

هزار و یک شب

جلد اول

عبداللطیف تسوچی



هرمس



هزار و یک شب

جلد اول

ترجمه

عبداللطیف تسوجی تبریزی



انتشارات هرمس

با همکاری

مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدنها



انتشارات هرمس (وابسته به مؤسسه شهر کتاب)

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴
با همکاری

مرکز بین‌المللی گفتگوی تندناهای تهران، خیابان شهید لواسانی، بلاک ۹۱ - ملفن ۹۲۰۶۶۳۷-۹

هزار و یک شب

ترجمه: عبداللطیف ترسجی تبریزی

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۸۲

تیراز: ۱۰۰۰

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
مسئله حقوق محفوظ است.

هزار و یک شب

(الف) لیله و لیله، فارسی

هزار و یک شب / ترجمه عبداللطیف ترسجی تبریزی - تهران:

هرمس، مرکز بین‌المللی گفتگوی تندناهای تهران، ۱۳۳۷

جلد اول سیزده + ۱۱۲۹ + ۱۱۹۹ + ۱۱۹۹ ص ص رسیده دوم هشت + ۱۱۹۹ ص

هرمسنوسی بر اساس اطلاعات فیا

۱. داستانهای عربی، الف، ترسجی تبریزی، عبداللطیف، قرن ۱۳ ق.

مترجم، ب، عنوان: الف، ترسجی تبریزی، عبداللطیف، قرن ۱۳ ق.

۸۹۲/۷۲۳۴ PIA ۳۹۴۸۱۶۵

الف ۱۳۸۳

شانک X - ۴۰ - ۷۱۰۰ - ۷۱۰۰ - ۹۶۴ - ۷۱۰۰ - ۴۰ - X (ج ۱) (۱) (۱) (۱) (۱)

شانک A - ۸ - ۷۱۰۰ - ۷۱۰۰ - ۴۱ - ۸ (ج ۲) (۲) (۲) (۲) (۲)

شانک ۶ - ۶ - ۷۱۰۰ - ۷۱۰۰ - ۴۲ - ۶ (دوره) (۶) (۶) (۶) (۶)

یادداشت ناشر



هزار و یک شب، علاوه بر اینکه برای مردم جهان از افراد عامی کوچه و بازار تا سرآمدان فرهنگی و شخصیت‌های بزرگ علم و ادب به یکسان جاذبه دارد، از چند جهت برای مردم ایران اهمیت ویژه دارد.

اول اینکه هزار و یک شب یا الف لیله و لیله یک اثر شرقی و به طور اخص ایرانی است که فرآورده میراث فرهنگی هند، ایران و عرب است و از تلفیق قصه‌ها و افسانه‌ها و عناصر مختلف فرهنگی این هر سه قوم در دوران کهن و دوره میانه یا قرون وسطی برآمده است.

ثانیاً علاوه بر داستان اصلی آن یعنی سرگذشت شهریار، شاهزادن، شهرزاد و دنیازاد تعداد زیادی از داستانهای دیگر این کتاب صدرصد ایرانی است. همچنین نام شماری از شخصیتها ایرانی است و رخدادگاه بعضی قصه‌ها شهرهای ایران: شیراز، خراسان، اصفهان و ... است و رسوم و مراسم و حتی اعياد ایرانی در آنها رواج دارد. همچنین صدها واژه فارسی در متن الف لیله و لیله هست که در متون دیگر به کار نرفته است.

از این انگیزه‌ها و جهات ملی و سرزمینی که بگذریم ترجمه درخشان تسویجی و تأثیر سرنوشت‌ساز و پردامنه آن بر زبان، نگارش، و ادبیات فارسی در قرن بیستم یکی از مهمترین انگیزه‌های دوست داشتن این اثر برای کتابخوانان ایرانی است.

میرزا عبداللطیف ترسجی تبریزی از فرهنگان ادیب و هنرمند ایرانی در

کودکان افسانه‌ها می‌آورند
هر زلا گویند در افسانه‌ها
در ج در افسانه‌شان بس سر و بند
گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
مثنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل سير الماضين عبرةً لمن اعتبر و تذكرةً لمن اراد أن يتذكر
والصلة والسلام على محمدٍ خير البشر و الله شفاء المحسن.

اما بعد بوشیده نماناد که حکیمان را رسم و آیین چنین است که گاهی به رسم افسانه سخن گویند و گاهی از زبان دد و دام حدیث کنند و مقصد از آن همه، پند گفتن و حکمت آموختن است. ولی این حیلت به کار برند که عامة طباع را به گفته ایشان رغبت افتاد و به رأی افسانه بخوانند و به آسانی یاد گیرند. پس از آن در او تأمل کرده به ذخایر نفیس حکمت و گنجهای شایگان تجربت دست یابند، جنابجه قدوة الادبا و زبدة الحكماء مؤلف الف لیله و لیله نیز بدین نمط سخن رانده و عجایی چند از احوال پیشینیان و غرایی چند به عنوان افسانه از زبان جانوران یاد کرده و اشعار نفر و لطایف نیکو ایراد نموده که مطابیاتش ندما را به کار آید و اشعارش ادبی را بلاغت افزاید و بدین سبب خاص و عام به خواندن و شنوندنش رغبته تمام دارند. اما چون فهم لغت عرب به ازیاب فضل و ادب اخصاص داشت و تا زمان دولت و عهد سلطنت محمدشاه غازی کسی به ترجمة فارسی این کتاب بلاغت نصاب تیرداخته بود که همه کس بهره‌یاب تواند شد، بنابراین برادر بلندآختر پادشاه «بهمن میرزا» بهین فرزند وليعهد مغفور عباس میرزا

آن که با خسرو گیقی ز دو سو هم گهر است

مسایه مجده و نوازنده اهل هنر است

پادشاهزاده عادل عضد دولت و دین

که پستنیده خصال است و ستوده سیر است

قرن نوزدهم میلادی یعنی در اواخر حکومت قاجار به دعوت کامران میرزا، فرزند عباس میرزا برای ترجمه الف لیله و لیله به تهران فراخوانده شد که این فراخوان در حقیقت به جنبش پردازه ادبی بخصوص در زمینه زبان و ادبیات فارسی انجامید، زیرا تسوجی با کتابی سروکار پیدا کرده بود که در ترجمه آن از زبان مرده و منجمد قاجاری هیچ کاری برنمی‌آمد. این زبان برای هزار و یک شب ناتوان بود. بنابراین تسوجی در ترجمه الف لیله و لیله به اختیار یابی اختیار به زبان واقعی خود، زبانی برکنار از تملق، تکلف، ترس و طمع رجوع کرد و این ترجمه نهضتی پردازه را در ادبیات فارسی در قرن بیست کلید زد.

هزار و یک شب در آخرین سالهای قرن نوزدهم در مطبوعه‌ای در تبریز چاپ سنگی شد و در زمرة نخستین کتابهای چاپی فارسی قرار گرفت و از آن زمان تاکنون بارها توسط ناشران بسیار چاپ و منتشر شده است. اما بیشتر این چاپها که از روی نسخه‌های یادشده صورت گرفته است، خالی از غلطهای چاپی و تصحیفها (غلطخوانی‌ها) نیست که بعضی از آنها مایه آزار خواننده می‌شود و برخی از این اغلاظ و دگرخوانی‌ها یا به کلی معنای متن را دگرگون و یا دریافت آن را ناممکن می‌کند.

در انجام این مهم همکاران واحد ویرایش پس از مطابقت نسخه‌های چاپی هزار و یک شب (از جمله على اکبر علمی، ۱۳۲۷، گوتنبرگ، ۱۳۵۶) و در موارد لازم سنجش متن با چاپهای عربی الف لیله و لیله سعی فراوان کردد که کتابی با خطاهای هرچه کمتر به دست تولید بسپارند.

همچنین ترجمه عبارات عربی اعم از آیات و احادیث تا ضربالمثل‌ها و تکیه کلام‌ها در جلو عبارت در کمان (...) آورده شد و سعی شد هر جا که ابهامی در متن هست و توضیح آن به فهم بهتر متن کمک می‌کند، در پانوشت توضیح داده شود.

بنده ضعیف «عبداللطیف الطسوچی التبریزی» را به پیشگاه خلایق پناه خواسته، فرمودند که این نسخه بدیع را از تازی به فارسی که خوشنده لغات است، بیاور و ا Finch الشعرا بلغ الفصحا ملک الكلام میرزا سروش را فرمودند که به جای اشعار عربیه شعر فارسی از کتب شعرا مناسب همان مقام بنویسد و هر شعری که به قصه‌ای منوط و به حکایتی مربوط باشد، مضمون آن را خود انشا نماید. بندگان آستان کمر طاعت بر میان بسته خدمت را آستین بر زدیم، امید که به عنوان اللہ و توفیقه این خدمت به پایان رسد و پذیر فتنه درگاه گردد.

در سنته ۱۲۶۱ هجری قمری در تبریز ترجمه شده.

فهرست

| | |
|-----|--|
| ۳ | حکایت شهریار و برادرش شاهزمان |
| ۸ | حکایت دهقانی و خرش |
| ۱۳ | حکایت بازرگان و عفریت |
| ۱۴ | حکایت پیر و غزال |
| ۱۷ | حکایت پیر دوم و دو سگش |
| ۲۰ | حکایت پیر و استر |
| ۲۱ | حکایت صیاد |
| ۲۵ | حکایت ملک یونان و حکیم رویان |
| ۲۸ | حکایت ملک سندباد |
| ۳۰ | حکایت وزیر و پسر پادشاه |
| ۳۵ | باقي حکایت صیاد |
| ۴۸ | حکایت حمال با دختران |
| ۶۲ | حکایت گدای اول |
| ۶۶ | حکایت گدای دوم |
| ۷۸ | حکایت گدای سوم |
| ۸۳ | حکایت بانو و دو سگش |
| ۸۹ | حکایت دختر تازیانه‌خورده |
| ۹۶ | حکایت غلام دروغگو |
| ۱۰۱ | حکایت نورالدین و شمس الدین |
| ۱۳۵ | حکایت خیاط و احدب و یهودی و مباشر و نصرانی |
| ۱۴۰ | حکایت نصرانی |
| ۱۵۲ | حکایت مباشر |
| ۱۵۴ | حکایت بازرگان و زرباجه |
| ۱۶۲ | حکایت طبیب یهودی |

هزار و یک شب

| | |
|---|-----|
| قصه عاشق و دلاک | ۱۶۹ |
| حکایت شیخ خاموش و برادرانش | ۱۸۱ |
| حکایت اعرج | ۱۸۴ |
| حکایت بقبق | ۱۸۷ |
| حکایت کور | ۱۹۰ |
| حکایت آغور | ۱۹۳ |
| حکایت بی گوش | ۱۹۵ |
| حکایت لببریده | ۲۰۲ |
| حکایت در وزیر | ۲۱۰ |
| حکایت ایوب و فرزندان | ۲۴۲ |
| حکایت صواب، غلام اول | ۲۴۶ |
| حکایت کافور، غلام دوم | ۲۴۷ |
| حکایت ملک نعمان و فرزندان او شرکان و ضوء المكان | ۲۶۶ |
| حکایت تاج الملوك | ۴۰۰ |
| حکایت عزیز و عزیزه | ۴۱۰ |
| باقی حکایت ضوء المكان | ۴۷۵ |
| حکایت عاشق حشیش کشیده | ۵۰۶ |
| حکایت خیانت اعرابی | ۵۱۶ |
| حکایات حیرانات | ۵۲۳ |
| حکایت شبان و فرشته | ۵۲۲ |
| حکایت مرغابی و سنگ پشت | ۵۳۵ |
| حکایت رویاه و گرگ | ۵۳۸ |
| حکایت باز و کیک | ۵۴۲ |
| حکایت موس و سسورة | ۵۴۹ |
| حکایت کلاح و گربه | ۵۵۰ |
| حکایت رویاه و کلاح | ۵۵۱ |
| حکایت موس و کیک | ۵۵۱ |
| باقی حکایت رویاه و کلاح | ۵۵۲ |
| حکایت شاهین و پرندگان | ۵۵۴ |
| حکایت گنجشک و عقاب | ۵۵۴ |
| حکایت خاریشت و قمری | ۵۵۵ |

فهرست

| | |
|--|-----|
| حکایت بوزینه و دزد | ۵۵۷ |
| حکایت جولا | ۵۵۸ |
| باقی حکایت بوزینه و دزد | ۵۵۸ |
| حکایت گنجشک و طاووس | ۵۵۹ |
| حکایت علی بن بکار و شمس النهار | ۵۶۱ |
| حکایت ملک شهرمان و قمرالزمان | ۶۰۴ |
| حکایت نعمت و نعم | ۷۱۹ |
| باقی حکایت قمرالزمان | ۷۴۰ |
| حکایت علاء الدین ابوالشامات | ۷۴۵ |
| حکایات کریمان | ۸۰۰ |
| حکایت حاتم رذالکرام | ۸۰۱ |
| حکایت کرم معن بن زانده | ۸۰۲ |
| حکایت تسلط اعراب بر اندلس | ۸۰۳ |
| حکایت هشام و کردک | ۸۰۵ |
| حکایت ابراهیم بن مهدی و مأمون | ۸۰۷ |
| حکایت ارم ذات العمار | ۸۱۲ |
| حکایت اسحق موصلى و مأمون | ۸۱۸ |
| حکایت زیال و خاتون | ۸۲۲ |
| حکایت محمد جواهر فروش و دختر یحیی بر مکی | ۸۲۸ |
| حکایت انبان علی عجمی | ۸۴۴ |
| حکایت هارون و کنیزک | ۸۴۷ |
| حکایت جوان کریم | ۸۴۹ |
| حکایت کرم جعفر بر مکی | ۸۵۳ |
| حکایت هارون الرشید و ابومحمد تنبل | ۸۵۴ |
| حکایت کرم یحیی بر مکی | ۸۷۰ |
| حکایت کرم بر مکه | ۸۷۲ |
| حکایت مضرت شراب | ۸۷۶ |
| حکایت علی بن مجdal الدین و کنیزک | ۸۷۷ |
| حکایت جبیر بن عمیر و نامزدش | ۹۰۷ |
| حکایت خداوند شش کنیز | ۹۲۰ |
| حکایت بدیهه گوین ابونواس | ۹۳۰ |

| | |
|---------------------------------|------|
| حکایت بخشش سگ | ۹۲۴ |
| حکایت عیار جوانمرد | ۹۲۶ |
| حکایت سه واقعه عجیب | ۹۲۸ |
| حکایت عیار و اقرار او | ۹۴۱ |
| حکایت علام الدین و دزد | ۹۴۲ |
| حکایت ابراهیم بن مهدی | ۹۴۳ |
| حکایت زن صدقه دهنده | ۹۴۷ |
| حکایت عابد و فایده صدقه | ۹۴۸ |
| حکایت ابو جسان زیادی | ۹۵۰ |
| حکایت کرم گوهر فروشن | ۹۵۲ |
| حکایت خواب عجیب | ۹۵۳ |
| حکایت مطابقت دو خواب | ۹۵۴ |
| حکایت عشق به خرس | ۹۵۶ |
| حکایت اسب آینوس | ۹۵۹ |
| حکایت ذر دالاکام و انس الوجود | ۹۸۴ |
| حکایت هارون و ابونواس | ۱۰۰۴ |
| حکایت کنیز و خواجه | ۱۰۰۵ |
| حکایت تأثیر عشق | ۱۰۰۶ |
| حکایت دو همدرس | ۱۰۰۸ |
| حکایت مُلَیْس شاعر | ۱۰۰۹ |
| حکایت هارون الرشید و زبیده | ۱۰۱۰ |
| حکایت هارون الرشید و شعراء | ۱۰۱۱ |
| حکایت مصعّب و عایشه | ۱۰۱۳ |
| حکایت ابوالأسود | ۱۰۱۴ |
| حکایت مضرت نوشیدن راز | ۱۰۱۴ |
| حکایت خر ابله | ۱۰۱۵ |
| حکایت حاکم پامرالله و مهماندارش | ۱۰۱۶ |
| حکایت الوشیروان و دختر دهاتی | ۱۰۱۷ |
| حکایت مكافات عمل | ۱۰۱۹ |
| حکایت تدبیر زن | ۱۰۲۰ |
| حکایت کرم یعنی بر مک | ۱۰۲۱ |

| | |
|----------------------------|------|
| حکایت امین و کنیز جعفر | ۱۰۲۲ |
| حکایت سعید بابلی و برآمکه | ۱۰۲۳ |
| حکایت معجزه دانیال | ۱۰۲۴ |
| حکایت پاداش طبابت | ۱۰۲۵ |
| حکایت غفر و صاحبان خلق نکو | ۱۰۲۶ |
| حکایت اهرام مصر | ۱۰۲۹ |
| حکایت دزد مغبون | ۱۰۳۱ |
| حکایت تقسیم جایزه | ۱۰۳۲ |
| حکایت خلیفهزاده پرهیزگار | ۱۰۳۴ |
| حکایت آموزگار کم عقل | ۱۰۳۸ |
| حکایت ثبوت حماقت آموزگار | ۱۰۴۰ |
| حکایت آموزگار نادان | ۱۰۴۱ |
| حکایت تأثیر کتاب | ۱۰۴۲ |
| حکایت عبدالله مغربی | ۱۰۴۴ |
| حکایت عذری بن زید | ۱۰۴۵ |
| حکایت دعیل حزاعی | ۱۰۴۷ |
| حکایت اسحق موصلى و مفته | ۱۰۴۹ |
| حکایت اول عشاق | ۱۰۵۳ |
| حکایت دوم عشاق | ۱۰۵۵ |
| حکایت سوم عشاق | ۱۰۵۶ |
| حکایت عاشق معصوم | ۱۰۵۸ |
| حکایت ابو عیسی و قرة العین | ۱۰۶۲ |
| حکایت امین و کنیزک | ۱۰۶۸ |
| حکایت تأثیر شعر | ۱۰۶۹ |
| حکایت عبور | ۱۰۷۰ |
| حکایت منس کنیز | ۱۰۷۰ |
| حکایت گفتار زن | ۱۰۷۱ |
| حکایت علی مصری | ۱۰۷۱ |
| حکایت عبور پرهیزگار | ۱۰۸۸ |
| حکایت کنیز بن نظیر | ۱۰۹۰ |

هزار و یک شب

جلد اول

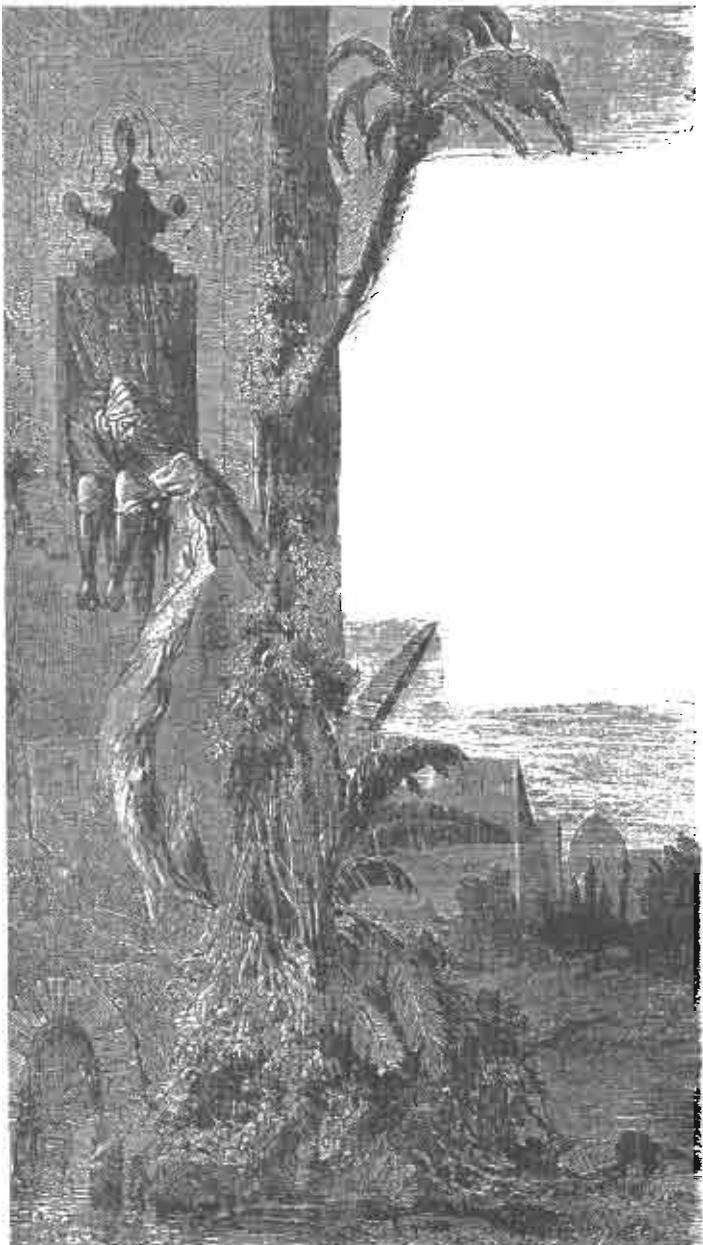
آغاز داستان

حکایت شهریار و برادرش شاهزمان

چنین گویند که ملکی از ملوک آل ساسان، سلطان جزایر هند و چین بود و دو پسر دلیر و داشمند داشت: یکی را شهریار و دیگری را شاهزمان گفتندی. شهریار که برادر مهتر بود، به داد و دلیری جهان بگرفت و شاهزمان پادشاهی سمرقند داشت و هر دو بیست سال در مقرب سلطنت خود به شادی گذاشتند. پس از آن شهریار آرزوی دیدار برادر کرده وزیر خود را به احضار او فرمان داد. وزیر برفت و پیغام بگذارد.

شاهزمان همان روز خرگاه بیرون فرستاده، روز دیگر مملکت به وزیر خود سپرد و با وزیر برادر از شهر بیرون شد و در لشکرگاه فرود آمد. شبانگاه یاد آمدش گوهری که به هدیه برادر برگزیده بود بر جای مانده، با دو تن از خاصان به شهر بازگشت و به قصر اندر شد. خاتون را دید که با غلامک زنگی در آغوش یکدیگر خفته‌اند.

ستاره به چشم اندرش تیره شد. در حال تیغ برکشیده هر دو را بکشت و به لشکرگاه بازگشت. بامدادان کوس رحیل بزدند. همه روزه شاهزمان از این حادثه اندوهگین می‌رفت تا به دارالملک برادر رسید. شهریار به ملاقات او بنشست و به دیدارش شاد گشته از هر سوی سخن می‌زاند. ولی شاهزمان را کردار غلام و خاتون از خاطر به درنی رفت و پیوسته محزون و خاموش بود. شهریار گمان کرد که خاموشی و حزن او را سبب دوری وطن و پیوندان است. زبان از گفتار درکشید و به حال خویشتنش گذاشت. پس از چند روز گفت: ای برادر، چون است که تنت نزار و گونه‌های زرد می‌شود؟ شاهزمان گفت:



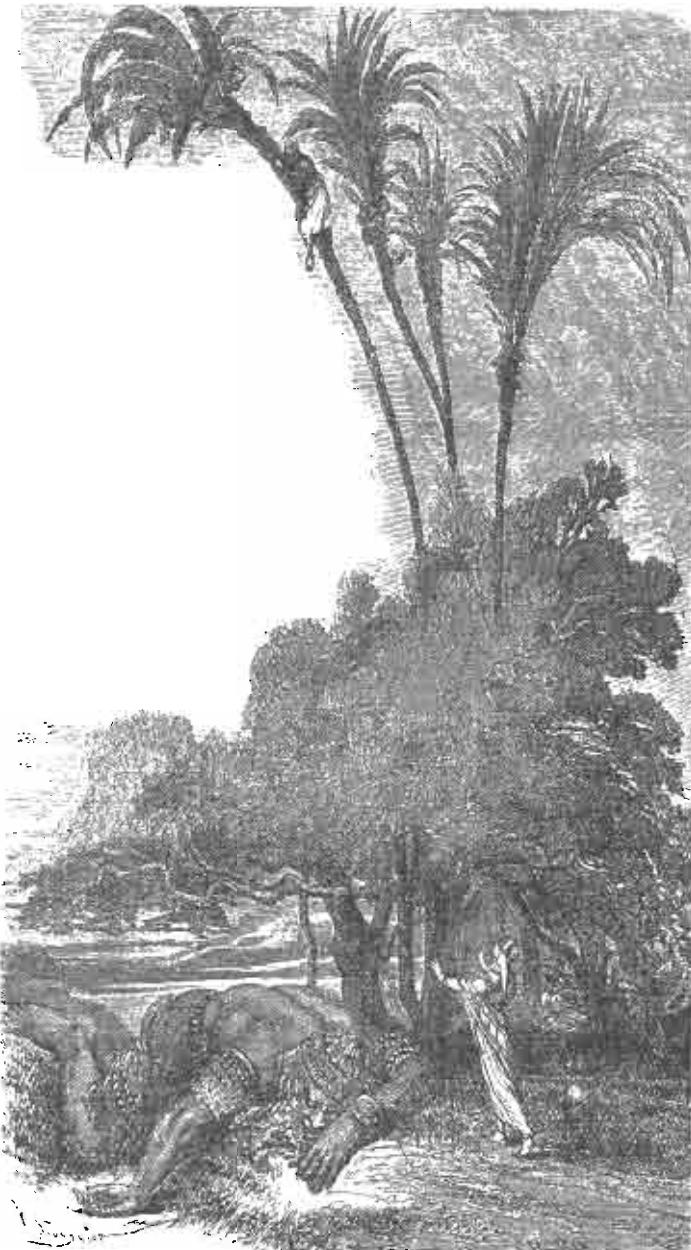
گر من ز غم حکایت آغاز کنم
با خود دل خلق به غم انباز کنم
خون در دل من فسرده بینی ده توی
چون غنجه اگر من سر دل باز کنم
شهریار گفت: همان به که به نخجیر شویم، شاید دل را نشاط پدید آید.
شاهزاده گفت:

گر روی زمین تمام شادی گیرد
ما را نبود به نیم جو بهره از آن
شهریار چون این بشنید خود به نخجیر شد و شاهزاده در منظره‌ای که به
باغ نگریستی ملول نشسته بود که ناگاه زن برادر با بیست کنیزک ماهر و
بیست غلام زنگی به باغ شدند و تفرج کنان همی گشتند، تا در کنار حوض
کمرها گشوده جامه‌ها پکندند. خاتون آواز داد که: یا مسعود! غلامی آمد
گران پیکر و سیاه. خاتون با او هم آغوش گشت و هر یکی از آن غلامان نیز با
کنیزی یامیختند.

زنگی گهران میان گلزار اندر
لب بر لب لعیتان فرخار اندر
گفتی که به گلشن اندون زاغاند
برگ گل سرخشان به متقار اندر

چون شاهزاده حالت ایشان بدید با خود گفت که: محنت من پیش محنت
برادر هیچ ننماید. شاید که از این پس ملول شوم. پس از آن ملاتش نماند و
به عیش و نوش و خور و خواب گراید. چون برادر از نخجیر بازگشت دید که
گونه زرد شاهزاده ارغوانی و تن نزارش توانا گشته. شهریار شگفت مانده
گفت: مرا از حال خویش آگاهی ده که چرا بیش از این تنت کاسته و گونه‌ات
زرد می‌شد و اکنون برخلاف پیش تندرست و شادانی؟

شاهزاده گفت: سبب اندوه بازگویم، ولی سبب شادی نیارم گفت. پس
ماجرای زن خویش و غلام زنگی و کشتن آن هر دو باز گفت. شهریار سبب
شادی را مبالغت کرده سوگندش داد. شاهزاده ناگزیر حکایت زن برادر و
کنیزکان و غلامان حدیث کرد. شهریار گفت: مرا بسی اعتماد بر خاتون است
تا عیان نبینم باور نکنم. تا هست عیان تکیه نشاید به خبر بر.
شاهزاده گفت: به نخجیر ده روز فرمان ده و چنان بازنمای که به نخجیر



همی روم. چون لشکریان به نخبیر شوند تو بازایست که آنچه من دیدم تو نیز ببینی. شهریار چنان کرد. پس هردو برادر در منظرهای نهفته بنشستند. ساعتی نرفته بود که خاتون و کنیزکان و غلامان به باع اندر شدند و در کنار حوض بنشستند. شهریار آنچه از برادر شنیده بود به عیان بدید و با برادر گفت: پس از این ما را شهریاری نشاید. آن‌گاه سر خوبیش گرفتند و راه بیابان در پیش. چند شبانه روز همی رفتند تا در ساحل عمان زیر درختی که در پیش چشمدهای بود لختی برآسودند. پس از آن عفریتی بلند و تناور، صندوق آهنهای بر سر از دریا به درآمد.

ملکزادگان از بیم به فراز درخت شدند. عفریت به کنار چشمه فرود آمده صندوق باز کرد و دختری ماهروی به در آوردہ با او گفت:

ای پسری روی آدمی یکر رنج نقاش و آفت بستگر

که تراشب زفاف از کنار داماد برد و دل به مهرت سیردهام، اکنون تو پاس دار که مرا هنگام خواب است. پس سر اندر کنار دختر نهاده بخفت و دختر را بر فراز درخت به ملکزادگان نظر افتد. سر عفریت را نرمک به زمین گذاشت و ملکزادگان را به فرود آمدن اشارت کرد و از عفریتشان بترسانید. ملکزادگان فرود آمدند. ماهروی ایشان را به خود دعوت کرد و از عفریت همی ترسانید تا اینکه از بیم جان دعوتش را اجابت کردند. پس از آن دختر بندی ابریشمین به در آورد که پانصد و هفتاد انگشتی در آن بود. گفت: می‌دانید که این انگشت‌ها چیستند؟ ملکزادگان گفتند: لا و الله. دختر گفت: خداوندان اینها در پیش این عفریت با من آنچه شما کردید کرده، انگشت‌ری به یادگار سیردهاند. شما نیز انگشت‌ری به من سپارید و بدانید که عفریت مرا در شب نخستین از بر داماد ربوده و در صندوق آهنهای کرده و در میان این دریایی بی‌پایان پاس از من همی دارد. غافل است از اینکه:

ما را به دم پیر نگه نتوان داشت در خانه دلگیر نگه نتوان داشت
آن را که سر زلف چو زنجیر بود در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت

ملکزادگان از دیدن این حالت و شنیدن این مقالات شگفت ماندند و گفتند

پاکش نهاده به خوابگاه خشکش رشک می‌برد و می‌گوید که: گوارا باد بر تو این نعمت و راحت که من روز و شب در رنج و تعب، گاهی به شیار و گاهی به آسیاب گرداندن می‌گزارم و ترا کاری نیست چز اینکه خواجه ساعتی ترا سوار شود و باز به سوی آخرور باز گرداند.

درازگوش به پاسخ گفت: فردا چون شیارافزار به گردت نهند بخسب و هرچه زنندت برمخیز و آنچه پیش آورند مخور. چون روزی دو بدین سان کنکی از مشقت و رنج خلاص یابی. اینها در گفتگو بودند و خواجه گوش همی داد. چون با مداد شد خادم طویله آمده گاو را دید که قوتی نخورده و قوتوتی ندارد. سستی گاو را به خواجه باز نمود. خواجه گفت: درازگوش را کار فرما و شیارافزار به گردن او بنه. خادم چنان کرد. به هنگام شام که درازگوش بیمارگشت، گاو پیش آمده به نیکهای او سیاس گفت. خر پاسخی نداد و از



دانستان اغفیرت از قصه ما عجیب‌تر و محنتش بیشتر است و این حادثه ما را سبب شکنیایی تواند بود. پس به شهر خویش بازگشتند.
شاهمنان تجرد گزیده از علایق و خلایق دور همی زیست. اما شهریار، خاتون و کنیزکان و غلامان را عرضه شمشیر و طعمه سگان کرد. پس از آن هر شب باکره‌ای را به زنی آورده بامدادانش همی‌کشت و تا سه سال حال بدین منوال گذشت. مردم به سته آمده دختران خود را برداشته هر یک به سویی رفتند و در شهر دختری نماند. روزی ملک شهریار با وزیر گفت: دختر شایسته‌ای برای من بیدید آور. وزیر آنچه جستجو کرد دختری نیافت. از هلاک اندیشناک گشت و به سرای خویش رفته ملوول و غمین بنشست و او را در خانه دو دختر بود: یکی شهرزاد و دیگری دنیازاد نام داشت. شهرزاد دختر مهین، دانا و بیشین و از احوال شعراء و ادباء و ظرفاء و ملوک پیشین آگاه بود. چون ملالت و حزن پدر بیدید از سبب آن باز پرسید و گفت:

بر دل، غم روزگار تا کی داری
با یار شرای طلب و پای گلی
بگذار جهان و هرجه در روی داری
در دست کنون که جرעה می داری

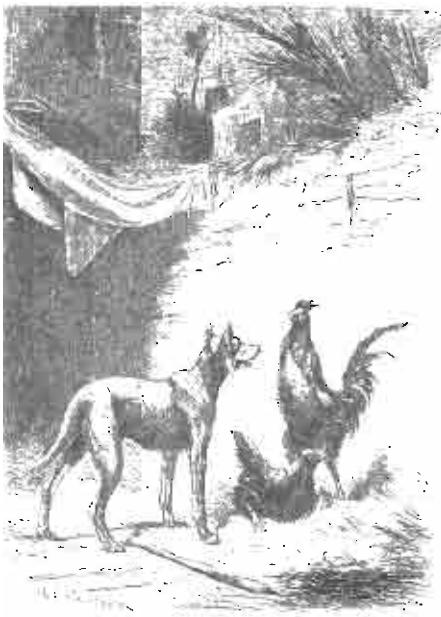
وزیر قصه بر وی فروخواند. دختر گفت:

ور، ای مبارکبی وزیر

مرا بر ملک کایین کن. یا من نیز کشته شوم و یا زنده مانم و بلا از دختران مردم بگردانم. وزیر گفت: خود را به چنین مهلهکه انداختن دور از صواب و خلاف رأی اولوالاباب است و مرا بیم از آن است که بر تورسد آنچه به زن دهقان رسید. دختر گفت: چون است حکایت زن دهقان؟

حکایت دهقانی و خرش

وزیر گفت: شنیده‌ام که دهقانی مال و رمه فراوان داشت و زبان جانوران دانستی. روزی به طوبیله رفت. گاو را دید که تزدیک آخور خر ایستاده و



کن تا من حدیثی گویم شاید که بدان سبب از هلاک برهم. پس چون شب برآمد دختر وزیر را بیمار استند و به قصر ملکش بردند. ملک شادان به حجله آمد و خواست که نقاب از روی دختر برکشد. شهرزاد کریستن آغاز کرد و گفت: ای ملک، خواهر کهتری دارم که همواره مرا پار و غمگسار بوده، اکنون همی خواهم که او را بخواهی که با او وداع بازیسین کنم. ملک، دنسیازاد را بخواست و با شهرزاد به خوابگاه اندر شد و بکارت از او برداشت. پس از آن شهرزاد از تخت به زیر آمده، در کنار خواهر بنشست. دنیازاد گفت: ای خواهر من از بی خوابی به رنج اندرم، طرفه حدیثی برگو تا رنج بی خوابی از من ببرد. شهرزاد گفت: اگر ملک اجازت دهد بازگویم. ملک را نیز خواب نمی برد و به شنود حکایات رغبتی تمام داشت؛ شهرزاد را اجازت حدیث گفتن داد.

گفته خود پشمیمان بود. روز دیگر باز خر را به شیار بستند. وقت شام خر با تن فرسوده و گردن سوده بازگشت. گاو به شکرگزاری پیش آمد. درازگوش با گاو گفت: دانی که من ناصح مشفق توام؟ از خواجه شنیدم که به خادم گفت: فردا گاو را به صحراء ببر. اگر سستی نماید، به قصابتش ده. من به دلسوزی پندی گفتمت السلام. چون گاو این را بشنید رضامندی کرد. گفت: فردا ناچار به شیار روم. اینها در سخن بودند و خواجه گوش همی داد.

بامداد خواجه با خاتون به طوله آمده به خادم گفت: امروز گاو را کار فرما. چون گاو خواجه را بدید دم راست کرده بانگی زد و برجستن گرفت. خواجه در خنده شد و چندان بخندید که بر پشت افتاد. خاتون سبب خنده باز پرسید. خواجه گفت که: سری در این است که فاش کردن نتوانم. خاتون گفت: ترا خنده بر من است! چون خواجه خاتون را بسیار دوست می داشت گفت: ای مونس جان، از بھر خاطر تو من سر خود را فاش کنم ولی پس از آن زنده نخواهم بود. آن گاه خواجه فرزندان و پیوندان خود حاضر آورده وصیت بگزارد و از بھر وضعه به باع اندر شد که سگی و خروسی و مرغان خانگی در آن باع بودند. خواجه شنید که سگ با خروس می گوید: وای برتو، خداوند ما به سوی مرگ روان است و تو شادانی؟ خروس پاسخ داد که: خداوند ما کم خرد است. از آنکه من پنجاه زن دارم و با هر کدام گاهی به نرمی و گاهی به درشتی مدارا می کنم، خداوند ما یک زن بیش ندارد و نمی داند با او چگونه رفتار کند. چرا شاخی چند از این درخت بر نمی گیرد و خاتون را چندان نمی زند که یا بمیرد یا توبه کند که رازهای خواجه را باز نپرسد. در حال خواجه شاخی چند از درخت بگرفت و خاتون را چندان بزد که بیخود گشت. چون به خود آمد معدرت خواسته استغفار کرد و پای خواجه را همی بوسید تا بر وی بپخشود. اکنون ای شهرزاد، همی ترسم که بر تو از ملک آن رود که از دهقان بدین زن رفت. شهرزاد گفت: دست از طلب ندارم تا کام من برأید. وزیر چون مبالغت او را بدین پایه دید، برخاسته به بارگاه ملک رفت و پایه سریر بوسیده از داستان دختر خویش آگاهش کرد. اما شهرزاد خواهر کهتر خود، دنیازاد را به نزد خود خوانده با او گفت که: چون مرا پیش ملک برنز من از او درخواست کنم که ترا بخواهد. چون حاضر آیی از من تمنای حدیث

شهرزاد در شب نخستین گفت:

حکایت بازرگان و عفريت

ای ملک جوانبخت، شنیده‌ام بازرگانی سرد و گرم جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده، سفر به شهرهای دور و دریاهای پرشور می‌کرد. وقتی او را سفری پیش آمد، از خانه بیرون شد و همی‌رفت تا از گرمی هوا مانده گشته، به سایه درختی پناه برد که لختی برآساید. چون برآسود، قرصه نانی و چند دانه خرما از خورجینی که با خود داشت به در آورده بخورد و تخم خرما بینداخت. در حال عفريتی با تبع برکشیده نمودار شد و گفت: چون تخم خرما بینداختی بر سینه فرزند من آمد و همان لحظه بیجان شد، اکنون ترا به قصاص او بایدم کشت.

بازرگان گفت: ای جوانمرد عفريتان، من مالی بی‌مز و چند پسر دارم؛ اکنون که قصد کشتن من داری مهلت ده که به خانه بازگردم و مال به فرزندان بخش کرده و صیتهاي خود بگزارم و پس از سالی نزد تو آیم. عفريت خواهش او را پذيرفت.

بازرگان به خانه بازگشت. مال به فرزندان بخش کرده ماجراهي خويش را چنان که با عفريت رفته بود با فرزندان و پيوندان بيان کرد. چون سال به يابان آمد به همان بیابان سازگشت و در پای درخت نشته بر حال خود همی‌گریست که پیری پیدا شد و غزالی در زنجیر داشت. به بازرگان سلام داده پرسید که: کیستی و تنها در مقام عفريتان از بهر چیستی؟ بازرگان ماجرا بازگفت. پیر را عجب آمد و بر او افسوس خورد و گفت: از اين خطر نخواهي رستن. پس در پهلوی بازرگان بنشست و گفت: از اينجا برخیزم تا ببینم که انجام کار تو چون خواهد شد.

جادو گاو و گوساله کرده به شبان سپرده بود. پس از چندی که من از سفر آمدم، از کنیز و پسر جویان شدم. گفت: کنیز بمرد و پسر بگریخت. من از این سخن گریان شدم و سالی اندوهگین بنشستم تا عید قربان دررسید. به پیش شبان فرستادم و گاوی فربه خواستم که قربانی کنم.

شبان گاوی فربه بیاورد که کنیز من بود. من آستین بر زده، دامن به میان محکم کردم و کاردی گرفتم که آن را قربان کنم. گاو بنالید و بگریست. بر او رحمت آوردم و خود نکشتم. شبان را گفتم او را بکشت و بوست از او برگرفت. استخوانی دیدم بی گوشت. از کشن آن پیشمان شدم ولی پیشمانی من سود نداشت. پس آن را به شبان داده گفتم: گوساله‌ای فربه از برای من بیاور. شبان گوساله‌ای آورد که آن پسر من بود. چون گوساله مرا دید، رسن پاره کرده پیش من آمد. بر خاک غلتبده خروش کنان همی گریست. من بدو رحمت آوردم و به شبان گفتم: این را رها کن و گاو دیگر بیاور.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست. دنیازاد گفت: ای خواهر، چه خوش حدیث گفتی. شهرزاد گفت: اگر امروز ملک مرا نکشد شب آینده خوشتر از این حدیث گویم. ملک با خود گفت: این را نمی‌کشم تا باقی داستان بشنوم.

چون روز شد ملک به دیوان برنشست آن روز تا پسین به کار مملکت



بازگان به خویشتن مشغول بود و همی گریست که پیری دیگر با دو سگ سیاه دررسید و سلام داده برسید که: در این مقام چرا نشسته‌اید و به مکان عفریتان از بهر چه دل بسته‌اید؟ ایشان ماجرا باز گفتند. هنوز پیر دیگر نشسته بود که پیر استرسواری دررسید. سلام کرده سبب بودن در آن مقام باز برسید. ایشان ماجرا بیان نمودند. ناگاه گردی برخاست و از میان گرد همان عفریت با تیغ کشیده پدیدار شد. دست بازگان بگرفت تا او را بکشد. بازگان بگریست و آن هرسه پیر نیز بر حال او گریان شدند. پیر نخستین که غزال در زنجیر داشت، برخاست و بر دست عفریت بوسه داده گفت: ای امیر عفریتان، مرا با این غزال طوفه حکایتی است: آن را بازگویم اگر ترا خوش آید از سه یک خون او درگذر. عفریت گفت: بازگوی.

حکایت پیر و غزال

پیر گفت: ای امیر عفریتان، این غزال مرا دخترعم و سی سال با من هدم بود، فرزندی نیاورد. کنیز کی گرفتم. آن کنیز پسری بزاد. چون پسر پانزده ساله شد، مرا سفری پیش آمد. از بهر تجارت به شهر دیگر سفر کردم و دخترعم من که همین غزال است، در خردسالی ساحری آموخته بود. پس کنیز و پسر مرا با



است. گفتم: اگر او را از این رنج خلاص کنی چندان مال بر تو بذل کنم که بی نیاز شوی. دختر تبسی کرده گفت: مرا به مال حاجتی نیست. اما با من عهد کن که اگر من از این گوساله سحر بردارم مرا بدو کاین کنی و اجازت دهی که به جادوکننده او جادو کنم و گرنه از بد او اینم تخواهم بود. گفتم: خون دخترعم خود را برو توالل کردم، آنجه دانی بکن. پس طالسی بر از آب کرده و افسونی بر آن خوانده بر گوساله پاشید. فی الحال گوساله به صورت انسان برآمد. من او را در آغوش کشیده به چشمش بوسه دادم و دختر شبان را به زنی او در آوردم. او نیز دخترعم مرا به جادو غزالی کرد. او همین غزال است. به هر سو که می‌روم آن را با خود می‌برم. چون به اینجا رسیدم بازرگان را در همین مکان دیده حکایت او را شنیدم؛ بایستادم تا از انجام کار او آگهی یابم.

ای امیر عفیریان، این است حکایت من و این غزال.

حکایت پیر دوم و دو سگش

عفیریت گفت: طرفه حدیثی است، از سه یک خون او درگذشتم. در آن دم پیر دوم، خداوند سگان شکاری، پیش آمد و گفت: ای امیر عفیریان، این دو سگ برادران من بودند. چون پدر من سپری شد، سه هزار دینار زر به میراث

مشغول بود. وزیر همه روز منتظر کشته شدن دختر ایستاده هیج خبر نشنود. در عجب شد. پس ملک از دیوان برخاسته به حرمسرای شد و با دختر وزیر به حدیث گفتن بنشت.

چون شب دویم برآمد

در خوابگاه شدند و شهریار از دختر وزیر تمتع برداشت. پس از آن دختر وزیر از تخت به زیر آمده در پای تخت بنشست. دنیازاد گفت: ای خواهر، حدیث بازرگان و عفیریت را تمام کن. شهرزاد گفت: اگر ملک اجازت دهد بازگوییم. ملک جواز داد. شهرزاد گفت: ای ملک جوانیخت، خداوند غزال به عفیریت گفت: ای امیر عفیریان، چون گوساله بگریست و روی به خاک بمالید مرا بر روی رحمت آمد. با شبان گفتم که: این گوساله رها کن. همین غزال که دخترعم من است. به پیش من ایستاده نظر می‌کرد و در کشتن گوساله همی کوشید و می‌گفت: همین گوساله را بکش که گوساله‌ای است فربه. ولی من کشتن گوساله را به خود هموار نکرم، به شبانش دادم. شبان گوساله گرفته برفت.

روز دیگر شبان پیش من آمد و بشارت داده گفت: مرا دختری است که در خردسالی از پیر زالی ساحری آموخته بود. چون من گوساله به خانه بردم آن دختر روی خود پوشیده بگریست. پس از آن بخندید و گفت: ای پدر، چون است که مرد بیگانه به خانه همی‌آوری؟ گفتم: مرد کدام است و گریه و خنده تو از بهر چه بود؟ گفت: این گوساله بازرگان زاده است که زن پدرش او را با مادر او به جادو گاو و گوساله کرده است و سبب خنده همین بود. اما گریستم از برای این بود که مادر او را پدرش سر بریده.

ای امیر عفیریان، چون این را از شبان بشنیدم از خانه به در آمدم و از نشاط پایی از سر نمی‌دانستم و همی‌رفتم تا به خانه شبان رسیدم. دختر شبان بر من سلام داد و دست مرا ببوسید و به کناری ایستاد. پس از آن همان گوساله پیش آمد و روی بر زمین مالیده بر خاک غلتید. من با دختر شبان گفتم: آنجه از این گوساله گفتهای راست است؟ گفت: آری، این فرزند تو



در بگشودم و آن سه هزار دینار را که در زیر خاک پنهان بود برگرفته به دکان پنستم. هنگام شام که از دکان به خانه آمدم، این دو سگ را به زنجیر دیدم. چون اینها را چشم به من افتاد بر دامنم بیاویختند و اشک از چشم فروریختند و من از حقیقت حال آگاه نبودم. ناگاه آن دختر پیش آمده گفت: اینان برادران تو هستند و تا ده سال بر این صورت خواهند بود. پس من این دو سگ را برداشته همی‌گردانیدم که ده سال به انجام برسد و ایشان خلاص شوند. چون بدین مقام رسیدم ماجرای این جوان را شنیدم. از اینجا در نگذشتم تا بیسم انجام کار او به کجا خواهد رسید.

چون پیر سخن را بدینجا رسانید، عفریت گفت: خوش حدیثی گفتی، از سه یک خون او درگذشتم.

گذاشت. من در دکانی به بیع و شری نشستم و برادر دیگرم به سفر رفت. پس از سالی تهیدست باز آمد. من او را به دکان برده، هزار دینار سرمایه بدو دادم. چند روزی با هم بودیم. پس از آن هر دو برادر عزم سفر کردند و از من همراهی خواستند. من به سفر مایل نبودم عازم سفر نشدم. رنج و زیان سفر را به ایشان بنمودم. ایشان نیز ترک سفر کردند.

شش سال بدان منوال، هر یک جدایانه، در دکانی بنشتیم. پس از آن من نیز با ایشان موافقت کرده مایه بر شمردیم؛ شش هزار دینار بود. من گفتم: نیمه‌ای از این به زیر خاک اندر پنهان داریم که اگر به بضاعت ما آسیبی روی دهد آن را سرمایه کنیم و نیمه دیگر را از بهر تجارت برداریم. تدبیر من ایشان را پسند افتاد. بدان سان کردند که من بگفتم. آن‌گاه سفر کرده به کشتی برنشستم.

یک ماه کشتی همی‌راندیم، تا به شهری برسیدیم. متاع خود را به بهای گران فروختیم یک بر ده سود کردیم. پس از آن به قصد سفر به کنار دریا شدم. دختری در آنجا دیدیم که جامه‌ای کهن در بر داشت و با من گفت: توانی با من نکوبی کنی و پاداش نیکو یابی؟ گفتمن: آری، با تو نیکوبی کنم. گفت: مرا کایین کن و به شهر خود ببر. مرا بر او رحمت آمد.

او را برگرفته به کشتی آوردم. جامه‌های گرانها بر وی پوشانده، در محل نیکو جایش دادم و دل به مهرش نهادم و از برادران بر کنار شده، شب و روز با او بسر می‌بردم. برادران بر من رشک بردن و در مالم طمع کردند و به کشتمن پیمان بستند. هنگامی که من با دختر خفه بودم، مرا با او به دریا انداختند.

آن دختر در حال عفریتی شد و مرا برداشته به جزیره‌ای برد و ساعتی از من پنهان گشته، پس از آن پیش سن آمد و گفت: من از پریانم که ایمان به رسول خدا آورده‌ام. چون مهر تو اندر دلم جای گرفته بود به صورت آدمیان پیش تو آمد. اکنون بدان که برادرات را به مکافات بدکاری بخواهم کشتن. مرا حدیث او عجب آمد. او را از کشتمن برادران منع کرده سوگندش دادم و گفتمن: ایشان در هر حال برادر من هستند. پس از آن پیر مرا در ریوده و در هوا شد و به یک چشم بر هم نهادن مرا به فراز خانه خود گذاشت. من

اصلی خویش برآمد و دست و پای دختر را بوسیدم و درخواست کردم که زن مرا به جادوی استری کند. از آن آب اندازی به من داده گفت: چون زن خود را در خواب بینی این آب بر وی بپاش. هر آنچه که خواهی، همان گردد. پس من آب را گرفته بر او پاشیدم و خواستم که استری شود. در حال استر گردید و آن استر این است. عفریت را حدیث او عجب آمد و از استر پرسید که: این حدیث راست است؟ استر سر بجنانید و به اشارت بر صدق کلام او گواهی داد. عفریت از غایت تعجب در طرب آمد و از باقی خون بازرگان درگذشت.

چون شهرزاد قصه بدینجا رسانید، بامداد شد و لب از داستان فروبست. خواهر کهترش، دنیاراد، گفت: ای خواهر، طرفه حکایتی گفتشی. شهرزاد گفت: اگر از هلاک برهم و ملک مران نکشد، در شب آینده حکایت صیاد، که بسی خوشنی از این حکایت است، گویم. ملک با خود گفت که: طرفه حکایت می‌گویید. این را نکشم تا باقی داستان بشنوم. چون روز برآمد ملک به دیوان نشست و کار مملکت بگذرانید. وقت پسین از دیوان برخاسته به حرم‌سرای شد.

چون شب سوم برآمد

حکایت صیاد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، صیادی سالخورده، زنی سه پسر^۱ داشت و بی‌چیز و پریشان روزگار بود. همه روزه دام برگرفته به کنار دریا می‌رفت و چهار دفعه بیشتر دام در دریا نمی‌انداخت. روزی دام برداشته به کنار دریا شد. دام در آب انداخته، ساعتی بایستاد. پس از آن خواست که دام را بپرون آورد دید که سنگین است. آنچه زور زد به در آوردن نتوانست. در کنار دریا میخی کوفته دام فروبست و خود در آب افتاده غوطه خورد. با توانایی تمام دام از آب به در آورد دید که به دام انداد

^۱ در متن عربی «ثلاثة أولاد» به معنی سه فرزند و نه سه پسر آمده و در پایان داستان جنان که خواهد دید صیاد یک پسر و دو دختر دارد.



حکایت پیر و استر

چون حدیث پیر دوم تمام شد پیر سیم، خداوند استر، به عفریت گفت: مرا نیز حکایتی است طرفه‌تر از حکایت هر دو، اجازت ده تا حدیث کنم. اگر ترا پسند افتد از باقی خون جوان درگذر. عفریت گفت: بازگو! پیر گفت: ای امیر عفریتان، این استر زن من بود. مرا سفری افتاد. یک سال در شهرها سفر کردم. پس از یک سال بازگشته نیمه‌شب بود که به خانه خویش درآمدم. چون زن را دیدم که با غلامکی سیاه خفته است. چون زن را چشم بر من افتاد، برخاسته کوزه آبی گرفت و افسونی بر او دیده به من پاشید.

من در حال سگی شدم، مرا از خانه براند. من از در به در آمده، در کوچه و بازار همی‌رفتم تا به دکان قصابی رسیده استخوان خوردن گرفتم. چون قصاب خواست به خانه رود من نیز بر اثر او بستافتم. چون به خانه رسیدم دختر قصاب مرا بدبید. روی از من نهان کرده گفت: ای پدر، چرا مرد بیگانه به خانه آورده؟ قصاب گفت: مرد بیگانه کدام است؟ دختر گفت: همین سگ مردی است که زنش به جادوی او را بدین صورت کرده و من می‌توانم او را به صورت نخست باز گردم. قصاب متممی خلاصی من گشته سوگندش داد. دختر کوزه آبی خواسته فسونی بر او دمید و بر من پاشید. من به صورت



به یگانگی خدا و پیغمبری سلیمان زبان گشوده گفت: ای پیغمبر خدا، مرا مکش پس از این سر از فرمان تو نبیچم. صیاد گفت: ای عفریت، اکنون آخرالزمان است و سلیمان هزار و هشتصد سال است سیری شده. حکایت خویش بازگوی.

چون عفریت سخن صیاد بشنید گفت: ای مرد، آماده مرگ باش. صیاد گفت: سزای من که ترا از چنین زندان رها کردم این خواهد بود؟ عفریت گفت: آری ترا از مرگ چاره نیست. اکنون درخواه که ترا چگونه بکشم؟ صیاد گفت: گناه من چیست که باید ناچار کشته شوم؟ عفریت گفت: حکایت مرا بشنو. صیاد گفت: بازگوی ولکن سخن دراز ممکن که نزدیک است از بیم، جان از تم جدا شود.

عفریت گفت که: من و صخرالجن عصیان سلیمان کرده به خدای او ایمان نیاوردیم. او وزیر خود آصف بن برخیا را نزد من فرستاد. او را پیش سلیمان برد. از من پرستش و فرمانبرداری خواستند. من سریچی نمودم. همین خمرة روین را بخواست و مرا در اینجا به زندان اندر کرده با ارزیز سر آن را بیندود و مهر کرده فرمود مرا بدین دریا انداختند.

هفتصد سال در قعر دریا بماندم و در دل داشتم که هر که مرا خلاص کند او را تا ابد از مال دنیا بی نیاز گردانم. کسی مرا از آن ورطه خلاص نکرد.

خری است مرده. محزون گردید و گفت: سبحان الله، امروز عجب رزقی نصیب من شد. پس دوباره دام در آب انداخت زمانی بایستاد. چون خواست بیرونش آورد دید که سنگین‌تر از نخست است. گمان کرد که ماهی بزرگ است. خود در آب فرو رفت. به مشقت تمام بیرونش آورد دید که خمره‌ای بزرگ است، پر از ریگ و گل. چون این را بیدی به حزن اندر پیوسته گفت:

فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

پس خمره را بشکست و دام فشرده به دریا انداخت. پس از زمانی دام بیرون کشیده دید که سفالی و شیشه شکسته‌ای به دام اندر است. این بیت برخواند:

به جذ و جهد جو کاری نمی‌رود از پیش
به کردگار رها کرده به صالح خویش

پس از آن سر به سوی آسمان کرده گفت: خداوندا من بیش از چهار دفعه دام در آب نمی‌اندازم و همین دفعه چهارم است. پس نام خدا بر زبان رانده دام در آب انداخت.

پس از زمانی خواست بیرون آورد، دید که بسی سنگین است. بند دام را به میخ فربوسته خود را به دریا انداخت. به زور و توانایی دام را بیرون آورده دید که خمره‌ای است روین که ارزیز بر سر آن ریخته، به خاتم حضرت سلیمان علیه السلام مهرش کرده‌اند. چون صیاد این را بیدی انبساط و نشاطش روی داد و با خود گفت که سر این باید گشود. پس کارد گرفته ارزیز از سر آن روین خمره دور ساخت و آن را سرنگون کرده بجنبانید که اگر چیزی در میان داشته باشد فروریزد. دودی از آن خمره بیرون آمده به سوی آسمان رفت.

صیاد را عجب آمد و حیران همی بود تا آنکه دود در یکجا جمع شد و از میان دود عفریتی به در آمد که سر به ایر می‌سود. چون صیاد او را بیدی از غایت بیم بلهزید و آب اندر دهانش بخشکید. اما عفریت چون صیاد را بیدی

خواهی کردن؟ گفت: ترا به دریا خواهم افکند که تا ابد در آنجا بمانی.
عفربت بنالید و گفت: مهر از سر خمره بردار و مرا رها کن که به پاداش
نیکو خواهی رسید. صیاد گفت: دروغ می‌گویی و مُلَّ من و تو مُلَّ وزیر
ملک یونان و حکیم رویان است و آن این بوده که:

حکایت ملک یونان و حکیم رویان

در زمین فرس و رویان ملکی بود، ملک یونانش گفتندی و در تن آن ملک
ناخوشی برص بود که اطبا از معالجه آن عاجز داشتند. روزی حکیمی
سالخورده به آن شهر آمد که حکیم رویان نام داشت و لغت یونانی و فارسی
و رومی و عربی، سود و زیان گیاهها و برگ درختان نیک بدانستی.

پس حکیم چند روزی در آنجا بماند و شنید که تن ملک برص دارد و
اطبا در علاج آن عاجز شده‌اند برخاسته به پیش ملک یونان شد و زمین
بوسیده طبیی خود را بر ملک عرضه نمود و گفت: ای ملک، شنیده‌ام که تن
را ناخوشی فروگرفته و تاکنون علاج بذیر نگشته. من می‌خواهم که معالجه
کنم بی‌آنکه ترا شربتی بخورانم و روغنی بمالم.

ملک یونان در عجب شد و گفت: چگونه می‌توانی بی‌دارو و شربت
معالجه نمودن؟ و اگر چنین کنی ترا بی‌نیاز گردانم و آنچه که آرزو
داری برآورم. اما چه روز و چه هنگام معالجه خواهی کرد؟ ای حکیم در این
کار بستاب! حکیم رویان زمین بوسیده به منزل بازگشت و به معالجه آماده
شد.

روز دیگر به پیش ملک آمده گفت: امروز با گوی و چوگان به میدان
همی‌رو. چون ملک با گوی و چوگان به میدان شد، حکیم رویان پیش آمد و
چوگان برگرفته به ملک داد و گفت: چنین بگیر و به قوت بازو بر گوی بزن تا
دست و تن خوی کند و دارو بر دست تو نفوذ کرده تن را فروخواهد
گرفت. آن‌گاه به خانه بازگشته به گرمابه شو و پس از گرمابه زمانی بخواب
که یهودی یابی و السلام.

در حال ملک یونان سوار گشته، چوگان به کف گرفت و بر گوی همی‌زد تا

هفتصد سال دیگر بماندم با خود گفتم: هر که مرا رها کند گنجهای زمین را از
بهر او بگشایم. کسی مرا نرهاند. چهارصد سال دیگر بماندم با خود گفتم:
هر کس مرا برهاند او را به هر گونه که خود خواهد بکشم. در این مقال بودم
که تو مرا بیرون آورده مهر از خمره برداشتی، اکنون بازگو که ترا چگونه
بکشم؟

چون صیاد این را بشنید به حیرت اندر شد و بگریست و او را سوگند داده
بخشایش تمنا کرد. عفربت گفت: بجز کشته شدن چاره نداری.
چون صیاد مرگ را عیان بدید گفت:

ای دوستی غوده و پیوسته دشمنی در شرط ما نبود که با من تو این کنی
بر دوستی تو چو مرا بود اعتماد هرگز گمان نبردم بر تو که دشمنی

عفربت گفت: در حیات طمع مبند که بجز مرگ چاره نداری. صیاد با خود
گفت: تو آدمیزاده هستی و این از جتیان است. تو باید در هلاک این تدبیری
کنی. پس به عفربت گفت: اکنون که مرا خواهی کشت، ترا به نام خدای بزرگ
سوگند می‌دهم که راست بگو که تو با این هیکل بزرگ در این خمره چطور
جا گرفته بودی؟ عفربت گفت: مگر ترا گمان این است که من به خمره اندر
نبودم؟ صیاد گفت: تا عیان نبینم باور نکنم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون صیاد به عفربت گفت تا عیان نبینم باور نکنم،
عفربت دودی گشته بر هوا بلند شد و به خمره اندر فرود آمد. فی الحال صیاد
مهر بر سر خمره گذاشته بانگ بر عفربت زد که بازگوی اکنون با تو چه کار
کنم؟

عفربت خواست که بیرون آید، به درآمدن نتوانست و دانست که صیاد او
را در زندان کرده و مهر سلیمان نبی بر آن نهاده است.
پس صیاد رویین خمره را برگرفته به کنار دریا شد. عفربت گفت: چه



پهلوی خویشتن بنشاند. پس از آن خوانهای طعام بتهادند و خوردنی بخورند و تا پسین به صحبت و منادست بنشستند. آنگاه ملک دوهزار دینار زر و هدیه‌های گرانها به حکیم داد. حکیم به خانه بازگشت و ملک خرسند نشسته، به کردار نیک حکیم سپاس همی‌گفت.

چون روز دیگر شد، ملک به دیوان برنشت و حکیم نیز به بارگاه آمده زمین ببوسید. ملک او را در پهلوی خود جای داد. چون حکیم خواست بازگردد ملک هزار دینار زر با خلعتها و هدیه‌ها بدو داد. ملک را با حکیم کار بدینجا رسید.

واما وزیر ملک مردی بخیل و بدخواه بود. چون بخششهای ملک یونان را به حکیم رویان بدید بدو رشک آورد و بدخواهی او در دل گرفت و به پیشگاه ملک یونان رفته زمین نیاز بوسه داد و گفت: ای ملک، بندگان درگاه

دست و تنش خوی کرد. حکیم رویان دانست که دارو بر تن او نفوذ کرده گفت: اکنون به خانه بازگرد و به گرمابه شو.

ملک به خانه رفته به گرمابه شد. پس از شست و شوی از گرمابه بیرون آمده بخسبید. چون از خواب برخاست دید تنش از ناخوشی پاک گشته، به سیم سفید همی‌ماند. شادمان و خرسند گردید.

روز دیگر حکیم به بارگاه شد و زمین ببوسید و به طرف بساط ایستاده گفت:

تنست به نیاز طبیبان نیازمند مباد
وجود نیازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت توست
به هیچ حادثه شخص تو دردمند مباد
حکیم شعر به انعام رسانید. ملک برایا خاسته او را در آغوش گرفت و در



را فرض است که ملک را از آنچه بینند آگاه کنند و بندی را که سودمند است، بازگویند. ملک گفت: پند بازگوی. وزیر گفت: پیشینان گفته‌اند هر که در عاقبت کارها اندیشه نکند به رنج اندر افتد. من ملک را در طریق ناصواب می‌بینم که بر دشمن و بدخواه خویش چندین عطا و بخشش می‌کند و از این کار بس هراس دارم. ملک چون این بشنید به هم برآمد و رنگش پریدن گرفت. از وزیر پرسید که: بدخواه کیست؟ وزیر گفت: حکیم رویان دشمن جان ملک است. ملک گفت: چگونه بدخواه است که بی‌رحمت معالجه‌م را از رنج چنان ناخوشی خلاص کرد؟ اگر من او را انباز مملکت و پادشاهی خود کنم هنوز پاداش صد یک نیکویی او نخواهد بود. گمان دارم که تو این سخن را از رشک گفتی و همی خواهی که من او را کشته، پیشمان شوم. بدان سان که ملک‌سنبداد پیشمان شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.



چون شب پنجم برآمد

حکایت ملک‌سنبداد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر گفت: چون است حکایت ملک‌سنبداد؟ گفت: شنیده‌ام که ملکی از ملوک پارس همیشه به نخجیر رفتی و تفرج دوست داشتی و شاهینی داشت که دست پرورد بود و شب و روز آن را از خود دور نکردی و طاسکی زرین از برای آن شاهین ساخته و در گردنش آویخته بود که هنگام تشنگی آب از آن طاسک می‌خورد.

روزی ملک، شاهین به دست گرفته با غلامان به نخجیرگاه شد و دام بگستردن. غزالی به دام افتاد. ملک گفت: هر کس که غزال از پیش او رد شود بخواهم کشت. سپاهیان به غزال گرد آمدند. غزال به سوی ملک بیامد و از بالای سر ملک بجست. غلامان به یکدیگر نگاه کردند. ملک با وزیر گفت: چه می‌گویند؟ گفت: ای ملک، تو گفته بودی که غزال از پیش هر کس بجهد او را بکشی. اکنون غزال از پیش تو جسته. ملک گفت: از بی غزال خواهم رفت تا آن را به دست آورم. پس ملک از بی غزال بتاخت و شاهین بر سر

افتادم و راه به جایی ندانستم. ملکزاده بدو رحمت آورد و او را برداشته به خانه زین گذاشت و همی رفت تا به جزیره‌های برسید. دختر از ملکزاده درخواست کرد که او را از زین فرود آورد. چون فرود آورد دید که غولی است بدشکل و مهیب و فرزندان خود را پیش خود می‌خواند و می‌گوید که: آدمی فریه از بهر خوردن آورده‌ام.

ملکزاده چون این بشنید دل به مرگ نهاد و از بیم جان بر خود بدلزید. غول گفت: چرا ترسانی؟ آخر نه تو ملکزاده‌ای؟ چرا به مال پدر از چنگ دشمن به درنمی‌روی؟ ملکزاده گفت: دشمن من از من جان همی‌خواهد نه زر. غول گفت: چرا پناه از خدا نمی‌خواهی؟ ملکزاده سر به آسمان کرده گفت: «امن یجیب المضطر اذا دعاه اصرفه عنی انکه علی مانتشاء قدیر» (ای کسی که هر گاه درمانده‌ای ترا بخواند به دعای او پاسخ می‌دهی، او را از من برکنار دار که تو بر هرچه خواهی توانایی). غول چون این بشنید از ملکزاده به کناری رفت.

ملکزاده به پیش پدر بازگشت و حدیث وزیر با پدر بیان کرد. تو نیز ای ملک، اگر به گفته حکیم رویان دل بنهی، در کشتن تو تدبیری کنند و به زودی کشته شوی، چنان که در بهبودی تو تدبیر کرد. ملک یونان گفت: راست گفتی که او چنان که به آسانی مرا از برص خلاص کرد، تواند که دسته گلی به من دهد که من آن را بوبیده هلاک شوم. اکنون بازگوی که رأی صواب کدام است؟ وزیر گفت: او را بکش و از شر او به راحت اندر باش و پیش از آنکه او با تو کید کند تو حیلت بر او تمام کن. در حال ملک یونان حکیم رویان را بخواست. حکیم رویان حاضر آمد و آستان ملک را بوسه داد و گفت:

خدایگان جهانا خدای یار تو باد
سعادت ایسدی چفت روزگار تو باد
به هر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد
به هر کجا که نمی پای کار کار تو باد
و باز برخواند:

غزال نشسته به چشمانت همی‌زد تا آنکه غزال کور گشت و گریختن نتوانست. آن گاه ملک رسیده غزال را ذبح کرد و از فتاکش بیاویخت ولیکن بسیار تشنه شد. به سایه درختی آمده دید که آبی قطره قطره از درخت همی‌چکد. طاس از گردن شاهین بگرفت بر از آب کرده خواست بخورد. شاهین یافت که شاهین تشنه است. آب به پیش شاهین گذاشت. شاهین بر بر طاسک زده آب بریخت. ملک دوباره طاس بر از آب کرد. چنان یافت که شاهین تشنه است. آب به پیش شاهین گذاشت. شاهین بر اسب گذاشت. شاهین بر زده آب بریخت.

ملک در خشم شد و گفت: نه خود آب خوردی و نه من و نه اسب را گذاشتی که آب بخورد. پس تیغ برکشیده برهای شاهین را بینداخت. شاهین به اشارت بر ملک بنمود که بر فراز درخت نگاه کند. ملک به فراز درخت نگاه کرده ماری دید که زهر از آن مار قطره قطره می‌چکید. آن گاه از بریدن پرهای شاهین پشیمان گشته و شاهین به دست گرفته به مقر خود بازگشت. غزال را به خوانسالار سپرده خود بر تخت نشست و شاهین در دست داشت. پس شاهین فریادی برکشیده، بمرد. ملک پشیمان و محزون شد. چون ملک یونان حکایت بدینجا رسانید، وزیر گفت: ای ملک، اگر نصیحت پذیری برھی و گرنه هلاک شوی، چنان که وزیر به پسر پادشاه حیلت کرده خود هلاک شد. ملک گفت: کدام است آن حکایت؟

حکایت وزیر و پسر پادشاه

وزیر گفت: شنیده‌ام که ملکی از ملوک پسری داشت. پسر خواست که به نخجیر شود ملک وزیر را با او بفرستاد. ایشان شکار همی‌کردند تا اینکه به غزالی برسیدند. وزیر گفت: این غزال را بگیر. ملکزاده اسب بستاخت. او و غزال از دیده سپاهیان ناپدید شدند.

ملکزاده در بیابان به حیرت اندر بود. نمی‌دانست کجا رود. آن گاه دختری بدید گریان. با او گفت: کیستی و از بهر چه گریانی؟ دختر گفت: من دختر ملک هند بودم. سوار گشته به نخجیر شدم مرا خواب درربود. از اسب به زیر

همی دهی چنان که نهنگ صیاد را، ملک گفت: چون است حکایت نهنگ با صیاد؟ حکیم گفت: ای ملک، در زیر تیغ چگونه توانم حدیث گفت؟ تو از من درگذر و به غریبی من بیخشای که خدای تعالی بخشنده‌گان بیخشاید. پس در آن هنگام یکی از خاصان، پایه سریر ملک را بوسه داده گفت: ای ملک، از او درگذر که ما گناهی از او نمیدهایم. ملک گفت: اگر من او را نکشم خود کشته شوم. از آنکه کسی که تواند چوگانی به دست من داده از ناخوشی برس نجاتم دهد، این نیز می‌تواند که دسته گلی به من دهد که من او را بیویده هلاک شوم. مرا گمان این است که او جاسوسی است که به کشتن من آمده به ناجار او را باید کشت.

چون حکیم دانست که ناجار کشته خواهد شد گفت: ای ملک، اکنون که به کشتم آستین برزده‌ای مرا دستوری ده که به خانه خویش روم و وصیت بگزرام و مرا کتابی است برگزیرد، او را آورده بر تو هدیه کنم. ملک گفت: چگونه کتابی است؟ حکیم گفت: آن کتاب سودهای بسیار دارد. کفتر سودش این است که پس از آنکه سر بریده شود، ملک آن کتاب را بگشاید و از صفحه دست چپ سه سطر بخواند، آن‌گاه سر من در سخن آید و آنچه را ملک سؤال کند، پاسخ دهد. ملک را این سخن عجب آمد و حکیم را به پاسبان سپرده جواز رفتش داد.

حکیم به خانه خویش رفته دو روز در خانه همی بود. روز سیم در پیشگاه ملک حاضر گشت. کتابی کهنه با مکحله‌ای در دست داشت. طبقی خواسته از آن مکحله‌اندکی دارو به طبق فرو ریخت و گفت: ای ملک، این کتاب بگیر چون سر مرا ببرند بفرمای که در همین طبق نهاده بدین دارو بیالا بیند که خونش باز است. آن‌گاه کتاب گشوده بدان سان که گفتم سه سطر بخوان و از سر من آنچه خواهی سؤال کن.

ملک کتاب بستد و خواست که آن را بگشاید. ورقهای کتاب را به هم پیوسته یافت. انگشت به آب دهن تر کرده ورقی چند بگشود و به آسانی گشوده نمی‌شد. چون شش ورق بگشود به کتاب اندر خطی نیافت. گفت: ای حکیم، خطی در کتاب ندیدم. حکیم گفت: ورقی چند نیز بگردان. ملک اوراق همی گشود تا اینکه زهری که حکیم در کتاب به کار برده بود بر ملک

فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر
ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز
گوی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد
چون دل محمود اندر خم زلفین ناز
و باز گفت:

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| اندیشه به رفتمن سنت ماند | آتش به سنان دیوبندت ماند |
| خورشید به هیئت بلندت ماند | بیچیدن افعی به کمتد ماند |

چون حکیم رویان ایيات به انجام رسانید ملک گفت: دانی که از بهر چه خواستم؟ حکیم گفت: «لا يعلم الغيب الا الله» (=کسی جز خدا از نهان آگاه نیست). ملک گفت: ترا از بهر کشتن آورده‌ام! حکیم از این سخن در عجب شد و حیران مانده، گفت: به کدام گناه مرا خواهی کشت؟ ملک گفت: تو جاسوسی و به قصد کشتن من آمده‌ای؛ پیش از آنکه تو مرا بکشی، من ترا بکشم. آن‌گاه ملک سیاف خواست و به کشتن حکیم اشارت فرمود. حکیم گفت: مرا مکش که خدا ترا نکشد. ملک گفت: تا ترا نکشم این توانم زیست و همی ترسم که با اندک چیزی مرا بکشی، چنان که چوگان به دست من داده مرا از برص خلاص کردم. حکیم گفت: ای ملک، پاداش نیکویی من نه این است. ملک گفت: ناجار باید کشته شوی. حکیم رویان هلاک خویشت یقین کرده محزون شد و بگریست و از نیکویها که با ملک کرده بود، پیشیان گشت و گفت:

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| قطط وفات در بنئ آخرالزمان | هان ای حکیم پرده عزلت بساز هان |
| تو غافل و سپهر کشنه رقب تو | فرزانه خفته و سگ دیوانه بیاسیان |

آن‌گاه سیاف پیش رفته شمشیر برکشید و کشتن را دستوری خواست.
حکیم رویان بگریست و با ملک گفت:

| | |
|--|----------------------------|
| ای بر سر خلق سایه عدل خدای | بخشودنیام بر من مکین بخشای |
| پس از آن بگریست و گفت: ای ملک، پاداش من نه این بود، تو مرا پاداش | |

چون شب ششم برآمد

باقی حکایت صیاد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، صیاد با عفريت گفت که: چون تو قصد کشتن من کرده بودی اکنون من ترا در اين روين خمره به زندان اندر کنم و به دريا بيفکنم. عفريت چون اين بشنيد فرياد برآورده بناليد و صیاد را به نام بزرگ خدا سوگند داد و گفت: تو بدکرداري مرا پاداش بد مده و چنان مكн که امامه با عاتكه کرد. صیاد گفت: چگونه بوده است حکایت ايشان؟

عفريت گفت: من چون توانيم که به زندان اندر حدیث کنم، اگر مرا بپرون بياوری حکایت بازگويم. صیاد گفت: ناجار ترا به دريا افکنم که ديگر راه بپرون شدن ندانی. من پيش تو پسي بناليدم و زاري کردم. تو بر من رحمت نياوردي و همي خواستي که بیگناهم بکشي و به پاداش اينکه من ترا از زندان به در آوردم تو در هلاک من همي کوشيدی. اکنون بدان که ترا بدين دريسا درافکنم و بدینجا خانه کنم و همه کس را از کردار بد تو پياگاهانم و نگذارم که ديگر کس ترا به در آورد که تا ابد در همين جا بمانی و گونه گونه رنجها بپري. عفريت گفت: اکنون وقت جوانمردي و مروت است. مرا رها کن، من نيز با تو پيمان برپندم که هرگز با تو بدی نکنم و ترا از مردم بي نياز گردانم.

پس صیاد از عفريت پيمان بگرفت و به نام بزرگ خدا سوگندش داده، مهر از سر روين خمره برداشت. در حال دودي از خمره بپرون آمده بر آسمان رفت. پس از آن در يكجا جمع آمده عفريتی شد زشتمنظر و با به روين خمره بزد و آن را به دريا انداخت.

چون صیاد دید که عفريت خمره به دريا افکند، مرگ را آماده گشته با خود گفت که: اين علامت نیک نبود. پس از آن پيش عفريت پيامد و گفت: ای امير عفريتان، تو پiman بستي و سوگند ياد کردي که با من بدی نکني که خدای تعالی ترا پاداش بد دهد. آن گاه عفريت بخندید و گفت: ای صیاد، از پي من بيا و صیاد دل به مرگ نهاده همي رفت تا به کوهی برسيدند، به فراز کوه بر شده از آنجا به بیابان بي بیانی فرود آمدند و در آن بیابان برکه آبي بود. عفريت بر آن برکه بايستاد و صیاد را گفت: دام به اين برکه بینداز و ماهیان



كارگر آمد و فريادي بلند برآورد. حکيم رويان چون حالت ملک بدید، گفت: ای ملک، نگفتم:

حضر کن ز دود درونهای ريش
که ريش درون عاقبت سر کند
به هم بر مکن تا توانی دل
که آهي جهانی به هم بر کند

و هنوز حکيم ابيات به انجام نرسانide بود که ملک درگذشت.
چون صیاد سخن بدینجا رسانيد گفت: ای عفريت، بدان که اگر ملک یونان قصد کشتن حکيم رويان نمی کرد خدای تعالی او را نمی کشت. تو نيز اى عفريت، اگر نمی خواستي که مرا بکشي خدای تعالی ترا نمی کشت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.



و در دست آن دختر شاخه خیز رانی بود. آن شاخه را بر تابه زد و گفت: ای ماهی آیا در عهد قدیم و پیمان درست خود هستی؟ چون طباخ این بدید بیهوش افتاد و دختر همان سخن مکرر می‌کرد تا اینکه ماهی سر برداشته گفت: آری، آری. پس از آن همه ماهیان سر برداشته گفتند: اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنیم ز مهر و دوستی دیگران کرانه کنیم

بکیر. صیاد دید که در بر که ماهیان سرخ و سفید و زرد و کبود هستند. او را عجب آمد و دام به بر که بینداخت. پس از زمانی دام بیرون آورد. چهار ماهی به چهار رنگ در دام یافت.

پس عفریت به او گفت که: ماهیان را به نزد سلطان ببر که او ترا بسی نیاز سازد و اگر گناهی از من رفت ببخشای و عذر مرا بپذیر که من هزار و هشتاد سال به دریا اندر بوده‌ام و روزی زمین را ندیده‌ام. تو همروز از این بر که یک دفعه ماهی بکیر والسلام.

پس زمین شکافته شد و عفریت به زمین فروافت و صیاد به شهر آمد و از سرگذشت خود با عفریت در عجب بود. پس به خانه بیامد. ظرفی پر از آب کرده ماهیان در آن بینداخت و آن را چنان که عفریت آموخته بود برداشته به بارگاه ملک آمد و ماهیان را به پیشگاه ملک برد. ملک چون بدان سان ماهیان ندیده بود از آن ماهیان در عجب مانده گفت: این ماهیان به کنیز طباخ بسپارید و آن کنیز را سه روز بیشن، ملک روم به هدایه فرستاده و هنوز چیزی نیخته بود. چون ماهیان به کنیز سپردنده وزیر به فرمان ملک چهارصد دینار زر به صیاد بداد. صیاد زرها به دامن کرده شادان و خرم به خانه خویش بازگشت.

اما کنیز طباخ ماهیان را به تابه انداخته برآتش بگذاشت تا یک سوی آنها سرخ گرددید و آتش در زیر تابه همی‌سوزاند که دید دیوار مطبخ شکافته شد و دختری ماهره‌ی به مطبخ درآمد که در خوبی چنان بود که شاعر گفت:

شاه را ماند که اندر صدره دیسا بود
هر که اندر صدره دیسا بود، زیسا بود

عاشقان را دل به دام عتبرین کرده است صید
صید دل باید چو دام از عتبر سارا بود

هست دریسای ملاحت روی او، از هر آنک
عتبر و مرجان و لولو هرسه در دریا بود

گر به حکم طبع، ینما رسم باشد تُرك را
آن صنم تُرك است و دل در دست او ینما بود



چون شب هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ماهیان آن بیت بخواندند، دختر تابه را سرنگون کرده از همانجا که درآمده بود پیرون گشت. وزیر گفت: این کاری است شگفت. از ملک توان پنهان داشت. در حال برخاسته پیش ملک آمد و ملک را از ماجرا آگاه گردانید. ملک گفت: من نیز باید ببینم. پس صیاد را حاضر آورده به برکه‌اش روان ساختند. صیاد به سوی برکه شتابت، در حال چهار ماهی بیاورد و ملک گفت چهارصد دینار زر به صیاد بدادند. پس ملک با وزیر گفت که: در همینجا ماهیان بریان کن تا به عیان ببینم. وزیر گفت: تابه حاضر کردن و ماهیان به تابه انداختند. هنوز یک روی آنها سرخ نشده بود که دیوار بشکافت. غلامکی بیامد سیاه و چوبی اندر کف داشت. با زبان فصیح گفت: ای ماهی به عهد قدیم و پیمان محکم هستی؟ ماهی سر برداشته گفت: آری آری. و همان بیت پیشین بروخاند. پس از آن غلامک تابه را با همان چوب سرنگون کرد و ماهیان هر چهار بسوختند و غلامک از همانجا که درآمده بود، پیرون شد.

دخترک چون این بشنید تابه را سرنگون کرده از همانجا که درآمده بود به درشد و شکاف دیوار به هم پیوست. چون کنیز به هوش آمد دید که ماهیان سوخته و تباہ شده‌اند.

کنیز ملوان نشسته به بخت خویشن گریان بود و می‌گفت: شکست خوردن در جنگ نخست مبارک نیاشد. کنیز با خود گفتگو همی کرد که وزیر در رسید و ماهیان بخواست. کنیز گریان شد و چگونگی باز گفت. وزیر را عجب آمد و صیاد را بخواست و گفت: از آن ماهیان چهار دیگر بیاور. صیاد به سوی برکه شتابت و دام بینداخت. پس از زمانی دام بیرون کشید، دید که چهار ماهی مانند همان ماهیان به دام اندرند. ماهیان را پیش وزیر آورد. وزیر آنها را به کنیز کرد.

کنیز ماهیان به مطبخ آورده به تابه بینداخت. در حال دیوار مطبخ شکافته همان دختر آفتاب روی به مطبخ اندر آمد و شاخه خیزان بر تابه زد و گفت: ای ماهی در عهد قدیم و پیمان درست خود هستی؟ ماهیان سر برداشتند و همان بیت پیشین بخوانندند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.



آن باز پرسد. پس در گوشیدای نشسته سر به گریبان فکرت برد و انگشت حیرت به دندان گرفت. ناگاه آوازی حزین شنید که به این شعر متوجه بود:

نه بر خلاص حبس ز بخت عنايٰ
نه در صلاح کار ز چرخم هدايٰ
از حبس من به هر شهر اکنون مصيٰ است

وز حمال من به هر جا اکنون روایٰ
تاکي خورم به تلخی تاکي کشم به رنج
از دوست طمعه و ز دشمن شکایٰ

ملک چون این آواز بشنید از جای برخاست و بدان سوی رفت. پرده‌ای دید آویخته. چون پرده برداشت در پشت پرده پسری دید ماهروی که به فراز تختی، که یک ذراع جدا از زمین بر هوا ایستاده بود، نشسته و آن پسر در حسن و ملاحظت چنان بود که شاعر گفت:

جو آفتاب و مه است آن نگار سیمین بر
گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
نمفته در گل و سنبل شکفته عارض او
مه است در زره و آفتاب در چنبر
شکوفه را شکن زلف او شده است حجاب
ستاره را گرمه جعد او شده است سپر
به زیر هر گرهی توده توده از سنبل
به زیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر

ملک را از دیدن آن جوان خرمی و انبساط روی داد و اما جوان ملول و محزون بود. ملک سلام کرد. او جواب بازگفت و از جای خویشن برخاست و از برخاستن عذر خواست. ملک گفت: ای جوان، از این برکه و سیاهیان رنگین و از این چهار کوه و این قصر و تهایی خویشن مرا آگاه گردان و بازگو که چرا بدین سان گریانی. جوان چون این بشنید گریان شد و دامن خود را به یک سو کرد. ملک دید که از ناف تا به پای سنگ و از ناف تا به سر به

ملک گفت: باید این راز بدانم. در حال صیاد را بخواست و از مکان ماهیان جویان شد. صیاد گفت: از برکه‌ای است در پشت این کوه. ملک گفت: چند روزه مسافت است؟ صیاد گفت: ای ملک، نیم ساعت بدانجا توان رفتن. ملک را عجب آمد و همان ساعت سیاهیان و صیاد بیرون رفتد. صیاد به عفریت لعنت همی‌کرد و همی گفت:

ز بداصل چشم بهی داشتن بود خاک ببر دیده انباشتن

پس به فراز کوهی برشدند و در بیابان بی پایان که در میان چهار کوه بود فرود آمدند که ملک و سیاهیان در تمام عمر آنجا را ندیده بودند. پس به کنار برکه رفته چهار رنگ ماهی در آنجا دیدند. ملک به حیرت اندر ایستاده از سیاهیان پرسید که: تا اکنون این برکه را دیده بودید یا نه؟ گفتند: لا والله. ملک گفت: دیگر به شهر بازنگردم تا چگونگی این برکه و ماهیان بدانم. آنگاه سیاهیان را گفت: فرود آمدند و وزیر را بخواست. وزیر، مرد دانشمند هشیار بود. پیش ملک آمده زمین بیوسید. ملک گفت: من همی خواهم که تنها نشسته از چگونگی این برکه و ماهیان آن جویان شوم. تو امیران سیاه را بسپار که پیش من نیایند تاکسی به قصد من آگاه نشود. وزیر چنان کرد که ملک بفرمود.

چون شب درآمد ملک با تیغ برکشیده به هر سو می‌گشت. ناگاه از دور یکی سیاهی بیدید. خرسند گردید. نزدیک رفته قصری یافت از رخام و مرمر که دو در آهین داشت. یکی از آن دو بسته و دیگری گشوده بود. خرم و شادان به نزدیک در ایستاده به نرمی در بکوفت. آوازی نشینید. بسار دوم و سیم در بکوفت. جوابی نرسید. در چهارمین کرت به درشتی در بکوبید. آوازی بر نیامد. دلیرانه به دهلیز اندر شد. فریادی برکشید که: ای ساکنان قصر، مرد راهگذر فقیرم. تو شه به من دهید. دو بار و سه بار سخن اعاده کرد، جوابی نشینید. دل قوی داشته به میان قصر درآمد. در آنجا نیز کسی نیافت ولکن دید که فرشها بدانجا گسترده و در آن میان حوضی است از بلور و به چهار گوشة آن حوض شیرها از زر سرخ است که از دهانشان دُر و گوهر به جای آب همی‌ریزد. ملک را بسی عجب آمد ولی افسوس می‌خورد که کسی نیافت از برکه و ماهی

چون من سخن کنیزکان بشنیدم، باور نکردم تا دختر عتم از گرمابه به در آمد، سفره گستردند. خوردنی بخوردیم و زمانی به حدیث اندر شدیم. پس از آن شراب حاضر آورده‌اند. دختر عتم قدحی خورده قدحی دیگر به من داد. من چنان بنمودم که باده همی خورم. اما به پنهانی ساغر بریختم و بخسیدم. شنیدم که می‌گفت: بخسب که بر نخیزی. پس برخاسته جامه حریر و زرین بپوشید و خویشتن بیاراست و در گشوده برفت.

من نیز از اثر او روان شدم و همی رفتم تا به دروازه شهر برسیدم. سخنی گفت و فسونی خواند که من ندانستم. در حال دروازه شهر گشوده شد و از شهر به در شدیم و همی رفتم تا به حصاری برسیدیم. دختر به خانه گلینی که در میان حصار بود برفت و من به فراز خانه برشدم و دیده بر روزنه بنهادم. دیدم که دخترک به غلام سیاهی سلام کرد و زمین بپوسید. غلامک سر برداشته به او تندي کرده گفت: تا اکنون چرا دیر کردی که زنگیان در اینجا بودند و هر کدام معشوقه در کنار داشتند و باده همی گسارند؟ چون تو در اینجا نبودی من باده نتوشیدم. دختر گفت: ای خواجه، خود می‌دانی که مرا شوهری است. او را بسی ناخوش دارم و اگر پاس خاطر تو نبود من این شهر را زیر و زیر می‌کردم. غلامک گفت: ای روپی، دروغ می‌گویی. به جان زنگیان سوگند که دیگر به سوئی تو نگاه نکنم و دست بر تست نهم. آمدن تو نزد من از روی میل نیست. اگر ترا شهوت نجند پیش من نخواهی آمد.



صورت بشر است. پس جوان گفت: ماهیان این برکه حکایتی غریب دارند و آن این است که پدرم پادشاه این شهر و نامش محمود صاحب جزایر السود بود. هفتاد سال در ملک داری بزیست. پس از آن بمرد و مملکت به من رسید. دختر عتم خود را به زنی آوردم و او مرا بسی دوست داشتی و بسی من سفره نگستردی و خوردنی نخوردی.

بنج سال بدين منوال گذشت. روزی به گرمابه اندر شد و به خوانسالار گفت که خوردنی از برای شام آماده کند. پس من به فراز تخت بر شده خواستم بخسم. با دو کنیز گفتم که باد به من بزند. یکی به زیر با و دیگری به بالین من بنشستند و باد به من همی زندن ولی مرا خواب نمی‌برد و چشم بر هم نهاده، بیدار بودم. پس کنیزی که به بالین من نشسته بود با آن یکی گفت: افسوس از جوانی خواجه که به زن بدکردار دچار گشته و آن دیگری گفت: الحق چنین زن نه شایسته خواجه ماست که هر شب به خوابگاه دیگران اندر است. آن یکی گفت: چرا خواجه از او هیچ نمی‌برسد؟ دیگری گفت: خواجه از کردار او آگهی ندارد که او هر شب پاره‌ای بنگ به ساغر شراب اندر کرده خواجه را بیهوش گرداند و خود به جای دیگر رود. بامدادان باز آمده، خواجه را به هوش آورد.



زخم غلامک مرهم می‌نهاد و شربت و شراب به او همی خوراند. تا اینکه روزی دختر بدان مکان رفت و من نیز از پی او برقصم، دیدم که می‌خروشد و سینه و روی خود می‌خرشد و این ابیات همی خواند:

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال
خوشا پام وصال تو در زبان خیال
سیان بیم و امید اندرم که هست مرا
به روز بیم فراق و به شب امید وصال
ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز
کنار من وطن خویش داشتی همسال

چون این ابیات برخواند من با تیغ برکشیده پیش رفتم و به او گفتمن: ای روسی، گفتار تو به گفتار آن زنان ماند که با مردان بیگانه عشق ورزند و با ایشان درآمیزند. چون مرا دید که به قصد کشتن او تیغ بلند کردام، دانست که غلامک را نیز من بدان روز انداختهام. آن گاه سخنانی چند بگفت که من آنها را ندانستم و با من گفت: افسون من نیمة ترا سنگ کند. در حال من بدین سان شدم. پس از آن به شهر و مردم شهر جادوی کرد. چون به شهر اندر چهارگونه مردم بودند مسلم و نصاری و یهود و مجوس، چهارگونه ماهیان شدند و شهر نیز برکه آبی شد و چهار جزیره، چهار کوه شدند. پس از آن همه روزه دختر به پیش من آمده مرا بر هنه می‌سازد و با تازیانه چندان زند که خون از من می‌برود. آن گاه جامه پشمین بر من بیو باشد.

پرن جوان این سخنان بگفت، گریان شد و این دو بیت برخواند:
گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد
آری دهد و لیک به خون جگر دهد
ما عمر خویش را به صبوری گذاشتیم
عمری دگر بباید تا صبر بر «هد»

چون جوان ابیات به انجام رسانید، ملک گفت: ای جوان، به اندو، من بیخودی، بازگو که آن دختر کجاست؟ جوان گفت: بامداد و شامگاه به تکر

الغرض، غلامک از این سخنان می‌گفت و دختر بر پای ایستاده می‌گریست و می‌گفت: ای سرور دل و روشنایی دیده، مرا بجز تو کسی نیست. اگر برانی ام از در، در آیم از در دیگر.

الفتفه، دختر چندان بگریست که غلامک بر او رحمت آورد و به نشستن جواز داد. دختر خرم بشنت و با غلام گفت: ای خواجه، خوردنی و نوشیدنی همی خواهم. غلامک گفت: در آن کاسه گلین پاره گوشت موشی هست و در آن کوزه سفالین دُرد شرابی مانده آنها را بخور. دختر برخاسته آنها را پیش نهاده بخورد و بنوشید و جامه برکند و بر روی بوریا و ذیر کپنک در پهلوی غلام بخسید.

من از روزنمه خانه ایشان را می‌دیدم و سخن ایشان می‌شنیدم. آن گاه از فراز خانه به زیر آمده تیغ برکشیدم و خواستم هر دو را به یک بار بکشم. تیغ به گردن غلامک بیامد. من گمان کردم که کشته شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوابنیخت، جوان جادوگشته با ملک گفت: مرا گمان. این بود که غلامک کشته شد. پس من از خانه بیرون آمده به قصر بشتابنم و در خوابگاه خویش بخسیدم. چون بامداد شد، دخترعم خود را دیدم که گیسوان بریده و جامه ماتم پوشیده پیش من آمد گفت: دوش شنیدم که یک برادرم را مار گزیده و برادر دیگر از فراز بام به زیر افتاده و پدرم به جنگ دشمنان رفت، هر سه مرده‌اند. اکنون سزاست که من به عزا بنشینم و گریان و ملول باشم. من گفتمن: هر آنجه خواهی بکن. سالی به ماتم داری و اندوه بشنت. پس از سالی گفت: باید به قصر اندر خانه‌ای بنا کنم و صورت قبری در آنجا بسازم و آنچا را بیت‌الاحزان نامیده به ماتم داری بنشینم. گفتمن: هر آنجه خواهی بکن. پس خانه و صندوقی بساخت و غلامک را بدانجا بیاورد که او نموده بود. ولی از آن زخم، به رنجوری همی‌زیست و سخن گفتمن: بسی نیست. پس دختر همه روزه بامداد و شام بد بیت‌الاحزان اندر شده به



در حال دختر نزد پسرعم رفته، طاسکی پر از آب کرد و افسونی بر او دمیده به آن جوان بیاورد. آن جوان به صورت نخست برآمد. دختر او را از قصر بیرون کرد و گفت: دیگر باز مگرد و گرنه کشته می‌شوی. آن‌گاه دختر به بیت‌الاحزان درآمد و گفت: ای خواجه، با من سخن بگو که پسرعم خود را از جادو خلاص کردم. ملک گفت: آنچه بایست کرد هنوز نکرده‌ای. دختر گفت: ای خواجه، آن کدام است که نکرده‌ام؟ ملک گفت: این شهر و مردم این شهر را به صورت نخستین بازگردان که هر نیمه شب سر بر کرده مرا نفرین همی‌کنند و بدین سبب من از بیماری خلاص نمی‌شوم. دختر سخنان ملک می‌شنید و گمان می‌کرد که غلام با او سخن می‌گوید. آن‌گاه برخاسته به تزدیک برکه آمد، پاره‌ای از آب برداشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دختر پاره‌ای از آب برکه برداشته فسونی بر او بدمید و آب به برکه برفشارند. در حال ماهیان به صورت آدمیان برآمدند و بازارها به صورت نخستین بازگشتد و کوهها جزیره‌ها شدند. پس از آن

صورت قبری که غلامک در آنجاست بباید و هنگام رفتن پیش من آمده تن مرا بدان سان که گفتم از تازیانه نیلگون کند. ملک چون سخنان او را بشنید گفت: ای جوان، به تو نیکیها و خوبیها کنم که پس از من به دفترها نگاشته در زبانها بگویند. پس ملک برخاست و به مقر خویش بازگشت. روز دیگر هنگام شام تیغ برگرفته بدان جایی که غلامک بود بسیامد. دید که قندهایها آویخته و شمعها افروخته و عود سوخته‌اند و زنگی به خوابگاه اندر خسبیده بود. در حال تیغ برکشیده غلامک را بکشت و به چاهش درآذکند و جامدهای او را پوشیده در خوابگاه او بخسید و تیغ برکشیده در پهلوی خویشن بگذاشت. چون ساعتی بگذشت دختر به قصر درآمد و پسرعم خود را بر هنده کرد تازیانه بر او همی‌زد و او همی‌نالید و می‌گفت: به من رحمت آور. این حالتی که من دارم مرا کافی است. دختر ک گفت: چرا تو رحم نکردی و مشوق مرا به آن روز نشاندی؟ پس از آن دختر ک جامه پشمین بر او پوشانیده جامه حریر از روی او پیو شانید و به نزد غلام آمده ساغر شرابی پیش آورد و گریان گریان گفت: ای خواجه، از این شراب جرمه‌ای بنوش و با من سخن بگو. آن‌گاه این دو بیت برخواند:

ست پیمانا به یک ره دل ز ما برداشتی
آخر ای بد عهد سنگین دل چرا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو
لیکن ای جانا تو هم خاطر ز ما برداشتی

پس از آن بگریست و گفت: یا سیدی، با من سخن بگو. پس ملک شیشه زبان زنگیان و مانند سخن گفتن حبسیان گفت: آه، آه، سبحان الله. چون دختر آواز او بشنید از فرح و شادی بیهوش شد. چون به هوش آمد گفت: ای خواجه، مرا امیدوار کردی. آن‌گاه ملک به آواز حزین گفت: ای روپی، با تو سخن گفتن نشاید. دختر گفت: سب چیست؟ گفت: از برای اینکه همه روزه شوهر خود را تازیانه می‌زنی و او را شکنجه می‌کنی. فریاد و ناله او خواب بر من حرام کرده و گرنه من صدباره از بیماری خلاص می‌شدم. دختر گفت: اگر تو اجازت دهی، او را رها کنم. ملک گفت: او را رها کن و مرا راحت بخش.

دختر به بیت‌الاحزان برآمد و کردار خویش به ملک باز نمود. ملک آهسته گفت: نزدیکتر آی. دختر نزدیک آمده گفت: ای خواجه،

پایت بگذار تا بیوسم چون دست غی‌دهد در آغوش

در حال ملک تبغ بر سینه دختر زد، دختر دو نیمه بیفتاد. ملک برخاسته از خانه بیرون شد. جوان را دید که به انتظار ملک ایستاده. چون چشمش بر ملک افتاد شکر به جا آورد و دست و پای او را بوسه داد. ملک نیز خلاصی او را تهنيت گفت و از او سؤال کرد که: اکنون در شهر خویش سر می‌بری یا با من همی‌آیی؟ جوان پاسخ داد: تا جان دارم از تو جدا نخواهم شد. پس جوان گفت: ای ملک، از اینجا تا به شهر تو چقدر مسافت است. ملک گفت: دو روز راه است. جوان گفت: از اینجا تا به شهر تو یک سال راه است. ملک را تعجب زیاده شد. ملکزاده بسیج راه سفر کرده با وزیر خود گفت که: من قصد زیارت مکهٔ معظمه دارم.

پس ملکزاده در موکب ملک یک سال همی‌رفتند تا به شهر ملک بر سیدند و سپاه و رعیت به استقبال ملک شتابه سم سمند ملک بوسیدند و به سلامت او شادان شدند.

ملک به قصر اندر آمده بر تخت بنشست و صیاد را بخواست. خلعتش داده شماره فرزندانش باز پرسید. صیاد گفت: پسری با دو دختر دارم. ملک یکی از دختران او را برای خود و دیگری را از برای ملکزاده جادوگشته تزویج کرد و امارت لشکر به پسر او سپرد و حکومت شهر ملکزاده و جزایر السود را به صیاد تفویض کرد و به کامرانی پسر برند تا هرگ یدبیان دررسید و این حکایت عجیتر و خوشنتر از حکایت حمال نیست و آن این بود که:

حکایت حمال با دختران

در بغداد، مرد عزیزی بود. حمالی می‌کرد. روزی از روزها در بازار ایستاده بود که دختری، خداوند حسن و جمال، پدید شد؛ بدان سان که شاعر گفته:

مشک با زلف سیاهش نه سیاه است و نه خوش
سر و با قدم بلندش نه بلند است و نه راست
او سعن سینه و نوشین لب و شیرین سخن است
مشتری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست

و با حمال گفت: سبد برداشته با من بیا. حمال سبد بگرفت و با دختر رهی رفتند تا به دکانی بر سیدند. دختر یک دینار در آورده مقداری زیتون خرید و به حمال گفت: این را در سبد بنه و با من بیا. حمال زیتون در سبد گذاشت و سبد برداشته همی‌رفتند تا به دکانی دیگر بر سیدند و آنجا سبب شامی و به عقانی و انگور حلی و شفتالوی دمشقی و لیموی مصری و ترنج سلطانی، از هر یکی یک من، بخرید و به حمال گفت: اینها را برداشته با من بیا. حمال آنها را نیز برداشته همی‌رفتند تا به دکان دیگر بر سیدند. دختر کقدری





دختر از تخت به زیر آمد و گفت: چرا این سیgarه را زیر بار گران داشته‌اید! پس دخترکان با هم یار گشته بار از دوش حمال به زیر آوردن و سید را خالی کرده هر چیزی را به جای خود گذاشتند و دو دینار به حمال داده گفتند: بیرون شو. حمال به حسن و جمال دخترکان نظر کرد و از اینکه مردی به خانه اندر نبود و همه گونه خوردنی و می و نقل آماده داشتند دل به بیرون نمی‌نهاد. دختران گفتند: چرا نمی‌روی، اگر مزد کم گرفته‌ای یک دینار دیگر بستان. حمال گفت: نه والله، ده برابر مزد خود گرفتمام ولکن در کار شما به حیرت اندرم که شما بدين سان چرا نشسته‌اید و در میان شما از چه سبب مردی نیست تا با شما انس گیرد و زنان را بی مرد عیش بسی ناتمام است و گفته‌اند که سقف را چهار یا به باید تا دیر پاید. اکنون شما سه تن هستید و از چهارمین تن ناچار است که مرد آزاده عاقل و سخن‌دان و رازبیوش باشد. دختران گفتند که: ما رایم است از اینکه راز خویشن به هر کس فاش کنیم و ما از گفته شاعر سرتبی‌جیم که گفته است:

نخست موعلجه پیر مجلس این حرف است

که از مصاحب ناجنس احتراز کند

حمل گفت: به جان شما سوگند که من بسی امین، نیکیها بگویم و بدیها پوشانم:

۵۰ هزار و یک شب

ریحان و اقحوان و یاسمنین و شقایق خریده با حمال گفت: اینها را بردار و با من بیا. حمال آنها را نیز در سبد نهاده با دخترک همی‌رفت تا به دکان قصابی برسیدند. دخترک ده رطل گوشت خریده به حمال سپرد و همی‌رفتند تا به حلوایی رسیدند. دخترک همه گونه حلوا بخرید و با حمال گفت: اینها را در سبد بنه. حمال گفت: اگر با من گفته بودی، خری با خود آوردمی که این همه بار گران بکشد. دختر تبسمی کرده روان شد. همی‌رفتند تا به بازار عطاران رسیدند. از عطریات از هر یکی یک شیشه خریده به حمال سپرد. بعد از آن به دکان شماع برسیدند. ده رطل شمع کافوری خریده به حمال بداد. حمال همه آنها را در سبد گذاشته دلاله از پیش و حمال به دنیال همی‌رفتند تا به خانه محکم اساس بلند کریاسی رسیدند. دلاله در بکوفت. دختری نکوروی در بگشود. حمال دید که دربان، دختر ماه‌منظر سیمین بری است چنان‌که شاعر گفت:

برداخته از شیر دو گلنار سمن بوی
انگیخته از قیر دو ثعبان سیه‌سار
جعدش چو یکی هندوی عاشق که به رویش
حلقه زده از کفر و شکیبا شده زنار

حمل از دیدن او سست گشت و نزدیک شد که سبد از دوشش بر زمین افند. با خود گفت: امروز مبارک است فالم. پس به خانه اندر شد. دید که خداوند خانه دختری است از هر دو نیکوتر، به فراز تختی برنشته و در خوبی‌بی چنان است که شاعر گفته:

نگار قندلب کو را بود در زلف سیصد چین
چو او یک بت نبیند کس به چین و قندهار اندر
خمار چشم او تا هست زیر غمزة جادو
شکنج زلف او تا هست گرد لاله‌زار اسدر
بود جامن بر آن هندو دو زلف پرشکن خرسند
برد هوشم بدان جادو دو چشم پرخمار اندر



شراب لعل کش و روی مهجنیان بین
خلاف مذهب آنسان حمال اینان بین

و این بیت نیز بخواند:

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد نهیب حادته بنیاد ما ز جا ببرد
پس از خواندن شعر، دست دخترکان بیوسید و قدقح بنوشید، قدحی دیگر بر
کرده در برابر خداوند خانه ایستاد و گفت: ای خاتون، من ترا مملوک و خادم.

من ایستاده ام ایستک به خدمت مشغول

مرا از این چه که طاعت قبول یا نه قبول

خداوند خانه گفت: بنوش که ترا گوارا باد. حمال دست او را بوبه داد و
گفت:

نعم روضه جنت به ذوق آن نرسد که یار نوش کند باده و تو گویی نوش

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات

بنخواست جام می و گفت راز پوشیدن

چون دختران سخن گفتن فصیح او را بیدیند به او گفتند: تو می دانی مالی
بسیار به این مجلس صرف کرد هایم اگر ترا زر نباشد نخواهیم گذاشت که در
اینجا بشینی و بر جمال صبیح و مليح ما نظاره کنی. مگر نشنیده ای محبت
بی زر در دسر است و به عاشق بی مال اقبال نکند. حمال گفت: به خدا سوگند
جز درمهایی که از شما گرفتم چیزی ندارم.

آن گاه دلاله گفت: ای خواهان، هر وقت نویت بدو رسد من به جای او
غرامت کشم، پس ایشان سخن دلاله بذیرفتند و حمال را به ندیمی برگزیده
به باده گساري بنشستند. آن گاه دلاله قرباً به پیش آورده پیاله بگرفت. ساغری
خود بنوشید و دو پیمانه به دریان و خداوند خانه و پیمانه ای به حمال بداد.
حمل ساغر بگرفت و این شعر بخواند:





خانه درآورد. ایشان سلام کردند و به اجازت دختران بنشستند. چون حمال را دیدند با هم گفتند که: این هم به صورت ماست. حمال این بشنید. برآشست و به تندي گفت: لب از یاوه بریندید و هیچ مگویید. مگر آنچه بر طاق در نوشته بودند نخواندید؟ دختران از این سخن بخندیدند و گفتند که حمال با این سه تن گذا اسباب خنده و طرب امشب خواهد بود. پس خوردنی بخورند و به صحبت بنشستند و بعد از زمانی شراب حاضر آورده همی خورند تا مست شدند.

حمال به گدایان گفت: ما را دمی مشغول کنید. گدایان را شور درگرفت و آلت طرب بطلبیدند. دلاله دف موصلی و عود عراقی و چنگ عجمی پیش آورد. هر سه گدا برپا خاستند هر یکی یک گونه آلت طرب به کف گرفته بنواختند و دختران نفعه همی پرداختند و آوازهای مستانه و آواز چنگ و چغانه از خانه بلند می شد که ناگه دگر بار در کوتفتند. دلاله پشت در آمده در بگشود. دید که سه تن بازگان اند و ایشان خلیفه هارون الرشید و جعفر بر مکی و مسروور خادم بودند که به صورت بازگنان همی گذشتند. چون به

الغرض، به می کشیدن و غزل خواندن و رقص کردن همی گذراندند تا اینکه مست شدند. دلاله برخاسته جامه برکنده و خود را به حوضی که به میان قصر اندر بود درافکند و در آب شنا همی کرد تا اینکه شسته بیرون آمد و در کنار حمال نشست و بعد دربان خود را شسته آمده پهلوی حمال نشست و در آخر صاحب خانه خود را شسته و پهلوی او نشست و به شوخی و لهو مشغول شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دهم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، حمال دخترکان را پهلوی خود نشسته دید با ایشان به شوخی و لهو مشغول شد. ایشان بخندیدند و به مزاح او را همی گزندند و چنگل همی گرفتند تا هنگام شام شد. دخترکان گفتند: اکنون وقت آن است که از خانه بیرون روی و زحمت بر ما کم کنی. حمال گفت: بیرون شدن جان از تن، آسانتر است که خود از اینجا به درشوم. یک امشب نیز بگذارید در اینجا بمانم چون بامداد شود از پی کار خویش خواهم رفت. دلاله گفت: سهل باشد که یک امشب این را نگاه داریم. دو دختر دیگر گفتند: به شرط آنکه هرچه بیند از سبب آن باز پرسد و نیرسیده سخن نگویید. حمال شرط بپذیرفت. پس گفتند که: برخیز و آنچه بر طاق در نوشته اند برخوان. حمال برخاسته دید که نوشته اند: از هرچه بینی سؤال مکن و تا نپرسند پاسخ مگو. حمال با ایشان پیمان بسته بنشستند.

آن گاه دلاله برخاسته شمع برافروخت و عود بسوخت و خوان گستردۀ خوردنی بیاورد. آن گاه در قصر کوفته شد. دلاله برخاسته به درآمد. سه تن گدایی یک چشم زنخ تراشیده بر در یافت. بازگشته با خواهران گفت که: کوبنده‌گان دو سه تن اند که چشم چپ هر کدام نایينا و زنخ شان تراشیده و هر یکی به صورتی هستند، اگر به خانه اندر آیند حالتی دارند که مضحكه تو اند بود. پس آن دو دختر جواز دادند به شرط آنکه از هرچه بینند سؤال نکنند و نایرسیده سخن نگویند. دلاله بیرون آمده با ایشان پیمان بست و ایشان را به

آورد. خلیفه با خود گفت: فردا پاداش نیکو به این دختر خواهم داد. چون باران به باده‌گساری بنشستند و دور از هفت بگذشت باده‌گسaran از شراب ناب مست شدند. دخترکان از خانه به در آمده در کنار حوض بایستادند و حمال را پیش خود بخوانند. حمال به نزد ایشان رفت دید که دو سگ سیاه در زنجیرند. پس خداوند خانه برخاسته تازیانه بگرفت و به حمال گفت که یکی از این دو سگ را پیش من آور. حمال زنجیر یکی از آن دو برگرفته پیش برد و دختر تازیانه بر آن سگ می‌زد و سگ همی خروشید و همی‌گریست تا آنکه بازوان دختر برنجید و تازیانه بینداخت. آن‌گاه سگ را در آغوش کشیده اشک از چشمانش پاک کرد و به رخسار و جیبینش بوسه داد. پس از آن به حمال گفت: این را به جای خود بازگردن و سگ دیگر را بیاور. حمال چنان کرد. دختر بار دیگر تازیانه بگرفت و با این سگ نیز چنان کرد که با آن یکی کرده بود. خلیفه از دیدن اینها در عجب شد و به جعفر اشارت کرد که چگونگی باز پرس. جعفر به اشاره گفت: سخن مگو. پس از آن خداوند خانه بیامد و به فراز تختی بنشست و دربان بر تخت جداگانه نشست و دلاله بر پستو رفته همیانی حریر که بندهای ابریشمین سیز داشت به در آورده و در پیش خداوند خانه ایستاده همیان بگشود و عودی از همیان به در آورده تارهای آن استوار کرد و آن را بناخت و این ایات بخواند:

اگر ز کوی تو بوی به من رساند باد

به مزده جان جهان را به باد خواهم داد

اگرچه گرد برانگیخت ز هست من

غباری از من خاکی به دامت مرصاد

تو تا به روی من ای نور دیده در بستی

دگر جهان در شادی به روی من نگشاد

خيال روی تقام دیده می‌کند پرخون

هوای زلف تقام عمر می‌دهد بر باد

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

نه یاد می‌کنی از من نه می‌روی از یاد

در خانه رسیدند و آواز چنگ و چغانه بینیدند خلیفه گفت: همی خواهم که سبب این حالت بدانم. آن‌گاه مسور را کوفن در فرمود. چون در گشوده شد جعفر گفت: ما سه تن از بازرگانان طبرستانیم. در پیش رفیقی مهمان بودیم. اکنون که از مهمانی بازگشتم راه به منزل ندانیم و رفتن به سویی نتوانیم. یک امشب به ما جا دهید و متّی بر جان ما نهید. چون دلاله ایشان را به صورت بازرگانان دید بازگشته خواهان را از ماجرا آگاه کرد و اجازت گرفته بازرگانان را به خانه اندر آورد. چون بیامدند دختران برخاسته ایشان را در جایی نیکو بنشانند و گفتد به شرط اینکه از هرچه بینید سؤال مکنید و نپرسیده سخن مگوید. چون ایشان بنشستند دلاله برخاسته دور شراب از سر گرفت. بیمانه پیش خلیفه آورد. خلیفه گفت: ما حاجی هستیم. آن‌گاه دربان طرفی از لیمو به شکر گذاخته آمیخته پاره‌ای یخ بر آن ریخته پیش خلیفه



و این ایات نیز برخواند:



دلله برخاسته گلابش بفشناد و حلماش بپوشانید. پس از آن دختر نحسین با دلاله گفت: بخوان که یک آوازه‌ای بیش نمانده. دلاله تارهای عود راست کرده این ایات برخواند:

خجسته حال آن عاشق که معشوقش به بر باشد
نه چون من مانده تنها از رخ آن خوش بر باشد
الا یا باد مشکین بو بدان معشوق مشکین مو
بگو از من ترا گر بر سر کویش گذر باشد
ندام در فراقت چند باشم جفت نومیدی
شب نومیدی عاشق هاتا بی‌سحر باشد
چون دختر ایات بشنید فریاد بزد و جامه دریده بیخود افتاد و در تن او اثر

هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل به کس نسبارم
شمایل تو بیدم نه عقل ماند و نه هوش
من رمیده دل آن به که در سمع نیایم
که گر به پای درآیم به در برند به دوشم

چون دختر این ایات بشنید جامه بر تن دریده بیهوش افتاد و جامه از تن او به یک سو رفته تنش نمودار شد. اثر ضربت تازیانه در تن او پدید گشت. خلیفه چون جای تازیانه در تن او بدید شکفت ماند و خیره خیره بر او همی نگریست. دریان برخاسته گلاب بر او بفشناد و او را به هوش آورده جامه بر او پوشانید.

خلیفه به جعفر گفت: من تاب ندارم که لب از پرسش بیندم و تا کار این دختر و سبب جای تازیانه در تن او ندانم و از حقیقت این دو سگ آگاه نشوم آرام نخواهم گرفت. جعفر گفت: خدا خلیفه را مؤید بدارد، با ما پیمان بسته‌اند که از آنجه بینیم باز نیرسیم.
پس از آن دلاله برخاسته عود بناخت و این ایات برخواند:

دوش در حلقة ماقصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلة موى تو بود
دل که از ناوک مزگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کهانگانه ابروی تو بود
عالم از شورو و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنهانگیز جهان غمزة جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرّه هندوی تسو بود

چون دریان ایات بشنید مانند دختر نحسین جامه بدرید و از خود برفت.

صحیح است، مگر عصر وزیر که او سخن نگفت. چون دختر این بشنید گفت: ای مهمانان بدعهد، ما را رنجانیدید و ندانستید که هر کس سخن نسبتی داشته باشد. گوید به رنج اندر افتاد. پس دختر بانگی زد در حال هفت تن غلام با تبع برکشیده به در آمدند. دختر گفت که: این مهمانان پرگو را دست ببندید. غلامان دست ایشان را بسته گفتند: ای خاتون، جواز ده که اینها را بکشیم. دختر گفت: بگذارید تا حدیث ایشان باز پرسم، آن گاه به کشتن جواز دهم. حمال گفت: ای خاتون، مرا به گناه دیگران مکشید این جمع گناهکاران اند که سرزده بدین مکان آمدند ما شبی داشتیم خوش و عیشی داشتیم تمام، عیش بر ما حرام کردند. پس حمال این بیت برخواند:

امروز یار با ما در بند انقام است

جرم نکرده ای کاش دانستمی کدام است

چون حمال این بیت برخواند دختر بخندید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب یازدهم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، دختر با آن همه خشم از گفته حمال بخندید و با آن جماعت گفت: از زندگی شما ساعتی بیش نمانده هر کدام حکایت خود باز گویید. پس از آن رو به گذایان کرده از ایشان سؤال کرد که شما سه تن با هم برادرید؟ گفتند: نه به خدا ما فقیرانیم که جز امشب یکدیگر را ندیده بودیم. آن گاه با یکی از آن سه تن گذایان گفت: آیا تو از مادر به یک چشم بزادی؟ گفت: نه، من چشم داشتم و نایینایی من طرفه حکایتی دارد. پس دختر از آن دو گدای دیگر حدیث باز پرسید. ایشان نیز مانند گدای نخستین جواب دادند و گفتند: ما هر کدام از شهری هستیم و خوش حدیثی داریم.

دختر گفت: ای جماعت، یک یک حکایت باز گوید و سبب آمدن بدین مقام بیان سازید. نخست حمال بیش آمده گفت: ای خاتون، من مردی بودم

ضریت تازیانه پدید شد. گذایان گفتند که: کاش ما به خرابه اندر خفته بدینجا نمی گذشیم. خلیفه گفت: مگر شما از اهل این خانه نیستید؟! گفتند: گمان هم نداشتم که بدین مکان بیاییم. گویا خانه از این مرد است و اشاره به حمال کردند. حمال گفت: به خدا سوگند من نیز این خانه را جز امشب ندیده بودم. آن گاه گفتند که: ما هفت تن مردم و ایشان سه تن زن بیش نیستند. ما از حالت ایشان باز پرسیم اگر به رضا پاسخ ندهند به قهر جواب از ایشان بگیریم و همگی بر این شدند مگر عصر که او گفت: این رأی ناصواب است. ایشان را به حال خود بگذارید که ما در نزد ایشان مهمانیم و با ما پیمان بسته‌اند که سخن نگوییم. اکنون از شب ساعتی بیش نمانده، هر کس از ما به مقام خویش باز خواهد گشت. چون فردا شود قصه باز پرسیم، خلیفه سخن عصر نزدیرفته گفت: بیش از این مجال صبر ندارم اکنون باید پرسید و هیچ کدام یارای پرسیدن نداشتند. قرعه به نام حمال زدند. حمال برخاسته با خداوند خانه گفت: ای خاتون، ترا به خدا سوگند می دهم که ما را از حالت این دو سگ خبر ده که عقوبت ایشان را سبب چیست و پس از عقوبت چرا ایشان را بوسیده گریان همی شوی و بازگو که اثر ضربت تازیه بر تن خواهert چه سبب دارد و ما را از تو سوال همین است والسلام. دختر گفت: ای جماعت، سخنی که این مرد گفت صحیح است یا نه؟ همگی گفتند: آری





من سنگ به دریچه باز گرداندم بدان سان کردم که سیرده بود. آن گاه به قصر عم بازگشتم و عصم در نجیرگاه بود. آن شب را به محنت و رنج به روز آوردم. بامدادان با هزار پشمیمانی از قصر به در آمده به گورستان رفتم. سر به گریبان حیرت به هرسو بگشتم از سردا به اثری نیافتم. تا هفت روز همه روزه به جستجوی سردا به و گور به گورستان رفته به سردا به راه نمی بردم. از دوری پسرعم فرسوده گشتم و حزن بر من چیره شد. ناچار از شهر به در آمده به سوی پدر بازگشتم.

چون به دروازه شهر پدر رسیدم جمعی بر من گرد آمده مرا بگرفتند و بازو نام را بستند. من از این حادثه حیران بودم. یکی از ایشان به پدر خدمت کرده و از من نعمت برده بود سر فرا گوشم آورد گفت: وزیر و سپاهیان پدرت یاغی گشته او را کشته‌اند. من از شنیدن آن، قالب بیجان گشتم. پس مرا به پیش وزیر بردنده. مرا با او کینه دیر بنه در میان بود، از اینکه مرا به کودکی به تیر و کمان رغبتی تمام بود. روزی تیری بینداختم از قضا تیر بر چشم وزیر آمد و نایبنا شد ولی از بیم پدرم دم زدن نتوانست.

القصه وزیر چون مرا دست بسته دید به کشتمن اشارت کرد. من گفت: جهت

حمل این دلاله مرا بدین مکان آورد. امروز در پیش شما بودم و با شما در میان گذشت، آنجه گذشت مرا حدیث همین است والسلام. دختر گفت بند از او برداشتند و جواز رفتنش بداد. حمال گفت: تا حدیث یاران نشونم نخواهم رفت.

حکایت گدای اول

پس از آن گدای نخستین پیش آمده گفت: ای خاتون، بدان که سبب تراشیده شدن زنخ و نایبنا بی چشم من این است که پدرم پادشاه شهری و عصم پادشاه شهر دیگر بود. روزی که مادر مرا بزاد، زن عصم نیز پسری بزاد. سالها بر این بگذشت هر دو بزرگ شدیم. من به زیارت عصم رفتم. پسر عصم همه روزه میزبانی کردی و گونه گونه مهربانی به جا آوردی. روزی با هم نشسته باده خوردیم و مست گشتم. پسر عصم گفت: حاجتی به تو دارم باید مخالفت نکنی. من سوگندها یاد کردم که مخالفت نکنم. در حال برخاست و زمانی از من پنهان شد. چون باز آمد دختری ماه منظر با خود بیاورد و با من گفت که: این دختر را در فلان گورستان و فلان مکان به سردا به اندر برده به انتظار من بنشینید. من نتوانستم که مخالفت کنم دختر را برداشتم و به همان جا بردم. هنوز نشسته بودیم که پسر عصم بیامد و کیسه‌ای که گچ و تیشای در آن بود و طاسک آبی بیاورد و گوری را که در میان سردا به بود بشکافت و خاک و سنگ به یک سو ریخت. تخته سنگی بیدا گشت و به زیر اندر دریچه نزدیمان پدید شد. پسر عصم به آن دختر اشارتی کرد. درحال آن دختر از نزدیمان به زیر شد. پسر عصم روی به من آورد گفت: احسان بر من تمام کن. گفت: هر چه گویی چنان کنم. گفت: چون من از نزدیمان به زیر شوم سنگ بر دریچه بینداز و خاک بر آن بزیر.

پس از آن گچ را با آب عجین کرده گور را گچ اندود گردان. بدان سان که کسی نداند که این گور شکافته است و بدان که یک سال است من در این مکان زحمت می برم تا این مکان را آماده ساخته‌ام و حاجت من از تو همین بود. این بگفت و از نزدیمان به زیر رفت.

فرو آویخته بودند. به کنار تخت برفتیم. عَمَّ پرده برداشته پسر را با همان دختر به فراز تخت دیدیم که در آغوش هم خسیده و چنان سوخته بودند که گویا به چاه اندر آتش زدند. پس عَمَّ خیو بر پسر بینداخت و لگد بر او بزد و گفت: ای نایاک، مستوجب این و بیش از اینی. این مکافات دنیاست «و لذاب الآخره أشد و أبقى» (= عذاب آخرت، شدیدتر و ماندگارتر است). چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از دستان فروبست.

چون شب دوازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، گدای ناییا گفت: چون پرسعَمَ را با دختر بدان سان یافتیم محزون شدیم و مرا از گفتار و کردار عَمَّ بس عجب آمد. با او گفتمن: ای عَمَّ، مگر سوختن ایشان بس نبود که تو نیز نفرین همی‌کنی و طعنه همی‌زنی. عَمَّ گفت: ای فرزند، این پسر در خُردسالی خواهر خود را دوست می‌داشت و من او را همیشه نهی می‌کردم و با خود می‌گفتمن: که هنوز طفل است. چون برادر و خواهر هر دو بزرگ شدند با هم در آمیختند. چون این را بشنیدم پسر را بیازردم و گفتمن: از این کارها بر حذر باش و کاری مکن که ننگ و بدنامی آورد و تا ابد به سرزنش مردمان گرفتار شویم. پس دختر را از او دور و مستور داشتم ولی دختر نیز دوستدار او بود. چون دیدند که من ایشان را از یکدیگر نهان همی‌دارم به رهنمونی ابلیس این مکان را ساخته و همه گونه خوردگی در این مکان جمع آورده‌اند و در آن روزها که من به نخجیر رفته بودم فرصت یافته بدين مکان آمده‌اند. اما خدای تعالی از کردار ایشان در خشم شده و ایشان را بدين سان که دیدی سوخته است. پس هر دو گریان از نزدیک به فراز آمده سنگ بر دریچه بنهادیم و خاک بر آن ریختیم و محزون و غمین همی‌رفتیم که صدای طبل سپاهیان بلند شد و گرد سُم اسیان چهان را فروگرفت. عَمَّ از حادثه باز پرسید. گفتند: وزیر برادرت او را کشته اکنون بدين شهر آمده. چون عَمَّ تاب مقاومت نداشت به مطاوعت پذیره شد. من با خود گفتمن: اگر بار دیگر دستگیر شوم از دست وزیر جان نخواهم برد. ناچار زنخ برتابیم و جامدای کهن در بر کرده به قصد دارالسلام از شهر به

بی‌سبب کشتن من چیست؟ گفت: گناه تو از همه بیشتر است و اشارت بر جسم خویش کرد. من گفتمن که: این کار نه به عمد کردم. گفت: من به عمد خواهم کرد.

بس مرا پیش طلبید و به انگشت خویش جشم چپ من درآورد و مرا به غلامی سپرد که بیرون شهر برد بکشد. با غلام بیرون رفتیم. دست و پای من به بند اندر بود خواست که چشمان مرا نیز بسته مرا بکشد، من گریان گشته گفتمن:

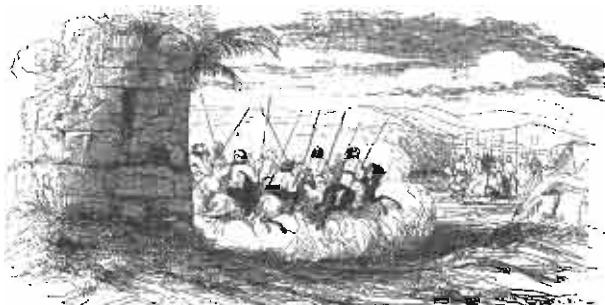
هرگز نبود از تو گمان جفا مرا دیگر به کس نماند امید وفا مرا

چون غلام این بیت بشنید پاس احسان دیرین من بداشت و دست و پای
مرا گشود و گفت: از این سرزمنی برو و مرا و خود را به هلاکت مینداز که
شاعر گفتمن:

به هر دیار که در چشم خلق خوار شدی
سبک سفر کن از آنجا برو بجهای دگر
درخت اگر متخرک شدی ز جای بد جای
نه جسور ازه کشیدی و نی جفای تبر

چون از غلام این بشنیدم فرخنگ شدم و ناییا ی را سهل انگاشتم و به شهر عَمَّ بی سپر شدم. به پیش عَمَّ رسیده ماجراهی پدر را بیان کردم و آنچه بر من رفته بود باز گفتمن. عَمَّ گریان شد و گفت: به محنتم بیفزوودی چندی است که پرسعَمَت نایدید گشته. پس چندان بگریست که بیهوش شد. چون به هوشش آوردم ماجراهی پرسعَمَ را نهفتن نتوانسته راز به او آشکار کردم. عَمَّ را از شنیدن حکایت انبساطی روی داد و گفت: سردا به من بازنمای.

در حال برخاسته به سوی گورستان رفتیم و سردا به را جستجو کرده بیافتیم. آن گاه قبری را که به سردا به اندر بود شکافته خاک به یک سو می‌کردم تا اینکه سنگ پدید شد. سنگ از دریچه برداشته از نزدیان پنجاه پله به زیر رفتیم. به فراخنایی بررسیدیم که در آنجا خانه‌هایی چند بنا کرده و به هر خانه یک گونه خوردگی گرد آورده بودند و در آن مکان تختی دیدیم که پرده بر آن تخت



ماجرا بیان کردم. غمین و محزون شد و گفت: ای فرزند، حکایت خویشن با کسی مگو، مبادا از این قضیه باخبر گردد کسی که با پدرت کهنه دیرینه داشته باشد. پس خوردنی بیاورد و آن شب را با هم بسر بردم و تا سه روز بدین سان گذشت. پس از آن خیاط از من پرسید که چه صنعت داری؟ گفتم: مردی حکیم و همه علوم را نیک دانم. گفت: کالای تو در این شهر نارواست و به علم و کتابت کسی مایل نیست. تیشه و رسماً نی به دست آور و با خارکنان به خارکنی مشغول شو و خویشن به کسی نشناسان که کشته می شوی. پس تیشه و رسماً از برای من آماده ساخت و مرا با خارکنان به صحراء فرستاد. من همه روزه پشتۀ هیزم آورده به نیم دینار می فروختم. سالی بدین سان گذشت. روزی به صحراء رفته به جایی پرسیدم که درختان کهن داشت و هیزم فراوان. من تیشه برگرفته پای درختی را همی کندم تا اینکه حلقه مسینه‌ای پدید شد. خاک بر کنار کرده دیدم که حلقه بر تخته‌ای استوار است. پس حلقه بگرفتم و تخته برداشتم. نزدبانی پدید آمد. از نزدبان به زیر رفتم و از آن در به اندرون رفته دیدم قصری است محکم اساس و در قصر دختری است ماهروی. چنان که شاعر گفته:

بَتِّ كَهْ حُورِ بَهْشَتِي بَدُو شُودِ مَفْتُونِ
عَقِيقِ او بَهْ رَحِيقِ بَهْشَتِ شَدِ مَعْجُونِ
چُوْ آهُو اَسْتِ دُوْ زَلْفَشِ بَهْ دَامِ مَانَدِ رَاستِ
كَهْ دَيدِ آهُوِي سَيْعَينِ وَ دَامِ غَالِيَهِ گُونِ؟

در شدم که شاید کسی مرا به خلیفه برساند. امشب بدین شهر رسیدم؛ به جایی راه نبردم و به حیرت ایستاده بودم که این گدای یک چشم پدید شد. من غریبی خود به او بنمودم. او گفت: من نیز غریبم. در این سخن بودیم که آن گدای دیگر بر سید و گفت: من نیز غریبم. پس با هم یار گشته هر سه تن حیران همی گشتم تا اینکه شب تاریک شد و پیشرونده مرا بدین جای پرخطر رهمنوں گشت. دختر گفت از او بند برداشتند و اجازت رفتن بداد. او گفت: تا حدیث یاران نشتم نخواهم رفت.

حکایت گدای دوم

گدای دویم پیش آمده گفت: ای خاتون، من از مادر نایبنا نزادم ولی نایبنا بی من طرفه حکایتی است و آن این است که من بادشاه و پادشاهزاده‌ام. در ده سالگی، قرآن به هفت قرانت خواندم و همه علوم نیک دانستم و کلام ادب و شعرایاد گرفتم و به این سبب تربیتم از همه کس افزونتر گردید و نام نیک به زبانها افتاد و آوازه ادبی و دیبری ام گوشزد ملوک اقالیم شد. پس ملک هند را بخواست که دختر خود را به من تجویز کند. پدرم کشته کشته هدیه‌های ملوکانه آماده ساخته مرا با تنی چند به کشته برنشاند. یک ماه کشته همی راندیم تا به ساحل برسیدیم. خود بر اسب نشته بار بر هیونان بستیم و همی رفتیم تا اینکه گردی برخاست. پس از زمانی گرد بنشست و چند سوار پدیدار شدند. چون نیک بددیدم از راهزنان قبایل عرب بودند که اسیان خُتنی در زیر و نیزه‌های ختایی در کف داشتند. به ایشان معلوم کردیم که هدایا از سلطان هند و مانیز سفیریم. گفتند که: مانه در فرمان ملک هند و نه در مملکت او هستیم. پس سواران به ما حمله کردند جمعی را بکشند و بقیه السیف بگریختند. من نیز زخمی منکر برداشته بگریختم و راه به جایی نمی دانستم. به فراز کوهی بر شده در غاری جا گرفتم تا با مداد در آنجا بسر بردم. پس به زیر آمده همی رفتم تا به شهری آباد رسیدم. از پس پیاده روی کرده سخت مانده بودم و گونه‌ام زرد شده بود. به دکان خیاطی رسیده سلام گفتم. با جیبن گشاده سلام گفت و از مقصدم بازپرسید. ماجرا بیان کردم. غمین و محزون



و به حدیث اندر شدیم. گفت: من بسی از تنهایی خوبیشتن ملول بودم. متّ خدای را که ترا بدینجا رسانید.

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون به دست آمدی ای لفمه از حوصله بیش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
خیمه سلطنت آنگاه و فضای درویش

چون ایات بشنیدم بر او سپاس گفتم و مهرش اندر دلم جای گرفت. آن روز به عیش و طرب بسر بردیم و شب با هم بغضدیم.

شی که اول آن شب ساع بود و سرور

میانه مسقی و آخر امید بوس و کنار

بامداد گفتم: ای شمسه خوبان، می خواهم که ترا از اینجا بیرون برم و ترا از آن عفریت برهاشم. تیسمی کرد گفت: عفریت در هر ده شب، شبی نزد من آید

چون دختر را بر من نظر اختاد گفت: تو از جنیانی یا از آدمیان؟ گفتم: از آدمیان. گفت: بدین مقام چگونه آمدی که من بیش از پنج سال است در این مکان هستم روی آدمیزاد ندیده‌ام؟ گفتم: ای پریروی، متّ خدای را که مرا بدینجا رسانید تا به دیدار تو آندوه من ببرد.

هر کجا تو با منی من خوشدم گر بود در قعر چاهی مژلم

پس ماجراهی خویش بیان کردم. بر احوال من گریان شد و گفت: من نیز دختر پادشاه جزیره آبنوسم. مرا به پرعمق به زنی بدادند. در شب زفاف عفریتی مرا از کنار داماد بربود و بدین مکان بیاورد و فرش لطیف در خانه و همه گونه خوردنی در اینجا آماده ساخت و به هر ده روزی یک شب بدین مقام آمده در کنار من می‌خسید و به من آموخته است که اگر کاری روی دهد به این دو سط्रی که به قبه نوشتند دست بتهم. چون دست بر آن خط نهم در حال عفریت پدید آید و اکنون چهار روز است که عفریت رفته پس از شش روز خواهد آمد. آیا سر آن داری که پنج روز نزد من بسر بری و یک روز پیش از آمدن عفریت بیرون روی؟ گفتم: آری متّ بذر هستم.

پس پریروی فرحتاک گشته بر پای خاست و مرا به گرمابه برده جامه برکند. من نیز جامه برکندم. شربتی آورده به من بنوشانید. پس از آن طعام حاضر آورده بخوردیم و به حدیث درپیوستیم. پس از آن با من گفت: زمانی بخسب و من بخفتم و چون بیدار شدم دیدم پای من همی مالد. پس بنشستیم





گشت و دلم تپیدن گرفت، ناگاه زمین پشکافت، عجمی پدیدار شد. دیدم که همان عفریت است که کفش و تیشه مرا برداشته از پی من-روان گشته است. چون مرا بسیار دزحال مرا بریبورد و بر هوا شد، پس از ساعتی بر زمین فرورفت و از همان قصر به در آمد. دختر را دیدم بر همه و خون از تنفس جاری است. عفریت گفت: ای روسی، این است عاشق تو؟ دختر گفت: من او را بجز این دم نمیده بودم. عفریت گفت: پس از چندین عقوبت باز دروغ گفتی؟ اگر تو او را نمی‌شناسی این تیغ را بگیر و او را بکش. او تیغ بر گرفته نزد من آمد؛ دید که خونابه از دیده‌ام همی‌چکد، بر من رحمت آورده مرا نکشت و تیغ بینداخت. عفریت تیغ به من داده گفت: تو او را بکش تا مخلاص شوی. من تیغ گرفته نزدیک رفتم، دختر اشک از دیدگان بریخت گفت: این همه رنج و محنت از تو به من رسید چون است ترا به حال من رحمت نمی‌آید؟ من نیز تیغ بینداختم گفتم: ای عفریت، (چه هر دی بود که ذنی کنم بود) به جایی که زن کشتن من روانداند چیگونه من لو را بکشم. هرگز

و با من می‌خسبد و نه شب از آن تو خواهم بود. گفتم: همین ساعت این قبه بشکنم و این خطی که نوشته‌اند از هم فرو ریزم شاید که عفریت باید و من او را بکشم. چون این بشنید گفت:

چه حاجت است که بدنام خون ما گردی
زمانه‌ای و سیه‌ری و روزگاری هست
من به سخن او گوش نداشتم و قبه را بشکستم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیزدهم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، آن ماهر وی گفت: ای پسر بیرون شو و برحدار باش که اینک عفریت دررسید. من از غایت سیم کفش و تیشه را فراموش کرده از نزدبان به فراز شدم. چون نگاه کردم دیدم که عفریتی کریه‌المنظیر به در آمد و با دختر گفت: چه حادثه روی داده که مرا بین سان هراسان کردی؟ دختر گفت: جز اینکه آرزومند تو بودم چیزی روی نداده. عفریت گفت: ای روسی، دور غ همی‌گویی. پس به چپ و راست نگاه کرده کفش و تیشه بددید. گفت: این هر دواز آدمیان است. دختر گفت: که من تا اکنون آنها را ندیده بودم شاید که تو از بیرون با خود آورده‌ای. عفریت گفت: ای مکاره، همی خواهی که با من کید کنی؟ پس او را به چهار میخ بسته تازیانه‌اش همی‌زد که من ترسان و هراسان بیرون آمدم و از کرده پشیمان بودم و سر اندر گریبان حیرت داشتم. چون پیش خیاط آدم گفت: دیشب کجا بودی که به انتظار تو نخفتم؟ من به مهریانی او شکر گزارده و به منزل خود در گوشه‌ای حیران نشسته بودم که خیاط نزد من آمد و گفت: مرد عجمی در دکه نشسته کفش و تیشه تو با اوست و ترا همی خواهد و می‌گوید از برای نماز بامداد از خانه بیرون شدم و این کفش و تیشه در راه مسجد یافتم و ندانستم از کیست. کسی مرا به بازار خیاطان رهنمون گشت و خیاطانم سوی تو راه نمودند. اکنون عجمی در دکان نشسته ترا همی خواهد. چون این سخن بشنیدم گوئنام زرد



آورده، کسی او را نیازارد. پس من در پیش ناخدا بماندم. هرجه می‌گفت می‌دانستم و خدمت به جا می‌آوردم. او نیز با من نیکی و احسان می‌کرد تا از کشته به در آمده به شهر بزرگی رسیدیم. همان ساعت خادمان سلطان آن شهر به پیش بازرگانان لوحی آورده گفتند: هر کدام سطیری در این لوح بنویسید. من برخاسته لوح از دست ایشان بگرفم. ترسیدند که من لوح را بشکنم، مرا بزدند و خواستند که لوح را از من بستانند. من به اشارت بنمودم که خط خواهم نوشت. ناخدا گفت: بگذارید تا بنویسد که من او را به فرزندی پذیرفتام. چنین بوزینه‌ای دانشمند ندیده بودم. من قلم گرفته به خط رفاقت این آیات بنویشم:

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| ای قلم دست خواجه راشایی | که بدان دست نامدار شوی |
| چون ترا دست خواجه بردارد | با همه عز و افتخار شوی |
| خلق را از هزار بسیاده کنی | چون بر انگشت او سوار شوی |

و با خط ریحانی این آیات نیز بنویشم:

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| کلک از تو یافت مرتبت صدهزار تیغ | تا کرد بر بنان عصید اجل گذر |
| یک شاخ بر قضا و دگر شاخ بر قدر | او را دو شاخ بینی بیوسته بر یکی |
| زن بر ولی و دگر شاخ بر عدو | یک شاخ بر ولی و دگر شاخ بر عدو ضرر |

نخواهمنش کشت. عفریت گفت: محبت و دوستی شما نه چندان است که یکدیگر را توانید کشت. پس خود تیغ برگرفت و دست و پای او را از تن جدا کرد. آن گاه رو به من کرده گفت: ای آدمیزاد، در شرع ما زن روسی را باید کشت. من این دخترک را شب زفاف ربوده بودم و جز من کسی را نمی‌شناخت. اکنون بدانستم که جز من دیگری را شناخته او را کشتم. اما از تو خیانتی به من پدید نگشته ترا نخواهم کشت و تدرست نیز نخواهی رفت. خود بازگو که ترا به چه صورت کنم؟ من بسی لابه کردم و گفتم: بر من بیخشای که خدا بر تو ببخشاید. گفت: سخن دراز مکن. آن گاه مرا در ربوده به هوا شد و بر قله کوهی فرود آمد. مشتی خاک برداشت و فسونی بر آن دمیده بر من پیشید. در حال بوزینه شدم. چون خود را بدان صورت یافتم گربان و نالان از کوه به زیر آمده یک ماه راه رفتم تا به کنار دریایی رسیدم. جمعی دیدم که بر کشته نشسته و آهنگ راندن کشته دارند. من خود را به حیلتنی چنان که مردم ندیدند به کشته برافکندم.

یک روز خویشن پنهان داشتم. چون مرا بدیدند یکی گفت که: این میشوم را به دریا بیفکنید و دیگری شمشیری به دست ناخدا داده گفت: او را بکش. من با دو دست در شمشیر آویخته سرشک از دیده بریختم.

ناخدا را بر من دل بسوخت و گفت: ای بازرگانان، این بوزینه به من بناء





از دولت سلطان جهان است چنین بزم
وز طلعت سلطان جهان است چنین سور
یارب تو گئی جان و دل از دولت او شاد
یارب تو گئی چشم بد از طلعت او دور

بس دور از ملک بنشتم. ملک را عجب آمد و شترنج خواسته گفت: بیا تا
شترنج بیازیم. من پیش رفته مهره فرود چیدم و از پیاده و سواره صفها
پیاراستم. بیدق براندم و اسبی تاخته فرزینی برداشتیم. ملک در حال حیران شد
و گفت که: اگر این بوزینه از صنف بشر بودی گوی از همگنان در ربوی. بس
خواجه سرا را به احضار دختر خود بفرستاد. چون دختر بسیامد روی خود
بیوشید. ملک گفت: روی از که پوشیدی؟ دختر گفت: این بوزینه ملکزاده‌ای
است که جرجیس بن ابلیس این را به این صورت کرده. ملک از من پرسید:
این سخن راست است یا نه؟ من به اشارت گفتم: آری راست می‌گویید. بس از
آن بگریسم. ملک از دختر خود پرسید که: تو جادو از که آموختی؟ دختر
گفت: از پیر زال جادو صد و هفتاد گونه آموخته‌ام که پست ترین آنها این است
که سنگهای شهر ترا پشت کوه قاف ریخته مردمانش را ماهیان گردانم. ملک
گفت: این جوان را خلاص کن که وزیر خود گردانم. دختر انگشت قبول
بر دیده نهاد و کاردی به دست گرفته خطی به شکل دایره برکشید.
چون قصه بدنجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

و با خط ثلث این دو بیت بنویشم:

بر شاعران توبه سخاکیسه‌های سیم
شاعرنواز و شعرشناسی و شعرخواه آری چنین بسوند بزرگان مشهور

و با خط نستعلیق این شعر نویشم:

ای خداوندی که دیدار ترا عالم هی
از سعادت هر زمانی مزده دیگر دهد
جز به عدل تو نیزد هیچ مرغ اندر هوا
مرغ را گویی هی عدل تو بال و پر دهد
در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو
بهتر از پندی که عالم بر سر منبر دهد

آن گاه لوح به خادمان دادم. ایشان لوح به نزد سلطان بردنند. سلطان جز
خط من خط هیچ کدام نیستید و فرمود که: خداوند این خط را خلعت فاخر
پوشانیده سواره پیش منش آورید. خادمان بخندیدند. ملک از خنده ایشان
در خشم شد. گفتند: ما به خداوند خط می‌خندیم که او بوزینه‌ای معلم و
حیوان لا یعلم است. ملک را عجب آمد و گفت: این بوزینه را برای من بخرید
و خلعت پوشانده سواره پیش منش آورید. خادمان ملک آمده مرا از ناخدا
بگرفتند و حلة فاخر بر من پوشانیده پیش ملک بردنند. من زمین بیوسیدم.
جواز نشستم داد. به دو زانو نشتم. حاضران از ادب من در عجب شدند.

چون ملک باریافتگان را مرخص فرمود و بجز ملک و خواجه سرایان
کسی نمانده خوان بگستردن و همه گونه خوردنی بیاورند. ملک مرا اجازت
چیز خوردن داد. من برخاسته سه بار زمین بیوسیدم و به قدر کفایت خوردنی
بخوردم. چون خوان برداشتند من به کناری رفته دست شستم و قلم و
قرطاس به دست گرفته این ایات نویشم:

هرگز که شنیده است چنین بزم و چنین سور
بساریده بسر او رحمت و افسانه بسر او نور



تشویش اندر بودیم که گوینده گفت: «خَذَلَ مَنْ كَفَرَ بِدِينِ سَيِّدِ الْبَشَرِ» (= کسی که به دین سرور آدمیان کفر ورزد، خوار گردد). دیدیم که دختر ملک از میان آتش به در آمده عفریت مشتی خاکستر گردید. پس از آن دختر پیش من آمد و آب خواسته فسونی بر آن دمید و بر من پاشید. به صورت نخست برآمدم ولی یک چشم نداشتم. پس دختر گفت: ای پدر، من نیز بخواهم مرد اگر آن یک دانه نار را پیش از آنکه به حوض اندر افتاد ربووده بودم جان در می بردم ولکن از آن غفلت کردم. از حکم تقدیر گریزی نباشد چون قضا آید طبیب ابله شود. دختر به گفتگو اندر بود که شری ری به سینه‌اش برآمد و بسوخت و در حال مشتی خاکستر شد. همگی به حیرت درمانند و من با خود می گفتمن کاش من می سوختم و چنین زیاضنمی را که با من این همه نیکوبی کرد بدین سان نمی دیدم. چون ملک دختر خود را در آن حال بدید جامه بر تن

چون شب چهاردهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن گدای یک چشم گفت: ای خاتون، چون دختر ملک با کارد دایره‌ای کشید طلسماطی بر آن نوشت و فسونی چند بخواند. دیدیم که قصر تاریک گردید و عفریت پدیدار شد. همگی هراسان گشتم. دختر ملک با او گفت: «لا اهلا و لا سهلا» (= چه ناخوش و ناگوار آمدی). عفریت به صورت شیری پاسخ داد که: ای خیانتکار، چگونه عهد فراموش کردی و پیمان بشکستی. آخر من و تو پیمان برپسته بودیم که هیچ یک دیگری را نیازاریم. حال که تو خلاف کردی آماده باش. پس دهان باز کرده مانند شیر بفرزید.

دختر موبی از گیسوان فروگرفته فسونی بر او دمید. در حال شمشیر برنده شد و شیر را دو نیمه کرد. سر شیر به صورت کزدمی شد. دختر مار بزرگی گردید. با هم در آویختند. پس از آن کزدم به صورت عقابی شد. دختر به صورت کرکس برآمد. زمانی بجنگیدند. عفریت گربه‌ای شد سیاه. دختر به صورت گرگ برآمد. عفریت اناری شد و بر هوای بلند گشت و بر زمین آمد بشکست و دانه‌های آن پاشید. زمین قصر از دانه نار پر شد. در حال دختر خروسی گردید و دانه‌ها را برچید. دانه‌ای از آن به سوی حوض رفت. خروس خروشی برآورده بال و پر همی زد و به منقار خود اشارت همی کرد. ما قصد او را نمی دانستیم تا اینکه آن یک دانه را بدید. خواست که او را نیز برپاید دانه به حوض اندر افتاده ماهی شد. دختر خویشن در آب افکنده نهنگ گردید. با هم درآویختند و فریاد کردند تا عفریت به در آمده شعله آتشی شد و از دهان و چشمان و بینی او آتشی فرومی ریخت. دختر نیز خرم آتش گردید. ما از بیم خواستیم که خود را به حوض درافکتیم. پس آنها با هم درآویختند و آتش به یکدیگر همی افشاندند و شراره ایشان به ما می رسید ولی شراره دختر بی آزار بود.

پس شری از عفریت به یک چشم من برآمده چشم من نایینا شد و شر ری به ملک برآمده زنخدانش بسوخت و دندانهایش فرو ریخت و شراره دیگر به سینه خواجه سرای برآمده در حال بمرد. ما به هلاک خویش، تن در دادیم و به

دریا و تفرّج جزیره‌ها رغبت تمام بود. روزی برای تفرّج ده کشته ترتیب داده توشه یک ماهه به کشتیها نبهادم و به کشته نبسته بیست روز در دریا تفرّج کردیم تا به جزیره‌ای برسیدیم، دو روز در آنجا مانده باز به کشته بنشستیم. بیست روز دیگر کشته براندیم.

شیبی از شبهای بادهای مخالف وزیدن گرفت و تا هنگام بامداد دریا به تلاطم بود. چون روز برآمد باد نباشد و کشته آرام گرفت ولی دگرگونه آبها بدیدیم. ناخدا به فراز کشته برشد و با حالت دگرگون به زیر آمده دستار بر زمین انداخت و تپانچه بر روی خود زد و گریان شد. سبب آن سوال کردیم. گفت که: آماده هلاک شوید. گفتم: ای ناخدا، سبب بیان کن. گفت: ای ملک، چون به فراز کشته برشدم از دور سیاهی نمایان بود، گاهی سیاه و گاهی سبید می‌نمود. من دانستم که آن کوه مغناطیس است و یازده روز است که کشته به بیراهه آمده، کشته ما دیگر ره به سلامت نخواهد برد و هنگام بامداد به کوه مغناطیس خواهیم رسید و آن کوه کشته را به سوی خویش کشد و آنچه که میخ آهنه به کشته اندر است از کشته بپراکند و بر کوه بچسبید و ای ملک، به فراز کوه قهای است مسین و به فراز قبه صورتی بر اسب مسین سوار است و نیزه‌ای مسینه در کف دارد و لوح ارزیز از گردن او آویخته و طلسماًتی بر لوح نقش کرده‌اند. تا آن سوار بر آن اسب نشسته، هر کشته که بدین مکان آید بشکند، چاره نیست جز اینکه سوار از اسب بیفتد. چون ناخدا این سخنان گفت گریان گشته‌یم و تن به هلاکت سپریدیم. چون بامداد شد به کوه برسیدیم. میخهای کشته پراکنده شد هر یک به سنگی بچسبید و تخته‌ها شکسته از هم پاشیدند. جمعی از ما غرق شدند و جمعی خلاص یافتند من هم بر تخته‌ای چسبیدم. موج مرا بدان کوه رسانید به فراز کوه برشدم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب پانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گدای سیم گفت: ای خاتون، من به فراز کوه برشدم و به سلامت خویش شکر گزاردم و به میان قبه رفته در آنجا بخشم، از هانقی

بدردید. زنان و کنیزان گریان شدند و ناله و خروش از همگان بلند شد و هفت روز به ماتم بنشستیم. پس از آن ملک خاکستر عفریت بر باد داد و بر سر خاکستر دختر، قبه‌ای ساخت و همه‌روزه به قبه اندر شده همی‌گریست تا اینکه ملک را بیماری سخت روی داد. پس از یک ماه بهبودی پدید آمد. مرا پیش خود خوانده گفت: کاش روی نامبارک ترا ندیده بودم که مرا بدین روز نشاندی و سبب هلاک دختر من شدی، الحال از این شهر بیرون شو.

من به گرمابه رفته زنخ تراشیده و از شهر بیرون شدم و نمی‌دانستم که به کدام سوی روم و در کار خویش حیران و سرگردان بودم و به محنت‌هایی که روی داده بود همی‌گریستم و این ایات همی‌خواندم:

فریاد من از این فلک آینه کردار
کاینے بخت من از او دارد زنگار
آسیمه شدم هیچ ندام چه کنم من
عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار
از گنبد دوار چنین خیره بیانم
س کس که چنین خیره شد از گنبد دوار

پس کوه و هامون نوردیده به دارالسلام شتافتم که شاید خلیفه را از حالت خویش بیاگاهانم، چون بدینجا رسیدم گدای نخستین را دیدم که او نیز همان دم رسیده بود. در گفتگو بودیم که گدای سیم برسید، با یکدیگر بیار گشته همی‌گشتم که قدر ما را به این مقام پرخطر رهمنون شد. خداوند خانه گفت: از این هم بند بردارید. چون بند برداشتند گفت: تا حکایت یاران نشئوم نخواهم رفت.

حکایت گدای سوم

آن گاه گدای سیم پیش آمده گفت: ای خاتون، مرا حدیثی است عجبتر از حدیث هر دو و آن این است که من ملکزاده بودم. چون پدرم بمرد من در مملکت بنشستم، به عدل و داد، رعیت و سیاه خرسند داشتم ولی مرا به سفر



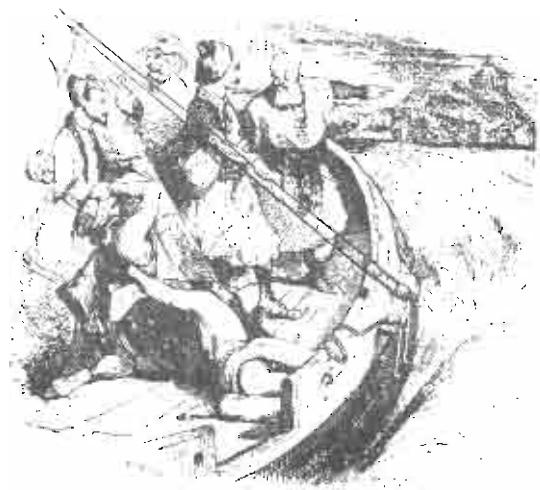
همی خواستم که یکی کشته پدید شد. از بیم به فراز درخت بر شدم.
چون کشته به ساحل در رسیده تن غلام از کشته به در آمده در میان
جزیره زمین را بکنند و خاک به کنار کردند. طبقی چوین پدید شد، طبق
برداشتند دری گشوده شد.
آن گاه به کشته بازگشته نان و خربزه و آرد و روغن و عسل و گوسفند از
کشته به در آورده بدانجا بردنده. پس از آن غلامان به در آمدند و جامه‌های
نیکو به در آورده و در میان ایشان پیری بود سالخورده و بلندباله که از غایت
پیری نزار گشته و دست پسر ماهر و مشکین مویی در دست داشت و
همی رفتند تا از دیده نهان گشتند. من از درخت به زیر آمده خاک از روی
دریچه بر کنار کردم و طبقی چوین برداشم. دریچه پدید آمد از آنجا به
اندرون شدم و از نزدبانی به زیر رفتم و به فراخنانی برسیدم که از آنجا دری
به باغی گشوده می‌شد و از آن باغ دری به باغ دیگر گشوده می‌شد تا
سی و سه باغ و در همه آنها درختان بارور و گلهای رنگین چندان بود که در
وصفات‌خندان نمی‌آمد و در آخرین باغ دری دیگر یافتم بسته. چون در
گشودم اسبی دیدم زین کرده. نزدیک رفته بر اسب نشستم. اسب بر هوا شد و
مرا به فراز خانه‌ای گذاشته دم خویش بر یک چشم من بزد. در حال چشم
نایینا شد و اسب از من ناپدید گردید.

شنیدم که گفت: ای فلان، چون از خواب برخیزی خوابگاه خویش بکن و
کمانی با سه تیر که طلسها بر آن تیرها نوشته‌اند در آن مکان پدید آید، آنها
را بیرون بیاور و آن سوار را که به فراز قبه است با تیر بزن تا از هم فرو ریزد
و مردم از این بلیت بر هند و چون سوار را بزنی او به دریا افتد. تو کمان را در
جایی که بود در زیر خاک پنهان کن هر وقت که بدین سان کنی آب دریا بلند
گشته با سر کوه یکسان شود.

آن گاه زورقی پیش تو آید و در آن زورق شخصی بینی، با او به زورق
بنشین که به ده روز ترا به کنار دریا برساند. آنجا نیز کسی را خواهی یافت
که ترا به شهر خود برساند ولی در این ده روز که به زورق نشته‌ای نام خدا
به زبان میر.

پس من شادان از خواب برخاستم و بدان سان که هاتف گفته بود کردم و
ده روز در زورق بودم که جزیره‌ای نمایان شد. من از غایت خرسندی تکبیر
و تهلیل گفتم. در حال آن شخص مرا از زورق به دریا افکند. من شنا کرده
خود را به جزیره‌ای رساندم.

آن شب را در همان جا بخسیدم. سامداد برخاستم ولی راه به جایی
نمی‌دانستم و حیران به هر سو می‌رفتم و گریان بودم و نجات از خدای تعالی



من از فراز خانه به زیر آمده ده تن جوان بر هنر بیدیدم. از ایشان اجازت نشستن خواستم مرا منع کردند. از پیش اشان غمین و گریان به درآمده شبانه روز راه می‌سپردم تا به دارالسلام رسیدم و به گرامابه اندر شدم. زنج بتراشیدم و به صورت گدایان برآمده در شهر بغداد می‌گشتم که این دو گدا را دیدم. به ایشان سلام کردم و غربی خوش بنمودم؛ ایشان گفتند: ما نیز غریبیم. پس سه تن یار گشته بدین مقام گذارمان افتاد و سبب نایرانی یک چشم من این بود.

دختر گفت: بند از این هم بردارید. پس از آن دختر روی به خلیفه و جعفر و مسرور آورده گفت: شما نیز سرگذشت خویش را بیان کنید.

جعفر گفت: در وقت آمدن گفتیم که ما بازرگانان طبرستانیم از مهمانی بازرگانی بازگشته راه منزل گم کرده بودیم. دختر چون سخن جعفر بشنید و ادب او بدید گفت: شما را به یکدیگر بخشدیدم.

پس همگی بیرون آمدند. خلیفه گدایان را به جعفر سپرد که از آنها پذیرایی کند و خود به مقر خویش بازگشت. چون روز برآمد خلیفه بر تخت نشسته سه دختر و سه تن گدا و آن دو سگ را بخواست. چون ایشان را حاضر



آوردن خلیفه به دختران فرمود: چون که از ما درگذشتید ما نیز به پاداش آن از شما درگذشتیم. اگر مرا نشناختید اکنون بشناسید که هارون الرشیدم و بجز راستی سخن نگویید. دختران گفتند: ای خلیفه، ما طرفه حدیثی داریم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب شانزدهم برآمد حکایت بانو و دو سگش

شهرزاد گفت: ای ملک جوانیخت، بزرگترین دختران پیش آمده زمین بیوسید و گفت: من طرفه حکایتی دارم و آن این است که این دو سگ، خواهران پدری من اند و من مهتر خواهارانم. چون پدر ما بمرد پنج هزار دینار زر به میراث گذاشت. خواهران من جهیز گرفته هر کدام به شوهری رفتند. پس از چندی شوهران نقidine ایشان بستندند و کالا خریده با زنان به بازرگانی بر منتند. چهار سال به غربت اندر بر بردند و سرمایه تلف کردند. شوهران از ایشان دست برداشته بر منتند و ایشان به صورت دریوزگان پیش من آمدند از پس که





تاج مکلّل و عقد مرصع و قلاوه گوهرنشان و جامدهای زرین او به حال خود بودند ولی ملکه سنگی سیاه شده بود. در آنجا دری یافتم از در به درون شدم و از نرdbانی که در آنجا بود فراز رفته ایوانی دیدم که فرشهای حریر و استبرق به آنجا گستردہ بودند و تختی مرصع با ذر و گوهر در صدر ایوان دیدم که گوهرهای درخشنده‌تر از ماه تابان بر آن تخت بود. پس از آن به جای دیگر رفته عجایب بسیار دیدم که از دیدن آنها به دهشت اندر شدم و حیران همی‌گشتم تا شب درآمد. خواستم از قصر به درآیم راه نشناختم. در مکانی که تخت بر آن بود بخفتمن. چون نیمی از شب برفت آواز تلاوت قرآن شنیدم. در حال برخاسته بدان سو رفت. عبادتگاهی یافتم که قندیل آویخته و شمعها سوخته و سجاده گستره‌اند و جوانی نیکوشمابل در آنجا به تلاوت

بی‌سامان بودند من به زحمت ایشان را بشناختم و از حالت ایشان بازپرسیدم گفتند: قصه بازگفتن سودی ندارد، سرنوشت این بوده است. من ایشان را به گرمابه فرستاده جامه بیوشاندم و ایشان را به بزرگی برگزیدم. گفتم: من خواسته بی‌شمر دارم همه مال از آن من و شمامت. پس همه روزه در نیکی و احسان به ایشان می‌افزودم تا سالی بر این بگذشت.

ایشان از مال من مالی اندوخته گفتند که: ما را شوی باید. گفتم: مرد خوب به جهان اندر نایاب است، شما شوهر گرفتید و آزمودید، دیگر بار شوی کردن سودی ندارد. ایشان سخن نیزیرفتند. من از مال خویش جهیز گرفته ایشان را شوهر بدام. هر کدام با شوهر برفتند. پس از چندی شوهرها ایشان را فربیض داده آنچه که داشتند بستند و ایشان را به سفر بردۀ در میان راه از ایشان دست برداشته برفتند. ایشان بر هنئه بازگشته پیش من آمدند و عذر خواسته پیمان بستند که دیگر نام شوهر به زبان نیاورند. من عذر پذیرفته بیش از پیش به ایشان احسان می‌کردم تا اینکه سالی بر این بگذشت و من کالای فرون خریده به قصد بصره به کشتی نشتم و خانه به ایشان سپردم. ایشان گفتند: ما طاقت جدایی تو نداریم. من ایشان را نیز با خود به کشتی نشانده شبانه‌روز همی‌رفتیم تا اینکه ناخدا غفلت کرد و کشتی از راه به درشد. پس از چند روز شهری پدید گشت. از ناخدا پرسیدیم که: این کدام شهر را ندیده بودم. اکنون که بدینجا آمده‌ایم شما کالای خویش به شهر بردۀ بفروشید اگر خریدار نباشد دو روز برآسوده توشه بگیرید پس از آن کشتی به سوی مقصد برانیم. پس ناخدا برخاسته به شهر رفت، در حال بازگردیده گفت: برخیزید و به شهر آیسید و قدرت خدای تعالی را بینید. آن‌گاه ما به شهر رفته دیدیم که مردم شهر همگی سنگ سیاه شده، زر و سیم و دیگر کالای مردم جا به جا مانده است. ما را عجب آمد. همه از یکدیگر جدا گشته از بهر تفرج شهر به هر کوی و بربن بر قتیم و من به سوی قصر ملک بشتابیم. در آنجا دیدم که همه ظروف از زر و سیم است و ملک را به فراز تخت دیدم که وزرا و خادمان و سپاهیان به پیش او ایستاده همگی سنگ بودند و گوهرهای درخشنده بر آن تخت بود که چون ستارگان پرتو همی دادند. پس به حرمسرای رفته ملکه را دیدم که



دانشمندان هستند اگر تو بدانجا روی، علم بینوزی و حکمت یاموزی و من نیز از کنیزکان تو خواهم بودن، بدان که من هم بزرگ تبار و خداوند غلام و کنیزم و کشتنی کشتی کالای قیمتی با خود آورده‌ام، قضا کشتنی ما را بدين سوی کشانید تا من و تو یکدیگر را بینیم.

پس من او را به بغداد ترغیب کردم او خواهش من بپذیرفت.
چون قصه بدانجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفدهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، دختر گفت: ملکزاده را به آمدن بغداد ترغیب کردم او سخن مرا پذیرفت و آن شب را با ملکزاده بسر بردم. چون بامداد شد

مشغول است. مرا از آن جوان عجب آمد که چگونه مردم شهر بجز این جوان همگی سنگ سیاه‌اند. پس نزدیک آن جوان رفته سلامش دادم. رد سلام کرد. گفت: پرسشی از تو خواهم کرد و بدین قرآن که همی خوانی سوگندت می‌دهم که براستی پاسخ ده. آن جوان تبسیمی کرده گفت: نخست تو بازگو که بدین مقام چگونه آمدی؟ من ماجراهای خویش بیان کردم و از احوال مردم شهر پرسیدم. مصحف بر هم نهاد و مرا پیش خود خوانده بنشاند. دیدم که آن پسر در نکویی چنان است که شاعر گفته:

پریجهره بتی عیار و دلبر
نگار سرو قدر ماه منظر
اگر آذر چو تو دانست کردن
درود از جان من بر جان آذر
اگر بتگر چو تو بُت برنگارد
مریزاد آن خجسته دست بُتگر

من تیر محبت او خورده دل به مهرش سیردم و از حکایت مردم شهر باز پرسیدم. گفت: پدر من ملک شهر بود و او همان است که به فراز تخت، سنگ شده و مادرم همان بود که به حرمسرای اندر بیدی. پدر و مادرم و مردم شهر ستایش پروردگار نکردند و آتش همی پرستیدند و به ماه و هور سوگند یاد می‌کردند. ولکن در خانه ما پیرزنی بود خدایrst که دین خود آشکار نمی‌کرد و پدرم به امانت و پاکدامنی او اعتماد تمام داشت و مرا بدو سیرد که تربیت داده احکام دین مجوسی یاموزد. او احکام دین اسلام و تلاوت قرآن به من یاموخت. من نیز دین خود پوشیده می‌داشم. تا اینکه مردم در کفر طغیان کردند.

روزی از هانقی شنیدیم که گفت: ای مردمان این شهر، از پرسش آتش بازگردید و خدا را پرستید. مردم ترسیدند و به پیش ملک آمدند. پدرم گفت: از آواز هاتف نرسید و از دین پدران برنگردید. چون سال دوم برآمد همان آواز کردند. سالی به همین منوال آتش پرستیدند. چون سال دوم برآمد همان آواز نخستین بشنیدند و از کردار ناصواب خویش بازنگشتد. سال سیم باز آواز بشنیدند از کفر بازنگشتد. خشم خدای تعالی ایشان را فروگرفت همه سنگ سیاه شدند و از آن روزی که این حادثه روی داده من به نماز و روزه و تلاوت عمر می‌گذارم و از تهابی بس ملووم. من گفتم در بغداد حکیمان و



ای خلیفه، من از بیم آن جن تازیانه به خواهان خود می‌زنم و به مهر
خواهri گریه می‌کنم.
خلیفه از حکایت دختر شکفت ماند و به دختر دیگر گفت: تو بازگو که
سبب زخم تازیانه در بدنت چه بوده است؟

حکایت دختر تازیانه‌خورده

دختر گفت: ای خلیفه، پدری داشتم. چون درگذشت بسی مال به میراث
گذاشت. پس از چندی مردی از نیکبختان و محنتمن روزگار را به شوهری
بگزیدم. یک سال رفت که او نیز مرد. هشتادهزار دینار زر سرخ به میراث
گذاشت. من همه‌روز یک گونه جامه گرانها بوشیده به کامرانی همی‌گذراندم
تا اینکه یک روز پیر زالی که گره در ابرو و چین اندر جبین داشت نزد من
آمد و چنان بود که شاعر گفت:

هر دو پیش ناخدا آمدیم. اهل کشتی در جستجوی من بودند. چون مرا
بدیدند شاد گشتند و سبب غیبت من بازرسیدند. من ماجرا بازگفتم. چون
خواهان من ملکزاده را با من بدیدند بر من رشک بردن و کینه مرا در دل
گرفتند.

چون به کشتی بنشستیم باد مراد برآمد و کشتی براندیم، اما خواهان
پیوسته از من می‌پرسیدند که: با این پسر چه خواهی کرد؟ گفتم که: او را به
شهری گرینم و به خواهان گفتم که: ملکزاده از آن من و آنجه کالا در این
کشتی دارم همه از آن شما. اما خواهان در هلاک من یکرأی و یکدل بودند
و من نمی‌دانستم. هنگام شام به بصره نزدیک شدیم. درختان و باگها نمودار
گشت. در همان جا لنگر انداختند پس پاسی از شب رفت بخفتیم.

خواهان مرا با ملکزاده در روی پستر به دریا افکنند اما ملکزاده چون
شناوری نمی‌دانست غرق شد و به نیکان پیوست ولی من به تخته‌ای نشسته
شنا همی‌کردم تا به جزیره برسیم و آن شب را در جزیره به روز آوردم.
با مداد در جزیره به هرسو می‌رفتم. راهی پیدا شد و جای پای آدمیزادی در
آن راه دیدم و آن راه از جزیره به بیابان می‌رفت. من آن راه گرفته به سوی
بیابان رفتم دیدم که ماری از پیش و ازدهایی از پس او همی‌دود. مرا بدان مار
مهر بجنبید سنگی برگرفته ازدها را کشتم. در حال مار بسان مرغ پریدن
گرفت. من شکفت ماندم و از غایات رنجی که برده بودم در همان جا بخفتم.
چون بیدار شدم دختری دیدم که پایی من همی‌مالد. من از او شرمگین گشته
راست نشستم و به او گفت: تو کیستی؟ گفت: ساعتی بیش نیست که تو دشمن
مرا کشتی و با من نیکیها کردی من همان مارم که از ازدهایم برهاندی. بدان
که من از جنیانم و ازدهان نیز از جنیان بود. چون خلاصی مرا سبب شدی من
نیز به کشتی رفتم و آنجه که به کشتی اندر مال داشتی همه را به خانه تو گرد
آوردم و خواهانت را به جادو، دو سگ سیاه کردم؛ آنگاه مرا در ریوده با آن
دو سگ به فراز خانه فرود آورد. دیدم که آنجه در کشتی بود همه را آورده
است. پس آن مار گفت: اگر همه‌روزه به هر یکی از این دو سگ سیصد
تازیانه نزدی بنقش خاتم سلیمان علیه السلام سوگند که ترا نیز بدین صورت
بکنم.

کرسی که در صدر خانه بود بنشست. در حال قاضی و گواهان به خانه درآمدند و مرا بدو کاین بسته بازگشتند. آن گاه پسر با من گفت: باید سوگند یاد کنی و پیمان بربندی که دیگری بر من نگیرینی و جز من به کسی دیگر نتشینی. من با او پیمان بستم و با یکدیگر لهو و لعب همی کردیم تا شب برآمد. خوان طعام بگستردن خوردنی بخوردیم و آن شب را با طرب و انبساط به روز آوردیم و در آغوش یکدیگر بخفقیم و تا یک ماه بدين سان در عیش و نوش بودیم که روزی از روزها به تفرج بازار دستوری خواستم. مرا جواز داد و عجوز را همراه من کرد. من و عجوز به بازار شدیم و در دکه جوانی که با عجوز سابقه افت داشت بنشستیم. متعاقی از آن جوان خربده قیمت بشردم. آن جوان قیمت نستد و زرها به من باز پس داده گفت:

زر چه محل دارد و دینار چیست مدعی ام گر نکنم جان نثار

من این کالای مختصر پیشکش آورده‌ام. من با عجوز گفتم: اگر قیمت نستاند کالا رد خواهم کرد. جوان گفت: هیچ کدام باز نستانم یک بوسه تو نزد من بسی خوشت از زر و مال است. عجوز با او گفت: از یک بوسه چه طرف خواهی بست و با من گفت: ای دخترک یک بوسه ترا چه زیان دارد؟ گفتم: می‌دانی که من پیمان بسته‌ام و سوگند خورده‌ام. گفت: اگر ترا بیو بود و تو هیچ سخن نگویی خلاف عهد و پیمان نخواهی کرد. پس آن عجوز مرا به بوسه دادن ترغیب همی کرد تا اینکه سخن او را پذیرفتم و سر پیش برده چشم بر هم نهادم، جوان لب بر لبم گذاشت مرا بیو بسید و لبم را چنان بگزید که فکار گشت و خون از او برفت؛ من بیهوش شدم. عجوز مرا در آغوش کشیده به هوش آورد. دیدم که دکان بسته و عجوز محزون نشسته است. پس با من گفت: برخیز و به خانه رو و در بستر بیماری بخسب من همه روزه به زخم تو مرهم می‌نهم تا بیهودی پدید آید. پس من و عجوز حیران همی‌رفتیم و بسی بیم داشتم. چون به خانه رسیدیم من به بستر افتاده بیماری آشکار کردم. چون شوهرم آمد گفت: چه بر تو رسیده؟ گفتم: بیمارم. پیش آمده جراحت دندان اندر لب من بدید گفت: ای لعنت خندان لب لعلت که گزیده در باغ لطافت گل روی تو که چیده

زلف او چون زلف او پُرچین و تاب
خُردسال نیک لکن وقت نوح از تنورش خاسته طوفان آب

القصه عجوز بر من سلام کرد و گفت: نزد من دختری هست یتیم که امشب بهر او بساط عیش فرو چیده‌ام. همی خواهم که دل او را به دست آورده امشب در آن بزم حاضر آیی. این بگفت و بسی لایه کرد و پای مرا بوسیده بگریست. مرا دل بر او سوخت. خویشتن را بیاراستم و با تئی چند از کنیزکان بر فقیم تا به خانه‌ای بلند که سر به ایر می‌سود برسیدیم. چون از در به درون شدیم دیدم که فرشهای حریر گستردہ و قندیلهای بلور آویخته و شمعهای کافوری افروخته‌اند و در صدر تختی از مرمر که مرصع به ذُر و گوهر بود گذاشته و پرده حریری بر آن تخت آویخته دختری زُهره جبین که توده سنبل بر ارغوان شکسته بود از پرده به درشد و سلام کرد و این دو بیت برخواند:

تو از هر در که بازآیی بدين خوبی و زیبایی
دری باشد که از جنت به روی خلق بگشایی
ملامت‌گویی حاصل تُرخ از دست نشاند
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بتمانی
پس از آن بنشست و مرا بنشاند گفت: برادری دارم از من نکوت که ترا در رهگذری دیده و دل به مهر تو سیرده است. این پیر زال به طمع مال پیش تو آمده که ترا به حیلی پیش من آورد، اکنون بدان که برادرم می‌خواهد ترا به خود کاین کند. من بی‌ مضایه رضامندی آشکار نمودم و سخن او را پذیرفتم. دختر شاد شد و در پشت پرده دری بود، آن در بگشود، پسری چون قمر به در آمد بدان سان که شاعر گفته:

نگاری کز دو رخوارش همی شمس و قمر خیزد
بهاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
هزار آشوب بنشاند هر آن گاهی که بنشیند
هزاران فتنه برخیزد هر آن گاهی که برخیزد
من چون پسر را دیدم بسته کمندش گشته دل به عشقش بنهادم. آن پسر بر

ز قتل چون من گر خاطرت خشنود می‌گردد
به جان منت ولی تیغ تو خون‌الود می‌گردد
چون شعر به انجام رساندم بگریستم. نگاهی به من کرده دشنام داد و این
دو بیت بخواند:

خیز کاندر دلبری در بند بیان نیستی
رو که اندر دوستی یکرو و یکسان نیستی
چون به ترک جان بباید گفتمن در عشق تو
هم به ترک تو بگوم خوشت از جان نیستی

چون دو بیت به انجام رسانید بانگ به غلام زد که این را بکش. من به
مرگ آماده شدم و خویشن به خدای تعالی سپردم. در حال همان عجز
در رسید و خود را به پای شوهر من بیفکنند و گفت: ای فرزند، به پاداش
خدمتهای دیرین من از این بیچاره درگذر که او گناهی نکرده که سزاوار
چندین عقوبت تواند بود و تو نیز جوانی، از خون ناحق او بر تو همی ترسم:

جوانی جان من پند غلام پیر خود بشنو
مکن کاری که از دست دل پیر و جوان لرزد

جوان گفت: به پاس خاطر تو از کشتنش درگذشم ولی باید عقوبی کنم
که بیوسته اثر آن بر جای بماند. آن‌گاه غلام را گفت که جامه از من بکند و
شاخها از درخت برچیند و برپشت و پهلوی من چنان بزد که بیهوش شدم.
چون به هوش آمدم خود را در خانه خویشن یافتم، به مرهم و دارو پرداخته
تدرست شدم ولی اثر ضربت در تم برجای ماند بدان سان که خلیفه
مشاهده کرد. پس چون چهار ماه بگذشت به آنجا که این حادثه آنجا رو داده
بود بر قدم دیدم که خانه ویران گشته، جز تل خاک اثری نمانده. سبب آن را
ندانستم و به پیش همین خواهر بیامدم و این دو سگ را به نزد او دیدم و
سرگذشت بدو باز گفتمن، او نیز مرا از ماجراهای خویش بیاگاهانید. پس هر دو با
هم بنشستیم و تا اکنون هیچ کدام نام شوهر به زبان نبرده‌ایم و این دلاله از
روی مهربانی همه روزه ضروریات زندگانی از بهر ما آماده می‌کند و دیرگاهی

گفتم: کوچه تنگ بود و اشتراک بار هیزم آوردنندی. چوبی نقاب من بدرید
و روی مرا مجووح کرد. گفت: فردا شکایت به حاکم برم که همه هیزم فروشان
بکشد. گفتم: و بال کسی به گردن مگیر که من سوار خری شدم خر بر مید و من
بیفتادم. چوبی روی من بخراشید. گفت: فردا به جعفر برمکی بگوییم که همه
صاحبان خر بکشد. من گفتم: قضایی بر من رفت چرا تو با همه مردمان از بهر
من کینه همی ورزی. چون این سخن بشنید در خشم شد و گفت نگفتم:
رخ تو باغ من است و تو با غیان منی به هیچ کس مده از باغ من گلی زنمار
و گفت:

بسیار توقف نکند میوه پربار
چون عام بدانند که شیرین و رسیده است
رفت آنکه فقاع از تو گشایم دگربار
ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیده است

پس از آن بانگ بر زد. غلامان سیاه از در درآمده مرآ از بستر دور کرده به
روی خاک انداختند. آن‌گاه به غلامی گفت بر سر من بنشست و دیگری را گفت
پاهای من بگرفت و به دیگری گفت این روپی را دو نیمه کن و بر دجله‌اش
بیفکن. غلام تیغ برکشید من به احوال خویش نگریسته بگریستم و گفت:

گر حلال است که خون هده عالم تو بریزی
آن که روی از هده عالم به تو آورد نشاید

چون شعر بشنید و گریستم بدید خشمش فزون گشته گفت:

تا چه کردم که تو بمن بگزیدی دگری
ایست بی‌مهری و بی‌رحمی و بیدادگری
چه کنم گر تو به دو رُخ چو شکفته‌سمی
چه کنم گر تو به عارض چو دوهفته قمری

پس از آن با خود گفتمن: به این نیست که فروتنی کرده بنالم شاید از
کشتنم بگذرد. پس این بیت بخواندم:

بود که بدین سان بسر می‌بردیم تا اینکه دی خواهر ما به عادت معهود به بازار رفته خریدنی بخرید و حتمال بیاورد، چون شب شد آن گدایان برآمدند و شما به صورت بازگانان بیامدید، بامدادان خویشتن را در بیارگاه خلیفه یافته‌ایم و حکایت ما همین بود.

خلیفه از شنیدن این حدیث در عجب شد و فرمود که حکایات نبشه پایینده بدارند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو秉ت.



چون شب هیجدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، خلیفه فرمود که این حکایات را بنویسند و به خزانه سپارند. پس از آن به دختر بزرگ گفت که: عفریت را پس از جادو کردن خواهراست دیده‌ای یا نه؟ دختر گفت: ای خلیفه، ندیده‌ام ولیکن مویی از گیسوان خود فروگرفته به من سپرده است که هر وقت آن موی بسوزانم حاضر شود. پس خلیفه موی عفریت را از دخترک بگرفت و بسوزاند. در حال قصر به لرزه درآمد و عفریت پدید شد. چون مسلمان بود به خلیفه سلام کرد و گفت: ایدالله‌الخلیفه، این دختر با من احسان کرد و مرا از هلاک خلاص کرد و دشمن را بکشت سن به پاداش نکویی او خواهراش را که بر او ستم کرده بودند به جادوی دو سگ سیاه کردم، اگر خلیفه خلاصی ایشان را بخواهد من ایشان را خلاص کنم و به صورت نخستین بیاورم. خلیفه گفت: نخست ایشان را از جادو خلاص کن پس از آن من جستجوی آن ستمکار کنم که این دختر بیازرده و تنش را بدین سان کرده. عفریت گفت: من او را نیز بشناسم. بدان که او نزدیکترین مردم است به خلیفه. پس عفریت طاس آبی را فسونی بردمید و بر آن دو سگ پاشید. در حال، به صورت نخستین برگشته، دو دختر آفتاب روی شدند. پس از آن عفریت گفت: ای خلیفه، آن که تن این دختر به این سان کرده پسر تو امین است. خلیفه را شکفت آمد و گفت: من تخدای را که این دو زیبا صنم به احتمام من خلاص گشتند. خلیفه فرمود قاضی آوردند آن دختر را که خداوند خانه بود با دو خواهر او که به صورت سگ

در هم پیچیده، چون گلیم گشودند چادری دیدند، چون چادر را برداشتند دختری کشته یافته که تنش به نقره خام همی مانست؛ خلیفه چون او را بدید بگریست و گفت: ای وزیر بی تدبیر، چگونه من تحمل تو انم کرد که به عهد من مردم را بکشد و به دجله بیندازند و بزه آن بر من بماند. ناچار باید کشند دختر را بکشم. به روح عباس بن عبدالملک سوگند که اگر کشند دختر پدید نیاوری همه آل بر مک را بکشم. چون جنفر خشم خلیفه بدید مهلت خواست. خلیفه سه روز مهلت داد. جعفر از بارگاه خلیفه به در آمده غمین و محزون همی رفت و به حیرت اندر بود که کشند دختر چگونه به دست آورم و دیگری را بی گناه به جای وی چگونه به کشتن دهم. پس به خانه خوش رفته به تشویش اندر بنشست. روز چهارم خلیفه او را بخواست و از کشند دختر باز پرسید. جعفر گفت: «لا یعلم الغیب الا الله». خلیفه در خشم شد و گفت: چون سوگند خوردام امروز ترا بکشم. پس منادی را فرمود که در کوی و محلت ندا دهد که جعفر وزیر به دار کشیده خواهد شد، هر کس خواهد به تفرج بساید. چون منادی ندا در داد مردمان گروه گروه قصد تماشا کردن و لی همه از شنیدن این خبر ملول و گریان بودند و سبب خشم خلیفه را به جعفر وزیر نمی دانستند. چون مردم گرد آمدند خادمان خلیفه چوب دار نشانده چشم بر حکم خلیفه و گوش بر فرمان داشتند که ناگاه جوانی نیکو شما می را دیدند که جامه های نو پوشیده به شتاب همی آید. چون به میان جمع رسید خوشیشتن را به روی پای جعفر وزیر انداخته گفت: ای وزیر دانشمند، دختری را که به صندوق اندر یافته اید من کشتم. به قصاص او مرا باید کشت.

چون جعفر این را شنید به خلاص خویش شاد گشت و به گرفتاری جوان محزون بود که ناگاه پیر سالخورده ای را دیدند که مردم به کنار می کند و شتابان همی آید. چون به نزد جعفر رسید گفت: ای وزیر، این جوان تقسیری ندارد به خویشتن بهتان می زند دختر را من کشتم، مرا به قصاص او باید کشت. جوان گفت: ای وزیر، این پیر مردی کم خرد است نمی داند که چه می گوید، دختر را من کشتم به قصاص او مرا باید کشت. پیر روی به آن جوان کرده گفت: ای فرزند، تو هنوز از جوانی بر نخورده ای و در دل بسی آرزو داری، ترا کشتن نشاید. من پیر و از زندگی سیر گشتمام جان خود بر تو و بر وزیر فدا می کنم. چون وزیر

بودند بر سه ملکزاده سُعلوک نما کابین کرد و ملکزادگان را از خواص خود بگزید و دختری را که زن امین بود بدو داد و دلاله را خویشتن به زنی بیاورد.

حکایت غلام دروغگو

چون چندی بر آن بگذشت شبی از شها خلیفه به جعفر گفت: می خواهم که امشب به شهر اندر بگردم و از احوال حکام آگاه شوم و هر کدام از ایشان به زیر دستان ستم کرده باشند معزول گردانم. پس خلیفه با جعفر و مسرور برخاسته به شهر اندر همی گشتد تا به کوچه رسیدند. مرد سالخورده ای در آنجا دیدند که دامی بر دوش و سبدی بر سر نهاده عصابی به دست گرفته نرم نرم همی رود و ایات همی خواند:

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد
که هر یکی به دگر گونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیب نیست
ز من مپرس که این عیب بر تو چون افتاد
تعنی که من از فضل در جهان بردم
همان جفای پدر بود و سیل استاد

چون خلیفه ایات بشنید با جعفر گفت: این ایات گواهی می دهد که این مرد بسی بی چیز است. خلیفه پیش رفته پرسید که: ای مرد، جزوئت تو چیست؟ گفت: صیادم عیالمند، از نیمه روز تا اکنون بسی بکوشیدم خدای تعالی روزی امروز به من نرسانید، نومید بازگشتم و از زندگی به تنگ آمده در خواست مرگ می کردم. خلیفه گفت: اگر به کنار دجله بازگردد و به اقبال من دام در دجله بیندازی هر آنچه که به دام اندر افتند به صد دینار زر از تو خواهم خرید. صیاد از این سخن شاد شد و با خلیفه به کنار دجله بازگشت و دام در دجله بینداخت. پس از ساعتی دام بیرون کشید، صندوقی گران در دام به درآمد. خلیفه صد دینار به صیاد داده صندوق بگرفت و او را به دوش مسرور نهاده به قصر بیاورد. چون صندوق بشکستند گلیمی یافتند



اندر پیچیده به صندوق نهادم و صندوق بر استری نهاده بردم و به دجله اش درا فکیدم. ای خلیفه، زودتر مرا بکش و قصاص از من بستان که من سی بیم از مكافایات روز رستخیز دارم به سبب اینکه چون من صندوق در دجله افکنده بازگشتم پس مهرت خود را دیدم گریان است سبب گریه پرسیدم و او از ماجراهی مادرش آگاه نبود گفت: بهی از سه دانه به که در بالین مادر بود بگرفتم و به کوچه اندر بازی می‌کرم، غلام سیاه بلندبالایی به از من بسته و گفت: این به از کجا آورده‌ای؟ من گفتم: مادرم رنجور است پدرم به بصره رفته سه دانه به به سه دینار خریده و آورده است که مادرم آنها را ببیند. غلام به سخن من گوش نداد به از من ریوده برفت، من از بیم مادر گریانم. چون سخن کودک بشنیدم دانستم که غلام بیهان گفته و من دختر را به ستمگری کشتام. پس غمین و محزون نشسته همی‌گریستم که عتم من همین پیر به نزد من آمد. ماجرا بر او بیان کردم او نیز در پهلوی من به ماتم نشست. پنج شبانه روز است که گریانیم و به کشنن دختر افسوس همی خوریم. ترا به اجدادت سوگند می‌دهم که مرا زود بکش. خلیفه گفت: ممکن نیست، نخواهم کشت مگر غلام را.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

این سخنان بشنید شگفت ماند و پیر و جوان را پیش خلیفه برد و گفت: ای خلیفه، کشنده دختر پدید آمده، خلیفه گفت: از این دو کدام یک کشت؟ جعفر گفت: جوان گوید که من کشتام و پیر نیز گوید که من کشتام. خلیفه از ایشان باز پرسید، هر دو همان گفتند که با جعفر گفته بودند. خلیفه گفت: هر دو را بکشنند. جعفر گفت: ای خلیفه، کشنده یکی است، قصاص از هر دو است. جوان گفت: به خدایی که آسمان بپراشت و زمین بگسترد دختر را من کشم و نشان از صندوق و دختر همی داد تا به خلیفه آشکار شد که او کشته. خلیفه را عجب آمد و با جوان گفت: سبب کشنن دختر چه بوده و چون است که این گناه نمی‌پوشی و در هلاک خود همی کوشی؟ جوان گفت: این دختر زن من بود و این پیر مرا عَمَّ و او را پدر است. این دختر در خانه من سه فرزند بزراد و مرا بسیار دوست داشت. من از او بدی ندیده بودم. در آغاز همین ماه بیمار شد، طبیب آوردم بهبودی روی داد. خواستم که به گرمابه فرستم گفت: بهی آرزو دارم که او را ببینم و بخورم. من در حال به جستجوی به از خانه به در آمدم و آن روز بسی بگشتم. به پدید نیاوردم و شب را به فکرت بسر بردم. چون بامداد شد از خانه بیرون رفته باعثاً بگشتم و از باغبانان پرسیدم. یکی از ایشان گفت: آنچه تو می‌خواهی در بغداد یافت نخواهد شد ولی خلیفه را به بصره اندر باغی است بسی درختان به دارد و باغبانان آن باعث همدروزه به چیده و برای خلیفه می‌آورند. پس مرا محبّت دختر بر آن بداشت که به بصره روم، پانزده شبانه روز رفتم و بازگشتم و سه دانه به به سه دینار خریده بیاوردم. پس از چند روزی به دکان رفته به معامله نشستم. غلام سیاهی را دیدم که بهی در دست دارد به او گفتم که این به از کجاست که من نیز بخرم. بخندید و گفت: این به را از محبوبه خود گرفته‌ام؛ چند روز بود در سفر بودم چون بسیامدم محبوبه را رنجور و نزار یافتم و سه دانه به در بالین داشت. یکی به من داده گفت: شوهر قلتیان من اینها را از بصره آورده. چون سخن غلام بشنیدم جهان به چشم تیره شد. دکان پرچیده به خانه آمدم. از غایت خشم عقل و شعور از من رفته بسان دیوانگان بودم. دیدم که دو دانه به در سر بالین دختر است از به سیمین جویا شدم. دختر گفت: ندانستم چه کس برداشته است. من سخن غلام راست بنداشتم کارهای برگرفته به فراز سینه دختر نشستم و او را بکشم و به گلیم

وزیر گفت: تا از کشتن غلام درنگذری حکایت بازنگویم. خلیفه از خون غلام درگذشت.

حکایت نورالدین و شمس الدین

جعفر گفت: در مصر ملکی بود خداوندِ دهش و داد. وزیر دانشمندی داشت و او را دو پسر بود که مهین را شمس الدین و کهین را نورالدین نام بودی. چون وزیر درگذشت ملک محزون شد و پسران او را بخواست و خلعت شایسته درخور هر یک داده گفت: غم مخورید که شما در نزد من رتبت پدر خود دارید. پسران وزیر خرسند شدند و زمین بیوسیدند. پس هر کدام هفته‌ای شغل وزارت همی‌گذاشت. چون ملک به سفر می‌رفت یکی از ایشان را با خود می‌برد.

شیبی که در بامداد آن شب ملک قصد سفر داشت و نوبت رفتن با شمس الدین بود، دو برادر با یکدیگر به حدیث اندر نشسته از هر سو سخن می‌راندند تا اینکه شمس الدین با برادر کهتر گفت: همی خواهم که هر دو در یک شب زن بگیریم و اگر خدای تعالیٰ بخواهد به یک شب آبستن شوند و به یک شب زن تو پسری و زن من دختری بزاید، دختر را به پسر کاین کنیم. نورالدین گفت: به مهر دختر چه خواهی گرفت؟ شمس الدین گفت: سه هزار دینار زر و سه باغ و سه مزرعه خواهم گرفت. نورالدین گفت: تو باید دختر خود را به رایگان دهی و مهر از من نستانی زیرا که من و تو در وزارت در یک پایه و رتبتیم و پسر من از دختر تو بسی برتر است و نام نیک پدران با پسر زنده می‌ماند. شاید قصد تو این باشد که دختر به پسر من ندهی که پیشینیان گفته‌اند: اگر خواهی که با کسی معامله نکنی به کالای خود قیمت گران بنه. شمس الدین گفت: ترا کم خرد می‌بینم که پسر خویش از دختر من برتر دانی و خویشتن با من به رتبت یکسان شمری و نمی‌دانی که من ترا به مهربانی به وزارت درآورده‌ام و قصد من این بوده است که یار شاطر باشی نه بار خاطر. اکنون که این سخن گفته‌ی هرگز دختر به پسر تو عقد نکنم هرچند دُر و گوهر به خروار دهی و هرگاه مرا سفر در پیش نبودی دانستی که با تو

چون شب نوزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، خلیفه به کشتن غلام سوگند یاد کرده به جعفر گفت که: غلام را از تو می‌خواهم، اگر پدید نیاوری به جای او ترا بکشم. جعفر از پیش خلیفه به درآمده همی‌گریست و همی گفت: «لاکل مرّة تسلم الجرة» یعنی همه وقت سیو از آب، سالم درنیاید. اگر آن دفعه خلاص یافتم این دفعه کشته می‌شوم که پدید آوردن غلام محال است.

القصه، جعفر به خانه آمده سه روز به طاعت مشغول شد. پس از آن قاضی را خواسته و صیت بگزاشت. در آن هنگام حاجب خلیفه از در درآمد و گفت: خلیفه بسی خشمگین نشسته و سوگند یاد کرده که اگر جعفر غلام پدید نیاورد امروز او را بکشم. جعفر چون این بشنید بسالید و فرزندان و کنیز کانش بگریستند. جعفر فرزندان را یک یک و داع بازپسین می‌کرد تا اینکه دختر خُردسالی که از همه فرزندانش بیشتر دوست می‌داشت از بهر و داع در آغوش گرفته همی بوسید و همی گریست. در آن حال به جیب اندرش بهی دید. گفت: ای دخترک این به از کجا آورده؟ دختر گفت: غلام ما ریحان دو دینار از من گرفته این به من داد. جعفر چون این بشنید خرسند گردید و غلام را بخواست.

چون ریحان بیامد جعفر پژوهش آغازید. غلام گفت: پنج روز پیش این به را در کوچه از کودکی بربودم. طفل گریان شد و گفت: مادرم رنجور است پدرم سه دانه به از بصره به سه دینار خریده و آورده است. من به سخن کودک گوش ندادم چون به خانه آوردم خاتون به را بدید و آن را به دو دینار از من بخرید. جعفر چون این بشنید به خلاص خویشتن نشاط کرد و گفت: اکنون که من از هلاک برستم هلاکت غلامی سهل خواهد بود: «چو جان به جای بود خواسته نیاید کم».

پس از آن غلام را به بارگاه خلیفه آورد و ماجرا به خلیفه باز گفت. خلیفه را عجب آمد فرمود که حکایت بتویستند و در خزینه نگاهدارند که آیندگان را عبرت افزایید. جعفر گفت: ایهاخلیفه از این حدیث ترا شکفت آمد و این عجیبتر از حکایت نورالدین نیست. خلیفه گفت: چگونه لست حکایت؟ جعفر

چه سان کردمی ولی پس از آنکه از سفر بازگردم با تو مكافات این سخنان
بکنم.

چون نورالدین اینها بشنید به خشم اندر شد ولی پوشیده داشت تا اینکه
شمس الدین با ملک برفتند و نورالدین خورجینی را پر از زر و ذرا و گوهر
کرده سخنان برادر را که چه سان خود را برتر داشته و نورالدین را پست‌تر
انگاشته به خاطر آورد و این بیت برخواند:

اینجا نه حشت است مرا و نه نعمت است

جائی روم که حشت و نعمت بود مرا

اسب بخواست. خادم برفت و اسی زین کرده بیاورد. نورالدین خورجین
به قربوس زین انداخته بر اسب نشست و گفت: کسی با من آمدن لازم نیست
زیرا که بیرون شهر برای تفرّج می‌روم. پس توشه کمی برداشته از مصر راه
یابان گرفت و همی‌رفت تا به شهر بلیس رسید و از اسب به زیر آمده
خوردنی بخورد و شبی برأسود. پس از آن توشه برداشته از شهر بیرون شد و
همی‌رفت تا به شهر قدس رسید. از اسب به زیر آمده برأسود و خوردنی
بخورد و از سخنان برادر همچنان به خشم اندر بود. پس آن شب در آنجا
بخفت. بامداد سوار گشته همی‌راند تا به حلب رسید. به کاروانسرایی فرود
آمد. سه روز در آنجا برأسود. دیگر بار به باره بنشست و از شهر به درآمد و
نمی‌دانست به کدام سو رود. سرگشته همی‌رفت تا به بصره رسیده به
کاروانسرایی فرود آمد. خورجین از اسب بگرفت و سجاده به یکی از
مکانهای نظیف کاروانسرا گسترده بنشست و اسب را با زین زرین و مرصع،
به دریان کاروانسرا سیرده گفت: اسب بگردان. او نیز اسب همی‌گردانید.

اتفاقاً وزیر بصره در منظره قصر خود نشسته بود چشمش به اسب افتاد و
زین و لگام گران قیمت او را بدید. گمان کرد اسب وزیری از وزرا یا ملکی از
ملوک است. در حال خادم کاروانسرا را بخواست و از صاحب اسب
بازپرسید. خادم گفت: خداوند اسب پسر هجدۀ ساله نیکوشمايلی است و از
محثشم زادگان بازرگانان است. وزیر چون این بشنید برخاسته سوار شد و به
کاروانسرا بیامد. چون نورالدین دید که وزیر بدان سو می‌آید برپایی خاست و





رویم. نورالدین را ماجرا بدین گونه شد. اما شمس الدین چون از سفر بازگشت برادر را بر جای نیافت و از خادمان جویا شد. خادمان گفتند: روزی که تو با ملک رفته او نیز به قصد تفریح سوار گشته برفت و تا اکنون بازگشته. شمس الدین را خاطر پریشان گردید و به دوری برادر محزون شد و با خود گفت: سبب مسافرت برادر جز این نبوده که من با او درشتی کردم و سخنان تلخ گفتم. در حال برخاسته به پیش ملک رفت و او را از ماجرا بیاگاهند. ملک به اطراف کتابها نوشت و رسولان فرستاد. رسولان برفتند و بی خبر بازگشتهند. شمس الدین از برادر امید ببرید و خویشتن را ملامت می کرد و از سخنان بی خردانه خود پیشمان بود. پس از چندی شمس الدین دختری از بازرگانان به زنی بخواست اتفاقاً شبی که عروس را آوردند نورالدین نیز همان شب با دختر وزیر بصره به حجله اندر شد. هر دو زن به یک شب آبستن شدند. زن شمس الدین دختری بزاد و زن نورالدین پسری. بامداد روز عروسی وزیر بصره نورالدین را پیش ملک برد. نورالدین س

پیش آمده سلام کرد. وزیر از اسب به زیر آمده نورالدین را در بغل گرفت و خود بنشست و او را نیز به پهلوی خود بنشاند و گفت: ای فرزند، از کجا و چرا آمده‌ای؟ نورالدین گفت: از مصر می‌آیم و پدرم وزیر مصر بود، درگذشت. پس آنچه در میان خود و برادر گذشته بود بیان کرد و گفت: اکنون قصد بازگشتن ندارم، به شهرهای دور سفر خواهم کرد.

چون وزیر سخنان نورالدین بشنید گفت: ای فرزند، از بی هوا و هوس مرو و در هلاک خویشتن مکوش. نورالدین سر به زیر انداخته هیچ نگفت. آن‌گاه وزیر برخاسته نورالدین را به خانه خویش برد و در محل نیکو جای داد و گفت: ای فرزند، مرا پایان عمر است و از فرزند نرینه بی‌تصیم. دختری دارم که در نکوبی و شمایل ترا همی‌ماند. بزرگان او را خواستگاری کرده‌اند من نداده‌ام ولی مهر تو اندرون دلم جای گرفته می‌خواهم که دختر به تو کابین کنم. اگر دعوتمن را اجابت خواهی‌کرد پیش ملک رفته بگوییم پس برادرم از مصر آمده تو او را به جای من وزیر خود گردان که من پیر گشته‌ام. نورالدین چون این بشنید سر به زیر افکنده گفت: آری.. وزیر شاد شد و بزرگان دولت و خردمندان بازرگانان را دعوت کرده با ایشان گفت که: برادرم در مصر وزیر بود و دو پسر داشت و مرا چنان که دانید جز دختری نیست و برادرم با من پیمان بسته بود که من دختر خویش به یکی از پسران او دهم. اکنون برادرم دانسته که دختر درخور شهر است پس خود پیش من فرستاد من نیز می‌خواهم که دختر به او کابین کنم. رأی شما در این کار چیست؟ همگی رأی وزیر پستدیدند شربت خورده گلاب بیفشارند و از مجلس پراکنده گشتهند. آن‌گاه وزیر به نورالدین خلعت فاخر پوشانده به گرمابه‌اش فرستاد. چون از گرمابه به درآمد به پیش وزیر شد دست وزیر را ببوسید. وزیر نیز جبین او را بوسه داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب بیستم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، چون نورالدین به پیش وزیر آمد وزیر دختر به او سپرد و گفت: امشب با زن خویش به کامرانی بگذران که بامداد به پیش ملک

خواسته بیشمار اندوخت. کشتنی کشتنی متاع گران قیمت به جهت معامله به شهرها فرستاد و بسی ضایع و عقار و بساتین بنا کرد. چون پرش حسن چهارساله شد وزیر بصری درگذشت؛ نورالدین به ماتم بنشست. پس از هفت روز بقعه‌ای بر خاک او ساخته خود به تربیت حسن پرداخت. چون حسن به سن رشد رسید دانشمندی را به آموزگاری او بگماشت. حسن قرآن بیاموخت و خط بنوشت و از سایر دانشها نیز بهره‌ور شد و روز به روز نیکویی و خوبی اش فزو نتر می‌شد چنان که شاعر گوید:

نیکویی بر روی نیکویت همانا عاشق است

کز نکورویان کند هر روز نیکو تر ترا

روزی نورالدین جامدهای حریر و خز به حسن پوشانیده بر اسپی سوار کرد و پیش ملکش برد. ملک چون حسن بدرالدین را بددید در حُسن و جمالش حیران شد و به نورالدین گفت: هر روز این پسر را در پیشگاه حاضر کن. نورالدین زمین بوسید و هر روز حسن را با خود پیش ملک می‌برد تا اینکه حسن پانزده ساله شد و نورالدین رنجور گردید. حسن را پیش خود خوانده وصیت بگراشت و رسوم رعیت داری و وزارت شن آموخت.

در آن حال نورالدین را از برادر و وطن یاد آمده گریان شد و گفت: ای پسر، شمس الدین نام برادری دارم که عَمْ تو و به مصر اندر وزیر است. من برخلاف خواهش او از مصر به در آمدم. اکنون تو خامه بردار و بدان سان که من گوییم نامه بنویس. پس حسن بدرالدین قلم و قرطاس گرفته آنچه که نورالدین می‌گفت او می‌نوشت تا اینکه تمامت ماجراهای خویشتن از وصول بصره و وصلت وزیر و هر حکایت که روی داده بود یک یک باز گفت و حسن بنوشت. آن گاه به حسن گفت: وصیت من نیک نگاهدار هرگاه ترا خُزَنی روی دهد و غمی رسد به مصر رفته به عَمْ خود بازگو که برادرت در غُربت به آرزوی تو جان داد.

پس حسن وصیت‌نامه بیچید و به کیسه اندر محکم بدوخت و بر بازوی خویشتن بیست و بر احوال پدر همی‌گریست تا اینکه نورالدین درگذشت. فریاد از خانگیان و کنیزکان بلند شد و ملک و سایر بزرگان و سپاهیان به

دلیر و خداوند جمال بود و زبان فضیح داشت. آستان ملک بیوسید و این دو بیت برخواند:

لاطان م معظم شه ریار دادگر
در جهان از روشنایی هست خورشید دگر
زانکه چون خورشید روش رای ملک آرای او
روشنایی گتارد بر شرق و غرب و بحر و بر

پس ملک ایشان را گرامی بداشت و از وزیر پرسید: این پسر کیست؟ وزیر گفت: مرا برادری به مصر اندر وزیر بود. خود درگذشته دو پسر دارد: پسر بزرگش به جای وی به وزارت نشسته و پسر کهترش همین است که پیش من آمده. من دختر خویش به عقد او درآورده‌ام و او پسری است هوشیار و دانشمند و او را آغاز جوانی است اما مرا عمر به پایان رفته و تدبیر من کم شده و چشم کمین گشته از ملک تمنا دارم که برادرزاده بر جای من نشاند. ملک تمنای وزیر به جا آورده سخنش را پیدارفت و وزارت به نورالدین سپرده خلعتی شایسته با اسب سواری خود به نورالدین داد. آن گاه وزیر بصری و نورالدین زمین بوسیده از پیش ملک در غایت خرسندي و شادی بازگشتند. روز دیگر نورالدین پیش ملک رفته زمین بوسید و گفت:

سیر جاه تو مرا دریافت زیر تیغ زمانه خونخوار
همجو آینه طبع من بزدود از پس آنکه بود پر زنگار

ملک نورالدین را بر مسند وزارت اجازت داد. نورالدین در مسند وزارت نشسته به کار مملکت و رعیت مشغول شد و ملک به سوی او نظره می‌کرد. دانشمندی او ملک را سخت عجب آمد. چون دیوان منقصی شد نورالدین به خانه بازگشت و کارهای خویش با وزیر باز گفت و او را از تقدّمات ملک آگاه ساخت و هر دو شادمان و خرسند بنشستند و به این ترتیب بگذشت. تا زن نورالدین پسری بزاد. نام او را حسن بدرالدین نهادند. همه روزه وزیر بصری به تربیت حسن پسر نورالدین مشغول بود. نورالدین به پیش ملک می‌رفت و شغل وزارت می‌گزارد و شبانه‌روز از ملک جدا نمی‌شد تا اینکه

ماتم نورالدین بنشستند و پس از سه روز به خاکش سپردند و حسن تا دو ماه به ماتم‌داری نشسته به پیش ملک نمی‌رفت.

ملک وزرات به دیگری سپرد و فرمود که خانه نورالدین مهر کرده ضیاع و عقار و بساتین و اموالش را بگیرند. وزیر نو با خادمان قصد خانه نورالدین کرد که خانه را مهر کرده حسن را به قید آرند.

مملوکی از ممالیک وزیر نورالدین در میان ایشان بود، بر خود هموار نکرد که پسر ولی نعمت او را به خواری بگیرند. در حال پیش حسن بدرالدین بشتابید و دید که محزون نشسته است، واقعه بر او بیان کرد. حسن گفت: فرستی هست که به خانه رفته چیزی بردارم و آن را توشه غربت کنم. مملوک گفت: از مال درگذر و خود را تعجات ده. حسن بدرالدین چون سخن مملوک بشنید سر و روی خود را با دامن جامه بپوشید و روان گشت تا به خارج شهر رسید. در آنجا شنید که مردم به افسوس و حسرت با یکدیگر می‌گویند که: ملک وزیر نو را به مهر کردن خانه وزیر نورالدین و گرفتن حسن بدرالدین فرستاده. چون سخنان ایشان بشنید راه بسیابان پیش گرفت و نمی‌دانست به کدام سو رود تا اینکه راهش به گورستان افتاد.

چون مقبره پدر بدید به بقعه اندر شد. هنوز نشسته بود که یک نفر یهودی از اهل بصره رسید گفت: ای وزیر باتدبیر، چرا بدین گونه پرسیشانی؟ حسن گفت: همین ساعت خفته بودم پدر را به خواب دیدم که به سبب ترک زیارت مقبره‌اش با من به خشم اندر است من بسی ترسیدم. برخاسته به زیارت قبر وی آدم و اکنون همی خواهم که یک کشتشی از کشتهای خود به هزار دینار زر به تو بفروشم و در احسان پدر صرف کنم. یهودی کیسه زر به درآورده، هزار دینار بشمرد و گفت: ای آقای من، خطی بنویس و مهر کن. حسن قلم گرفته بنوشت که نویسنده این خط حسن بدرالدین بفروخت به فلاں یهودی یک کشتشی از کشتهای پدر خویش را به هزار دینار زر نقد و قبض ثمن کرد. پس یهودی خط گرفته برفت و حسن ملول نشسته بر احوال خویش همی‌گریست تا اینکه شب درآمد.

حسن در همان جا بخافت. چون گورستان مکان جنیان بود جنیه مؤمنه‌ای بدان بقعه بگذشت. دید که بقعه از پر تو حسن بدرالدین روشن گشته. جنیه را



شگفت آمد و بر هوا بلند شد. عفریتی را بدید بر او سلام کرد و گفت: از کجا می‌آیی؟ عفریت گفت: از شهر مصر می‌آیم. جنیه گفت: من از بصره همی آیم و پسری به گورستان خفته یافتم که در خوبی به جهان اندر مانند ندارد با من یا به تماشای او رویم. پس هردو به بقعه فرود آمدند و چشم بر جمال حسن بدرالدین دوختند. جنیه گفت: من تاکنون پسری بدین زیبایی ندیده‌ام. عفریت گفت: من هم آدمی به این خوبی ندیده بودم ولی در مصر شمس‌الدین وزیر را دختری است که به این پسر همی ماند و ملک مصر او را خواستگاری کرد. وزیر گفت: ای پادشاه، از حکایت برادرم نورالدین آگاه هستی که او از من به خشم روی بنافت و من نیز از روزی که مادر این دختر را زاده سوگند یاد کرده‌ام که جز پسر برادر به دیگری ندهم.

چون ملک سخن وزیر بشنید در خشم شد و گفت: من از مثل تویی دختر می‌خواهم و تو بهانه‌های خنک می‌آوری. به خدا سوگند دخترت را ندهم مگر به پست ترین مردم. پس ملک سیاهی را که پشت‌ش گوز و سینه‌اش



این سخن از عفريت بشنید شكفت يماند و با خود گفت: اين چه قضيه است؟ آن گاه شمع گرفته به گرمابه اندر شد. ديد که داماد را بپرون آورده بر اسي نشاندند و روان شدند. حسن نيز با عارضي چون قمر و جامدهای وزارتمن در بر، با آن گروه همی رفت. هر وقت مساطگان و مغتیان پيش آمده شاباش می خواستند زر به ايشان بر می افشدند. مردم از حسن و احسان وی در عجب بودند و بدین سان همی رفتد تا به خانه عيش رسیدند. پردهداران و دربانيان،

برآمده بود بخواست و دختر وزير را بدو کاين کرد و گفت که امشب دختر بدو سپارند و زنگيان بر آن سياه احذهب گرد آمده بودند و شمعهای روشن به دست گرفته گوزيست را به گرمابه می برند و با یکديگر مزاح می کرند و همی خندیدند. اما دختر وزير را مساطگان می آراستند و او می گریست. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب بیست و یکم برآمد

شهرزاد گفت: اى ملك جوانبخت، چون عفريت حکایت دختر وزير با جئنه بازگفت که او را به احذهب قبيح المنظر کاين گردند و او غمین و محزون بود و هیچ کس جز آن دختر به اين پسر نمی ماند. جئنه گفت: من به سخن تو اعتماد ندارم و نیندارم که اين پسر را در میان بشر مانندی باشد. عفريت گفت که: اى خواهر، به جان تو سوگند که اين پسر و آن دختر به یکديگر سيار شبيه‌اند يا اين دو برادر و خواهرند و يا فرزند عَمَّ یکديگر هستند. هزار افسوس از چنان پرپزاد که با آن احذهب بسر خواهد برد.

جئنه گفت: اى برادر^۱، بيا که اين پسر را برداشته پيش دختر بريم تا به عيان ببین که کدام يك نيكوتر و بهتر است. پس هر دو در اين رأى مستقق گشته او را برداشته و بر هوا بلند شدند و در مصر فرود آمدند و پسر را به زمين گذاشته بيدارش گردند. حسن ديد که آن مكان بقعه پدر نيسیت و آن شهر جداگانه شهری است. هر اسان گشته خواست فريادي برآورد عفريت گفت: هیچ مگو، من ترا بدینجا آوردم و با تو بسي کارهای نیک خواهم کرد. در حال، عفريت شمعی افروخته بياورد و با حسن گفت: اين شمع را بگير و به اين گرمابه رو و در ميان مردم بايست. چون ايشان از گرمابه به در آيند تو نيز با ايشان همی رو تا به خانه عيش برسی. آن گاه پيش دستی کرده به خانه اندر آی و به دست راست داماد بايست و از کسی باک مدار و اگر مساطگان و مغتیان پيش آيند دستی به جيپ بردنه به ايشان زر همی افshan. حسن چون

۱. در ترجمه تسوچی به اشتباه اى خواهر آمده است.

بود که احدب از خانه به در آمد و به آبخانه شد. عفریت به صورت موشی از کنار حوض بیرون آمد. احدب گفت: بدینجا چرا آمده‌ی؟ در حال موش بزرگ گشته گربه‌ای شد و بزرگ همی شد تا به صورت سگ برآمد و مانند سگ صدا کرد. احدب پرسید و فریاد زد. عفریت گفت: ای میشوم، خاموش باش. در حال عفریت گورخری شد و مانند خر آواز به عرعر بلند کرد. احدب هراسان گشت و همی لرزید تا اینکه عفریت به صورت گاویمشی برآمد و جای بر احدب تنگ کرد و مانند آدمیان زیان به سخن گشوده گفت: ای پست‌ترین غلامان، مگر جهان بر تو تنگ آمد و جز معشوقه من زنی نیافتنی که کابین کنی؟ احدب از مشاهده این حالت به دهشت اندر شد و با جامه‌های دامادی در میان آبخانه افتاد و یارای سخن گفتش نماند. عفریت گفت: جواب ده و گرنه کشته می‌شوی. احدب گفت: مرا گناهی نیست بلکه گناه از آن است که مرا چنین کار فرموده و من نمی‌دانستم که این دختر معشوقه گاویمش بوده اکنون که دانستم توبه کردم. عفریت گفت: سوگند یاد کن که تا آفتاب بر زیاده از اینجا به درنشوی و هیچ سخن نگویی و پس از آنکه آفتاب برآید از اینجا بیرون آمده از بی کار خویش روی. احدب به عجز و لابه سوگند خورد. آن گاه عفریت احدب را گرفته به چاه اندر سرنگون بداشت و گفت: تا بامداد در همین جا بمان.

احدب را با عفریت کار بین سان گذشت. اما حسن بدرالدین به حجله اندر آمد. آن گاه پیرزنی عروس را به حجله فرستاده خود بر در حجله بایستاد و خطاب به گوزیشت کرده گفت: یا اباشهاب، عروس خود را دریاب. پس عجوز بازگشت و عروس ست‌الحسن نام داشت با خاطری ناشاد به حجله درآمد و با خود می‌گفت که: هرگز احدب را به خود راه ندهم اگرچه جانم از تن برود. چون عروس پیش رفت و حسن بدرالدین را بیدید گفت: یا سیدی، عجب است که تو تاکنون در اینجا ایستاده‌ای! مرا گمان این بود که داماد آن غلامک گوزیشت است. حسن گفت: گوزیشت کیست که شوهر تو باشد. دختر گفت: راست گو که شوهر من احدب است یا تو؟ حسن گفت: یا سیدتی چون مشاطگان جمال بدیع و شما میل خوب تو بیدیدند از چشم بد بر تو ترسیدند و این احدب را از برای مسخره و مزاح آورده بودند که چشم بد

مردم بیگانه را از خانه بازداشتند و حسن بدرالدین را نیز به خانه راه ندادند. آن گاه مغنان گفتند تا این پسر به خانه نیاید ما نخواهیم آمد. ناچار او را نیز به خانه بردن و در پهلوی دامادش بداشتند. زنان بزرگان هر یک شمعی در دست از چپ و راست صف کشیدند. چون زنان را چشم به حسن بدرالدین افتاد بر وی گرد آمدند و شمع پیش گرفته بر او می‌نگریستند. نظارگیان را عقل از سر و هوش از تن پریدن گرفت. تقابها از رخ برکشیدند و حیران باستانند و همگی گفتند: خدایا این عروس زیبا را نصیب این پسر ماهمنظر کن.

پس از آن مغنان دفعه‌ها بنواختند. مشاطگان از حرم‌سرای به در آمدند و دختر وزیر نیز آراسته و پیراسته و عطرزده و زیور بسته در میان ایشان بود تا به ایوان برشندند. احدب برخاست که او را بیوسد، دختر از او روی بگردانید و در پیش حسن پسر ع عم خویش بایستاد. زنان همه بخندیدند. حسن دست به جیب برده مشتی زر به در آورد و بر مشاطگان بیفشارند و ایشان به آواز بلند گفتند: ما از خدا خواسته‌ایم که این دختر از آن تو باشد. حسن بدرالدین تسمی کرد و احدب بوزینه بایستاده بود.

از قضا آنچه شمع روشن به دست احدب می‌دادند از شومی او شمع فرومی‌نشست. اما عروس دست به آسمان برداشته گفت: خداوندا، این جوان را شوهر من گردان و مرا از این عفریت وارهان و مشاطگان نیز به پاس خاطر حسن بدرالدین در آرایش دختر همی‌کوشیدند تا اینکه زمانی بگذشت و کسانی که به خانه اندر بودند بیرون رفته‌ند و هیچ کس جز عروس و احدب و حسن بدرالدین بر جا نماند. آن گاه احدب پیش حسن آمده گفت: یا سیدی، امشب ما را به احسان خویش بنواختی و شرمسار ساختی اکنون هنگام بازگشت است پیش از آنکه رانده شوی به خانه خویش بازگرد. حسن برخاسته از خانه بیرون رفت. در حال عفریت پدید شد و با حسن گفت: در همین مقام بایست. چون احدب از خانه بیرون آید و به آبخانه شود تو به حجله بازگرد و به عروس بگو که شوهر تو منم و ملک این کید از بهر آن کرده که مبادا بر تو چشم بد رسد و این غلام احدب از غلامان ماست. آن گاه تقاب از روی عروس برکش و از کس باک مدار. حسن با عفریت در سخن



را با این به روز آورده و دیگری می‌گفت: شاید این جوان همین ساعت از میخانه بیرون آمده و از غایت مستی راه رفتن توانسته در این مکان افتاده است. پس مردم بدو گرد آمده هریک به طرزی سخن می‌گفتند و هر کدام گمانی می‌کردند که حسن بدرالدین بیدار شد دید که به در خانه‌ای افتاده و مردم بدو گرد آمده‌اند. در عجب شد گفت: ای گروه مردم، از بهر چه بر من گرد آمده‌اید؟ گفتند: ما ترا هنگام بامداد در همین جا افتاده دیدیم و از کار تو آگاهی نداریم که شب در کجا خفته بودی. حسن گفت: من امشب به شهر مصر خفته بودم. یکی گفت: مگر حشیش نیز می‌خوری؟ حسن بدرالدین گفت: به خدا سوگند جز به راستی سخن نگفتم من دوش به شهر مصر و پریدوش به بصره اندر بودم. یکی گفت: این کاری است شکفت. دیگری گفت: این بسر دیوانه است حیف بر جوانی او. و یکی دیگر گفت: ای بیچاره، به عقل خوبی بازگرد و سخنان دیوانگان مگو. حسن گفت: به خدا سوگند که دیشب در مصر داماد بودم. گفتند: شاید به خواب دیده باشی!

از ما بگرداند الحال که بیگانگان برفتند او نیز برفت. سَّالْحُسْنَ چون این بشنید خرسند گشت و تبسی کرده گفت: ای ماهر، خدا ترا از همه بدیها نگاه دارد که تو آتش دل من فرو نشاندی. اکون ترا به خدا سوگند می‌دهم که دیر مکن پیش آی و مرا زودتر در آغوش خود گیر. حسن پیش رفته جامه از عروس برکنده و خود برخاسته بدله زری که از یهودی به قیمت کشتی گرفته بود در میان راگذاشته یک سوتهد و دستار نیز بر فراز کرسی گذاشت و جز پیراهنی جامه بر تشن نماده و همی گفت:

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
میان ما بجز این پیرهن غخواهد ماند
اگر حجاب شود تا به دامنش بدرم

پس از آن دختر را در آغوش کشید و با او درآمیخت و دخترک از او آبستن شد و در آغوش یکدیگر به شادمانی و کامرانی بخسبیدند بدان سان که شاعر گفتند:

برم آن شب که آن سرو سهی بود همه شب کار من فرماندهی بود
وصالی بود بی‌زحمت شب دوش تو گویی عالم از آدم تهی بود
گهی نوش و گهی بوس و گهی رقص چه گویی عیب آن شب کوتاهی بود
حسن بدرالدین را کار بدین گونه شد و اما عفریت با جنیه گفت: برخیز پسر را بردار تا به مأوای خود بازگردانیم که صبح نزدیک است. پس جنیه حسن را بربود و بر هوا بلند شد و عفریت نیز در هوا با او همی‌رفتند تا اینکه به اذن خدای تعالی فرشته شهابی به عفریت بینداخت در حال عفریت بسوخت و جنیه حسن را در همان جا فرود آورد و آن مکان دمشق بود. پس جنیه حسن را در برابر دری از درهای محلت بگذاشت و خود بر هوا بلند گشته برفت. چون روز برآمد مردم کوی از خانه‌ها بیرون شده پس ماه‌منظری را دیدند که در میان یک پیراهن بی‌جامه و دستار چنان خفته که گفتی سالها رنج بیداری برده. چون مردم او را بدیدند یکی می‌گفت: خوشابه بخت آن که شب



و پیش از این مزاح مکن که احده را به جهت مسخره آورده بودید. شوهر من آن بود که دوش به رامشگران و مشاطگان زر همی افشاورد و ایشان را بی نیاز کرد و او ماهره مشکین موی بود و چشمان سیاه و ابروان به هم پیوسته داشت. چون وزیر این سخنان بشنید جهان در چشمش تاریک شد و خشمگین گشت و دشnam دادن آغاز کرد. دختر گفت: ای پدر، سبب خشم تو چیست؟ آن پسر ماه منظر که شوهر من بود به آبخانه رفته. وزیر به حیرت اندر ماند. در حال برخاسته به آبخانه شد. احده را دید که سرنگون به چاه اندر است. با خود نخست هیچ نگفت پس از آن گمان کرد که عفریت است. چون قصمه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

پس حسن در کار خویش حیران شد و با ایشان گفت: خدا گواه من است در خواب ندیده‌ام و دیشب احدهای به پیش ما نشته بود. من کیسه زری و دستار و جامه‌ای داشتم که آنها را به کرسی بگذاشتیم و با عروس بخشم. پس از آن نمی‌دانم چه بر من رفته. آن‌گاه حسن برخاسته در محلات و اسواق می‌رفت و مردمان و کودکان بر او گرد آمدند کف همی‌زدند و سنگ همی‌انداختند تا حسن به دکان طباخ پهلوان رسیده به او پناه برد. چون مردم دمشق از آن طباخ زیردست هراس داشتند همگی پراکنده شدند. طباخ چون جمال حسن را مشاهده کرد مهرش بدو بجنید گفت: از کجا یی؟ حکایت خود بازگویی. حسن تمامت ماجرا بیان کرد. طباخ گفت: این کار غریب می‌نماید. ولی تو راز پوشیده‌دار و در نزد من باش که مرا فرزندی نیست. من ترا به فرزندی قبول کردم. حسن گفت: من هم ترا به پدری برگزیدم. در حال طباخ بیرون رفته جامه‌های نیکو از بھر حسن گرفته بر او پوشانید و پیش قاضی برده قاضی را گواه گرفت که این پسر من است و در دمشق حسن را با طباخ می‌شناختند و پسر طباخش می‌نامیدند.

و اما سَّالِ الحسن، دختر وزیر، چون روز برآمد بیدار شد و حسن را در پیش خود ندید. گمان کرد که به آبخانه رفته ساعتی در انتظار نشست که ناگاه شمس الدین وزیر، پدر عروس بیامد که از کار دختر آگاه شود و با خود می‌گفت: اکنون که ملک به قهر دختر مرا به سیاهی گوژپشت کایین کرد، من نیز دختر خود را می‌کشم و این ننگ از خود برمی‌دارم.

الغرض چون وزیر به در حجله رسید دختر را آواز داد. دختر لبیک گویان به در آمد و شادان همی خرامید. وزیر را چشم به دختر افتاد گفت: ای روسيی، تو به آن احده چنین شادابی! سَّالِ الحسن گفت: یا سیدی، مزاح و مسخره است. همانا احده را به جهت خنده مردم آورده بودید و ایشان نیز مرا سرزنش کرده بر من بخندیدند و با من گفتند که: این گوژپشت شوهر توست. اللہ الحمد که او شوهر من نبود. من شوهری داشتم که هزار مثل احده را به ناخنی که از او برچیده باشند نسبت نتوان داد. وزیر چون این بشنید خشم افزون شد و گفت: ای روسيی، این سخنان چیست؟ احده دوش با تو به روز آورده. دختر گفت: ترا به خدا سوگند می‌دهم که نام آن قبیح در پیش من میر

میان آن بیدید. بدره بگشود ورقه‌ای در میان بدره یافت. ورقه بخواند دید که مبایعه یهودی است با حسن بدرالدین ابن نورالدین مصری. در حال شمس الدین فریادی برآورد بیخود بیقاد. چون به خود آمد گفت: «سُبْحَانَ اللَّهِ الْقَادِرِ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ» (= منزه است خدایی که بر همه چیز تواناست) پس از آن گفت: ای دختر، آیا می‌دانی کیست آن که بکارت از تو برداشته؟ دختر وزیر گفت: نه نمی‌دانم. وزیر گفت: او برادرزاده من است و این هزار دینار مهر توسط. ای کاش می‌دانستم که این قضیه چگونه اتفاق افتاده. پس از آن جزو بگشود و به خط برادرش نظر افتاد گفت:

بوی بیراهن گم کرده خود می‌شنوم گر بگویم همه گویند ضلالیست قدم
پس از آن جزو بخواند و تاریخ تزویج دختر وزیر بصره و تاریخ ولادت حسن بدرالدین را در آن جزو نبشه یافت و دید که تاریخ تزویج هر دو برادر یک ماه و یک شب و همچنین ولادت حسن بدرالدین با تاریخ ولادت دختر او، سنت‌الحسن، یکی است. در حال ورقه گرفته به نزد سلطان شد و او را از ماجرا آگاه کرد. ملک را عجب آمد و فرمود که تاریخ این واقعه بنویسد و وزیر چند گاه به انتظار پسر برادر بنشست، از او اثری پیدید نشد. آن‌گاه گفت: به خدا سوگند کاری کنم که پیش از من کسی چنان کار نکرده باشد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب بیست و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون از حسن بدرالدین خبری نرسید شمس الدین وزیر گفت: کاری کنم که پیش از من کسی چنان کار نکرده باشد. پس قلم و قرطاس گرفته آنچه که در حجله بود همه را یک‌یک بنوشت که فلان چیز در فلان جا و چیز دیگر در فلان مکان است. پس از آن ورقه فروپیچید و فرمود که چیزهای اثاث حجله خانه در صندوق نگاه دارند و خود دستار و ردای حسن بدرالدین را با بدراهه زر نگاه داشت.
و اما دختر وزیر را زمان‌ابستنی به انجام رسید. پس از قمر بزاد که

چون شب بیست و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون احدب آواز وزیر بشنید گمان کرد که عفربت است در جواب گفت: یا شیخ العفاریت از هنگامی که مرا در این چاه سرنگون کرده‌ای من سر بر نکرده‌ام و سخن نگفتم. وزیر گفت: من نه عفریتم، من پدر عروسیم. احدب گفت: برو و مرا به حالت خویش بگذار تا عفریت باز آید. به من تزویج نکرده‌اید مگر مشهوده گاویشان و مشهوده جتیان را. نفرین حق بر آن کس باد که او را به من تزویج کرد. وزیر با وی گفت: برخیز و از این مکان بدرآی. احدب گفت: مگر من دیواندام که بی‌اجازت عفریت از این شو و از بی کار خویشتن رو. تو اکنون با من بگو که آفتاب برآید از این مکان بیرون که تا آفتاب بر نیاید من از این مکان نتوانم برآیم. وزیر با احدب گفت: ترا در این چاه که فروآویخت؟ احدب گفت: دوش من از بهر دفع پلیدی بدین مکان آدم ناگاه از میان آب موشی به در شد و بانگ بر من زد و بزرگ همی شد تا به بزرگی گاویش گشت و با من سخن گفت که هنوزم آن سخن در گوش است. تو مرا به حال خویش بگذار و راه خود در پیش گیر. نفرین خدا بر کسی باد که این عروس به من تزویج کرد.

پس وزیر پیش رفته او را از آن مکان به درآورد. در حال احدب به سوی سلطان بگریخت و آنچه از عفریت بر وی رفته بود با سلطان بازگفت و اما وزیر در کار دختر خود حیران بود. گفت: ای دخترک، مرا از کار خویش آگاه کن. دختر گفت: همان پسر خوب روی که مرا بر وی تزویج کرده بودید دوش بکارت از من برداشت. اکنون از او آبستم اگر سخن مرا باور نداری اینک دستار اوست که بر فراز کرسی است و ردای اوست که در نزد بالین من است و در میان ردا چیز دیگر نیز هست که نمی‌دانم آن چیست؟ چون پدر عروس این سخن بشنید برخاسته به حجله آمد. دستار حسن بدرالدین را دید که به دستار وزیران بصره و موصل همی‌ماند. پس دستار را برداشته در خارج و داخل آن به تأمل نظر می‌کرد، دید که تعویذی در گوشة کلاه دستار دوخته است. آن تعویذ بشکافت و ردا برداشته بدره‌ای که هزار دینار در آن بود در



عجبی را دید که یاد پدر کرده، او را نیز از پرمعم خود حسن بدرالدین یاد آمده بگریست و این ایات برخواند:

رفتی و همچنان به خیال من اندری
گویی که در برابر چشم مصوّری
بسا دوست گنج فقر بهشت است و بوستان
بی دوست خاک بر سر گنج و توانگری
تسا دوست در کنار نباشد به کام دل
از هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست
زیرا که تو عزیزتر از چشم بر سری

به پدر خود حسن بدرالدین همی مانست. ناف او را ببریدند و شرمہ به چشمان او بکشیدند و به دایگانش سپرده او را عجیب نهادند. چون هفت ساله شد وزیر شمس الدین او را به آموزگاری سپرد که در تربیت او بکوشد. چهار سال در دستان بود و با کوکان دستان جنگ می کرد و ایشان را دشنام می داد و می گفت: شما با من چگونه برابری توانید کرد که من پسر وزیر مصر. کوکان شکایت پیش استاد بردند. استاد گفت: من شما را سخنی بیاموزم که اگر آن سخن را به عجیب بگویید دیگر به دستان نیاید و آن این است که چون عجیب بازآید بر وی جمع شوید و از هر سو حدیثی به میان آورید و در آن میان بگویید که: هر که نام باب و مام خود نداند او حرامزاده است و در میان ما نایدش نشست. پس چون بامداد شد کوکان به دستان آمدند و عجیب نیز حاضر شد. کوکان بر او گرد آمدند و از هر سو سخن راندند و گفتند: در میان ما نتشیند مگر کسی که نام پدر و مادر بگوید. آن گاه یکی از ایشان گفت: نام من ماجد و نام پدرم عزالدین و نام مادرم غلوی است. و دیگری نیز به همان سیاق نام خود و نام پدر و نام مادر بازگفت تا آنکه نویت به عجیب افتد. گفت: مرا نام عجیب و نام مادر سُت‌الحسن و نام پدرم شمس الدین است، وزیر مصر. کوکان گفتند: به خدا سوگند وزیر پدر تو نیست. عجیب گفت: به خدا سوگند وزیر پدر من است. کوکان بر وی بخندیدند و گفتند: چون نام پدر نمی دانی از میان ما به در شو. در حال کوکان از وی پراکنده گشته به او بخندیدند. عجیب تنگل گشته گریست آغاز کرد. آموزگار با او گفت: مگر گمان می کردی که شمس الدین ترا پدر است! ای فرزند، شمس الدین پدر تو نیست، پدر ترا نه ما می شناسیم و نه تو. از آنکه مادرت را سلطان مصر به سیاهی گوزشت تزویج کرده بود. در شب عروسی جتیان با مادر تو خفته اند. عجیب چون این سخن بشنید برخاسته گریان گریبان شکایت به مادر برد و شدت گریستن از سخن گفتنش منع می کرد. چون مادر گریستن او بدبید دلش بر وی بسوخت. گفت: ای فرزند، از بهر چه گریانی؟ عجیب آنچه از کوکان و آموزگار شنیده بود با مادر بازگفت و نام پدر را برسان گشت. سُت‌الحسن گفت: پدر تو وزیر مصر است. عجیب گفت: او پدر تو و جد من است، راست گو که پدر من کیست و گرنه خود را بکشم. چون سُت‌الحسن

تفاوی نکند قدر پادشاهی را گر الفات کند کمترین گدائی را عجیب چون سخن پدر بشنید دلش بر او مایل گشت. روی به خادم آوردہ گفت: مرا دل بر این طباخ بسوخت. گویا که او از پسر خویش جدا گشته. بیا تا خاطر محزون او به دست آورده از ضیافت او بخوریم. شاید که بدین سبب خدای تعالیٰ مرا نیز به پدر خویش برساند. خادم گفت: ای خواجه، لایق وزیرزادگان نباشد که در دکه طباخان طعام خورند:

تو به قیمت و رای هر دو جهانی چه کنم قدر خود نمی‌دانی
چون حسن بدرالدین منع خادم بید رو بدو کرده گریان شد و لابه کرد و گفت: ای مشک فام دل سپید، چرا بر من رحمت نمی‌کنی و یاس خاطر من نداری؟ آن‌گاه در ستایش غلامک سیاه این ایات بخواند:

سوخته روی تسو همی‌گوید که تو در هیچ کار خام نهای
اختران سپید در خنده چون نمایی اگر ظلام نهای
گچه خیری کبود رویی تو عیب تو نیست زشنام نهای
خادمک را ستایش او خوش آمد و دست عجیب را گرفته به دکان برد.
حسن بدرالدین حبّ الرمان پخته بود، در حال برخاسته ظرفی را حبّ الرمان آوردہ لوز و شکر بر وی بیامیخت و با عجیب گفت: بخور که ترا نوش باد.
عجبی با پدر خود گفت: بثنین و با ما طعام بخور شاید که خدای تعالیٰ ما را به مقصود رساند و گمگشته ما را پیدا آورد. حسن بدرالدین گفت: ای فرزند،
مگر تو نیز در این خردسالی به جدایی دوستان گرفتاری؟ عجیب گفت: آری،
چگرم از جدایی پدر داغدار و دلم از دوری او ناشاد است و با جدّ خویش در جستجوی او راه کوه و صحرای پیش گرفته حیران همی‌گردیم. عجیب این بحکم و گریان شد و حسن بدرالدین و خادم از گریستن او بگریستند.
پس از خوردن غذا عجیب برخاسته از دکان به درآمد. حسن بدرالدین دید که روانش از تن همی‌رود و طاقت جدایی نیاورده دکان بیست و از بی ایشان روان شد. خادم را بر وی نظر افتاد گفت: ای خیره مرد، چرا از بی ما روانی؟ حسن گفت: مرا در خارج شهر مشغله هست از بی آن شغل همی‌روم.

پس از آن بگریست و عجیب نیز همی‌گریست که شمس الدین وزیر درآمد و گریستن ایشان بدید. سبب گریستن بازیرسید. سَّالْحُسْن حکایت فرزند خود و کودکان دبستان را با پدر حدیث کرد. شمس الدین را نیز پسر برادر به خاطر آمده محزون شد و بگریست. پس از آن برخاسته نزد ملک شد و قصه بر او فروخواند و اجازت سفر بصره خواست که از برادرزاده خود جویان شود و از ملک تمنا کرد که کتابی به این مضمون بنویسد که: شمس الدین وزیر پسر برادر را در هر مکان باید او را دستگیر کند.

آن‌گاه در پیشگاه ملک بگریست. ملک را دل بر وی بسوخت. جواز سفر داد. وزیر ملک را دعا گفته از قصر به در شد و به سفر بسیجید و عجیب را به همراه خویشتن برداشته روان شد و تا سه روز همی‌رفتند تا به شهر دمشق رسیدند. وزیر دید که دمشق شهری است سبز و خرم و درختان بسیار و نهرهای روان دارد و در خرمی چنان است که شاعر گفت:

بر طرف چمن شاخ درختان چه شکوفه
مانند بت سیم که بر مشک عذر است
گشته است بنشه چو یکی عاشق مهجور
کر عشق سرافکنده و از هجر نزار است
نرگن قبح باده نهاده است به کف بر
زان است که بر دیده او خواب خمار است

پس وزیر در میدان حصبا فرود آمد و خیمه‌ها برپا نمودند، وزیر خادمان را گفت: دو روز در این مکان برآسایید. آن‌گاه خادمان از بهر خرید و فروش و تفریج ماجد و گرامابه‌ها به شهر درآمدند و عجیب نیز با خادم خویش به شهر اندر شد و تفریج همی‌کرد. مردمان شهر چون حسن و جمال و قدّ به اعتدال او بدلیدند همگی چشم بر وی دوختند و از بی او درافتادند و او همی‌رفت تا اینکه به حکم تقدیر در برابر دکه پدرش حسن بدرالدین که طباخ او را به فرزندی برداشته بود بایستاد. حسن بدرالدین به سوی پسر نظر افکند و مهرش بر او بجنید. بی تابانه با او گفت: ای خواجه، چه شود که به دکان من درآیی و دل شکسته من به دست آورده طعام خوری؟

چون شمس الدین از ملک شنید که مادر پسر برادرش زنده است فرخناک شد و گفت: ای ملک، اجازت ده که او را ببینم. ملک دستوری داد. شمس الدین به سوی خانه برادر آمد و چشم بر در و دیوار آن بینداخت و عتبه او را ببوسید و برادرش نورالدین را به خاطر آورد و از غربت او یاد کرده بگریست و این دو بیت برخواند:

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تمی

وزقد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی

بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن

پس از آن به خانه اندر شد. نام نورالدین را دید که به آب زر بر دیوارهای خانه نوشته‌اند. بر آن نام نقش گشته نزدیک شده او را ببوسید و بگریست و این ایات برخواند:

تا دلبر از من دور شد دل در برم رنجور شد

مشکم همه کافور شد شهشاد من شد نسترن

از حجره تا سعدی بشد از خیمه تا سلمی بشد

از حجله تا لیل بشد گویی بشد جاتم ز تن

نحوان گذشت از منزلی کاتجا بیقد منکلی

از قصه سنگین دل نوشین لب و سیمین ذقن

پس از آن به مکانی که مادر حسن بدرالدین در آنها بود برسید. و مادر حسن از روزی که پسرش نایدید شده بود صورت قبری ساخته شبان روز بزر آن قبر همی گریست. چون شمس الدین بدان مکان رسید در پشت در بایستاد و دید که مادر حسن گریان است و این دو بیت همی خواند:

قرة العین من آن میوه دل یادش باد

که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود و مه و مهر

در لحد ماه کیان ابروی من منزل کرد

خادمک در خشم شد و با عجیب گفت: این لقمه شوم بود خوردم که اکنون طباخ در بی ما افتداده از مکانی به مکانی همی آید. عجیب روی به طباخ کرده خشم آلوش بنگریست و با خادم گفت: بگذار که از بی کار خویش رود، هر وقت که ما به خیمه‌ها نزدیک شویم و او را در بی خویش بینیم، آن گاه او را برانیم و بیازاریم. حسن بدرالدین گفت:

تو خواهی آستین افشار و خواهی روی در هم کش
مکن جای خواهد رفت از دکان حلواى

القصه، عجیب با خادمک روان شد و حسن بر اثر ایشان همی رفت تا به خیمه‌ها نزدیک شدند. آن گاه عجیب نگاه کرده حسن را در بی خود یافت. خشمگین گشته سقطش گفت و سنگی گرفته بر جیبینش زد. حسن را جیبین بشکست و بیخود افتاده خون از جیبینش روان شد و عجیب با خادم به خیمه‌ها درآمدند. و اما حسن بدرالدین چون به خود آمد خون از رخ پاک کرده و بارهای از دستار خود بر بردیده بر جیبین بست و خویشن را ملامت کرده گفت که: من به آن کودک ستم کردم و دکان بسته در بی او بیفتادم تا اینکه بر من گمان بد بُرد. پس حسن بدرالدین به سوی دکان بازگشت و از مادر خویش و شهر بصره یاد کرده بگریست و این دو بیت برخواند:

غاز شام غربیان چو گریه آغازم به مویه‌های غربیانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر براندازم

و اما شمس الدین وزیر سه روز در دمشق بماند. روز چهارم به سوی بصره روان شد. چون به بصره رسید در منزلی فرود آمده برآسود. پس از آن نزد سلطان بصره شد. سلطان حرمت او را بداشت و از سبب آمدنش بازپرسید. وزیر قصه خود فروخواند و به سلطان بنمود که علی نورالدین نام برادری داشته. سلطان چون نام نورالدین بشنید از برای او آمرزش طلبید و گفت: ای وزیر، او وزیر من بود، من او را بسی دوست می داشتم. دوازده سال پیش از این سیری شد. پسری بر جای گذاشت و آن پسر نایدید گشته خیر او به ما نرسید. ولکن مادر آن پسر که دختر وزیر تختین من بود در نزد من است.



او گفت: در این مدت مرا دل پیش تو بود. چون بدرالدین به سوی او نظر کرد
دلش تپیدن گرفت و سر به زیر افکند و خواست که با او سخن گوید. زبان را
بارای سخن گفتن نبود. پس از زمانی سر بر کرده با فروتنی این ابیات
برخواند:

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای
فرصت بساد که دیوانه‌نواز آمده‌ای
آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب و رخ
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده‌ای
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزة خود را به غماز آمده‌ای

پس شمس الدین داخل آن مکان شد. مادر حسن را سلام کرده گفت:
برادر شوهر تو هستم! پس از آن قصه بر وی فروخواند و گفت: حسن
بدرالدین با دختر من شیبی به روز آورده، دخترم از او پسری زاده است و
اکنون آن پسر با من است.

چون مادر حسن خبر پسر بشنید و دانست که او زنده است برخاسته در
پای برادر شوهر افتاد و بر دست او بوسه داد و این دو بیت برخواند:

مرزده ای دل که دگر باد صبا بازآمد
هدده خوش خبر از طرف سبا بازآمد
چشم من از بی این قافله بس آه کشید
تابه گوش دلم آواز درا بازآمد

پس از آن وزیر فرمود که عجیب، پسر حسن بدرالدین، را بیاورند. چون
عجیب را حاضر آورده جده او را در آغوش گرفته بگریست. شمس الدین
گفت: این نه وقت گریستن است. بلکه باید ساز و برگ رحیل کنی و با ما به
دیار مصر روان شوی. امید هست که خدای تعالی یراکنده‌گی ما را جمع آورد.
مادر حسن در حال برخاسته ذخیره‌ها و کنیزکان خود را جمع آورد و
شمس الدین نزد سلطان بصره شده او را وداع کرد و سلطان بصره هدیه‌ها به
سوی ملک مصر فرستاد و همان روز وزیر با زن برادر خود روان شدند و
همی رفتند تا به دمشق برسیدند و در آنجا فرود آمدند.

وزیر با خادمان گفت: هفتادی در این شهر خواهیم بود تا تحفه‌ای لایق از
برای سلطان مصر فراهم سازیم. عجیب با خادمک گفت که: تفزج را بسی
شو قمندم، برخیز تا به بازار دمشق رویم و ببینیم که بر آن طباخ که طعام او را
خورده و جیبینش را شکستیم چه ماجرا رفت. خادم فرمان پذیرفت. در حال
عجیب و خادمک از خیمه‌ها به در آمدند و عجیب را مهر بذری به سوی
طباخ همی کشید تا به دکان طباخ برسیدند. حسن بدرالدین را دیدند که در
دکان ایستاده است.

اتفاقاً حسن بدرالدین در آن روز نیز حب الرّمان بخته بود. چون عجیب را
بر پدر نظر افتاد و اثر سنگ در جیبین او بدید مهرش بجنبدید. او را سلام داده با



احوال مرا به کام دشمن کردی
تا نزد من ای فراق مسکن کردی
ای درد فراق بیار اگر زنده بیوم
با وصل بگویم آنجه با من کردی

پس از آن با عجیب گفت: ای فرزند، کجا بودی؟ عجیب گفت: در شهر دمشق بودم. در آن هنگام جده برخاست و ظرفی حبّالرمان که شیرینی آن کم بود پیش عجیب آورد و با خادم گفت: بشین و با خواجه خود حبّالرمان بخور. خادم بنشست. عجیب لقمه برداشته شیرینی آن را کم یافت. چون سیر بود از خوردن آن آزرده شد و گفت: این چگونه طعامی است؟ جده گفت: ای فرزند، چون است که طعام مرانم پستدی. و حال آنکه حبّالرمان را کسی چون من نیکو نتواند پخت مگر پدر تو حسن بدرالدین. عجیب گفت: ای جده، این طعام تو نیکو نبود، ولکن ما به شهر اندر طباخی دیدیم که رایحه

پس از آن گفت چه شود که خاطر حزینم شادمان کنید و از طعام من بخورید و ای پسر، به خدا سوگند من در پی تو نیفتابدم مگر اینکه مرا خرد به زیان رفته بود. عجیب گفت: به خدا سوگند تو دوستدار منی که در پی من افتدادهای و همی خواستی که مرا سواکنی. اکنون طعام ترا نخواهم خورد مگر اینکه سوگند یاد کنی که از دکان برپایی و بر اثر ما روان شنوی و گرنه دیگر به سوی تو بازنگردم و ما هفتادی در این شهر مقیم هستیم. بدرالدین سوگندها یاد کرد.

پس عجیب و خادم به دکان درآمدند. بدرالدین ظرفی پر از حبّالرمان شکر آمیخته پیش آورد. عجیب گفت: تو نیز با ما بخور شاید خدای تعالی ما را فرجی عطا کند. بدرالدین فرحتناک گشته با ایشان به خوردن نشست ولی چشم از روی عجیب برنمی داشت. عجیب گفت: اگر نه عاشق منی چرا چشم از من برنمی داری. بدرالدین گفت:

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
و این دو بیت نیز برخواند:

ترا می بینم و میلیم زیادت می شود هر دم
مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی در دم
ندارم دستت از دامن بجز در خاکدان غم
جو بر خاکم گذار آری بگیرد دامت دستم

الفقصه، بدرالدین گاهی لقمه به عجیب می داد و گاهی به خادمک تا اینکه سیر شدند. آن گاه به آب گرم دست ایشان بشت و دستارجهای حریر آورده دست ایشان پاک کرد و گلاب بر ایشان بیفشدند. پس از آن دو ظرف شربت با گلاب آمیخته پیش آورد و گفت: احسان بر من تمام کنید و اینها را بنوشید. عجیب و خادم آنها را بنوشیدند و پیش از عادت سیر شدند. پس از آن دکان به در آمده همی رفتند تا به خیمه‌ها برسیدند. عجیب نزد جده خوشی رفت. جده او را در آغوش گرفته بیوسید و از پسر یاد کرده آهی برکشید و بگریست و این دو بیت برخواند:

و حبّ الرمان بده و آن را خوب بساز که در سر طعام تو بسی آزار بردہ ایم. حسن بدرالدین بخندید و گفت: به خدا سوگند این طعام راجز من و مادر من کس نتواند پخت و او اکنون در شهرهای دور است. پس از آن حسن بدرالدین طرف بگرفت و حبّ الرمان در آن کرده مشک و گلاب بر وی بیامیخت.

خدم آن را گرفته به خیمه‌ها بستایید. چون به منزل رسید مادر حسن بدرالدین طرف طعام از خادم گرفته از آن بجشید. طعم آن بدانست و طباخ را بشناخت. فریاد برآورده بیخود بیفتاد. وزیر مبهوت مانده گلاب بر وی همی افشاورد تا به خود آمد. گفت: اگر پسرم زنده است این حبّ الرمان را جز او کس نیخته از آنکه جز من و او کسی حبّ الرمان نتواند پخت. چون وزیر سخن او را بشنید فرحتاک شد. در حال برخاسته بانگ بر خادمان زد و گفت: بیست تن از شما به دکه طباخ شوید و دکان او را ویران کنید و بازوان او را بسته بدین مکان آورید، ولی او را نیازارید.

وزیر خود سوار گشته به نزد نایب دمشق شد و کتابی که سلطان مصر نوشته بود بر وی بنمود. بانی دمشق کتاب بوسیله بر چشم نهاد. پس از آن نامه را خوانده دید که نوشتند اند در هر ولایت که وزیر شمس الدین «غیریم» (= بدھکار) خود را پدید آورد باید او را گرفته به دست وزیر سپارند. نایب دمشق با وزیر گفت: غیریم شما کیست؟ گفت: مردی است طباخ. نایب دمشق خادمان را فرمود که طباخ را گرفته به وزیر سپارند. خادمان به دکه طباخ هجوم آوردن. دکه طباخ را ویران و هرچه در آنجا بود شکسته بافتند. حسن بدرالدین با خود گفت: کاش می‌دانستم که در حبّ الرمان چه دیده‌اید که مرا این حادثه روی داد. چون وزیر از نایب در گرفتن غیریم اجازت خواسته، بازگشت طباخ را بخواست. او را دست بسته حاضر آوردن.

چون حسن بدرالدین را به عنم خود شمس الدین، نظر افتاد بگریست و گفت: ای خواجه، گناه من چیست؟ وزیر گفت: تویی که حبّ الرمان پخته‌ای؟ گفت: آری من پخته‌ام. مرا به گناه خویش آگاه کنید. وزیر گفت: همین ساعت ترا از گناه تو بیاگاهانم. پس از آن بانگ به خادمان زد که اشتران بیاورید. خادمان اشتران بیاوردن. حسن را به صندوق گذشته بارها بر شتران بنهادند

حبّ الرمان او به دلهای حزین فرح می‌بخشد و مردمان سیر به خوردن آن میل می‌کرند و این طعام را بر او نسبت نتوان داد. چون جدّه این سخن بشنید در خشم شد و به سوی خادم نظر کرده گفت: چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب بیست و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، چون جدّه این سخن بشنید در خشم شد و به خادم گفت: مگر پسر مرا به دکه طباخان بردۀ‌ای؟ خادمک هراس کرده ماجرا بپوشیده داشت و گفت: به دکان نرفتیم ولی از دکان درگذشتم. عجیب گفت: به خدا سوگند به دکان اندر شدیم و خوردنی خوردیم و او را طعام بهتر از طعام تو بود. جدّه عجیب برخاسته ماجرا به شمس الدین بازگفت.

شمس الدین خادمک حاضر آورده با او گفت: عجیب را از پیر چه به دکان طباخ برده‌ای؟ خادم از بیم خواجه گفت: حاشا که من چنین کار کنم. عجیب گفت: به خدا سوگند دروغ می‌گویید، به دکان طباخ رفته خورده لقمه دیگر نتوانست خوردیم و سیر شدیم. وزیر را خشم افزون گشت و از خادمک باز پرسید. خادم راست نگفت. وزیر با او گفت: اگر سخن تو راست است بنشین و در برابر ما خوردنی بخور. خادم بنشست. سه لقمه خورده لقمه دیگر نتوانست خورد. در حال لقمه از دست بیفکند و گفت: ای خواجه، من از دوش سیرم. وزیر دانست که ایشان نزد طباخ رفته‌اند. آن گاه کنیزکان را فرمود که خادم را بر زمین انداختند و او را بیازردند.

پس از آن شمس الدین گفت: اکنون سخن به راستی گو. خادم گفت: ای خواجه، ما به دکان طباخ رفته حبّ الرمان خوردیم که در تمام عمر چنان طعام نخورده‌ام. آن گاه مادر حسن بدرالدین در خشم شد و برآشت. نصف دینار زر به خادم داده گفت: به سوی آن طباخ شو و از حبّ الرمان او ظرفی خریده بیاور تا خواجه بداند که کدام یک از این دو طعام نیکوتر است.

در حال خادم به سوی طباخ رفت و با او گفت: در خانه خواجه حبّ الرمان پخته‌اند و ما به خوبی طعام تو گرو بسته‌ایم، این نصف دینار بستان



ردایی را که بدرا زر در میان او بود در کنار بالین یافت. گاهی پای پیش و گاهی پس می‌نهاد و با خود می‌گفت: آیا خواب می‌بینم یا بیدارم که من اکنون در صندوق بودم.

القصه، حسن بدرالدین در غایت تعجب ایستاده حیران بود که سَّالِحْسَن گوشه پرده برداشته با او گفت: جرا نمی‌آیی و از بهر چه در آبخانه دیر کردی؟ چون بدرالدین سخن او بشنید و او را بددید بخندید و آهسته آهسته پیش رفت و در قضیه خود حیران بود. سَّالِحْسَن گفت: از بهر چه حیرانی؟ تو در آغاز شب بدین سان نبودی. بدرالدین بخندید و گفت: بیش از ده سال است که من از تو غایب بودم. سَّالِحْسَن گفت: این سخنان چیست؟ نام خدا به گرد خوبیشتن یَدَم، تو به آبخانه رفتی. بدرالدین گفت: راست می‌گویی ولکن چون

و فی الفور روان شدند. در هر شب حسن بدرالدین را از صندوق به در آورده طعام می‌دادند و باز در صندوق می‌گذاشتند و بدین سان همی رفتند تا به مصر رسیدند و در زیدانیه فرود آمدند.

وزیر فرمود حسن بدرالدین را از صندوق به در آورند و نجاران خواسته، به نشاندن چوب دار امر بفرمود. حسن گفت: چوب دار را بهر چه می‌خواهی؟ وزیر گفت: ترا به دار خواهم کرد. حسن گفت: گناه من چیست؟ وزیر گفت: حَبَّالْمَان را نیکو نیخته بودی و آن را فلفل کم بود. حسن گفت: حبس من بس نبود که می‌خواهی به سبب این گناه جزئی مرا به دار کنی؟ وزیر گفت: به همان گناه بباید کُشت. حسن بدرالدین محزون شد و در کار خود به فکرت اندر بود که شب برآمد. وزیر حسن را در صندوق گذاشته گفت: فردا ترا بر دار خواهم کرد و چندان صبر کرد که حسن به خواب رفت.

وزیر سوار گشته روان شد و صندوق با او همی بردند تا به شهر درآمدند. چون وزیر به خانه خود رسید با دختر خود، سَّالِحْسَن، گفت: مُنْتَ خدای را که جدایی از میان تو و پسرعمت برداشته، اکنون برخیز و حجله بسیاری و خانه را چنان فرش کن که در شب عروسی بوده.

سَّالِحْسَن کنیزکان را بر این کار بفرمود. آن گاه وزیر ورقه‌ای را که صورت اثایه خانه بر آن نوشته بود گرفته فرمود که هرچیز را به مکان خود بگذارند بدان سان که اگر کسی ببیند آن شب را با شب عروسی فرق نکند. پس از آن وزیر سَّالِحْسَن را گفت که خویشن را آرایش داده به حجله اندر شو و با او گفت: چون پسرعمت نزد تو آید با او بگو که در آبخانه دیر کردم. پس از آن با او بخسب و تا بامدادن با او حدیث کن.

پس از آن شمس الدین، حسن بدرالدین را از صندوق به در آورده بند از او برداشته جامه‌های او برکند و پیراهنی بلند که در هنگام خواب می‌پوشید بپوشانید و با همه این کارها بدرالدین در خواب بود. پس از آن از خواب بیدار گشت و خویشن را در دهلیزی یافت روشن. با خود گفت: یارب، این خواب است یا بیداری است! آن گاه برخاسته نرم نرم می‌رفت تا به در دیگر رسید و خود را در خانه‌ای دید که شب عروسی در آن خانه بود و نظرش به حجله‌ای که سریر در آن حجره بود بیفتاد و دستار خود بر فراز سریر بددید و

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
جه شکر گویت ای پادشاه بنده نواز
امید قدّ تو می داشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو می خواستم ز عمر دراز

آن‌گاه مادر حسن پیش آمده خود را بر وی انداخت و این دو بیت برخواند:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اخت و کار آخر شد
آن پریشانی شباهی دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

پس از آن مادر حسن ماجراهی خود با پسر بازگفت و شکر پروردگار به جا آوردن. وزیر نزد سلطان رفته تمامت قصه بر وی فروخواند. سلطان را عجب آمد و فرمود که این حکایت بنویسد و در خزانه نگاه دارند. پس از آن شمس الدین وزیر با پسر برادر و سایر پیوندان در عیش و نوش بسر می برند. تا آنکه بر هم زننده لذات و برآکنده کننده جماعتات بر ایشان بتاخت.

چون جعفر برمکی، وزیر برمکی، حکایت به انجام رسانید خلیفه هارون الرشید گفت: ای جعفر، طرفه حدیثی گفتی و خوش حکایت راندی. آن‌گاه خلیفه کیزیکی از خاصان خود بر آن جوان که زن خود را کشته بود بداد و او را شغلی سیرد.

چون شهرزاد قصه به پایان رسانید گفت: ای ملک پیروزبخت، این حکایت طرفه تر از حکایت خیاط و احده و یهودی و مباشر و نصرانی نیست. ملک گفت: حکایت ایشان چگونه بوده است؟

حکایت خیاط و احده و یهودی و مباشر و نصرانی

شهرزاد گفت: ای ملک، شنیده‌ام که در زمان گذشته در شهر چین، خیاطی بود نیکبخت و فراوان روزی که نشاط و طرب دوست می داشت و پاره‌ای وقتها با زن خویش به تفرج می رفتد. روزی هنگام بامداد از بهر تفرج برآمدند و

من از نزد تو بیرون شدم در آبخانه خواب به من غلبه کرده در خواب دیدم که در شهر دمشق طباخم، گویا کودکی از اکابر زادگان با خادمکی به دکان من درآمدند و مرا با او چنین و چنان در میان رفت. آن‌گاه حسن بدرالدین دست بر جیبن مالید و اثر سنگ بر جیبن یافته گفت: به خدا سوگند که سخنان من صدق است. از آنکه آن کودک سر من بشکست و گویا در خواب دیدم که حب‌الرمان پختهام و او را فلفل کم بوده است ولکن من یقین دارم که در آبخانه چندین زمان نخفتم که این همه خواب ببینم. ست‌الحسن گفت: ترا به خدا سوگند می دهم بازگو که زیاده بر این در خواب چه دیدی؟ حسن تمامت ماجرا بیان کرد و گفت: به خدا سوگند اگر من بیدار نمی شدم مرا بر دار می کردد. ست‌الحسن گفت: از بهر چه بر دارت می کردد؟ حسن گفت: از بهر آنکه حب‌الرمان مرا فلفل کم بود. گویا دیدم که دکمه مرا ویران کرددند و ظرفهای مرا بشکستند و مرا در صندوقی حبس کردند. پس از آن چوب دار بنشانند و همی خواستند که مرا به دار کنند. اگر بیدار نمی شدم مرا به دار می کرددند.

آن‌گاه ست‌الحسن بخندید و او را در آغوش گرفته با یکدیگر بخفندید ولکن حسن بدرالدین تا بامدادان در کار خود حیران بود. علی‌ال صباح، شمس الدین وزیر نزد حسن بدرالدین شده او را سلام داد. حسن را چون چشم بر او افتاد گفت: تو نه آنی که مرا به جرم نایسند افتدان حب‌الرمان بازداشتن بسته به صندوق اندر کردی و همی خواستی مرا بر دار کنی؟ وزیر گفت: ای فرزند، حق آشکار شد و راز پوشیده هویدا گشت. تو پسر برادر منی و من این کارها نکردم مگر از بهر آنکه بدانم که در شب عروسی نزد دختر من تو بوده‌ای یا نه. چون ترا دیدم که خانه و درای خود شناختی دانستم که تو پسر برادر منی و اکنون بدان که من مادرت را از بصره آوردم.

پس از آن وزیر او را در آغوش گرفته بگریست و حسن نیز گریان شد. بعد وزیر فرمود عجیب را حاضر آوردن. حسن بدرالدین او را بدید. گفت: همین است آنکه سنگ بر جیبن من زد. وزیر گفت: این پسر توست. آن‌گاه حسن بدرالدین او را در آغوش گرفته گفت:



پرسید: کیستید و از بهر چه آمده‌اید؟ زن خیاط گفت: کودک رنجوری آورده‌ایم که طبیب او را دارو دهد، تو این نیم دینار بگیر و به خواجه خویش ده که بیرون آید. کنیزک به سوی خواجه بازگشت. زن خیاط با شوهر گفت: احباب را در دالان خانه بگذار تا خویشن جان بپریم. خیاط احباب را در همان جا پشت بر دیوار گذاشته بازگشتند و کنیزک نیم دینار نزد یهودی برده ماجرا بازگفت. یهودی از نیم دینار خرسند گشته بیرون شتافت. نخستین قدمی که از دهلیز بیرون نهاد پایش به احباب برآمد. در حال احباب بیفتاد. یهودی او را نظر کرده مرداش یافت. چنان دانست که او را پای بر بیمار آمد و بیمار بر زمین افتاده و مرده است. از هارون و یوسف بن نون پناه خواست و احباب را برداشته نزد زن خود برد و او را از حادثه آگاه کرد. زن گفت: چون حادثه این است نشستن تو از بهر چیست؟ که

شامگاه به سوی منزل بازگشتند. در سر راه گوزپشتی را یافتند که دیدن او خشمگین را بخنداندی و محزون را غم از دل بردا. خیاط با زن خود برای دیدن او پیش رفتند. پس از آن خواستند که او را به خانه خویش برده با او ندیم شوند و مضحکه‌اش کنند. احباب دعوت ایشان را اجابت کرده با ایشان برفت. در حال خیاط به بازار شد، ماهی بربان‌گشته و نان و لیسو خریده بازگشت و به خوردن بنشستند. زن خیاط پاره‌ای بزرگ از گوشت گرفته در دهان احباب فروبرد و دست بر دهانش نهاده گفت: باید این لقمه نخایدیه به یک نفس فروبری. احباب ناجار لقمه فروبرد و استخوانی راه گلوی او گرفته در حال بمرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب بیست و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوابخت، چون احباب بمرد خیاط به دهشت اندر شد. زن خیاط گفت: دگر سستی مکن و کار به فردا می‌فکن. مگر گفته شاعر نشیده‌ای:

آن مکن در عمل که آخر کار خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال عاقبت‌بین باش تا همه وقت محترم باشی

خیاط گفت: چه کنم؟ زن گفت: برخیز و او را به چادر اندر پیچیده در کنار گیر، من از پیش و تو در دنبال همی‌رویم؛ تو بگو این فرزند من است و آن هم مادر اوست، قصد ما این است که این کودک به سوی طبیب بریم. چون خیاط این سخن بشنید برخاسته احباب را در آغوش گرفت و کوی به کوی همی‌رفتند. زن خیاط می‌گفت: ای فرزند، این درد ناگهانیت چگونه گرفت؟ پس هرکس ایشان را می‌دید گمان می‌کرد که کودکی را نزد طبیب می‌برند. القصه، ایشان روان و از خانه طبیب جویان بودند تا اینکه به خانه طبیب رسیدند. چون به خانه یهودی طبیب برسیدند در بکوفتند. کنیزک سیاه در بگشود. دید که مردی با زنی ایستاده و کودکی در آغوش دارند. کنیزک



سلطان پدید آمد و گفت: نصرانی را مکش که احباب را من کشteam. والی گفت: از بھر چه او را کشته؟ گفت: دوش به خانه رفتم، او را دیدم که از راه بام به دزدی گوشت و روغن آمده، سنگی به سینه او زدم، در حال بمرد، آن گاه او را برداشته به بازار آوردم و در فلان مکانش بگذاشت.

والی چون سخن مباشر بشنید به سیاف گفت: نصرانی را رها کن و مباشر را به اعتراف خود بردار کن. سیاف نصرانی را رها کرده رسن در گردن مباشر افکند و همی خواست که او را بر دار کند که یهودی طبیب را دیدند که مردمان به یک سومی کند و شتابان همی آید. چون نزدیک شد بانگ بر سیاف زد که او را مکش، احباب را من کشteam، او بیمار بود نزد منش آوردن. من از دهلیز بیرون شدم پایم بر احباب آمد، در حال افتاده بمرد، والی به سیاف گفت: مباشر را رها کن و یهودی را بکش. سیاف رسن از مباشر گشوده در گردن یهودی افکند. دیدند که خیاط همی شتابد و فریاد همی زند که یهودی را بیگناه مکنید، احباب را جز من دیگری نکشند. والی سبب باز پرسید: خیاط گفت: با زن خویش از نزهتگاه بازگشته بودیم. همین احباب را در میان راه سرمست یافتم

اگر روز برآید و مسلمانان این کشته را در این مکان یابند، نسل یهود از زمین بردارند. برخیر تا من و تو او را به فراز بام برده به خانه همسایه مسلمان که مباشر مطبخ سلطان است بیندازیم که به طمع گوشت و استخوان، گربگان و سگان در آنجا گرد آیند. اگر این مرده را در آنجا یابند یاکش بخورند. پس طبیب یهودی با زن خود به بام برآمدند و احباب را از دیوار فرو هشتد، چنانچه گفتی راست ایستاده است.

پس از ساعتی مباشر شمعی روشن در دست از در درآمد. شخصی را یشت بر دیوار ایستاده دید با خود گفت: گوشت و روغنی که به مطبخ آورم اگر گربگان و سگان نخورند دزدانش بخواهند برد. در حال سنگی برگرفت و به سوی احباب انداخت. سنگ بر سینه احباب آمده چون مردگان بیفتاد. مباشر ملول گشت و بر خویشتن پرسید و گفت: نفرین خدا به گوشت و روغن باد که امشب بی سببی این مرد در دست من کشته شد. پس از آن شمع پیش داشته بر وی نظر کرد. دید که مردی است احباب. گفت: ترا گوزی پشت بس نبوده که به دزدی گوشت و روغن نیز آمده‌ای؟ آن گاه احباب را برداشته همی برد و همی گفت: «یا ستار استر بسترک الجميل» (= ای پرده‌پوش، با یوشن زیبای خویش، فروپوش). چون بر سر بازار رسید او را در پای دیوار دکه‌ای راست بگذاشت و به سوی خانه بازگشت. از قضا نصرانی که سمسار بود سرمست از آن مکان به قصد گرمابه می‌گذشت. چون به احباب نزدیک شد گمان کرد که آدمی در آن مکان ایستاده همی خواهد که دستار او را برپاید. در حال نصرانی مشتی بر او زد. احباب بیفتاد. نصرانی میرشب را آواز داد و از غایت مستی، خویشتن بر احباب افکنده او را همی زد و حلقوم او را همی فشد که میرشب پرسید. نصرانی را دید که مسلمانی را کشته. بانگ بر وی زد و او را گرفته به سوی خانه والی برداشت. و نصرانی با خود می‌گفت: یا مسیح، یا مریم عذر، این مرد با یک مشت چگونه مرد و چرا چنین خطایی از من برفت!

پس آن شب نصرانی و احباب در خانه والی بودند. چون روز برآمد والی سیاف را فرمود که چوب دار از بھر نصرانی بشاند. سیاف چنان کرد. آن گاه رسن در گردن نصرانی کرده همی خواست که بر دارش کند. ناگاه مباشر

در همان جا نشو و نمایانه و پدرم سمار بود. چون پدرم بمرد من در جای او به سماری نشتم. روزی از روزها جوانی زیاروی که جاماهای فاخر در برداشت نزد من آمد و مرا سلام داد. من به تعظیم او بربای خاستم. دستارچه به در آورد که قدری کُنجد در آن بود. با من گفت که: خرواری از این کنجد به چند می‌آرزوی؟ من گفتم: به یکصد درم ارزش دارد. با من گفت: مشتری برداشته در باب النفر به سوی کاروانسرای جوالی بیا که مرا در آنجا خواهی یافت. پس دستارچه را که نمونه کُنجد در آن بود به من داده برفت. من از بهر مشتری بگشتم. خرواری از آن کنجد را به یکصد و بیست درم بفروختم. با مشتریان به سوی او روان شدم. او را دیدم که به انتظار من نشسته. چون مرا بددید برخاسته مخزنی را در بگشود. پنجاه خروار کنجد از آن مخزن بیمودم. آن جوان گفت: در هر خرواری ده درم مزد سماری تو است، از مشتریان قیمت جمع آورده نگاهدار، هر وقت که من از بیع محصول خویش فارغ شوم نزد تو آمده درمها بستانم. من دست او را بوسه داده بازگشتم و آن روز هزار درم در آن معامله سود کردم و آن جوان تا یک ماه از من غایب بود. پس از آن بازآمده با من گفت: درمها کجاست؟ گفتم: اینک درمها حاضر است. من برخاسته درمها حاضر آوردم. گفت: نگاهدار. این بگفت و برفت. من به انتظار او نشتم. ماهی از من غایب بود. پس از آن بازآمده گفت: درمها کجاست؟ من برخاسته درمها حاضر آوردم و به او گفتم: چه شود که در نزد من طعام بخوری؟ او دعوت من اجابت نکرد و با من گفت: درمها نگاهدار تا من بازگردم. دو ماه دیگر از من غایب بود. پس از دو ماه باز آمد و جامه‌ای فاخر در برداشت و به آفتاب همی مانست و بدان سان بود که شاعر گفت:

ترک من دارد شکفته گلستان بر مشتری
بوستان سرو و سرو اندر قبای ششتری
بر سمن یک حلقة انگشتی دارد ز لعل
از شبے بر ارغوان صد حلقة انگشتی
سر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او
هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری

که دفی در دست داشت و تغنى همی کرد. من او را به خانه آوردم و ماهی خریده به خوردن بنشستیم. زن من پاره‌ای از گوشت ماهی در دهان او گذاشت و دست در دهانش گرفته گفت: باید این لقمه نخاییده فروبری. احباب از آن لقمه گلوگیر گشته بمرد. پس از آن او را به خانه یهودی طبیب بردیم. کنیزک به در آمده نیم دینار به کنیزک دادیم و او را تزد خواجه‌اش فرستادیم. پس از آن احباب را تزدیک در دهلیز نشانده بازگشتم. حکایت همین بود که به راستی حدیث کردم. والی از این سخنان در عجب شد و با سیاف گفت که: یهودی رها کن و خیاط را بکش. سیاف رسن در گردن خیاط کرده گفت: تا کی یکی را رها کرده دیگری را بینم. ایشان را کار بدینجا رسید.

و اما احباب مسخره ملک بوده است. ملک ساعتی از او توانستی جدا ماند. چون او مست گشت آن شب را تا نیمروز دیگر از نظر ملک غایب شد. ملک او را از حاضران پرسید. گفتند: ای ملک، والی احباب را کشته یافته و به کشن قاتل او فرمان داده، ولکن دو سه کس حاضر آمده‌اند و همگی را سخن این است که احباب را من کشتم. ملک چون این سخن بشنید بانگ بر حاجب زده گفت: والی را با همه ایشان نزد من آورید. حاجب به فرمان بشتافت. دید که از کشن خیاط چیزی نمانده. بانگ بر سیاف زد که او را مکش. با والی گفت که: ملک از حادنه آگاه گشته. پس والی احباب را به دوش سیاف داده با خیاط و یهودی و نصرانی و مباشر به سوی ملک برد. چون در پیشگاه ملک جای گرفتند والی قصه بر ملک عرضه داشت. ملک را عجب آمد و با حاضران فرمود که کسی تا اکنون حکایتی چون حکایت احباب شنیده است یا نه؟ آن‌گاه نصرانی پیش رفته زمین بوسه داد و گفت: ای ملک جهان، اگر اجازت دهی ماجرا بی که به من رفته بازگویم که او خوشر از حکایت احباب است. ملک اجازت داد.

حکایت نصرانی

نصرانی گفت: ای ملک، وقتی که من بدین شهر آمدم بضاعتی گران با خود آوردم و به حکم تقدیر در اینجا توقف کردم و تولد من در شهر مصر بوده و

پس از آن دست از آستین به در آورد، دیدم دست او از ساعد بریده است. از آن حالت شگفت ماندم. با من گفت: شگفت مدار که بریده شدن دست من سببی عجیب دارد و آن این است که من از اکابرزادگان بغداد و در ایام جوانی از سیاحان و بازرگانان نام مصر شنیده و همواره شوق آن مرا در حاطر بود.

چون پدرم درگذشت خواسته‌ای بی‌شمر برداشته بضاعتی گران از متعاهی بغداد و موصل خریده بار سفر به سوی این شهر بستم و همی‌آمدم تا به این شهر رسیدم. این بگفت و گریان شد و این ایات برخواند:

طایر گلشن قدم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادته چون افتدام
من ملک بودم و فردوس بربن جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آسادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم

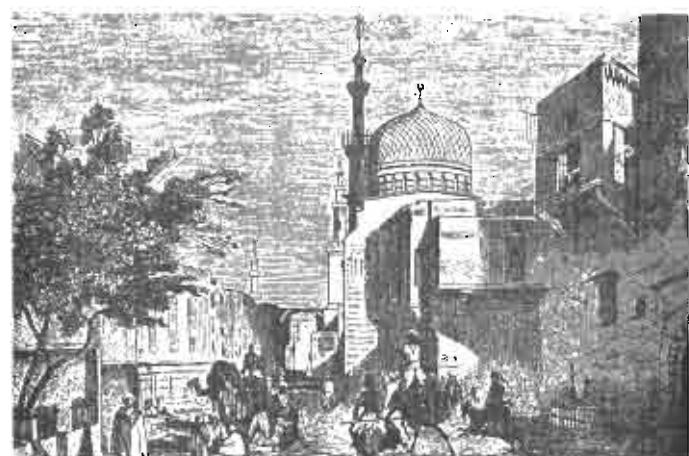
پس گفت: چون به شهر اندر شدم در کاروانسرای سرور فرود آمدم و با راه‌گشودم و درمی چند به خادم دادم که خوردنی از بهر ما بیاورد. چون خادم خوردنی آورد من طعام و شراب خورده بختم. چون بیدار شدم با خود گفتم: به بازار روم و از کار شهر آگاه شوم.

آن گاه بقجهای از متعاهی خود به خادم دادم و همی‌رفتیم تا به قیصریه جرجیس رسیدیم. سمسازان بر من گرد آمدند. متاع مرا برداشته ندا در دادند و به قیمت رأس‌المال هم نخریدند. شیخ دل‌لان با من گفت: ای فرزند، من ترا چیزی بیاموزم که سود تو در آن باشد و آن این است که بضاعت خود را تا وعده معین بفروش و حقیقت بستان و گواه بگیر و روز پنجشنبه و دوشنبه قسطی از وجه حقیقت بستان و خودت در مصر و رود نیل تفرج کن. گفتم: رأی رزین همین است. پس دل‌لان را با خود برده بضاعت به قیصریه آوردم و به بازرگانان بفروختم و از ایشان وثیقه گرفتم و به صیرفى سیردم و خود به منزل بازگشتم.

چون من او را دیدم دست او را بوسیدم و او را دعا گفتم و در مها پیش آوردم. گفت: در مها نگاهدار تا من از کارهای خویش فارغ شوم. این بگفت و روان شد. من با خود گفتم: این جوان در سخا و کرم بی‌نظیر است، هروقت که آید مهمانش کنم، از آنکه از درمهای او سود بسیار بردهام.

پس، چون آخر سال شد آن جوان باز آمد و حله‌ای فاخرتر از حله‌های نخستین در برداشت. من او را به مهمانی سوگند دادم. گفت: به شرط آنکه از مال من صرف کنی. گفتم: آری چنان کنم. پس او را بشانندم و طعام و شراب لائق مهنا کرده در برایر او فروچیدم. آن گاه به سفره نزدیک شد و دست چپ دراز کرده با من طعام خورد. من از او در عجب شدم. چون از خوردن فارغ شدیم به حدیث گفتن مشغول شدیم. من به او گفتم: ای خواجه، گره از دل من بگشا و با من بازگو که از بهر چه با دست چپ طعام خوردی؟ چون آن جوان سخن من بشنید آهی برکشیده این دو بیت برخواند:

گرچه از آتش دل چون خم می می‌جوشم
مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم
قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که در این کار به جان می‌کوشم



تفصیله‌ای دیگر ترا بدhem، به شرط آنکه مقتنه به یک سو کنی تا روی ترا بینم، ماهروی مقتنه از رخ به یک سو کرد. چون رویش بدیدم شیفته محبت او شدم و خردم به زیان رفت و هوشم از تن بیرید. آن‌گاه مقتنه فروآویخت و تفصیله را برداشته برفت. من تا هنگام عصر در بازار بنشتم و لی خرد از من بیگانه بود. هنگام برخاستن حال آن زن را از بازرگان جویا شدم. بازرگان گفت: او زنی است خداوند مال و دختر امیری است که پدر او مرده و مالی به میراث گذاشت.

پس من او را وداع گفته به منزل بازگشتم. چون خوردنی بیاوردن توانستم خورد و آن شب را تا بامداد نخضم. علی‌الصبح برخاسته جامدای بهتر از جامه روز پیش بوشیدم و قدحی شراب نوشیدم و اندک چیزی خورده به دکان بدرالدین آمده بنشتم. در حال آن زهره‌جیبن درآمد. چادر فاخرتر از روز نخستین بر سر داشت و کنیزکی نیز با او بود. پس مرا سلام داد و به زبانی فضیح و کلامی نفر گفت: کسی با من بفرست که هزار و دویست درم قیمت تفصیله بستاند. من با او گفتم: شتاب از بهر چیست؟ گفت: شاید دگر بارت نبینم. آن‌گاه من به سوی او اشارتی کردم، دانست که وصل او همی خواهم. به وحشت اندر شد و زود برخاست. مرا دل بر وی آویخته بود. برخاستم و ازی او از بازار به در شدم که ناگاه کنیزکی نزد من آمده گفت: ای خواجه، خاتون من با شما سخنی دارد. من در عجب شدم و گفتم: مرا در این شهر کس نمی‌شناسد! کنیزک گفت: چه زود خاتون مرا فراموش کردی که امروز در دکان فلاں بازرگان بودید. پس من با کنیزک تا بازار صیرفیان رفتم.

چون مرا بدید به سوی خویشتنم خواند و با من گفت: ای حبیب من، بدان که محبت تو در دل من جای گرفته و از آن لحظه که ترا دیده‌ام خواب و خور بر من حرام گشته. من گفتم: مرا محبت و محنت هزار چندین است. آن زهره‌جیبن گفت: من نزد تو می‌آیم یا تو نزد من آمی؟ گفتم: من مردی غریب، جز کاروانسرا متزلی ندارم، اگر من در نزد تو باشم مرا حظ کاملتر خواهد بود. گفت: راست گفتی، فردا چون نماز پسین بگزاری سوار گشته به سوی جبانیه روان شو و خانه ابوالبرکات تقیب را بازپرس که من در آنجا ساکنم و دیر

روزی چند بنشتم و همه‌روزه قدحی شراب و رانی گوشت حاضر آورده به کامرانی بسیار می‌بردم تا ماهی که در آن ماه مرا هنگام قسط گرفتن بود بر سید. آن‌گاه من در روزهای پنجه‌شنبه و دوشنبه در دکه‌های بازرگانان می‌نشستم و صیرفی درمها از بازرگانان جمع کرده نزد من می‌آورد. تا اینکه روزی از روزها که از گرمابه به در آمده بودم به منزل رفته قدحی شراب بنوشیدم و بخشم و از خواب بیدار گشته چاشت خوردم و خویشتن با گلاب معطر ساخته به دکه یکی از بازرگانان که بدرالدین نام داشت برفتم.

چون مرا دید بر من سلام داد و با من در سخن شد. ساعتی نرفته بود که زنی خوب‌رو بیامد و در پهلوی من بنشست و رایحه طیب او بازار را معطر کرد. آن‌گاه با بدرالدین در سخن پیوست. چون من سخن گفتن او بدیدم محبت او در دلم جای گرفت. پس با بدرالدین گفت: ترا تفصیله‌ای هست که از زر خالص بافته باشند؟ بدرالدین تفصیله به در آورد. آن زن گفت: این تفصیله ببرم و قیمت از بهر تو بازفرستم. بازرگان گفت: ای خاتون، ممکن نیست، از آنکه این جوان که نشسته خداوند متعاق و از وام‌خواهان من است. آن زن گفت: بدا بر تو، مرا همواره عادت همین است که متعاق را به هر قیمتی که گویی بخرم و ربح آن را زیاده بر آنچه می‌خواهی بدhem و قیمت آن از بهر تو می‌فرستم. بازرگان گفت: آری چنین است ولکن من امروز به قیمت آن محتاجم.

آن زن تفصیله بینداخت و گفت: گروه بازرگانان کس را قادر نشناشند. پس از آن برخاسته آهنگ بازگشتن کرد. من گمان کردم که روان من با او برفت. در حال برخاسته با او گفتم: ای خاتون، قدم رنجه دار و گامی دو بازگرد. فی الفور بازگشت و تبسیم کرده با من گفت: از بهر تو بازگشتم.

پس با بدرالدین گفتم: قیمت این تفصیله چند است؟ گفت: هزار و یکصد درم. گفتم: یکصد درم سود نیز ترا بدhem، برخیز و ورقه‌ای بیاور تا قیمت آن از بهر تو بنویسم. پس من ورقه‌ای به خط خود بنوشتم و تفصیله از او گرفته بدان زن دادم و گفتم: برو، اگر خواهی قیمت از بهر من بیاور و اگر خواهی آن را به هدیه از من قبول کن. آن زن گفت: خدا ترا یادش نیکو دهاد و مال مرا روزی تو کنند. من با او گفتم: ای خاتون، این تفصیله از آن تو باشد و مانند این



بخاردیم و دست شسته، خویشتن با گلاب معطر کردیم و به حدیث اندر شدیم و من این ایات برخواندم:

خُسْنٰى وَرَخْ خُوبْ بِيَارَسْتَهَايِ
چَكْكَلِي وَرَسْ زَفْ بِيَارَسْتَهَايِ
اين همه صنعت آرياش پيرايش چيست؟
گُونه آشوب و بلای دل من خواسته‌اي
گُر بود خواسته عمر گرانایه عزيز
خوشتر از عمر گرانایه و از خواسته‌اي

پس از آن به خوابگاه رفته بخسبیدیم. چون بامداد شد دستارچه را که پنجاه دینار زر در میان داشت به زیر بالین بنهادم و آن پربروی را وادع کردم. او گریان گریان گفت: ای خواجه، روی نیکوی ترا کی خواهم دید؟ گفتم: هنگام شام تزد تو خواهم بود. چون بیرون آمدم دیدم که صاحب خر به انتظار من ایستاده است. من بر خر نشسته به کاروانسرای سرور آمدم و نیم دینار

مکن که من در انتظار تو نشستم. من فرخناک گشتم و به منزل آمده آن شب از شوق بیدار بودم.

چون بامداد شد جامه فاخر پوشیده خود را با عطر و گلاب معطر ساختم و پنجاه دینار به دستارچه فروخته به دروازه رذیله رفتم و به خری نشسته به جبانیه رفتم، به صاحب خر گفتم: از خانه تقیب باز پرس. چون از خانه تقیب پرسید با من گفت: فرود آی. من فرود آمدم و او به رهنمایی من پیش افتاد و همی رفیتم تا به خانه تقیب رسیدم. من نصف دینار زر بدوده گفتم: فردا بدین مکان بیا و مرا بازگردن. او نصف دینار گرفته بازگشت. من در بکوفتم، دختر دوشیزه خوبروی در بگشود و گفت: به خانه اندر آی که دوش چشم خاتون در انتظار تو نخفته. من به خانه اندر شدم. خانه‌ای دیدم که به خوبی رشک نگارخانه چین بود. در سر چهار سوی آن خانه ایوانهای زرنگار و بر آن ایوانها فرش حریر گسترده بودند و منظره ایوانها به با غی همی نگریست و در آن باغ گونه گونه میوه‌ها و چشمهدای روان بود و در میان باغ حوضی دیدم از مرمر که فرشهای حریر در چهار سوی حوض گسترده بودند. چون من داخل شدم بنشتم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروخت.

چون شب بیست و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان بازرگان با نصرانی گفته بود که چون من داخل شدم بنشتم ناگاه آن ماهرو را دیدم تاج مکلّل بر سر نهاده خرامان همی آید.

چون مرآ بدید تیسم کرد و مرادر آغوش گرفت و بر روی سینه خود کشید و لبان من بمکید و من زبان او بمزیدم. آن گاه با من گفت: این توبی که در نزد منی و این منم که در آغوش توام. گفتم: فدای تو شوم، من از غلامان توام. به خدا سوگند از روزی که ترا دیدهام خواب و خور بر من حرام گشته. پس از آن به سخن گفتن بنشتیم ولی من از شرم لب بسته بودم و او از هر سو سخن می گفت تا آنکه خوان گسترده همه گونه خوردنهای بیاوردند. خوردنه

بدو داده گفت: هنگام غروب باز آی و خود ساعتی در منزل نشسته، پس از آن از بهر جمع آوردن قیمت بضاعت بیرون رفتم و هنگام پسین بازآمد و در منزل نشسته بودم، خربان خر بیاورد. در حال من پنجاه دینار زر به دستارچه فروبسته سوار شدم و همی رفتم تا به خانه آن زهره جیبن رسیدیم. خانه را دیدم رفته و آبکی بر آن زده‌اند و شمعها در لگن و طعام در بار است و مشعوفه حوروش می‌اندر قرابه‌ها کرده به انتظار من نشسته. چون مرادید بریای خاست و دست در گردنم افکند و گفت:

دور از تو جان سبردن، دشوار بود یارا

گر بی تو زنده ماندیم، معدور دار ما را

پس از آن خوان بنهادند، خوردنی بخوردیم. آن گاه کنیز کان باده پیش آوردن و همواره به می‌کشیدن و غزل خواندن مشغول بودیم تا نیمی از شب بگذشت. پس از آن با هم بخفتیم. چون بامداد شد برخاسته به عادت معهود پنجاه دینار در زیر بالین بازگشتم و بیرون آمده خداوند خر بر در یافتیم. سوار شده به منزل بازگشتم و ساعتی بخفتیم. چون بیدار شدم موه و نقل و ریحان حاضر کرده به خانه آن ماهری فرستادم و خود به هنگام غروب پنجاه دینار زر به دستارچه فروبسته بیرون آمد و بر خر نشسته به خانه دخترک سیم تن شدم و طعام و شراب بخوردیم و بنوشیدیم و تا بامداد بخفتیم. آن گاه زرها به زیر بالین نهاده بازگشتم و پیوسته مرا کار همین بود. تا اینکه مرا دیناری و درمی نماند. خویشتن را ملامت کرده گفتمن:

صبر کم گشت عشق روزافزوں کیسے بی سیم گشت و دل پرخون
حال این است و حرص عشقم بین راست گفتند الحسنون فنون

آن گاه از منزل بیرون آمده به هر سو می‌رفتم تا به دروازه ذویله رسیدم، خلقی انبو در آنجا دیدم و در آن میانه مردی بود سیاهی. خواستم که از پهلوی او درگذرم، دستم به جیب او برسورد. احساس کردم که به جیب اندر بدرا زر دارد. قصد آن بدره کرده دست به جیب او برد، به در آوردم. سیاهی جیب خود سبک یافت. دست در جیب برده بدرازی برجای ندید و خشمگین



بر روی من نگریست و دَّتوس کشیده بر سر من زد. من بیخود یقنادم. مردم گمان هلاک من کردند. لگام اسب او بگرفتند و گفتند: از بهر تنگی راه نبایستی چنین جوان را بکشی. سیاهی بانگ بر مردم زد که این دزد حرامی است. در آن هنگام من به خود آمدم. شنیدم که بعضی می‌گفتند: این خوب جوانی است چیزی برنداشته و پاره‌ای دیگر به راستی سخن سیاهی گواهی می‌دادند. آن گاه مردم خواستند که مرا از دست او برهانند و در کشاکش بودند که شحنة شهر بر سید و هجوم مردم دیده سبب باز بر سید. سیاهی گفت: بیست دینار زر در جیب داشتم این جوان آن را دزدیده. شحنه مرا بگرفت و کیسه پدید آورد. زر بشمرد بی کم و زیاد بیست دینار بود. شحنه در خشم شد و بانگ بر من زد که راستی بیان کن. من با خود گفتمن: چگونه اعتراف نکنم که در میان جمع بدراه را در بغل من یافتد و اگر اعتراف کنم به سیاست گرفتار آیم. سر به زیر



طعم حاضر آوردند. از بیم آنکه راز من آشکار شود طعام نخوردم. بیار مهربان با من گفت: ماجراهی خود بازگو که ترا محزون همی بیشم. من جواب ندادم. آن گاه شراب پیش آورد و با من گفت: باده بنوش که همه اندوه از دل بیرد. گفتم: اکنون که باده باید خورد، تو به دست خود بنوشان. آن گاه قدحی بر من بنوشاند و قدحی دیگر پیمودن پیش گرفت. من دست چپ برده قدح بگرفتم و سرشک از دیده روان ساختم. چون دید که من قدح به دست بگرفتم و گریان شدم فریاد برکشید که از بھر چه گریانی وقدح با دست چپ چرا گرفتی؟ من سخنی نگفتم و قدح بتوشیدم و هموواره او باده به من همی پیمود تا اینکه مستی بر من چیره شد و مرا خواب روبد. آن گاه ساعدی دست مرا بدید و کیسه زر در جیب من پدید آورده محزون شد.

افکنده ناچار راستی بیان کردم. شحنه آن گروه را به سخن من گواه گرفت و سیاف را به بریدن دست من فرمان داد. سیاف دست من بیرید. شحنه مرا در همان جا گذاشته برفت. مردمان بر من گرد آمدند و قدحی شراب به من دادند و سپاهی را نیز دل بر من سوخته بدره به من داد و گفت: همانا ترا حاجتی روی داده و گرنه تو دزد نیستی. من بدره از او گرفته گفتم:

تا بدان روی چو ماه آموختیم عالی بر خویشتن بفروختیم
بسابت آتش رخ اندر ساختیم خرم من طاعت بر آتش سوختیم
جامامه عفت برون انداختیم رندی و نادانشی اندوختیم

چون سپاهی برفت من برخاسته دست بریده خود در ژنده‌ای فرو پیچیده با حالت زبون به خانه معشوقه رقم و خود را به بستر انداختم. چون معشوقه مرا دگرگون یافت سبب بازیرسید. گفتم: سرم از خمار دوشینه به درد اندر است. آن پریزاد از سخن من اندوهگین شد و گفت: ای خواجه، دل مرا مسوزان و ماجراهی خود بیان کن. از روی تو چنین می‌نماید که سخنی داری. من گفتم: سخن گفتن از من مخواه. آن ماهر وی بگریست و گفت: چون است که ترا برخلاف پیش می‌بینم.

القصه او با من حدیث می‌کرد و من زبان پاسخ نداشتمن تا اینکه شب برآمد.



سفر کردم. آن جوان بضاعت خود فروخته متاع دیگر خرید و به مصر بازگشت. مرا آبشور در این شهر نگاه داشت تا اینکه این حادثه روی داد. ملک گفت: این حکایت خوشنده از حکایت احباب نیست. ناچار هر چهار تن را بکشم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب بیست و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون پادشاه گفت همه شما را بکشم، مباشر زمین بوسه داد و گفت: ای ملک، جواز ده تا حکایتی گویم، اگر خوشنده از حکایت احباب باشد از کشتن ما درگذر. ملک جواز داد.

حکایت مباشر

مباشر گفت: ای ملک، دوش با جماعتی از قاریان در مجلس ختم بودم. چون قاریان تلاوت کردن خوان گستردۀ شد. خوردنی بیاوردن، ظرفی زرباجه نیز در خوان بود. یکی از آن جماعت از خوان دور نشست و سوگند یاد کرد که از آن زرباجه نخورد و گفت: آنچه از او به من رفته بس است و این بیت برخواند:

گر هست احتراز از آنم شگفت نیست
آری ذ مارچوبه گریزد گزیده مار

چون ما از خوردن فارغ شدیم، سبب نفرت او باز پرسیدیم. گفت: من زرباجه نخورم مگر اینکه چهل بار با آشنا و چهل بار با سدر و چهل بار با صابون دست خود را بشویم. در حال، میزبان با خادمان گفت که صابون و آشنا و سدر حاضر آوردن و آن مرد بدان سان که گفته بود دست بشست. آن گاه پیش آمد و مانند کسی که به هراس اندر باشد همی لرزید. پس از آن دست به خوردن دراز کرد. دیدیم که انگشت ایهام ندارد و با چهار انگشت چیزی خورد. ما شنگفت ماندیم و گفتم: انگشت تو بدين سان آفریده شده و

علی الصباح که بیدار شدم قدحی شراب به من بنوشاند و طعام پیش آورد. من اندکی طعام خورده برخاستم که از خانه بیرون شوم مرا منع کرد و گفت: بنشین. من بنشستم. گفت: اکنون که ترا محبت بدین بایه رسیده که تمامت مال خود به من صرف کرده و دست خود نیز در راه من داده ای، خدا را گواه میگیرم که از تو جدا نخواهم شد.

آن گاه، قاضی و شهود حاضر آورده به ایشان گفت که: مرا به این جوان کابین کنید و گواه باشید که مهر خود گرفتهام و کنیز کان و بندگان و هرچه که مراست از آن این جوان است. چون قاضی و گواهان مزد گرفته بازگشتد آن ماهروی آستین مرا گرفته به مخزنی برد و صندوق بزرگی را که در آن مخزن بود بگشود. نظر کردم که پر از دستارچه هایی است که من بردۀ بودم. گفت: هر دستارچه که با پنجاه دینار به من داده ای من در این صندوق گذاشتم. اکنون مال خود بگیر که در نزد من عزیزتر از جانی. از آنکه مال خود بر من صرف کرده ای و دست خود در راه من داده ای اگر من جان بر تو نثار کنم پاداش تو نخواهد بود. پس از آن تمامت مال خود را از زرینه و املاک در ورقه‌ای نوشته به من داد و آن شب را به سبب حادثه‌ای که به من رو داده بود با حزن و اندوه به روز آورد و چون بامداد شد رنجور گشت و روز به روز رنجوری اش فزو نتر می شد. تا اینکه ماهی نگذشت که آن سار مهربان درگذشت. من هفت روز در عزای او بنشتم و بر تربت او بقعه‌ای ساختم و مالی بسیار در خیرات او صرف کردم. پس از آن دست به مال او بنهادم و اینار کنجد که به تو فروختم یکی از انسبارهای او بود و تاکنون انبارهای او همی فروختم.

الحال تمنای من از تو این است که قیمت کنجد به هدیه از من قبول کنی و سبب غذا خوردن من با دست چپ همین بود و مرا تمنای دیگر از تو این است که با من به شهر من^۱ سفر کنی. من تمنای او بپذیرفتم و ماهی مهلت خواستم. پس از آن بضاعت خود فروخته متاع گرفتم و با آن جوان به سوی همین شهر

۱. در چاهاهی فارسی به شهر بنداد و در تمام نسخه‌های عربی «بلادی» (= شهر یا سرزمین من) آمده و با توجه به اینکه ماجرا در چین می‌گذرد، بنداد غلط است.



پس از آن گفت: ای جوان، در نزد تو تفصیلهای خوب هست؟ گفتم: ای خاتون، مملوک تو فقیر است و متاع لایق ندارد. صبر کن تا بازرگانان دکانها بگشایند و آنجه خواهی از بهر تو حاضر آورم. پس از آن به حدیث گفتن بشنستم ولی من بر او واله بودم و هوش اندر سر نداشتمن. چون بازرگانان دکان بگشودند برخاستم و آنجه که او طلبید بود بگرفتم. قیمت آنها پنج هزار درم بود.

آن گاه متعاهدا به خادم داد. خادمک متاع گرفته از بازار بیرون شدند و استر پیش آوردند. آن حوروش بر استر سوار گشت و با من نگفت که از کجا یام و کیستم و من نیز از شرم مکان او نیرسیدم و قیمت متعاهدا به ذمت گرفتم و غرامت پنج هزار درم به خود هموار کردم و به سوی خانه بازآمدم، ولی از محبت او مست بودم.

چون خوردنی بیاورند توانستم خورد و خواستم که بخوابم نیارستم خفت. تا هفت‌های بعدین حالت بودم که بازرگانان قیمت مطالبه نمودند. یک هفته از ایشان مهلت گرفتم. چون هفته به انجام رسید دیدم که آن زهره جیین به استر نشسته، با خادمی چند درآمد. چون مرا دید سلام کرد و گفت: ای خواجه، قیمت متاع دیر آوردم، اکنون صراف حاضر آور و قیمت بستان. من صراف حاضر آورده قیمت بگرفتم و با آن پری پیکر به حدیث اندر بودم تا بازاریان بیامند و بازرگانان حجره بگشودند. آن گاه با من گفت: متعایع چند

یا حادنهای رو داده؟ گفت: ای برادران، نه تنها همین ابهام است، ابهام دست چب نیز با دو ابهام پاها بدین سان است. پس از آن ابهام دست دیگر با ابهام پاها بنمود. چنان بود که گفته بود، ما را تعجب زیاده شد. گفتم: دیگر صبر نداریم، باید حدیث ترا بشنویم و سبب بریده شدن انگشتان تو بدانیم و بازگو که صدویست بار دست شستن از بهر چه بود؟

حکایت بازرگان و زرباجه

گفت: بدانید که در عهد هارون الرشید، پدر من بازرگانی توانگر و از اکابر بغداد بود و به می کشیدن و سماع و طرب عمر همی گذاشت. چون درگذشت چیزی از او به میراث نماند. من او را به خاک سپرده عزا گرفتم و چند روز محزون بودم. پس از آن دکان بگشودم. متعایع در دکان نیافتمن. وام خواهان پدر به من هجوم آوردند. من از ایشان مهلت گرفتم و خود به بیع و شراء بشنستم و همه هفته قطعی به وام خواهان می دادم تا اینکه تمامت وام ادا کردم و سرمایهای بیندوختم. پس از آن روزی از روزها در دکه نشته بودم. دخترکی دیدم جامه فاخر در بر و بر استری نشسته با خادمان همی آید. چون بر سر بازار رسید استر در سر بازار بداشت و از استر فرود آمده با یکی از خادمان به بازار اندر شدند. شنیدم که آن خادمک با او گفت: ای خاتون، از بازار بیرون شو و کسی را می‌گاهان و گرنه ما را به کشن دهی. پس چون دخترک به دکانها نظر کرد از دکان من بهتر دکه‌ای نیافت. به سوی دکان من آمد و بر دکان بشنست و مرا سلام داد. شیرین سخن تر از او کس ندیده بودم. پس از آن نقاب از رخ درکشید. مرا دل شیفتۀ او شد و چشم بر وی دوخته این دو بیت خواندم:

اگر تو روی نبوشی بدین لطافت و حسن
دگر نسبتی در شهر پارسای را
سری به صحبت بسیارگان فرود آور
همین قدر که بسیوسند خاک پائی را



سیده درخواست که او را به تو تزویج کند. سیده گفت: تا آن جوان را نبینم ترا به او تزویج نمی‌کنم و من اکنون همی خواهم که ترا به دارالخلافه برم. اگر به قصر خلافت اندر شوی و کس ترا نبیند به مقصود خویشتن بررسی و گزنه کشته خواهی شد. بازگو که رأی تو چیست؟ گفت: با تو خواهم آمد و به هرچه رو دهد شکیبا خواهم بود. خادمک گفت: چون شب درآید به مسجد سیده زبیده درآی و در همانجا بخسب. بامدادان به انتظار من بشین. من سخن خادم پذیرفته هنگام شام به مسجد درآمدم و نماز ادا کرده در آنجا بخشم.

علی الصباح دیدم که دو تن از خادمان به زورقی نشسته، صندوقی با خود همی اورند. چون از دجله بگذشتند، صندوق در مسجد گذاشته بازگشتد. پس از ساعتی همان دختر پری پیکر به مسجد آمد و سلام داد. برپای خاسته یکدیگر را در آغوش گرفتیم. مرا ببوسید و بگریست. پس از آن مرا در صندوق نهاد.

وقتی که چشم بگشودم خود را در قصر خلیفه یافتم. هدیه‌های بسیار پیش من آوردند که قیمت آنها پنجاه هزار درم پیش بود. آنگاه دیدم بیست تن از کنیزکان دوشیزه و سیده زبیده در میان ایشان چون ماه در میان ستارگان پدید آمدند. من برخاسته زمین ببوسیدم و بر پای ایستادم. اجازت نشستم داد.

چون بشنستم از شغل و نسبت بازپرسید. من شغل و نسب بیان کردم.

همی خواهم. من آنچه که می‌خواست از بازرگانان بخریدم. قیمت آنها ده هزار درم بود. متابعها از من گرفته به خادمکان داد و با من سخن نگفته روان گشت و از نظر من تا پایید شد. من با خود گفتم: این چه کار بود که پنج هزار درم گرفته ده هزار درم دادم. پس اندیشه از تلف شدن مال مردم کردم و از افلاس خود ترسیدم و گفتم: بازرگانان جز من کسی نشناشد و این زن محتاله بود که تجربت من کمتر یافته مرا با حسن و جمال خویشتن فریب داد و منزل خود با من نگفت.

القصه، همواره من در سواس بودم تا اینکه زمان غیبت او بیش از یک ماه کشید. بازرگانان قیمت مطالبه کردند و بر من سخت گرفتند. من عقار و املاک بفروختم و از ملات به هلاکت نزدیک شدم و در کار خود حیران بودم که ناگاه آن ماهروی در سر بازار پدید شد و از استر فرود آمد. چون نزد من رسید گفت: میزان حاضر کن. میزان حاضر آوردم. زیاده از قیمت آنچه برده بود به من بداد و با جبین گشاده با من سخن همی گفت تا اینکه با من گفت: آیا ترا زنی هست یا نه؟ من بگریستم. گفت: گریستن از بهر چیست؟ گفت: چیزی مرا به خاطر گذشت که از بهر آن گریان شدم. ماهروی از سخن من بخندید و برخاسته روان شد. من مشتی زر برداشته به خادم دادم که در کار من توسط کند.

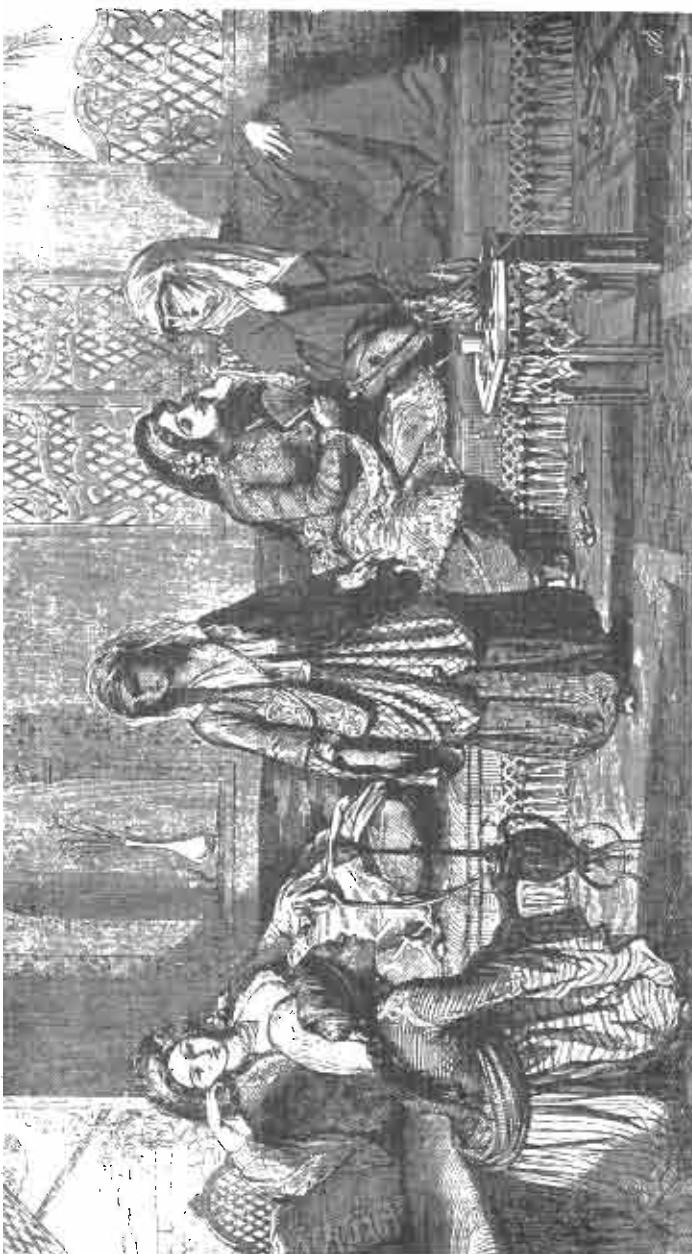
خادم بخندید و گفت: او را محبت با تو بیش از آن است که ترا با اوست و او را به خریدن متعای حاجتی نیست، این کارها را بهانه دیدار تو کرده، اکنون هرچه تمبا داری درخواست کن که مخالفت نخواهد کرد. چون آن ماهروی دید که من زر به خادم همی دهم در حال بازگشته بشنست. من با غایت فروتنی هرچه در دل داشتم با او گفتم. از سخن من خرسند شد و دعوت را اجابت کرد و با من گفت: این خادم رسول من است، هرچه که او با تو بگوید چنان کن. پس از آن برخاسته برفت. من نیز واهی بازرگانان بدام و لکن شبان روز خیال آن بدیع الجمال مرا در دل بود. چون چند روزی بگذشت، خادم بازآمد. من او را گرامی داشتم و از آن سیم تن جویا شدم. گفتم: کار او با من شرح کن. گفت: آن دخترک از پروردگان سیده زبیده، زن هارون الرشید است. در این روزها از سیده دستوری خواسته بیرون آمد. چون ترا دید از



فرحناک شد و گفت: ملت خدای را که تربیت من در حق این دخترک ضایع نشد. و با من گفت: بدان که این دختر در نزد ما به جای فرزند است، من او را به ودیعت به تو می‌سپارم. چون این سخن بشنیدم در حال زمین بوسه دادم و شکر گزاردم. سیده‌زبیده فرمود که ده روز در آن مکان بمانم. من ده روز بماندم و در آن ده روز آن دختر را ندیدم. کنیزکان دیگر به خدمت من مشغول بودند.

همانا سیده‌زبیده را قصد این بوده که در آن ده روز به کایین کردن آن دختر از هارون الرشید جواز خواهد. چون خلیفه اجازت داد، ده‌هزار دینار زر نیز بد و بذل کرد. پس از آن، سیده‌زبیده قاضی و گواه حاضر آورده دختر را به من ترویج کر دند. ده روز دیگر من در قصر بودم. پس از آن دختر را به گرمابه برداشت و خوانی از بهر من بیاوردن که همه‌گونه خوردنی در خوان فروچیده بودند و ظرفی زرباجه نیز به خوان اندر بود. من به خوردن زرباجه بشتابیدم و چندان که توانستم خوردم و دست شستن فراموش کرده دست با دستارچه پاک کرده به انتظار بنشستم که ناگاه شمعهای افروخته نزد من آوردند و مفنيان دف همی زدند و مشاطگان عروس همی آراستند. تا اينکه پاسی از شب بگذشت.

عروس را نزد من آوردند و حجله از بیگانگان خالی شد. خواستم که او را در آغوش کشم، بوی زرباجه از من به مشاش آمد. بانگ بر کنیزکان زد. از





نژد چندین عقوبت را نشاید. گفت: به خدا سوگند ناچار انگشتانش را ببرم.
پس از آن برفت و ده شبان روز او را ندیدم.

پس از ده روز بازآمد و با من گفت: ای سیه روی، تو سزاوار شوهری من
نیستی که تو زرباجه خورده، دست نشته‌ای. آن گاه بانگ بر کنیز کان زد.
ایشان بازوan مرا بستند و استره را گرفته دو انگشت ابهام دست و دو انگشت
ابهام یای مرا ببرید و مرا بدین سان کرد که دیدید. پس از آن دارو به زخمهای
من بیراکید که خون باز ایستاد و از من پیمان گرفت که زرباجه خورم مگر
اینکه صدو بیست بار دست خود بشویم و اکنون که این زرباجه دیدم از او دور
نشستم، چون شما به خوردن ابرام کردید عهد به جا آورده دست خوبیش
بدان سان شستم که دیدید.

مبادر گفت: من از او پرسیدم که آن دخترک پس از آنکه انگستان ترا برید
واز تو پیمان گرفت با تو چه سان کرد. آن جوان گفت: پس از بریدن انگشتها
دل او با من مهربان شد. چندی در قصر خلیفه بسر بر دیدم. روزی دخترک
پنجاه هزار دینار زر به من داد و گفت که: خانه بخر. من خانه خریدم و آنچه
که در قصر داشتم به آن خانه بر دیدم.

ای ملک، چون سبب بریده شدن انگستان از آن جوان شنیدم برخاستم و به
خانه درآمدم و با احده، مرا آن روی داد که گفتم والسلام. ملک گفت: این



هر سو کنیز کان گرد آمدند و او را از غایت خشم همی لرزید. من نمی دانستم
که سبب چیست. کنیز کان گفتند که: ای خواهر، چه روی داده؟ گفت: این
دیوانه را از من دور سازید، مرا گمان این بود که این خردمند است. گفتم: ای
خاتون، سبب دیوانگی من چیست؟ گفت: از بهر چه زرباجه خوردی و دست
نشستی، به خدا سوگند که به سبب این کردار بد ترا شوهر خود نگیرم. پس از
آن تازیانه بگرفت و تازیانه به من همی زد که از زندگی نومید شدم.

آن گاه با کنیز کان گفت: این را گرفته نزد داروغه شهر ببرند تا انگستان
دستی را که با آن زرباجه خورده و آن را نشسته قطع سازد. من با خود گفتم:
چون است که از بهر زرباجه خوردن و نشستن دست، انگستان من بباید برید.
کنیز کان با او گفتند: ای خاتون، به کردار بدی که بیش از یک بار از او سر

عموهای من گفتند که: از بازگانان شنیده‌ایم که در روی زمین نزهتگاهی
بهتر از مصر و رود نیل نیست، و شاعر در مدحت مصر و رود نیل نیکو گفته:

نیست شهری در جهان چون شهر مصر

نیست رودی در جهان چون رود نیل

آن یکی اندۀ طراوت چون بهشت

دین یکی اندۀ حلاوت سلسیل

پس ایشان مصر را بسی بستودند. مرا خاطر به مصر مشغول شد. آن‌گاه برخاسته هر یک به خانه خوبی رفیم و مرا خیال مصر چندان در خاطر بود که خوردن و نوشیدن گوازا نمی‌شد و خواستم بخسم، خوایم نبرد. چون روزی چند بگذشت عموهای من ساز و برگ سفر مصر کردند. من از بهر رفتن با ایشان پیش پدر بگریستم. پدرم از برای من بضاعتی خریده با ایشان گفت: او را در دمشق بگذارید و به مصرش نبرید. پس از آن پدر را وداع کرده از موصل بیرون شدیم و همی‌رفتیم تا به حلب برسیدیم. چند روزی در آنجا بماندیم و از آنجا نیز روان شدیم و به دمشق رسیدیم. دیدیم شهری است سبز و خرم که درختان بسیار و نهرهای روان دارد و به فردوس همی‌ماند. در کاروانسرایی فرود آمدیم.

عموهای من بضاعت مرا بفروختند. به یک درم پنج درم سود کرد. از آن سود شادمان شدم. پس از آن اعمام مرا در همان جا گذاشته به سوی مصر رفتد. من خانه خوبی را در ماهی دو دینار اجاره کرده در آنجا بنشستم و به عیش و طرب پرسی بردم تا اینکه همه مالی که با خود داشتم صرف کردم. روزی به در خانه نشسته بودم. دختر قمر منظری که جامدهای حریر در برداشت پدید شد. من اشارتی به او کردم. بی‌ مضایقه به خانه اندۀ شد و در خانه را بازگردانده نقاب از رخ برکشید و چادر به یک سو نهاد. بدیع الجمالش یافتم، دل به مهرش بنهادم. پس از آن برخاسته میوه و حلوا حاضر آوردم و سفره شراب گستردم. با یکدیگر ساغر همی‌کشیدیم تا اینکه مست شدیم و خفتیم. بامدادان ده دینار زر بدو دادم. زر نستد و ده دینار هم به من داد که با این دینارها نقل و شمع و می و عود آماده کن و پس از سه روز

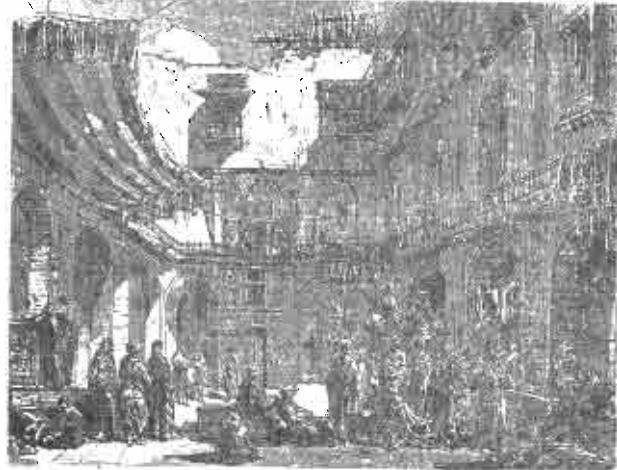
حکایت طرفه‌تر از حدیث احده نبود، شما را به ناچار باید کشتب. پس از آن طبیب یهودی پیش آمده زمین بوسه داد و گفت: ای ملک، من حکایتی عجیب‌تر از حکایت احده دارم، اگر اجازت دهی باز گویم. ملک گفت: بگو.

حکایت طبیب یهودی

گفت: در آغاز جوانی در شهر دمشق، طبابت می‌کردم. روزی مملوکی از خانه والی دمشق نزد من آمده مرا به خانه والی برد. چون به خانه اندۀ شد، در صدر ایوان تختی دیدم و به فراز تخت بیماری خفته بود. به فراز تخت برشدم. پسری دیدم که بدان خوبی و زیبایی هرگز ندیده بودم. به بالائیش نشسته خواستم که نبض او به دست گیرم، او دست چپ به در آورد. من از بی‌ادبی او در عجب شدم ولکن نبض گرفته دوا نوشتم و همروزه به معالجه‌ش همی‌رفتم تا بهبودی یافت و به گرمابه‌اش فرستادم. از گرمابه بیرون آمده خلعتی به من داد و بیمارستان دمشق به من سپردم. روزی گرمابه را از بیگانگان خلوت کرده مرا با خویشن به گرمابه برد.

چون جامه برکنده بودم که دست راست او بریده است. شگفت ماندم و محزون گشتم و در تن او اثر زخم تازیانه دیدم. انگشت فکرت به دندان گرفته، حیران بودم.

چون او حیرت من بدید با من گفت: ای حکیم زمان، از کار من در عجب مشو، چون از گرمابه بیرون رویم حدیث خود با تو بگویم. چون از گرمابه به درشده‌یم و به خانه اندۀ خوردنی بخوردیم، گفتم: حدیث بازگو. گفت: بدان که من از شهر موصلم. چون جدّ من درگذشت ده پسر از او بماند که یکی پدر من بود. چون برادران بزرگ شدند و زن گرفتند، خدای تعالی مرا به پسرم ارزانی فرمود و برادران دیگر بهره از فرزند نداشتند و به من فرحنای بودند. چون من بزرگ شدم، روزی با پدر خود در جامع موصل نماز کردیم و مردم از مسجد به درشدن. بجز پدر و عموهای من کس نماند. از هر سوی هرگونه سخن می‌گفتند و شهرهای عجیب همی‌شمردند تا اینکه سخن مصر در میان آمد.



هنگام شام به انتظار من بنشین. این سخن گفته، مرا وداع کرد و برفت و عقل من با خود ببرد.

چون سه روز بگذشت، آن پریروی بازآمد و خود را بیش از پیش آراسته و جامه زیباتر از نخست در بر کرده بود. من نیز همه چیز آماده کرده بودم. خوردنی بخوردیم و به می کشیدن بنشستیم. چون مست شدیم در آغوش یکدیگر بخسبیدیم. بامداد ده دینار زر داده گفت: روز سیم به انتظار من بنشین. من روز سیم می و نقل و ریحان و خوردنیها آماده کردم. هنگام شام شمع افروخته و عود سوخته، چشم به راه دوخته بودم که از در درآمد. من بر پای خاسته گفتم:

آمدی و که چه مشتاق و برشان بودم
چون بر قی زرم صورت بیجان بودم

چون بنشست گفت: آقای من، من زیبا هستم؟ گفتم: آری، به خدا سوگند.

گلبرگ چنین طری ندیدم
مکن نبُود پری ندیدم

پس آن شب را نیز به لعب و طرب به روز آوردیم. بامدادان بیست دینار زر به من بداد و گفت: بیش از شباهی پیش هرگونه تدارک فروجین که مهمان خواهم آورد. چون روز میعاد شد، من همه چیز فراهم آورده به انتظار نشسته بودم که آن حوروش درآمد و دختر ما هوی دیگری با خود آورد. من شادمان گشته شمعها برافروختم. ایشان چادر از سر برگرفتند. دختر کهتر را دیدم که از سنبل بر سمن پیرایه بسته و توده عنبر بر ارغوان شکسته، از قد و رخسار به سروستان و لالستان همی مانست. من دست و روی ایشان بپویدم



شده به دمشق آمد و در همان خانه جای گرفتم و خداوند خانه نیز از آمدن من خشنود شد.

شیبی مرا به خاطر گذشت که سر چاه گشوده از حال دختر آگاه شوم. برخاسته سر چاه بگشودم. کشته را پوسیده و از هم ریخته یافتم، ولی گردنبندی که بر گردن داشت در آن چاه بر جای بود. من گردنبند برداشته گریان شدم و ساعتی به فکرت فرورفتم. پس از آن سر چاه را پوشاندم. تا دو سه روز از خانه بیرون نرفتم. روز چهارم به گرمابه رفته جامه تبدیل کردم و یک درم نقد نداشتم. ناچار گردنبند را که گوهرهای قیمتی داشت به بازار بردم و به دلالش سپردم. او مرا بر دکه گذاشت، خود برفت و گردنبند به مشتریان بگردانید و قیمت آن به دوهزار دینار رسید، ولی من نمی‌دانستم. چون بازگشت گفت: این گردنبند مسین است و هزار درم قیمت دارد. گفتم: آری، آن مسین است و ما خود آن را عمدآ چنان ساخته‌ایم. اکنون همی‌خواهم بفروشم، تو هزار درم بد و گردنبند بستان.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربودت.

چون شب بیست و هشتم برأمد

گفت: ای ملک جوانبخت، من به دلال گفتم که: گردنبند بستان و هزار درم بد. دلال چون سخن من بشنید دانست که گردنبند قضیتی دارد دشوار.



و خوردنی آورده بخوردیم و ساغر همی کشیدیم. من بر لبان دختر کوچک بوسه می‌دادم. دختر بزرگ از رشک تنگل بود ولی پوشیده همی داشت و با من می‌گفت: مهمن تازه رسیده از من بهتر است؟ گفتم: آری و الله از تو بهتر است. گفت: همی خواهم که امشب با او بخسی. چون نیمه شب شد من با دختر خردسال بختم. چون بیدار گشتم آفتاب برآمده بود. دست به سوی دختر بردم که بیدارش کنم دیدم که سرش از تن جدا گشته به یک سو غلتید. مرا گمان این شد که دختر بزرگ از رشک او را کشته است. ساعتی ملول نشتم. پس از آن جامه‌های خود برکندم و در میان خانه چاهی ساخته جسد دختر در آن چاه افکندم و خاک بر او ریختم. آن گاه جامه پوشیده بقیت مال برداشتم و از خانه به در آمده نزد خداوند خانه رفتم و سالیانه اجرت بدو دادم و گفتم: به سوی عموها سفر خواهم کرد.

پس از آن به مصر سفر کردم. عموها به دیدار من شاد گشته سبب مسافرتم باز پرسیدند. گفتم: آرزومند شما بودم. پس، سالی پیش ایشان بماند و از بقیت مال صرف کردم و به تفوح مصر و رود نیل مشغول بودم تا اینکه عموها قصد بازگشت کردند. من از ایشان گریخته به جایی پنهان شدم. ایشان را گمان اینکه من به ایشان سبقت کرده به دمشق بازگشته‌ام. چون ایشان از شهر سفر کردند من بیرون آمدم و تا سه سال در مصر بودم. آنجه مال داشتم همه را صرف کردم و هر سال اجرت خانه‌ای که در دمشق داشتم به خداوند خانه می‌فرستادم. پس از سه سال، از تهیdestی تنگل گشتم. ناچار از مصر بیرون

دختر کوچک مرا نیز فریب داده با خود آورده بود. چون دختر کوچک ناپدید شد یک چندی بی خبر بودیم. پس از چند گاه دختر بزرگ راز به مادر آشکار کرد و مادرش نیز با من بازگفت. ما پیوسته گریان بودیم و خواهیم گریست. ای فرزند، سخن تو راست است. پیش از آنکه تو بگویی من از واقعه آگاه بودم و اکنون همی خواهم که دختر خردسالتر ازا او را که از مادر دیگر است به کایین تو بیاورم و مهر از تو نستانم و تو در پیش من به جای فرزند باشی. من گفتم: فرمان تراست. در حال کس به موصل فرستاده مالی که از پدرم به میراث مانده بود بیاوردند و دختر به من کایین کرد و خواسته بی شمر به من داد و من اکنون بسی نیکبختم و به رفاهیت همی گذارم. طبیب یهودی گفت: ای پادشاه زمان، من از حکایت او شکفت ماندم. چندی دیگر به نزد آن جوان بودم، او مال بسیار و هدیتها به من باز داد. من از آنجا مسافرت کردم و بدین شهر آمدم. روزگاری خوش داشتم تا دوش با احباب بدان سان گذشت که گفتم: ملک چین گفت: این عجیب تر از حکایت احباب نیست، ناچار شما را باید کشت، خاصه خیاطی را که او سر همه گناهان است. و به خیاط گفت: که اگر عجبتر از حدیث احباب حدیثی گفتی از همه شماها درگذرم و گرنه همه را بکشم. در حال خیاط زمین بوسید گفت: ای ملک، آنچه به من گذشته عجبتر از حدیث یاران است و آن این است که:

قصه عاشق و دلاک

من پیش از آنکه احباب را بیینم، به خانه یکی از خیاطها مهمان بودم و از خداوندان صنایع همه کس در آنجا بودند. هنگام برآمدن آفتاب خوان گستردۀ خوردنی حاضر آوردند. هنوز دست به طعام نبرده بودیم که میزان، جوانی ماهر و نیکوشمايل را که جامدای بس فاخر در برداشت به مجلس آورد و آن جوان راه ره عضوی از عضو دیگر خوبتر بود، مگر اینکه پایش لنگ بود. بس بر ما سلام داد و ما را در سلام کرده بر پای خاستیم. چون جوان خواست بنشیند مرد دلّاکی را که در میان آن جماعت بود، بدید. نشست و خواست بازگردد. ما نگذاشتم و میزان به نشستن سوگندش داد و سبب بازگشتنش

در حال گردنیند را پیش والی برد و با او گفت: این گردنیند از من دزدیده بودند، اکنون او را دست باز رگان زاده ای یافتم. من در دکه دلآل نشسته بودم و خبر از جایی نداشتم. ناگاه خادمان والی بر من گرد آمده مرا گرفتند و پیش والی بردند. والی حکایت گردنیند را از من پرسید. من آنچه با دلآل گفته بودم با والی نیز گفتم. والی بخندید و گفت: راست نگفتی. آنگاه جامد من برکنند و تن مرا با ضرب تازیانه مجروح ساختند. من با خود گفتم: اگر به دزدی اعتراف کنم بهتر است از آنکه گوییم خداوند این را در بستر من کشته اند. ناچار به دزدی اعتراف کردم. در حال دست مرا برپیده به روغن گداخته اش فرو بردند که خونش باز ایستد. من بیهوش شدم. شربتی به من نوشانده به هوشم آوردن. من دست بریده خود برداشته به خانه آمدم. خداوند خانه به نزد من آمده گفت: اکنون که ترا به دزدی گرفته اند و دست ترا برپیده اند خانه ای دیگر پیدا کن و از این خانه بیرون شو. من سه روز مهلت خواستم و پیوسته به حالت خویش گریان بودم. روز سیم خادمان وزیر دمشق بسیامند و مرا گرفته در زنجیر کردن و گفتند سه سال پیش از این، دختر وزیر با همان گردنیند ناپدید شده. من از بیم بلر زیدم و با خود گفتم که: به یقین مرا خواهند کشت و من نیز ناگزیرم که حکایت خویش با وزیر بازگویم — گر بکشد حاکم است ور بنوازد رواست. چون مرا پیش وزیر بردند گفت: همین است آن که گردنیند می فروخت و شما به ستمگری دست او را برپیده اید؟ گفتند: آری همین است. آنگاه وزیر شیخ سوق را به زندان فرستاد و گفت: ای شیخ ستمکار، دیت دست این مظلوم به دست تو است. آنگاه وزیر فرمود که بازوان مرا بگشوده زنجیر از من برداشتند و خادمان نیز برپفتند. کس جز من و وزیر در خانه نماند. با من گفت: ای فرزند، حدیث به راستی بازگو که تو این گردنیند چگونه به دست آورده ای؟ من ماجراهی خویش که آن دختر بزرگ چگونه آمد و این یکی را به چه سان بیاورد، همه را باز گفتم.

چون حکایت بشنید سر به زیر افکند و دستارچه به دست گرفته بگریست. پس از ساعتی گفت: ای فرزند، آن دختر بزرگ دختر من بود، به کایین پسرعمش درآورده به مصر فرستادم. چون شوهرش بمرد بدینجا بازگشت ولی از زنان مصر قحبگی آموخته بود و دو سه بار پیش تو آمد. پس از آن



روزی پیرزنی به عیادت آمد. دلش بر من بسوخت و بر بالین من بنشست و مهربانی کرد و با من گفت: ای فرزند، ماجراخویش بیان کن. من ماجرا بدو گفتم. گفت: ای فرزند، این که تو دیده‌ای دختر قاضی بغداد است و آن خانه غرفه اnder غرفه از آن دختر است. قاضی خانه‌ای جداگانه در پهلوی آن خانه دارد. من بسی روزها پیش دختر آمده شد می‌کنم. تو وصال او را جز من از دیگری مخواه.

من از شنیدن این سخن فرخناک شدم و ناتوانی ام به توانایی بدل گشت و خانگیان خرسند شدند. عجز برفت. دگر روز بامداد برخاستم، جندان سستی بر جا نمانده بود و به یهودی و تدرستی بسی نزدیک بودم. چون عجز بیامد گونه‌اش دگرگون بود گفت: ای فرزند، از آنجه میان من و دختر گذشته میرس زیرا که چون من قصد بدو آشکار کردم برآشت و گفت: ای پلیدک، این سخنان چیست؟ چون او را خشمگین یافتم بازگشتم. ناجار بار دیگر به سوی او باید رفت.

چون من از عجز این خبر بشنیدم بیماری ام عود کرد و چند روز به حالت مرگ چشم به راه پیر زال بودم تا اینکه عجز بسیامد و گفت: ای فرزند، مژدگانی ده. گفتم: هرجه خواهی مضایقه نکنم، گزارش بازگو.

گفت: دیروز نزد دختر رفتم. چون مرا شکسته خاطر و گریان دید گفت: ای مادر، چون است که ترا دلتنگ همی بینم. چون این بگفت بگریسم و گفتم: ای خاتون، من چند روز قبل پیغام جوانی با تو گفتم که او ترا دوست می‌دارد و از

بیرسید. جوان گفت: راه بر من مگیرید و مرا نیازارید، سبب بازگشتن من، این مرد دلّاک است. چون میزبان این بشنید، عجب آمدش که این جوان از اهل بغداد است چگونه در این شهر از دلّاکی پریشان خاطر گردیده. آن‌گاه حاضران روی به آن جوان آورده حکایت بازپرسیدند و از سبب نفرت او از دلّاک خیران شدند. گفت: ای جماعت، مرا با او در بغداد حکایتی غریب روی داده و سبب لنگی پای من هم اوست و من سوگند یاد کرده‌ام که در هرجا که او نشیند نشینم و در هر شهری که او باشد نباشم. چون او به بغداد اندر بود من از آنجا به درشدم و در این شهر جا گرفتم، اکنون که بدانستم او در این شهر است من امشب از این شهر خواهم رفت. ما چون این حدیث بشنیدیم او را سوگند دادیم که حکایت باز گوید. دیدیم که گونه دلّاک زرد شد. جوان گفت: ای جماعت، بدانید که پدر من از بازرگانان بزرگ بغداد بود و بجز من فرزندی نداشت. چون من به سن رشد رسیدم پدرم درگذشت و مال و رمه و غلامان و کنیزکان به میراث گذاشت. من هر روز یک گونه جامه قیمتی پوشیده خوردنها لذید می‌خوردم و به هرگونه عیش و طرب مایل بودم. ولی زنان را دوست نمی‌داشتم تا اینکه روزی در بغداد از محلتی می‌گذشتم. گروهی از مستان راه بر من بگرفتند. به کوچه بن‌بستی گریختم. در آخر کوچه به خانه‌ای پناه بردم و در گوشه‌ای خزیدم. ساعتی نتشسته بودم که از منظره غرفه‌ای از غرفه‌های خانه، دختر آهوچشم زهره‌جیبی که در همه عمر چنان لبیتی ندیده بودم سر به درآورد و بر چپ و راست نگاهی کرده بازیس نشست و منظره را فروبست، ولی آتش عشقش در من گرفت و خاطرم به محبت او مشغول شد و از ناخوش داشتن زنان بازگشتم و دل به مهرشان ببستم. در همان مکان تا هنگام شام بنشستم. قاضی شهر را دیدم که سوار است و غلامان و خادمان از پس و پیش او همی‌آیند. چون به خانه رسیدند از اسب فرود آمده به سوی همان غرفه که دخترک در آنجا بود برفت. من دانستم که آن پری بیکر دختر قاضی است. آن‌گاه برخاسته غمین و ملول به خانه خویش بازگشتم و به بستر افتادم. کنیزکان بر من گرد آمدند و سبب ملالت من ندانستند. من نیز راز به ایشان آشکار نکردم و هرجه پرسیدند پاسخ نگفتم. همسر روزه بیماری من سخت‌تر می‌شد و مردم به عیادت همی‌آمدند.



و سر من بتراش. برخاست دستارچه درهم پیچیده از پیش بند به در آورد و دستارچه بگشود. اصطلاح از آن بسیرون آورد و هفت لوح اصطلاح را دست گرفته به ساحت خانه رفت و رو به آفتاب بایستاد. از دیرگاهی بدرو نگاه کرده گفت: ای آقای من، بدان که امروز روز آدینه، دهم ماه صفر، سال ۴۶۳ هجرت نبویه است. «علی هاجرها افضل الصلوات و التحتیه» (= به شمار دانسته‌ام مریخ است که هفت درجه و شش دقیقه گذشته و مقارنه‌ای با عطارد دارد و همه اینها سر تراشیدن را عالمتی است مبارک و باز چنین می‌نماید که تو می‌خواهی که به شخصی بزرگ و نیکیخت برسی و چگونگی آن را با تو بازنگوییم. گفتم: مرا بیازردی و روان مرا کاستی. من از تو جز سر تراشیدن چیزی نخواستم، برخیز و سر مرا بتراش و سخن دراز مکن. گفت: به خدا سوگند که اگر تو حقیقت کار بدانی به سخنان من طالب شوی و هرجه گوییم چنان کنی. و مصلحت تو در این است که شکر خدا به جا آری و با من

عشق تو به مرگ نزدیک شده، تو برآشتفتی و بر من خشم گرفتی. اکنون من از بهر آن جوان گریانم که او زنده نخواهد ماند. دخترک چون این بشنید مهرش بجنید و بر حال تو رحمت آورد، پرسید که: این جوان کجاست؟ گفتم: او پسر من است. ترا چند گاه پیش از این از منظره غرفه دیده عاشق تو گشته و تیر محبت تو خورده بیمار بود. چون من نزد تو آدم و خشم تو با او بازگفتم بیماری اش سخت تر گردید، ناچار خواهد مرد. دختر چون این بشنید رنگش برید و گفت: از برای من به چنین روز افتاده؟ گفتم: آری. گفت: نزد آن جوان رو و از من سلام رسانیده بگو که چون روز آدینه شود، ساعتی پیش از نماز جمعه بدین خانه آید. من می‌گویم که در بر وی بگشایند و او را به خانه آورند تا زمانی با وی بنشینم.

چون این مژده از عجز بشنیدم اندوه و بیماری ام چنان رخت بست که گفتی هرگز در تن من بیماری نبوده است. آن گاه جاماهای خود را به پیروزن به مزدگانی دادم و خانگیان و یاران به سلامت من شادان گشتند و من به عیش و نوش گراییده خرسند همی بودم تا روز آدینه برآمد.

عجز پدید شد. از بیماری ام باز پرسید. من شکر عافیت گزاردم. برخاسته جامه‌های فاخر پوشیدم و منتظر وقت بودم. عجز گفت: برخیز و به گرمابه اندر شو. سر بتراش و کسالت بیماری از خوبیشتن دور کن. گفتم: نکو گفتی، ولی نخست سر بتراش و آن گاه به گرمابه شوم.

پس خادم را گفتم که: دل‌کی خردمند و کم‌سخن که از پرگویی، مرا نیازارد بیاور. خادم برفت و همین دلک را بیاورد. چون درآمد سلام کرد. جواب گفتم. گفت: خدای یگانه و بی‌همتا و دانا غم و هم و اندوه و حزن را از تو دور گرداند. گفتم: خدا دعوت را اجابت فرماید. پس از آن گفت: ملت خدای را که ترا از بیماری خلاص داد و اکنون چه قصد داری؟ سر خواهی تراشید و یا رگ خواهی زد که از ابن عباس رسیده: «من قصر شعره يوم الجمعة صرف الله عنه سبعین داء» (= هر کس روز جمعه مویش را کوتاه کند، خداوند هفتاد درد و بیماری از او دور کند) و نیز از او روایت است که: «من احتجم يوم الجمعة لا يأمن ذهاب البصر» (= هر کس روز جمعه حجاجت کند به کم‌سوئی چشم دچار نگردد). گفتم: سخنان بیهوده بگذار. همین ساعت برخیز

اعتماد است). چون من کسی نخواهی یافت که دانا و هوشیار و امین باشد. مرا عجب آید که من بر پای ایستاده به خدمت مشغولم و هیچ نمی‌رنجم، ولی تو از من همی‌رنجی. اما من از تو نخواهم آوردن که پدرت نیکوییهای بسیار با من کرده. گفتم: به خدا سوگند که تو مرا بسیار رنجاندی و سخن بسی دراز کردی، قصد من این بود که زود سر مرا تراشیده بروی.

پس من در خشم شدم و خواستم که از جا برخیزم و دیگر سر نتراشم. گفت: اکنون دانستم که دلتگ شده‌ای، ولی عذرت را بینیرم که خرد نداری و هنوز کودک هستی. چندی نگذشته که من ترا به دوش گرفته به دستان همی‌بردم. من سوگندش داده و گفت: بگذار که از بی کار خویش روم. آن‌گاه از غایت خشم جامه‌های خود را بدریدم. چون این حالت بدید تیغ بگرفت و بر سنگ همی‌کشید که نزدیک شد روانم از تن برود. پس از آن پیش آمد و قدری از سر من بتراشید. پس دست برداشته باز ایستاده گفت: آقای من، «العجلة من الشيطان»، شتاب مکن کاندر سر روزگار شب‌بازی‌هاست.

پس از آن گفت: آقای من، گمان ندارم که تو رتبت من بشناسی، مرا دست به سر پادشاه و امیر و وزیر و حکیم و فقیه همی‌شاید و شاعر در مدح امثال من گفته است:

این صنعت شایان که به دست است مرا
هان ظن نبری کزو شکست است مرا
بر تسارک سروزان همی‌رانم تیغ
سرهای ملوک زیسر دست است مرا

گفتم: یهوده‌گویی بس کن که مرا دلتگ کردی و خاطرم بیازردی. گفت: گمان دارم که شتاب داری. گفت: آری، آری، آری. گفت: آرام بگیر که شتاب شعار شیطان است و سبب پشیمانی و نالمیدی است و پیغمبر علیه‌السلام فرموده که: «خیر الامور ما کاف فیه تأں» (= بهترین کارها آن است که در آن درنگ باشد) و به خدا سوگند که من از کار تو به ریب اندر شدم، باید سبب شتاب با من بازگویی. بیم دارم که کار خوبی نباشد. هنوز سه ساعت به وقت نماز مانده. پس در خشم شده استره بینداخت و اصطلاح بگرفت و روی بر

مخالفت نکنی که من نصیحت‌گوی مهربان توام و همی‌خواهم که یک سال به خدمت تو قیام نمایم و مزد از تو نستانم. چون این سخنان شنیدم گفتم: امروز تو مرا خواهی‌کشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب بیست و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، جوان گفت: من بدو گفتم: تو لامحاله کشنه من خواهی‌بود. دلّاک گفت: یا سیدی، بس که من کم‌سخنم مرا مردم خاموش همی‌خوانند و برادران مرا نامهای دیگر گذاشته‌اند. برادر نخستین مرا بقبو و دومین را هدار، سیمین را بقبق و چهارمین را الکوزلاصوانی و پنجمین را عشار و ششمین را شقالق نامند و هفتمین را خاموش گویند که آن منم.

چون دلّاک سخن بسی دراز کرد دیدم که نزدیک است که زهره من بشکافد. به خادم گفت: ربع دینار بدو داده روانه‌اش کن که مرا حاجت به سرتاشی نیست.

دلّاک گفت: آقای من، این چه سخن بود که گفتی؟ من چگونه خدمت نکرده مزد بگیرم؟ خدمت تو مرا فرض است و اگر هیچ مزد نگیرم باکسی نیست. تو اگر قدر من ندانی من رتبت ترا می‌شناسم. پدرت رحمه‌الله علیه بسی احسان با من کرده و او مردی بود با سخاوت و او روزی مرا بخواست. پیش او رفتم. جماعتی پیش او بودند. با من گفت: رگ همی‌خواهم زدن. من اصطلاح گرفتم و ارتفاع خورشید بدانستم. دیدم ساعتی است نامیمون و رگ زدن بسی دشوار است. او را آگاه کردم. سخن من بیندیرفت و صیر کرد تا ساعت سعد برآمد و با من مخالفت نکرد و به من سپاس گفت و آن جماعت نیز شکر کردند و پدرت رحمه‌الله علیه به یک رگ زدن صد دینار به من داد. گفتم: خدا می‌امزد پدرم را که چون توبی آشنا بود. دلّاک بخندیده گفت: سیحان‌الله، من ترا خردمند می‌دانستم، گویا که بیماری عقل از تو بردé است. من نمی‌دانم که شتاب تو از بهر چیست. می‌دانی که پدر تو بی مشورت من کاری نمی‌کرد و بزرگان گفته‌اند: «المستشار مؤْتمن» (= مشورت شونده مورد



زیتون گرمابه‌ای و صلیع توتتاب و عوکل سبزی فروش و عکرشة بقال و حمید زیال و عکارش پالان دوز است و هر کدام از ایشان به طرزی ابیات ایشان یک یک نتوانم شمرد — اما مختصری بازگویم که گرمابه‌ای مردی است ادیب، این شعر همی خواند: «ان لم اذهب اليها تجئى (الى آبیتی)» (= اگر نزد آن دختر نروم او به خانه من می‌آید). و اما زیال مردی است ظرفی، همی رقصد و همی گوید: «الخیز عند زوجتی ما صار فى صندوق» (= نانی که نزد زن من است در صندوق نیست).

هر یکی از یاران را ظرافتی است که در دیگری یافت نمی‌شود، اگر تو به نزد ما آیی و پیش یاران خود نروی از برای تو بسی خوشتر است. تو از

آفتاب بایستاد. زمانی نگاه کرده گفت که: سه ساعت بی کم و زیاد به وقت نماز مانده. من به خاموشی سوگندش دادم. باز استره بگرفت و بدان سان که نخست بر سنگ کشیده بود باز بر سنگ همی کشید و پی در بسی سخن همی گفت تا اینکه قدری نیز از سر من بتراشید و گفت که: من از شتاب تو بسی ملولم، اگر مرا از سبب آن آگاه می‌کردی سود تو در آن بود و بدرت نیز مرا از کارهای خود آگاه می‌کرد.

چون من دانستم که مرا خلاصی از او محال است با خود گفتم که: هنگام نماز نزدیک شد، من اگر پیش از آنکه مردم از مسجد به در آیند بدانجا نروم دیگر پس از ظهر مرا به معنوقه راهی نخواهد بود. پس او را سوگند دادم که بیهوده‌گویی ترک کند و گفتم که به خانه یکی از یاران، مهمان خواهم رفت.

چون حکایت مهمانی شنید گفت: امروز عجب روزی از تو به من رفت که من دیروز جمعی از دوستان خود را مهمان خواسته بودم، اکنون به یاد آمد که بهر ایشان تهیه ضیافت ندیده‌ام و در نزد ایشان شرمسار خواهم شد. گفتم: از این کار ملول می‌باشم، من خود مهمان، تو مرا خلاص کن، آنچه که در خانه من خوردنی مهیا کرده‌اند به تو می‌دهم. گفت: خدا ترا پاداش نیکو دهاد، بازگویی که بهر می‌همانان من چه در خانه داری؟ گفتم: پنج طرف طعام است و ده جوجه سرخ کرده‌اند و بزه بربیان شده هست. گفت: بگو حاضر سازند تا به عیان بینم. گفتم: همه آنها را حاضر آوردن. چون بดید گفت: شراب نیز همی خواهم. گفتم شراب نیز آوردن. گفت: آقای من، جیزی بر جای نماند مگر عود. پس گفتم صندوقجه آوردن. که عود و عنبر و مشک به صندوقجه اندر مساوی پنجاه دینار بود. آن گاه تبع فروهشت و عود و مشک و عنبر را یک یک از صندوقجه به در آورده به این روی و آن روی همی گردانید و به دقت مشاهده کرده به صندوقجه باز می‌گذاشت. چندان که من از زندگی سیر شدم و نزدیک شد که روانم از تن برود وقت از سینه من تنگ‌تر شد. او را به پیغمبر اسلام سوگند دادم که تمامت سر من بتراشد. آن گاه تبع برداشت و کمی از سر من بتراشید و قد راست کرده گفت: ای فرزند، نمی‌دانم که به نیکویهای تو شکر گزارم یا به خوبیهای پدرت سپاس گویم. مهمانان امروزه من از احسان تو خشنود خواهند شد و اگر خواهی مهمانان من بشناسی

آن گاه خوردنی و شراب و عود برداشته از پیش من بیرون رفت و آنها را به حتمال داده به خانه فرستاد و خود پنهانی ایستاده بود. پس من برخاسته تنها روان شدم و به عجله رفته به خانه قاضی رسیدم.

همانا این دلّاک در دنبال من بوده و من از وی آگاهی نداشتم. چون دیدم که در خانه قاضی باز است به خانه اندر شدم. در آن حالت قاضی از مسجد به خانه باز آمد و در خانه را فرو بستند و این شیطان قلتان به میان ساخت اندر بوده است.

قاضا را از کنیز کان قاضی گناهی سر زده بود. قاضی به گوشمال او برخاسته تازیانه بر او زد. فریاد از کنیزک بلند شد. این دلّاک را گمان اینکه مرا همی زنند و فریاد من است که بلند همی شود. آن گاه فریاد برآورد و جامه های خود بدرید و در خانه بگشود و در برابر در ایستاده خاک بر سر کنان از مردم دادرسی می کرد و می گفت: الفیات که خواجه من به خانه قاضی کشته شد. پس از آن به سوی خانه من رفته خانگیان مرا خبر داد و خود پیش افتاده غلامان و خانگیان من به دنبال او و مردم محله به دنبال ایشان بیامندند و فریاد «وا سیداه واقیله» (=داد و بیداد که آقا را کشتد) به آسمان برمی شد و بدین سان همی آمدند تا به در خانه قاضی گرد آمدند. قاضی هراسان به در آمده چون گروه گروه مردم را در آنجا یافت به حیرت اندر شد و سبب بازرسید. غلامان من گفتند: تو خواجه ما را کشته ای. قاضی پرسید که: خواجه شما کیست و به چه گناه او را کشته ام؟

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از دستان فرو بست.

چون شب سی ام برآمد

گفت: ای ملک جوابخت، قاضی به غلامان من گفت که: خواجه شما را به چه گناه کشتمام و این دلّاک از بهر چه در میان شما ایستاده و جامه خود چرا دریده است؟ دلّاک گفت: تو خواجه ما را در همین ساعت با تازیانه می زدی که من فریاد او را شنیدم. قاضی گفت: چه گناه کرده بود و به خانه منش که آورد و چه قصد داشت؟ دلّاک گفت: سخن دراز می کنی و همی خواهی که

بیماری برخاسته ای و بیم آن دارم که در میان باران تو یکی برگو باشد که از پر گفتن ترا بیازارد. بهتر این است که به نزد باران من آمی و صحبت ایشان را غنیمت شماری و از لطائف ایشان فرح یابی که شاعر گفتند:

هر وقت خوش که دست دهد مفتعم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پس من از غایت خشم خنده دیدم و گفتمن: تو کار من به انجام رسان تا من بروم و تو نیز زودتر رو که باران تو چشم به راه آند. گفت: قصد من این است که تو با باران من معاشرت کنی که اگر به یک بار ایشان را بینی دیگر ترکشان توانی گفت. گفتم: مرا فرض است که یک روز باران ترا دعوت کنم، ولی امروز پیش باران خود بایدم رفت. گفت: اکنون که قصد تو این است صبر کن تا من این خوردنیها را که تو احسان کردہ ای به خانه برم تا باران من بخورند و من خود به پیش تو باز آمده به هرجا که خواهی رفت با تو بیایم. گفتم: تو به نزد باران خود رو و با هم به صحبت مشغول شوید، مرا نیز بگذار که پیش باران خود روم. گفت: من نخواهم گذاشت که تو تنها روی، تو در همه جا از با خرد مردی ناچاری، و از من فرزانه تر کس نخواهی یافت. گفتم: جایی که من می روم دیگری تواند آمد. گفت: گمان دارم که با زنی و عده اندر میان دارید و گرنه من از همه کس سزاوارترم که با تو بیایم و مرا بیم از آن است که پیش زنی بروی که نامناسب باشد و در آنجا کشته شوی. این شهر بغداد است و بسی فتنه اندر زیر سر دارد. همه کس تواند که در این شهر همه کار کند، خاصه در این روز. من گفتم: ای شیخ بدفال، این سخنان چیست که با من همی گویی؟ چون خشم زیاد من بدید زمانی سخن نگفت و تمامت سر من بتراشید.

آن گاه گفتم: خوردنیها بردار و به نزد باران خود شو. من به انتظار تو نشسته ام تا بازگردی و به وعده گاه رویم. گفت: تو مرا فریب دهی و همی خواهی که تنها رفته خویشن به هلاکت بیندازی. پس سوگندم داد که از اینجا بر مخیز تا من بازگشته با تو بیایم و از انجام کار تو آگه شوم. گفتم: آری نشسته ام ولی دیر مکن.



در حال گواهان حاضر آورده و صیت بگزاردم و مال به پیوندان بخشن کردم و کهتران را به مهتران سیردم. خانه و ضیاع و عقار بفروختم و از بغداد به درآمد که از این قلتیان خلاص شوم. دیرگاهی در این شهر بودم. امروز که بدینجا مهمان آمدم، این احمق را دیدم که در صدر مجلس نشسته. دیگر بدین مکان نتوانم نشست و خاطرم خرسند نخواهد بود و به دیدار این شکیبا نتوانم شد که یای مرا شکسته و از کردار زشت خود، خاطر مرا خسته است.

چون آن جوان قصه خود فروخواند از مجلس بازگشت. آن گاه ما از دلای پرستیدم که جوان راست گفت یا نه؟ دلای گفت: من با او این همه نیکویی کردم ولی او ندانست. اگر من این خوبیها نکرده بودم هر آینه هلاک می شد و او را جز من کس خلاص نکرده است. هزار شکر که پای او بشکست و جان به سلامت برد. اگر من فضول بودم چنین نیکویی با او نمی کردم و من اکنون حدیثی باز گویم تا شما بدانید که من کم سخنم و فضول نیستم و برادران من پرگوی هستند و حکایت این است که:

حکایت شیخ خاموش و برادرانش

در عهد خلافت منتصر بن ابی شعب در بغداد بودم و خلیفه فقا و مساکین را دوست می داشت و با علماء و صالحان بسر می برد. قضا را روزی به ده تن از بغدادیان خشم آورد و متولی بغداد را فرمود که ایشان را در ذوقی بیاورد. من چون

خون خواجه پوشانی! من چگونگی رانیک می دانم: دختر تو عاشق او و او عاشق دختر تو است. چون او به خانه تو آمد به غلامان فرمودی که او را بزنند. اکنون در میان ما و تو یا حکم از خلیفه باید و یا خواجه ما به در آور و مگذار که ما به خانه تو درآیم و او را به در آوریم.

قاضی چون این سخن بشنید از مردم شرمیار شد و با دلای گفت: اگر سخن تو راست است خود به خانه درآی و او را به در آور. در حال همین دلای بشتابید و به خانه اندر شد. من گریختن نتوانستم و در آن غرفه که بودم صندوقی یافتم، در صندوق پنهان شدم. دلای به هیچ سو نرفت مگر به غرفهای که من بودم بیامد. چون به غرفه اندر شد به چسب و راست نگاه کرد. بجز صندوق چیزی نیافت. در حال صندوق را گشوده خوبیشتن به زمین انداختم و بای من بشکست. با پای شکسته همی دویدم.

چون به در خانه رسیدم گروه گروه مردم آنجا بودند. من از بیم جان و شرمیار مردم، زر از جیب درآورده بیاشیدم و مردم را به آن زرها مشغول کرده خود در کوچهای بغداد می دویدم و به هرجا که می رفتم این دلای در دنبال من روان بود و فریاد همی زد که خواجه مرا می خواستند بکشند. منت خدای را که بر ایشان ظفر یافتم و خواجه را از دست ایشان خلاص کردم و با من گفت: ای خواجه، بسی شتاب داشتی و این محنتها بر تو از سوء تدبیر تو رسید. اگر خدای نخواسته من با تو نبودم و از این ورطه خلاصت نمی کردم بسا بود که راه خلاص نیایی و به انعام کار هلاک شوی. تو از خدا بطلب که مرا زنده گذارد تا همواره ترا از چنین ورطه ها بر همان سوء تدبیر تو مرا کشست. تو همی خواستی که تنها بروی ولی در این کارها عتاب نکنم و عذر تو بپذیرم که تجربت نداری و عجول و کم خردی. من با او گفتم: آنچه با من کردی بس نبود که در دنبال من افتادی؟ او هیچ با من نگفت و در کوچه و بازار در بی من همی دوید.

چون دیدم که مرا خلاصی از او ممکن نیست به خداوند دکانی پناه بردم. خداوند دکان او را از من دور کرد. من در مخزن دکان ملول نشسته با خود گفتم: این دلای از من جدا نخواهد شد و مرا خلاصی از او محل است.

در راه ایشان را دیدم با خود گفتم که: این جماعت بدین سان گرد نیامده‌اند مگر اینکه به مهمانی همی‌روند و وقت را به عیش و نوش خواهند گزارد، بهتر این است که با ایشان یار شوم. پس با ایشان به زورق نشستم. خادمان والی زنجیر به گردن ایشان بنهادند و زنجیری هم به گردن من بنهادند. من هیچ نگفتم و از مرؤت و کم‌سخنی نخواستم بگویم.

پس همه ما را نزد خلیفه بردند. خلیفه به کشتن آن ده تن فرمان داد. سیاف هر ده تن را به قتل رسانید. خلیفه چون مرا دید به سیاف گفت: چرا همه را نکشی؟ سیاف گفت: هر ده تن بکشم. خلیفه گفت کشتگان بشمردند و دانست که ده تن هستند.

آن گاه روی به من کرد که چون است هیچ سخن نگفتی و چرا با گناهکاران به زنجیر اندری؟ من گفتم: ای خلیفه، بدان که من شیخ خاموش هستم و خردمندی و کم‌سخنی‌ام شهره روزگار است. شغل من دلاکی است. دیروز هنگام بامداد دیدم که این ده تن به زورق اندر شدند. مرا گمان این بود که به مهمانی همی‌روند. با ایشان به زورق نشستم. ساعتی شد، دیدم ایشان گناهکاران‌اند. چون خادم زنجیر به گردنشان نهاد، به گردن من نیز زنجیر نهاد. من از جوانمردی هیچ نگفتم تا اینکه مرا با ایشان پیش خلیفه آوردند و خلیفه به کشتن ده تن فرمان داد. من در معرض شمشیر بودم و خوبیشن را به خلیفه نشناساندم. ای خلیفه، این جوانمردی بزرگ نبود که من سخن نگفتم و خود را به کشتیها ابیاز کردم و پیوسته کار من این گونه جوانمردیها و نیکوییهاست.

خلیفه چون سخنان من بشنید دانست که مردی هستم با مرؤت و کم‌سخن و هرگز سخنی دراز نکنم، چنان که این جوان گمان می‌کند. و حال آنکه من او را از ورطه‌ای خلاص کرده‌ام. آن گاه خلیفه پرسید که: برادران تو نیز چون تو حکیم و دانشمند و کم‌سخن هستند؟ گفتم: معاذ الله هرگز چون من نیستند. ای خلیفه، تو مرا بدنام کردی که با ایشان شمردی. هر یک از ایشان را از بی‌مرؤتی و بی‌گویی آفته رسیده: یکی آغرج و یکی سیمین افلج و چهارمین اعمی است و یکی را گوش و بینی و یکی را هر دو لب بریده‌اند و ای خلیفه، گمان مکن که من سخن دراز می‌کنم، ولی قصد من این است که ترا



آگاه سازم از اینکه من با مرد تر و جوانمردتر از برادران خویشتم و هر یک از ایشان حکایتی دارند که آن حکایت سبب گرفتاری او گشته، اگر بخواهی یک یک بازگویم:



تزویج کرده بودند به آسیا درآمد و او را از آسیا خلاص کرد و گفت: به من و خاتون بسی دشوار شد که شنیدیم بر تو این ماجرا رفته و او را از بس زده و دور آسیا گردانده بودند، زیان پاسخ نداشت.

چون برادرم به منزل بازگشت آن شیخ که کنیز را بر وی عقد کرده بود نزد او شد و سلام و مبارکباد کرد و گفت: خوش باد بر تو بوس و کنار عروس، برادرم گفت: خدا دروغگو را می‌امرازد، ای مزور، نیامده‌ای مگر اینکه مرا ببری و به آسیا بیندی. شیخ گفت: این سخنان چیست، حکایت با من بازگو، برادرم ماجرا با وی بازگفت. شیخ گفت: ستاره تو با ستاره زن موافق نیامده ولی اگر من بخواهم می‌توانم که عقد ترا دیگرگونه بکنم تا ستاره‌ات با زن موافق آید. برادرم گفت: دیگر چه حیلت داری که به کار ببری؟ من از زن گرفتن درگذشتم.

پس از آن برادرم به دکان آمده چشم به راه بود که کاری به هم رسد و از مزد آن قیمت نانی پدید آید که ناگاه خاتون با کنیز حیله‌ای ساخته، کنیز را پیش او فرستاد. کنیز پیش او آمده گفت: خاتون به تو مشتاق است و از بهر دیدن جمال تو در منظره نشسته، برادرم نگاه کرد دید که خاتون در منظره نشسته گریان گریان می‌گوید که چرا پیوند بریدی و عهد شکستی:

به آخر دوستی نتوان بریدن به اول خود نمی‌باشد پیوست

حکایت اعرج

اما برادر اعرجم در بغداد خیاطی داشت و دکان از مردی توانگر کرایه کرده بود و آن مرد خانه‌ای در پهلوی دکان داشت و به نزدیک خانه او را آسیابی بود. روزی برادر اعرجم در دکان نشسته خیاطی می‌کرد. وقتی سر برداشت زنی را دید که از منظره خانه سر به در آوردده به مردم نظاره می‌کند.

چون برادرم او را بدید بی اختیار دست از کار کشیده تا شام بیکار نشد. دگر روز، بامدادان دکان بگشود و به خیاطی بنشست. ولی سوزنی می‌دوخت و نگاهی به سوی غرفه می‌کرد که شاید آن ماهر وی را باز بیند و تا پسین، مقدار یک درم کار نکرد و دیرگاهی او را کار چنین بود تا اینکه خداوند خانه از جریان روزی متاعی به نزد برادر من آورد و گفت: این را ببر و بدور، برادرم منت پذیر شد و تا شام همی‌برید و همی‌دوخت. آن‌گاه خداوند خانه از اجرت خیاطی اش باز پرسید. برادرم سخنی نگفت و حال آنکه گرسنه بود و درمی‌نداشت و تا سه روز رنج همی‌برد تا اینکه خیاطی جامه‌های خداوند خانه را به انجام رسانیده نزد ایشان برد و زن به شوهر خود از میل خیاط بر او آگاهی داده بود. و زن و شوهر با هم یکدله گشته بودند که آنچه جامه داشته باشند بی اجرت به برادر من بدهند بدوزد و او را مسخره کنند. چون برادرم خیاطت ایشان به انجام رسانید، ایشان حیلی ساختند و کنیز را به برادر من کایین کردند و شبی که می‌خواستند برادرم را نزد کنیز برد با او گفتند: امشب در همین آسیا بخواب که مصلحت در این است. برادرم گمان کرد که ایشان قصد صحیحی دارند، پس تنها در آسیا بخسبید. پاسی از شب رفته بود که آسیابان درآمد. چون او را در آنجا یافت به جای گاو به آسیاش بست. چون نزدیک صبح شد، شوهر زن بیامد. دید که آسیابان او را به آسیا بسته تازیانه‌اش می‌زند و او آسیا همی‌گرداند. شوهر زن بازگشت و هنگام برآمدن آفتاب کنیزی که بر وی

بیگانگان رود پاداش وی همین است. در آن حالت از اشتر بفتاد و پایش بشکست. پس از آن شخنه از شهر بیرونش کرد و او نمی‌دانست به کدام سو رود. من در خشم شده خود را به وی رساندم و او را به خانه خوش آورده تا امروز نان و جامه به او همی‌دهم.

خلیفه از سخن من بخندید و با من گفت: احسنت. گفتم: من این تحسین از تو قبول نمی‌کنم مگر اینکه گوش به من بداری تا حکایت پنج برادر دیگر را با تو بگوییم و گمان مکن که من بیهده گو و سخن درازم. خلیفه گفت: ماجرای برادران بازگو و آن دُرها را آویزه گوش ما گردان.

حکایت بقیق

پس گفتم: ای خلیفه، برادر دیگرم بقیق نام داشت. روزی به قصد انجام کاری به کوچه‌ای اندر همی‌رفت. پیرزنی او را پیش آمد و با او گفت: ساعتی بایست تا کاری بر تو عرضه دارم، اگر آن کار ترا پسند آید بکن. برادرم بایستاد. عجوز گفت: ترا به چیزی دلالت کنم به شرط اینکه سخن دراز نکنی. برادرم گفت: سخن بازگو.

عجوز گفت: چه می‌گویی در اینکه امشب در خانه‌ای خوب با شاهدی شکرلب، بر لب جویی نشسته باده صاف انگوری بنشوی و از بوس و کنار او تمتع برگیری و تا بامداد ترا کار همین باشد و اگر شرط نگاه داری سودهای بسیار هم ببری. برادرم چون این بشنید گفت: ای خاتون، چگونه از همه مردم مرا از بهر این کار برگزیدی و چه از من ترا پسند افتاد؟ عجوز گفت: نگفتم که سخن دراز مکن و بیگو مباش، اکنون لب از گفتار بریند و با من بیا.

آن گاه عجوز پیش افتاد و برادرم نیز به طمع آن چیزها که شنیده بود از دنبال وی روان شد تا اینکه به خانه‌ای وسیع برسیدند و از طبقه‌ای به طبقه دیگر رفتد و از غرفه‌ای به غرفه دیگر شدند. برادرم دید که چهار تن دختران ماهره‌ی در آنجا هستند که چشم کس نکوترا از ایشان ندیده و ایشان با آوازهای خوش می‌خوانند و دف و چنگ همی‌نوازند.

برادرم پاسخ نگفت. زن سوگند یاد کرد که آنچه در آسیا به تو رسیده مرا از آن آگاهی نبوده. برادرم دوباره فریب خورده شیفتۀ او گشت و ملاتش رفع شد و با وی سخن گفت. چون زن از منظره سر باز کشید برادرم به خیاط پرداخت. ساعتی دیگر کنیز نزد وی آمد و گفت: خاتون ترا سلام رسانید و گفت که شوهرم قصد کرده که امشب در خانه یکی از یاران خود به روز آورد، تو نیز نزد من آی که امشب به عیش و شادی به روز آوریم و زن را با شوهر خدعتی در میان بود، ولی برادرم نمی‌دانست. چون هنگام شام شد کنیز باز آمده برادرم را نزد خاتون برد. خاتون گفت: بسی آرزومند تو بودم. برادرم گفت: پیش از همه کارها مرا به بوسه‌ای بنواز. هنوز سخن او به انجام نرسیده بود که شوهر زن درآمد و برادرم را بگرفت. خواست که به سوی شحنده‌اش برد. بیچاره تضرع کرده بنالید. ولی نالیدنش سودی نبخشید و او را به خانه برد. نخست با تازیانه تنش را فگار کردن. پس از آن بر اشترش بشاندند و کوچه به کوچه بگردانند و ندا در دادند که هر کس پیش زن





رقص آمد و دختران و کنیزان آنچه که به خانه اندر نارنج و لیمو و ترنج بود بر وی بینداشتند و تیانچه بر وی می‌زدند تا اینکه بر زمین افتاد.. عجوز گفت: اینک به مقصود رسیدی، چیزی که باقی مانده این است که دختر را عادت چنان است که چون مست شود کسی را به خود راه نمی‌دهد تا اینکه جامدها برکند و عربان بایستد. تو نیز باید جامدهای خویشتن بکنی و چنان که اوست عربان بایستی. پس از آن همی دود، گویا که از تو می‌گیرید. تو نیز باید به هرسو که او می‌دود بدوى. آن گاه ترا به خویشتن راه دهد. برادر من چو این سخن بشنید به آن حالت رنجور برخاست و جامه خویش برکند و عربان بایستاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سی و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دلایل گفت: برادرم جامه از تن کنده عربان بایستاد. دختر با او گفت: من از پیش و تو در دنبال همی دویم، چون به من برسی به مراد خواهی رسید. پس دختر به این سو و آن سو همی دوید و برادرم

آن گاه یکی از آن دختران قدحی شراب بنوشید و قدحی دیگر به برادرم داد. چون برادرم قدح بنوشید، دختر تپانچه بر قفای وی زد. برادرم در خشم شد و بیرون آمد.

عجوز از عقب او بیامد و با چشم اشارت می‌کرد که یعنی بازگرد. برادرم بازگشت و بنشست. هنوز سخنی نگفته بود که دختر قفای دیگر بزد. برادرم برخاست که از بی کار خویش رود، عجوز سر راهش گرفته گفت: اندکی صیر کن تا به مراد خویشتن برسی. برادرم گفت: می‌خواهم صر نکنم و به مراد خویشتن نرسم. عجوز گفت: صیر کن، چون مست شوی به مراد خود برسی. آن گاه برگشت و به جای خود بنشست.

دختران همگی برخاستند. عجوز با ایشان گفت: او را بر همه سازند و گلاب بر تن و روی او بیفشناند. دختران جامدهای او برکنندن گلابش بزدند. آن گاه دختری که از همه نکوتر بود پیش آمد و به برادرم گفت: خدا ترا شاد کناد که ما را از آمدنت شاد کردی، و هرگاه که شرط پذیری و عهد نشکنی به مراد خود خواهی رسید. برادرم گفت: ای خاتون، من از مملوکان تو هستم. دختر گفت: بدان که مرا به طرف رغبتی است تمام، هر که فرمان من برد به مراد خویش می‌رسد.

پس از آن دختران بخوانند و چنگ و دف بنواختند. هنگامه طرب گرم شد. آن گاه دخترک با کنیزی گفت: خواجه خود را بگیر و حاجت او را برآور و به زودی نزد منش بازگردن. کنیزک برادر مرا گرفته برفت. او نمی‌دانست با او چه خواهد کرد و عجوز بر اثر ایشان رفته با برادرم گفت: اندکی صیر کن تا به مراد خویشتن برسی؛ هنوز یک چیز باقی مانده و آن این است که زنخ ترا بتراشند. برادرم گفت: با رسوابی مردم چه کنم. عجوز گفت: این دختر ترا بسی دوست می‌دارد و همی خواهد که تو ساده شوی و موی زنخ تو چون خار بر روی او نخلد، تو اکنون شکیبا شو تا به آرزوی خویش برسی.

برادرم سخن پذیرفت. دخترک زنخ او را تراشیده به مجلسش بازآورد و او را ابروان و زنخ و سبلت تراشیده بود. دخترک از هیشت او بترسید، پس از آن بسیار بخندید و گفت: آقای من، با این صورت، خوب مرا مفتون کردی، اکنون به جان منت سوگند که برخیز و رقص کن. درحال، برادرم برخاسته به



کردهام صرف کنم. و خداوند خانه از بی او روان بود، سخن او را بشنید. برادرم نمی‌دانست که آن مرد از بی او روان است و همی‌رفت تا به مکان خود برسید. آن مرد نیز در آن مکان شد و به انتظار یاران نشسته بود. چون یارانش بیامدند گفت: در بیندید و خانه را جستجو کنید که بیگانه اندر خانه نباشد. چون آن شخص سخن برادرم بشنید، ریسمانی از سقف آویخته آن ریسمان بگرفت و در هوا بایستاد. ایشان در بستند و خانه بگردیدند، کس نیافتدن. پس از آن پیش برادرم آمده بنشستند و درمها بپرون آوردن. چون بشمردند دههزار درم پیش بود. دههزار درم به زیر خاک پنهان کردن و زیادتی را هر یک بخشی برداشتند. پس از آن خوردنی گذاشته همی خوردن که برادرم صدای بیگانه احساس کرد و دست به این سو و آن سو دراز کرد. دست آن مرد به دستش آمد. بانگ بر یاران زد که پیش ما بیگانه هست. پس همگی بر او گرد آمده او را همی‌زدند و فریاد همی‌آوردند که: ایهالناس دزد آمده. آنگاه خلقی بسیار بر ایشان گرد آمدند. آن مرد نیز خویشتن به نایینایی زد و چشمان خود بر هم نهاد، بدان سان که هیچ‌کس در نایینایی او شک نمی‌کرد و فریاد همی‌زد که: ایهالناس به خاطر خدا مرا پیش والی برید که سخنی دارم. ناگاه خادمان والی این نداشتنید همه را بگرفتند و پیش والی برند. والی حکایت ایشان باز برسید. آن مرد گفت: ای والی، تا ما را عقوبت نکنی و نیازاری از حقیقت کار آنگاه نخواهی شد، اگر بخواهی

نیز در دنبال او همی‌دوید و به دیوانگان همی‌مانست و به هرسو که دختر می‌رفت او نیز از عقب او دوان بود که ناگاه خود را به همان حالت در بازار دباغان یافت. چون مردم او را بیدند بر وی گرد آمدند و بر او بخندیدند و چرم و تپانچه بر تن عربانش همی‌زدند تا اینکه بیهوش شد، او را به درازگوشی نشانده به خانه شحنه‌اش بردن. شحنه ماجرا باز پرسید. گفتند: به همین حالت از خانه وزیر به بازار افتاد. شحنه گفت: صد تازیانه بر او زده از شهر بپرونش کردند. من خبر دار گشته از بی او رفتم و او را پنهانی به خانه آوردم و نان و آبش همی‌دهم. ای خلیفه، اگر من جوانمرد نبودم چگونه بر این مشقت تحمل می‌کردم.

حکایت کور

و اما برادر سیمین من که ققهه نام دارد، به دریوزگی به در خانه‌ای رفته در بکوفت. خداوند خانه به آواز بلند گفت: کیست که در همی کوبد؟ برادرم جواب نگفت تا اینکه خداوند خانه آمده در بگشود و گفت: چه می‌خواهی؟ برادرم گفت: از پر خدا چیزی دهید. خداوند خانه گفت: تو نایینا هستی؟ گفت: آری. خداوند خانه دست برادرم گرفته به خانه برد و از پله به فرازش بردا. برادرم را گمان این بود که خوردنی یا چیز دیگر ش خواهد داد. چون به فراز خانه برشند خداوند خانه گفت: ای نایینا، چه می‌خواهی؟ برادرم گفت: چیزی در راه خدا می‌خواهم. خداوند خانه گفت: خدا بدده. برادرم گفت: این سخن نخست نگفتی. آن شخص گفت: ای پست ترین گدایان، وقتی که تو در بکوفتی و من آواز دادم چرا جواب ندادی و در همی کوفتی. برادرم گفت: اکنون چه خواهی گرد؟ گفت: چیزی در اینجا ندارم که به تو دهم. برادرم گفت: مرا از پله‌ها به زیر کن. گفت: راه بر تو نگرفتم. برادرم خواست که از پله‌ها به زیر آید، پیست پله به زمین مانده بود که پایش بلغزید و از پله‌ها همی‌غلتید تا سرش بشکست. چون از خانه بیرون شد نمی‌دانست به کدام سو رود. در آن هنگام جمعی از یاران نایینای او برسیدند و گفتند: امروز چه عاید تو گشته؟ او ماجرا بیان کرد و گفت: می‌خواهم که امروز از درمهایی که ذخیره

حکایت آعور

گفتم: اما آعور برادر چهارمین من در بغداد قصّاب بود. بزرگان شهر گوشت از او می خریدند و مال بسیار از کسب خود فراهم آورد و رمه و چهاربیان بیندوخت و خانه بخیرید. چند سالی او را حال بدین منوال بود. روزی در دکه خود ایستاده بود که مرد پیری بیامد و چند درم بد و داده گوشت خرد. برادرم درمهای او را ملاحظه کرد، دید که بسیار سفید است. جداگانه اش بگذاشت و آن پیر تا پنج ماه هر روزه درمی چند آورده گوشت همی خرد و برادرم درمهای او را به صندوقی جداگانه می گذاشت. پس از آن صندوق بگشود که درها به قیمت گوسپند دهد، دید که آنچه درم به صندوق اندر بود کاغذ است که به صورت درمش بریده‌اند.

در حال، پیانچه بر روی خود زد و فریاد برکشید. مردم بر او جمع آمده ماجراهی خویش با مردم بازگشت. ایشان را عجب آمد و برادرم به دکان بازگشته گوسپندی را بکشت و در درون دکان بیاویخت و پارهای از او بریده به قناره زد و با خود می گفت: امید هست که بار دیگر پیر به خریدن گوشت باز آید و من او را گرفته غرامت درها بستانم. ساعتی نرفت که همان پیر پدید شد. برادرم بد و آویخته فریاد زد که ای مسلمانان، مرا دریابید و از کار من و این نابکار خبردار شوید.

چون پیر این سخنان از برادرم شنید با او گفت که: دست از من کوتاه کن و گرنه ترا رسوا کنم. برادرم گفت: چگونه مرا رسوا کنی؟ پیر گفت: تو گوشت آدمیان به جای گوشت گوسپندان همی فروشی. برادرم گفت: ای پلیدک، اینکه تو می گویی دروغ است. پیر گفت: ای پلید، تو گوشت آدمی درون دکان آویخته‌ای. برادرم گفت: اگر آنچه تو گفتی راست باشد، مال و جانم بر تو حلal است. پیر گفت: ای مردم، این قصاب آدمیان همی کشد و گوشتشان به جای گوشت گوسپندان همی فروشد. اگر بخواهید که صدق مقالم بدانید به دکان اندر شوید.

مردم به دکان برادرم گرد آمدند و به جای قوچ آدمی را دیدند. آن گاه برادرم را گرفته بانگ بر وی زدند که ای کافر، این چه کار است! هر کس که

نخست مرا آزار کن. والی گفت: او را بر زمین انداخته تازیانه چند بزدند. آن گاه یک چشم خود را باز کرد. و چند تازیانه دیگر بزدند، چشم دیگر باز کرد. والی گفت: این کارها بهر چیست؟ گفت: ای والی، مرا امان ده تا خبر باز گویم. والی امانش داد. گفت: ما خویشن را نابینا کرده به خانه مردم رویم و به زنانشان نگاه نکنیم و با حیلتنی زنان مردم را از راه به دربریم و مال از ایشان به دزدی و گدایی گرد آوریم و تا اکنون ده هزار درم از این کار گرد آورده‌ایم. من دوهزار و پانصد درم نصیبه خود را از ایشان خواستم، ایشان مرا بزدند و مال مرا بگرفتند. من از خدا و از تو پناه خواستهام، تو بر نصیبه ما سزاوارتری از یاران من. اگر خواهی راستی سخنم بر تو آشکار شود، هر یک را بفرما بیش از آنکه مرا بزدند، بزند تا چشم باز کنند.

پس شیخنه امر کرد که ایشان را عقوبت کنند. نخستین کسی را که بستند برادر من بود. چندان بزدند که از هلاکش چیزی نماند. شحنه با ایشان می گفت: ای کافرنعمتان، چرا نعمت خدا را پنهان می دارید و خویشن را نابینا می نمایید؟ برادرم فریاد می زد و استغاثه می نمود و به والی می گفت: به حق رسول الله که ما چشم نداریم و نابینا هستیم. چون او را بگشودند یاران او را بستند و دگر بار نیز برادرم را بستند و چندانش بزدند که بهوش شد. شحنه گفت: بگشاید، چون به هوش آید بازش بیندید. پس هر یک از ایشان را بیش از سیصد تازیانه بزدند و آن شخص چشم دار که خداوند خانه بود ایشان را ملامت می کرد و می گفت: چشم باز کنید و گرنه دگر بار خواهند زد. و به شحنه گفت: خادمی با من بفرست که درها بیاوریم، اینها از بیم رسوانی چشم باز نخواهند کرد. شحنه خادمی با او فرستاده ده هزار درم بیاوردند. دو هزار و پانصد درم به آن شخص نصیبه داد و ایشان را پس از گوشمال از شهر بیرون کرد. ای خلیفه، چون من این حکایت شنیدم از شهر به در شده برادر را جستم و پنهانی به شهرش آوردم و مصارف او را به ذمّت خویش گرفتم. پس خلیفه از حکایت من بخندید و فرمود که مرا جایزه دهند و روانه ام سازند. من گفتم: به خدا سوگند که هیچ نگیرم و تا حکایت برادران نگویم و بر خلیفه آشکار نکنم که من کم سخن هستم، نخواهم رفت. خلیفه گفت که: مزخرفات خویشن بازگو.

برادرم چون این بشنید از آن شهر به شهر دیگر بگریخت و آن شهر پادشاه نداشت. مدت‌ها در آن شهر بسر برد. روزی از دور شهله اسی شنید. گمان کرد که از خادمان پادشاه است. بترسید و بگریخت و مکانی همی خواست که در آنجا پنهان شود. دری بیدید. از آن در به خانه اندر شد. در دهلهی همی رفت که دو تن بدو درآویختند و گفتند: حمد خدا را که به دزد خود دست یافتیم. سه شب است که تو راحت از ما برده‌ای و آرام بریده‌ای و نگذاشته‌ای که بخسمیم. برادرم از این سخن حیران شد.

پس از آن گفتند که: آن کاردی که تو هر شب ما را به آن می‌ترسانیدی کجاست؟ گفت: به خدا سوگند من کاردندارم و کس را نترسانیده‌ام. او را جستجو کردند و کاردی که پینه کفش به آن بریدی در کمرش یافتدند. برادرم گفت: ای قوم، از خدا بترسید و بدانید که مرا حکایتی است شکفت. گفتند: حکایت بازگو. پس او به طمع اینکه خلاص شود حدیث خویشن بازگفت. سخنی را پنیر فتند و او را همی زدند و جامه‌های وی همی دریدند. چون جامه‌اش را بدربیدند، تن او پدید شد و جای زخم تازیانه اندر تنش آشکار گردید. گفتند: ای پلیدک، اثر زخمها گواهی می‌دهد که تو گناهکار و دزدی، پس از آن برادرم را به نزد والی بردن.

والی گفت: ای فاجر، چه کرده‌ای که با تازیانهات بدین سان کرده‌اند؟ آن گاه حکم کرد صد تازیانه به برادرم بزدند و بر اشرش بنشانند و به هر کوی و محله می‌گردانیدند و ندا در می‌دادند که این است پاداش آن که به خانه مردم داخل شود. چون من این ماجرا شنیدم، رفته او را پنهانی به شهر درآوردم و در خانه خویش جای داده کفیل نان و جامه‌اش هستم.

حکایت بی‌گوش

و اما برادر پنجمینم که هر دو گوشش را بریده‌اند. ای خلیفه، او مردی بی‌چیز بود. شبهای از مردم سؤال کرده و آنچه عاید می‌شد به روز صرف می‌نمود و پدر ما پیر سالخورده بود. چون بمرد، هفتصد درم به میراث گذاشت که هر یک از برادران صد درم برداشتم و این برادر پنجمین چون حصه خویشن

می‌رسید مشت و تبانچه به برادرم می‌زد و همان پیر مشتی به چشم او زد. برادرم نایبنا شد و مردم قوج را که به صورت آدمی بود برداشته پیش شحنه بردند. پیر گفت: ای امیر، این مرد آدمیان کشته به جای گوسفندان همی فروشد، ما او را نزد تو آورده‌ایم. برادرم گفت: هذا بہتان عظیم، من از این گناه بری هستم. شحنه سخن برادرم نیدیرفت و حکم کرد پانصد تازیانه‌اش بزدند و آنچه که مال داشت همه را بگرفتند و از شهر بیرون‌نش کردند. او حیران مانده نمی‌دانست که به کدام سو رود تا اینکه به شهری رسید و در آنجا دکان پاره‌هوزی گشود. روزی از برای شغلی از دکان به درآمد، صدای شیهه اسبان بشنید. سبب بازپرسید. گفتند: ملک این شهر به نخبیر روان است. برادرم از شهر بیرون شد تا به موکب ملک نفرج کند. قضا را ملک اول نظری که به مردم انداخت، چشمش به چشم نایبنای برادرم افتاد. ساعتی سر به زیر افکنده به فکرت فرو رفت و گفت: «اعوذ بالله من شرّ هذا اليوم» (= پنهان برخدا از بدی امروز). آن گاه اسب بازگردانید و سپاه نیز بازگشتند. ملک به خادمان فرمود که برادرم را بزنند و دور کنند. خادمان او را چندان بزدند که به مرگ نزدیک شد. او سبب این حادثه نمی‌دانست، پس رنجور و فگار به دکان خویش بازگشت و به یکی از مردم شهر ماجرا بازگفت. آن شخص چندان خنده‌ید که بر پشت افتاد و گفت: ای برادر، بدان که ملک آدم یک چشم تواند دید، خاصه اگر چشم راست او نایبنا باشد، که از کشن اور در نمی‌گذرد.



بیوستند، آن‌گاه سر بر کنم و یک بار روی او بیینم. باز سر به زیر افکنم. بارها از من خواهش کنند که نظر به سوی او کنم من یک بار دیگر بر او نگاه کنم. باز سر به زیر افکنم و بدین سان همی‌کنم تا آرایش او را به انجام رسانند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب سی و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، برادر پنجم دلّاک با خود می‌گفت که: بدین سان همی‌کنم تا آرایش او را به انجام رسانند. آن‌گاه به یکی از خادمان گوییم که پانصد دینار زر به مشاطگان دهند. مشاطگان چون زرها بگیرند دختر را به نزد من آرند و دستش را در دست من گذارند. من او را بسیار پست شمارم و با او سخن نگویم و به سوی او نگاه نکنم تا خود را عزیز نداند و بزرگ نشمارد. آن‌گاه مادر او باید و سر و دست مرا بوسه دهد و بگوید آقای من به کنیز خود نگاه کن و دل او را به دست آور و با او سخن بگو. من جواب نگویم و او بیوسته گرد سر من بگردد و مهربانی کند و دست و پای مرا مکرر ببود و بگوید آقای من، دختر من خردسال است و تا اکنون شوهر ندیده، چون از تو این گونه ترشویی بیند دل شکسته شود، تو با وی سخن بگو و مهربانی کن. پس از آن قدحی شراب بیاورد و به دختر خویش دهد. دخترک قدح پیش من آورد. من تکیه بر بالش داده بشنیم و بر وی نگاه نکنم و او را بر پای ایستاده بدارم تا گمان نکند که او را رتیتی هست. آن‌گاه مرا به گرفتن قدح سوگند دهد و بگوید که از دست کنیزک قدح بستان و قدح پیشتر آورده نزدیک دهان من بدارد. من دست برده قدح از دهان به کنار کنم. دختر را با پای خویشن، بدین سان از خود دور سازم.

پس پای خویش را پیش برد و پایش بر طبق شیشه برآمد. طبق در جایی بود بلند، به زمین بیفتاد و آنچه که شیشه بر طبق اندر بود بشکست. برادرم جامه بدرید و بر سر و روی خویش زد. مردم را کار او عجب آمد و نمی‌دانستند که سرمایه و سود او به زیان رفته. پس برادرم با آن حالت عجیب ایستاده همی‌گریست که زنی بدیع‌الجمال که بر استری سوار بود پدید آمد و

بگرفت، ندانست چه کند و حیران بود تا اینکه به خاطرش افتاد که صد درم را شیشه بخرد و بفروشد و سودی از آن بردارد. پس صد درم را شیشه خرید و بر طبقی بزرگ نهاده در پای دیواری بنشست که شیشه بفروشد.

پس پشت بر دیوار داده در کار خویش فکر می‌کرد که سرمایه من در این شیشه‌ها صد درم است، به دویست درم بفروشم و دویست درم را باز شیشه بخرم و به چهار صد درم بفروشم و پیوسته بیع و شرا همی‌کنم تا بسی مال گرد آورم. آن‌گاه همه گونه کالا بخرم و زینهای زیین مرصع ترتیب دهم و از هرگونه خوردنیها و نوشیدنیها فراهم آورم و مغایران شهر را در خانه جمع کنم و دختر وزیر را خواستگاری نمایم و کسانی را که شایسته مجلس ملک و وزیر هستند جمع آورم و هزار دینار مهر به دختر وزیر بدهم. اگر پدرش راضی شود به مقصود دست یابیم و گرنه قصر را به قهر و غلبه از وزیر بگیرم. چون به خانه بیاورم ده تن خادمان خردسال از برای او بخرم. پس از آن جامه‌های ملوکانه بیوشم و اسبان را با زین مرصع زین کرده سوار شوم و غلامان و خادمان از پس و پیش و چپ و راست روان شوند. چون وزیر مرا بینند به من تعظیم کند و بر پای خیزد و مرا به جای خویش بنشانند و خود چون پدرزن من است زیر دست من نشیند و دو خادم با من باشند که هر یک همیانی را که هزار دینار داشته باشد در دست گرفته باشند. من یکی از آن همیانها را به مهر دختر وزیر بدو دهم و همیانی دیگر نیز بدو هدیه کنم، تا اینکه جوانمردی و کرم خود بر وی آشکار سازم. پس از آن به خانه خود بازگردم. اگر از نزد زن من کسی باید درم بسیار بدو دهم و خلعت بر وی بیوشانم و هرگاه وزیر هدیه فرستاده باشد، رد کنم اگرچه گران قیمت باشد تا بدانند که من با همت و بزرگ‌منش هستم. پس از آن به تهیه بزم عیش حکم کنم و خانه را چنانچه درخور ملوک باشد بیارایم. هنگام دامادی جامه‌های فاخر بیوشم و در فراز کرسی بشنیم، به چپ و راست نگاه نکنم یعنی که مردی با خرد هستم. چون عروس را به حجله آورند من از غایت کبر و عجب بر او نظر نکنم تا همه حاضران بگویند، آقای ما این عروس از تو است و از کنیزکان تو می‌باشد که در برای تو ایستاده الفاتی به سوی او کن که بسیار وقت است بر پای ایستاده و از ایستادن به تعب اندر است. پس بارها زمین آستانه‌ام



دخترک به روی او بخندید و بازگشته در خانه را بیست و نزد برادرم آمد
دست برادرم بگرفت و به غرفه‌ای جدآگانه برد که فرشهای دیسا در آنجا
گسترده بودند. برادرم بنشست. دختر نیز در پله‌لوی او بنشست. ساعتی
ملاءعت کردند، پس از آن دخترک بپرون رفت و برادرم در آنجا نشسته بود
که غلامی سیاه و زشت‌روی با تیغ برکشیده به غرفه اندر آمد و با برادرم
گفت: ای بستترین آدمیان و ای پرورده کنار روسپیها، چگونه به این مکان
راه یافته؟ برادرم چون این سخنان بشنید یارای جواب گفتش نماند. پس
غلام جامه‌های او را برکند و با شمشیر او را همی‌زد تا اینکه برادرم بیهوش
شد.

غلام گمان کرد که او بمرد. پس بانگ بر زد که یا ملیحه! در حال، کنیزکی

بوی عبیر و مشک او کوی و محله را معطر ساخت و چون آن زن شیشه‌های
شکسته بدید دلش به حالت برادرم بسوخت و به وی رحمت آورده از
حالتش باز پرسید. گفتند: طبقی شیشه برنهاده بود که معاش از آن بگذراند،
شیشه‌های او بدین سان که می‌بینی بشکستند. در حال زن به یکی از خادمان
گفت: هرجه زر با تو هست بدین مسکین بده. خادم بدره بدو داد. چون بدره
بگشود، پانصد دینار زر در بدره یافت. نزدیک شد که از فرح و شادی بمیرد.
آن زن را شاگفت و شکر نعمت به جا آورد. آن گاه برخاسته به منزل خود باز
آمد. چون بنشست در بکوفتند. در بگشود، عجوزی را دید که هرگز ندیده
بود. عجوز با برادرم گفت: هنگام نماز است و من وضو ندارم، مرا به منزل
خود راه ده که وضو بگیرم. برادرم او را اجازت داد. هر دو به خانه اندر
آمدند، ولی برادرم از غایت فرح پای از سر نمی‌شناخت. چون عجوز وضو
گرفت به همان جا که برادرم نشسته بود رفته نماز کرد و برادرم را دعا گفت و
شکر احسان به جای آورد. برادرم دو دینار زر بدو داد. عجوز دینارها بد او
رد کرد و گفت: اینها را بستان، اگر خود محتاج نیستی به همان زنی که بر تو
رحمت آورده و زرها به تو داد، باز پس ده. برادرم گفت: ای مادر، آن زن را
در کجا توان دید؟ عجوز گفت: ای فرزند، من او را می‌شناسم، او ترا دوست
می‌دارد و زن مردی است خداوند مال. تو همه مال با خود بردار، چون او را
بینی بسی ملاحظت با او بکن و سخنان نیکو با او بگو و بدان که چون بدین
سان کنی از مال و جمال او هر آنچه خواهی به تو رسد.
در حال برادرم بدره زر برداشت. عجوز از پیش و برادرم از پی او
همی‌رفتند تا به خانه بلندکریاسی رسیدند. چون داخل شدند برادرم مجلسی
دید که فرشهای حریر در آنجا گسترده و پرده‌های دیبا اویخته‌اند. در صدر
مجلس بنشت و بدره زر در برابر خود بر زمین بگذاشت و دستار از سر
گرفته به زانوی خویش نهاد که ناگاه دخترک خوبرو درآمد و جامه‌های فاخر
در برداشت. برادرم بر پای خاست و گفت:

بحت بازآید از آن در که یکی چون تو درآید
روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید



بانگ زد که عجوز کجاست؟ عجوز حاضر آمد. برادرم گفت: مرا می‌شناسی یا نه؟ عجوز گفت: نمی‌شناسم. برادرم گفت: من خداوند پانصد دینار زر هستم که به خانه من آمده و ضوگرفتی و نماز کردی و به حیلت مرا بدینجا آوردم. آن‌گاه او را نیز دو نیمه کرد و از برای دخترک همی‌گشت. چون او را دریافت دختر از او امان خواست. امانش بداد و گفت: ای دختر، از بهر چه نزد این غلام هستی و ترا که بدینجا آوردم؟ دختر گفت: من دختر بازرگانی بودم و این پیرزن با من آمد و شد می‌کرد، روزی با من گفت که به همسایگی ما زنان بساط عیشی فرو چیده‌اند، دوست دارم که تو بدینجا آمده تفریح کنی. من برخاسته جامه فاخر پوشیدم و بدره‌ای که صد دینار زر در آن بود برداشتم و با عجوز بدین خانه آمدم. چون بدینجا رسیدم غلامک سیاه را در اینجا یافتم و سه سال است که با یکدیگر بسر می‌بریم. برادرم گفت: اگر در خانه چیزی هست به من بنما. دختر گفت: بسی مال به خانه اندر است. برادرم برخاسته صندوقها بگشودند و بدره بدره زرها در صندوقها یافتد. دختر گفت: مرا در اینجا بگذار و خود بیرون شو و حمال آورده صندوقها ببر. برادرم بیرون آمده ده تن مرد با خود بردا. چون به در خانه رسید دید که در باز است، نه دختر بر جاست و نه صندوق و اندکی اسباب خانه و

طبقی نمک در دست پدید شد و نمک بر زخم‌های برادرم پراکنید. برادرم از بیم اینکه مبادا زنده‌اش بدانند و او را بکشدند از جای نمی‌جنید تا اینکه کنیزک برفت و غلام فریادی چون فریاد نخستین برکشید. عجوز برآمد و یای برادر مرا گرفته به سرداره تاریکی بکشید و در میان کشتگانی که در آنجا بودند بینداخت. برادرم دو شبانه‌روز در آنجا بماند. قضا را نمک، خون زخمها بریده، سبب زندگی برادرم گشته بود.

چون برادرم دید که قوت جنبش دارد برخاست و دریچه‌ای از دیوار سرداره گشوده بیرون رفت. آن شب خود را در دهلیز تاریک پنهان داشت. چون بامداد شد عجوز از بهر صید دیگر از خانه به در آمد. برادرم نیز از عقب او روان شد و عجوز نمی‌دانست تا اینکه برادرم به متزل خود رسید و معالجه همی‌کرد تا زخم‌های او به شد و همیشه عجوز را می‌دید که مردم را یک‌پیک فریب داده به آن خانه می‌برد، ولی برادرم سخن نمی‌گفت تا آنکه خوب قوت گرفت و تدرست شد. قدری همیان دوخت و از سفال و شیشه شکسته پر ساخت و همیان بر کمر بسته و جامه عجمی پوشید و شمشیری در زیر جامه پنهان داشت و از خانه به در آمد.

چون عجوز را دید به زبان عجمی گفت: ای عجوز، نزد تو ترازو هست که نهصد دینار زر توان سنجید؟ عجوز گفت: مرا پسری است صراف که هرگونه میزانها دارد، با من بیا تا به نزد او رویم که زرهای تو بسند. پس عجوز از پیش و برادرم از عقب روان شدند تا به در خانه رسیدند. در بکوفتند. دخترک به در آمد و به روی برادرم بخندید. عجوز گفت: لقمه‌ای فربه آورده‌ام. دختر دست برخاست و با برادرم گفت: در همین جا بنشستند. آن‌گاه دختر برخاست و با برادرم گفت: در همین جا بنشین تا من باز گردم. چون دختر برداشت، همان غلامک سیاه با تیغ برکشیده بیامد گفت: ای میشوم، برخیز. برادرم برخاست. غلام پیش افتاد و برادرم در عقب او بود. دست برده شمشیر از غلاف برکشید و به گردن غلام زد. در حال سر غلام چون گوی بر زمین غلتید. پای او را گرفته به سرداره اش بینداخت و بانگ بر زد که ملیحه کجاست؟ کنیزک طبقی نمک در دست درآمد. چون برادر مرا با تیغ برکشیده بدید بگریخت. برادرم خود را به وی رساند و او را نیز بکشت. پس از آن

القصه، بسی و عده‌های نیکو به برادرم داد و با او گفت: صیر کن تا طعام حاضر آورند. آن گاه فرمود: طشت و ابیرق بیاورید. خادمان چنان می‌نمودند که طشت و ابیرق آوردند، ولی چیزی نیاورده بودند. خداوند خانه دست پیش برده چنان نمود که دست همی‌شویم و با برادرم گفت: ای مهمان عزیز، دست بشوی. پس از آن به خادمان گفت: خوان بگسترید. خادمان می‌آمدند و می‌رفتند، گویا که سفره همی‌گسترند ولی سفره در میان نبود. پس از آن برادرم را بدان خوان نایدید بنشاند. خداوند خانه دست می‌برد و می‌آورد و لبان همی‌جنباید، گویا که چیز می‌خورد و به برادرم می‌گفت: شرم مکن و بخور که بسیار گرسنه‌ای. و برادرم نیز دست می‌برد و لب می‌جنباید و چنان می‌نمود که چیز می‌خورد و آن مرد به برادرم می‌گفت: این نان بستان و سفیدی آن را بین. برادرم چیزی نمی‌دید و با خود می‌گفت: این مرد مرا استهza می‌کند و با خداوند خانه گفت: ای خواجه، در تمام عمر از این سفیدتر و لذیذتر نان ندیده بودم.

آن شخص گفت: این نان را کنیز من بخته و آن کنیز به پانصد دینار خریده‌ام. پس از آن خداوند خانه خادمان را آواز داد که فلان طعام بیاورید که در نزد ملوک یافت نمی‌شود و به برادرم می‌گفت: ای مهمان، بخور که بسیار گرسنه‌ای. برادرم دهان می‌جنباید و می‌خاید، گویا که چیزی همی‌خورد. و خداوند خانه هر لحظه یک گونه خوردنی می‌خواست. ولی چیزی نمی‌آوردند و پیوسته برادرم را به چیز خوردن بفرمودی. پس از آن دگر بار بانگ بر خادمان زد که مرغان کباب شده و بزه‌های بریان گشته بیاورید و با برادرم گفت که: از این چیزهای لذیذ بخور. برادرم می‌گفت: یا سیدی، بدین لذت خوردنیها نخورده بودم. و خداوند خانه دست به نزدیک دهان برادرم همی‌آورد، گویا لقمه به دهانش می‌نهد و لحظه‌لحظه نام خوردنیها بر می‌شمرد و برادرم مرا گرسنگی بیشتر می‌شد و قرص جوین آرزو می‌کرد. خداوند خانه می‌گفت که: شرم مکن و بسیار بخور. برادرم گفت: آنچه خوردمی بس است.

آن مرد به خادمان گفت: حلوا حاضر کنید. خادمان دستها در هوا می‌جنبایدند، گویا که حلوا حاضر می‌کردن. آن گاه خداوند خانه به برادرم

پارچه‌های حریر بر جا مانده. دانست که دختر او را فریب داده. آن گاه هرچه به خانه اندر مانده بود، برداشته بیاورد و آن شب را با شادی بخسبید. چون بامداد شد، دید که بیست تن از خادمان والی پیش در ایستاده‌اند. چون او را دیدند بگرفتند و به نزد والی بردند. والی گفت: این متعاههای حریر از کجا آورده‌ی؟ برادرم ماجرا بیان کرد. پس والی مال از برادرم بگرفت و از بیم آنکه ملک آگاه شود از شهر بیرونش کرد و اندکی مال به وی داد. برادرم قصد شهرهای دیگر کرد. دزدان سر راه بر وی گرفته برهنه‌اش کردند و گوشها ای او را بیریدند. من چون ماجرا بشنیدم به نزد او رفته جامه‌اش پوشاندم و پنهانی به شهرش آوردم و تاکنون کفیل او هستم:

حکایت لب بریده

و اما برادر ششمین که هر دو لب او بریده است. ای خلیفه، او مردی بود فقیر و از مال دنیا هیچ نداشت. روزی بیرون رفت که چیزی به دست آورده سد رمق کند. به راه اندر خانه‌ای دید بسی بلند که آن را دهلیزی بود وسیع و خادمان به در خانه ایستاده بودند. برادرم از یکی پرسید که: این خانه از آن کیست؟ جواب گفت که: این خانه یکی از اولاد ملوک است. برادرم پیش رفته به دریوزگی چیزی خواست. خادمان گفتند: به خانه درآی و آنچه که خواهی از خداوند خانه بستان.

پس داخل دهلیز شد. ساعتی در دهلیز همی‌رفت تا به ساحت خانه رسید. خانه‌ای دید وسیع و خوب و در میان خانه با غی بافت خرم. نمی‌دانست که به کدام سو رود، تا اینکه در صدر خانه مردی نیکوشمال و خوش صورت دید. آن مرد برخاست و برادرم را مرحباً گفت و از حالتش باز پرسید. برادرم بی‌چیزی آشکار کرد. آن مرد چون سخن برادرم بشنید، ملول و غمین شد و از غایت اندوه جامه خوش بدرید و گفت: چگونه تواند بود که من در شهری باشم و در آنجا گرسنگان به هم رسند و چگونه من شکیبا شوم که مردمان گرسنه بخسبند.



اعراب بر وی تاخته اسیر ش کردن و آن که اسیر ش کرده بود همه روزه برادرم را شکنجه می کرد و می گفت: مال ده و جان خود خلاص کن و گرنده کشته می شوی. برادرم می گزیست و می گفت: یا شیخ العرب، من هیچ ندارم و جایی را نتناشم. من اسیر و زیردست تو ^{نمایم}. عرب ستمگر عذر نپذیرفت و کارد تندی که به یک ضربتش اشتر دو نیمه می کرد به در آورد و لبان او را ببرید.

قضا را آن بدوي زن جميله‌ای داشت. چون بدوي ^{بیرون} می رفت آن زن برادرم را به خوشیش دعوت می کرد و برادرم شر ^{از} خد کرده دعوتش را نمی پذیرفت. روزی زن پیش برادرم آمده به ملائیت در کنار او بنشسته بود که ناگاه بدوي پدید آمد و با برادرم گفت: ای پلیدک، زن مرا می خواهی که از راه به دربری! پس کاردی گرفت. آلت مردی ^{از} را ببرید و بر اشتري سوی ارش کرده به کوهی رها نمود. کاروانیان وی را دیده بشناختند. نان و آبش داده به خارج شهر بیاورند و مرا از قضیه آگاه کردن. من بر فتم و او را به پنهانی به شهر آوردم و تاکنون کفیل او هستم.

ای خلیفه، چون من بدینجا آمده بودم، غلط بود که این حدیثها با تو نگفته به خانه خویش بازگردم. چون خلیفه حکایت مرا بشنید و داستان برادران با وی گفتم، بخندید و گفت: ای شیخ خاموش، راست گفتی، تو کم سخنی و

گفت که: از این حلواه خوب و این نقلهای مشک آلود بخور. برادرم به فراوانی مشک نقلهای تنا می گفت و محدث همی کرد. خداوند خانه می گفت: این را در خانه من کنیزکان نرتیب داده اند و بسی مشک به اینها ریخته اند و همواره او از این سخنان می گفت و ب درم دهان خوش همی جنباید و می گفت: یا سیدی، دیگر قدرت خوردن چیزی ندارم و او مکرر می گفت که: شرم مدار، از این خوردنیهای خوب بخور. برادرم با خود می گفت که: این مرد از استهزا چیزی فرو نگذاشت، من هم کاری با او بکنم که این گونه کارها را توبه کند. پس از آن خداوند خانه شراب خواست. خادمان دست به جنبش آوردن، گویا که شراب آوردن. آن شخص به برادرم اشارت کرد، یعنی که قدرح شراب بستان و بنوش. برادرم نیز به اشارت چنان نمود که شراب همی خورد. خداوند خانه پرسید که: چگونه شراسی است؟ برادرم گفت: گواهات از این شراب نتوшиده‌ام. خداوند خانه به اشارت قدحی به دهان خود برد و قدحی دیگر به برادرم پدیده. برادرم چنان کرد که گویا شراب می نوشد.

پس از آن برادرم مستی اشکار کرد و دست بلند کرده تیانچه‌ای بر قفای خداوند خانه زد که آواز به خانه فرو بیهد و باز دست بلند کرده به قویتی هرچه تمامتر سیلی دیگر بر قفای او زد. خداوند خانه گفت: ای پست‌ترین گدایان، این چه کار بود که کردی؟ برادرم گفت: ای خواجه، تو بر من احسان کردای و غلام خود را به خانه آورده بسی نعمت بدو داده‌ای و او اکنون از این شراب کهنه مست گشته، عربده می کند. مقام تو از آن برتر است که از چنان نادان مؤاخذه کنی. و چون خداوند خانه این سخن بشنید بخندید و گفت که: من مدها است که مردم را مسخره می کنم، چون تو کسی ندیده بودم که طاقت این همه سخایه داشته باشد. من از تو درگذشتم و تراندیم خود کردم، باید از من جدا نشوی. پس گفت: گونه گونه خوردنها آوردن، با برادرم بخوردند و شراب حاضر کردن و مغنايان خوش‌الجان و کنیزان ماهر و حاضر آورده به لهو و لعب بنشستند و شراب بنوشیدند. آن شخص با برادرم چنان البت گرفت که گویی سالها آشنا بودند. آن گاه خلعتی فاخر به برادرم بپوشانید و به عیش و نوش بنشستند. تا بیست سال بدين متوا بودند تا آن شخص بمرد و سلطان مال او ضبط کرد و برادرم از شهر بیرون شد و بگریخت.

پرگوی نیستی ولکن از این شهر بیرون شو و به شهر دیگر جای بگیر. پس مرا از شهر بغداد بیرون کرد و من شهرها همی گشتم. چون شنیدم که خلیفه درگذشته و خلیفه‌ای دیگر به جای او نشسته به بغداد بازگشتم و با این جوان نیکویها کرم و اگر من نبودم کشته می‌شد و آنجه از پرگویی و ناجوانمردی به من نسبت داد باطل است و همه اینها بهتان و افتراست. پس خیاط به ملک چین گفت: چون ما حکایت دلّاک بشنیدیم و دانستیم که او پرگوست و جوان را آزده است، دلّاک را گرفته در زندان کردیم و آسوده با جوان نشسته خوردنی بخوردیم و تا اذان عصر به حدیث اندر بودیم. آن‌گاه من به خانه آمدم. زن من گفت که: تو همه روز به عیش و نوش می‌گذاری و من در خانه تنها و ملوں نشسته‌ام. اگر مرا همین ساعت به تفریح نبری از تو طلاق ستابنم. در حال برخاسته با او به تفریح رفتیم و هنگام شام بازمی گشتم که به این احباب رسیدیم. دیدیم که مست افتاده و این اشعار همی خواند:

که برد به حضرت شه ز من گدا پیامی
که بد کوی می فروشان دوهزار جم به جامی
بروید پسارسایان که برفت پسارسایی
می شاب درکشیدیم و غاند ننگ و نامی

آن‌گاه او را دعوت کردیم. او نیز اجابت نمود. من بازار رفته ماهی بریان خریده بیاوردم. زن من لقمه بزرگی از گوشت ماهی به دهان احباب گذاشت و دهان او را با دست بگرفت و احباب گلوگیر گشته بمرد. او را برداشته به خانه طبیب یهودی اش بردیم. چون خیاط حال دلّاک را از آغاز تا انجام با ملک چین حکایت کرد، ملک چین گفت: طرفه حکایتی گفتی ولکن باید دلّاک را حاضر سازید که من او را دیده سخن وی بشنوم تا خلاص شوید و احباب را نیز به خاک بسپاریم. در حال خیاط با خادمان ملک رفته، دلّاک را بیاوردند. پیری بود که سالش از نود گذشته، چهره‌ای سیاه و زنخدان سفید و دماغ بلند و گوشهای پهن داشت. ملک از دیدن او در خنده شده گفت: ای شیخ خاموش، از حکایات خویش حکایتی با من بازگو. دلّاک گفت: ای ملک جهان، این نصرانی و یهودی و مسلم کیستند؟ و این گوژپشت مرده چیست؟ و مردم از بھر





ملک گفت: ای شیخ خاموش، این سخن از بهر چه گفتی و جراخندیدی؟

گفت: ای ملک، به نعمتهای تو سوگند که احباب را هنوز روان اندر گشتن است.

پس دلّاک مکحله به در آورد و با روغنی که در مکحله داشت گلوی احباب را چرب کرد و او را پوشانید تا بینکه عرق کرد.

آن گاه مناقشی در آورده بر گلوی احباب فرو برد و استخوان ماهی را

به در آورد. در حال احباب برخاست و عطسه کرد و گفت: لا اله الا الله محمد

رسول الله. حاضران از دیدن این حالت شگفت ماندند و ملک چین بسی

بخندید و گفت: من عجبتر از این حکایت ندیده و نشنیده بودم و از حاضران

پرسید که: شما دیده بودید که کسی بمیرد پس از آن باز زنده شود؟ اگر خدا

این دلّاک را نمی‌رسانید احباب امروز به زیر خاک اندر می‌شد.

پس از آن فرمود که این حکایتها نوشته در خزانه نگاه دارند و یهودی و

مباشر و نصرانی را خلعت بداد و خیاط را خلعت پوشانده به خیاطت خویش

مخصوص داشت و احباب را نیز خلعت داده و به منصب ندیمی سرافرازش

کرد و دلّاک را خلعت پوشانده وظیفه‌ای از بهر او معین فرمود و کدخدایی

دلّاکان بدو سپرد و به عیش و نوش بزیستند تا هادم لذات بر ایشان بتاخت.

چه گرد آمدند؟ ملک گفت: سبب پرسش از اینها چه بود؟ دلّاک گفت: تا
ملک بداند من کم سخنم، سخن دراز نکنم و از چیزهایی که به من سود ندارد
نپرسم و از نام خود در من نشانی هست که از کم سخنی، مرا خاموش لقب
نهاده‌اند. ملک گفت: حدیث احباب را به شیخ خاموش شرح دهید. داستان
احباب و ماجراهی او و نصرانی و یهودی و مباشر و خیاط بازگفتند. دلّاک سر
بجباند و گفت: طرفه حکایتی است. اکنون روی احباب باز کنید تا من او را
ببینم. روی احباب را باز کردند.

دلّاک به نزدیک سر او نشسته، سرش را در کنار گرفت و بر روی او نگاه
کرده چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و گفت: هر مرگ سببی دارد و مرگ این
احباب را سببی است عجیب. باید آن را در دفترها بنگارند که عبرت آیندگان
گردد.



مگر اینکه وزیر نخست او را ببیند. دللان هر کنیزی را که به بازار می آوردند، نخست او را به وزیر عرضه می داشتند و دیرگاهی ایشان را کار همین بود. ولی کنیزکی وزیر را پسند نمی افتد.

اتفاقاً روزی از روزها یکی از دللان رو به خانه فضل بن خاقان گذاشتند او را دید که سواره به سوی قصر ملک همی رود. رکاب وزیر بگرفت و گفت: ای وزیر، کنیزی را که به جستجوی او فرمان رفته بود، پدید آمده. وزیر کنیزک را بخواست. دلآل ساعتی غایب شد. پس از ساعتی کنیزکی ماهر و سروقد، ساهچشم، باریک میان و فربه سرین که جامه ای فاخر در بر داشت حاضر آورد و کنیزک در خوبی چنان بود که شاعر گفت:

ماند به نارون قد آن ماه سیم تن
گر آفتاب و ماه بود بار نارون
آن آفتاب و ماه ببر از توده توده مشک
و آن توده توده مشک بر از حلقه و شکن
و آن حلقه و شکن همه پر بند و تاب و چین
و آن بند و تاب و چین همگی دام مرد و زن

چون وزیر او را بدید پیشندید. روی به دلآل کرده قیمت بازپرسید. دلآل گفت: ده هزار دینار او را قیمت داده اند، ولی خواجه او سوگند یاد می کند که ده هزار دینار قیمت کبکان و مرغان نمی شود که او خورده و بهای خلعت و اجرت آموزگار او نیست که او را خط و نحو و لغت و تفسیر و اصول فقه و طب و تقویم آموخته و ضرب آلات طربش یاد داده. وزیر گفت: خواجه کنیزک نزد من آورید. دلآل خواجه کنیزک حاضر آورد. مردی بود عجم و کهنسال که از غایت پیری، پوستی و استخوانی گشته بود. وزیر با او گفت: راضی هستی که ده هزار دینار قیمت این کنیزک از سلطان محمد بن سلیمان زینی بستانی؟ آن مرد گفت: چون مشتری سلطان است، مرا فرض است که کنیز به هدیه دهم. در آن هنگام وزیر به حاضر آوردن مال فرمان داد. چون مال حاضر آوردند، وزیر زرها به خواجه کنیزک بشمرد. پس از آن دلآل گفت: اگر وزیر دستوری دهد، سخنی گویم. وزیر گفت: بازگو. دلآل

«فسبحان من لایموت» (= منزه است آن که هرگز نمی میرد) و ای ملک، این حکایت طرفه تر نیست از داستان دو وزیر که حکایت اینس الجلیس هم در آنجا گفته اند. ملک شهر یار گفت: چون است حکایت ایشان؟

حکایت دو وزیر

شهرزاد گفت: ای ملک، به بصره اندر پادشاهی بود که فقرا دوست داشتند و همت به رفاه رعیت گماشتند و پیوسته مال به دولتاران محمد علیه السلام بذل می فرمودند و آن ملک محمد بن سلیمان زینی نام داشت و او را دو وزیر بود: یکی معین بن ساوی و دیگری فضل بن خاقان. اما فضل بن خاقان کریم الطبع و نیکوسیرت بود. مردم بسی میل بدو داشتند و پیوسته شنای او گفتندی و او در سخا و کرم چنان بود که شاعر گفت:

پیش از این بار خدا یان و بزرگان عجم
گر همی بنده خردمند به دینار و درم
اندر این نوبت صدری به وزارت بنشست
که همه ساله خرد بنده به احسان و کرم
و اما معین بن ساوی را ناخوش همی داشتند که او طالب خیر نبود و با
مردم بدی کردی و بدین خطاب سزاوار بود:

از محل به هیچ خلق چیزی ندهی ور جان بشود به کس پشیزی ندهی
سنگی که بدو در آسیا آس کنند گر بر شکت نهند تیزی ندهی
اتفاقاً روزی ملک بر تخت نشسته و امرا و سپاهیان را بار داده بود. فضل
بن خاقان را خطاب کرده گفت: کنیزی می خواهم که ماهر وی و مشکین موی
و نیکوسیرت و زیباصورت و صاحب اخلاق پسندیده باشد. حاضران گفتند
که: چنین کسی به دست نیاید مگر به ده هزار دینار. در حال ملک خازن را
بخواست و گفت: ده هزار دینار به خانه فضل بن خاقان برد. خازن زرها نزد
فضل بن خاقان برد. همه روزه وزیر بر دللان سپردی که کنیزی را تغروشند

خوبیش جویان گشت. کنیزکان گفتند: به گرمابه اندر است. ائمیسالجلیس از درون قصر آواز علی نورالدین را بشنید، با خود گفت: کاش می دانستم که این پسر چه کاره است که وزیر با من می گفت که اگر او در برزنی، زنی را بیند با او درآمیزد. به خدا سوگند من آرزو دارم که او را ببینم. آن گاه بربای خاسته پیش رفت و به سوی علی نورالدین نظاره کرد. دید پسری است ماهر وی. شیفته جمال او گشته گفت:

عاشق آنم که عستایش همی دارد شکر
فتنه آنم که سنجابش همی پوشد حَبَر
سوی من بنگر، چو خواهی عاشق سیمین سر شکر
سوی او بنگر، چو خواهی دلب زین کمر

و پسر را نیز چشم بر وی افتاد. فریته آن پریر وی گشته گفت:

ای تازه‌تر از برگ گلی تازه به برابر

بسرو رده ترا خازن فردوس به برابر
در سیم حجر داری و در ماه چلیبا
ماه توبه زیر اندر و سیمت به زیر برابر
زین روی همی سجده بزد ای بت مهروی
ترسا به چلیبا برابر حاجی به حجر برابر

چون پسر و دختر هر دو به دام عشق یکدیگر گرفتار شدند، پسر روی به کنیزکان کرده بانگ بر ایشان زد. کنیزکان بگریختند و دور از ایشان بایستادند. آن گاه پسر به قصر اندر شد و با ائمیسالجلیس گفت که: تویی که پدرم ترا از بهر من خریده است؟ ائمیسالجلیس گفت: آری. در حال پسر از نشنه باده و شور عشق بی محابا پیش رفته، دستها به میان کمر دختر گرد و دختر نیز او را در آغوش کشیده بپرسید. و پسر زبان او همی مکید ناگفته بکارت از او برداشت.

چون کنیزکان دیدند که خواجهزاده ایشان با ائمیسالجلیس درآمیخت، فریاد برکشیدند. علی نورالدین به هراس اندر گشته بگریخت. چوت زد و زیر

گفت: ای وزیر، مرا رأی این است که این کنیزک را امروز خدمت سلطان میر که او از راه دراز آمده و از رنج سفر نیاسوده، حالتش دگرگون است، تا ده روز او را در قصر نگاهدار تا اینکه راحت یابد و بر حسن او بیفزاید. پس از آن به گرمابه برد جامه های نکویش در بر کن و در پیشگاه سلطانش حاضر آور.

وزیر رأی دلال صواب یافت. کنیزک را به قصر خود در خلوتی جداگانه جای داد و تمام مایحتاج از بهر او آماده کرد و خدمتگزاران برو وی بگماشت و دیرگاهی حال بدین منوال بود. از قضا فضل بن خاقان پسری قمرمنظر و سیم اندام و عنبرین موی داشت بدان سان که شاعر گفته:

به ابروان چو کمان و به گیسان چو کمند
لیانش سوده عقیق و رخانش ساده برند
پرند لاله فروش و عشقیق لولبوش
کمان غایله توز و کمند مشکین بند

و آن پسر سیم بر از قضیت دختر آگاه نبود و پدرش به کنیزک گفته بود که: ترا از بهر ملک محمد سلیمان زینی خریده ام و مرا پسری هست که اگر زنی را در برزنی یابد، با او درآمیزد. تو خویشن از او نگاهدار و زنhar که رخ بر وی منما. کنیزک گفت: «سمعاً و طاعتاً» (= شنیدم و فرمانبردارم). تا اینکه کنیزک روزی از روزها به گرمابه اندر شد و پاره ای از کنیزکان به خدمتش قیام کردند.

چون از گرمابه به درآمد جامه های فاخر پوشید و به نیکوبی اش بیفزو و به نزد زن وزیر آمد و دست او را بپرسید. زن وزیر گفت: ای ائمیسالجلیس، در گرمابه بر تو چه گذشت؟ گفت: ای خاتون، جز غیبت تو منقصتی نبود. خاتون با کنیزکان گفت: برخیزید تا به گرمابه شویم. کنیزکان برخاسته با خاتون به گرمابه رفتند و خاتون دو کنیز خردسال بر در قصری که ایمیسالجلیس در آنجا بود بگماشت و با ایشان گفت: کس نگذارید که نزد ایمیسالجلیس رود، کنیزکان گفتند: سمعاً و طاعتاً. پس از ساعتی، پسر وزیر که علی نورالدین نام داشت درآمد و از مادر



کنیز در خانه وزیر است. ملک از اعتمادی که به من دارد خواهد گفت: دروغ همی‌گویی. او از ملک اجازت گرفته به خانه من آید و کنیز را نزد سلطان برد. کنیز ناچار ماجرا بر ملک بیان کند. آن‌گاه معین بن ساوی فرصت یافته با ملک بگوید که: من بندگوی مهریان توام ولی پیش تو عزت نداشتم. ملک او را بپذیرد و به کشتن من فرمان دهد.

زن وزیر گفت: همه کس از داستان کنیز آگاه نیست، تو کس را آگاه مکن و کار خود را به خدا بسپار. وزیر اندک آرام گرفت و خاطر آسوده داشت. و اما علی نورالدین پسر وزیر از عاقبت کار ترسان بود. روزها در باغها

فریاد کنیز کان بشنید، از گرمابه به درآمد. از کنیز کان خبر باز پرسید. گفتند: ای خاتون، چون تو به گرمابه رفتی خواجه کهتر ما علی نورالدین باز آمد و خواست که ما را بیازard. ما از او بگریختیم. او به نزد انیس‌الجلیس رفته با او هم آغوش شد. دیگر ندانستیم که چه کردند.

زن وزیر چون این سخن بشنید نزد انیس‌الجلیس شد و ماجرا باز پرسید. انیس‌الجلیس گفت: ای خاتون، من نشسته بودم که کودکی زیباروی درآمد و با من گفت: تو همانی که پدرم ترا از برای من خریده؟ گفتم: آری. به خدا سوگند ای خاتون، من سخن او را راست پنداشتم. آن‌گاه پیش من آمده مرا در آغوش گرفت. زن وزیر پرسید: بجز این هم کاری کرد؟ انیس‌الجلیس گفت: آری سه بوسه از من بربود. زن وزیر گفت: بکارت از تو برداشت یا نه؟ انیس‌الجلیس گریان شد و زن وزیر نیز با کنیز کان بگریستند و سیلی بر روی خویشتن همی‌زدند و بیم از علی نورالدین داشتند که میادا پدرش او را بکشد. پس در آن حال وزیر از درآمد و سبب گریستان باز پرسید. زن وزیر ناچار او را از کار آگاه کرد. وزیر جامده‌ها بدرید و زند DAN فروکند. زن وزیر گفت: خود را مکش، من ده هزار دینار قیمت کنیز را از مال خود بدهم. وزیر گفت: مرا حاجت به قیمت کنیز نیست ولکن بیم آن دارم که جان و مالم هر دو بروند. زن گفت: یا سیدی سبب چیست؟ گفت: مگر تو ندانی که این دشمن جان من که معین بن ساوی نام دارد در آن ساعت که این حادثه بشنود سلطان را آگاه کند و با او گوید:

چون قصه بدینجا رسید با مدداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سی و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر با زنش گفت: معین بن ساوی دشمن جان من است چون این حادثه بشنود ملک را آگاه کرده بگوید؛ وزیری که ترا گمان این است که خیانتکار نیست، ده هزار دینار از تو گرفته کنیز کی بخرید که کس چنان کنیز ندیده بود. چون کنیز را پسندید با پسر خود گفت: تو بر این کنیز از ملک سزاوارتی. آن‌گاه پسر او بکارت از کنیز برداشت و اکنون همان

یک سوئه و خاطر از کدورت پاک کن. پس نورالدین را از این سخنان ملالت کم شد و غرفه را فرش گستردن و در آنجا بنشست و ده تن از فرزندان بزرگان بدو گرد آمدند و به عیش و نوش مشغول گشتد و همه روزه خورده و خوراندی و بخشیدی تا اینکه روزی و کیل خرج به نزد وی آمد و گفت: ای خواجه، این گونه بخششها مال را فانی کند. مگر نشینیدهای که گفته‌اند: هر که خرج کند و دخل نشمارد بزودی فقیر شود. نورالدین چون این بشنید با گوشة چشم به سوی وکیل نگاه کرده گفت: نه کسی را بخل بی‌نیاز کند و نه کسی را بذل محتاج سازد. و این سخنان به گوش من فرو نزود.

وکیل از پیش نورالدین بیرون آمد و نورالدین همچنان بذل و بخشش پیش گرفت و هر یک از بارانش که می‌گفت فلاں چیز یا فلاں خانه خوب است، نورالدین می‌گفت: آن را به تو بخشیدم و پیوسته در صبح و شام، خوان به باران همی‌گسترد تا یک سال بدین منوال گذشت. پس از یک سال روزی نورالدین با باران نشسته بود که وکیل نزد وی آمد و به سرگوشی گفت: یا سیستدی، از آنچه برحدار بودم پیش آمد، اکنون مساوی یک درم نقد و جنس ندارم. چون نورالدین این سخن بشنید سر به زیر افکند و به حزن و ملالت اندر شد. باران این معنی دریافتند. یکی از ایشان برشاسته اجازت رفتن خواست. نورالدین سبب پرسید. پاسخ داد که: زن من امشب بخواهد زایید، تنها توانعش گذاشت. نورالدین جواز داده او برفت و دیگری برشاسته گفت: یا سیدی، امروز برادرم پسر خود عقیقه خواهد کرد، من باید بروم. پس یکی اجازت گرفته به بهانه‌ای برفتند. نورالدین تنها مانده، اینس‌الجلیس را نزد خود خواند و با او گفت: دانی که چه بر سر من رسید؟ آنچه از وکیل شنیده بود با او باز گفت. اینس‌الجلیس گفت: آقای من، چندی پیش خواستم که این حالت با تو باز گویم. بشنیدم که تو این دو بیت همی‌خوانی:

بی‌ساق آن راح ریحان نیم
به من ده که نه زرباند نه سیم
زدی را که بی‌شک تلف در بی است
به می ده که درمان دلها می است

آن‌گاه سکوت کردم و سخنی نگفتم. نورالدین گفت: یا اینس‌الجلیس، تو می‌دانی که من مال به باران صرف کرده‌ام و گمان ندارم که مرا به چنین روز

بسر می‌برد و نیمه‌شب آمده به نزد مادر می‌غنود. باز پیش از صباح چنان که کس نبیند به درمی‌شد. تا یک ماه پیوسته کارش همین بود. روزی مادرش با وزیر می‌گفت: اگر کار بدین سان گذرد، دختر و پسر هر دو بیمیرند. وزیر گفت: چگونه باید کرد؟ زن گفت: امشب بیدار باش. چون پسرت باید او را بگیر و با او صلح کن و کنیز را به او ده که هر دو هم‌دیگر را دوست می‌دارند و من قیمت کنیز را به تو بدهم. وزیر آن شب را بیدار بود. چون پسرش بیامد، او را بگرفت. خواست بکشد، مادرش گفت: چه خواهی کرد؟ وزیر گفت: خواهش کشت. پسر وزیر چشمان بر از اشک کرده گفت: ای پدر، مشتاب به کشتم که در دست توام. آن‌گاه پدر از سینه پسر برخاست و گفت: ای پسر، اینس‌الجلیس را به تو می‌بخشم به شرط آنکه او را نفوشوی و شوهرش مده‌ی. پس سوگند یاد کرد و با پدر پیمان بست که او را نفوشد و به شوهرش ندهد. آن‌گاه وزیر کنیز را بر وی ببخشید. علی نورالدین با کنیز به عیش و نوش همی‌زیست و خدای تعالی حديث کنیز از یاد ملک بیرون برد تا اینکه سالی بدین منوال گذشت و معن بن‌ساوی نیز از ترس فضل بن خاقان با ملک سخن نمی‌توانست گفت. پس از یک سال روزی فضل بن خاقان از گرمابه با تن خوی کرده به درآمد. هوا در وی گرفته رنجور گشت و به بستر افتاد تا همدروزه رنجوری اش فزو نتر می‌شد. تا اینکه روزی نورالدین را حاضر آورد و گفت: ای فرزند، از روز رسیده نتوان گریخت و از روزی نارسیده نتوان خورد. همه کس جام مرگ خواهد نوشید. ای فرزند، وصیت من بر تو این است که پرهیز گارش و عاقبتین باش. پس شهادتین گرفته عرغ روحش در فردوس، آشیان گرفت. و از قصر فریاد کنیزان و غلامان و خانگیان بلند شد. ملک و اهل مملکت باخبر شدند. امرا و وزرا و مردم شهر همگی حاضر آمدند و از جمله حاضران معین بن‌ساوی وزیر بود. پس فضل بن خاقان را به حاک سپردهند و بقعه سر خاکش ساختند و قاریان بنشانند و نورالدین به حزن و ماتم بنشست و دیرگاهی ملالت داشت.

روزی نشسته بود که یکی از دوستان پدرش در بکوفت. چون بگشودند آن شخص دست نورالدین ببوسید و گفت: آقای من، کیست که او را پسر نمرده باشد. این جهان گذرگاه سید اولین و آخرین است. تو حزن و اندوه به

انیس‌الجلیس همی‌کرد تا اینکه یکی از بازرگانان چهار هزار و پانصد دلار قیمت داد و به گفتگو اندر بودند که معین بن ساوی وزیر از آنجا پگذشت. نورالدین را دید که ایستاده است و با خود گفت: از بهر چه ایستاده است. او را بضاعت کنیز خریدن نمانده است. شاید تهدیدست گشته کنیز همی‌خواهد بفروشد. اگر چنین باشد دل من آرام خواهد گرفت. پس دلآل را آواز داد. دلآل زمین بیویسد. وزیر گفت: این کنیز را که مدحت همی‌کنی من مشتری هستم. دلآل کنیز را نزد وزیر آورد. وزیر شما بیل نیکوی وی را بدیده، بسته کمندش گردید و از قیمتش باز پرسید. دلآل گفت: تا چهار هزار و پانصد دینار رسیده، بازرگانان چون وزیر را مشتری دیدند و ستمگری او را می‌دانستند پراکنده شدند و قیمت افرون نتوانستند کرد. پس وزیر به دلآل گفت: دیگر ایستادت از بهر چیست؟ من کنیز را به چهار هزار و پانصد دینار خریدم. دلآل نزد علی نورالدین رفته گفت: کنیز را بیها بردن. نورالدین سبب باز پرسید. دلآل گفت: ما همی‌خواستیم که در قیمت بگشاییم. نخستین بازرگانی که قیمت داد چهار هزار و پانصد دینار بود و نوبت افرون کردن به دیگری نرسیده بود که این ستمکار به بازار آمد و کنیز را بدید و به همان قیمت قبول کرد. گمان دارم که کنیز را بشناخت. اگر همان قیمت را بدده از فضل پروردگار خواهد بود. مرا بیم آن است که براتی نوشته به دیگری حواله کند، و او را غیبت تو سپارد که چیزی مده و تو همه روزه مطالبه کنی و او مسامحه و مماطله کرده به فردا و فردای دیگر بیفکند. پس آنگه ترا برنجانند، برات از تو بگیرند و آن را بدرند. آنگاه تمامت قیمت کنیز را زیان خواهی کرد.

نورالدین چون این سخنان بشنید گفت: تدبیر چیست؟ دلآل گفت: من راهی بنمایم که اگر آن راه پیش‌گیری بسی سود خواهی کرد و آن این است که همین ساعت یا کنیز را از دست من بگیر و تپانچه بزن و با او بگو که به سوگند خویش و فاکرده ترا به بازار آوردم و به دلالت دام که بفروشد، اکنون بیا تا به خانه رویم، ای نورالدین، اگر تو بدین سان کنی وزیر چنان داند که از بهر سوگندی که یاد کرده‌ای او را به بازار آورده‌ای. نورالدین گفت: تدبیر همین است. پس دلآل پیش رفته دست کنیز بگرفت و با وزیر گفت: صاحب کنیز این جوان است که همی‌آید. چون نورالدین نزد دلآل رسید، کنیز از دست

ترک کنند و پاداش نیکویهای من به جا نیارند، اکنون من برخاسته نزد ایشان روم، شاید سرمایه از ایشان گرفته به بیع و شرا بنشینم و لهو و لمب ترک کنم. انیس‌الجلیس گفت: از ایشان سودی نخواهی دید. نورالدین سخن او نیزیرفته برخاست و بیرون شد و کوچه‌ها همی‌گشت تا به محلتی رسید که ده تن یارانش در آنجا بودند. آنگاه به در خانه یکی از یاران بایستاد و در بکوفت. کنیزی به در آمد. نورالدین گفت: به خواجهات بگو که علی نورالدین بر در ایستاده و چشمش به راه فضل و احسان تو باز است. کنیز رفته خواجه را باخبر کرد. خواجه بانگ بر کنیز زد و گفت: بازگرد و بگو که خواجه به خانه اندر نیست. کنیز برگشت و سخن خواجه به نورالدین گفت: نورالدین با خود گفت: اگر این یکی حق نعمت ندانست و پاس صحبت نگاه نداشت، شاید دیگران چنین نباشند. پس به در خانه رفیق دیگر رفت. او نیز چنان گفت که رفیق نخستین گفته بود. نورالدین با خود گفت: ناچار همه یاران بر محک امتحان نزم، شاید در آن میان یکی ثابت قدم باشد. پس در خانه یاران، یکان یکان رفته در بکوفت و ایشان خوبیشتن را برابر او آشکار نکردند. علی نورالدین به نزد انیس‌الجلیس گفت: آقای من، نگفتم که دوستی ایشان سودی ندارد. نورالدین گفت: هیچ کدام ایشان روی به من ننمودند. انیس‌الجلیس گفت: آقای من، متاع خانه را بفروش و صرف کن. نورالدین همه روزه چیز همی‌فروخت تا در خانه چیزی نماند و با انیس‌الجلیس گفت: اکنون چه باید کرد؟ انیس‌الجلیس گفت: تدبیر این است که مرا به بازار برد و بفروشی. تو می‌دانی که پدرت مرا به ده هزار دینار خریده. شاید خدا گشایشی کرامت فرماید و اگر خدا بخواهد باز ما را به یکدیگر خواهد رسانید. گفت: ای انیس‌الجلیس، جدایی تو بر من آسان نیست و من از تو شکیبا نتوانم بود. انیس‌الجلیس گفت: به من بسی دشوار است، ولی چاره نیست. پس نورالدین دست انیس‌الجلیس را گرفته اشک از چشمانش همی‌ریخت. آنگاه، انیس‌الجلیس را نزد دلآل برده گفت: به هر قیمتی که خود می‌دانی ارزش دارد بفروش. دلآل گفت: یا نورالدین مگر این انیس‌الجلیس است که پدر تو او را از من به ده هزار دینار بخرید. نورالدین گفت: آری. پس دلآل صبر کرد تا بازاریان از هر سو گرد آمدند. دلآل برخاسته ندا همی‌داد و مدحت

و اما ابن ساوی به خون و گل و خاکستر آغشته پیش ملک رفت، ملک گفت: این چه حالت است؟ گفت: ای ملک، امروز از بازار می‌گذشم، خواستم کنیزک طباخ بخرم. در میان کنیزکان کنیزی دیدم که به آن خوبی کس ندیده بود. دلال گفت: این از آن علی بن خاقان است که ملک دههزار دینار به پدر او داده بود که کنیزی بخرد، چون این کنیز را بخرید و نیکویی او را بدید به پسرش بخشید. چون فضل بن خاقان بمرد پسرش راه تبذر و زیاده‌روی پیش گرفت تا کارش به فقیری کشد. کنیز را به دلال داده که بفروشد و بازارگانان او را قیمت داده اندک افزوده‌اند تا به چهارهزار و پانصد دینار رسیده. من علی بن خاقان گفتم: بهتر این است که او را از بهر ملک شراکمن. آن‌گاه با خود گفت: قیمت کنیز از من بستان. گفت: من کنیز به یهود و نصاری می‌فروشم و به تو نمی‌فروشم. گفت: از برای خود نمی‌خواهم، از بهر ملک می‌خواهم. چون این سخن بشنید خشمگین گشته مرا از خانه زین فروکشید. چون من پیر و ناتوان بودم مرا بدين سان کرد که می‌بینی. این بگفت و گریان شد.

چون ملک آن حالت بدید و مقالت بشنید به خشم اندر شد و چهل تن شمشیرزن را گفت که به خانه علی بن خاقان رفته غارت کنند و خانه‌اش را ویران سازند و او را با کنیزک گرفته، بازوan بینند و پیش ملک آورند.

خدمان قصد خانه علی بن خاقان کردند. سنجر نامی از ایشان که پروردۀ احسان فضل بن خاقان بود بر خود هموار نکرد که ولی نعمتزاده او را با خواری و مذلت دستگیر کستند. خود را زودتر از دیگران به خانه علی بن خاقان رسانید و گفت: این ساوی دام بر تو نهاده، اگر ترا به دست آورد جان در نخواهی برد. عنقریب است که چهل تن از خادمان رسیده ترا دستگیر سازند. همین ساعت کنیزک را برداشته بگیریز. پس سنجر دست بر جیب پرده چهل دینار به در آورد و به نورالدین داده گفت: یا سیدی، اگر زیاده بر این زر می‌داشتم مضایقه نمی‌رفت. نورالدین زرها بستد و ایس‌الجلیس را از چگونگی آگاه کرده، در حال از شهر به در شدند و همی‌رفتند تا به کنار دریا رسیدند. دیدند که کشتی را همی‌خواهند برانند و ناخدا به کنار کشتی ایستاده می‌گوید: هر کس توشه فراموش کرده و یا چیزی بر جا گذاشته زودتر کار

دلآل بگرفت و تپانچه بر او زد و گفت: من از بهر سوگندی که یاد کرده بودم ترا به بازار آوردم، اکنون به خانه باز گرد و از این پس مخالفت مکن و گرنه من به قیمت تو محتاج نیستم که ترا بفروشم. من اگر از چیزهای خانه بارها بفروشم هر بار به قیمت تو چیز خواهم فروخت. معین بن ساوی به نورالدین خشم آورده گفت: ای تخمۀ حرام، هنوز ترا چیز مانده که بفروشی! نورالدین جوانی دلیر و مردانه بود. این سخن بر خود هموار نکرد و کمر ابن ساوی را گرفته از زین به زمین انداخت. ابن ساوی در میان خاک و گل بغلتید و علی بن خاقان مشت بر روی همی‌زد ^{نکه مشتی بر دهانش آمده دندانهای او فرو ریخت و خون دهانش زخ ^{و رنگین} کرد. و ده تن از خادمان این ساوی با ر بودند. چون کردار علی نور‌ندين را با خواجه خویش بدیدند دست به خنجر و شمشیر بر دند.}

بازارگانان و مردم شهر از آنجا که علی نورالدین را دوست می‌داشتند به خادمان گفتند: اگر ابن ساوی وزیر است، علی بن فضل وزیرزاده است. گاهی با هم به صلح و گاهی به جنگ اندرند. اگر شما به علی نورالدین هجوم آورید شاید از شما ضربتی به او رسد، آن‌گاه به کشن خواهید رفت. صواب این است که شما در میان ایستان داخل نشوید ^{و ایشان را به حال خود گذارید}. خادمان سخن مردم پذیرفتند. علی بن فضل چندان که خواست ابن ساوی را بزد و در گل و خاکستریش فرو برد. آن‌گاه کنیزک را گرفته به سوی خانه آمد.





و دلتنگ گشته به آن باغ و آن قصر درآمدی و در آن قصر خلیفه ایوان چهل دری داشت و هشتاد قندیل بلور بدانجا آویخته و هشتاد شمعدان زرین با شمعهای کافوری گذاشته بودند. چون خلیفه بر ایوان برنشستی درها می‌گشودند و شعها می‌افروختند و اسحاق موصلى و کنیزان نفعه پرداز نعمه همی‌پرداختند و خلیفه را نشاط و انبساط روی می‌داد.

در آن باغ مرد پیری باغبان بود که شیخ ابراهیم نام داشت و از خلیفه به شیخ ابراهیم باغبان فرمان رفته بود که اگر بیگانگان به باغ اندر آیند یا به گرد باغ بگردند، باغبان ایشان را بیازارد. در آن حال باغبان به سوی باغ آمد و دو تن به زیر یک چادر در فراز مصتبه هفتنه یافت. گفت: مگر اینها

انجام داده بیاید. مردم کشته گفتند: هیچ کاری نداریم. ناخدا گفت: طابها باز کردند و بادبان بیفراشتند. در حال نورالدین برسید و گفت: ای ناخدا، به کدام شهر خواهی رفت؟ ناخدا گفت: به دارالسلام بغداد خواهم رفت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سی و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت. چون رئیس کشته پاسخ داد که به بغداد همی‌روم نورالدین با ائمی‌الجلیس به کشته نشستند و ناخدا کشته براند که کشته چون مرغ پریدن گرفت و باد مراد به وزیدن آمد. نورالدین و ائمی‌الجلیس را کار بدین گونه شد.

و اما غلامان سلطان به خانه نورالدین آمده درها بگشند و غرفه‌ها بشکستند. از نورالدین اثری نیافتند. خانه را ویران کرده خبر پیش سلطان بردن که نورالدین پدید نگشت. سلطان را خشم فروگرفت گفت: در هر جا که هست بایدش به دست آورید. ابن ساوی گفت: کس چون من شواند که او را پاداش دهد. پس ملک بفرمود که ندا در شهر بدادند که هر کس نورالدین را پدید آورد هزار دینار زر و خلعت گرانها از ملک جایزه دارد و آن کس که او را پنهان دارد و یا جای او دانسته نگوید مستوجب عقوبت ملک خواهد بود. خادمان و مردم شهر نورالدین را جستجو همی‌کردند ولکن نورالدین با ائمی‌الجلیس سلامت به ساحل رسیدند. پنج دینار به ناخدا داده از کشته به در آمدند و همی‌رفتند که پیشرو قضا ایشان را به باغهای بغداد رهنمون شد. به کوچه‌ای رسیده دیدند که آب زده و رُفه‌اند و این سو و آن سوی کوچه مصتبه‌هast و در چندین جا حوضهای سنگ، پر از آب صاف است و آن کوچه سرپوشیده بود و در بنگاه کوچه دری بود بسته. نورالدین با ائمی‌الجلیس گفت: خوب جای آسایش است. در حال به فراز مصتبه نشسته روی از گرد راه بشستند و خورده بخسیدند.

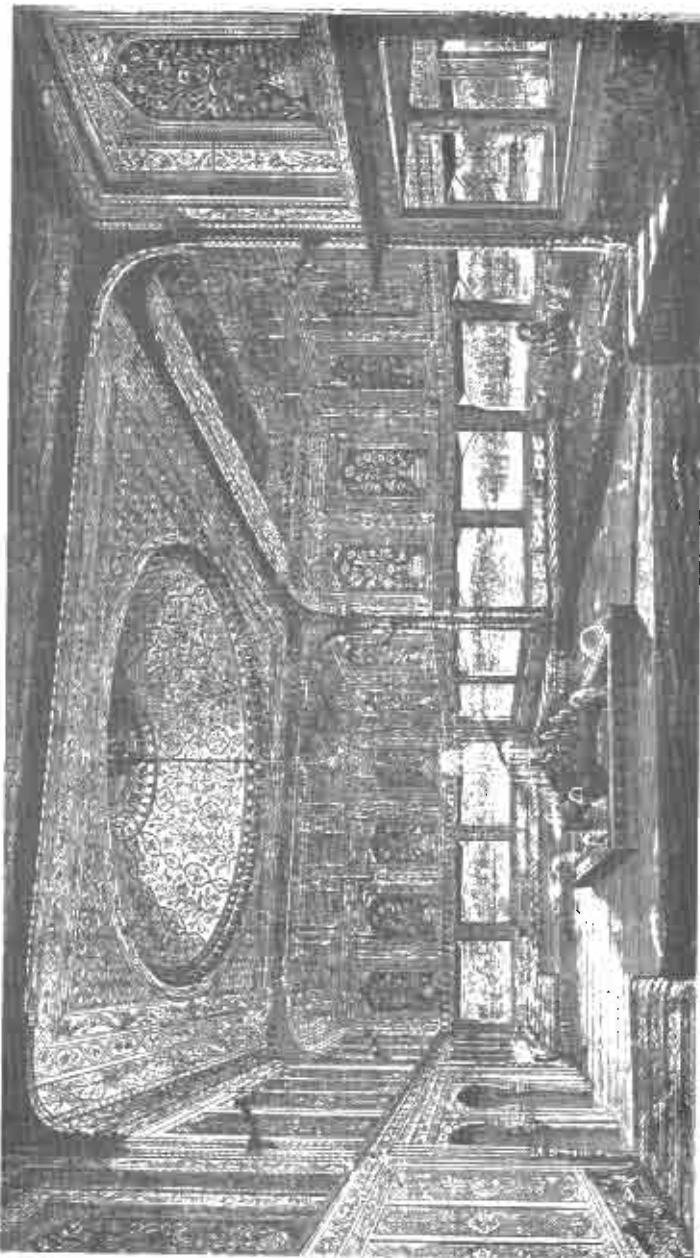
قضا را اندر آنجا در باغی بود که باغ تزهش می‌گفتند و به باغ اندر قصری بود که قصر تفرجش می‌نامیدند و خلیفه هارون‌الرشید هرگاه که ملول

نداسته‌اند که خلیفه مرا امر فرموده که هر کسی را در اینجا بیشم بکشم. آن‌گاه پیش رفته دبوسی را که در دست داشت بلند کرد که ایشان را بزند. با خود گفت: شاید اینان غریب باشند و فرمان خلیفه را ندانند، همان بهتر که چادر برداشته بدام که ایشان غریب‌اند یا نه.

پس چادر به یک سو کرده آن ماه طلعتان را بدید. با خود گفت که: این هر دو زیبامنطر را آزردن نشاید. باز چادر بر ایشان بینداخت و در زیر پای نورالدین نشسته پای او همی‌مالد که نورالدین چشم باز کرد. مرد سالخوردۀ ای را دید که پای او همی‌مالد. شرمگین گشته پای خویشن جمع کرد و راست بنشست و دست شیخ ابراهیم را گرفته بوسید. شیخ ابراهیم گفت: ای فرزند، از کجا یید؟ نورالدین گفت: ای شیخ، غریب هستیم. این بگفت و گریان شد. شیخ ابراهیم گفت: ای فرزند، پیغمبر علیه السلام به گرامی داشتن غریبان و صیت فرموده. برخیزید و به باغ اندر تفرج کنید. نورالدین گفت: ای شیخ، باغ از آن کیست؟ شیخ ابراهیم خواست که ایشان بیم نکنند و به خاطر آسوده به باغ اندر آیند گفت که: این باغ از پدران من میراث مانده. علی نورالدین چون این بشنید او را پاس گفت. آن‌گاه شیخ از پیش و ایشان بر اثر او به باغ اندر شدند. باغی دیدند خرم بدان سان که شاعر گفته:

درخشان لاله در وی چون چراغی
شقایق بر یکی پسای ایستاده
پس با غان ایشان را به قصر آورد. علی نورالدین در منظره بنشست و شیخ ابراهیم خوردنی همه گونه میوه‌ها حاضر آورد. ایشان خوردنی خورده دست بنشستند. علی نورالدین با شیخ ابراهیم گفت که: احشان بر ما سام کردی و آن‌گاه تمامتر است که شراب نیز بهر ما بیاوری. شیخ ابراهیم قدحی آب شیرین و صافی بیاورد. نورالدین گفت: این را نخواستم. شیخ ابراهیم گفت: مگر می‌همی خواهی؟ نورالدین گفت: آری.

جامی که شراب ارغوانی است در او آبی است که آب زندگانی است در او زان باده که جانهای نهانی است در او بیری است که آتش جوانی است در او





شیخ ابراهیم گفت: اعوذ بالله، سیزده سال است که من چنین کارها نکرده‌ام؛ پیغمبر علیه السلام فرموده که نفرین خدا بر گسارنده و فشارنده و بردارنده شراب باد. نورالدین گفت: با تو سخن گویم اگر تو می‌نگساری و نشاری و برنداری از این سه نفرین بر تو هیچ یک خواهد رسید؟ شیخ گفت: لا والله. نورالدین گفت: این دو دینار بستان و این دو درهم نیز بگیر به درازگوش نشسته به سوی میخانه رو و از دور بایست. چون بینی که کسی شراب همی خرد او را آواز ده و بگو این دو درم مزد تو و بدین دو دینار می‌بخر و بر درازگوش بار کن. چون چنین کنی نه گسارنده باشی و نه فشارنده و نه بردارنده و نه مشتری و از نفرین نی چیزی بر تو نخواهد رسید. شیخ ابراهیم بخندید و گفت: کس از تو ظرفیتر و خوش حدیث تر ندیده بودم. نورالدین گفت: یا سیدی، ما امروز ترا مهمانیم باید خواهش ما به جا آوری. شیخ ابراهیم گفت: ای فرزند، به سردايه اندر خمهای شراب است که بهر خلیفه مهیا کرده‌اند، تو به سردايه شو و آنچه که خواهی بردار.

نورالدین به سردايه اندر شد. دید که خمهای شراب به یکدیگر پیوسته‌اند و قنینه‌ها و قرابه‌ها و سانکنیتها به هر سو فروجده‌اند. پس قزابه‌ای چند پر از شراب کرده با آنیس الجليس به باده گساری بنشستند و شیخ ابراهیم دور از آن دو ماهری نشسته همی‌نگریست. چون شراب بر ایشان چیره شد و چهره ایشان سرخ و چشمان ایشان مست گردید، شیخ ابراهیم با خود گفت: چرا من از ایشان دور باشم، کی خواهد بود که دولت وصل چنین دو ماهری دست دهد. پس نزدیک آمده به یک سوی ایوان بنشست. نورالدین گفت: ای شیخ، به جان منت سوگند می‌دهم که نزدیک آی و پیشتر بنشین. شیخ ابراهیم پیش آمد و نزد ایشان بنشست. نورالدین قدحی پر کرده بدو داد. شیخ ابراهیم گفت: اعوذ بالله، من سیزده سال است که چنین کار نکرده‌ام. نورالدین قدح را خود بنوشید و بیفتاد و چنان بنمود که مستی به من غلبه کرده. پس آنیس الجليس به شیخ ابراهیم نگاه کرده گفت: یا شیخ، کار این پیوسته با من همین است که ساعتی با من باده گسارد پس از آن بخسید و مرا تنها گذارد. آن گاه نه کسی هست که قدح از من بستاند و یا قدح به من دهد و یا نعمه‌های مرا بنیوشد. شیخ ابراهیم را دل از دست رفته به سخن گفتن او مایل شد و گفت:

آن گاه ائمہ الجليس بوشیده با نورالدین گفت: دیگر قبح به شیخ میمما و اصرارش مکن. پس نورالدین قبح خود بتوشید و قبحی به ائمہ الجليس بداد. ائمہ الجليس قبح خود بتوشید و قبحی به نورالدین پیمود. شیخ ابراهیم بر ایشان نگاه کرده گفت: این جگونه منادمت است. چرا قبح به من نمی‌دهید. من اکنون ندیم شما هستم. ایشان از سخن او خندیدند. پس از آن هر یک قبحی می‌نوشیدند و قبحی به شیخ ابراهیم می‌پیمودند تا اینکه سه پاس از شب برفت. ائمہ الجليس با شیخ ابراهیم با غبار گفت: اگر اجازت دهی یکی از این شمعها برافروزم. شیخ ابراهیم گفت: برخیز و بجز یک شمع میفروز. چون بر پای خاست همه شمعها برافروخت و بنشست. آن گاه نورالدین با شیخ ابراهیم گفت: من از منادمت تو چه بهره دارم که هیچ سخن من نبذری، اگر اجازت دهی من هم قندیلی برافروزم. ابراهیم گفت: برخیز و یک قندیل بیش میفروز و تو بدان سان مکن که رفیق تو کرد. پس نورالدین برخاسته تمامت قندیلها برافروخت و در و دیوار ایوان درخشیدن گرفت. شیخ ابراهیم گفت: شما از من دیوانه‌تر هستید. و خود از غلبة مستی برخاسته درهای ایوان بگشود و بنشست و غزل همی خوانند و باده همی نوشیدند.

قضا را در همان ساعت خلیفه در منظمه‌ای که به دجله نگریست نشسته تفرج می‌کرد. دید عکس قندیلها و شمعها به دجله اندر همی نماید. پس نظر به سوی باغ کرد. دید که دود از شمعها و قندیلها بلند گشته پرتو آنها باغ و قصر را فروگرفته. پس جعفر بر مکی وزیر را بخواست و گفت: ای وزیر بی‌تدبیر، تو وزیر منی و مرا از آنچه در بغداد روی می‌دهد آگاه نمی‌کنی. جعفر بر مکی گفت: چه روی داده؟ خلیفه گفت: اگر شهر بغداد از من نگرفته‌اند چگونه در و دیوار قصر تفرج و باغ تزه از پرتو شمعها و قندیلها درخشان و درهای ایوان باز است. اگر خلافت را از من نگرفته‌اند که یارای این دارد که چنین کارها تواند کرد؟ جعفر را گونه زرد شد و اندامش بزرگ شد و سر بر کرده باغ و قصر را دید که خرم من آتش است و پرتو آن به نور ماه غالب آمده. جعفر خواست که شیخ ابراهیم با غبار را دست آویز کرده معدرت گوید. گفت: ای خلیفه، هفتة گذشته شیخ ابراهیم با من گفت که همی خواهم در زندگانی تو و خلیفه بزمی از برای ختنه سوران پسران خود فروچینم. گفتم: قصد تو

از پس پنجاه سال عشق ز من کرد یاد
از بر من رفته بود روی به من چون نهاد

پس با خود گفت: چنین ندیم کی دست خواهد داد. آن گاه ائمہ الجليس قبحی پیش شیخ ابراهیم آورد و او را سوگند داده گفت: به خاطر این غریب، دل شکسته من بنواز و این قبح بنوش. شیخ ابراهیم قبح بگرفت و بتوشید و گفت:

بودم میان خلق یکی مرد پسارسا
قلاش کرد نرگس جمال تو مرا
پرهیز کرده بوده و سوگند خورده نیز
کز بهر کام دل نشوم فتنه بلا
از بس که کرد چشم تو نیرنگ و جادوی
پرهیز من هدر شد و سوگند من هبا

ائمہ الجليس قبح دیگر پیمود. شیخ ابراهیم قبح گرفته بتوشید و گفت:

ساق ار باده از این دست به جام اندازد
راهدان را همه در شرب مدام اندازد

پس قبح سیم به شیخ ابراهیم داد. شیخ چون خواست بتوشد نورالدین برخاست و راست بنشست.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سی و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی بن خاقان چون بنشست گفت: ایها الشیخ، این چه کار بود کردی؟ من بسی ترا سوگند دادم نبذری فتی و گفتی سیزده سال است که من این گونه کارها نکرده‌ام. شیخ ابراهیم شرمگین گشته گفت: گناه از من نیست، مرا بسی سوگند داد و به من الحاح نمود، ناگزیر شدم. نورالدین بخندید و به منادمت و باده‌گاری بنشستند.

گرفته با ائمّه الجلیس می‌گوید که: ای شمسه خوبان، باده‌گسaran را بی‌نفعه طرب‌انگیز ساغر گرفتن نشاید که شاعر گفت:

اسی که صفیرش نزق می‌خورد آب
ف مرد کم از اسب و نه می‌کمتر از آب است

خلیفه چون حالت شیخ ابراهیم با غبان بدید از درخت فروود آمده با جعفر گفت: آنچه که امتنب از کرامات مشایخ دیدم تا اکنون ندیده بودم. تو نیز به فراز درخت شو تا آنچه من دیدم، بینی و از برکات صالحان بهره‌مند شوی. جعفر چون این بشنید به حیرت اندر ماند و به فراز درخت بر شد. علی بن خاقان و ائمّه الجلیس را دید که نشسته‌اند و شیخ ابراهیم قدح اندر کف ایستاده. چون این قسمت بدید هلاک خویشتن را یقین کرد و از درخت به زیر آمده در پیش خلیفه بایستاد. خلیفه گفت: ای جعفر، منت خدای را که ما را از پیروان ظاهر شریعت پاک کرده و از تلبیس اهل طریقت که عامیان بفریبند نگاه داشته. جعفر بر ممکنی از غایت شرمساری پاسخ گفتن نتوانست.

خلیفه گفت: ای جعفر، این پسر و دختر را در این قصر که آورده که من بدین زیبایی دختر و پسر ندیده بودم و گفت: ای جعفر، بیا تا هر دو به فراز همان شاخ که رو به روی ایشان است بروم و تفرج بکنیم. پس هر دو در فراز درخت به همان شاخ جای گرفتند و چشم بر ایشان دوختند. بشنید که شیخ ابراهیم با ایشان می‌گوید: ای خواجگان، من از زهد و پرهیز در گذشت و سیحه افکنده ساغر بگرفتم و باده‌گسaran را بی‌چنگ و عود عیش بسی ناتمام است. ائمّه الجلیس گفت: ای شیخ، اگر الٰت طرب می‌داشتم عیش ما بسی تمام بود. شیخ ابراهیم چون این بشنید بر پای خاست. خلیفه با جعفر گفت: این شیخ چه خواهد کرد؟ جعفر گفت: نمی‌دانم. شیخ ساعتی غایب شد. چون بازگشت عودی با خود بیاورد. خلیفه عود را نیک نظر کرد. دید که عود از آن اسحق ندیم است. خلیفه گفت: به خدا سوگند اگر نعمه این کنیز دلپسند نباشد همه را بکشم و اگر دلپذیر باشد از ایشان درگذرم و تنها ترا بکشم. جعفر گفت: خدایا چنان کن که دلپذیر نباشد. خلیفه گفت: سبب این سخن چه بود؟ جعفر بر ممکنی گفت: تا همه را بکشی و ما با هم ائمّه باشیم.

چیست؟ گفت: قصد من این است که از خلیفه اجازت خواهی که من با فرزندان و پیوندان خود در قصر تزه بگرایم. من با او گفتم: انشاء الله خلیفه را آگاه سازم و فراموش کردم که خلیفه را آگاه سازم. خلیفه گفت: گناه تو یکی بود و اکنون دو شد. نخستین گناه آنکه مرا آگاه نکردم و گناه دوم اینکه قصد شیخ ابراهیم این بوده است که زر و مالی بدو داده شود تا اسباب شادی فراهم آورد. تو خود چیزی ندادی و مرا نیز آگاه نکردی. جعفر گفت: ای خلیفه، فراموش کردم. خلیفه گفت: به روح نیاکانم که باید بقیت شب را در پیش او به روز آورم که او مردی است نکوکار و با فقرا همتمنی است و مسکینان دوست دارد و بر مشایخ ارادت می‌ورزد. گمان دارم که امتب از همه طوایف جمعی در نزد او باشند. ناجار به سوی او باید رفت شاید که یکی در آنجا حاجت از من بخواهد که سود دنیا و آخرت من در آن باشد و شاید که بودن من در آنجا سودی به شیخ ابراهیم داشته باشد و او با دوستانش از بودن من شادان شوند. جعفر گفت: ای خلیفه، از شب بسیار گذشته و چیزی نمانده و ایشان در این ساعت پراکنده خواهند شد. خلیفه گفت: ناچار باید رفت. جعفر خاموش شد و حیران بایستاد.

آن‌گاه خلیفه برخاست و با جعفر بر ممکنی و مسرور خادم از دارالخلافه بیرون شد و در لباس بازرگانان، کوچه‌ها همی نورده بود تا به در باغ برسیدند. خلیفه دید که در باغ باز است. با جعفر گفت: بین که شیخ ابراهیم در باغ را تا این وقت شب باز گذاشته و او را عادت چنین نبود. پس داخل باغ شدند و همی رفتد تا به قصر برسیدند و به پای بایستادند. خلیفه با جعفر گفت: من همی خواهم که پیش از آنکه خویشن بر ایشان بنمایم از جایی بر ایشان نگاه کنم و از واردات و کرامات مشایخ آگاه شوم که ایشان را در خلوت جداگانه شوقی هست. پس خلیفه دید که درخت ضخیم بلندی در آنجا هست. با جعفر گفت: همی خواهم که به فراز این درخت شوم که شاخه‌های آن به منظره‌های ایوان نزدیک است تا به حالت ایشان نظاره کنم. پس خلیفه به فراز درخت بر شد و از شاخی به شاخی همی آویخت تا به شاخی برسید که به منظره ایوان نزدیک بود و چشم به منظره گذاشته همی نگریست که دید پسری و دختری چون مهر و ماه نشسته‌اند و شیخ ابراهیم قدحی شراب اندر کف

جامه برکند. جبهای داشت پشمین و صله‌دار و شپش و کک در آن چندان بودند که آدمی را از جایی به جایی نتوانستند کشید. و دستار از سر برگرفت و او را سه سال می‌شد که نگشوده بود و هر زنده که به دست افتادی برس ریکدیگر فروپیچیدی. پس خلیفه نیز جامه‌های حریر بکند و به صیاد گفت: اینها را بیوش. خلیفه جبهه صیاد پوشیده دستار بر سر نهاده و دهان بندی بر دهان بست و به صیاد گفت: تو از بی کار خویش رو. صیاد یای خلیفه پوشید و شکر گزارد. شپشها در تن خلیفه دویدن گرفتند. خلیفه با دست راست و دست چپ شپش از گردن خود ربوده دور می‌انداخت و با صیاد می‌گفت که: چندین شیش به جامه اندر چیست؟ صیاد گفت: ایهالخلیفه، آنها هفته‌ای بیش ترا نیازارند، چون یک هفته بگذرد عادت کنی و گریدنشان ندانی. خلیفه بخندید و گفت: وای بر تو! تا یک هفته این جبهه چون توانم پوشید. صیاد گفت: سخنی با تو خواهم گفت ولی می‌ترسم. خلیفه گفت: بگو و باک مدار. صیاد گفت: گویا که خلیفه می‌خواهد صنعت صیادی بیاموزد و از آن صنعت منفعت بردارد، اگر قصد خلیفه این است همین جبهه بسیار مناسب است، خلیفه از سخن صیاد بخندید. صیاد راه پیش گرفته برفت و خلیفه ماهیان بر سیدی گذاشته پاره‌ای گیاه سبز بر روی آنها ریخت و سبد برداشته نزد عصر بر مکی آمد. عصر گمان کرد که کریم صیاد است. گفت: ای کریم، چرا بدینجا آمده‌ای؟ زدودتر از اینجا برو و خویشن از هلاک برها ن که خلیفه امشب در اینجاست. خلیفه چون سخن عصر بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد. عصر گفت: شاید تو خلیفه هستی! خلیفه گفت: ای خلیفه‌ام و تو عصر بر مکی وزیر من هستی. من و تو با هم بدینجا آمدیم. جایی که تو مرا نشناشی شیخ ابراهیم در مستی چگونه تواند شناخت، تو همین جا بایست تا من باز گردم.

پس خلیفه به در قصر بیامد و در بکوفت. شیخ ابراهیم گفت: کیست؟ خلیفه گفت: منم. شیخ گفت: تو کیستی؟ خلیفه گفت: کریم صیاد هستم، چون شنیدم تو مهمنان داری بهر تو ماهی آورده‌ام. و علی بن خاقان و ائمه الجليس ماهی دوست می‌داشتند، از آن آواز خرسند گشتد و با شیخ ابراهیم گفتند: در بگشا و صیاد را با ماهیان بیاور. شیخ در بگشوده خلیفه به صورت صیاد داخل قصر شد و سلام کرد. شیخ ابراهیم گفت: مرحا به درد حیله باز که با

خلیفه بخندید. پس ائمه الجليس عود بگرفت و تارهای آن محکم کرده
چنانش بناخت که آهن همی‌گداخت. پس از آن این دو بیت برخواند:

توانگری و جوانی و عشق و بسوی بهار
شراب و بیزه و آب روان و روی نگار
خوش است خاصه کسی را که بشنود به صحیح
ز چنگ نفعه زیر و ز مرغ ناله زار

آن گاه خلیفه گفت: ای عصر، در تمام عمر چنین آواز طرب‌انگیز نشنیده بودم. عصر بر مکی گفت: انشاء الله خشم خلیفه فرون شست. خلیفه گفت: آری خشم نماند ولی همی خواهم که به ایوان رفته نزد ایشان بشنیم تا آواز دختر روبه رو بشنوم. عصر بر مکی گفت: ای خلیفه، اگر تو به ایوان روی عیش بر ایشان حرام خواهی کرد، خاصه شیخ ابراهیم که از بیم هلاک خواهد شد. خلیفه گفت: ای عصر، باید حیله‌ی که من بیاموزی که من بدان حیله درون رفته از حقیقت این کار آگاه شوم و ایشان نیز آگاهی من داند.

پس خلیفه با عصر از درخت به زیر آمده به سوی دجله رفتند و در این کار شرگفت مانده بودند. دیدند که مردی صیاد در پای مظاهره‌ای قصر صید می‌کند. قضا را خلیفه چند وقت پیش از آن به شیخ ابراهیم با غبان فرمان داده بود که صیادان را مگذار که در پای مظاهره‌ای قصر صید ماهی کنند و شیخ نیز صیادان را منع کرده بود. ولکن آن شب صیادی کریم‌نامه به قصد صید به کنار غفلت اندر باشد، همان بهتر که از ماهیان پای قصر غنیمتی به دست آرم. در حال به پای قصر آمده صید ماهیان همی‌کرد که خلیفه برسید و او را بشناخت گفت: ای کریم، کریم صیاد نگاه کرده خلیفه را بشناخت و زانوهای او سست شد و گفت: ای خلیفه، نه من از فرمان خلیفه سریع گشته ماهیان قصر صید همی کنم بلکه بی‌چیزی و فاقه مرا بر این خلاف داشته است. خلیفه گفت: اکنون به اقبال من صید کن. صیاد پیش رفته فرحناک و شادان، دام بر دجله انداخت. پس از ساعتی دام بیرون کشید و دید همه گونه ماهیان به دام اندرند. خلیفه فرحناک شد و گفت: ای کریم، جامه‌های خود برکن. کریم

خلیفه از شنیدن آن نعمات در وجود شد و از غایت طرب خودداری نتوانست کرد. گفت: آفرین خدای بر جانت. علی بن خاقان گفت: ای صیاد، همی بینم که از این کنیز و خواندن و عود نواختن او در طرب شدی. خلیفه گفت: آری به خدا سوگند. علی نورالدین گفت: اگر ترا پسند افتاد، کنیز بر تو هدیه کردم. حدیث خداوندان کرم که از بخششها خود پشمیمان نشوند. پس علی بن خاقان بر پای خاست و کنیز را گرفته به خلیفه که به صورت صیاد بود بداد و گفت: هدیه از من پذیر. انیس‌الجلیس نظر به سوی علی بن خاقان کرد و گفت: یا سیدی:

دوری ز بر سخت بود سوختگان را

سخت است جدایی به هم آموختگان را

علی نورالدین چون این بشنید گفت:

در هجر تو مرگ همنشینم بادا مستظرور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو به کام دل برآرم نفسی یارب نفس بازیسینم بادا

خلیفه چون سخن ایشان بشنید از هم جدا کردن ایشان او را سخت دشوار شد و رو به علی بن خاقان کرده گفت: ای خواجه، مگر تو جنابتی کرده و یا غرامتی بر ذمہ تو است و بدان سب گریخته‌ای؟ علی نورالدین گفت: ای صیاد، ماجراجویی که بر من و این کنیز رفته اگر گفته آید در عجب خواهی شدن. خلیفه سوگند داد که حدیث بازگو، امید هست که خلاص یابی. علی نورالدین گفت: حدیث خود را نثر گوییم یا نظم. خلیفه گفت: کلام نثر سخن گفتن است و کلام نظم ذر سفت. پس نورالدین سر به زیر افکنده و این آیات انشا نمود:

به شهر بصره مرا بود مهریان پدری

که داشت در تن و چشم من بخرید

یکی کنیزک بهر نشاط من بخرید

بدیع چهره و مجمل فروز و رامشگر

ز رنگ چهره او خانه‌ام پر از گلبرگ

ز بسوی طرہ او کلیام پر از عنبر

حیله بدینجا آمدۀ‌ای. اگر راست می‌گویی ماهیان به ما بنما. پس ماهیان را خلیفه به ایشان بنمود که هنوز زنده بودند. انیس‌الجلیس گفت که: خوب ماهیان‌اند، کاش سرخشان کرده بودی. شیخ ابراهیم با خلیفه گفت: ای صیاد، برخیز و ماهیان سرخ کن و زودتر بیاور. خلیفه به فرمان بستافت و بیش جعفر بر مکی رسیده گفت: ای جعفر، ماهیان را سرخ کرده می‌خواهند. جعفر گفت: بیاور تا من سرخشان کنم. خلیفه گفت: به روح پدرانم سوگند که جز من کس نباید ماهیان بربان کند. پس خلیفه به منزل باغبان رفت و در آنجا همه اسباب ماهی بربان کردن پدید آورد. آن‌گاه آتش بیفر وخت و تابه بر آتش نهاد و ماهیان را ببسی خوب بربان کرد و در روی برگ انجیر در طبقی نهاد و لیمو نیز از باغ چیده بر طبق فرو چید و به بیش ایشان بیاورد. دختر و پسر با شیخ ابراهیم ماهیان بخورند و دست بشستند. علی نورالدین گفت: ای صیاد، به ما احسان کردن و نیکوییها به جا آوردن. در حال دست به جیب کرده سه دینار زر از آن زرها که سنجر غلام داده بود به در آورد و گفت: ای صیاد، معدوم دار که اگر بیش از آنکه به چنین روز گرفتار شوم بیش من آمده بودی، تلخی فقر از مذاق تو دور می‌کردم و ترا از مال دنیا بی‌نیاز می‌ساختم ولکن به اقضای وقت اینها را بگیر. پس دینارها به خلیفه انداخت. خلیفه آنها را برداشته بیوسید و بر جیب گذاشت.

چون مراد خلیفه همه آن بود که نفعه‌های انیس‌الجلیس بنیوشد با علی بن خاقان گفت: بیش از حد احسان کردن ولیکن قصد من این است که احسان تو بر من شامل گردد، این کنیزک بخواند تا من نفعه او بنیوشم. علی نورالدین گفت: ای انیس‌الجلیس، به جان منت سوگند می‌دهم که از برای این صیاد بخوان که آرزومند آواز است. انیس‌الجلیس چون سخن خواجه بشنید عود به چنگ آورده بنواخت و این دو بیت برخواند:

ای صنم چنگ زن، چنگ سیکتر بزن

پرده مستان بساز، راه قلندر بزن

خوش بود اینک صباح، خاصه به وقت بهار

لشکر صحب آمده، میکده را در بزن

چون ایات به انجام رسانید خلیفه گفت: اکنون قصد کدام شهر داری؟
علی بن خاقان گفت: شهرهای خدا بسیار است. خلیفه گفت: من به سلطان
محمد بن سلیمان زینی خط نویسم، چون آن خط بخواند ترا آشیبی نرساند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربست.

چون شب سی و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون خلیفه گفت من خطی به سلطان
محمد بن سلیمان زینی نویسم علی نورالدین گفت: چگونه می‌شود که صیادی
به ملوک خطی نویسد؛ هرگز این نخواهد شد. خلیفه گفت: راست گفتی ولکن
من سبب را با تو بازگویم که من او در یک دستان پیش یک آموختار بودیم.
او را بخت یاری کرده سلطان بصره شد و خدا مرا صیاد کرد. اما او بسیار
وفادر و حق شناس است. من هیچ تمناً از او نکرده‌ام مگر اینکه حاجت من
برآورده. علی خاقان چون این بشنید گفت: بنویس. خلیفه قلم و دوات گرفته
پس از نوشتن بسم الله بنوشت که: این کتاب از هارون الرشید بن مهدی است به
سوی سلطان محمد بن سلیمان زینی که پروردۀ نعمت من است و او را به
پاره‌ای از مملکت خود نایب کرده‌ام. باید در همان ساعت که این کتاب
زیارت کند و این خطاب بنویشد خویشن از نیابت معزول داشته
علی بن خاقان را بر جای خود بنشاند و فرمان را مخالفت نکند والسلام.
پس نوشته را به علی بن خاقان داد. علی بن خاقان کتاب گرفته در حال از
ایوان به زیر برآمد و به بصره روان شد. آن‌گاه شیخ ابراهیم با خلیفه گفت: ای
پست‌ترین صیادان، دو ماهی از برای ما بیاوردی که به نیم درم ارزش نداشتند
سه دینار از ما بگرفتی، اکنون می‌خواهی کنیز رانیز از دست ما بگیری. خلیفه
چون سخن با غیبان بشنید بانگ بر وی زد و به مسرور سیّاف اشارت رفت که
خود را آشکار کند و به شیخ حمله آورد.

و اما جعفر وزیر در همان ساعت که خلیفه جامه به صیاد داده بود، کسی
را به دارالخلافه فرستاده بود که جامه از برای خلیفه بیاورد و از قضا جامه
حاضر آورده بودند. در حال خلیفه جبه و دستار کریم صیاد برکند و بدان

پدر ناند و تمامی به کار او کرد
پانده بود مرا آنچه سیم و زر ز پدر
مرا کنیزک من گفت: رو مرا بفروش
جو دید دست من بینواهی از زر
گرفته دست نگارین شدم سوی بازار
که جان خویش فروشم ها بیار و ببر
هزار مشتری از هر او پدید آمد
که داشت رویی چون روی زهره از هر
در آن میانه یکی پیر بدگهر برخاست
شمرد سیم ببرد آن نگار سیمین بر
چو بیار خویش بدیدم شده روان با غیر
زندگ گفتی اندر روان من آذر
به هر دو دست برآویختم بدو از رشک
که عشق و رشکاند آمیخته به یکدیگر
بکوختم به زمین پیر دیوگهر را
گرفتم از وی آن لعنت بسری پیکر
شدم به خانه بر اندیشه عدو کامد
غلامی از پدرم نام نیک او سنجر
چه گفت؟ گفت که آن پیر ناسیاس کنون
بیر امیر بیامد ز تو شکایت گر
امیر شهر به حبس تو نیز فرمان داد
بیند رخت از اینجا که نیست جای مقر
غاز شام بررون آمدیم از بصره
من و کنیزک من با هزار گونه خطر
همان کنیزک دلبند دلفریب است این
که دارم او را مانند جان همی در بر
به هدیه دادمش اینک ترا ایا صیاد
کدام هدیه که از جان بود گرامی تر

چون در پیش سلطان حاضر شد، کتاب خلیفه بدو داد. چون خط خلیفه بدید برای خاست و سه کرت کتاب ببوسید و گفت: به جان و دل، فرمان خلیفه پذیر فتم. پس چهار قاضی و وزیر و امیران را بخواست که خویشن معزول کرده ولایت به نورالدین بسپارد. در حال این ساوی وزیر حاضر شد. سلطان کتاب خلیفه بدو داد. چون کتاب بخواند بدرید و بر دهان نهاده بخاید.

سلطان محمد در خشم شده گفت: این چه کار است که کردی؟ معین بن ساوی گفت: علی بن خاقان خلیفه را ندیده و با وزیر او نیز ملاقات نکرده بلکه ورقه‌ای به دستش افتاده که از خلیفه توقیعی در آن ورقه بوده است و از مکاری هرجه خواسته نوشته است. چرا تو فریب تزویر او خورد خویشن را معزول می‌کنی! انه از خلیفه توقیعی رسیده و نه خلیفه کس فرستاده. اگر او را سخن راست بودی حاجبی با خویشن بیاوردی. تو اکنون او را به من سپار که من او را به زندان کرده حاجبی به شهر بغداد بفرستم و چگونگی معلوم کنم. سلطان محمد را تدبیر او پسند افتاد و به خادمان گفت: علی بن خاقان را بر زمین نهادن و به زندانیان که قطیط نام داشت فرمان رفت که نورالدین را در زندان کرده شب و روز بیازارد. و زندانیان علی بن خاقان را به زندان برد و مصطبه را رفته و آب زده فرش بگسترد و متکا بنهاد. علی بن خاقان را بدانجا نشاند و بند از او برداشت و نکوبی به او همی کرد.

و اما سلطان همه روزه زندانیان حاضر آورده به آزردن علی نورالدین تأکید می‌کرد و زندانیان چنان می‌نمود که آزارش همی کنم. ولی مهریانی می‌کرد تا اینکه چهل روز بر این بگذشت. روز چهل و یکم هدایا از جانب خلیفه آوردند. سلطان محمد را شگفت آمد و با زندیکانش مشورت کرد که این هدایا چیست و از بهر کیست؟ همگی گفتند: هدایا از بهر سلطان جدید است. مگر معین بن ساوی که گفت: می‌باشد روز نخست او را بکشی. سلطان گفت: کشتن او را خوب به خاطرم آوردی. اکنون به زندان رو و او را بیاور تا بکشم. این ساوی گفت: همی خواهم که منادی در شهر ندا دهد که هر کس قصد تماشای کشته شدن علی بن خاقان دارد، پای قصر حاضر آید تا

شخص که جامه آورده بود بداد و خود جامه‌های خلافت در بر کرد و پیش ابراهیم بایستاد. شیخ ابراهیم چون خلیفه را دید بشناخت. میهوش شد و از شرمساری انگشتان همی خاید و با خود می‌گفت که: من به خواب اندرم و یا بیدار! خلیفه گفت: ایها الشیخ، این چه حالت است؟ شیخ را مستی از سر برفت و خویشن از کرسی به زیر انداخته زمین ببوسید و این دو بیت بخواند:

این دو چیز برعکاه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناقام
گر عقوبت می‌کنی مستوجم ور بخشی عفو، بهتر کانتقام

پس خلیفه از او در گذشت و کنیز را فرمود که باید به دارالخلافه روی. چون کنیز به دارالخلافه رسید، خلیفه از برای او منزلی جداگانه داد و خادمان و کنیزان از برای او بگماشت و با او گفت: بدان که خواجه ترا به سلطنت بصره فرستادم، انشاء الله تعالی خلعت از برای او خواهم فرستاد، ترا نیز با خلعت روانه سازم. کنیز در منزل خود بنشست. و اما علی بن خاقان همی رفت تا به بصره رسید و به قصر سلطان برفت و فریادی بلند برکشید که سلطان فریاد وی بشنید و او را بخواست.





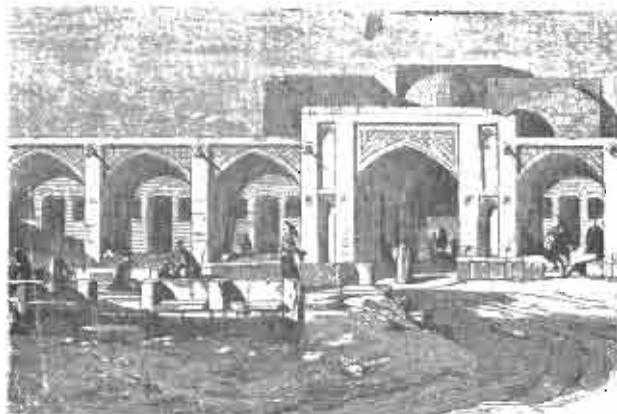
سبب گرد ندامن خواهیش کشت. قضا را آن گرد از جعفر برمکی وزیر و سواران او بوده است و سبب آمدنش اینکه خلیفه سی روز پس از فرستادن علی بن خاقان بنشست و حکایت او را فراموش کرد، تا آنکه شبی به قصری که انبیا الجليس در آنجا بود برفت. آواز انبیا الجليس را شنید که غمین و حزین همی‌گریست. پس خلیفه در بگشود. انبیا الجليس را نظر بر خلیفه افتاد برخاسته سه کرت زمین بپوید. خلیفه گفت: کیستی و بهر چه گریانی؟ انبیا الجليس گفت: من هدیه علی بن خاقانم و همی خواهم که به وعده خویشتن وفا کنی و مرا با خلعت به سوی او فرستی. خلیفه را دل بر وی بسوخت. جعفر برمکی را خواسته بگفت: اکنون سی روز است که از علی بن خاقان خبری نرسیده، گمان دارم که سلطان او را کشته باشد ولکن ای جعفر، به تربت پاک پدراتم سوگند که اگر با او بد کرده باشند به پاداش کردار بد، ایشان را هلاک سازم و همین ساعت تو باید به بصره سفر کنی و از کار سلطان محمد سلیمان با علی بن خاقان آگاه گشته مرا خبر دهی. جعفر برمکی فرمان بذیرفت و روان گردید. چون جعفر به بصره رسید و هجوم مردم را بدید، از سبب جمع آمدن مردم باز پرسید. سبب را بیان کردند که: علی بن خاقان را همی خواهند بکشند و مردم به تماشای او گرد آمدند.

اینکه مردم شهر جمع آیند و دشمن مرا بدین حالت ببینند. سلطان گفت: هرچه خواهی بکن. پس وزیر از تزد سلطان برآمد و با شحنه گفت که: منادی بفرستند و بدان گونه ندا دهد. چون منادی ندا در داد مردم محزون و گریان شدند و کودکان نیز در دستانها از شنیدن آن ندا بگریستند و گروهی از مردم به پای قصر شافتند و گروهی با وزیر به سوی زندان رفتند که نورالدین را بیاورند. چون وزیر با خادمان به زندان رسید، بانگ بر قطبیت زندانبان زد که آن نایا کراده را بیاورید. قطیط گفت: اهالا وزیر، بس که او را آزردهام، نزار گشته و از هلاکش چیزی نمانده. پس قطیط به زندان اندر شد و جامه‌های نورالدین برکنده و جامه‌ای کهنه بر وی بپوشانید و به نزد وزیرش آورد. نورالدین دشمن خود را دید که به انتظارش ایستاده و به کشتن او آماده است. گریان شد و گفت: از مکافات دهر اینمی! این ساوی گفت: ای پسر فضل، مرا با این سخن می‌ترسانی؟ امروز ترا بکشم و دماغ مردم بصره بر خاک مالم و سخن ترا نمی‌شود و گوش به سخن شاعر همی‌کنم که گفته است:

دمی آب خوردن پس از بد سگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال

پس این ساوی گفت: علی بن خاقان را بر استری بنشانند و بر کوچه و بازار ندا همی‌دادند که این است پاداش آن که بر خلیفه دروغ بسته و در فرمان خلیفه تزویر کند. چون به شهر اندر رسی گردانیدند آن‌گاه به پای قصر بیاورند و به جلادن سپردن. جlad به نورالدین گفت: المأمور معذور. اگر حاجتی داری با من بگو که از زندگی تو ساعتی بیش نمانده و چون سلطان در منظرة ایوان نشیدن تو کشته خواهی شد. علی بن خاقان به چپ و راست نگاه کرده گریان شد. مردم نیز بر احوال او بگریستند. جlad برخاسته قدحی آب به او داد.

ابن ساوی چون این بدید از جا برخاسته قدح بشکست و آب بریخت و بر جlad خشمگین شد و به کشتن نورالدین فرمان داد. مردم بصره این گونه رفتارهای این ساوی را به خویشتن هموار نکرده و او را دشنام دادند و نفرین همی‌کردند که گردی برخاست. چون سلطان گرد را بدید گفت که: از سبب گرد مرا خبر دهید. وزیر گفت: بفرما نخست علی را بکشند. سلطان گفت: تا



چون شب سی و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت. چون بازرگان درگذشت بسی مال به میراث گذاشت و از جمله آن مال صد بار کالای قیمتی از خز و دینا و مشک بود که آن بارها را به قصد بغداد بسته و نام بغداد بر آنها نوشته بود. چون مدتی از وفات او برفت، پرسش همان بارها برداشته به بغداد روان شد و بی مضرت و آفت به بغداد رسید و در آن اوقات أيام خلافت هارون الرشید بود. چون خانه‌ای وسیع و عالی اجاره کرده و فرشاهی رنگین در آنجا بگسترد و وساده‌های دینا نهاد و پرده‌های حریر زرین طراز بیاویخت و بارها در آنجا فرو چید، چند روز به راحت بنشست. بازرگان بغداد و بازرگانان به دیدن او همی آمدند. پس از آن بقچه به خادم داده به بازار برد. بازرگانان بدو گرد آمده سلام کردند و اکرامش نمودند و شیخ دللان را حاضر ساخته متاع خویش بفروخت. یک بر دو سود کرد و از آن سود فرحنگ شد و تا یک سال مال می‌فروخت. چون روز نخستین سال نو شد، به بازار آمده دید که در قیصریه را بسته‌اند. سبب را جویان شد. گفتند: یکی از بازرگانان وفات کرده بازرگانان به جنازه او حاضر شده‌اند. اگر تو نیز ثواب همی خواهی در آنجا حاضر شو.

چون جعفر این را بشنید تند براند و زودتر به نزد سلطان رسید و با هم سلام کردند. جعفر وزیر، فرمان خلیفه با سلطان محمد بازگفت و سلطان را با وزیرش معین بن ساوی بگرفت و علی بن خاقان را بر جای وی به سلطنت بنشاند و سه روز در بصره بمانند. بامداد روز چهارم علی بن خاقان با جعفر بر مکنی گفت که: زیارت خلیفه را بسی آرزومندم. پس جعفر با سلطان محمد و معین بن ساوی و علی بن خاقان به بغداد روان گشتند. چون به بغداد رسیدند، به بارگاه خلیفه حاضر آمدند و خلیفه را از ماجراهی علی نورالدین آگاه ساختند. خلیفه به خشم اندر شده با نورالدین گفت: شمشیر بگیر و این ساوی را بکش. علی بن خاقان شمشیر گرفته پیش رفت. این ساوی نیازمندانه نظری کرد و گفت: اگر من به مقتضای فطرت خویش بد کردم تو به مقتضای سجیت نیک خود پاداش بد مده. پس خلیفه با مسرور گفت: تیغ بردار و این ای نورالدین، او ترا فریب می‌دهد. پس خلیفه با مسرور گفت: آنچه آرزو ناپاک را بکش. مسرور وی را بکشت. خلیفه با علی نورالدین گفت: آنچه آرزو داری از من بخواه. علی بن خاقان گفت: خدا خلیفه را مؤید بسدارد، مرا به مملکت بصره حاجتی نیست. من حضور خلیفه را بیش از همه چیز آرزومندم. آن گاه خلیفه انس الجلیس را حاضر کرده به نورالدین بذل نمود و فصری از قصرهای عالی بیان بیشان داد و ضیاع و عقار و سایر مرتبات بهر او ترتیب داد و او را از ندیمان خود گرفت و نورالدین با اعزام رفاهیت همی زیست تا مرگش دررسید. شهرزاد قصه به انجام رسانیده گفت: ای ملک، این خوشتراز حدیث فرزندان ایوب بازرگان نیست و آن این بوده که:

حکایت ایوب و فرزندان

در عهد گذشته، بازرگانی بود توانگر و سری داشت چون آفتاب درخششده که غانم بن ایوش گفتندی و این پسر را خواهری بود که از بسیاری حسن و نیکویی فتنه‌اش می‌نامیدند. چون پدر ایشان بمرد، بسی مال به میراث بگذاشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.



توانند بازگردند. آن‌گاه بدین مکان آمده در بینند و از ما زنگان همی‌ترستند که مبادا ایشان را گرفته بریان کنیم و بخوریم. صواب و کافور گفتند که: ای manus، راست گفتی. تو از ما خردمندتر هستی. manus گفت: شما مرا تصدیق نخواهید نمود تا به مقبره اندر شویم و کسی را در اینجا بیابیم و گمان من این است که اگر کسی در اینجا بوده است، چون پرتو چراغ بینند بگیرید و به فراز درخت بر شود. غامق چون گفتوگوی غلامان بشنید گفت: هزاران نفرین و لعنت به manus باد که بس عیار و مکار است و با خود گفت که: من چگونه از این ورطه خلاص خواهم شد.

پس حاملان صندوق با آن یکی گفتند که: سنگینی صندوق ما را آزده است، تو از دیوار بالا رو و در به روی ما بگشا، ما نیز به پاداش آن، یکی از ایشان را که در مقبره هستند بهر تو بریان کنیم و نگذاریم که از روغن او قطره‌ای به زمین چکد. او گفت: مرا بیام آن است که دزدان، دزدی کرده باشند و چون شب برآمده داخل مقبره شده‌اند. ایشان گفتند: هیچ کس سیارای آن ندارد که بدین مکان آید. پس هر سه تن صندوق را از دیوار بالا برده به مقبره اندر شدند و در بگشودند. یکی از ایشان گفت که: امشب ما از بار کشیدن و راه رفتن و در گشودن و در بستن مانده شدیم و اکنون نیمه شب است، دیگر

غامق محله و خانه آن شخص جویان شد. او را به خانه بازگان درگذشته دلالت کردند. به جنازه حاضر شد و با تجارت به مصلی رفتند و نماز می‌تند گزاردند و جنازه به گورستان بردن. دیدند که پیوندان میت خیمه بر مدفن زده و شمعها و قنديلها افروخته، عود به مجمر انداخته‌اند. چون مرده را به خاک سپرندند، فاریان به تلاوت مشغول شدند و بازگانان نیز نشسته بودند. غامق بن ایوب را شرم آمد که از میان جمع برخاسته بازگردد، با ایشان تا هنگام شب بنشست. آن‌گاه خوردنی حاضر آمد، بخورند و دست بشستند ولی غامق بن ایوب را خاطر به خویشتن مشغول بود و بر مال خود از دزدان همی‌ترسید.

آن‌گاه برخاسته از حاضران اجازت خواست و بیرون آمده همی‌رفت تا به دروازه شهر برسید. دروازه را بسته یافت و هیچ کس را در آنجا از آینده و رونده ندید و جز آواز سگان و فریاد گرگان چیزی نشنید. گفت: سبحان الله، من بر مال خود ترسان بودم که از آنجا به در آمدم اکنون بر جان خویش ترسانم. پس مأمنی را همی‌خواست که تا صبح در آنجا بخسبد. مقبره‌ای دید که چهار سوی او دیوارهای بلند داشت و درختی به میان مقبره اندر بود و دری داشت گشاده. بدانجا رفته خواست بخسبد. از ترس نتوانست خسیده و به دهشت اندر شد.

آن‌گاه بر پای خاست و راست بایستاد و چشم بر در مقبره دوخته بود که از دور روشنایی بدید. از مقبره بیرون رفته اندکی به طرف روشنایی برفت. دید که روشنایی در راه مقبره است و به سوی مقبره همی‌آید. بترسید و بازگشت و زودتر در مقبره را ببست و به فراز درخت بر شد و با تشویش خاطر چشم به روشنایی داشت و روشنایی همه آن نزدیک می‌شد تا نزدیک مقبره برسید. غامق دید که سه تن غلامان سیاه‌اند. دو تن از ایشان صندوقی بر دوش دارند و یکی از ایشان تیشه و فانوسی در دست دارد. چون به مقبره رسیدند یکی از حاملان صندوق گفت: ای صواب، چرا به مقبره اندر نمی‌شوی؟ او جواب داد که: ای کافور، ما هنگام شام در اینجا بودیم، در مقبره باز گذاشته بر قتیم. غلام سیمین که manus نام داشت گفت: شما نمی‌دانید که پاره‌ای از مردم بعد از تفرج بیرون آمده تفرج همی‌کنند. چون شامگاه شود

جای خون بکارت به زنان بنمودند. دختر دیرگاهی به خانه آن دلّاک بماند و من از بوس و کنار او بهره‌مند می‌شدم. پس از آن دختر و شوهر و مادرش بعمرندند و من بی‌خداؤند ماندم و بسینجا آمده با شما یار گشتم. سبب بریده شدن آلت مردی من این بود والسلام.

حکایت کافور، غلام دوم

پس غلام دوم گفت: من هشت‌ساله بودم که مرا از ولایت خویش به بازرگانی بفروختند و من در سالی یک دفعه دروغ به آن بازرگان می‌گفتم و به سبب آن دروغ او را با یارانش به جنگ می‌انداختم. بازرگان ناگزیر مانده مرا به دلّال سپرید که مشتری از برای من بجودید. دلّال مرا بازار برده ندا درداد که این غلام را به شرط عیب که می‌خرد؟ بازرگانی پیش آمد و از عیب من جویان شد. دلّال گفت که: سالی یک بار دروغ همی‌گوید. بازرگان گفت: با عیبی که دارد به چند درم خواهی فروخت؟ دلّال گفت: به شصصد درم، پس بایع و مشتری با هم ساز گشتند. بازرگان درمها شمرده مرا به حجره برد و جامه‌ای مناسب به من بیوشانید. چندی پیش او بماندم تا سال نو برآمد و آن سال مبارکی بود و بهاری خرم داشت. بازرگانان هر روز یکی ضیافت می‌کرد تا نویت ضیافت به خواجه من افتاد. با بازرگانان به پاغی که خارج شهر بود برفتند. خوردنی و نوشیدنی بخوردنده و نوشیدنده و صحبت و منادمت همی‌کردند تا هنگام ظهر شد. خواجه‌ام را به چیزی حاجت افتاد با من گفت: بر استرنشین و به خانه رو و از خاتون فلان چیز بستان و زود بازگرد. من فرمان بردم.

چون به خانه نزدیک شدم، فریاد زدم و گریان گشتم. مردم محله بر من گرد آمدند. چون آواز مرا خاتون و دختران خواجه بشنیدند در بگشودند و از سبب آن حالت باز پرسیدند. گفتم: خواجه‌ام با یاران خود به پای دیوار کهنه‌ای نشسته بودند و دیوار بر ایشان بیفتاد. من چون این حالت بدیدم سوار استر گشته زود بیامدم که شما را بیاگاهانم. زن و فرزند خواجه چون این بشنیدند گریانها چاک زدند و همسایگان بدبیشان گرد آمدند و زن خواجه‌ام

به گشودن سرداربه و خاک کردن صندوق قدرت نداریم، همان به که سه ساعت بشنیم و راحت یابیم پس از آن برخاسته به کار خویشن بردازیم. آن‌گاه در بیستند و بنشستند. یکی از ایشان گفت: باید هر یک سرگذشت خویش بیان کنیم و سبب بریده شدن آلت مردی خود باز گوییم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سی و هشتم برآمد

حکایت صواب، غلام اول

گفت: ای ملک جوابخت، چون غلامان با یکدیگر گفتند باید که هر یک سرگذشت خویش بیان کنیم نخست آن که فانوس در دست داشت حکایت آغاز کرد و گفت: مرا در پنج سالگی از دیار خویش به درآوردن و به چاوشی بفروختند، او را دختری بود سه‌ساله. من با آن دختر همبازی بودم و از برای دختر می‌خواندم و می‌قصیدم تا اینکه من دوازده‌ساله شدم و دختر ده‌ساله گردید و دختر را از من منع نمی‌کردند و پوشیده‌اش نمی‌داشتند.

روزی من نزد دختر رفته دیدم که در جای خلوت نشسته. گویا از گرمابه به در آمده بود که مانند ستاره می‌درخشید و بوی عبیر و مشک از وی همی‌آمد. پس با هم ملاعیه کردیم ... و دوشیزگی وی از میان رفت. چون من این را دیدم بیرون گریختم. مادر دختر نزد وی آمد و آن حالت دیده حیران شد و به فکرت فرورفت. پس از ساعتی به کار دختر تدارکی کرد و راز را از پدر دختر پوشیده داشت و با من نیز ملاحظت و مهربانی همی‌کرد تا اینکه دو ماه بر این بگذشت. آن‌گاه مادر دختر او را به جوانی دلّاک که سر پدر دختر تراشیدی کابین کرد و مهر را از مال خود بداد و جهیز فراهم آورد. ولی با همه اینها پدر را بر حال دختر آگاهی نیود و در فراهم آوردن جهیز دختر شتاب می‌کردند تا روزی مرا غافل کرده بگرفتند و آلت مردی مرا بیریند.

چون هنگام عروسی شد، مرا به آن دختر خواجه‌سرا کرده با او بفرستادند. هر وقت که دختر به خانه یدر آمدی و یا به گرمابه رفته من نیز با او می‌رفتم و کار او را پوشیده داشتند و در شب زفاف کیوتی کشتند و خون او را به

خواجه چون سخنان من بشنید جهان به چشمش سیاه شده خودداری نتوانست کرد و بر پای خاستن نتوانست. جامدهای خویشن بدرید و ریش بکند و دستار بینداخت و تپانچه بر سر و روی خویشن همی زد تا اینکه خون از سر و رویش برفت و فریاد واولاد و واژوستا برکشیده گفت: ای یاران، تا اکنون چنین مصیبت را جز من که دیده؟ باز رگانان نیز که یاران او بودند، فریاد برکشیدند و گریستند و خواجه‌ام از باغ به در آمد و از بس که تپانچه بر سر و روی خود زده بود راه رفتن نمی‌توانست.

چون باز رگانان از باغ بر اثر خواجه بیرون شدند، گردی بدیدند و فریادها بشنیدند. چون نیک نگریستند گروهی دیدند که همی‌آیند و والی شهر در میان ایشان سوار است و پیوندان باز رگان خروشان و گریان با روهای گشاده همی‌آیند. چون نزدیک شدند، نخستین کس که خواجه او را دید خاتون و فرزندان خواجه بودند. از دیدن ایشان شگفت مانده بخندید و حالت باز پرسید و ایشان نیز چون خواجه را بدیدند گفتند: شکر خدا را که ترا زنده دیدیم. پس فرزندان باز رگان خویشن را در پای پدر بینداختند و در دامنه آویختند و گفتند: بر تو و یاران تو از افتادن دیوار چه رسید؟ خواجه با ایشان گفت: از خرابی خانه بر شما چه رفت؟ ایشان گفتند: حمد خدای را، تندرنست هستیم و به خانه ما نیز آسیبی نرسیده ولکن غلام تو کافور سربرهنه و جامده ریده به خانه آمد و واسیدا همی گفت. ما از سبب باز پرسیدیم، گفت: خواجه در باغ به پای دیواری نشسته بود، دیوار بیفتاد و بمرد. خواجه گفت: سبحان الله، کافور همین ساعت خروشان و فریادکنان و وا سیدتا گویان آمد، من از سبب باز پرسیدم گفت: خاتون و فرزندانش جملگی بمردند. آنگاه خواجه نگاه کردید که دستار در سر تدارم و گریان و خروشان خاک بر سر می‌کنم. بانگ بر من زد و گفت: ای نایاک، و ای پلیدک سیاه، این چه حادته است بر پای کرده‌ای؟ به خدا سوگند پوست از تو بازگیرم و گوشت از استخوان تو جدا سازم. گفتم: به خدا سوگند هیچ کار به من نتوانی کرد که تو مرا با همین عیب خریده‌ای و جمعی گواه من هستند که تو دانسته‌ای که من در سالی یک بار دروغ می‌گویم و اینکه گفتم نیمة دروغ بود، چون سال به آخر رسد نیمة دیگر بخواهم گفت. خواجه بانگ بر من زد که: ای بدترین غلامان،

به خانه اندر شد. طاقهای خانه را در هم شکست و ظرفهای چینی بیرون انداخت و تصویرهای خانه را گل اندوذ کرد و تیشه به من داده گفت: این فواره‌ها بشکن و این درها و منظره‌ها برکن. من پیش رفته با او یار گشتم. خانه را خراب کرده چیزها را تلف همی‌ساختیم تا اینکه آنچه به خانه اندر شکستنی بود بشکستیم و کدنیها برکنیدم و طاق و سقف غرفه‌ها از هم فرو ریختیم و من فریاد یا سیدا همی‌زدم. پس خاتون و دختران خواجه با روی گشاده به در آمدند و گفتند: ای کافور، ما را به مکان خواجه دلالت کن تا او را از زیر خاک به در آورده به تابوت‌ش بگذاریم. من پیش افتاده واسیدا گویان و آنها به دنبال من با روی گشاده خروشان و گریان روان شدیم و هیچ مرد و زن و کودک در شهر نماند که همه بر ما جمع آمدند و ایشان را کوچه به کوچه همی‌گردانیدم. هر کس نشنیده بود باخبر می‌شد تا اینکه خبر به والی رسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سی و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون خبر به والی رسید والی سوار شد و بیل داران با خود برداشته در پی من روان شد و من خاک بر سر کنان فریاد واسیدا می‌زدم تا اینکه به باغ اندر شدم. خواجه‌ام چون دید که من بر سر و سینه همی‌زنم و وا سیدتی همی‌گویم، مبهوت شد و گونه‌اش زرد گردید و گفت: ای کافور، این چه حالت است؟ گفتم: چون به خانه رفتم، دیدم که دیوار خانه خراب شده و خاتون و فرزندانش در زیر خاک مانده‌اند. خواجه گفت: خاتون خلاص نشد؟ گفتم: نخست خاتون بمرد. خواجه گفت: دختر کوچک من خلاص نگشت؟ گفتم: لا والله. خواجه گفت: استر سواری من چون شد؟ گفتم: دیوار خانه و طولیله همه از هم فرو ریختند و هر چیز که به خانه و طولیله بود به زیر خاک اندر بمانند و از آدمیان و گوسفندان و مرغان چیزی زنده نمانند و همگی پاره گوشت شده‌اند. اکنون از خانه و خانگیان هیچ بر جا نمانده و گوسفندان و مرغان و چهارپایان را گریه‌ها و سگان پاک خورده‌اند.

غلام سیمین را گفتند تو نیز حکایت خویش بیان کن. گفت: ای عموزادگان، اینکه شما گفتید طرفه حدیثی نبود. سبب بریده شدن آلت مردی من بس طرفه و عجیب است و حکایت من بس دراز است و اکنون وقت حدیث گفتن نیست که بامداد تزدیک است و چنین صندوق به دزدی آورده‌ایم. بسا هست صبح بدند و ما به سبب این صندوق در میان مردم رسوا شویم و به کشتن رویم. شما همین ساعت برخیزید تا کارها به انجام رسانیم و از شغل خویشن فارغ شویم. آن‌گاه سبب بریده شدن آلت خود بازگوییم. پس شمع پیش گرفته به میان چهار گور اندر جایی از بهر صندوق بکنند و صندوق گذاشته خاک بر وی ریختند و از مقبره پیرون رفته اند و از چشم غانم بن ایوب نایدید گشتنند.

چون مقام از ایشان خالی شد و غانم تنها ماند، خاطرش بدانچه در صندوق بود مشغول شد و با خود می‌گفت: آیا به صندوق اندر چیست؟ پس صیر کرد تا فجر بدمند و جهان روشن گردید. غانم از درخت به زیر آمد و خاک از روی صندوق دور همی‌کرد تا صندوق پدیدار شد. پس صندوق به در آورد و سنگی گرفته قفل آن را بشکست و صندوق باز کرد. دختری ماهری به صندوق اندر بیهوش افتاده دید که جامه فاخر و زیورهای زرین و قلاده‌های مرضع داشت و گوهرهای چند به قلاده اندر بود که یکی از آنها در قیمت برابر گنج خسروانی بود. پس غانم آن زیبا صنم را از صندوق به در آورد و بر پشت بخوابانید. چون نسیم بر او بوزید و هوا به مغزش فرو شد، عطسه زد و بارهای بنگ از گلویش به در آمد. ولی چنان منگ بود که اگر پل آن را بخوردی دو شبانه‌روز بیخود افتادی. چون آن زهره جین چشم باز کرد گفت: وای بر من، مرا از میان قصرها و غرفه‌ها و باعها بدینجا که آورد و به میان چهار گور چرا بگذاشت؟ غانم بن ایوب گفت: ای خاتون، نه قصرها دیده‌ام و نه غرفه‌ها و نه ترا به میان گورها آوردید، ولکن خدای تعالی مرا بدینجا آورد تا ترا نجات دهم. آن ماهری گفت: که مرا بدینجا آورد؟ غانم گفت: ای خاتون، سه تن خواجه‌سرايان سیاه ترا به صندوق اندر بیاوردند. پس ماجرا بیان کرد و از حکایت پری پیکر باز پرسید. دخترک گفت: ای جوان، شکر خدای را که مرا به چون تو نیکو خصال برسانید. اکنون برخیز و

این همه آشوب که کردی هنوز نیمة دروغ است و نیمه دیگر هم خواهی گفت، از من دور شو که ترا آزاد کردم. گفتم: اگر تو آزادم کنی نخواهم رفت تا سال به انجام رسد و نیمه دروغ بگویم، چون دروغ تمام گویم آن‌گاه مرا به بازار برده به هر قیمتی که خریده‌ای و هر عیب که شرط کرده‌ای باز به همان قیمت و همان شرط بفروش و مرا آزاد مکن که صنعتی ندارم تا معاش بگذرانم و این مسئله شرعیه بود که با تو گفتم و فقیهان نیز در باب آزادی بندگان این را یاد کرده‌اند.

القصه، ما به گفتگو اندر بودیم که والی با جماعت بسیار گروه گروه بر سیدند. خواجه‌ام نزد والی رفته ماجرا را بیان کرد و گفت: این پلیدو می‌گوید اینکه گفته‌ام نیمة دروغ است. چون مردم این را بشنیدند از این دروغ در عجب ماندند و دشnam به من داده نفرین همی‌کردند، ولی من ایستاده خندان بودم و می‌گفتم که: خواجه مرا چگونه تو اند کشت که مرا با این عیب خریده بودم و می‌گفت که: خواجه به خانه باز آمد سرای خود ویران یافت و بیشتر آن خانه را من خراب کرده و بس چیزهای قیمتی که شکته بودم. زن خواجه با او گفت که: فلان ظرف و فلان چیزی را کافور شکته. خواجه خشنناک شد و گفت: تاکنون چنین تخصه نایاک ندیده بودم و هنوز نیمی دروغ گفته. اگر نیمة دیگر نیز بگوید چگونه خواهد شدن! یقین است در آن نیمة دیگر جنگ میان مردم شهر و یا جنگ میانه دو شهر خواهد بود. پس از آن خواجه از غایت خشم شکایت پیش والی برد و او مرا شکنجه کرد و چندان تازیانه به من زد که از خویش بر فرمی. آن‌گاه مرا پیش دلّاک برد و هنوز به خود نیامده بودم که آلت مردی من بریدند و داغها بر تن نهادند. چون به خود آمدم خواجه با من گفت: چنان که تو بهترین مالهای مرا تلف کردی، من نیز به گمان تو بهترین اعضای ترا بریدم. آن‌گاه مرا به دلّل داده به قیمت گران بفروخت و من پیوسته فتندها برپا می‌کردم و به هر جایی که می‌رفتم آشوب همی‌انداختم و این خواجه به آن خواجه‌ام همی‌فروخت تا اینکه خلیفه مرا بخرید. پس از آن دروغ نگفته و آشوب نکرده‌ام و خلیفه از من راضی است.

آن دو غلام به سخن کافور بخندیدند و گفتند: تو پلید بن پلید هستی. آن‌گاه



باده‌گساری و ملاعیه مشغول شدند تا اینکه گونه‌شان سرخ شد و شرم کمتر گردید. غانم بن ایوب آرزوی بوسه و خیال هم آغوشی کرده گفت: ای خاتون، اجازت ده که دهان ترا بیوسم، شاید آتش دلم فرونشیند. پربروی گفت: ای غانم، صیر کن که من مست شوم و بیهوش افتم آن‌گاه مرا بیوس تا من ندانم. پس از آن مdroی سرو قامت بر پای خاست و پاره‌ای از جامدهای خود کنده با یک پیراهن بلند بنشست. غانم را نفس طالب و شهوت غالب گشته گفت: ای خاتون،

شب قدری چنین عزیز و شریف با تو تا روز خفتم هوس است
و که دُرداهه‌ای بدین خوبی در شب تار سفتم هوس است
ماهروی گفت: این کار نخواهد شدن از آنکه به بند شلوار من کلمه‌ای
دشوار نوشته‌اند. غانم شکسته خاطر شد و بدان سان همی بود تا شب دیگر
برآمد. غانم برخاسته قندیلها و شمعها بیفروخت. منزل نشاطانگیز شد. غانم
به پای صنم افتاد و پای او را بیوسید و گفت: ای سیمین تن، اسیر عشقت را
رحمت کن و بر او بیخشای. فرشتلقا گفت: آقای من، به خدا سوگند من بر تو
عاشقتم و بیش از تو بسته کمند محبت تو هستم ولکن می‌دانم که به وصل

مرا در صندوق نه و در سر راه بایست و چهارپایی کرایه کرده صندوق بر آن بار کن و به منزل خویش برسان که این کار بر تو سودها بخشد و عاقبت نیکو خواهد بود و چون به خانه تو برسم حکایت خود بیاز گویم. غانم بن ایوب شادمان شد و از مقبره به در آمده از مردی استری کرایه کرد و به مقبره‌اش بیاورد. دختر به صندوق گذاشته صندوق بر استر بنهاد. چون دختر بسی خداوند حسن بود و زر و گوهر بی اندازه داشت، غانم شادان و فرحتناک می‌رفت و صندوق همی برد تا به خانه خویش برسید. صندوق برآورده بگشود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب چهلم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، چون غانم بن ایوب صندوق به خانه برد بگشود، پری پیکر را به در آورد. آن ماهر و دید که منزل غانم جایی است خرم و مکانی است نیکو و فرشهای حریر در آنجا گسترده و بقجه‌بقجه دیباها گذاشته‌اند. دانست که غانم باز رگان است. چون غانم بسری بود قمر منظر، آن نازینین بدو مفتون گشت و بسته کمند محبت شد و گفت: خوردنی بسیار. غانم به بازار رفت. بزهای بربان و حلوا و می و شمع و نقل خریده بیاورد. دختر چون او را بدید بخندید و در آغوشش گرفته بیوسید و مهر بانی کرد. پس از آن خوردنی بخوردن و به حدیث گفتن بنشستند. چون هنگام شام شد، غانم برخاست و شمعها و قندیلها بیفروخت. مکان روشن شد و نشاطانگیز گشت. در خانه فرو بستند و می بنهادند. غانم قدحی خود بتوشید و قدحی بدو داد و زیبا صنم نیز قدحی خود نوشیده قدحی به غانم بیمود و با هم ملاعیه می‌کردند و می خندیدند و غزل همی خواندند و تا نزدیک صباح در عیش و نوش بنشستند.

آن‌گاه خواب برایشان غالب شد. هر یک در جای خود بخسیدند تا اینکه آفتاب برآمد. غانم برخاسته به بازار شد و گوشت و شراب و نقل و شمع بخرید و به خانه بازگشته با هم بنشستند و خوردنی بخوردن. پس از آن به



صندوق اندر کرده به خواجه سرایان فرمان داد که مرا در جایی پنهان کنند. ایشان نیز همان شب که تو به فراز درخت بودی صندوق به مقبره آورده‌اند و چنان کرده‌اند که دیدی، و خدا ترا سبب خلاص من کرده بود که مرا راهاندی و بدینحایم بیاوردی و با من احسان کردی. حکایت من این بود. چون غانم بن ایوب این سخنان بشنید و دانست که قوّة القلوب از آن خلیفه است، از بیم خلیفه به بستر رفت و در گوشة منزل تنها بنشست و خویشن را ملامت کرده در کار خویشن به فکرت اندر بود و در عشق آن لعبت پریروی می‌گریست. آن گاه قوّة القلوب برخاسته غانم را در آغوش کشید و او را غرق دریای محبت یکدیگر بودند. چون روز برآمد، غانم برخاسته جامه بپوشید و به عادت هر روز به بازار رفت و خوردنی بخرید و تبسم کرد و با غانم گفت: این یک ساعت جدایی تو مرا سالی نمود، چگونه من به دوری تو شکیبا توانم بود. سخنان پیش یک سو نه، و برخیز تمنع از من بگیر.

من نتوانی رسید. غانم گفت: سبب را بیان کن. دخترک گفت: به زودی سبب باز گویم که عذر من بیدیری.

پس از آن، لعبت چین خویشن در آغوش غانم بینداخت و دستها به گردش افکنده او را همی‌بوسید و مهربانی همی‌کرد و وعده وصالش همی‌داد تا هنگام خواب رسید. در یک خوابگاه بخفتند و هر وقت غانم آرزوی وصل می‌کرد دلارام معذرت می‌خواست. تا یک ماه بدين سان گذشت. هر دو را عشق افزون گشت و هیچ‌کدام را مجال صبر نهادند تا اینکه شبی هر دو سرمست به یک خوابگاه اندر بخسبیدند. غانم دست به سینه آن سیمین‌بدن برد و همی‌مالید تا دست بر شکمش نهاد و از آنجا دست بر شاف او برد. در حال گل‌عذار بیدار گشته بنشست و بند شلوار خویشن استوار یافت. دوباره بخسبید. غانم را خواب نمی‌برد و دست بر تن او همی‌مالید تا دست به بند شلوارش برد و قصد گشودنش کرد. زهره جبین بیدار گشته، بنشست و غانم نیز در پهلوی او نشسته بود.

دخترک قمرسیما گفت: چه قصد داری؟ غانم گفت: با تو خفتن و تمعتع گرفتن هوس دارم. دخترک گفت: اکنون راز خویشن آشکار کنم تا رتبت من بدانی و عذر من بیدیری. در حال دست برده دامن پیراهن بدرید و بند شلوار خویش بگرفت و با غانم گفت: این خط که به بند شلوار من نوشته‌اند برخوان. غانم دید که به آب زر نوشته‌اند: ای پسرعمَ پیغمبر، تو از برای منی و من از برای تو هستم.

غانم چون آن را بخواند دستش بلرزیده با او گفت: حدیث خود بازگو. دختر گفت: من از خاصگان خلیفه هستم و مرا نام قوّة القلوب است. از پروردگان دارالخلافه‌ام. چون بزرگ شدم، خلیفه حُسن خداداد من بدید. مرا به کنیزی قبول نمود و به خود کاین کرد و در قصری مرا جای داد و ده تن از کنیزان به خدمت من بگماشت و این زیورهای زرین و این عقد مرصع که می‌بینی به من داد. پس از آن خلیفه به شهر دیگر سفر کرد. زبیده خاتون، به کنیزکانی که خدمتگزار من بودند بسپرد که چون قوّة القلوب بخسبد، پاره‌ای بنگ در بینی او بنهید و یا در شرایش کنید. کنیزکان به فرمان سیده‌زبیده بنگ بر من بخوراندند. من از خویش برفتم. سیده را باخبر کردند. سیده‌زبیده مرا به

بازپرسد بگویند که: قوّةالقلوب زندگانی به خلیفه داد و سیده زبیده او را در قصر به خاک سپرد. چون خلیفه این سخنان بشنود گریان شود و به ماتم داری نشینند و قاریان آورده بر آن گور بشانند. اگر خیال کند که دختر عتم زبیده بر او رشک آورده و هلاکش ساخته، حکم کند که گور را بشکافند. ای خاتون، تو بیم مدار که اگر گور بشکافند و آن صورت آدمی را به میان کفهای حریر یعنی بینند، آرام گیرد و اگر بخواهد کفن از او دور کند تو و دیگران منعش کنید و بگویند که عورت مرده گشادن حرام است. چون اینها را بشنود باور کند که او مرده است. پس صورت آدمی را باز در گور کند و نیکوییها و دلسوزیهای ترا شکر گوید و تو خلاص شوی.

زبیده کلام عجز بیستندید و خلمت و مال به عجز بداد و با او گفت که: همین کار بکن. عجز درودگر آورده صورت آدمی بساخت و به نزد سیده آورد و کفهای بر وی پیچید و به گور اندرش کرده شمعها و قندیلهای در سر گور روشن کرد و فرشها به گرد گور بگسترده و زبیده خاتون، سیاه بیوشید و کنیزکان را به سیاهپوشی فرمان داد و در قصر مشهور شد که قوّةالقلوب مرده است. چندی بر این بگذشت که خلیفه از سفر بازگشت و خاطرشن به قوّةالقلوب مشغول بود و به خیال او عشق همی باخت. چون به قصر آمد غلامان و کنیزان را سیاهپوش دید. از سبب حادثه باز پرسید. سبب بیان کردند. فریاد برکشید و از خود برفت. چون به خود آمد از مقبره قوّةالقلوب باز پرسید. زبیده گفت: او نزد من بس عزیز بود. در قصر به خاکش سپردم. خلیفه با لباس سفر به زیارت قبر او رفت. دید که فرشها گسترده و شمعها و قندیلهای افروخته‌اند. چون اینها را دید زبیده را سیاس گفت و شکر گزارد ولی در این کار حیران بود. گاهی راست می‌پنداشت و گاهی دروغ می‌انگاشت. چون عشق بر او غالب بود، به شکافتمن گور فرمان داد. چون قبر بشکافتد و صورت آدمی بیرون آوردند، خواست که کفن از وی دور کند. از خدا هراس کرده گفت: به گورش بازگردانند و قاریان حاضر کردند و خود نیز به یک سوی قبر بنشت و همی‌گریست تا بیهودش شد و تا یک ماه از کنار گور دور نمی‌شد و پیوسته گریان بود. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

غانم گفت: العیاذ بالله، این کار نخواهد شد. چگونه سگان بر جای شیران نشینند. چیزی که از آن خلیفه باشد بر من حرام است. پس غانم خویشتن از وی دور همی‌داشت و در گوشه منزل تنها همی‌نشست. قوّةالقلوب را از خودداری غانم عشق افزونتر گشته، برخاسته در پهلوی غانم نشست و ملاعابت آغاز نمود و قدر بروی همی‌پیمود تا هنگام خواب شد. غانم برخاست و دو خوابگاه بگسترد. قوّةالقلوب گفت: این خوابگاه دویمین از بهر کیست؟ غانم گفت: یکی از برای تو و یکی از برای من است. پس از این بدین گونه خواهیم خفت. آنچه که از مال خواجه‌گان باشد مملوکان را حرام است. قوّةالقلوب گفت: این سخنان بگذار که از تقدیر سر نتوان پیچید. غانم خواهش او پنذیرفت و جداگانه بخسبید. قوّةالقلوب را میل و شوق افزونتر گردید. سه ماه بدین سان گذشت. آنچه که قوّةالقلوب نزدیک آمدی، غانم دوری کردی و گفتی که خاصه خواجه‌گان، مملوکان را حرام است. پریروی را محنت و حزن غالب آمد و اندوهش افرون شد و این ایات برخواند:

نه دستی با تو درآویختن نه پای گریز
نه احتیال فراق و نه اختیار وصول
کمند عشق نه پس بود زلف مفوت
که روی نیز بکردي ز دوستان مفتول
اسیر بند غمت را به لطف خویش بخوان
که گر به عتف برانی کجا رود مغلول

قوّةالقلوب را با غانم بن ایوب کار بدین گونه بود. اما سیده زبیده چون با قوّةالقلوب چنان کید باخت از کرده پشیمان شد و حیران همی‌بود که اگر خلیفه باید و از قوّةالقلوب جویا شود چه جواب گویم. عجوزی را نزد خود خواند و راز با او بگفت و از او علاج خواست. عجوز گفت: ای خاتون، تجاری را بخواه و فرمان ده که از چوب، صورت مرده بسازد و در قصر، گوری کنده او را به گور نهند و به گرد آن گور، شمعها و قندیلهای بیفروزنند و هر که به قصر اندر است سیاه بیوشند و کنیزکان را بفرما مانند ماتم‌دگان و سوگواران بشینند. خلیفه چون به قصر درآید و از حادثه

و جان هر دو تلف خواهد شد. اکنون تو برخیز و جامه کهنه در برکن و دیگ گوشت بر سر بنه و نانهای تم سفره بر دامن بریز و بدین حیله بیرون شو و با من کار مدار.

پس غانم به اشارت قوّةالقلوب دیگ بر سر نهاده بیرون رفت و خدا نیز پرده بر کار او کشیده نجات یافت. خادمان چون به خانه گرد آمدند، جعفر از اسب به زیر آمد و به خانه اندر شد. و قوّةالقلوب زر نقد و عقدهای مرصع و زرینه و گوهرهای قیمتی به صندوق اندر محکم کرده بود. چون جعفر را دید بر پای خاست و زمین بوسید و گفت: ای وزیر بی نظر، بر آنچه خدا خواسته بود قلم برفت. جعفر با او گفت: یا سیدتی، خلیفه مرا به گرفتن غانم فرمانداد. قوّةالقلوب گفت: او بار بسته به دمشق روان شد و تو این صندوق از برای من نگاهدار و به قصر خلیفه اش برسان. جعفر بر مکی صندوق به خادمان بداد و اموال غانم را به غارت بر دند و قوّةالقلوب را برداشته به قصر خلیفه آوردند. جعفر ماجرا به خلیفه باز گفت. خلیفه فرمان داد که قوّةالقلوب را به خانه تاریکی بنشانند و پیروزی را به خدمتگزاری او بگماشت. و گمان خلیفه این بود که غانم از او تمنع گرفته. پس کتابی به سلطان محمد بن سلیمان زینی که نایب دمشق بود بنوشت و مضمون این بود که در آن ساعت که نوشته مرا بخوانی غانم بن ایوب را گرفته بدینجا بفرست. چون منشور خلیفه به سلطان محمد بر سید آن را بیوسید و در اسوان ندا بدادند که هر کس غارت همی خواهد به خانه غانم بن ایوب رود. مردمان گروه گروه روی به خانه غانم گذاشتند و مادر و خواهر غانم را دیدند که صورت قبری ساخته بر سر آن نشسته اند و گریان اند. ایشان را بگرفتند و خانه به یغما بر دند و کسی نمی دانست که سبب چیست. چون مادر و خواهر غانم را پیش سلطان حاضر کردند، احوال غانم را از ایشان باز پرسید. گفتند: یک سال است که از او با خیر نیستیم. پس ایشان را به خانه بازگردانند. کار مادر و خواهر غانم بدین گونه گذشت. و اما غانم چون مال او را به غارت بر دند حیران و گریان از شهر به درشد و تا هنگام شام برفت. مانده و گرسنه به شهری رسید. در مسجدی بر روی بوریا بنشست و پشت بر دیوار مسجد، رنجور و گرسنه بود. تا بامداد در همان جا بنشست و از گرسنگی به هلاکت نزدیک بود.

چون شب چهل و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه تا یک ماه در کنار گور همی گریست. پس از آن در دیوان بنشست. امرا و وزرا حاضر آمدند. پس از ساعتی باریافتگان را مرخص فرموده خود به حرم‌سرا بازگشت. کنیزکی در بالین و کنیزکی در زیر پای خویشتن بشاند و بخسید. پس از زمانی بیدار شد و شنید که کنیزکی که در بالین خلیفه نشسته به آن یکنی می‌گوید: ای خیزران، وای بر تو. خیزran جواب داد: ای قضیب، این سخن چرا گفتی؟ خیزran گفت: سید ما از چگونگی خبردار نیست، و گرنه چرا در سر گوری همی نشیند و همی گرید که بدان گور اندر جز چوب خشکی که درودگرش تراشیده چیزی نیست.

قضیب گفت: ای خیزran، راست گو که قوّةالقلوب کجا شد و بر او چه گذشت؟ خیزran گفت: به فرمان سیده زبیده کنیزکی بنگ بر وی خورانید. چون بیهوش شد به صندوق اندرش نهاده به صواب و کافور گفت که: به مقبره اش برده در خاکش کنند. کنیزک از آن یکنی پرسید: اکنون قوّةالقلوب مرده است یا نه؟ خیزran گفت: خدا نکناد. من از سیده شنیدم که قوّةالقلوب در نزد بازرگان دمشقی، غانم بن ایوب است. کنیزکان به گفتگو اندر بودند و خلیفه گوش همی داد. چون کنیزکان حدیث به انعام رسانیدند و خلیفه از چگونگی آگاه شد، دانست که گور را به تزویر ساخته اند. بسی خشمگین شد. در حال برخاسته به ایوان نشست و امرای دولت حاضر کرد و رو به جعفر بر مکی کرده با او گفت: جمعی با خویشتن بردار و به خانه غانم بازرگان رو و کنیز من، قوّةالقلوب را بیاور. جعفر بر مکی خادمان برداشت و شحنه و تابعان او را نیز خیر کرد و همی رفتند تا به خانه غانم بازرگان رسیدند. غانم در آن ساعت از بازار بزهای بربان آورده با قوّةالقلوب همی خوردند. و قوّةالقلوب لقمه گرفته به دهان غانم می‌برد که وزیر و شحنه و خادمان چهار سوی خانه غانم را گرفتند. قوّةالقلوب دانست که خلیفه از قضیه او آگاه گشته. گونه اش زرد شد و دلش تپیدن گرفت و مرگ را عیان بید و با غانم گفت: تو خویشتن برها. غانم گفت: بدین سان که به خانه گرد آمده‌اند چگونه تو انم گریخت و کجا تو انم رفت که مال من در این خانه است. قوّةالقلوب گفت: اگر نزوی مال



غانم اندکی به هوش آمد و از قوّة القلوب یاد کرده بگریست.
و اما قوّة القلوب چون خلیفه بر او خشم آورد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهل و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون خلیفه به قوّة القلوب خشم آورد و به خانه تاریکش جای داد، هشتاد روز در آنجا بماند. قضا را روزی خلیفه از آنجا بگذشت. شنید که قوّة القلوب اشعار همی خواند. چون اشعار به انجام رسانید

علی الصباح مردم شهر از بهر نماز صبح به مسجد آمده غانم را دیدند که افتاده و ضعف گرسنگی بر او غالب آمده ولی آثار بزرگی و سعادتمدی از جبن وی پیدیدار است. پیش رفته گفتند: ای جوان، از کجایی و چنین رنجور چراست؟ غانم چشم بگشود و بر ایشان نظاره کرده بگریست و جواب باز نگفت. یکی از مردم شهر دانست که او از گرسنگی رنجور است. بیرون رفته دو قرصه نان با عسل باز آورد. غانم نان و عسل بخورد و مردم به پیش او نشسته بودند تا آفتاب برآمد. هر یک به کار خویش رفتند و غانم تا یک ماه بدان سان در آن شهر به مسجد اندر بماند. هر روز رنجور تر و نزارتر می‌شد.

مردمان شهر او را مهربانی می‌کردند تا اینکه چنان مصلحت دیدند که او را به بیمارستان بغداد ببرند. مردم در نزد غانم به مشاوره گرد آمده بودند. دیدند که دو زن به دریوزگی نزد ایشان آمدند. همانا آن دو زن مادر و خواهر غانم بوده‌اند. چون غانم ایشان را دید قرصه نانی که در زیر بالین داشت به ایشان بداد و ایشان نیز آن شب در نزد او بسر برداشت. ولی هیچ یک دیگری را نشناخت. چون بامداد شد، مردم شتربانی بیاوردند و غانم را بر شتر بسته شتربان را گفتند که: این را به بیمارستان بغداد برسان شاید بهبودی باید. و مادر و خواهر غانم نیز در میان مردم ایستاده بودند و با هم همی گفتند که این جوان به غانم بسیار شبیه است. و غانم به فراز اشتر گریان بود و مادر و خواهرش بر احوال او و به جدایی غانم همی گریستند. پس شتربان غانم را به در بیمارستان رسانیده در همان جا بگذاشت و خود بازگشت. غانم آن شب را به در بیمارستان افتاده بود. چون روز برآمد، مردمان به نظاره غانم گرد آمدند و به رنجوری و نزاری او دلسوزی می‌کردند. در آن حال شیخ سوق بیامد و مردم را از او به یک سو کرد و گفت: باید من به سبب این مسکین، بهشت را بخرم. اگر او را به بیمارستان بردند دو یک روز خواهند کشت. پس خادمان را گفت که غانم را دوش گرفته به خانه برداشت. شیخ متزل جداگانه از سهرا او ترتیب داد و فرش فاخر بگزارد و خوابگاه بگشود و بازن خود گفت که او را پرستاری کند. زن شیخ برخاسته آب گرم کرد و دست و پا و تن او را بشست و جامه نو بر او پوشانید و قدحی شرابش بنوشانید و با گلابش معطر ساخت.

زمین ببوسید. قوّةالقلوب با او گفت: بیماری را که در خانه شماست به من بمنا. زن شیخ گفت: ای خاتون، او در همین خوابگاه است. قوّةالقلوب پیش رفته نیک نظر کرد دید که به غامن بن ایوب همیماند ولکن گونهایش زرد و تشنن نزار است. در کار او حیران بود و به یقین نمیدانست که او غامن است. ولی قوّةالقلوب را مهر به او بجنبید و گریان شد و گفت: غریبان اگر به شهر خویش امیر باشند در غربت به ذلت اندرنند و مردم ایشان را خوار همیشمندند. پس شراب و دارو ترتیب داده ساعتی به بالین او بنشست. پس از آن سوار شده به قصر بازگشت و هر روز از قصر بپرون شدی و جستجوی غامن کردی.

قضا را مادر و خواهر غامن نیز به بغداد رسیده به نزد شیخ سوق آمدند. شیخ ایشان را پیش قوّةالقلوب آورد و با قوّةالقلوب گفت: ای خاتون، امروز زنی با دختری آمده‌اند که از ایشان آثار بزرگی و دولت پیدید است ولکن جامه‌های پیشمنی پوشیده‌اند و هر یک همیان گدایی از گردن آویخته و پیوسته گریان‌اند. من ایشان را به نزد تو آوردم که ایشان را از مذلت سؤال برهانی. امیدوارم که بدین سبب به بهشت روی. قوّةالقلوب گفت: ایها الشیخ، به خدا سوگند که مرا بدیشان آرزومند کردی. زودتر ایشان را نزد من حاضر آور. شیخ سوق ایشان را نزد قوّةالقلوب حاضر آورد. قوّةالقلوب چو دید که خداوندان حسن و جمال هستند بر ایشان بگریست و گفت: اینها در دولت بزرگ شده‌اند و آثار بزرگی از جبیتشان هویدن است. شیخ گفت: ای خاتون، دلداری فقرا و مساکین اجر جزیل و ثواب جمیل دارد، خاصه این دو غریب که مالهای ایشان را به غارت برده و خانه ایشان را ویران ساخته‌اند.

مادر و خواهر غامن چون سخن شیخ بشنیدند گریان شدند و غامن را یاد آورده ناله و خروش کردند و قوّةالقلوب نیز از گریه ایشان گریان شد. پس از آن مادر غامن گفت که: از خدا همی خواهم که مرا به فرزندم غامن بن ایوب برساند. قوّةالقلوب چون این سخن بشنید دانست که او مادر معشوّقش غامن بن ایوب است و آن دیگری خواهر وی است. پس چندان بگریست که از خویش برفت. چون به خود آمد روی بدیشان کرد گفت: غمین مباشد که امروز آغاز نیکبختی و انجام حزن و اندوه شماست. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

گفت: ای دوستدار من، و ای یار و فادار، چه خوب خصال و دامن باک بودی، نکویی کردی به آن کس که بدی با تو کرد و از ناموس کسی پاس داشتی که او پرده ترا بدرید و از پیوندان کسی نگاهداری کردی که او پیوندان ترا اسیر کرد. روزی که پاداش دهنده‌ای جز خدا و گواهانی جز ملانکه نیستند داوری تو و خلیفه با خداست و انتقام ترا خداوند از او خواهد کشید.

چون خلیفه سخنان قوّةالقلوب بشنید به قصر خود بازگشت و قوّةالقلوب را حاضر آورد. قوّةالقلوب سر به زیر انداخته می‌گریست. خلیفه گفت: ای قوّةالقلوب، گویا از من شکایت داری و مرا ستمگر همیشمند و گمان تو این است که من بدی کردم با آن که با من نکویی کرده. کیست آن که پاس ناموس من داشته و من پرده او را دردهام و کیست آن که پیوندان مرا نگاه داشته و من پیوندان او را اسیر کرده‌ام؟ قوّةالقلوب گفت: او غامن بن ایوب است که به نعمت‌های خلیفه سوگند، او با من به خیانت نظر نکرد. خلیفه گفت: ای قوّةالقلوب هر تمنا که داری بخواه به جا آورم. قوّةالقلوب گفت: بجز غامن بن ایوب تمنا ندارم. خلیفه چون این بشنید گفت: انشاء الله او را حاضر کنم و گرامی‌اش بدارم. قوّةالقلوب گفت: ای خلیفه، چون حاضر آوری مرا به او بیخش. خلیفه گفت: ترا بدو بیخشم، چون بخشش کریمان که عطا ایشان رد نمی‌شود. قوّةالقلوب گفت: اجازت فرما که سراغ او نمایم شاید خدا او را به من برساند.

خلیفه جواز داد. قوّةالقلوب فرخناک شد. در حال برخاسته هزار دینار بکرفت و نزد مشایخ رفته زرها را به فقرا و مساکین داد. روز دوم قدری مال فرستاد که به غریبان بخش کنند و هفتة دیگر نیز هزار دینار برداشته به بازار گوهریان شد. شیخ سوق را بخواست و زرها بدو داده گفت: اینها را به غریبان بخش کن. شیخ سوق با او گفت: اگر توانی در خانه من عیادت غریب مهسیعایی کن و گمان دارم که او بسی وام دارد و مال او را به غارت برده‌اند و یا اینکه از معشوّقه‌اش دور گشته. چون قوّةالقلوب این را بشنید رنگش بپرید و دلش تپیدن گرفت و با شیخ گفت: یکی را بگو که خانه را به من بشناساند. شیخ سوق کودکی را گفت که با او به خانه برود. چون قوّةالقلوب به خانه شیخ رسید و درون خانه شد به زن شیخ سلام کرد. زن شیخ او را شناخته بر پای خاست و



شراشان بتوشانید تا اینکه مزاجشان صحت یافت و روانشان قوت گرفت. بار دیگر ایشان را به گرمابه فرستاد. چون بیرون آمدند جامه‌های جداگانه بهتر از نخستین پوشانید و خود به نزد خلیفه بازگشته زمین بوسید و خلیفه را از پدید آوردن غانم و مادر و خواهر او آگاه کرد. خلیفه، جعفر بر مکی را بسا خادمان به آوردن غانم بفرستاد و قوّةالقلوب پیش از آنکه جعفر بر مکی به نزد غانم آید بدانجا رفته با غانم گفت: خلیفه ترا خواسته است. باید با زبان فصیح سخن گویی و دل قوی داری. آن گاه جامه فاخر بر وی پوشانید و بسی زر بدو داد و گفت: اینها را به حاجبیان و خواجه‌سرایان خلیفه بذل کن. در این گفتگو بودند که جعفر بر مکی بیامد. غانم برخاسته زمین بیوسید و جعفر او را برداشته همی‌رفتند تا به بسیارگاه خلیفه رسیدند. خلیفه او را به پیشگاه بخواست. غانم در پیش خلیفه سه بار زمین بوسید و با زبان فصیح و گفتار خوش نیازمندی آغاز کرده خلیفه را تنا گفت و این ایات برحواند:

ایا تسلیک تو از این آفتاب رادتری زبان هر که نیارد دلیل بادا لال
جلالشان همه از توست گاه جود و جمال
به عالم از ملکان، مالک الملک تویی
یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
ثواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان
و گزنه هر دو جهان را کف تو بخشنیدی
امید بمنه غانمی به ایزد معزال

چون شب چهل و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، قوّةالقلوب گفت: پس از این غمین مباشد. آن گاه با شیخ گفت: ایشان را در خانه خویش جای ده و زن خود را بگو که ایشان را به گرمابه برد جامه‌های نکو و شایسته بدیشان بپوشاند. مشتی زرنیز به شیخ سوق داد. روز دیگر قوّةالقلوب سوار شده به خانه شیخ سوق رفت و زن شیخ را سلام کرد. زن شیخ بر پای خاست و دست او را بوسید. قوّةالقلوب دید که زن شیخ مادر و خواهر غانم را به گرمابه برد و جامه نکو بدیشان بپوشانیده. ساعتی با ایشان به حدیت نشست. پس از آن از زن شیخ حالت بیمار باز پرسید. زن شیخ گفت: هنوز به حالت نخست است. قوّةالقلوب با ایشان گفت: برخیزید که به عیادت رویم. مادر و خواهر غانم و زن شیخ سوق با قوّةالقلوب برخاسته به نزد غانم بیامدند و در بالین او بنشستند. غانم از ایشان شنید که نام قوّةالقلوب همی‌برند. با تن نزار و روان کاسته سر از بالین برداشته گفت: یا قوّةالقلوب. پس قوّةالقلوب به سوی او نظره کرده او را بشناخت و به آواز بلند گفت: لبیک یا حبیبی؟ گفت: آری غانم بن ایوبم. قوّةالقلوب چون این بشنید بیهوش شد و مادر و خواهر غانم نیز چون این سخنان بشنیدند فریاد کشیده بسیخود بیفتدند. چون به خود آمدند قوّةالقلوب گفت: مَتْ خَدَائِ رَاكَهْ پِرَاكَنْدَگَيْ مَارَا جمع آورد. پس نزدیکتر به غانم بنشست و ماجراهی خود و خلیفه را بیان کرد و گفت: من نیکویهای ترا با خلیفه گفتمام و او سخن مرا صدق دانسته و از تسو خشنود شده و بسی آرزومند دیدار تو است و مرا به تو هدیه داده. غانم از این بشارت خرسند شد. قوّةالقلوب گفت: هیچ یک از جای خویشتن برخیزید تا من بازگردم. در حال برخاسته به قصر خود رفت و از آن صندوق که در خانه غانم، به جعفر بر مکی سیره بود مشتی زر برگرفته بیاورد و به شیخ سوق داده گفت: با این زرها به هر یکی از ایشان جامه حریر و دبیا مهیا کن.

آن گاه قوّةالقلوب مادر و خواهر غانم را به گرمابه فرستاد و شربت و شراب آماده کرد. چون از گرمابه به در آمدند جامه بپوشیده خوردنی بخورندند. سه روز قوّةالقلوب در آنجا بماند و خوردنیهای مقوی به ایشان بخورانید و

رعیت و سپاه از داد و دهش او خرسند و شادمان بودند. و ملک را پسری بود شرکان نام. بس شجاع و دلیر که نام آوران را غلبه کردی و از امائل و اقران، گوی برپودی. ملک او را وليعهد خود گردانیده بود. چون شرکان بیست ساله شد، تمامت رعیت و سپاه فرمان او پذیرفتند. و ملک سیصد و شصت همسر داشت و بجز مادر شرکان هیچ کدام از ایشان فرزند نزاده بود. و هر یک از کنیزان و زنان ملک قصری جداگانه داشتند و ملک هر شب به قصری همی غنواد. قضا را کنیزی از همسران ملک آبستن شد و آبستنی او به گوش ملک رسید. ملک را فرح بی اندازه روی داد و تاریخ آبستنی کنیز بنوشت و هر روز با او نیکوبی و احسان می کرد. چون شرکان از این واقعه خبر دار شد، ملول گردید و این کار به او ناهموار شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب چهل و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون شرکان دانست که یکی از کنیزان بدر آبستن گشته ملول شد و گفت: در مملکت من شریک پیدا شد و سلطنتم را انباز به هم رسید و شرکان را پیوسته به خاطر اندر مکنون بود که اگر کنیز پسر بزاید او را بکشد. و اما کنیز از کنیزان رومی بود و ملک روم او را با هدیه ای گرانها فرستاده بود و آن کنیز صفه نام داشت و از سایر کنیزان در خرد و حسن آواز بهتر و فروتن و خوشنتر بود. و هر شب که ملک را نوبت هم خوابگی آن کنیز می شد، او کمر خدمت ملک را به میان می پست و با ملک می گفت که: از خدای آسمان همی خواهم که پسری به من دهد تا رسوم خدمتگزاری بدو بیاموزم و در ادب و دانش او بسی بکوشم. ملک از این سخنان شاد گشتی و در عجب شدی تا اینکه مدت آبستنی به انجام رسید و بر کرسی زادن بنشست و از خدا خواست که زادن بر او آسان گرداند و پسر بدو عطا فرماید. خداوند رنوف دعوتش را اجابت نمود و به شهولت بزاد.

قابلگان دیدند که دختری است زهره جیین و آفتاب روی. حاضران را آگاه کردند و ملک نعمان خادم گذاشته بود که اگر فرزند نرینه باشد ملک را

خلیفه از فصاحت زبان و سلامت بیان غانم در عجب شد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب چهل و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه از فصاحت غانم بن ایوب شکفت ماند و با غانم گفت: نزدیکتر آی. چون نزدیکتر رفت خلیفه گفت: ماجرا بیان کن و از خبر خویش مرا آگاه کن. غانم ماجرا بی کم و کاست باز گفت. خلیفه دانست که او راست همی گوید. پس خلعت فاخر بدو داده گفت: ای غانم، ذمت من بری کن. غانم گفت: «العبد و ما ملکت یداه لسیده» (=بنده و دارو ندار او از آن آقای اوست). خلیفه را این سخن پسند افتاد و غانم را از نزدیکان خود گردید و قصر جداگانه بهر او بداد و ضیاع و عقار بر او عطا فرمود. غانم مادر و خواهر را به قصر خویشتن آورد. چون خلیفه شنید که فتنه خواهر غانم، فتنه روزگار است، او را به خود خواستگاری کرد. غانم گفت: او از کنیز کان خلیفه و من نیز از مملوکانم.

پس خلیفه صدهزار دینار زر بدو داد و قاضی و شهود حاضر آورده کابین بیستند. به یک روز خلیفه از فتنه و غانم از قوه القلوب تمنع برگرفتند. پس از آن خلیفه فرمود که حکایت را بنویسند تا آیندگان آگاه گشته از قضا و قدر نگریزند و کارها به خداوند زمین و زمان بسپارند. چون شهرزاد سخن بدینجا رسانید گفت: ای ملک جوانبخت، این حکایت عجیبتر از حکایت ملک نعمان و فرزندان او شرکان و ضوء المکان نیست و آن این بوده که:

حکایت ملک نعمان و فرزندان او شرکان و ضوء المکان

در شهر دمشق، پیش از خلافت عبدالملک بن مروان، پادشاهی بود که ملک نعمانش گفتندی. ملکی بود بس دلیر و شجاع که به پادشاهان اکاسره و قیاصره غلبه کرد و جهان را فراگرفته بود. و ممالک شرق و غرب و هند و سند و چین و یمن و حجاز و حبشه و جزایر و بخار در زیر حکم داشت. و

اسکندر به دست آمد که در آن گنج مال وافر بود و از جمله آن مال سه گوهر سپید است که هیچ کدام مانند ندارند و بر آنها به قلم یونانی اسراری چند نقش گشته که بسی سود در آنها هست و از جمله سود آن این است که اگر یکی از آنها با کودکی باشد به آن کودک المی ترسد و تب نکند و بیمار نشود. چون ملک عرب گنج بگشود و آن گوهر به دست آورد آنها را با پارهای از مال هدیه ملک افريدون کرد و هدیه‌ها به کشتی بگذاشت و کشتی دیگر سپاه بر آن مال بگماشت و خود چنان می‌دانست که کس تواند بدان کشتی متعرض شود. خاصه اینکه به دریابی است که آن دریا در مملکت ملک افريدون است و هدایا نیز بهر او همی‌برند و در سواحل نیز جز رعیتهای ملک افريدون کس نیست. پس کشتیها تا نزدیک شهر افريدون بیامند. قطاع‌الطريق با جمعی از سپاه قesarیه به کشتیها بتاختند و تمامت آنچه در کشتیها بود برداشت و سپاهی را که به کشتی گماشته بودند کشتد. چون ملک افريدون از این حادثه آگاه شد، جهان به چشمی سیاه گردیده سپاه بر سر ایشان فرستاد. ایشان سپاه ملک بگشتد. سپاهی فروتنر و قویتر از نخست فرستاد، باز سپاه ملک را شکست آمد. ملک در خشم شد و سوگند یاد کرد که تمامت سپاه را برداشته خود به جنگ رود و تا قesarیه را خراب نکند بازنگردد. و از پادشاه زمان ملک نعمان نیز متنمی است که جمعی از سپاه به معاونت او بفرستاده است. اگر آنها را پذیری از تو نیکت مذکور شود و پاره‌ای هدایا نیز فرستاده است. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو است.

چون شب چهل و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، رسولان هدایا به ملک نعمان عرضه داشتند: پنجه کنیز رومی حلہ‌بوش و پنجه غلام که قباها دیبا در بر و کمریندهای زرین در کمر داشتند و هر یک را به گوش اندر حلقه‌ای بود زرین و به هر حلقه گوهری بود که به هزار دینار زر همی ارزید. ملک هدایا قبول کرد و با وزیران مشورت نمود که رسولان را چه جواب گوییم؟ وزیر سالخورده‌ای که

بشارت برد. و ملکزاده‌شرکان گماشته‌ای جداگانه در آنجا داشت. چون گماشته‌گان آگاه شدند، ملک نعمان و ملکزاده‌شرکان را باخبر کردند. ملکزاده فرحتناک شد. و اما صفیه با قابله گفت: ساعتی به من مهلت دهید که مرا در شکم چیز دیگر نیز همی‌جنبد. پس دوباره درد زادنش گرفت و به سهولت فرزند دیگر بزاد. قابلگان بدو نگریستند دیدند که پسری است قمر منظر و سیم‌بر. حاضران خرسند شدند و نشاط و شادی کردند و سایر همسران ملک از شنیدن این خبر ملول و محزون گشتد و به صفیه رشك برداشتند. پس از آن خبر به ملک نعمان رسید. ملک خشنود شد و برخاسته به قصر صفیه آمده به پیشانی صفیه بوسه داد و پسر را بوسید. کنیز کان دفها بزدن و عیشها کردند. ملک فرمود که پسر را ضوء‌المکان و خواهر او را زن‌هشت‌الزمان نام نهادند. ملک به هر یک دایه‌ای جداگانه و کنیزان و خادمان بگماشت و از برای ایشان شکر و شربت و سایر چیزها مرتب ساخت و مردم نیز آگاه شدند که خدای یگانه ملک را اولاد عطا فرموده. شهر را بیاراستند و به نشاط و شادی مشغول گشتد و وزرا و امرا و نزدیکان حضرت به تهنیت‌گویی برآمدند. ملک ایشان را خلعت بداد و به اکرام و انعماشان بیفرود و به خاص و عام بذل مال کرد و تا چهار سال همه روزه ملک نعمان نزد صفیه رفته از او و فرزندانش پرستش می‌کرد. چون سال پنجم درآمد، ملک فرمان داد که زر و مال بسیار به نزد صفیه برداشتند و پیغام داد که در تربیت فرزندانش بکوشند و پیوسته ملک ایشان را تقد می‌کرد. اما ملکزاده‌شرکان نمی‌دانست که پدرش را خدا فرزند نزینه عطا فرمود و او را گمان این بود که صفیه جز یک دختر، فرزند دیگر نزاده و خود به مبارزت شجاعان و گشودن قلعه‌ها مشغول بود. سالها بر این بگذشت. روزی ملک نعمان نشسته بود. حاجبیان درگاه زمین بوسیدند و گفتند: ملک روم، خداوند قسطنطینیه، رسولان فرستاده و رسولان جواز می‌خواهد که در پیش ملک حاضر شوند. ملک اجازت داده رسولان حاضر آمدند. ملک بر ایشان مهربانی کرد و سبب آمدن ایشان باز پرسید. رسولان زمین بوسیده گفتند: ای ملک جهان، ما را ملک افريدون، خداوند یونان‌زمین و پادشاه سپاه نصاری فرستاده که او را با سلطان قesarیه جنگ و جدال اندر میان است و سبب محاربت این است که ملکی از ملوک عرب را گنجی از گجهای ایشان



وزیر دندان با رسولان ملک افريدون در میان لشکرگاه فرود آمد. و اما ملکزاده شرکان سواره بایستاد تا همه سپاه فرود آمدند. چون آن سر زمین سرحد روم و مملکت دشمن بود، ملکزاده لگام اسب سست کرده در اطراف موکب همی گشت و همی خواست که پاسبانان بگمارد تا اينکه چهار يك شب يگذشت. شرکان مانده گشت و خواب بر او چيره شد. در خانه زين خوابش بربود و اسب او را به سوي ببابان برد. نيمه شب به بيشه اي رسيد که درختان انبوه داشت و شرکان بيدار نشد تا اينکه اسب شيه کشید و سُم بر زمين کوفت. آن گاه ملکزاده بيدار گشت و خویشن را در میان درختان یافت و ماه را ديد که طالع گشته و بيرتو آن جهان را فروگرفته. چون خود را در آن مكان بدید به وحشت اندر شد و حیران بایستاد و راه به سویي نداشت و به چپ و راست نظر همی کرد. به روشنی ماه مرغزاری دید خرم و آوازی مليح و صدای خنداهای بشنید که هوش از تن و عقل از سر می برد. آن گاه به سوی آواز برفت و بدان سوی مرغزار رسید. نظاره کرد. در آن مكان نهرهای روان و درختان سیز و مرغان نفعه سنج دید. بدان سان که شاعر گفته:

وزیر دندان نام داشت، زمین بوسید و گفت: ای ملک، به از اين نیست که به معاونت ملک افريدون سپاه بیارابی و ملکزاده شرکان را سپهسالار کنی و من نیز با ملکزاده می روم و خدمت می کنم و این کار بسی سود دارد: نخستین منفعت این است که چون سپاه تو به دشمن ملک روم غالب شود، در همه شهرها این کار به نام تو شهرت کند و دشمنان اندیشناک شوند و از جزایر و مغرب زمین، تحف و هدايا بهر تو بفرستند و سود دیگر این است که ملک روم به تو پناه آورده اگر او را پناه دهی در همه جا به جوانمردی معروف شوی. ملک نعمان را این سخن بسند افتاد و به وزیر خلعت داد و گفت: پادشاهان را مثل تو مشیری باید.

پس ملک نعمان پرسش شرکان را بخواست و او را از خواهش رسولان و اشارت وزیر دندان آگاه کرد و او را بسیرد که سلاح جنگ فراهم آورد و سفر را آماده شود و ده هزار مرد کار از سپاهیان بگزیند و با وزیر دندان مخالفت نورزد. شرکان در حال به فرمان پدر شناخت و ده هزار سوار از جمله سپاه برگزید و بسی مال حاضر آورده به سپاه داد و به ایستان سه روز مهلت داد. لشکریان زمین بوسیده از آستانه بیرون شدند و به تهیه اسباب سفر متفقون گشتند و شرکان نیز به قصر آمده اسلحه جنگ فراهم آورد و به اصطبل رفته اسبان کوهپیکر به در آورد. چون روز چهارم شد، ملکزاده با سپاهیان در خارج شهر نزول کردند و ملک نعمان نیز بهر وداع پسر به خارج شهر بیامد و هفت خزینه به ملکزاده بذل نمود و رو به وزیر کرده، شرکان و لشکر را بدو سیرد و به سوی شهر بازگشت. شرکان سپاه را ملاحظه کرد، ده هزار جز تبعه و لحقه حاضر بودند. پس طبل کوچ بزند و شیبور بد میدند و رایات برافراختند. شرکان به فراز اسب کوهپیکر نشسته، وزیر دندان نیز سوار شد. رسولان پیش افتاده همی رفتند، شامگاهان در جایی فرود آمدند و شب را در آنجا بسر بردنند. چون روز برآمد سوار گشته به راهنمایی رسولان همی رفتند تا بیست روز راه بسیردند. روز بیست و یکم، دو سه پاس از شب رفته به مرغزاری رسیدند. شرکان فرمان داد که در آنجا فرود آیند و سه روز راحت یابند. سپاهیان فرود آمدند و خیمه‌ها بزدند و به چپ و راست پراکنده شدند.

خاتون من ذات الدواهی، ترا به مسیح سوگند می دهم که به مراجح سخن گفتی
یا با من سر کشته گرفتن داری؟ عجوز گفت: به راستی سخن گفتم و مراجح
نکردم. با تو کشته باید گرفت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب چهل و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پیرزن گفت: مراجح نمی کنم. دختر قمر منظر گفت:
اگر توانی که با من کشته بگیری برخیز. عجوز از این سخن در خشم شد و
موی بر انداشی سان خاریشت راست گردید و با دلالام گفت: ای روسی، با
تو کشته نگیرم مگر اینکه خود عربیان باشیم: تو نسیز عربیان باشی. پس
برخاسته دستارچه حریر بگرفت و جامه خود بکند و به دستارچه اش بنها و
به عفایت و افعی همی مانست و با نازینی دختر گفت: تو نیز چین کن که من
کردم.

شرکان بر ایشان نظاره می کرد و بر هیئت عجوز و منظر قبیح او
همی خندید. پس آن صنم نیز برخاسته شلوار به در آورد. آن گاه با عجوز
بیاویختند و شرکان سر به آسمان برداشت و خدا را به چیره شدن دلالام
همی خواند تا اینکه زهره جبین دست چپ به میان دو پایی پیرزن انداخته با
دست راست پشت گردن او را بگرفت و بر هوا بلند کرد و پیرزن دست و پا
می زد و می خواست خود را خلاص کند که بر پشت بیفتاد. و شرکان تبع
برکشیده به چپ و راست نظاره کرد. دید که بدیع الجمال از پیرزن عذر
می خواهد و جامه او همی بوشاند و می گوید: ای خاتون من، ذات الدواهی، من
نخواستم که ترا به زمین بیندازم ولی تو دست و پا زدی و خود برافتادی، شکر
خدا را که آسیبی به تو نرسید. عجوز با او سخن نگفت و پاسخش نداد،
برخاسته شرمگین همی رفت تا اینکه از دیده پنهان شد و آن کنیز کان همه
با زوان بسته بر زمین افتاده بودند و پری پیکر در میان ایشان ایستاده بود.
ملکزاده شرکان با خود گفت: هیچ رزق را بی سبب نتوان خورد و اینکه مرا
خواب بر بود و اسب بدینجا آورد سبب این شد که این صنم با کنیز کان دیگر

طلب عطار است گویی در میان گلستان تخت پرآز است گویی در میان لاله زار
از زمین گویی برآورده گنج شایگان در چمن گویی برآکنده دز شاهوار
پس شرکان نظر کرده در آن مکان دیری و در پهلوی دیر قلعه ای دید که
سر به آسمان می سود و در میان دیر نهر آبی روان بود که به سوی مرغزار
همی آمد و در آنجا ده تن کنیز کان ماہروی دوشیزه دید که خویشن را به
زیورهای گران آراسته اند و در حسن و دلبری چنان اند که شاعر گفت:

ایشان مگر ز رحمت محض آفریده اند
کارام جان و مونس دل، نور دیده اند
لطف آیتیست در حق ایشان و کبر و ناز
پیراهنیست بر قد ایشان بریده اند
رضوان مگر دریجه فردوس باز کرد
کاین حوریان به ساحت دنیا خزیده اند

پس شرکان به آن دختر کان نظر کرده در میان ایشان دختری دید ماہروی
و مشکین موی. بدان سان که شاعر گفت:

گر سوسن آزاد بود بار سنوبر
ماند به سنوبر قدر آن ترک سمن بر
آن حلقه و زنجیر پر از تعدد عنبر
در دیده من رشته گوهر بگسته

شرکان شنید که آن پریروی با آن کنیز کان گفت: بیاید که تا ماه نتشسته با
یکدیگر کشته بگیریم. ایشان یکیک همی آمدند و کشته همی گرفتند.
پری پیکر بر ایشان چیره گشته بازو و ایشان با زنار فرومی بست تا همه را
بازو و بست. آن گاه پیرزنی که در آنجا بود رو به آن زهره جبین کرده چون
خشمگینان گفت: ای روسی، از چیره شدن بر دختر کان شادانی و فخر
همی کنی. من زنی هستم پیر و ناتوان و چهل کرت بیشتر با ایشان کشته
گرفته غالب گشته ام، اگر ترا نیز با من قوت کشته گرفتن است پیش آی تا
برخیزم و سرت را به میان هر دو پایت فروکنم. دخترک سیم تن از سخن به
ظاهر نرم نرم بخندید ولی اندرونیش بر از خشم شد. برخاسته با او گفت: ای

جست و خندان با شرکان گفت که: دوری تو به یارانت دشوار است تا زود است به نزد یازان خود شو، بیم آن دارم که بامداد شود و دلیران بیاند و ترا طعمه سنان و نیزه کنند. این بگفت و روی از شرکان بتافت. شرکان گفت: ای خاتون، آیا مرا غریب و دلشکسته گذاشته همی روی؟ آن لعنت چین بازگشت و بخندید و گفت: حاجت خود با من بگو، شرکان گفت: چگونه به سرزمین تو آمده خوردنی نخورم و بازگردم. من اکنون از جمله خادمان تو هستم. دخترک گفت: نیمان ابا کنند و از مهمان بگیرزن. تو بر اسب بنشین. من از آن سوی نهر و تو از این سوی برویم تا مهمان من شوی.

شرکان فرحاک شد و زود بر اسب بنشست. بدیعالجممال از آن سوی نهر و ملکزاده از این سوی همی رفتند تا اینکه پلی دیدند چویین که چوبهای آن را با زنجیرهای آهنین به هم بسته بودند. شرکان ایستاده بر پل نظاره می‌کرد. دید کنیزکانی که کشته می‌گرفتند و بازوانشان بسته بود بدانجای ایستاده‌اند. آن زهره‌جین با یکی از ایشان به زبان رومیان گفت که: لجام اسب بگیر و به دیر اندر آر. پس کنیزک از پیش و شرکان به دنبال، از پل چویین بگذشتند. شرکان به وحشت و حیرت اندر بود و با خود می‌گفت که: کاش وزیر دندان با من بودی و این کنیزکان بدبودی. پس ملکزاده با آن صنم فتان گفت: من اکنون مهمان توانم و بر تو حق صحبت و حق ضیافت دارم و عهد ترا پذیرفتم. باید بر من بیخشانی و با من نکویی کنی و با من به شهر اسلام روی و شجاعان و دلیران را تفرج کنی و مرا نیز بشناسی.

چون آن بدیعالجممال سخن شرکان بشنید در خشم شد و گفت: به حق مسیح که من ترا خردمند می‌دانستم. اکنون از فساد رأی تو باخبر شدم. چگونه از تو پسند آید که این سخنان گویی و خویشن به تهمت اندازی و من نیز چگونه این کار بکنم با اینکه می‌دانم که اگر من به نزد ملک نعمان حاضر آیم دیگر خلاص نیابم که او به قصر اندر مانند من همسر ندارد. اگرچه او راسیصد و شصت قصر و به هر قصر همسری است چون رشك قمر، ولی چون مرا بیند رها نکند و به عقیدت اسلامیان که در فرقان می‌خوانند «او ما ملکت آیمانکم»^۱ (= یا کنیزی

۱. بخشی از آية ۳ سوره نام.

غیمت من باشند. آن گاه اسب خود را تند براند و با تیغ برکشیده نزدیک رفت و تکبیر گفت. چون ماهری او را بدید بر پای خاست و از این سوی نهر که شش ذرع بود به آن سوی جست و به آواز بلند گفت: کیستی که فرح و شادی از ما ببردی و چنان با شمشیر کشیده آمدی که گویا به سیاهی حمله می‌کنی؟ بازگو که از کجا آمده‌ای و به کجا خواهی رفت و سخن راست گو که نجات در راستگویی است و از دروغ بپرهیز که دروغگویان زیانکاران‌اند؟ شک نیست که تو راه گم کرده به این مقام آمده‌ای. خلاصی تو بس دشوار است. بدان که تو در سرزمینی هستی که اگر فریاد برآرم چهارهزار مرد دلیر گرد آیند. اکنون بازگو چه می‌خواهی؟ اگر راه راست می‌خواهی بنمایمت و اگر خواهی خفت بخوابانست.

چون شرکان سخنان او بشنید گفت: مردی غریب هستم و از زمرة مسلمین می‌باشم. امشب تنها بیرون شدم و از برای غنیمت همی‌گشتم و بهتر از این کنیزکان غنیمتی نیست. همی‌خواهم که اینها را گرفته نزد یاران خود برم. دختر گفت: این کنیزکان ترا غنیمت نیستند. با تو نگفتم که راست گو و از دروغ بپرهیز. به جان مسیح سوگند که اگر نمی‌ترسیدم که در دست من هلاک شوی، هر آینه چنان فریاد می‌کشیدم که سرزمین از سواره و پیاده پُر می‌گشت. ولی من به غریبان مهربان هستم و آزردنشان روان ندارم. هرگاه تو قصد غنیمت داری از اسب فرود آی و به دین خود سوگند یاد کن که دست به سلاح نبری و با من کشتن بگیری. اگر تو بر من چیره شوی مرا بر اسب خویش بشان و این کنیزکان نیز بگیر که همه غنیمت تو هستیم و اگر من بر تو غالب آیم آنچه که دامن بکنم. ولی سوگند یاد کن که من از مکر تو ایمن باشم و بدان سوی نهر بگذرم و به نزد تو بیایم. ملکزاده شرکان طمع به گرفتن او کرد و با خود گفت: او مرا نمی‌شناسد که من دلیر و شجاع هستم. پس با ماهری گفت: به هر چیز که تو اعتماد داری سوگند یاد کنم. اگر تو بر من چیره شوی مرا چندان مال هست که خویشن بخرم و اگر من بر تو غلبه کنم غنیمتی بزرگ هستی. دختر گفت: من در سر این پیمان هستم، تو سوگند یاد کن بر کسی که روان بر تن بیافرید و شریعتها به ما بیاموخت. شرکان بدان سان سوگند یاد کرد. دخترک سوگند او بپذیرفت و از آن سوی نهر بدین سوی

گر تو به شمیر تیز حمله بسیاری رواست
چاره ما هیچ نیست، جز سیر انداختن

پس دختر نصراته به فراز دیر برفت و شرکان بر اثر او همی رفت تا به در دیر بر سیدند. دختر در بگشود. با شرکان به دهليزی بلند درآمدند که قندیلهای بدانجا افروخته و ماند آفتاب پرتو افکنده بود. چون دهليز به نهایت رسید، کنیز کانی دیدند که شمعهای افروخته به دست ایستاده‌اند. پس کنیز کان پیش افتاده دختر نصراته به دنبال و شرکان از پی ایشان همی رفتند تا به دیر بر سیدند. دیدند که سریرها مقابله هم گذاشتند و پرده‌های دیبا بر آنها آویخته و زمین دیر را رخام و مرمر گسترده‌اند و در میان دیر حوضی است بزرگ که بیست و چهار فواره زرین در آن حوض نشانده‌اند و آب بسان نقره خام از آن فواره‌ها می‌ریزد و در صدر دیر تختی گذاشته‌اند و فرشاهی حریر بدانجا گسترده‌اند. دختر به شرکان گفت: یا سیدی، به فراز تخت شو. شرکان به فراز تخت بر شد و دختر از دیده او پنهان گردید. شرکان از خادمان پرسید که خاتون به کجا رفت. گفتند: به خوابگاه خویش رفت و ما به خدمتگزاری تو ایستاده‌ایم. پس از آن هرگونه خوردنی بیاردند. شرکان خوردنی بخورد و دست بشست و خاطرش به سیاه اسلام مشغول بود و نمی‌دانست که بر ایشان چه گذشت و تا بامداد در کار خود حیران و از کرده پشیمان بود و این شعر همی خواند:

راحت همه پیش غم برانداخته‌ایم در بسوی روزگار بگداخته‌ایم
کاری نه چو کار عاقلان ساخته‌ایم نقی به امید نسیه درباخته‌ایم

چون روز برآمد، دید که بیست تن کنیز کان ماهر و آن دختر در میان ایشان، چون ماه در میان ستارگان، همی آید. چون نزدیک شدند، ملکزاده شرکان از مهابت حُسن و جمال او بر پای خاست. آن زهره‌جیان دیر زمانی به شرکان نگریست و تأمل کرد. شرکان را بشناخت و گفت: یا شرکان، مکان ما مشرف کردی و بر بهجهت منزل مایقزویی. دوش ترا چگونه گذشت؟ پس از آن گفت: دروغ ملکزادگان را ننگ است خاصه به چون تو ملکزاده‌ای که از همه ملوک برتر هستی. خود را پوشیده مدار و حسب و نسب

را به تصاحب خود درآورید) گوید که این مملوک من است، پس از من تمنع بردارد.

واما اینکه گفتی تفرج شجاعان و دلیران بکنم، این سخن نیز درست نبود. به حق مسیح که من روز پیش سیاه اسلامیان را دیدم که به سرزمین روم می‌آمدند و نظم ایشان را نظم سپاهیان نیافتنم، بلکه ایشان را گروهی دیدم هرجایی، که به یک جا گرد آمده‌اند و اینکه گفتی که مرا بشناس من با تو نکوبی نمی‌کنم از برای اینکه ترا بزرگ دانستم یا تو مرا بزرگ دانی و قصد من از این احسان تفاخر است و نباید مثل تو با مثل من چنین سخن گوید اگرچه شرکان پسر ملک نعمان باشد که در این زمان به دلیری طاق است. شرکان با خود گفت: شاید که آمدن سیاه را دانسته و شاید این را نیز دانسته که پدر من ما را به نصرت ملک قسطنطینیه فرستاده.

پس او را به دین خود سوکنده داد و با او گفت: ای خاتون من، به راستی سخن گوی. بیریوی گفت: به حق دین تو اگر نترسم که مردم آگاه شوند که از دختران روم هستم خود را به مهلهکه انداده با ده هزار تن مبارزت می‌کردم و بزرگ ایشان وزیر دندان را کشته سپهالار ایشان شرکان را به اسیری می‌بردم. ای جوان، بدان که من خویشن را به شجاعت نمی‌ستایم ولکن اگر شرکان امشب به جای تو بودی با او می‌گفتم: از این نهر بایدست جست. او نمی‌توانست و به عجز اعتراف می‌کرد. از مسیح سؤال می‌کنم که شرکان را به سوی این دیر بیندازد و من در جامه مردان به مبارزت او بیرون شوم و او را به اسیری به زنجیر اندر کنم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب چهل و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دختر نصراته چون این سخنان با شرکان گفت، شرکان را غرور جوانی و حمیت دلیری بر آن بداشت که خویشن به او بشناساند و بدو خشم آورد، ولی حُسن بدیع و فزونی جمالش، شرکان را منع می‌کرد و می‌گفت: ای ماهر و

تفنی کنم چه خواهی کرد؟ شرکان گفت: خردم یکسر به زیان خواهد رفت. آن گاه پربروی راه دیگر بزد و ایاتی چند برخواند. شرکان ببهوش افتاد. پس از آن به خود آمد و با دختر به می کشیدن مشغول شدند و لهو و لعب همی کردند تا شامگاه شد. دختر به خوابگاه خود برفت.

چون روز برآمد کنیز کی سزد شرکان آمد و با او گفت: خاتون ترا می خواهد. شرکان برخاست و بر اثر کنیز رک روان شد و همی رفتند تا به در بزرگ عاج که مرصع به دَرَ و گوهر بود پرسیدند و به درون خانه شدند. خانه‌ای بود وسیع و در صدر خانه ایوانی بود که فرشهای حریر و استبرق بدانجا گسترده بودند و منظره‌های ایوان به بااغی گشاده می شد و در ایوان تمثالهای غریبه بودند که هوا به اندر ورون آنها می رفت و حیلتی به کار برده بودند که بیننده گمان می کرد که آنها سخن همی گویند.

و اما خاتون در صدر ایوان نشسته بود. چون نظرش به شرکان افتاد بر پای خاسته دست او را بگرفت و در پهلوی خویشتن بشاند و تقد و مهربانی کرد و از هر سوی حدیث همی گفتند که دختر پرسید که: به چیزی از اشعار و احوال عشق آگاه هستی؟ شرکان گفت: آری، اشعار شاعران می دانم. دختر گفت: بیتی چند از گفته عنصری^۱ برخوان. شرکان این ایات برخواند:

تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد

DAG حسرت بر دل صورت گران چین نهاد

هر که از رخ من و از ناز او آگاه گشت

نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد

دختر چون ایات بشنید گفت: عنصری بسیار فصیح بوده و در صفت زلف معشوق مبالغه کرده و گفته است:

تا همی جولان زلفش گرد لاستان بود

عشق زلفش را به گرد هر دلی جولان بود

۱. تسویجی با آوردن نام و شعر عنصری فضای ایرانی و فارسی به هزار و یک شب داده است و گرنه در الف لیله و لله دختر می گوید از اشعار عاشقانه چیزی بخوان و نام عنصری یا ناعور دیگر در میان نیست.

پنهان مکن و بجز راستی سخن مگو که دروغ دشمنی فراید. چون شرکان دید که جای انکار نماند با او گفت: من شرکان بن نعمان هستم. پس دختر سیمین بر با او گفت: خاطر آسوده دار و هیچ مترس که تو ما را مهمنانی و میان ما حق نمک پدید آمد و دوستی و مودت به هم رسید. تو در پیمان من هستی. به حق مسیح اگر مردم روی زمین آزار ترا خواهند نتوانند مگر اینکه من بمیرم که تو در امان مسیح بن مریمی. پس در پهلوی شرکان بشنست و ملاعت آغاز کرد، چندان که شرکان را ترس برفت. پس از آن دختر نصراته با زبان رومیان کنیزی را سخنی گفت. کنیز ساعتی برفت. چون باز آمد مدام و طعام حاضر آورد. شرکان چیز نخورد و با خود گفت: شاید که زهری به طعام اندر گذاشته باشند. دختر مکون خاطر شرکان بشنست و گفت: به حق مسیح که نه چنان است که گمان کرده‌ای، اگر من کشتن ترا بخواهم به من دشوار نیست. آن گاه خود به خوردن بشنست و از هر گونه خوردنی بخورد و شرکان نیز همی خورد تا اینکه خوان برچیدند و دست بشنستند. دختر ک فرمان داد که نقل و گل و ریحان و قدحهای تقره و زرین و بلورین و شراب حاضر آوردند. پس دختر بشنست و نخست قدحی خود بخورد و قدحی به شرکان پیمود و همی نوشید و همی پیمود تا اینکه شرکان مست شد و به خردش زیان آمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو است.

چون شب چهل و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، دختر با شرکان شراب همی نوشید تا اینکه نشئه شراب و عشق به شرکان چیره شد. پس از آن دختر با کنیز کی گفت: یا مرجانه، آلت طرب بیاور. کنیز برفت و عود و چنگ و نای حاضر آورده دختر عود بگرفت و تارهای آن را محکم کرده بنواخت و به آواز خوش تغمه برداخت. پس از آن کنیز کان یکیک برخاسته آلت طرب بنواختند و به زبان رومیان ایات برخوانند؛ شرکان در طرب شد. آن گاه خاتون ایشان گفت: ای مسلمان زاده، دانستی که چه گفتم؟ شرکان گفت: ندانستم، ولکن از خوبی انگشتان تو در طرب شدم. ماهر وی بخندید و گفت: اگر من به زبان عرب

دخترک احوال شب گذشته باز پرسید و به غنج و دلال با او سخن همی گفت که دیدند مردان و جوانان با تیغهای برکشیده همی آیند و به زیان رومیان می گویند: ای شرکان، به پای خویش در دام آمدہ‌ای، هلاک را آماده باش. چون شرکان این سخن بشنید با خود گفت: شاید این دخترک فریبم داد و مرا بدینجا نگاهداشت تا اینکه دلیران سپاهش برسند. ولی گناه از من است که خود را به ورطه انداختم. پس روی به دخترک کرده دید که گونه سرخ آن نازنین زرد شده و بر پای خاست و بانگ به ایشان زد و گفت: شما کیستید؟ سردار ایشان گفت: ایتها الملکه، آیا نمی‌شناسی که در نزد تو کیست؟ دخترک گفت: نمی‌شناسم تو بازگو که در نزد من کیست؟ آن مرد گفت: اینکه در نزد توست سر خیل دلیران، ملکزاده شرکان بن ملک نعمان است. پدر تو ملک حردوب، از عجوز عالم سوز ذات الدواهی شنیده است که شرکان بدینجا آمده، ما را به گرفتن او فرستاد. اکنون همی خواهیم که آن جوان را بگیری و به رویان نصرت دهی.

چون ملکه سخن آن مرد بشنید نگاه خشم‌آور دو کرده گفت: چگونه بی‌اجازت من بدینجا آمدمی؟ و آن مرد گفت: ای ملکه، چون ما به در خانه رسیدیم حاجبان منع نکردند، ولی وقت آن نیست که سخن دراز کنیم. ملک به انتظار ما شتله که شرکان را دست‌بسته به نزد او ببریم تا به بدترین رنجها بکشد. دخترک حور نژاد با سردار گفت که: بیهوده سخن گفتن سودی ندارد. ذات الدواهی نیز دروغ گفته. به حق مسیح آن که در نزد من است نه شرکان است و نه از خادمان او. مردی است غریب که روبره ما آورده و از ما ضیافت خواسته ما نیز مهمانش کرده‌ایم. هرگاه من به یقین بدانم که او شرکان است باز سزاوار مروت نیست که من او را به شما دهم که او اکنون به پیمان من اندر است. مرا خوار مکنید و به بدعهدی در میان مردم رسوایی کنید. تو به نزد ملک بازگرد و آستانه او را ببوس و بگو که ذات الدواهی دروغ گفته. آن مرد گفت: ای ملکه ابریزه، من یارای بازگشتن پیش ملک ندارم مگر اینکه شرکان را دست بیندم و به نزد ملکش برم. پریزاد در خشم شده با او گفت: تو پیش ملک بازگرد و بر تو ملامتی نخواهد بود. آن مرد گفت: ناگریز است که شرکان نیز ده بازنگردم. ملکه را خشم زیاد شد و گونه‌اش دگرگون گشت و گفت:

پس از آن گفت: یا بن‌الملک شعر دیگر برخوان. پس این دو بیت برخواند: ای بسته به کین من میان آهسته وی کرده مرا قصد به جان آهسته جان می‌خواهی و بر نیاید به شتاب آهسته‌تر ای جان جهان آهسته چون دختر این دو بیت بشنید گفت: احسنت. ای ملکزاده، معشوق از شاعر چه قصد کرده بود که این شعر خواند؟ شرکان گفت: قصد کشتن او داشت چنان که تو قصد کشتن من داری. پربروی از سخن شرکان بخندید و به شراب خوردن مشغول شدند. شامگاهان دخترک نصرانیه در غرفه دیگر به خوابگاه خود رفته بخسبید و شرکان نیز در همان جا بخافت. چون روز برآمد کنیزکی بیامد و زمین بپوسید و گفت: خاتون ترا می‌خواهد. شرکان برخاست و کنیزکان از چپ و راست او دفها بنواختند و به غرفه دیگر که خاتون در آنجا بود بر منتند. چون دخترک شرکان را بدید برخاست و دست او را گرفته بنشاند و خود نیز در پهلوی او بنشست و گفت: ای ملکزاده، تو نیز بازی شترنچ را نیک می‌دانی؟ شرکان گفت: آری. پس شترنچ آورده به بازی بنشستند، ولی شرکان را دیده بر جمال او بود و اسب به جای فیل و فیل به جای اسب گذاشتی. دخترک بخندید و گفت: اگر شترنچ بازی تو همین است تو چیزی نمی‌دانی. شرکان گفت: کرت دیگر بازی کنیم. پس بار دیگر مهره فرو چیدند. شرکان باز مغلوب شد. تا پنج کرت دخترک به شرکان غالب شد و با شرکان گفت: تو در همه چیز مغلوب منی. شرکان گفت: با چون توبی شایسته این است که مغلوب گردم. پس خاتون طعام و شراب بخواست. خوردنی به کار بردن و می‌همی‌گساردند تا اینکه دخترک قانون بگرفت و این دو بیت برخواند:

هنگام صبح است حریفان خیزید آن بساده نوشین به قدر در ریزید
یک لحظه ز بند نیک و بد بگریزید در بی‌خردی و بسیخدی آویزید

تا هنگام شام باده همی‌گساردند. شامگاه دخترک به خوابگاه خویش برفت و شرکان در همان مکان بخسبید. چون روز برآمد کنیزکان به عادت هر روز شرکان را به نزد خاتون بردن. خاتون برخاسته شرکان را بنشاند.

بر دلیران زد که خون یاران بخواهید. ایشان یک یک می‌آمدند و شرکان ایشان را همی‌کشت تا پنجاه تن بکشت. دلیران را یارای مبارزت نماند. همگی به یکبار حمله آورده‌اند و شرکان، یلان را همی‌زد و همی‌کشت تا اینکه کس بر جای نماند. ملکه پیش آمد و شرکان را در آغوش گرفت و به قصر اندرش برد و گفت: ای شرکان، از چون تو بی دست برندارم اگرچه به سرزنش رویان گرفتار آیم. پس شرکان خون از شمشیر خود پاک کرد و این دو بیت برخواند:

چون کوس زیرخاش بود آوازم چون نیر به سر به جنگ دشمن تازم
جون نیزه به تنها شکنم قلب عدو چون تیغ بر هنه بر سر او تازم

آن گاه ملکه دست او را بپرسید و خود نیز زرهی که در برداشت به در آورد. شرکان گفت: ای خاتون، از بهر چه زره پوش گشته و چرا با تیغ برکشیده ایستاده بودی؟ ملکه گفت: از ایشان بر تو بیم داشتم. پس ملکه حاجبان را گفت: چرا فرستادگان ملک بی اجازه من به قصر من اندر شدند؟ حاجبان گفتند: فرستادگان ملک، خاصه سردار، حاجت به اجازت نداشتند. ملکه گفت: شما به عمد چنین کردید و می‌خواستید که مهمان من کشته شود. پس با شرکان گفت: ایشان را نیز بکش. شرکان ایشان را بکشت. آن گاه با شرکان گفت: چون راز پوشیده من بر تو آشکار شد اکنون حدیث خود با تو بازگوییم:

بدان که من دختر ملک حردوب و نام من ابریزه است و آن عجزوکه ذات الدواهی نام داشت مادر پدر من است و او پدر مرا از آمدن تو آگاه ساخته و او ناچار حیلی در هلاک من خواهد کرد. رأی من این است که در این ملک نمانیم. ولی از تو همی خواهیم که با من نکویی کنی بدان سان که من با تو کردم. چون شرکان این سخن شنید از غایت شادمانی دلش بتپید و گفت: به خدا سوگند که تا مرا روان اندر تن است هیچ کس به تو دست نخواهد یافت. ولکن ندانم که ترا به دوری پدر شکیبا ی خواهد بود یا نه؟ ملکه گفت: آری، شکیبا شوم. شرکان او را سوگند داد و با هم پیمان بستند. ملکه گفت: اکنون دلم آرام یافت، ولی خواهش دیگر از تو دارم و آن این است که تو با سپاه خود پیش پدر بازگردد. شرکان گفت: ای خاتون، پدرم را به جنگ

سخن دراز مکن و هذیان مگو که این جوان بسی اعتماد بر خویشتن دارد و می‌تواند که با صد نفر مبارزت کند. اگر تو با او بگویی که شرکان بن نعمان هستی او نیز خواهد گفت: آری، شرکان بن نعمان. ولی شما مقاومت با او نتوانید کرد و تا او همه شما را نکشد از شما روی نگرداشد. اگر خواهی من او را با تیغ و سپر حاضر آورم. آن مرد گفت: اگر من از خشم تو آسوده شوم با دلیران بگوییم که او را بگیرند و دست بسته به نزد ملکش برمیم. آن زیبا صنم گفت: این کار نخواهد شد که صد تن با یک تن مبارزت کنند. شما یک یکی با او مبارزت کنید تا بر ملک آشکار شود که کدام یک از شما دلیر تر و شجاعتر است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب پنجاهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه ابریزه با سردار سواران ملک حردوب گفت که شما یک یک با او مبارزه کنید تا دلیرترین شما ظاهر شود. آن مرد گفت: به حق مسیح سوگند که راست گفتی، ولی نخستین مبارز جز من نخواهد بود. ملکه گفت: صیر کن تا من او را از حقیقت کار بیاگاهانم. اگر او قصد جنگ نکند شما را بدو راهی نخواهد بود. من و کنیزکان من و هر که به دیر اندر است، جانها بر او فدیه کنیم. پس ملکه ابریزه شرکان را باخبر کرد. شرکان تبسم کرد و دانست که ملکه خد عده نکرده. آن گاه خویشتن را ملامت کرد و خود گفت: چگونه خود را به هلاکت انداختم. پس با ملکه گفت که: یک یک مبارزه بر ایشان ستم است. ده تن ده تن به جدال من بیایند.

آن گاه برخاسته لباس جنگ پوشید و با شمشیر برکشیده بیرون رفت. چون سردار دلیران او را بدید بر او حمله آورد و شرکان نیز به مانند شیر غریبن گرفت و شمشیر بر کمر او بزد و دو نیمه اش ساخت. ملکه چون شجاعت شرکان بدید رتبه او نزدش افزون گشت. پس ملکه با دلیران گفت که: خون سردار بخواهید، برادر سردار دلیر نامدار بود. به مبارزت قدم گذاشت. شرکان مهلتش نداد و در حال دو نیمش کرد. آن شمسه خوبان بانگ

دهد، توانستم که حکایت دختر خویش فاش کنم و کار خود تا امال بوشیده داشتم و کس نزد فرنگیان فرستاده سراغ دختر گرفتم. ایشان گفتند: ما از مملکت تو بیرون ش نبرده‌ایم و باز ملک‌افریدون در کتاب نوشته بود که اگر شما با من سر دشمنی ندارید و قصد شما درین پرده من نیست همان ساعت که کتاب من به شما رسید، دختر مرا نزد من بفرستید. هرگاه در این کار اهمال بورزید و بر من عصیان کنید هر آینه مكافایت بدکرداری شما بکنم.

چون این کتاب به پدر من رسید دانست که صفیه دختر ملک‌افریدون در میان آن کنیزکان بوده. کار بر او دشوار شد و از کرده پشمیان گردید و حیران بود که صفیه را از ملک‌نعمان بازپس تواند خواست. خاصه این روزها که ملک‌نعمان را از صفیه اولاد به هم رسیده، الغرض پدرم پس از آگاهی بر این کیفیت دانست که به ورطه بزرگ اندر است و چاره از هیچ رهگذر ندارد. پس جواب کتاب ملک‌افریدون بنوشت که ندانسته صفیه را به ملک‌نعمان فرستادم و ملک را از او فرزند به هم رسیده. چون جواب پدرم به ملک‌افریدون رسید از غایت خشم برخاست و بنشست و بجوشید و بخوشید و گفت: چگونه می‌شود که دختر من اسیر شود و دست به دست بگردد و او را بی مهر و عقد، چون کنیزکان مملوک شمرند. پس از آن گفت: به حق مسیح و به حق دین صحیح سوگند که آرام نگیرم و نشیم تا این ننگ از خود بردارم و کاری کنم که پس از من در زبانها گفته آید و پیوسته می‌خواست حلیلتی کند و کیدی سازد تا اینکه رسول به نزد پدرت ملک‌نعمان فرستاده و با سختنان دروغ او را از جای برانگیخته و او نیز سیاه آماده کرده روان ساخته و ملک‌افریدون را از این جنگ قصد این بوده که ترا دستگیر کند و سیاه ترا پراکنده و تلف سازد. و اما آن سه گوهر قیمتی که به پدر تو نوشته چگونگی آنها این است که سه گوهر بزرگ و قیمتی در نزد صفیه بود. پدر من آنها را از او بگرفت و به من داد. اکنون آنها نزد من است. تو به سوی سیاه خویش بازگرد و پیش از آنکه ایشان به شهر رومیان و فرنگیان داخل شوند. ایشان را بازگردان که اگر ایشان به شهر اندر آیند خلاصی نخواهند یافت.

شرکان چون این سختنان بشنید دست ملکه بپوسید و گفت: مت خدای را که ترا سبب نجات من و سیاه من گردانید. ملکه گفت: تو به موکب بازگرد و

پدر تو فرستاده است و سبیش مالی است که از اعراب گرفته و از جمله آن مال گوهری بوده است گرانها. ملکه گفت: چون چنین است خاطر آسوده دار و من سبب دشمنی ملک قسطنطینیه و ملک‌حدوب را با تو باز گویم و آن این است که:

در میان ما عیدی هست که عید دیرش نامند و هر سال در آن عید دختران ملوک و بزرگان و بازگانان جمع آیند و هفت روز به دیر اندر بنشینند و من نیز از جمله ایشان بودم. چون دشمنی در میان پدید شد، پدرم مرا هفت سال از میان آن جمع منع کرد. اتفاقاً سالی دختران ملوک و بزرگان در آن عید به دیر آمدند و از جمله ایشان صفیه دختر ملک قسطنطینیه بود. هفت روز در دیر بمانندند. هشتمن روز بازگشتند. صفیه گفت: من به قسطنطینیه نخواهم رفت مگر از راه دریا. پس کشتنی از برای او مهیا کردند. صفیه با خاصان خویش به کشتنی بنشستند و همی رفتد تا اینکه باد مخالف، کشتنی را از راه به درکرد. قضا را به دریا اندر یک کشتنی از نصارای جزیره کافور بوده و پانصد تن از فرنگیان در آن کشتنی بودند. چون کشتنی حامل صفیه پدید شد، فرنگیان کشتنی بدان سو راندند تا نزدیک شدند. طنانها به کشتنی صفیه بستند و به نزدیک کشتنی خودشان کشیدند و قصد جزیره کافور کردند. ساعتی نرفت که باد مخالف بوزید و کشتنی را همی آوردند تا به سامان مملکت ما رسیدند. ما بیرون رفته ایشان را بگرفتیم و کشتمی و کشیم و کنیزکان و اموال را به غارت بردهیم و در کشتنی چهل تن کنیز بودند که صفیه یکی از ایشان بود. پس کنیزکان گرفته به نزد پدر بردهیم و مان نصی دانستیم که دختر ملک‌افریدون در میان آن کنیزکان است. پدرم ده تن از کنیزکان بگردید و تنه بز دیگران بخشید و از آن ده تن پنج تن با هدیه‌های قیمتی به پدر تو، ملک‌نعمان، فرستاد. ملک‌نعمان از آن پنج کنیز، صفیه دختر ملک‌افریدون را از برای خویشن بگزید و در آغاز امسال ملک‌افریدون کتابی به پدر من فرستاد و در آن کتاب چیزها نوشته بود که نشایدش گفت و پدر مرا ترسانده و سرزنش کرده بود که شما دو سال است کشتنی از دست فرنگیان گرفتید و از جمله آن چیزها که در کشتنی بود دختر من صفیه با شصت تن از کنیزکان بودند و کس پیش من نفرستادید و مرا آگاه نکردید. من هم از بیم آنکه در میان ملوک، ننگ از برای من روی

گفتند که: به آرزوی خود رسیدیم و بر غنیمت دست یافتیم. اکنون از اسیان فرود آید و اسلحه و اسیاب به ما سپارید تا ما بر جانهای شما بیختیم و از کشتن شما درگذریم. شرکان چون این بشنید در خشم شد و گفت: ای بست ترین نصرانیان، اینکه جرئت کرده به سر زمین ما قدم نهاده اید بس نیست که با ما بدین گونه سخنان همی گویید؟ شما را گمان اینکه از دست ما خلاص خواهید یافت و به شهرهای خویش باز خواهید گشت! پس بانگ بر سواران خود زد و گفت: این سگان را از هم بیاشد. و خود نیز تیغ برکشیده به فرنگیان حمله آوردند و فرنگیان نیز دلیرانه به مصادمت پیش آمدند. تا شامگاه دلیران از هر دو طرف جدال کردند. چون تاریکی شب، جهان پگرفت، یلان از هم جدا گشتد. شرکان سواران خود جمع آورده دید کس را جراحتی نیست بجز چهار نفر که زخمهای سبک دارند. شرکان گفت: من همه عمر به قتال اندرم و بس دلیران دیده ام. چنین یلان شجاع ندیده بودم. سواران گفتند: ای ملکزاده، در میان ایشان سواری هست بس شجاع و دلیر، ولی با هر کدام از مaha که مقابله می شد چشم از او می بوشید و او را نمی کشت. به خدا سوگند که اگر فردا قصد کشتن ما کند یکی از ما جان به در نخواهد برد.

شرکان از این سخن حیران شد و گفت: چو فردا شود، فکر فردا کنیم.

و فرنگیان نیز به سرخیل خودشان گرد آمدند و گفتند که ما امروز از ایشان غنیمتی نبردیم. سرهنگ ایشان نیز وعده فردا بداد.

آن شب هردو گروه در جایگاه خویش بس برندند. چون روز برآمد، ملکزاده شرکان با دلیران بر اسب بنشستند و به مبارزت به میدان قدم نهادند. دیدند که فرنگیان صفت کشیده ایستاده اند. شرکان گفت: به مبارزت مبارزت کنید. یکی از فرنگیان فریاد کرده گفت: امروز یک یک قتال خواهیم کرد. پس سواری از سواران شرکان به مبارزت قدم گذاشت و رجز همی خواند و همی گفت:

کند بدخواه را سر در گریان به کارم هر که ممالد آستین را
چو گرزم من که میرانم به یک چوب سگان حمله و شیران کین را
ز سختی چوب مادار شد به آهن مبادا کن خورد چوب چنین را

سپاه بازگردن و رسولان ملک افريدون را دستگیر کن تا صدق مقال من بر تو ظاهر شود و من نیز سه روز پس از این نزد تو خواهم بود و با هم به شهر بغداد اندر شویم. چون شرکان قصد بازگشتن کرد ملکه گفت: عهد فراموش ممکن. آن گاه ملکه از بهر وداع برخاست و گریان شد. شرکان را نیز به وجود و شوق بیفزود؛ سرشک از دیده فرو ریخت. ملکه ابریزه به گرگیست و این دو بیت برخواند:

وقت سحرش چو عزم رفت بگرفت دل راغم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدويد تا بگیرد راهش در وی نرسید دامن من بگرفت
پس شرکان از وی جدا گشته از دیر فرو آمد و بر اسب بنشست و از پل چوبین گذشته در میان درختان همی رفت تا به همان مرغزار رسید. سه تن سوار از دور پدید شدند. شرکان بر خود بترسید و تیغ برکشید. چون نزدیک شدند شرکان ایشان را بنشاخت و ایشان نیز شرکان را بشناختند و از اسب پیاده شدند. وزیر دندان با دو امیر دیگر به شرکان سلام کردند. وزیر دندان سبب غیبت بازرسید. ملکزاده همه ماجراهی خویشن که با ملکه در میان گذشته بود بیان کرد. وزیر دندان شکر خدای تعالی به جا آورد و سپاه را فرمان رحیل داد.

و اما رسولان ملک افريدون رفته بودند که ملک را از آمدن ملکزاده شرکان آگاه کنند. ملک پس از آگاهی، سپاه فرستاده بود که شرکان را بگیرند و سپاهش را بکشند و اسیر کنند. پس شرکان با سپاه خویشن کوچیده همی رفته تا بیست و پنج روز منزل سیر دند و به سامان مملکت خویشن بررسیدند. از برای راحت در آنجا فرود آمدند. مردم بلوک و نواحی، جبره و علیق حاضر آورده تا دو روز در آنجا برآسودند. پس از آن کوس رحیل بزدند و سپاهیان به قصد شهرهای خویشن سوار شدند و شرکان با صد تن سوار در آنجا بماند. پس از اتحال سپاه، شرکان نیز با آن یکصد تن سوار گشته دو فرسخ از منزلگاه دور شدند و در میان دو کوه به تنگانی رسیدند. دیدند که از برایر، گردی جهان را فروگرفت و چون گرد بنشست یکصد سوار دلیر که در اسلحه جنگ غوطه ور بودند پدید آمدند و بانگ به شرکان زدند و

فرنگیان در میان میدان بایستاد و شرکان نیز به مبارزت قدم نهاد و تا شامگاه به قتال اندر بودند. آن‌گاه به مقتر خویش بازگشتند. هر یک در مقام خویش شب را به روز آوردند و بامداد هر دو طرف سوار گشته به هم‌دیگر حمله کردند و تا نیمه روز جدال همی‌کردند. آن‌گاه فرنگی حیلتش کرده لجام اسب شرکان بگرفت. قضا را در همان حال اسب فرنگی سکندری خورد و فرنگی بیفتد. شرکان تبع برکشید که او را بکشد. او بانگ به شرکان زد و گفت: چون زنان مغلوب شوند، دلیران را نشاید که با آنها چنین عامله کنند. شرکان چون این بشنید او را نیک نظر کرد دید که ملکه ابریزه است.

پس شمشیر بینداخت و زمین بیوسید و با ملکه گفت: چه ترا به این کار بذاشت و این کارزار از بهر چه بود؟ ملکه گفت: قصد من امتحان تو بود و خواستم که پایداری تو در معرکه قتال ببینم و این سواران که می‌بینی همه کنیزان من هستند که سواران ترا غالب آمدند و اگر اسب من سکندری نمی‌خورد شجاعت و جلادت من نیز بر تو آشکار می‌گشت. شرکان به سخن او تبسم کرد و با او گفت: ملت خدای را که نعمت وصال تو به من عطا کرد.

نوری از روزن اقبال درافتاد مرا که از او خانه دل شد طرب آباد مرا
 پس از آن ملکه بانگ بر کنیزان زد که رحیل را آماده شوید. کنیزان کان فرمان بیدیرفتند. شرکان نیز به رحیل فرمان داد. پس همگی با هم بکوچیدند و تا شش روز همی‌رفتند. آن‌گاه شرکان با ملکه و کنیزان گفت که لباس فرنگیان بکنند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب پنجه‌ویکم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، شرکان با ایشان گفت: جامه فرنگیان بکنند و جامه دختران رومیان در بر کنند. ایشان نیز بدان سان کردند. پس از آن شرکان جمعی از سواران خود به بغداد فرستاد که ملک‌نعمان را از آمدن شرکان و ملکه ابریزه بی‌اگاهانند که مردم شهر و سیاه را به استقبال بفرستند. فرستادگان

دلیری اشہب‌سوار از فرنگیان که هنوز خط به عارضش ندمیده بود اسب به میدان راند و زدوخورد همی‌کردند که فرنگی، مبارز شرکان را با نیزه سرنگون کرد و بازوan بسته اسیرش برد. فرنگیان شادی کردند و مبارز دیگر فرستادند. از مسلمانان نیز دیگری به میدان شتافت. ساعتی در زدوخورد بودند که فرنگی او را از اسب بینداخت و بازوan بسته اسیرش کرد.

پیوسته یک یک از مسلمانان به مبارزت می‌رفتند. فرنگیان اسیرشان همی‌کردند تا اینکه شب شد و تاریکی جهان را فروگرفت و از مسلمانان در آن روز بیست سوار به اسیری بردند. شرکان چون این بدید کار به او دشوار شد و مصیبت بزرگ گردید و سواران خود را جمع آورده با ایشان گفت که: فردا خود به میدان شوم و بزرگ فرنگیان را به مبارزت بخواهم و از او بازپرسم که بدین سرزمین از بهر چه آمده‌اند و او را از جنگ بترسانم. اگر صلح کنند صلح کنیم و گرنه جنگ خواهم کرد: پس در آنجا بخسیدند. چون روز برآمد هر دو گروه سوار گشته صف برکشیدند. شرکان به میدان مبارزت قدم نهاده گفت:

من آن زورمند هشت‌بهلو که یهلو بشکنم خصم دین را
 کنم دروازه بیدا بهر زخم اگر کوئم حصار آهین را

و سیه‌سالار فرنگیان نیز به مبارزت شرکان پیش آمده رجز همی خواند:

من که نوبت آوازه صلات من چو صیحت هشت من در بیط خاک افتاد
 به هیچ کار جهان روی بر نیاوردم که آسمان دِ دولت به روی من بگشاد

چون رجز به انجام رسانید، شرکان با دل پرخشم بد و حمله کرد و او نیز با شرکان به مصادمت برآمده و به جدال و حرب مشغول بودند تا اینکه تاریکی جهان را فروگرفت. هردو گروه به جای خویش بازگشتند. شرکان با سواران خود گفت که: تا امروز چنین دلیر و شجاعی ندیدم، ولی او را خصلتی است که از دیگران ندیده بودم و آن این است که هرگاه به خصم چیره می‌شود و مجال طعن می‌یابد نیزه به کف بگرداند و با ته نیزه بزنند و من نمی‌دانم که کار من با او به کجا خواهد رسید. پس شرکان بخفت، چون روز برآمد سردار

ضوء المكان و دیگری از خواهرت نزهت‌الزمان است. چون شرکان شنید که او را برادری است ضوء المكان نام، روی بر پدر کرده و گفت: ای ملک جهان، ترا بجز من نیز پسری هست؟ ملک گفت: آری هست و اکنون شش ساله است. نام او ضوء المكان برادر نزهت‌الزمان است و هر دو به یک شکم بزادند. ملکزاده‌شرکان از این خبر تنگد شد ولی راز خود پوشیده داشت و گوهر بر جای گذاشته از پیش پدر برخاست و از غایت خشم حیران همی‌رفت تا به قصر ملکه ابریزه درآمد.

ملکه چون او را بیدید بر پای خاست و شکرگزاری کرد و او را و ملک را تنا گفت و بنشست و ملکزاده را در پهلوی خویشن بنشاند. ملکه در روی شرکان آثار خشم بیدید و از سبب آن بازپرسید. ملکزاده سبب بازگفت که: ملک نعمان را از صفیه پسری و دختری هست ضوء المكان و نزهت‌الزمان نام و با ملکه گفت که: ملک دو گوهر از آن سه گوهر به پسر و دختر داده و یکی را از بهر من نگاهداشته و مرا تا اکنون به ضوء المكان آگاهی نبود و بر تو نیز همی‌ترسم که ملک ترا به خویشن کابین کند که من از او علامت طمع دیدم. ملکه گفت: ای ملکزاده، پدرت بر من دست ندارد و من به فرمان او نیستم. بی‌رضای من نتواند مرا کابین کند و اگر به قهر و جبر کابین کند من خویشن را بکشم. ولی مرا بیم از آن است که پدر من بشنود که من بینجا آمده‌ام و با ملک‌افریدون متفق گشته با سیاه بیکران بیایند. شرکان گفت: ای خاتون، چون تو به بودن در اینجا راضی شوی باکی نیست. اگر سپاه روی زمین با ما دشمنی کنند هر آینه بیشان غالب شویم. ملکه گفت: هرجه روی دهد نیکوست ولی من اگر از شما نکویی بینم در اینجا بمانم و گرنه خواهم رفت. پس از آن ملکه کنیزکان را گفت خوردنی حاضر آوردند. شرکان اندک چیزی خورده با غم و اندوه به خانه خود رفت.

و اما ملک نعمان، چون پسرش شرکان از پیش او به دررفت او نیز برخاسته به نزد صفیه دختر ملک‌افریدون رفت و گوهرها با خود برد. چون صفیه ملک را بیدید بر پای خاست و زمین بوسه داد. ملک بنشست. ضوء المكان و نزهت‌الزمان بیامدند. ملک ایشان را بوسیده در کنار گرفت و به بازوی هر یک گوهری بیاویخت. ایشان شادمان گشته به نزد مادر برفتند.

برفتند و شرکان با ملکه در همان جا فرود آمده شب به روز آوردند و هنگام بامداد سوار گشتد و به قصد شهر روان شدند. ناگاه وزیرندان با هزار سوار پدید شدند که به فرمان ملک نعمان به استقبال ملکه و ملکزاده‌شرکان همی‌آمدند. چون تزدیک رسیدند از اسبان فرود آمده در پیش ملکزاده زمین بیوسیدند و به اجازه ملکزاده سوار گشته همی‌رفتند تا به بغداد برسیدند و داخل قصر ملک نعمان شدند. ملکزاده‌شرکان به پیش پدر رفت و آستان نیاز بیوسید. ملک نعمان پسر را در آغوش گرفت و ماجرا بازپرسید. ملکزاده حدیث خویش از آغاز تا انجام فروخواند. چون ملک نعمان از نیکویهای ملکه‌ابریزه آگاه شد رتبه ملکه در نزد او افزون گشت و به دیدار ملکه آرزومند گردید و او را بخواست. شرکان به پیش ملکه رفت و گفت: ملک ترا می‌خواهد. ملکه اطاعت کرده به آستان ملک نعمان رفت. ملک به فراز تخت برنشته بود. حاضران را بیرون کردند. جز خواجه‌سرایان کس نماند.

چون ملکه حاضر شد، زمین آستان بوسه داد و به گفتار نفر سخن گفت. ملک را از فصاحت او عجب آمد و به نیکیهای او که به شرکان کرده بود شکر گزارد و تحسین کرد و ملکه را الجازت نشستن داد. ملکه بنشست و نقاب از روی چون آفتاب برافکند و او را حسن و جمال چنان بود که شاعر گفت:

ای بر شکسته سنبل منکین به نسترن
ماه غزل‌سرای من و سرو سیم تن
در پیچ زلف توست هزاران هزار تاب
در سحر چشم توست هزاران هزار فن

ملک نعمان را از دیدن جمالش خرد به زیان رفت و به خود نزدیکتر شبنشاند و قصر جداگانه از برای او و کنیزاتش مخصوص کرد. پس از آن، از سه گوهر گرانبهای تقییش کرد. ملکه گفت: آنها در نزد من است. آن گاه حقه زرین به در آورد و سر حقه باز کرده سه گوهر قیمتی را به در آورد و بر ملک هدیه نمود و از پیش ملک بیرون آمد، ولکن ملک را دل با او برفت.

پس از آن ملک نعمان، ملکزاده‌شرکان را حاضر آورد و یکی از سه گوهر بدoo داد. شرکان از دو گوهر دیگر بازپرسید. ملک گفت: یکی از برادرت

آن سو گشته. ملک را طاقت نماند و خودداری نتوانست. در حال بکارتش را برداشت و از نزد ملکه بیرون آمد.

پس کنیزکی از کنیزکان ملکه را که مرجانه نام داشت نزد او فرستاد. مرجانه چون نزد ملکه آمد دید که ملکه بر پشت افتاده خون از او همی‌رود. مرجانه دستارچه گرفته خون از او پاک کرد. چون با مدد شد مرجانه برخاسته دست و پا و روی ملکه را پشتست و گلاب آورده رو و دهان ملکه را با گلاب بشست. ملکه عطسه بزد و پاره‌ای بنگ را قی کرده به خود آمد و با مرجانه گفت: مرا از کار خویشنتن بیاگاهان. مرجانه گفت: من ترا بر پشت افتاده دیدم و خون از ساقهای تو همی‌رفت. ملکه دانست که ملک‌نعمان با او در آمیخته، ملول و غمین شد و با کنیزکان گفت: هر کس خواهد که نزد من آید منعش کنید و بگویید که بیمار و رنجور است. پس خبر به ملک‌نعمان رسید که ملکه بیمار و رنجور است. ملک همه‌روزه شربت و دارو و معجون از برای او همی‌فرستاد. تا چند ماه ملکه از همه کس پوشیده و در حجاب اندر به گوشه‌ای نشسته بود و ملک را نیز آتش شوق فسرده شد و از ملکه یاد نمی‌کرد. اما در ملکه آثار حمل پدید آمد. جهان بر وی تنگ شد. کنیزک خود، مرجانه را نزد خود خواند و گفت: بدان که کس با من ستم نکرده من خود با خویشن ستم کردم و از پدر و مادر و شهر خویش دور گشتم. و اکنون قوت و قدرت از من بر فته بر اسب نتوانم نشست. هرگاه من در اینجا بزایم همه کس مرا سرزنش و ملامت خواهند کرد و کنیزکان همه دانسته‌اند که ملک‌نعمان بکارت از من برداشته و اگر من بخواهم به نزد پدر روم به چه رو توانم رفت. مرجانه گفت: فرمان تراست که من خدمت را پذیری‌ام. ملکه گفت: همی‌خواهم که پنهان از اینجا به در روم و بجز تو کس از کار من آگاه نشود تا به نزد پدر شوم که دست شکسته و بال گردن است. مرجانه گفت: رأیی است صواب.

پس ملکه آماده سفر شد و راز پوشیده همی‌داشت تا اینکه ملک به نخبیرگاه رفت و شرکان نیز به سرحدی رفت که چندی در آنجا بماند. ملکه با مرجانه گفت که: امشب همی‌خواهم بیرون روم، ولی با تقدیر چگونه کنم که هنگام ولادت نزدیک است. اگر چهار روز بدینجا مانده بزایم، آن‌گاه رفتن

صفیه نیز از احسان ملک فرحنای شد و ملک را تناگفت. پس ملک با صفیه گفت: تو دختر ملک‌افریدون بودی چرا به من نگفتنی تا ترا گرامی بدارم و به رتیت تو بیفزایم؟ صفیه گفت: ای ملک، از این بیشتر منزلت چه خواهم کرد. اکنون احسان و نکوبی ملک مرا فراگرفته و پسر و دختری از ملک، خدا به من عطا فرموده.

ملک را سخنان او عجب آمد و گفتار نغز او را بیسنديد. پس بیرون آمده قصری رفیعت و وسیعتر از برای صفیه و اولادش تعیین کرد و خادمان ترتیب داد و دانشمندان به آموزگاری ایشان بگماشت و بر وجهه مقرری ایشان بیفزود. ولکن ملک‌نعمان را دل بر ملکه ابیریزه مشغول بود و شبانه‌روز به خیال او بسر می‌برد و هر شب به نزد ملکه رفته با او حدیث گفتی و از هر سوی سخن راندی و در میان گفتگو به قصد خود اشارت می‌کرد. ولی ملکه پاسخ نمی‌داد، بلکه می‌گفت: ای ملک جهان، مرا به مردان حاجتی نیست. چون ملک ممانعت او را بدید به حرص و شوق افزود و وجود و عشقش به زیادت انجامید. ناگزیر مانده وزیر دندان را حاضر آورد و از راز خویشن بیاگاهاید. وزیر دندان گفت: چون شب در آید پاره‌ای بنگ برداشته به نزد ملکه شو. با او به شراب خوردن بنشین و در انجام کار بنگ را در قدحی کن و به او بده. چون آن قدح در کشد بنگ بدو چیره گشته بیهوش کند و ملک را مقصود حاصل شود. ملک را تدبیر وزیر بیند افتاد. پاره‌ای بنگ از خزانه به در آورد که اگر پیل آن را ببوسیدی تا یک سال مست و بیهوش گشته. پس آن بنگ را در جیب گذاشت. چون پاسی از شب برفت به نزد ملکه بیامد. ملکه بر پای خاست و زمین بوسه داد. ملک بنشست و ملکه را در پهلوی خویش بنشاند و از هر سوی حدیث می‌گفت تا اینکه ملک شراب بخواست. سفره شراب بگسترند و ظرفها فروچیدند و شمعها بیفروختند و نقل و میوه بیاورند. ملک‌نعمان با ملکه باده همی‌گسارند و منادمت همی‌کردن تا اینکه ملک دید که مستی بر ملکه چیره گشته. بنگ را از جیب به در آورده و بر قدحش بینداخت بدان سان که ملکه ندانست. پس قدح به ملکه داد. او نیز قدح گرفته بنشود. ساعتی نرفت که بنگ بدو چیره گشت و هوشش به زیان اندر شد. ملک برخاسته دید که ملکه بر پشت افتاده و جامدهای او این سو و

چون شب پنجاه و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، ملکه با غضبان گفت: ای غضبان، وای بر تو، کار من به اینجا رسیده که تو با من چنین سخن گویی و از من تمنای وصال کنی. پس ملکه گریان شد و گفت: ای زاده زنا، وای پرورده کنار روسيهها، ترا گمان این است که همه مردم به رتبت یکی هستند. چون غلامک دل سیاه سخنان بشنید در خشم شد و ملکه را با تیغ ستم بکشت و خورجین و زر و گوهر برداشته بگیریخت و ملکه ابریزه کشته بر خاک بیفتد.

مرجانه پسری را که ملکه زاده بود به کنار گرفته بر ملکه همی گریست که ناگاه گردی جهان را فروگرفت. چون گرد بنشست سیاه بیکران از رومیان پدید آمدند و ایشان سیاه ملک حردوب پدر ملکه ابریزه بودند و سبب آمدن ایشان این بود که چون ملک حردوب بشنید که دخترش با کنیز کان به بغداد رفته و در پیش ملک نعمان هستند، سپاهی برداشته بیرون آمد. چون بدینجا رسید ملکه ابریزه را دید که بر خاک و خون غلتیده و مرجانه، کنیز او، گریان نشسته. ملک حردوب خود را از اسب بینداخت و بیخود گشت. سواران نیز پیاده شدند و آواز به گریه و خروش بلند شد. چون ملک به خویش آمد از مرجانه حدیث باز پرسید. مرجانه قصه بر او فروخواند. ملک حردوب از شنیدن حکایت گریان شد و جهان در چشمش تاریک گردید. پس فرمان داد ملکه را به تابوت گذاشتند و به قسارتیه بازگشتن و تابوت را به قصر اندر آوردند.

آن گاه ملک به نزد مادرش ذات الدواهی رفت و از حادثه آگاهش کرد که نخست ملک نعمان به حیله بکارت دختر من برداشته پس از آن غلامک سیاه او را کشته است. به حق مسیح سوگند که ناچار انتقام از ایشان بکشم و ننگ از خویشن بردارم و گرنم خود را هلاک سازم. پس بگریست و بخوشید.

آن گاه ذات الدواهی گفت: ای فرزند، دختر ترا جز مرجانه دیگری نکشته که مرجانه او را ناخوش می داشت. پس از آن ذات الدواهی با پرسش گفت: محزون و غمین مباش که به حق مسیح سوگند که من از ملک نعمان برنگردم

توانم. پس ساعتی به فکر اندر شد و با مرجانه گفت: مردی پیدا کن که با ما به سفر رود و خدمتهاي ما را انجام دهد. مرجانه گفت: ای خاتون، به خدا سوگند که بجز غلام سیاه غضبان نام کس را نشناسم و او از غلامان ملک نعمان و قصر ما را دربیان است. من اکنون بیرون رفته با او سخن گویم و وعده مال دهم و با او گویم که اگر به نزد ما بمانی هر کس را که خواهی به کابین تو بیاوریم. ملکه گفت: او را نزد من حاضر آورتا با او سخن گویم. مرجانه رفت و غضبان را بیاورد. غضبان زمین بوسید.

ملکه چون غضبان را بدید از او نفرت کرد و دلش از او برمید، ولی ناچار به او گفت که: ای غضبان، می توانی که در حادثات معین ما شوی و اگر کار خود بر تو ظاهر کنم راز من بیوشی؟ غلامک چون بدو نظر کرد و جمال او بدید بد و مقتون گشت و گفت: ای ملکه، هرچه گویی سرنیبیم. ملکه گفت: همی خواهم که در این ساعت دو اسب از اسیان ملک از برای من و مرجانه آماده کنی و به هر اسب خورجینی از زر و گوهر بگذاری و ما را به مملکت پدرم ملک حردوب برسانی که در آنجا ترا از مال بی نیاز کنم. غضبان چون این سخن بشنید فرحنای شد و گفت: به جان منت پذیر هستم. در حال غلامک برفت و با خود همی گفت که به مراد خود رسیدم. اگر ایشان دعوت مرا اجابت نکنند هر دو را بکشم و مال بگیرم.

چون ساعتی شد بازآمد و سه اسب با خود بیاورد. ملکه بر اسب بنشست ولی از آبستنی دردنگ بود و خودداری نمی توانست و مرجانه نیز به اسی سوار شد و غلامک نیز سوار گشته شبانه روز اسب همی راندند تا به میان دو کوه رسیدند که از آنجا تا مملکت پدر ملکه یک روز مسافت بیش نمانده بود. آن گاه ملکه را درد زاییدن گرفت و بر اسب نشستن نتوانست. با غضبان و مرجانه گفت: فرود آید که مرا هنگام زادن است. ایشان از اسب فرود آمدند و ملکه را نیز به زیر آوردند، ولی ملکه از غایت درد از جهان بی خبر بود. پس غضبان با تیغ برکشیده پیش ملکه بایستاد و گفت: ای خاتون، مرا از وصل خود کام ده و با من درآمیز. چون ملکه این سخن بشنید بدو نگاه کرده گفت: من به ملوک راضی نبودم اکنون این مملوک سیاه از من کام همی خواهد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب پنجاه و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک حردوب به دانشمندان مال بیکران و عده کرد و دختران را نیز حاضر آورده به حکیمان سپرد و گفت که حکمت و ادب و اشعار و تواریخ به دختران بیاموزند. حکیمان فرمان پذیرفتد. ملک حردوب را کار بدینجا رسید.

و اما ملک نعمان چون از نجعیگاه بازگشت، ملکه ابریزه را به قصر اندر ندید. تدقیش کرد خبری نیافت. این کار بر او ناهموار شد و گفت: چگونه دختری از قصر بیرون شد و هیچ کس بر او آگاه نگردید. اگر مرا سملکت بدين گونه پاشد سلطنت من سودی ندارد. پس به دوری ملکه ملول و محزون بود که ملکزاده شرکان نیز از سفر بازگشت. ملک نعمان ماجرا بر او بیان کرد و از رفتن ملکه آگاهی اش داد. شرکان در بحر اندوه غوطه خورد و شبانه روز در فرقه ملکه همیگریست.

اما ملک نعمان پس از چند روز ملکه را از خاطر فراموش کرده په تفقد ضوه المکان و نزهت الزمان بپرداخت و علماء و حکماء به تعلیم ایشان پگماشت. شرکان از کردار پدر در خشم شد و به برادر و خواهر رشک برد و بدين سبب رنجور گشت. روزی ملک نعمان با شرکان گفت: چون است که تو تنت نزار و گونهات زرد همی شود؟ شرکان گفت: ای پدر، هر وقت یعنی که تو به اولاد صفیه مهربان می شوی و با ایشان نیکوبی می کنی مرا رشک می آید و بیم از آن دارم که رشک بر من غالب شود و ایشان را بکشم و تو نیز به سبب ایشان مرا بکشی و از این جهت نزار و زرد همی شوم. تعنای من این است که شهری به من واگذاری که من در آنجا بسر برم و عمر بگذارم. چون ملک نعمان این سخن بشنید و دانست که سبب ملاحتش چیست، به دلجویی او برآمد و گفت: ای فرزند، هرچه تو خواهی دعوت را اجابت کنم و در مملکت من بزرگتر و محکمتر از قلعه دمشق جایی نیست. آن را به تو دادم. پس منشیان بخواست و منشور ایالت دمشق بنوشتند.

ملکزاده سفر را آماده شد و وزیر دندان را نیز با خود برد. پس پدر را وداع کرده همی رفتند تا به دمشق رسیدند. مردم دمشق به استقبال پذیره شدند و

تا او را و پسران او را بکشم و به او کاری کنم که در همه شهرها مذکور شود. ولکن ترا باید که فرمان من بیذیری و آنجه گویم به جای آوری. ملک حردوب با مادرش گفت: به حق مسیح سوگند که سر مویی مخالفت نکنم.

ذات الدّواهی گفت: چند دختر بک حاضر کن و دانشمندان نیز بیاور و بسی مال به دانشمندان ده که دختران را حکمت و ادب و اشعار و تواریخ خلفاً و بیاموزند. ولی دانشمندان از مسلمانان باشند که اخبار عرب و تواریخ خلفاً و احوالات ملوک اسلام بیاموزند. چون دختران همه چیز یاد گیرند آن گاه به دشمن چیزه شویم و انتقام از او بگیریم از آنکه ملک نعمان به محبت دختران مفتون است. او خود سیصد و شصت کنیز داشت و یکصد کنیز ماهر و از کنیزان ملکه ابریزه در نزد او هستند. چون این دختران دانش یاد گیرند من ایشان را برداشته به بغداد سفر کنم.

چون ملک حردوب از ذات الدّواهی این را بشنید خرسند شد. در حال رسولان به هر سو فرستاد و دانشمندان از شهرهای دور حاضر آورد و جیره و جامه بدیشان ترتیب داد و مال بیکران و عده کرد و دختران را نیز حاضر گردانید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.





خواهرش پرستاری و مهربانی همی کرد و همی رفتند تا به بیت المقدس بر سیدند. بیماری ضوء المکان سخت شد. در حجره کاروانسرا بی فروود آمدند و ضوء المکان را رنجوری هر روز افزون می شد و نزهت الزمان به خدمتگزاری مشغول بود و از مالی که با خویشن آورده بودند صرف می کرد تا اینکه پیشیزی از آن مال نماند و سخت بی چیز شدند. آن گاه از جامه های خویش به خادم سرای داد که به بازار برده بفروشد. چون بفروخت قیمت آن را بدو آورد و او صرف کرد. پس از آن چیز دیگر فروخت و همچنین جامه های خود همی فروخت تا اینکه هیچ برجای نماند. نزهت الزمان گریان شد و کار به خدا سپرد. پس ضوء المکان با او گفت که: ای خواهر، آثار عافیت در خود همی بینم، دلم به گوشت سرخ گشته مایل است. نزهت الزمان گفت: ای برادر، من روی گدایی ندارم، ولی فردا به خانه یکی از بزرگان رفته خدمت کنم و چیزی از بهر قوت تو به دست آورم. ضوء المکان گفت: آیا پس از عزتها به ذلت اnder همی شوی؟ چگونه مرا هموار شود؟

پس هر دو بگریستند و نزهت الزمان گفت: ای برادر، ما در این شهر غریبیم. یک سال است که در اینجا هستیم و کس به حجره ما قدم ننهاده و از گرسنگی نتوان مرد. مرا جز این به خاطر نمی رسد که فردا بیرون رفته خدمت

کوس و نای بزندن و شهر بیاراستند و شادی همی کردند تا اینکه شرکان به شهر اندر آمد و در مقبره خود جای گرفت.

و اما ملک نعمان چون پسر را وداع کرد، حکیمان و دانشمندان نزد او بیامندند و گفتند که: فرزندان تو حکمت و ادب بیاموختند. ملک از این بشارت فرحنانک شد و به حکیمان بسی مال داد و ضوء المکان را دید که بزرگ شده و چهارده ساله گشته مایل به عبادت و دوستدار فقراء و اهل داشت و زنان و مردان شهر بغداد او را دوست می دارند و حال بدین منوال بود تا اینکه در بغداد محمول عراق از برای زیارت مکه معلمه و مدینه منوره بسته شد. ضوء المکان چون محمول حاجیان را بدید آرزومند بیت الله الحرام گردید و به پیش پدر رفت و اجازه سفر مکه خواست. ملک نعمان ممانت کرد و گفت: صیر کن که سال آینده من خود به مکه خواهم رفت، ترا نیز برم.

چون ضوء المکان دید که این وعده دیر خواهد کشید به نزد خواهresh نزهت الزمان رفت. دید که به نماز ایستاده. چون نماز ادا کرد ضوء المکان با او گفت که: مرا شوق زیارت مکه و قبر نبی علیه السلام اندر دل است و از پدر اجازات خواستم، جواز نداد، قصد من این است که پاره ای مال برداشته بی خبر از همه کس به حج روم. نزهت الزمان سوگندش داد که مرا نیز با خویشن بیر و از فیض زیارت محروم مگذار. ضوء المکان با او گفت: چون شب درآید و ظلمت جهان را فرو گیرد از این مکان به در آی و کس را آگاه مکن.

پس چون نیمة شب شد نزهت الزمان برخاست و پاره ای مال برداشت و جامه مردان پوشیده به در قصر روان شد. دید که برادرش ضوء المکان اشتران آمده کرده و به انتظار ایستاده. هر دو به اشتر سوار گشته شب همی رفتند تا به حاجیان بر سیدند و در میان محمول عراقی جای گرفتند و شبانه روز همی راندند تا اینکه داخل مکه معلمه گشته مناسک حج به جا آوردند و از آنجا به زیارت قبر نبی علیه السلام بیامندند. پس از آن حاجیان قصد بازگشت کردند. ضوء المکان با خواهresh گفت که: می خواهم به بیت المقدس بروم و ابراهیم خلیل را نیز زیارت کنم. نزهت الزمان گفت: مرا شوق از تو فز و نظر است. پس چار پایان کرایه کرده با مقدسیان روانه شدند. ولی نزهت الزمان را آن شب تب بگرفت و زود خلاص یافت. پس از آن ضوء المکان رنجور شد و



این کودک به گردن گرفتم. پیغمبر علیه السلام فرموده که: غریبان را گرامی باید داشت خاصه که بیمار باشند. پس او را برداشته به خانه خویش برد و زن خود را به خدمتگزاری او بگماشت. زن برخاسته خوابگاه بگسترد و بالین بگذاشت و آب گرم کرده دست و پای او را بشست و تونتاب به بازار رفته گلاب و شکر بیاورد. شکرش بخورانیدن و گلابش به کار بردن و جامه پاکیزه‌اش بیوشانیدند. پس نسیم صحبت به او بوزید و بهبودی و عافیت روی بداد و بر متکا تکیه کرد. تونتاب خرسند و شادمان شد و گفت: خدایا به رتبه پاکانت سوگند می‌دهم که سلامت این جوان در دست من گردان. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب پنجاه و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، تونتاب خدا را به پاکان سوگند داد که سلامت این جوان در دست او کناد و تا سه روز از ضوء المکان دور نگشت. شکر و عرق بید و گلابش همی‌داد و مهربانی و ملاحظت همی‌کرد تا آنکه جسمش به عافیت اندر شد و چشم بگشود. چون تونتاب به نزد او بیامد دید که نشسته و آثار صحبت از او پیداست. گفت: ای فرزند، چگونه‌ای؟ ضوء المکان گفت: الحمدله، به عافیت اندرم. تونتاب شکر و حمد خدا را به جا آورد و به بازار رفته ده مرغ بخیرید و به نزد زنش آورده و گفت: هر روز دو تا از این مرغان بکش. یکی بهر چاشت و یکی بهر شام بدین جوان بخوران. پس زن تونتاب

یکی از بزرگان کنم و از بهر توقوتی بیاورم تا از مرض خلاص یابی و به شهر خویش رویم. پس نزهت‌الزمان ساعتی بگریست. پس از آن برخاسته روی خود با پارچه عبای که شتربانان دور انداخته بودند بپوشید و برادر را در آغوش گرفته بر دور جیبینش بوسه داد و گریان گریان از پیش برادر به در آمد و نمی‌دانست که به کجا رود.

وضوء المکان انتظار خواهر همی‌کشید تا هنگام شام شد و نزهت‌الزمان بازنگشت. ضوء المکان آن شب نیز به انتظار بنشست و از دوری خواهر پریشان شد و سخت گرسته گردید. ناگزیر خود را از حجره بیرون افکند و خادم سرای را آواز داده با او گفت که: مرا به بازار ببر. خادم او را برداشته به بازارش افکند. مردم قدس بر او گرد آمدند و به حالت او رحمت آورده بگریستند. ضوء المکان از ایشان به اشارت خوردنی بخواست. بازارگانان چند درم دادند و خوردنی بهر او بخربندند و بخورانند. پس از آن او را برداشته در دکه‌ای به کهنه حصیری بخوابانندند و ظرفی آب به بالیش گذاشتند. چون شب برآمد مردم از او پراکنده شدند و هر یک به کار خویش رفتند. چون نیمه شب شد، ضوء المکان را خواهر یاد آمد و گریان شد و بر ضعیفی اش بیفرود و بیهوش بیفتاد.

چون بامداد بازارگان آن حالت مشاهده کردند، سی درهم فراهم آورد به شتریان دادند که او را برداشته به بیمارستان دمشق رساند که شاید بهبودی یابد. مرد شتریان چون درمها بستد با خود گفت که: از مردن این بیمار چیزی نمانده، چگونه من او را به دمشق خواهم برد. پس او را به جایی برده پنهان داشت. چون شب برآمد بر سر تون گرماباش بینداخت و به راه خویش برفت. چون نزدیک صباح شد، تونتاب از برای افروختن تون بسیامد. ضوء المکان را دید که بر پشت افتاده با خود گفت: مردگان را بدینجا از برای چه انداخته‌اند! پس نزدیک رفته سرپایی برا او بزد. دید که همی‌جنبد. بانگ بر ضوء المکان زد و گفت: شماها بد گروهی هستید، پاره‌ای بنگ خورده، خویشتن به هر جایی که باشد همی‌اندازید. چون به روی ضوء المکان نظر کرد دید که خط به عارض ندارد و خداوند حُسن و جمال است. دانست که غریب و رنجور است. مهربش بر او بحنبید و گفت: سبحان الله، چگونه وبال

احسان بر من تمام کرده‌ای، زود باشد که به پاداش کردار خود بررسی. پس از آن با تونتاب گفت: این شهر کدام شهر است؟ تونتاب گفت: مدینه قدس است. ضوء‌المکان رنجهای خویش و غربی و جدایی خواهر خود به خاطر آورده بگریست و حکایت با تونتاب حدیث کرده این ایات برخواند:

آه از این زندگی ناخوش من
وز دل و خاطر مشوش من
سپر زخم حادثات شده است
دل پسرتیر همچو ترکش من
از همه عمر خویش نشینید است
بوی راحت دل بلاکش من

پس از آن سخت بگریست. تونتاب گفت: گریان مشو و شکر خدا به جا آر که سلامت و تدرستی. ضوء‌المکان گفت: از اینجا تا دمشق چند روز مسافت است؟ تونتاب گفت: شش روز. ضوء‌المکان گفت: توانی که مرا بدانجا بفرستی؟ تونتاب گفت: چگونه ترا تهرا روان سازم که تو کودک هستی و هرگاه به دمشق بخواهی بروی من با تو خواهم آمد و اگر زن من نیز به فرمان من است او نیز با ما خواهد آمد که در آنجا نزد تو بمانیم زیرا که دوری تو بر من دشوار است. پس تونتاب با زن خود گفت: میل داری که به دمشق و شام سفر کنی یا در همین جا مقیم هستی تا من این ملکزاده را به دمشق برسانم و بازگردم که او را شوق سفر دمشق در سر است و من به جدایی او شکیبا نمی‌توانم بود و از راهزنان نیز بر او همی‌ترسم. زن تونتاب گفت: من نیز با شما سفر کنم. تونتاب گفت: زهی موافقت و زهی مراجعت. پس تونتاب برخاسته متاع خانه آنچه که داشت بفروخت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب پنجاه و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، تونتاب و زن تونتاب در رفتن با ضوء‌المکان به سوی دمشق یکدله شدند و درازگوشی کرایه کردند. ضوء‌المکان بر آن نشسته بر فتند. پس از شش شب‌اندروز داخل دمشق شدند و هنگام شام در جایی فرود آمدند. تونتاب به بازار رفته خوردنی بیاورد. خوردنی بخوردند و

برخاسته مرغ بکشت و به دیگ اندرش پخته بر وی بخورانید و آب گرم کرده دست و پایش بشست. ضوء‌المکان به وساده تکیه کرده بخفت. وقت پسین بیدار شد. زن تونتاب مرغ دیگر آماده کرده هنگام شام بیاورد. ضوء‌المکان نشته همی‌خورد که تونتاب بیامد. دید که جوان چیز می‌خورد. شادان شد و در نزد او بنشست و احوال باز پرسید. ضوء‌المکان گفت: شکر خدای را که بهبودی پدید گشته، خدا ترا پاداش نیکو دهد. پس تونتاب بیرون رفته شربت بنفسه و گلاب بیاورد و بدو بخورانید و تونتاب هر روز پنج درم مزد از گرمابه بگرفتی. یک درم شربت بنفسه خرید و یکی به شکر و گلاب می‌داد و پیوسته ملاطفت و مهربانی می‌کرد تا اینکه یک ماه برفت و آثار رنجوری برکار شد و تدرستی روی داد. تونتاب و زن او خشنود و شادمان شدند. آن‌گاه تونتاب او را به گرمابه برد و خود به بازار گشته برگ سدر بخرید و پیش ضوء‌المکان برد. ضوء‌المکان تن با برگ سدر بنشست و تونتاب پای او را همی‌شست.

چون استاد گرمابه دید که تونتاب پای ضوء‌المکان همی‌شود، دلاک پیش ضوء‌المکان فرستاد و دلاک بیامد و با تونتاب گفت: این نقص استاد است که تو این کارها بکنی. پس دلاک سر ضوء‌المکان تراشید و تن او را بشست. آن‌گاه تونتاب ضوء‌المکان را به خانه بازگردانید و جامه نیکو بر وی بیوشانید و شکر و گلاب بیاورد و بخورانید. زن تونتاب که مرغ را پخته و آماده کرده بود، پیش آورد. تونتاب لقمه‌لقمه از گوشت مرغ گرفته بر وی بخورانید. چون سیر بخورد، زن تونتاب آب گرم آورده ضوء‌المکان را دست بشست. ضوء‌المکان حمد خدا را به جا آورد. پس از آن تونتاب را ثنا گفت و گفت: خدا ترا سبب زندگانی من کرد. تونتاب گفت: این سخنان مگو و حدیث خویشن بازگو که چرا به این شهر آمدہ‌ای و از کدام شهری؟ من در جیین تو نشان بزرگی و نجایت همی‌بینم. ضوء‌المکان با او گفت: تو بازگو که مرا چگونه یافته؟ تونتاب گفت: من ترا هنگام بامداد بر سر تون افتاده دیدم و چگونگی ندانستم. پس ترا برداشته در خانه خود نگاه داشتم. حکایت همین بود. ضوء‌المکان گفت: «سبحان الذي يحيي العظام و هي رميم» (= پاکیزه است کسی که استخوانها را که خشک و بی‌گوشت‌اند، زنده می‌کند). ای براورد،

و تونتاب نیز به گریستن ضوءالمکان و مسردن زن خویش می‌گریست. ولکن پیوسته ضوءالمکان را دلداری داده مهریانی همی‌کرد تا اینکه روز برآمد. تونتاب با ضوءالمکان گفت: مگر یاد شهر خود کرده‌ای؟ ضوءالمکان گفت: آری، بیش از این طاقت غربت ندارم. اکنون ترا به خدا می‌سپارم و خود با همین شترداران، اندک‌اندک خواهم رفت تا به شهر خویش برسم. تونتاب گفت: دوری تو بر من سخت دشوار است. من نیز با تو بیایم و نکویی بر تو تمام کنم و خدمت به انجام رسانم. ضوءالمکان فرحناک گشته گفت: خدا ترا پاداش نیکو دهد.

پس تونتاب بیرون رفته درازگوشی بخیرید و توشه آماده کرد و با ضوءالمکان گفت: خدا مرا اعانت کند تا ترا مكافات بدhem که تو از نیکویی چیزی بر جا نگذاشتی. پس صیر کردنده تا شب برآمد و ظلمت جهان را فروگرفت، توشه به درازگوش نهاده راه بغداد پیش گرفتند. ضوءالمکان را کار بدين گونه شد.

اما نزهت‌الزمان خواهر ضوءالمکان، چون از ضوءالمکان جدا گشت و از کاروانسرا به درآمد، گریان شد و ندانست که به کدام سوی رود. خاطرشن مشغول ضوءالمکان و خیال وطن و پیوندان از دلش به درنمی‌رفت و به درگاه خدا می‌نالید و این ایيات همی‌خواند:

مرا دلست پریشان به دست غم بمال
جنان که هیچ کس نیست واقف احوال
شکسته‌خاطرم و تنگدل چو حلقه میم
خمیده‌بشت و جقادیده گاو غصه چو دال
تنم ز موبه چو موشد ز جور دور دغا
دلم ز غصه گردون دون ز ناله چو نال

پس نزهت‌الزمان می‌رفت و به چپ و راست خویشتن نگاه می‌کرد. ناگاه شیخی بدوی با پنج تن عرب بر سیدند و نزهت‌الزمان را دیدند که با عارضی چون قمر و پاره‌ای کهنه عبا بر سر همی‌رود. شیخ با خود گفت: این دختر بسی خداوند جمال است، ولی چنین می‌نماید که بی‌جیز و پریشان روزگار

بخسیدند. پنج روز در آنجا بمانندند. روز ششم زن تونتاب بیمار شد و هر روز بیماری او سخت‌تر می‌شد و روزی چند نرفت که زن تونتاب بمرد. ضوءالمکان از دلیستگی که بدو داشت اندوهناک شد و او را محنت تازه گردید و تونتاب نیز به ملالت اندر شد، چند روز محزون بودند. پس از آن تونتاب ضوءالمکان را تسلی داده با او گفت که: ای فرزند، به از این نیست که بیرون رفته به دمشق تفرّج کنیم شاید که دل را انساطی پیدید آید. ضوءالمکان گفت: آنچه مراد شماست غایت مقصود ماست.

پس دست هم بگرفتند و برفتند تا به کنار اصطبل والی دمشق رسیدند. دیدند که صندوقها و فرشاهای حریر و دیبا به اشتaran بار کرده‌اند و اسبهای زین‌کرده و غلامان و مملوکان بدانجا هستند و مردم بسیار بر ایشان گرد آمده‌اند. ضوءالمکان با یکی از خادمان گفت: این اشتaran و بارها از کیستند؟ خادم جواب داد که: اینها هدیه امیر دمشق است به سوی ملکنعمان. چون ضوءالمکان نام ملکنعمان، پدر خود، شنید چشمان پر اشک کرده این ایيات برحواند:

یاد باد آن روزگاران یاد باد روز وصل دوستداران یاد باد
بانگ نوش باده‌خواران یاد باد
کام از تلخی غم چون زهر گشت
کوشش آن حق‌گرایان یاد باد
مبلا گستم در این دام بلا

چون ایيات به انجام رسید، تونتاب از گریستن و شعر خواندن او گریان شد و گفت: ای فرزند، هنوز از بیماری و رنجوری نرسنده‌ای از گریستن باز بایست که از بازگشت مرض همی‌ترسم و تونتاب ملاحظت و مزاح همی‌کرد ولی ضوءالمکان را خاطر به غربت خویش و دوری نزهت‌الزمان مشغول بود و سرشک از دیده همی‌ریخت و این ایيات همی‌خواند:

که بر زمین نشاطش فرج نکرده عبور
عنای من چو جفاای زمانه بی‌بایان
بلای من چو خطای ستاره ناصحور
کمند گردن من پرده صباح و ما
حجاب دیده من دور آسمان معمور
نه دار محنت از شمع اختران روشن

سخن او بشنید آرزوی مرگ کرد و با شیخ بدی گفت: ای پیر خرف، و ای شیخ خبیث، من بسی از تو اینم بودم. چگونه با من خیانت و مکر کردی؟ بدی چون سخن او را بشنید گفت: ای پستترین شهریان، ترا زیان هم بوده است که با من جواب گویی! پس تازیانه بگرفت و نزهت الزمان را بزد و گفت: اگر خاموش نشوی و گریستان ترک نکنی بخواهمت کشت. نزهت الزمان ساعتی نگریست و سخن نگفت. پس از آن برادر و بیماری او را یاد آورده بگریست.

روز دیگر نزهت الزمان با بدی گفت: چه حیله باختی که مرا بدین کوهها بیاوردی و چه قصد داری؟ بدی چون سخن او بشنید در خشم شد و تازیانه بگرفت و بر پشت و پهلوی او همی زد تا اینکه تنش فگار شد و روانش بکاهید. نزهت الزمان خود را به روی پسای بدی افکنده پیاسیش را بوسه همی داد تا بدی تازیانه بگذاشت و از آزردنش باز ایستاد ولی دشنامش داده گفت: اگر بار دیگر آواز گریه تو بشنوم زیان ترا می برم. نزهت الزمان ساکت شد و جواب بازنگفت. از ضرب تازیانه متالم و متاثر و در احوال خود و برادر، متفکر و متغیر بود که چگونه از عزت به ذلت و از صحت به بیماری افتاد و به غربت و تنها بی برادر همی گریست و این ایات همی خواند:

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| مرا قی جو الف راست بود تا غایت | کنون ز غصه ایام شد خمیده جو دال |
| فتاده سر به کمندم اسیر پا در بند | به دست آمده دوران پی وفا جو غزال |
| منم اسیر شده در کف غم ایام | جو تهیی که مقید شده به محمل دال |

چون بدی ایات بشنید بدو رحمت آورد و دلش بر وی بسوخت. برخاسته اشک از چشمانش پاک کرد و قرصه جوینش بداد و گفت: دوست ندارم که هنگام خشم، کس با من جواب گوید. پس از این با من از این سخنان مگو. من ترا به مردی که چون من خوب باشد بفروشم. او با تو چون من نیکوییها کند. نزهت الزمان گفت: هر آنچه خواهی کرد خوب است. پس نزهت الزمان را گرسنگی بی طاقت کرد. از آن قرصه جوین اندکی بخورد. چون شب از نیمه گذشت بدی شد و بیماری ایشان گفت اشتران آماده کردند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داشستان فرویست.

است. اگر از مردم این شهر یا مردم شهر دیگر باشد من ناگزیرم از آنکه او را به دست آرم. پس کم کم بر اثر او روان شد تا به کوچه‌ای تنگ رسیدند. بدی نزهت الزمان را تدا داد و با او گفت: ای دختر، تو آزادی یا مملوک هستی؟ نزهت الزمان گریان گریان پاسخ داد که: به خدا سوگندت می دهم که بر ملالت من میفرزای. بدی گفت: ای دختر، مرا شش تن دختران بودند، پنج تن از ایشان بمرد و کوچکتر ایشان مانده است. من خواستم از تو بپرسم که از مردم این شهر، یا غریب هستی؛ بلکه ترا نزد او برم تا هدم و مونس او شوی و او به تو مشغول گردد و حزن خواهاران فراموش کند و اگر کسی نداشته باشی ترا به فرزندی بگزینم، نزهت الزمان چون این بشنید با خود گفت: امید هست که در پیش این شیخ آسوده خاطر شوم. پس سر از حیا به زیر افکند و گفت: ای شیخ، من دختری هستم غریب و برادری بیمار و رنجور دارم. من با تو به خانه آمیم و روزها نزد دختر تو بمانم. ولی چون شب شود باید نزد برادرم شوم. اگر شرط قبول کنی با تو بیایم و بدان که من عزیز بودم ذلیل گشتمام. من و برادرم از بلاد حجază آمده‌ایم. بیم از آن دارم که او جای مرا نشانسد. بدی چون سخن او بشنید با خود گفت: به مطلوب خود رسیدم. پس با نزهت الزمان گفت که: قصد من همین است که تو روزها مونس دختر من باشی و شبهای بنت برازد را نیز به خانه من بیاور. الغرض، بدی نزهت الزمان سخن می گفت و او را دلگرم همی کرد تا اینکه نزهت الزمان خواهش او بیدیرفت و بر اثر او روان شد. چون بدی به بیاران خود رسید ایشان بار بر شتران سته و آماده ایستاده بودند. و این بدی، قاطع الطریق و دزدی حیلت باز بود و حکایت دروغ می گفت و قصدش این بود که بیچاره نزهت الزمان را به دام حیله بیندازد. پس بدی بر اشتری نشسته و نزهت الزمان را بر عقب خود سوار کرد و اشتر همی راندند تا شب از نیمه گذشت. و نزهت الزمان دانست که بدی با او حیله کرده گریان شد و فریاد برکشید.

چون نزدیک سحر شد از اشتر به زیر آمدند. بدی پیش نزهت الزمان آمد و با او گفت: ای دختر روتایی، این گریه و فریادت بهر چه بود؟ اگر پس از این گریستان ترک نکنی ترا چندان بزنم که هلاک شوی. نزهت الزمان چون

بدوی این شرط بپذیرفت. هردو با هم برفتند و بدان مکان که نزهت‌الزمان در آنجا بود برسیدند. بدوي به در حجره ایستاده نزهت‌الزمان را آواز داد. نزهت‌الزمان جواب نگفت و گریان شد. بدوي با بازرگان گفت: کنیز همین است. تو با او بدان سان که گفته‌ام به نرمی سخن بگو و با او مهربانی کن. بازرگان به حجره درآمد. نزهت‌الزمان را دید دختری است قمرمنظر و بدیع‌الجمال. او را خطاب کرده گفت:

جانا مگر ز روضه رضوان گریختي
يا زنده گشت باز سليمان پادشاه
تو چون يري ز پيش سليمان گریختي
آخري چه اوافتاد، کز ايشان گریختي

چورا مگر ز روضه رضوان گریختي
يا زنده گشت باز سليمان پادشاه
تو چون يري ز پيش سليمان گریختي
آخري چه اوافتاد، کز ايشان گریختي

پس بازرگان سلامش کرد و به مهربانی بنواخت و از حالتش بازپرسید. نزهت‌الزمان به بازرگان نگاه کرده دید که مردی است با وقار و خوشروی گفت: گمان دارم که این مرد به خریدن من آمده، اگر من از این روگردان شوم در نزد بدوي ستمگر خواهم ماند و او مرا به ضرب تازیانه خواهد کشت و اميد خلاص از این مرد بیشتر است تا آن بدوي ستمگر و شاید که این مشتری به شنیدن لهجه و سخن گفتن من آمده است. به از آن نیست که من جواب نیکو گویم و به گفتار خوش پاسخ دهم. پس با زبان فصیح گفت: علیک السلام و رحمة الله و برکاته و اما اینکه احوال مرا پرسیدی دشمنانت به روز من مباد. این بگفت و خاموش شد. بازرگان را از سخن گفتن او، عقل از تن و هوش از سر برفت و با بدوي گفت که: قیمت این کنیز چند است و این کنیز بس بزرگ‌منش است. بدوي در خشم شد و گفت: کنیز مرا بد راه مکن و چنین سخنان مگو. او از پست‌ترین مردم است و من او را به تو نمی‌فروشم. بازرگان از بدوي چون این سخن بشنید داشت که پیری است کم خرد. با او گفت: دل خوش دار که با همین عیب که تو گفته ای او را همی خرم. بدوي گفت: قیمت چند خواهی داد؟ بازرگان گفت: فرزند را جز پدر کس نام ننهد، تو مقصود خویشن بیان کن. بدوي گفت: باید که تو سخن گویی. بازرگان گفت: یا شیخ‌العرب، من دویست دینار به تو می‌شمارم و خراج سلطان و سایر چیزها با من باشد. بدوي چون این سخن بشنید در خشم شد و بانگ به بازرگان زد و گفت:

چون شب پنجماه و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بدوي با آن جماعت گفت، اشتراحت آماده کردند. بدوي بر اشتراحت نشست و نزهت‌الزمان را با خود سوار کرد و همی‌رفتند که پس از سه روز داخل شهر دمشق شدند و در کاروانسرای سلطان فرود آمدند، ولی نزهت‌الزمان را از رنج سفر و از اندوه و حزن گونه زرد شده و همی‌گریست. بدوي با او گفت: ای دختر روستا، اگر تو از گریستن باز نایستی ترا نفروشم مگر به یهودی.

پس بدوي برخاست و نزهت‌الزمان را در مکانی بگذاشت و خود نزد بازرگانان رفت و با ایشان حدیث همی گفت تا اینکه گفت: من کنیزی آورده‌ام که برادرش بیمار است. برادر او در شهر قدس گذاشتیم که شربت و دارو بخورد و قصد من این است که کنیز را بفروشم. ولی از روزی که برادرش بیمار گشته بیوسته گریان است و دوری برادر بر او دشوار گشته، همی‌خواهم که هر کس به او مشتری شود با او به نرمی سخن گوید و با او بگوید که برادرت در شهر قدس نزار و رنجور است و در نزد من بود. او را در خانه خود گذاشتیم که شربت و دارو بخورد. هر که با کنیز چنین گوید، من کنیز به او ارزان می‌فروشم.

آن‌گاه مردی از بازرگانان برخاست و سال عمر کنیز از بدوي باز پرسید. بدوي گفت: باکره و نورسیده و خردمند و بالادب و خداوند حسن و جمال است. ولی از روزی که برادرش را به شهر قدس فرستاده‌ام از دوری او محزون گشته و اکنون تنش نزار و گونه‌اش زرد است. بازرگان چون این بشنید با بدوي به نزد نزهت‌الزمان روان شدند و بازرگان با بدوي گفت: ای شیخ عرب، بدان که من با تو می‌روم و کنیزی که تو او را به عقل و ادب و حُسن ستودی می‌خرم. ولکن با تو شرطی دارم. اگر آن شرط قبول کنی قیمت کنیز به تو می‌دهم و گرنه بیع و شری بر هم می‌زنم. بدوي گفت: ترا هر شرط باشد با من بکن. بازرگان گفت: مرا در نزد سلطان حاجتی است و آن این است که به پدر خویش، ملک نعمان، نامه بنویسد و مرا به او بسپارد. هرگاه کنیز بیستند و حاجت من برآورده من قیمت کنیز بدهم و گرنه کنیز را رد کم.

پس نزهت‌الزمان را از مملکت و پدر و مادر و از بیماری و غربت برادر
باد آمده آب از دیدگان بریخت و این ایات برخواند:

نصیم از ستم چرخ جور شد شب و روز
نصاب از فلک سفله هجر شد مه و سال
ز ملک خویش به غربت فتاده‌ام زین‌سان
که نیستم ز جهان یک درم ز مال و منال
عزیت وطن خود غمی توانم کرد
بانده عاجز و مسکین چو مرغ بی‌پروبال
ز دهر جور و جفا، جز جفا طمع کردن
زهی تصوّر باطل زهی خیال محال

بازرگان چون این ایات بشنید، گریان شد و دست درآورد که اشک از
رخسار نزهت‌الزمان پاک کند. نزهت‌الزمان روی بیوشید و گفت: یا سیدی،
این کار از تو دور است. و بدی ایستاده بود. چون دید که او روی از بازرگان
به یک سو برد و بیوشید گمان کرد که نزهت‌الزمان نمی‌گذارد که بازرگان
روی او بییند. برخاسته با مهار اشترا که در دست داشت نزهت‌الزمان را
همی‌زد تا اینکه آهن مهار به نزهت‌الزمان خورد و نزهت‌الزمان را به زمین
بینداخت و ریگی بر جیین نزهت‌الزمان فرورفته جیبنش بشکافت و خون به
رخساره‌اش همی‌رفت و همی‌گریست تا بیهوش شد. بازرگان نیز بر احوال او
گریان شد. با خود گفت که: این کنیزک را می‌خرم، اگرچه همسنگ او زر
بایدم داد تا او را از این ستمگر خلاص کنم. آن‌گاه بازرگان، بدی را دشتم
بداد. چون نزهت‌الزمان به خود آمد، خون از رخسار خود پاک کرد و زخم
جیین با کهنه فروپست و سر به آسمان برداشت و با دل محروم بنالید و این
ایات برخواند:

الا ای گمردش گردون دوار ندانی جز بدی کردن دگر کار
نگردی رام با کس ای زمانه نسبنده دل به مهر هیچ هشیار
به چشم توجه ندادن و چه دانا به پیش توجه بر تخت و چه بر دار

برخیز و به راه خویشن رو، اگر دویست دینار به پارچه عبای کهنه که در سر
دارد بدھی نخواهم داد و من کنیز رانمی فروشم. نگاهش همی‌دارم که اشترا
بچراند و آسیا بگرداند. پس بانگ به نزهت‌الزمان زد و گفت: ای پست‌ترین
روستایان، ترا نفر و شمش. و با بازرگان گفت: من ترا خردمند می‌دانستم. به خدا
سوگند که اگر از پیش من نزوی سخنان ناخوش و درشت با تو بگویم. بازرگان
با خود گفت که: این بدی دیوانه است و قیمت این رانمی‌داند و در قیمت او
هیچ چیز با من نخواهد گفت و این کنیز به یک خزانه گوهر می‌ارزد. مرا چندان
مال نیست که قیمت او تواند بود. ولی من آنچه که خواسته دارم اگر بدی در
بهای او از من بستاند مضایقه نکنم. پس بازرگان رو به بدی آورده گفت: یا
شیخ‌العرب، تنگدل می‌باش و با تندی سخن مگو و با من بازگو که این کنیز جامه
حریر و زیور و زرین چه دارد؟ بدی گفت: ای پلیدک، کنیزان را حریر و
زیور به چه کار آید! سزاوار او این پارچه عبایی است که به خود در پیچیده.
بازرگان گفت: اگر اجازت دهی روی وی را بگشایم و او را چستانچه رسم
مشتریان کنیزان است باز بینم. بدی گفت: خدا ترا نگاه دارد. این تو و این کنیز.
آشکار و نهانش بازیین و اگر بخواهی عربانش بین. بازرگان گفت: معاذ الله من
جز روی او جایی نبینم. پس بازرگان شرمگین شرمگین پیش رفت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب پنجاه و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بازرگان در غایت شرمساری پیش رفته در بهلوی
نزهت‌الزمان بنشست و گفت: ای خاتون، نام تو چیست؟ به پاسخ گفت: از
کدام نام من پرسیدی؟ بازرگان گفت: مگر دو نام داری؟ گفت: نامی که از
پیش داشتم نزهت‌الزمان بود و اکنون مرا نام غصه‌الزمان است. بازرگان چون
این بشنید دیدگانش پر از سرشک شد و با او گفت: ترا برادری هست رنجور؟
نزهت‌الزمان گفت: آری، ولی روزگار میانه من و او جدایی افکنده و او در
بیت المقدس بیمار است. بازرگان از گفتار خوش او به حیرت اندر ماند و با
خود گفت که: بدی را سخنان راست بوده است.

ترا کسی بدانجا هست؟ اگر ترا پیوند با بازرگانان است با من بازگو که من همه بازرگانان می‌شناسم و پیغام ترا برسانم. نزهت‌الزمان گفت: من بازرگانان را شناسم ولکن ملک نعمان را همی‌شناسم. بازرگان چون این بشنید بخندید و شادان گشت و با خود گفت: سخت به مقصود رسیدم. بازرگان گفت: مگر ترا پیش از این به ملک نعمان فروخته بودند؟ نزهت‌الزمان گفت: لا والله، من با دختر او بزرگ شدم. من بسی جای در دل او دارم و مرا بس عزیز دارد. اگر قصد تو این است که ملک نعمان خواهش تو به جا آورده، کاغذ و دوات بیاور که من کتابی بنویسم. چون به بغداد روی آن کتاب را به ملک نعمان برسان و با او بگو که کنیزک نزهت‌الزمان را روزگار بر سر بازارها کشیده دست به دست همی‌گرداند. و اگر مرا از تو بپرسد بگو که در نزد سلطان دمشق است. بازرگان چون فصاحت و گفتار نفر او دید رتبت او در نزدش افزون شد و گفت: آیا قرآن یاد گرفته‌ای؟ نزهت‌الزمان گفت: آری، حکمت و طب نیز دانم و به فضول بقراط و جالینوس شرح نوشته‌ام و تذکره و شرح بر هان خوانده‌ام و مفردات این بیطار مطالعه کرده‌ام و قانون این سینا را ایرادات دارم و در هندسه سخنان گفته‌ام و حل رموز کرده‌ام و کتب شافعیه دیده‌ام و حدیث و نحو آموخته‌ام و با علماء مناظرات دارم و در علم منطق و بیان و علم جدل تأثیفات کرده‌ام و علم اصطراب روحانی نیک دانسته‌ام. پس بازرگان را گفت: کاغذ و دوات بیاور کتابی بنویسم که آن ترا از غمها خلاص کند. بازرگان چون این سخن بشنید عجب آمدش و گفت: خوش بخت آن که تو اندر قصر او باشی. پس بازرگان قلم و قرطاس بیاورد و در پیش روی نزهت‌الزمان زمین بیوسيد. نزهت‌الزمان نامه و خامه به دست گرفت و اين ايات بنوشت:

از عشق روی دوست مرا خواب و خور غاند
با او قرار و صبرم از این بیشتر غاند
از تن یکی خیال و اندرون چشم من
الا خیال آن صنم سیم بر غاند
روشن همی‌نییم بی‌سوی او جهان
گسوی به دیدگان من اندربصر غاند

چون شعر به انجام رسانید رو به بازرگان کرده با او گفت که: ترا به خدا سوگند می‌دهم که مرا از دست این ستمگر وارهان. اگر این شب پیش او بمان خود را هلاک کنم. تو مرا خلاص ده، خدا ترا از ورطه‌های دنیا و عقیقی خلاص دهد. پس بازرگان برخاست و با بدوي گفت: یا شیخ العرب، قصد تو چیست؟ این کنیزک به هر قیمت که خواهی به من بفروش. بدوي گفت: او را بگیر و قیمت به من باز ده و گرنه او را به صحراء برم که در همان جا بماند و به اشتر چراندن و سرگین جمع کردن مشغول شود. بازرگان گفت: پنجاه هزار دینار زر قیمت این کنیز از من بستان. بدوي گفت: این رأس‌المال او نخواهد بود. او نزد من نودهزار دینار قرصه جوین خورده. بازرگان گفت: من با تو یک سخن گوییم، اگر سخن من پندری به والی دستیق اشاره کنم که کنیز از تو به رایگان بگیرد. بدوي گفت: سخن بازگو، بازرگان گفت: صدهزار دینار ترا دهم. بدوي گفت: به این قیمت فروختم. بازرگان به منزل بازگشت و مال آورده بشمرد. بدوي چون زرها بگرفت سوار گشت و با خود گفت که: به شهر قدس روم شاید برادر این را نیز بیاورم و بفروشم. بدوي را کار بدین سان گذشت.

اما بازرگان چون نزهت‌الزمان را بخرید، چیزی از جامه خود بر سر او بینداخت و او را به منزل خویش بردا. چون قصه بینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب پنجاه و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون بازرگان نزهت‌الزمان را به منزل خویش بردا جامه حریر و فاخر بر او بپوشانید و به بازار رفته زیورهای زرین و مرصن از برای او خریده بیاورد و گفت: اینها همه از آن تو است و از تو هیچ نمی‌خواهم مگر وقتی که ترا نزد سلطان دمشق برم. تو او را از قیمت خویشتن بیاگاهان و چون ترا بخرد نیکوییهایی که با تو کرده‌ام با او بگو و از سلطان بخواه که سفارش مرا به ملک نعمان، شهریار بغداد بنویسد که به فرمان ملک ده یک از من نستاند. چون نزهت‌الزمان سخنان بازرگان بشنید بخروشید و بگریست. بازرگان گفت: ای خاتون، چون است که تا نام بغداد برم گریان گشته‌ی؟ مگر

به زیورها بیارایند مردم، خوب رویان را

تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

پس بازرگان از پیش و نزهت‌الزمان به دنبال او همی‌رفتند تا اینکه بازرگان به نزدیک ملک‌شرکان رفت. زمین بوسه داد و گفت: ای ملک جهان، بهر تو هدیتی آورده‌ام که مانند ندارد و او را صفت نیارم گفت. شرکان گفت: حاضر آور تا به عیان بینم. بازرگان بیرون رفت و نزهت‌الزمان را بیاورد و در پیش روی ملک‌شرکان بذاشت. چون ملک او را بدید خون برادری به جوش آمد و مهرش اندر دل جای بگرفت. بازرگان گفت: با چنین نکویی و حُسن که او را سرت همه علوم نیز بداند. ملک گفت: قیمت او را هرچه داده‌ای بستان. بازرگان گفت: به جان متن دارم، ولی تو منشوری بنویس که کس از من دهیک نستاند. ملک گفت: خواهم نوشت. تو بازگوی که به چندش خریده‌ای؟ بازرگان گفت: صدهزار دینار جامه پوشانده و زیور بسته‌ام. ملک گفت: من افزونتر به تو خواهم داد.

پس خازن را بخواست و فرمود که سیصد و بیست هزار دینار به بازرگان دهد. پس از آن چهار قاضی حاضر آورد و ایشان را گواه گرفت و گفت: این کنیزک را آزاد کردم و همی‌خواهم که به زنی بیاورم. پس قاضیان آزادنامه او بنوشتند. پس از آن کابین بیستند و ملک به حاضران بسی زیر یافشاند و امر کرد منشوری بر طبق خواهش بازرگان بنویستند. پس از آن خلعت فاخر به بازرگان بداد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب شصتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ملک بازرگان را خلعت فاخر بداد و حاضران همگی بازگشته و بجز قاضیان و بازرگانان کس در نزد ملک نماند، ملک با قضات گفت: می‌خواهم که از این کیز از هرگونه علم سوال کنید و او جواب گوید تا بدانم که بازرگان راست گفته یا نه. پس ملک فرمود پرده بیاویختند و همه زنان با نزهت‌الزمان پشت پرده برآمدند. و زنان وزرا و امرا

کسی که فکرها بر او چیره شود و بیداری نزارش کند پس تاریکی او را روشنی اندر پی نباشد و شب را از روز نداند و در بستر جدایی این سو و آن سو بگردد و با میل بیداری اکتحال کند و پیوسته ستارگان بشمارد. پس شرح حال او دراز کشد و از برای او باری جز سرشک نباشد پس از آن سرشک از دیدگان می‌ریخت و این ایات نیز بنوشت:

ای از بر من دور همانا خبرت نیست

کز موبه چو موبی شدم از ناله جو نای

یک روز به سال نکنی بیاد کسی را

کاید ز غم عشق تو روزیش به سال

روزی بود آیا که دل و جان بفروز

زان روی که شهری بفروزد به جمال

و در انجام کتاب نوشت که: این از غریب اوطان نزهت‌الزمان است به سوی ملک زمان، ملک‌نعمان. پس کتاب فروپیچید و به بازرگانش بداد. بازرگان کتاب بگرفت و بیوسید و مضمون بدانست. خرسند و فرحنک شد و گفت: متزه است خدایی که ترا بیافرید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب پنجاه و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بازرگان گفت: متزه است خدایی که ترا بیافرید. چون رتبت نزهت‌الزمان بشناخت، اکرامش همی‌کرد تا هنگام شام شد. بازرگان خادم فرستاد خوردنی بیاوردند و بخوردند. پس از آن بازرگان به جداگانه جای بخسید. چون روز برآمد بازرگان بیدار شد و نزهت‌الزمان را بیدار کرد و به گرماباش فرستاد. چون از گرمابه به در آمد لباس دیسا و استبرق بهر او بیاورد و گوشواره‌های مرضع با لولو و طوق زرین و گردنبند عنبرین حاضر آورد. پس از آن بازرگان با او گفت که: زیور بیند. او زیور همی‌بست و بازرگان همی‌گفت:

دلالت دارند که مردم را فرض است که در مملکت سلطانی نصب کنند تا دفع ظلم از مظلومان کند و ضعیف از قوی برهاند و شر اشرار را مانع شود. و ای ملک، بدان که به اندازه حُسن اخلاق سلطان در جهان نظم پذیر شود و پیغمبر علیه السلام فرموده: دو کس اند که صلاح ایشان مردم را مایه صلاح و فلاح، و فساد ایشان خلق را موجب فساد است و آن علما و امرایند. و پارهای از حکما گفته‌اند که پادشاهان سه پادشاه هستند: یکی ملک دین است و یکی ملک دوری از حرماهast و دیگری ملک هوا و هوس است.

اما ملک دین آن است که رعیت خود را به دینداری ترغیب کند و خود با دینتر از ایشان باشد که مردم را پیروی به اوست و او را لازم است که موافق احکام شرعیه فرمان دهد.

و اما ملک دوری از حرماهast آن است که به کار دین و دنیا قیام کند و مردم را به پیروی شرع و پاس مرورت بدارد و قلم و شمشیر جمع کند و هر کس را که یای بلغه و از نوشتہ‌های قلم سر بیچد با دم شمشیر تیز کجههای آن را راست کند و عدل در میان مردم بگسترد.

و اما ملک هوا و هوس، دین ندارد و کارش پیروی هوا و هوس است و از خشم پروردگار نترسد. او را انجام کار به هلاکت است و نهایت سیر او به دوزخ است. و حکما گفته‌اند که: ملک به بسیاری از مردم محتاج است و مردم احتیاج به یک تن دارند و از برای همین است که باید ملک اخلاق مردم بشناسد تا خلاف مردم را به وفاق رد سازد و فقیر ایشان را به احسان بتوارد و مظلوم از ظالم برهاند.

و ای ملک، بدان که اردشیر جهان بگرفت و به چهار بخش کرد و به هر بخش خاتمی ساخته و نقشی بدان خاتم نوشته بود. خاتم نخستین خاتم بحر و شرطه و محاما بود و در او نباتات نقش کرده بود و خاتم دوم خاتم خراج و بر او عمارات نقش کرده بود و سیمین خاتم روزی بود و بر آن فراوانی نقش شده و چارمین خاتم مظلومان بود و بر او معدلت نشته بود و این رسم در میان ملوک فرس پایدار بود تا ظهور اسلام. آن‌گاه کسری را پسربی به میان سپاه اندر بود به او نوشت که به سپاه چندان مده که از تو بی‌نیاز شوند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

شنیدند که ملک شرکان کنیزی خریده که در حُسن و جمال و علم و ادب مانند ندارد و سیصد و بیست هزار دینار قیمت داده و آزادش کرده به کابین خود آورده است. اکنون قاضیان حاضرند و همی خواهند که دانش کنیز را تجربت کنند. پس از شوهران خواسته به قصر ملک آمدند. دیدند که نزهت‌الزمان نشسته و خادمان و کمیزان به خدمتش کمر بسته‌اند. چون نزهت‌الزمان ایشان را بدید بریای خاست و با جین گشاده با ایشان ملاقات کرد و هر یک را درخور رتیت او جای داد. زنان از حُسن و جمال و علم و ادب او خیره ماندند و با هم گفتند که: این کنیز نخواهد بود، بلکه این دختر یکی از ملوک است. پس زنان با او گفتند: ای خاتون، شهر ما را روشن کردن و این مملکت تراست و ما کنیز کان تو هستیم.

پس از آن ملک شرکان نزهت‌الزمان را ندا داد و گفت: ای دخترک، این بازرگان ترا به علم و ادب مدحت کرد و گفت: تو همه علوم نیک دانسته و در علم ستاره تصنیف کرده‌ای. از هر علم شمه‌ای گوشزد ماگردان. چون نزهت‌الزمان سخن ملک شرکان بشنید گفت: ایها‌الملک، باب نخستین در سیاست و آداب ملکیه است. بدان که قصدهای مردم به دین و دنیا منتهی شود زیرا که بدون دنیا به دین نتوان رسید و دنیا راه عقبی است و کار دنیا نظم نگیرد مگر به عملهای مردمان و عملهای مردمان چهارگونه است: امارت است و تجارت و زراعت و صناعت. اما امارت را سیاست تمام و فراست صادق باید از آنکه امارت مدار آبادی دنیا و دنیا طریق عقبی است. زیرا که خداوند صمد دنیا را به بندگان در تحصیل مراد چون توشه راه قرار داده، هر کس را سزاوار این است که از آن چندان توشه بردارد که او را به خدا برساند و تابع نفس و هوانشود و اگر همه مردم در دنیا عدل و انصاف پیش گیرند خصوصتها از میان برداشته شود. ولکن مردم می‌خواهند که بر یکدیگر ستم کنند و تابع هوا و هوس باشند و از این کار خصوصتها برمی‌خیزد و به سلطان عادل محتاج می‌شوند که داد هر یک از دیگری بگیرد و عدالت بگسترد تا کار مردم انتظام پذیرد. اگر نه سیاست ملک در میان باشد زورمندان به بیچارگان چیزه شوند و اردشیر گفته است که: دین و مملکت توأم هستند. دین چون گنج و ملک پاسبان آن گنج است. عقل و شرع هر دو

کار خود و در بخش کردن مالهای دزدیده انصاف فروگذارند نظامشان مختل شود. الغرض، بزرگترین اخلاق پسندیده کرم است و حلم.

پس نزهت‌الزمان در سیاست ملوک چنان سخنان گفت که حاضران گفتد: ما کس ندیده بودیم که در این باب چنین سخن گوید. کاش این کنیز در غیر این باب نیز سخنی گوید تا ما را سودی بخشد. نزهت‌الزمان چون سخن ایشان بشنید گفت: و اما باب ادب، جولانگاه وسیع دارد. زیرا که مجمع کمالات است. روایت کردۀ‌اند که بنی تمیم نزد معاویه آمدند و احنف بن قیس با ایشان بود. حاجب معاویه از بهر ایشان اجازت خواست. معاویه جواز داد و احنف بن قیس را گفت: یا ابا بحر، نزدیکتر آی تا حدیث گفتن تو بشنو. احنف نزدیک آمد. معاویه پرسید که: چه باید کرد؟ احنف گفت: موی سر برآش و شارب کوتاه کن و ناخن بگیر و موی زیر بغل و زهار از خود دور گردن و مسوک ترک ممکن که هفتاد و دو منتفعت دارد و غسل جمعه کفاره گناهان ایام هفت است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب شصت و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، احنف گفت که: غسل جمعه کفاره گناهان ایام هفت است. معاویه پرسید که: رأی تو چیست هرگاه با کسی از قوم خود ملاقات کنی؟ گفت: از شرم سر به زیر افکنم و بر سلام مباردت کنم و آنجه را که به من سود ندارد و آگذارم و سخن کم گویم. معاویه گفت: رأی تو چیست اگر با امثال خود ملاقات کنی؟ احنف گفت: اگر سخن گوید، به گوش دارم و اگر بر من جولان کند من جولان نکنم. معاویه گفت: رأی تو چیست اگر سا امرا ملاقات کنی؟ احنف گفت: سلام کنم و منتظر احباب شوم. اگر به نزدیکم بخوانند نزدیک روم و اگر دورم بکنند دور شوم. معاویه گفت: با زنت چگونه؟ احنف گفت: ای خلیفه، مرا از جواب این معاف بدار. معاویه گفت: سوگندت همی دهم بازگو. احنف گفت: خلق را نیکو کنم و با ایشان مهریانی ظاهر سازم و نقهه فراوانش دهم که زن را از پهلوی کج آفریده‌اند. معاویه گفت: رأی تو در

چون شب شصت و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کری به پسر خویش نوشت که سپاه را چندان مال مده که از تو بی‌نیاز شوند و به ایشان چنان تنگ مگیر که از تو برجند و با ایشان میانه‌روی کن. و گفته‌اند که: اعرابی‌ای نزد منصور خلیفه آمد و گفت: با سگ خود چنان کن که پیرو تو باشد. منصور از این سخن برآشفت. ابوالعباس طوسی گفت: قصد او این است که دیگری قرصه به سگ نماید که سگ ترا ترک کرده پیروی او نکند. منصور چون این بشنید خشمش فرونشست.

و عمرین خطاب هر وقت خادم بگرفتی با خادم چهار شرط کردی که: اسب سوار نشود و جامه نیکو نپوشد و از غنیمت نخورد و نماز به وقت بگزارد.

و گفته‌اند که: هیچ مال بهتر از عقل نیست و هیچ عقل بهتر از تدبیر نیست و هیچ تدبیر بهتر از پرهیزگاری نیست و هیچ قربت مانند خلق نیکو نپاشد و هیچ میزان مانند ادب و فایده‌ای مثل توفیق نپاشد و تجاری چون عمل صالح و سودی چون نواب‌الله نیست و پرهیزی چون ایستادن به حدود سنت و علمی چون نفکر و ایمانی چون حیا و شرفی چون علم نیست.

و علی علیه السلام گفته که: از بدان زنان برکنار شوید و از خوبان^۱ ایشان بترسید و با ایشان مشورت نکنید و بر ایشان تنگ مگیرید تا به فکر مکر نیفتند.

و گفته‌اند که زنان سه گونه‌اند: زنی است پاک و مهربان و ولود که با شوهر در حادثات زمان یار است و یکی هست که از برای زاییدن است نه بهر چیز دیگر و زنی است که خدا او را زنجیر گردن هر کس که خواهد بکند. و مردان نیز سه طایفه‌اند: مردی است عاقل که با رأی و تدبیر کار کند و مردی است که اگر کاری روی دهد و طریق آن نداند از خداوندان عقل مشورت کند و مردی است که متحیر و سرگردان، نه خود داند و نه از دانایان بپرسد. و ای ملک، بدان که در همه چیز عدل به کار است و از انصاف ناچار و از برای این مثلی از قطاع‌الطريق گفته‌اند که: ایشان را با اینکه شیوه‌ستمگری است، اگر در ۱. در نسخه‌های عربی خوبان نیست: «کونوا منهن علی حذر: از ایشان پرهیزید» آمده است.

کجا خواهی دید مثل عمر را؟ و زید بن اسلم از پدرش روایت کرده که: او گفت: با عمر یک شب بیرون رفت. آتشی افروخته دیدیم. عمر گفت: گمان دارم که قافله‌ای باشد که از آسیب سرما آتش افروخته‌اند، بیا تا نزد ایشان رویم. همی رفتیم تا بدانجا برسیدیم. دیدیم زنی است که آتش به زیر دیگ همی کند و کودکان چند با او هستند که گریان و نالان اند. عمر با ایشان گفت: السلام علیکم یا اصحاب‌الضوء و نگفت یا اصحاب‌النار و گفت: شما را چه می‌شود؟ زن گفت: از سرما به رنج اندریم. عمر گفت: این کودکان بهر چه نالان اند. زن گفت: از گرسنگی همی نالند. عمر پرسید که: این دیگ چیست؟ زن گفت: از برای خاموش کردن کودکان این دیگ گذاشتم و خداوند عالم روز قیامت حال اینها را از عمر بپرسد. عمر گفت: حال اینها به عمر پوشیده است. زن گفت: چگونه به مردم والی است و از حالشان غفلت دارد؟ اسلام می‌گوید که عمر رو به من کرده گفت که: با من بیا. پس بیرون آمده همی دویدیم تا به بیت‌الصرف رسیدیم. عمر یک عدل آرد به در آورد و ظرفی روغن برداشت و گفت: اینها به دوش من کن. من گفتم: مرا سزاوار است که اینها بردارم. گفت: آیا به قیامت نیز بار مراتو خواهی کشید؟ پس خود آنها را به دوش گرفته. برفتیم و آرد و روغن نزد آن زن بردیم. زن پاره‌ای آرد گرفته به دیگ بریخت و عمر زیر دیگ همی دمید و دود گردآگرد ریش او همی پیچید تا اینکه پخته شد. قدری روغن نیز در دیگ بینداخت و با زن گفت: کودکان را سیر کن. کودکان بخورند و سیر شدند و همان آرد و روغن نزد آن زن گذاشته به در آمدیم. عمر با من گفت: یا اسلام، من دیدم که آتش روشن است ولکن کودکان از گرسنگی گریان‌اند! دوست داشتم که بازنگردم مگر اینکه سبب آتش کردن بدانم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب شصت و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، نزهت‌الزمان گفت: ای پادشاه جهان، فصل دوم از باب ادب در اخبار صالحان است. حسن بصری گفته که: بنی آدم از دنیا به درنورد مگر اینکه سه چیز را افسوسی خورد: یکی به تمتع نگرفتن از آنچه

جماع چگونه است؟ گفت: با او سخن گویم تا به سر میل بیاید و مغازله کنم تا به طرش بیفزاید. آن گاه مجامعت کنم. اگر نظره در مشیمه‌اش قرار گیرد بگویم: «اللهم اجعله مبارکا و لا تجعله شقیاً و صورها احسن تصویراً» (= خداوندا او را فرخنده ساز و سنگدل مساز و به زیباترین صورت، صورت بخش). پس از آن برخاسته و ضو بگیرم. پس از آن دستها بشویم و آب بر تن خود ببریم. پس از آن نعمتهاخ خدا را شکر گویم. معاویه گفت: نیکو جواب گفتی. حاجت خود از من بخواه. احنف گفت: حاجت من از تو این است که از خدا برتری و در میان رعیت عدالت کنم. پس از آن احنف از مجلس معاویه برخاست و برفت. معاویه گفت: اگر در عراق جز این مرد دانشمندی نباشد همین بس خواهد بود. پس نزهت‌الزمان گفت: این شمه‌ای بود از باب ادب. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب شصت و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، نزهت‌الزمان گفت: ای ملک، بدان که معیقب به عهد خلافت عمر، عامل بیت‌المال بود. اتفاقاً روزی پسر عمر را ببدید و از بیت‌المال یک درم بدو داد. معیقب گفته است: پس از آنکه درم را به سر عمر بدادم، به خانه خویش رفتم. ناگاه رسول عمر بیامد و مرا پیش عمر برد. دیدم که یک درم به دست گرفته با من گفت: ای معیقب، وای بر تو، می‌ترسم که به روز قیامت در این یک درم با امت تخاصم کنی. و نیز عمر، به این موسی اشعری نوشت که: چون کتاب من بخوانی آنچه که به مردم باید داد، بده و تنه می‌پیش من بیاور. پس ابوموسی بدان سان کرد که عمر نوشتند بود. چون نوبت خلافت به عثمان رسید او نیز کتابی به مضمون کتاب عمر نوشت. ابوموسی بدان سان کرد و خراج در صحبت زیاد بفرستاد. چون زیاد خراج نزد عثمان بیاورد، پسر عثمان بیامد و درمی از آن بگرفت. زیاد گریان شد. عثمان گفت: بهر چه گریان گشته؟ زیاد گفت: من خراج نزد عمر بیاوردم، پسر او درمی برداشت. عمر گفت از کفش بیرون کردن و اکنون پسر تو یک درم برداشت و کس درم را باز پس نگرفت و با او سخن نگفت. عثمان گفت:

که تو گفتی، مرا سخنی نیست. پس برخاسته نزد فرزندان و پیوندان عمر بازگشت و با ایشان گفت که: عمر سخنانی گفت که مرا مجال سخن گفتن نماند. نزهت‌الزمان گفت: عمر را از این گونه حکایات بسیار است و از آن جمله است اینکه، یکی از معتمدین گفته که: در خلافت عمر بن عبدالعزیز، به گوسفند چرانی گذشتم. گرگان به گوسفندان به یکجا دیدم. گمان کردم که آن گرگان، سگان شبان هستند و گرگ با گوسفندان تا آن روز ندیده بودم. از شبان پرسیدم که: این همه سگان بهر چیست؟ شبان گفت: اینها گرگان‌اند نه سگان. گفتم: چگونه گرگان با گوسفندان‌اند و به ایشان آسیب نمی‌رسانند؟ شبان گفت: چون سر به سلامت باشد تن نیز به سلامت خواهد بود. و دیگر روایت کردند که: روزی عمر بن عبدالعزیز بر منبر گاین خطبه می‌خواند. چون حمد و ثنای الهی به جا آورد، با مردم دو سخن گفت. نخست گفت: ایهال‌الناس، درون را خوب کنید تا بیرون نیز خوب شود. پس از آن گفت: کار دنیا را نکو کنید تا کار عقی نکو گردد. روزی مسلمه با عمر بن عبدالعزیز گفت: اگر اجازت دهی متکابی از بهر تو سازیم که گاهی بدان تکیه کنی. گفت: می‌ترسم که به روز قیامت به ذمت من و بیالی باشد. پس از آن فریاد کشیده بیخود افتاد. فاطمه گفت: یا مریم، یا مژاحم، یا فلاں، این مرد را بینید. پس فاطمه پیش رفته آب بر او بپاشید و به هوشش آورد. دید که فاطمه گریان است. گفت: ای فاطمه، از بهر چه گریانی؟ فاطمه گفت: ترا افتاده دیدم، از زمان مرگ تو یاد کردم که بدین سان خواهی افتاد و از ماجدا خواهی شد و سبب گریستم این بود. عمر گفت: گریستن پس است. آن گاه عمر خواست که برخیزد، نتوانست و بیفتاد. فاطمه او را در آغوش گرفت و بر احوال او بگریست. پس نزهت‌الزمان تمه فصل را در حضور ملک‌شرکان و قاضیان همی گفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب شصت و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، نزهت‌الزمان تمه فصل دویم را چنین گفت: اتفاقاً عمر بن عبدالعزیز به حاجیان بیت‌الله کتابی نوشت و آن این بود: اما بعد من

گرد آورده و یکی به نرسیدن آرزوها و یکی به توشہ نداشتن راهی که به آن راه خواهد رفت. از سفیان پرسیدند: کسی که مال داشته باشد زاهم تواند بود؟ سفیان گفت: آری، وقتی که بلا بدو رسد صیر کند و وقتی که نعمت رسد شکر گزارد. و گفته‌اند که: چون عبدالله شداد را مرگ در رسید، پسر خود محمد را بخواست و با او وصیت کرد که: ای پسر، منادی مرگ مرا ندا داد. تو در آشکار و نهان پرهیزگاری پیشه کن و نعمتهاخ دخدا را شکر بگزار و پیوسته راستگو باش که شکر موجب فراوانی نعمت و پرهیز بهترین توشده‌است. پس از آن نزهت‌الزمان گفت: ای پادشاه، این نکته‌ها نیز بشنو که چون خلافت به عمر بن عبدالعزیز رسید نزد فرزندان و خانگیان خود آمد و آنچه که در دست ایشان بود بسته و در بیت‌المال بگذاشت. ایشان به عمه عمر که فاطمه دختر مروان بود، شکایت کردند. فاطمه کس پیش عمر فرستاد که با تو ملاقات خواهم کرد. شب پیش عمر برفت. عمر او را استر فرود آورد و با هم بنشستند. گفت: ای عمه، تو به سخن گفتن سزاوار هستی زیرا که تو حاجت داری، بازگو که مراد تو چیست؟ فاطمه گفت: به سخن گفتن ترا شاید. عمر گفت: جناب باری، محمد علیه السلام را رحمت عالمیان فرستاد و هرچه خوب بود از برای او بگرید، پس از آن محمد را به سوی خود بازخواند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب شصت و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، عمر بن عبدالعزیز با فاطمه گفت: خدای تعالی پیغمبر را به سوی خود بازخواند و از برای مردم نهری بر جا گذاشت که از آن نهر سیراب شوند. چون ابوبکر خلیفه شد، نهر را به جای خود گذاشت و به مجرای خویش جاری کرد و خدا را خشنود بداشت. پس از آن خلافت به عمر رسید. او نیز کارهای نیکو کرد و بسی مشقتها کشید. چون عثمان خلیفه شد، از آن نهر، نهر دیگر جدا کرد. پس از آن نهر، نهرها جدا کرد و بعد از او یزید و مروانیان نیز بدین سان همی کردند تا اینکه نوبت به من افتاده. من همی خواهم که نهر به جای خود بازگردنام. فاطمه گفت: اگر سخن همین است

گفت: ای ملک، این دولت و حشمت که تراست، لایزال است یا زوال خواهد پذیرفت. ملک گفت: زوال پذیر است. آن مرد گفت: پس چگونه از چیزی پرسیدی که اندک زمانی پایدار خواهد بود و حساب آن با تو به طول خواهد انجامید؟ ملک گفت: پس گریزگاه کجاست؟ آن مرد گفت: صلاح در این است که در مملکت خویش باشی و طاعت خدارا به جا آوری و یا اینکه جامه کهن پوشی و عبادت پروردگار کنی تا اجل ترا فراگیرد. پس مرد از حضور ملک خواست بیرون رود گفت: چون بامداد شود، نزد تو آیم. خالد بن صفوان گفته است: چون بامداد شد، آن مرد به نزد هشتمار رفت. دید که از اثر یند آن مرد تاج سلطنت به زمین گذاشته سفر را آماده گشته. پس هشتمار بگریست که زنخ او تر شد و فرمان داد که اسباب سلطنت از او دور کنند و خود به گوشة قصر بنشست. خادمان نزد صفوان آمده گفتند: ای صفوان، این چه کار بود کردی و عیش را به خلیفه تlux ساختی. پس از آن نزهت الزمان با ملک شرکان گفت: در این باب بسی پندهاست که همه آنها را در این مجلس نیارم گفت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب شصت و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوابنخست، نزهت الزمان با ملک شرکان گفت: در این باب بسی پندهاست که در یک مجلس همه آنها را نیارم گفت ولی به تدریج گفته می شود انشاء الله تعالی. پس قاضیان گفتند: ای ملک، این کنیز به روزگار اندر مانند ندارد و ما چنین ادیب و حکیم ندیده و نشنیده‌ایم. آن‌گاه قاضیان ملک را تنا گفتند و از نزد ملک بازگشتند و ملک به خادمان امر فرمود که اسامن عیش فرو چینند و مغایران که در دمشق هستند حاضر آوردن و همه گونه خوردنها و حلوا آماده سازند و زنان امرا و وزرا و ارباب دولت را فرمان داد که به خانه‌های خود بازگردند تا کار عیش به انجام رسد. پس همه مردم خوردنی بخورندند. چون هنگام شام شد، از دروازه قلعه تا در قصر شمعها برافروختند و وزرا و امرا و بزرگان در نزد ملک حاضر آمدند و مشاطگان به آراستن نزهت الزمان برفتند، دیدند که به آرایش حاجت ندارد. چنان که شاعر گفت:

خدا را در شهرالحرام و در بلدالحرام در روز حج اکبر گواه می‌گیرم که من دشمن آن کسم که شما را ستم کند و از من به ظلم کس اجازت نیست، زیرا که ستم رسیدگان را از من خواهند پرسید و آگاه باشید که هر عاملی از عمال من از حق میل کند و مخالفت سنت و کتاب چیزی به جای آورد، شما را اطاعت او نشاید تا اینکه به سوی حق بازگردد.

یکی از ثقایات گفته است که: پیش عمر بن عبدالعزیز رفتم، در پیش روی او دوازده درم دیدم. گفت: آنها را برداشته به بیتالمال برند. من گفتم: ای خلیفه، تو فرزندان خود را بی چیز و محتاج کردی! چیزی به ایشان بده. پس مرا به نزدیک خود خواند و گفت: اینکه می‌گویی چیزی به فرزندان و عیال خود بده، سخنی است ناصواب. زیرا که خدای تعالی به اولاد من کفیل و روزی دهنده است. آیا کسی هست که به خدا پرهیزگار شود و خدا به روزی او وسعت ندهد؟ و آیا کسی هست که از گناهان دوری کند و خدا کارهای دشوار او را آسان نکند؟ پس فرزندان و پیوندان خود حاضر آورد. ایشان دوازده تن بودند. چون ایشان را بدید، دیدگانش بر از اشک شد و با ایشان گفت که: پدر شما در میان دو چیز است: یا باید شما را مالدار کند و خود به دوزخ اندر باشد و یا باید شما بی چیز شوید و پدر شما به بهشت رود. برخیزید و بروید که شما را به خدا سپردم.

و خالد بن صفوان روایت کرده که: با یوسف بن عمر به نزد هشتمار بن عبدالمک رفتم و او با پیوندان و خادمان خود در بیرون خیمه زده بود. چون مردم به مجلس او حاضر آمدند، خود در گوشة باسط بنشست. من گفتم: ای‌الخلیفه، خدا نعمتش را بر تو تمام گرداند و شادی ترا به اندوه نیامیزد. من نصیحتی بهتر از حدیث ملوک گذشته نیافتم که با تو بگویم. چون این سخن بشنید از متکا برخاست و راست بنشست و گفت: یا بن صفوان، بگو آنجه داری. صفوان گفت: ای‌الخلیفه، ملکی پیش از تو سال گذشته بدین سرزمین آمد و با حاضران مجلس خود گفت: به بزرگی و حشمت من کس دیده‌اید یا نه و به هیچ‌کس عطا شده است مثل آنجه به من عطا شده است؟ در میان حاضران مردی بود راهرو و پیرو حق و یار مردان خدا. با ملک گفت که: از کاری بزرگ پرسیدی، اگر اجازت دهی جواب‌گویم. ملک اجازت داد.

بنشستم. چون حاجیان بیامدند و خبر ایشان پرسیدم، کس از ایشان باخبر نبود. جامه ماتم بپوشیدم و پیوسته ناشاد، اشک از دیدگان همی ریختم و این دو بیت همی خواندم:

تیغ و تیر است بر دل و جگرم رنج و تیار دختر و بسرم
نه از ایشان خبر همی رسد نه بدیشان کسی برد خبرم

اکنون از تو همی خواهم که سستی در جستجوی ایشان نکنی و این ننگ بر ما نیستدی والسلام. چون ملک شرکان نامه پدر برخواند به حزن پدر ملول و محزون شد و به گم گشتن برادر و خواهر خرسند گردید. پس نامه فرو چیده برخاست و به نزد زن خود تزهت الزمان آمد و نمی دانست که تزهت الزمان خواهر اوست. و او نیز آگاه نبود که شرکان برادر اوست. الفرض، چون از تاریخ آبستنی تزهت الزمان نه ماه گذشت، تزهت الزمان به کرسی زاییدن نشست و خدای تعالی ولادت بر او آسان کرده دختری بزاد. با ملک شرکان گفت: این دختر از آن تو است، به هر نام که خواهی نامش بنه. شرکان گفت: مردمان را عادت این است که به روز هفتم ولادت نام نهند. پس شرکان سر پیش برده دختر خود را بپرسید. دید که یکی از آن گوهرهای قیمتی و بزرگ را که ملکه ابریزه از بلاد روم آورده بود به گردن آن دختر آویخته است. از غایت خشم بسان دیوانگان شد و هوشش اندر سر نماند. با تزهت الزمان گفت: ای کنیزک، این گوهر از کجا آوردی؟ تزهت الزمان چون این بشنید در خشم شده با شرکان گفت: من خاتون تو و خاتون هر کس که به قصر اندر است هستم. شرم نداری که مرا کنیزک گویی. من دختر ملک نعمان تزهت الزمانم. چون شرکان این سخن بشنید اندامش بذرزید و دلش تپیدن گرفت و سر به زیر افکد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب شصت و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون شرکان این سخن بشنید گونه اش زرد گشته دلش تپید و سر به زیر افکد و از بسیاری اضطراب بیهوش شد. چون به

گیسویت عنبرینه کردن تمام بود
معشوق خوب روی چه محتاج زیور است

پس ملک شرکان به حجله بیامد و مشاطگان نیز عروس بیاوردند. چادر از سرشن گرفته، آنچه به دختران در شب نخست بیاموزند بدو نیز آموختند. ملک شرکان برخاسته او را در آغوش کشید و با او درآمیخت و همان شب تزهت الزمان آبستن شد و شرکان را از آبستنی خویش آگاه کرد. ملک شرکان فرحناک شد و فرمود که تاریخ حمل بنویسن. چون بامداد شد ملک شرکان اسرارنویس را بخواند و امر کرد که کتابی به پدر خویش ملک نعمان بنویسد و او را آگاه کند که کنیزی خریده خداوند علم و ادب که فنون حکمت هم می داند. او را به نزد برادرش ضوء المکان و خواهرش تزهت الزمان به بقداد خواهد فرستاد و نویستنده را گفت که: در کتاب به این هم اشارت رود که ملک شرکان با آن کنیز درآمیخته و او اکنون آبستن است. پس کتاب پیچیده مهر کرد و به رسول سپرده روانه ساخت. رسول بعد از یک ماه جواب کتاب بیاورد و به ملک شرکان بداد. ملک شرکان نامه بگرفت و بخواند. دید که پس از بسم الله نوشته که: این نامه ایست از واله و حیران و گم کننده ضوء المکان و تزهت الزمان و ستم کشیده دوران ملک نعمان به سوی پسر خویش شرکان که آگاه پاش پس از آنکه تو از من جدا گشته جهان بر من تنگ شد. چنانچه نه راز خویش گفتن توانستم و نه نهفتن. و سبب این بود که ضوء المکان از من خواهش سفر حجاز کرد و من از حوادث روزگار بر او ترسیدم، او را ممانعت کردم. پس از آن به نخبیر رفته یک ماه در نخبیرگاه بودم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب شصت و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک نعمان نوشته بود که من یک ماه در نخبیرگاه بودم چون باز آدمم، دیدم که برادر و خواهرت ضوء المکان و تزهت الزمان پاره ای مال گرفته با حاجیان به بیت الله رفته اند. چون از رفتشان آگاه شدم فراخنای جهان بر وجود من تنگ شد. ناگزیر مانده، منتظر بازگشتن حاجیان



دوست داشتم که در قصر باشند و از مملوکان من شوند، از برای اینکه در نزد ملوک سایر اقالیم مانند ایشان یافت نمی‌شود و از عجوز قیمت ایشان را پرسیدم گفت که: ایشان را به خراج دمشق همی‌فروشم و راستی این است که خراج دمشق قیمت یکی از ایشان نتواند بود. پس من ایشان را به قیمتی که عجوز گفته بود خریدم و در قصر خویش جای دادم. تو زودتر خراج دمشق بفرست که عجوز به بلاد روم باز خواهد گشت و همان کنیزک که خریده‌ای بدينجا بفرست که با این کنیزکان در علم و ادب مناظره کند.

چون قصه بدينجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست.

هوش آمد به حیرت و فکرت فرورفت. ولی خویشن بدو نشناشاند و با او گفت: ای خاتون، آیا تو دختر ملک نعمان هستی؟ نزهت‌الزمان گفت: آری. ملک شرکان سبب دوری پدر از او پرسید. نزهت‌الزمان از آغاز تا انجام بازگفت و ملک شرکان را از بیماری ضوء‌المکان و ماندن او در بیت‌المقدس بی‌آگاهانید. و فریب دادن بدوى، نزهت‌الزمان را و فروختن بدوى، او را به بازرگان خاطرنشان ملک شرکان کرد. چون ملک شرکان حکایت بشنید با خود گفت: چگونه خواهر خویش کایین کردم! ولی باید او را به یکی از حاجبان به زنی دهم. چون پرده از کار برداشته شود، بگویم که پیش از آنکه با او درآمیز طلاقش گفتم و به بزرگترین حاجبانش دادم. پس شرکان ملول بود و افسوس همی خورد. آن‌گاه سر برداشته با نزهت‌الزمان گفت که: تو خواهر منی و من شرکان بین ملک نعمان هستم و از خدای تعالیٰ آمرزش این خطاب همی خواهم. نزهت‌الزمان نیز چون او را بشناخت گریان شد و سیلی بر خود همی‌زد و روی و سینه همی‌خراشید و می‌گفت که: به خطای بزرگ درافتادیم، اگر پدر و مادرم این دختر بیینند و بپرسند که از کجا این دختر آورده‌ی چه بایدم گفت؟ ملک شرکان گفت: تدبیر همین است که ترا به حاجب خود کایین کنم و دختر را در خانه حاجب پرورش ده و هیچ‌کس را می‌آگاهان که خواهر من هستی. پس دلچسی از نزهت‌الزمان کرد و سر و روی او را بپرسید. نزهت‌الزمان گفت: به دختر چه نام باید نهاد؟ شرکان گفت: نام او قضی فکان یعنی مقدار بود که شد. پس شرکان خواهر خود را به بزرگترین حاجبان کایین بست و او را با دخترش قضی فکان به خانه حاجب فرستاد.

نزهت‌الزمان را کار بدين گونه بود. اتفاقاً در همان روزها رسول از جانب ملک نعمان برسید و نامه باز رساند و بدان نامه نیشه بودند که: ای فرزند، بدان که من از جدایی فرزندان به حزن و ملالت گرفتارم و خواب و خور بر من حرام گشته. چون تو این نامه بخوانی خراج دمشق از برای من بفرست و همان کنیز را که خریده‌ای و کایین کرده‌ای و به علم و ادب و حکمت ستوده بودی نزد منش روانه کن که عجوز صالحه نیکوکاری یا پنج تن کنیزکان باکره بدينجا آمده‌اند که کنیزکان در علم و ادب و حکمت چنان‌اند که صفت ایشان نیارم نیشت و ایشان را زبانی است فصیح. چون من ایشان را بپرسیدم

اشتران براندند و حاجب به محمل بنشست، ضوءالمکان نیز به درازگوش سوار گشت با توتات گفت: تو نیز با من سوار شو. توتات گفت: من سوار نمی‌شوم و در خدمت تو پیاده آیم. ضوءالمکان گفت: ناچار است از اینکه سوار شوی. توتات گفت: هرگاه که مانده شوم، ساعتی سوار خواهم شد. پس ضوءالمکان با توتات گفت: ای برادر، زود خواهی دید که ترا چگونه پاداش دهم.

پس ایشان با قافله همی رفتند تا آفتاب بلند شد و از گرمی هوا به رنج اندر شدند. حاجب، قافله را اجازت نزول داد. قافله فرود آمدند و راحت یافتند و اشتران را آب بدادند. باز حاجب امر کرد که اشتران بار کنند. بار کردن و همی رفتند که پس از پنج روز به شهر حما رسیدند و بدانجا نزول کردند و سه روز در آنجا بمانندند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب هفتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، چون قافله سه روز در آنجا بمانندند پس از آن سفر کردن و همی رفتند تا به شهر دیگر رسیدند و سه روز در آنجا بمانندند. پس از آن سفر کردن و به دیار بکر رسیدند. نسیم بغداد به ایشان بوزید. ضوءالمکان را از خواهر و پدر و مادر یاد آمده محرzon گشت که بی نزهت‌الزمان چگونه نزد پدر رود پس گریان شد و بنالید و این ایيات برخواند:

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان
به گوش من سخن یسار مهربان برسان
دهان به مشک و به می هجو لاه باک بشوی
پس آنگهی سخن من بدان دهان برسان

توتات گفت که: این گریستن و نالیدن بگذار که جای ما به خیمه حاجب نزدیک است؛ همی ترسم که او را ناخوش آید. ضوءالمکان گفت: از خواندن شعر ناگزیرم شاید که آتش دل فرونشیند. توتات با ضوءالمکان گفت: ترا به

چون شب هفتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، ملک نعمان در نامه نوشته بود، کنیزی را که خریده‌ای بفرست تا با این کنیز کان در نزد علما مناظره کنند اگر به این کنیز کان غلیه کند خراج بغداد را با کنیز بهر تو بفرستم. شرکان چون این بخوانند، داماد خویشن یعنی حاجب را با خواهرش بخواست. چون حاضر شد، شرکان خواهر را از مضمون نامه آگاه کرد و با او گفت: ای خواهر، ترا تدبیر چیست و جواب نامه چه باید گفت؟ چون نزهت‌الزمان شوق به دیدار پدر و مادر داشت با شرکان گفت که: مرا با شوهرم به بغداد بفرست تا من به ملک نعمان حکایت بدوی بازگویم که او مرا به بازرگان فروخت و بازرگان به ملک شرکان فروخت و او نیز مرا آزاد کرد به کاین حاجب درآورد. شرکان گفت: رأی همین است. پس دختر خود قضی فکان را به دایگان سپرد و خراج دمشق آماده کرد، حاجب را فرمان داد که خراج را با نزهت‌الزمان به بغداد برد و فرمان داد که محملي از بهر خواهر و محملي بهر حاجب بسازند. پس از آن کتابی نوشته به حاجب سپرد و نزهت‌الزمان را وداع کرد. ولی آن گوهر را که از گردن قضی فکان آویخته بودند نگاهداشت. پس حاجب همان شب سفر کرد.

اتفاقاً ضوءالمکان که این مدت در دمشق بود با توتات در همان شب به تفرج بیرون آمده بودند. اشتران و محملها و مشعلها بددیدند. ضوءالمکان از اشتران و بارهای آنها و خداوند آنها بازپرسید. گفتند که: خراج دمشق است و به نزد ملک نعمان شهریار بغداد روان‌اند. و از رئیس آن طایفه و خداوند محملها بازپرسید. گفتند: بزرگ حاجبان، شوهر کنیز دانشمند و حکیم است که ملک او را خریده بود. پس ضوءالمکان از شنیدن نام ملک نعمان و بغداد گریان شد و با توتات گفت: پس از این در اینجا توانم زیست، ناچار با همین قافله باید سفر کنم. توتات گفت: من از قدس تا دمشق تنها‌یی تراندیدم اکنون از اینجا تا بغداد چگونه اینم خواهم بود که تنها بروی؟! من نیز با تو بیایم تا ترا به مقصد برسانم. ضوءالمکان به نیکهای او تنا گفت و سفر را آماده گشتند. توتات درازگوش بیاورد و توشه به درازگوش بنهاد. چون قافله

تو تتاب گفت: تو بودی که شعر همی خواندی و خاتون آواز تو شنیده است؟
 تونتاب گفت: لا والله، من شعر نخواندم. خادم گفت: تو بیدار هستی، خواننده
 شعر به من بنمای. تونتاب گمان کرد که خاتون از شعر خواندن در خشم شده
 به ضوء المكان بررسید و با خود گفت: بسا هست از خادم آسیبی بدو رسید.
 پس در جواب خادم گفت که: من خواننده شعر نشناسم. خادم گفت: به خدا
 سوگند که دروغ می گوینی! جز تو کس بیدار نیست. تونتاب گفت: با تو راستی
 بگویم، خواننده اشعار مردی بود راهگذر که مرا نیز از خواب بیدار کرد. خدا
 به سزايش برساند. خادم بازگشت و با خاتون گفت: کس را نیافتم. خواننده
 مردی راهگذر بوده است. خاتون خاموش شد و سخن نگفت.
 پس از آن ضوء المكان به هوش آمد، دید که ماه به میان آسمان رسیده و
 نیم سحرگاه همی وزد. حزن و اندوهش به هیجان آمد و خواست که بخواند.
 تونتاب گفت: چه قصد داری! ضوء المكان گفت: می خواهم شعری بخوانم
 شاید آتش دل فرونشیند. تونتاب گفت: تو ماجرا نمی دانی و آگاه نیستی که از
 کشته شدن چگونه خلاص یافتیم. ضوء المكان گفت: ماجرا بازگو. تونتاب
 گفت: یا سیدی، چون تو بیهوش افتادی، خادم بیامد. پیوی در دست داشت و
 از خواننده اشعار همی پرسید. جز من کس بیدار نیافت. خواننده را از من
 پرسید. گفتم: مردی بود راهگذر. خادم چون این بشنید بازگشت و خدا مرا از
 کشته شدن خلاص داد. ولی خادم با من گفت که: اگر آواز خواننده دگربار
 بشنوی او را گرفته نزد منش بیاور. ضوء المكان چون این بشنید گریان شد و
 گفت: کیست که مرا از گریستن منع کند؟ من ناچار بخوانم و آنچه به من
 خواهد گذشت بگذرد و من اکنون به شهر خود نزدیک گشتهام و از هیچ کس
 باک ندارم. تونتاب گفت: قصد تو این است که خویشن هلاک سازی؟
 ضوء المكان گفت: من ناچار شعر بخوانم. تونتاب گفت: مرا قصد این بود که از
 تو جدا نشوم تا ترا به نزد پدر و مادر برسانم ولکن به ضرورت از تو جدا
 بایدم شد. و من یک سال و نیم است که با تو هستم، هیچ گونه مکروهی از
 من به تو نرسیده! مگر مرا رنج بسایده رفت و بیداری بس نیست که
 همی خواهی بی سبب شعر بخوانی و ما را به محنت افکنی. ضوء المكان گفت:
 من از حالتی که دارم باز نگردم. پس ضوء المكان این دو بیت بخواند:

خدا سوگند می دهم که از این ملالت و حزن و زاری و اندوه درگذرتا به شهر
 خود بررسی، پس از آن هرچه خواهی بکن. ضوء المكان گفت:

گویی مرا که در غم و تیمار صبر کن
 بیهوده صبر در غم و تیمار چون کنم
 نه یار با من است و نه دل در بر من است
 بی دل چیگونه باشیم و بی سار چون کنم

پس از آن روی به جانب بغداد کرد و در آن شب نزهت الزمان نیز به یاد
 برادرش ضوء المكان نخفته بود و همیگریست که ناگاه آواز برادرش
 ضوء المكان را بشنید که گریان است و این ایيات همی خواند:

ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری
 جایی که باد زهره ندارد خبر بری
 آن مشتری خصال گر از ما حکایت
 پرسد جواب ده که به ماند مشتری
 گو شنگان بادیه را جان به لب رسید
 تو خفته در کجاوه به خواب خوش اندری
 دانی چه می رود به سر ما ز دست تو
 تو خود به پای خوبیش بسایی و بنگری

آن گاه برخاسته خادم را به نزد خود خواند و با خادم گفت: برو و آن که
 ایيات همی خواند نزد منش آر.
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب هفتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نزهت الزمان با خادم گفت: برو و آن که ایيات
 همی خواند نزد منش آر. خادم برفت و جستجو کرد جز تونتاب کس را بیدار
 نیافت. و ضوء المكان بی خود افتاده و تونتاب در پهلوی او ایستاده بود. خادم با

خواننده شعر من نبودم ولی مردی راهگذر را شنیدم که شعر همی خواند. تو دست از من کوتاه کن که من مردی ام غریب و از شهر قدس با شما آمدام. خادم با تونتاب گفت: برخیز و به نزد خاتون بیا. هرچه با من گفتنی با او بگو من کس بجز تو بیدار نیافتم. تونتاب گفت: تو جای من بشناختی و من نیز از ترس پاسبانان به دررفتن توانم. اکنون تو بازگرد. اگر پس از این آواز شعر خواندن بشنوی چه نزدیک باشد و چه دور از هیچ کس مدان بجز از من. پس تونتاب سر خادم بپوید و دلش به دست آورد. خادم از او درگذشت و از بیم نزد خاتون توانست رفت و به نزدیک تونتاب در جایی پنهان گشت. تونتاب برخاست و ضوء المکان را به هوش آورد و گفت: راست بشنین تا ماجرا با تو بازگوییم. پس آنچه گشته بود با او بگفت. ضوء المکان گفت: من بیم از کس ندارم. تونتاب گفت: چرا پیروی هوا و هوس همی کنی و از کس نمی ترسی؟ من بیم هراس از هلاک تو و خویشن دارم. ترا به خدا سوگند می دهم که دیگر شعر مخوان تا به شهر خود برسی. مگر تو نمی دانی که زن حاجب قصد آزرنم تو کرده، زیرا که او از رنج سفر خسته و رنجور بود، تو او از خواب بیدار کردی. چندین بار خادم فرستاده جستجو همی کند. ضوء المکان سخن تونتاب نمیوشه و مرتبه سوم به آواز بلند این ایات بخواند:

ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا

که حال غرقه در دریا نداند خفته در ساحل

به خونم گر بیالا بد دو دست نازنین شاید

که قلم خوش همی آید ز دست پنجه قاتل

مرا تا پای می بوید طریق عشق می جوید.

بهل تا عقل می گوید زهی سودای بی حاصل

خادم به گوشهای پنهان بود و آواز ضوء المکان همی شنید. هنوز ایات به انجام نرسانده بود که خادم برسید. چون تونتاب خادم را بدبود بگریخت و دورتر از خادم بایستاد. پس خادم سلام کرد و ضوء المکان جواب گفت. خادم گفت: یا سیدی ...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

ای ساربان منزل مکن جز در دیار بار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم بر خون کنم، خاک دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم، از آب چشم خویشتن
پس از آن این شعر نیز بخواند:

خواننده باشی که فرقت لیلی چه به مجnoon ناتوان کرده است
فرقت نزهت الزمان بساشه که به ضوء المکان همان کرده است
چون شعر به انجام رسانید، سه بار فریاد زد و بیهوش بیفتاد. تونتاب
برخاسته او را بپوشاند. چون نزهت الزمان آواز او و ابیاتی را که نام
نزهت الزمان و برادرش ضوء المکان در آنها بود بشنید گریان شد و بانگ بر
خادم زد و با او گفت: آن که شعر خواند به اینجا نزدیک است، به خدا سوگند
که اگر او را نیاوری حاجب را بیدار سازم تا ترا عقوبت کند و از در خویشن
براند، ولی تو این یکصد دینار بگیر و خواننده شعر را با خوشی پیش من
بیاور و منجاشن. اگر او از آمدن مضایقه کند این بدره هزار دیناری به او بده
و اگر باز مضایقه کند مکان و صنعت و شهر او را بشناس و بزودی پیش من
آی.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب هفتاد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نزهت الزمان، خادم را به جستجوی خواننده شعر
فرستاد. خادم برفت. همه مردم را دید که خفتهاند و یک تن بیدار در میان
قافله نیست. پس نزد تونتاب رفت و دید که سربرهنه نشسته است. به نزدیک
او رفته آستینش بگرفت و گفت: تو بودی که شعر همی خواندی؟ تونتاب به
خویشن بترسید گفت: لا والله، خواننده شعر من نبودم. خادم گفت: دست از تو
برندارم تا خواننده شعر به من بتعابی زیرا که من نتوانم به نزد خاتون بازگردم.
تونتاب از ضوء المکان بترسید و گریان شد و با خادم گفت: به خدا سوگند که

چون شب هفتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نزهت‌الزمان گفت: خدای تعالی ترا به او برساند. پس از آن نزهت‌الزمان با خادم گفت: با او بگو که بیتی چند در شکایت جدایی بخواند. خادم بدان سان که خاتون گفته بود با ضوء‌المکان بگفت. ضوء‌المکان آهی برکشید و این ایات بخواند:

کی مباد چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غريب و عاشق و بيدل، فقير و سرگردن
کشیده محنت ایسام و داغهای فراق
کجا روم، چه کنم، حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد سرای فراق
پس از آن اشک از دیدگان بريخت و اين ایات بخواند:

ای ياده خوبان داد از غم تنهای
دل بي تو به جان آمد وقت است که بازآيس
مشتاق و مهجوري دور از تو چنانم کرد
کرز دست بخواهد شد، دامان شکیابی
ای درد توام درمان، در بستر ناکامی
وی يساد توام مونس، در گوشة تنهای

چون نزهت‌الزمان ایات بشنید، دامن خیمه بالا کرده به ضوء‌المکان نظر انداخت و او را بشناخت. فریاد زد و نام ضوء‌المکان به زبان راند. ضوء‌المکان نیز بدو نگاه کرده بشناخت. فریاد زد و نام نزهت‌الزمان به زبان راند. نزهت‌الزمان خود را به کنار برادر انداخت و او را در آغوش کشید. هر دو بیهوش بیفتادند. خادم چون این بدید از حالت ایشان شنگفت ماند. چون به هوش آمدند، نزهت‌الزمان را شادی و انبساط روی داد و اندوه و محتشن برفت و این ایات بخواند:

چون شب هفتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خادم با ضوء‌المکان گفت: یا سیدی، امشب سه بار به سوی تو آمده‌ام و خاتون ترا به نزد خود می‌خواند. ضوء‌المکان گفت: خاتون کیست و رتبت او چیست که مرا نزد خود خواند؟ نفرین خدا بر او و شوهر او باد. پس ضوء‌المکان به خادم دشنام می‌داد و خادم جواب گفتند نمی‌توانست زیرا که خاتون سیرده بود که بی‌رضای او سخن نگوید و اگر قصد آمدن نداشته باشد نیاوردش و اگر نیاید بدره زر بدو بدهد.

پس خادم با فروتنی گفت: ای فرزند، نسبت به تو از من خطای و ستمی نرفته و نخواهد رفت، قصد من این است که به لطف و خوشی به نزد خاتون شوی و به سلامت و خرسندي بازگردی و ترا بشارتی خواهیم داد.

چون ضوء‌المکان این بشنید برخاست و با خادم برفت. سوتتاب نیز برخاسته بر اثر او همی‌رفت و با خود می‌گفت: افسوس بر جوانی او که فردا کشته شود. پس ضوء‌المکان با خادم و توتتاب از بی‌ایشان همی‌رفتند تا به نزدیک خیمه رسیدند. خادم پیش نزهت‌الزمان رفت و گفت: آن کس را که می‌خواستی آوردم. جوانی است نکوروی و نشان بزرگی از جیبشن آشکار است. نزهت‌الزمان چون این بشنید دلش تپیدن گرفت و با خادم گفت: نخست او را بگو که بیتی چند بخواند که از نزدیک آواز او بشنوم. پس از آن از نام و نشان و شهر او بازیرس. خادم با ضوء‌المکان گفت: نخست بیتی چند بخوان که خاتون از نزدیک آواز ترا بشنو. پس از آن از نام و نشان و شهر خویش بازگو. ضوء‌المکان گفت: اطاعت کنم. ولکن مرا حکایتی است بس عجیب که به آن سبب من چون باده‌گساران مستم و مانند مصیبت‌زدگان حیران و غرق دریای فکرتم. نزهت‌الزمان چون این بشنید گریان شد و با خادم گفت: از او بازیرس که از کسی جدا گشته‌ای؟ خادم باز پرسید. ضوء‌المکان گفت: از پدر و مادر و پیوندان جدا گشته‌ام، ولی عزیزترین ایشان نزد من خواهی بود که روزگار مرا از او دور کرده. نزهت‌الزمان چون این سخن بشنید گفت: خدای تعالی ترا به او برساند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

ضوءالمكان کرده به سلامت او تهنيت گفت و خادمان را امر کرد که خيمهای جداگانه و اسي از بهترین خيل بهر ضوءالمكان آماده کنند و نزهتالزمان با حاجب گفت: قصد من اين است که با برادر به خلوت اندر نشينيم و رازها به همديگر بگويم و از صحبت هم سير شويم، چه ديرگاه است که از هم جدا گشته‌ایم. حاجب گفت: حکم از آن شماست. پس حاجب از نزد ايشان بیرون شد و شمع و حلوا از برای ايشان بفرستاد و سه دست جامه ديسا برای ضوءالمكان بفرستاد. پس نزهتالزمان با حاجب گفت: توتاب را حاضر گردن و از برای او مرکوبی ترتیب کن و بگو که در چاشت و شام، سفره از برای ما بگسترند. حاجب پذيرای حکم شد و چند تن از خادمان به جستجوی توتاب روان ساخت. خادمان او را همي جستند که ديدند بالان بر خر نهاده و انبان توشه بر او بسته گريختن را آماده است و از جدائی ضوءالمكان گرييان است و می‌گويد که: افسوس به جوانی ضوءالمكان که بسيار پندش گفتم سودمند نيققاد، کاش می‌دانستم که عاقبت کار او چگونه خواهد شد. هنوز سخن توتاب به انجام نرسیده بود که خادمان بر او گرد آمدند. توتاب چون خادمان را ديد که بر وي گرد آمده‌اند گونه‌اش زرد شده بترسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبيست.

چون شب هفتماد و ششم براآمد

گفت: اي ملک جوانبخت، توتاب بترسید و گونه‌اش زرد شد و به آواز بلند گفت: که قدر نيكويهای من ندانست و گمان دارم که مرا با گناه خويشن شريک کرده. ناگاه خادم بانگ بر وي زد که: اي دروغگو، تو گفتش که من شعر نخوانده‌ام و خواننده را نشناسم! مگر خواننده اشعار رفيق تو نبود؟ توتاب چون خشم خادم را بديد هراسان گشت و با خود گفت: به بلايی که همي ترسيدم يفتادم. پس اين بيت بخواند:

وه که در محنتي بيفتادم که پديدار نيسیت پایانش

بعد از اين نور به آفاق دهم عالم را
صبح اميد که بُد معتکف ببرده غريب
باورم نيسیت ز بدعهدی ایام هنوز
چون ضوءالمكان ايات بشنید، خواهر خود را در آغوش کشید و از غایت
شادي همي گریست و اين ايات همي خواند:

امروز مبارک است فالم کافتد نظر بدين جمال
الحمد لله رب العالمين کاختر به در آمد از ويلام
خواب است مگر که می‌غاید يا اعشه همي دهد خيال

پس ساعتی به در خيمه بشنستند. پس از آن نزهتالزمان با برادر گفت:
برخيز و به خيمه اندر آي و ماجراجي خويش بازگو تا من نيز حکایت حدیث
کنم. ضوءالمكان گفت: نخست تو سرگذشت خود بگو. نزهتالزمان ماجراجي
خود از آغاز تا انجام بازگفت. پس از آن گفت: مت خدای را که ترا باز
رساند. چنان که هر دو با هم از بغداد به در آمده بوديم باز با هم به بغداد
آمديم. پس از آن گفت: برادرم شرکان مرا به اين حاجب کابين بسته که مرا به
نزد پدر برساند. حکایت من همين بود. اکنون تو حکایت بازگو. ضوءالمكان
ماجرا بر او بخواند و گفت: اي خواهر، اين توتاب همه مال خود به من صرف
کرده و شب و روز در خدمتگزاری من پياده و گرسنه می‌آيد و مرا سواره
همي آورد. نزهتالزمان گفت: اگر خدا بخواهد او را پاداش نکو دهيم.

پس از آن نزهتالزمان خادم را بخواست و گفت: آن بدره زر که در نزد
توست به مزدگاني به تو دادم. اکنون برو و خواجه را زودتر نزد من آر. خادم
شادان به پيش حاجب رفت و پيغام ملکه برسانيد. حاجب نزد ملکه بسیامد
دید که با برادر خود ضوءالمكان نشسته است. حاجب از چگونگي بازپرسید.
نزهتالزمان حکایت را به حاجب فروخواند. پس از آن با حاجب گفت: آگاه
باش که تو کنیز نگرفتادی بلکه دختر ملک نعمان گرفته‌ای و من نزهتالزمان
و اين برادر من ضوءالمكان است. حاجب چون اين سخن بشنید حق بدو
آشکار شد و يقين کرد که ملک نعمان را داماد گشته با خود گفت: چون به
بغداد روم نياحت مملكتي را از ملک بستانم. پس از آن حاجب روی به

امر کرد که خیمه‌ها بر پا کردن، به فراز سریری به میان خیمه اندر بنشست و حاجب را پیش خود خواند و احوال باز پرسید. حاجب وزیر را بیاگاهانید که حاجب امیر دمشق است و خراج و هدايا از بهر ملک نعمان می‌برد. وزیر دندان چون نام ملک نعمان بشنید گریان شد و گفت: ملک نعمان را به زهر کشند و پس از کشته شدن او در میان مردم اختلاف پدید آمد که مملکت را به که سپارند و پادشاهی از آن که باشد و خلافشان به جدال انجامید. قضات اربعه از جنگ منع شان کردند. پس از آن اتفاق کردند که نکنند جز آنچه قضات اربعه رأی دهنند. پس متفق شدند که بفرستند نزد ملک شرکان و او را به سلطنت بخواهند. ولی جمعی سلطنت پسر دوم او، ضوء المکان را می‌خواستند که با خواهش نزهت الزمان سفر کرده ولی چون کسی را چند سال است از ایشان خبر نیست ناچار ما را به سوی شرکان فرستادند. چون حاجب دانست که زوجه‌اش سخن به صدق گفته، پس از مرگ سلطان بسی غمگین شد و لکن به وجود ضوء المکان بسیار شاد شد. چه او در بغداد به جای پدرش به سلطنت می‌نشست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپشت.

چون شب هفتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانهخت، چون حاجب آگاه شد که ضوء المکان به جای پدرش به سلطنت می‌نشیند پس حاجب به وزیر دندان گفت: قصه عجیبی است و بدان ای وزیر، که خدای تعالی راحتی شما را خواسته و چنان شده است که آرزو داشتید. چون که خداوند ضوء المکان را به شما برگردانیده و او و خواهش نزهت الزمان به همراهی من به خدمت پدر می‌شافتند. چون وزیر دندان این بشنید بسی شاد شد و به حاجب گفت: ما را از حکایتشان بیاگاهان و سبب غبیت طولانی شان را بیان نمایم. پس حاجب حال نزهت الزمان بیان کرد تا جایی که او را به زنی گرفته بود و همچنین از قصه ضوء المکان تا جایی که می‌دانست بگفت. پس چون حاجب گفتار را به بیان رسانید، وزیر دندان شخصی فرستاد، امرا و وزرا و اکابر را بخواند و به ایشان

آن گاه خادم بانگ بر غلامان زد که او را از خر به زیر آرید. غلامان تو نتاب را از خر به زیر آورده و بر اسب بنشاندند. غلامان پاسیان کرده با قافله‌اش همی‌بردند. ولی خادم با غلامان گفته بود که او را عزیز بدارید و اگر موبی از او کم شود یکی از شما به عوض آن مو کشته خواهد شد. چون تو نتاب غلامان در گرد خود دید، از زندگی طعم بپرید و با خادم گفت که: ای سرهنگ، به خدا سوگند که مرا با کس همسری و برادری نیست، با این جوان خویشی ندارم. من مردی ام تو نتاب. این جوان را بیمار در مزبله افتاده یافته‌ام. الغرض، تو نتاب با ایشان همی‌رفت و هر ساعت هزار خیال می‌کرد و خادم او را می‌ترسانید و خندان خندان می‌گفت که: این جوان خاتون را بدخواب کرد. چون به منزل فرود آمدند خادم خوردنی می‌خواست و با تو نتاب خوردنی همی‌خوردند. پس از آن قدحی شکر گذاخته و یخ بر او ریخته می‌آورند. خادم با تو نتاب قدح بنوشیدند ولی اشک چشم تو نتاب از بیم خشک نمی‌شد و منزل به منزل همی‌رفتند تا به سه منزلی بغداد رسیدند و در آنجا فرود آمده برا آسودند و خوردنی خورده بخسیدند.

علی‌الصبح، بیدار گشته همی‌خواستند که محملاً بینند ناگاه گردی جهان را فرو گرفت و هوا را تیره کرد. حاجب بانگ بر غلامان زد که محملاً بیندید. پس حاجب با غلامان سوار شدند و به سوی گرد برفتند. دیدند سپاهی است انبوه. حاجب را عجب آمد و حریران بایستاد. لشکریان چون حاجب و غلامانش را بیدیدند پانصد سوار از ایشان جدا گشته به سوی حاجب بیامدند، حاجب و غلامانش را چون نگن انگشتی در میان گرفتند و هر پنج تن از لشکریان به یکی از غلامان حاجب گرد آمدند. حاجب با لشکریان گفت: از کجا یید که با ما بدین سان رفتار می‌کنید؟ ایشان گفتند: تو کیستی و از کجا و به کجا روانه‌ای؟ حاجب گفت که: من حاجب امیر دمشق، ملک شرکانم، خراج دمشق و هدايا به بغداد پیش ملک نعمان پدر ملک شرکان می‌برم. چون سخن حاجب شنیدند دستارچه به دست گرفته بخوشیدند و گریان گشتد و با حاجب گفتند که: ملک نعمان با زهر کشته شد و بر تو باکی نیست. تو به نزد وزیر دندان بیا با او ملاقات کن. حاجب از این سخن گریان شد و همی‌رفتند تا به لشکریان برسیدند و وزیر دندان را از آمدن حاجب آگاه کردند. وزیر دندان

چون شب هفتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک نعمان با کنیز کان گفت: هر یک از شما چیزی از معلومات خود بیان سازید. یکی از آن پنج کنیز پیش آمده زمین بوسه داد و گفت: ای ملک، بدان که خداوند ادب را سزاوار این است که فرایض به جا آورد و از گناهان دوری کند و بینان ادب، اخلاق نیکوست و بدان که بزرگترین اسباب معیشت، زندگی است و زندگی از برای ستایش پروردگار است. پس سزاوار این است که با مردم با خلق نکو رفتار کنی و از این طریقه تجاوز جایز ندانی که بزرگ مردمان بیش از دیگران تدبیر را نیازمند است. و ملوک را به تدبیر حاجت پیش از رعیت است. و ای ملک، بدان که باید جان و مال در راه خدا صرف کنی و بدان که دشمن تو آشکارا با تو دشمنی کند و تو بیز حذر کنی. و اما علامت دوست بجز اخلاق نیکو چیزی نیست. پس او را نخست آزمایش کن و آن گاه او را به دوستی برگزین. اگر دوست تو از برادران آخرت است، باید پاس ظاهر شریعت کند و معرفت به باطن شریعت داشته باشد. و اگر از برادران دنیاست، باید آزاده و راستگو باشد نه نادان و بدخواه و دروغگو. زیرا که دروغگو دوستی را نشاید. صدیق از صداقت است. دوست را راستی از دل خالص باید. کسی که دروغ به زبان آورده دوستی را نشاید. و ای ملک، بدان که بیروی شرع، نکو خصلتی است. هر کس بدان خصلت باشد تو او را دوست بدار، هر چند از او کاری پدید شود که ترانا خوش آید. زیرا که دوست مانند زن نیست که طلاقش دهی و دگر بار به او بازگشت کنی. بلکه دل شیشه را ماند، چون بشکند پیوند نگیرد، چنان که شاعر گفته:

بد کسی دان که دوست کم دارد زو بتر چون گرفت بگذارد
گرچه صدبار بازگردد بسار سوی او بازگرد چون طومار

پس از آن کنیز در آخر سخنانش به سوی ما اشارت کرده گفت: خداوندان خرد گفته‌اند که: بهترین برادران آن است که در پند گفتن اصرار کند و بهترین عملها آن که عاقبت آن نیکو باشد و بهترین تنها آن است که در زبان مردم باشد و گفته‌اند که بندۀ را سزاوار آن است که از شکرگزاری خدا غفلت نکند.

اطلاع داد آنچه را که اتفاق افتاده بود. پس همگی شگفت ماندند و برخاسته نزد حاجب آمدند و در پیش او زمین بپویسند. حاجب با وزیر دندان نشسته بودند. سایر بزرگان دولت را بنشاندند و در سلطنت ضوء المکان مشورت کردند. همگی را اشارت بدین شد. حاجب روی به وزیر دندان کرده گفت: من همی خواهم که پیش از شما نزد ضوء المکان رفته او را از آمدن شما بیاگاهام و با او بگویم که شما او را به سلطنت اختیار کردید. وزیر دندان تدبیر حاجب پیشندید. حاجب برخاسته وزیر دندان و سایر وزرا و امرا به تعظیم او برخاسته و هر یک جا جدا به حاجب تنا می‌گفتند و ستایش همی کردند که حاجب نزد ضوء المکان خدمتگزاری ایشان ظاهر سازد. وزیر دندان خادمان خود را امیر کرد که پیش رفته در یک منزلی بغداد خیمه‌ها بر پاکنند.

پس حاجب نزد ضوء المکان و نزهت الزمان بیامد و ایشان را آگاه کرد. آن گاه سوار شدند و وزیر دندان و لشکر یان نیز سوار گشتد و همی رفند تا به یک منزلی بغداد رسیدند. در آنجا فرود آمدند. وزیر دندان اجازت خواسته نزد ضوء المکان و نزهت الزمان رفت و ایشان را از مرگ پدر آگاه کرد و بشارت نیز بداد که مردم ضوء المکان را به سلطنت بگزیدند. ایشان به مرگ پدر گریان شدند و سبب مرگ باز پرسیدند.

وزیر دندان گفت: ای ملک، بدان که ملک نعمان چون از نجیرگاه بازگشت و شما را بر جا نیافت دانست که به زیارت بیت الله رفتید. در خشم شد و تنگدل گشت، تا شش ماه جستجو می‌کرد. اثری از شما پدید نشد. چون از غیبت شما یک سال درگذشت، عجوزی که آثار زهد و صلاح در او پدید بود بیامد و پنج دختر با کره خورشیدمتال با خود بیاورد و آن دختران با غایت نکویی و جمال حکیم و ادیب و تاریخدان بودند. آن پرزن در پیش ملک حاضر شده آستانه ملک را بپویسید. ملک چون آثار زهد در او مشاهده کرد او را نزدیک خود خواند. پرزن گفت: ای ملک، پنج کنیز با خود آورده‌ام که هیچ سلطانی چنان کنیزها ندارد که خداوندان حسن و خرد و ادب و علم و معرفت هستند. ملک کنیز کان را حاضر آورد. از دیدن جمال ایشان شادمان گشت و گفت: هر یک از شما چیزی را که آموخته‌اید بازگویید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربست.

شمارد. روایت است که عمر بن عبدالعزیز شخصی را از قضاوت معزول کرد. قاضی گفت: چرا معزول کردی؟ عمر گفت: شنیدم که زیاده از اندازه خویش سخن می‌گویی. پس کنیز نخستین خاموش شد و کنیز دویمین بیش آمد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیردنдан با ضوء المکان گفت که: کنیز دویم پیش آمده در پیش ملک نعمان هفت بار زمین بوسید. پس از آن گفت که: لقمان با پرسش گفت: سه چیز است که شناخته نمی‌شود مگر در سه وقت. نخست برباری است که شناخته نمی‌شود مگر به هنگام خشم. دو دلیری است که شناخته نمی‌شود مگر در جنگ. سیم دوست است که شناخته نمی‌شود مگر در وقت نیازمندی بر او. و گفته شده است که سمتکار زیانکار است اگرچه مردم او را مدحت گویند و ستم رسیدگان آسوده‌اند اگرچه مردم ایشان را مذمتو کنند. و خداوند عالم فرموده است: «لاتحسبَنَ الَّذِينَ يَقْرُونَ بِمَا أَنْوَا وَ يَحْتُونَ أَنْ يُعْتَدُوا بِمَا لَمْ يَفْعُلُوا فَلَا تَحْسِبَنَّهُمْ بِمِفَازَةٍ مِّنَ الْعِذَابِ وَ لَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ»^۱ = آنان را که از کارهایی که کرده‌اند شادمان شده‌اند و دوست دارند به سبب کارهای ناکرده خویش هم مورد ستایش قرار گیرند، مبنی‌دار که در پناهگاهی دور از عذاب خدا باشند. برایشان عذابی دردآور مهیا است. و پیغمبر علیه السلام گفته که: کارها با تیت است.

و بدان ای ملک، که بهترین چیزها که در انسان است دل است. هرگاه طمع اند دل شخصی افزون شود، از حرص بمیرد. و اگر ناالمیدی دل او را غلبه کند، از افسوس و حسرت بمیرد و هرگاه خشم مرد سخت باشد، رنجش بیشتر شود و هرگاه سعادت رضامندی یابد، از ناخوشیها این گردد و اگر بیم و ترس بر او غالب باشد، حزنش بسیار گردد و در مصیبتها ناله و جزع نماید و هرگاه مالی به دست آورد، به آن مال از ذکر خدا مشغول شود، و اگر فاقه و

۱. سوره آل عمران، آیه ۱۸۸.

و پیوسته دو نعمت خدا را شکر گزارد: یکی عافیت و دیگری عقل. و گفته‌اند هر که محتهای کوچک را بزرگ شمارد به محتهای بزرگ دچار شود و هر کس پیروی هوا و هوس کند حق را ضایع گزارد و هر کس اطاعت سخن چیزان کند دوستان را ضایع کند و هر کس ترا خوب گمان کند با او خوبی کن و هر که دشمنی از حد بگذراند گناهکار است و هر کس که از ستمگری ترسد، از شمشیر اینم نتشیند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب هفتم و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس کنیز گفت: ای ملک، شمه‌ای از آداب قضات با تو بگوییم. بدان که قاضیان شهر مردم را باید به یک رتبت بدارند و یکسان شمارند تا اینکه قوی طمع در جور ضعیفان نکند و ضعیفان از عدل مأیوس نشوند. و نیز قاضی باید که از مدعی گواه بخواهد و به منکر سوگند دهد و صلح را در میان مسلمانان جایز داند، مگر صلحی که حلال را حرام و حرام را حلال کند و اگر دانستن چیزی به قاضی دشوار شود باید رجوع کند و بداند و به سوی حق باز گردد. زیرا که حق فرض است و میل به حق بهتر است از ایستادگی در باطل. پس قاضی باید خصمها را برابر داند و گواه از مدعی بخواهد. اگر گواه حاضر شود به مقتضای سخن گواه حکم کند. اگر گواه نداشته باشد مدعی علیه راسوگند دهد و گواهی عدول مسلمین را قبول کند. زیرا که حکم خدا این است که حکم به ظاهر کند که باطن را جز خدا کس نداند و قاضی را واجب است که در شدت اندوه و در غایت گرسنگی حکم نکند و از حکم کردن جز خدا منظوری نداشته باشد. زیرا که اگر تیت را خالص کند و میانه خود را با خدا نیکو کند، خدا نیز میانه مردم را با او نیکو گردد و زهری^۱ گفته است که: سه چیز است که اگر در قاضی یافت شود از قضایت معزول گردد: یکی آن است که لشیمان را گرامی بدارد و بخواهد که او را مدحت گویند و معزول را ناخوش

۱. معروف به این شهاب، محدث مشهور که با چهار تن از یاران پیامبر همتشین بوده است.

در بنی اسرائیل دو برادر بودند، یکی به آن دیگری گفت: چه کار کرده‌ای که از آن ترسان هستی؟ گفت: روزی از مرغ فروش مرغی خریده به خانه آوردم و به میان مرغانی که از او نخریده بودم بینداختم. تو بازگو که چه کار کرده‌ای که باعث بیم و ترس باشد؟ گفت: من هر وقت که به نماز برخیزم می‌ترسم که عمل از برای پاداش کرده باشم. پدر ایشان مقالات ایشان را بشنید و گفت: خداوندا اگر راست می‌گویند تو ایشان را بعیران و به سوی خود ببر. و عبدالله بن جبیر گفته است که خدمت فضاله رسیدم و تمای پند و ععظ از او کردم گفت: دو خصلت یاد گیر؛ یکی آنکه به خدا شریک مپسند و دیگری آنکه هیچ یک از بندگان خدا را میازار که شاعر گفته:

مها زورمندی مکن بر کهان که بر یک غلط می‌غанд جهان
سر بسنجه ناتوان بر مسیح که گر دست یابد برآی به هیچ

چون کنیز دومین سخن به انجام رسانید، پست تر نشست و کنیز سیم پیش آمد و گفت: زهد را بامی است وسیع، ولی من شتمای از آن چیزها که از صلحای گذشته‌ام شنیده‌ام همی‌گویم و آن این است که یکی از عرفان‌گفته است که: من از مرگ خشنود هستم و در زندگی راحتی نمی‌دانم، مگر آنکه میانه من و عملهای من حایل و حاجب است و عطاء سلمی را عادت این بوده است که هر وقت از وعظ و پند فارغ می‌شد گونه‌اش زرد گشته اندامش می‌لرزید. از سبب این حالت باز پرسیدند. گفت: کاری بزرگ در پیش دارم و آن این است که همی‌خواهم به طاعت پروردگار قیام نمایم. و به همین سبب امام زین‌العابدین بن حسین علیهم السلام چون به نماز برمی‌خاست می‌لرزید. از سبب ارتعاش او پرسیدند. گفت: آیا می‌دانید برخاستن من از برای کیست و با که سخن می‌گوییم؟ و سفیان ثوری گفته که: نگاه کردن به ستمکاران گناهی بزرگ است.

پس کنیز سیم به کنار رفت و کنیز چهارم به طرف بساط بوسه داد و گفت: روایت کرده‌اند که بشر حافی گفته است که از خالد شنیدم که گفت: بر شما باد دوری از شرک خفی. بشر حافی گوید گفتم: شرک خفی چیست؟ گفت: این است که یکی از شما نماز کند و رکوع و سجود را طول دهد. و عارفی گفته

تتگدستی روی دهد به اندوه مشغول شود. پس در هر حال از برای انسان چیزی بهتر از ستایش پروردگار و مشغول شدن به کاری که تحصیل معاش و اصلاح معاد شود نیست. از عالمی پرسیدند که: شریر ترین مردم کیست؟ به باسن گفت: آن کس که شهوت او بر مرؤتش غالب آید و در کارهای بزرگ، همتش قاصر شود. پس از آن گفت: اما اخبار زهد بدین گونه است که هشام بن پسر می‌گوید. از عمر بن عبید پرسیدم که: حقیقت زهد چیست؟ جواب داد که: زهد را پیغمبر صلی الله علیه و آله بیان کرده که زاهد آن کس است که گور را فراموش نکند و فانی را بر باقی نگیرند و فردا را از عمر خویش نشمارد و خویشتن را از مردگان حساب کند. و گفته‌اند که ابودر می‌گفت که: فقر در نزد من بهتر از غناست و بیماری بهتر از صحت است. بعضی از شنوندگان این سخن گفته‌اند که: خدا بی‌امزد ابودر را، بهتر این است که شخص به هر حالتی که خدا خواسته است خشنود باشد. و بعضی از ثقات گفته‌اند: با این ابی او فی نماز صبح به جا آوردیم. سوره «یا‌یا‌المدّر» همی‌خواند. چون به آیه «فاما نُّقَرْ فِي التَّاقُورِ»^۱ (= و آن‌گاه که در صور دمیده شود) رسید، مرده، بیفتاد. و روایت کردند که ثابت بنانی چندان گریست که نایینا شد. مردی بی‌اوردنده که معالجه کند. آن مرد گفت: معالجه به شرطی کنم که دیگر گریه نکنی. ثابت گفت که: اگر چشم‌مان من گریه نکنند چه خوبی دارند و به چه کار آیند. مردی به محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله گفت: پند ده.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب هشتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جواب‌یخت، شخصی از رسول خدا خواهش پند دادن کرد. پیغمبر فرمود: پند من این است که در دنیا مالک و زاهد باش و در آخرت مملوک و طامع شو. آن مرد گفت: این چگونه می‌شود؟ پیغمبر گفت: هر کس که در دنیا زهد بورزد، به دنیا و آخرت مالک شود. غوث بن عبدالله گفت که:

پیروی اوست. و منصور بن عمار گفته که: سالی از راه کوفه قصد مکه کردم، در شبی تاریک می‌رفتم. آواز تلاوتی شنیدم تا اینکه به این آیه رسید: «بِاٰيٰ الَّذِينَ امْنَوْا فَوْا انفسکم وَ اهْلِيْكُمْ نَارًا وَ قُوْدَهَا النَّاسُ وَ الْحَجَّارَةُ»^۱ = ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خود و خانواده خود را از آتشی که هیزم آن مردم و سنگها هستند، نگه دارید). چون آیه بخواند صدای افتدان کسی شنیدم و چگونگی ندانستم. چون روز شد، جنازه‌ای دیدم که پیرزنی از عقب او روان بود. از پیرزن پرسیدم که: جنازه از کیست؟ گفت: این مردی بود دوش بر ما می‌گذشت و پسر من نماز می‌کرد. آیه‌ای از قرآن بخواند. زهره آن مرد بشکافت و بیفتاد و بمرد.

پس کنیزک پنجم پیش ملک باستان و بر زمین بوسه داد و گفت: مسلمه بن دینار گفته است که: چون دلهای پاک شوند گناهان بزرگ و کوچک بخشیده گردد و چون بنده‌ای ترک گناهان کند، در کارهای او گشایش به هم رسد و گفته است: هر نعمت که انسان را به خدا نزدیک نکند او محنت است و گفته است: که قلیل دنیا از کثیر آخرت مشغول گرداند. و از ابوحازم پرسیدند که: غنی‌ترین مردم کیست؟ گفت: آن کس است که عمر در طاعت خدا صرف کند. و احمدق ترین مردم را پرسیدند. گفت: آن کس است که آخرت را به دنیای دیگران می‌فروشد. و روایت کرده‌اند که موسی علیه السلام چون به آب مدین پرسید گفت: «رب آنی لَمَّا انْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ»^۲ = ای پروردگار من، من به آن نعمتی که برایم می‌فرستی نیازمندم). پس موسی از پروردگار درخواست کرد و از مردم چیزی نخواست. چون دو دختر شعیب بیامدند، ایشان را آب بداد. چون ایشان برفتند ماجرا به پدر باز گفتند. شعیب گفت: شاید او گرسنه است. پس با یکی از دو دختر گفت: به سوی او بازگرد و او را به نزد من آر. چون دختر برفت، روی خود بیوشید و با موسی گفت: پدرم ترا همی خواهد که مزد آب دادن ترا بدده. موسی را این سخن ناخوش آمد و خواست که نزود. و آن زن خداوند سرین بزرگ بود و باد جامه او را یک سو

۱. بخشی از آیه ۶ سوره تعبیر. در نسخه سوچی به جای با ایها الذین امروا، به اشتباه با ایها الناس آمده است. ۲. بخشی از آیه ۲۴ سوره قصص.

است که: کارهای نکو کفاره کردارهای بد است. و یکی از عرفان گفته است که: از بشر حافی التماس کردم که چیزی از حقایق با من بگوید. گفت: ای فرزند، این علم نشاید به همه کس بیاموزیم مگر از هر پانصد تن یکی را، مثل زکات سیم سکه‌دار. ابراهیم بن ادhem گوید که مرا خوش آمد از آن سخنی که وقتی بشر به نماز ایستاده بود من نیز به او اقتدا کردم و نماز همی گزاردیم که مردی برخاست کهن جامه و گفت: ای قوم، از راست فنهانگیز پرهیز کنید و اما دروغ سودمند عیبی ندارد و سخن فراز گفتن به کسی که چیز ندارد سود نمی‌بخشد. چنانچه در پیش خداوند خود خاموشی ضرر ندارد. ابراهیم گفت: است که: دیدم از بشر حافی دانگی بیفتاد!^۱ برخاسته درمی بدو دادم. نگرفت. گفتم: این در حلال صرف است. گفت: من نعمت دنیا به نعمت عقی اخبار نکنم و روایت شده است که خواهر بشر حافی نزد احمد بن حنبل رفت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب هشتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، کنیزک با ملک نعمان گفت که: خواهر بشر حافی نزد احمد بن حنبل رفت و گفت: ای پیشوای دین، ما طایفه‌ای هستیم که شهبا پشم همی‌رسیم و روزها صرف معاش کنیم و بسیار شبها به فراز بام نشسته‌ایم و متعلهای بزرگان بغداد بر ما پرتو همی‌اندازد و ما به روشنایی آن چرخ می‌رسیم. آیا این بر ما حرام است یا نه؟ احمد گفت: تو کیستی؟ گفت: خواهر بشر حافی هستم. احمد گفت: ای طایفه بشر، من بیوسته پرهیز و زهد شما را از خدا می‌خواهم. و عارفی گفته که: چون خدا از برای بندۀ خیری بخواهد در طاعت بر او بگشاید. و مالک بن دینار چون از بازار درگذشتی و به چیزی میل کردی می‌گفت: ای نفس، در آنجه می‌خواهی با تو موافقت نخواهم کرد و باز او گفته که سلامت در مخالفت نفس است و گرفتاری در

۱. در نسخه‌های عربی «سَقَطَ عَنْهُ دَانِقًا» آمده است. دانگی بیفتاد در همه نسخه‌های ترجمه سوچی تکرار شده و معنی عبارت عربی آن این است که پیشیزی میین از دست او بر زمین افتاد.

عادت چگونه است؟ شقيق گفت: چون خوردنی پدید آريم بخوريم و چون گرسنه بمانيم شکيباني پيشه كيم. ابراهيم گفت: سگان بلخ چinin کنند. ولكن ما را اگر چيزی به هم رسد به فقيران بخش کنيم و چون گرسنه مانيم خدا را شکر گزاريم. پس شقيق در پيش روی ابراهيم بنشست و روی مذلت بر خاک نهاد و گفت: تو مرا استاد هستي.

پس کنيز پنجم خاموش شد و پيرزن پيش آمد و آستان ملک نعمان را به بار بوسه داد و گفت: اي ملك، در باب زهد و پرهيز سخنان کنيز تبويشيد.

من نيز پاره‌اي از آن چيزها که از بزرگان سلف شنideام باز گويم. گفته‌اند که: امام شافعی شب را به سه بخش کردی. بخش اول از برای علم و بخش دوم از برای خواب و بخش سوم از برای عبادت بود. و امام ابوحنیفه را عادت اين بود که نيمی از شب را زنده داشتی. روزی به راهی می‌گذشت، کسی با دیگری همی گفت و به سوی امام ابوحنیفه اشارت همی‌کرد که این تمامت شب را زنده دارد. ابوحنیفه چون اين بشنید گفت: از خدا شرم دارم که مرا مدخلت کنند به چيزی که در من نباشد. پس از آن، تمام شب زنده می‌داشت. و ربیعی گفته است که: شافعی در ماه رمضان هفتاد خشم قرآن کردي و هر هفتاد را در نماز تلاوت می‌کرد. و شافعی گفته است که: ده سال نان جوين سير نخوردم زира که سيری دل را سیاه کند و فطانت را ببرد و خواب بباورد. و از عبدالله بن معبد روایت شده که او گفت: از محمد بن ادریس شافعی پرهيز گارتر کس نديدم. روزی حارت تلميذ مزنی که آواز نيكو داشت اين آيه تلاوت کرد: «هذا يوم لا ينطقون ولا يؤذن لهم فيعتذرون»^۱ (= اين روزی است که کس سخن نگويد. آنها را رخصت ندهند تا پوزش خواهند). امام شافعی را ديدم که تشن بلزريز و گوناهش زرد شد و مضطرب گردید و بيهوش افتاد. و يكى از تقات گفته است که: به بغداد رفتم. شافعی در آنجا بود. من به کثار دجله نشستم تا وضو بگيرم. شخصی بر من بگذشت و گفت: اي پسر، وضو را نيكو بگير. چون به او نگاه کردم ديدم که مردی است می‌رود و جماعتی از پي او روان‌اند. من وضو را زود به انجام رسانيده بر اثر ايشان

مي‌کرد. موسى را چشم بر سرین او افتاد. نخست چشم خود پيوشيد. پس از آن با دختر گفت: تو از عقب من بيا. پس موسى از پيش و دختر از پي او همی‌رفتند تا نزد شعيب رسیدند و خوردنی از برای شام آماده بود. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروbst.

چون شب هشتماد و سوم برآمد

گفت: اي ملك جوانبخت، کنيز پنجم بيا ملک نعمان گفت که: موسى عليه السلام به نزد شعيب رسید و خوردنی از بهر شام آماده بود. پس شعيب با موسى گفت: همي خواهم که مرد آب کشيدن تو بدهم. موسى گفت: من از خانواده‌اي هستم که عمل آخرت را به متاع دنيا نفوشند و به زر و سيمعش ندهند. شعيب گفت: اي جوان، تو مرا مهمان هستي، عادت من و پدران من اين است که مهمان گرامي بدارند. پس موسى بنشست و خوردنی بخورد. پس از آن شعيب موسى را تا هشت سال مزدور گرفت و مزدش را کاين گردن يكى از دختران خود قرار داد و عمل موسى مهر دختر شعيب بود. چنان که در قرآن مجید مسطور است: «إِنَّمَا أُرِيدُ أَنْ أُنْجِحَكُ إِحْدَى ابْنَائِي هَاتَيْنِ عَلَى أَنْ تَأْجُرَنِي تَمَانِي حِجَّةٍ»^۱ (= می خواهم يكى از اين دو دخترم را زن تو نکنم به شرط آنکه هشت سال مزدور من باشی). و شخصی به يكى از ياران خود که سالها او را نديده بود گفت که: مدتی است ترانديدهام. جواب گفت که: اين شهاب مرا از تو منغول کرده، آيا اين شهاب را می‌شناسی؟ آن شخص گفت: آري می‌شناسم و او سالهاست که همسایه من است، ولی با او تکلم نکرده‌ایم. گفت: چون تو او را فراموش کرده‌ای خدا را فراموش کرده‌ای. اگر خدا را دوست می‌داشتی همسایه خود را دوست می‌داشتی. مگر ندانسته‌ای که همسایه را به همسایه حقی است بزرگ مانند حق خویشی. و حدیقه گفته است که: با ابراهيم ادهم به مکه اندر بودیم و شقيق بلخی نيز در آن سال به حج آمده بود. در طواف با هم گرد آمدیم. ابراهيم با شقيق گفت: شما را

شب هشتاد و چهارم / حکایت ملک نعمان و فرزندان او ...

یاد مرگ را بیشتر به خاطر تو بیندازد. و هر مؤمن که از امر دینش پرسد، پندش گوی. و مؤمنان را خیانت مکن که هر کس خیانت به مؤمنی کند خدا و رسول خدا را خیانت کرده است. و بر تو باد دوری از جدال و خصومت. و پیوسته امر به معروف و نهی از منکر بکن تا خدا ترا دوست دارد. و نیت خود را خوب گردان تا خدا ترا رحمت آورد. و از هر کس که عذر گوید عذرش را بیندیر و بعض مسلمانان بر دل مگیر، و از خدا بترس، چنین ترسیدنی که گویا تو مرده‌ای و مبعوث گشته‌ای و به محشر آمدۀ‌ای.

پس از آن عجوز در نزد کنیزان بنشست. چون پدرت ملک نعمان سخنان ایشان بشنید دانست که ایشان دانشمندان روزگارند. پس فریفته حسن و جمال و ادب ایشان گشته عجوز را گرامی بداشت و قصری جداگانه که قصر مملکة ابریزه بود از برای عجوز و کنیزکان مرتب ساخت و مایحتاج بهر ایشان حاضر آورد. ولی هر وقت که نزد ایشان رفتی، عجوز را قائم و صائمه یافتنی و بدین سبب مهر عجوز را در دل خود جای داد و با من گفت: ای وزیر، این عجوز از نیکان روزگار است.

چون ده روز بدین سان بگذشت، ملک عجوز را با کنیزکان نزد خود خواند تا قیمت کنیزکان به عجوز بدهد. عجوز گفت: ای ملک، بدان که قیمت اینها زر و سیم و گوهر نیست. چون پدرت ملک نعمان این را بشنید عجب آمدش گفت: ای خاتون، قیمت کنیزکان چیست؟ عجوز گفت: اینها را نهروشم مگر به یک ماه روزه که شبهای آن را از بهر خدا به طاعت قیام کنی. اگر این کار را کردم، کنیزکان از آن تو هستند. هرچه با ایشان خواهی بکن. ملک از غایت زهد و پرهیز او به شکفت اندر ماند و قدر عجوز در چشم ملک افزون شد و گفت: امید هست که خدا از این زن نکوکار به من سودها بخشد.

پس با عجوز به روزه یک ماه بیمان بست و شرط عجوز بیندیرفت. آن گاه عجوز کوزه آبی خواست و بر آن کوزه چیزی خواند و بدمید و ساعتی سخن گفت. ما آن سخنان نمی‌دانستیم. پس دهان کوزه بیست و مهر برا او بزد و به ملک نعمان سپرد و گفت: ده روز روزه گیری، روز یازدهم به آنجه به کوزه اندر است افطار کن که دوستی دنیا از دل تو برکند و با نور ایمانش بُر کند و من فردا به نزد برادرانم که رجال الفیباند بروم. چون ده روز بگذرد بدینجا

روان شدم. آن شخص به سوی من نگاه کرد و گفت: حاجتی داری؟ گفت: آری، از آنجه خدا به تو آموخته به من بیاموز. گفت: آگاه باش که هر که با خدا راست گوید نجات یابد و هر کس به دین خود مهربان باشد از هلاک برهد و هر کس در دنیا زهد بورزد چشمش به روز قیامت روشن گردد. و گفت: از دنیا روی بگردان و به آخرت راغب باش و در همه کارها راستگو باش تا رستگار شوی. این سخنان گفت و برفت. من پرسیدم که این شخص که بود؟ گفتند: امام شافعی بود. و امام شافعی می‌گفت که: من دوست دارم که مردم از علم من سودمند شوند، ولی هیچ چیز از آن را به من نسبت ندهند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب هشتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، شافعی گفته است که: می‌خواهم هیچ از علمی که از من آموزند به من نسبت ندهند و شافعی گفته است که: با هیچ کس مناظره نکردم مگر آنکه دوست داشتم که خدا او را توفیق داشتن حق بدهد و حق را بدو آشکار کند. و گفته است که: با هیچ کس مناظره نکردم، مگر از برای اظهار حق و همی خواستم که خدا حق را آشکار کند چه در زبان من و چه در زبان او. و با ابوحنیفه گفتند که: منصور خلیفه ترا قاضی کرده و از برای تو دههزار درم قرار داده. ابوحنیفه راضی نشد. تا اینکه روزی خلیفه حکم کرد مال را به نزد ابوحنیفه بردند. چون رسول خلیفه بیامد و با ابوحنیفه سخن گفت، او جواب نداد. رسول خلیفه گفت: این مال حلال است. ابوحنیفه گفت: بدان که آن مال به من حلال است، ولکن می‌ترسم که مهر ستمکاران در دل من جای گیرد. رسول خلیفه گفت: با ایشان مراوده کن، ولی دوستشان مدار. ابوحنیفه گفت: چگونه می‌شود که من به دریا اندر شوم و جامه من تر نگردد. و سفیان نوری به علی بن حسن لمی وصیت کرده که: بر تو باد راستی و دوری از دروغ و خیانت و عجب. زیرا که عمل نیک را هر یک از این اعمال ناشایست باطل گرداند و گفته است که: دین خود را از کسی فرا گیر که او به دین خود مهربان باشد و با کسی همنشین باش که ترا از دنیا بی‌رغبت کند و

شب هشتاد و ششم / حکایت ملک نعمان و فرزندان او ... ۳۵۵

چون ملک این سخن بشنید به عجوز سپاس گفت و شکرگزاری کرد و گفت که: به سبب گنجهای زمین دل به جدایی ایشان نمی‌نهادم، ولی اطاعت تو به من فرض است و مخالفت توانم کرد. بازگویی که چه وقت شان خواهی برد و پس از چند روز باز خواهید گشت؟ عجوز گفت: در شب بیست و هفتم ایشان را بیرم و در آخر ماهشان باز آورم. آن‌گاه تو نیز روزه به انجام رسانده باشی. پس ایشان در زیر حکم تو خواهند بود، ولکن بدان که به خدا سوگند قیمت هر یک از کنیزکان از مملکت تو افزونتر است. ملک گفت: ای خاتون پرهیزگار نیکوکار، من خود نیز بدین سان دانم. پس عجوز گفت: الحال که من ایشان را همی‌برم، ترا باید که عزیزترین زنان خود را با ایشان روانه کنی که هم با کنیزکان انس گیرد و هم از انفاس قدسیه رجال‌الغیب برکت یابد. ملک با عجوز گفت: در نزد من کنیزی است صفیه‌نام که از او دو فرزند دارم، ولی فرزندان او دو سال است گم گشته‌اند. او را با کنیزکان ببر تا بهر او نیز برکت پدید شود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب هشتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک گفت: صفیه را با کنیزکان ببر تا تحصیل برکت کند و رجال‌الغیب از خدا دعوت نمایند که خدا فرزندانش را به سوی او باز گردازد. عجوز گفت: نکو گفتی. و قصد بزرگ عجوز هم بردن صفیه بود. چون عجوز را هنگام رفتن رسید گفت: ای فرزند، اکنون نزد رجال‌الغیب روانه‌ام، صفیه را حاضر گردان. پس در حال صفیه را حاضر کرده بدو سپرد. آن‌گاه عجوز به عبادتگاه خود رفته کاسه سریوشیده و مهرکردای پیش ملک آورد و گفت: چون غرّه ماه دیگر شود، به گرمابه اندر شو. چون از گرمابه بدر آمی، آنچه در این کاسه است بنوش و بخسب که به مطلوب خویشن برسی. پس ملک شادان گشت و دست عجوز ببوسید و عجوز او را دعا گفته با کنیزکان و صفیه روان گشتند. ملک سه روز دیگر به روزه‌داری بشنست تا اینکه ماه بسر آمد. برخاسته

بازگردم. چون ملک کوزه را بگرفت، عجوز برفت. ملک در خلوتخانه بشنست و کوزه در همان جا بگذاشت و کلید آن خلوتگاه را در جیب خود نگاهداشت و مشغول روزه‌گرفتن شد و عجوز راه خویش پیش گرفت و برفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب هشتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر دندان با ضوء المکان گفت که: ملک به روزه گرفتن مشغول شد و عجوز از پی کار خویش برفت. چون ملک روزه دهه نخستین به انجام رسانید، روز یازدهم کوزه را گرفته مهر از او برداشت و هنگام افطار آن را بنوشید. در دلش حالت تازه یافت و کار نیکویی ملاحظه کرد. چون دهه دوم ماه شد، عجوز بیامد و لقمه حلوا با خود بیاورد که به فراز برگی سبز گذاشته بود که آن برگ به برگ درختان نمی‌مانست. چون عجوز نزد ملک آمد و سلام کرد، ملک بر پای خاست و تحيتش گفت. عجوز با ملک گفت: ای پادشاه، رجال‌الغیب به تو سلام رساندند زیرا که من کارهای تو با ایشان گفتم. ایشان فرحنک شدند و این حلوا بهر تو فرستادند و این از حلواهای بهشت است. با این حلوا امشب افطار کن. ملک نعمان بسی شادمان گشت و گفت: حمد خدای را که رجال‌الغیب برادران من شدند. پس شکر نیکویهای عجوز به جا آورد و دست عجوز را بوسید و او را با کنیزکان گرامی بداشت.

چون ملک ده روز دیگر روزه گرفت، روز بیست و یکم عجوز با او گفت: ای ملک، بدان که من رجال‌الغیب را از محبتی که میانه من و توست آگاه کردم و با ایشان گفتم که کنیزکان در نزد تو گذاشتم. ایشان خرسند و خشنود گشتند که کنیزکان در نزد تو ملکی، ملک خصلت بمانندند. ولی اکنون همی خواهم که کنیزکان نزد رجال‌الغیب برم تا از دم ایشان برکت بیاند و دعاهای مستجاب بدیشان بیاموزند و بسا هست که کنیزکان چون پیش تو بازگردد کلید گنجهای زمین از برای تو بیاورند.

حاجب نیز بگریست. پس از آن حاجب با ضوء المکان گفت: ای ملک، گریه سودی ندارد، دل قوی دار و عزیمت محکم کن. پس ضوء المکان از گریست باز ایستاد و فرمود که تختی بنهادن. به فراز تخت برنشست و فرمود حاجب در پهلوی تخت بایستاد و وزیر و سایر ارباب دولت هر یک در جای خویش ایستادند و سپاه از هر سوی صفت بسیار استند. پس ملک ضوء المکان از وزیر دندان گنجهای پدر باز پرسید. وزیر آنچه را که ملک نعمان را زر و سیم و گوهر به گنج اندرون بود به ملک ضوء المکان عرضه داشت. ملک زر و سیم به سپاه داد، وزرا و امرا و بزرگان دولت را خلعت بخشدید و با وزیر گفت: تو در وزارت برقرار هستی. وزیر زمین بپویسد و شکر گزارد و ملک را ثنا گفت. پس ملک حاجب را فرمود که خراج دمشق را نزد من بسیاور. حاجب صندوقهای زر و سیم و تحف و هدايا را عرضه داشت. ملک آنها را نیز به سپاه بخش کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، ملک ضوء المکان خراج دمشق را به سپاه بخش کرد و هیچ چیز بر جا نگذاشت و امرا زمین را بپویسد ملک را ثنا گفتند و به خیمه‌ها بازگشتد. چون روز دیگر شد، ملک سپاه را به مسافرت مأمور ساخت. سه روز سفر کردند. روز چهارم به بغداد درآمدند. دیدند که شهر را زیور بسته‌اند. ملک ضوء المکان به قصر پدر رفته به فراز تخت بنشست. وزیر دندان و امرا و حاجب دمشق در پیش روی ملک بایستادند. آن‌گاه نگارنده را بخواست و فرمود که نامه به ملک شرکان بتویسید و در آن نامه ماجرا را از آغاز تا انجام شرح دهد و در انجام نامه بنویسد: پس از آگاهی به مضمون کتاب، سپاه حاضر گردان و جنگ کفار را آماده باش، تا خون پدر بخواهیم و ننگ از خویشن برداریم. پس نامه را بیجیده مهر کرد و با وزیر دندان گفت: این کتاب را جز کس تواند برد. ولکن همی خواهم که به مهربانی سخن گویی و بگویی که اگر قصد دارد که در ملک پدر نشیند و من

به گرمابه اندر شد و تن شسته از گرمابه به در آمد و در خلوتگاه بنشست و فرمود که کس پیش او نرود. پس درها را بست و مهر از کاسه برداشت. آنچه در کاسه بود بخورد و بخسبید و ما به انتظار او تا هنگام شام نشستیم، از خلوتگاه بیرون نیامد. گفتیم: شاید از روزه دیروز ویداری دوش و از گرمابه بامداد رنجور گشته و بدین سبب تا حال خفته است. تا روز دویم در همان جا بایستادیم، باز بیرون نیامد. آن‌گاه به در خلوتگاه ایستاده آوازها بلند کردیم که شاید بیدار شود. از صدای بلند نیز سودی نشد. ناگزیر مانده در بکنیدیم و به بالین او برفقیم. دیدیم که گوشتش ریخته و استخوانهایش از هم پاشیده. چون این را بدیدیم محنت ما بزرگ و افزون شد. کاسه را برداشتیم و در گوشة دستارچه که سرپوش کاسه بود، خطی یافقیم که نوشته بودند: پاداش آن که به دختران ملوک حیله کرده، بکارت از ایشان برمنی دارد همین است و اگر بخواهید قضیه رانیک بدانید این است که ملک شرکان به بلاد ما آمده بود و ملکه ابریزه را فریب داده بدینجا آورده و ملک بکارت او برداشته. آن می‌نبوده است او را با غلام سیاه روانه کرده و آن غلام او را کشته است و ما نعش او را در بیابان افتاده یافقیم و این کارها از پادشاهان زینده نیست. و شما هیچ کس را در کشتن ملک نعمان تهمت مزنید که این کار کار ذات‌الدواهی است. و زن ملک نعمان صفیه را نیز از او گرفته نزد ملک افریدون پدر صفیه بدم. اینک شما قتال را آماده شوید که به زودی ملک افریدون به شهرهای شما لشکر کشید و تنی از شما زنده نگذارد و اگر کسی زنده بماند باید برستش زنار و صلیب کند.

چون این ورقه خواندیم، دانستیم که همان عجز به ما حیله کرده. گریان و خروشان شدیم و بر سر و سینه زدیم. ولی گریه و خروش سودی نداشت. پس در میان سپاه اختلاف پدید شد. پاره‌ای از ایشان ترا به سلطنت برگزیدند و پاره‌ای دیگر می‌خواستند که برادرت شرکان را به سلطنت بنشانند تا یک ماه به همان اختلاف بگذشت. پس از آن ما از شهر به درآمده به سوی ملک شرکان روانه بودیم. شکر خدا را که ترا یافقیم و سبب مرگ ملک نعمان این بود.

چون وزیر سخن به انجام رسانید، ضوء المکان و نزهت‌الرمان گریستند و

چون شب هشتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ضوءالمکان گفت: چون از جهاد بازگردم پاداش نیکو به توتیاب دهم. پس ملک شرکان از این سخنان دانست که خواهرش نزهت‌الزمان هرجه گفته راست بوده است. ولی واقعه‌ای که در میان ایشان رو داده بود پوشیده داشت و به وسیله حاجب، شوهر نزهت‌الزمان، او را سلام فرستاد و نزهت‌الزمان نیز برادر را سلام فرستاد. پس شرکان نزهت‌الزمان را پیش خود خواند و او احوال دخترش قضی فکان را باز پرسید. شرکان خبر عافیت و سلامت قضی فکان را با او باز گفت. پس از آن شرکان با برادرش ضوءالمکان در باب رحیل سخن گفت. ضوءالمکان پاسخ داد که: ای برادر، به تهیه ذخیره و جیره باید مشغول شد تا همه سیاه گرد آیند.

پس از چندی سیاه از هر سو گرد آمدند. سردار سیاه دیلم، رستم نام داشت و نام سردار سیاه ترک، بهرام بود. ضوءالمکان در قلب لشکر جای گرفت و میمنه به شرکان سپرد و میسره به حاجب، شوهر نزهت‌الزمان دادند و از بغداد روانه شدند و یک ماه همی رفتد تا اینکه به بلاد روم برسیدند. مردم بلوک و اطراف و مزارع و دهکده‌ها گریختند و به قسطنطینیه رفتند. لشکر اسلام را کار بدینجا رسید.

واما ذات‌الدواهی چون حیله‌ها ساخته، کنیزان را به بغداد آورد و ملک نعمان را فریب داده بکشت، پس از آن کنیزان را با ملکه صفیه به شهر پسرش ملک حردوپ برد و با پسرش گفت: چشمت روشن باد که خونخواهی دخترت ملکه ابریزه را کردم و ملک نعمان را کشتم و ملکه صفیه را نیز آوردم. اکنون برخیز تا صفیه را به قسطنطینیه برمی و ملک افریدون را از ماجرا بیاگاهنیم. او نیز برای جنگ آماده شود که مسلمانان به قتال ما خواهند آمد.

پس سیاه جمع آورده و صفیه را برداشته عازم قسطنطینیه شدند. چون ملک افریدون از آمدن ملک حردوپ، ملک روم، آگاه شد از یهود ملاقات او بیرون آمد و از سب آمدنش باز پرسید. ملک حردوپ او را از کردار مادرش آگاه کرد و آوردن ملکه صفیه را با او باز گفت و از او خواهش کرد که در

در دمشق او را نایب باشم، مرا آگاه گرداند که از اطاعت سر نیچم. آن‌گاه وزیر دندان بیرون آمد و فرمان ملک را پذیره شد. پس از آن ملک ضوءالمکان فرمود که از یهود توتیاب جایگاه نیکو قرار دهنده و فرشها بگسترند. پس از آن ملک ضوءالمکان به نخجیر رفت. چند روز به نخجیر گاه بود. چون بازگشت امرا از برای او اسپها و کنیزها پیشکش آوردن. کنیز کی را خوش داشت و دل بر او بست و با او به خلوتگاه اندر شده تمتع از اوی بگرفت و در همان شب کنیز آستن شد. چون مدتی پیش از این زمان نیز از سفر بازگشت و ملک ضوءالمکان را باخبر کرد که: ملک شرکان می‌آید، باید که از شهر بیرون رفته با او ملاقات کنی.

ضوءالمکان با خاصان دولت از بغداد، مسافت یک روز راه بیرون رفت و در آنجا خیمه‌ها برافراشته به انتظار برادرش ملک شرکان بنشست. بامداد روز دیگر بود که ملک شرکان با سیاه شام بیدید شد. ضوءالمکان با خاصان تزدیک رفت. چون چشمش به شرکان افتاد، خواست که از اسب به زیر آید. شرکان مانع نشد و سوگندش داده، پساده شد و چند گام پیش آمد. ضوءالمکان نیز خود را از روی اسب به سوی برادر انداخت و او را در آغوش کشید. هر دو گریان گشتند و به هم‌دیگر تسلی دادند و سوار گشتند و همی آمدند تا به بغداد رسیدند. هر دو برادر به قصر اندر آمدند و آن شب را به روز آوردن.

چون بامداد شد، ضوءالمکان بیرون آمده فرمود که سیاه از هر سو جمع آیند و به جهاد کفار، منادیان ندا دهند. پس به انتظار سیاه نشستند. ولی از هر سو که سیاه آمدندی ایشان را گرامی می‌داشتند و زر و سیمستان همی دادند. تا یک ماه بدين منوال گذشت و سیاه گروه گروه از هر سو بسیامدند. پس ملک با برادر گفت که: حدیث خویشتن با من بازگو.

ضوءالمکان ماجرا را بدان سان که رو داده بود از آغاز تا انجام باز گفت و احسانهای توتیاب را یک یک برشمرد. ملک شرکان گفت: تا اکنون پاداش نیکیهای توتیاب را داده‌ای یا نه؟ ضوءالمکان گفت: چون از جهاد بازگردم انشاء‌الله پاداش نیکو بدهم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

شما با لشکر اسلام رو ببرو شوند، ایشان نیز از دریا به در آمده پشت سر لشکریان ایشان بگیرند و ما نیز از این سو بیش روی ایشان بگیریم. آن گاه یک تن از لشکر اسلام خلاص نیابد و اندوه از دل ما برود. ملک افریدون را تدبیر ذات الدواهی پسند افتاد و هنگامی که سپاه بغداد و خراسان که صدو بیست هزار سوار بودند با ضوء المکان که سردار ایشان بود روی به محاربه آوردند از لشکر کفار آنان که به دریا اندر بودند از دریا به در آمده بر اثر اسلامیان روان شدند. ضوء المکان لشکر کفار را که از دریا به در آمده بودند بیدید. به سپاهیان گفت که: بازگردید و این حزب شیطان را هلاک سازید و از یکسو نیز ملک شرکان با صدو بیست هزار از سپاه اسلام بر سید. و لشکر کفار هزار هزار و شصدهزار بودند. پس با تیغ و سنان به همدمیگر حمله کردند و شرکان صفها بدربد و سپاه کفر را پراکنده کرد و چنان بجنگید که طفلان از هیبت پیر شدند. و شرکان حمله بر کفار می کرد و شمشیر و نیزه به کار می برد و تکبیر همی گفت تا اینکه آن گروه را به کنار دریا بازگردانید و از لشکر کفار چهل و پنج هزار سوار کشته شد و از اسلامیان سه هزار و پانصد تن کشته گردید.

چون هنگام شام شد فریقین از هم جدا گشته به خیمه‌ها بازگشتد و آن شب ملک شرکان و ضوء المکان را چشم نخفت و تا بامداد از مردم دلچوی می کردند و به زخمی‌های مجروحین مرهم می نهادند و بشارت نصرت می دادند. مسلمانان را کار بدین سان بود.

و اما کار ملک افریدون و ملک حدوب و مادرش ذات الدواهی چنین بود که ایشان امرا و لشکر را جمع کردند و گفتند که ما به مراد رسیده بودیم، ولی شتاب کردیم و همان شتابیدن ما را مخدول کرد. عجز ذات الدواهی با ایشان گفت: اکنون هیچ چیز به شما سود ندهد مگر اینکه از مسیح و اعتقاد صحیح استمداد کنید. به جان مسیح سوگند که لشکر مسلمانان را چیره نکرد مگر ملک شرکان. پس ملک افریدون گفت: چون من فردا در برایر ایشان صفت بیارایم، دلیر معروف و مشهور، لوقاین شملوط را به مبارزت شرکان بفرستم که او را و سایر دلیران را بکشد، بلکه از مسلمانان کسی زنده نگذارد. و اما کار امشب این است که با بخور اکبر تقدیس کنیم. امرا چون سخن ملک

مقالاته اسلامیان یکدله باشند. پس ملک افریدون به آمدن دخترش صفیه و کشته شدن ملک نعمان فرحتناک شد و از ممالک خود لشکر بخواست. لشکر نصاری به فرمانبرداری شتافتند. سه ماه نگذشته بود که سپاه روم به تمامی گرد آمدند. پس از آن لشکر فرنگ از فرانسه و نمسه و دویره و جورنه و بندق و سایر لشکریان بنی‌الاصلح حاضر آمدند. چندان سپاه گرد آمد که زمین بر ایشان تنگ شد و ملک افریدون رحیل را فرمان داد. سپاه از قسطنطینیه بکوچیدند. تا ده روز پی در پی لشکر همی کوچید تا اینکه در وادی فراخناکی فرود آمدند. سه روز در آنجا بمانندند. روز چهارم که قصد رحیل داشتند، خبر آمدن سپاه اسلام و حامیان امت خیرالانام بر سید. سه روز دیگر در همان جا بمانندند. روز چهارم گردی برخاست و جهان را فروگرفت. ساعتی نگذشت که گرد پنشت و از زیر آن تیره گرد مانند ستاره سنان و نیزه‌ها پدید شد و تیغهای صیقلی درخشیدن گرفت و علمهای اسلامیان نمودار گشت و دلیران و شجاعان زره پوش بر سیدند. دو لشکر با هم برابر ایستادند و دو دریا به موج برآمدند. تختین کسی که به عرصه جنگ قدم نهاد، وزیر دندان با سی هزار سوار شامی بود. و سرداران ترک و دیلم، رستم و پهرام، با بیست هزار سوار بودند و بر اثر ایشان دلیران زره پوش از طرف دریای صالح درآمدند. و لشکریان نصاری، عیسی و مریم و صلیب را همی خواندند تا با وزیر دندان مقابله ایستادند. و همه اینها به تدبیر عجوز عالم سوز، ذات الدواهی بود. زیرا که ملک افریدون بیش از آنکه بیرون آید نزد ذات الدواهی برفت و از او تدبیر و علاج خواست. ذات الدواهی با او گفت: ای ملک، من ترا به کاری اشارت کنم که از علاج آن ابلیس عاجز شود. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از دستان فروبست.

چون شب هشتماد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، ذات الدواهی گفت: ترا به کاری اشارت کنم که از علاج آن ابلیس عاجز شود و آن این است که پنجاه هزار مرد کاری به کشتهایا بگذار که به سوی جبل دخان رفته در آنجا کشته نگاه دارند. چون لشکر

گفت: اگر چنین باشد بر من گواراتر است. پس شرکان مانند شیر خشمگین به مبارزت بپرون رفت و اسب به سوی لوقا براند تا اینکه نزدیک شد. و نیزه در دستش چون افعی لرزان و پیچان بود و این شعر همی خواند:

روزی که سند عزم من بسویه کند دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
اینجا به بیام و نامه برناید کار ششیر دورویه کار یک رویه کند

لوقا معنی رجز را نداشت، ولی از برای تعظیم صلیب که بر روی او نصب کرده بودند، دست بر روی خویشن مالیده دست خود را بیوسید و نیزه به سوی شرکان حوالت کرد. شرکان حمله او را رد نمود. پس از آن زوین گرفته به سوی شرکان بینداخت. چون شهاب ثاقب برفت. مردم فریاد برکشیدند و به شرکان می ترسیدند. چون زوین به شرکان نزدیک شد، شرکان آن را به هوا اندر بربود. مردم از آن جلاadt به حیرت درماندند. پس شرکان آن زوین را با همان دست که ربوده بود چنان به اهتزاز آورد که نزدیک شد دو نیمه شود و بر هوا بینداخت بدان سان که از دیده غایب شد و با دست دیگر زوین را بگرفت و به سوی لوقا بینداخت. لوقا نیز خواست که آن را چنان که شرکان ربوده بود براید. شرکان به شتاب هرچه تمامتر زوین دیگر بدو بینداخت و به میان صلیب که بر روی لوقا نتش کرده بودند برآمد و در حال جان به مالک دوزخ سپرد. چون کفار دیدند که لوقا بن شملوط کشته شد، روی خود را تپانچه زدند و استغاثه به راهبان دیرها برداشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب نود و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کفار بر سر و روی خود بزدند و استغاثه به راهبان دیرها کردند. پس همه در یکجا گرد آمدند و تینهها و نیزهها به کف آوردن و از برای خون ریختن هجوم آور شدند. هر دو لشکر به هم ریختند. سینه‌های یلان جولانگه سم اسبان شد و مغز شجاعان غلاف شمشیر دلیران گشت. همی زدند و همی کشتند تا از کار بمانندند. و جهان را ظلمت شب فروگرفت.

بشنیدند زمین را بوسه دادند و بخور اکبر فضله راهب کبیر بود که نصاری به آن بخور کرده از او استعداد می کردند و آن را چندان دوست می داشتند که به مشک و عیبر آمیخته در پارچه‌ای حریر به سایر اقالیم می فرستادند و درمی از آن را به هزار درم می خریدند و بعضی از اوقات از برای بخور عروسان، رسول فرستاده از ولایات دور بیاوردنی و راهبان گاهی از فضله خودشان به آن ممزوج می کردند. زیرا که فضله راهب کبیر ده اقلیم را کفایت نمی کرد و خواص ملوک ایشان، از آن فضله گاهی در کحل کرده به دیده می کشیدند و گاهی مريض و مبطون (= دچار دل درد) را با آن مداوا می کردند. الحال، چون بامداد شد و جهان از نور آفتاب روشن گشت، دلیران جنگ را آماده گشتد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب نودم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون بامداد شد و دلیران جنگ را آماده گشتد، ملک افریدون سرهنگان لشکر را بخواست و خلعتشان بداد و صلیب بر روی ایشان نتش کرد و با بخوری که پیشتر ذکر شد، بخورشان داد. پس از آن لوقا بن شملوط را که شمشیر مسیحش می گفتند پیش خوانده به همان فضله بخورش داد. و این لوقا بس دلیر بود و در بلاد روم چون او مرد در بزرگی جنه و تیراندازی و نیزه‌گذاری نمود و منظری داشت قبیح و عارضش چون عارض خر و شکلش چون شکل بوزینه بود. پس لوقا پای ملک را بیوسید و در پیش او بایستاد. ملک گفت: همی خواهم که با شرکان مبارزت کنی و شر او را از ما بازگردانی و گمان ملک این بود که عنقریب به شرکان دست خواهد یافت. آن گاه لوقا از پیش ملک بازگشت و بر اسی اشقر سوار شد و با تابعان خود روی به میدان نهاد و میاندی در میان ایشان ندا همی داد که ای امت محمد، از شما کس بیرون نماید مگر سیف اسلام ملک شرکان.

چون ملک شرکان و برادرش ضوءالمکان، لوقا را در میدان بدیدند و این ندا بشنیدند. ضوءالمکان با برادرش شرکان گفت: ترا می خواهند. شرکان

چون شب نود و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، کفار صلا به یکدیگر زدند که بکوشید و خون لوقا را از لشکر اسلام بگیرید و ملک روم نیز فریاد می‌زد که خون ملکه ابریزه را بگیرید. پس در این زمان ضوء المکان بانگ بر مسلمانان زد که ای پرستندگان پروردگار یگانه، بدانید که بهشت در زیر سایه شمشیرهاست. خدا را از خویش خشنود گردانید و دشمنان دین را هلاک کنید که ناگاه شرکان با سپاهی که با او بودند بر کفار حمله کردند و راه گریز به ایشان بگرفتند. شرکان در میان صفها جولان همی کرد که ناگاه سواری گلمندیار به کفار حمله آورد:

برید و درید و شکست و ببست یلان را سر و سینه و پا و دست

چون شرکان او را بدید گفت: ای جوان، ترا به قرآن سوگند می‌دهم که تو کیستی که خدا از تو خشنود شد. سوار گفت: چه زود مرا فراموش کردي! نه من با تو دیروز عهد بستم. پس قاب از رخ برکشید، آفتایی پدیدار شد. شرکان دید که ضوء المکان است. شرکان فرحنای شد ولی بر وی بترسید و با او گفت: ای پادشاه زمان، خود را به مهلکه مینداز که دشمنان، ترا هدف تیر گردانند. ضوء المکان گفت: من خواستم که در جنگ با تو برابری کنم و در پیش روی تو از جان خویش بگرفتند و به اندازه‌ای که سزاوار بود جهاد کردند و بنیان کفر را از هم فرو ریختند. ملک افریدون چون حادثه بدید، پیشمان گشت و افسوس خورد. آن‌گاه گریز را آماده گشتند و به قصد کشتها به کنار دریا همی گردید و ایشان را احاطه کردند و جمعی از مسلمانان، روی به کسانی که در کشته بودند بیاورند. ایشان، بعضی از ییم، خودشان را به دریا افکندند و بعضی کشته تیغ دلیران شدند. تزدیک به صدهزار تن از آن گرازها هلاک شدند و مسلمانان بجز بیست کشته، همه کشتها را با اموال و ذخایر بگرفتند و در آن روز مسلمانان چندان غنیمت آوردند که تا آن روز کس

آن‌گاه هر دو لشکر از هم جدا شدند و دلیران از بسیاری زدو خورد چون بادهنوشان مست و مدهوش بودند و از کشته در روی زمین پشته بود و از لشکریان، بسیار کس مجروح افتادند. شرکان گفت: حمد خدا ضوء المکان و حاجب و وزیر دنдан در یکجا نشستند. شرکان گفت: پیوسته باید شکر خدا را که هلاکت به کافران روی نموده، ضوء المکان گفت: پیوسته باید شکر خدا به جا آوریم که پس از قرنها، کردار تو با لوقای ملعون در زبانها گفته خواهد شد. پس شرکان با حاجب گفت که: بیست هزار سوار با وزیر دنдан بردار و به کنار دریا شو و در گودالهای کنار دریا پنهان شوید. چون کفار که در کشته نشسته‌اند به درآیند و لشکر ما با ایشان جنگ کنند و روی از جنگ بر تافته چنان می‌نمایند که شکست خورده‌اند. آن‌گاه لشکر کفار چیره گشته لشکریان ما را تعاقب خواهند کرد. پس شما از کمین به درآید و بر ایشان حمله آورید و نگذارید که به سوی دریا بازگردند. حاجب فرمان بیذیرفت. در حال وزیر دنдан را با بیست هزار سوار برداشته روانه گشتند. چون صبح بدید کفار به کنار دریا برآمدند و سوار گشته اسب براندند و قصد کر و فر کردند و تیغها و سنان نیزه‌ها درخشان گشت و آسیای مرگ به مردان و دلاوران همی گشت و سرها از تن پریدن گرفت. زهره‌ها بتركید و اسبان در خون فرورفتند و سپاه اسلام صلووات و سلام بر سید انام فرستادند و به تنای ملک علام مشغول بودند. و اما لشکر کفار، به صلیب و زتار ثنا می‌گفتند. پس ضوء المکان و شرکان با سپاهیان عقب نشستند و اظهار هزیمت کردند. لشکر کفر بر ایشان جری گشتند و به طعن و ضرب پرداختند. منادی ایشان ندا درداد که ای پرستندگان مسیح و پیروان دین صحیح و چاکران جاثلیق، بشارت باد بر شما که لشکر اسلام بگریختند. باید بر ایشان بتازید و شمشیر بر ایشان بیازید و بازنگرید و گرنه از دین مسیح بری خواهید بود. و ملک افریدون گمان کرد که سپاه کفر غلبه کرده و نمی‌دانست که این از حسن تدبیر مسلمانان است. پس ملک افریدون بشارت به ملک روم فرستاد و او را از چیره شدن کفار باخبر گردانید و گفت: در کار ما گشایش از فضله راهب اکبر است. پس از آن کفار صلا به یکدیگر زدند که بکوشید و خون لوقا بگیرید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

خواهش او را می‌پذیرفت از بهر او احسانها می‌کرد. و هر که از سخن او سریعیگ می‌شد در هلاک او همی کوشید. و ملکه ابریزه آن عجوز را بسی ناخوش داشتی و هرگز با او نخفتی. زیرا که رایحه فرسوهاش از جیفه گندیده‌تر و تن او از خار گزنده‌تر بود. الحال، به حدیث مکر او بازگردید. پس آن محتاله مکاره با بزرگان لشکر کفار به سوی لشکر اسلام رفتند. پس از آن ملک‌حدوب با ملک‌افریدون گفت: ای ملک، ما را به دعای راهب بزرگ حاجت نیست، ما به تدبیرات و حیل مادرم، ذات‌الدواهی پیروی کنیم تا بینیم که با سیاه مسلمانان چه مکرها کند و چگونه دام حیله بگسترد. زیرا که مسلمانان را دلیری و شجاعت تا بدینجا آورده نزدیک است که ما را احاطه کنند. چون ملک‌افریدون این سخن بشنید بسی هراس کرد و بر پیش بیفزود. در حال به همه ولایات فرمان نوشت که باید هیچ‌کس تخلف نورزد و پرستندگان صلیب و زنار و تابعان ملت نصرانیه خاصه اهل حضون همه باید سواره و پیاده و مردان و زنان و کودکان در اینجا حاضر آیند که لشکر اسلام بدین سرزمین آمدند و باید پیش از آنکه کار خرابیتر شود، بیایند. ملک‌افریدون را کار بدین سان شد.

و اما ذات‌الدواهی با همراهان خود به خارج شهر درآمد و جامه‌ای به طرز بازرگانان مسلمانان بر ایشان بیوشانید و صد بار متاع حریر انطاکی و دیباری ملکی برداشته بود و از ملک‌افریدون کتابی به این مضمون گرفته بود که اینان بازرگانان شام هستند و در شهر ما بودند، کس به اینان معرض نشود و اینها را نیازارد و دهیک نگیرد تا به بلاد خود برسند زیرا که بازرگانان سبب آبادی شهرهایند و ایشان را با جنگ و جدال کاری نیست. پس از آن، آن پلیدک با همراهان خود گفت: قصد من این است که در هلاک مسلمانان حیلتش سازم. ایشان گفتند: بر آنچه خواهی ما را حکم کن که به طاعت اندرونیم. پس جامه پیشین و سفید بیوشید و پیشانی خود را زخم کرد، بدان سان که داغ بتهند. پس روغنی را که خود تدبیر کرده بود بدانجا بمالید که بیشانی او پر تو همی افکند و آن پلیدک تن نزار داشت. پس ساقهای خود را در قید کرد و تا نزدیک لشکر اسلام برفت. آن‌گاه قید را بگشود و اثر قید بر ساقهای او بماند و روغنی بر او بمالید و همراهان خود را فرمود که او را سخت بزند و به

چنان غنیمت نبرده بود. از جمله غنیمت پنجاه هزار اسب بود و سایر ذخایر چندان بود که به شمار اندر نمی‌آمد. مسلمانان را کار بدین گونه شد. و اما کار گریختگان. چون ایشان به قسطنطیه رسیدند هنگامی بود که به گفته ذات‌الدواهی، ملک‌افریدون به زیور بستن شهر فرمان داده بود و مردم نیز، شهر را زیور بسته به شادی و انبساط مشغول بودند. چون خبر انهزام کفار به ایشان رسید و بیست کشتی گریخته را که ملک روم در میان آنها بود دیدند، نشاط و شادی ایشان به غم و حزن مبدل شد. مردم گریان گشتند و آوازها به ناله و خروش بلند شد و ملک را از کشته شدن لوقا نیز بیاگاهانیدن. جهان در چشمش تیره شد و دانست که شکستن پیوند نخواهد گرفت و این کجی راست نخواهد شد. پس به ماتم اندر شدند و ناله بلند کردند. چون ملک روم با ملک‌افریدون ملاقات کرد و از حقیقت حال آگاهی اش بداد و گفت که: گریختن مسلمانان از راه خدمعه و حیله بوده است و نیز گفت: بجز اینها که بدینجا رسیده‌اند دیگر به انتظار سیاه مباش که همگی کشته و دستگیر گشته‌اند، ملک‌افریدون بیهوش افتاد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب نود و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، ملک‌افریدون بیهوش افتاد. چون به هوش آمد شکایت به ذات‌الدواهی برد که او بسی محتاله و مکاره بود و پلکهای سرخ و روی زرد و چشم احول و تن محروم و موی سرخ و سبید و پشت گوز داشت و آب دماغش بیوسته فرومی‌ریخت. ولکن کتب اسلام خوانده و به بیت‌الله‌الحرام سفر کرده بود و در بیت‌المقدس دو سال مانده بود که از ملتها آگاه شود و همه مکرها بیاموزد.

الغرض، او آفتشی از آفات و بلایتی از بلایات بود که به هیچ کیش و آیین پرستش نکرده و بیوسته در نزد پرسش، ملک‌حدوب، از برای کنیزکان باکره که در آنچا بودند بسر می‌پردازد. زیرا که طبق زدن را دوست می‌داشت و چون طبق می‌زد از غایت لذت زمانی بیهوش می‌افتاد و از کنیزکان هر که

چون شب نود و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون ما این سخنان از نقش دیوار شنیدیم دانستیم که آن عابد از بزرگان صلح است و از بندگان خاص پروردگار است. پس سه روز سفر کردیم و به آن دیر بر سیدیم. به سوی آن دیر رفته یک روز به رسم بازرنگانان به بیع و شری در آنجا بماندیم. چون شب برآمد و تاریکی جهان را فرا گرفت، به سوی آن صومعه که سردا به در آنجا بود روان گشتم. از سردا به آواز تلاوت قرآن شنیدیم. پس از تلاوت آیات این دو بیت شنیدیم:

مطلوب چون به خانه زنده مصطفی

محروم چون ز جشممه حیوان سکندرم
ف هیج دستگیر در این غم مساعدم
ف هیج پایمید در این کار پاورم

چون عجوز ذات الدّواهی سخن بدینجا رسانید با یاران گفت که: چون شما مرا به لشکر اسلام رساندید و بدان سان که شما را بیاموختم با اسلامیان سخن گفتید، آن گاه من دانم که چگونه حیله به کار برم. نصاری عجوز را ساخت بزندن و دست او را بوسیده به صندوق اندر نهادند و با صندوقهای حریر و دیبا به چارپایان بار کرده به سوی لشکر اسلام روان شدند. آن عجوزک پلید را تدبیر و تمهید این بود.

و اما لشکر اسلام چون خدا بدیشان نصرت داد و بر خصم چیره شدند و غنیمت فراوان از کشتیها برده، با همدیگر بنشستند و حدیث همی گفتند. پس ضوء المکان با شرکان گفت که: خدا به سبب عدل و انصاف به ما یاری نمود و اکنون در پرستش پروردگار باید سنتی نکنی و از آنچه من گویم سر نپیچی. شرکان گفت: فرمان ترا به جان پذیرم. پس دست دراز کرده دست برادرش ضوء المکان بگرفت و گفت: اگر خدا ترا پسری عطا فرماید، دفتر خویش قضی فکان را بدو کاین کنم. ضوء المکان از آن سخن فرحاک شد. آن گاه وزیر دندان با ایشان گفت: بدانید که خدا به سبب اینکه ما از جان گذشتم و ترک اهل و وطن کردیم، ما را نصرت داد و اکنون رأی من این است که بر اثر

صندوقش بگذراند. ایشان گفتند: ترا چگونه تو اینم زد که تو خاتون ما هستی و مادر ملک حمره دوی. گفت: «الضرورات تبعي المحظوظات» (= ناگزیری چیزهای ناروا را روا می دارد). و گفت: پس از آنکه مرا به صندوق اندر بگذارید بارها به ابتران بار کنید و از میان لشکر اسلام بگذرید و از هیچ چیز باک مدارید و هرگاه کسی از مسلمانان به شما متعراض شود شما چارپایان را با بارها به او بدهید و به نزد ملک ایشان ضوء المکان به دادخواهی بروید و بگویید که ما در بلاد کفر بودیم، کس از ما چیز نمی گرفت. بلکه منشوری از برای ما دادند که کسی ما را نیازارد. چگونه شما اموال ما را همی تازید و اگر از شما بپرسد که از دیار کفر چه سود آورده اید، بگویید بهترین سودها این بوده است که مردی زاهد را پایزده سال بود که به سردا به در کرده بودند و او را می آزرند. آن زاهد مسلمان استغاثه می کرد ولی کسی به فریاد نمی رسید و ما را بدين کار آگاهی نبود تا اینکه مدتها در قسطنطینیه بماندیم و کالای خود را فروخته متاع دیگر بخریدیم و آماده رحیل گشتم. همان شب با یاران نشسته حدیث سفر با همدیگر می گفتیم ناگاه نقشی به دیوار اندر یافتیم. چون نزدیک رفتیم دیدیم که آن صورت به جنبش آمد و گفت: ای مسلمانان، در میان شما کسی هست که با پروردگار معامله کند؟ گفتیم: چگونه معامله کنیم؟ آن صورت گفت که: خدا مرگویا کرد و به سخن درآورد تا یقین شما حکم شود و در دین خود اهتمام کنید و از بلاد کفر بیرون رفته به سوی لشکر مسلمانان شوید که در میان ایشان سيف رحمان و دلیر زمان، ملک شرکان هست که قلعه قسطنطینیه را بگشاید و گروه نصرانیه را هلاک کند. چون سه روز راه بروید دیری پیدید آید که آن را دیر مطروحه نامند و بدانجا صومعه ای هست. شما با نیت درست بدان صومعه روید و در رفتن بدانجا دل قوی دارید زیرا که در آنجا مردی است عابد و زاهد از مردم بیت المقدس که عبدالله نام دارد و او دیندارترین مردم است و خداوند کرامات است. راهی او را فریب داده مدتی است که به سردا به اندر به زندان کرده خلاص یافتن او سبب خشنودی پروردگار است. پس از آن به ملک شرکان بگویید که چون ما این سخنان از نقش دیوار شنیدیم دانستیم که آن عابد ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

اگر این کار فاش گردد سبب هلاکت ما و هلاکت هر کس که بعد از این به بلاد روم آید خواهد بود. پس ضوء المکان و شرکان ایشان را به خلوت برداشت و ایشان حدیث زاهد را همی‌گفتند و همی‌گریستند تا آنکه شرکان و ضوء المکان نیز گریان شدند.

چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب نود و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون نصاری گریان گشتند و شرکان و ضوء المکان نیز از گریستن ایشان بگریستند، پس بازرگانان حکایت را بدان سان که عجوزک پلید آموخته بود بیان کردند و گفتند که زاهد را از زندان خلاص داده دیربان را بکشیم و به شتاب هرجه تمامتر بگریختیم، ولکن شنیدیم که در آن دیر بسی سیم و زر و گوهر است. پس شرکان را دل بر آن زاهد بسوخت و بر وی رحمت آورد و گفت: زاهد را حاضر کنید. بازرگانان صندوق را آورده بگشودند و آن پلیدک را بیرون کردند. چون نزار و سیاهرنگ و علامت قید و زنجیر در ساقهای او بود، ضوء المکان و حاضران گمان کردند که او از بهترین بندگان و نکوترين برهیزگاران است. خاصه نور پیشانی او دلالت می‌کرد که او مردی است بزرگوار. پس ضوء المکان و شرکان به حالت او گریان شدند و دست و یاری او را بپرسیدند. آن گاه پلیدک به ایشان اشارت کرد که گریه مکنید و به سخن من گوش دارید. پس ایشان از گریه و ناله باز ایستادند. آن پلیدک گفت که: من بهر چیزی که پروردگار بر من پستدیده است راضی و خشنودم زیرا که این بلیه از بهر امتحان من بوده است و هر که در بلاها شکیبا نشود به بهشت نخواهد رسید و مرا آرزو این است که از بلاها شکایت نکنم و با خشنودی به شهر خویش شوم و در زیر سم اسبان مجاهدین جان سپارم. پس از آن این دو بیت بخواند:

غازی آن باشد که جهش در غزا خاص بهر ایزد کاف بود
و آن که قرب میر و نام و ننگ جست نیست غازی، مردک لاف بود

کفار بتازیم و ایشان را محاصره کرده جنگ کنیم شاید که خدا ما را به مقصود برساند. و اگر بخواهید، به این کشتهها بنشینید و به دریا اندر شوید و ما نیز از راه بیابان همی‌رویم تا آتش جنگ بیفروزیم. پس وزیر دندان ایشان را به جدال و قتال ترغیب همی‌کرد و این دو بیت همی‌خواند:

یا ما سر خصم را بکوبیم به سنگ یسا او تن ما به دار سازد آونگ
القصه در این زمانه پُرنیرنگ یک مرد بنام به که صد زنده به تنگ

چون وزیر دندان شعر به انجام رسانید، ضوء المکان سپاه را به سوی قسطنطینیه فرمان رحلی داد. لشکریان کوچ کرده همی‌رفتند تا به مرغزاری فراخنای بر سریدند، چون شش روز بود که بیابانها می‌بیمودند و از آب و گیاه دور بودند و آن مکان را دیدند که چشممه‌های روان و درختان بارور دارد و در سبزی و خرمی چنان است که شاعر گفته:

هوای خوش و بیشه‌های فراخ درختان بیخ آور و سبز شاخ
شمیم گل و نساله فاخته چو یساران محمر به هم ساخته

پس ضوء المکان برادر خود شرکان را آواز داد و با او گفت که: در دمشق چنین نزهتگاه نیست، باید تا سه روز در اینجا اقامت کنیم. پس در آنجا فرود آمدند. ناگاه آواز جرسی شنیدند. ضوء المکان پرسید که: آواز درای چیست؟ گفتند: قافله بازرگانان شام است که در این مکان از بهر راحت فرود آمده بودند. ساعتی نگذشت که بازرگانان نالان و فریادکنان به دادخواهی نزد ملک آمدند و گفتند: ای ملک، ما را به بلاد کفر اندر غارت نکردن چگونه برادران دین، اموال ما به یعنیما همی‌برند؟ پس کتاب ملک قسطنطینیه به در آوردند. ملک شرکان کتاب گرفته بخواند و گفت: به زودی مال را به شما باز پس دهیم. ولکن پس از این در بلاد کفر تجارت نکنید. گفتند: ای ملک، خدا ما را به بلاد کفار آورد که به غنیمتی برسم که تا اکنون هیچ یک از غازیان به چنین غنیمت نرسیده‌اند و شما نیز در همین سفر به چنین غنیمت نرسیده‌اید. ملک شرکان با ایشان گفت: به کدام غنیمت رسیده‌اید؟ بازرگانان گفتند که: این راز بر تو آشکار نکنیم مگر در جایی که خلوت باشد، زیرا که

ما بیان کنی و این شب ما را دعا بگویی که دعای خیر تو از مملکت قسطنطیه بهتر است. چون عجوز سخن ایشان بشنید گفت: به خدا سوگند که اگر شما بزرگان مسلمانان نبودید شما را از کار خویشن آگاه نمی‌کردم و شکایت خود را بجز خدا به کس نمی‌بردم، ولکن شما را از سبب اسیری خود آگاه کنم؛ بدانید که من در شهر قدس با پاره‌ای از ایدال و خداوندان حال بودم و با ایشان به تواضع و فروتنی بسر می‌بردم. اتفاقاً شبهی گذارم به دریا افتاد و بر روی آب همی‌رفتم. ناگاه خودبینی و عجب از من پدید شد و با خود گفتم: کیست که چون من به روی آب تواند رفت که قدمش تر نشود؟ پس دل من قساوت گرفت و خدا محبت سفر در دل من جای داد و مرا بدهن محنت گرفتار کرد. به بلاد روم سفر کردم و یک سال در شهرهای روم بگردیدم و هیچ زمینی نگذاشتم مگر آنکه خدا را پرستیدم. چون بدهن مکان رسیدم به آن کوه بالا رفتم در آنجا دیری و راهبی بود. چون راهب مرا بدید از دیر بیرون شد و دست و پایی مرا بوسه داد و گفت: من ترا از آن وقت که به بلاد روم آمدۀ‌ای دیده‌ام، خوبی تو مرا به بلاد اسلام شومند کرده. پس دست مرا بگرفت و به دیر اندر شد. پس از آن مرا به خانه تاریکی بردا. چون بدانجا رفیم مرا غافل کرده در به روی من بیست. تا چهل روز مرا بی‌نان و آب در آنجا گذاشت و قصد راهب این بود که مرا به تلخی گرسنگی بکشد. اتفاقاً کشیشی بدهن دیر بیامد که دقیانوس نام داشت و ده تن خدمتگزار با او بودند و با خویش دختری آورده بود تماثیل نام که در حُسن و جمال عدیل نداشت. چون به دیر اندر آمدند راهب ایشان را از خبر من بی‌گاهانید. کشیش گفت: در بگشایید زیرا که در این مدت از او پاره‌گوشی که مرغانش بخورند نمانده. پس در بگشودند. مرا در محراب به نماز ایستاده یافتند که تسبیح و تهلیل می‌کردم و به پروردگار همی‌نالیدم. چون مرا در آن حالت بدیدند، راهب گفت: این از افسونگران است. چون ایشان کلام راهب بشنیدند همگی برخاستند و مرا سخت بزدند. به اندازه‌ای که من آرزوی مرگ کردم و نفس خویش را ملامت گفتم و دانستم که اینها پاداش کبر و خودبینی است که از من سر زده بود و می‌گفتمن: ای نفس، به عجب و کبر فروشید و ندانستی که خودبینی، پروردگار را به خشم آورد و دل را قساوت افزاید و مردم را به

پس از آن اشک خونین از دیدگان فرو ریخت. شرکان بر پای خاست و دست او را بوسه داد و فرمود که خوردنی از بهر او حاضر آوردن. او گفت که: پانزده سال است من روزها روزه همی‌دارم چگونه الحال روزه بخورم که پروردگار مرا خلاص داده و شرکان بهر او خوردنی نخواهم خورد. چون هنگام شام شد ضوء المکان و شرکان بهر او خوردنی حاضر آوردن و گفتند: ای زاهد، چیزی بخور. آن پلید گفت: این وقت نه وقت چیز خوردن است، بلکه وقت عبادت پروردگار است. پس به نماز ایستاده شب را به پایان رسانید و تا سه روز و شب بدهن سان بود. چون ضوء المکان او را به این حالت بدید اعتقاد نیک به او به هم رسانید و با شرکان گفت: که خیمه‌ای از برای این عابد بفرما بر پا کنند و خدمتگزار از بهر او بگمار.

چون روز چهارم شد عجوز عالم‌سوز طعام خواست. همه گونه خوردنی حاضر آوردن. هیچ چیز نخورد مگر نیمة قرصه‌ای با نسک بخورد و به نماز برخاست. شب همه شب در نماز ایستاده بود. شرکان با ضوء المکان گفت: این مرد از علایق رسته و از خلایق گسته و دنیا را ترک کرده، اگر این جنگ و جهاد مرا در پیش نبود من نیز ترک دنیا گفته در خدمت او تکمیل نفس می‌کرم. اکنون همی‌خواهم که با او به خیمه اندر رفته، ساعتی حدیث گویم. ضوء المکان گفت: مرا نیز ارادت به دین غایت است، ولی فردا ما به جنگ کفار و محاصره قسطنطیه روان هستیم بجز این ساعت فراغت نخواهیم یافت. وزیر دندان گفت: من نیز می‌خواهم که این زاهد را بینم شاید که مرا دعایی کند که در این جنگ کشته شوم و پروردگار خود را ملاقات کنم که از دنیا سیر گشته‌ام. پس چون تاریکی شب جهان بگرفت، هرسه با هم به نزد آن پلید رفتند. دیدند که در نماز ایستاده. بر حالت او رقت کردن و گریستند ولی او به ایشان التفاتی نمی‌کرد تا اینکه شب از نیمه بگذشت. آن‌گاه از نماز فارغ شد. ایشان را تحيت بگفت و سبب آمدنشان باز پرسید و گفت: چه وقت آمدید؟ گفتند: ای عابد، صدای گریه ما نشنیدی؟ گفت: آن‌کس که در پیش پروردگار ایستاده، او را از خود خبری نباشد، او چگونه آواز دیگران بشنوش؟! ایشان گفتند که: ما را خواهش این است که تو سبب اسیری خود بر

سیاه را در این مرغزار دیده جسارت نکنده به دیر اندر شود. پس ملک شرکان لشکریان را فرمان رحیل داد که به قسطنطینیه روان شوند و ضوء المکان گفت: من همی خواهم که با صد تن سوار دلیر، چارپایان بسیار برداشته بر این کوه بالا رویم و مالی را که در دیر هست به چارپایان بار کرده بیاوریم. پس در حال حاجب، شوهر نزهت الرمان را بخواست و سرهنگان ترک و دیلم را حاضر آورد و گفت: چون بامداد شود به سوی قسطنطینیه روان شوید و ای حاجب، تو در رأی و تدبیر به جای من باش و رستم در جنگ نایب برادرم باشد و هیچ کس را آگاه نکنید که ما با شما نیستیم که پس از سه روز به شما ملحق شویم. پس از آن یکصد سوار شجاع دلیر برگزیدند و شرکان و ضوء المکان و وزیر دندان با صد سوار، چارپایان و صندوقها از برای بار بستن اموال برداشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب نود و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، شرکان و ضوء المکان و وزیر دندان صد سوار برداشته به سوی دیری که آن پلیدک نشان داده بود بر قفتند و چارپایان صندوقها از برای ذخایر دیر برداشتند. چون بامداد شد حاجب در میان لشکر ندای رحیل داد. لشکر بکوچیدند و ایشان را گمان این بود که شرکان و ضوء المکان و وزیر دندان به میان لشکر اندرند. سیاه را کار بدین گونه بود. و اما شرکان و ضوء المکان و وزیر دندان آن روز را بدینجا بسمندند و آن نصاری که یاران ذات الدّواهی و به هیئت بازرگانان بودند، بی خبر از مسلمانان، بر قفتند. پس چون ظلمت شب جهان را فرا گرفت ذات الدّواهی با ضوء المکان گفت: برخیزید و با من به سوی دیر آید و سپاهی قلیل با خود بردارید. ایشان سخن عجز بیدیرفتند. آن پلیدک از غایت نشاط و انبساط، قوت بگرفت و ضوء المکان می گفت: منزه است پروردگاری که این زاهد را خوشحال کرد و قوّتش بداد. ما او را بدین سان ندیده بودیم. و آن پلیدک پیش از وقت به ملک قسطنطینیه کتابی با مرغ فرستاده او را ز

آتش دوزخ برد. پس از آنکه بزدند، به سردا به بازگرداندند. در هر سه روز قرصهای جوین و جرعدای آب به من می دادند و در هر ماه و دو ماه همان کشیش به دیر می آمد. ولی دخترش تماثیل بزرگ شده بود. زیرا که در آن زمان که من او را بدمید نه ساله بود و مرا در زندان یانزده سال بگذشت و تمامت سال عمر تماثیل بیست و چهار بود ولکن در بلاد روم و در بلاد اسلام چنان خوب روی ندیده بودم. و پدرش از ملک افریدون بر آن دختر بیم داشت که مبادا ملک دختر را از او بگیرد و دختر خوبیش را به مسیح بخشیده بود و جامه مردان پوشیده با پدر خود سوار گشته، و پدر او اموال خود را در آن دیر گذاشته بود زیرا که هر کس ذخیره‌ای گران‌مایه داشت در آن دیر می گذشت و من به چشم خود در آن دیر بسی تحفه‌های قیمتی دیدم که در شمار نیاید و شما بر آن زر و سیم و گوهر و سایر ذخیره‌ها سزاوارتر از این کفار هستید. شما از این دیر بگیرید و صرف غازیان مسلمانان کنید. چون این بازرگانان به قسطنطینیه رفته کالای خود فروخته بودند و آن نقش که بر دیوار بوده است از کرامتی که خدا مران به آن گرامی داشته با بازرگانان سخن گفته بود و ایشان را بر حالت من آگاه کرده بود، پس بازرگانان به دیر آمدند و راهب را پس از آزرن بسیار بکشند و مرا برداشته فرار کردند و فردا شب تماثیل چنانچه عادت اوست به دیر اندر آید و پدرش نیز از ترسی که به او دارد از پی او روان گشته بدو ملحق شود. اگر شما بخواهید که اینها را مشاهده کنید مرا با خود برداشته به سوی دیر روید که من اموال دیقیانوس و سایر زر و سیم و گوهر که در آنجاست به شما بنمایم و من در نزد دیقیانوس کشیزکی صاحب آواز دیدم. ای خوشا آن آواز اگر به آن تلاوت کند. و اگر شما بخواهید، به دیر اندر شده پنهان شوید تا اینکه دیقیانوس با دخترش بسایند. شما دختر را برگیرید که او از برای ملک زمان، ملک شرکان یا ضوء المکان زیبنده است.

چون ایشان سخنان او را شنیدند فرحتناک شدند مگر وزیر دندان که سخنان او به عقل وزیر راست نیامد. ولی از بھر خاطر ملک گوش می داد و از سخنان آن پلیدک حیران بود و آثار نبیزیر قفقن سخنان او از جین و وزیر آشکار می شد. پس عجوزک پلید گفت که: مرا بیم از آن است که کشیش به سوی دیر باید و



وزیر دندان گفت: اگر در چنین تنگتای دههزار سوار می‌داشتم سودی نیخشیدی. ولن یاری از پروردگار است و من این گریوه را دیده‌ام و گریزگاههای آن را نیک دانسته‌ام، با ملک نعمان هنگامی که قسطنطیه را محاصره کرده بودم در این گریوه بوده‌ام. در اینجا چشمه‌های خنکتر از برف هست، با من باید پیش از آنکه سیاه کفار بر ما جمع آیند و راهها بر ما بگیرند از گریوه به در رویم که همی‌ترسم کفار قله‌های کوه را بگیرند و بر ما سنگها بپرانند. آن گاه ما را علاجی خواهد بود.

پس ایشان در بیرون رفتن از گریوه شتاب کردند. زاهد به ایشان نگاه کرده گفت: این همه بیم از چیست؟ شما کسانی هستید که جانها به خدا فروخته‌اید و در بهای آن بهشت را گرفته‌اید! به خدا سوگند، من پاترده سال در زیرزمین به زندان اندر بودم هرگز نتالیدم و از خواست کردگار سرنیبیچیدم، شما نیز در راه خدا قتال کنید. هر که از شما کشته شود جای او در بهشت خواهد بود. چون این سخن از زاهد شنیدند حزن و اندوه ایشان برفت و ثبات ورزیدند تا اینکه سیاه از هر سو بدیشان گرد آمدند. ضوء المکان دلیرانه جنگ همی کرد، مردان را با خاک یکسان کرده سرهای دلیران را از تن جدا می‌ساخت تا اینکه گروه بیشمار از ایشان هلاک کرد. در آن هنگام آن عجوزک پلید را دید که با شمشیر به کفار اشاره و ترغیب می‌کند که شرکان را بکشدند و کفار نیز

ماجرا آگاه کرده بود که: دههزار سوار دلیر از شجاعان روم بفرست که در دامنه کوه بنهان شوند تا من پادشاه مسلمانان را با برادر و وزیر ایشان بیاورم و نوشته بود که: راهب دیر را باید بکشم که حیلت من بی‌کشتن او صورت نبندد و بدان که اگر حیله تمام شود یک تن از مسلمانان به بلاد اسلام زنده باز نگردد. چون کتاب به افریدون، ملک قسطنطیه، رسید در ساعت سیاه بخواست و فرمود که به زودی در دیر حاضر شوند. کار کفار بدین سان شد. و اما ملک شرکان و ضوء المکان و وزیر دندان، چون به دیر آمدند راهب ایشان را بدید. پیش آمد که از حال ایشان باخبر شود. زاهد گفت: این پلید را بکشید، او را کشتند. پس از آن عجوزک پلید، ایشان را به جایی برد که نذورات و صدقات بدانجا بود و از تحف و ذخایر، پیش از آنچه با ایشان گفته بود به در آورد و ایشان مال را جمع آورده به صندوقها نهادند و به چارپایان بار بستند. و اما تمائیل و پدرش دقیانوس از ترس مسلمانان حاضر نگشتد. ضوء المکان به انتظار تمائیل دختر دقیانوس سه روز در آنجا قیام کرد. شرکان گفت: ای برادر، مرا خاطر به لشکر اسلام مشغول است و نمی‌دانم که حال ایشان چگونه شد. ضوء المکان گفت: ما که این خواسته بی‌شمر به دست آوردم و تمائیل و پدرش نیز پس از شنیدن ماجراهای سیاه روم نبندارم که به دیر بیایند، بهتر آن است که به همین قدر که خدا به ما رسانیده است قاعده کنیم و برویم، شاید پروردگار ما را یاری کند و قلعه قسطنطیه را بگشاییم: آن گاه از کوهه فرود آمدند و عجوز ذات‌الدواهی نمی‌توانست مانع کند و سخنی بگوید از بیم آنکه مبادا به خدعة او آگاه شوند. پس ایشان همی‌رفتند تا به گریوه تنگی رسیدند. ناگاه دههزار سوار دیدند که از کمین به در آمده ایشان را به میان گرفتند و با شمشیر و نیزه حمله آوردند. ضوء المکان چون آن سیاه انبیه بی‌پایان را دید گفت: اینها چگونه بر حال ما آگاه شدند. شرکان گفت: اکنون وقت سخن گفتن نیست، هنگام شمشیر و نیزه زدن است. دل قوى دارید و عزیمت را محکم کنید که این گریوه چون کوچمای است و به هر دو سو راه دارد و به سید عرب و عجم سوگند که اگر گریوه چنین تنگ نبود، ایشان را نابود می‌کردم. اگرچه صدهزار سوار بود. ضوء المکان گفت: اگر ما می‌دانستیم که چنین خواهد بود پینچ هزار تن با خود نگاه می‌داشتم.

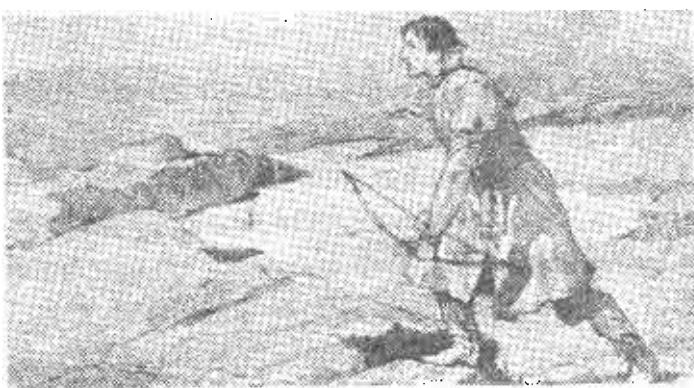
شما روم و بیست هزار سوار به یاری شما بیاورم تا این کافران را یکسره هلاک سازیم. شرکان گفت: ای زاهد، تو چگونه به سوی ایشان توانی رفت که راهها را سپاه کفار از هر سو بسته‌اند. آن پلیدک گفت: خدا مرا از دیده ایشان پنهان می‌سازد و نمی‌بینند، و آن کس که مرا بیند یارای اینکه روی به من آورد نخواهد داشت، زیرا که من در خدا فانی هستم و دشمن من دشمن است، او خصم خود را تواند کشد. شرکان گفت: ای زاهد، راست گفته، من از این بزرگتر کرامات از تو دیده‌ام. اگر الحال توانی رفت از برای ما بهتر است. عجوز گفت: همین ساعت بروم، اگر تو نیز خواهی با من بیا که کس ترا نخواهد دید و اگر برادرت نیز باید مضایقه نیست ولی دیگری را نبریم، زیرا که سایهٔ ولی بیش از دو تن نمی‌بوشاند. شرکان گفت: من دست از یاران خود بر نمی‌دارم ولکن برادرم اگر بخواهد با تو باید باکی نیست که هم او از این تنگایی خلاص یابد و هم سواران را زود به ما برساند و اگر وزیر دندان را نیز خواهش کند، ببرد. پس بدین رأی متفق شدند و عجوز گفت: مرا مهلت دهید تا برrom و از حال کفار آگاه شوم که خفته‌اند یا بیدارند. ایشان گفتند: ما نیز با تو به درآییم و کارها به خدا می‌سپاریم. آن مکاره گفت: من سخن شما را بیذیرم، ولی اگر آسیبی بر سرد مرای ملامت مکنید و گناه از خود بدانید، رأی من این است، مرا مهلت دهید تا از ایشان آگاه شوم. شرکان گفت: برو ولی دیر ممکن که به انتظار تو نشستایم.

پس در آن ساعت پلیدک بیرون رفت و پس از رفتن او، شرکان با برادرش گفت که: این زاهد را کراماتی است آشکار، از آن جمله کشنن این سرهنگ است که پشت کفار از کشنن این سردار بشکست. ایشان به گفتگو اندر بودند که پلیدک بازگشت و ایشان را وعده نصرت داد. ایشان زاهد را تنا گفتند و ندانستند که او حیله همی کند. پس عجوز ضوء المکان را آواز داد. ضوء المکان لبیک گویان پیش آمد. عجوز گفت: وزیر خود را بردار و بر اثر من بیا. آن خبیثک کفار را خبردار کرده بود که ملک مسلمانان را همین ساعت خواهم آورد. کفار نیز فرحنگ بودند که اندوه از ما نخواهد برد مگر کشنن ملک ایشان که او را به عوض سرهنگ هلاک سازیم و یا گرفته نزد ملک افریدون ببریم.

گروه گروه به کشنن ملک شرکان حمله می‌آوردن و شرکان چون شیر همی غزید و صفها همی درید و گماش این بود که از برکت دعای زاهد است که به کفار چیره می‌شود و با خود می‌گفت که: نظر عنایت پروردگار با این زاهد است و سبب غلبهٔ من از خلوص نیت است، که کفار را می‌بینم که از من هراسان‌اند و طاقت مقاومت من ندارند. پس آن روز تا هنگام شام به قتال و جدال مشغول بودند. چون ظلمت شب پرده فروآویخت، در غاری از آن گریوه فرود آمدند و در آن روز چهل و پنج تن از دلیران ایشان کشته شده بود. چون در آن غار گرد آمدند، زاهد را در میان خود نیافتد و از این سبب اندوه‌گین شدند و گفتند: شاید او نیز شهید گشته! شرکان گفت: من دیدم که او سواران ما را با اشارات ریانیه تقویت می‌کرد و آیات قرآنیه بدمیشان همی‌دمید. و در این سخن بودند که پلیدک محکار حاضر شد و سر یکی از سران سپاه کفار را که سرهنگ بیست هزار سوار بود به دست گرفته بیاورد که آن سرهنگ را یکی از ترکان کشته بود و این پلیدک سر او را بریده و آورده است. پس سر پیش روی شرکان به زمین انداخت. شرکان چون این را مشاهده کرد بر پای خاست و گفت: «ایها العابد الزاحد المحاحد»، شکر خدا را که دیده‌ما از دیدار تو روشن شد. آن شیاد گفت: ای فرزند، امروز من شهادت همی خواستم، بسی خود را به میان لشکر کفار انداختم ولی ایشان از من هراس می‌کردند و می‌گریختند. چون دو لشکر از هم جدا شدند، مرا غیرت دینداری به جوش آمد. بدین سرهنگ که با هزار سوار برابر ش می‌شمردند حمله کردم و سرش را از تن جدا ساختم و هیچ‌کس از کفار نزدیک من آمدن نتوانست. اینک سر او را پیش شما بیاوردم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب نود و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوابخت، آن مکاره می‌گفت: سر سرهنگ را من بریده پیش شما آوردم که دل شما را فوتی گرفته در جهاد دلیر شوید و خدا و خلق را خشنود سازید و می‌خواهم که شما را مشغول جهاد کرده خود به لشکرگاه



همگی هلاک خواهید شد. ما شما را آگاه کردیم، خود دانید. چون شرکان سخن ایشان بشنید دانست که برادرش را با وزیر‌دندان دستگیر کرده‌اند. اندوهش بسیار شد و بگریست و قوتش برفت و هلاک را یقین کرد و با خود گفت: کاش می‌دانستم که سبب گرفتاری ایشان چه بوده است. آیا از ایشان سوء‌ادبی نسبت به زاهد روی داده و یا اینکه کار دیگر اتفاق افتد. پس از آن به قتال پرداختند و گروهی بسیار هلاک ساختند. لشکر کفار مانند مگان که به شیرینی بجوشند بر آن چند تن مسلمان گرد آمدند ولی شرکان با آن جند تن چندان از کفار کشته‌اند که خون از هر سو چون سیل برفت و از بسیاری کشته‌ها، گریوه با قله کوه یکسان گشت. چون شب درآمد، فریقین از هم جدا گشته‌اند و مسلمانان به همان غار برپتند و از ایشان جز چند تن بر جای نمانده بود و آن روز سی و پنج سوار از ایشان کشته بودند. اگرچه از کافران نیز چند هزار کشته شده بودند. چون شرکان این حالت مشاهده کرد جهان بر او تنگ شد و با یارانش گفت: اکنون چه باید کرد؟ ایشان گفتند: هر آنچه خدا خواسته است بدان سان شود. چون روز سیم شد، سپاه اسلام از دو طرف در غار بگرفتند و هر که از کفار خواستی روی بدیشان بیاورد او را می‌کشند و از در غار با ستان نیزه او را دور می‌کردنند تا اینکه روز سپری شد و ظلمت شب جهان بگرفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

پس عجوز ذات‌الدواهی روان شد و ضوء السکان و وزیر‌دندان نیز بر اثر او روان شدند. پس عجوز ایشان را همی‌برد تا به میان لشکرگاه کفار رسیدند. کفار ایشان را نظر می‌کردند، ولی متعرض نمی‌شدند و عجوز حیله‌گر بدین سان به کفار سپرده بود. چون ضوء المکان و وزیر‌دندان کفار را دیدند و دانستند که کفار نیز ایشان را می‌بینند و متعرض نمی‌شوند با هم‌دیگر گفتند که: به خدا سوگند این از کرامات زاهد است و شک نیست که زاهد از خاصان کردار است. ضوء المکان گفت: گمان دارم که کفار نایاب‌گشته‌اند. ما ایشان را می‌بینیم و ایشان ما را نمی‌بینند. پس ایشان زاهد را سپاس و ثنا می‌گفتند و کرامات زهد و عبادت او را همی‌شمرند که ناگاه کفار بر ایشان هجوم کردند و ایشان را بگرفتند و گفتند: دیگر کسی با شما هست که او را نیز دستگیر کنیم؟ وزیر‌دندان گفت: این مرد را نمی‌بینید که پیش روی ما ایستاده! کفار گفتند: به حق مسیح و رهبان و مطران که ماغیر شما کس نمی‌بینیم. ضوء المکان گفت: به خدا سوگند که گرفتاری ما پاداش بدکرداری خودمان است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب نود و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، چون کفار برای وزیر‌دندان و ضوء المکان سوگند خوردنده که جز شما کسی نمی‌بینیم پس از آن کفار قید بر دست و پای ایشان نهادند و پاسبانان بر ایشان بگماشند. ایشان را کار بدینجا رسید.

و اما ملک شرکان آن شب را به روز آورد. علی‌الضباخ، با یاران خود برخاسته جنگ را آماده گشتند. چون سیاه کفار ایشان را از دور بدیدند بانگ بر ایشان زدند که: ای گروه مسلمانان، ما پادشاه و وزیر شما را دستگیر کرده‌ایم. اگر شما از جنگ ما دست برندارید شما را نیز یاک بکشیم و اگر فرمان ما را بیذیرید و خودتان را به ما واگذارید شما را تزدملک افریدون بریم که با شما مصالحه کنند. به شرط اینکه از بلاد ما بیرون روید و به ضرر ما نکوشید، هرگاه از ما این بنیاد نهاد و این سخن از ما بیذیرید نجات یابید و گرنه

شرکان گفت: باید هر یک از ما اسپی از این اسبها بگیریم. پس هر یک یک اسب بگرفتند و از حکمت‌های الهی، کفار بیدار نگشتند. پس شرکان از این سو و آن سو به قدر کفايت اسلحه جنگ فراهم آورده بر اسبها بنشستند و همی رفته‌اند که شرکان روی به یاران کرده گفت: دیگر هراس مکنید که خدا پرده بر ما پوشانید، ولکن مرا رأیی هست و شاید که صواب باشد و آن این است که به فراز کوه بر شویم و همه به یکدفعه تکبیر بگوییم و آوازها بکنیم که: ای کفار، سپاه مسلمانان برسیدند. چون ایشان مست و مدهوش هستند این را حیله نپندازند و جنان گمان کنند که لشکر اسلام از هر سو بر ایشان احاطه کرده‌اند. پس به همدیگر درآویزنند و از دهشت خواب و غلبة مستی تبع یکدیگر بکشند. ضوء المکان گفت: این رأی ناصواب است و صواب این است که ما هیچ نگوییم و به سوی لشکر خود رویم. زیرا که چون تکبیر گوییم ایشان بیدار گشته بر اثر ما بیایند و به ما ملحق شوند. آن‌گاه یکی از ما جان به در نخواهد برد. شرکان گفت: به خدا سوگند که اگر بیدار شوند باکی نیست و مرا میل به این است که با من موافقت کنید و یکدل شوید. پس ایشان سخن شرکان بذیرفتند و به فراز کوه برفتند و آوازها به تکبیر بلند کردند. کوهها و سنگها و درختان از خشیت پروردگار با ایشان تکبیر گشتند. کفار صدای ایشان شنیده بیدار گشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصدم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون مسلمانان تکبیر گشتند، کفار از صدای ایشان بیدار گشتند و سلاح جنگ پوشیدند و گفتند که: دشمن روی به ما گذاشته. پس یکدیگر را همی‌کشتند تا بامداد شد. اسرای مسلمانان را تدقیش کرده ایشان را نیافرند. رئیس ایشان گفت: این کار را اسیران با ما کرده‌اند، بشتابید تا ایشان را به دست آوریم. پس لشکر کفار سوار شده و همی تاختند تا به ایشان برسیدند و احاطه کردند. ضوء المکان چون ایشان را بدید به هراس اندر شد و با برادر گفت: از چیزی که می‌ترسیدم روی داد اکنون جز اینکه با

چون شب نود و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سپاه مسلمانان بر جنگ کفار صبر کردند تا اینکه شب درآمد و در نزد ملک شرکان جز بیست و پنج تن نماند. کفار با هم‌دیگر می‌گفتند که: کی باشد از جنگ خلاص شویم. بسی رنجور شدیم. بعضی از کفار گفتند: برخیزید به ایشان هجوم آوریم و اگر به غار توانیم رفت آتش به ایشان بیفروزیم. اگر اطاعت کردن و خودشان را به دست ما دادند اسیرشان بریم و اگر به دست نیامدند چندان آتش بیفروزیم که عبرت آیندگان شوند. پس در این رأی متفق گشتند و هیزم به در غار برده آتش بیفروختند. شرکان هلاکت را یقین کرد. آن‌گاه سردار ایشان به آن کس که به آتش افروختن رأی زده بود گفت: کشنن این چند تن جز در پیش روی ملک افریدون روانباشد تا اینکه آتش ملک فرونشیند. تدبیر این است که اینها را دستگیر کرده به قسطلطنه ببریم و به ملک بسیاریم، هر آنچه خود داند به ایشان بکند. پس سپاه و سرهنگان فرمان او بذیرفتند و رأی او بسندیدند و ایشان را گرفته بازوان بیستند و قید بر پای ایشان بنهادند و پاسبانان بر ایشان بگماشتند.

چون پاسی از شب بگذشت، کفار به لهو و لعب و طعام و شراب مشغول شدند و به باده‌گساري بنشستند و هر یک در جایی مست بیفتادند.

شرکان و برادرش و سایر مسلمانان در قید بودند. پس شرکان به برادرش نگاه کرده گفت: ای برادر، به چه حیله خلاص یابیم؟ ضوء المکان گفت: ای برادر، چاره نمی‌بینم، چون مرغ در قفس افتاده‌ایم. شرکان در خشم شد و از غایت خشم چنان خمیازه کشید که زنجیر بگسیخت و برخاسته کلیدهای قید را از جیب رئیس پاسبانان به در آورد و قید از ضوء المکان و وزیر دنдан و دیگران برداشت و به ایشان گفت: همی خواهم که سه تن از پاسبانان کشته جامه ایشان را بپوشیم و شبیه رومیان شویم و در میان سپاه بگردیم که اگر ما را بینند نشانسند. ضوء المکان گفت: این رأی ناصواب است زیرا که از کشنن آنها مبادا که لشکر خبردار شوند و ما را بکشند. رأی وزین این است که از این تکنای بدرشویم. همگی این تدبیر بسندیدند.

چون از گریوہ اندکی دور شدند اسبها دیدند بسته و خداوندان آنها خفته‌اند.

دید که علمه‌ای ایشان سرنگون نیست. دانست که شکست نخورده‌اند و از گرفتاری ملک خبردار نیستند. پس می‌تابانه به سوی ایشان بنشافت تا خود را بدیشان رسانید، گفت: ای لشکر خدا، بشتابید به جهاد کفار بدنهاد! چون بهرام او را بدید از اسب پیاده شد و زمین را بوسه داد و گفت: ای ولی خدا، چه خیر داری؟ پلیدک گفت: از بدحالی ما سیرس که یاران ما چون مال از دیر بگرفتند و چارپایان را بار بستند و خواستند که به قسطنطینیه بسیابند ناگاه گروهی جزار از لشکر کفار پیدید آمدند. پس حدیث به بهرام فروخواند و ایشان را بترازند. بهرام گفت: ای زاهد، چه وقت از ایشان جدا گشتی؟ پلیدک گفت: همین امشب جدا گشتم. بهرام گفت: سبحان الله چگونه تو این مسافت طی کردی با اینکه عصا به دست و پیاده آمدی! ولکن این از کرامات تو دور نباشد که از اولیا هستی. پس از آن بهرام بر اسب خود بنشست و از آنچه از آن پلیدک حیله‌گر شنیده بود به دهشت و حیرت اندر فرورفت و گفت:

هزار افسوس که رنج بیهده بردیم و سعی بی حاصل کردیم. پس ناچار به طول و عرض بیابان شبان روز همی رفتند تا اینکه سحرگاهان به فراز کوه برسندن. ضوء المکان و شرکان را دیدند که تکبیر و تهلیل همی گویند. پس کفار را احاطه کردند چنان که سیل بیابان را فروگیرد. چون روز برآمد در پیش روی ضوء المکان و شرکان زمین بوسیدند و شرکان ایشان را از آنچه در غار گذشته بود بیاگاهانید. ایشان از این کار شگفت ماندند. پس از آن گفتند که با ما به سوی قسطنطینیه بشتابید که ما سپاه در آنجا گذاشته‌ایم و از آن رهگذر دلهای ما مشوش است. آن‌گاه با سرعت هرچه تمامتر به سوی قسطنطینیه روان شده و توکل بر پروردگار کرده به یاری او دلگرم بودند و ضوء المکان و شرکیان اسلام را ترغیب کرد:

| | |
|--|------------------------------------|
| بس آنگهی به سبه گفت جنگ بیوندید | که این حصار بگیرم به عنون ایزد بار |
| ملوک را همه مقصود سیم و زرباشد | مرا مراد همه عفو ایزد دادار |
| پس از آن با برادرش شرکان به سلامت یکدیگر تهنیت گفتند و به شتاب هرچه تمامتر همی رفتد. | |
| چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست. | |

دل قوی جدال کنیم گزیری و راه گزیری نداریم. پس از کوه به زیر آمدند و تکبیر همی گفتند. ناگاه صدای تهلیل و تکبیر و سلام به بشیر و نذیر از دور به گوش ایشان رسید. چون نیک بدیدند سپاه مسلمین و دلیران موحدین بودند. چون ایشان بر سیدند ضعفشاں قوت گرفت و شرکان تکبیرگویان به کافران حمله کرد. سپاه کفار از هم پیشیدند. لشکریان اسلام تا هنگام شام ایشان را عرصه شمشیر خون آشام کردند. چون جهان تیره شد سپاه اسلام در یک جا جمع آمدند و آن شب را به خوشحالی بسر بردن. چون روز روشن شد دیدند که بهرام، سرهنگ دیلمیان و رستم، سرهنگ ترکان با بیست هزار مرد شجاع آمده‌اند و سبب آمدنشان این بوده که چون امیر بهرام و امیر رستم و حاجب دمشق با لشکر اسلام بر فرتند و به قسطنطینیه بر سیدند دیدند که رومیان قلعه‌بندی را آماده گشته از هر سو ذخیره گرد آورده‌اند و بر فراز برجها ایستاده‌اند.

چون سپاه اسلام بر سیدند و چنان گروه انبیه در برجها دیدند، امیر ترک با امیر دیلم گفت که: ما از این خصم که در شمار نیابند به مهلهکه اندریم، خاصه اگر بدانند که ملک شرکان و ضوء المکان و وزیر دندان با ما نیست بر ما چیزه خواهند شد و ما را یکسر هلاک خواهند کرد. تدبیر این است که تو دههزار از موصليان و ترکان برداشته به همان مرغزار و همان دیر روی و ایشان را بیاوری. پس امیر دیلم سخن بپذیرفت و تدبیر بپسندید و دههزار سوار انتخاب کرده به سوی دیر روان شدند و سبب رفت ایشان به دیر این بود.

و اما ذات الدواہی چون ملک شرکان و ضوء المکان و وزیر دندان را گرفتار کفار کرد بر اسی سوار شد و با کفار گفت: همی خواهم که به قسطنطینیه رفته در هلاک لشکر اسلام حیلیت کنم و گرفتاری ملک شرکان و ضوء المکان و وزیر دندان و هلاکت یارانشان بازگویم که چون این را بشنوند پراکنده شوند. پس از آن ملک افریدون و ملک حرDOB را آگاه گردانم تا سپاه بیرون بیاورند و مسلمانان را هلاک سازند و یک تن از ایشان زنده نگذارند. پس آن پلیدک تا بامداد برفت. چون روز شد و سپاه بهرام و رستم پدید آمدند او به نیستان اندر شد و اسب در آنجا پنهان کرده خود بیرون آمد و با خود می‌گفت: شاید سپاه اسلام است که در قسطنطینیه شکست یافته همی آیند. چون نزدیک شد

دادند که: شکر خدا را به سلامت و عافیت اندرند و ما به یاری شما آمدہ ایم. پس رئیس سپاه از اسب پیاده شد و رکاب ملک را بوسه داد. ملک از او پرسید که شما چگونه از حال ما آگاه شدید؟ گفت: اینک زاهد ما را آگاه کرد و رستم و بهرام را نیز او در راه ملاقات کرده به نزد شما فرستاده بود و زاهد می گفت: کفار سپاه اسلام را احاطه کرده‌اند و لشکر کفار بیش از مسلمانان هستند و من کار را به خلاف گفته زاهد می‌بینم که نصرت با شما بوده است. و از رئیس پرسیدند که: زاهد چگونه به شما رسید؟ گفت: پیاده در یک شبان روز ده روز مسافت طی کرده بود. شرکان گفت: شک نیست که او ولی خداست و اکنون او در کجاست؟ رئیس گفت: او را در میان لشکر اسلام گذاشتیم که ایشان را به قتال ترغیب می‌نمود. شرکان فرحتناک شد و به سلامت لشکر اسلام و تندرنستی زاهد شکر خدا به جا آورد.

پس از آن در رفتن به سوی قسطنطینیه بشتابیدند و همی‌رفتند که ناگاه گردی جهان را فروگرفت و روز روشن را چون شب تیره کرد. شرکان گفت: مرا بیم از آن است که این گرد از شکست رسیدگان لشکر اسلام باشد. دلیر به سوی گرد باختند که از سبب آگاه شوند. دیدند که همان زاهد است. به بوسیدن دست او هجوم کردن و او ندا همی‌داد که: ای امّت خیر‌الانام، و ای لشکر اسلام، بدانید که کفار به خیمه‌های مسلمانان هجوم آورده‌اند، به یاری ایشان بشتابید. شرکان چون این بشنید دلش از خشم تییدن گرفت و از اسب پیاده گردیده دست و پای زاهد را بوسه داد و همچنین ضوء‌المکان و سپاهیان جز وزیر‌دنان که از اسب فرود نیامد و می‌گفت که: مرا دل به این زاهد نمی‌گیرد و من واعظان و زاهدان را همیشه در تزویر و فساد یافته‌ام او را بگذارید و به یاری مسلمانان بشتابید. شرکان گفت: ظن بد به او نیز، مگر ندیدی که مسلمانان را به قتال ترغیب می‌کرد و از شمشیر و تیر باک نداشت. تو هرگز سخن بد در حق او مگو. اگر خدا او را دوست نداشتی او مسافت دور پیاده طی نکردم. پس شرکان فرمود استری از برای زاهد بسیار دند و گفت: ای زاهد، سوار شو. او سوار نشد و اظهار زهد همی‌کرد. ولی قصدش این بود که به حیلیت‌گری به مطلوب برسد و نمی‌دانستند که کردارهای آن پلیدک همه از روی ریاست و در مذمت چنان پلیدی شاعر گفته:

چون شب یکصد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون برادران به سلامت یکدیگر تهنيت گفتند به شتاب هرچه تمامتر به سوی قسطنطینیه روان شدند. اسلامیان را کار بدبینجا کشید. و اما عجوزک پلید ذات‌الدواهی چون با بهرام و رستم آنجه داشت گفت، آن‌گاه بر نیستان بازگشته بر اسب خود بنشست و بشتابید تا اینکه به سپاه مسلمین که قسطنطینیه را محاصره کرده بودند پرسید. از اسب فرود آمده به خیمه حاجب شد. چون حاجب او را بیدید بربای خاست و او را تحيیت گفت و از ماجرا باز پرسید. آن حیلیت‌گر خبرهای وحشت‌انگیز با او گفت و پرسی هزار سوار داشتند ولی کفار را لشکر بی‌پایان است و مرا قصد این بود که ترا آگاه کنم تا گروهی از سپاه به معاونت ایشان بفرستی که به زودی بدیشان ملحق شوند و گرنه همه ایشان را هلاک سازند.

چون حاجب این سخنان بشنید جهان به چشم‌تیره شد و گریان گشت. ذات‌الدواهی با ایشان گفت که: یاری از خدا بخواهید و به محنت و مصیبت صبر کنید و پیروی به گذشتگان از اقت محمد صلی الله علیه و آله بکنید که در بهشت از برای شهیدان قصرها آماده است و هر کس از چشیدن جام اجل ناگزیر است، ولی در جهاد بهتر است. چون حاجب این سخنان بشنید برادر امیر بهرام را پیش خود خواند و ده‌هزار سوار برگزیده به او داد و به معاونت ملک بفرستاد. ایشان آن روز تا شام رفتد و شب نیز براندند. چون بامداد شد شرکان گرد سپاه از دور بید و گفت: این سپاهی است که به سوی ما همی‌آیند. اگر از مسلمانان باشند زهی بلندی اقبال و اگر از کافران باشند به تقدیر اعتراضی نیست. پس از آن نزد برادرش ضوء‌المکان بیامد و با او گفت: هیچ مترس، من جان به تو فدا خواهم کرد. هرگاه این سپاه سپاه اسلام است زهی بخت بلند و اگر سپاه کفر هستند از جدال ناگزیر هستیم، ولی آرزو دارم که پیش از آنکه بعیرم زاهد را ملاقات کرده از او درخواست دعا کنم که مرا دعا کند تا فیض شهادت دریابم. دو برادر در گفتگو بودند که رایات اسلام بدلید شد. شرکان بانگ برزد و حال لشکر اسلام از ایشان بپرسید. جواب

ذات الدواهی را بخواست و نامه بر او فروخواند. او نیز شادان گشت و گفت: حیله‌های مادر مرا بین که ما را از شمشیر بی‌نیاز کرد. پس ملک فرمود که ندای رحیل به خارج شهر بدادند. لشکر نصاری بیرون رفتند و شمشیرها آخته آوازها به کلمه کفر بلند کردند. حاجب چون این بدید گفت: رومیان دانسته‌اند که سلطان ما در میان لشکر نیست، چنین دلیر گشته به ما هجوم آورده‌اند. پس در خشم شد و بانگ به لشکر اسلام زد و گفت: اگر بگریزید هلاک خواهید شد و اگر صبر کنید نصرت خواهید یافت. آن‌گاه لشکر اسلام تکبیر بلند کردند و آسیای جنگ و جدال به گردش آمد و شمشیرها و نیزه‌ها به کار افتادند و سیل خون از هر سو همی‌رفت تا اینکه روز به انجام رسید و ظلمت شب جهان را فروگرفت. کفار بر لشکر اسلام احاطه کردند.

چون فجر آشکار شد حاجب سوار گشت و سپاه را سواری فرمود و امید نصرت از پروردگار داشتند. پس فریقین با هم درآویختند و جنگ بر پا شد و دلیران از جانب زین بیفتادند و زمین از کشتگان مالامال گشت و لشکر اسلام از جایگاه خود پست تر نشستند و رومیان خیمه‌های ایشان به دست آوردند و مسلمانان قصد گریز داشتند که ناگاه شرکان با سپاه مسلمانان و رایات موحدان بررسید و به کفار حمله آورد و همچنان ضوء المکان و وزیر دندان و از بی ایشان امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش هجوم کردند و اسلامیان در یکجا جمع آمدند. و شرکان با حاجب ملاقات کرد و پادشاهی ایشان را آفرین گفت. پس مسلمانان شادمان شدند و عزم‌نشان محکم گشته به دشمن حمله کردند. چون کفار رایات محمدی را بدیدند هلاک را آماده گشتند و دستشان از مقاتله سست شد. از کشیشهای دیرها طلب یاری می‌کردند و حتاً و مریم و صلیب را همی‌خواندند و ملک‌افریدون روی به ملک‌حدوب آورده گفت: یکی به میمنه و یکی به میسره اندر باشیم و در میان کفار دلیری لاویا^۱ نام در مقابل بایستاد و صفها بیاراست و لشکر اسلام نیز صفها بیاراستند. آن‌گاه شرکان با ضوء المکان گفت که: کفار قصد مبارزت دارند و این ما را

۱. در بیشتر جایهای فارسی به غلط «لادیا» و «یادلا» آمده است. در اصل عربی و ترجمه‌های انگلیسی و فرانسوی «لاویا» است.

پشت این مشت مقلد کی شدی خم در رکوع
گر نه در جنت امید قلیه و حلواتی
زین غاز و روزه تو هیچ نگشاید ترا
خواه کن خواهی مکن این با تو گفتم راستی

پس زاده در رکاب سپاه همی‌رفت و آیات تلاوت همی‌کرد تا اینکه به لشکر اسلام برسیدند. شرکان دید که در حاجب و سپاه آثار شکست پدید است و همی‌خواهند که بگریزند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب یکصد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شرکان دید که حاجب و سپاه اسلام همی‌خواهند که بگریزند و سبب خذلان این بود که آن پلیدک ذات الدواهی پس از آنکه دید رستم و بهرام با بیست‌هزار سوار به نزد شرکان رفتند آن حیلت‌گر به سوی سپاه اسلام رفت و امیر ترکاش برادر بهرام را چنان که گفته شد به نزد شرکان فرستاد و قصدش این بود که لشکر اسلام را پراکنده کند. آن‌گاه به سوی قسطنطینیه رفته رومیان را آواز داد که رسماً نیزه‌ای بیاوزیزد تا این نامه بدو بینند و نامه را به ملک‌افریدون برسانید که او با پسرم ملک‌حدوب این نامه بخواهند و به مضمون نامه عمل کنند. رومیان رسماً نیزه‌ای بیاوزیزد تا این نامه رسماً بست و مضمون آن این بود که: نامه‌ای است از ذات الدواهی به سوی ملک‌افریدون اما بعد بدانید که من حیلتی با مسلمانان باخته ایشان را با ملک و وزیر دستگیر کردم. پس از آن به میان لشکر آمد و اینها را از حادته آگاه کردم و شوکت اینها را بشکستم و فریشان دادم تا اینکه دوازده‌هزار سوار با ترکاش به نزد دستگیران فرستادم. اکنون از اسلامیان جز معدودی نمانده. قصد من این است که با همه لشکر بیرون آمید و به خیمه‌های اسلامیان هجوم کنید و همه را هلاک سازید که مسیع را با شما نظری است و باید کارهای مرا فراموش نکنید والسلام.
چون نامه به ملک‌افریدون رسید فرحنگ شد. در حال ملک روم بسر

بکشم به اسلامیان شکست رسد و قوتشان برود. اگرچه ملک افریدون را ذات‌الذوایی آگاه کرده بود که شرکان سوار دلیر و دلیر سواران است، ولی ملک افریدون اشجع (= دلیر ترین) روزگار خود بود و همه گونه قتال توانستی و حیله‌های جنگ را نیک بدانستی و بر خود بسی اعتماد داشت و می‌دانست که هیچ‌کس بارای مبارزت او ندارد و به همین جهت از شنیدن سخن راهب فرحتاک و شادان بود و آن شب را همه کفار به شادی و خرسندی به روز آوردن و چون روز برآمد فریقین (= دو گروه) صفها کشیدند و جنگ را آماده گشتند. ناگاه سواری به میدان مبارزت درآمد که به اسب کوه‌بیکر سوار بود و زره آهینی در بر و صارم یمانی (= شمشیر یمنی) در کمر داشت. پس نقاب از رخ برکشید و گفت: هر که مرا نمی‌شناسد بشناسد که من ملک افریدون هستم. هنوز سخن‌شیوه انجام نرسید که سواری از لشکر اسلام به مبارزت او برآمد که بر اسی پیل تن اشقر (= حنایی، سبور) نشسته و شمشیر هندی از خود آویخته بود. اسب به میان صفها براند و ملک افریدون را ندا داد که: ای پلید، تو مرا گمان می‌کنی که مانند سوارانی هستم که تو با ایشان ملاقات کردته‌ای و ایشان را در میدان به خاک مذلت انداخته‌ای؟!

پس هر دو پادشاه به یکدیگر حمله کردند. تو گفتی دو کوهاند که به هم‌دیگر می‌خورند و دو دریا هستند که به هم‌دیگر همی‌ریزند. پس از آن باهم نزدیک شدند و از هم دور گشتند و به هم‌دیگر بچسیدند و جدا گشتند و به کر و فر و طعن و ضرب مشغول بودند و هر دو لشکر نظاره می‌کردند. بعضی می‌گفتند که شرکان چیره می‌شود و بعضی می‌گفتند که افریدون غالباً آید و هر دو دلیر به مقابله مشغول بودند تا اینکه آفتاب زرد شد و شام نزدیک گشت. آن‌گاه ملک افریدون بانگ به شرکان زد و گفت: به حق دین مسیح و اعتقاد صحیح که تو غذار و مکار هستی و کردار نیکو نداری و سپاه تو همی خواهد که اسپی دیگر از برای تو بیاورند. اگر خواهی با من جدال کنی باید سلاح و اسب تغییر ندهی تا شجاع از جهان (= کم‌دل) ظاهر شود. چون شرکان سخن او بشنید در خشم شد و روی به سپاه خود کرد و قدرش این بود که ایشان را از آوردن اسب جدا گانه مانع نکند که ناگاه افریدون حربه را حرکت داد و به سوی شرکان بینداخت. شرکان چون به سپاه

غاایت مقصود است. ولکن می‌خواهم که مرا جای در قلب لشکر و وزیر دندان در میسره و تو در میمنه و امیر بهرام در جناح اینم و امیر رستم در جناح ایسر باشند و تو ای پادشاه بزرگ، زیر رایات قرار بگیر که تو عمامد ما هستی و بر تو اعتماد داریم و ما همه جانها به تو فداخواهیم کرد. پس ضوء المکان به سخنان او شکر گزارد. ناگاه آوازها بلند و شمشیرها برآهیختند که از میان لشکر کفار سواری پدید شد. چون نزدیک آمد دیدند که به استری نشسته که آن استر پالان حریر دارد و سجاده‌ای کار کشیم بر او انداخته‌اند و آن سوار شیخی بود «ملحیح الشیبه کثیر الهیبة» (= دارای ریش زیبا و هیبت بسیار باشکوه) و درازعه صوف سفید در برداشت و به شتاب هرچه تمامتر همی آمد تا اینکه نزدیک رسید. گفت: من رسول هستم، «و ما علی الرسول الـبـلـاغ»^۱ (= بر پایمابر جز رسانیدن پیام وظیفه‌ای نیست)، به من امان دهید تا رسالت تبلیغ کنم. شرکان گفت: در امان هستی. پس شیخ بیاده شد و صلیب از گردن به در آورد و در پیش سلطان چون نیازمندان تذلل (= خواری و زاری) آغازیز و گفت: من رسول ملک افریدون هستم و من او را بسی بند گفتم که بیش از این در اتفاف صور جسمانی و هیاکل رحمانی نکوشد و به او بیان کردم که صواب در این است خون جانوران ریخته نشود و در جنگ به دو نفر اکتفا رود. او سخن مرا پیذیرفت و گفت: من جان خود را سپاه خود کنم و ملک مسلمانان نیز روان خود را تار سپاه خود سازد. اگر او مرا بکشد لشکر کفار از هم بیاشند و اگر من او را بکشم سپاه اسلام پراکنده خواهند شد.

چون شرکان این سخن بشنید گفت: ای راهب، ما نیز این را پیذیرفتیم و انصاف هم در این است. و اکتون من به مبارزت همی آیم او نیز قتال را آماده شود که اگر او مرا کشت مسلمانان را جز گریز، گریزی نیست و ای راهب تو بیش ملک بازگرد و بگو که مبارزت من او فردا خواهد بود که ما از رنج راه نیاسوده‌ایم. پس راهب خرسند بازگشت و ملک افریدون و ملک‌حدوب را از ماجرا آگاه کرد. ملک افریدون را غایت فرح روی داد و اندوهش برفت و با خود گفت که: شک نیست که دلیر و شجاع ایشان ملک شرکان است، چون او را

۱. بخشی از آیه ۹۹ سوره مائدہ.

و اما لشکر اسلام و ضوء المکان چون به خیمه‌ها بازگشتند، ضوء المکان برادرش را بحال یافت. وزیر دنдан و رستم و بهرام را طلبید. چون حاضر آمدند حکما را نیز بهر معالجه حاضر آوردند و به حالت ملک شرکان گریان بودند و آن شب را به بیداری بسر برداشتند. در آخر شب زاهد گریان گریان ییامد. ضوء المکان چون او را دید بر پای خاسته دست او بگرفت و بر تن شرکان بمالید و او آیات قرآن تلاوت همی کرد تا صبح بدمید و ملک شرکان به هوش آمد و چشم بگشود و سخن بگفت. ملک ضوء المکان فرحنک شد و گفت: اثر دعای زاهد پدید گشت. پس شرکان شکر عافیت به جا آورد و گفت: ملت خدای را که اکنون به عافیت اندرم. و آن پلید با من حیله کرد. اگر من چون برق خود را به کنار نمی‌کشیدم حربه او به سینه من فرو رفته از پیشتر من به در آمدی. حمد خدا را که مرا از حیله آن پلید برها نید. شما احوال مسلمانان با من بگویید. ضوء المکان گفت: ایشان از بهر تو گریان اند. شرکان گفت: من به عافیت اندرم زاهد در کجاست؟ و زاهد به بالین او ایستاده بود. ضوء المکان گفت: زاهد به بالین تو ایستاده او را نظاره کن و دست او را بوسه ده. زاهد گفت: ای فرزند، بر تو باد شکنیابی که پاداش نکو به اندازه مشقت است. شرکان گفت: مرا دعا کن. زاهد او را دعا کرد.

چون روز برآمد مسلمانان جنگ را آماده شدند و به میدان قتال بشتافتند. کفار نیز مهای جدال گشتند. پس ضوء المکان یکران به میدان برآند. وزیر دنдан و حاجب و بهرام نیز از میان لشکر به در آمدند و با ضوء المکان گفتند که: ما به جای تو به میدان رومی و جانها بر تو فدا کنیم. ضوء المکان گفت: به بیت الله الحرام و زمزم و مقام سوگند که از مبارزت این پلید بازنشینیم. پس به میان رزمگاه درآمد و جولان همی کرد که رو به میمنه آورده دو سرهنگ دلیر را از میمنه بکشت و رو به میسره آورده دو سرهنگ نیز از میسره هلاک ساخت و به میان رزمگاه بایستاد و گفت: کجاست افریدون که تا شربت خواری اش بچشانم؟ پس آن پلید تیغ بر هنه به دست و ادهمی در زیر ران به میدان گراید و به یکدیگر حمله کردند و هنرها ظاهر ساختند و به کر و فر مشغول بودند تا اینکه ملک ضوء المکان به ملک افریدون هجوم کرده با شمشیر آبدار سرش را از تن بینداخت. چون کفار این را بدیدند همگی

خویشن نظاره کرد کسی نیافت و اسبی ندید. دانست که آن پلید حیله کرده. روی خود را به زودی به سوی ملک افریدون گردانید که ناگاه حربه به سینه شرکان برآمد و سینه او را بشکافت. شرکان فریاد زده بیهوش شد و سرش به قریوس زین بیفتاد. چون افریدون پلید دانست که شرکان کشته شده فرحنک گشت و بانگ به کفار زد و به ایشان بشارت داد. پس رومیان به نشاط اندر شده مسلمانان گریان گشتند. چون ضوء المکان برادرش را بدان سان دید، سواران به سوی ملک شرکان فرستاد. نخستین کسی که به سوی ملک شرکان رفت وزیر دنдан بود. پس دلیران بدان سوی بساختند و ملک شرکان را بیاوردند. کفار نیز بدیشان حمله کردند و هر دو گروه به هم ریختند و صفها پراکنده شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، نخستین کسی که به نزد شرکان رسید وزیر دنдан بود و بعد امیر بهرام و امیر رستم، ملک شرکان را که از اسب نگون شده بود بگرفتند و به نزد ملک ضوء المکان برداشتند و به جدال بازگشتند. آتش جنگ بالا گرفت و ساعت شفاق و نفاق بیشتر می‌شد و زمین از خون دلیران چون دریای عمان گردید تا اینکه شب از نیمه بگذشت و فریقین از کار بازماندند و از همیگر جدا شدند و هر یک به لشکرگاه خود بازگشتند و کفار به ملک افریدون گرد آمدند و زمین ببسیانند و رهبانان به ظفر ملک افریدون تهنیت گفتند. پس از آن ملک افریدون داخل قسطنطینیه شد و بر تخت مملکت بنشست و ملک روم به پیش او رفته با او گفت: مسیح ترا یاری کرد و بازوی ترا قوی گردانید و دعاهای مادر صالحه مرا درباره تو مستجاب گردانید و آگاه باش که پس از ملک شرکان سیاه مسلمانان پاینده نخواهند بود. ملک افریدون گفت: فردا که به میدان می‌روم ضوء المکان را به مبارزت خواسته بکشم. آن گاه جنگ ما و ایشان به انجام رسد و لشکر اسلام رو به هزیمت نهند. ملک افریدون را کار بدینجا رسید.

نسوزانم. پس وزیر دندان و حاجب و ضوء المكان از برای شرکان مرهم و دارو و شربت بدادند و عافیت به احوالش راه یافت. حاضران خرسند و خشنود شدند و لشکر را نیز از بھبودی ملک شرکان آگاه ساختند. سپاه شادان گشتند. پس از آن شرکان با ایشان گفت که: شما از جدال امروز به تعب و رنج اندرید بهتر این است که به جایگاه خود رفته برآساید. ایشان فرمان او بیندیرفتند و همگی به جایگاه خویش بازگشتند و در نزد شرکان بجز چند تن از غلامان و عجوز حیله‌گر، ذات الدواهی کسی نماند. چون غلامان بخفتند، ذات الدواهی بیدار بود. به سوی ملک شرکان نظر کرد دید که او نیز غرق خواب است. آن گاه برخاست و خنجری به زهر آب داده که اگر به سنگ سیاهش زدی سنگ بگداختی از میان به در آورد و به بالین شرکان بیامد و سرش را از تن جدا کرد و غلامان را نیز بدان سان سر برید. پس از آن به خیمه سلطان برفت دید که یاسبانان بیدار هستند از آنجا به خیمه وزیر دندان رفت دید که به تلاوت مشغول است. وزیر را چشم بدو افتاد گفت: مرحبا به عابد و زاهد. چون عجوز از وزیر این سخن بشنید دلش بتیید و به هراس و بیم اندر شد و گفت: سبب آمدن من بدینجا این شد که آواز یکی از اولیا را شنیدم و به سوی او همی روم. وزیر با خود گفت که: امشب بر اثر این زاهد روان خواهم شد. پس برخاست و از بی او همی رفت. چون پلیدک دریافت که وزیر از بی او روان است، از رسوایی و گرفتاری بترسید و با خود گفت: اگر حیلتش نکنم کردارهای من آشکار شود و انجام کار گرفتار آیم. پس رو به وزیر کرده گفت: ای وزیر، من از برای این ولی روانم. چون بروم و او را بینم به رفن تو نیز اجازت خواسته ترا آگاه کنم. همی ترسم که اگر بی اجازت بروم و او ترا با من بینند مرا ناخوش دارد و از من دوری کند. چون وزیر سخن او را بشنید شرمش آمد که جواب بگوید، او را بگذاشت و به خیمه بازگشت و خواست بخسید توانست خفت و جهان بر او زندان بود.

آن گاه برخاست و از خیمه بیرون شد و با خود گفت که: به سوی ملک شرکان شوم و تا بامداد با او برم. پس روان گشت و به خیمه شرکان رسید. دید که خون چون چشمه روان است و غلامان را دید که سر بریده افتاده‌اند. پس چنان فریاد زد که هر کس خفته بود بیدار گشت و مردم به آن

هجوم آوردند. ضوء المكان با ایشان مقابله کرده به مقاتله مشغول شدند و از هر سو خون دلیران چون سیل همی رفت و لشکر اسلام آواز به تکبیر و تهلیل و سلام و صلوات به بشیر و نذیر بلند کردند و نائرة قتال شعله ور گشت. حضرت کردگار کفار را خوار کرده اسلامیان را نصرت بداد. وزیر دندان بانگ به مسلمانان زد که: خونخواهی ملک نعمان و ملک شرکان بکنید. پس وزیر سر خود را بگشود و بانگ بر ترکان زد. آن گاه بیست هزار سوار با وزیر به یکدفعه به کفار بتاختند. کفار را بجز گریز، گریری نماند. پشت به اسلامیان کردند و اسلامیان ایشان را تعاقب کرده همی زدند و همی گشتند تا اینکه پنجاه هزار سوار از کفار کشته شد و بیش از پنجاه هزار دستگیر گشتند و گروه ابیوه به دروازه، از ازدحام گریختگان هلاک شدند. پس از آن دروازه شهر بیستند و به فراز برجها برآمدند و لشکر اسلام مؤید و منصور به سوی خیمه‌ها بازگشتند. و ملک ضوء المكان نزد برادرش شرکان رفت و او را تنهیت گفت. شرکان گفت: ای برادر، همه در پناه دعای زاهد هستیم و نصرت ما به سبب دعای مستجاب است. زیرا که او امروز نشسته به اسلامیان دعا همی کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شرکان گفت: نصرت شما از برکت زاهد بوده است که به لشکر اسلام دعا همی کرد و من نیز نشسته بودم. چون صدای تکبیر بشنیدم دانستم که به خصم چیره گشته‌اید، فرحنک شدم. اکنون تو بازگو که با تو چگونه رفت. پس ضوء المكان ماجرا بیان کرد و از کشتن ملک افریدونش بیاگاهانید. شرکان به ضوء المكان ثنا گفت و کوشش‌های او را شکر گزارد.

چون ذات الدواهی به هیئت زاهد از هلاکت ملک افریدون آگاه شد، گونه‌اش زرد گردید و دیده‌هایش پر از اشک شد. ولی پوشیده می‌داشت و با مسلمانان می‌گفت که: از غایت فرح گریان گشتم و با خود گفت: به مسیح سوگند که زندگی من سودی ندارد، اگر دل ضوء المكان را به کشتن شرکان

همی خواهید عزم رحیل به اقامت بدل کنید و بدانید که اگر سالها در این سرزمین بسر برید به مقصد نخواهید رسید.

پس از آنکه نامه را نوشت، سه روز به ماتم ملک افريدون بنشست. روز چهارم دلیری را از رومیان بخواست و فرمود که نامه به پیکان تیر بگذارد و به سوی سپاه اسلام بیندازد و خود داخل کنیسه شد و به مرگ افريدون گریان و نالان بود. اما اسلامیان سه روز به حزن و ماتم بسر برند. روز چهارم دیدند که یکی از رومیان تیری را که نامه‌ای در پیکان داشت به سوی سپاه اسلام بینداخت. ملک ضوء المکان فرمود که وزیر دندان نامه را بخواند. چون ملک مضمون نامه را بشنید اشک از چشمان بريخت. وزیر دندان گفت: ای ملک، مرا دل از روز نخست از آن پلیده می‌رميد. ملک ضوء المکان گفت: آن پلیدی روسي چگونه دو کرت به ما حیلت کرد؟ ولی به خدا سوگند که از اینجا برخیزیم مگر اينکه سرب گداخته به فرج او بریزیم و او را در قفس آهنهن به زندان کنم و پس از همه اينها او را از گیسواش به دروازه قسطنطینیه بیاویزیم. پس سپاه اسلام روی به دروازه قسطنطینیه گذاشتند و ملک، ایشان را وعده داد که اگر شهر را بگشایند آنچه مال به شهر اندر باشد به لشکر بخش کند.

الغرض، از همه سو سخن گفته می‌شد ولی اشک چشم ملک در حزن برادر نمی‌خشکید و روز به روز نزار می‌شد. وزیر دندان با او گفت که: دل خوش دار و اندوه بگذار که برادرت را اجل رسیده بود و گریستن تو سودی ندارد. گریه و زاری ترک کن و دل قوی دار و جنگ را آماده شو. ضوء المکان با وزیر گفت که: دلم از مرگ پدر و برادر و دوری وطن غمین و ناشاد است و خیال رعیت هیچ گاه از دلم به در نمی‌رود. وزیر و حاضران بدوبگریستند.

الغرض، سپاه اسلام قسطنطینیه را دیرگاهی در محاصره داشتند تا اينکه روزی نامه و اخبار بغداد در صحبت اميری از امرای بغداد رسید و مضمون نامه اين بود که زن ملک ضوء المکان فرزند نرینه زايده و نزهت الزمان خواهر ضوء المکان او را کان ماکان نام نهاد. ولی آن فرزند را بسی رتبه و شأن خواهد بود که ستاره شناسان و کاهنان چيزها در طالع او يافته‌اند و در آن نامه نوشته بودند که زن ملک و نزهت الزمان علما و خطيبان را فرموده‌اند که پس از هر نماز نصرت شما را از خدا بخواهند و باز در آن نامه نوشته بودند که:

سو بشتافتند دیدند که خون از خیمه روان است. آن گاه آواز به گریه و خروش بلند کردند. ملک ضوء المکان از آواز ایشان بیدار شد. خبر باز پرسید. گفتند: شرکان و غلامان او را کشته‌اند. پس ضوء المکان به خیمه شرکان بشتافت. وزیر دندان را دید که خروش شد و حاضران ساعتی بر او گرد آمدند تا ايسکه به هوش آمد و نظر به برادرش شرکان کرده گریان شد. و همچنین وزیر و رستم و بهرام و اتا حاجب بيش از همه کس فریاد می‌زد و نوحه و زاری زياده از دیگران می‌کرد. پس ملک گفت: زاهد کجاست تا از برکت او کشته‌ندة برادر گرفتار شود؟ وزیر گفت: سبب این حزن و اندوه را ندانم مگر از آن زاهد ابيلیس کردار که مرا همیشه دل از او می‌رميد. زیرا که من همه واعظان را حیله‌گر و پلید یافته‌ام. پس مردم گریان و خروشان گشتند و از خدا درخواست کردنده که آن زاهد را به دست ایشان گرفتار آورد. آن گاه ملک شرکان را کفن کرده در همان کوه به خاکش سپرده و به حزن و ماتم بشتستند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اسلامیان شرکان را به خاک سپرده و به حزن و ماتم بشتستند و اما عجوزک پلید حیله‌گر ذات‌الدواهی چون از حیله‌های خویش فارغ شد، خامه و نامه به کف آورده در آن نامه بنوشت که: این نامه‌ای است از ذات‌الدواهی به سوی مسلمانان. بدانید که من بیش از این به شهر شما آمده پادشاه شما ملک نعمان را در میان قصرش بکشتم و در جنگ میان گریوه که به غار اندر شدند از مردمان شما بسی کشتم و انعام کار به مکر و حیله ملک شرکان و غلامان او را بکشتم. اگر روزگار مرا باری کند و شیطان مدد نماید ملک ضوء المکان و وزیر دندان را نیز بکشتم و من همان زاهد هستم که به آن هیئت دام حیلت برای شما گستردم. اگر پس از این طالب سلامت هستید از این سرزمین بکوچید و اگر هلاک خویشن

چون مرد ندیم ایات به انجام رسانید. ضوء المکان و وزیر دندان و امرای لشکر و سپاهیان یکسر گریان گشتند و به ناله و خروش درآمدند. پس از آن به خیمه‌ها بازگشتند و ملک ضوء المکان با وزیر دندان در کار قتال به مشاوره بنشستند و چند شب آن روز بدین سان بودند. ولی ضوء المکان را دل از حزن و اندوه پاک نمی‌شد تا اینکه با وزیر دندان گفت: مرا به شنیدن اخبار و حکایات ملوک و حدیث عشاق رغبتی است تمام که شاید اندوه از من بسیرد. وزیر گفت: اگر اینها ترا از حزن و اندوه کنار کنند کار سان گردد زیرا که در زندگی پدرت ملک نعمان مرا کار حکایت گفتن و اشعار خواندن بود و همین شب حدیث عاشق و معشوق با تو بگویم که نشاط اندر دلت پیدید آید.

چون ضوء المکان سخن وزیر بشنید دلبسته وعده وزیر شد و همه روز به انتظار آمدن شب بود که شب برآمد. ملک فرمود شمعها و قندهای روشن کردند و عود بسوختند و خوردنی و نوشیدنی حاضر آوردند. آن‌گاه وزیر دندان و امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش و حاجب را بخواست. چون همگی در پیش روی ملک حاضر آمدند زمین آستانه را بوسه دادند. ملک ضوء المکان روی به وزیر کرده گفت: ای وزیر، بدان که شب برآمد و قصد ما این است حکایتی را که وعده کرده‌ای بازگویی. وزیر گفت: به جان و دل ملت پذیرم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوت.

چون شب یکصد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر گفت: به جان و دل ملت پذیرم. ای ملک، بدان که از حکایت عاشق و معشوق و از سخن‌گفتن ایشان و عجایب و غرایب که از ایشان سرزده حدیثی دانم که اندوه از دلها ببرد و آن این است که:

توتاتاب رفیق ملک ضوء المکان تندرست و خوشحال است و بجز بی‌خبری از شما اندوهی ندارد و السلام. ملک ضوء المکان چون از مضمون نامه آگاه شد گفت: اکنون مرا پشت محکم گشت و بازوی من قوت گرفت که خدا به من فرزند نرینه داده است. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوت.

چون شب یکصد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ضوء المکان چون مضمون نامه بدانست فرحنک و خرسند شد و گفت: اکنون مرا پشت محکم شد و بازوان قوت گرفت. پس از آن با وزیر دندان گفت که: همی خواهم از حزن و ماتم برخیزم و از بهر برادر ختم و خیرات کنم. وزیر گفت: نیکو قصد کرده‌ای. پس ملک فرمود که در سر قبر ملک شرکان خیمه زدند و در میان سیاه هر کس قاری قرآن بود جمع آور دند. بعضی از ایشان تلاوت می‌کردند و پاره‌ای تسبیح و تهلیل می‌گفتند. پس از آن ملک ضوء المکان به نزد قبر برادر آمده گریان شد و این ایات نیز بخواند:

غribian ra del az bher to khon ast دل خوبیان تو خون است
unang kerryeh چون شاید گرفتن که از دست شکیبایی برون است
magher shahsheh andar qلب لشکر نمی‌آید که رایت سرنگون است
چون ایات به انجام رسانید بخوشید و سیاه نیز با او بگریستند. پس از آن وزیر به نزد قبر شرکان آمده خود را بر روی مزار افکند و این ایات بخواند:

برفت آن گلبن خرم به بادی درینی ماند و فریادی و دادی
جه شاید گفت دوران زمان را نخواهد پروردید این سفله، رادی
نیارد گردن گیتی دگر بار چنان صاحبدی فرخ نزادی

چون وزیر دندان ایات به انجام رسانید، مردی که با شرکان ندیم و جلیس بود پیش رفته چنان بگریست که اشک او بر زمین روان شد و این ایات برحواند:

لعتت لاغرمیان و دلبر فربه‌سرین

قامت با سرو جفت و طلعت با مه قرین
سر وبالای و مسیایی که جز من کس نخواند
ماه را لاغرمیان و سرو را فربه‌سرین
سر و کی دارد زبان اندر زبان شیرین سخن
ماه کی دارد دهان اندر دهان دُز غمین

چون وزیر، دختر ملک‌زهرشاه را به این ایات بستود و او را به نیکویی صفت گفت آن‌گاه با ملک‌سلیمان شاه گفت که: مرا رأی این است که رسولی کارдан و زیرک و خردمند نزد پدر او بفرستی که در خواستگاری دختر شیوه ادب و رویه تلطیف فرونگذارد که آن دختر حور نژاد در روی زمین مانند و قرین ندارد و پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ فرموده که: «لارهبانیة فی الاسلام» (= در اسلام ترک دنیا راه ندارد) پس ملک را انساط و فرح روی داد و با وزیر گفت که: شایسته انجام این خدمت جز تو کس نخواهد بود. اکنون به خانه خویش بازگرد و سفر را آماده شو و فردا به خواستگاری آن زهره‌جیبین از خانه به در رو که خاطر مرا بدان متفکول کردي و تا آن دختر را تیاوری بدهنگا بازمگرد. وزیر فرمان بپذیرفت و صندوق صندوق هدایای ملوکانه از حریر و دیباي قیمتی و گوهرهای گرانبهایها و جوشنهای داوودی به استران بار بسته صد تن مملوک ساده و صد تن کنیزکان ماهره برشاشته با جمعی از دلیران روان گشت. و ملک‌سلیمان آوردن آن فرشته‌لقا و زود بازگشتن را همی‌سیرد. پس وزیر شبانه‌روز کوه و صحراء همی‌نوردید تا آنکه میان او و شهر ملک‌زهرشاه یک‌روزه راه بیش نماند. پس در کنار نهری فرود آمد و خاصان را حاضر آورد و کسی را به نزد ملک‌زهرشاه بفرستاد که از آمدن وزیر آگاهش کند. پس فرستاده وزیر نزد ملک‌زهرشاه رفت. در نزهتگاهی که به خارج شهر بود پیغام بگذاشت و از آمدن وزیر ملک‌سلیمان شاه آگاهش کرد. ملک خرسند شد و رسول را با خود به قصر بیاورد و با رسول گفت که: در کجا از وزیر جدا گشته؟ رسول گفت که: در کنار فلان نهرش گذاشت. فردا بدینجا خواهد رسید. پس ملک‌زهرشاه وزیر خود را فرمود که با خاصان و

حکایت تاج‌الملوک

در روزگار قدیم شهری در پشت کوههای اصفهان بود که آن شهر را مدینه خضرا گفته‌ند و بدان شهر پادشاهی بود، ملک‌سلیمان نام داشت که خداوند عدل و داد و صاحب جود و احسان بود و مدتی سلطنت راند و مملکت آباد و رعیت به رفاه نگاه داشت. ولی او رازن و فرزندی نبود. وزیری داشت که در صفات ستوده به ملک همی‌مانست.

اتفاقاً ملک روزی وزیر را بخواست و به او گفت که: از بی‌زنی و بی‌فرزندی تنگدل و ناشکیبا و رنجور و تزار گشتمام و روش حکام و ملوک و گدا و مملوک نه این است. بلکه همه را دیده به فرزند روشن است که پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ فرموده است: «تتاکحوا تناسلوا تکثروا فانی مباء بکم الامم يوم القيمة» (= زناشویی کنید فرزند پیدید آورید، بسیار شوید همانا من در روز رستاخیز از زیادتی نسلهای شما سرافرازم). ای وزیر، رأی تو چیست؟

وزیر گفت: ای ملک زمان، چگونه من تجرد را بر تو بیسندم که بقای نسل با زن گرفتن است. ملک گفت: ای وزیر، اگر من کنیزی بخرم خسب و تسب او را نخواهم شناخت که آیا فرمایه است از او دوری گزینم و یا پاک‌فطرت است که با او همسری کنم. اگر فرمایه باشد با هست که فرزندی بزاید منافق و ستمگر و خونریز و مُثُل او مُثُل شوره‌زار باشد که اگر در او زراعت کنند بجز خار چیزی در او نزودید. پس مرا گوارا نمی‌شود که کنیزی به همسری خویش خریداری نمایم و قصد من این است که از دختر پادشاهان، یکی را که نسبش معروف باشد و به حُسن و جمال موصوف شود به خود کایین کنم. اگر تو مرا به خداوند نسب معروفی از دختران ملوک دلالت کنی من او را کایین کنم.

وزیر گفت: ترا حاجت روا شد و آرزو می‌ستر گردید. ملک سبب بازپرسید. وزیر گفت: ای پادشاه، شنیده‌ام که ملک‌زهرشاه، خداوند ارض بیضا، را دختری است بدعی‌الجمال که به جهان اندر نظری و مانند ندارد و در نکویی و خویرویی چنان است که شاعر گفته:

چون ایات به انجام رسانید ملک او را به نزدیک خود خواند و حرمتش را بدانست و در پهلوی خویشتن بنشاند و با جین گشاده و سخنهای خوش و نفر با او سخن گفت و وزیر نیز پاسخهای شایسته و سزاهمی داد؛ تا چاشتگاه به حدیث اندر بودند. پس از آن خوان بگستردن و خوردنی بخوردند. چون خوان برچیدند همه کس از مجلس بیرون شدند. جز خاصان به محفظ کس نماند. وزیر مکان را از بیگانگان خالی یافت. بر پای خاسته آستان بوسه داد و ملک را ثنا خواند و گفت: ای ملک سعادتمد، مرا از آمدن مقصودی هست که صلاح و خیر تو نیز در آن است و آن این است که دختر خود را با رغبت تمام به سلیمان شاه کابین کنی که او را به دامادی تو بسی رغبت است. ملک زهرشاه چون این سخن بشنید در حال بر پای خاست و به احتمام نام سلیمان شاه زمین را بوسه داد. حاضران شگفت ماندند. پس از آن ملک ثنای پروردگار به جا آورد و با وزیر گفت: ای وزیر نیک پی، ما از جمله رعیت‌های سلیمان شاه هستیم و دختر من از کنیزکان اوست و بیوند کردن با او مرا بزرگ مقصود است. پس فرمود قاضی و شهود حاضر آوردن. وزیر سلیمان شاه به وکالت، ملک زهرشاه به ولایت، عقد دختر را اقرار کردند و قاضی صیغه بخواند و هر دو ملک را دعا گفت. پس وزیر برخاسته تحف و هدايا حاضر آورد و ملک او را تحسین گفت و هدايا بذیرفت. پس از آن به تجهیز دختر مشغول گشت و وزیر را گرامی بداشت و به رعیت و سپاه خوان بگستردن و تا دو ماه عیش برپا بود و از هرگونه اسباب طرب که دلهای را نشاط افزاید فرو چیدند.

چون کار عروس به انجام رسید و جهیز آمده شد. ملک فرمان داد که خیمه‌ها بیرون شهر بزدند و دیبا و حریر بر روی صندوقهای جهیز بیوشانیدند و کنیزکان رومی و ترکی مهیا کردند و با گوهرهای قیمتی عروس را زیور بستند و محمل زرین مرصع با ذر و گوهر از بهر عروس ترتیب دادند و محمول را چون فردوس بیاراستند و دختر قمرمنظر را در آن جای داده صندوقهای جهیز را به اشتران و استران بار بستند و ملک زهرشاه نیز سه فرستنگ راه با ایشان برفت. آن‌گاه دختر را وداع کرده وزیر را بدرود گفت و با فرح و شادی به شهر خویش بازگشت.

حاجبان و بزرگان دولت به استقبال پذیره شوند. اما وزیر ملک سلیمان شاه تا نیمة شب در کنار نهر برآسود. پس از آن به سوی شهر همی رفت که روز روشن گشته ناگاه وزیر ملک زهرشاه با خاصان پدید شدند. در دو فرستنگی شهر به یکجا گرد آمدند. وزیر ملک سلیمان شاه استقبالیان را بتواخت و ایشان نیازمندانه فروتنی کردند. وزیر یقین کرد که دعوتش را اجابت خواهد کرد. پس هر دو وزیر با خاصان همی رفتند تا به قصر ملک برسیدند. وزیر تا به دهلیز هفتمن که هیچ کس سواره رفتی، سواره رفت و در آنجا از اسب فرود آمده پیش تخت ملک زهرشاه رفت. چون در آستان ملک جای گرفت و دلش آرام شد زبان بلاغت بیانش گویا گشت و فصیحانه سخن می‌گفت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، چون وزیر به آستانه ملک قرار گرفت و دلش آرام یافت زبان بلاغت بیانش گویا شد و فصیحانه سخن گفتن آغازید و اشارت به ملک کرده این ایات بخواند:

ای برتر آمده تو ز ایستای روزگار

ای کرده روزگار سه جاه تو افتخار

دور سیهر چون تو نزاده بلندقدر

جسم ستاره چون تو ندیده بزرگوار

حکمت جهان نورد و سخایت خزینه بخش

عز مت ستاره جنبش و حزمت زمین قرار

چون نار تیز خشمی و چون باد روح بخش

چون آب پاک طبعی و چون خاک بردار

جود تو همچو رزق رسیده به خاص و عام

با او نه بسارت نه رنج انتظار

ای کار سلطنت به مکان تو مستقیم

ای حسن همیلت به وجود تو استوار

طالع عالم مبارک شد به میمون اختری
منتظم شد سلک ملک و دین به والاگوهری
تاج شاهی سرفرازی می‌کند امروز از آنک
گردنهان مملکت را دوش پیدا شد سری
از قدم دوم فرخ او آتش اعدا برد
مقدم او داشت گویا معجز پیغمبری
دفع یاجوج بلا و فتنه را آمد پیدید
در جهان از پشت دارای جهان اسکندری

پس از آن دایه‌ها ناف او را ببریدند و تاج الملوکش نام نهادند و شیر غنج و
دلالش بخوراندند و در کنار سعادت و اقبالش بپروردند تا اینکه هفت ساله
گشت.

آن گاه ملک سلیمان، حکیمان و ادبیان را فرمود که او را علم و حکمت و
خط بیاموزند. سالها به آموزگاری او مشغول شدند تا آنکه همه فنون
بیاموخت. آن گاه ملک، شجاعان و دلیران بگماشت که سواری و تیراندازی و
تبیان بازی اش بیاموزند و این فنون نیز همی آموخت تا چهارده ساله شد و
هر گاه از قصر بیرون شدی نظارگیان بدو مفتون می‌شدند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و دهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، تاج الملوک هر وقت که از قصر به در رفتی، بس که
بدیع الجمال و نکوروی بود، نظارگیان بدو مفتون می‌گشتد و در وصف
شمایلش این اشعار همی سراییدند:

کیست این ماه منور که چنین می‌گذرد
تشنه جان می‌دهد و ماء معین می‌گذرد
سر و اگر نیز تحرک کند از جای به جای
نتوان گفت که نیکوتر از این می‌گذرد

واما وزیر ملک سلیمان، دختر ملک را همی برد و کوه و صحراء همی نور دید.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر سلیمان شاه منازل همی نور دید و شب و روز
در راندن همی شتابید تا اینکه میانه ایشان و شهر سلیمان شاه، مسافت سه روزه
راه بیاند. آن گاه وزیر کس به نزد سلیمان شاه فرستاد که از آوردن عروس
آگاهش کند. چون فرستاده نزد ملک رسید پیغام بگذاشت. ملک شادمان
گشت و رسول را خلعت شایسته داد و سپاه را فرمود که با جمعیت انبوه به
استقبال پذیره شوند و اسباب طرب و عیش از چنگ و چفانه و دف و نای و
مغنتیان با خود ببرند و در شهر متادی نسدا داد که همه دختران و زنان و
عجوzگان شهر به خارج شهر بروند. پس همگی فرمان پذیرفتند و بزرگان
دولت متفق شدند که راهها زیور بندند و مشعلها و قندهایها بیفروزنده و عروس را
شب داخل شهر کنند. پس اکابر دولت و وزرا و امرا به راه اندر صفت کشیدند و
ملکه روی به شهر آورد. کنیزکان و خادمان در پیش رو و سپاه در پیین و سار
محمل می‌آمدند و در شهر کس نماند مگر اینکه به تفریج به در آمدند و طبلها
کوفتند و چنگ و چفانه و دف بنواختند تا به قصر اندر آمد و قصر از روی او
روشن گشت. آن گاه ملکه به فراز تختی که با دار و گوهر مرصع بود جای گرفت
و ملک نیز نزد ملکه آمد و ملکه را در کنار گرفت و لبان او را بوسید و
بکارت از او برداشت و همان شب ملکه آبستن گشت و به یک ماه ملک از
خلوتگاه بیرون نرفت. پس از یک ماه ملک از خلوتگاه بیرون آمد و بر سر
سلطنت بنشست و به کار مملکت و لشکر مشغول شد. و بدین سان بود تا ملکه
را ماه نهم بسر آمد و درد زادنش بگرفت. قابلگان حاضر شدند. حضرت
مُسَّهل الامر، ولادت بر او آسان کرد. فرزند نرینه بزاد که نشانهای نیکبختی از
او هویدا بود. چون ملک را از ولادت فرزند نرینه آگاه کردند فرحتناک شد و
مبشر را بسی مال بداد و از غایت شادی به نزد فرزند بیامد و جبین او را بیوسید
و از پرتو جمالش در عجب شد و گفته شاعر را در جبین او عیان بدید:

شب یکصد و بیازدهم / حکایت ملک نعمان و فرزندان او ... ۴۰۷

و آن شب در آن مکان بماندند. چون روز برآمد، کاروانی انبوه بدانجا رسید که بازرگانان و غلامان و کنیزان به کاروان اندر بودند. پس قافله بر آن آب و علف فرود آمدند. چون تاج الملوك ایشان را باید با یکی از خادمان گفت که: خبر ایشان به من آر و از ایشان بازپرس که در اینجا از بهر چه فرود آمدند. پس فرستاده به نزد ایشان رفت و خبر بازپرسید. گفتند: ما بازرگان هستیم و از بهر آسایش در این مکان فرود آمدیم و ما را اطمینان به ملک سلیمان شاه و پسر اوست و دانسته‌ایم که هر کس در سامان ایشان فرود آید زیانی بد و نخواهد رسید و از هر رهگذر این خواهد بود و با ما پارچه‌های حریر و دیبا و کالای قیمتی هست که از برای ملکزاده تاج الملوك آورده‌ایم.

پس رسول بازگشت و ملکزاده را از چگونگی آگاه کرد و آنچه از بازرگانان شنیده بود بازگفت. ملکزاده گفت: چون با ایشان متعاقی هست که از برای من آورده‌اند تا متعاق نبینم از اینجا کوچ نکنم و به شهر اندر نشوم. آن‌گاه بر اسب بنشست و غلامان از چپ و راست همی‌رفتند تا به قافله نزدیک شد. بازرگانان برخاستند و ملکزاده را ثنا گفتند و خیمه‌ای از اطلس سرخ برپا کردند و فرشهای دیبا و حریر بگسترند. تاج الملوك بنشست و خادمان به خدمتش بایستادند و بازرگانان را فرمود که آنچه کالا در بار دارند حاضر آورند. ایشان فرمان ملکزاده پذیرفتند و هرچه کالای شایسته بود حاضر آوردند. تاج الملوك را هرچه که دل پسند افتاد بگرفت و قیمت بشمرد. آن‌گاه سوار گشته همی خواست که بازگردد. چشمش به میان قافله اندر به جوانی نیکوشمایل افداد که صورتی چون قمر و جامه‌ای فاخر در بر داشت ولکن گونه آن جوان از دوری دوستان زرد گشته بود. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب یکصد و بیازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، تاج الملوك را چشم به رعنایسری افتاده که گونه‌اش از دوری دوستان زرد گشته بود و اشک از چشمانش فرومی‌ریخت و این دو بیت همی خواند:

حور عین می‌گزد از نظر سوختگان
یا مه چارده یا لعیت چین می‌گزد
کام از او کس نگرفته است مگر باد بهار
که بر آن زلف و بناگوش و جین می‌گزد
چون تاج الملوك هیجده ساله شد، خط مشکین به گرد عارضش بدید و
حسن و جمالش از خط و خال پیرایه بست. بدان سان که شاعر گوید:
ای بر سمن از منک به عمداً زده خال
مسکین دل من هست ز حال تو به حال
حال به جهان زارت از حال دلم نیست
تا نیست دل آشوب‌تر از خال تو خال
و نیز گوید:

من غلام آن خط مشکین که گویی سورجه
بای منک آلوه بربرگ گل و نسرین نهاد

چون سالی چند بر او بگذشت، مردی شد زیباروی و نیکوشمایل و یاران دوستداران از برای او به هم رسیدند و دوستداران و نزدیکانش امید داشتند که پس از مرگ پدر، سلطنت بر او قرار گیرد و ایشان هر یک امیری شوند. پس از آن دل به نخجیر بست و پیوسته به نخجیرگاه رفتی. ولی پدرش شاه سلیمان می‌دانست که بیانها جای آفت و محل مخافت است و او را از نخجیرگاه ممانعت می‌کرد. تاج الملوك سخن پدر نمی‌پذیرفت. اتفاقاً روزی تاج الملوك به خادمان گفت توشه ده روز برداشتند و با غلامان به نخجیر شد و چهار روز در کوه و هامون همی‌رفتند تا به مرغزاری رسیدند. در آنجا درختان سیز و چشمه‌های روان و غزال بسیار دیدند. تاج الملوك با غلامان گفت دامها بگسترند. و حشیان و غزان بسیار در دام افتادند. پس شکاریان، سکگها و یوزها به شکارها گماشتند و بازها و شاهینها بینداختند و با تیر از هر سو همی‌زدند تا اینکه نخجیرها صید کردند. آن‌گاه ملکزاده به کنار چشمه‌ای فرود آمد و صیدها بخش کرد و از برای ملک سلیمان شاه نیز بخشی بفرستاد

پس از آن جوان متاع خود بگشود و یکان یکان و پارچه پارچه به تاج الملوك باز نمود و از آن جمله جامه حریر زر تاری به در آورد که به دوهزار دینار ارزش داشت. چون جامه بگشود پارچه حریر از میان جامه بیفتاد و در حال آن پارچه بگرفت و در زیر زانو نهاد و این ایات بخواند:

تا مرا بیند بلا با کس نگیرد دوستی
من بدی رانیکتر جویم که مردم را بدی
گر بلای عاشق بر من بلای ایزدیست
تن نهادم بر بلا و جان بستم بر قضا

تاج الملوك را عجب آمد و سبب ندانست و از او باز پرسید که این پارچه چه بود؟ جوان گفت: ملکزاده را با این چه کار است؟ ملکزاده گفت: او را به من بنما. جوان گفت: مرا نمودن بضاعت از برای همین بود و من یارای اینکه آن را به تو بنمایم ندارم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب یکصد و دوازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، تاج الملوك گفت: ناچار باید من آن پارچه باز بینم، و در دیدن اصرار کرد و بدان جوان خشم آورد. آن گاه جوان پارچه از زیر زانو به در آورده گریان شد و بنالید و این ایات بخواند:

بلای غربت و تمیار عشق و فرقت یار
شدن بسا من دلخسته این سه آفت یار
به شب ز حسرت آن روی چون ستاره روز
ستاره بارد و چشم بود ستاره شمار
مرا به زاری گوید چه کارت آمد پیش
هر آنکسی که ببیند که من بگریم زار

ز دوست دورم از این زارتر چه آید پیش
ز بار مردم از این صعبتر چه باشد کار

تاجدانی برگزید آن ماه دستان ساز من جز به گاه ناله نشینیده است کس آواز من
کین او همراه من شد، مهر من همراه او ناز من دمساز او شد، رنج او دمساز من
چون آن جوان گریان گریان شعر به انجام رسانید بیهوش شد و تاج الملوك
به او نظاره کرد در کار او شکفت ماند. چون آن پسر به هوش آمد به گوشه
چشم بیمار به این سوی و آن سوی نگاه کرد و این دو بیت بسراييد:

از غم هجر تو ای شمشه خوبان طراز
زرد و لرزانم و تاریکم و چون تار طراز
چند کوشم که کنم راز تو پوشیده ز خلق
به فراق انسد پوشیده کجا گردد راز

پس از آن فریاد بزد و بیخود بیفتاد. چون تاج الملوك حالت او را بدید به حیرت اندر ماند و به سوی او رفت. چون پسر ما منظر به هوش آمد، ملکزاده را دید که بر سر او ایستاده، پس بر پای خاست و زمین بوسه داد. تاج الملوك گفت: تو چرا متاع خویش به نزد من نیاوردی؟ جوان گفت: مرا متاعی که در خور و شایسته ملکزاده باشد نبود. ملکزاده گفت: ناچار آنجه در بار داری باید به نزد من بیاوری و از حال خود مرا آگاه گردانی که من ترا محزون و گریان می‌بینم، اگر ترا ستمی رسیده، ستم از تو بردازم و اگر وام داری ادا کنم از آنکه مرا دل به حالت تو بسوخت. پس تاج الملوك فرمود کرسی از عاج و آبنوس مرصع به دُر و گوهر بشاندند و فرشی حریر بگسترند.

تاج الملوك به کرسی بشست و جوان را به فراز فرش نشستن بداد و با او گفت: متاع خویشن به نزد من آر. جوان گفت: این سخن مفرما که بضاعت من شایسته تو نیست. تاج الملوك گفت: ناچار باید که متاع بینم. آن گاه به غلامان فرمود بی اجازه جوان متاع او را بیاوردند، چون جوان این بدید اشک از دیدگان فرو ریخت و بنالید و این ایات بخواند:

نه چون باد هجران بود هیج بادی
اگر هر کسی طاقت هجر دارد
مرا طاقت هجر او نیست باری
ز نادیدن روی رنگین یهاری
جو ابر یهاران بگریم از این غم

بگزارم یکی از دوستانم به خاطر آمد، به جستجوی او بازگشتم که او را به مجلس عیش دعوت کنم و همی‌گردیدم تا به کوچه‌ای بررسیدم که هرگز آن کوچه را ندیده بودم و از اثر گرمابه عرق از جینم همی‌ریخت و کویها را بوی خوش من، معطر کرده بود. پس در سر کوچه دستارچه به فراز مصبه گسترده از پی راحت بنشستم از پس گرمی هوا عرق از جین و رویم همی‌رفت. چون دستارچه به زیر گسترده بود، توانستم عرق از دستارچه پاک کنم. خواستم که دامن جبه را گرفته خوی از جین پاک کنم تا گاه دیدم که دستارچه‌ای سفید از بالا بر دامن افتاد. آن دستارچه بگرفته و سر بر کردم که بینم دستارچه از کجاست. چشم به چشم خداوند این غزال افتاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از دستان فروپست.

چون شب یکصد و سیزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن جوان با تاج الملوك گفت: سر بر کردم تا بینم که دستارچه از کجاست، چشم به چشم خداوند این غزال افتاد که در منظرة غرفه نشسته بود که من آدمی به خوبی او ندیده بودم. چون مرا دید که او را نظاره می‌کنم انگشت شهادت بر لب نهاد. پس از آن انگشت میان را با انگشت شهادت جفت کرده به میان دو پستان بنهاد. پس از آن منظره فروپست و بازگشت و آتش حرست بر دل من بیفروخت و من حیران بودم که او چه گفت و از آن اشارت چه قصد داشت. پس هر لحظه به غرفه نظاره کرده منظره را بسته می‌دیدم. تا نماز شام بدانجا بودم. نه کسی دیدم و نه آوازی شنیدم. چون از دیدنش نالمید شدم، دستارچه آن زهره جین را برداشته از جای خود برخاستم و دستارچه بگشودم، بوی مشک و عنبر کوی را معطر ساخت. پس به آن سو و این سوی دستارچه نگاه می‌کردم که ورقه‌ای از آن بیفتاد. این دو بیت در آن نوشته بود:

در زلف تو آویخته دل‌بندیها
پیش خردت خیره خردتندیها
در دل دارم که بندگیهات کنم
تا خود چه کتفی تو از خداوندیها

چون ایات به انجام رسانید تاج الملوك گفت: ترا حالت درست نمی‌بینم، بازگو که چرا از دیدن این پارچه گریان شدی؟ جوان چون این بشنید آهی برکشید و بنایله گفت: ای ملکزاده، مرا طرفه حدیثی و عجیب حکایتی با این پارچه و خداوند این و با این صورتها هست. پس پارچه باز کرد. در آن پارچه صورت غزالی که با زر سرخش نگاشته بودند پدید شد و در برابر او صورت غزال دیگر بود که با نقره‌اش نگاشته بودند و در گردن آن غزالان طوقی زرین مرصع بیدند. چون تاج الملوك آن نقشها بدید و صنعت بدیع آنها را مشاهده کرد گفت: پاک است آن خدایی که انسان را علم و صنعت آموخته. و تاج الملوك را به شنیدن حدیث آن جوان رغبت تمام افتاد و با او گفت: حدیث خود با خداوند این غزالان بازگو. پس جوان گفت:

[حکایت عزیز و عزیزه]

ای ملکزاده، بدان که پدر من بازرگانی بزرگ بود و بجز من فرزندی نداشت و مرا دختر عمی بود که پدرش مرده و در خانه پدر من با من پرورش یافته بود و پیش از آنکه عم من بمرد با پدرم بیمان بسته بود که دختر به من کابین کند. چون هر دو بزرگ شدیم ما را از هم‌دیگر پوشیده نمی‌داشتند. پس از آن پدر و مادرم با هم یکدله شده گفتگو کردند که امسال عزیزه را به عزیز کابین کنیم و پدرم همه روز به تهیه اسباب عیش مشغول بود. ولی من با دختر عم در یک خوابگاه می‌خفتیم و نمی‌دانستیم که چه باید کرد و او از من داناتر و شورش بیشتر بود. چون پدرم اسباب عیش آماده کرد و بجز نوشتن عقدنامه چیزی نماند، پدرم عزمت کرد که پس از نماز آدینه صیغه نکاح بخوانند. آن گاه نزد یاران خود رفتند ایشان را دعوت کرد و مادر من نیز زنان بازرگان را دعوت کرد. چون روز آدینه شد، خانه را فرش حریر و استبرق بگستردند و همه گونه حلیه‌ها فروچیدند و عود بسویاندند و عنبر بسایدند و به انتظار مردم نشستند که پس از نماز آدینه مردم حاضر آیند و صیغه نکاح بخوانند. آن گاه مرأ به گرمابه بردن. چون از گرمابه به درآمدم، جامه فاخر که با طیب و گلابش خوشبو کرده بودند به من بپوشاندند. خواستم که به جامع رفته نماز

پس از آن دختر عجم با من گفت که: خداوند دستارچه و ورقه با تو چه مقالات راند و چه اشارت کرد. گفتم: با من سخن نگفت و اشارتی نکرد بجز اینکه انگشت بر لب نهاد و دو انگشت نیز به سینه نهاد و به سوی زمین اشارت کرد. پس از آن متظره فرو بست. تا غروب نشتم دیگر ندیدمش. چون نامید شدم از آنجا برخاسته بیامدم. مرا قصه این بود. ولی از تو همی خواهم که در این قضیه مرا یاری کنی.

پس دختر عجم روی به من آورد و گفت: ای یار مهربان، اگر تو چشم مرا بخواهی مضایقه نکنم و ناچار ترا او را یاری کنم که او نیز ترا عاشق است، بدان سان که تو عاشق اوی. پس با او گفتم که: تفسیر اشارتهاي او چيست؟ گفت: اما انگشت به لب نهادن اشارت است بر آنکه تو در نزد او به جای روان اندر تی. و اما دستارچه اشارت است به سلام کردن عاشقان معشوق را. و اما ورقه اشارت است به اینکه او را جان اندر قید تو است و اما دو انگشت بر سینه نهادن اشارت است بر اینکه او با تو گفته است که پس از دو روز بیا تا از دیدار تو حزن و اندوهم برود. و ای پسرعم، بدان که او به تو عاشق است و تفسیر اشارتها همین بود که به تو بیان نمودم. اگر من کسی بودم که بیرون رفت و آمدن می توانستم هر آینه به اندک زمان ترا با او به یک جا جمع آورده و راز شما را پوشیده داشتمی. جوان باز رگان با تاج الملوك گفت: چون این سخن از دختر عجم پشنیدم او را سپاس گفتم و دو روز شکنیابی پیش گرفتم و از خانه بیرون نرفتم، نخوردم و نتوشیدم و سر اندر کنار دختر عجم بخسبیدم. و او مرا دلジョبی می کرد و دلداری همی داد و می گفت: دل خوش دار و همت بلند کن. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و چهاردهم برآمد

گفت: ای ملک جوابنخت، آن جوان با تاج الملوك گفت: چون دو روز بسر رفت، دختر عجم با من گفت: دل خوش دار و همت بلند کن و جامه بیوش و به سوی وعده گاه برو. پس دختر عجم برخاست و جامه بر من بپوشانید و با گلابیم معطر ساخت. من نیز با عزیمت محکم از خانه به در آمد و همی رفت

چون دویتی بخواندم، دستارچه به دست گرفته چشم بر او دوختم و در کنار او این دویتی نوشته یافتم:

ای روی تو رخشندۀ تر از قبله زردشت

هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت

رخسار تو باغ است و دو زلف تو بمنشه

خواهم که بمنشه چشم از باغ تو یک مشت

و در کنار دیگر این دویتی نوشته بودند:

از روضه حسن تو نگاری رسدم وز مرکب وصل تو غباری رسدم
گیرم که به نزدیک تو بارم ندهند از دور نظاره تو باری رسدم

چون اشعار را به دستارچه اندر بدم، آتش اشتباق در دلم شعله ور گشت و به عشق و وجود من بیفزوبد و دستارچه و ورقه بگرفتم و به خانه برگشت. نه به دوری شکبیا بودم و نه وصل را حیله می دانستم. سرگشته و حیران کوی به کوی همی آدمد تا اینکه سه یک از شب رفته بود که به خانه درآمد. دختر عجم خود را دیدم که نشسته و گریان است. چون مرا دید سرشک از دیده پاک کرد و پیش من آمد و جامه از من برکند و سبب غیبت پرسید و با من گفت که: امرا و بزرگان باز رگان همگی جمع آمدند و قاضی و شهود نیز حاضر شدند. طعام خورده زمانی بشنستند و انتظار تو کشیدند. چون از تو نومید گشتند برخاسته هر یک به خانه خویش رفتند؛ و با من گفت که: پدرت بسی خشمگین شد و سوگند یاد کرد که تا سال دیگر صیغه نکاح نخواستند، زیرا که از این ضیافت مالی بسیار به زیان رفت. پس از آن سبب دیر کردن بیان کردم. دختر عجم من ورقه و دستارچه بگرفت و آنچه که در آنها بود بخواند. سرشکش به رخساره روان گشته این دو بیست برق خواند:

منگر در بتان که آخر کار نگرستن، گرستن آرد بار
شاهدان زمانه خرد و بزرگ دیده را یوسفند و دل را گرگ

عشق گرفتار گشته سالها به رنج و محنت و دوری شکیبا بوده‌اند و ترا هفتادی
بیش پیش توانده، چرا ناشکیبا هستی.

پس از این گونه سخنان همی‌گفت و دلداری همی‌داد تا اینکه برخاست
طعام بیاورد و لقمه گرفته به من داد. من خوردن نتوانستم و از خواب و خنور
بی‌نصیب بودم و گونه‌ام زرد همی‌شد که پیش از آن عشق نورزیده و تلخی
جدایی نجشیده بودم و همدروزه از اندوه رنجور و نزار می‌شدم و دخترعم نیز
از اندوه من نزار می‌شد و هر شب از عشاقد و دلدادگان افسانه همی‌گفت که
من شکیبا گشته خواهم ببرد. و هر وقت بیدار می‌شدم او را می‌دیدم که از برای
من بیدار است و سرشک از دیده همی‌ریزد و بدین سان بودیم تا پنج روز
بگذشت. آن‌گاه دخترعم برخاسته آب گرم کرد و تن مرا بشست و جامه بر
من بیوشانید و گفت: به سوی پری پیکر روان شو که خدا حاجت روآکند و
ترا به مقصود برساند. پس از خانه به در آمد و تاسر آن کوی برفتم. آن روز
شبیه بود دکان صباغ یهودی را بسته دیدم و تا آذان عصر در آنجا بنشتم.
آفتاب زرد شد و هنگام نماز مغرب برسید و شب تاریک گشت، از آن
ماهروی اتری ندیدم و خبری نشنیدم. به تنهایی خویشتن برسیدم. برخاسته
بیخودانه همی‌رفتم تا به خانه برسیدم. دخترعم خود عزیزه را دیدم که یک
دست بر سر و دست دیگر بر سینه گذاشته همی‌نالید و این ایات همی‌خواند:

میان ما و تو عهد اینجنین بود که چون من دیگری گیری تو در بر
عقیقین ایسر طوفان بار چشم جهان را کرده بر بیجارگان تر
چو کشتی آتشین سوزنده بستر چو دریابیست هر شب خانه من

چون ایات به انجام رسانید روی به من آورد و سرشک از روی من به
آستین پاک کرد و بر روی من نرم نرم بخندید و با من گفت: ای پسرعم، گوارا
باد ترا عیش امروز، چرا امتبض نزد محبوه نحسیبی و حاجت خود را روا
نکردی؟ چون سخن او بشنیدم پائی بر سینه او زدم. از ایوان بیفتاد و در کنار
ایوان میخی بود. پیشانی اش بر آن میخ آمده بشکست و خون از پیشانی اش
روان شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

تا به همان کوچه رسیدم و در آن مصطبه ساعتی بنشتم که ناگاه منظره غرفه
گشوده شد. چشم من بدان لعبت بربیزد افتاد. در حال بیهوش شدم. چون به
هوش آمدم دوباره به سوی او نگریستم. باز بیهوش شدم. چون به هوش
آمدم دیدم که آینه و دستارچه سرخ در دست دارد. چون مرا دید آستین بالا
زد و پنج انگشت بگشود و به سینه خود بهاد. پس از آن با هر دو دست آینه
برداشت و از منظره اش باز نمودم. آن‌گاه دستارچه سرخ بگرفت و سه بار
دستارچه از منظره فروآویخت و بالا کشید. پس از آن دستارچه را بفشد و
سر از منظره بیرون کرده به چپ و راست نظاره کرد و سر از منظره باز پس
کشیده منظره فروپست و برفت و با من هیچ سخن نگفت و مرا حیران
بگذاشت و اشارتهای او را ندانستم و تا هنگام عشا بدانجا ماندم. نیمه شب
بود که به خانه باز آمدم. دخترعم خود را دیدم که روی به دیوار آورده
سرشک از دیده همی‌ریزد و این ایات همی‌خواند:

ز گریه مردم چشم نشسته در خونست
بین که در طلیت حال مردمان چونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طالع دوست
گرم طلوع کند طالع همانونست
از آن زمان که ز چشم برفت یار عزیز
کنار دیسده من همچو رود جیحونست

چون ایات بشنیدم به حزن و اندوهم بیفزود و در گوشة خانه بیفتادم.
دخترعم برخاسته مرا برداشت و جامه از من برکند و روی مرا به آستین پاک
کرد و قصه مرا باز پرسید. من سرگذشت بیان کردم. گفت: ای پسرعم، اشاراتی
که با پنج انگشت کرده تفسیرش این است که پس از پنج روز بیا. و نمودن
آینه و سر از منظره به در آوردن و دستارچه سرخ گرفتن و فشردن، اشارات
است به اینکه به دکان صباغ اندر بنشین تا رسول من نزد تو بیاید. چون
سخنان دخترعم بشنیدم آتش عشق در دلم شر افروخت. گریان شدم و گفتمن:
ای دخترعم، به خدا سوگند که راست گفتی. من در آن کوی دکان صباغ
یهودی بدیدم. دخترعم گفت: دل قولی دار و ثابت قدم باش که دیگران نیز به

فروبست و از اشارات خفیه و سخن نگفتن او عشق و وجود و حزن و حیرت من افزون گشته با دیده اشکبار به خانه بازگشتم، دخترعم را دیدم که نشسته و رو بر دیوار کرده دلش از آتش حزن و اندوه و رشك همی سوزد ولی از غایت محبت که به من داشت رشك بر من آشکار نمی کرد. چون او را نگاه کردم، دیدم که دستارچه ای به زخم جین و دستارچه ای بر چشم فروبسته که چشمش از بسیاری گریستن در دنک شده بود. در غایت اندوه و پریشانی به این ایات مترنم بود:

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| اعهد کرده به وفا با من و نابرهد بسر | ای دلام و دل آشوب و دل آزار بسر |
| درد عشق تو روانم به لب آورد به لب | غم عشق تو روانم به لب آورد به لب |
| تو بیارای هر روز رخان را به سرشک | من بیارای هر روز رخان را به لب |
| تو بخیل نکنم سا تو هرگز به روان | تو بخیل چه کنی با من چندین به نظر |

چون ایات به انجام رسانید به سوی من نگاه کرد. چون مرا دید، آب از دیده پاک کرده برخاست و به نزد من آمد؛ ولی از غایت وجود سخن گفتن نتوانست و دیرزمانی خاموش بود. پس از آن با من گفت که: مرا از آنچه این دفعه رو داده آگاه کن. من واقعه بدو بازگفتم. گفت: شکیبا شو که زمان وصل تزدیک است و اینکه آینه به دست گرفته و اندر کیسه کرده قصد او این بوده است که تا غروب آفتاب صیر کن و افشا ندن گیسوها بر رو اشاره است بسر اینکه چون پرده ظلمت بر روی روز بیاوید بیا. و اما غربال خوشة سبز اشارت است به اینکه چون بیایی به باغ اندر شو و از قندیل مقصود این بوده است که چون به باغ اندر آمی در باغ همی رو و به هر جایی که روشنی قندیل بیینی بدانجا رفته به انتظار من بنشین.

چون سخن دخترعم را شنیدم از غایت وجود فریاد زدم و با او گفتم: تا چند مرا بفریبی و بدانجا فرستی و هرگز مرا آرزو می سیر نمی شود و تفسیرات ترا درست نمی بینم. پس بخندید و با من گفت که: ترا صبوری همان قدر باید که امروز هنگام غروب شود و ظلمت شب جهان فروگیرد. آن وقت به وصال بررسی. تو سخن مرا راست پندار و آسوده بیاش. پس این ایات برخواند:

چون شب یکصد و پانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، آن جوان با تاج الملوك گفت که: چون پیشانی اش به میخی آمده بشکست و خون از جیبینش روان شد پس خاموش گشت و هیچ سخن نگفت. برخاسته کهنه بسو زانید و به زخم جیبینش بگذاشت و بسا دستارچه اش فروبست و خونی که بر ساط ریخته بود پاک کرد و این کار که من با او کردم هرگز روی نداده بود. پس نزد من آمد و بر روی من تبسم کرد و نرم نرم بگفت که: ای پسرعم، به خدا سوگند که من آن سخن به استهزای تو یا به استهزای آن حور نژاد نگفتم. سر من به درد اندر بود اکنون از شکستن پیشانی، جیبینم سبک شد. پس مرا از کار خود آگاه کن که امروز بر تو چیگونه گذشت؟ من حکایت آن روز را بدبو بازگفتم و گریان شدم. آن گاه با من گفت: بشارت باد ترا که به مقصود خواهی رسیدن زیرا که این کار علامت قبول است و سبب غبیت او آزمایش تو بوده است که بداند که تو در عشق او ثابت قدم و راستگویی یانه. تو فردا به همان جا رو و در همان دکه بنشین که هنگام شادی تو نزدیک شد.

الغرض او مرا تسلی می داد ولی حزن من افزون می گشت. پس برخاسته طعام حاضر کرد. من سرپایی به خوان بزدم. خوان سرنگون شد و هر ظرفی به طرفی بیفتاد که عاشقان را خواب و خور حرام است. پس گریان گریان شکسته های ظروف جمع آورده و طعام از ساط برچید و در پهلوی من نشته دلجویی از من همی کرد و من دعا می کردم که شب به انجام رسد. چون شب به پایان رسید و روز برآمد من به همان محله روان گشتم و در همان کوچه بدان مصتبه بنشتم که ناگاه منظره گشوده شد و آن حوروش خندان خندان سر از منظره به در آورد. به دستی آینه و کیسه و غربالی پر از خوشة سبز و به دست دیگر قندیلی داشت.

نخستین کاری که کرد این بود که آینه به دست گرفت و در میان کیسه گذاشت و در کیسه را بسته به گوشة خانه بگذاشت. پس از آن گیسوهای خود را بر روی خود بیفشداند. پس از اینها قندیل را عظامی بر سر غربال که خوشة سبز در آن بود بداشت. پس همه اینها را بگرفت و بازگشت و منظره را

چون شب یکصد و شانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن جوان با تاج الملوك گفت که: آن مکان به شادی من بیفزود ولی هیچ آفریده در آنجا نیافرم و به انتظار محبویه در آنجا بششم تا اینکه دو سه ساعت از شب بگذشت و آن پریزاد نیامد. رنج گرسنگی مرا فروگرفت زیرا که دیروقتی بود که از شور عشق و اندوه دوری طعام خورده بودم و بویهای خوش آن خوردنیها که به خوان اندر بود مرا به شوق آورد و نفس من اشتهاهی چیز خوردن کرد. آن گاه پیش رفته سربوش از خوان برداشتم و در وسط خوان طبقی دیدم زرین و در میان چهار مرغ بریان و در طق چهار ظرف از هرگونه حلواهی شیرین و ترش بود. پس پارچه‌ای گوشت خوردم و رو به حلوا کردم. از هر [کدام] یک قرصه، دو قرصه، سه قرصه، چهار قرصه خوردم و نیمی از یک مرغ بریان خوردم. پس در آن هنگام شکم من پر شد و بخار مغز مرا فروگرفت و از بی‌خوابی رنجور بودم. سر به بالین نهاده بخسبیدم. خواب بر من غلبه کرد. پس از آن چیزی ندانستم. وقتی بیدار شدم که گرمی آفتاب مرا همی‌سوخت و پاره‌ای شمک و حبة انگشت (= زغال) بر روی شکم من بود. پس بر پای خاستم و گرد جامانه خویش بیفشنام و به چپ و راست نگاه کردم. کسی ندیدم و مکان را بی‌فرش یافتم و خود را بر روی خاک خفته دیدم. حیران و محزون گشتم و آب دیده بر رخساره من همی‌رفت و به کار خویش افسوس همی‌خوردم. پس برخاسته آهنگ خانه کردم. چون به خانه رسیدم دخترعم را دیدم که دست بر سینه همی‌زند و گریان گریان این ایات همی‌خواند:

آن بست مجلس فروز امروز اگر با ماست

مجلس ما خرمسی کار ما زیباست

خفته و مست است دلداری که از ماغایب است

عیش ما خوش نیست بی او کاشکی با ماست

گرجه می‌خورده است و از مستی به خواب اندر شده است

هم توانستی بر ما آمدی گر خواستی

بگذرد این روزگار تلختر از زهر
بلیل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل به بر آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند

پس از آن روی به من آورده با سخنان نرم نرم از من دلジョیی کرد ولی از بیم خشم من نتوانست که طعام حاضر آورد. آن گاه برخاسته جامه از تن من برکند و با من گفت: بشین تا ترا به حدیث گفتن مشغول کنم و انشاء الله چون شب برآید در کنار مشعوقه خواهی بود. پس من بدو النفات نکردم و انتظار شب همی‌کشیدم. چون شب درآمد دخترعم سخت بگریست و حبه‌ای از مشک ناب به من داد و گفت: ای پسرعم، این مشک در دهان بگیر و چون با مشعوقه به یکجا جمع شوی و مقصود از وی برا آوری این بیت بر وی فروخوان:

آن که عشق نیکوان را بندۀ فرمان شود
چون کند؟ پیش که بارب از بی درمان شود؟

پس از آن مرا بپسید و سوگندم بداد که این بیت نخوانم مگر وقت بیرون آمدن از نزد مشعوقه. من سخن او را بیدیرفتم و به تاریکی شب از خانه بیرون شدم و همی‌رفتم تا به باغی که در آن کوی و نزد آن خانه بود برسیدم. در باغ گشوده یافتم. به باغ اندر شدم از دور روشنایی به نظر آمد. بدان سو رفتم جایگاهی دیدم بزرگ و خوب که قبه‌ای از آبنوس و عاج بدانجا بسته‌اند و قندیلی از وسط قبه آویخته‌اند و بدان جایگاه فرش حریر و دیبا گسترده‌اند و شمعی بزرگ به لگن زرین در زیر قندیل روشن کرده‌اند و در میان آن جایگاه حوضی و در کنار حوض خوانی بود که بر سر خوان پارچه حریر بلوشانده بودند و در پهلوی آن خوان طاسی بزرگ پر از می‌لعلگون و قدح بلورین اندر میان طاس بود و در پهلوی آن طبقی سیمین سربوشیده بود. سر آن بگشودم. دیدم که گونه‌گونه میوه‌ها در آن طبق است و قسم قسم ریاحین به میان میوه‌ها اندر است. پس آن مکان حزن و اندوه از من بیرد و نشاط بی‌اندازه پدید آورد. ولی در آن مکان هیچ آفریده ندیدم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

با تو گفتم که اگر بپرون رفت و آمدن توانستم در اندک زمانی ترا به وصل او می‌رساندم و اکنون نیز در جمع کردن میان شما کوشش فرو نگذارم. ولکن آنچه گوییم بیذیر و پند من بینوش و به همان مکان رو و در آنجا بنشین. چون هنگام شود چیزی مخور که خوردن خواب آورد و مبادا اینکه بخوابی که او به نزد تو یک ربع از شب گذشته بیاید و خدا ترا از شر او پاس کناد.

چون سخنان دخترعم بشنیدم فرخناک شدم و از خدا همی خواستم که شب برآید. چون شب درآمد، آهنگ رفتن بدان مکان کردم. دخترعم گفت: چون با او در یک مکان جمع آمی، بیتی را که دوش با تو گفته بودم وقت بازگشتن بر او بخوان. من خواهش او را بیذیرتم و از خانه به درآمده همی رفتم تا به آن باغ رسیدم و بدان مکان رفتم و مکان را مانند شب پیش مهیا و آماده یافتم که در آنجا همه گونه چیزها از طعام و شراب و نُقل و ریحان حاضر بود. پس در آن مکان بنشستم و بوی طعام به مشامم رسید. پارها نفس مشتاق خوردن طعام گشت ولی من خودداری کردم تا ساعتی نیز بگذشت.

پس از آن نفس طالب و شوق غالب گشت. خودداری توانستم. برخاسته در سر خوان بنشستم و سرپوش از خوان برداشته دیدم چهار ظرف از چهارگونه طعام به خوان اندر است و مرغهای بربان و ظرفهای حلوا نیز فرو چیده‌اند. من از هر طعام لقمه‌ای خوردم و از حلوا آنچه توانستم خوردم و پاره‌ای از مرغ بربان خوردم و از حب‌الرمان که لیمو بر او آمیخته بودند چندان که باید خوردم و سیر گشتم. پس خواب مرا بگرفت. متکا به زیر سر نهاده گفتم: بر آن تکیه کنم، ولی نخواهم. پس چشم بر هم نهاده خفتم. وقتی بیدار شدم که آفتاب برآمده بود و بر روی شکم خود قاب استخوان و پاره‌ای پوست و تخم خرمای نارسیده دیدم و در آن مکان هیچ چیز از فرش و اسباب نیافتم. گویا که دوش هیچ در آنجا نبوده است. پس برخاسته آن پوست و استخوان و تخم خرمای نارسیده دیدم و بپرون ریختم و بپرون آمد و خشمگین همی آمد تا به خانه رسیدم. دخترعم خود را دیدم که گریان و نالان این ایات همی خواند:

چون مرا دید بربخاست. سرشک از دیده پاک کرد و روی به من آورده نرم نرم با من گفت: ای پسرعم، تو در عیش و نوش و عشقباری هستی و من در فراق تو به سوز و گدازم، ولی خدا به مكافات من ترا نگیرد. پس به روی من بخندید. خندیدنی خشمگین و با من ملاطفت و مهربانی کرد و جامه از من برکنده گفت: به خدا سوگند که از تو بوبی کسی که با محبویه خود خفته باشد نمی‌آید، مرا از ماجرا آگاه کن. پس من واقعه بر او بازگفتم. تبسی کرد چون تبسی کردن خشمگینها و با من گفت: دل من به درد آوردی. خوش نبیند آن که دل ترا به درد آورده و این زن با تو حیلی خواهد کرد بزرگ. ای پسرعم، من بر تو بسی بیم دارم و بدان که تفسیر نمک این است که تو غرق خواب هستی و بدین سبب بس بی مزه‌ای. دلها از تو همی‌ردم. باید قدری ملاحت پیدا کنی تا کس را به تو رغبت افتد زیرا که تو دعوی خود عشق همی‌کنی و خواب بر عاشقان حرام است و تو در دعوی خود دروغگویی. ای پسرعم، او نیز در دعوی محبت دروغگوست زیرا که ترا خفته دید بیدار نکرد. اگر او در محبت صادق بودی بایستی که بیدارت کند. و اما انگشت، اشاره به این است که خدا روی ترا سیاه کند که به دروغ دعوی محبت کردی و تو هنوز کودکی. ترا همت به خوردن و خوابیدن مصروف است. ای پسرعم، این تفسیر اشاره‌های اوست ولکن خدا ترا از او خلاص کند.

چون من سخنان دخترعم را بشنیدم، بر سر و سینه خود بزدم و گفتم: به خدا قسم که راست گفته است. زیرا که من خفتم و عشاق نمی‌خسبند و من خود را ستم کرده‌ام و همانا دشمن من خوردن و خفتن بوده است. پس از آن به گریستن افزودم و با دخترعم گفتم: مرا حیلی بیاموز و بر من رحم کن خدا ترا رحم کند و گرن خواهم مرد. چون دخترعم مرا بسی دوست داشتی ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و هفدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان با تاج الملوك گفت: دخترعم مرا بسی دوست داشتی گفت: به چشم، به جان منت بذیرم، ولی ای پسرعم، من بارها

بترسانید. پس از آن از نزد دختر عجم بیرون رفته به باغ اندر شدم و در آن مکان بنشتم و چشم به صحن باغ دوختم. چون خواب بر من غلبه می‌کرد با انگشت چشم خود را می‌گشودم و سر خود را می‌جنینیدم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست.

چون شب یکصد و هیجدهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن جوان بازگان با تاج الملوك گفت: از ترس خواب به انگشت چشم خود را می‌گشودم و سر خود را همی‌جنینیدم. دم به دم گرسنگی من زیاد می‌شند و بوی طعام شوق مرا به خوردن افزون می‌کرد. پس برخاسته در سر خوان بنشتم و سربوش برداشته و از همه گونه خوردنی بخوردم و به نزد طاس شراب آمده با خود گفت: یک قدر بیش نخورم. چون قدحی خوردم، قدر دوم و سیم تا قدر دهم بنوشیدم و مست گشته مانند مردگان بیفتادم. وقتی که به هوش آمدم، دیدم که آفتاب برآمده و من بیرون باغ افتاده‌ام و بر روی شکم من کاردي است تند و درمی است آهنهای. برخاسته آنها را برداشتم و به خانه بازگشتم. شنیدم که دختر عجم می‌گوید که: من در این خانه مسکین و حزینم و بجز گریه و ناله انیس و همدمی ندارم.

چون به خانه اندر شدم، بیفتادم و کارد و درم را به یک سوی بینداختم و بیهوش شدم. چون به هوش آمدم ماجرا بدو بازگفتم و از ناروایی مقصود آگاهش کردم. چون گریستن و حزن مرا بیدید، محزون گشت و با من گفت: که من عاجز شدم و هرچه ترا پند می‌دهم تو پند من نمی‌بایری و سخن من ترا سودی نمی‌بخشند. بارها گفتم از خواب برحدار باش، نشیدی. من با او گفت: به خاطر خدا تفسیر کارد و درم بازگو. گفت: مقصود او از درم آهنهای چشم خودش است و او سوگند یاد کرده که به پروردگار و به چشم راست خودم سوگند که اگر پس از این بیایی و در اینجا بخواهی سرت از تن به این کارد تند جدا می‌کنم. و ای پسرعم، من بر تو همی‌ترسم و از مکر او هراسان هستم و دلم پر از اندوه است ولی نیارم سخن گفت. اگر تو خود را چنین می‌دانی که

که را مهریانی غاید نگاری
باشد به کام دلش هیچ کاری
من از مهریانی دل خویش دادم
دل هر زمان خسته دارد به خاری

پس دختر عجم را دشنام دادم و از پیش خود براندم. او سرشک از رخ پاک کرده پیش من آمد و مرا در آغوش گرفته بوسید. من از او دوری می‌کردم و خویشتن را ملامت همی‌کردم. پس با من گفت: ای پسرعم گویا امشب نیز خفته‌ای. گفتم: آری خفتم، ولی چون بیدار گشتم قاب استخوان و پاره‌ای بوست و تخم خرمای نارسیده بر روی شکم خود یافتم و ندانستم که این کارها از بهر چه کرده. پس گریان گریان رو به دختر عجم گفتم: که: تفسیر این اشارتها با من بازگو و با من بگو که چه حیله سازم و مرا در این محنت یاری کن. دختر عجم گفت: قصد او از پاره‌ای بوست این بوده است که ترا تن به اینجا و روان به جای دیگر است و خود حاضر و دلت غایب است و گویا قصد او این بوده است که خود را از عشاگی مشمار. و اما تخم خرمای اشارت است به اینکه اگر تو عاشق بودی دل تو از آتش عشق سوخته می‌شد و ترا خواب نمی‌برد. زیرا که لذت عشق را هر کس بچشد دل او از آتش عشق افروخته و مانند خرمای شرگون باشد و اکنون ترا صیر ایوب باید.

بس چون سخن دختر عجم را شنیدم آتش حزن و اندوه در دلم شرور افروخت. با خود گفتم که: خدا خواب را از بدینختی بر من بگماشته است. پس با دختر عجم گفتم: به جان منت سوگند می‌دهم که تدبیری کن تا من به او برسم. پس او بگریست و گفت: ای عزیز، ای پسرعم، مرا در دل هزاران سخن است ولی نیارم گفت. امشب نیز تو بدانجا رو و لکن مخواب تبا به مقصود برسی. مرا رأی همین است والسلام. من با او گفتم: انشاء الله نخوابم. پس دختر عجم برخاست و خوردنی بیاورده و گفت: آنچه توانی اکنون بخور. پس به قدر کفايت چیز خوردم.

چون شب درآمد دختر عجم برخاست و جامه فاخر بیاورده بر من بپوشانید و سوگندم بداد که آن بیت فراموش نکنم و مرا از خوابیدن بسی

آمد آن ماه دوهفته با قبای هفت رنگ

زلف پریند و شکنج و چشم پرنیرنگ رنگ

چون تنم بی قوت و جان و دلم بی قوت دید

داد قوت و قوّتم زان شکر یاقوت رنگ

تنگ اند برگرفت و زلف مشکین بر فشناد

مشک و عنبر برگرفتند از سرای من به تنگ

چون مرا دید بخندیده گفت: چگونه خوابت نبرده؟ اکنون که شب را به
بیداری بسر آورده‌ای دانستم که در دعوی عشق راستگویی زیرا که شیوه
عاشقان شب بیداری است. پس از آن رو به کنیز کان کرده به گوشة چشم
اشارة نمود. کنیز کان بازگشتد و خود به نزد من آمد و مرا در آغوش گرفت و
به سینه خود بجسبانید و مرا بوسید و من او را بوسیدم. او لب من بمکید و
من لب او را بمزیدم. پس دست برده کمر او را پیشتردم، به زمین آمدیم و
شلوار از سرین او تا به خلخال درافکنید و با همدیگر به مغازله و معانقه و
غنچ و دلال و سخنان باریک مشغول شدیم. آن گاه رگهای او سست گشت و
مرا شهوت غالب آمد. ساقهای او را به دوش گرفتم و با او درآمیختم و
آن شب تا بامداد دل را نشاط و دیده را روشنی حاصل بود. چنانچه شاعر
گفته:

دوش آرام دل و آسایش جان داشتم

چشم تا وقت سحر در روی جانان داشتم

گه نشست اندر کنارم گه غنود اندر برم

در کنار و بسر سمن زار و گلستان داشتم

تا بدان ساعت که از توران برآمد آنها

من به کف جام وصال ماه توران داشتم

چون شب به پایان رسید و روز برآمد آهنگ بازگشت کرد. مرا گرفته و

گفت: مرو تا ترا از خبری باخبر کنم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

دگربار در آنجا نخواهی خفت به سوی او بازگرد که به مقصود بررسی و اگر
می دانی که بدانجا رفته خواهی خفت، چنانچه ترا عادت است، البته مرو که او
ترا می کشد.

پس با دختر عجم گفتم که: چه باید کرد؟ به خدا سوگندت می دهم که مرا
بیاری کن و در این بله مرا تنها مگذار. گفت: به جان خواهم کوشید ولکن
اگر سخن بنیوشی و امر مرا اطاعت کنی مقصود حاصل شود. گفتم که: بند
تو بیزیرم و حکم ترا اطاعت کنم. آن گاه گفت: وقت رفتن بگویم که چه باید
کرد.

پس مرادر آغوش گرفت و به خوابگاه برد و دست و پای مرا همی مالید تا
به خواب رفتم. بادیزتی برداشته باد بر من همی زد تا هنگام غروب شد. آن گاه
مرا بیدار کرد. دیدم بادیزتی در دست گرفته به بالین من نشسته گریان است.
چون بیدار شدم، سرشک از رخ پاک کرد و خوردنی بیاورد. خواستم چیز
نخورم گفت: با تو نگفتم که سخن بیزیر. پس من مخالفت نکرده خوردنی
بخوردم. پس از آن شیره عناب به شکر آمیخته به من بتوشانید و دست
مرا شسته با دستارچه خشک کرد و سر و روی مرا با گلاب معطر ساخت.
چون ظلمت شب پرده به جهان بیاویخت، جامه به من بیوشانید و گفت: ای
پسرعم، همه شب را بیدار بنشین که او امشب پیش تو نخواهد آمد مگر
در آخر شب و انشاء الله به مقصود بررسی و آرزو دریابی، ولکن پیغام من
فراموش مکن. گفتم: پیغام تو کدام است؟ گفت: وقت بازگشتن همان بیت را
بخوان.

پس از نزد دختر عجم بیرون رفتم و به باغ رسیدم و در همان مکان نشتم.
ولی سیر بودم و بیدار نشتم تا چهار یک شب بگذشت و شب بر من دیر دیر
می گذشت و من بیدار بودم تا اینکه از شب یک ربع بیش نماند و گرسنگی بر
من چیره شد. برخاسته بر سر خوان بنشتم و به قدر کفايت از همه گونه
خوردنی بخوردم. سرم سنگین گشت. همی خواستم که بخوابم آوازی از دور
شنیدم. برخاسته دست و دهان خوبیش شستم و خواب از سرم بپرید. ناگاه
دیدم که زهره جبین بیامد و ده تن کنیز کان با خود بیاورد و حله دیباي سیز که
از زر سرخ طراز داشت در بر کرده و بدان سان بود که شاعر گفته:

نوشیدن به انجام رسید به بوس و کنار مشغول گشته کام از او بگرفتم. چون
پامداد شد آهنگ بازگشت کرد و آن بیت را بر او بخواندم. چون بشنید،
سرشک از دیده روان ساخت و این شعر به پاسخ بخواند:

عشق را جز صابری و سرّ نهفتن چاره نیست

مرد می‌باید که اندر عاشق این سان شود

پس من شعر او را فرا یاد گرفتم و از اینکه پیغام دخترعم خود را رسانیده
بودم شادان گشتم و از باغ به در آمده به نزد دخترعم بیامدم. دیدم که خواهید
و مادرم به بالینش نشسته به احوال او گریان است. چون مادرم مرا بدید گفت:
بمیراد چون تو پسرعم که دخترعم خود را به حالت ناخوش گذاشته از
ناخوشی او نمی‌برسد. پس چون بیت بشنید گریان شد و در جواب بیتی دیگر بخواند
بنشست و گفت: ای عزیز، آن یک بیت را بر او خواندی یا نه؟ گفتم: آری،
بیت بر او خواندم. چون بیت بشنید گریان شد و در جواب بیتی دیگر بخواند
و آن بیت مرا به خاطر اندر است. دخترعم گفت: بیت را از برای من بخوان.
من بیت بر او خواندم. چون بشنید سخت بگریست و این بیت را بخواند:

گر نیارد سرّ نهفتن ور نداند صابری

مرد عاشق چون کند تا مشکلش آسان شود

و با من گفت: چون به نزد آن پریزاد روی این بیت بر او بخوان. گفتم:
انشاء الله بخوانم. پس به عادت معمود به باغ رفتم و در میان من و آن طناز
گذشت آنچه که زبان از گفتن آن کوتاه است. چون خواستم بازگردم بیت را
بر او خواندم. خونابه از دیدگان فروریخت و این بیت بخواند:

چون که نتواند نه حقن سرّ و کردن صابری

ترک جان گوید به شمشیر بلا قربان شود

پس من بیت او را یاد گرفتم و به سوی خانه روان گشتم. چون به نزد
دخترعم رسیدم بیهوش افتاده اش یافتم و مادرم به بالین او نشسته بود. چون
دخترعم آواز من بشنید چشم بازگرده گفت: ای عزیز، بیت بر او خواندی یا
نه؟ گفتم: آری خواندم. چون بشنید گریان شد و به پاسخ بیت گذشته بخواند.

چون شب یکصد و نوزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان با تاج الملوك گفت که: مرا گرفته نگاه
داشت و گفت: مرو تا ترا از خبری بیا گاهانم. من ایستادم. پس دستارجه
گشود و همین پارچه حریر به در آورده در پیش روی من بگشود. صورت
غزال را بدين سان که هست در او نقش کرده یافتم. پس پارچه از او بگرفتم و
با هم پیمان بستیم که هر شب در باغ بدان مکان رفته در نزد او حاضر آیم.
پس از نزد او شادان بازگشتم و از غایت خرسنده آن یک بیت که دخترعم
سپرده بود فراموش کردم. وقتی که آن پارچه حریر را که صورت غزال در او
بود به من داد با من گفت که: این کار خواهر من است. پس از او برسیدم که
خواهرت چه نام دارد؟ گفت: نامش نورالله‌ی است و گفت این پارچه
نگاهدار. پس او را وداع پر کرده شادان و خرم بازگشتم و به نزد دخترعم
بیامدم. چون مرا دید بر پای خاست و آب چشمش همی‌ریخت. آن گاه روی
به من آورده سینه مرا بیوسید و گفت: وصیت به جا آورده و شعری که گفته
بودم خواندی یا نه؟ گفتم فراموش کردم و سبب فراموشی ام همین صورت
غزال است. پس پارچه حریر به پیش او بینداختم. در حال برخاست و
بازبنشست و طاقت شکیابی نیاورده سرشک از دیده روان ساخت و گفت:

کسی کش خرد رهمنویست هرگز به گیتی ره و رسم صحبت نورزد
که صحبت نفاق است بیا اتفاق دل مرد دان از این هر دو لرزد
که خود گر نفاق است جان را بکاهد اگر اتفاق به هجران نیرزد

پس گفت: ای پسرعم، این پارچه حریر به من ببخش. من آن را بدو
بخشیدم. او پارچه گرفته بگشود و صورت غزال در آن بید. چون هنگام
شام شد، مرا وقت رفتن آمد. دخترعم گفت: برو ولی هنگام بازگشتن همان
بیت را که نخست با تو گفته بودم و فراموش کرده بودی به او بخوان. گفتم:
بیت بر من اعادت کن. بیت را بر من فروخواند. پس من برفتم و به باغ اندر
به همان مکان برسیدم. دختر ماهر وی را دیدم که به انتظار من نشسته. چون
مرا دید بر پای خاست. دختر مرا بیوسید و در کنار خود بنشاند. چون خوردن

از آن پدرم یامد. او را کفن کردیم و جنازه‌اش را تشییع کرده به خاکش سپردم و سه روز در سر قبر بودیم. پس از آن به خانه بازگشیم و من از بهر دختر عجم محزون بودم. مادرم رو به من آورده گفت: همی خواهم بدانم که با دختر عجمت چه کار کردی که زهره او را بشکافتنی و او را کشتی. ای فرزند، من هر وقت از سبب ناخوشی او می‌رسیدم مرا آگاه نمی‌کرد و سبب با من نمی‌گفت. تو از بهر خدا بازگو که با او چه کردی که او بمرد. من گفتم که: هیچ کاری با او نکردم. مادرم گفت: خدا فصاص از تو بستاند که آن ستم کشیده هیچ سخن با من نگفت و تا هنگام مردن کار خود را از من پوشیده داشت و از تو رضامندی همی کرد و در ساعت مردن چشم بازکرده با من گفت: ای زن عم، خون مرا خدا به فرزندت حلال کند و او را به خون من نگیرد که من از این جهان به جهان دیگر خواهم شدن. من گفتم: ای دختر، این سخنان مگو خدا به جوانی تو بیخشند و ترا عافیت دهد و از سبب ناخوشی او بسی پرسیدم، هیچ نگفت و تیسمی کرد و گفت: ای زن عم، اگر پسرت بخواهد بدان مکان که عادت اوست برود با او بگو که هنگام بازگشتن از آن مکان این دو کلمه بگو که وفا خجسته و نیکوست و مکر قبیح و ناشایست است. و اینکه می‌سیارم مهربانی است که با او می‌کنم تا اینکه در حیات و ممات با او مهربانی کرده باشم.

پس از آن چیزی به من سپرد و سوگندم بداد که آن را به تو ندهم مگر وقتی که بینم از برای او گریه و نوحه می‌کنم و آن چیز در نزد من است. هر وقت ترا بدان حالت بینم آن را به تو خواهم داد. پس من با مادر گفتم که: آن را به من بنما. ننمود. و من از کم خردی از مردن دختر عجم یاد نمی‌کرم و همی خواستم که شب و روز در نزد معنووه خود باشم.

پس از چهار روز چون شب درآمد، به باغ رفتم و دختر سیمین بر را بدانجا یافتم. چون مرا دید برشاسته دست در گردنم افکند و احوال دختر عجم بازیرسید. گفتم که: او بمرد و به خاکش سپردم و چهارشب از مرگ او گذشته و این شب پنجمین است. چون این را بشنید گریان شد و بخوشید و گفت: با تو نگفتم که تو او را کشتی. اگر پیش از مرگ او مرا آگاه می‌کردی من پاداش نیکویهای او می‌دادم. زیرا که او با من نیکویی کرد و ترا به من برسانید. اگر او

چون دختر عجم بیت را بشنید دوباره بیهوش شد. چون به هوش آمد این بیت برخواند:

گوش بهنادیم و پذرفتیم و خوش دادیم جان
عاشق آن هتر که جانش در ره جانان شود

پس چون شب درآمد به عادت معهود به باغ رفتم. دختر قمر منظر را دیدم به انتظار من نشسته. بشنستم. طعام خورده شراب بتوشیدم. پس از او کام گرفته در همان مکان تا بامداد بخفقیم. چون آهنگ بازگشت کردم بیتی را که دختر عجم گفته بود بر او خواندم. چون بیت بشنید فریادی بلند زد و آهی کشید و گفت: به خدا سوگند که خواننده این بیت مرده است. پس گریان شد و گفت: وای بر تو، خواننده این بیت از خویشان تو بود یا از بیگانگان. گفتم: او مرد دختر عجم است. گفت: دروغ می‌گویی. اگر او دختر عجم تو بود ترا بدو محبت می‌شد، چنان که او را به تو محبت است و کشنده او تویی. خدا ترا بکشد بدین سان که تو او را کشتی. به خدا سوگند اگر مرا آگاه کرده بودی که چنین دختر عجمی تراست هرگز ترا به نزدیک خود نگذاشتمی. من با او گفتم که: خواننده شعر دختر عجم من است و او همان است که اشارات ترا به من تفسیر می‌کرد و اوست که رسیدن من به تو از تدبیر نکوی اوست. دختر زهره جبین گفت: آیا مرا شناخت؟ گفتم: آری. گفت: از جوانی بهره نبری چنان که او را از جوانی بی‌بهره کردی، اکنون برو و از حالت او آگاه شو. پس من برفتم و به تشویش اندر بودم. چون به سر کوی خود رسیدم، آواز نوحه شنیدم. خیر بازیرسیدم. گفتند: عزیزه را در پشت در خانه مرده یافتند. چون به خانه درآمدم و مادرم بدید بانگ بر من زد و گفت: خدا خون او را از تو بخواهد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و بیستم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، آن جوان با تاج الملوك گفت: چون به خانه رفت
مادرم گفت: خون این بیجاره به گردن توست. خدا ترا به خون او بگیرد. پس

را زیارت کنم و چند بیتی بر مزار او بنویسم. من گفت: فردا انشاء الله قبر او بنمایم. پس آن شب با او خفتم و او هر ساعت با من می گفت: کاش بیش از آنکه دختر عمت بمیرد مرا آگاه می کردی. آن گاه من به او گفت: معنی آن دو کلمه که وفا ملیح و مکر قبیح است چه بود؟ مرا پاسخ نداد. چون با مدداد شد برخاسته بدره‌ای زر برداشت و به من گفت: برخیز و قمر او را به من بازنما تا او را زیارت کنم و چند بیتی بنویسم و در مزارش قبه‌ای بنا کنم و صدقه از برای او و ختم و خیرات دهم و این زرها به او صرف کنم. پس من برخاسته و از پیش همی رفتم و دختر آفتاب‌منظیر برادر من روان بود و به فقرا و مساکین صدقه همی داد و می گفت: تواب این صدقه عزیزه‌راست که او را خود را بپوشید و عشق خود را ظاهر نکرد تا اینکه جام مرگ بنوشید. الغرض آن دختر پیوسته از آن بدره تصدق می کرد و می گفت: تواب این صدقه عزیزه‌راست، تا به قبر بر سیدیم و زرها صرف شد. چون قبر را مشاهده کرد خود را به قبر بینداخت و سخت بگریست. پس از آن قلمی به در آورد و بر لوح گور این ایات نوشت:

رفت آن گل شکنه و در خاک شد نهان
افسرده شد ز غصه او جمله گلستان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب مساند نرگس آن تازه بستان

پس از آن بگریست و برخاست. من نیز با او برخاسته به باغ درآمدیم. با من گفت که: به خدا سوگدت می دهم که پیوند از من مبر. من گفت: بالسمع و الطاعة (= گوش می کنم و فرمان می برم). و من همیشه نزد او آمد و شد می کردم و هر شب که در پیش او بسر می بردم با من نیکوبی می کرد و مرا گرامی می داشت و پیوسته به اکل و شرب و بوس و کنار و پوشیدن جامه حریر و نازک مشغول بودم تا اینکه فربه و درشت شدم و حزن و اندوه‌هم برفت و دختر عمت را فراموش کردم و تا یک سال به عیش و نوش بسر بردم. در سر سال روزی به گرمابه اندر شدم. چون بیرون آمدم، قدحی شراب خوردم و از مشک و عنبر و گلاب خود را معطر ساختم و مرا از مکرهای

سبب نمی شد وصال من به تو محال بود. من اکنون بر تو ترسانم که به سبب مرگ او به مصیبی گرفتار شوی. من به او گفت: دختر عمت پیش از آنکه بمیرد مرا بهل کرده و خون خود بر من بخشیده است. پس از آنچه خبر داده بود آگاهش کردم. گفت: چون به نزد مادر روی از آن چیزی که به او سپرده باخبر باش که آن چه چیز است. من به او گفت: از مادرم شنیدم دختر عمت پیش از آنکه بمیرد به او وصیت کرده بود که هر وقت که پسرت قصد رفتن آن مکان کند که عادت اوست به او بگو هنگام بازگشتن از آن مکان بگوید که وفا نکو و مکر قبیح است. چون این سخن از من بشنید گفت: خدا او را بی‌امزاد که او ترا از من خلاص کرد و مرا در دل بود که آسمی بر تو ترسانم و اکنون آسوده باش. پس مرا سخن او عجب آمد. به او گفت: چه قصد داشتی که به من بکنی و حال آنکه میانه من و تو مودت و محبت است. گفت: تو به من حریص هستی و مرا دوست داری ولی تو خُردسالی و دلت از فنون مکر و خدمعه پاک است و مکر زنان را ندانی. اگر دختر عمت تو زنده بود او ترا یاری می کرد و سبب سلامت تو می شد، چنان که از این ورطه ترا خلاص کرد و اکنون ترا پند می گویم که از زنان برجذر باش و باز برجذر باش که تو مکر زنان ندانی و آن که می دانست و اشارات ایشان تفسیر می کرد، از دست تو بیرون شد. مرا بیم از آن است که به محنتی و بلیتی گرفتار آیی که راه خلاص ندانی.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و بیست و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن جوان باززگان با تاج الملوك گفت که: دختر گفت: مرا بیم از آن است که به مصیبی گرفتار شوی و پس از دختر عمت کس نباشد که ترا خلاص کند، هزار حیف از دختر عمت. کاش من او را پیش از مرگ می شناختم و به نیکوبیهای او که با من کرده پاداش می دادم. خدا او را بی‌امزاد که او راز خویشتن پوشانید و اگر او بود تو هرگز به من نمی رسیدی و اکنون من از تو آرزویی دارم و آن این است که مرا به قبر او دلالت کنی تا او

شب یکصد و بیست و دوم / حکایت ملک نعمان و فرزندان او ... ۴۳۳

رسیده او را خواهri است که در زمان غبیت، شب و روز گریان بود. من اگر با او بگویم برادرت زنده و تدرست است سخنم باور نکند و گویید باید کسی در اینجا حاضر کنی که کتاب بخواند و مرا آسوده و خرسند کند. و آن عجزز با من گفت: ای فرزند، تو می‌دانی حیرصان و عاشقان چشم به راه، سوه ظن دارند و هیچ سخن باور نکنند. تو مرا به خواندن این کتاب بنواز و با من بیا و در پشت پرده ایستاده کتاب بخوان تا آن دختر هجران کشیده آواز تو بشنود و ترا ثواب حاصل شود که پیغمبر علیه السلام فرموده که: «من نَفَسَ الْكُبَرَةِ عَنِ الْمَكْرُوبِ نَفَسَ اللَّهُ عَنَّهُ أَثْنَيْنِ وَسَعْيَنِ كَرْبَهِ» (= هر کس اندوه و گرفتاری را از رنجوری بر طرف کند خداوند هفتاد و دو اندوه او را از میان ببرد) و من به تو پناه آورده‌ام. مرا ناالمید بازمگردان. پس من دعوت عجوز را اجابت کردم. آن گاه عجوز از پیش و من برانش او اندکی برفتیم و به در خانه‌ای بس عالی بر سیدیم، من در پشت در بایستادم. عجوز بالغت عجمیان بانگ بزد. ناگاه دختری باشاط و طرب بیامد و شلوار تا زانوها برچیده بود و ساقهای بلورین نمایان کرده بود. بدان سان که شاعر گفته:

ای در زده شلوار خرامان به وناق در حسن و لطافتی ز مهرویان طاق
آن ساق همی عرضه کنی بر عشق یعنی که غونه سرین است این ساق

ساقهای بلورین را با خلخالهای زرین مرصنع زینت داده بود و آستینها بر زده با ساعد سیمین آتش به خرم دل و دین نظارگیان همی زد و به گوش و گردن گوشواره لولو و عقدی از گوهرهای قیمتی آویخته و عرقچین کوفی مکلل با نگینهای گرانبهای در سر داشت و با غنج و دلال چمان چمان همی آمد تا به در خانه بر سید. چون مرا بیدی به زبان فصیح و عبارت شیرین گفت: ای مادر، این است که از بهر خواندن کتابش آورده‌ای؟ عجوز گفت: آری، همین است. پس ماهروی دست درآورد که کتاب به من دهد. من نیز دست بردم که کتاب از او بگیرم و سر و شانه از در به درون بردم که به او نزدیک شدم. عجوز سر خود بر کمر من گذاشت و زور همی داد تا اینکه من خود را در میان خانه دیدم و عجوز نیز مانند برق جهنده به خانه اندر آمد و در خانه فروپست. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

زمانه و گردش چرخ نفاق پیشه آگاهی نبود. پس چون شب تاریک شد، شوق دیدار آن گل رخسار کردم و خواستم به همان باع روم ولی مست بودم و نمی‌دانستم به کجا روم. پس مستی مرا به محله‌ای برد که محله نقیش می‌گفتند. من در همان کوی می‌رفتم ناگاه پیرزنی پدید شد که به دستی شمع روشن داشت و به دست دیگر رقصهای پیچیده. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب یکصد و بیست و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، عزیز گفت که: عجوزی به در آمد به دستی شمعی روشن و به دست دیگر رقصهای پیچیده داشت و همی‌گریست و این دویتی همی خواند:

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبر رفت یار سفرگرد می‌رسد
ای کاش هرجه زودتر از در درآمدی

چون مرا دید گفت: ای فرزند، خط خواندن می‌توانی یا نه؟ گفتم: می‌توانم. پس رقص به من داد و گفت: این را بخوان. من رقصه گرفته بگشودم و خواندم. مضمون این بود که: این کتابی است از دورمانه به سوی احباب. چون عجوز این را بشنید فرحنای شد و مرا دعا گفت که خدا اندوه ترا ببرد، بدين سان که اندوه از من بردی. پس رقصه گرفت و دو گامی رفته بازگشت و دست مرا بوسه داده گفت: ای خواجه، از جوانی خود بهرمند شوی، همی خواهم که دو سه قدم تا به در این خانه با من بیایی که اگر مضمون کتاب را بدان سان که تو گفتی به ایشان بگوییم سخن من باور نکنند، دو قدم با من بیا و رقصه را به ایشان بخوان. من به او گفتم: این رقصه از کجاست؟ گفت: ای فرزند، این را از نزد پسر من آورده‌اند که ده سال است به سفر رفته و خبر او به ما نرسیده و ما از او نویمید بودیم و گمان ما این بود که مرده است. اکنون این کتاب از او به ما

شدنیها شده است، دیگر چاره نیست. پس سر بجناید و گفت: مانند عزیزه را نتوانی یافت! من به او گفتم که: دختر عم عزیزه هنگام مرگ وصیت کرده که من دو کلمه با او بگویم و آن دو کلمه این است که «الوفاء مليح والدر قبیح» (= درست پیمانی، زیبا و عهدشکنی ناشایست است).

چون دختر این سخن از من بشنید گفت: ای عزیز، به خدا سوگند که همین ترا از او خلاص کرده و به سبب همین دو کلمه ترا نکشته است و خدا بیامرزد دخترعم ترا که در مرگ و زندگی سبب خلاص تو گشته و به خدا سوگند که من پیوسته آرزو می کرم که یک روز با تو برسر برم، ولی مقدور نمی شد مگر امروز که به حیله ترا بدینجا آوردم و تو اکنون خردسالی و مکر زنان و حیله عجوزکان ندانی. گفتم: لا والله. گفت: پس از این دلنشاد باش که اگر دخترعم تو مرده است، من به جای او هستم. چون تو جوان زیبا و بدیع الجمالی، از این سبب من ترا به حکم خداو سنت پیغمبر همی خواهم به شوهری گزینم و هرچه که از خواسته و کالاهای قیمتی خواسته باشی پهر تو آماده خواهد شد و از من ترا رنجی نرسد و همیشه ترا نان گرم و آب سرد مهیا خواهد بود و از هر جهت تو در رفاه و خوشی بر سر خواهی برد و به هیچ وجه ترا اندوهی نخواهد رسید و از تو توقعی ندارم که از پهر من مالی صرف نموده و یا رنجی بیری و تنها من از تو همی خواهم که میان بیندی و دل قوی داری. آن گاه با عجز گفت: ای مادر، هر کس که در نزد تو است حاضرش کن. ناگاه عجوز چهار تن شهود عدول بیاورد و چهار شمع روشن کرده بگذاشت. پس شهود به خانه اندر آمده مرا سلام کردند و بنشستند. دختر برخاسته چادر بر سر خویش افکنده و بارهای از شهود را وکیل عقد خود کرد و ایشان را گواه گرفت که تمامت مهر گرفته ام و علاوه بر آن از مال پسر ده هزار درم به ذمت من است. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوست.

چون شب یکصد و بیست و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دختر حاضران را گواه گرفت که تمامت مهر قبض کرده ام و ده هزار درم از مال پسر به ذمت من است. پس شهود کتاب نشستند و

چون شب یکصد و بیست و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عزیز با تاج الملوك گفت که: پیرون مرادر میان خانه افکند و خود نیز به خانه اندر آمده در خانه فربوست. چون دختر قمر منظر مرا در میان خانه در بسته دید پیش آمده را به کنار گرفت و بر زمین انداخت و بر سینه من بشنست و شکم را چنگل همی گرفت و همی فشرد. پس از آن از زمین پرداشت و چنان تنگم در آغوش گرفت که خلاص نمی توانستم. پس از آن مرا به خانه برد و عجوز نیز شمعی روشن در دست پیش روی ما همی رفت تا اینکه هفت دهیز گذشتم و به ساحت وسیعی بر سیدم که چهار ایوان در چهار سوی داشت و بنیان آنها از مرمر و رخام بود و فرشهای دیبا گسترده و پرده های حریر آویخته بودند و تختی از زر سرخ مرقص با زر و گوهر بدانجا بود که ملوک را همی شایستی. با من گفت: ای عزیز، از مرگ و زندگی کدام یک دوست تر داری؟ گفتم: زندگی را همی خواهم. گفت: چون زندگی خواهی، مرا به خویشتن کایین کن. گفتم: مرا ناخوش آید که چون تو بی را به خود کایین کنم. گفت: اگر مرا ترویج کنی از دختر دلیله محتاله سالم مانی. گفتم: دلیله محتاله کیست؟ بخندید و گفت: چگونه تو او را نمی شناسی که یک سال و چهار ماه است که هدم او هستی. خدا او را بکشد که از او مکاره تر کس به جهان اندر نیست. وا پیش از تو بسی جوانان کشته و بسی کارها کرده. ندانم در این مدت چگونه ترا نکشته. من چون سخنان او را شنیدم در شگفت ماندم و با او گفت: ای خاتون، تو او را از کجا شناخته ای؟ گفت: من او را خوب شناسم، ولی قصد من این است که تو ماجراجای خود و او را با من بازگویی تا سبب خلاصی تو از وی بر من آشکار شود.

پس من سرگذشت خود را از آغاز تا انجام و حکایت دخترعم عزیزه را به او بیان کردم. آن دختر چون از مرگ عزیزه آگاه شد، دلش بر او بسوخت و آب از چشمانش فرو ریخت و با افسوس و حسرت دستها به یکدیگر بسود و گفت: ای عزیز، خدا ترا در مرگ او شکیبایی دهد که او سبب خلاص تو بوده است. اگر او نبودی دختر دلیله محتاله ترا هلاک می ساخت و من پس از این نیز از مکرهای او بر تو همی ترسم ولی سخن نیارم گفت. من به او گفتم که:

بازگردی. من سخن او را پذیرفته سوگندهای محکم به شمشیر و مصحف و طلاق یاد کردم که به سوی او بازگردم. پس از نزد او بیرون آمده به باغ رفتم. در باغ را گشوده یافتم و در خشم شده با خود گفتم که: من یک سال است از این مکان غیبت کرده‌ام و اکنون که ناگهان بدینجا آمده در باغ همی بینم که چون عادت پیش باز است. آیا آن دخترک به همان حالت باقی است یا نه؟ و من ناچار پیش از آنکه به نزد مادر شوم باید به باع اندر شده از چگونگی آگاه شوم. پس وقت عشا بود که به باع رفتم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و بیست و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، آن جوان با تاج الملوك گفت: پس از آن به باع درآمده همی رفتم تا به آن مکان برسیدم. دیدم که دختر دلیله محتاله نشسته و سر به زانو نهاده و گونداش زرد گشته و چشمانش از غایت گریستن دردنای شده و چون مرا دید گفت: «الحمد لله على السلامة» و خواست برخیزد از سس فرحنایکی بیفتاد. من از او شرمگین گشتم و سر به زیر افکندم و پیش رفته او را برسیدم و با او گفتم: چگونه دانستی که من در این ساعت خواهم آمد که به انتظار من نشستی؟ گفت: مرا از آمدنت آگاهی نبود، ولی به خدا سوگند که یک سال است لذت خواب نچشیده‌ام و از آن روز که تو از پیش من بر منت و وعده کرده که هنگام شام بازگردی من تاکنون هر شب به انتظار تو نشستم و عاشق چینی باید. اکنون همی خواهم که حکایت با من بازگویی و از سبب غیبت در این یک سال مرا آگاه کنی. من سرگذشت بازگفتم. چون دانست که من دختر دیگر به زنی آورده‌ام، رنگش بریدن گرفت. پس به او گفتم که: من امشب آمده‌ام که پیش از صباح بروم. گفت: آن که ترا شوهر خود کرد و با حیله یک سال ترا به زندان نگاه داشت بس نبود که ترا به طلاق سوگند داد که پیش از صباح به سوی او بازگردی و به تو نیخشید که یک شب در نزد مادر و یک شب در نزد من به روز آوری و بر خود هموار نکرد که در نزد من و مادرت یک شب بمانی. پس چگونه بوده است حالت آن که یک سال از او

مزد گرفته بازگشتند. در آن هنگام دختر برخاست و جامه‌ها برکنده و پیراهنی بلند که طرازهای زرین داشت بپوشید و دست مرا بگرفت و گفت: به یقین بدان که من برای تو زوجه‌ای وفادار خواهم بود و امید دارم که تو هم در حق من شوهری صمیمی و پاکدل بوده باشی تا بتوانیم ساعات زندگانی را به خوشی صرف نموده و از آلام و اسقام به دور باشیم و خدا ما را فرزندان صالح و نجیبی عنایت فرماید که بتوانیم وقت خود را به تربیت آنها صرف نموده و با ثروت خدادادی که مراست و هرگز زوال نخواهد پذیرفت عمری را بی غم و رنج به پایان ببریم و من سعی می‌کنم مانند دخترعمت برای تو ناصحی وفادار بوده و ترا از پیشاندها برکنار دارم.

پس از ساعتی که از این قبیل سخنان میان او و من رو بدل شد با هم به خوابگاه رفته تا بامداد بخسیدیم. علی‌الصباح خواستم بیرون روم آن دخترک خندان خندان پیش من آمده گفت: گمان من این است که تو مرا مانند دختر دلیله محتاله انگاشته‌ای. از این گمان برحدتر باش. تو اکنون به حکم کتاب و سنت، شوی منی و بیوش باش که این خانه را که تو در او هستی به سالی یک بار در بگشایند. برخیز در خانه را نظاره کن. من برخاسته در خانه را بسته و با میخ آهنینش کوییده یافتم. پس بازگشته با او گفتم که: در رامیخ آهنین کوییده‌اند. دخترک با من گفت: ای عزیز، به نزد ما چندان آرد و برنج و میوه و شکر و گوشت مرغان و گوسفندان هست که سالی چند ما را کفایت می‌کند و در خانه ما از امشب تا سال دیگر گشوده نمی‌شود و من می‌دانم که در این یک سال ترا تن بدینجا و روان به جایی دیگر خواهد بود. من گفتم: «معاذ الله».

آن گاه خندان خندان با من گفت: ترا ماندن اینجا چه زیان دارد که تو صنعت خروسان دانی. من هم بخندیدم و مطاوعت او کرده در نزد او جای گرفتم و به صنعت خروسان مشغول شدم تا اینکه دوازده ماه بر ما بگذشت و آن پریروی از من آبستن گشته فرزند بزاد. چون آغاز سال نو شد دیدم که در بگشودند و آرد و نان و شکر بیاورند. من خواستم بیرون روم دخترک گفت: تا هنگام شام صیر کن. تا هنگام شام بنشستم و خواستم که بیرون روم. ترسان و هراسان بودم که دخترک با من گفت: به خدا سوگند نگذارم بیرون شوی مگر اینکه سوگند یاد کنی که امشب پیش از آنکه در بسته شود

عزیزه، خدا ترا بیامرزد که پسر عمت را در حیات و ممات نجات دادی. پس از آن با من گفت: به خدا سوگند که به سبب این دو کلمه از دست من خلاص یافته لکن باید در تو نشانه‌ای بگذارم و دل آن روسیی که ترا از من پوشیده و پنهان داشته بود بسوازنم. آن‌گاه بانگ به کنیز کان زد و فرمود که پای مرای ریسمان بستند و دستهای مرای محکم گرفتند و خود برخاسته آهنه در آتش گذاشت. پیش من آمده مردی مرای بیرید و من مانند زنان بماندم. جای بریده را با آهن سرخ گشته داغ کرد که خونش باز ایستاد و من بیخود افتادم. چون به خود آمدم دخترعم تو عزیزه را که خونش باز ایستاد و من بیخود افتادم. اکنون به نزد آن کس رو که ترا شوی خود گرفته و از اینکه یک شب در پیش من بمانی مضایقه می‌کرد. خدا بیامرزد دخترعم تو عزیزه را که ترا نجات داد. اگر این دو کلمه را نگفته بودی ترا می‌کشتم و الحال به نزد آن کس رو که ترا همی خواست. من از تو چیزی جز آنچه بریدم تعما نداشتم. اکنون مرای تو حاجتی نمانده. پس پای بر من بزد. من برخاستم و راه رفتن نمی‌توانستم. اندک اندک بر قدم و به درِ خانه برسیدم. در راگشوده یافتم و به خانه اندر شدم. زن من بیامد و مرای برداشته به غرفه برد. دید که مردی از من بریده‌اند. پس من بختم. چون بیدار شدم خویشن به درِ باغ افتاده یافتم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب یکصد و بیست و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عزیز گفت: چون بیدار شدم خود را به درِ باغ افتاده دیدم. برخاسته اندک بر قدم تا به خانه خود برسیدم. مادرم را دیدم که گریان است. پس نزدیک رفته خود را در آغوش او انداختم. مرای دید که تندrstت نیستم و گونه‌ام زرد گشته. مرا دخترعم عزیزه و نیکویهای او به خاطر افتاد. بر او بگریستم و مادرم نیز گریان شد و با من گفت: ای فرزند، پدرت بمرد. من در خشم شدم و بگریستم تا از خود بر قدم. چون به خود آمدم به جای دخترعم بنگریستم. دوساره بگریستم و پیوسته همی‌گریستم و همی‌نالیدم تا نیمه شب شد.

دور بودی؟ ولی خدا بیامرزد دخترعم تو عزیزه را که آنچه بدو گذشت به کسی نگذشت و بر آنچه او صبر کرد هیچ‌کس صبر نکرد و به جور و ستم بمرد. و گفت: آن روز که تو از پیش من رفته گمان من این بود که بزودی به نزد من باز آیی و گرنه ترا رها نمی‌کردم و می‌توانستم که ترا در زندان کنم و یا هلاک سازم. پس از آن در خشم شد و غضب‌آلود مرا نگاه کرد. چون در آن حالتش بدیدم بترسیدم و اندامم همی‌لرزید. آن‌گاه گفت: چون تو خداوند زن و فرزند گشته شایسته معاشرت من نیستی و مرای جز مرد عزب به کار نیاید. چون روسپیان بر من بگزیدی، به خدا سوگند که او را به دیدار تو حسرت گذارم و چنان کنم که نه مرای باشی و نه او را. پس بانگ بر زده ده تن از کنیز کان حاضر شدند و مرای به زمین انداختند و دخترک نیز برخاسته کاردی بگرفت و با من گفت: ترا چون گوسفندان ذبح کنم تا به مكافات بدهیا که با دخترعمت کرده‌ای برسی. چون خویشن را به دست کنیز کان گرفتار و روی خود را بر خاک مذلت و کارد اندر دست او یافتم، مرگ را معاينه دیدم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب یکصد و بیست و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عزیز گفت: چون خود را در آن حالت یافتم مرگ را معاينه دیدم. و هرچه استغاثه و تظلم کردم به بی‌رحمی اش بیفزود و فرمود کنیز کان مرای بازوان بستند و بر پشت بینداختند و بر شکم بنشستند. پس دو کنیز برخاسته انگشتان پای مرای بگرفتند و دو کنیز دیگر به ساقهای من بنشستند و آن دخترک با دو کنیزک برخاسته بفرمود مرای چندان بزدند که از خویش بر قدم. چون به خویش آمدم با خود گفتم که: مذبوح گشتن از برای من آسانتر است از این گونه آزارها و رنجها. و سخن دخترعم مرای به خاطر آمد که با من گفته بود: خدا ترا از شرّ او نگاه دارد. پس بنالیدم و بگریستم و آن دخترک کارد را تند کرده به کنیز کان گفت مرای نزدیک او بربند. در آن وقت خدا به من الهام کرد و آن دو کلمه که دخترعم مرای آموخته بود بدو گفتم که الوفاء ملیح و الغدر قبیح. چون این را بشنید بانگ زد و بخروسید و گفت: ای

را که صورت غزال در اوست نگاه دار و تفریط مکن که این صورت در ایام
غیبت تو مرا مونس بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و بیست و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، عزیز گفت: نوشته بود در این صورت تفریط مکن
که در زمان غیبت تو مرا مونس بود و ترا به خدا سوگند می دهم که اگر به
مصور این صورت برسی از او دوری کن و مگذار که بر تو نزدیک شود و او
را تزویج مکن و بجز او به زنان دیگر نیز نزدیک مشو و بدان که مصور این
صورت در هر سال تمثال خود تصویر کند و به شهرهای دور پفرستد تا اینکه
خبر او به همه جا برسد و حسن صنعتش در آفاق منتشر شود. چون این
پارچه که صورت غزال اندر اوست بر محبوبه تو دختر محظا محتاله برسید او
صورت را به مردمان همی نمود و می گفت مرا خواهری است که این تمثال
تصویر کند و دختر دلیله در این قول کاذب است. خدا پرده او را بدرد و من
این وصیت نگذاشتم مگر اینکه دانستم که پس از من دنیا بر تو تنگ شود و
بسا می شود که غربت اختیار کنی و شهرها بگردی و خداوند صورت را
شنیده به دیدارش آرزومند شوی. بدان که مصور این صورت دختر ملک
جزیره های کافور است.

پس چون این ورقه خواندم و مضمون بدانستم بگریستم و مادرم به گریه
من بگریست و پیوسته به ورقه نگاه کرده همی گریستم تا هنگام شام رسید و
شبانه روز تا یک سال بگریستم. چون سال به آخر رسید همین بازرگانان بار
سفر بستند. از مادرم اشارت رفت که با ایشان سفر کنم شاید اندوه من ببرد و
دو سه سال با ایشان شهرها بگردم تا دل بگشايد. من نیز اشارت مادر
پیذیرفتم و سفر را آماده گشته با همین قافله سفر کردم. ولی آب چشم هرگز
خشک نمی شود و به هر منزل که فرود آیم این صورتها باز کرده همی نگردد
دختر عجم را به خاطر آورده همی نالم که او مرادوست داشت و از ستم و جور
من هلاک شد و من به او جز بدی نکرم و او با من جز خوبی نکرد. هر وقت

آن گه مادرم به من گفت که: ده روز است پدرت وفات کرده. با او گفتم:
بعز دختر عجم هیچ کس مرا به خیال نیست و بدانجه به من رسید سزاوارم که
او مرا دوست می داشت ولی من از او دست برداشت. مادرم گفت: ترا چه
رسیده؟ پس سرگذشت را بیان کرد و آنجه بر من رفته بود بازگفت. مادرم
 ساعتی بگریست پس از آن برخاسته خوردنی حاضر آورد. کمی از آن
بخوردم و قصه خود را دوباره با مادرم بگفت. گفت: الحمد لله علی السلامه.
حمد خدا را که ترا بدين سان گذاشت و ترا نکشت. آن گاه مادرم به معالجه
مشغول شد تا اینکه از مرض خلاص یافتم و تدرست شدم و مادرم گفت: ای
فرزنده، اکنون و دیعنتی که دختر عجمت به من سیرده بود از برای تو بیرون آوردم
که آن از آن تو است و دختر عجمت مرا سوگند داده که آن را به تو ندهم مگر
وقتی که ببینم تو او را یاد همی کنی و از بهر او محظونی و علاقه خود را از
همه کس بریده ای، و اکنون این خصلتها در تو پدید است. پس برخاسته
صندوق را باز کردم و این پارچه را که صورت غزال اندر اوست و نخست آن
را من به دختر عجم داده بودم به در آورد. چون آن را بگرفتم این ایات را در
آن نیشته یافتم:

گمان نبرده بدم من که تو به این زودی
صبوروار بیندی زیاد بینده دهن
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان
به خاک تیره سیردی مرا به خاک اجل
نه کس بگیرد روزی مرا به پیراهن
کنار پر گل من رفته در کنار زمین
تسو در کنار سمن سینگان سیمین تن

چون این ایات بخواندم سخت بگریستم و تپانچه بر روی خود زدم. دیدم
که از میان آن پارچه رقمهای بیفتاد. رقمه برداشته بگشودمش. در آن رقمه
نبشته بود که: ای پسرعم، بدان که من خون خود بر تو حلال کردم و امیدوارم
که میانه تو و محبوبهات سازگار آید، لکن هر وقت که ترا از دختر دلیله
محظا ملک آسیبی رسید دیگر به سوی او و به سوی دیگری باز مگرد و بر محنت
شکیبا شو و بدان که ترا اجل فرا نرسیده بود و گرنه پیش از این هلاک
می شدی ولی حمد خدای را که مرگ مرا پیش از مرگ تو کرد و تو این پارچه

به آن شیخ گفتم که: این باغ از آن کیست؟ گفت: دختر ملک سیده‌دنیا راست و هر هفت‌هشده مکان می‌آید و تفرج می‌کند. به شیخ گفتم: مرا بتوان و بگذار که ساعتی در این باغ بنشینم تا دختر ملک بگذرد و به یک نظر از او بهره‌مند شوم. شیخ گفت: مضایقه نکنم.

چون سخن شیخ با غبان بشنیدم، درمی چند بدبو دادم و گفتم که: خوردنی بخرد. چون درمها بستد فرحنک شد. شیخ به باغ اندر با من تفرج همی‌کرد تا اینکه به جایگاهی رسیدم بس خرم. هرگونه میوه حاضر آورد و گفت: اینجا بنشین تا بازگردم. پس ساعتی برفت. چون بازگشت برزه بریان بسیار دود خوردنی بخوردیم، ولی دلم آرزومند دیدار دختر ملک بود که ناگاه در بگشود. شیخ گفت: برخیز و پنهان شو. پس من برخاسته پنهان شدم. دیدم که خواجه‌سرایان زنگی از در آمدند و گفتند: ای شیخ، کس به باغ اندر هست یا نه؟ شیخ گفت: لا والله. پس خواجه‌سرا گفت: در را بیند. شیخ با غبان در را بیست که سیده‌دنیا چون آفتاب از افق دریجه به درآمد. چون او را بدیدم عقلم برفت و او را آرزومند گشتم، مانند آرزومندی تشنگان به فرات. پس ساعتی تفرج کرده بیرون رفت و دریجه بیستند. من نیز از باغ بیرون شدم و قصد منزل خود کردم و دانستم که به او نتوانم رسید. او دختر ملک است و من بازگان زاده، خاصه اینکه من چون زنان هستم و مردی ندارم. پس چون یاران رحیل را آماده گشته با ایشان سفر کردم و قصد این شهر داشتیم. چون به این مکان رسیدم با تو جمع آمدیم و مرا سرگذشت این بود. والسلام.

چون تاج‌الملوک این سخن بشنید دلش به محنت سیده‌دنیا مشغول شد. پس بر اسب خود سوار گشته عزیز را با خود برداشت و به شهر پدر بازگشت و از برای عزیز جداگانه جایی مهیا ساخت و مایحتاج در نزد او فراهم آورده خود به قصر رفت، ولی آب از دیدگانش همی‌ریخت و بدین حالت بود تا اینکه پدرش به نزد او بیامد و گونه‌ای را متغیر یافت و دانست که محزون و اندوهناک است. به او گفت: ای فرزند، حال خود را بازگو و ماجرا بیان کن. تاج‌الملوک قصه سیده‌دنیا دختر ملک جزایر کافور را از آغاز تا به انجام بازگفت و پدر را از عشق خویش آگاه کرد. ملک گفت: ای فرزند، پدر او از یادشاھان است

که این قافله بازگردد من نیز با ایشان بازگردم و اکنون مدت یک سال است که در سفرم و به حزن و اندوه همی‌افزاید و سبب افزایش اندوه‌هم این است که من بهشت جزیره کافور و قلعه بلور بگشتم و حاکم آن جزایر ملک شهرمان نام داشت و او را دختری بود دنیانم. با من گفتند که او مصور صورت این غزال است و همین صورتها که تو داری از صنعت او پدید گشته، چون این را بدانستم اندوه و حزن افروز شد و در بحر فکر و حیرت غرق گشتم و برخویشتن بگریستم از آنکه مردی نداشتیم و مانند زنان بودم و مرا حیله و وسیله نمانده بود. ای پادشاهزاده، از روزی که از جزایر کافور دور گشته‌ام مرا خاطر ناشاد و دیده گریان است. نمی‌دانم با این حالت به شهر خویش توانم رسید که در نزد مادر بمیرم یا نه که از زندگی بسیار سیر گشتمام. پس بنالید و به صورت غزال نگاه کرده و سرشک به رخساره فرو ریخت و این دو بیت برخواند:

نه روز و نه روزگار و نه وقت و نه حال
نه رغ و نه راحت و نه هجر و نه وصال
بگرفت مرا ز عمر بیهوده ملال
تاج‌الملوک از شنیدن قصه آن جوان در شگفت ماند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربست.

چون شب یکصد و بیست و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، تاج‌الملوک چون قصه آن جوان بشنید در شگفت ماند، با جوان گفت: به خدا سوگند آنچه بر تو گذشته به دیگری نگذشته ولکن قصد من این است که از تو چیزی را ببرسم. عزیز گفت: ای ملکزاده، چه خواهی پرسید؟ تاج‌الملوک گفت: همی خواهم که با من بازگویی که چگونه به دختری که این صورت نگاشته بود برسیدی؟ گفت: ای ملکزاده، من به حیلتي بدو راه یافتم و آن حیله این بود که: چون قافله به شهر آن دختر برسید من از میان قافله بیرون رفته به باعها اندره همی‌گشتم تا به باغ مجللی رسیدم که با غبان آن باغ شیخی کهنسال بود.

چون این ایات به انجام رسانید از خویشتن بی خبر شد و به خود نیامد مگر هنگام بامداد. چون بامداد شد پدرش نزد او آمد که زردی گونه‌اش افرون گشته. به وعده وصل محبوبه دلچسپی اش کرد. آن‌گاه عزیز را با وزیر و هدیه‌ها بفرستاد. ایشان چند شبانه‌روز برفتند و به چزایر کافور نزدیک شدند. در کنار نهری فرود آمدند. وزیر رسلوی به نزد ملک روان ساخت. پس از چند ساعت وزیر ملک شهرمان با امیران و حاجبان به استقبال وزیر آمدند و در یک فرسنگی شهر ملاقات کردند و همی‌رفتند تا اینکه به نزد ملک شهرمان رسیدند و هدایا بگذرانند و چهار روز در آن شهر بمانند. روز پنجم وزیر با عزیز نزد ملک رفتند. در پیش روی ملک ایستاده خبر بازگفتند و سبب آمدن بیان کردند. ملک حیران شد و جواب گفتن توانست از آنکه دختر او شوهر دوست نداشتی. ساعتی سر به زیر افکنده پس از آن سر بر کرد و به یکی از خادمان گفت که: نزد ملکه دنیا رو و از آنجه شنیدی او را آگاه کن و قصد وزیر را با او بگو. پس خادم برخاست و ساعتی برفت. پس از آن به نزد ملک بازگشت و گفت: ای ملک جهان، چون شنیده با سیده‌دنیا بازگفتم و از سبب آمدن وزیر آگاهی کردم، سخت خشمناک شد و همی‌خواست که مرا بیازارد. من بگریختم و او با من گفت که: اگر بی‌رضامندی مرا به شوهر دهد آن کس را که شوهر منش کرده‌اند بکشم. پس ملک روی به وزیر و عزیز آورده گفت: سلام من به ملک برسانید و او را از این قصه باخبر کنید و بگویید که دختر من شوی گرفتن دوست نمی‌دارد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوست.

چون شب یکصد و سی و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک شهرمان با وزیر و عزیز گفت: آنجه شنیدید با ملک بازگویید که دختر من شوی گرفتن دوست نمی‌دارد. پس وزیر و همراهانش نارسیده به مقصد بازگشتند و پیوسته مسافر بودند تا نزد ملک رسیدند و ماجرا بازگفتند. در حال ملک، امیران سپاه را فرمود که لشکر برای جنگ باخبر کنند. وزیر گفت: این کار مکن که ملک شهرمان گناه ندارد بلکه

و شهر او از ما دور است از خیال او درگذر و به قصر مادر خود رو. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوست.

چون شب یکصد و سی ام برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر دندان با ضوء المکان گفت که: پدر تاج الملوك گفت: ای فرزند تو به قصر مادر رو که بدینجا پانصد تن از کنیز کان ماهر وی هستند، هر کدام که ترا دلپذیر آید او را بگیر و اگر هیچ کدام نیستندی دختری از دختران ملوک را به تو خطبه کنم که از سیده‌دنیا نیکوتر باشد. تاج الملوك گفت: ای پدر، بجز او کس نمی‌خواهم و او همین است که صورت این غزال نگاشته. من از وی ناگزیرم، یا او مرا باید و یا راه بیابان پیش گرفته خود را هلاک سازم. پدر گفت: ای فرزند، مرا مهلت ده تا رسول به نزد پدرش فرستاده خواستگاری کنم و ترا به مقصد رسانم چنان که در خواستگاری مادرت بدین سان کردم. و هرگاه پدر او راضی نشود مملکت او را به تزارل آورم و از پیر او چندان سپاه بپرون کنم که آغاز سپاه به شهر او و انجامش در شهر من باشد. پس از آن ملک، آن جوان عزیزانم را حاضر آورد و گفت: ای فرزند، تو راه چزایر کافور را می‌شناسی؟ عزیز گفت: آری. ملک گفت: همی‌خواهم که با وزیر من سفر کنم. عزیز فرمان پذیرفت. ملک وزیر را بخواست و گفت: در کار تاج الملوك تدبیر کن و به چزایر کافور رفته دختر چزایر کافور را خواستگاری کن. وزیر به فرمان بستافت. پس تاج الملوك به منزل خود بازگشت و ناخوشی و اندوه و حسرت او بیفزود و چون ظلمت شب جهان بگرفت تاج الملوك این ایات را خواند:

من کی ام کاندیشه تو یک نفس باشد مرا
یسا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا
هر زمان دل را به امید وصال خوش کنم
باز گویم نه چه جای این هوس باشد مرا
چون خیال خاک پایت را نبیند چشم من
بر وصال روی تو کی دسترس باشد مرا

گفت: من نیز چنینم و دوست دارم که در پای تو بمیرم، ولی ای برادر، دلم از بهر مادر غمین است. تاج الملوك گفت: چون به مقصود برسیم انجام کارها نیکو شود.

وزیر تاج الملوك را به شکیبایی ترغیب می‌کرد و عزیز اشعار برای او همی‌سرایید و از تاریخ و حکایات عجیبه او را حدیث می‌گفت و دو ماه شبانه‌روز همی‌رفتند تا به شهر معشوقه نزدیک شدند. تاج الملوك را حزن و اندوه برفت و شادمان گشت.

پس در هیئت بازرگانان به شهر درآمدند. در کاروان‌سرایی بزرگ که منزلگاه بازرگانان بود رسیدند. تاج الملوك از عزیز پرسید که: منزلگاه بازرگانان همین جاست؟ عزیز گفت: آری، ولکن اینجا نه آنجاست که من فرود آمده بودم و اینجا از آنجا بهتر است. پس اشتaran بدانجا خواباندند و بارها انداختند و هرچه داشتند به حجره جمع آورdenد. وزیر بفرمود خانه‌ای وسیع از بهر ایشان کرایه کردند و خودشان در آن خانه جای گرفتند. وزیر با عزیز در کار تاج الملوك به تدبیر بنشستند و حیله همی‌کردند. ولی تاج الملوك حیران بود.

پس وزیر را تدبیر چنان شد که در چارسوی برازان دکانی از برای تاج الملوك بگشاید. پس روی به تاج الملوك و عزیز آورده گفت: اگر ما بدین حالت بنشینیم به مقصود توانیم رسید. مرا فکری به خاطر رسیده و شاید که صلاح در آن باشد و ما را به مقصود برساند. تاج الملوك و عزیز با وزیر گفتند: آنچه را تو صلاح دانی مصلحت همان است، اشارت کن. وزیر گفت: خوب است دکه برازی از برای تو بگشاییم و تو به بیع و شرا بنشینی از آنکه خاص و عام را به دکه براز گذر افتد. چون تو بدانجا نشینی کار تو انشاء الله نیکو شود خاصه که تو صورت زیبا و شما بدلی بدعی داری، ولکن عزیز را پیوسته با خود داشته باش و درون دکانش جای ده. تاج الملوك چون سخن وزیر بشنید تدبیرش پسند افتاد. همان ساعت تاج الملوك لباس بازرگانان را از بقجه به درآورده بیوشید و برخاسته همی‌رفت و خادمان از پی او روان بودند. به یکی از خادمان هزار دینار بداد که اسباب دکان بخرد و خودشان برفتند و به بازار برازان رسیدند. بازرگانان چون تاج الملوك را بدیدند و

امتناع و استیحاش از دختر اوست زیرا که دختر چون نام شوی بشنید پدر را بیغام فرستاد که اگر بی‌رضامندی من، مرا به شوهر دهی نخست شوی را بششم و بعد از آن خویشن هلاک سازم. ملک از وزیر چون این بشنید به تاج الملوك برسید و گفت: هرگاه جنگ کنم و به ملک شهرمان چیره شوم سیده‌دنیا خود را هلاک خواهد ساخت. پس تاج الملوك را از حقیقت حال آگاه ساخت.

چون تاج الملوك چگونگی بدانست با پدر گفت که: من از دختر ملک شهرمان شکیبا نتوانم بود. من خود به شهر او روم و در وصال او بکوشم و بجز این نخواهم کرد، اگرچه بمیرم. پدر گفت: چگونه بدان سوی خواهی رفت؟ گفت: به هیئت بازرگانان خواهی رفت. ملک گفت: چون از رفتمن ناگزیر هستی، وزیر و عزیز را نیز با خود ببر.

پس ملک از خزانه مال به درآورد و از برای تاج الملوك صدهزار دینار بضاعت بازرگانی مهیا ساخت. چون شب درآمد تاج الملوك با عزیز به منزل عزیز رفتند و شب را در آنجا بسر بردنند. ولی تاج الملوك را خاطر حزین و ناشاد بود و خواب و خور بدو گوارانمی‌شد و در بحر فکر غریق گشته در آرزوی محبویه همی‌گریست و این ایات می‌خواند:

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| ای غایب از نظر به خدا می‌سپارت | جانم بسوختی و به دل دوست دارمت |
| گر بایدم شدن سوی هاروت ببابی | صدگونه ساحری بکنم تا بیارت |
| می‌گریم و مردم از این چشم اشکبار | تخم محبت است که در دل بکارمت |

و عزیز دختر عم خود عزیزه را یاد کرده همی‌گریست و تا بامداد هر دو گریان بودند. پس از آن تاج الملوك لباس سفر پوشیده به نزد مادر برفت. مادرش از حال او پرسید. تاج الملوك چگونگی با مادر بازگفت. مادر نیز پنجه‌هزار دینار به او داد و با هم وداع کردند و تاج الملوك از نزد مادر به درآمد و به نزد پدر برفت و اجازه رحل خواست. ملک جوازش بداد و پنجه‌هزار دینار زر او را عطا فرمود و امر کرد در خارج شهر خیمه برافراشتند. دو روز در آجها بمانند و روز سیم روان شدند و تاج الملوك با عزیز هدم بود و با او گفت: ای برادر، مرا از تو طاقت جدایی نیست. عزیز

دکه‌ای مهیا ساخت که از آن دکان وسیعتر و بهتر به بازار اندر نبود و کلیدها به وزیر سپرد و گفت: خدا دکه را به پسران تو مبارک و میمون گرداند. چون وزیر کلیدها بگرفت به سوی دکان روان شدند و خادمان را فرمود که آنچه کالا از حریر و دیبا داشتند به دکان بیاورند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب یکصد و سی و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر که در هیئت بازرگانان بود خادمان را فرمود که آنچه کالا و متعای و حریر و دیبا دارند بیاورند و ایشان را پضاعت بیش از گنج پادشاهی بود. پس همه به حجره‌های دکان گرد آوردن و آن شب را بسر برداشتند. چون روز برآمد وزیر تاج‌الملوک و عزیز را برداشته به گرمابه اندر برداشتند. آن دو جوان هر دو نکوروی و بدیع‌الجمال بودند چنان که شاعر گوید:

از سور دو عارض آفتای گویی وز بوی دو زلف منک ناب گویی
جان تازه به لطف تشنه آبی گویی مجلس به تو گرمت شرابی گویی
پس از ساعتی از گرمابه به در آمدند. شیخ سوق چون شنیده بود ایشان به گرمابه اندرند به انتظار ایشان نشسته بود که ناگاه مانند دو غزال، خرامان با بدنه چون نقره خام و گونه‌های چون گل سوری و چشمان مکحول بیامدند. شیخ سوق گفت: ای فرزندان گرامی، همواره به تنعم و تندرستی باشید. تاج‌الملوک لبان شکرافشان گشوده به عبارتی شیرین و نفر پاسخ بداد گفت: کاش تو نیز با ما بودی. پس تاج‌الملوک و عزیز دست شیخ بوسیدند و در پیش روی شیخ همی رفته‌اند تا به دکان بررسیدند و شیخ هم از عقب ایشان به دکان رفت و این اشعار برخواند:

خرم صبح آن که تو در وی گذر کنی پیروز روز آن که تو در وی نظر کنی
آزاد بمندهای که بود در رکاب تو خرم ولایتی که تو بر وی سفر کنی
پس شیخ ایشان را دعا گفت و در پهلوی وزیر بنشست و از هر سو سخن

حسن و جمال او را مشاهده کردند ایشان را عقول حیران شد و گفتند: مگر رضوان سراچه فردوس برگشاد که این حوروش به ساحت جهان بخرامید. یکی می‌گفت:

این بوعجی و جسم‌بندی در صنعت سامری ندیدم
لعل چو لب شکرفشانش در دکه گوهی ندیدم

و یکی دیگر همی‌گفت:

ماه چنین کس ندید خوش‌سخن و خوش‌خرام
ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو در آید ز پای گر تو بجهنی ز جای
ماه بیفتند به زیر گر تو برآیی ز بام

و در آن میان مرد کهن‌سالی بود. به جانب او نگریسته گفت:

جسم بدت دور ای بدیع‌شاپل یار من و شمع جمع و شاه قبایل
جلوه‌کنان می‌روی و باز نیایی سرو نباید بدین صفت متایل
هر صدقی را دلیل معرفتی هست روی تو بر قدرت خداست دلایل

پس ایشان به منزل شیخ سوق رفته‌اند. شیخ سوق بر پای خاست و ایشان را گرامی بداشت و تعظیم کرد، خاصه وزیر را که چنان دانست که تاج‌الملوک و عزیز پسران او هستند.

پس شیخ سوق پرسید که شما را حاجتی به من هست؟ وزیر گفت: آری، من مردی ام کهن‌سال و این دو جوان پسران من اند. ایشان را شهر به شهر همی‌گردانم و به هر شهر یک سال بعثنم تا ایشان در آن شهر تفرج کرده و مردمان شهر را بشناسند و اکسنون در شهر شما جای گرفتمام و از تو همی خواهم در مکانی خوب که گذرگاه خاص و عام باشد دکانی بدهی که به بیع و شرا بنشینند و شهر را تفرج کنند و اخلاق نیکو از مردمان شهر کسب کنند. شیخ سوق گفت: فرمان پذیر هستم. و شیخ سوق آن دو جوان را نظاره کرد. پس بدیشان متفون گشت و از جای برخاست و در میان بازار بهر ایشان

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
غروغا بود دو پادشه اندر ولاستی
زان گه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

پس از آن شیخ ایشان را مهمان طلبید. اجابت نکردن و به منزل خویش
رفته از رنج گرمابه برآسودند و خوردنی و آشامیدنی خوردند و آن شب را
در منزل به روز آوردن. علی الصباح برخاسته دوگانه بگزارند و صبوحی
بزندن. چون آفتاب بلند برآمد و بازارها و دکانها گشوده شد از منزل بیرون
شده روی به بازار آوردن. دیدند که خادمان دکان را گشوده و فرشهای حریر
و دیبا گسترده‌اند. پس تاج الملوك و عزیز به این سوی و آن سوی دکان
بنشستند و وزیر در میان دکان جای گرفت و خادمان در پیش روی ایشان
بایستادند. و مردمان خبر ایشان با یکدیگر بگفتند و مردم به ایشان هجوم
آوردن و ایشان متاع همی فروختند تا اینکه در شهر شهره شدند و در هیچ
انجمان جز سخن ایشان سخنی نبود. چند روز بدین سان بودند و از هر سو
گروه گروه خلق به دیدار ایشان همی آمدند. پس وزیر روی به تاج الملوك
کرده با او گفت که: راز پوشیده دارد و همچنان به عزیز وصیت کرد که راز
آشکار نکند. آن‌گاه به خانه رفت. تاج الملوك و عزیز به حدیث اندر شدند و
تاج الملوك می‌گفت که: امید هست که کس از تزد سیده‌دنیا پیش ما باید و
پیوسته در این آرزو بود و شبانه‌روز همین خیال می‌کرد و عشق بدو چیره
گشته بود و از خواب و خور بهره نداشت. روزی تاج الملوك نشسته بود که
ناگاه پیر زالی با دو کنیز بیامدند.

چون شب یکصد و سی و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، روزی تاج الملوك نشسته بود ناگاه عجزی با دو
کنیز بیامدند و بر دکان تاج الملوك بایستادند. عجز حسن و جمال و قد
با اعتدال او بدید از ملاحت و صباحتش به شگفت اندر ماند و چشم بر او
دوخته و همی گفت:

می‌رانند ولی شیخ را قصد بزرگ، نظاره جمال تاج الملوك و عزیز بود و در
زیر لب همی گفت:

دل پیش تو و دیده به جای دگرستم تا خلق نداند که ترا می‌نگرستم
وزیر با شیخ سوق گفت که: گرمابه از نعمتهاي اين جهان است. شیخ گفت:
خدا از برای تو و فرزندان تو سبب عافیت گرداند و فرزندات را خدا از چشم
بد پاس کناد، آیا چیزی در صنعت گرمابه از گفته شاعران یاد دارد؟
تاج الملوك گفت: من در صفت آن این دو بیت یاد دارم:

ای پیکر منور محروم خوی چکان نیبان آتشین دم رویینه استخوان
همواره در فضای تو هم دیو و هم پری پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان
چون تاج الملوك بیت بخواند عزیز گفت: من نیز چیزی در صفت گرمابه
یاد دارم. شیخ گفت: بخوان. عزیز این دو بیت بخواند:

چون مرغ آبی ای که در آب بود وطن یا چون سمندری که در آتش کنی مکان
اوچ تو در حضیض و ویال تو در هبوط وضع تو بر انیر و بخارت بر آسان
شیخ سوق را از فصاحت و صباحت ایشان عجب آمد و به ایشان گفت: به
خدا سوگند که در فصاحت و ملاحت به نهایت رسیده‌اید شما نیز بیتی چند از
من بنیوشید. آن‌گاه در غایت وجود طرب به الحان عجب این ایات بخواند:
از آب استطاعت و از آتشت نظام با آب استقامت و با آتشت قران
محرومی و تودع حرات کنی به آب لیکن تراز فرط رطوبت بود زیان
در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر چون دشمنان خسر و کیسر و آستان

پس از آن چشم بدیشان دوخته در باغ حسن دو حور نژاد تنرج همی کرد
و این ایات همی خواند:

ای از بهشت جزئی و از رحمت آیتی
حق را به روزگار تو با مناعنایی
ز اینای روزگار بسه خوبی همیزی
چون در میان لشکر منصور آیتی



کدام کس به تو ماند که گویت که چنوی
ز هرچه در نظر آید گذشته‌ای به نکوی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی
نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوبی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی
تو آب چشمۀ حیوان و خاک غالیه‌بوی

پس عجوز به تاج الملوك نزدیک رفته سلامش کرد. تاج الملوك بر پای
خاسته تبسم کنان جواب گفت و در پهلوی خویشنش بنشاند و باد بر او
همی زد تا عجوز برآسود. و همه اینها را تاج الملوك به اشاره عزیز می‌کرد.
پس از آن عجوز با تاج الملوك گفت: ای جان خردمندان گوی خم چوگانت،
آیا تو از مردمان این شهر هستی؟ تاج الملوك گفت: ای خاتون، هرگز به این
شهر نیامده بودم. عجوز گفت: با خویشن چه متاع آورده‌ای؟ کالای نیکو که
نیکوان را شاید پیش من آر. چون تاج الملوك سخن عجوز بشنید دلش
بی‌آرام شد و با عجوز گفت: هرگونه کالای خوب که شایسته ملوک و
دختران ملوک باشد مرا به دکان اندر است. تو بازگو که از بهر که متاع
می‌خواهی که در خور او متاع حاضر کنم. عجوز گفت: دیبايی که شایسته
سیده‌دنیا، دختر ملک شهرمان، باشد همی خواهم. چون تاج الملوك نام محبوبه
را بشنید فرحتاک شد و با عزیز گفت: بهترین کالای دکان را بیاور. عزیز
بچه‌ای آورده بگشود. تاج الملوك با عجوز گفت: هر کدام که شایسته دختر
ملک است بگیر که از این بضاعت جز من کس ندارد. پس عجوز پارچه‌ای
که به هزار دینار ارزش داشت جدا کرد و گفت که: این متاع را قیمت چند
است؟ پس تاج الملوك گفت: این متاع حقیر که ترا با من شناسا کرد چه چیز
را ارزد که قیمت او را با تو باز گویم. عجوز گفت: چه نیکوکردار و
خوش گفتار هستی. خدا از چشم بدت نگاه دارد. خوشا به حال آن که با تو
بخسبد و قدر عنای ترا در آغوش کشد و روی زیبای ترا بوسد خاصه اگر او
نیز در حسن و خوبی ترا ماند. تاج الملوك از سخن عجوز چندان بخندید که
بر پشت او فناد.

صفنا ماز ره دور و دراز آمدہ ام
به سر کوی تو با درد و نیاز آمدہ ام
ما به نظاره آن زلف دراز آمدہ ام
به سر زلف دراز تو که از راه دراز
آمدستیم خریدار می و رود و سرود
نه فروشنده تسبیح و نماز آمدہ ام
و در عنوان او نوشته که: این نامهای است از گداخته آتش فراق و مبتلای
اندوه اشتیاق، آن که به معشوقه راه نداند و وصل را حیله‌ای نتواند و از فرقه
دوستان شبانه‌روز به محنت اندر است. پس از آن سرشک از دیده روان کرده
این دو بیت نیز بنوشت:

ای دیدن توحیات جامن نادیدن آفت روانم
دل سوخته‌ام به آتش عشق بفروز به نور و حل جامن

و کتاب را پیچیده مهرش بزد و به عجوزش بداد و هزار دینار زر نقد در
برابر عجوز نهاده گفت: این را به هدیه از من قبول کن. عجوز برخاسته زرها
برداشت و تاج الملوك را ثنا گفت و دعاگویان همی رفت تا به نزد سیده‌دنیا
برسید. چون سیده او را بدید گفت: ای دایم مهربانتر از مادر، آن جوان چه
 حاجت داشت تا حاجت او را برآورم؟ عجوز گفت: کتابی فرستاده که
مضمون آن را نمی‌دانم. پس کتاب را به سیده بداد. سیده کتاب را گرفته
بخواند و مضمون بدانست و گفت: به چه جرئت و کدام یارا بازرگان زاده‌ای با
من مراسله و مکاتبه می‌کند؟ به خدا سوگند اگر از خدا هراس نداشتم هر آینه
او را به دکان اندرش می‌کشم. عجوز گفت: در کتاب چه نگاشته بود که
بدین سان آزرده شدی؟ مگر شکایت از ستمی کرده و یا قیمت حریر خواسته
بود؟ سیده گفت: هیچ‌کدام از اینها نبود و جز سخن عشق و حدیث محبت
چیزی نگاشته بود و من همه اینها از تو دانم و گرنه چگونه آن پلید این
سخنان تواند گفت. عجوز گفت: ای سیده، تو در قصر بلند و محکم خود
نشسته‌ای، مرغ بدینجا تواند پرید. کس چگونه بر تو راه یابد. از اینکه سگی
عف عف کند ترا چه زیان رسد و با من نیز سخنان عتاب آمیز مفرما که من
اگرچه کتاب آورده‌ام ولی مضمون ندانستم و اکون مرا رأی چنین است که
تو جواب او بفرستی و او را سخت بترسانی و به کشتنش وعده دهی و از این
گونه هذیانها منعش کنی که دگر بار به این سخنان بازنگردد. سیده گفت: بیم

پس از آن گفت: ای برآورنده حاجات، به دست پیرزنان حاجت من روا
کن. آن گاه عجوز گفت: ای فرزند، چه نام داری؟ گفت: نام من تاج الملوك
است. عجوز گفت: این نام ملکزادگان را شاید و تو بازرگان زاده‌ای. عزیز
گفت: چون در نزد پدر و مادر و پیوندان گرامی است به این نامش نامیده‌اند.
عجوز گفت: راست می‌گویی، خدا شما را از شر حasdان نگاه دارد.

پس عجوز پارچه حریر گرفته به نزد سیده‌دنیا رفت و به او گفت: ای
خاتون، بهر تو پارچه‌ای بدیع آورده‌ام. چون سیده‌دنیا متعال را گرفته نظاره کرد
گفت: ای دایه، من در این شهر چنین متعال ندیده بودم. عجوز گفت: ای خاتون،
فروشنده این نکوتر و زیباتر از این است و من همی خواهم که او امشب در
نزد تو باشد و در آغوش تو بخسبد که فتحه روزگار است و از هر تفرج بدین
شهر آمده و این بضاعت با خود بیاورده. سیده‌دنیا از سخن عجوز بخندید و
گفت: ای عجوزک پلید، تو خرف شده‌ای و خرد نداری. پس از آن دوباره
پارچه به دست گرفت و نیک نظر کرد. از خوبی او عجب آمدش که همه عمر
چنین حریر ندیده بود. عجوز گفت: ای خاتون، اگر فروشنده این بیینی هر
آینه بدانی که در روی زمین به زیبایی او کس نیست.

سیده با عجوز گفت: آیا پرسیدی که حاجتی دارد تا حاجتش برآوریم؟
عجوز سری جنبانیده گفت: خدا ترا فراست دهد، البته حاجتی دارد. هیچ‌کس
بی حاجت نیست. پس سیده‌دنیا گفت که: به سوی او برو و سلام من برسان و
بگو که شهر ما را از آمدنی قرین شرف کردي و به بهجهت آن بیفزودی و
هر وقت ترا حاجتی باشد بازگو که حاجت رواکنیم. در حال عجوز به نزد
تاج الملوك بازگشت. تاج الملوك چون او را بدید دلش از شادی بتپید و بر
پای خاسته دست عجوز بگرفت و در پهلوی خویشتن بشاند. چون عجوز
بنشست و برآسود پیغام سیده‌دنیا را با تاج الملوك بازگفت. چون تاج الملوك
پیغام بشنید انبساط و فرح بی اندازه روی داد و گره خاطرش بگشود و با خود
گفت که حاجتمن رواشد. پس از آن با عجوز گفت: می‌خواهم که کتابی از من
بدو رسانیده جواب بیاوری. عجوز گفت: منت پذیر هستم. تاج الملوك با عزیز
گفت: قلم و قرطاس و دوات بیاور. عزیز همه را حاضر آورد. تاج الملوك این
ایيات بنوشت:

تخت بدعهدی نباید کاشتن
پشت بر عاشق نباید داشتن
چند از این آیات نخوت خواندن
خوب نبود بر چو من بیجاراهای
لشکر جور و جفا بگاشتن
زشت باشد با چو من درماندهای
شرط و رسم مردمی بگذاشتن

پس از آن آهی کشیده بنالید و چندان گریست که عجوز نیز به گریستن او
بگریست. آن گاه ورقه از تاج الملوك بگرفت و گفت: دلشاد باش که ترا به
مقصود برسانم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب یکصد و سی و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجوز به گریستن تاج الملوك رحمت آورد و گفت:
دلشاد باش که ترا به مقصود برسانم. پس از آن برخاسته به نزد سیده رفت.
دید که از غایت خشم که به کتاب تاج الملوك دارد گونه‌اش متغیر است. چون
عجوز کتاب بدو داد خشمش افزون گشت و به عجوز گفت: نگفتم که او از
مکاتبه من در طمع افتاد. عجوز گفت: او را چه محل و رتبت است که در تو
طمع تواند کرد. سیده گفت: برو و به او بگو که هرگاه پس از این مکاتبه ترک
نکند او را بکشم. عجوز گفت: این سخن را که گفتی بنویس من بیرم تا او را
بیم افزون شود. پس سیده ورقه بگرفته این بیت بنوشت:

عنقا شکار کس نشود دام باز جین کانجا هیشه باد به دست است دام را
و این بیت دیگر بنوشت:

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست

بیچاره در هلاک تن خویشن عجول

پس از آن کتاب را پیچیده به عجوزش بداد. عجوز کتاب گرفته به نزد
تاج الملوك روان شد. چون تاج الملوك بدیدش بر پای خاست و گفت: خدا
برکت قدموم تو از من کم نکناد. پس عجوز کتاب بدو داد و تاج الملوك کتاب

از آن دارم که اگر جواب بنویسم در طمع افتاد. عجوز گفت: نه چنین است،
چون او تهدید و توعید بشنود خیال خود ترک کند. پس سیده گفت: بهر من
قلم و قرطاس بیاورید. قلم و قرطاس حاضر آوردند. این بیت بنگاشت:

تو از کجا و چنانی وصل ما هیهات

کجا به صحبت خورشید می‌رسد خفash

و این بیت دیگر نیز بنوشت:

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه توست
عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

و کتاب پیچیده به عجوزش بداد و گفت: این کتاب را به او رسان و بگو که
این سخنان ترک کند. پس عجوز کتاب را گرفته و فرحنگ که منزل خود
رفت و شب در آنجا به روز آورد. علی‌الصباح به دکان تاج الملوك شناخت و
او را در انتظار خویش یافت.

چون تاج الملوك عجوز را بدید شادمان گشت و بر پای خاست و در
پهلوی خویشتنش جای بداد. عجوز کتاب بیرون آورد و به تاج الملوك بداد و
با او گفت: چون سیده کتاب ترا خواند خشمناک شد ولی به ملاطفت و
مزاح است او را خنداندم و او را بر تو دل بسوخت و جواب ترا بنوشت. پس
تاج الملوك عجوز را تنا گفت و شکر نیکوبی او به جا آورد و با عزیز گفت:
هزار دینار زر نقد به عجوز بده. پس کتاب را گشوده بخواند و مضمون
بدانست. با سوز و گداز بگریست. عجوز را دل بر او بسوخت و با او گفت: ای
فرزند، در این کتاب چه نوشته بود که بدین سان گریان شدی؟ تاج الملوك
گفت: مرا ترسانده و وعده کشتم داده و از مکاتبه منع کرده و اگر من کتاب
به او نفرستم مرگم اولی ترا از زندگی است. پس تو جواب کتاب او گرفته بیر و
بگذار هر آنچه می‌خواهد با من بکند. عجوز گفت: به جوانی تو سوگند که من
یا خود را با تو به مهلکه اندازم و یا ترا به مقصود برسانم. تاج الملوك گفت:
هرچه نیکی به جای من کنی ترا صد چندان پاداش دهم. پس از آن
تاج الملوك ورقه برداشت این ایيات نوشت:

آویخته، به منش ده که نزد بازرگانش بفرستم. پس سیده ورقه بگشود و از مضمونش آگاه شد. با عجوز گفت: این حیله از تو است. اگرنه تو مرا برورده بودی، همین ساعت ترا می آزرم و خدا این بازرگان را بلای جان من کرد. ولکن هرچه از او به من می رسد در زیر سر تو است و من نمی دانم که این جوان از کدام سرزمین است که هیچ کس جزو او با من یارای این گونه سخنان گفتن نداشت و من بسیار بیم دارم که کار من بر ملا شود و راز من آشکار گردد، خاصه با این مرد بیگانه که با من همپایه نیست. پس عجوز روی به سیده آورد گفت: از ترس پدر و مهابت تو کسی را یارای این گونه سخنان نباشد و اگر تو جواب او را رد کنی هیچ عیب نخواهد داشت. سیده گفت: ای دایه مهریان، این پلیدک دلیر است، چگونه از سلطوت سلطان نترسید و به چنین سخنان جسارت کرد و الحق من در کار او حیرت دارم. اگر او را بکشم کار خوبی نکرده ام و اگر او را به حال خود گذارم جرئت زیاده شود. عجوز گفت: تو کتاب دیگر به او بنویس، شاید که هراس کند و نامید گردد. پس سیده ورقه و قلم و دوات بخواست و این ایات بنوشت:

هر که نهاده است چون بروانه دل بر سوخت

گو حریف آشین را طوف پیرامن مکن

جای برهیز است در کوی شکرریزان گذشت

یا به ترک جان بگو یا چشم بر روزن مکن

سعدیا با شاهد سیمین تباید پنجه کرد

گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

پس از آن ورقه فروپیچیده به عجوز داد. عجوز کتاب گرفته به نزد تاج الملوك روان شد. چون به تاج الملوك داد و او از مضمون کتاب آگاه شد دانست که سیده دنیا سنگدل است و رسیدن تاج الملوك بدو دشوار است. شکایت به وزیر برد و در کار خود تدبیر نیکو خواست. وزیر گفت: هیچ حیله نمانده که سود بخشد، مگر اینکه کتابی به او بنویسی و لابه و فروتنی کنی. تاج الملوك با عزیز گفت: ای برادر، از زبان من کتابی به او بنویس. پس عزیز ورقه برداشت و این ایات بنگاشت:

بگرفت و بخواند و سخت بگریست و گفت: من مرگ را بس آرزومندم. کیست آن که مرا از رنج دنیا برهاشد و الحال مرا بکشد. پس قلم و قرطاس گرفته شرح شوق بنوشت و این ایات نیز بنگاشت:

هین مکن تهدیدم از کشتن که من
عاشق زارم به خون خویشن
خستجر و شمشیر شد ریحان من
مرگ من شد بزم و نرگستان من
اق تلوی اقتلوی یا ثقا
ان فی قتيل حیاة فی حیاة
(= بکشید مرا، بکشید مرا ای دوستان
زیرا در کشتن من زندگانی من است)

و کتاب را در پیچید و به عجوزش بداد و گفت: ترا به رنج و تعب اندر انداختم ولی سودی تبخشید و عزیز را فرمود که هزار دینار زر نقد به عجوز بدهد و با عجوز گفت: ای مادر، این کتاب یا سبب وصل کامل شود و یا جدایی بی نهایت اندر بی دارد. عجوز گفت: آرزوی من همه آن است که صلاح تو در آن باشد و قصد من این است که چن تو آفتاب رو و زهره جیبن نصیب چون تو ماده نظر شود و اگر من میانه شما را جمع نکنم زندگی من چه سود دارد؟ که من عمری در مکر و خدوع به پایان آورده ام و اکنون شصت سال است که به عیاری و حیله گری بسر برده ام، چگونه توانم که میانه دو تن جمع کنم؟ پس عجوز تاج الملوك را وداع گفته دلداری اش بداد و بازگشته همی رفت تا به نزد سیده رسید. و ورقه را در گیسوی خویش پنهان کرده بود.

چون در نزد سیده بنشست سر خویشن بخراشید و گفت: ای سیده دیرگاهی است که به گرمابه اندرون شده ام. همی خواهم که شیشهای سر من بگیری. پس سیده آشین بر زد و گیسهای عجوز بگشود و شیش از سر او همی گرفت که ورقه از سر او بیفتاد. سیده ورقه را بدید. گفت: این ورقه چیست؟ عجوز گفت: من در دکان بازرگان زاده بنشتم شاید که این ورقه در آنجا برس من

مرغان بر میدند و از کنار دام بپریدند. آن گاه کبوتر ماده بازگشت و در کنار دام بنشست و مفارق بر دام همی زد تا اینکه دام باگسیخت و پای کبوتر نرینه به در آمد و هر دو بپریدند.

پس از آن صیاد بیامد و دام به اصلاح آورده بگسترد و دورتر از دام بنشست. ساعتی برفت، مرغان به دام گرد آمدند و پای کبوتر ماده به دام اندر بسته شد. مرغان بر میدند و بپریدند و همان کبوتر نرینه نیز بپرید و به پاری ماده اش باز نگشت. پس صیاد بیامد و کبوتر ماده بگرفت و بکشت. و سیده در حال از خواب بیدار شد و گفت: مردان همه بدین گونه هستند و زنان را از ایشان سودی نیست. چون عجوز حدیث با تاج الملوك به انجام رسانید، تاج الملوك گفت: ای مادر، قصد من این است که یک نظر او را ببینم اگرچه از آن نظر کشته شوم. تو حیلتنی کن که یک بار او را ببینم. عجوز گفت: بدان که او را در پای قصر خویش باغی است که به هر ماه دو کرت به تفرج آن درآید و ده روز در آن باغ بنشیند و اکنون ایام تفرج نزدیک گشته، هر وقت که او به باغ اندر آید من ترا آگاه کنم که به باغ اندر شوی و او را نظاره کنی ولی از باغ بپرون میبا که شاید ترا ببیند و به حسن و جمال تو مفتوح شود و مهر تو در دلش جای کند، که محبت بزرگترین اسباب وصال است. پس تاج الملوك و عزیز از دکان برخاسته عجوز را به سوی منزل بردن و منزلشان را به عجوز بشناساندند.

پس از آن تاج الملوك با عزیز گفت: ای برادر، مرا بعد از این گزارشات و پیشامدها دیگر به دکان حاجتی نیست، آنچه مرا به دکان هست به تو بخشدید. پس از آن با عزیز نشسته از هر سوی حدیث میگفتند و تاج الملوك از غرایب سرگذشت عزیز همی برسید و او حدیث همی کرد. آن گاه برخاسته به نزد وزیر رفتند و از او تدبیر خواستند. وزیر گفت: برخیزید تا به باغ اندر شویم. پس جامه فاخر بپوشیدند و با سه تن از خادمان به سوی باغ سیده روان شدند. باغی دیدند خرمتر از باغ بهشت و باغبانی پیر بر در نشسته. به باغبان سلام کردند، باغبان جواب بازگفت. وزیر صد دینار زر نقد به باغبان بداد و گفت: از این زرها خوردنی از بهر ما بخر که ما غریب هستیم و قصد ما این است که تفرج باغ کنیم. باغبان دینارها بگرفت

غريب و عاشقم بر من نظر کن
نه خوش کاريست کشن عاشقان را
برو فرمان بر و کار دگر کن
ستانی رفت و با خود برد هجران
ولکن چون سحرگاهان بنالد
به نزد عاشقان باري گذر کن

بر خوانده از مضمون آن عجب آمدش. کتاب را مهر کرده به عجوز بداد. عجوز کتاب گرفته به نزد سیده بازگشت و کتاب به وی داد. چون سیده کتاب بخواند و مضمون بدانست سخت خشمناک شد و گفت: آنچه به من می‌رسد از این عجوزک پلید می‌رسد پس بانگ بر کنیزکان زد و گفت: این پلیدک مکاره را بگیرید و او را چندان بزنید که راه خود را نشناشد. کنیزکان به عجوز درآویختند و با کفش و تیانچه‌اش همی زدند که از خود برفت. چون به خود آمد، سیده به او گفت: ای عجوزک، اگر از خدا بیم نداشتم هر آینه ترا می‌کشتم.

پس از آن کنیزکان را بفرمود دوباره عجوز را بزدند تا اینکه از خویش برفت. پس سیده فرمود: عجوز را بکشیدند و بپوشش افکنندن. چون به خود آمد بر پای خاست، قوه راه رفتند نداشت. همی رفت و همی نشست تا به منزل خود برسید و تا بامداد در منزل بسر برد. پس از آن برخاست و به نزد تاج الملوك برفت و سرگذشت بازگفت.

تاج الملوك را کار دشوار گشت و با عجوز گفت: آنچه بر تو گذشته بسی بر من ناگوار و ناهموار است ولی تقدیر چنین بوده است. گفت: محزون مباش که من کوشش همی کنم تا میانه تو و او جمع آورم و ترا به آن روسي برسانم که او را بسی بیازرده. تاج الملوك با عجوز گفت که: ناخوش داشتن او مردان را سبب چیست؟ عجوز گفت: سبب او کیفیتی است که در خواب دیده. تاج الملوك گفت: کیفیتی که در خواب دیده چون است؟ عجوز گفت: شبی به خواب اندر صیادی را بیدید که دام نهاده و دانه ریخته و در نزدیک دامگاه نشسته، پس همه مرغان به سوی دام گرد آمدند و دو کبوتر نر و ماده نیز بدانجا آمدند که ناگاه پای کبوتر نرینه بر دام فرو رفت و پر همی زد تا همه

این مطراب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم در پیام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودم
اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست
بالای بام دوست چون تو ان هماد پیا
هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست

چون عزیز شعر به انجام رسانید تاج الملوك را از فصاحت و حسن آواز
او شکفت آمد و گفت: پاره‌ای از آندوه من ببردی، اگر ترا از این گونه اشعار
نیز به خاطر اندر است با نفعه‌های دلاویز بخوان. آن گاه عزیز این اپیات
برخواند:

با همه مهر و با منش کین است چه کنم حظ بخت من این است
نهند بسای تان بیند جای هر که را چشم مصلحتین است
مثل زیرکان و چنبر عشق طفل نادان و مار رنگین است
لازم است احتمال چندین جور که محبت هزار چندین است
مرد اگر شیر در کمند آرد چون کمندش گرفت مسکین است

ایشان را کار بدین گونه شد و اما عجوز خانه‌نشین گشت و به نزد سیده
آمدوشد نمی‌کرد تا اینکه سیده تفرج باغ را آزومند شد. چون بی عجوز از
قصر بیرون نرفتی خادم به نزد عجوز فرستاد و او را حاضر آورد و
دلجویی اش کرد و گفت: قصد تفرج باغ کرده‌ام که از تماسای شکوفه‌ها و
درختان و میوه‌ها دلم بگشايد. عجوز گفت: فرمان تراست ولی باید من به
خانه بازگشته جامه خود را تبدیل کنم. سیده گفت: برو ولکن دیر مکن. پس
عجوز از نزد سیده به درآمد و به منزل تاج الملوك روان شد و با تاج الملوك
گفت: برخیز و جامه نیکو در بر کن و به باغ اندر شو و باگبان را سلام کن و
در باغ پنهان شو. و عجوز در میانه خود و تاج الملوك رمزی گذاشته به نزد
سیده‌دنا رفت. آن گاه وزیر و عزیز براخاسته تاج الملوك را با جامه دیبا و
زیبا بیاراستند و کمر زرین مرصع با گوهرهای معدنی به میانش بستند. پس
از آن به سوی باغ روان شدند و به در باغ برسیدند. باگبان بدانجا نشسته بود.

و با ایشان گفت: به باغ اندر شوید و تفرج کنید و بنشینید تا خوردنی حاضر
آورم. پس باگبان به بازار رفت و وزیر با تاج الملوك و عزیز به باغ درآمدند
و باگبان پس از ساعتی بازگشت و برهه بربان بیاورد. ایشان خوردنی خورده
دست بشستند و به حدیث بشنستند. وزیر با باگبان گفت: ای شیخ، این باغ
از آن توست یا اجاره‌اش کرده‌ای؟ باگبان گفت: این باغ از سیده‌دنا، دختر
ملک، است. وزیر گفت: مزد تو در ماه چند است؟ باگبان گفت: به هر ماه یک
دینار مزد من است.

پس وزیر تفرج باغ همی‌کرد. دید به باغ اندر، قصری است بلند و وسیع
ولی آن قصر بسی کهن بود. وزیر گفت: ای شیخ، همی خواهم که در اینجا آثار
خیر بگذارم که مرا به او یاد کنی. باگبان گفت: چه خواهی کرد؟ وزیر گفت:
این سیصد دینار بستان. باگبان چون نام دیستار بشنید گفت: ای خواجه،
هر آنچه خواهی بکن. پس زرها به باگبان داد و گفت: انشاء الله آثار خیر در
اینجا بنا کنم. پس از باغ بیرون آمده به منزل رفتد و آن شب را در منزل به
روز آوردندا.

چون فردا شد وزیر بنا و نقاش را حاضر آورد و مایحتاج ایشان را فراهم
کرد. به باگبان بیاورد و فرمود قصر را سفید کردنده و با انواع رنگها نقش
نمودند. آن گاه لاجورد و آب زر حاضر آورد و با نقاش گفت که: در صدر این
ایوان صورت صیادی نقش کن که دام گستره و در کنار دام ایستاده و کبوتر
ماده در دام او افتاده باشد. چون نقاش اینها را بنگاشت وزیر گفت: در یک
سوی دیگر نیز صورت صیاد و دام بنگار و صورت کبوتر ماده را در دام افتاده
نقش کن که صیاد او را گرفته و کارد در حلقومش گذاشته همی خواهد که او
را بکشد، و در برابر او صورت شاهینی بنگار که کبوتر نرینه را صید کرده و
چنگالها را بر او فروبرده.

پس نقاش اینها را بنگاشت. آن گاه وزیر باگبان را وداع کرده از باغ
به درآمدند و به منزل خویش رفتدند و از هر سو حدیث همی‌گفتند که
تاج الملوك با عزیز گفت: ای برادر، پاره‌ای اشعار بخوان شاید زنگ ملال از
دلم بزداید و فکرتهای من یکسو شود و آتش دلم فرونشیند. پس عزیز به
طرب آمده نفعه همی‌پرداخت و این اپیات همی خواند:

اینها صورت خوابی است که من دیده‌ام و گفت: ای دایه مهریان، این صورتها را مشاهده کن که من پیوسته مردان را ملامت می‌گفتم و ایشان را ناخوش می‌داشتم ولکن تو نظر کن که صیاد کبوتر نز و ماده را در دام انداخته و کبوتر نرینه خلاص گشته و همی خواسته است که بازگردد و کبوتر ماده را نیز خلاص کند شاهین او را صید کرده و چنگال‌ها بر او فروبرده.

الغرض پریروی این سخنان را با عجوز می‌گفت و صورتها به عجوز همی نمود. ولیکن عجوز تجاهل و تغافل کرده او را به حدیث مشغول می‌داشت و نرم نرمش همی برد تا اینکه بدان مکان که تاج‌الملوک پنهان شده بود نزدیک رفتند. عجوز تاج‌الملوک را اشاره کرد که به سوی منظره‌های قصر باید که ناگاه سیده‌دنیا را نظر بدان سوی افتاد و تاج‌الملوک را بدید و در حسن بدیع و شمایل نیکوی او به حیرت اندر ماند و با عجوز گفت: ای دایه مهریان،

آن کیست کاندر رفتتش صبر از دل ما می‌برد
ترک از خراسان آمده از بارس یغنا می‌برد

عجزoz گفت: نمی‌دانم کیست ولی گمان دارم که ملکزاده باشد. پس سیده‌دنیا در حسن تاج‌الملوک خیره بماند و عشق آن سروقد و گل روی بدو چیره شد و خردش به زیان رفت و شهوتش بجهبید و با عجوز گفت: ای دایه، این پسر ماهمنظر سخت نیکوست.

بسیار می‌گفت که دل با کس نمی‌نندم ولی
من خود به رغبت در کمnd افتاده‌ام تا می‌رود
من دین و دل درداده‌ام ور می‌کشد استاده‌ام
کافر نداند بیش از این یا می‌کشد یا می‌برد

عجزoz گفت: ای سیده، راست همی‌گویی. من نیز چنو ترک ماهر و بی ندیده بودم. پس عجوز تاج‌الملوک را اشاره کرد که به منزل خود رود. تاج‌الملوک تفرج‌کنان برفت و باغیان را بدرود کرد و به منزل بازگشت ولی آتش عشق در دلش شر افروخت و وجود و شوقش افزون گشت و ماجرا با وزیر و عزیز

چون تاج‌الملوک را بدید برعای خاست و به تعظیم او پیش آمد و در باغ بگشود و گفت که: به باغ اندر آی و تفرج همی کن. و باغیان آگه نبود که دختر ملک همان روز به باغ خواهد آمد. پس تاج‌الملوک به باغ اندر آمد. ساعتی نشد که آواز کنیزکان و خادمان بلند شد. پس از آن کنیزکان و خادمان از دریچه خلوت درآمدند. باغیان چون ایشان را بدید نزد تاج‌الملوک رفته او را از آمدن سیده‌اش بیاگاهانید و گفت: چه باید کرد که اینک دختر ملک پدید آمد؟ تاج‌الملوک گفت: بر تو باکی نیست من در پشت درختان پنهان شوم. پس باغیان او را به پنهان گشتن سپارش کرده، خود بیرون رفت. چون دختر ملک با کنیزکان و عجوز به باغ درآمدند، عجوز با خود گفت: اگر این کنیزکان و خادمان با ما باشند به مقصود نتوانیم رسید. پس با دختر ملک گفت: ای سیده، حاجت به این خادمان و کنیزکان نداریم و تا ایشان بدینجا هستند ترا دل نگشاید. ایشان را بازگردن. سیده‌دنیا گفت: راست گفتی. پس ایشان را بازگردانید و خود نرم نرم همی‌رفت و تفرج همی‌کرد و تاج‌الملوک نیز تفرج حسن و جمال و قد باعتدال آن فرشتلقا می‌کرد و می‌گفت:

سرمست ز کاشانه گلزار برآمد
مرغان چمن نعره‌زن دیدم و گربیان
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت
سجاده‌نشینی که مرید غم او شد
غلغل ز گل و لاله به یکبار برآمد
زین غنچه که از طرف چمزار برآمد
و آتش به سر غنچه گلتار برآمد
آوازه‌اش از خانه خمار برآمد
از خانه میان بسته به زنار برآمد
در خاک چو من بیدل بی دیده نشاندش
اندر نظر هر که پریوار برآمد
دیبای چمال تو به بازار برآمد
من مفلس از آن روز شدم کر حرم غیب
این کام میسر شد و آن کار برآمد
کر باغ دلش بوی گل بار برآمد
سعده چمن آن روز به تاراج خزان داد

و اما عجوز آن پریروی را به حدیث مشغول همی‌برد تا بدان قصر که وزیر به نقاشی آن فرموده بود پرسیدند. سیده با عجوز به قصر اندر شدند. سیده به نقشها و صورت مرغان و صیاد و دام و کبوتر بنگریست و گفت: سبحان الله

به در قصر رسیدند. عجوز از پیش و تاج الملوك به دنبال به قصر اندر شدند. درها بگشودند و دهليزها بر فتند تا از هفت در بگذشتند. چون به در هشتمین رسیدند عجوز با تاج الملوك گفت: دل قوی دار و هراس مکن. چون من بانگ بر تو زنم و بگویم که ای کنیزک بگذر و به درون خانه درآی تو نیز بی سستی و بیم بشتاب و به خانه اندر آی. چون از دهليز بگذری به دست چپ نظر کن ایوانی بدان سوی هست. پنج در بشمار و از در ششم داخل شو که مقصود تو در آنجاست. تاج الملوك گفت: تو به کجا خواهی رفت؟ عجوز گفت: جایی نخواهم رفت ولکن شاید که من با حاجب سخن بگویم و از تو عقیتر بمانم. پس عجوز برفت و تاج الملوك براثر او روان بود که بر آن در که حاجب بزرگ در آنجا بود رسیدند. حاجب دید که با عجوز کنیزکی همی آید. با عجوز گفت که: این کنیزک چه کار دارد؟ عجوز گفت: سیده دنیا این کنیزک را شنیده که بس هنرمند و خداوند صنعته است، قصد خریدن دارد. با عجوز گفت: من کنیزک هنرمند و بی هنر نشان اسم و کس نگذارم که به خانه اندر رود تا او را تقیش نکنم بدان سان که ملک فرموده ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربست.

چون شب یکصد و سی و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، حاجب گفت کس نگذارم که به خانه اندر رود تا او را تقیش نکنم، بدان سان که ملک فرموده. پس عجوز خشمگین گشته با حاجب گفت که: من ترا بالدب و خردمند می دانستم، اگر ترا حال دگرگون گشته من چگونگی با سیده بگویم و او را بازنایم که تو متعرض کنیزکان او همی شوی. آن گاه عجوز بانگ بر تاج الملوك زد و گفت: ای کنیزک، بگذر. پس تاج الملوك چست و چالاک به درون دهليز گذشت و حاجب سخن گفتن نتوانست. پس از آن تاج الملوك از دست چپ پنج در بشمرد و از ششین به درون رفت که سیده دنیا به انتظار او ایستاده بود. چون سیده تاج الملوك را دید بشناخت، در حال در آغوشش کشید. پس از آن عجوز بیامد و به حیله کنیز دیگر را به جای تاج الملوك از قصر به در برد و خود بازگشت. سیده دنیا

بازگشت تا آنجا که عجوز به در آمد اشارت کرد. ایشان گفتند: اگر نه عجوز مصلحت در این می دانست بیرون آمدن ترا اشارت نمی کرد. تاج الملوك و وزیر و عزیز را کار بدینجا کشید و اما سیده دنیا، دختر ملک، را عشق چیره شد و شوق افزون گشت و با عجوز گفت: وصل این ماه منظر را از تو می خواهم. عجز گفت: از وسوسة شیطان به خدا پناه می برم. تو مردان دوست نداشتی، چگونه از دیدار این جوان ترا حال دگرگون گشت؟ ولی به خدا سوگند چون تو دلبر فتّان را، جز او دیگری سزاوار نیست. دختر ملک گفت: ای دایه مهریان، در وصال ما بکوش که ترا در نزد من هزار دینار زر و خلعتی است که به هزار دینار معادل باشد. و اگر وصل را کوشش نکنی من جان در نخواهم برد. عجوز گفت: تو به قصر خویشتن رو، من کوشش و سعی را فرو نخواهم گذاشت.

گر باید شدن سوی هاروت بابل صدگونه ساحری بکنم تا بیارم شن پس سیده دنیا به قصر خود بازگشت و عجوز به نزد تاج الملوك بنشافت. چون تاج الملوك عجوز را بیدید بر پای خاست و پیش آمد و عجوز را در پهلوی خویش بنشاند و گفت: خوشدل باش که حیله و خدیعه به کار آمد و مقصود به حصول انجامید. پس حکایت به تاج الملوك بازخواند. تاج الملوك گفت: و عده وصل به کدام روز است؟ عجوز گفت: فردا روز وصال است. تاج الملوك هزار دینار زر نقد و خلعتی معادل هزار دینار به عجوز داد. عجوز آنها را بستد و بازگشت و همی رفت تا به نزد سیده دنیا رسید. سیده با او گفت: مرغ سلیمان چه خبر از سیا؟ ای دایه، بازگو که از حبیب چه خبر داری؟ عجوز گفت: منزل بشناختم، فردا نزد تو آرمش.

سیده فرخناک شد و هزار دینار زر با حله هزار دیناری بدو داد. عجوز آنها را بستد و به منزل خویشتن بازگشت. شب را در منزل به روز آورد. بامدادان به در آمد و به نزد تاج الملوك رفت و جامه زنان بپوشانید و چادر بر سر او کرد و با او گفت: براثر من بیا و گامها نرم بردار و شتاب مکن و هر که با تو سخن گوید پاسخش مده. چون اینها را به تاج الملوك بیاموخت از منزل بیرون شد و تاج الملوك در جامه زنان از بی او به در آمد و همی رفت تا

که بدانی من بازرگان زاده نیستم، من باداشاهزادهام و نام پدر من ملک اعظم ملک سليمان شاه است که وزیر خود به نزد پدر تو فرستاد که ترا از برای من خطبه کند. چون به تو بازنمودند تو جواز ندادی. پس از آن تاج الملوك قصه خود را از آغاز تا انجام فروخواند و گفت: همی خواهم اکنون به نزد پدر شوم و او رسولی پیش پدر تو بفرستد و ترا خواستگاری کنند تا هر دو راحت شویم. چون سیده دنیا این سخن بشنید پیشندید و فرحنک شد. پس از آن، شب را بدین خیال به روز آوردند و در آن تمہید یکدله بودند. اتفاقاً خلاف شبهای پیش خواب بر ایشان چیره شد و بیدار نگشتند تا آفتاب برآمد و در آن وقت ملک شهرمان در مسند سلطنت نشسته بود و امرای دولت بار داشتند که بزرگ زرگران بیامد و حقای در دست داشت. حقه را در پیش ملک بگشود و گردنبندی بیرون آورد که بس دز و گوهر بدو نشانده بودند به هزار دینار مساوی بود. چون ملک آن را دید پسندش افتاد و حاجب بزرگ را که میانه او و عجوز گذشته بود آنچه گذشته بود بخواست و به او گفت: ای کافور، این گردنبند بگیر و به نزد سیده دنیا شو. پس حاجب آن را بگرفت و برفت تا به سرای دختر ملک رسید در غرفه را بسته یافت و عجوز چون سخن حاجب بشنید از جا برخاست و از حاجب بترسید و گفت: صبر کن تا کلید بیاورم پس به در آمده و بگریخت و حاجب از عجوز به ریب اندر شد. در برکند و به غرفه درآمد. دختر ملک را در آغوش تاج الملوك خفته یافت و به حیرت اندر شد و همی خواست نزد ملک بازگردد که سیده بیدار گشت. چون حاجب را بدید گونه اش زرد شد و گفت: ای کافور، بر ما بیوشان. خدا بر تو بیوشاند. حاجب گفت: من نتوانم چیزی از ملک پوشیده دارم. پس حاجب در سرای بیست و به نزد ملک بازگشت. ملک گفت: گردنبند را به سیده دادی یا نه؟ حاجب گفت: این گردنبند را بستان و من نتوانم کاری را از تو پوشیده دارم. بدان که سیده دنیا را با جوانی بدیع الجمال به یک خوابگاه اندر خفته دیدم. ملک ایشان را بخواست. چون سیده و تاج الملوك را حاضر آوردند به ایشان گفت: این کارها چگونه کاری است؟ پس خشنمناک شد و قصد کرد که تاج الملوك را بزند. سیده دنیا خود را بر او افکند و با پدر گفت: نخست مرا

با عجز گفت: ای دایه، تو خود در بانی کن. پس هر دو ماهر و هم آغوش گشته لب یکدیگر همی بوسیدند و یکدیگر را تنگ در آغوش می کشیدند تا روز برآمد. آن گاه سیده دنیا در به تاج الملوك بسته به سرای دیگر اندر آمد و به عادت معهود بنشست و کنیز کان نزد او بیامدند. هر کدام حاجتی داشت برآورد و با ایشان ساعتی حدیث می گفت. پس از آن کنیز کان را گفت: به در شوید که همی خواهم تنها نشینم. پس کنیز کان از نزد او برفتند. برخاسته به نزد تاج الملوك بیامد. چیزی از خوردنی بخوردند و به بوس و کنار مشغول گشتند تا روز دیگر برآمد و سیده دنیا بدان سان کرد که روز پیش کرده بود و تا یک ماه بدین گونه بسر برندند.

کار تاج الملوك و سیده دنیا بدینجا رسید و اما وزیر و عزیز چون دیدند که تاج الملوك به قصر دختر ملک رفته در آنجا بماند، دانستند که از آنجا بیرون نخواهد شد و انجام کار هلاک خواهد گشت. وزیر با عزیز گفت: ای فرزند، کار دشوار شد، اگر ما به نزد پدر تاج الملوك بازنگردیم و از چگونگی آگاهش نکنیم ما را ملامت خواهد کرد. پس بسیجیدند و در حال به سوی مملکت سليمان شاه روان شدند و شبان روز همی رفتد تا به شهر بادشاهه برسیدند و ملک را آگاه کردند که از روزی که تاج الملوك به قصر دختر ملک رفته خبری باز نیامده. در آن هنگام سليمان شاه رستخیز را عیان بدید و سخت پشیمان گردید و فرمود که منادی در مملکت او ندای جهاد دهد. پس از آن لشکر انبوه به خارج شهر گرد آمدند و خیمه ها برافراشتند و ملک در خرگاه خویشتن بنشست تا لشکریان از شهرهای دور و نزدیک جمع آمدند. پس با لشکری افزون از ستاره های آسمان، از برای فرزند خویش تاج الملوك روان شد. و اما تاج الملوك و سیده دنیا تا شش ماه بدین منوال بودند و هم روزه عشق و شوق از هر طرف زیاده می شد و تاج الملوك را محبت چندان بیفزود که راز دل خویشتن آشکار کرد و با سیده گفت: یا حبیبة القلب، من بسی در نزد تو ماندم و بر محبت من همی فزاید و از تو به مراد نمی رسم. سیده گفت: ای روشنایی دیده، از من چه می خواهی؟ اگر جز بوس و کنار ترا قصد دیگر است آنچه خواهی بکن که من از آن تو هستم و تو از آن منی. تاج الملوك گفت: قصد من نه این است بلکه قصد من این است

نخست او سلام کرد. ملک از برای ایشان بر پایی خاست و ایشان را به نزدیک خود خواند و سبب آمدنشان بازپرسید. از میان ایشان وزیر پیش رفت و زبان به پاسخ بگشود و گفت: ای ملک، بدان که این پادشاه که به این سرزمین آمده چون پادشاهان گذشته و سلاطین پیشین نیست. ملک شهمان گفت: کدام پادشاه است؟ وزیر گفت: سلیمان شاه عادل و باذل و خداوند ارض خضرا و جبال صفاها ن است و آمدنش را سبب این است که پسر او در شهر تو است. اگر او را تدرست بیند ترا نوازد و اگر او در این شهر نایدید شود و یا آسیب بدو رسیده باشد، هلاک را آماده باش. پیام این بود که گفتم والسلام. چون ملک پیغام بشنید در بیم شد و دلش بتیید و بانگ بر بزرگان دولت زد که بروید و ملکزاده را جستجو کنید و خبر او را به من آرید. ولی ملکزاده به زیر شمشیر جلادان از غایت بیم به خویشتن نبود. پس از آن رسول را چشم به ملکزاده افتاد. دید که بر نفع کشتنش نشانده‌اند. در حال خود را در پایی ملکزاده انداخت و رسولان دیگر نیز بدان سان کردند و بندها از او برداشتند و او را دست و پای همی بوسیدند. تاج الملوك چشم باز کرد، وزیر پدر و عزیز بزرگان را بشناخت و از غایت فرح و نشاط بیخود بیفتاد و ملک شهمان را حیرت و وحشت بیفزود و چون دانست که این سیاه را سبب آمدن همان جوان است بسی بترسید و برخاسته به نزدیک تاج الملوك رفت و سر او را بیوسید و آب از دیدگان بریخت و گفت: ای فرزند، به کردار بد من پاداش مده و رحمت به پیری من کن و مرا مملکت خراب مخواه. پس تاج الملوك برخاسته دست او را بوسه داد و گفت: بر تو باکی نیست و تو مرا به جای پدر هستی. ولی میادا اینکه به محبویه من سیده‌دنیا آسیب برسد. ملک گفت: ای خواجه، بر او مترب که جز شادی و نشاط هیچ چیز بدو نرسیده.

الغرض ملک شهمان به تاج الملوك معدتر همی گفت و وزیر سلیمان شاه را دلجویی کرده خواسته بی شمرش و عده می داد که آنچه دیده است از ملک بوشیده دارد. پس از آن بزرگان دولت را بفرمود که: تاج الملوك را به گرمابه برند و جامه دیبا و زرین ملوكانه اش در بر کنند. بزرگان بدان سان کردند و از گرمابه به مجلسیش بیاورند. چون پیش ملک شهمان بیامد، ملک با تمامت بزرگان دولت به خدمتش سایستادن. پس از آن تاج الملوك بنشست و

بکش. پس ملک او را دور کرده به خادمان گفت که: او را به سرای خویش برند. پس از آن رو به تاج الملوك آورد و گفت: ای پلیدک، تو کیستی و از کجا بی و نام پدر تو چیست و چگونه به دختر پادشاهان جسور شدی؟ تاج الملوك گفت: ای ملک، اگر مرا بکشی هلاک خواهی شد و ندامت به تو روی دهد و مملکت تو ویران گردد. ملک گفت: از بهر چه هلاک شوم و پشیمان گردم؟ تاج الملوك گفت: بدان که من پسر ملک سلیمان شاه هستم، زمانی رود که سواره و پیاده او به سوی تو بیاید. چون ملک شهمان سخن او بشنید خواست او را نکشد و به زندان اندر کند که صدق و کذب مقالش آشکار شود. وزیر ملک شهمان گفت: ای ملک، مرا رأی این است که در کشتن او دیر نکنی که چنین تهمه پلید به دختر ملک جرئت کرده. پس جlad را فرمود که این خیانتکار را بکش. پس جلادان شمشیر بگرفت و دست بلند کرد ولی ملک نمی خواست که او کشته شود و از امرا یکی یکی مشورت می کرد. وزیر گفت: ای ملک، چه جای مشورت است؟ پس ملک در خشم شد و جلادان را به کشتن بفرمود. جلادان دست بلند کرد و خواست که سر او را از تن جدا کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و سی و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جلادان تیغ را بلند کرد و خواست که تاج الملوك را بکشد که ناگاه فریاد بلند شد و آواز کوس و کرنای و شیوه اسب به شهر اندر فرویچید و مردمان دکانها بستند. ملک به جلادان گفت: مشتاب. آن گاه از بهر آگاهی کس بفرستاد. رسول برفت و بازآمد و گفت: ای ملک سپاهی افزون از ستارگان و ریگهای بیابانها، مانند دریای موج زن اسب همی دوانند و همی آیند ولی سب را ندانستم. پس ملک به هراس اندر شد و بر خود و بر مملکت بترسید و با وزیر گفت که: آیا از ما سپاهی به مقابله و مقاتله نرفته است؟ هنوز ملک را سخن به انجام نرسیده بود که حاجیان ملک درآمدند و رسولان ملک لشکرکش با ایشان بودند و از جمله رسولان وزیر ملک بود.

و به خارج شهر بر سیدند. چون ملک سلیمان شاه از آمدن ایشان آگاه شد، نرم نرم به سوی ملک شهرمان همی آمد تا اینکه با هم ملاقات کردن و ملک سلیمان شاه، ملک شهرمان را در آغوش گرفته و بر فراز تخت در پهلوی خویشتنش بشاند و حدیث همی گفتند که خوردنی و حلوا بیاورند. اندکی نرفته بود که تاج الملوك بیامد. پدر تاج الملوك برخاست و پسر را در آغوش کشید و ساعتی نشسته حدیث گفت. پس از آن ملک سلیمان شاه با ملک شهرمان گفت که: همی خواهم در میان جمع صیغه نکاح دخترت را به تاج الملوك بخوانند. ملک شهرمان اطاعت کرده و قاضی و شهود بخواست. قاضی حاضر آمد. کتاب عقد نبنتند و کاین بستند و لشکریان شادی کردند و ملک شهرمان به چهیز دختر بپرداخت. پس تاج الملوك با پدر گفت: عزیز بازرگان مردی است گرامی و مرا خدمتی کرد بزرگ و با من سفر کرد و بس رنجها برد تا مرا به آرزوی خود رسانید و اکنون دو سال است که از شهر خویش دور افتاده، قصد من این است که بهر او بضاعت بازرگانی مهیا کنیم و او را به شهر خود روانه سازیم که او را وطن نزدیک است. ملک سلیمان شاه گفت: چنان کنیم. آن گاه از برای عزیز صد بار کالای قیمتی بار بستند. تاج الملوك رو بدو آورده گفت: ای برادر، اینها را به هدیه قبول کن. پس قبول کرد و همیگر را وداع کردند. عزیز با تاج الملوك بیوسید و آستان ملک سلیمان شاه را نیز بوسه داد و سوار گشت. تاج الملوك نیز سوار گشت، یک فرستنگ با هم بر قفتند. پس عزیز به بازگشت او را سوگند داد و گفت: اگر نه مادر می داشتم به دوری تو شکیبا نمی شدم. ولی تو رسول و کتاب از من مضایقه مکن. این بگفت و وداع بازیسین کرده راه شهر خویش پیش گرفت. پس به شهر درآمد. مادر خود را دید که به میان خانه اندر گوری بنا کرده و بر آن گور نشسته گیسوهای خود بر آن گور افشارنده آب از دیده همی ریخت و این ایات همی خواند:

جهانا ترا شرم ناید که بی او
کنی عرضه بر ما گل بوسنان
به پیرانه سر خود جوانی کنی بس
به قهر از جوانان جوانی ستان
خرامنده سرو بگو تا چه بودت
که امروز گرد جمن ناچان

سرگذشت خود را با وزیر پدر و عزیز بازرگان بگفت و ایشان نیز با تاج الملوك گفتند که: ما در این مدت به نزد ملک سلیمان رفتیم و او را آگاه کردیم که پسرت به قصر دختر ملک شهرمان اندر شد و بیرون نیامد و کار او به ما پوشیده بماند. پدرت چون این سخنان بشنید در ساعت لشکر آماده ساخته به این شهر بیامدیم. مت خدای را که آمدن ما سبب نشاط و انبساط شد. تاج الملوك گفت: پیوسته دیدار شما مبارک باشد. ایشان به گفتوان اندر بودند که ملک شهرمان به قصر دخترش، سیده دنیا، درآمد. دید که سیده از بهر تاج الملوك گریان است و تیغی را قبضه بر زمین و نوک بر سینه گذاشته همی خواهد که خویشتن هلاک سازد و می گفت که: پس از تاج الملوك مرا زندگانی نشاید. چون ملک او را بدان حالت بدید بانگ بر وی زد و گفت: ای خاتون دختران ملوک، چنین ممکن و بر حال پدر و مردم شهر رحمت آور. کاری ممکن که به سبب آن پدرت را آفت رسد. پس پیش رفته دختر را از قصه آگاه کرد و گفت: محبوب تو پسر ملک سلیمان شاه است. قصد نکاح تو دارد و خطبه و نکاح به تو واگذار کردم. پس سیده تبسم کرده با پدر گفت: نگفتم که این جوان ملکزاده است. چونی که بگوییم تا ترا به چویی که دو درم قیمت داشته باشد بر دار بیاویزند. پدرش گفت: حق تربیت به تو بخشیدم. تو نیز بر من بیخشاری. پس سیده گفت: برو و تاج الملوك را بیاور. ملک اطاعت کرد و به نزد تاج الملوك بنشافت و او را به نزد سیده آورد.

چون سیده او را بدید پیش چشم پدر در آغوشش کشید و گفت که: من از بهر تو در وحشت بودم. آن گاه رو به پدر کرده گفت: چنین ماهروی دریغ نبود که کشته شود؟ پس ملک شهرمان از خانه به در آمد و درها بر هم نهاد و به نزد وزیر پدر تاج الملوك رفت و به او گفت که: ملک سلیمان شاه را آگاه کند که پسرش تدرست است و به عیش و نوش مشغول است و خرم و شادان همی گذارد. پس از آن ملک شهرمان فرمود: لشکریان ملک سلیمان شاه را یکان یکان از همه گونه خوردنی و میوه و حلوا تدارک ببرند. چون فرمان ملک شهرمان بپذیرفتند، آن گاه ملک هدایای ملوکانه درخور و شایسته از اسب و استر و اشتر و کنیز و غلام از برای ملک سلیمان شاه بفرستاد. پس از آن ملک با بزرگان دولت و اهل مملکت به دیدار ملک سلیمان شاه بذیره شد

باقی حکایت ضوء المکان

چون وزیر دندان حدیث بدینجا رسانید، ضوء المکان به او گفت: چون تو بی ر شاید که ندیم ملوک شود. ولکن ای وزیر سعادتمد، اکنون چهار سال است که در این سر زمین هستیم و در محاصره قسطنطینی به رنج اندریم و شبان روز به جنگ و جدال مشغولیم. سپاهیان آرزومند وطن گشته اند و از طول سفر بسی آزده اند. پس ملک ضوء المکان امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش را بخواست. چون حاضر آمدند با ایشان گفت که: سالهاست ما در این سر زمین هستیم و به مقصود نرسیده ایم و قصد ما از آمدن به این مکان، خونخواهی ملک نعمان بود. لکن برادرم شرکان نیز گشته شد و مصیبت ما دو گشت و سبب همه اینها همان عجوز عالم سوز ذات الدواهی بوده است، که نخست ملک نعمان را در مملکتش بکشت و ملکه صفیه را بپرون برد و این بس نبود به حیله برادر مرا نیز بکشت. و من سوگند بزرگ یاد کرده ام که خون پدر و برادر بازگیرم. شما را جواب چیست؟ پس امیران لشکر سر به زیر اند اختند و جواب را به وزیر دندان حواله کردند. در حال وزیر دندان پیش رفته آستان ملک را بوسه داد و گفت: ای ملک زمان، بدان که اقامت ما پس از این سودی ندارد مرا رأی بر حیل است که به وطن بازگردیم و یک چند در آنجا بمانیم. پس از آن به جهاد بت پرستان بازگردیم. ملک گفت: تدبیر همین است. سپاهیان آرزومند دیدار پیوندان و فرزندان اند و مرا نیز شوق دیدار پسرم کان ماکان و دختر برادرم قضی فکان اندر سر است.

چون لشکر از این بشارت آگاه شدند، فرحتاک گشته وزیر دندان را دعا گفتند و ملک ضوء المکان فرمود که: ندا در دهنده که لشکریان رحیل را آماده شوند. سپاهیان بسیج سفر دیده بعد از سه روز کوس و نای بکوختند و علمها برافراشتند. وزیر دندان طلیعه لشکر گشته، ملک ضوء المکان با حاجب بزرگ در قلب لشکر جای گرفتند و سپاه فوج فوج و گروه گروه در چپ و راست همی رفتدند و شبان روز همی شتابیدند تا به شهر بغداد برسیدند. مردمان شهر را اندوه و حزن برفت و شادمان گشتند و امیران و سرهنگان به سرای خویش رفتدند و ملک به قصر درآمد و به نزد پسر خود کابن ماکان رفت و او هفت ساله

پس از آن آه شر ربار کشیده بگریست و این ایات برخواند:

پس از مرگ جوانان گل هماناد
به حسرت در زمین رفت آن گل نو
هر آن کس دل نی سوزد بر این درد
و هنوز ایات به انجام نرسانیده بود که عزیز به خانه درآمد. چون عزیز را بدید برخاست و به سمعه خویشن بگرفت و از سبب غیبتش باز بررسید. عزیز سرگذشت بیان کرد و بازنمود که تاج الملوك صد بار حریر و دیبا و کالای گرانیها به او داده، مادرش خرسند و فرحتاک شد و عزیز در نزد مادر بسر می برد ولی در آنچه از دلیله محتاله بدو رسیده بود حیران بود.
الفرض عزیز را کار بدینجا رسید. و اما تاج الملوك را به نزد سیده دنیا فرستادند. ملکزاده بکارت او برداشت. پس از آن ملک شهرمان تحف و هدایای بیکران از بیه ملک سلیمان شاه و تاج الملوك و سیده دنیا بفرستاد و ایشان به شهر خود روان شدند و ملک شهرمان نیز سه روز با ایشان برافت. آن گاه ملک سلیمان شاه او را به بازگشت سوگند بداد. ملک شهرمان ایشان را وداع کرده بازگشت و تاج الملوك با پدر و زن خویش همی رفتند تا به شهر خود نزدیک شدند. شهر از برای ایشان بیاراستند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک سلیمان شاه با فرزند و عروس همی رفتند تا به شهر خود نزدیک شدند. شهر را از بیه ایشان زینت بستند و ایشان به شهر درآمدند و ملک بر تخت مملکت نشست و تاج الملوك در پهلوی تخت پایستاد. رعیت و سپاه را به داد و دهش بنواخت و دوباره اسباب جشن فرو چید و از برای پسر عیش تازه بر پا کرد و تاج الملوك به حجله عروس بخرا مید و پیوسته به عیش و نوش و لهو و طرب عمر همی گذراندند.

از برای من بنویسند. ملک و حاضران بخندیدند. ملک گفت که: جز این تمنا کن. توتاتب گفت: نگفتم که مرا بیم آن است چیزی از تو بخواهم که تو آن را بندی و یا توانی از عهده برآیی. وزیر او را دو سه بار اشارت کرد و هر کرت او می‌گفت تمنای من این است که مرا بزرگ زیالهای شهر قدس کنی. حاضران بس خندیدند. وزیر او را بزد. با وزیر گفت: تو کیستی که مرا همی‌زنی و گناه من چیست؟ مگر تو نگفته که کاری بزرگ از ملک تمنا کن. پس از آن گفت: مرا بگذارید که به شهر خود روم، ملک دانست که قصد او از این سخنان مزاح است. زمانی صیر کرد پس از آن روی به توتاتب کرده گفت: شغلی بزرگ از من تمنا کن. توتاتب گفت: سلطنت دمشق همی خواهم. پس توقع سلطنت دمشق به نام او بنوشتند و ملک با وزیر دندان گفت: ترا باید که با او به دمشق شوی و در هنگام بازگشتن دختر برادرم قضی فکان را بیاوری. وزیر فرمان بیدیرفت و با توتاتب سفر را آماده گشتند. ملک ضوء المکان به امرای دولت فرمود: هر که مرا دوست دارد هدیتی به توتاتب بدهد و توتاتب را سلطان زیلکان نام نهاد و مجاهدش لقب فرمود و تا یک ماه کارهای ایشان انجام بذیرفت. پس سلطان زیلکان با وزیر دندان به وداع ملک برفت. ملک بر پای خاست و او را در آغوش کشید و پس از آن فرمود که: اسیاب جهاد را آماده کند و عدالت و رعیت داری اش بیاموخت تا هنگام جهاد برسد. پس ملک را وداع کرد و بازگشت. امرای دولت غلامانی که از بهر او هدیه کرده بودند همگی ینچه هزار مملوک بودند و در رکاب او سوار شدند و حاجب و امیر دیلم: بهرام و امیر ترکان: رستم و امیر عرب: ترکاش به وداع ملک مجاهد سوار شدند و تا سه روز برفتند.

پس از آن به بغداد بازگشتد و سلطان زیلکان با وزیر دندان همی رفتند تا به دمشق برسیدند و مردم دمشق آگاه بودند که ملک ضوء المکان، سلطانی به دمشق فرستاد که سلطان زیلکان نام دارد و لقبش مجاهد است. چون خبر وصول به دمشقیان برسید شهر بیاراستند و هر که در دمشق بود به استقبال بیرون شد و سلطان به دمشق اندر آمد و بر تخت مملکت بنشست. وزیر دندان با یستاد و مراتب امرا را بر او همی شناساند. و امرا یک می‌آمدند و دست او را بوسه می‌دادند و او را تما می‌گفتند و سلطان زیلکان نیز ایشان را بنوخت

بود. چون ملک راحت یافت به گرمابه اندر شد. چون از گرمابه به در آمد بر تخت مملکت بنشست. وزیر دندان را بخواست و امیران و حاجبان نیز حاضر آمدند. در آن هنگام ملک یار دیرین خویش توتاتب را بخواست. چون توتاتب بیامد، ملک برعیا خاست و در پهلوی خویشتن بنشاند و ملک ضوء المکان، وزیر دندان را از کردارهای نیک توتاتب آگاه کرده بود.

پس توتاتب را در چشم وزیر و امرا رتبت افزون شد و توتاتب از بس خورشهای گوناگون خورده فربه گشته و گردش به گردن پیل همی مانست. پس ملک را نشناخت. ملک رو بدو کرده با جین گشاده با او سخن گفت و با بهترین تحیات او را تحيیت گفت و فرمود: چه زود ما را فراموش کردي. پس توتاتب نیک نظر کرد ملک را نشناخت و بر پای خاست و گفت: ای یار مهریان، چگونه سلطان شدی؟ ملک بخندید. وزیر دندان پیش آمده قصه به توتاتب فروخواند و با توتاتب گفت که: ملک با تو برادر و بار بود. اکنون پادشاه روی زمین است و از او سودهای فراوان و موهبهای بزرگ ترارسد و اینک من مگر شغلی بلندبایه و چیزی گراناییه، از آنکه تو در نزد او خواهش مکن مگر شغلی بلندبایه و چیزی بخواهم ندهد عزت داری. پس توتاتب گفت: مرا بیم از آن است که اگر چیزی بخواهم ندهد و یا نتوانند داد. وزیر به او گفت: هر آنچه تمنا کنی مضایقه نکند. توتاتب گفت: به خدا سوگند که ناچار از او تمنا کنم چیزی را که مرا در خاطر است و همه خواهش مکرر کنم تا بستانم. وزیر گفت: خاطر خرسند دار که اگر ولايت دمشق خواهی هر آینه ترا بدانجا والی کند. پس در حال توتاتب بر پای خاست و ملک اشارت به جلویس کرد. توتاتب گفت: معاذ الله، گذشت آن روزها که من پیش تو یارای نشستن داشتم. ملک گفت: ترا رتبه پیش من بیش از پیش تو یارای نشستن داشتم. ملک که: پیش تو بیش من ماند، از آنکه تو سبب زندگانی من هستی. به خدا سوگند تو هرچه از من تمنا کنی بی مضایقه عطا کنم و اگر نیمة مملکت مرا بخواهی ترا انباز مملکت کنم. پس هرچه خواهی بخواه. توتاتب گفت: بیم من از آن است چیزی بخواهم که توانی اش از عهده برآیی. ملک خشمگین شد و گفت: هر آنچه قصد کرده‌ای تمنا کن. توتاتب گفت: تمنای من این است که بزرگی همه توتایان شهر قدس

وزیر دندان آستان ملک بوسه داد و گفت: ای ملک، آنچه به خاطر مبارک رسیده خوب است ولی در این وقت به دو جهت خوب نیست: یکی اینکه ترا پسر خردسالی است و یکی اینکه عادت بر این است که هر کس پسر خود را سلطان کند زندگانی او کم شود. ملک گفت: ای وزیر، ما او را به حاجب بسپاریم که حاجب از ماست و شوهر خواهر من است و مرا به جای برادر است. وزیر گفت: هر آنچه رأی ملک باشد اطاعت کنیم.

پس ملک حاجب را حاضر آورد و بزرگان دولت را بخواست و با ایشان گفت: داشته اید پسر من، کان ماکان در حرب و طعن مانند ندارد و من او را به شما سلطان و حاجب را وزیر او کردم و با حاجب گفت که: تو و حاضران بدانید که دختر برادرم، قضی فکان را به پسر خود کان ماکان تزویج کردم. پس از برای پرسش خواسته بی شهر بداد. آن گاه به نزد خواهرش نزهت الزمان رفت و او را از حدیث تزویج آگاه گردانید. نزهت الزمان فرحنک شد و گفت: هر دو فرزند من آند.

پس ضوء المکان گفت: ای خواهر، من از دنیا کام برداشتم و از فرزند خود ایمن گشتم ولی فرزند و مادر او را به تو می سپارم و شبان روز ضوء المکان، کان ماکان و قضی فکان را به حاجب و نزهت الزمان همی سپرد تا اینکه رنجور شد و به بستر افتاد. و در میان رعیت حکمرانی حاجب را بود. تا یکسال بعدین منوال گذشت. پس از آن ضوء المکان پسر خود کان ماکان را با وزیر دندان حاضر آورد و با پسر گفت که: این وزیر پس از من ترا پدر است و بدآن که من از این جهان به جهان دیگر خواهم شد و کام از دنیا برداشتم ولی مرا حسرتی به دل اندر بماند. امیدوارم که تو آن حسرت از دلم بیرون کنی. ملکزاده گفت: کدام حسرت ترا در دل است؟ ضوء المکان گفت: ای فرزند، مرا مرگ دررسید و خون جدّ تو ملک نعمان و عم تو ملک شرکان را از عجوز ذات الدواهی توانستم گرفت. اگر خدا ترا باری کند از خونخواهی جد و عمّ غفلت مکن ولی از مکر عجوز ذات الدواهی برحدزد باش و آنچه خلاف فرمان ملک نکنم. پس از آن مرض بر ملک چیره شد و کار مملکت با حاجب بود و همه روزه به رنجوری ملک بیغزود و تا چهار سال ملک بیمار و

و خلعتشان بداد و درهای گنجها بگشود و سپاهیان را زر و سیم عطا فرمود. پس از آن از برای دختر ملک شرکان، قضی فکان، تدارک سفر آماده کرد و محمول ترتیب داد و دیباها بر آن بیوشانید و وزیر دندان را مال بیمیر بداد و وزیر مال را نستد و گفت: ترا بداعیت کار است، بسا هست که ترا به مال حاجت افتد. چون وزیر از برای سفر سوار شد، سلطان زبلکان نیز به وداع او سوار شد و قضی فکان را به محمول بنشاندند و ده کنیز به خدمتگزاری سیده قضی فکان بگماشت. چون سلطان و وزیر دندان را وداع کرد به مملکت خود بازگشت و سپاه و رعیت را به دهش و داد خرسند همی داشت و در جمع آوردن آلت حرب کوشش تمام داشت و فرمان ملک ضوء المکان را پیوسته منتظر بود. سلطان زبلکان را کار بدینجا رسید. اما وزیر دندان، قضی فکان را همی برد تا به بغداد برسیدند. کس پیش ملک فرستاد و از آمدنش آگاه کرد. ملک ضوء المکان از بهر ملاقات وزیر از شهر به در آمد. وزیر چون ملک را ببدید خواست از اسب فرود آید، ملک سوگندش بداد که نکند، سواره به نزد ملک بسیامد. ملک از حال سلطان زبلکان باز پرسید. وزیر بشارت سلامت سلطان را بازگفت و از آمدن سیده قضی فکان آگاهش کرد. ملک فرحنک شد و با وزیر گفت: سه روز راحت کن و از سفر برآسای پس از آن به نزد من بیا. وزیر فرمان پذیرفت و به سرای خود رفت و ملک به قصر درآمد و به نزد دختر برادرش قضی فکان رفت و او هشت ساله بود. چون ملک او را ببدید فرحنک شد و از شرکان یاد کرده محزون شد و او را جامه های زرین مرصع موهبت کرد و فرمود که: او را با پسر عمش کان ماکان در یکجا تربیت کنند و قضی فکان بهترین اهل زمان و خداوند تدبیر بود و انجام کارها می دانست. و اما کان ماکان اخلاق نیکو داشت ولی از انجام کارها به غفلت اندر بود. پس هر یک از ایشان ده ساله شد. قضی فکان با پسر عمش خود سوار گشته به صحراء همی رفتند و تیغ بازی و زوین اندازی همی آموختند تا اینکه هر یک دوازده ساله شد. پس از آن ملک به کارهای جهاد پرداخت و تدارک اسلحه و اسباب کرد و وزیر دندان را حاضر آورده با او گفت: قصد من این است که فرزند خود کان ماکان را سلطان کم و به او شادمان شوم و خود به مقاتله بپردازم، ترا رأی چیست؟

را خوار و بی چیز کرده از تو تمنای احسان دارم. پس آب از دیده فرو ریخت
و این ایات بخواند:

کی سر فروکند به حضیض امل کسی
کو را فراز ذروه همت گذر بود
لکن چو احتیاج عنان خرد گرفت
ناچار مرد ده به ده و در به در بود
از مال دون طمع گه درماندگی رواست
مدقوق را دوای پسین شیر خر بود

چون نزهت‌الزمان سخنان او بشنید ضوء المكان را یاد کرده مادر کان ماکان
را نزدیکتر بشاند و دلجویی اش کرد و گفت: اکنون تو نیازمند و من بی‌نیاز
هستم و اینکه ترا ترک کرده‌ام بیم آن دارم که دلت شکسته بود و هدیتی که
بفرستم تو او را صدقه انگاری و حال آنکه هرچه که ما را هست از شوهر
توست. پس جامه فاخر بدبو پوشانیده به نزدیک قصر خود مکانی از بهر او
مهیا کرده و کان ماکان و مادرش را کار نیکو شد و ملکزاده را جامه ملوکانه
در بر کرد و کنیزان به خدمت ایشان بگماشت. پس نزهت‌الزمان حدیث زن
برادر را با شوهر بگفت و آب از دیده بریخت. حاجب گفت: اگر بخواهی دنیا
را پس از خویشتن نظر کنی پس از دیگران نظاره‌اش کن و با نزهت‌الزمان
گفت: زن برادر را گرامی بدار.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی و هشتم برأمد

گفت: ای ملک جوانیخت، شوهر نزهت‌الزمان گفت که: زن برادر را گرامی
بدار او را بی‌نیاز گردان. کار نزهت‌الزمان با مادر کان ماکان بدین سان
گذشت. و اما کان ماکان و دختر عمش قضی فکان پیازده ساله شدند و
قضی فکان دختری بود سیمین بر و آفتاب روی و باریک میانه و فربه‌سرین و
سرقد، بدان سان که شاعر گفته:

امر و نهی مملکت با حاجب بود و رعیت و سپاه از خود خرسند همی داشت.
ضوء المكان و حاجب را کار بدین گونه بود.

اما کان ماکان جز اسب تاختن و زوین انداختن کاری نداشت و همچنین
دختر عمش قضی فکان را که با مدادان بیرون می‌رفتند و صحراء همی گشتد،
هنگام شام بازگشته قضی فکان به نزد مادر می‌شد، کان ماکان نیز به نزد مادر
رفته او را در بالین پدر نشسته و گریان می‌یافت و شیها به خدمت پدر قیام
می‌کرد. باز چون روز می‌شد ملکزاده با دختر عمش به صحراء همی رفتند و
ضوء المكان را رنجوری و دردناکی دیر کشید پس بگریست و این ایات
برخواند:

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری
وزنفاق ماه و کید تیر و مکر مشتری
آسان در کشتی عصرم کند دائم دو کار
وقت شادی بادیانی وقت اندۀ لنگری
گر بخدم کان بیر عمریست گوید زهر خند
ور بگرم کان هم روزیست گوید خون گری

چون ایات به انجام رسانید سر به بالین نهاده بخفت و در خواب دید که
کسی با او می‌گوید که: بشارت باد ترا که پسرت جهان بگیرد و همه را به
فرمان خویش بیاورد. ضوء المكان فرحنانک و خرم بیدار گشت و روزی چند
برنیامد که ملک از جهان برفت و بغدادیان را مصیبت بزرگ روی داد و
کوکان به گهواره اندر از بهر ملک گریستند. و یک چندی که از این بگذشت
ملک از خاطره‌ها برفت، گویا که ضوء المكانی نبوده و پرسش کان ماکان را
أهل بغداد معزول کردند.

چون مادر کان ماکان این را بدید به نزد حاجب که در بغداد سلطان بود
برفت. دید که در مسند حکمرانی نشسته، پس به نزد نزهت‌الزمان برأمد و
گفت: خدا شما را خوار نکند و پیوسته حکومت شما پایدار باشد تو با گوش
خود شنیده و با چشم خود دیده بودی که ملک ما را چنگونه عزیز می‌داشت و
چقدر مال به سر من موهبت کرده بود. اکنون روزگار بر ما دگرگون گشته و ما

آغازد، لکن از خشم قضی فکان به هراس اندر بود و این ایات همی خواند:
 همی جویم نگاری را که دارم چون دل و جانش
 همی خواهم که یک ساعت توامن دید آسانش
 نهاد اندر سرم ابری که پنهان نیست بارانش
 نهاد اندر دلم دردی که پیدا نیست درمانش
 نیارم خواند مهانش ز بس کبر فراواتش
 نه من از هیبت خصمان توامن رفت مهانش
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و سی و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون سلطنت بعداد به حاجب رسید او را ملک ساسان نامیدند و پس از آنکه از عشق کان ماکان با قضی فکان آگاه شد به نزد زن خویش نزهت الزمان بیامد و گفت که: من از بودن این پسر و دختر در یکجا به تشویش اندرم، اکنون پسر برادرت کان ماکان مردی است و زنان را از مردان اینم توان بود. صواب در این است که کان ماکان را از قضی فکان منع کنیم و قضی فکان را از او بتوشیده بداریم. نزهت الزمان گفت: ای ملک، راست گفتنی. پس چون روز برآمد کان ماکان به عادت نزد عمه خویش نزهت الزمان شد و سلام کرد. نزهت الزمان جواب رد کرد و با او گفت: مرا با تو سخنی هست که نمی خواستم آن سخن با تو بگویم، اکنون بازگویم. کان ماکان سخن او را باز پرسید. نزهت الزمان گفت: ملک از محبت تو با قضی فکان آگاه گشته و فرموده است که او را از تو مستور دارد. اکنون اگر ترا با او حاجتی باشد از پشت در با او سخن بگو و او را نگاه مکن. چون کان ماکان این سخنان بشنید هیچ نگفت و در حال بازگشته سخنان عمه را با مادر بگفت. مادر گفت که: سبب اینها سخن گفتن بسیار تو است و حدیث عشق تو با قضی فکان مرد و زن را ورد زبان گشته، چگونه تو نان ایشان خوری و به دخترشان عشق همی ورزی؟ کان ماکان گفت: می خواهم او را کابین کنم. او

زلف تو و رخسار تو ای لعیت کشمیر
 مشک است به ماه اندر و ماه است به زنجیر
 جون و امّق و مجنونت بسی شیفته زیراک
 با عذرها همزادی و بالیل همشیر
 اما کان ماکان پسری بود ماهمنظر و بدیع الجمال که شجاعت از جبینش آشکار می شد و دلهای نظارگیان را مفتون می کرد تا خط، به گرد عارض چون قمرش رست و در صفت خط او شاعر راست گفت:

نگارینا نخواهد کاستن از دلبرهایت
 که خطت زود رسته برب رخ گلبرگ وار اندر
 رخان تو بهار است و بنفشه خط مشکیت
 بنفشه زودتر روید به هنگام بهار اندر
 اتفاقاً روز عید قضی فکان دیدار پیوندان را از خانه بیرون شد و کنیز کان
 چون ستارگان که بر ماه گرد آیند از چپ و راست او همی رفتند. جمالش به
 کوی و بزن پر توافقن و خرامیدنش فتنه دل مرد و زن بود و کان ماکان گرد
 او همی گردید و چشم بدو دوخته این دو بیت برمی خواند:

تا دلم بستدی ای ماه ندادی دادم کشته عشق شدم راز نهان بگشادم
 بدر و مادر من بنده نبودند ترا من ترا بنده شوم گرچه ز اصل آزادم
 چون قضی فکان ایات بشنید در خشم شد و ملامتش گفت و تهدید و
 تو عید کرد. پس کان ماکان از گفتار او خشمگین شد و بازگشت و قضی فکان
 نیز به قصر درآمد و از پسرعم به مادر خود شکایت کرد.
 مادر گفت: ای دختر، او بی پدر است و سخن بد به تو نگفته و فصد
 ناصواب نداشته، مبادا اینکه کس را از این واقعه آگاه کنی و خبر با سلطان
 بگویند. سلطان نیز زندگانی پسرعمت کوتاه کند و نام او را از جهان بردارد و
 اثر او را نایدید گرداشد. پس عشق کان ماکان با قضی فکان داستان هر انجمان
 شد و زنان را ورد زبان گشت. ولی کان ماکان محزون بود و شکیبایی
 نتوانست و همی خواست که راز خود آشکار کند و از محنت جدایی شکایت

ولکن امیدوارم که آن که جدایی تقدیر کرد ما را به وصال بنوازد. پس آب از
دیده روان ساخت و این دو بیت برخواند:

بر من این رفع و غم آخر بسر آید روزی لب من بر لب آن خوش پسر آید روزی
گرچه بسیار بماند بسر آید روزی در جهان دل توان بست که نیک و بداو

مادر کان ماکان او را ثنا گفت و از نزد او به درآمد و ماجرا به پرسش بیان
کرد. کان ماکان را شوق بیفرود و گفت: من او را به دوهزار حور بهشتی
نفوشم، پس این دو بیت برخواند:

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
گرش انصاف بود معترف آید به قصور

پس از آن روزگاری بگذشت و کان ماکان در آتش حسرت همی گداخت
تا اینکه هفده ساله شد و در پاره‌ای شبها بیخوابی بر او چیزه گشت و با خود
گفت که: چون است مرا تن گداخته می‌شود و تا چند مرا مقصود می‌سیر نخواهد
شد و بجز بی چیزی مرا عیبی و نقصی نیست، بهتر این است که از شهر
دخترعم دور شوم تا او نیز در حسرت من بعمرد. پس این گونه قصدها مکنون
خاطر کرده این دو بیت برخواند:

رفتیم ز خدمت تو دل خون کرده دل خون شده وز دیده بیرون کرده
قدی چو الف به عشق چون نون کرده خاک ره و پشت موze گلگون کرده

پس از آن کان ماکان پیاده و پابرهنه با یک پیراهن کهنه و آستین کوتاه و
یک قرصه‌ای که از سه روز پیش مانده بود توشه گرفت از قصر به درآمد و در
شب تاریک همی رفت تا به دروازه بغداد رسید. بایستاد چون در بگشودند
نخستین کس که بیرون رفت کان ماکان بود و آن روز کوه و صحراء بنوردید.
چون شب درآمد مادرش جستجو کرد و نیافتیش. جهان بر او تنگ شد و از
خورد و خواب باز مانده و تا ده روز به انتظار بنشست. اثری پدید نشد. دلتگ

مرا دخترعم است و من او را سزاوارتم از دیگران. مادرش با او گفت: سخن
مگو مباد اینکه خبر به ملکسازان برسد و بدین سبب تو در ورطه اندوه
گرفتار شوی و امشب ما را خوردنی نفرستند و هرگاه ما را از این شهر بیرون
کنند به خواری و مذلت گرفتار آییم و از گرسنگی هلاک شویم. چون
کان ماکان سخنان مادر بشنید به حسرتش بیفرود و این ایيات را برخواند:

بی دل گهان میر که نصیحت کند قبول
من گوش استئاغ ندارم لمن یقول^۱
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عنق
جایی دلم بسرفت که حیران شود عقول
یکدم غمی رود که نه در خاطری ولیک
بسیار فرق باشد از اندیشه تما وصول
آخر نه دل بسی دل رود انصاف من بدی
چون است من به وصل تو مشتاق و تو ملول

چون ایيات به انجام رسانید با مادر گفت که: مرا در نزد عمه و پیش این
گروه جای نماند، ناچار من از این قصر به درشوم و در اطراف شهر به
همسایگی دریوزگان جای گیرم. این بگفت و از قصر بیرون شد و بدان سان
کرد که گفته بود. ولی مادرش به خانه ملکسازان آمد و شد می‌کرد و از آنجا
چیزی که او و پسرش را سد رمق کند می‌گرفت. روزی قضی فکان با مادر
کان ماکان در جای خلوت بودند. قضی فکان با او گفت که: ای زن عم، پسرت
را حال چون است؟ مادر کان ماکان گفت: محزون و گریان و ترا بسته کمند
عشق و گرفتار دام محبت است. پس قضی فکان بگریست و گفت: به خدا
سوگند که من از وی به نامهربانی دور نگشتم بلکه از دشمنان بر او ترسیدم و
مرا محبت به او هزار چندان است که او را با من و اگر زبان او را لغزش نبود و
راز خود نگه می‌داشت پدرم احسان خود از وی نمی‌برید و او را منع نمی‌کرد.

۱. فکر نکن که بی دل نصیحت قبول کند، هر کس هرچه می‌خواهد بگوید من هرگز
نمی‌بذرم.

ایام بر آن است که تا بتواند یک روز مرا به کام خود نشاند
عهدی دارد فلک که تا گرد جهان خود می‌گردد مرا همی‌گرداند
چون ایات به انجام رسانید از گیاه آن مکان بخورد و دست نفاز گرفته
فریضه به جای آورد و از بهر راحت بنشست و آن روز بدانجا بماند. چون
شب درآمد تا نیمه شب آنجا بیدار گشته آواز شخصی بشنید که این ایات
همی خواند:

مرا زیار جدایی گه بهار بود
کنون که خلق هم در کنار یار بوند به جای یار مرا اشک در کنار بود
سزد ز دوری آن دُر شاهوار ز غم که دامن صدف دُر شاهوار بود
چون کان ماکان ایات بشنید کوه کوه حزن و اندوه بار خاطرش شد و آب
دیده به رخساره فرو ریخت و آتش دلش شعله ور گردید و برخاست که
خداآوند آواز را بینند. در شب تاریک کس ندید. بی خوابی اش بگرفت و از
آنجا که بود فرود آمد و در یک سوی مرغزار به کنار نهری برفت و بشنید که
خوانده آواز ناله بلند کرده این ایات همی خواند:

من غلام خداوند زلف غالیه گون
که هست چون دل من زلف او نوان و نگون
همی ندام در هجر چند باشم چند
همی ندام بی دوست چون شکیم چون
هواش دارد جان مرا قرین بلا
جفاش دارد جسان مرا غریق جنون
ز بس که زین دل خوئین من برآید جوش
ز بس که دیده خوبنار من ببارد خون
ز خون دیده من رُست لاله در صحرا
ز تف خون دلم خاست ابر بر گردون

چون کان ماکان ایات از خداوند ایات بشنید و او را ندید دانست که او نیز
عاشقی است که از وصل نومید گشته. با خود گفت: مرا باید که با او در یکجا

گشت و بگریست و بنالید و همی گفت: ای فرزند، به حزن و اندوه من افزوی
و مرا در کربت غربت بی مونس گذاشتی. اکنون ترا از کجا جویم و به کدام
شهر اندرت بینم؟ پس از آن آب دیده فرو ریخت و این ایات را برخواند:

وز عمر مرا جز شب دیگور نانده است
دور از رخ تو چشم مرا نور نانده است
کر جان رمق در تن رنجور نانده است
از دولت هجر تو کون دور نانده است
چون صبر توان کرد که مقدور نانده است
و شبانه روز نالان و گریان بود و حزن و اندوه و گریستش شهر شد
و مردم همی گفتند: ای ضوء المکان، کجا بی کان ماکان بینی و آنچه بر
او می‌گذرد بدانی که به چه سان از وطن دور گشته؟ پس ملک ساسان از واقعه
کان ماکان باخبر گشت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و چهلم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، بزرگان دولت، ملک ساسان را از واقعه کان ماکان
باخبر کردند و گفتند: او پسر پادشاه ما و نبیره ملک نعمان است. بشنیده ایم که
او غربت اختیار کرده. چون ملک ساسان این را بشنید از نیکویهای
ضوء المکان که با او کرده بود یاد آمدش. محزون و اندوه‌ناک شد و
جستجوی او را فرمان داد و امیر ترکاش را با یکصد سوار بفرستاد. پس از دو
روز امیر ترکاش بازگشت و خبر نیاورد. ملک ساسان سخت محزون شد و
مادر کان ماکان را قرار برفت و شکیبایی اش نماند. ایشان را کار بدین گونه
شد.

و اما کان ماکان چون از بغداد برون شد، سه روز در بیانها تنها برفت. یک
تن سوار یا پیاده ندید و گیاه خوردن گرفت. روز چهارم به مرغزاری سیز و
خرم بررسید و از شهر پدر یاد آمدش، پس این دو بیتی برخواند:

بازرگانی توانگر از بغداد درآید برادر او روان شوم و مال از او بگیرم و مردان او را بکشم و شترهای او را با بارها بیاورم. اکنون تو بازگو که کیستی؟ گفت: حدیث من به حدیث تو همی ماند. ولی مرا اندوه بشیش از اندوه تو و کار بزرگتر از کار تو است، از آنکه دخترعم من دختر پادشاه است و این چیزها که گفتشی کفایت نکند و بدین گونه چیزها سرفورد نیاورد. صباح گفت: شاید که تو سفیه باشی و یا از کثر عشق دیوانه شده‌ای و گرنه چگونه دخترعم تو پادشاهزاده خواهد بود و من در تو نشانه ملوک نمی‌بینم و تو گدایی بشیش نیستی. کان ماکان گفت: ای بدوى، این گونه کارها از روزگار عجیب نیست.

روزگار است آنکه گه عزت دهد گه خوار دارد
چرخ بازیگر از این باریجه‌ها بسیار دارد

اگر مرا خواهی بشناسی، من کان ماکان بن ملک ضوء المکان بن ملک نعمان پادشاه بغداد و خراسانم که روزگار بر من ستم کرده سلطنت به ملک ساسان داده و من از بغداد شبانگاه بیرون آمده‌ام که کس مرا نشناسد و بیست روز است که بیابان همی سیم و جز تو کس ندیده بودم و ترا حکایت به حکایت من ماند. چون صباح این سخن بشنید بانگ برزد و گفت: زهی شادمانی که من به مقصود خود برسیدم و مرا جز تو غنیمتی نیست. از آنکه تو نبیره پادشاهانی اگرچه در جامه دریوزگان هستی و پیوندان تو به ترک تو نگویند و چون مکان تو بدانند ناچار مالها بر تو فدیه کنند. پس من ترا اگرفته بازوan بیندم و بیرم. ملکزاده دریوزه گفت: «یا اخال‌العرب»، بدین سان مکن این قاعده خلاف بگذار و این خوی معاندت رها کن. مرا کس از تو به سیم و زر نخواهد خرید. مرا یار خود گیر و از سرزمین عراق به درشو تا آفاق بگردیم، شاید صداق پیدا کنیم و هر دو به دخترعموها برسیم. چون صباح این را بشنید در خشم شد و برافروخت و گفت: ای پست‌ترین مردم، دگرگونه جواب همی گویی، بازوan بیار تا بیندم و گرنه از من به رنج اندر شوی. کان ماکان تیسم کرد و گفت: مرا از بهر چه بازوan می‌بندی مگر تو جوانمردی نداری و از شنعت عربها نمی‌ترسی و جوانی را به خواری اسیر می‌کنی که او را در میدان تجربه نکرده‌ای و نمی‌دانی که هنرمند است یا بی‌هنر؟ صباح بخندید و

جمع آیم شاید که با او در این غربت انس بگیرم و از حال او آگاه شوم و هر دو شکایت دوری با یکدیگر بگوییم. پس ندا در داد و گفت: ای مونس شب تار، نزدیک من آی و قصه خود با من بگو. شاید که ترا یاری کنم و با تو انباز محنت شوم. چون خداوند آواز این سخن بشنید به پاسخ گفت: ای آن که آواز مرا شنیده‌ای، بازگو که از آدمیان هستی یا جنیان؟ پیش از آنکه هلاک شوی جواب بازگو که من بیست روز است در این بیابان هستم، هیچ‌کس ندیده و آواز شخصی نشنیده بودم. اگر از جنیان هستی راه عافیت پیش‌گیر و اگر از آدمیان ساعتی صیر کن تا روز بیاید. پس کان ماکان در همان مکان بایستاد. چون آفتاب برآمد دید که خداوند آواز مردی است بدوى. آن‌گاه کان ماکان پیش رفت و سلام کرد و بدوى جواب گفت. ولی کان ماکان را چون خردسال و کهن جامه دید حقیرش شمرد و گفت: ای جوان، از کدام طایفة عرب هستی و از بهر چه در تاریکی شب بیرون شده‌ای و این کار، کار دلیران است و دوش از تو سخنی شنیدم که آن سخن نگوید مگر هنرمندان و دلیران و تو اکنون در دست من اسیر هستی، ولی من به خردسالی به تو بیخشم و ترا به خدمتگزاری خویش نگاه دارم. چون کان ماکان سخنان او را پس از آن آیات نفر بشنید دانست که بدوى او را حقیر شمرده. پس بهترمی با بدوى گفت: ای بزرگ عرب، ترا با خردسالی من کاری نباشد، من هم از خدمتگزاری مضایقه نکنم، ولی بازگو سبب چیست که تو بیابان همی‌گردی و ایات همی‌خوانی؟ بدوى گفت: ای جوان، بدان که من صباح بن رماح بن همام هستم و مرا قبیله از اعراب شام است و مرا دخترعمی است نجمه‌نام که دیدنش آسایش جان و خنده‌نش آفت روان است. چون پدرم بمرد عم من، پدر نجمه، مرا پیورد. چون هر دو بزرگ شدیم از آنکه من بی‌چیز بودم او را از من پوشیده داشتند. من بزرگان قبایل و اعیان عرب را به خواستگاری دخترعم فرستادم، عم را از ایشان شرم آمد پذیرفت ولی پیمان بست که پنجاه اسب و پنجاه شتر و ده غلام و ده کنیز و پنجاه بار گندم و پنجاه بار جو از من بستاند و قصدش این بود مهری گران بخواهد که مرا به دادن آن قدرت نباشد و از برای همین است که من از شام به سوی عراق روان گشتمام و بیست روز است که به بیابان اندرم. جز تو کس ندیده بودم و قصد من این است که به بغداد روم. هرگاه

که او درمانده و بازو انش رنجور گشته بس به بدوى هجوم آورد و او را گرفته به زمین انداخت و با حمایل شمشیر بازو اوان او را بست و پای او را گرفته به کنار نهرش بکشید. صباح گفت: ای دلیر زمان و ای یگانه جهان، چه خواهی کردن؟ کان ماکان گفت: نکفتم که ترا از راه نهر به نزد طایفة خودت خواهم فرستاد تا اینکه از بهر تو چشم به راه نباشد و عیش دختر عتم تو نیز دیر نکشد. پس صباح بنالید و بگریست و گفت: ای شجاع جهان، چنین کار مکن و مرا از معلوکان خود بگیر. پس سرشک از دیده بریخت و این دو بیتی برخواند:

بدی مکن که نه نیکو بود اگر بتوان
که بد بتر بود ار مردم نکو بکند
تو نیکویی کن اگر با تو کس بدی کرده
که نیکی تو سرзای بدی او بکند

کان ماکان او را رحمت آورد و از او پیمان گرفت که رفیق طریق باشد. آنگاه او را رها کرد. بدوى خواست که دست کان ماکان را بیوسد، ملکزاده جوازش نداد. پس بدوى برخاسته انسبان بگشود و سه قرصه جوین به در آورده پیش روی کان ماکان بگذاشت. بنشستند و نان بخورندن. پس از آن دست نماز گرفته فریضه به جا آوردند و از کچ رفتاری روزگار حدیث همی گفتند. کان ماکان با بدوى گفت: کجا خواهی رفت؟ بدوى گفت: به بغداد شوم و در آنجا مسکن کنم تا صداق پدید آورم. کان ماکان گفت: این تو و این راه بغداد.

پس بدوى او را وداع گفته راه بغداد پیش گرفت و کان ماکان با خود گفت: به چه روی با چنین فاقه باز گردم؟ به خدا سوگند که با این حال بازنگردم. پس نزدیک نهر رفته و ضو بگرفت و نماز گزارد. پس از آن روی بر خاک نهاده با پروردگار خود همی گفت که: ای فرود آورنده قطرات باران و ای روزی دهنده کرمان در میان سنگ خارا، از تو می خواهم که به قدرت خود مرا روزی دهی. پس سر از سجده برداشت و به هیچ سوی راه نمی دانست و نشسته به چپ و راست نظاره می کرد که ناگاه سواری در رسید که لگام اسب

گفت: عجب دارم که خردسالی و سخنان تو بزرگ است، از آنکه این سخنان از دلیران همی شاید. کان ماکان گفت: جوانمردی این است که تو سلاح به یکسو نهی و جامه سبک کنی تا با هم کشتن بگیریم، هر کدام به دیگری غالب آید او را مملوک خود کند. صباح بخندید و گفت: گمان دارم که مرگت در رسیده. پس سلاح دور انداخت و دامن به میان استوار کرد و نزدیک کان ماکان بیامد، به هم در پیوستند. بدوى او را از خود زیاده دید. چون زیادتی قطار بر دینار و پاهای او را دید که مانند دو کوه بر زمین استوارند پس دانست که با او مقابله نتواند کرد و از کرده پیشمان بود و با خود می گفت: کاش با سلاح مقاتله می کردم. پس کان ماکان او را بگرفت و چنانش بفرشد که روده های بدوى از هم بگسیخت و فریاد برسید که: ای جوان، دست از من بازدار. کان ماکان لایه او بپذیرفت و از زمینش بلند کرد و همی خواست که به میان نهرش بیندازد. بدوى فریاد کشید که: ای جوان دلیر، با من چه خواهی کردن؟ کان ماکان گفت که: می خواهم در این نهرت افکم که ترا به دجله رساند و دجله به نهر عیسی برساند و نهر عیسی به فرات رساند و فرات به وطن خویش برساند تا اینکه طایفة تو ترا بینند و ترا بشناسند و دلیری ترا بدانند. پس صباح فریاد برسید و گفت: ای دلیر یگانه، ترا به دختر عتم سوگند می دهم که با من بدین سان مکن. پس کان ماکان او را بر زمین نهاد.

چون بدوى خلاص یافت به سوی سپر و شمشیر خود رفته آنها را برداشت و با خود مشاوره می کرد که بر او حمله کند یا نه. کان ماکان خیال او بدانست و با او گفت: دانستم که ترا چه اندر خاطر است. چون تو تیغ و سپر بگرفتی ترا به خاطر رسید که ترا به فنون کشتن آگاهی نبود، هرگاه شمشیر در کف داشته باشی به مراد خویشن خواهی رسید و من اکنون ترا فرست می دهم که این آرزو ترا در دل نماند. پس تو سپر به من بازده و با شمشیر حمله کن. یا تو مرا می کشی و یا من ترا می کشم. بدوى سپر بدو داد و خود با شمشیر حمله کرد. بدوى تیغ همی زد و کان ماکان سپر همی انداخت و کان ماکان را از حمله های او هیچ آسیب نمی رسید و کان ماکان هیچ چیز در دست نداشت که او را بزنند و بدوى او را چندان بزد که بازو انش از کار بماند. کان ماکان دانست

چون شب یکصد و چهل و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن سوار زخمی با کان ماکان گفت که: گهرداش با دلیران پدید شدند و بر عجوز و خادمان گرد آمدند. ساعتی ترفت که ده تن خادمان و عجوز را بستند و اسب بگرفتند. من با خود می‌گفتم که: مرا رنج بیهوه شد و به مقصد نرسیدم. پس از آن صبر کردم تا انجام کار بدانم. دیدم که عجوز بگریست و با گهرداش گفت: ای فارس دلیر، چون تو اسب بگرفتی با عجوز و خادمان چه خواهی کرد؟ پس با زبان چرب و سخنان نرم حیله همی کرد و گهرداش را سوگند می‌داد تا اینکه گهرداش ایشان را رها کرد. پس گهرداش با خادمان خود بیامندن و من نیز برای ایشان بیامدم و پیوسته منتظر فرصت بودم. چون راه پیدا کردم، اسب را بذیدم و سوار گشتم. همین که تازیانه بر اسب زدم آگاه شدند و بر من احاطه کردند و بستیر و سنان مرا همی زدند و من بر این اسب نشسته بودم و اسب به جای من با ایشان بادست و پای خود مقاتله می‌کرد تا اینکه مرا از میان ایشان به در آورد. ولی به جنگ اندر، زخمها به من رسیده بود و من سه شبانه روز بود که در پشت این جای داشتم و خوردنی نخورده بودم و توانایی از من رفته بود. تو با من نیکویی و مهریانی کردی و گرچه ترا عربیان می‌بینم ولی از تو آثار بزرگی پدید است. بازگو که کیستی؟ کان ماکان گفت: مرا کان ماکان بن ضوء المکان بن ملک نعمان گویند. پدرم را مرگ دررسید و من بی پدر ماندم. پس از پدرم مردی دون و پست سلطان بغداد شد. پس کان ماکان حدیث خود را از آغاز تا انجام بازگفت و مرد مجروح را دل بر وی بسوخت و گفت: تو خداوند حسب بزرگ هستی و از جین تو چنان می‌بینم که جهان مسخر کنی. پس اگر بتوانی مرا بر اسب بنشانی و خود نیز سوار شوی و مرا به جای خویشن برسانی ترا در دنیا عزتی خواهد بود و در آخرت مشویت. از آنکه مرا توانایی نمانده که خود را بر اسب بتوانم نگاه داشت. اگر مرا در راه مرگ دررسد این اسب از آن تو و تو آن را سزاوار تری از دیگران. کان ماکان گفت: اگر باید ترا به دوش گرفته بیرم مضائقه نکنم و اگر جان من در دست خود می‌بود نیمه جان به تو بذل می‌کرم، زیرا که من از خاندان احسان و دادرس درمانگان هستم. پس خواست که او را بر

ست کرده بود و سخت همی راند. کان ماکان راست بنشست. پس از ساعتی سوار بر سید و او را نفس بازپسین بود، از آنکه زخمی داشت منکر چون نزدیک کان ماکان بیامد سرشک از دیده بیارید و با کان ماکان گفت: ای بزرگ عرب، مرا بار خود گیر که چون منی را نتوانی یافت و مرا جرعادی آب ده اگرچه آب با زخم سازگار نیست و بدان که اگر زنده بمانم چندان چیز ترا دهم که بی نیاز شوی و اگر بمیرم تو از کردار صواب خویش به ثواب اندری و در زیر آن سوار، اسی بود که در حسن او نظارگیان حیران همی ماندند و دست و پای آن به ستونهای رخام همی مانست. کان ماکان چون آن اسب بدید به حیرت اندر ماند و با خود گفت که: محل است که چنین اسب در همه روی زمین به هم رسد.

پس کان ماکان سوار را از اسب فرود آورد و جرعادی آبش بداد و اندکی صیر کرد تا سوار راحت گرفت. پس کان ماکان با او گفت: کیست که با تو چنین بدی کرده؟ سوار گفت: من ترا از حقیقت حال آگاه سازم، بدان که پیوسته مرا کار این است که اسبان بذدم و نام من غسان است و من این اسب را در بلاد روم به نزد ملک افریدون بشنیدم و این اسب را قاتول گویند و لقب این اسب مجنوں است. من از برای این اسب به قسطنطینیه سفر کردم و همیشه مراقب این اسب بودم که ناگاه عجوزی به در آمد که آن عجوز در نزد رومیان پس گرامی بود و او را ذات الدواهی می‌گفتند و این اسب با همان عجوز بود و ده تن خادمان به خدمتگزاری این اسب گماشته بودند و آن عجوز قصد بغداد داشت و همی خواست به نزد ملک ساسان رود و از او صلح و امان بخواهد. پس من در طمع این اسب برای ایشان روان شدم و همی آمدیم. ولی مرا بدین اسب دسترس نبود از آنکه خادمان سخت پاس می‌داشتند. همی آمدیم تا اینکه بدین مکان بر سیدیم و مرا بیم از آن بود که به بغداد درآیند و من نتوانم اسب بیرون برم. پس با خود در بردن اسب مشاوره می‌کردم که ناگاه گردی برخاست و جهان را فروگرفت. چون گرد بنشست پنجاه سوار دلیر پدید شدند که از برای بریدن راه باز رگانان گرد آمده بودند و بزرگ ایشان گهرداش نام داشت و به شیر نر همی مانست. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

روم که بس نکویی و احسان با من کرده و اما بزرگان دولت به نزد ملک ساسان رفته اسب را صفت گفتند و سوار را به دلیری بستودند. آن‌گاه ملک برخاسته به نزد کان‌ماکان رفت و او را سلام کرد. چون کان‌ماکان ملک را بید بربای خاست، دست و پای او را بوسه داد و اسب را پیش کشیده هدیه کرد. ملک بدو آفرین گفت و دلتنگی زمان غیبت باز نمود و به سلامتش شکر بگزارد. پس از آن نظر به اسب انداده بشناختش که قاتول است و مجنون لقب دارد و در سالی که ملک‌شرکان را کشته بودند این اسب را در پیش رومیان دیده بود. ملک با کان‌ماکان گفت: اگر در آن سال این اسب را به هزار اسب می‌فروختند پدرت ضوء المکان می‌خرید ولی اکنون شکر خدای را که سزا به سزاوار رسید و این اسب ترا شایسته است. من هدیه ترا قبول کردم و باز به تو موهبت کرم. پس از آن ملک فرمود از بهر کان‌ماکان خلعت بیاوردند و اسبها بدو بخشید و در قصر بزرگتر، خانه‌ای بهر او ترتیب دادند و خواسته بی‌شعر، او را عطا کرد. عزت و شادی به کان‌ماکان روی بداد و ملک او را بس گرامی داشت، از آنکه از عاقبت کار وزیر دندان بیم داشت.

پس کان‌ماکان را ذلت و خواری برفت و فرحاک شد و به نزد مادر برفت و از حال دختر عمش باز پرسید. مادرش گفت: ای فرزند، مرا دوری تو از دیگران مشغول ساخته بود. گفت: ای مادر، بروخیز و به نزد او شو شاید مرا به نظره‌ای بنوازد. مادرش گفت که: طمع مرد را خوار کد. این سخنان بگذار که از برای تو رنج می‌افزاید و من هم به نزد او نروم و سخن با او نگویم. چون کان‌ماکان این را از مادر شنید با مادر گفت: از دزد همین اسب شنیدم که عجوز ذات الدوایه به این بلاد آمده و قصد کرده که به بغداد اندر شود و این عجوز همان است که جد و عم مرا کشته، ناچار باید خون ایشان بگیرم و این ننگ از دودمان بردارم. پس مادر بگذاشت و به نزد عجوز مختاره سعاده‌نام رفت و از حال خویش بدو شکایت کرد و حکایت قضی فکان باز گفت و از عجوز تمنا کرد که به نزد قضی فکان رود و او را با کان‌ماکان مهر بان کند. عجوز اطاعت کرد و به نزد قضی فکان رفته دل او را با کان‌ماکان مهر بان کرد. پس از آن بازگشته گفت که: قضی فکان ترا سلام رسانیده و گفت که نیمه شب خواهم آمد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بت.

اسب بنشاند. آن مرد مجروح گفت: اندکی صبر کن. پس هر دو چشم بر هم نهاد و دستها بگشود و کلمه شهادت بگفت و مرگ را آماده گشته این ایيات بخواند:

دربغا که بی‌ما بی‌روزگار
بی‌تیر و دی‌ماه واردی‌بیش
کانی که از ما به غیب اندرند
می‌بندید دل در سرای سپنج
جهه مردن دگر جا چه در شهر خویش

بروید گل و بشکفت نوبهار
بی‌ایند و بی‌خاک باشیم و خشت
بی‌ایند و بر خاک ما بگذرند
که انجام مرگ است و آغاز رفع
سوی آن جهان ره یکی نیست بیش

چون ایيات به انجام رسید دهان باز کرده فریاد بزد و جهان را وداع گفت.
پس کان‌ماکان او را به خاک سپرد و لگام اسب بگرفت. دید چنواه در اصطبل ملک ساسان یافت نشود. پس از آن قافله باز رگانان بر سریدند و کان‌ماکان را از آنچه در ایام غیبت در میان ملک ساسان و وزیر دندان گذشته بود آگاه کر دند و گفتند که: وزیر دندان از طاعت ملک ساسان به در رفته و نیمی از سپاه با وزیر دندان هم عهد گشته و سوگند یاد کرده‌اند که جز کان‌ماکان ایشان را سلطان نباشد. وزیر دندان از ایشان این گردیده با ایشان به جزایر هند و برابر و بلاد سودان رفته و از آنجاها لشکری چون ستاره‌های آسمان و ریگهای بیابان فراهم آورده و قصدش این است که به بغداد بازگردد و با خصم خود مقاتله کند و سوگند یاد کرده که تا کان‌ماکان را به تخت سلطنت نشاند تبع در غلاف نکند، و باز رگانان با کان‌ماکان گفتند که: چون ملک ساسان بدانست که بزرگ و کوچک خیره گشته‌اند محزون و اندوه‌ناک شد و گنجها گشوده زر و سیم به بزرگان دولت بخش کرد و آرزو همی کرد که کان‌ماکان به نزد او بازگردد تا با او مهربانی کند و او را امیر لشکر سازد. چون کان‌ماکان از باز رگانان این حکایت بشنید به همان اسب نشسته به سوی بغداد بنشتابید.

هنگامی که ملک ساسان در کار خود حیران بود آمدن کان‌ماکان را بشنید. تمامت سیاه را با بزرگان بغداد به استقبال بفرستاد. فرستادگان او را ملاقات کرده پیاده در پیش روی او همی آمدند تا به قصر بر سریدند. خواجه سرایان مادر کان‌ماکان را بشارت بر دند. مادرش سیامد و جبین او بسیاد و در آغوش بگرفت. کان‌ماکان گفت: ای مادر، بگذار تا نزد عم خود ملک ساسان

خداؤند مرود و پاکدامن بود، کاری نکرد که از بهر او عیب باشد. پس تو صیر کن و مشتاب که در میان مردمان بغداد شایع گشته و وزیر دندان لشکر از جمیع شهرها جمع آورده و همی خواهد که کان ماکان را سلطان کند. ملک ساسان گفت: ناچار کان ماکان را به ورطه‌ای درافکم که راه به در آمدن نداند و من خاطر او را به دست نیاوردم مگر از برای اینکه مردمان بغداد بدرو میل نکنند و زود خواهی دید که کار چگونه می‌شود. پس نزهت‌الزمان را بگذاشت و بیرون آمده به کار مملکت پیرداخت.

ملک ساسان را کار بدین گونه شد. و اما کان ماکان روز دیگر به نزد مادر ییامد و با او گفت: ای مادر، مرا قصد این است که راه به بزرگان بگیرم و مال ایشان را به غما برم و رمه‌ها برآنم و غلامان و کنیزان گرد آورم و مال افزون کنم. آن‌گاه قضی فکان را از عم خود بخواهم. مادرش گفت: ای فرزند، مال مردمان بی خداوند نباشد، در سر مال، مردان هستند که به شیران چیره شوند و پلنگان صید کنند. کان ماکان گفت: از قصد خود بازنخواهیم گشت تا به آرزو برسم. پس از آن عجوز را به نزد قضی فکان فرستاد و پیغام داد که: سفر خواهیم کرد تا مهر شایان پیدید آورم و با عجوز گفت: ناچار باید جواب او را به من آوری. پس عجوز برفت و جواب بیاورد و گفت که: قضی فکان نیمی از شب رفته به نزد تو خواهد بود. پس کان ماکان تا نیمة شب بیدار بود که ناگاه آن آفتاب رو به کاشانه او پرتو انداخت و با کان ماکان گفت: جان من فدای تو باد که تاکنون در بیداری بسر برده‌ای. پس کان ماکان بر پای خاست و گفت:

ای مرهم ریش و مونس جام
چندین به مفارقت مرنجام
ای راحت اندرون مجرروم
جمیعت خساطر بریشام
آن کس که مرا به بیاغ می‌خواهد
بر روی تو می‌رود به زندانم
والله که دل از تو باز نستام
گر در سر کار تو رود جام

پس او را از قصد خود بیاگاهانید. قضی فکان بر عزیمت او بگریست. کان ماکان گفت: ای دخترعم، گریه مکن، امیدوارم خدایی که جدایی مقدر کرده ما را به وصال برساند. پس از آن کان ماکان سفر را پذیره شد و به نزد مادر رفته و داعش گفت و تیغ به میان بسته از قصر به درآمد و بر اسب خود

چون شب یکصد و چهل و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجز به نزد کان ماکان بازگشت و با او گفت که: قضی فکان ترا سلام رسانیده و وعده کرد که نیمة شب خواهیم آمد. پس کان ماکان به وعده دخترعم فرحنک شد. چون نیمة شب درآمد، قضی فکان به نزد او بیامد و او را از خواب بیدار شد گفت که: چگونه عاشق هستی که به آرام خفته‌ای؟ چون کان ماکان بیدار شد گفت: به خدا سوگند که من نختم مگر به طمع اینکه ترا در خواب بیینم. پس قضی فکان با او ملاعبه می‌کرد و این دو بیت می‌خواند:

عشق با خواب و خور موافق نیست خواب و خور هر کراست عاشق نیست
عاشق را که خواب باند و خور مدعی خواش که صادق نیست
پس کان ماکان از او شرمگین شد. پس یکدیگر را در آغوش کشیدند و
لبان هم بیوسیدند و بدان سان بودند تا روشمنی صبح بدید شد. آن‌گاه
کان ماکان سخت بگریست و بنالید و این ایات برخواند:

من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشم
کرز سمن بالین و از شتیاد بستر داشتم
زلف او در گردن من همچو چنبر بود و من
دست خود در گردن او همچو چنبر داشتم
چون مؤذن گفت يا الله اکبر مرگ خویش
دوست تیر و الله زان الله اکبر داشتم

چون ایات به انجام رسید قضی فکان او را دادع کرده به قصر خود بازگشت و راز خود را با بعضی از کنیز کان بگفت و کنیز نیز به نزد ملک ساسان شد و او را از کار پسر و دختر باخبر کرد. ملک نزد قضی فکان آمد تیغ برکشید و همی خواست که سر از تنش جدا کند. ناگاه مادر او نزهت‌الزمان بررسید و گفت: او را آسیب مرسان و با او بد مکن که اگر بکنی خبر در میان مردم پراکنده شود و ملوک زمان ترا سرزنش کنند، که کان ماکان

هلاک من همی کوشید، پس همه شما به مبارزت من گرد آید. آن گاه بانگ بر قاتول زد. قاتول مانند غول روی بر ایشان نهاد و کان ماکان یکی از سواران را بکشت و روی به دوم و سوم و چهارم کرده ایشان را از زندگی دور ساخت، در آن حال غلامان برسیدند. کان ماکان با ایشان گفت: ای تختهای نایاک، مالها را برانید و گرنه شمشیر از خون شما سرخ کنم. پس غلامان مالها را براندند و یک یک همی گریختند. صباح چون این بدید فرحتاک شد و از تل فرود آمد و آواز همی کرد که ناگاه گرد برخاست و از میان گرد یکصد سوار بسان شیران نیستان بیامدند. جون صباح ایشان را بدید به فراز تل بگریخت و تفرج جنگ همی کرد و می گفت: من مرد این میدان نیستم. من در بازی و مزاح خوب سواری هستم. پس از آن صد سوار کان ماکان را الحاطه کردند. سواری از ایشان پیش آمد و گفت که: این مال به کجا خواهی برد؟ کان ماکان گفت: به جنگ اندر آی و بدان که مبارزه تو شیران را چیره شود و دلیران را بکشد و او را شمشیری است که به هر سوی که میل کند ببرد. چون آن سوار این سخنان بشنید به سوی او نگاه کرد، دید که مانند شیر غُران همی غرد، ولکن رویی دارد مانند آفتاب و آن سوار نیس یکصد سوار بود و گهرداش نام داشت. چون کان ماکان را دید که با چنان شجاعت بسی بدیع الجمال است و در حسن به معشوقه گهرداش که فاتن نام داشت همی ماند و آن دختر فاتن نام آفتاب رویی بود که سخنان در وصف او حیران بود و با این ایيات او را همی ستود:

عارض نتوان گفت که روی قمر است آن

بالا نتوان گفت که سرو چمن است آن

هرگز نبود جسم بدين حسن و لطافت

گوئی همه روح است که در پیرهن است آن

حال است بدان صفحه سیمین بناگوش

ساق طمای از غالیه بر یامن است آن

فی الجمله قیامت توبی امروز در آفاق

در چشم تو پیداست که باب فتن است آن

گفتم که دل از چنبر زلفت بسر هام

ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن

بنشست و در کوی و محلت شهر همی رفت تا به دروازه شهر رسید. ناگاه رفیق خود صباح بن رماح را دید که در خارج شهر ایستاده. صباح چون او را بدید به رکابش بوسه داد و تحيت گفت و از او پرسید: ای برادر، چگونه این اسب و این مال ترا به دست آمد و من بجز همان شمشیر چیزی ندارم؟ کان ماکان گفت: ساعتی که از من جدا گشته مرا این اقبال روی بداد. آیامی توانی که با من بیایی و نیت خود را در دوستی من پاک کنی؟ بدوى گفت: ای خواجه، به خدای کعبه سوگند که در آرزوی تو بودم. پس از آن شمشیر از دور آویخته و اینبان به شانه انداخته در پیش اسب همی دوید و تا چهار روز بدين سان همی رفتند و غزالان صید کرده همی خوردند و از چشمتهای خنک و گوارا همی آشامیدند. روز پنجم به تغلی بلند تر دیگ شدند که در پای آن تل چراگاهها بود که اشتراط و گوسفندان و گواوان بدانجا چندان بودند که سر سوزنی خالی نبود. کان ماکان از دیدن آنچنان رمه و خیل شادمان شد و به خاطرش گذشت که آنها را به یغما برد. پس با بدوى گفت: این مال باید برد، شاید من و ترا حاجت روا شود. صباح گفت: ای خواجه، خداوندان اینها گروهی بسیار هستند و در میان ایشان مردان کار و دلیران کارزار هستند، اگر ما خویشن به این ورطه خطروناک اندازیم راه رهایی ندانیم. پس کان ماکان بخندید و دانست که او کم دل است. او را بگذاشت و خود به یغما روان شد و این ایيات همی خواند:

شیرمردان چو عزم کار کنند کار از این گونه مردوار کنند

پیش تیر بلا سیر گردن نزد شیر اجل گذار کنند

پس از آن بر آن مال حمله کرد و تمامت آنها را براند. آن گاه مردان با تیغهای جوهری و نیزههای بلند روی بدو آوردند و پیشو ایشان ترکی بود دلیر و کارزار دیده. به کان ماکان حمله آورد و گفت: وای بر تو، اگر بدانی که این مال از آن کیست چنین کارها نکنی. بدان که این مال از طایفه رومیان اند که ایشان دلیران جهان اند و ایشان یکصد تن سوار هستند که هیچ ملک را اطاعت نکنند و اسپی از ایشان به سرقت برده اند و ایشان سوگند یاد کرده اند که از اینجا باز نگرددن مگر اینکه اسب به دست آورند. کان ماکان چون این بشنید بانگ بر ایشان زد که این همان اسب است که طالب آن هستید و از بهر او در

دانست که او بس دلیر و به جهان اندر یگانه است. پس با کان ماکان گفت که از خون یاران درگذشته و ترا بخشیدم، از من هر آنجه خواهی بگیر و به شهر خود بازگرد. کان ماکان گفت: مروت و جوانمردی تو کم میاد ولکن تو این سخن بگذار و خود را از ورطه برهاش. در آن هنگام گهرداش خشمگین شد و به او گفت: وای بر تو، اگر مرا بشناختی هرگز چنین سخنانی نتفتی! من شیر بیشه دلاری، گهرداش بن سامری هستم که بر ملوک بتازم و راه به مسافرین بیندم و مالهای بازرگانان برم و همین اسب که بر آن نشسته‌ای از آن من بود. همی خواهم بدانم که چگونه ترا شد؟ کان ماکان گفت: این اسب را عجوز ذات‌الدواهی، کشنده جد و عتم ملک نعمان و ملک‌شکران، به نزد عتم ملک ساسان همی برد. گهرداش گفت: تو که مادر نداری بازگو پدرت کیست؟ گفت: من کان ماکان بن ضوء‌المکان بن ملک نعمان. گهرداش چون این بشنید گفت: از این شجاعت و ملاحت که تراست چنین می‌نماید که راست گفته باشی، لکن اینم باش و آسوده خاطر برو که پدرت خداوند احسان بود. کان ماکان گفت: ای گوساله، من از این سخنان ترا بزرگ نخواهم شمرد. پس گهرداش خشمگین شد و بر یکدیگر حمله کردند و هم‌دیگر را با گرزهای گران می‌کوییدند، بدان سان که هر یک را گمان این بود که آسمان فرومی‌ریزد. پس نیزه‌ها به کار بردند. گهرداش نیزه به سینه گهرداش بزد و سنان نیزه از مهره پشت او درگذشت. پس مال را به یکجا گرد آورد و بانگ بر غلامان زد که مال سخت برانید.

در آن هنگام صباح بن رماح از تل فرود آمد و سر گهرداش را ببرید. کان ماکان بخندید و گفت: وای بر تو ای صباح، من ترا مردی جنگجوی گمان می‌کرم، صباح گفت: ای خواجه، غلامک خود را از این غنیمت بی‌نصیب مکن، شاید به وصال دختر عتم نجمه برسم. کان ماکان گفت: ترا از این غنیمت نصیب دهم ولی تو مال و غلامان را پاسبانی کن. کان ماکان روی به بغداد نهاد.

چون نزدیک بغداد رسید لشکریان از آمدن کان ماکان و آوردن چنان غنیمت آگاه شدند و سر گهرداش در نیزه صباح بدیدند. بازرگانان سر

و با چنان شعایل نیکو شجاعان قوم از سطوت او بیم داشتند و دلیران طوایف از هیبت او ترسان بودند، و آن حور تنزاد سوگند یاد کرد بود که شوهر نگیرد مگر کمن را که بر او چیره شود. و گهرداش از جمله خواستگاران او بود و او با پدرش گفته بود که: کس مرا تزویج نتواند کرد مگر اینکه در میدان بر من غلبه کند. این سخن به گهرداش برسید، ترسید که با دختری مقاتله کند و سبب تنگ و بدنامی شود. بعضی از یارانش گفتند که: ترا نکوبی در سرحد کمال است، هرگاه تو با او مقاتله کنی اگرچه او را قوت بیشتر باشد باز تو بر او چیره شوی، از آنکه حسن تو بینند خودداری نتواند کرد که زنان را در مردان طمع بسیار است.

گهرداش سخن آنان را نپذیرفت و جرئت مقابله نکرد و پیوسته از مبارزه فاتن گریزان بود تا او را با کان ماکان بدین گونه گذشت و او چنان پنداشت که کان ماکان محبویه او فاتن است. پس پیش رفته گفت: وای بر تو ای فاتن، آمده‌ای که شجاعت خود به من بنمایی! از اسب فرود آی تا زمانی با هم حدیث گوییم. من راه بر دلیران و مردان بریده، همه این اموال رانده‌ام که از برای تو صرف کنم و تو مرا شوی خودگیری تا دختران ملوک ترا خدمت کنند و در این نواحی از تو بزرگتر کس نباشد. چون کان ماکان این سخن بشنید آتش خشمش شر را فروخت و گفت: وای بر تو، فاتن کیست و بیهوده و هذیان به یکسو بنه و طعن و ضرب را آماده شو که بزودی به خاک و خون غلتان خواهی شد. پس از آن کان ماکان اسب برانگیخت و جولان کرد و جنگ بخواست. گهرداش دانست که دلیری است بزرگ و گمانش ناصواب بوده، پس به سوارانی که با او بودند گفت: وای بر شما، یکی از شما به مبارزه رود و او را از طعم تیغ و لذت نیزه آگاه کند. آن‌گاه ادھم‌سواری بدو حمله کرد و اندک زمانی جولان کردند و کان ماکان سبقت کرد و دلیرانه ضربتی بر او زد که از مغز او گذشت و آن سوار چون اشتر فریاد کشیده از اسب برافتاد. آن‌گاه دیگری حمله آورد. با او نیز چنان کرد که با نخستین کرده بود. مبارز سیمین و چارمین و پنجمین را نیز هلاک ساخت. پس از آن به یکبار حمله کردند. آتش جنگ شرارف‌وز شد. ساعتی نرفت که کان ماکان ایشان را طعمه سنان جان سтан کرد. گهرداش چون این حالت بدید از هلاک خویشتن بترسید و

این عطا چیست کار کارگشای
لطف او گر به خاک پیوند
آدم آجها رود کمر بنند
نه پیغمبر که رخ به یتر بداد
لشکر آورد مکه را بگشاد
نه فریدون گاوبرورده
کرد شیر گرسنه را برده

پس عجوز بازگشت و پاسخ کان ماکان را به دخترعم او بگفت.
پس از آن ملکساسان به انتظار بنشست که هر وقت کان ماکان از شهر
بیرون رود به کشنن او سواران بگمارد. اتفاقاً کان ماکان به قصد نجیر بیرون
رفت و صباح بدوى رانیز با خود برد، از آنکه شب و روز از او جدا نمی شد.
پس کان ماکان ده غزال صید کرد و در میان غزان از غزاله چشم سیاهی بود که
به چپ و راست نظاره می کرد. کان ماکان او را رها کرد. صباح بدوى گفت: از
بهر چه او را رها کردی؟ کان ماکان بخندید. غزان دیگر نیز رها کرد و بسا
صباح گفت: رها کردن غزالهای که به چه دارد از مروت و جوانمردی است و
این غزاله که به چپ و راست نظر می کرد بچگان شیرخوار داشت، بدان سبب
او را رها کرد و دیگر غزان را به کرامت او آزاد کرد. صباح گفت: مرا نیز
آزاد کن تا به نزد کودکان خود روم. کان ماکان بخندید و او را با ته نیزه بزد. او
بر زمین بیفتاد و چون مار بر خود همی پیچید. ایشان در این حالت بودند که
گرد برخاست و از میان گرد سواران و شجاعان پدید شدند و سبب آمدن شان
این بود که ملکساسان را از نجیر رفتن کان ماکان آگاه کردند. او نیز امیری
از دیلمیان را که جامع نام داشت با بیست تن سوار دلیر زر و مال بداد و به
کشنن کان ماکانشان امر بفرمود. چون ایشان به کان ماکان نزدیک شدند و بر
او حمله کردند او نیز بدیشان حمله آورد و همه ایشان را بکشت. ناگاه
ملکساسان سواره برسید و فرستادگان را کشته یافت. به هراس اندر شد و
بازگشت. مردمان آن مکان که آگاه شدند او را بگرفتند و محکم بیستند.
پس از آن کان ماکان با صباح بدوى همی رفتند. به راه اندر، جوانی دیدند
که به در خانهای ایستاده. کان ماکان او را سلام کرد. جوان جواب بازگفت.
پس از آن به خانه رفته دو کاسه بیاورد. در یکی شیر و در یکی ترید روغنین
بود. کاسهها بر زمین بگذاشت و از کان ماکان تمنی خوردن کرد. کان ماکان

گهرداش بشناختند و فرحنانک شدند که خدا، خلق را از شر او آسوده کرد و از
کشنن او در شکفت ماندند و کشننده را بنا گفتند. و مردمان بغداد کان ماکان را
از وقایع وزیر دندان و ملکساسان بسیاگاهانیدند و مردان و دلیسان از او
پترسیدند. پس مال را براند تا به پای فصر برسانید و نیزهای را که سر
گهرداش بر آن بود بر در قصر به زمین کوفت و مردمان و بزرگان بغداد را
اسبهای و اشترها بداد. اهل بغداد را دل بدو مایل شد. پس از آن کان ماکان رو به
صبح کرد او را در جایگاهی وسیع جای بداد. پس از آن به نزد مادر رفته و
آنچه در سفر روی داده بود با مادر گفت و ملکساسان از چگونگی آگاه بود.
پس ملک از ایوان برخاست و به خلوت اندر بنشست و خاصان خود را
بخواست و با ایشان گفت: قصد من این است که شما را از راز پوشیده خود
باخبر کنم. بدانید که کان ماکان سبب هلاک من خواهد شد، از آنکه او
گهرداش را کشته. و او بسی قبیله از اتراک و اکراد داشت و از آنچه وزیر دندان
کرده نیک آگاه هستید که او پیمان بشکست و احسان من فراموش کرد.
شنیده ام که او لشکر انبوه از شهرها جمع آورده و قصدش این است که
کان ماکان را سلطان کند. و او چون سلطان شود نساجار مرا بکشد. چون
خاصان این سخن بشنیدند گفتند: ای ملک، اگر نه تو او را تربیت کرده بودی
و نه ما او را پرورده تو می پنداشتیم هیچ کس از ما به نزد او نمی رفت. بدان که
ما زیرستان تو هستیم. اگر تو کشنن او را بخواهی بکتیمش و اگر بخواهی
کشتنش اولی تر است ولی ناجار باید از شما پیمان بگیرم. ایشان سوگندان
خوردند و پیمان محکم بستند. ملک ایشان را گرامی بداشت و وعده زر و
مال بداد. پس از آن برخاسته به خانه آمد و این خبر به قضی فکان رسید.
سخت اندوهگین شد و عجوز سعدانه را حاضر آورده و به نزد کان ماکانش
فرستاد که خبر بدو رساند و او را از نیت ملک آگاه کند. پس عجوز به نزد
کان ماکان بیامد و او را سلام کرد. کان ماکان از لقا عجوز فرحنانک شد و
عجوز خبر به او بگفت. چون کان ماکان خبردار شد با عجوز گفت که: سلام
من به دخترعمم برسان و با او بگو که مملکت از آن پرورده گار است، به هر که
از بندگانش بخواهد عطا فرماید و شاعر در این معنی چه نیکو گفت:

کان ماکان او را بدید. هر دو را شوق غالب گشت و نفس طالب و چشم به یکدیگر بدوختند و در شهر حدیثی جز حکایت کان ماکان نبود و او را به شجاعت و ملاحت صفت می‌کردند و می‌گفتند که: ما را جز او شهریاری نشاید.

و اما ملک ساسان به نزد نزهت‌الزمان شد. نزهت‌الزمان گفت: مردم را می‌بینم که کان ماکان را به شجاعت صفت می‌گویند و مدحت همی‌کنند و ایشان را حدیثی جز او نیست. ملک ساسان گفت: شنیدن کی بود مانند دیدن. من خود او را دیده‌ام و هیچ خصلت نیکو و صفت کمال در او نیافته‌ام. مردم به تقلید یکدیگر سخن می‌گویند و بی‌سبب او را مدعی می‌کنند. اکنون آوازه او به شهر دریچجه و مردم بغداد بدو مایل گشته‌اند و وزیر دنдан مکار خیانت‌کار لشکر بیکران از شهرها جمع آورده و من چگونه توانم بر خود هموار کنم که پس از چندین سال سلطنت به زیر حکم بی‌پدری درآیم؟ نزهت‌الزمان گفت: اکنون چه قصد داری؟ گفت: قصد من این است او را بکشم تا وزیر دنдан نومید شود و جز من به جایی امیدوار نباشد و طاعتم مرا قبول کند. نزهت‌الزمان گفت: کید و مکر با بیگانگان نایند است، چگونه تو با خویشان همی‌پسندی؟! بهتر این است که قضی فکان را به او تزویج کنی و سخنی را که پیشینیان گفته‌اند بنیوشی که گفته‌اند:

بسخ ای ملک کادمیزاده صید
که نتوان بریدن به تبع آن کمند
عدو را رسه الطاف گردن ببند
چو دشن کرم ببند و لطف وجود
نیاید از او خبیث انسدرو جسود

ملک ساسان چون مضمون ایات بدانست خشمگین برخاست و گفت: اگر می‌دانستم که ترا مقصود نه مزاح است ترا می‌کشتم. نزهت‌الزمان گفت: چون تو بر من خشم آوردي من نیز با تو مزاح کنم. پس برخاسته سر و دست ملک را ببوسید و گفت: رأی تو بس صواب است. زود باشد من و تو حبیله کرده او را بکشیم. چون ملک ساسان از نزهت‌الزمان این را شنید فرحنک شد و به او گفت که: به حبیله کردن بشتاب و اندوه از من ببر، که راه حبیله بر من تنگ گشته. نزهت‌الزمان گفت: به حبیله بشتاب و بزودی او را هلاک کنم.

نخورد. جوان گفت: چون است که چیز نخوردی؟ گفت: نذر دارم. جوان پرسید: سبب نذر چیست؟ گفت: بدان که ملک ساسان مملکت مرا به ستم غصب کرده و مملکت از پدر و جد من بود. چون پدرم را مرگ دررسید من خردسال بودم، مرا از سلطنت به کنار کرد. پس من نذر کردم که تا انتقام از خصم خود نکشم نان کس نخورم. جوان با او گفت: بشارت باد ترا که نذر تو قبول شد و خصم تو به زندان اندر است و گمان من این است که زود باشد او بمیرد. کان ماکان گفت: در کجا به زندان است؟ جوان گفت: به درون این قبة بلند. کان ماکان نظر کرده مردمان را دید که به آن قبه در می‌شوند و تپانچه به ساسان همی‌زنند.

پس کان ماکان نزدیک قبه رفت و به قبه نگاه کرده بازگشت و به خوردن بنشست. اندکی بخورد و آنچه گوشت باقی ماند به دستار خوان بگذاشت و در همان مکان چندان بنشست که شب تاریک شد و جوان میزبان بخافت. آن‌گاه برخاسته به سوی قبه رفت و سکان به دور قبه پاس می‌داشتند. سکنی به سوی او برجست و او پاره‌ای گوشت که به دستار خوان اندر داشت پیش سگ بینداخت و سکان دیگر را پاره‌پاره گوشت همی‌انداخت تا به در قبه برسید و به نزد ملک ساسان شد. دست خود را بر سر او بنهاد. ساسان به آواز بلند گفت: کیستی؟ گفت: کان ماکانم که در هلاک من همی‌کوشیدی و خدا ترا به پذیری خود گرفتار کرد. اینکه مملکت جد و پدر مرگرفتی بس نبود که در کشتنم نیز بکوشیدی؟ ملک ساسان سوگندان باطل یاد کرد که در هلاک تو نکوشیده‌ام و این سخن که شنیده‌ای دروغ است. کان ماکان از او درگذشت و گفت: برادر من بیا. گفت: قوت اینکه گامی بردارم ندارم. پس کان ماکان دو اسب پگرفت و هر دو سوار گشته تا صبحگاهان براندند و علی‌الصباح نماز صبح بگزارند و همی‌رفتند تا به با غی بریستند و در آنجا نشسته حدیث می‌گفتند. پس کان ماکان برخاسته و با ملک ساسان گفت: آیا از من چیزی ترا به دل مانده است یا نه؟ ملک گفت: لا والله. آن‌گاه با هم یکدله گشتند که به بغداد بازگردند. صباح بدوى گفت: من پیش از شما رفته مردم را بشارت دهم. پس او را پیش فرستادند و او مرد و زن را بشارت بداد و مردم با دف و نای به استقبال به در آمدند و قضی فکان چون ماه شب تاریک به در آمد و

و خون از او برفت. پس بنشت و خون از انگشت پاک کرده با کهنه‌ای آن را بست. پس از آن برخاسته نالان بود تا به گرمابه اندر شد و جامه بکند و به درون رفته در کنار حوض آب گرم نشسته آب بر سر همی ریخت تا اینکه از گرمی آب برنجید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو است.

چون شب یکصد و چهل و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد آب گرم چندان بر سر ریخت که از گرمی آن آزرده شد. پس به کنار حوض آب سرد بیامد. کس بدانجا نمید. در آنجا خلوت کرد و پاره‌ای حشیش در آنجا یافت. آن را به دهان گذاشته فروبرد. حشیش در مغز او اتر کرد و بر روی سنگها بغلتید و از اثر حشیش چنان خیال کرد که استاد دلاکان او را همی مالد و دو غلام بر سر او ایستاده، یکی طاس در دست و دیگری آلتی که به گرمابه اندر کار است در دست دارد. چون اینها را بیدی با خود گفت که: ایشان به غلط بر گرد من آمده‌اند. پس بخندید و پای خود را دراز کشید. پس از آن چنان خیال کرد که دلاک به او می‌گوید که: ای خواجه، وقت آن است که بیرون روی. پس بخندید و گفت: ماشه‌الله بر این حشیش. پس از آن دلاک برخاست و دست او بگرفت و فوطه حریر سیاه به میان او بست و غلامان با طاس و سایر آلات از پی او روان شدند تا او را به خلوتگاه درآوردن و در آنجا بخور اندر آتش نهاده بودند و از همه میوه‌ها و عطرها بدانجا حاضر بود. خربزه‌ای از برای او پاره کردن و او را بر کرسی آپوس بشانند و دلاک ایستاده او را همی شست و غلامان آب همی ریختند. پس از آن او را خوب بماليند و او را تنها در خلوتگاه گذاشته بیرون آمدند.

چون از اثر حشیش خیالش بدینجا کشید برخاسته فوطه از میان باز کرد و چندان بخندید که بیفتاد. پس از آن با خود گفت: چگونه است که ایشان مرا به خطاب وزیران خطاب کردن و با من یا مولانا الصاحب گفتند؟ شاید اکنون کار بر ایشان مشتبه گشته. پس از این مرد خواهد شناخت که بی سرو پایی

ملک سasan گفت: چگونه هلاکش کنی؟ گفت: با کنیز کی باکون نام بگویم که او خداوند فنون است. و آن کنیز از پلیدترین عجوزکان بود و فطرتی ناپاک داشت، و کان ماکان و قضی فکان را او پروردید بود. ولی کان ماکان میلی بسیار بدو داشت و از غایت میل در زیر پای او بخفتی.

چون ملک سasan این سخن بشنید رأی او بپسندید و همان کنیز را حاضر آورد و قصه بر او فروخواند و فرمود که: در هلاک کان ماکان بکوشد و وعده زر و مالش بداد. کنیز گفت: اطاعت کنم. ولی ای ملک، خنجری خواهم که از زهرش آب داده باشند که زودتر او را هلاک کنم. ملک او را آفرین گفت و خنجر تندتر از قضا حاضر آورد و آن کنیز حکایات و اشعار بسیار شنیده و عجایب اخبار یاد گرفته بود. پس خنجر بگرفت و از خانه بیرون شد و فکر کشتن کان ماکان همی کرد تا به نزد کان ماکان بیامد و او ایستاده در انتظار وعده قضی فکان بود. دید که عجوزک درآمد و او همی گوید که زمان وصال نزدیک شد و هنگام جدایی برفت. چون کان ماکان این سخن بشنید با او گفت: حالت قضی فکان بازگو که چگونه است؟ باکون پلید گفت که: او به محبت تو اسیر است و بیوسته نام تو اش ورد زبان می‌باشد. در آن هنگام کان ماکان جامه‌های خود را به مزدگانی به او بداد و وعده زر و مالش داد. آن پلید گفت: من امشب به نزد تو بخسمیم و از حکایات عشق و سخنان غریب با توحیدیت کنم. کان ماکان به او گفت: مرا حدیثی بگو که اندوه از من ببرد و دل من از او فرح باید. باکون بشنست و همان خنجر در آستین داشت. پس باکون گفت: سخن نظر و حدیث طرفه‌ای که من آن را شنیده‌ام این است که:

حکایت عاشق حشیش کشیده

مردی بود خوبرویان دوست داشتی و مال بدیشان صرف کردی تا اینکه بی چیز شد و جهان بر او تنگ گشت و در اسوق همی گردید تا چیزی به دست آورده بدان سُرمهٔ کند. ناگاه پاره‌ای میخ آهینی به انگشت او فروشد

مادر او گفت: فرزندت را پیش از اینکه باکون بکشد دریاب و حکایت با مادر او بازگفت. مادرش در آمدن به پیش فرزند بشتابید و در همان ساعت که کان ماکان خفته بود و باکون قصد کشتن کرد بود برسيد. چون بیدارش کرد، کان ماکان گفت: به وقت خوبی درآمدی که دایه باکون بدینجا حاضر است. پس روی به باکون کرده گفت: اگر خوشت از حکایاتی که گفتی حکایت دانی بازگو. باکون گفت: حدیثی که گفتم کجا و حدیثی که بگویم کجاست؟ این که خواهم گفت خوشت و طرفهتر است ولکن وقت دیگر بازگویم. پس باکون برخاست و اميد نجات نداشت از آنکه دانسته بود که در نزد مادر کان ماکان از واقعه خبری هست. پس کان ماکان را وداع گفته برفت. آنگاه مادر کان ماکان گفت که: امشب مبارک شی بود که خدا ترا از مرگ خلاص داد و چگونگی را از آغاز تا انجام بیان کرد. کان ماکان گفت: ای مادر، زنده خدا کشنه ندارد و اگر بکشندش نمیرد ولکن بهتر این است که ما از نزد دشمنان به در رویم. پس چون روز برآمد کان ماکان از شهر بیرون شد و با وزیر دندان به یکجا جمع آمدند.

پس از آن، کارها در میانه ملک ساسان و نزهت الزمان روی بداد که نزهت الزمان نیز از شهر به در آمد و با ایشان در پیوست و همه بزرگان دولت نیز به ایشان در پیوستند.

پس با هم پنشتند و تدبیر کردند و همه را رأی این شد که با رومیان جنگ کنند و خون ملک نعمان و ملک شرکان از ایشان بگیرند. پس به جنگ رومیان برفتند و از بی کارهای چند که شرح آنها به طول انجامد، اسلامیان دستگیر ملک رومزان، ملک روم، شدند. روزی بامدادان ملک رومزان به حاضر آوردن کان ماکان و وزیر دندان و تابعان ایشان بفرمود. چون ایشان حاضر آمدند، ملک رومزان ایشان را در بهلوی خویشتن جای داد. پس از آن به حکم ملک خوانها بگستردن و حاضران خوردنی بخوردند و از هلاک این گشتند. با یکدیگر می گفتند که ملک ما را حاضر نیاورده بود مگر اینکه بکند.

آنگاه ملک گفت: خوابی دیده‌ام که به راهبان گفتم، ایشان گفتند: جز وزیر دندان کس نتواند تعییر کند. وزیر دندان گفت: یا ملک الزمان، خیر است

هستم و به پشت و گردن من سخت خواهند زد. پس از آن به آب گرم اندر شده به در آمد و چنان خیال کرد که غلام‌چگان و خواجه‌سرایان به نزد او بیامدند و بقجهای آورده بگشودند. سه فوطه حریر در آورده یکی بر سر و یکی به دوش او بینداختند و سیمین را به میان بست و خواجه‌سرایان کفش بیاوردند و او کفش بپوشید. خواجه‌سرایان و غلامان دست او را گرفته به در آوردند. ولی او در همه این حالات خندان بود تا اینکه در مصطبه گرامبه نشست و بدنجا فرش ملوکانه یافت و غلامان به دور او گرد آمده او را همی مالیدند تا اینکه خوابش برد. در خواب دید که دخترکی او را در آغوش است. او را بپرسید و در میان هر دو پایش بنشست و خرزه به دست گرفته دخترک را پیش کشید و در زیر خود بخوابانید که ناگاه یکی بر وی بانگ زد که ای حشیشی بی دست و پا، بیدار شو که ظهر شد و تو هنوز به خواب اندri. پس چشم باز کرد خود را به میان حوض آب سرد یافت که مردم بدو گرد آمده همی خندند و خرزه او راست گشته و فوطه به میان ندارد. پس دانست که همه اینها اضطراب و احلام و تخیلات حشیش است. محزون گشت و مردم به او گفتند: ای پست ترین حشیشان، تو شرم نداری که بین سان خسیده‌ای؟ پس تپانچه بر او همی زدند و او قفایی همی خورد تا تنش از تپانچه سرخ گردید و از پس گرسنگی به هلاکت نزدیک بود.

چون کان ماکان از کنیزک این حکایت بشنید چندان بخندید که به پشت درافتاد و باکون را گفت: ای دایه، طرفه حدیثی گفتی، من چنین حکایت نشیده بودم. آیا بجز این نیز حکایت دانی؟ کنیزک گفت: آری دام.

پس حکایت غریبه و نادره‌های مضحکه همی گفت تا کان ماکان را خواب برد و کنیزک در بالین او نشسته بود که شب از نیمه بگذشت. کنیزک با خود گفت: اکنون هنگام فرصت است. پس برخاسته خنجر برآهیخت و همی خواست که او را بکشد! ناگاه مادر کان ماکان درآمد. چون باکون او را بدید بر پای خاست و استقبال کرد و به بیم اندر شد و همی لرزید، گویا که بش گرفته بود. چون مادر کان ماکان این حالت بدید عجب آمدش و پسر را بیدار کرد. چون بیدار شد دید که مادر به بالینش نشسته و سبب آمدن مادرش این بوده که قضی فکان بشنید که در هلاک کان ماکان اتفاق کرده‌اند. پس با

و ما کنیز کان با مادر تو در جای خلوتی کشته همی گرفتیم. ملک شرکان در این حالت به ما پرسید و با مادر تو کشتی گرفت، از آنکه حسن باهر و شجاعت قاهر داشت به مادر تو غلبه کرد. پس مادرت پنج روز او را در قصر خود مهمان کرد و عجوز ملقب به ذات الدواهی، پدر مادرت ملک حردوب را از واقعه بیاگاهاید و مادرت در دست شرکان مسلمان شد و شرکان او را گرفته به شهر بغداد برد و من و ریحانه و کنیز کان چند با او بودیم. همه مسلمان شدیم. چون پدر تو ملک نعمان ملکه ابریزه را دید مهرش بدوجنبید شبهی با ملکه خلوت کرد و ملکه بر تو آبستن شد و مادرت سه گوهر داشت، به ملک بذل کرد. ملک یکی به تزهت الزمان و یکی دیگر به ضوء المکان بداد و سومین را به برادرت شرکان بداد. و ملکه ابریزه آن گوهر از شرکان گرفته نگاه داشت. چون ملکه را هنگام ولادت نزدیک شد شوق دیدار پیوندان کرد و راز خود با من بازگفت. من غلام سیاه را از این معنی آگاه کردم و وعده زر و مالش دادم که با ما سفر کند. آن غلام غضبان نام سخن پیدیرفت و ما را از شهر به در آورد و بگریختیم. چون به سرزمین روم پرسیدیم مادر تو ملکه را هنگام ولادت پرسید و درد زادتش بگرفت. از اسب فروود آمدیم. آن گاه غلام را نفس طالب و شهوت غالب گردیده به نزد ملکه بسیامد و او را به خویشتن دعوت کرد. ملکه بانگ بر او زد و از غایت خشم همی لرزید و در آن حالت ترا بزاد و از طرف بلاد روم در آن ساعت گردی برخاست. غلام از هلاک خویش بترسید، تیغ برکشیده ملکه ابریزه را کشته بگریخت. چون غلام برفت گرد بنشست. از میان گرد جد تو ملک حردوب، ملک روم پدید شد. چون نزدیک شد دختر خود را بدانجا کشته یافت. کار بر او دشوار گشت و محزون شد. سبب بیرون آمدن ملکه از شهر پدر و سبب کشته شدن او را از من بازپرسید. من حکایت را از آغاز تا انجام با ملک حردوب بازگفتم و سبب عداوت میان رومیان و اسلامیان همین است. پس از آن مادر تو ملکه را آورده در قصرش به خاک سپردم و ترا من برداشته بیروندم و گوهری که با مادرت ابریزه بود بر تو بیاویختم و چون تو بزرگ گشته مرا ممکن نشد که ترا از حقیقت کار آگاه کنم، از آنکه اگر من ترا آگاه می کرم در میان شما جنگ پدید می شد. و جد تو نیز فرموده بود که من چگونگی از تو پوشیده

آنچه که دیده ای. ملک گفت: ای وزیر، در خواب دیدم که به گودالی اندرم و جمعی به آزار من مشغول اند. خواستم برخیزم، چون برخاستم بیفتادم و از آن گودال به در آمدن نتوانستم. پس از آن نگاه کردم در آن گودال منطقه ای دیدم زرین، دست دراز کرده منطقه برداشتم دیدم دو منطقه است. میان به آن دو منطقه بیست ناگاه آن دو منطقه یکی شد. ای وزیر، مرا خواب همین است. وزیر دندان گفت: ای شهریار، بدان که ترا برادری یا برادر زاده ای یا پسرعمی هست و یا کسی از پیوندان تو که از خون و گوشت تو است که می بایی او را. چون ملک این را بشنید به کان ماکان و نزهت الزمان و قضی فکان و وزیر دندان و سایر اسیران که با ایشان بودند نگاه کرد و با خود گفت: اگر من اینها را بکشم دلهای لشکر ایشان بریده شود و من بزوی به سوی بلاد خود بازگردم و مملکت از دست من بیرون نزود. در حال که این قصد کرد جlad بخواست و فرمود که کان ماکان را بکشد. ناگاه دایه ملک در آن ساعت حاضر شد و گفت: ای ملک جهان، چه قصد کرده ای؟ گفت: قصد کرده ام که این اسیران بکشم و سرهایشان به سوی یارانشان بیندازم. پس از آن با لشکر خود بدیشان حمله کنم، هر که بکشم کشته ایم و هر که بگریزد گریخته است و این جنگ آخرین است که میانه ما و اسلامیان خواهد بود و من بزوی به سوی بلاد خود بازگردم که پس از این کارها کارهای دیگر در مملکت من روی ندهد. دایه چون این بشنید روی بدو کرده به زیان فرنگیان با او گفت: چگونه بر خود هموار کنی که پسر برادر، خواهر و دختر خواهرا خود را بکشی؟ چون ملک از دایه این را بشنید سخت خشمگین شد و با او گفت: ای پلیدک، تو با من نگفتش که مادرت کشته شده و پدرت را مسموم کردند و گوهری به من داده گفتی که این گوهر از آن پدر تو بود. چرا به راستی سخن نمی گویی؟

دایه گفت: هر آنچه با تو گفتم راست بوده ولکن کار من و تو کاری است شکفت. مرا نام مرجانه است و نام مادر تو ملکه ابریزه که خداوند حسن و جمال و شجاعت بود و اما پدر تو ملک نعمان، شهریار بغداد و خراسان است که پسر خود ملک شرکان را با همین وزیر دندان به جنگ فرستاده بود و برادر تو ملک شرکان از لشکر دور گشته راهش به قصر مادر تو ملکه ابریزه بیفتاد

بیان کرد و قصه را از آغاز تا انجام بد و شرح داد و ایشان نیز فرحنگ شدند و اندوهشان برفت. پس قضی فکان از پیش و ملک زبلکان و بزرگان عراق و شام به دنبال بیامدند تا به سراپرده ملک رومزان برسیدند. چون به سراپرده اندر شدند دیدند که ملک رومزان با برادرزاده خود کان ماکان نشته‌اند و با وزیر دندان در کار ملک زبلکان مشاورت می‌کنند و رأیشان متفق گشته که دمشق را بدان سان که بود به سلطان زبلکان واگذارند و خودشان به عراق روند. پس سلطان زبلکان را با لشکر شام روانه دمشق ساختند. پس از آن لشکریان به یکجا گرد آمدند و ملک رومزان و ملک کان ماکان با هم گفتند که دلهای ما آن گاه راحت یابد و خشم ما آن ساعت فرونشیند که از عجوز ذات الدواہی خونخواهی کنیم و انتقام از وی بکشیم. پس از آن روان شدند و ملک کان ماکان به عم خود ملک رومزان شاد بود و مرجانه را دعا می‌گفت که او ایشان را به یکدیگر شناسانید و همواره روان بودند تا به سرزمین عراق برسیدند. حاجب کبیر ملک ساسان از آمدن شان باخبر شد، به استقبال به در آمد و دست ملک رومزان بیوسید. ملک او را خلعت بداد. پس ملک رومزان بر تخت نشست و کان ماکان را در پهلوی خود بنشاند. کان ماکان با عم خود ملک رومزان گفت که: این مُلک جز تو کس را نشاید. ملک رومزان گفت: معاذ الله اگر من در مُلک تو طمع کنم. در آن هنگام وزیر دندان اشارت کرد که هر دو سلطان باشند و هر یکی یک روز حکمرانی کنند. سخن وزیر پذیرفتد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و چهل و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، ایشان به اشارت وزیر هر دو به تخت بنشستند و شادمانیها کردند و سپاه و رعیت از ایشان شاکر و خرسند بودند و سلطان کان ماکلن عروسی کرده و شبهای را با دختر عمش قضی فکان بسر می‌برد. پس از دیرگاهی شادان نشسته بودند که گردی پدید شد و از بازگانان کس به نزد ایشان بیامد که فریاد همی زد و می‌گفت: یا ملوک الزمان چیزی که ما را مال در بلاد کفر سالم بیاند و در سرزمین مسلمانان به تاراج رو؟ ملک رومزان از

دارم. پس من مخالفت حکم نتوانستم و مرا ممکن نشد مگر این ساعت که ترا آگاه کردم. ای ملک جهان، این بود که با تو گفتم، اکنون فرمان تراست. اسیران از مرجانه این سخنان همی شنیدند. آن گاه نزهت الزمان فریادی بلند برکشید و گفت: این ملک رومزان برادر پدری من است و مادرش ملکه ابریزه دختر ملک حردوب است و من این کنیزک مرجانه‌نام را بشناسم. چون ملک رومزان این بشنید به حیرت اندر ماند و نزهت الزمان را به نزد خود خواند. چون بدیدش خون برادری بجوشید و قصه او را بساز پرسید. نزهت الزمان حکایت بر او خواند. سخن او با سخن مرجانه موافق آمد و در نزد ملک به راستی پیوست که ملک از اهل عراق و پدر او ملک نعمان است. در حال برخاسته بازوان خواهش نزهت الزمان بگشود و دست او را بیوسید. نزهت الزمان گریان شد و ملک نیز به گریست او بگریست. پس برخاسته اسیران را پیش خواند و بند از ایشان برداشت. آن گاه مرجانه را به گوهر سیمین، از آن سه گوهر نظر افتاد که تعویذ کان ماکان بود. پس فریاد برکشید و با ملک رومزان گفت: ای فرزند، راستی سخنم را گواه دیگر پدید است و همین گوهر که بازوبند این جوان است یکی از آن سه گوهر است که یکی را به گردن تو آویخته بودم. پس مرجانه با کان ماکان گفت: ای ملک جهان، این گوهر به من بازده. کان ماکان گوهر بدو داد و مرجانه هر دو گوهر به دست گرفته به ملک رومزان بداد. گوهرها به راستی سخن مرجانه برهاش دیگر شد و ملک دانست که آن جوان برادرزاده‌اش کان ماکان است. پس روی به وزیر دندان بیاورد و او را در آغوش کشیده و جین کان ماکان را بوسه داد. در آن هنگام آوازها به شادی بلند کردند و طبلها بکوشتند و نایها بدمیدند و لشکریان عراق و شام شادی رومیان بدانستند. در حال سوار گشتند و ملک زبلکان سوار شد و با خود گفت: کاش می‌دانستم که سبب شادی و سور و لشکر فرنگیان و رومیان چیست؟ پس عراقی و شامی آماده جنگ گشتند و به قصد مقاتله روان بودند. ملک رومزان دید که لشکر عراق به مقاتله همی آیند، دانست که ایشان از چیزی که آگاه نیستند. پس قضی فکان، دختر برادرش شرکان، را بفرمود که همان ساعت رفته لشکر عراق و شام را از حقیقت حال یا گاهاند. قضی فکان شادمان همی رفت تا به ملک زبلکان رسید و ماجرا بدو

آن‌گاه ملوک سه تن رئیس دزدان را حاضر آوردند و از حال ایشان برسیدند. یکی از ایشان پیش آمده گفت که: مردی ام بدوی و مرا کار این بوده که طفلان خردسال و دختران حورمیال را دزدیده به بازرگانان می‌فروختم. دیرگاهی مرا کار همین بود تا با این دو خدائننسان یار گشته، اوباش جمع آوردم و راه به بازرگانان همی‌بستیم. ملوک گفتند: ترا در دزدی طفلان و دختران حکایت عجیبی که رو داده بازگو. بدی گفت: یا ملوک‌الزمان، عجبتر از همه حکایات این است که بیست و دو سال پیش از این دختری از دختران بیت المقدس دزدیدم که بسی خداوند جمال بود ولی جامدهای کهن دربر داشت و پارچه عباوی کهنه اندر سر. من او را دیدم از کاروانسرا به در آمد و به حیله‌ای او را بربودم و بر اشتیش بشنامد. و قصد من این بود که او را به بیابان نزد عیال خود برم که در آنجا اشتی بچراند و سرگین جمع آورد. آن دختر سخت بگریست. من نزدیک رفته او را بزدم و به شهر دمشقش بردم. بازرگانی او را بدیده در فصاحت و صباحت او حیران بماند و خواست که او را از من بخرد و به قیمت او همی‌افزودم تا اینکه به صدهزار دیسارتارش بفروختم. پس از آن شنیدم که بازرگان جامه گرانها به او بوشانیده به ملک دمشق هدیه کرده. ملک نیز دو برابر قیمت به او عطا کرده و به جان خودم سوگند که ملک نیز آن کنیز را به قیمت ارزان خریده.

ملوک را این حکایت عجب آمد و نزهت‌الزمان چون حدیث از بدوی بشنید جهان در چشمش تیره شد و فریاد برکشید و با برادرش ملک‌رومزان گفت: این بدوی پلید همان است که مرا در بیت المقدس به حیله بربود. پس نزهت‌الزمان آنچه که در غربت از گرسنگی و تازیانه خوردن و خواری و مذلت بدو رسیده بیان کرد و با ایشان گفت که: کشتن این پلید مرا حلال است. پس تیغ کشید و به سوی بدوی برخاست که ناگاه بدوی فریاد برکشید و گفت: یا ملوک‌الزمان نگذارید مرا بکشد که شما را از عجایب روزگار حکایتی گویم. کان ماکان با نزهت‌الزمان گفت: ای عمه، بگذار تا حکایت بازگوید پس از آن هرجه خواهی بکن. نزهت‌الزمان از بدوی بازگشت. پس ملوک با بدوی گفتند که: حدیث بازگو. بدی گفت: ای ملوک جهان، اگر من طرفه حکایتی گویم بر من بخشایید. ملوک بخشایش را وعده دادند.

حالت او پرسید. بازرگان گفت: من به قصد تجارت بیست سال است که از وطن دور گشته در بلاد همی‌گشتم و با من دو کتاب از مدینه دمشق هست که آنها را ملک شرکان نوشته و سبب نوشتن این بود که من کنیزی بر او هدیه کرده بودم اکنون که بدین سرزمین آدم صد بار متاع هند داشتم و به بعد ادش همی‌آوردم. عرب و کرد با هم بر ما باختند، مردان ما را گشته و مال به یقما برند. شرح حال همین است. بازرگان این بگفت و بگریست و بسنالید. ملک‌رومزان و ملک‌کان ماکان را به او دل بسوخت و او را رحمت آوردن و با یکصد سوار که هر سواری مساوی هزار سوار بود بیرون رفتد. بازرگان به دلالت ایشان پیش افتاد. آن روز و شب را تا سحرگاهان برگشت. به بیابان سیز خرّم برسیدند و دزدان را دیدند که در بیابان پراکنده گشته و مال بازرگانان بخش کرده‌اند. پس آن یکصد سوار ایشان را احاطه کردن و ملک‌رومزان و ملک‌کان ماکان بانگ بر ایشان زدند. ساعتی نرفت که همه را دستگیر کردن و ایشان سیصد تن از اوباش اعزاب و اکراد بودند. چون ایشان را دستگیر کردن مال بازرگانان را گرد آورده و دزدان را بند محکم نهادند و به بغداد بیاورندند. پس ملک‌رومزان و ملک‌کان ماکان به یک تخت بنشستند و دزدان را حاضر آوردن و از بزرگ ایشان بپرسیدند. ایشان گفتند که: ما سه تن بزرگ بیش نداریم که ایشان این جمع را از اطراف گرد آورده‌اند. با ایشان گفتند که: این سه به ما بازنماید. بنمودند. آن سه را بگرفتند و دیگران را رها کردن و مال به بازرگانان بدادند. آن‌گاه بازرگان دو کتاب به در آورد: یکی به خط شرکان و دیگری به خط نزهت‌الزمان و همین بازرگان نزهت‌الزمان را خریده به ملک شرکان داده بود. پس ملک‌کان ماکان خط عم خود شرکان را بشناخت و حکایت عمه خود نزهت‌الزمان بشنید. کتابی را که نزهت‌الزمان نوشته به بازرگانش داده بود، برداشته به پیش نزهت‌الزمان شد و حدیث بازرگان با او بازگفت. نزهت‌الزمان خط خود دیده بازرگان بشناخت و او را به ملک‌رومزان و ملک‌کان ماکان بسپرد و او را ضیافت کرد و مال بسیار نزد او فرستاد و غلامان و مملوکان به خدمتگزاری او بگماشت. بازرگان فرخناک شد و او را تناگفت و سه روز در آنجا بماند. پس از آن اجازه خواسته به شهر خود برگشت.

این مرد بیاور و خوردنی نیز هرجه حاضر باشد بیاور. پس دخترک مانند سرو سهی خرامیدن گرفت. اندک زمانی غایب بود. پس از آن باز آمد و به دست راست جام نقره‌ای پر از آب خنک و به دست دیگر قدحی خرما و شیر و قدری گوشت غزال بیاورد و مرا از بسیاری میل به آن دختر بارای طعام و شراب گرفتن نماند و بی اختیار گفتم:

ای آتش خمر من غریبان
بنشین که هزار فته برخاست
بسالای چین اگر در اسلام
گویند که هست زیر و بالاست

و این ایات نیز برخواندم:

حتاًست آن که ناخن دلند رشته‌ای
یا خون بیدلست که در بند کشته‌ای
من آدمی به لطف تو هرگز ندیدهام
این صورت و صفت که تو داری، فرشته‌ای
زیب و فریب آدمیان تا نهایت است
حسوری مگرنه از گل آدم سرشنای
از عنبر و بنفشه تو بر سر آمده است
آن موی مشکبوی که در پای هشته‌ای
من در بیان حسن تو حیران بگاندهام
حدیست حسن را و تو از حد گذشتهدی

پس از آن خوردنی خورده و آب نوشیدم و با جوان گفتم: یا وجه‌العرب، من ترا از حقیقت کار خود آگاه کردم، همی خواهم که تو نیز مرا از حال خود باخبر کنی. جوان گفت: اما این دختر خواهر من است. گفتم: او را به خوشی به من کایین کن و گرنه ترا بکشم و او را ببرم. جوان ساعتی سر به زیر افکند. پس از آن سر برداشته با من گفت که: به راستی گفتش در اینکه سواری یگانه و دلیری مردانه هستی. ولکن اگر با من بدین سان چنگ کنید و مرا کشته خواهدم را ببرید این تنگ بر شما بماند. هرگاه شما سوار دلیر هستید مرا مهلت دهید که آلت حرب بپوشم و تیغ به میان بسته نیزه به کف آرم و بر

حکایت خیانت اعرابی

بدوی حکایت آغاز کرد و گفت: ای ملوک جهان، بدانید چندگاه پیش از این شبی بدخوابی مرا بگرفت و شب چندان بر من دراز شد که گماین صبح نداشتم. چون صبح شد برخاسته شمشیر بر میان بستم و سوار شدم و نیزه به کف گرفتم و قصد نخجیرگاه کردم. پس جمعی را به راه اندر ملاقات کردم، از قصد من برسیدند، من قصد خود به ایشان بگفتم. ایشان گفتند: ما نیز یاران توایم. پس همه با هم بر فتیم، ناگاه شتر مرغی پدید شد. آهنگ شتر مرغ کردیم. او بگریخت و ما از پی او همی رفتیم تا اینکه ظهر شد و شتر مرغ ما را به بیابانی بسی آب و علف کشانید که در آنجا جز صفری مارها و نفیر جنیان و فریاد غولان چیزی نبود. چون بدان مکان رسیدیم شتر مرغ از ما ناپایید شد. ندانستیم که به آسمان پرید یا به زمین فرورفت. پس ما سر اسب برگرداندیم دیدیم که بازگشتن در آن هوا گرم محال است. پس هوا سخت گرم شد و تشنجی به ما غلبه کرد و اسبان ما از رفتگ باز ماندند. مرگ را عیان بیدیدیم که ناگاه از دور مرغزاری وسیع به نظر آمد که در آنجا خیمه‌ای بر زده و اسپی در پهلوی خیمه بسته بودند. ما را پس از نامیدی، شادمانی روی داد و روان ما به نشاط اندر شد. اسبها به سوی همان خیمه راندیم و آهنگ مرغزار کردیم و من در پیش روی یاران همی رفتیم تا به مرغزار برسیدیم و به چشمۀ آبی ایستاده آب بنوشیدیم و اسبها سیراب کردیم. مرا نادانی بر آن بداشت که نزدیک خیمه شوم.

چون نزدیک خیمه رفتیم جوانی دیدم ساده و به هلال همی مانست و دختری ماهر و نیال سرو در پهلوی او ایستاده بود. جوان را سلام گفتم. جواب رد کرد. پس گفتم: یا اخا العرب با من بگو که کیستی و این زهره‌جین در پهلوی تو کیست؟ جوان ساعتی سر به زیر افکند. چون سر برداشت با من گفت: تو بازگو که کیستی و این سواران با تو کیستند؟ گفتم: من حمداد بن فرازی هستم که در میان عرب، مرا به جای پانصد سوار شمارند و ما از خانه خود به آهنگ نخجیر به درآمدیم. تشنجی به ما غلبه کرد به در این خیمه درآمدیم که شاید جرعاً آب در اینجا بیاییم.

چون جوان این سخن از من بشنید به آن پری بیکر گفت که: آب از برای

همی خواهید یک یک به مجادلت من آیید. در حال سواری دلیر به مبارزت قدم نهاد. جوان گفت: نام خود و نام پدر با من بگو. من سوگند یاد کرده‌ام که هر که را نام با من و نام پدر با نام پدر من یکی باشد، نکشم. آن سوار گفت: مرا نام بلال است. جوان او را به این دو بیت پاسخ داد:

ستاره مرا یستک ترک تو کرد
مرا مسام من نام مرگ تو کرد

بوزم دل مهربان مسادرت
هم اکون به خاک اندر آرم سرت

پس با همدیگر حمله کردند. جوان نیزه بر سینه او زد و سنان نیزه از مهره بست او درگذشت. پس از آن دیگری به مبارزت پیش آمد. جوان به او گفت:

به گرز گران بشکنم ییکرش
اگر چرخ با من برآرد خروش

پس از آن جوان او را مهلت نداده در حال به خونش آغشت و مبارز دیگر خواست. سواری به مبارزت قدم نهاد. آن جوان با نیزه جانستان از خانه زین سرنگونش کرد. سواری دیگر به مقابله بستافت. جوان نیزه پیش رفته به یکدیگر حمله کردند. دو ضربت از ایشان تخلف کرد. در ضربت سوم سوار کشته شد. و هریک از یاران من پیش می‌رفتند او را می‌کشند. دیدم که یاران من کشته شدند و یا خود گفتمن: اگر من نیز به محاربه روم خلاص نخواهم یافت و اگر بگریزم مرا قبایل عرب سرزنش خواهند کرد. پس جوان مرا مهلت نداد. دست دراز کرده مرا بگرفت و از زین به زمین انداخت و شمشیر بلند کرده خواست مرا بکشد. من در دامنش آویختم. مرا چون گنجشک برداشته در هوا بگرفت. آن دخترک به کردار برادر شادان شد. پیش آمده جبین برادر را بوسه داد و جوان مرا بدو داد و با او گفت: این را به تو سپردم، به جایگاه نیکو جایش ده که او در امان ماست.

پس دختر گوشة دامن مرا گرفته چون سگ مرده همی کشید. آن گاه آلت حرب از تن برادر به در آورده و جامده بر او بپوشانید و تختی از عاج بگذاشت. جوان بر تخت بنشست. خواهersh گفت: خدا روی ترا سفید کناد و حادثات از تو بگرداناد. جوان در جواب خواهersh این ایات برخواند:

اسب خود سوار شوم. آن گاه من و شما به میدان جنگ درآیم. اگر من به شما ظفر یافتم همگان بکشم و اگر شما بر من چیره شدید مرا کشته و این دختر غنیمت ببرید. چون من سخن او بشنیدم گفتمن: انصاف همین است و خلاف کردن نشاید. پس سر اسب بازگرداندم و در محبت دخترک ماهر و جنون بر من غلبه کرده بود. چون به نزد یاران بیامد خشن و جمال دختر و پسر را با ایشان بگفتم و ثابت قدمی و شجاعت جوان را بیان کردم که می‌گوید: با هزار سوار مقائله کنم. و هرجه مال به خیمه اندر دیده بودم به یاران باز نمودم و با ایشان گفتمن: اگر این جوان چنین دلیر نبودی در این سرزمین تنها ننشستی. ولکن با شما عهد می‌کنم که هر که این جوان را بکشد خواهersh از آن کشته شد. پس باشد. یاران من به این پیمان راضی شدند و آلت حرب پوشیده سوار گشتد و آهنگ جوان کردند. دیدم که جوان نیز آلت حرب پوشیده و بر اسب نشسته است، ولی خواهersh در رکاب او آویخته و بر قع خود از سرشك تر ساخته بود و به برادرش همی ترسید و این ایات همی خواند:

که به سستی کسی ز مرگ نجست

تسا به روز اجل نگردد بست

سر فرازد جو تیر هر مردی

چون این ایات از خواهersh بشنید، گریان شد و سخت بگریست و اسب به سوی خواهersh بازگردانید و در جواب این ایات برخواند:

ای بسا رزمگاه چون دوزخ

نیزه چون حمله خواستم بردن

گفتمن ای شاخ مرگ راست گرای

چون ایات به انجام رسانید با خواهersh گفت که: اگر من هلاک شوم تو کس به خود راه مده. دختر گفت: معاذ الله که من ترا کشته بینم و کس را تمکن کنم. پس در آن هنگام جوان دست درآورده بر قع از روی آن ماهرخ برکشید. گویا آفتاب از ابر به در آمد. پس جوان جبین او را بپرسید و او را وداع گفته رو به ما آورد و گفت: ای سواران، اگر مهمان هستید ضیافت کنم و اگر این ماهر و را

از تنش جدا کردم. چون خواهرش از کار من آگاه شد، خویشن به برادر انداخت و جامه‌های خود بدرید و این ایات بخواند:

بنالید ای دوستان و بگرید
بر آن طلعت خوب و فر کیانی
بخند ای بداندیش بعد از وفاتش
ز جنگال مرگ ار برستن توافی
جه شادی به مرگش که آخر ترا هم دهد دور گردون از این دوستکانی

چون ایات به انجام رسانید با من گفت: ای پلید، برادر من چرا کشته و از بهر چه خیانت کردی؟ و قصد او این بود که با هدایا و توشه‌ها ترا به خانه‌ات بازگرداند و همی خواست که مرا در آغاز این ماه بر تو کاین کند. پس آن دخترک شمشیر بگرفت و قبضه شمشیر به زمین و نوک آن را به سینه گذاشت و بیفتاد که ناگاه نوک شمشیر از پشت او بپرون شد و در حال بمرد و من محزون شدم و پیشمان گشتم. ولی پیشمانی سودی نداشت. پس برخاسته به خیمه درآمده و آنچه که در وزن سبک، و به قیمت گران بود برداشته روان شدم و از غایت بیم و شتاب که داشتم به کشته‌های یاران خود التفات نکرد و آن جوان و دخترک رانیز به خاک نسردم و این حکایت من عجیتر از حکایت نخست است که با آن دختر که از بیت المقدس دزدیده بودم روی داده بود. نزهت الزمان چون سخنان بدی شنید خشم افزون گشت و جهان به چشم‌تیره شد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بت.

چون شب یکصد و چهل و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوابنخست، نزهت الزمان چون سخنان بدی شنید جهان در چشم‌تیره شد. برخاسته تیغ برکشید و بدی را بکشت. حاضران گفتند که: در کشتن بدی شتاب از بهر چه بود؟ نزهت الزمان گفت: شکر خدا را که مرا زنده گذاشت تا به دست خود انتقام از خصم بگرفتم. پس از آن غلامان را فرمودند که از پای بدی گرفته بکشند و پیش سگانش بیندازند.

پس از آن روی به آن دو تن رئیس دزدان کردند که یکی از ایشان غلامی بود. نام او پیر سیدن و گفتند که: حدیث به راستی بگوی. غلام گفت: مرا نام

بزی شادمان ای پریجهره خواهر
ربودم ز زین دخنان را به نیزه
بدان سان که دانه ریاید کبوتر
ز تیغ من اکنون بیدیدند کیفر
به ناموس تو قصد کردند خصمان
چو ناموس فی چه کلاه و چه معجز
کله مرد را بهر ناموس باید
طع کرد هر کس به ناموس مردم
حلال است فرمود خوشنی پیمبر

چون ایات او را بشنیدم در کار خود حیران بماندم و به اسیری خود نظاره
کرده خویشن را ملامت نمودم. پس از آن دختر پریروی را نظر کرده با خود
گفت: این فتنه‌ها را سبب همین ماهروی شد. پس در جمال او شفقت ماندم و
آب از دیده روان کرده این ایات بخواندم:

بس دل که به تار زلف آوغته‌ای
بساران دو صد ساله فرولن شاند
این گرد بلاها که تو انگیخته‌ای

بس از آن دخترک خوردنی از بهر برادر حاضر آورد و مرا به خوردن
بخوانند. من شاد گشته از هلاک ایمن شدم. چون برادرش از خوردن فارغ
شد، قرابه‌ای شراب بیاورد. جوان به میگساری بنشست و همی نوشید تا اینکه
مستی بر او چیره شد و گونه‌اش سرخ گردید. پس به سوی من نگاه کرده با
من گفت: یا حمام من عباد بن تمیم بن ثعلبه هستم. خدا زندگانی تازه به تو
بخشید. آن‌گاه قدحی به من داد. چون نوشیدم قدح دوم و سوم و چهارم بداد.
همه را بتوشیدم، با من به منادمت دریوست و مرا سوگند داد که او را خیانت
نکنم. من هزار و پانصد سوگند یاد کردم که هرگز به او خیانت نکنم بلکه یار
او باشم. پس در آن هنگام به خواهر گفت: ده جامه حریر از برای من بیاورد و
همین جامه که در بر دارم از جمله آنهاست و شتری از بهترین شتران از بهر
من بیاورد و گفت اسبی اشقر نیز از برای من حاضر آورد. من سه روز در نزد
ایشان ماندم. پس از سه روز گفت: ای حمام، ای برادر، همی خواهم اندکی از
بهر راحت بخسم که از تو ایمن گشتم و هرگاه سواران بیینی که بدین سوی
همی آیند هراس ممکن که ایشان از بنی تغلبه هستند و آهنگ جنگ من دارند.
پس شمشیر به زیر سر نهاده بخفت. مرا نفس در کشتن او وسوسه کرد. با
سرعت تمام برخاسته شمشیر از زیر سر او به در آوردم و به یک ضربت سر

او را بدید بشناخت و او را در آغوش کشید. ملکرومزان مشتی بر پهلوی عجوز بزد که از شکستن چیزی نماند. عجوز گفت: این چه بود و هنوز سخشنش به انجام نرسیده بود که ملک کان ماکان و وزیردندان و سواران به عجوز و یارانش گرد آمدند و ایشان را گرفته به بغداد بازگشتند. ملکرومزان فرمود شهر را آین بنند و نشاط و شادی کنند. پس عجوز ذات الدواهی را بیرون آوردند و کلاه نمدهن مکلله به سرگین در سرش بنهادند و منادی در پیش روی او ندا همی داد که این است پاداش آن که ملوک و فرزندان ملوک را بکشد. پس از آن بر دارش کشیده و جسدش را دو نیم کرده از دروازه شهرش بیاویختند. و یاران او چون این بدیدند همگی مسلمان شدند و وزیردندان کتاب را فرمود این حکایت بنویسند تا عبرت آیندگان شود. پس از آن ملوک و وزیردندان و پیوندان ایشان در عیش و نوش همی زیستند تا اینکه بر هم زنده لذات و پراکنده کننده جمعیتها ایشان را دریافت.

حکایات حیوانات

چون شب یکصد و چهل و ششم برآمد

ملک شهریار با شهرزاد گفت: همی خواهم که از حکایات پرندگان حدیث گویی. شهرزاد گفت: حباً و کرامتاً. ای ملک جوانبخت، به روزگار قدیم طاووسی با ماده خود در کنار دریا جای داشتند و در آن مکان بسی درندگان و وحشیان بودند. ولی درختان بسیار نیز در آنجا بود و طاووس با ماده خود شیها از بیم، به فراز درختی از درختان بر می شدند و پیوسته در جستجوی مکان دیگر بودند که به جزیره‌ای بر آب و علف و درخت فرود آمدند و از میوه‌های جزیره بخورند و از چشمده‌های آنجا بنوشیدند که ناگاه بظه به شتاب هرجه تمامتر و هراسان به نزد ایشان بیامد و به درختی که طاووسان بدانجا بودند جای گرفت و آسوده گشت. طاووس دانست که بظه حکایتی طرفه دارد. پس حال او بپرسید و سبب هراسش را جویان شد. بظه گفت: از غایت اندوه بیمارم و بیم من از آدمیزاد است. زینهار زینهار از بنی آدم برحذر باش. طاووس گفت: اکنون که

غضبان است. پس سرگذشت خود بیان کرد و آنچه که او را با ملکه ابریزه دختر ملک خردوب روی داده بود بازگفت. هنوز غلام را سخن به انجام نرسیده بود که ملکرومزان تبع برکشیده او را بکشت و گفت: حمد خدای را نمردم تا خون مادر از قاتل بگرفتم. پس از آن روی به رئیس سومین دزدان کرده گفتند: تو نیز حکایت بازگو. همانا او آن شتریان بود که اهل بیت المقدس از او اشتر کرایه کردند که ملک ضوء المکان را به بیمارستان دمشق برسانند و او در مزبله گر مابهاش انداخته بود. پس حدیث خود را با ملک ضوء المکان از آغاز تا انجام بیان کرد. چون سخن او به انجام رسید ملک کان ماکان تبع برگرفت و شتریان را بکشت و گفت: مت خدای را که از این خیانتکار انتقام بکشیدم و من این حکایت را بدین سان که این پلید گفت از پدر خود ضوء المکان شنیده بودم. پس از آن ملوک با یکدیگر گفتند که ما را در دل آرزویی جز هلاک عجوز پلید نماند که سبب همه این محنتها او بوده. کیست که او را حاضر آورد تا خون جد و عم از او بگیریم و ننگ از دودمان آل نعمان برداریم؟ ملکرومزان گفت: ناجار او را حاضر آورم. در حال کتابی نوشته به عجوز فرستاد. در آن کتاب بنوشت که مملکت دمشق و موصل و عراق در تصرف ماست و سپاه مسلمین شکست خورده‌اند و ملوکشان دستگیر گشته، همی خواهم با ملکه صفیه، دختر ملک افریدون و هر که از بزرگان نصاری می خواهی در نزد من حاضر آید بی اینکه سپاه با خود آرید که بلاد به امنیت اندرند و همه شهرها به زیر حکم من هستند. چون کتاب به عجوز برسید و خط ملکرومزان بشناخت شادان گشت و در حال سفر را آماده شد و ملکه صفیه، مادر تزهت الزمان و جمعی دیگر از بزرگان روان شدند. همی آمدند تا به بغداد برسیدند. رسول پیش فرستاده ملک را آگاه کردند. ملکرومزان گفت: صلاح در این است که ما جامعه فرنگیان بپوشیم و عجوز را استقبال کنیم تا از مکر و حیله او ایمن باشیم. پس لباس فرنگیان بپوشیدند. قضی فکان گفت: به خدا سوگد اگر نه من شما را می شناختم می گفتم که شما از سپاه فرنگ هستید.

آن گاه رومزان پیش افتاده با هزار سوار عجوز را استقبال کردند. چون جسمشان به چشم عجوز بیفتاد، ملکرومزان از اسب پیاده شد. چون عجوز

سخنان بچه شیر را شنیدم به او گفتم: یا ابالحارت، من بناء به تو آورده بودم که آدمیزاد بخشی که من از او هر اسان بودم، اکنون از هر اسان تو بر بیم من بیفروود. تو که پادشاه وحشیان هستی چرا باید از آدمیزاد هر اسان کنی؟ پس من بچه شیر را به کشن آدمیزاد ترغیب همی کردم تا اینکه او از جای خود برخاست و دُم راست کرده همی رفت و من نیز برادر او روان بودم تا به کنار راهی بر سیدیم. دیدیم که گرد برخاست. چون گرد بازنشست از میان گرد، خری بر هنله پدید شد که گاهی می جست و می دوید و گاه بر خاک همی غلتید. چون بچه شیر او را بید آوازش بداد. آن خر با تظلم به نزد او بیامد. بچه شیر به او گفت: ای حیوان کم خرد، از کدام جنس هستی و سبب آمدنت بدین مکان چیست؟ به پاسخ گفت: ای ملکزاده، من از جنس درازگوش و از آدمیزاد گریخته بدبینجا آمده‌ام. بچه شیر گفت: مگر بیم تو از آدمیزاد از بهر آن است که ترا بکشد؟ درازگوش گفت: نه ای سلطان، بیم من از آن است که حیله‌ای ساخته مرا سوار شود، از آنکه در نزد او چیزی هست که بالانش گویند. آن را به پشت من بگذارد و چیزی هست که تنگش نامند. آن را بر شکم من بکشد و چیزی هست پاردمش خوانند، آن را به زیر دُم من بیندد و چیزی را که لگام همی گویند در دهان من کند و آهن تیزی بر سر چوب بشانند و مرا به آن بیازارد و کارهایی که مرا طاقت آن نباشد به من بفرماید و هرگاه سکندری خورم نفرینم کند و اگر عرعر کم دشام دهد. پس از آنکه مرا سال فرون گردد و طاقت کشیدن بارهای گرانم نباشد. آن گاه مرا به سقا دهد که مشکها به پشت من گذاشته با من آب همی کشد و بیوسته من در شکنجه و خواری بسر می برم تا بیم. آن گاه مرا در مزبله‌ها پیش سگان بیندازند. ای ملکزاده، کدام اندوه از این بیشتر و که را دل از من ریشتر است؟ بطه گفت: ای طاووس، من چون سخنان درازگوش بشنیدم از بیم آدمیزاد تن من بلوزید و با بچه شیر گفتم: ای ملکزاده، درازگوش راست می گوید و سخنان او بر بیم من بیفزوود. بچه شیر با درازگوش گفت: به کجا همی روی؟ گفت: هنگام طلوع آفتاب آدمیزاد از دور بیدم از او همی گریزم که شاید پناهگاهی پدید آرم و از این آدم حیله‌گر خلاص یابم. و درازگوش با بچه شیر در حدیث بود و همی خواست بچه شیر را وداع گوید که ناگاه گرد دیگری پدید شد، آن گاه

به ما رسیدی محزون مبانش و هراس مکن. بطه گفت: حمد خدای را که حزن و اندوه را از ملاقات شما ببرد و به امید دوستی شما بدبینجا آمدہام. چون بطه را سخن به انجام رسید طاووس ماده نزدیک او بیامد و پس از تعیت به او گفت: اکنون ترا باکی نیست. آدمیزاده ترا دست تتواند یافت که ما در جزیره‌ای میان دریا هستیم و آدمیزاد را محال است که به ما راه بابد. پس تو آسوده‌خاطر باش و آنجه که از آدمیزاد به تو رسیده بازگو. بطه گفت: ای طاووس، من در همه عمر در این جزیره ایمن همی‌زیستم و هیچ‌گونه ناخوشی به من نمی‌رسید. شبی از شبها صورت آدمیزاد در خواب دیدم که او با من سخن می‌گفت و من با او سخن می‌گفتم. از گوینده‌ای شنیدم که همی گفت: ای بطه، از آدمیزاد حذر کن و فربت او مخور که او را حیله و مکر بسیار است. از مکر او برهادر باش که او حیله‌گر و نیرنگ‌ساز است، جانچه شاعر گفت:

سرابای او جمله ریو است و رنگ وز افون او زیرکان گشته دنگ
و بدان که این آدم، ماهیان را به حیله از دریا به دام آورد و مرغاز از مکر
به دام درافکند و پیل را به حیله به دست آورد. هیچ‌کس از مکر او ایمن
نیست. و وحشیان و پرنده‌گان از او خلاص نیابند. پس من ترسان و هر اسان از
خواب بیدار شدم و تا اکنون مرا از بیم، دل نگشوده و آسوده نگشته‌ام که مبادا
با من حیله کند و مرا در دام بیفکند. پس من آن روز را محزون بودم و قوت
من برفت و هتمن کمتر شد. از برای خوردن و نوشیدن بیرون آمدم و
اندک اندک می‌رفتم ولی خاطر ناشاد و دل گرفته‌ای داشتم. چون بدین کوه
رسیدم شیرپچه زردگونی به در غار دیدم. چون او نیز مرا بید فرخناک شد و
از لون رنگین من در شکفت بماند و مرا **اور** داده گفت: نزدیک من بیا. من
نزدیک رفتم. با من گفت: چه نام داری و از کدام جنس هستی؟ من گفت: نام
من بطه و از جنس پرنده‌گانم. تو بازگو که تا اکنون چرا بدبینجا نشسته‌ای؟
بچه شیر گفت: سبب این است، پدر من شیر، چند روز است که مرا از آدمیزاد
همی ترساند. اتفاقاً من نیز امشب صورت این آدم را در خواب بیدید. پس
شیر بچه خواب خود با من بگفت. به خواب دیدن من همی‌مانست. پس چون

وقت از آدمیزاد جدا گشته‌ای؟ گفت: هنگام ظهر از او جدا گشتم و او برادر من روان بود. پس بچه شیر با اسب در گفتگو بودند، گرد برخاست و از میان گرد اشتربی پیدا شد، نعره زنان و پایی بر زمین کویان همی آمد تا به ما برسید. چون شیر بچه او را بلندتر و درشت‌تر دید گمان کرد که آدمیزاد است و خواست که بر روی جسته او را از هم بدرد. من گفت: ای ملکزاده، این نه آدمیزاد است بلکه این اشتر است و گویا از بنی آدم گریزان است. ای طاووس، من بسا بچه شیر در این سخن بودم که اشتر نزدیک رسید و بچه شیر را سلام کرد. بچه شیر جواب گفت و پرسید که: سبب آمدنت بدین مکان چیست؟ اشتر گفت که: از آدمیزاد گریزان و هراسانم. شیر بچه گفت: تو با این جته بزرگ از آدمیزاد چگونه به هراس اندری که تو او را بالگدی پایمال توانی کرد. اشتر گفت: ای ملکزاده، بنی آدم را جز مرگ کس چاره نکند از آنکه او چیزی در بینی من کند و آن را مهار نامد. و افسار اندر سر من کرده مرا به کودکی سپارد و آن کودک مرا با این چنین بلندی و درشتی همی‌کشد و بارهای گران بر من نهند و به سفرهای دور و درازم ببرند و شبانه‌روز کارهای دشوارم بفرمایند و چون پیر شوم با بشکنم مرا نگاه ندارند و به قصایم بفروشنند، او و مرا کشته گوشت من به طباخ و پوست مرا به دباغ فروشد. ای ملکزاده، میرس از بنی آدم چه رنجها که می‌برم. بچه شیر گفت: چه وقت از آدمیزاد جدا گشته‌ای؟ اشتر گفت: ساعتی است که از او جدا گشتم، و او برادر من روان بود و قصد گرفتن من داشت. ای ملکزاده، بگذار تا من به این بیابانها بگریزم. بچه شیر گفت: ای اشتر، اندکی در اینجا بمان تا بینی که من او را چگونه از هم بدرم و گوشت او را به چه سان بخورم و استخوانهای او را چون بشکنم و خون او را چگونه بیاناسم. اشتر گفت: یابن‌السلطان، من از آدمیزاد بر تو همی‌ترسم که او مکر و خدعة بسیار دارد. چنان که شاعر گوید:

همگی بدفعال و بدسیرند از درون تسیخ و از بیرون سپرند
همچو مال یتیم بیرون خوشن لیک هنگام آزمون آتش

هنوز اشتر بیت به انجام نرسانیده بود که گرد برخاست و از میان گرد مرد پیر کوتاه‌قامت باریک بشرهای پدید شد و در دوش خورجینی داشت که آلت

درازگوش فریاد بزد و به سوی گرد نگاه کرد و ضرطهای بلند پیرانید. ساعتی نزفت که از میان گرد اسپی پدید آمد. در صفت اسب شاعر گفته:
جهان‌نوردي کامروزش اربانگيزى به عالميت برد کاندرو بود فردا و آن اسب همی دوید تا به نزد شیر بچه بایستاد. شیر با او گفت: ای حیوان بزرگ، از کدام جنس هستی و در این بیابان فراخنانی گریختت از بهر چیست؟ اسب گفت: ای بزرگ وحشیان، مرا نام اسب و از بنی آدم گریزانم. شیر بچه را عجب آمد و گفت: این سخن مگو که ترانگ است. تو با این درشتی و بلندی چگونه از آدمیزاد هراسان هستی و من با این جثه خود قصد کرده بودم که با آدمیزاد ملاقات کنم و به او حمله آورده گوشت او را بخورم و بیم از این بظه به یک سوی کنم و نگذارم که او از وطن خویش دور شود. ولی اکنون تو آمدی از این سخنان دل من ببریدی و مرا از قصد خود پشیمان کردي که چگونه بنی آدم به چون تو حیوان بزرگ چیره شود و از درشتی و بلندی تو هراس نکند و اگر تو پایی بر روی بزنی در حال هلاک خواهد شد. پس اسب از این سخن بخندید و گفت: ای ملکزاده، هیهات که من بر او غلبه کنم. تو درازی و پهنه و بلندی و درشتی مرا بین که آدمیزاد از بس حیله که دارد چیزی ساخته پابندش نامد. او را به دست و پایی من گذارد و سر مرا به میخی بلند بیندد و من بسان دارکشیدگان ایستاده باشم، نه نشستن تو انم نه خفتن، و هرگاه که خواهد بر من سوار شود از بهر پاهای خویش دو چیز از آهن ساخته رکابشان نامد. و چیزی را که زین نام دارد بر پشت من گذارد و او را با دو تنگ از زیر بغل من محکم بیندد و لگام آهینی به دهان من بگذارد. چون بر پشت من بنشیند لگام به دست گرفته مرا همی‌راند و با رکاب مهمیز به پهلوهای من بزند به غایی که خون از پهلوهای من برود. و ای ملکزاده، میرس که من از آدمیزاد به چه رنج اندرم. پس چون من سالخورد و نساز شوم و قدرت دویند و طاقت راه رفتمن نماند آن گاه مرا به آسیابان فروشد. من شب و روز آسیا بگردانم تا اینکه از کار بازمانم. آن گاه مرا به دباغ فروشد و او مرا کشته بوسٹ از من بردارد و دم مرا بکند به غربال‌بافان دهد. چون بچه شیر سخن اسب بشنید خشمگین و ملول شد و از اسب پرسید که: چه

که ترا از دشمن نگاه دارد. بجهشیر گفت: به خدا سوگند نگذاره ز اینجا بروی مگر اینکه همین تخته‌ها از برای من خانه بازی. پس شیربچه به نجار بجست و خواست که با او مزاج کند، پنجه‌ای بدو زد که نجار بر پشت بیفتاد. بجهشیر به او بخندید و گفت: ای نجار، تو بس ناتوان بوده‌ای، اگر تو از آدمیزاد بترسی معدوری. پس نجار از آن سخن در خشم شد ولی از او پوشیده داشت. پس از آن نجار بنشست و به روی بجهشیر تبسم کرد و گفت: اینک از برای تو خانه‌ای خواهم ساخت. آن‌گاه نجار تخته‌ها با هم راست کرد و مسماresh بکوفت و به صورت بجهشیر قالبی ساخته در آن بازگذاشت و از هر سوی آن سوراخ‌ها کرد و میخها کوفت و با بجهشیر گفت: بدین خانه شو تا بیشم. بجهشیر فرخناک شد و نزدیک در صندوق بیامد، دید که تنگ است. نجار گفت: به صندوق اندر شو و دست و پای خوشیشتن جمع کن. بجهشیر بدان سان کرد ولی چون به صندوق درآمد دم او بیرون صندوق بماند. پس از آن بجهشیر خواست به در آید، نجار گفت: صبر کن تا بیشم دم تو نیز با تو در صندوق جای خواهد گرفت یا نه. بجهشیر سخن او بیدیرفت. نجار دم از را بیچیده در صندوق جای داد و تخته را زودتر به در صندوق نهاده مسماresh بکوید. بجهشیر بانگ بر نجار زد و می‌گفت: ای نجار، این خانه تنگ چه بود که ساختی؟ مرا بگذار به درآیم. نجار گفت: هیهات هیهات، تو از اینجا نخواهی به درآمد. پس نجار بخندید و گفت: من ترا در قفس کرم و تو پلیدترین وحشیان هستی. بجهشیر گفت: ای برادر، این سخنان چیست که با من همی‌گویی؟ نجار گفت: ای بدترین دزندگان، از آنچه می‌ترسی گرفتار شدی، چون قدر بیامد حذر کردن سودی ندارد. ای طاووس، چون بجهشیر این سخن بشنید دانست که او آدمیزاد است که در خواب دیده و پدرش نیز از او ترسانیده بود. و من نیز ایستاده منتظر بودم که او با بجهشیر چه خواهد کرد. پس من ای طاووس دیدم که آدمیزاد به نزدیک صندوقی که بجهشیر در آنجا بود گودالی بکند و صندوق را به گودال افکند و هیزم بر آن صندوق ریخته سوزاندش. مرا بیم افرون گشت و من دو روز است که از ترس بنی آدم همی‌گریزم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

نجاری بدان خورجین بود و هشت تخته چوبین در سر داشت و کودکان خردسال را دست گرفته همی‌شتابیدند تا به شر بجه نزدیک شد. ای طاووس، من چون او را بدیدم از غایت بیم، از خود برفتم:

و اما شیربچه چون او را بدید برخاسته به سوی او رفت و با او ملاقات کرد. چون شیربچه بدو رسید نجار بخندید و با زبان فصیح گفت: ای پادشاه بزرگ، خدا شام ترا مبارک کند و بر شجاعت و قوت تو بیفراید. مرا از حادثه‌ای که با من رو داده پناه ده و مرا از شر ستم‌کننده خود وارهان که من جز تو باری‌کننده و پناه نیافتم. پس آن نجار در پیش روی شیربچه ایستاده بگریست و بنالید و شکایت همی‌گفت. چون بجهشیر گریستن و شکایت او را بشنید گفت: ترا پناه دادم، از آنچه بیم داری بازگو. که ترا ستم کرده و تو کیستی؟ که من در همه عمر چون تو خوب صورت و فصیح ندیده بودم و ترا مشغله چیست؟ نجار گفت: ای بزرگ و حشیان، من نجار و ستم‌کننده من آدمیزاد است و در بامداد همین شب در نزد تو خواهد بود. چون شیربچه این سخن بشنید جهان بر او تیره شد، پس بفرید و فریاد کرد و شر از چشمان خود برشیخت و گفت: به خدا سوگند که امشب تا بامداد بیدار بمانم و به نزد پدر بازنگردم تا به مقصود خود برسم. پس از آن شیربچه روی به نجار کرده با او گفت که: گامهای ترا کوتاه می‌بینم و از جوانمردی که دارم خاطر تو نیارم شکست و گمان من این است که تو با وحشیان راه رفتن نتوانی، با من بگو که به کجا خواهی رفت؟ نجار گفت که: به نزد پلنگ وزیر پدر تو همی‌روم، زیرا که او شنیده که آدمیزاد بدین سر زمین آمده بر خوشتن بترسیده، رسول فرستاده مرا خواسته است که از برای او خانه‌ای بسازم که در آنجا جای گیرد تا کس از آدمیزاد بدو نتواند رسید. پس چون رسول بیامد من این تخته‌ها برداشته به سوی او روان شدم. چون بجهشیر سخن نجار بشنید به پلنگ رشک آورد و با نجار گفت: نجار همین تخته‌ها را پیش از آنکه از برای پلنگ شو و آنچه که می‌خواهد بساز. نجار چون این بشنید گفت: ای امیر نزد پلنگ شو و آنچه که می‌خواهد بساز. نجار چون این بشنید پیش پلنگ وحشیان، من نتوانم از بهر تو چیزی بسازم مگر اینکه نخست پیش پلنگ رفته کار او به انجام رسانم. پس از آن به نزد تو آمده خانه‌ای از بهر تو بسازم

چون شب یکصد و چهل و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، طاووس چون سخن بطه بشنید عجب آمدش و گفت: ای بطه، تو از بنی آدم این گشته‌ای از آنکه ما در جزیره‌ای از جزایر دریا هستیم که آدمیزاد را بدو راه نیست. در نزد ما جای بگیر تا خدا کار بر ما و تو آسان گرداند. بطه گفت: از قضا نتوان گریخت. همی ترسم که آسیبی برسد. طاووس گفت: در نزد ما بنشین، آنچه به ما رسید ترا نیز خواهد رسید. و طاووس با او سخن همی گفت تا بطه بنشست و با طاووس گفت: تو ناشکیابی من می‌دانی، اگر نه من ترا بدینجا می‌دیدم در اینجا نمی‌نشستم. طاووس گفت: اگر به پیشانی ما چیزی نوشته باشند ما بدو خواهیم رسید و اگر اجل ما نزدیک شده خلاصی ما محال است و هر کس تا روزی خود نخورد و روزش نرسد نخواهد مرد. ایشان در گفتگو بودند که گرددی پسید شد. در آن هنگام بطه فریاد زد و خویشتن به دریا افکند. چون گرد بنشست غزالی پدید آمد. بطه و طاووس را بیم برفت و آسوده گشتند. طاووس با بطه گفت: از آنچه ترسیدیم غزال بوده و همین است که می‌آید و ما را از او باکی نیست که او گیاه زمین و برگ درختان همی خورد. طاووس را سخن به انجام نرسیده بود که غزال در رسید و خواست که در سایه همان درخت برآساید، چون بطه و طاووس را بدید بر ایشان سلام کرد و با ایشان گفت که: مرا امروز بدین جزیره گذار افتاد و من سبزتر و خرمتر از اینجا مکانی ندیده بودم. پس غزال از ایشان تمنای دوستی و صفا کرد. چون بطه و طاووس مودت او را دیدند او را به دوستی بگردیدند و مراقبت را سوگند خوردن. خوابگاهشان یکی شد و با خاطر جمع می‌خوردند و می‌نوشیدند تا اینکه کشته از راه به در شده، راهش به جزیره افتاد. مردمان از کشته بیرون شدند و در جزیره پراکنده گشتند. آهو و طاووس و بطه را در یکجا بگردیدند، روی به آنها آوردن. آهو بگریخت و طاووس به هوا بپرید و بطه به جا ماند و این سو و آن سو همی دوید تا اینکه او را صید کردند و او فریاد می‌زد و می‌گفت که: از قضا و قدر حذر کردن من سودی نبخشید. پس ایشان بطه را به کشته بردند. چون طاووس ماجراجای بطه بگردید از جزیره ارتحال کرد و دوری گزید و گفت:



هیچ کس را از حادثات گریزی نیست، اگر این کشته نمی‌بود میانه من و بطه جدایی نمی‌افتاد که او نیکو صدیق بود. پس از آن طاووس پرید و با غزال جمع آمد و به او سلام کرد و به سلامت او تهنیت گفت. غزال حال بطه از او باز پرسید. طاووس گفت که: دشمن به او دست یافت من نیز از بودن در این جزیره بیزار شدم. پس در جدایی بطه بگریست و این دویتی برخواند:
 ای هر مژه در دیده چو سوزن بی تو هر موی سنانی شده در تن بی تو
 من بی تو چگونه بگذرانم که جهان چون چشم سوزنیست بر من بی تو
 پس غزال نیز محزون شد و غزال او را از قصد ارتحال باز گردانید. هر دو در آن جزیره بماندند و به خوردن و نوشیدن مشغول بودند ولی در جدایی بطه به حزن اندر بودند. پس غزال با طاووس گفت: دانستی که آدمیان از کشته به در آمدند سبب جدایی یاران و سبب هلاک بطه شدند. پس از ایشان بر حذر باش و از مکر شان اندیشه کن. طاووس گفت: من یقین دانستم که سبب هلاک او جز ترک تسبیح نبود که او از تسبیح خود غفلت ورزید. من به او گفتم من از ترک تسبیح بر تو همی ترسم از آنکه هر که مخلوق خداست تسبیح همی کند و

محزون نمی‌گشت از آنکه نیکبخت و مایل پرستش خدا بود. اتفاقاً بیماری سخشن روی داد. در آن کوه به غاری شد و گوسفندانش با مددان به چرا رفته شامگاه به سوی غار برمی‌گشتند. پس پروردگار خواست که شبان را امتحان کند و شکیابی او بیازماید. فرشته‌ای به صورت زن خوبروی به نزد شبان بفرستاد و فرشته در پیش شبان بنشت.

چون شبان آن زن را به نزد خود نشسته دید تنش لرزیدن گرفت. با او گفت: سبب آمدن تو بدینجا چیست که ترا حاجتی با من نیست و میانه من و تو مودت نبوده؟ فرشته با او گفت: ای جوان، مگر حسن و جمال من نمی‌بینی و بوی خوش من نمی‌شنوی و حاجت مردان را به زنان نمی‌دانی؟ آیا چه چیز ترا از من بازداشت که من ترا برگزیده‌ام وصال ترا همی‌خواهم و با رغبتی تمام نزد تو آمدہ‌ام. اکنون در نزد ما کس نیست که از او بترسم و می‌خواهم که تا در این کوه هستی با تو باشم و مونس تو شوم و اگر تو با من برآمیزی بیماری تو برود و تدرستی بر تو بازگردد و از برآمیختن زنان آنچه از تو فوت شده پیشیمان شوی، من ترا پند گفتم پند مرا بشنو و با من برآمیز. شبان گفت: ای غذاره مکاره، از من دور شو که مرا به سخنان تو اعتماد نیست و بر تو تزدیک نخواهم شد و حاجت به وصال تو ندارم، هر که را به تو رغبت افتاد از آخرت دور گشت و هر که به آخرت رغبت کرد از تو دور افتاد. تو آن کسی که اولین و آخرین را فریغه‌ای. وای بر آن کس که به صحبت تو گرفتار شود.

فرشته گفت: ای گمراه، روی به من آر و حسن مرا بین و وصال مرا غنیمت شمار، چنان کن که پیشینیان کرده‌اند. حکمای سلف با اینکه تجریه بیش از تو داشتند و عقل ایشان افزونتر از عقل تو بوده باز تمعت از زنان را بدین سان که تو کرده‌ای ایشان فرو نگذاشتند بلکه به نزدیکی زنان رغبت کرده‌اند و این کار به دین و دنیای ایشان ضرر نرسانده تو نیز از این رأی ناصواب بازگرد که عاقبت کار تو نیکو شود. شبان گفت: آنجه تو می‌گویی من آن را ناخوش می‌دارم و من آن را ترک کرده‌ام، از آنکه تو فریب‌دهنده‌ای و مکرکننده‌ای، نه پیمان تو درست است و نه عهد خود را وفا کنی. بسا بدیها که در زیر خوبی خود پنهان داری و بسا نیکوکاران را فریب داده و مفتون

هر وقت که از تسبیح غافل شود به مكافات او هلاک گردد. چون غزال سخن طاووس بشنید گفت: خدا صورت ترا جمیل کند. پس مشغول تسبیح شد و تسبیح همی‌گفت. و گفته‌اند که تسبیح غزال این است: «سبحان الذیان ذی‌الجبروت والسلطان» (= منزه است پاداش دهنده باعظامت و قدرتمند).

و نیز وارد شده که یکی از عباد = پارسایان در پاره‌ای کوهها به عبادت بسر می‌برد و در آن کوه یک جفت کبوتر جای داشت. و این عابد روزی خود را به دو نیم بخش می‌کرد.

چون قصه بدینجا رسید با مدداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و چهل و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوابخت، آن عابد روزی خود را به دو نیم بخش می‌کرد. نیمه‌ای خود می‌خورد و نیمه دیگر به کبوتران می‌داد. و عابد به فرونی نسل کبوتران دعا می‌گفت. نسل ایشان افزون گردید. کبوتران بجز آن کوه که عابد بدانجا بود در مکان دیگر جای نداشتند و سبب گرد آمدن ایشان در نزد عابد بسیاری تسبیح کبوتران بود و کبوتران را تسبیح این است: «سبحان خالق الخلق و قاسم الرزق و بانی السموات و باسط الارضین» (= منزه است آفریننده آفریدگان و بخش‌کننده روزی و برپاکننده آسمانها و گسترنده سرزمینها). پس از آن یک جفت کبوتر با فرزندان خود در عیش و نوش همی‌زیستند تا اینکه عابد بمرد، کبوتران پراکنده شدند و در شهرها و کوهها جای گرفتند.

حکایت شبان و فرشته

گفته‌اند که در پاره‌ای کوهها چوپانی بود پاکدامن و باخرد و بادین و گوسفندان چرانیده از شیر و پشم آنها سودمند می‌شد و آن کوه درختان و چراگاه و درنده‌گان بسیار داشت ولی درنده‌گان به چوپان و گوسفندان متعرض نمی‌شدند و پیوسته شبان در آن کوه آسوده بسر می‌برد و از برای کار دنیا



و از کشتن زنان و دختران پشیمان گشتم و از کردار ناصواب خود به ندامت اندرم اگر از برندگان حکایتی داری بازگو.

حکایت مرغابی و سنگ پشت

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، چنین شنیده‌ام که روزی مرغی از مرغان آب، برها بلند شد و از آنجا به سنگی در میان آب که روان بود فرود آمد و بر سنگ ایستاده بود که دید جیفه‌ای را آب بیاورد و در کنار همان سنگ بداشت. آن مرغ بدو نزدیک رفته نیک نظر کرد، دید که جیفه آدمیزاد است و زخم شمشیر و نیزه در تن او هست. با خود گفت: این کشته، بدکردار و ستمگر بوده است که جمیع بدو گرد آمده او را کشته و از شر او ایمن گشته‌اند. مرغابی به حیرت بر آن جیفه نظر می‌کرد که ناگاهه کرکسها و عقاپها جیفه را الحاطه کردند.

ساخته‌ای که عاقبت کارش به پشیمانی کشیده. از من بازگرد که تو خود را از بهر فساد دیگران اصلاح کرده‌ای.

آن‌گاه شبان عبای خود بر سر کرده مشغول ذکر پروردگار شد. فرشته چون یقین ثابت و پرستش محکم او را بیدی از نزد او بیرون شد و به آسمان رفت، به نزدیکی شبان دهی بود و در آن ده مردی نیکوکار جای داشت که مکان او نشناختی. در خواب هاتقی را دید که می‌گوید که در نزدیکی تو در فلان مکان مردی نیکوکار هست، به نزد او رو و در زیر حکم او باش. چون پامداد شد عابد به سوی او برفت. گرمی هوا بر او غلبه کرد. به سایه درختی شد که در نزد آن درخت چشم‌های بود روان، از بهر راحت در سایه درخت بنشست که ناگاهه برندگان و وحشیان به آشامیدن آب بدان چشم‌های گرد آمدند. چون عابد را در آنجا نشسته دیدند بر میدند و بازگشتند. عابد گفت که: آسایش من سبب آزار برندگان و وحشیان شد. برخاسته نفس خود را ملامت همی کرد و می‌گفت عذر من در نزد آفریدگار چه خواهد بود که نشستن من سبب رمیدن از آب و چرا شد، پس وای بر من از روزی که قضاص گوسفتند بی شاخ از گوسفتند شاخدار بگیرند. آن‌گاه سر شک از دیده بریخت و خود را ملامت کرده این دو بیت بخواند:

با همه خلق جهان گرجه از آن بیشتر گمره و کمتر بر هند
آنچنان زی که جو میری بر هی نه چنان زی که جو میری بر هند

پس از آن برخاسته گریان و حیران همی‌رفت تا به نزد شبان رسید و سلامش گفت: او رده سلام کرده یکدیگر را در آگوش کشیدند. پس از آن شبان گفت که: سبب آمدن تو بدين مکان چیست که هیچ‌کس از آدمیان نزد من نمی‌آید؟ عابد گفت: در خواب کسی مکان ترا به من باز نمود و مرا به آمدن نزد تو بفرمود، من به فرمان او به سوی تو آمدم. شبان به صحبت او خرسند و خوشدل شد و در کوه در همان غار به پرستش پروردگار مشغول شدند و پیوسته در آن مکان پرستش پروردگار می‌کردند و از گوشت و شیر گوسفتدان می‌خوردند و از مال و فرزند مجرد بودند تا به مقام یقین بر سیدند. ملک شهریار گفت: ای شهرزاد، مرا زاهد کردی و از کشتن زنان و دختران

باشم، چون مرغابی مقالت سنگ پشت بشنید با او گفت: راست می گویی من از دوری وطن و جدایی یاران مذاق زهر چشیدم و لذت مرگ دیدم. خردمند باید که در حزن و اندوه از یاران، یاری جوید و با خداوندان وفا، مونس شود و تحمل و شکیبایی پیشه کند که صیر خصلتی است پسندیده و در حادثات روزگار اضطراب و بیم از آدمی دور کند. سنگ پشت گفت: بر تو باد دوری از اضطراب و بیم که دلتگی و تشویش، عیش مرد را ناقص کند و جوانمردی را ببرد. مرغابی گفت که: من پیوسته از نوایب دهر و نزول حادثات ترسانم.

سنگ پشت چون سخن او را بشنید پیش آمده جین او را بوسه داد و با او گفت که: پیوسته جماعت پرندگان از رأی صواب تو مشورت خواهند و همیشه تو بیم از ایشان برداری، چگونه خود محژون و اندوهگین هستی؟ آن گاه مرغابی به مکانی که جیفه در آنجا بود بپرید. چون به آن سنگ برسید، دید که پرندگان هیچ نمانده و از آن جیفه نیز جز استخوان بر جای نیست. در حال به نزد سنگ پشت بازگشت که او از زوال دشمن آگاه کند پس به نزد سنگ پشت برسید از آنچه دیده بود آگاهش کرد و به او گفت: همی خواهم به مکان خود بازگردم و روی دوستان بینم که خردمند از وطن خویش شکیبا تواند بود. پس سنگ پشت نیز با او برفت و در آن مکان چیزی که سبب هراس و بیم باشد ندیدند. مرغابی را چشم روشن شد و این دو بیت بخواند:

اللَّهُ كَمْ نَرَدْمَ وَ بَدِيدْمَ دیدار عزیزان و به خدمت برسیدم
دَرْ سَايَةِ ايوانِ سلامتِ نَشَتْيمَ تا کوه و بیابان مشقت نبریدم

پس از آن با سنگ پشت در آن جزیره جاگرفتند و در عیش و نوش و شادی و نشاط همی گذارند که ناگاه قضا، شاهین گرسته ای را به سوی مرغابی براند و او را به چنگال گرفته بکشت. چون اجلش در رسیده بود حذر کردن سودی نداد ولی سبب هلاکش غفلت تسبیح بود. گویند او بدین سان تسبیح گوید: «سبحانَ رَبِّنا فِيمَا فَدَّرَ وَ دَبَّرَ سُبْحَانَ رَبِّنا فِيمَا أَغْنَى وَ أَفْقَرَ» (= منزه است پروردگار ما در آنچه تقدیر و تدبیر کند. منزه است پروردگار ما در بی نیاز و تهیdest کردن).

چون مرغابی این را بدید هراس کرد و گفت: دیگر مرا در این مکان بودن نشاید. پس از آن مکان بپرید. مکانی همی جست که در آنجا منزل کند تا آن جیفه از آنجا بر طرف شود و ساعت و پرندگان از آن مکان دور شوند. و آن مرغ همی بپرید تا به درختی که در میان نهر آب بود بنشست و به دوری وطن محزون و ملول بود و با خود می گفت که: اندوه پیوسته با من است و به هر جا که روم او نیز همی آید. من در مکان خویشتن به راحت اندر بودم. چون جیفه را ببدید خرستد و فرخناک شدم و لفظ این روزی من است که خدا به سوی من فرستاده. ولی اکنون شادی من به حزن و فرح من به اندوه بدل شد و جیفه را مرغان ساعت از من بگرفتند و در میان من وا حاجب و حایل شدند و در دنیا امید به جایی نمایند که زندگانی توانیم کرد، ولی خردمندان فریب او نخوردند و هر کس فریب آن خورد و بر او اعتماد کند در روی زمین به نادانی خواهد زیست تا در زیر زمین جای گیرد و دوستان و خویشان او خاک بر او بپریزند و از برای مردان هیچ چیز بهتر از شکیبایی به ناخوشهای دنیا نیست. پس از آن مرغابی در آن خیالات بود که ناگاه سنگ پشت نزینه ای از آب بالا آمد و بدان مرغ نزدیک شد و سلامش کرد و گفت: ای خواجه، سبب چیست که از مکان خود دور گشته ای؟ گفت: دشمنان بدانجا فرود آمده اند و خردمند به ملاقات دشمن شکیبا تواند بود و در این معنی شاعر نیکو گفتنه:

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| پیش از آدم ز دست کوتاهی | دوستی داشت مرغ با ماهی |
| آدمی از مهر مرغ دل برکند | ماهی در زمین چو بپراکند |
| گفت بدرود بشاش و رو به فراز | زانکه من سوی آب رفتم باز |
| که به عالم نهاد نسل ره | کز سر حیله و ز روی شره |
| هم مرا زیر آب نگذارند | هم ترا از هوا فرو آرند |

پس سنگ پشت گفت: چون حال چنین است من پیوسته از تو دوری نکنم و به خدمت تو قیام نمایم. از آنکه گفته اند: هیچ محنت چون محنت دورافتادگان وطن نیست و چیزی که خردمندان را در کربت غربت تسلی دهد، نخست شکیبا بودن و پس از آن انس گرفتن با خداوندان صدق و صفات و امید دارم که صحبت من ترا پسند افتد و از برای تو یار خدمتگزار

جواب مگو و به جای دعوت ناکرده، مرو و کاری را که سودمند نیست، ترک کن و ستمکاران را پند مگو که پاداش پند تو ستم کنند.

چون گرگ سخن رویاه بشنید در روی او بخندید ولی کینه او را به دل گرفت و گفت: ناچار در هلاک این روبهک بکوشم. و اما رویاه به شکنجه‌های گرگ شکیبا بود و با خود می‌گفت: هر ستمی رامکافات اندر بی است که گفته‌اند: هر که ستم کند خسaran برد و هر که نادان باشد پشیمان گردد و هر که بترسد به عافیت اندر است و انصاف شیوه اشراف است و آداب بهترین کسیهاست. پس رأی صواب این است که من با این ستمگر مدارا کنم که او بنناچار در ورطه خواهد افتاد. پس از آن رویاه با گرگ گفت که: چون بنده از گناه توبه کند، خدا توبه او را بینزیرد و بر او بخشاید. من بندۀ ضعیف از نادانی ترا پند گفتم، اگر بدانی که از تپانچه تو بر من چه رفته به بیچارگی من خواهی بخشنود و از آن تپانچه اگرچه بر من شکنجه‌ای سخت رسید ولی شکایت از آن ندارم زیرا که عاقبت ثمر آن خرسنده و شادی خواهد بود که گفته‌اند: تپانچه مؤدب، در آغاز تلخ و در انجام از عسل شیرین تر است. گرگ گفت: بر تو بخشنودم و از خطای تو گذشتم ولی از سطوط من برحدر باش و به بندگی ام اعتراف کن.

رویاه بر او ستایش کرد و او را دعا گفت ولی پیوسته از او هراس داشت تا اینکه رویاه روزی به سوی انگورستانی رفت و در دیوار آن شکافی دید. با خود گفت: شک نیست که این شکاف سببی دارد و از او حذر کردن عین صواب است که گفته‌اند: هر کس در زمین سوراخی بیند و از او دوری نکند و پای خویشتن از او نگاه ندارد، خود سبب هلاک خویشتن خواهد شد، و مشهور است که پاره‌ای مردمان صورت رویاهی به انگورستان اندر بسازند و انگور به طق نهاده در پیش او بگذارند تا رویهان او را دیده فریب خورند و به انگورستان درآمده در دام افتد. من چنان می‌دانم که شکاف این دیوار نیز از راه کید باشد. و گفته‌اند که حذر نیمه هشیاری است. و حذر کردن من این است که بدان سوی شکاف نظاره کنم شاید در بیشت او به مهلکه بیفتم. پس نرم نرم به دیوار نزدیک شد و ترسان ترسان از آن شکاف نظر کرد. گودالی عمیق بدانجا دید که خداوند انگورستان از پهر صید و حشیان کنده و پرده‌ای دیگر هرگز خلاف رضای تو نکنم که حکیمان گفته‌اند: از چیز ناپرسیده،

ملک گفت: ای شهرزاد، از این حکایت به زهد و پرهیزم بیفزوودی اگر چیزی از حکایت وحشیان دانی حدیث کن.

حکایت رویاه و گرگ

شهرزاد گفت: ای ملک، بدان که رویاهی و گرگی به یکجا منزل گرفتند و دیرگاهی بسر برندن. ولی گرگ به رویاه ستم می‌کرد و رویاه او را به مروت و مدارا اشارت می‌نمود و می‌گفت: اگر تو ترک ستم نکنی و حق مراجعت به جا نیاوری بسا هست که خدا، آدمیزاد بر تو چیره کند که او را مکر و خدude بسیار است و او پرنده از هوا و ماهی از دریا صید کند و سنگهای سخت را پاره پاره از کوه بردیده به سوی شهرها برد. تو انصاف پیشه کن و ستمگری بگذار تا عاقبت کار تو نیکو شود. گرگ سخن او نذیرفت و بدرشتی جواب داده گفت: ترا به کارهای بزرگان کاری نباشد. پس از آن، تپانچه به رویاه زد که بیخود بیفتاد. چون به خود آمد به روی گرگ بخندید و از گفته‌ی خود عذر خواست و این ایيات برخواند:

| | | |
|---|--|---|
| اگر آید ز دوستی گنهی ور زیان را به عذر بگاید | به گناهی نباید آزدین باید آن عذر او بذیرفتن | زنکه نزدیک بخردان بتر است عفو ناکردن از گنه کردن |
|---|--|---|

چون گرگ ایيات بشنید عذر او بذیرفت و گفت: بعد از این سخنی که ترا سود ندهد مگو و آنچه ترا خشنود نکند مشنو. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب یکصد و چهل و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گرگ با رویاه گفت: سخنی که ترا سود ندهد مگو و چیزی که ترا خشنود نکند مشنو. رویاه گفت: پند ترا بشنیدم و اطاعت کردم و دیگر هرگز خلاف رضای تو نکنم که حکیمان گفته‌اند: از چیز ناپرسیده،

روباه گفت: به آن کس سوگند که ترا به این گودال افکنده که گریستن من از دلسوزی نیست بلکه از برای زنده ماندن تو تا این زمان است و افسوس من از همین است که چرا تو پیش از این بدینجا نیفتادی. هرگاه پیش از آنکه من با تو ملاقات کردم، تو بدینجا افتاده بودی هر آینه من به راحت اندر بودم. گرگ با او گفت: ای بدکردار، برو و مادر ما از این حادته بیاگاهان، شاید در خلاص من حیله‌ای کند. روباہ گفت: تو از بسیاری طمع و حرص بدین گودال افتادی، دیگر راه خلاص شدن نداری. ای گرگ نادان، نشینده‌ای که در مثل گفته‌اند: «من لم یفکر فی العاقب لم یأْمِنُ الْعَاطِب» (۱= هر کس به پیامد امور نیتیش از دامگاه‌های هلاکت و نابودی برکنار نماند). گرگ با روباہ گفت: تو به من محبت اظهار می‌کردی و به مودت من رغبت داشتی و از سطوت من به بیم اندر بودی، اکنون تو به کردار بد من، پاداش بد مده که هر که قادر گردد و به ضعیفان بخشد مزد او با پروردگار است. چنان که شاعر گفته است:

چو قدرت دادت ایزد بر گنهکار به عفوش بنده کن تا بنده گردد
که مجرم کشته احوال خویش است چو بوی عفو باید زنده گردد

روباہ گفت: ای نادانترین دژندگان و احمق‌ترین وحشیان، آیا ستمگری خود را فراموش کرده‌ای و کبر و احتشام خود یاد نداری که جانب یاران نگاه نداشتی و به زیرستان نیخشودی؟ و چگونه پند شاعر نشونم که گفته است:

پسندیده است بخشایش ولکن منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آن که رحمت کرد بر مار که این ظلم است بر فرزند آدم

گرگ گفت: یا ابالحصین، به گناهان گذشته، مرا مگیر که بخشایش خصلت کریمان است و احسان بهترین ذخیره‌هاست. و در این معنی شاعر گفته:

کسان بر خورند از جوانی و بخت که بر زیرستان نگیرند سخت
و پیوسته گرگ به روباہ تظلم می‌کرد و به او می‌گفت: مرا از هلاک برهاش.
روباہ به او گفت: ای حیله‌گر، چشم از خلاص بدوز که این گرفتاری پاداش بدکرداری تو است. روباہ این بگفت و بخندید و این دو بیت برخواند:

نازک بر آن افکنده است. در حال از آنجا پست‌تر ایستاد و گفت: حمد خدایی را که مرا برسانید و بیم را سبب نجات من کرد. و امید دارم که دشمن جان من گرگ پلید، در آنجا بیفتند تا خود در آن انگورستان تنها و آسوده باشم. پس از آن سر بجنبانید و بلند بخندید و در غایت طرب این ایيات بخواند:

گر بدین دام انسدرا آن گرگ دغا را دیدمی
میوه شادی ز شاخ کامران چیدمی
سرنگون افکنندمی او را میان دامگاه
گرد باغستان به شادی زان سپس گردیدمی
خوش خود خوردمی صد خوش رغم دشمنان
هر شکرانه به دیگر رویهان بخشدیدمی

چون ایيات به انجام رسانید به سوی گرگ بشتایید. چون به نزد گرگ رسید با او گفت که: خدا کار بر تو آسان کرد و انگورستانی بی‌منتفت و رنج به دست آمد. این نیست مگر از نیکیختی تو. گواه باد ترا این غنیمت و روزی بی‌مشقت. گرگ گفت: بدین صفت انگورستان چگونه دست دهد؟ روباہ گفت: انگورستانی دیدم که خداوند آن مُده بود. من بدانجا درشدم و میوه‌های گوناگون به درختان دیدم. گرگ سخن روباہ قبول کرد و طمعش بجنید. در حال برخاسته به نزد شکاف دیوار بیامند و روباہ ایستاد و با گرگ گفت به انگورستان اندر شود. پس گرگ روی به باع آورده خواست که از شکاف دیوار قدم به درون نهد در حال به گودال اندر افتاد. روباہ این بیت برخواند:

حرص است که جمله را به دام اندازد اندرا طلب مال حرام اندازد

پس از آن با طرب و نشاط این دو بیت برخواند:

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد به تخت و بخت با جام می به کام دل دوستان شدم

پس از آن به کنار گودال برآمد دید که گرگ بیشمان و گریان است. روباہ نیز بگریست. گرگ سر بر کرد و با روباہ گفت: آیا گریهات از دلسوزی است؟

که من بدین گودال اندر بمانم و مذاق مرگ بچشم و هلاک را به چشم خود بینم و حال آنکه تو بر خلاص من قادر باشی. روباه گفت: ای زشت روی درشت خوی، من ترا در نیکوبی ظاهر و خبات باطن به باز تنبیه کردهام که با کبک حیله کرد. گرگ گفت: چون است حکایت باز و کبک؟

[حکایت باز و کبک]

روباه گفت: روزی به انگورستان رفتم که از انگور آنجا بخورم. بازی را دیدم که بر کبکی هجوم کرد و خواست که او را صید کند. کبک بگریخت و به آشیانه خود رفته پنهان شد. باز نیز از پی او برفت و او را آواز داد که: ای نادان، چون من ترا در بیابان گرسنه یافتم بر نو رحست آوردم و از برای تو دانه بر جیدم و اکنون حاضر آوردهام که تو آن را بخوری ولی تو از من گریختی و سبب گریختن ترا ندانستم. الحال بیرون ببا و دانهای که از برای تو آوردهام بخور. چون کبک از باز این بشنید به راستی سخنی اعتماد کرد و از آشیانه به در آمد. در حال باز چنگال بر وی فروبرد و او را محکم گرفت. کبک به او گفت: این بود وفا و یاری تو؟ همین است دانهای که تو آن را از برای من آورده بودی؟ چرا با من دروغ گفتی؟ امید دارم که آنچه از گوشت من بخوری خدا آن را در شکم تو زهر کند. چون باز، کبک را بخورد پر و بال او بریخت و در حال بمرد. پس از آن روباه با گرگ گفت: هر که چاه از بهر برادران خود بکند بزودی در آن چاه افتد. نخست تو با من کید کردنی و حیله ساختی ولی در آخر خود گرفتار گشتی. گرگ گفت: این سخنان بگذار و این مثلها مزن و کارهای بد را که از من سرزده باز مگو. همین بحالی مرا بس است، که به ورطه‌ای درافتادهام که دشمنان را دل به من می‌سورزد. برخیز و حیلتی بساز که خلاص من در آن باشد. مرا یاری کن که صدق را از صدیق تحمل مشقت ضرور است و رنج بردن دوست نزد خدمدان پسندیده است. و گفته‌اند که دوست مهریان بهتر از برادر است. هرگاه تو در خلاص من بکوشی و مرا از این ورطه خلاص کنی ترا از مال دنیا بی‌نیاز کنم و حیلتها و مکرهای غریبه به تو بیاموزم که از برکت آن حیلتها انگورستانهای خوب پسید آوری و از درختان میوه‌دار

امروز بکش که می‌توان کشت
مگذار که زه کند که‌ندار
کاشش که بلند شد جهان سوخت
دشمن که به تیر می‌توان دوخت

پس گرگ با روباه گفت: ای بهترین درندگان، من از تو گمان یاری داشتم و نمی‌پنداشتم که تو مرا بدین گودال اندر بگذاری. پس سرشک از دیده روان ساخت و این دو بیت برخواند:

چه شود گر به کرم مرحمتی فرمایی گرمه از کار فروبسته ما بگشایی
روباه گفت: ای خصم نادان، چون است که پس از آن همه تکر و تجربه به تظالم و تذلل اندر شدی؟ و من که صحبت ترا برگزیده بودم از بیم سطوط تو بود، نه اینکه به دوستی تو رغبتی داشتم. اکنون مت خدای را که به محنت گرفتار شدی و به ورطه درافتادی. مگر نشنیده‌ای آنچه شاعر گفت:

هر که آینین ظلم پیش نهاد بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افزارد دهرش آخر زیا دراندزاد

پس گرگ به روباه گفت: ای جوانمرد و حشیان و ای بردبار درندگان، با زیان دشمنی سخن مگو و با نظر خصومت نگاه مکن. حق صحبت دیرین پاس دار. پیش از آنکه هنگام مکافات دررسد برخیز و در خلاص من کوشش نما و رسیمانی پدید آورده یکسر آن را به درخت محکم بند و سر دیگر را به من بیاویز که من آن را بگیرم، شاید از این ورطه خلاص شوم که پس از خلاصی هرچه مال داشته ترا دهم. روباه گفت: ترا خلاصی محال است، هرگز از من خلاص خود مخواه و سخن دراز مکن و بددکاریهای خویشتن به خاطر آر و کید و مکری را که از برای من در دل داشتی فراموش مکن. هنوز کجاست که ترا سنگسار کنند. بدان که تو از این جهان به در خواهی رفت و از این محتکده ارتعال خواهی کرد و پس از هلاکت به دوزخ خواهی شتافت. گرگ گفت: یا ایال‌الحسین، کینه به دل مگیر و به دوستی بازگرد و بدان که هر کس شخصی را از هلاک برهاند او را زنده کرده و هر کس کسی را زنده کند گویا تمامت خلق را زنده کرده است. و پیروی فساد مکن که فساد را حکیمان ناخوش داشته‌اند و هیچ فساد از این بیشتر نیست

پس از آن با روباه گفت: ناچار در کشتن تو شتاب کنم پیش از آنکه تو مرا کشته بینی. روباه با خود گفت که: من با این ستمکار درافتادم و ناچار هر حیله که دارم باید به کار برم که گفته‌اند: اندوختن اشک چشم از برای روز محنت است. اگر به این جفاپیشه، حیله نکنم خود هلاک شوم.

چو در طاس لغزنه افتاد مور رهانده را چاره باید نه زور

پس روباه با گرگ گفت: ای امیر، در کشتن من شتاب مکن که پشیمان شوی، و هرگاه مرا مهلت دهی و سخنی را که با تو خواهیم گفت بینوشی سلامت من و تو در آن خواهد بود و اگر در کشتن من بستایی ترا سودی ندهد و هر دو در اینجا هلاک شویم. گرگ گفت: ای بلید حیله گر، چیست آنکه سلامت من و تو در آن است و مهلت از بهرچه می‌خواهی؟ روباه گفت: قصد من این است که تو با من بدی نکنی و مرا پاداش نیکو دهی زیرا که من توبه ترا دیدم و از تو شنیدم که بر گذشته‌ها افسوس می‌خوردی و از کردارهای بد خویش پشیمان بودی و از آزردن یازان توبه می‌کردی. شنیدم که عهد کردی اگر از این ورطه خلاص شوی دیگر انگور و میوه‌های شیرین نخوری و با پرهیز و تقوی باشی و ناخنها بگیری و دندانها بشکنی و جامه پشمین پوشیده تقریب پروردگار جویی. از سخنان تو مرا بر تو رحمت آمد. با اینکه در هلاک تو کوشش داشتم، چون توبه و عهد ترا شنیدم مرا فرض شد که ترا از این ورطه برهانم. پس دُم خود را به سوی تو آویختم که تو او را گرفته بیرون آیی، ولی از آن توانایی و قدرت که ترا بود نتوانستی که بهنرمی دُم مرا گرفته از این ورطه خلاص یابی بلکه دُم مرا چنان سخت کشیدی که گمان کردم روانم از تن به در آمد و از آن جهت من و تو در مهلکه بیقادیم و اکنون خلاص نتوانیم شد مگر به یک چیز که اگر تو او را از من قبول کنی هر دو خلاص یابیم. ولکن پس از رهایی از این ورطه باید به نذر خود وفا کنی تا من با تو یار شوم. گرگ گفت: چه چیز است آنجه اگر از تو قبول کنم رها شویم؟ روباه گفت: تو راست بایست و من به دوش تو بالا روم و بر لب گودال نزدیک شوم و از اینجا به در آیم و رسماً پدید آورده بر تو بیاویزم تا تو او را گرفته خلاص شوی. گرگ گفت: مرا به سخن تو اعتماد نیست که حکیمان

میوه‌های شیرین خوری. روباه خندان خندان گفت: عالمان چه نیکو گفته‌اند. گرگ گفت: عالمان چه گفته‌اند؟ روباه گفت: عالمان گفته‌اند که هر که جثه درشت و طبع خبیث دارد او از خرد بیگانه و دور است و ترا بدان سان می‌بینم که ایشان گفته‌اند زیرا که ای نادان آن سخن که گفتی صدیق را از صدیق تحمل باید، راست است ولی تو عجب کم خردی که با آن همه خیانت که با من کردی خود را صدیق همی‌شمری و از اینکه گفتی حیلتها به من بیاموزی که به وسیله آنها به انگورستانها شوم، سختم عجب آمد که اگر ترا حیلتش می‌بود پیش از آنکه به دیگری بیاموزی، خویشن را از هلاک خلاص می‌کردی ولکن تو مانند کسی هستی که بیمار باشد و بیمار دیگر را معالجه کند. گرگ سخنان روباه بشنید. دانست که او از نیکوبی بریناید. آن‌گاه به خویشن بکریست و گفت تا اکنون به غفلت اندر بودم، اگر خدا مرا از این مهلکه نجات دهد توبه کنم، که ضعیفتر از خود را نیازارم و محتاجان را چیز دهم و از خشیت الهی بیوسته و از درندگان کناره جویم و محتاجان را چیز دهم و از خشیت الهی بیوسته گریان باشم. پس گریست و بنالید، چندان که روباه را دل بر وی بسوخت و از توبه کردن او فرحنای شد. در حال برخاست و بر لب گودال بنشست و دم خود را به گودال فرو آویخت. گرگ برخاسته دم او را بکرفت و به سوی خویشن بشنید. روباه نیز در گودال افتاد. پس گرگ گفت: چرا تو بر من رحم نمی‌کردی و چگونه در سرزنش و شماتت من مصراً بودی و حال آنکه من یار تو بودم؟ ملت خدای را که تو نیز به ورطه درافتادی و پاداش تو بر تو زود رسید که حکیمان گفته‌اند: هر کس کسی را به خوردن شیر سگ سرزنش کند، زود باشد که خود نیز شیر سگ بخورد. پس از آن گرگ این ابیات برخواند:

ای رویهک چرا نشستی به جای خویش
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
از دست دیگران چه شکایت کند کسی
سل به دست خویش زند بر قفای خویش
با دیگران بگوی که ظالم به چه فتاد
تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

تأویل خواب من بوده. و ای نادان، تو بدان که من دشمن تو هستم و تو از کم خردی، یاری از من همی جویی و عالمان گفته‌اند که: راحت مردم در مرگ بدکاران است و پاک شدن زمین در هلاک ایشان. و من بیم از این است که اگر با تو وفا کنم به محنتی گرفتار شوم که بیشتر از محنت مکر و کید باشد و گرنه در خلاص تو کوشیدمی. چون گرگ سخن رویا بشنید انگشت ندامت به دندان گرفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و نهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و پنجاهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون گرگ انگشت ندامت به دندان گرفت و فروتنی آغار کرد نیازمندانه با رویا گفت: شما طایفه رویان، شیرین زبانترین و حشیان و خوشوترین جانوران هستید و مزاح را دوست می‌دارید و این سخنان تو می‌دانم که از روی مزاح است ولکن همه وقت مزاح نه نیکوست. رویا گفت که: مزاح را اندازه است، که ظریفان از آن اندازه تجاوز نکنند. تو گمان ممکن پس از رهایی از دست چون تو ستمکار، باز فریب ترا بخورم. گرگ گفت: سایسته این است که تو در خلاص من بکوشی از آنکه میانه من و تو برادری و دوستی دیرین است و اگر تو مرا خلاص کنی من نیز ناگیرم که ترا پاداش نیکو دهم. رویا گفت: حکیمان گفته‌اند با بدان یار مشو که یار بد ترا نیز بد کند و با دروغگو برادری ممکن که اگر از تو خوب بیند او را بپوشاند و اگر بد بیند آشکارش کند. و حکیمان گفته‌اند: هر چیزی را علاجی است بجز مرگ که چاره ندارد و همه شکستها پیوند گیرد مگر شیشه که پیوند نذیرد و هر چیز را دفع توان کردن مگر قضا را. و اما اینکه گمان کرده‌ای که مرا مکافات نیکو خواهی داد، من ترا در مکافات دادن به ماری تشییه کرده‌ام که از مارگیر گریخت. مردی او را دید که هراسان همی‌دود. آن مرد پرسید: چون است که هراسان و گریزان هستی؟ مار گفت: از مارگیر می‌گریزم. اگر تو مرا خلاص دهی و در نزد خود پنهان داری ترا پاداش نیکو دهم. آن مرد، مار را به طمع مکافات نیکو بگرفت و در جیب گذاشت. چون مارگیر بگذشت و

گفته‌اند: هر که به ناجوانمردان اعتماد کند فریب خواهد خورد و هر کس آزموده را بار دیگر بیازماید او را پشمیمانی روی دهد و در این معنی شاعر گفته:

تجربه کردم و دانا شدم از کار تو من تسا بحرّب نشود مردم دانا نشود
رویا گفت: ظن بد در هر حال بد است و حسن ظن شیوه جوانمردان است. سزاوار این است که رهایی را حیلت کنی که رهایی من و تو بهتر از آن است که هر دو هلاک شویم. از ظن بد بازگرد. از آنکه اگر تو به من حسن ظن داشته باشی و بر سخن من اعتماد کنی، یکی از این دو کار خواهد بود: یا چیزی حاضر آورم که تو بر آن آویخته خلاص یابی و یا اینکه با تو مکر کنم و خود خلاص یافته ترا در اینجا بگذارم. و این یکی معحال است، از آنکه من از مکافات نیرنگ خود آسوده نخواهم بود و به پاداش نیت خویش گرفتار خواهم شد که در امثال گفته‌اند: «الوفا مليح و الفدر قبیح». بهتر این است که تو بر من اعتماد کنی که من به حادثات روزگار جاہل نیستم. اکنون خلاصی را حیلی ساز و دیر ممکن که وقت از آن تنگتر است که سخن دراز کنیم. گرگ گفت: اگرچه بر تو اعتماد ندارم ولی این را دانستم که تو چون توبه مرا شنیدی قصد خلاص من کردی و اکنون من سخن ترا پیذیرم. اگر مکری و کیدی ترا در نظر باشد، همان نیرنگ سبب هلاک تو خواهد بود.

پس گرگ در میان گودال راست بایستاد و رویا بر دوش او رفت و مساوی لب چاه ایستاد. آن‌گاه از دوش گرگ به روی زمین جست. گرگ گفت: ای دوست مهریان، از کار من غافل مباش و خلاصی مرا دیر ممکن. رویا بلند بخندید و گفت: ای نادان، مرا در دست تو گرفتار نکرد مگر مزاح کردن من با تو. از آنکه چون توبه ترا بشنیدم فرخناک شدم و به طرب آدم و رقص کردم و دم خود را به گودال درآویختم، تو مرا به گودال اندر کشیدی ولی خدا مرا از دست تو و از این ورطه خلاص کرد. الحال چگونه در هلاک تو بکوشم که تو از طایفه شیطان هستی و بدان که دوش به خواب دیدم در عروسی تو همی‌رقصم. خواب با معتران گفتم. گفتند که تو در ورطه‌ای بیفتی و زود خلاص شوی و من دانستم که گرفتاری من در دست تو و خلاص یافتن،

حکایت موش و سموره

موسی با سموره‌ای در خانه مرد فقیری منزل کردند. اتفاقاً یکی از دوستان آن مرد بیمار شد و طبیب از بهر او کنجد مفترمود. او نیز پاره‌ای کنجد به آن مرد بی چیز بداد که پوست از آن بردارد. و آن مرد کنجد را به زن خویش بداد که مفترمود کند. پس از آنکه پوست از آن کنجد برداشت، چون سموره کنجد بیدید به سوی آن کنجد بیامد و از آن کنجد در آن روز به منزل خود همی برد تا آنکه بیشتر آن کنجد را بیرد. چون زن بیامد و نقصان در کنجد مشاهده کرد به نگهبانی کنجد بنشست تا سبب نقصان بداند. پس سموره به بردن کنجد بیامد. زن را دید که بدانجا نشسته. دانست که از بهر پاس کنجد نشسته است. با خود گفت: این کار عاقبت بد دارد. ناچار من باید کاری کنم که کردارهای بد مرا بیوشاند.

پس کنجد را که در منزل داشت بیرونش همی آورد. چون زن او را بدین سان بیدید با خود گفت که: سبب نقصان کنجد این سموره نخواهد بود. از آنکه کنجد را دیگری برد او همی آورده و آفت کنجد از این نیست. این با ما نکویی می‌کند پاداش این جز نیکویی نتوان داد ولی من باید پاس دارم تا برنده کنجد را بشناسم. سموره دانست که به خاطر زن چه گذشت. پس نزد موسی برفت و به او گفت: ای خواهر، هر کس که مراعات همسایه نکند در دوستی ثابت قدم نیست. موسی گفت: آری ای خواهر چنین است و این سخن را سبب چه بود؟ سموره گفت: خداوند خانه، کنجد آورده است. خود با عیالش از آن کنجد خورده سیر گشته‌اند و باقی آن را گذاشته‌اند. همه جانوران از این برگرفته‌اند. اگر تو از آن قسمتی بیری از دیگران سزاوارتر خواهی بود.

موسی از این سخن به طرب آمد و برقصید و با دم خود بازی کرد و به طمع کنجد فریفته شد. در حال برخاسته از خانه خود به درآمد. کنجهای پوست‌کنده را دید که از غایت سفیدی مانند آفات پرتو انداخته‌اند و زن نیز به نگهبانی او نشسته. پس موسی در عاقبت کار فکر نکرد و خودداری نتوانست. به میان کنجد داخل شد و خواست که از او بخورد. آن زن با چوبی که

بیم از مار برفت و خاطریش آسوده شد، مرد با او گفت: پاداش من چیست که ترا از آنچه بیم داشتی نجات دادم؟ مار گفت: بازگو که کدام عضو ترا بگرم تو می‌دانی که پاداش من همین است. پس مار آن مرد را چنان بگردید که در حال آن مرد بمرد. ای احمق، حکایت تو با من همان حکایت مرد و آن مرد است مگر تو گفته شاعر نشنیده‌ای:

نکویی با بدان کردن چنان است که بد کردن به جای نیکردن

پس گرگ با او گفت: ای جانور فصیح و ای خداوند صوت مليح، تو مگر توانایی من ندانی و غلبه من بر مردمان نمی‌شناستی که من به قلعه‌ها هجوم آورم و انگورستانها ویران کنم. تو از فرمان من بیرون مرو و با من چنان رفتار کن که مملوکان با خواجگان. رویا گفت: احمد نادان، مرا از نادانی تو عجب آید که تو مرا به خدمت چنان فرمان می‌دهی که گویا از مملوکان تو هستم ولکن زود خواهی دید که سر و دندانت را با سنگها بشکنند.

پس از آن رویا در نزدیکی انگورستان بر تلی بلند شد و خداوند انگورستان را آواز همی داد تا اینکه مردم حاضر آمدند. رویا ایستاده بود که ایشان به کنار گودال برسیدند. آن گاه رویا بگریخت. صاحبان باغ گرگ را در گودال بدیدند، سنگهای بزرگ بر او ریختند و با سنگ و چوب و نیزه‌اش همی‌زدند تا او را بکشند و بازگشته‌اند. رویا به سوی گودال باز آمد. گرگ را مرده یافته از غایت فرح دم همی جنبانید و این ایات همی خواند:

هزار شکر که از فرز بخت و عنون اله

حسود گشت نگونسار و نیست تد بدخواه

با کسی که تباهم دیگران می‌خواست

در این خیال سراغیام خویش کرد تبا

هر آن که دام نهد خویشتن فتد در دام

هر آن که چاه کند خویشتن کند در چاه

پس از آن رویا بی‌زحمت اغیار در انگورستان بسر برد. و نیز حکایت کردند:

حکایت روباه و کلاغ

روباهی در کوهی خانه داشت و آنچه بچه می‌زایید همه را از گرسنگی می‌خورد و در قله آن کوه، کلاغی آشیانه داشت. روباه قصد کرد میانه او و کلاغ دوستی پدید آید تا او را مونس تهابی خود کند و در طلب روزی از او یاری جوید. پس به کلاغ نزدیک شد چندان که آواز هم را شنیدند و کلاغ را سلام کرد و گفت: ای همسایه، همسایگان را به یکدیگر حقی است بزرگ، و بدان که تو مرا همسایه هستی و ادای حق تو مرا فرض است خاصه اینکه مهر تو مرا اندر دل است و همان مهر سبب مهریانی من شده، ترا جواب چیست؟ کلاغ گفت: سخن راست بهترین سخن است. گمان دارم که سخنان تو در زیان باشد نه در دل. و می‌ترسم که در آشکار برادر و در باطن دشمن باشی. از آنکه تو خورنده‌ای و من خوردنی. ما را دوری از هم فرض است. ندانم سبب چیست که تو جیزی را می‌خواهی که نخواهد شد. تو از جنس وحشیانی و من از جنس پرندگان. برادری ما سر نمی‌گیرد. روباه گفت: قصد من از دوستی و نزدیکی تو این است که: با هم در کارها یار باشیم و در حادثات یکدیگر را یاری کنیم و از مودت و برادری سودها برداریم. و در نزد من از حسن صداقت و درستکاری حکایتی است که اگر بخواهی با تو بازگوییم. کلاغ گفت: بازگو تا قصد تو بر من آشکار شود.

روباه گفت: ای دوست گرامی، از کیک (= کَك) و موش حکایتی کردند که به راستی سخنان من گواه است. کلاغ گفت: چگونه است آن حکایت؟

[حکایت موش و کیک]

روباه گفت: موشی در خانه بازرگانی توانگر، جای داشت. شبی کیک در خوابگاه آن بازرگان جای گرفت. تنی یافت بسیار نرم و بسی تشنه بود، خون او بعکید. بازرگان آزرده گشته بیدار شد و راست نشست و خادمان را اواز داد. خادمان به فرمان بستاییدند و آستینها برزد، از پی کیک همی‌گشتند. چون کیک این معنی دریافت بگریخت و رهش به سوراخ موش افتاد. چون

در دست داشت او را بزد و سرش را بشکست و سبب هلاک او طمع و غفلت از عاقبت کارها شد.

ملک شهریار گفت: ای شهرزاد، به خدا سوگند که طرفه حدیثی گفتی اگر در نزد تو حدیثی نیکو در محافظت عهد مودت هست بازگو. شهرزاد گفت: آری ای ملک به من رسیده است ...

حکایت کلاغ و گربه

کلاغی و گربه‌ای با هم مودت و برادری داشتند. اتفاقاً ایشان در زیر درختی بودند که ناگاه پلنگی به سوی آن درخت بیامد و ایشان آگاه نبودند. چون پلنگ به ایشان نزدیک شد، کلاغ به درخت بپرید و گربه در پای درخت حیران بماند و با کلاغ گفت: ای یار و فادار، در خلاص من حیلیتی کن. کلاغ با او گفت: هنگام نزول بلیت از برادران یاری خواستن ضرور است و ایشان نیز در خلاص برادران از حیلیتی ناچارند. و شاعر در این معنی نیکو گفته:

مر ترا آن رفیق بیار بود
که به نیک و بدت به کار بود
بیار همکاسه هست بسیاری
لیک همدرد کم بود بیاری

اتفاقاً به نزدیک آن درخت شبانی بود که سگان شیرشکار داشت. کلاغ به نزدیک سگان رفت و پرهای خود به زمین زد و فریاد کرد، سگان بر وی گرد آمدند. آن‌گاه از زمین بلند گشته بیر به روی سگان بزد و اندکی دور شد. سگان بر اثر او بیامدند.

پس کلاغ دوباره بیر به روی ایشان زد و دورتر رفت. سگان نیز از پی او برفتند و سگان را به این حیله همی‌کشانید. در آن حال شبان سر بر کرد پرنده‌ای را دید که نزدیک به زمین همی‌برد و سگان از پی او همی‌دوند تا اینکه کلاغ به درختی رسید که گربه و پلنگ آنجا بودند. چون سگان، پلنگ بدیدند به او هجوم کردند. پلنگ بگریخت و گربه به حیله کلاغ از چنگ پلنگ برآسود. ای ملک، این حکایت برای آن گفتم که بدانی مودت اخوان صفا، شخص را از ورطه‌ها نجات دهد و نیز حکایت کردند:

بی تفاوت شرح حال ماست. اینکه نه ترا قدرت است که زرها بگیری و از خانه به در آری و نه مرا طاقت آنکه یکی از آنها را بردارم، موش گفت: که من در خانه خود هفتاد سوراخ ساختهام، از هر کدام که خواهم بیرون آیم، و از برای اندوختنیها جای محکم آماده کرده‌ام. اگر تو حیلتنی کنی که بازرنگان از خانه به در شود بدان که ظفر خواهم یافت. کیک گفت: من انشاء الله بازرنگان را از خانه بیرون کنم. پس کیک به خوابگاه بازرنگان شتافت و او را سخت بگیرید و از او دور گشته به مأمنی برآسود. بازرنگان بیدار گشت و او را جستجو کرده چیزی نیافت. به یهلوی دیگر بخوابید. کیک او را بار دوم سخت‌تر از نخستین بگزیرد. بازرنگان را خواب از سر به در شد و از خوابگاه دور گشته. کیک هم دفعه دفعه همی‌گزید تا اینکه بازرنگان از خانه به در آمد و در مصطبه خانه بخفت و تا بامداد بیدار نشد. و موش تمامت زرها را به مکان خویش برد. چون روز برآمد، مردمان بازرنگان را در آنجا دیدند و گمانهای بد بر او برداشتند.

[باقي حکایت رویاه و کلام]

پس از آن رویاه با کلام گفت که: ای خردمند هشیار، من این سخنان با تو نگفتم مگر اینکه بدانی که اگر با من نکویی کنی ترا پاداش نیکو خواهم داد، چنان که کیک، موش را پاداش نیکو داد. کلام گفت: ای رویاه، تو نیرنگ باز و حیله‌ساز هستی و کسی را که عادت مکر و خدعاً باشد، به عهد او نتوان اینم شد و کسی را که بیمان درست و عهد محکم نباشد، او را پنهان دادن از صواب دور است. و در این زمان نزدیک، به من رسیده است که تو با یار دیرین خود، گرگ، نیرنگ کرده و فریش داده و هلاکش ساخته‌ای با اینکه او ترا همجنس بوده و دیرگاهی در صحبت او بسر برده بودی. تو که پاس صحبت او نداشتی من چگونه توانم بر تو اعتماد کنم؟ چون ترا کار با همجنسان و بیاران این باشد با دشمن خود که ترا همجنس نیست چگونه خواهی رفتار کرد؟ مثل تو با من مثل شاهین است با ضعیفان و واپس‌ماندگان پرندگان. رویاه گفت: چون است حکایت شاهین با ایشان؟

به خانه موش درآمد موش او را بدید و با او گفت: سبب آمدن تو بدینجا چیست؟ که تو نه از جنس من و پیوسته تو از آزار من به هراس اندر بودی. کیک با او گفت: که من از بیم کشته شدن بدینجا گریختم و بر تو بناه آوردم و در خانه تو طمعی ندارم و از من بدی بر تو نخواهد رسید. چون موش سخن کیک بشنید، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و پنجاه و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، موش چون سخن کیک بشنید گفت: اگر سخن چنین است که تو گفتش در اینجا برآسای که بر تو باکی نیست و ترا آسیبی نرسد مگر آنکه من خود را سیر آن آسیب گردانم ولی از نخوردن باقی خون بازرنگان افسوس مخور و به هرجه که می‌سیر باشد راضی شو که از واعظان بشنیده‌ام که این بیت همی خواندند:

کسی که عزّت عزلت نیافت هیچ نیافت

کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید

کیک گفت: ای خواهر، وصیت ترا شنیدم و گردن به طاعت نهادم. هر کر ترا مخالفت نکنم تا در این نیت پاک، عمر من بگذرد. موش گفت: راستی مودت ترا نیت پاک بس باشد. پس بیمان بستند و مودت محکم کردن و کیک شهها در خوابگاه بازرنگان جای می‌گرفت و روزها در خانه موش بسی بردا. اتفاقاً بازرنگان شبی به خانه بیامد و بسی زر با خود داشت. آن زرها این سو و آن سو می‌کرد. چون موش صدای زرها بشنید سر از سوراخ به در آورده به آنها همی‌نگریست تا اینکه سر به بالین گذاشته بخفت. آن گاه موش با کیک گفت: آیا حیلتنی توانی ساخت که از این زرها که غنیمتی است بزرگ، به مقصد برسیم؟ کیک گفت: طالب هر چیز باید بر او قادر باشد، اما اگر ضعیف و عاجز باشد به محنتی گرفتار گشته از مقصد بگشود، مانند آن گنجشک که دانه می‌رباید و به دام اندر گرفتار می‌شود، صیاد آن را صید کند.

قویتر از خود تشبه کرده در حال بیرید و به قوچی فربه که پشمهاش بلند داشت بیفتاد. پشمهاش قوچ به پای گنجشک در پیجید و دام باش او شد. چون خواست بیرد پریدن نتوانست. آن گاه عقاب خشمگین گشته بازگشت و او را بگرفت و پرهای او را برکنده. و شبان نیز بیامد رسماً نیز به پای گنجشک بسته پیش فرزندانش برد. یکی از ایشان با پدر گفت که: این چیست؟ شبان گفت: این به بزرگتر از خود و قویتر از خود تشبه کرده و هلاک گشته. تو نیز ای روباه، حذر کن از اینکه به قویتر از خود تشبه کنی که هلاک خواهی شد.

پس چون روباه از دوستی کلاغ نومید شد محزون و ملول بازگشت و از پشمایانی دندان به دندان می‌سود. چون کلاغ گریستن و نالیدن و دندان به دندان سودن روباه بدید سبب بازبرسید. روباه گفت: سبب این است که ترا از خود حیله‌گرتر باقیم. این بگفت و به مکان خود بازگشت.
پس ملک شهریار گفت: ای شهرزاد، چه طرفه حکایتها گفتی. اگر از این‌گونه حکایات نیز داری بازگو.

حکایت خارپشت و قمری

شهرزاد گفت: چنین گویند که خارپشتی در کنار درختی مسکن گرفته بود و دو قمری نر و ماده نیز بر آن درخت آشیان داشتند و به فراز آن درخت به عیش و نوش می‌گذراندند. خارپشت با خود گفت که: قمریان از میوه درخت می‌خورند و مرا دست از آن کوتاه است، ولکن باید ناچار حیلی سازم. پس در پای درخت، نزد کاشانه خود مسجدی بنا کرد و در آنجا تنها به عبادت مشغول شد. پس قمری او را همه وقت در پرستش و نیاز استاده یافت. دلش به او مابل شد و به او گفت: چند سال است که تو بدن سان هستی؟ خارپشت گفت: سی سال است که در عبادت بسر می‌برم. قمری گفت: خوردن تو از کجاست؟ گفت: اگر چیزی از درخت افتد به آن قناعت کنم. قمری گفت: جامه تو چیست؟ خارپشت گفت: این خارهای درشت جامه من است. قمری گفت: چون است که این مکان به جاهای دیگر برگزیده‌ای؟ خارپشت گفت: در بیراهم منزل گرفتدم تا راه گم کردگان را به راه دلالت کنم و جاهلان را علم یاموزم، قمری

[حکایت شاهین و پرنده‌گان]

کلاغ گفت: چنین گویند که شاهینی بوده است ستمکار و بدکردار. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب یکصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شاهینی بوده است بدکردار و وحشیان و پرنده‌گان از او هراس داشتند و هیچ‌کس از شر او خلاص نبود و او را در ستمکاری و دل آزاری حکایتها بود. پس چون سالها بر او بگذشت ضعیف شد و گرسنه گشت و در دش افزون گردید و آن گاه قرار او به این شد که به میان جمع پرنده‌گان می‌رفت. چون پرنده‌گان می‌پریدند ضعیف و پس مانده که بر جای ماندی او را گرفته می‌خورد.

الغرض پس از آن همه قوت و بطشت (= شدت) کار به حیله‌گری و روزی به خدیعه خورده. ای روباه، ترا نیز اگر قوت برود حیلت نخواهد رفت. و من شک ندارم در اینکه ترا طلب صحبت من، از روی حیلت است، و من هم کسی نیستم که فریب ترا خورده با تو بار شوم. از آنکه خدا به پرهای من قوتی و به دیده‌های من روشی داده که به دیگران نداده. و حذر کردن از خلق را نیز به من داده. و بدان که هر کس که به قویتر از خود تشبه جوید به مشقت افتاد. و بسا هست که هلاک می‌شود. ای روباه، من بر تو بیم دارم از اینکه به تواناتر از خود تشبه می‌جویی و ترا رسید آنچه به گنجشک رسید. روباه گفت: بازگو که به گنجشک چه رسید؟

[حکایت گنجشک و عقاب]

کلاغ گفت: شنیدام گنجشکی به رمه گوسنندی بیرید و عقاب بزرگی را دید که برهای را به چنگال گرفته همی‌پرد. و آن گاه گنجشک پرهای خود را بگشود و گفت: من هم بدان سان کنم که عقاب کرد. پس خویش را بزرگ شمرد و به

در هم سودن آغاز کرد. چون حیله آن پلیدک به قمریان آشکار گشت به او گفتند: آن گفتار کجا و این کردار کجا؟ «أَيْنَ الْيَلَةُ مِنَ الْبَارِحَةِ» (= پس [حرفهای] دیشب چه شد)؟ مگر ندانسته‌ای مظلومان را پروردگار یار است؟ زینهار از حیله و نیرنگ دور باش تا بر تو نرسد آنچه به حیلت‌گرانی رسید که با بازرگان مکر کردند. خارپشت گفت: حکایت حیلت‌گران و بازرگان چون است؟ قمری گفت: چنین گفتاند که بازرگانی در شهر سند مالی بسیار داشت. وقتی بضاعت خریده به قصده شهر دیگر بار بست و از شهر به در آمد. دو مرد از حیلت‌گران نیز مالی برداشته با او برفتند و چنان باز نمودند که بازرگان هستند. چون در منزل نخستین فرواد آمدند هر دو تن در کید و مکر اتفاق کرده مال بازرگان را بلکلی بگرفتند. پس از آن هریک از ایشان از برای دیگری، در اندیشه مکر افتاد و با خود گفت: اگر با رفیق خود مکر توانستم کرد بدان سان گرفته به زهرش بیالودند و به یکدیگر بخورانند و هردو هلاک شدند و بازرگان در جستجوی ایشان بود. چون ایشان را کشته یافت دانست که به او حیله کردن و پاداش بذکرداری ایشان به خودشان بازگشته. پس بازرگان سالم بماند و مال خود و مال ایشان را جمع آورده به راه خویش رفت.

چون شهرزاد قصه به انجام رسانید، ملک شهریار گفت: ای شهرزاد، مرا از آنچه غافل بودم آگاه کردی. اگر از این مئله‌ها می‌دانی بازگو.

حکایت بوزینه و درد

شهرزاد گفت: شنیده‌ام که مردی بوزینه‌ای داشت و آن مرد دزد بود. هیچ وقت به بازار نمی‌رفت مگر اینکه با سودهای گران باز می‌گشت. اتفاقاً مردی بقجه‌ای از جامدهای دوخته به دوش گرفته از بهر فروختن همی‌گردانید. ساعتی به بازار اندر بگردید. مشتری نیافت و از بهر راحت در جایی بنشست. مرد دزد که بوزینه داشت به او برخورد و دید که از بهر راحت نشسته. آن‌گاه بوزینه را در پیش روی او به بازی بداشت و او را به تماسی بوزینه مشغول کرد و بقجه‌ای جامد از او بدرزدید و بوزینه را برداشته برفت. در مکانی خلوت

گفت: من ترا بدین حالت نمی‌دانستم. اکنون که ترا بدین حالت دیدم به تو مایل شدم و به صحبت تو مرا رغبت افتاد. خارپشت گفت: بیم از آن دارم که ترا کردار با گفتار یکی نباشد و مانند دهقان باشی که هنگام زرع در تخم پاشیدن کوتاهی کند و گوید که: هنگام تخم پاشی گذشته، اگر تخم پاشم مال ضایع خواهد شد. و چون وقت فوت گشته بشیمان شود و از حزن و اندوه بمیرد. قمری همی‌اندوزند، از آنچه فوت گشته بشیمان شود و از خلائق بریده به پرستش گفت: مرا چه باید که از علایق دنیا خلاصی یابم و از خلائق بریده به پرستش پروردگار مشغول شوم؟ خارپشت گفت: توشة معاد آمده کن و به روزی قانع شو و به دنیا حریص مباش. قمری گفت: چگونه مرا میسر آیند؟ خارپشت گفت: ترا ممکن است که از میوه این درخت به قدر کفایت یک ساله خود برقیبی و در پای درخت کاشانه‌ای ساخته میوه‌ها را در آنجا ذخیره کنی و خود نیز به طلب راه حق و پرستش پروردگار مشغول شوی. قمری گفت: خدا ترا پاداش نیکو دهد که آخرت را به یاد من آوردی و به راه سدام دلالت کردی. آن‌گاه قمری با جفت خود میوه از درخت همی‌چیدند و به پای درختش همی‌ریختند تا اینکه به درخت از میوه چیزی نماند. خارپشت از پدید آمدن خیورش، فرحنک گشته میوه‌ها را در کاشانه خود جمع آورده و با خود گفت که: قمریان هر وقت محتاج مؤنث شدند از من طلب مؤنث خواهند کرد و به زهد و پرهیز من اعتماد کرده به من نزدیک خواهند آمد. آن‌گاه من ایشان را صید کرده بخورم و این مکان خاص من شود و آنچه که میوه از درخت بیفتند مرا کفایت کند.

و اما قمریان، چون میوه‌ها را چیده در پای درخت فروریختند از درخت به زیر آمدند. خارپشت همه میوه‌ها به خانه خود گرد آورده بود. ایشان اتری از میوه نیافته به خارپشت گفتند: ای زاهد نیکوکار و ای پندگوی امین، از میوه پای درخت اتری نمانده. خارپشت گفت: شاید که بادش برده باشد. ولی شما ملول نباشید. هر آن کس که دندان دهد نان دهد. خداروزی خواران را روزی برساند. پس خارپشت بیوسته ایشان را به این سخنان پند می‌گفت و به همین حرفاها زهد و پرهیز کاری آشکار می‌کرد تا اینکه ایشان بر او اعتماد کرده فریب نیرنگ او را بخوردند و به خانه او درآمدند. خارپشت در خانه بگرفت و دندان

دانش از آسیب دهر سالم بماند و هر نادان از جهل به محنت گرفتار شود. من بسی مارگیری را که به فنون مارگیری آگاه بوده‌ام دیده‌ام که مار ایشان را گزیده و کشته و پاره‌ای کسان دیده‌ام که از فنون مارگیری بی‌خبر بوده‌اند به مار ظفر یافته‌اند.

الغرض آن مرد به زن خود مخالفت کرد. بقچه را بخرید و به همین عادت، بضاعتهای دزدیده به قیمت پست می‌خرید تا اینکه به تهمتی در دست شحنه گرفتار گشت و هلاک شد.

حکایت گنجشک و طاووس

و نیز شنیده‌ام که در زمان قدیم گنجشکی بوده که هر روز نزد طاووس، ملک برندگان، می‌آمد. و هر بامداد و شام پیش از همه کس بیامدی و پس از همه کس برفتی. اتفاقاً جماعتی از برندگان در کوهی بلند جمع آمدند و با هم گفتند که: جمعیت ما افزون گشته، در میان ما اختلاف بسیار شده، ما را پادشاهی ضرور است که به کار ما نظر کند و اختلاف از میان ما بردارد. در آن اثنا همان گنجشک بر ایشان بگذشت و ایشان را به پادشاهی طاووس اشارت کرد. ایشان نیز طاووس را به پادشاهی برگزیدند. طاووس با ایشان نکوبی به جا آورد و وزارت به گنجشک داد.

روزی گنجشک از طاووس نایدید شد و طاووس سخت دلگیر و مضطرب بود. چون گنجشک باز آمد، طاووس به او گفت: سبب غیبت چه بود؟ گنجشک گفت: چیزی دیدم که از او ترسیدم. طاووس گفت: چه چیز بود آنچه تو دیدی؟ گنجشک گفت: مردی دیدم که دام در نزد آشیانه من گسترد و میخهای آن را محکم کوفته و دانه به میانه دام ریخته و دورتر نشسته بود. من نیز نشستم و او را نظر می‌کردم تا ببینم چه خواهد کرد. ناگاه کلنگی را دیدم که با ماده خویش به میان دام اندر افتادند و فریاد می‌کشیدند. صیاد برخاست و آنها را بگرفت. من از دیدن این حادثه به بیم اندر شدم و سبب غیبت من همین بود. پس از این در آن آشیانه توانم بود که از آن دام بسی هراس دارم. طاووس به او گفت: از مکان خود ارتحال مکن که چون قدر بباید حذر سود

بقچه بگشود و جامدهای دوخته را بدید. پس آنها را به بقچه دیگر بگذاشت و به بازار دیگر برد. مشتریان بر او گرد آمدند. با ایشان شرط کرد که بقچه نگشایند. مردی آن بقچه را به قیمتی سبک به همان شرط بخرید و به نزد زن خود برد. زنش گفت: این چیست؟ مرد گفت: بقچه‌ای جامه گرانبهاست که ارزانش خریده‌ام و گرانش خواهم فروخت. زن گفت: ای نادان، چنین متاع را به قیمت ارزان نفروشند مگر اینکه دزدیده باشند. مگر تو ندانی که اگر کسی چیزی را بخرد و به عیان نبیند خطأ خواهد کرد و مثل او مثل مرد جولات. مرد گفت: چگونه بوده است حکایت جولا؟

[حکایت جولا]

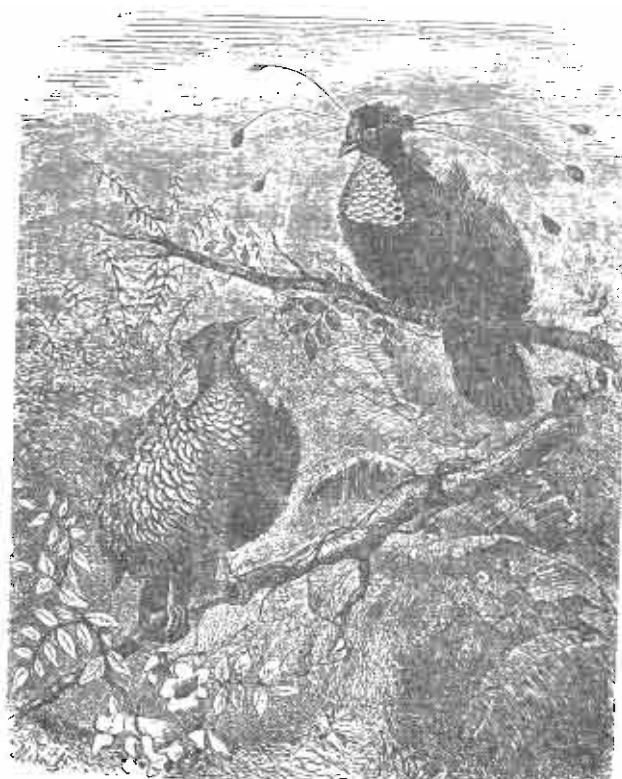
زن گفت: مردی بوده است جولا، که پیوسته کار می‌کرد و روزی به مشقت می‌خورد. اتفاقاً مردی توانگر به همسایگی او سفره بنهاد و مردمان به ضیافت بخواند. جولا نیز به ضیافت او حاضر آمد دید که هر کس جامه فاخر دارد خوردنیهای لذیذ و گوناگون به پیش او می‌آورند و میزان او را بزرگ می‌شمارد. جولا گفت: اگر من این پیشه بگذارم و پیشه دیگر پیش گیرم و مزد پیش ستانم هر آینه مالی فراوان جمع آورم و جامه‌ای فاخر بخرم و بدین سبب رتبت من بلند گردد و در چشم مردمان بزرگ شوم. پس از آن به بازیگرانی که به مجلس حاضر بودند بنگریست دید که به جایی بلند فراز نشسته از آنجا خود را به زمین می‌اندازند و بی‌آسیبی و مضرت از زمین چست برخاسته زر و سیم بی‌شمار از مردمان می‌گیرند. جولا گفت: ناجار من نیز چنین کاری کنم. پس برخاسته به آن جای بلند برآمد و خود را از آن جای بلندی به زمین انداخت. در حال گردش بشکست و هلاک شد.

[باقي حکایت بوزینه و دزد]

من این مثل برای این بگفتم تا حرص و طمع بر تو چیره نشود و کاری نکنی که ترا نشاید. شوهر آن زن گفت: چنان نیست که هر داشتمند به سبب علم و

ندهد. گنجشک فرمان بپذیرفت و ملک را اطاعت کرد ولی پیوسته گنجشک بر خود همی ترسید تا آنکه روزی ایستاده بود که دو گنجشک با هم در جنگ شدند. گنجشک با خود گفت: چگونه من وزیر ملک باشم و گنجشکها در نزد من مقاتله کنند. به خدا سوگند که من باید میان اینها اصلاح کنم. پس به آنها نزدیک شد. در حال صیاد دام بگردانید همه گنجشکها در زیر بمانندند و وزیر در میان دام اندر بود.

صیاد برخاسته او را بگرفت و به رفیق خود داد و گفت: خوب نگاهشی دار که از همه گنجشکها فربهتر است. وزیر با خود گفت: از آنجه می ترسیدم بدرو گرفتار شدم. احتراز من سودی ندارد و از قضا توان گریخت.



چون شهرزاد این حکایت بر ملک فروخواند، ملک گفت: ای شهرزاد، از این گونه حکایات باز حدیث کن. شهرزاد گفت: اگر ملک مرا زنده گذارد انشاء الله در شب آینده طرفه حدیثی گویم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

حکایت علی بن بکار و شمس النهار

چون شب یکصد و پنجماه و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، در زمان گذشته به عهد خلافت هارون الرشید، بازرگانی پسری داشت، ابوالحسن علی بن طاهر نام، و آن بازرگان توانگر و مرفقحال و خوشروی بود. هر کس او را می دید، به صحبت او رغبت می کرد، و او بی اجازه خلیفه به دارالخلافه رفتی، و همسران و کنیزان خلیفه او را دوست می داشتند. و با خلیفه منادیت می کرد و اشعار در نزد او خواند و از نوادر حکایات به او حدیث می گفت. ولی بیع و شری و بازرگانی اش مشغله بود. و در دکان او جوانی از فرزندان ملوک عجم که علی بن بکار نام داشت می نشست. و آن جوان گلروی و سرو قامت و نیکوشمال و شیرین سخن و گشاده جیین بود. اتفاقاً روزی آن جوان با بزرگان نشسته از هر سو حدیث می گفتند. ناگاه ده تن کنیز کان مساهروی و زهره جیین پدید شدند، و در میان ایشان دختری بود که چادر موصلى بر سر و زیار حریر مطرز بر میان، و به استری که زین مرصع و رکاب زرین داشت سوار، و به اعتدال قامت و حسن رخسار چنان بود که شاعر گفت:

به است قامت و دیدار آن بت کشمیر

یکسی زسو بلند و یکی ز بدر منیر

دل و برش به چه ماند به نرمی و سختی

یکی به سخت حديد و یکی به نرم حریر

چون دخترکان به دکان ابوالحسن بر سریدند آن بدر منیر از استر به زیر آمد و در دکان ابوالحسن بنشست و او را سلام کرد. ابوالحسن جواب گفت. چون

علی بن بکار او را بدید. به ابوالحسن گفت: اگر مرا از این کارها باخبر کنی متنی به جان من خواهد بود و چون این بگفت بگریست و بنالید و نام آن دختر بپرسید. ابوالحسن گفت: خوشدل باش که او بر تو عاشق است و قصد وصال تو دارد و نامش شمس النهار و از خاصگان خلیفه هارون الرشید است و این مکان، قصر خلافت است. پس از آن شمس النهار بنشست و چشم به علی بن بکار دوخته مفتون حسن و جمال او بود و علی بن بکار را نیز نظر به شما ایل بدیع شمس النهار بود و هر دو اسیر محبت یکدیگر بودند. شمس النهار، کنیز کان را فرمود که هر یک در مقام خود به کرسی بنشستند. آن گاه شمس النهار ایشان را نفعه پرداختن فرمود. یکی از ایشان تارهای عود را محکم کرده این ایيات برخواند:

گر کسی سرو شنیده است که رفته است این است
بـا صـنـورـ کـهـ بـنـاـگـوـشـ وـ بـرـشـ سـبـعـینـ است
وقـتـ آـنـ استـ کـهـ مـرـدـ رـهـ صـحـراـ گـیرـندـ
خـاصـهـ اـكـنـونـ کـهـ بـهـارـ آـمـدـ وـ فـرـوـرـدـيـنـ استـ
جـسـمـنـ اـمـرـوـزـ بـهـشتـ استـ توـ درـ مـسـىـ ثـابـتـ
تـاـخـالـايـقـ هـمـ گـوـينـدـ کـهـ حـوـرـالـعـينـ استـ
علـىـ بنـ بـكـارـ رـاـ طـرـبـ وـ نـشـاطـ روـيـ دـادـ وـ بـهـ کـنـیـزـ گـفتـ: اـزـ اـيـنـ نـمـطـ
اشـعـارـ بـيـتـيـ چـنـدـ دـيـگـرـ نـيـزـ بـخـوانـ. کـنـیـزـ تـارـهـاـيـ عـودـ بـهـ حـرـكـتـ آـورـدـ اـيـنـ اـيـاتـ
نيـزـ بـرـخـوانـدـ:

درـخـتـ غـنـچـهـ سـرـآـورـدـ وـ بـلـلـانـ مـسـتـنـدـ
جهـاـنـ جـوـانـ شـدـ وـ يـارـانـ بـهـ عـيشـ بـنـشـتـنـدـ

بسـاطـ سـبـزـهـ لـگـدـکـوبـ شـدـ بـهـ پـایـ نـشـاطـ
زـبـنـ کـهـ عـارـفـ وـ عـامـیـ بـهـ رـقـصـ بـرـجـسـتـنـدـ
کـسـانـ کـهـ درـ رـمـضـانـ جـنـگـ وـ نـیـشـکـنـتـنـدـ
نسـیـمـ گـلـ بـشـنـیدـنـ وـ تـوـبـهـ بشـکـنـتـنـدـ

چون کنیز کان ایيات به انجام رسانید، شمس النهار به کنیز دیگر گفت: تو

علی بن بکار او را بدید عقلش برفت و طاقش نماند. خواست که برخیزد. دخترک به او گفت: بنشین. برای چه وقتی که ما آمدیم تو می‌روی؟ علی بن بکار گفت: ای خاتون، به خدا سوگند از آنچه دیدم همی‌گریزم که شاعر گفته:

خـواـهـیـ کـهـ مـبـلـاـ نـشـوـیـ دـیدـهـاـ بـدـوزـ پـیـکـانـ عـشـقـ رـاـ سـبـرـیـ بـایـدـ آـهـنـینـ
دـخـتـرـکـ چـوـنـ اـنـ سـخـنـ بـشـنـیدـ تـبـسـمـ کـرـدـ وـ بـهـ اـبـوـالـحـسـنـ گـفتـ: اـيـنـ جـوـانـ
چـهـ نـامـ دـارـدـ وـ اـزـ کـدـامـ شـهـرـ استـ؟ اـبـوـالـحـسـنـ گـفتـ: اـيـنـ جـوـانـ غـرـیـبـ استـ وـ
نـامـشـ عـلـىـ بنـ بـكـارـ پـسـرـ مـلـکـ عـجـمـ استـ، وـ غـرـیـانـ رـاـ گـرامـیـ دـاشـتـنـ بـرـ هـمـهـ
کـسـ فـرـضـ استـ. دـخـتـرـکـ گـفتـ: هـرـ وـقـتـ کـهـ کـنـیـزـ مـنـ نـزـدـ توـ بـایـدـ اـيـنـ جـوـانـ رـاـ
بـهـ نـزـدـ مـنـ آـرـ. پـسـ دـخـتـرـکـ بـرـخـاستـهـ بـرـفـتـ.

وـ اـمـاـ عـلـىـ بنـ بـكـارـ بـیـ خـوـدـانـهـ نـشـتـهـ بـودـ نـمـیـ دـانـتـ کـهـ چـهـ مـیـ گـوـیدـ. جـوـنـ
سـاعـتـیـ بـرـفـتـ کـنـیـزـ آـنـ مـاـهـرـوـیـ بـهـ نـزـدـ اـبـوـالـحـسـنـ آـمـدـ وـ گـفتـ: خـانـونـ تـراـ وـ آـنـ
جـوـانـ رـاـ هـمـیـ خـواـهـدـ. اـبـوـالـحـسـنـ بـرـخـاستـهـ بـاـ عـلـىـ بنـ بـكـارـ بـهـ سـوـیـ قـصـرـ
هـارـونـ الرـشـیدـ رـوـانـ شـدـنـدـ. کـنـیـزـ اـیـشـانـ رـاـ بـهـ قـصـ انـدـرـ بـرـدـ وـ درـ غـرـفـهـ اـیـ

بـنـشـانـدـ. وـ خـوـانـ گـسـتـرـدـنـ وـ خـورـدـنـیـ خـورـدـهـ، دـستـ بـشـتـتـنـدـ. آـنـ گـاهـ کـنـیـزـ
اـیـشـانـ رـاـ بـهـ غـرـفـهـ اـیـ جـدـاـگـانـهـ بـرـدـ کـهـ فـرـشـهـاـیـ گـوـنـاـگـونـ اـزـ حـرـیرـ وـ دـبـیـ بـدـانـجـاـ
گـشـرـدـ وـ بـهـ گـوـهـهـاـیـ گـرـانـبـهـایـ زـیـوـرـ بـسـتـهـ بـودـنـ. پـسـ اـیـشـانـ بـاـ کـنـیـزـ بـهـ
تـفـرـجـ مـشـغـولـ بـودـنـ کـهـ نـاـگـاهـ دـهـ تـنـ کـنـیـزـ کـانـ کـهـ اـزـ اـیـشـانـ نـیـکـوـتـرـ وـ
اـیـشـانـ خـیـرـهـ وـ عـقـولـ حـیـرـانـ مـیـ شـدـ درـ آـمـدـنـدـ وـ پـسـ اـزـ اـیـشـانـ دـهـ تـنـ کـنـیـزـ کـانـ
قـمـرـ طـلـعـتـ وـ حـوـرـوـشـ دـیـگـرـ کـهـ عـودـ وـ دـفـ وـ چـنـگـ بـهـ دـستـ دـاشـتـنـ درـ آـمـدـنـدـ وـ
عـودـ وـ چـنـگـ هـمـیـ نـوـاخـتـنـدـ وـ اـشـعـارـ هـمـیـ خـوـانـدـنـ. پـسـ اـزـ آـنـ دـهـ تـنـ کـنـیـزـ کـانـ
دوـشـیـزـهـ کـهـ هـرـ یـکـ فـتـنـ رـوـزـگـارـ وـ آـشـوـبـ دـلـ عـابـدـ پـرـهـیـگـارـ بـودـ درـ آـمـدـنـدـ وـ بـهـ
دـرـ غـرـفـهـ بـاـیـسـتـادـنـ. پـسـ اـزـ آـنـ دـهـ تـنـ اـزـ کـنـیـزـ کـانـ کـهـ اـزـ اـیـشـانـ نـیـکـوـتـرـ وـ
بـدـیـعـ الـجـمـالـ تـرـ بـودـنـ وـ جـامـةـ فـاـخـرـ درـ بـرـ دـاشـتـنـدـ بـیـامـدـنـدـ وـ اـیـشـانـ نـیـزـ بـهـ دـرـ
غـرـفـهـ بـاـیـسـتـادـنـ. پـسـ اـزـ آـنـ بـیـسـتـ تـنـ کـنـیـزـ کـانـ وـ درـ مـیـانـ اـیـشـانـ، دـخـتـرـکـیـ
شـمـسـ النـهـارـ نـامـ جـوـنـ مـاهـ درـ مـیـانـ سـتـارـگـانـ، بـدـیدـ شـدـنـدـ وـ شـمـسـ النـهـارـ

خرـامـانـ خـرـامـانـ آـمـدـ بـهـ کـرـسـیـ نـشـتـ.

دیده را چون باران فرو ریخت. شمس النهار از گریستن او بگریست. ابوالحسن گفت: به خدا سوگند که من در کار شما شگفت ماندم و در حالت شما حیرانم که اگر کار شما را در وصل چنین باشد در جدائی چه سان خواهد بود. اکنون وقت گریستن نیست بلکه هنگام شادی و نشاط است.

پس شمس النهار کنیزکی را اشارت کرد، برفت. چون باز آمد خدمتگزاران با او بودند که مانده‌های نقره و زرآندود پر از همه گونه خوردنها بیاوردند و مانده‌ها فرو چیدند. شمس النهار لقمه‌ای خود می‌خورد و لقمه‌ای به دهان علی بن بکار می‌نهاد تا سیر شدند و مانده‌ها برچیده شد. آن‌گاه دستها شسته خود را با گلاب معطر ساختند. پس از آن طشتی عقیق پر از باده انگوری بیاوردند. شمس النهار ده کنیز از بهر خدمت و ده کنیز از بهر طرب برگزید و سایر کنیزکان را اجازت بازگشتن داد و کنیزکان عودزن را فرمود که عود بزندند و یکی از ایشان عود به دست گرفته تارهای آن محکم کرده راهی خوش بزد و این ایيات برخواند:

کنون خورد باید می خوشگوار
همه بوستان زیر برگ گل است
گرازنده آهو به راغ اندرون

چون ایيات به انجام رسانید، شمس النهار برخاست و قدحی پیموده خود بخورد و قدحی دیگر به علی بن بکار داد. پس علی بن بکار باده بتوشید و قدح به شمس النهار رد کرد. شمس النهار قدح پر کرده به ابوالحسن بداد. ابوالحسن قدح بتوشید. پس از آن شمس النهار عود سروید و گفت که: به قدح من دیگری شعر نساید که من خواهم سرود. پس تارها را محکم کرده این دو بیت برخواند:

ز هر عید نگارا هی چه سوزی عود
قدح به دستم و آواز چنگ بردشم

چرا شراب نپیایی و نسازی عود
به از نگین سلیمان و نفمه داورد

علی بن بکار و ابوالحسن چون آواز شمس النهار شنیدند از طرب پریدن گرفتند و به لهو و لعب مشغول بودند که کنیزکی بیامد و از بیم همی لرزید.

نیز بخوان. پس کنیزک به طرب آمده چنگ بنواخت و این ایيات برخواند:

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| گلبنان بیرایه بر خود کردماند | بلبلان را در سماع آورده‌اند |
| خیمه بیرون بر که فراشان باد | فرش دیبا در چمن گستره‌اند |
| ساقیان لباسی در طوف | هوش میخواران مجلس برده‌اند |

چون شمس النهار خواندن کنیزک بدید خیازه بکشید و با طرب و نشاط کنیزک دیگر را خواندن فرمود. پس از آن کنیزک این دو بیت برخواند:

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| بوی گل و بانگ مرغ برخاست | ایام نشاط و روز صحراست |
| ما را سر باغ و بوستان نیست | هرجا که تویی تفرّج آنجاست |

پس از آن علی بن بکار به کنیزک دیگر که نزدیک او نشسته بود گفت: تو نیز بخوان. کنیزک عود به دست گرفته بنواخت و این ایيات برخواند:

| | |
|-------------------------------|------------------------------------|
| نقی وقت بهارم هوس صحرا بود | با حریق دو که دائم نتوان تنها بود |
| خاک شیراز جو دیبایی منقش دیدم | آن همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود |
| پارس در سایه اقبال اتابک این | لکن از ناله مرغان چمن غوغای بود |

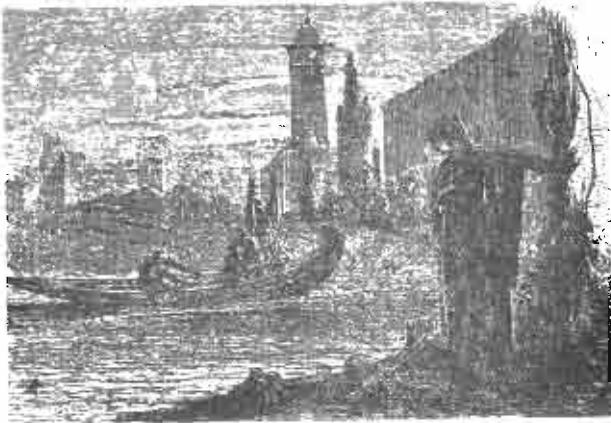
چون ایيات به انجام رسانید، علی بن بکار سرشک از دیده روان ساخت. چون شمس النهار گریستن او را بدید آتش عشقش شعله‌ور گردید و شوق محبت، قرارش ببرد. در حال از فراز کرسی برخاسته پیش علی بن بکار آمد و او را در آغوش کشید و او نیز دستها به میان شمس النهار کمر کرد و هر دو بیخود بیفتادند. کنیزکان برخاسته ایشان را برداشتند و به خلوتگاهشان برده گلاب بر ایشان همی فشاندند تا به هوش آمدند. شمس النهار به ابوالحسن باز رگان گفت: از خدا همی خواهم که مرا زنده گذارد تا ترا پاداش نیکو دهم. پس از آن شمس النهار رو به علی بن بکار کرده گفت: ای خواجه، بدان که محبت و عشق و شوق من بر تو صدهزار چندان است که ترا با من، ولی ما را جز شکیبایی چاره نیست. علی بن بکار گفت: ای خاتون، مرا با تو جمع آمدن دشوار است و آتش شوق من محال است که فرونشیند و مهر تو از دلم به در نخواهد رفت مگر اینکه روانم از تن برود. چون این بگفت، بگریست و آب



پس ایشان در گفتگو بودند که کنیزکی در رسید و گفت: ای خاتون، غلامان خلیفه درآمدند. پس شمس النهار برخاست و با کنیزک گفت که: ابوالحسن را با رفیق او به ایوان رو به باغ ببر و در آنجا بنشان تا شب تاریک گردد آن گاه به حیله‌ای بیرون کن. پس کنیز ایشان را به همان ایوان برد و در به روی ایشان بیست و ایشان نشسته به باغ تفرج می‌کردند که ناگاه خلیفه بیامد و صد تن خادمان شمشیر به دست در پیش خلیفه و بیست تن کنیزکان ماهر و از چپ و راست او همی‌آمدند. و کنیزکان را جامده‌های فاخر در بر و تاجهای مکلف در سر و هر یکی شمعی روشن در دست داشتند. پس شمس النهار با کنیزکان برخاسته خلیفه را استقبال کردند و در پیش خلیفه زمین بپوسیدند و با خلیفه همی‌آمدند تا خلیفه به کرسی بنشست و خادمان و کنیزان به دور او صف کشیدند و شمعها روشن بود و دف و چنگ و عود همی‌زدند. آن گاه خلیفه بعضی را اجازه بازگشتن داد و بعضی را نشستن فرمود. و شمس النهار به کرسی در پهلوی کرسی خلیفه بنشست و با خلیفه در حدیث پیوستند و همه ایها را ابوالحسن و علی بن بکار می‌دیدند و می‌شنیدند ولی خلیفه ایشان را نمی‌دید.

پس از آن خلیفه با شمس النهار ملاعت آغاز کرد و از پس شمعها که برافروختند آن مکان در تاریکی شب چون روز روشن شد. پس از آن ساقیان ساغرهای شراب به کف گرفتند. ابوالحسن گفت: تا اکنون چنین

گفت: ای خاتون، اینک خلیفه با عفیف و مسرور به در سرا رسیدند. چون حاضران سخن کنیزک بشنیدند نزدیک شد از بیم هلاک شوند ولی شمس النهار بخندید و گفت: هراس مدارید. پس از آن به کنیزک گفت: به خلیفه بگو ساعتی صیر کند. آن گاه فرمود: در غرفه به حاضران فرو بستند و پرده‌ها بیاویختند و در قصر رانیز ببستند. شمس النهار خود به باغ درآمد و به کرسی بنشست. کنیزکی پای او همی‌مالید و سایر کنیزکان بازگشتند و به منزلهای خود رفته‌اند. آن گاه مسرور سیاف با بیست تن غلامان که شمشیر در دست داشتند برسیدند و شمس النهار را سلام دادند. شمس النهار گفت: از بهر چه آمده‌اید؟ گفتند: خلیفه ترا سلام رسانید و او بسی شوقمند دیدار تو است، و خلیفه امروز بزمی داشت از شادی و نشاط آراسته. اکنون می‌خواهد که ختم شادمانی به وجود تو کند. آیا تو به نزد خلیفه می‌آیی با او به نزد تو آید؟ شمس النهار چون فرمان خلیفه بشنید برخاسته زمین بپوسيد. در حال کنیزکان را بخواست و خادم به نزد خلیفه فرستاده گفت: خلیفه را باخبر کن که من پس از اندک زمانی که مکان از برای خلیفه مهیا کنم در انتظار نشسته خواهم بود. خادم به نزد خلیفه رفت و پیام شمس النهار به خلیفه رسانید. و اما شمس النهار برخاسته به نزد معشوق خود علی بن بکار رفت و او را به سینه خود چسبانیده و داعش کرد. علی بن بکار بگریست و گفت: ای خاتون، این چه وداعی است خدا مرا شکیبایی دهد که من در جدایی تو هلاک خواهم شد؟ شمس النهار گفت: به خدا سوگند که جز من کس هلاک نخواهد شد. راز من بزودی آشکار خواهد شد و به هلاکت اnder خواهم افتاد. خاصه امشب که به خلیفه وعده داده‌ام و از این کار به خطری بزرگ خواهم افتاد، زیرا که ما محبتی که مرا با تو است و افسوسی که در جدایی تو خواهم خورد چگونه توانم نعمه بردام و با کدام دل با خلیفه توانم نشست و با کدام زبان با خلیفه سخن خواهم گفت و مکانی را که تو در آنجا نیستی چگونه نظر کنم و به چه سان با جمیع بنشینم که تو با ایشان نباشی و به کدام ذوق شراب بنوشم که تو حضور نداری؟ ابوالحسن به شمس النهار گفت: حیرت به یکسو بنه و شکیبا شو و امشب از منادمت خلیفه غفلت مکن و سستی بر او آشکار مساز.



چون ایشان از باغ جدا گشته به زورق نشستند علی بن بکار به باغ و ایوان نگریست بگریست. پس از آن کنیزک با ملاح گفت: بشتاب. ملاح در راندن زورق همی شتافت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و پنجاه و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملاح در بردن ایشان تعجیل همی کرد تا اینکه به ساحل برسیدند. کنیز ایشان را وداع کرده بازگشت و گفت که: قصد من این بود که از شما جدا نشوم ولی قدرت ندارم که از این مکان آن سوی تر روم. چون کنیزک بازگشت، علی بن بکار در پیش ابوالحسن بیخودانه بیفتاد و قدرت برخاستن نداشت. ابوالحسن گفت: برخیز، اینجا نه جای نشستن است. در اینجا دزدان و حرامیان اند. پس علی بن بکار برخاسته اندک اندک می رفتند و او قدرت نداشت و ابوالحسن را در آن سوی دجله دوستان بودند. به خانه یکی از ایشان که اعتماد بر او داشت روان شدند و در خانه او بکوختند. آن دوست بسرعت به در آمد و چون ایشان را دید سلام گفت و به خانه آورده با ایشان در حدیث شد و برسید که: در کجا بودید؟ ابوالحسن گفت: با کسی

مشربه‌های گران قیمت ندیده‌ام و اینها گوهرهایی هستند که نام اینها را نشنیده‌ام. بر من چنین می‌نماید که خواب همی بینم.

و اما علی بن بکار از آن ساعت که از شمس النهار جدا گشت از شور عشق بیخود افتاده بود. چون به خود آمد و به آن مجلس نظر کرد به ابوالحسن گفت: ای برادر، مرا بیم از آن است که خلیفه به سوی ما نظر کند و از حال ما آگاه شود و بیشتر ترس من بر تو است و گرنه من می‌دانم که خود از جمله هالکان هستم و سبب هلاک من جز عشق نخواهد بود. از خدا می‌خواهم که ما را از این گرفتاری خلاص کند.

القصه ابوالحسن و علی بن بکار از منظره نظاره می‌کردند تا اینکه خلیفه رو به کنیزی آورد. گفت: ای عاشق‌پیشه، اگر در نزد تو سماع طرب انگیز است بیار. پس کنیزک نفمه پرداخته این ایات بروخواند:

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| روی بپوش ای قرقانگی | تسا نکشد عقل به دیوانگی |
| بسوالجیهای جمالت ببست | چشم خردمندی و فرزانگی |
| با تو نشیم به کدام آبرو | وز تو گریزم به چه فرزانگی |
| با تو برآمیختم آرزوست | وز همه کس و حشت و بیگانگی |

چون شمس النهار ایات بشنید از فراز کرسی بیخود بیفتاد. کنیز کان برخاسته او را برداشتند. چون علی بن بکار این بدید بیخود افتاد. ابوالحسن گفت: سبحان الله، قضا عشق را در میان شما دو نیمه بخش کرده. پس ایشان در حدیث بودند. ناگاه کنیزکی که ایشان را بدانجا آورده بود بیامد و گفت: ای ابوالحسن، برخیزید و از ایوان فرود آید که دنیا بر ما تنگ شد و مرا بیم از این است که راز شما آشکار شود. ابوالحسن گفت: این جوان چگونه تو اند با من رفت که او را توانایی برخاستن نیست. پس کنیز پیش آمد و گلاب به علی بن بکار بیا شید تا اینکه به هوش آمد و ابوالحسن و کنیز او را برداشته از ایوان فرود آورده‌اند. چون اندکی راه برفتند کنیزک دریجه آهینی بگشود. ابوالحسن و علی بن بکار به مصطبه برآمدند. پس از آن کنیزک دستها به یکدیگر بزد. زورقی پیدا شد و کسی در میان آن زورق بود. پس کنیزک ایشان را به زورق بنشاند و به آن شخص گفت: اینها را به ساحل برسان.

خویشتن مالک نبود و خودداری نمی‌توانست. پس ابوالحسن او را وداع کرد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب یکصد و پنجم و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابوالحسن چون او را وداع کرد علی بن بکار به او گفت: ای برادر، مرا از خبرها آگاه کن. ابوالحسن گفت: سمعاً و طاعتاً. پس از آن ابوالحسن برخاسته به دکان رفت، دکان گشوده چشم به راه خبر شمس النهار بنشست. آن روز خبری نرسید. شب را در خانه خود به روز آورد. بامدادان برخاسته به خانه علی بن بکار آمد او را دید که به بستر افتاده و یاران او بر وی گرد آمدند و حکیمان در نزد او نشسته‌اند و نبض او را گرفته هر یک سخنی می‌گویند. چون ابوالحسن به خانه اسدر شد و علی بن بکار او را بیدت تسم کرد. ابوالحسن او را سلام کرده از احوالش بازرسید و در بالین او بنشست تا مردمان برون رفته‌ند. آن‌گاه ابوالحسن به او گفت: این چه حالت است؟ علی بن بکار گفت: ای برادر، مرا هجران آن بری پیکر رنجور کرد و خبر بیماری من شایع شد و یاران من این خبر شنیده به عیادت من آمدند. لکن ای برادر، بازگو که کنیز شمس النهار را دیده‌ای و از او خبری شنیده‌ای یا نه؟ ابوالحسن گفت: از وقتی که در کنار دجله از هم جدا شدیم نیامده و خبری نرسیده، پس از آن ابوالحسن گفت: ای برادر، از رسوای خدر کن و این گریستن به یکسو نه. علی بن بکار گفت: ای برادر، خودداری نتوانم کرد. این بگفت و آهی برکشیده بنالید و این ایات برخواند:

لایالی چسه کند دفتر دانایی را
دفتر وعظ نباشد سر سودایی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشن و دوست
یاغم دوست خورم یا غم رسوایی را
من همان دم دل و دین جمله به ینها دادم
که مقید شدم آن دلبر یغمایی را

معامله داشتم، شنیدم که او مال من برداشته به سفر همی‌رود. من ناچار امشب بهر او به در آمدم و رفیق خود علی بن بکار را به مؤانست برداشتم. آن شخص از من پنهان شد او را نیافتم و دست خالی بازگشتم. چون در این وقت بازگشتن بر ما دشوار بود و جز خانه تو جایی نمی‌دانستم بدینجا آمدیم. پس خداوند خانه او را گرامی برداشت و بقیه شب را در آنجا بماندند.

چون بامداد شد از آنجا بیرون شدند و همی‌رفتند تا به خانه ابوالحسن رسیدند. ابوالحسن، علی بن بکار را به خانه برد. اندکی در آنجا بخفتند. چون بیدار شدند ابوالحسن خادمان خود را فرمود که خانه را فرش فاخر بگسترند. خادمان فرش بگستردند. علی بن بکار چون بیدار شد آب خواسته دست نماز بگرفت و آنچه فرایض یومیه و لیله از او فوت شده بود قضا کرد. ابوالحسن پیش رفته گفت: یا سیدی، مناسب حال تو این است که امشب در نزد من باشی و با من به لهو و لعب بنشینی تا حزن و اندوه تو برود و دلت بگشايد. علی بن بکار گفت: ای برادر، هر آنچه دانی یکن که من در هر حال خلاص نخواهم شد و مرا از بلیت عشق رهایی نیست. پس ابوالحسن خادمان را بخواست و یاران را حاضر آورد و به معنیان و اصحاب طرب کس فرستاده همگی را جمع آورد و باقی آن روز را به اکل و شرب و عیش و نشاط مشغول شدند. پس از آن شمعها روشن کرده به باده‌گساري نشسته خوشوقت بودند. آن‌گاه کنیزکی عود بگرفت و این شعر بخواند:

مرا چه وقت خزان و مرا چه وقت بهار چو دور باید بودن همی ز روی نگار
بهار من رخ او بود دور ماندم از او برابر آید بر من کنون خزان و بهار

چون علی بن بکار شعر کنیزک بشنید بیخود افتاد. تا دمیدن فجر بیخود بود. ابوالحسن از او نومید شد. چون آفتاب برآمد علی بن بکار به خود آمد و خواست به خانه خود رود، ابوالحسن از بیم عاقبت کار منعش نکرد. خادمان مرکوب حاضر آورده علی بن بکار را سوار کردند و ابوالحسن نیز با او برفت تا او را به خانه خوش رسانید. چون در خانه قرار گرفت ابوالحسن حمد خدا به جا آورد و با خود گفت که: از ورطه بزرگ خلاص شدم. پس ابوالحسن او را تسلی داده به شکیابی اش ترغیب کرد و او از شدت عشق به

چون شمس النهار ایات بشنید بیخود افتاد.
چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو است.

چون شب یکصد و پنجاه و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیز شمس النهار به ابوالحسن گفت: چون خاتون من ایات بشنید بیخود افتاد و من دست او را گرفته گلاب بر او افشاردم تا به خود آمد. گفتم: ای خاتون، خود را رسوا مکن، ترا به جان معشوقت سوگند می دهم که شکیبایی پیش گیر. شمس النهار گفت: از مرگ بالاتر چیزی نیست. من مرگ را خواهیمان که راحت من در آن است. ما در این گفتگو بودیم که کنیزک دیگر گفته شاعر بخواند:

کارم همه ناله و خروش است امشب

نه صبر بیدید است و نه هوش است امشب

دوشم خوش بود ساعت بیداری

کفاره خوشدل دوش است امشب

چون کنیزک دویتی بخواند، شمس النهار بیخود افتاد. خلیفه بی تابانه به سوی او آمده فرمود مائده شراب برداشتند و کنیزکان هر یک به سرای خود بازگشتد و خلیفه باقی آن شب را در نزد شمس النهار بسر برد. چون با مداد شد، طبیان حاضر آورد و ایشان را به معالجه شمس النهار امر فرمود و نمی دانست که بیماری او از عشق است. و در این مدت کار ما این و سبب دیر آمدن من پیش شما همین بود، و اکنون جماعتی در پیش او نشسته اند و او را نزد شما فرستاد که از کار علی بن بکار آگاه گشته خیر به او رسانم. چون ابوالحسن از کنیزک این بشنید شکفت ماند و به او گفت: خیر علی بن بکار کم و بیش همان بود که با تو گفتم. تو به نزد خاتون بازگرد و ماجرا به او بگو و او را به شکیبایی و پوشیدن راز ترغیب کن و بگو که من دانستم کار او کاری است دشوار، حاجت به تدبیر دارد. پس کنیزک، ابوالحسن را ثنا گفته بازگشت. و اما ابوالحسن تا هنگام شام در دکان بود. آن گاه برخاسته دکان برچیده به

چون ایات به انجام رسانید گفت: به مصیبتي گرفتار شدم که تاکنون از او بر کنار بودم و راحت خود را بجز مرگ در چیزی نمی دانم. ابوالحسن گفت: شکیبا شو شاید که خدا ترا به مقصود بر ساند. پس از آن ابوالحسن از خانه به در آمد و به دکان روان شد و دکان گشوده اندکی بنشست. ناگاه کنیزک پدید شد و ابوالحسن را سلام کرد. ابوالحسن جواب گفت و به کنیزک نظر کرده او را پریشان حال و محزون یافت. از حالت شمس النهار جویان شد. کنیزک گفت: خواهم گفت، تو نخست حالت خود را باز بگو. پس ابوالحسن حدیث علی بن بکار را به کنیزک بیان کرد. کنیزک در عجب شد و افسوس خورده آه برکشید. پس از آن گفت: خاتون مرا، حال از این عجیبتر است از آنکه چون شما از زورق به در رفیق من باز گشتم ولی از بهر شما دلم در تشویش بود و خلاصی شما را باور نمی کردم. چون به نزد خاتون خود شمس النهار رفت، دیدم که بیخود افتاده نه سخن می گوید و نه رد جواب می کند و خلیفه به نزد او نشسته سبب آن حالت نمی دانست و از کارش آگاهی نداشت و تانیمه شب بیخود بود، چون به خود آمد خلیفه به او گفت: ای شمس النهار، بر تو چه رسیده و این چه حالت است که امشب ترا روی داده؟ چون شمس النهار سخن خلیفه بشنید پای خلیفه بیوسیده به او گفت: «جعلنى الله فداك» (= خدا مرا فدای تو کند) از بخار غذا سرم بگشت و حالم دگرگون شد و بیخود بیفتادم. نمی دانم که حال من چگونه خواهد شد. خلیفه گفت: ای شمس النهار، چه خورده بودی؟ شمس النهار گفت: چیزی ناگوار خوردم که هرگز نخورده بودم.

پس از آن شمس النهار شراب خواست، چون شراب بتوشید مرا نزد خود خواند و ماجرا شما را آهسته از من بپرسید. من شعری را که علی بن بکار در زورق خوانده بود بر او خواندم آهی برکشیده خاموش شد. آن گاه خلیفه کنیزکی را تغیی کردن فرمود. کنیزک این دویت بروخواند:

کاش کان دلبر طناز که من کشته اویم

بار دیگر بگذشت که کند زنده به بوم

ترك من گفت و به ترکش نتوانم که بگویم

چه کنم نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم

حال علی بن بکار باز پرسید. ابوالحسن گفت: ای کنیزک، حال او مپرس و از رنج و محنت او جویان مباش که او نه شب خواب دارد و نه روز راحت، بیداری رنجور و نزارش کرده و ملالت و حزن بر او چیره گشته. کنیزک گفت: خاتون من شمس النهار ترا و او را سلام رسانیده و رقصهای به او نوشته و حالت او بدتر از حالت علی بن بکار است و گفته است که تا رقصه را جواب نبرم بازنگردم، باید تو مرا به نزد علی بن بکار ببری تا جواب رقصه از او بستانیم. ابوالحسن دکان بسته با کنیزک روان شد. چون به در خانه علی بن بکار رسیدند کنیزک را به در خانه گذاشتند خود به درون رفت. چون علی بن بکار او را بدید فرخناک شد. ابوالحسن گفت که: شمس النهار کنیز خود را فرستاده و رقصه نوشته است و در آن رقصه ترا سلام رسانده از نیامدن خود عذر خواسته و کنیزک بیرون در ایستاده اگر به آمدنش جواز دهی بیارمیش. علی بن بکار جواز داد. ابوالحسن کنیزک را بیاورد. چون علی بن بکار او را بدید فرخناک شد. کنیزک رقصه درآورده به علی بن بکار داد. علی بن بکار رقصه گرفته بیوسید و بخواند و به ابوالحسن بداد، ابوالحسن این دو بیت بر او نوشته یافت:

خدایگان اجانا منا به جهان و سرت
که جهان بشد ز برم تسا جدا شدم ز برت
اگرچه خواب و خور من جو زهر گشت رواست
به هر کجا که توبی نوش بیاد خواب و خورت
و پس از آن نوشته بود که شمه‌ای از شرح حالم این است که: چشمی دارم
بیدار و دلی از درد هجران فکار، اندرونی دارم پر از آتش سوزان و لبی قرین
ناله و افغان، گویا من از عشق آفریده شده‌ام و نصیب من اندوه و حزن بوده

خانه علی بن بکار بیامد و در بکوفت. خادمان بیرون آمده ابوالحسن را به خانه برداشت. چون علی بن بکار او را بدید تسبیم کرد و از آمدنش شادمان شد و با او گفت: امروز جدائی تو روان من بکاست و به حزن من بیفروض. من همی خواهم که پیوسته با تو باشم و جان به تو فدا کنم. بدان که امروز سخن مگو که اگر مرا هزار جان باشد همه را به تو فدا کنم. بدان که امروز کنیزک شمس النهار نزد من آمد و مرا خبر داد از اینکه دیر کردن او را سببی نبوده مگر اینکه خلیفه در نزد خاتون او شمس النهار بوده است و مرا از حال خاتون خود باخبر کرد. پس ابوالحسن آنچه که از کنیزک شنیده بود بیان کرد. علی بن بکار محزونتر شد و بگریست. پس از آن ابوالحسن را نگریسته به او گفت: از برای خدا مرا یاری کن و در این بلیه که گرفتار گشته‌ام مونس من امشب ائمیش من باشی و در نزد من به روز آوری. ابوالحسن خواهش او بیذیرفت و آن شب در نزد علی بن بکار بماند و از هر سوی حدیث گفتند. پس از آن علی بن بکار بگریست و این ایات برخواند:

اگر موری سخن گوید اگر مولی روان دارد
من آن مور سختگویم من آن مولیم که جان دارد
تم چون سلایه مولی دلم چون دیده موری
ز هجر غالیه مولی که چون موران میان دارد
اگر با مولی و با موری شبان روزی شوم همه
نه مولی از من خبر دارد نه مور از من نشان دارد

چون علی بن بکار ایات به انجام رسانید، فریاد زد و بیخود افتاد. و ابوالحسن چنان داشت که روان از تن علی بن بکار به درشد و پیوسته بیخود بود تا اینکه آفتاب برآمد، آن‌گاه به خود آمد و با ابوالحسن سخن می‌گفت و ابوالحسن در نزد او نشسته بود که آفتاب بلند شد. پس ابوالحسن از نزد او برخاسته به دکان رفت و دکان همی‌گشود که کنیزک سلام زد و در نزد او بایستاد. چون ابوالحسن به کنیزک نظر کرد کنیزک به اشاره سلام کرد. ابوالحسن رد سلام نمود. پس از آن کنیزک سلام شمس النهار برسانید و از

بُنْثَتْ كَه حَاضِرَان رَفَتَنْد. آن گاه از حَالَش يَرْسِيَد. عَلَى بَنْ بَكَارْ از رَنْج عَشَقْ وَ اندَوْه جَدَابِي شَكَائِتْ آغَازْ كَرْد وَ اينَ آيَاتْ بَرْخَوانَد:

زین سان که منم در طلب روی تو ای دوست
هرگز نسب اندر طلب لیلی مجنون
بی تو دل من هست چو کانون پر آتش
وز عشق تو سرد است دلم چون مه کانون
ای عاشق دل شیفته بگذر ز ره عشق
کرز وسوسة عشق شود اختر وارون

ابوالحسن گفت: من چون تو در عشق ندیده و نشنیده‌ام! ترا که یار مهربان و موافق است بدین سان هستی چنگونه بود اگر یار تو نامهربان و مستمکار و دل آزار بودی؟

ابوالحسن گفته است که پند مرا بنیوشید و ناله و زاری ترک کرد و مرا نا گفت. اما من رفیقی داشتم که از کار من و علی بن بکار آگاه بود و جز او کس از کار ما آگاهی نداشت. روزی او حال علی بن بکار و شمس النهار از من باز پرسید. گفتم: ایشان را شور عشق در سر حد کمال است و میانه ایشان محبت به نهایت رسیده ولکن من در کار خود تدبیری کرده‌ام و همی خواهم که تدبیر با تو بگویم. رفیق ابوالحسن گفت که: آن تدبیر کدام است؟ ابوالحسن گفت: من مردی هستم مشهور و با زنان و مردان دارالخلافه معامله دارم. بیم از آن است که راز ایشان آشکار شود و من به هلاکت اندر اون فم و مال من بروند. مرا رأی چنین است که مال خود جمع کرده به بصره سفر کنم و چندی در آنجا بمانم تا بینم کار ایشان به کجا خواهد رسید زیرا که ایشان به مراسلات و مکاتبات پرداخته‌اند و در میان ایشان کنیزکی رسول است، شاید که او از آمد و شد بر نجده و راز ایشان آشکار سازد و خبر شایع شود. آن گاه خلاص من محال است. رفیق ابوالحسن گفت: من این حکایت شنیدم بودم این کار کاری است بزرگ، خردمند باید از این گونه کارها برحدزرا بشد و خدا ترا از شر این واقعه پاس کناد و همین تدبیر که کرده‌ای عین صواب است. در حال ابوالحسن به منزل خود بازگشت و به فراهم آوردن اسباب سفر مشغول شد.

است که بیماری بر من هر ساعت بی دربی می‌آمد و شوق و عشق من همی فرازید و بدان سان گشته‌ام که شاعر گفته:

ترا در دلبری رویی به رنگ ارغوانست
مرا در عاشق رویی به رنگ زعفرانست
همی خواهم که تا باشی رخان تو چنان استی
همی خواهم که تا باشم رخان من چنین استی
وصالت ناپدیدستی چه بودی گر پدیدستی
فراقت آشکارستی چه بودی گر نهانستی

و در آن نوشته بود بدان که شکایت کردن من آتش این بلیه را فرونشاند ولکن بیماران، محنت ناشکنیایی را دارند و گرفتاران مصیب جدایی را سبب تسلی تواند بود و خویشتن را به نوشتن نامه می‌فریم و به امید وصال خود را تسلی می‌دهم چنان که شاعر گفته:

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
و گرنه صد رهم از هجر توست بیم هلاک

ابوالحسن گفت که چون رفعه راخواندم عبارتهای آن اندوه مرا زیاده کرد و معنی آن دل مرا بسوخت. پس از آن رفعه به کنیز دادم. علی بن بکار به کنیز گفت که: سلام من به خاتون برسان و او را از حالت من آگاه کن. پس از آن بگریست و کنیز نیز به گریستن او بگریست و علی بن بکار را وداع کرده از نزد او به درشد و ابوالحسن نیز با کنیز به درآمد و او را وداع کرده به دکان رفت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب یکصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، ابوالحسن کنیزک را وداع کرده به دکان رفت و دلتگ و پریشان حال در دکان بنشست و آن روز و آن شب را سر در گربیان حیرت داشت. چون روز دوم شد به نزد علی بن بکار رفت و در نزد او چندان

شوخ و طریف یافت. پس از آن کنیزک پیش آمده به علی بن بکار سلام کرد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب یکصد و پنجاه و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزک نزد علی بن بکار آمده سلام داد و با او پنهانی حدیث گفت. پس از آن وداع کرده بازگشت و آن مرد که در نزد علی بن بکار نشسته بود شغل گوهرفروشی داشت. چون کنیزک بازگشت، گوهرفروش مکان را خلوت دید و از برای سخن گفتن مجال یافت. با علی بن بکار گفت:
گمان دارم که از دارالخلافه ترا وامی هست و یا میانه تو و ایشان معاملتی است. علی بن بکار گفت: این را از کجا دانستی؟ گوهرفروش گفت: من این پیش کنیزک را می‌شناسم. این کیز شمس النهار است و چندی پیش از این پیش من آمده رقعاً اورده بود و از برای شمس النهار گردنبند مرضعی می‌خواست و من گردنبندی گرانبها برای او فرستادم. چون علی بن بکار این سخن بشنید مضطرب شد و بیم هلاک کرد ولکن خودداری کرده با گوهرفروش گفت: ای برادر، ترا به خدا سوگند می‌دهم که راستی با من بگو که تو شمس النهار را از کجا می‌شناسی؟ گوهرفروش گفت: از من هراس مکن و بیم مدار. مرا از راز خویش آگاه کن و سبب بیماری خود از من بوشیده مدار. پس علی بن بکار ماجراهی خویش بیان کرد و گفت: ای برادر، به خدا سوگند که سبب بوشیده داشتن راز از غیر این است که از مردم بیم دارم که ایشان راز تگاه نمی‌دارند و پاس دوستی نکنند. گوهرفروش با علی بن بکار گفت: من از شدت میل و غایت محبت که با تو داشتم خواستم که نزد تو آیم و در زمان غیبت ابوالحسن از او یادگار باشم و ترا مونس و هدم شوم. اکنون تو دل خوش دار و از من هراس مکن. علی بن بکار او را سپاس گفت و این دو بیت برخواند:

دل من تنگ و اشک من غمّاز در دلم کسی نه فته ماند راز
گفتم ای دل به دام عشق مسوّز نشنیدی کنون بسوز و بساز

پس از سه روز به سوی بصره روان گشت و رفیق ابوالحسن پس از سه روز به زیارت او آمد. ابوالحسن را در خانه نیافت. از همسایگان جویان شد، گفتند: به بصره رفت و بزوی خواهد آمد. آن مرد در کار ابوالحسن حیران شد و خود نیز نمی‌دانست که به کدام سوی رود. گفت: کاش از ابوالحسن جدا نمی‌گشتم. پس از آن، قصد خانه علی بن بکار کرد. چون بدانجا رسید به خادمان علی بن بکار گفت: از خواجه آمدن مرا اجازه بخواهید. خادمان اجازه خواسته او را به درون برداشت. علی بن بکار را دید که به بستر افتاده. بر او سلام کرد. علی بن بکار را در سلام کرد. پس آن مرد گفت: یا سیدی، میانه من و ابوالحسن صداقت و دوستی بود و من رازهای خود به او می‌سپردم و ساعتی از او جدا نمی‌گشتم ولی از برای کار ضرور سه روز از او غیبت کردم چون باز آمدم دکان او را بسته یافتم، از همسایگان او پرسیدم گفتند به سفر روان گشته. از آنجا که مودت و محبت ترا با او می‌دانستم پیش تو آمدم که خبر او باز پرسم. چون علی بن بکار این سخن بشنید گونه‌اش متغیر شد و به تشویش اندر افتاده گفت که: من پیش از آنکه تو بگویی از سفر او بی خبر بودم و اگر کار چنین باشد که تو گفته رنجها از برای من پیدید شد که بیان ندارد و به محنتی تازه گرفتار گشتم. پس آب از دیده بریخت و این دو بیت برخواند:

فرق دوستانش باد و باران که ما را دور کرد از دوستان
دلم در بند تنهایی بفسود چو بلیل در قفس وقت بهاران

پس از آن به فکرت فرورفت و پس از ساعتی سر بر کرده با خادم گفت که: به خانه ابوالحسن رو و حال او باز پرس که به کدام شهر سفر کرده. خادم برفت و ساعتی غایب بود. پس از ساعتی بیامد و با علی بن بکار گفت: حال ابوالحسن پرسیدم، به بصره سفر کرده. ولکن کنیزکی به در خانه ابوالحسن یافتم که او مرا بشناخت و من او را بشناختم. او با من گفت: تو خادم علی بن بکار هستی؟ گفتم: آری. کنیز گفت: با من نامه‌ای است، به سوی علی بن بکار، از مهربانترین خلق بر او، و همان کنیزک با من آمد و اکنون بر در ایستاده. علی بن بکار گفت: کنیزک را نزد من آور. خادم بسیرون رفته او را بیاورد. آن مرد که در نزد علی بن بکار نشسته بود به کنیزک نظر کرده، او را بس



به خاک پایی عزیزت که عهد نشکست

ز من بریدی و بسا دیگری نیبوستم

گوهرفروش ورقه همی خواند که ناگاه کنیزکی برسید که به چپ و راست نظر می کرد، چون ورقه را در دست او دید گفت: یا سیدی، این ورقه از من افتاده، گوهرفروش جواب نگفت و برفت، کنیزک نیز براثر او برفت تا آنکه گوهرفروش به خانه خود داخل شد و کنیزک نیز به خانه اندر آمد و با گوهرفروش گفت: یا سیدی، ورقه به من بسازیس ده که او از من افتاده، گوهری رو به کنیزک آورده گفت: ای کنیزک، هراس مکن و محزون میاش ولیکن به راستی سخن بگو و مرا از واقعه آگاه کن که من را زبیوش هستم و در کار خاتون خود از من هراس مکن، امیدوارم که من به روا کردن حاجت او دخیل باشم و کارهای دشوار در دست من آسان گردد، کنیزک چون سخن او بشنید گفت: یا سیدی، رازی که بر تو سپارند هرگز آشکار نشود و حاجتی که تو در آن بکوشی البتہ روا خواهد بود و بدان که دل من بر تو مایل شد و من

پس از آن با گوهرفروش گفت که: آیا دانستی که کنیزک با من پنهان چه گفت؟ گوهرفروش گفت: لا والله، علی بن بکار گفت: او را گمان این بود که ابوالحسن به اشاره من به بصره سفر کرده و این تدبیر از من است که نامه و پیغام در میان نباشد، من سوگند خوردم که چنین کار نشده، او سخن نیذیرفت و سوگندهای مرا باور نکرد و با همان گمان بد به نزد خاتون رفت زیرا که همین کنیزک ابوالحسن را دوست می داشت، گوهرفروش گفت: ای برادر، انشاء الله من ترا یاری کنم و ترا به مقصود رسانم، علی بن بکار گفت: با او چیگونه کنم که او چون آهوی و حشی از من رمان است، گوهرفروش گفت: ناجار در یاری تو جهد کنم و در رساندن تو بر او حیله ها سازم بی آنکه پرده برداشته شود و یا ترا ضرری رسد، پس از آن، گوهرفروش بازگشت را اجازه خواست، علی بن بکار گفت: ای برادر، زینهار زینهار راز پوشیده دار، آن گاه گوهرفروش به او نظر کرده بگریست و او را وداع گفته بازگشت، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب یکصد و شصتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، گوهرفروش علی بن بکار را وداع کرده بازگشت و نمی دانست که در کار علی بن بکار چه کند و همی رفت و در فکر کار علی بن بکار بود که دید به راه اندر ورقه ای افتاده، ورقه را برداشته عنوان آن بخواند، دید که از دوست به دوست نوشته شده بود، پس ورقه بگشود این ایات در آن نوشته یافت:

یکباره راه دلم مبتلا مکن
تا پای من گشوده نگردد ز دام عشق
دست مرزا ز دامن صحبت جدا مکن
بسیگانهوار روی مگردان ز مهر من

و پس از ایات چنین نوشته بود که: ای خواجه من، سبب بریدن مراسله و پیغام ندانستم، اگر تو قصد جفا داری من به یاداش وفا خواهم کرد و اگر ترا مهر اندک شده مرا محبت افزون گشته.

چون ورقه بخواند و مضمون بدانست از رفتن ابوالحسن محزون گشت. گفتم: ای خاتون، از رفتن ابوالحسن ملول مباش و غیبت او را سبب فساد کار مدان که من به جای او بهتر از او پدید آورده‌ام که مردی با رتبه و رازپوش است و آنچه که میانه تو و ابوالحسن گذشته بود بیان کردم و از ملاقات تو و علی بن بکارش آگاه کردم و جستن رقصه خاتون را که از من گم شده بود بازنمودم. اکنون خاتون شوق دیدار تو کرده و همی خواهد که با تو گفتگویی کند. باید با هم به نزد خاتون رویم. گوهرفروش چون سخن کنیزک بشنید در عجب شد و دانست که به نزد شمس النهار رفتن کاری است بزرگ و خطری است خطیر. با کنیز گفت: ای خواهر، من از رعیت‌زادگانم، مرا به ابوالحسن نسبت نتوان داد که او مردی بود بلندقدار و معروف و به دارالخلافه راه داشت و اهل دارالخلافه بدو احتیاج داشتند. و اما من هر وقت که با ابوالحسن سخن می‌گفتم از هیبت او می‌لرزیدم. اگر خاتون تو خواهد که با من گفتگو در کند باید خارج دارالخلافه و از قصر خلیفه دور باشد که مرا طاقت قدم نهادن به دارالخلافه نیست.

الغرض گوهرفروش از رفتن دارالخلافه وحشت و بیم می‌کرد و کنیزک او را ترغیب می‌نمود و می‌گفت: باک مدار و هراس مکن. گوهرفروش را از غایت بیم پاسست شد و لرزه بر اندامش افتاد. کنیزک چون او را بدین سان ترسناک یافت به او گفت: اگر رفتن تو به دارالخلافه دشوار است من خاتون را به نزد تو آرم ولی تو از مکان خود بیرون مرو تا من به نزد تو بازگردم. کنیز این بگفت و برفت و پس از اندک زمانی باز آمد و با گوهرفروش گفت: مبادا اینکه در نزد تو غلامی یا کنیزی باشد. گوهری گفت: در نزد من جز کنیزک سیاه سالخورده کسی نیست. پس کنیزک شمس النهار برخاسته، کنیزک سالخورده گوهری را به غرفه‌ای جداگانه برد و در به روی او بیست و خود بیرون رفته شمس النهار را با خود بیاورد و خانه از بوی طیب و گلاب معطر شد. گوهرفروش چون او را پدید بربای خاست. شمس النهار بشنست و ساعتی سخن نگفت تا برآسود. آن گاه نقاب از رخ برکشید. گوهرفروش گمان کرد که آفتاب در منزل او بتایید. پس شمس النهار با کنیز خود گفت: همین است آن مرد که تو به من گفته؟ کنیزک گفت: آری همین است. آن گاه

حقیقت کار با تو بازگویم. پس حدیث را از آغاز تا انجام فروخواند. گوهرفروش گفت: راست گفتی و من نیز از واقعه آگاهم، پس از آن گوهری آنچه که میانه او و علی بن بکار گذشته بود بیان کرد. کنیزک چون آن بشنید فرحنانک شد و هر دو را رأی بر این شد که ورقه را به علی بن بکار برسانند و هرچه که در آنجا روی دهد و پاسخی که از او بشنود نخست نزد گوهرفروش آمده او را باخبر کند. پس از آن نزد خاتون خود رود. پس کنیزک ورقه گرفت و مهرش بزد و گفت که: خاتون من شمس النهار ورقه را مهر کرده به من داده بود. پس از آن، گوهری را وداع کرده به نزد علی بن بکار رفت. او را دید در انتظار است. ورقه به او داد. علی بن بکار ورقه خوانده جواب نوشته و به کنیزک بداد. کنیزک بازگشته به نزد گوهرفروش آمد. گوهرفروش مهر از ورقه برداشته بخواند و دید که در او نوشته است:

صنا هجر تو عمرم به کران آورده است
انتظار تو دلم را به فغان آورده است
نیست چون باد مرا در طلب تو آرام
تا مرا باد ز بوي تو نشان آورده است

و پس از آن نوشته است که: از من جفا سر نزده است و وفات نکرده‌ام و بیمان نشکسته‌ام و دوستی نبریده‌ام و ساعتی از اندوه جدا نگشته‌ام و بجز آنچه تو می‌خواهی نخواسته‌ام و به خدا سوگند که جز وصال تو قصد ندارم و عشق را یوشیده همی دارم اگرچه بیماریها به من روی دهد و شرح حال من همین است السلام.

چون گوهرفروش ورقه بخواند و مضمون بدانست بگریست. پس از آن، کنیز گفت که: از اینجا به در مشو تا من به نزد تو بازگردم و مرا قصد این است که میانه تو و خاتون خود شمس النهار را به هر حیلی که باشد جمع آورم. پس از آن، کنیزک به نزد خاتون خود رفت و گوهری با تشویش خاطر شب را به روز آورد. چون بامداد شد فریضه صبح ادا کرده و به انتظار کنیزک نشسته بود که ناگاه کنیزک شادان و خرم بیامد. گوهری خبر باز پرسید، کنیزک گفت: من از پیش تو به نزد خاتون رفتم و ورقه علی بن بکار بدو دادم.

جداگشته‌ای خور و خواب بر من حرام شده و من در کار خود حیرانم که مرا شکیبایی نماند. ابوالحسن مرا انیس و هدم بود و کنیزک را می‌شناخت. چون گوهرفروش سخن این بکار را بشنید بخندید. این بکار از خنده‌یدن او بگریست و این بیت برخواند:

به زخم خورده شکایت کنم ز دست جراحت
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

چون گوهری گریستن این بکار دید بگریست و از آنچه میانه او و کنیز گذشته بود با این بکار بگفت و او گوش همی‌کرد و هر کلمه که از سخنان گوهرفروش بشنید گونه‌اش سرخ می‌گردید و تنش گاه قوت می‌گرفت و گاه ضعف. چون گوهرفروش سخن به انجام رسانید این بکار بگریست و گفت: ای برادر، در هر حال من هلاک خواهم شد. کاش که مرگ نزدیک می‌بود و از تو تمنا دارم که با من مهربانی کنی و من نیز سخنان ترا مخالفت نکنم. گوهری گفت: ای برادر، این آتش تو فرونشنید مگر وقتی که با معشوقه خود جمع‌آیی و لکن در این مکان خطرناک محال است و این کار باید در خانه‌ای که در همسایگی خانه من است صورت پذیرد و مقصود من این است که به یکجا جمع‌آید و شکایت رنج دوری و مقاسات شوق با هم بگویید. علی بن بکار گفت: آنچه دانی بکن که هرجه تو گویی صواب آن است. گوهرفروش گفت که آن شب در نزد علی بن بکار بماندم و به او حکایت عشق می‌خواندم تا اینکه بامداد شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و شصت و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گوهری گفت که آن شب در نزد علی بن بکار بماندم و تا بامداد به او حدیث گفتم. آن گاه فریضه صبح به جا آوردم و از نزد او به در آمده به منزل خود رفتم. ساعتی نشسته بودم که کنیزک درآمد و مرا سلام کرد، من جواب گفتم و آنچه که میانه من و علی بن بکار گذشته بود به او

شمس النهار روی به گوهرفروش کرده حالت بپرسید. گوهرفروش او را تنا گفت. شمس النهار گفت: تو ما را بدین بداعتنی که به نزد تو آمدم تا ترا از راز خویشتن آگاه کنم، پس از آن، شمس النهار سبب آگاهی گوهرفروش را از حال او و علی بن بکار باز پرسید. گوهرفروش از آغاز تا انجام چگونگی بیان کرد. شمس النهار از رفتن ابوالحسن ملوث شد و با گوهری گفت: ای فلاں، بدآن که ارواح مردمان را با یکدیگر ملایمت و الفت است و هیچ کردار بی‌گفتار صورت پذیرد و هیچ حاجت بی‌کوشش روا نشود و هیچ کس بی‌رنج راحت نیابد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و شصت و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شمس النهار گفت که: هیچ کس بی‌رنج راحت نیابد و بجز جوانمردان از کسی مقصود بر نیاید و من ترا از کار خود آگاه کردم. اکنون آشکار کردن و پنهان داشتن راز ما در دست تو است تو می‌دانی که این کنیزک من رازپوش است و بدین سبب در نزد من رتبی بزرگ و جایگاه بلند دارد و کارهای عمدۀ من به او مخصوص است، تو نیز او را گرامی بدار و او را از راز خود آگاه گردن و از هیچ چیز بیم مدار و آسوده و اینم باش که هیچ کار بر تو بسته نشود مگر اینکه همین کنیزک کار بسته تو بگشايد و این کنیزک اگر اخبار علی بن بکار باز بگوید تو در میان من و او واسطه تبلیغ باش. پس از آن، شمس النهار برخاست و برفت و گوهرفروش در پیش روی او همی‌رفت تا به در خانه برسید. آن گاه گوهری بازگشت و به جای خود بنشست ولی از دیدن حسن و جمال و قد بالاعتدال و سخن گفتن شیرین او مدھوش بود و در ادب و ظرافت و شعایل نیکوی او فکرت همی‌کرد تا اینکه پس از زمانی آرام گرفت و خوردنی خواست. اندکی چیز خورد و جامه خود تبدیل کرده از خانه بدرآمد و به خانه علی بن بکار رفته او را در بستر بیماری یافت. علی بن بکار چون او را بیدید گفت: در آمدن نزد من دیر کردن و به اندوه من بیفزودی. پس خادمان را فرمود بیرون رفتند و در خانه را فروبستند. آن گاه با گوهرفروش گفت: به خدا سوگند از روزی که تو از من

خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری
مهر بانان روی بر هم از حسودان برگناری
راحت جان است رفتن با دلارامی به صحراء
عین درمان است گفتن در دل با غمگساري
هر که را با دلستاني عيش را افتاد زمانی
گو غنیمت دان که نادر در کمتد افتاد شکاري

عقول از شنیدن آن آواز حیران گشت و نزدیک شد که مجلس از طرب به
رقص آید. پس از آن، دور دیگر باده بنوشیدند. آن گاه کنیزک عود بگرفت و
تارهای آن راست کرده او را بنواخت و این ابیات برخواند:

امشب به راستی شب ما روز روشن است
عید و صالح دوست علی رغم دشمن است
باد بهار می گذرد یسانسیم صبح
پس نکته دهان تو پا بموی لادن است
گردن نهم به خدمت و گوشت نهم به قول
تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است

گوهر فروش گفته است که ایشان را در آن منزل گذاشته خود به جای دیگر
رفت و تا بامداد بخفتم. چون بامداد شد فریضه بمجا آورده قهقهه بخوردم و
همی خواستم که به نزد ایشان روم که همسایه من بیامد و گفت: ای برادر، چه
ماجرایی است که دوش بر تو رفته؟ من به او گفتم: ای برادر، بازگو که در آن
خانه دوش چه روی داده؟ همسایه گفت: در زان روز پیش به خانه فلان
همسایه رفته مال او برده و او را کشته بودند ترا دیده اند که فروش و ظروف به
آن خانه همی بری شب بدانجا آمده هر چه داشته ای برده اند و مهمانان ترا
کشته اند.

گوهری گوید که من برخاستم و قوت برخاستن نداشم. با آن همسایه
بدان خانه رفیم. دیدم که خانه خالی است و هیچ چیز در آنجا نمانده. در کار
خود حیران شدم و گفتم اما از تلف شدن متاع خانه اگرچه بسیاری از آنها را
به عاریه گرفته بودم چندان باک ندارم که خداوندان مال چون بداند مال مرا

گفتم. کنیزک با من گفت: بدان که خلیفه از نزد خاتون به در رفته و مجلس ما
جایی است امن و خلوت، از همه جاها بهتر است. من به او گفتم: سخن تو
راست است ولی منزل شما چون منزل من نیست، از آنکه منزل من امن تر و
خلوت تر است. کنیزک گفت: رای تو رأی است صواب، من نزد خاتون رفته
گفته های ترا به او بگوییم و او را از رأی تو آگاه کنم. پس کنیزک برفت و
ماجرا به خاتون گفت و به منزل بازگشت و به من گفت: خاتون سخن تو
بپذیرفت.

پس کنیزک بدره زر به در آورده گفت: خاتون ترا سلام رساند و گفت این
زرهای صرف ضیافت ما کنند. من سوگند یاد کردم که از آن زرهای چیزی صرف
نکنم. کنیزک زرهای برداشت به نزد خاتون خود بازگشت و من پس از رفتن
کنیزک به خانه ای که در همسایگی من بود رفته فرش و سایر مایحتاج از
ظروف تقره ای و چینی مهیا کردم و خوردنی و نوشیدنی در آنجا حاضر
آوردم. چون کنیزک بیامد و به کارهای من نظر کرد شگفت ماند و مرا به
حاضر آوردن علی بن بکار امر کرد. من گفتم: او را جز تو کس حاضر نکند.
پس کنیزک به نزد علی بن بکار رفته او را بیاورد. چون علی بن بکار بیامد من
برخاسته استقبالش کردم و تحیت گفتم و در مکان شایته و لا یق
بنشاندمش و ریاحین و عطریات به ظرفهای بلور اندر به پیش او بگذاشتیم و
در پیش او نشسته حدیث می گفتم که کنیز برفت و پس از نماز مغرب با
شمس النهار و دو کنیز دیگر بیامدند. چون علی بن بکار را دید و این بکار به
او نظر کرد پس هردو بیخود بیفتادند و ساعتی بیخود افتادند. چون به خود
آمدند با هم بنشتند و حدیث شوق و عشق با یکدیگر همی گفتند. پس از آن
پرسیدم که شما را به طعام میل هست؟ گفتند: آری. من طعام حاضر آوردم
بخوردن و دست پشستند. آن گاه ایشان را به مجلس دیگر بردم و باده از برای
ایشان بیاوردم. باده بنوشیدند و سرمست شدند.

پس شمس النهار با من گفت که: نکویی بر ما تعام کردی، عود حاضر کن
تا ما را عیش و طرب تعام شود. پس من برخاسته عود حاضر آوردم.
شمس النهار عود بگرفت و تارهای آن محکم کرده بنواخت و این ابیات
برخواند:



دجله رسیدم. زورقی از برای ما بیاوردند. به زورق پرنسپتے بدان سوی
دجله شدیم و از زورق به درآمدیم. آن مرد دست من بگرفت و به محله‌ای
برده که من آن محله هرگز ندیده بودم. پس آن مرد به در خانه‌ای باشداد و در
خانه پگشاد و مرا به خانه اندر برده در خانه به قفل آهنهای محکم بیست. پس
مرا از دهلیزها گذرانده به نزد ده تن مرد برسانید که گویا هر ده تن با هم
برادر و به یکدیگر شیشه بودند. چون بر ایشان داخل شدیم آن مرد ایشان را
سلام داد. ایشان رَسلام کردند و مراد اجازت نشستن دادند. من بنشتم و از
غایت رنجی که برده بودم ضعف بر من چیره شد. گلاب بر من افشارند و
شراب به من بنوشانیدند و خوردنی از برای من بیاوردند. خوردنی بخوردم و
دست بنشتیم و هریک به جای خوبیشتن بنشتیم. ایشان گفتند: آیا ما را

دزد برده و خانه مرا غارت کرده‌اند عذر مرا بخواهند بذیرفت و اما از
علی بن بکار و شمس النهار، خاصه خلیفه، به هراس اندرم که مبادا کار ایشان
آشکار شود و من در هلاک افتم. پس از آن، گوهرفروش رو به همسایه
آورده به او گفت: تو مرا برادر و همسایه و عیوبوش هستی. به من راهنمایی
کن و در این بلایه مرا یاری نمای. آن مرد گفت: رأی من این است که تو صبر
کنی از آنکه دزدان که به خانه تو آمده متاع ترا برده‌اند، ایشان از دارالخلافه
جماعتی کشته‌اند و از خانه صاحب شرطه نیز کسی کشته‌اند و گماشتن
شحنه از بهر ایشان همی‌گردند، شاید ایشان را بیابند، ترا نیز مراد بی‌کوشش و
رنج حاصل شود. چون گوهری سخن او را بشنید به خانه خود بازگشت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و شصت و سوم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، گوهرفروش چون سخن همسایه بشنید به
خانه خود بازگشت و با خود گفت: ابوالحسن را بیم از چنین واقعه بود که
من روی داد و از بهر همین به بصره روان شد و از آن ورطه که او گریخت من
درافتام. پس اندک اندک دزدیده شدن متاع خانه گوهرفروش به گوش
همه کس رسید و از هرسوی روی بدو آوردند. پاره‌ای دلجویی و بعضی
سرزنش می‌گردند و گوهرفروش از غایت اندوه و حزن، خوردنی و نوشیدنی
نمی‌خورد و نمی‌نوشد.

روزی به افسوس و ندامت نشسته بود، خادمی از خادمانش درآمد و با
وی گفت: شخصی به در خانه ایستاده ترا می‌خواهد و من او را نمی‌شناسم.
گوهری به درآمد او را سلام کرد ولکن نشناختش. آن مرد با گوهرفروش
گفت: مرا با تو سخنی هست. پس گوهری او را به درون خانه آورده حدیث
بازیرسید. آن مرد گفت: همه چیزهای تو بیش من است و در نزد من سخنی
هست که اندوه ترا برد ولکن در این مکان نتوان نشست. خانه‌ای دیگر باید
رفت. پس آن مرد مرا از این خانه به آن خانه و از این مکان به آن مکان
همی‌گردانید تا شب درآمد و من از او هیچ نمی‌برسیدم و همی‌رفتیم تا به

به زورق نشستند و زورق براندند. من با علی بن بکار و شمس النهار در آنجا بماندیم، نه قدرت رفتن داشتیم و نه طاقت نشستن. سواران به ما گفتند که: شما از کجا یدید؟ در جواب حیران بماندیم و من به ایشان گفتم: کسانی که با ما بودند ایشان را نمی‌شناسیم ولکن ما مغتیان ایشان هستیم. قصد گرفتن ما کردند که از برای ایشان تلقی کنیم. در آن حال به شمس النهار و علی بن بکار نظر کرده به من گفتند که: سخن به راستی نگفتی، راست بگو که شما کیستید و از کجا یدید و به کدام محله ساکن هستید. گوهری گفت: من ندانستم که چه گویم. شمس النهار پیش سرهنگ سواران ایستاده به او سخنی گفت. سرهنگ از اسب خود به زیر آمد و شمس النهار را برابر اسب نشانده لگام اسب بگرفت و همچنین علی بن بکار را و مرا سوار کردند. سرهنگ سواران، ما را همی بردا در کنار دجله به جایی برسیدیم. سرهنگ ملاحان را آواز داد. جماعتی بیامدند. سرهنگ ما را به زورقی بشاند و خود با یارانش به زورق دیگر بنشستند و زورقها همی راندند تا به دارالخلافه برسیدیم و ما از غایت بیم، مرگ را عیان بدیدیم. آن گاه از زورق به درآمدیم. سرهنگ سواران، شمس النهار را به دارالخلافه بردا و جمعی از سواران با ما بودند تا به خانه علی بن بکار برسیدیم. چون به خانه اندر شدیم ما را وداع کرده برفتند ولکن ما از غایت هراس و بیم قوت برخاستن از آن مکان ندانستیم و روز از شب نمی‌نشاختیم و بدین حالت بودیم تا اینکه هنگام شام شد و علی بن بکار بیخود بیفتاد. زن و مرد بر او بگریستند و او مانند مردگان افتاده بود. جمعی از یوندان او بر من گرد آمده به من گفتند که هرجه به فرزند ما رسیده بازگو و سبب این حالت بیان کن. من به ایشان گفتم: ای قوم، من بدنگردهام با من بد مکنید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و شصت و چهارم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، گوهرفروش با ایشان گفت: با من بد مکنید و صر کنید که او به هوش آمده خود قصه خود را بیان کند. پس از آن، ایشان را از رسوایی ترسانیدم و با ایشان درشتی کردم و در همین کشاکش بودیم که

می‌شناسی؟ گفتمن: لا والله در همه عمر شما را ندیده‌ام و همین مرد که مرا به سوی شما آورده او را نیز نمی‌شناسم. ایشان گفتند: ما را از کار خود آگاه گردان و سخن به راستی بگو. من به ایشان گفتمن: بدانید که مرا حالتی است عجیب و کاری است غریب، آیا شما از کار ما آگاهی دارید یا نه؟ ایشان گفتند: بله، ما کسانی هستیم که متاع خانه ترا برده‌ایم و رفیق ترا با آن دختری که تغیی می‌کرد به دست آورده‌ایم. چون در ایشان آثار بزرگی مشاهده کردیم با ایشان به یکجا نشستیم من به ایشان گفتمن: رفیق من و آن دخترک کجا یند؟ ایشان اشاره به پستوی خانه کرد، گفتند که در اینجا یند ولکن ای برادر، به خدا سوگند که هیچ یک از ما را ایشان را آشکار نکرده و پرده ایشان برنداشته و از آن وقت که ایشان را آورده‌ایم حال ایشان را نپرسیده‌ایم و از برای همین بود که ایشان رانکشته‌ایم. تو اکنون حقیقت کار ایشان با ما بگو که تو و ایشان در آمان هستید. گوهرفروش می‌گوید که: چون من این سخن بشنیدم نزدیک شد که از بیم هلاک شوم و به ایشان گفتمن: جوانمردی یافت نشود مگر در نزد شما و اگر در نزد من رازی باشد که از آشکار کردن آن بترسم جز سینه شما جای دیگر آن راز را پنهان نخواهد داشت و ایشان را همی‌ستودم تا اینکه بر من چنان معلوم شد که حدیث گفتن من از پنهان داشتن راز سودمندتر است. آن گاه تمامت آنچه روی داده بود بازگفتمن. چون حکایت بشنیدند علی بن بکار و شمس النهار را حاضر کرده گفتند: این علی بن بکار و شمس النهار، آن گاه از ایشان عذر خواستند و با من گفتند: آنچه که از خانه تو آورده‌ایم پاره‌ای تلف گشته و پاره‌ای دیگر باقی است. پس متاعی که حاضر بود به من رد کردند و با من عهد کردند که آنها را خودشان به خانه من بیاورند و باقی متاع را نیز به من رد کنند. پس ما از آن خانه به درآمدیم.

مرا کار بدین گونه شد و اما علی بن بکار و شمس النهار از بیم، به هلاکت نزدیک بودند. من پیش ایشان رفته سلام کردم و به ایشان گفتمن به کنیزکان شما چه گذشت و ایشان به کجا رفتند؟ گفتند: ما را از ایشان خبری نیست پس همه با هم بیامدیم تا به مکانی که زورق بدانجا بود برسیدیم. ما را به زورق گذاشتند بدان سوی دجله گذراندند. از زورق بیرون شدیم و هنوز نشسته بودیم که سواری چند به ما احاطه کردند. کسانی که با ما در زورق بودند برجسته

به خانه درآمدند من از ایشان بترسیدم و غایت هراس من از این بود که مبادا ایشان از نزد خلیفه آمده باشند که مرا با خاتون شمس النهار بگیرند. پس من با دو کنیز دیگر به فراز بام رفته خویشتن را از مکانی بلند انداختیم و بگریختیم تا به دارالخلافه رسیدیم و در گوشه‌ای پنهان گشتم تا اینکه شب تاریک شد. دریچه سمت دجله بگشود و ملاحی را که آن شب ما را آورده بود آواز دادم و به او گفتم که از خاتون خبر ندارم. مرا به زورق بنشان تا او را جستجو کنم. ملاح مرا به زورق بنشاند و در دجله همی‌رفتیم تا اینکه شب از نیمه بگذشت. آن گاه زورقی دیدم که به سوی دریچه همی‌رود و مردی زورق همی‌راند. چون نیک نظر کرد مردی دیگر با زنی دیدم که زن بخود افتاده بود. پس زورق براندند تا به کنار برسیدند. چون از زورق به درآمد، دیدم که شمس النهار است. من نیز از زورق به در رفتم. چون او را بدیدم از غایت فرح نزدیک شد که دیوانه شوم زیرا که من طمع از وی بریده بودم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و شصت و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیز با گوهر فروش گفت که: از زورق به در آمده به سوی شمس النهار رفتم و از غایت فرج نزدیک بود که عقل از من برود. چون پیش رفتم مرا فرمود که هزار دینار به آن مرد که او را آورده بود بدهم. پس از آن، من و آن کنیزک او را برداشته به خوابگاهش رسانیدم. آن شب را با حالت ناخوش به روز آورد و بامدادان حکم کرد که خادمان و کنیزکان به نزد او نیایند. آن روز رانیز با پریشانی به شب مانست. روز دوم اندکی بهتر شد. من او را چنان یافتم که از گور به در آمده و مردگان را همی‌مانست. آن گاه گلاب بر او فشنادم و جامه او تبدیل کردم و دست و یاری او را بشستم و به دلداری و مهربانی برنشتم و چیزی از خوردنی و نوشیدنی بر او بخوراندم و بنوشانیدم. اندکی عافیت بر او راه یافت. گفتم: ای خاتون، چرا به خودت دل نمی‌سوزد و به جوانی خود رحم نمی‌کنی که ترا رنج و محنت افرون گشته و به هلاکت نزدیک شدی.

علی بن بکار به جنبش آمد. پیوندانش فرحنای شدند و گلاب بر وی بفشارندند. چون به هوش آمد از حالتش باز پرسیدند. او حدیث می‌کرد ولی یارای گفتار نداشت. من خواستم که بیرون آیم، پیوندانش مرا منع کردند. علی بن بکار به ایشان اشارت کرد که مرا منع نکنند، ایشان مرا بگذاشتند.

من بیرون آمد و به خانه خود رفتم. پس چون به خانه خود رسیدم و پیوندان من مرا دیدند تیانچه بر روی خود زدند. من با دست خود، ایشان را به سکوت اشارت کردم. ساکت شدند. من به بستر افتاده باقی شب را تا فردا ظهر بیخود بودم. چون به خود آمدم عیال و فرزندان خود را دیدم که بر من گرد آمده‌اند و می‌گویند: چه مصیبتی بر تو روی داده و به چه بلایت گرفتار گشته‌ای؟ من گفتم شراب از برای من آوردنده به قدر کفایت شراب خوردم و حالم بهتر شد. و از متاعی که در خانه من تلف شده بود جویان شدم که آیا چیزی از آن آورده‌اند یا نه؟ گفتند: بعضی از آن متاعها را شخصی آورده به در خانه انداخت و ما او را ندیدیم. من قدری آرام گرفتم و دو روز به خانه اندر نشتم، ولی قدرت برخاستن نداشتم. چون پاییم قوت گرفت به گرمابه رفتم. و مرا دل به نزد شمس النهار و این بکار بود. خبر ایشان نشنیده بودم و قدرت رفتن به خانه این بکار نداشتمن و در خانه خود از بیم هلاک آرام گرفتن نمی‌توانستم. پس از آن، از کرده‌ها توبه کردم و شکر عافیت به جا آوردم. چون دیرگاهی بر این بگذشت، نفس با من وسوسه کرد که بدان سوی روم. چون خواستم بروم زنی بر در ایستاده یافتم. نیک نظر کردم، کنیز شمس النهار بود. چون او را بستاختم روان شدم و در رفتن بستاییدم. کنیزک نیز از عقب من روان شد، مرا از آن هراس اندر دل پدید آمد. من هرچه به سوی او می‌نگریستم بیم من افرون می‌گشت و او هر لحظه با من می‌گفت: مرو که با تو سخنی دارم و من بدو التفات نکرده همی‌رفتم تا در جای خلوت به مسجدی برسیدم. کنیزک با من گفت: به مسجد درآ که یک لحظه با تو سخن گویم و از هیچ چیز هراس مکن. من به مسجد اندر شدم و دو رکعت تحیت مسجد به جا آوردم. پس از آن با کنیزک گفتم: چه از من می‌خواهی؟ او حال من بپرسید. من سرگذشت خود و علی بن بکار را بیان کردم و به او گفتم که: در نزد تو خبر چیست؟ کنیزک گفت: بدان که چون دزدان را دیدم که در خانه ترا شکستند و

در آنجا بودید کیست؟ ما گفتم که: خانه از فلان گوهرفروش است. یکی از ایشان گفت که: من او را نیکو شناسم و خانه‌ای را که او در آنجا ساکن است بشناسم و من او را همین ساعت بسازم و دزدان مرا در جایی تنها و علی بن بکار را در جای دیگر تنها جا دادند و با ما گفتند: راحت باشید که شما در امان ما هستید و از آشکار شدن راز ترسید. پس یکی از ایشان به نزد گوهری رفت و او را پیش ما بیاورد و قصه ما به او بگفت. پس از آن، یکی از دزدان زورقی آورده ما را به زورق بشناختند و بدان سوی دجله بردند و ما را در آنجا گذاشتند بر منت. آن گاه سواری چند از یاران عسس بیامندند و گفتند: شما کیستید؟ من با سرهنگ ایشان گفتم که: من شمس النهار خالیقه هستم، دوش به دیدن یکی از زنان وزدا بیرون آدم، دزدان مرا بگرفتند و بدین مکان آوردند. چون شما را دیدند بگریختند. چون سرهنگ سواران سخن مرا بشنید از اسب به زیر آمده مرا ببر اسب نشاند و همچنین گوهرفروش و علی بن بکار را نیز سوار کرد و اکنون آتش دل من از بهر ایشان شرارفروز است. پس به نزد گوهری شو و او را سلام کن و خبر علی بن بکار را از او بازپرس. من او را ملامت کردم و بترازیم. او بانگ بر من زد و خشمگین شد. من از نزد او برخاسته پیش تو آدم تا حال علی بن بکار از تو بازپرسم و تمنای من این است که قدری مال از من قبول کنی، زیرا که تو از یاران بسی متاع به عاریت گرفته بودی که جمله تلف شدند و بر تو واجب است که عوض آنها را رد کنی و گفت: در همین مقام ایستاده باش تا من بازگردم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوست.

چون شب یکصد و شصت و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، کنیز گفت که: در همین جا بایست تا من بازگردم. کنیز که برفت و باز آمد مالی با خود آورده به گوهری بداد و گفت: ای خواجه، ترا در کجا بازینم؟ گوهری گفته است که من با کنیز گفتم: به خاتون بگو همین ساعت به خانه خود رفته از برای خاطر تو به هرچه از آن دشوارتر نباشد متحمل شوم و در رساندن تو به علی بن بکار تدبیری کنم.

شمس النهار گفت: ای کنیز، به خدا سوگند مرا مرگ آسانتر از این ماجرا است از آنکه لامحاله من کشته خواهم شد که دزدان چون مرا از خانه گوهری به در بردن از من پرسیدند که: کیستی و کار تو چیست؟ من گفتم: از کنیز کان معنیه هستم. سخن مرا صدق دانستند. پس از آن از علی بن بکار پرسیدند که تو کیستی و شغل تو چیست؟ او گفت: من از کنیززادگان هستم. ما را گرفتند و به مکان خود بردن. چون جامدهای فاخر و عقدهای گوهر و مرصع مرا بدبندند از کار من حیران بمانندند و گفتند که: چنین عقدها کنیز را معنیه را نشاید. پس از آن با من گفتند: حکایت را برآستی بیان کن. من با خود گفتم: ناچار از بهر این زیورهای زرین و مرصع مرا خواهند کشتم. پس من هیچ نگفتم. آن گاه روی به علی بن بکار کرده به او گفتند: تو راست گو از کجایی، ترا هیئت به هیئت رعیت زادگان نمی‌ماند؟! علی بن بکار نیز خاموش شد و هیچ نگفت. الغرض، ما راز خود می‌بوشیدیم و می‌گریستیم. خدای رئوف دلهای دزدان به ما مهربان کرد و با ما گفتند: خداوند آن خانه که شما



یافت؟ و اگر از خدا نمی ترسیدم خویشتن را هلاک می کردم. ای برادر، بدان که من چون مرغی هستم که در قفس باشد و من از این غصه هلاک خواهم شد، ولکن نمی دانم هلاک من کدام وقت خواهد بود؟ پس از آن آب از دیدگان بریخت و این ایات برخواند:

دل چون دهان کرد کوچک دهان تنم چون میان کرد نازک میانی
ز عشاق آفاق جز من که دارد تنی چون میانی دلی چون دهانی
نگار من آمد بلای دل من خریدم بلای دلی را سه جانی

چون شعر به انجام رسانید گوهر فروش به او گفت: ای خواجه من، همی خواهم که به خانه خود بازگردم. شاید کنیزک خبری به من آوردد. علی بن بکار گفت: برو ولی بزودی بازگرد و خبری که باشد از برای من بیاور. گوهری گفته است که: من او را وداع کرده به خانه خود بازگشتم. هنوز نشسته بودم که کنیزک بیامد و او همی گریست و فغان همی کرد. من به او همی گفتم: سبب این حالت چیست؟ گفت: یا سیدی، از آنچه هراس داشتم بر ما روی داد که دیروز چون من از نزد تو رفتم دیدم که شمس النهار بر یکی از آن دو کنیز که آن شب با ما آمده بود خشم آورده و به آزردن او امر کرده و آن کنیزک از ترس سیده گریخته. یکی از دربانها او را گرفته و همی خواسته است که او را به نزد خاتون بازگرداشد. کنیزک نیز ماجرای شمس النهار را به او بیان کرده و به خلیفه رسیده و خلیفه امر فرموده که شمس النهار را با اموال او به دارالخلافه نقل کنند و بیست تن خادمان گذاشته و تا اکنون من شمس النهار را ندیده‌ام و نمی دانم که در کار خود و کار شمس النهار چه حیله سازم که او از من رازپوش تر کس ندارد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و شصت و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزک گفت: نزد او از من رازپوش تر کس نیست و تو زودتر به نزد علی بن بکار شو و خبر به او بازگو که آماده شود که اگر پرده

پس کنیزک مرا وداع کرده برفت. من مال برداشته به منزل بیامدم و مال شعورم پنج هزار دینار بود. هر کس را که متاع در پیش من تلف شده بود عوض بدام. پس از آن خادمان برداشته به آن خانه دیگر که دزدان متاع از آنجا برده بودند برگشت. نجار و بتا حاضر کردم و خانه را بهتر از پیشتر تعمیر کردند و محتهای پیش را فراموش کردم و روانه خانه علی بن بکار شدم، چون به خانه او بر سیدم یکی از غلامان او رو به من آورد گفت که: غلامان خواجه من شب و روز در جستجوی تو هستند و خواجه و عده کرده است که هر کس ترا بیاورد او را آزاد کند و غلامان از بهر تو همی گردند. اما خواجه ام گاه به هوش می آید و گاهی بی خود می گردد. هر وقت که به هوش می آید نام تو اش ورد زیان است و می گوید: ناچار باید او را لحظه‌ای پیش من آرید.

گوهری گفته است که با همان غلام نزد خواجه او رقم. دیدم که بارای سخن گفتن ندارد و در بالین او بنشستم. چشم بگشود. چون مرادید بگریست و گفت: اهلأ و سهلاً. پس من او را برداشته بنشاندم و به سینه خود بگرفتم. آن گاه با من گفت: ای برادر، بدان از آن وقت که به بستر افتاده بودم قدرت نشستن نداشتم. حمد خدا را که ترا باز دیدم.

گوهر فروشن گفت که: من او را به کنار گرفته برخیزاندم و قدمی چند به راهش بردم و جامه او را تبدیل کردم و شرابش بنوشانیدم. اندکی عافیت بر حال او راه یافت. آنچه از کنیزک شنیده بودم به او گفتم. غلامان را اشارت کرد پراکنده شدند. آن گاه با من گفت: ای برادر، دیدی که از روزگار چه بر ما رفت. پس از من عذر خواست و حال من باز پرسید. من ماجرا از آغاز تا انجام بیان کردم. در عجب شد و خادمان را فرمود که فلاں چیز و فلاں چیز بیاورید. خادمان فرشهای گران قیمت و ظرفهای زرین و سیمین زیاده بر آنچه در خانه من تلف شده بود بیاوردند و همه را به من بدادند. آنها را به منزل خود فرستاده و خود آن شب را در نزد او به روز آوردم. چون صبح روشن گشت با من گفت: بدان که هر چیز را غایتی و نهایتی است و غایت عشق یا مرگ است یا وصل، ولی من به مرگ نزدیکترم. کاش پیش از این مرد بودم و آنچه را بر ما رفت نرفته بود. اگر نه لطف پروردگار ما بود هر آینه رسوا می گشتم و اکنون نمی دانم که چاره کار چیست و چگونه خلاصی خواهم



چون صبح شد فریضه بگراردیم و نشسته بودیم که ناگاه مردی درآمد و ما را سلام کرد و دو رکعت تحيت مسجد به جا آورد. آن گاه رو به ما کرده گفت: ای جماعت، شما غریب هستید؟ گفته: آری و دزدان بر ما را گرفته ما را عریان کرده‌اند و ما بدین شهر آمده کس را نمی‌شناسیم. آن مرد گفت: اگر بخواهید به خانه من درآید. گوهری گفت که: من با علی بن بکار گفتم برخیز که خانه این مرد برویم و از دو چیز خلاص یابیم: یکی اینکه ثاید کسی بباید و ما را در این احوال ببیند، آن گاه رسوا خواهیم شد. و دیگر اینکه ما مردمانی هستیم غریب و راه به جایی ندانیم. علی بن بکار گفت: هرچه دانی بکن که مخالفت نخواهم کرد. پس آن مرد دوباره گفت: ای غریبان، برخیزید و بباید. گوهری گفت: سمعاً و طاعتاً.

پس آن مرد چیزی از جامه خویش به در آورده بر ما بپوشاند و مهربانی

از روی کار بیفتند تدبیر کرده خویشن را خلاص کنیم. گوهری گفت که: من از این خبر در حزن و اندوه اندر شدم و جهان بر من تیره گشت. کنیزک خواست که بازگردد من به او گفتم که: تدبیر چیست؟ گفت: تدبیر همین است که اگر علی بن بکار با تو دوست است و تو نجات او همی خواهی باید به نزد او روی و حکایت به او بازگویی و من هم می‌روم که از اخبار استحضار پدید آرم. پس کنیزک مرا وداع کرده برفت. من نیز برخاسته بیرون آمدم و رو به خانه علی بن بکار کردم. او را دیدم که خود را وعده وصال می‌دهد و آرزوی محال همی‌کند. چون مرا دید که بسرعت به سوی او بازگشتم گفت: چون است که به این زودی بازگشته‌ی؟ گفتم: از آرزوهای دیرانجام درگذر و این هوا و هوس به یکسو نه، که حادنه‌ای رو داده که ترا جان و مال تلف خواهد شد. چون این سخن بشنید حالت او دگرگون گشت و به بیم اندر شد و گفت: ای برادر، آنچه روی داده بازگو. گوهر فروش آنچه از کنیزک شنیده بود بازگفت و در آخر گفت: اگر تو امروز تا شام در خانه خود بمانی لامحاله تلف خواهی شد. پس علی بن بکار بیهوش شد و نزدیک بود که روان از بدنش جدا شود و ساعتی بیهوش بود. آن گاه با گوهر فروش گفت: ای برادر، چه کار باید کرد و ترا تدبیر چیست؟ گوهری گفته است که به او گفتم: تدبیر این است که از مال خود چندان که توانی برداری و با غلامان خود که به ایشان اعتماد داری به شهر دیگر برویه. علی بن بکار گفت: سمعاً و طاعتاً. پس برخاست و گاهی می‌افتاد و در کار خود حیران بود. آن گاه قدری مال برداشته پیوندان را معذرت گفت و وصیت بگذاشت. و سه شتر بار کرده بر اسب خود سوار شده، من نیز چنان کرده پنهانی به درآمدیم و آن روز تا هنگام شام و شب تا سحرگاهان همی‌رفتیم. آن گاه بارها بگرفتیم و عقال بر اشتران بزدیم و بخسیدیم. از پس که رنچ برده و از مشقت سفر آزده بودیم از خود غفلت کردیم. دزدان بر ما گرد آمده مال ما را به تمامت بگرفتند و غلامان را بکشند و ما را در بدترین احوال بگذاشته بر قتند. پس ما برخاسته تا یامدادان همی‌رفتیم تا به شهری رسیدیم و قصد مسجد آن شهر کردیم و در پهلوی مسجد با تن بر همه آن روز را به شب آوردیم. چون شب درآمد به مسجد درآمدیم و آن شب را بی‌نان و آب در مسجد به روز آوردیم.



مادر علی بن بکار از سخن من دانست که پسرش مرده، بگریست مانند گریستن فرزندمرد ها. پس از آن گفت: به خدا سوگندت می دهم که بازگو از پسرم چه خبر داری؟ مرا از بسیاری ناله و گریه قدرت جواب نماند. چون مرا بدين حالت یافت از گریه گلوگیر شد و بیخود افتاد. چون به خود آمد گفت: فرزندم چگونه شد؟ گفتم: خدا در مصیبت فرزند خودت را اجر دهد. آن گاه حکایت او را از آغاز تا انجام بازگفتم. از من پرسید که: آیا چیزی بر تو وصیت کرد؟ گفتم: آری وصیت با من بگزارد.

پس آنچه وصیت کرده بود به او بازگفتم و به او گفتم و اشارت کردم: به تجهیز او بشتاب. چون مادر ابن بکار از ماجرا آگاه شد بیخود افتاد. چون به خود آمد بر آنچه گفته بودم آهنگ کرد. و من به خانه خود بازگشته و با حزن و اندوه همی رفتم و در کار علی بن بکار به حیرت و فکرت بودم که ناگاه زنی دست مرا بگرفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

کرد. ما برخاسته با او به سوی خانه اش رفتیم. آن مرد در بکوید. خادمک خردسالی در بگشود. آن مرد داخل خانه شد ما نیز بر اثر او همی رفتیم. پس از آن، بقچه ای حاضر آورده حله بر ما پوشانید و ما نشسته بودیم که کنیزکی مانده آورد و در پیش روی ما به زمین نهاد. ما اندک چیزی بخوردیم. مانده برداشت و ما بدانجا بودیم تا شب درآمد. علی بن بکار بنالید و بگریست و با گوهرفروش گفت: ای برادر، بدان که من لامحاله هلاک خواهم شد و همی خواهم که وصیت با تو گویم و وصیت من این است که چون مرا مرده بینی به نزد مادر من بازگرد و او را باخبر کن که بدين مکان باید و به ماتم من بنشیند و به او بگو که به جدایی من شکیبا شود.

چون این سخنان بگفت بیخود افتاد. چون به خود آمد آواز دختر کی را از دور بشنید که تغیی همی کرد و ایات همی خواند. پس علی بن بکار گوش به دخترک داده آواز همی شنید. گاهی بیهوش بود و گاهی به هوش می آمد و گاهی می گریست و گاهی می نالید که آواز دخترک بلند شد و این دوبیتی برخواند:

پشت از غم او چو چنبر دف دارم از لشکر رع پیش دل صف دارم
جانی که ز هجران تو پر تف دارم اندر طلبت نهاده بر کف دارم

چون این بکار خواندن دختر بشنید فریاد برکشید و روشن از تن جدا گشت. گوهرفروش گفت: چون دیدم علی بن بکار بمرد او را به خداوند خانه سیردم و به او گفتم: بدان که من به بغداد خواهم رفت تا مادر و پوستان این جوان را بیاورم که از برای تجهیز حاضر شوند.

پس من به بغداد آمده به خانه خود رفتم و جامه تبدیل کردم و به خانه علی بن بکار رفتم. چون غلامان او مرا بدیدند بر من جمع آمدند و حال علی بن بکار پرسیدند. من به ایشان گفتم که: از مادر علی بن بکار اجازت خواهید که من نزد او روم. اجازت خواستند. جواز بداد. من به نزد او رفته سلامش کردم و گفتم: هر وقت که خدا کاری را خواهد لامحاله خواهد شد و از قضای پروردگار گریز گاهی نیست و هیچ جانوری بی اذن خدا نمیرد.

چون شب یکصد و شصت و هشتم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، گوهری گفت: ناگاه زنی دست مرا بگرفت چون نیک نظر کردم دیدم کنیز شمس النهار است، ولی بسی شکسته خاطر و پریشان حال است. چون یکدیگر را بشناختیم هردو گریان گشتم تا خانه بیامدیم. پس به او گفتم: دانستی که علی بن بکار را کار چگونه شد؟ گفت: لا والله. من او را از حادثه خبردار کردم و از حال خاتونش باز پرسیدم. گفت: خلیفه در حق او سخن کس نپذیرفت و کارهای او را به معافی نیکو حمل کرد و به او گفت: ای شمس النهار، تو در نزد من بسی عزیز هستی و از بھر مالش خصم من همه کار از تو تحمل کنم. پس از آن خلیفه امر کرد قصری از برای او جدا کردن و غرفه‌ای را از استبرق و دیبا فرش نمودند و از آن روز



شمس النهار در نزد خلیفه رقت بلند و جایگاه بزرگ داشت. اتفاقاً روزی به عادت معهود، خلیفه با شمس النهار به باده‌گساري بنشستند و سایر خاصگان خلیفه حاضر بودند و هر کدام در مرتبه خویش نشسته بودند و شمس النهار را در نزد خود نشانده بود. در آن هنگام خلیفه کنیزکی را خواندن فرمود. کنیزک عود گرفته بنواخت و این ایيات برخواند:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه‌سیابی خیال سروقدی نقش بسته‌ام جایی
در آن مقام که خوبان به غزهٔ تیغ زند عجب مدار سری او فتاده در پایی
به روز واقعه تابوت ماز سروکنید که مسی رویم به داغ بسلنده‌بالی

چون شمس النهار خواندن کنیزک پشنید، طاقت نشستنش نماند و بیخود افتداد. خلیفه قدر از دست بینداخت و او را پیش خود بکشید و فریاد زد. کنیزکان نیز فریاد برآورده‌اند.



شب یکصد و شصت و نهم / حکایت ملک شهرمان و قمرالزمان ۶۰۵

روزگاری در کار خود به فکرت اندر شد و محزون گردید و از کار خود به یکی از وزرا شکایت کرد و گفت: مرا بیم از آن است که چون بمیر ملک من ضایع شود، از آنکه فرزندی ندارم که پس از من مملکت داری کند. وزیر با ملک گفت: توکل بر خدا کن. پس از آن دستنمای گرفته و دوگانه‌ای به جا آور، پس از آن، با جفت خود بیامیز. امید هست که به مقصود برسی.

ملک بدان سان کرد که وزیر گفته بود. زن ملک در آن ساعت آبستن شد. چون نه ماه بر او بگذشت فرزند بدیع‌الجمال نرینه‌ای بزاد چنان که شاعر گفته:

مادرش گفتی قبر برورد در دامن نه طفل
دایه‌اش گفتی شکر بالولد در لب نه لبن

پس او را قمرالزمان نام نهادند و ملک بر او شادان گشت. هفت شبانه‌روز شهر رازینت بستند و طبل شادی بزند و کودک را از پستان غنچ و دلال شیر دادند و در کنار عز و جلالش پرورند تا اینکه پنج ساله شد و ملک را بسی دوست می‌داشت و به جدایی‌اش شکیبا نبود. شبان روز همی خواست که با او بسر برد. همین طور چند سالی بگذشت.

روزی ملک از فرط محبت و فزونی مهر که با پسرش داشت به وزیر شکایت کرد گفت: ای وزیر، من از حادثات روزگار به قمرالزمان ترسانم و همی خواهم که در زندگی خود از برای او زن بگیرم و اساس عیش فروچینم. وزیر گفت: ای ملک، تزویج از سنن سنتی محمدی است. اگر در زندگی خود او را کدخدا کنی بس بجا و سزاوار است. پس ملک شهرمان، قمرالزمان را بخواست.

ملکزاده حاضر شد و از غایت شرم سر در پیش داشت. ملک گفت: ای فرزند، بدان که قصد من این است که در زندگی خود ترا کدخدا کنم و شادمان شوم. قمرالزمان گفت: ای پدر، بدان که مرا حاجت به زن گرفتن نیست و رغبت به طایفة زنان ندارم که من کتابی در مکر زنان یافته و خوانده‌ام و روایات و آیات در کید ایشان دیده‌ام و در نیرنگشان شاعر این ابیات گفته:

پس خلیفه خواست که او را بردارد مُردادش یافت و به مرگ او محزون گشت و فرمود که عود و دف و چنگ و آلات شراب را بشکستند و شمس‌النهار را در حجره‌ای گذاشت. خود نیز باقی آن شب را در نزد او به روز آورد. چون روز برآمد، فرمود که غسلش دهنده و کفتش کنند و به خاکش سپارند و خود محزون و اندوه‌ناک بنشست و از حالت او نیرسید و کار او را تدقیق نکرد.

پس از آن کنیزک با گوهر فروشن گفت: ترا به خدا سوگند می‌دهم که وقت بیرون آمدن جنازه علی بن بکار مرا باخبر کن و هنگام خاک سپردن او مرا حاضر گردن. گوهری با کنیزک گفت: مرا به هر جای توان یافت ولی بر تو رسیدن مشکل است. کنیزک گفت: چون شمس‌النهار را مرگ دررسید، خلیفه کنیزکان خود آزاد کرد و من نیز از آزادکردنام و بر تربت شمس‌النهار مقیم هستم و او را مقبره فلان مکان است. پس با او برخاسته بدان مکان رفتم و شمس‌النهار را زیارت کرده از بی کار خویش شدیم و پیوسته منتظر جنازه علی بن بکار بودیم تا اینکه جنازه را بیاورند. اهل بغداد از برای جنازه بیرون رفته‌ند. من نیز همان کنیزک را در میان زنان دیدم. بیش از همه اندوه‌ناک بود و من در بغداد جنازه‌ای ندیده بودم که بدین سان بزرگش شمرند و حرمتش بدارند.

پس جنازه را با کمال تعظیم همی آوردم تا به گورستان رسانده به خاکش سپردم و من پیوسته به زیارت او و شمس‌النهار می‌رفتم. شهرزاد گفت: آنچه از حدیث ایشان به من رسیده همین است ولکن این عجیب و طرفه‌تر از حکایت ملک شهرمان نیست. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

حکایت ملک شهرمان و قمرالزمان چون شب یکصد و شصت و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، در زمان گذشته پادشاهی بود ملک شهرمان نام که سپاه بیکران داشت ولی سالخورده و رنجور بود و از فرزند نصیبه‌ای نداشت.

زندگی خود با تو شاد باشم و ترا پیش از مرگ خود به مملکت سلطان کنم.
چون قمرالزمان این سخن از پدر بشنید ساعتی سر به زیر افکند. پس از آن سر بر کرده گفت: ای ملک، من این کار نکنم اگرچه ساغر هلاک بنوشم و من می دانم که طاعت تو مرا فرض است ولکن ترا به خدا سوگند می دهم که حکایت تزویج با من مگو و مرا به زن گرفتن مخوان و مپendar که تا زنده ام زن خواهم گرفت از آنکه من کتابهای پیشینیان خوانده ام و آنچه که از مکر و کید زنان و نیزه‌گ و فسون ایشان به مردان رفته دانسته ام و هر حادثه که به سبب ایشان روی داده شنیده ام.

چون ملک شهرمان از قمرالزمان این بشنید از غایت محبت که بر او داشت سخن نگفت و به انعام و اکرامش بیفرود. چو مجلس بر هم خورد و حاضران بر فتد ملک شهرمان با وزیر خود خلوت کرد و گفت: ای وزیر،
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و هفتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک شهرمان با وزیر خلوت کرده گفت: ای وزیر، با من بگو که در کار فرزند خود قمرالزمان چون کنم که من با تو در ازدواج او مشورت کرم و تو مرا اشارت کردی بر اینکه امر ازدواج با او بگویم. من هم با او گفتم، او با من مخالفت کرد، اکنون هر آنچه صلاح دانی با من بازگوی. وزیر گفت: ای ملک، اکنون مرا رأی این است که یکسال دیگر صبر کنی و چون خواهی که پس از یک سال در امر ازدواج با او سخن گویی سخن در خلوت مگوی بلکه به روز حکومت که همه امرا و وزرا حاضر باشند، تو او را حاضر کن و بر این کار دعوتش نمای که او از ایشان شرم کرده و در حضور ایشان با تو مخالفت جایز نداند.

ملک چون این سخن بشنید رأی او را پیشندید و تا یک سال صیر کرد و هر روز قمرالزمان را حسن و جمال و بهجه و کمال افزون می گشت تا اینکه سال عمرش نزدیک به بیست رسید و در خوبی و نیکویی اش عقول حیران گشتند و بدان سان شد که شاعر گفته:

زنان را ستایی سگان را ستای که یک سگ به از صد زن بارسای زن و ازدها هر دو در خاک به جهان باک از این هر دو نایاک به پس از آن گفت: ای پدر، اگر من ساغر هلاک بنوشم زن نخواهم گرفت. چون ملک شهرمان این سخن از قمرالزمان بشنید روز روشن بر او تیره گشت و از فرمان نابردن پسر ملول و محزون شد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و هفتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک شهرمان از طاعت نکردن قمرالزمان به ملالت اندر شد ولی از محبتی که بدو داشت در این باب سخن دوباره نگفت و بدو خشم نیاورد بلکه رو بدو آورده ملاطفت و مهربانی کرد و او را گرامی بداشت و دلجویی اش کرد. ولکن قمرالزمان را همه روزه حسن و جمال افزون می شد. ملک شهرمان یک سال بر او صبر کرد و او را ملاحظت و فصاحت در حد کمال شد. نظارگیان بر او مفتون شدند و عاشقان را پرده از روی کار بیفتاد و صورت بدیع و شعایل نیکوی او را شاعران با این ایات همی ستدند:

اندر سر زلفت که فکند ای صنم چین

چندین گره و حلقه و چندین شکن و چین؟

آن سوسن سیعینت که پوشید به سنبل

آن بُشد^۱ نوشینت که آکند به بروین؟

چون آغاز سال نو شد ملک شهرمان، قمرالزمان را بخواست و به او گفت:
ای فرزند، آیا سخن نمی نیوشی؟ قمرالزمان در حال بر خاک افتاد و زمین را بوسه داد و از پدر به بیم و شرم اندر شد و گفت: ای پدر، چگونه از تو سخن نیوشم که خدا طاعت تو بر من فرض کرده و مرا از مخالفت نهی فرموده.
پس ملک شهرمان گفت: ای فرزند، قصد من این است که ترا تزویج کنم و در



ارباب مناصب و لشکریان سر زد خجلت‌زده و شرم‌ساز شد. و پس از آن غیرت سلطنت و شکوه جهانداری، ملک شهربان را خشمگین کرد و بانگ به قمرالزمان بزد و او را بترسانید و خادمان را بفرمود تا او را گرفته بازویان بریندند. خادمان او را بگرفتند و بیستند و در پیش ملک بداشتند و قمرالزمان سر در پیش انداخته از بیم و هراس و خجلت و شرم‌سازی عرق از چینش همی‌ریخت. در آن هنگام ملک او را دشام داد و گفت: ای تهمه نایاک، ترا بی‌ادبی و جسارت چندان گشته که در میان وزرا و امرا و لشکریان چنین پاسخ‌منی‌دهی ولی جرم از تو نیست که تا اکنون ترا تأدیب نکرده‌اند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و هفتاد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، ملک شهربان با پسر خود قمرالزمان گفت که: ترا تا اکنون تأدیب نکرده‌اند و نمی‌دانی که اگر این کار که از تو سرزد از رعیتی نادان سر می‌زد هر آینه او را سرزنش می‌کردند. پس از آن ملک، خادمان را فرمود که او را در برجی از برجهای قلعه به زندان اندر کنند. خادمان به برج رفته آنجا را بروفتند و فرشش بگسترند و از برای قمرالزمان تخت بزدند و فرش دیبا بر تخت بگسترند و متکا بگذاشتند و شمعها و قدیایها بیفر و خشند.

لب است آن یا گل حمرا رخ است آن یا مه تابان
گل آکنده به مروارید و مه در غالیه پنهان
عقیق است آن لب رنگین حریر است آن بر سیمین
عقیقش حقه لولو حریرش بردۀ سندان
به دیده عقل را رخ و به عارض رخ را راحت
به غمزه خلق را درد و به بوسه درد را درمان
ذقن چون گوبی از کافور و زلف از مشک چوگانی
ورا از برگ گل و ز سیم صاف ساخته میدان

پس از آن ملک شهربان صبر کرد تا روز عید سال نو برآمد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و هفتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، چون روز عید سال نو برآمد ملک را پیشگاه از وزرا و امرا و حاجبان و ارباب دولت و سپاهیان و سرهنگان آرابسته شد. آن‌گاه ملک شهربان قمرالزمان را بخواست. چون حاضر آمد سه بار در پیش روی ملک آستان را بوسه داد دست بر سینه در برابر پدر بایستاد. پس پدر گفت: ای فرزند، من ترا این کرت در این مجلس حاضر نکرده‌ام مگر از برای اینکه در حضور این جمع بر تو حکمی کنم که تو آن حکم را مخالفت نکنی و آن حکم این است که تو زن بخواهی از آنکه من می‌خواهم که دختر یکی از ملوک بر تو کابین کنم و پیش از آنکه بمیرم اساس عیش از بهر تو فروجینم و از این کار شادمان شوم. قمرالزمان چون فرمان پدر بشنید ساعتی سر به پیش انداخت. پس از آن سر بر کرد ولی مغزش از جهل و جنون جوانی گران بود. با پدر گفت: چندین بار گفته‌ام که اگر من به ذلت و خواری کشته شوم زن نخواهم گرفت ولکن تو نیز مرد سالخورده و کم خردی. از آنکه دوبار این حکایت با من گفته‌ای و مرا به زن خواستن تکلیف کرده‌ای، هیچ‌بار دعوت ترا اجابت نکرده‌ام. باز مرا به این کار تکلیف می‌کنی. پس از آن قمرالزمان خشمگین گشته چون شیر بفرید. پدرش از کردار ناصواب او که در حضور

و می گفت:

روزگار و هرچه در وی هست بس نایابدار است
ای شب هجران تو پنداری بروون از روزگاری

ملک شهرمان را کار بدین گوئه شد.
و اما قمرالزمان چون شب درآمد خادم خوردنی حاضر ساخت. قمرالزمان
اندکی بخورد و خود را ملامت همی کرد و از سوء ادب که با پدر روی داده
بود به ندامت اندر بود و خویشن را مخاطب کرده می گفت که: مگر ندانستی
آدمی را از زبان زیان رسد و زبان است که شخص را به هلاکت اندازد. و
پیوسته خود را عتاب می کرد و ملامت می گفت تا اینکه سرشک از دیدگانش
روان شد و از سخنی که با ملک شهرمان گفته بود پشمیان گشته این دو بیت
بخواند:

ای زیستان هم آتشی هم خرمی چند آتش انسدربین خرم من زنی
ب ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد
پس از آن آب خواسته و ضو گرفته فریضه مغرب و عشا به جا آورد و
بنشت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و هفتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوابنیخت، قمرالزمان نماز مغرب و عشا به جا آورده بر تخت
نشست و تلاوت همی کرد تا اینکه سوره بقره و آل عمران و یس و الرحمن
تبارک و معوذین بخواند و ختم به دعاهای دیگر کرده به خدای تعالی استغاثه
نمود. و به فراز تخت در روی بستر اطلس که با پرنیانش پُر کرده بودند، جامه
برکند و با یک پیراهن کتان بلند که طراز زیین داشت بخفت. و به ماه شب
چهارده همی مانست.
پس روی اندازی از حریر سر کشیده بخسبید و شمعی روشن در زیر پا و

که آن مکان بس تاریک بود. پس از آن قمرالزمان را بدانجا بردن و خادمی
از بهر خدمت به در برج بگماشتند. قمرالزمان به فراز تخت برشد ولی شکسته
خاطر و محزون بود و خویشن را ملامت همی کرد و از آنچه میانه او و پدر
گذشته بود به ندامت اندر بود، ولی پشمیانی سودی نداشت. و می گفت نفرین
خدای زنان باد. کاش من سخن پدر می بذیر فرم و به ازدواج تن در می دادم که
زن گرفتن از برای من سهله از زندان بود. الغرض، قمرالزمان را کار بدین
گوئه شد. و اما ملک شهرمان بقیه آن روز را تا هنگام شام در تخت مملکت
بسربرد. پس از آن با وزیر خلوت کرد و به او گفت: ای وزیر، اینکه میانه من
و قمرالزمان گذشت تو سبب شدی. از آنکه تو مرای بدين کار اشارت کردی و
اکنون ترا تدبیر چیست و رأی و صواب در این باب کدام است؟ گفت: ای
ملک، قمرالزمان را پائزده روز به زندان بگذار پس از آن به نزد خود حاضر
آور و به ازدواجش بفرما که هرگز مخالفت نخواهد کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و هفتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوابنیخت، وزیر گفت که: پس از پائزده روز هرگز مخالفت
نخواهد کرد. ملک تدبیر وزیر بسندید و سخن او را بذیرفت و آن شب را
بخفت ولی خاطرشن به قمرالزمان مشغول بود، از آنکه او را بسیار دوست
می داشت و بجز قمرالزمان پسری نداشت و ملک شهرمان را عادت هر شب
این بود که تا دست به زیر سر قمرالزمان نمی گذاشت خوابش نمی برد. پس
ملک آن شب را با تشویش خاطر و اندوه بسیار بخسبید و از این بعلو به آن
بعلو همی گشت. گویا که بر اخگر سوزان خفته و همه آن شب را بیدار بود و
سرشک از دیده همی ریخت و ایيات همی خواند:

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعنان گفت
فرقان یار نه آن می کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایق است که از روزگار هجران گفت

نگارا ماه گردوف سوارا سرو بستان
 دل از دست خردمندان به ماه و سرو بستان
 بدان زلفین شورانگیز مشکاندوده زنجیری
 بدان مزرگان رنگ آمیز زهرآلوده بیکانی
 جو در مجلس قدح گیری بهار لاله افروزی
 جو با عاشق سخن گویی نگارا شکرافشانی

پس میمونه شما بیل بدیع قمرالزمان بدید. بایستاد و به خالق او تسبیح و تهلیل گفت. و با خود گفت: به خدا سوگند که من هرگز این را نیازارم و کس نگذارم که او را بیازارد و اگر او را بدی روی دهد خود را فدای او کنم که این روی خوب شایسته همین است که مردمان نظاره اش کنند و خدا را تسبیح گویند. ولکن نمی دانم پدر و مادر این جوان چگونه بر خود هموار کرده اند که او در چنین جای سهمناک تنها بماند. اگر در این ساعت یکی از عفاریت در اینجا حاضر آید هر آینه این ماهرو را هلاک سازد. پس از آن جتیه خودداری نکرده سر در پیش برد و جین قمرالزمان را بپویید و روی انداز به رویش انداخته او را پوشانید و خود به سوی آسمان بپرید و از حصار برج بیرون رفته به هوا برسد و به سوی هوا همی رفت تا اینکه به آسمان نخستین نزدیک شد. ناگاه آواز پرندگانی بشنید و بدان سوی نگریسته دید که آواز پرهای عفریتی است دهننش نام. میمونه مانند شاهین به سوی او بپرید. چون دهننش بله زید و به او پناه برد و با او گفت: ترا به اسم و طلس اکرم که در خانه سلیمان نبی نقش کرده اند سوگند می دهم که مرا میازار و با من مهربانی کن. چون میمونه این سخن از او بشنید بر او رحمت آورده گفت که: سوگندی بزرگ دادی ولکن ترا رهان نکنم تا اینکه با من بگویی که در این ساعت از کجا می آیی؟ دهننش گفت: ای خاتون، بدان که من از جزایری که آخر بلاد چین است همی آیم و اعجوبهای که در این شب دیده ام بازگویم. اگر سخن مرا راست پنداری مرا رها کن از پی کار خویش روم و خطی از برای من بنویس که من آزاد کرده توام و هیچ کس از طایفه جتیان که در آسمان و زمین و

شمعی دیگر در بالین داشت. و به آرام هرچه تمامتر غنوده بود تا اینکه سه یک از شب بگذشت و نمی دانست که در غیب علام القیوب از برای او چه مقدار کرده. اتفاقاً آن مکان بسیار قدیم و سالها می شد که رفت و آمد مردمان از آنجا بریده بود. و در آن مکان چاهی بود که در آنجا جستیه ای از ذریة ابلیس منزل داشت و آن جتیه را نام میمونه و دختر دمرباط پادشاه طایفه جان بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و هفتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، میمونه دختر دمرباط پادشاه طایفه جان بود. چون قمرالزمان ثلث شب را بخفت، آن گاه میمونه از جاه به در آمد و قصد آسمان کرد که از خبرهای آسمانی آگاه شود. چون به کنار چاه رسید نوری بدید که به خلاف عادت معهود برج را روشن کرده. و آن عفریته سالها بود که در آن چاه منزل داشت. با خود گفت که: در این مکان این گونه چیزها مرا بیاد نمی آید. کاش می دانستم که سبب این حادثه چیست. پس سبب را جویان شد و به سوی روشنایی برفت. دید که خادم بر در آن مکان خفته. چون جتیه داخل مکان شد تختی در آنجا دید و شخصی از انسیان بر تخت خفته یافت و دید شمعی به زیر پا و شمعی در بالین او روشن است. میمونه را این کارها عجب آمد. پرهای خود را سست کرده. نرم نرم به سوی تخت فرود آمد و روی انداز از روی قمرالزمان برکشید و بدو نظر کرده در حسن و جمال او خیره ماند. ساعتی مبهوت و متوجه او را نظر کرده دید که پرتو روی او به نور شمع غالب است و بدان سان است که شاعر گفت:

رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب

پرتو دهد چنان که شب تیره اختری

پس جتیه را هوش از سر و عقل از تن برفت و به گونه سرخ و چشمان سیاه و ابروان پیوسته او نظر می کرد و این ایات همی خواند:

آن نه ابرو و نه گیسو که کهان است و کمند است
آن نه رخساره مه چارده برسو بلند است
آن نه پستان دلاویز و نه ساف است و نه سینه
گوی عاج و گهر سفته و سیراب و پرند است

چون دهنش بن شهمورش وصف شمايل بدیع دخترک ملک غیور را مدحت کرد، پس از آن گفت: بیش از این مرا بارای سخن گفتن نیست که صفت خوبی او بیش از این در عبارت نگنجد ولی پدر آن دختر پادشاهی است جبار و ستمکار و دلیر است خونخوار که شبانه روز کوه و هامون و دریا و صحرا همی نورد و او را از مرگ بیم نباشد و از خصم هراس نکند، که او را الشکری است انبوه و بجز شهرهای آباد که در زیر حکم او است، سلطنت جزیره‌ها و دریاهای و قصور هفتگانه نیز با او است و او را نام ملک غیور است و دختر خود را که صفت گفتم دوست دارد و او از غایت محبت اموال پادشاهان را از برای او گرد آورده و قصور هفتگانه از برای او بنا کرده که هر قصر از یک جنس گوهری است جداگانه، اما قصر نخستین بلور است و قصر دوم از رخام و قصر سیم از آهن چین است و قصر چهارم از جزع یمانی و قصر پنجم از نقره خام و قصر ششم از طلای سرخ و قصر هفتم از جواهر است. و این قصرها را فرشهای فاخر و حریر گسترده و ظرفهای زر و سیم و سایر آلات ملوکانه در آنجا گرد آورده و دختر خود را فرموده که هر چندگاه در یکی از قصرها بسر برد و تمامت سال را در قصور هفتگانه به عیش و شادی گذارد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو秉ت.

چون شب یکصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دختر تمام سال را به عیش و شادی گذارد و آن دختر را نام ملکه بدور است. چون حسن او در شهرها شهره شد و آوازه خوبی اش به گوش پادشاهان ممالک دیگر رسید، پادشاهان به نزد پدر او رسولان بفرستادند و او را خواستگاری کردند. آن دختر خواهش کس

دریاها هستند با من معارضه نتوانند کرد. میمونه گفت: ای دهنش، آنجه دیده‌ای با من بگو و دروغ به یکسو نه، به نقش خاتم سليمان نبی سوگند اگر سخن براستی نگویی پرهاي تو بکنم و بوسن از تو بردارم و استخوان ترا بشکنم. دهنش بن شهمورش طیار گفت: ای خاتون، اگر دروغ بگویم با من هر آنجه خواهی بکن.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو秉ت.

چون شب یکصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دهنش گفت که: من امشب از جزایر بلاد چین که ملک ملک غیور، خداوند جزایر و دریاهای و قصرهای هفتگانه است بیرون شدم و در آن سرزمین، ملک غیور را دختری بود که خدا در این زمان بهتر از او کس نیافریده و نمی‌دانم که او را چگونه صفت کنم و اگر بخواهم او را چنانچه سزای اوست مدح گویم زیان من عاجز شود و بیان من قاصر آید ولکن در صفت سرای او شاعر نیکو گفته:



جه نام دارد؟ میمونه گفت: ای دهنش، بدان که ماجرای این پسر به ماجراه معشوقه^۱ تو همی ماند که پدرش بارها به شهر کردن^۲ تکلیفش کرده، او سخن پدر نپذیرفته است و پدر نیز بر او خشم آورده در برجی که جای من است در زندان افکنده، امشب که من بیرون می شدم او را دیدم، دهنش گفت: ای خاتون، آن پسر به من باز نمای تابینم که او بهتر از معشوقه من ملکه بدور است یاده من گمان ندارم که در این جهان چون او لعنت فتیان یافت شود، میمونه گفت: ای پلیدک جنیان، من به تحقیق دانسته‌ام که معشوق من به دهر اندر مانند ندارد، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و هفتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، میمونه با دهنش گفت که: معشوق من به روزگار اندر مانند ندارد مگر تو دیوانه‌ای که معشوقه خود را چون معشوق من می‌دانی؟ دهنش گفت: ای خاتون، ترا به خدا سوگند می‌دهم که با من بیا و معشوقه مرا نظاره کن و من هم با تو بیایم و معشوق تو مشاهده کنم، میمونه گفت: ای پلیدک، ناچار من با تو بیایم ولکن نخست باید من و تو به چیزی گرو بربندیم، اگر معشوقه تو که او را این همه مدحت گفتش از معشوق من نیکوتر باشد گرو تو بردای و اگر مرا معشوق بهتر از معشوقه تو باشد گرو من بُردام، عفریت دهنش گفت: ای خاتون، من این شرط پذیرفتم و به گرو راضی شدم، بیا تا به جزایر رویم، میمونه گفت: مکان معشوق من نزدیکتر است، که او در زیر همین جاست که ایستاده‌ایم، تو نخست با من بیا تا معشوق من بیینی پس از آن به نزد معشوقه تو خواهیم رفت، دهنش گفت: سمعاً و طاعتاً، پس هر دو سرازیر شدند و در برج فرود آمدند، میمونه عفریت دهنش را در کنار تخت بذاشت و خود دست برده روی انداز از روی قمرالزمان به یکسو کرد، روی او چون آفتاب بر تو افکند، میمونه با دهنش گفت: ای پلیدک، نظاره کن

۱. تسویجی یا نشانخان معشوقه را به غلط معشوق و «الزواج» را به غلط «زن خواستن» نوشته‌اند.

نپذیرفت و شوهر قبول نکرد و با پدر گفت: من شوی نخواهم گرفت از آنکه من می‌خواهم فرمایروانی کنم به زیر حکم مردی نتوانم بود و هرجه که او بیشتر امتناع کرد خواستگاران را رغبت بیشتر شد، پس از آن جمیع ملوک به پدر او هدیه‌ها فرستادند و در خواستگاری ملکه بدور نامه‌ها نوشتند، پدرش مکرر در این باب با او سخن گفت، او سخن پدر نپذیرفت و در آخر خشمگین شده با پدر گفت: اگر بار دیگر با من در این باب سخن گویی شمشیر گرفته قبضه او بر زمین نهم و نوک او را بر شکم بگذارم و خود را بر آن شمشیر بیندازم تا اینکه سر شمشیر از مهره پشت من به درآید، چون پدر این سخنان از ملکه شنید جهان به چشم‌ش تیره گشت و دلش بر ملکه بسوخت و ترسید که ملکه خود را بکشد.

القصد در کار ملکه به حیرت اندر شده و به فکرت فرورفت که به خواستگاران چه جواب گوید و با ملکه بدور گفت: اگر ترا شوهر کردن نشاید آمدوشد ترک کن و از جایگاه خود بیرون مرو، ملک او را به خانه اندر کرد و او را از مردم پوشیده داشت و ده تن عجوzekان به پاسیانی او بگماشت و فرمود که دیگر به قصور هفتگانه درزیاید و چنان باز نمود که از دختر به خشم اندر است، و رسولان ملوک را که به خواستگاری آمده بودند روانه ساخت و جواب نوشت که: ملکه بدور را جنون روی داده و اکنون در زنجیر است و از مردم پوشیده‌اش داشته‌ایم، پس از آن عفریت دهنش با میمونه گفت: ای خاتون، من هر شب بدانجا رفته از نظاره جمال او بهره‌مند می‌شوم و او را در رساند، ای خاتون، ترا به خدا سوگند می‌دهم که با من بازگرد و حسن و جمال و قدّ بالاعتدال او را نظاره کن، پس از آن اگر خواهی عقوبتم کن و اگر خواهی بیخشای که امر و نهی تراست، میمونه به سخنان او بخندید و خیو بر وی انداخت و به او گفت: این دختر که تو او را مدحت گفتش و به نیکوکویی اش ستودی، ناخن بریده معشوق من نخواهد بود و اگر تو معشوق مرا بیینی همه را فراموش کنی و از هیچ‌کس یاد نیاری، من گمان کردم که در نزد تو خبری است غریب، ای ملعون، من امشب پسری دیدم که تو او را اگر در خواب بیینی هر آینه مست شوی و آب دهنت می‌زیزد، دهنش گفت: ای خاتون، آن پسر کجاست و

هستند و هر دو فتنه روزگار و آشوب دل پرهیزگارند. چنانچه شاعر گفته:

مرا به خانه دو بتروی نارستان بود
که روی هر دو مرا نوشکفته بستان بود
به دست گرد اگر خلق نار و سبب، مرا
به دست، سبب زغ بود و نارستان بود
نه چون فراخته قدشان یکی صنوبر سرو
به هیچ سروستان یا صنوبرستان بود

پس دهنش با میمونه گفت: معشوقه من بهتر است. میمونه گفت: لا والله.
معشوق من نیکوتراست. ای دهنش، مگر نایینایی و به حسن و جمال و قد
با عادل ام معشوق من نظر نمی‌کنی. گوش دار تا من در صفت معشوق خود
شعری سرایم. اگر تو نیز عاشق صادق هستی در صفت معشوقه خود بدان
سان شعری بسrai. آن‌گاه میمونه بوسه‌ای چند از قمرالزمان بربرد و این
قصیده برخواند:

ای پسر گرد گل از عنبر نثاری کرده‌ای
خانه ما را به رویت چون بهاری کرده‌ای
عارض تو لالزار و قامت سرو سهی است
بر سر سرو سهی خوش لالزاری کرده‌ای
تاکه بریندی به چشم عاشقان راه نظر
گرد روی از مشک و از عنبر نثاری کرده‌ای
در زخدان چاه سیمین، بر صنوبر باغ گل
بر سمن زنجیر مشکین، طرفه کاری کرده‌ای
در همه روی زمین اندر ستاری بیش نیست
تو به هر تار از خم زلفت ستاری کرده‌ای

چون دهنش ایات میمونه در صفت قمرالزمان بشنید به طرب آمد و در
عجب شد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

تا بیهوده‌گویی ترک کنی. دهنش چشم به قمرالزمان دوخته ساعتی تأمل کرد.
آن‌گاه سری بجناید و با میمونه گفت: ای خاتون، به خدا سوگند که تو
معدوری ولکن دختران را آن‌تی است که پسران را نیست. و به خدا سوگند که
مشوق تو در حسن و جمال و بهجت و نیکویی به مشوقه من بسی شبیه و
مانند است و گویا این دو صورت بدیع را قالم یک نقاش کشیده. چون میمونه
از دهنش این سخن بشنید جهان بر او تیره شد و از غایت خشم شهیری بر سر
دهنش زد، چنانچه نزدیک شد که دهنش را روان از تن برود و با دهنش
گفت: به نور جمال این ماهرو سوگندت می‌دهم که همین ساعت برو و
مشوقه خود را هر داشته بدین مکان بیاور تا هر دو را بهلوی یکدیگر ببینیم و
خوب از زشت فرق دهیم و نیک از بد بشناسیم. ای پلیدک، اگر اینکه گفتم
همین ساعت نکنی شرری بر تو بیفکنم و ترا بسوزانم و پاره‌پاره‌ات کرده هر
پاره به صحرایی درافکم و ترا عبرت بینندگان و شوندگان کنم. دهنش گفت:
ای خاتون، فرمان ترا بپذیرم ولکن می‌دانم که محبوبة من ملیح تراست. پس
عفربیت دهنش در حال بپرید و میمونه نیز با او بپرید. ساعتی غایب شدند پس
از ساعتی همان دخترک را با پیراهنی بلند که دو طراز زرین داشت بیاورند
و بر دو آستین پیراهن او به تارهای زرین این ایات نگاشته بودند:

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| لب و زلفت ای لمبیت سیم تن | عقیق و بخشش است و رویت سمن |
| قدت نارون زیر باغ گل است | رُخت باغ گل از بر نارون |
| بدین نازکی و بدین نیکویی | ز برگ سمن باید پیرهن |

پس آن حورنژاد را فرود آوردده در بهلوی قمرالزمانش بخواباندند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و هشتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، میمونه و دهنش همان دخترک حورنژاد را
بیاورند و در بهلوی قمرالزمانش بخوابانند و روی انداز از هر دو برگرفتند.
دیدند که به یکدیگر همی مانند و گویا برادر و خواهر توأم و یا فرزند عصّم



و او را هفت شاخ و چهار گیسو بود و دستهای کوتاه داشت و ناخنهاش مانند ناخن شیر بود و پاهای او به پای فیل همی مانست. چون عفریت به درآمد و میمونه را بدید در پیش روی میمونه زمین بوسید و دست بر سینه ایستاد و با میمونه گفت: ای خاتون و ای دختر ملک جنیان، با من چه کار داشتی؟ میمونه گفت: ای قشقش، قصد من این است که در میان من و این دهنش پلید داوری کنم. پس میمونه قصه را از آغاز تا انجام به قشقش فروخواند. قشقش به سوی آن پسر و دختر نگاه کرد. دید که دست در گردن هم خوابیده‌اند و در حسن و جمال به یکدیگر شبیه‌اند و در ملاحت و صباحت برابرند.

پس قشقش در شمایل بدیع ایشان به حریت اندر ماند و دیرگاهی بدیشان نظاره کرده این ایيات برخواند:

چون شب یکصد و هشتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، چون دهنش شعر میمونه را بشنید به طرب آمد و در عجب شد و گفت: ترا با اینکه دل از عشق این ماهر وی پریشان و خاطرت به او مشغول بود چنین اشعار نفرخواندی، من نیز باید که به اندازه طبع، جهد کرده شعری چند انشا کنم.

پس دهنش برخاسته به نزد معشوقه خود، ملکه بدور رفت و چین او را بوسه داد و این قصیده برخواند:

ایسا سروی که سوسن را ز سنبل سایبان کردی
ز بوی سنبل و سوسن جهان رشک جنان کردی
فکنندی بسر گل از عنبر هزاران حلقه و جنبز
به زیر هر یک از عمدایکی جادوستان کردی
کشیدی غالیه بسر گل فشناندی بر سمن سنبل
یکی را دام دل کردی یکی را بند جان کردی
جه آفت دیدی از عاشق، چه راحت دیدی از گیتی
که کردی پیر، عاشق را و گیتی را جوان کردی

دهنش چون ایيات به انجام رسانید میمونه گفت: ای دهنش، آفرین بر تو ولكن بازگو که کدامین بهتر است؟ دهنش گفت: ای خاتون، محبوه من ملکه بدور از معشوقه تو بهتر است. میمونه گفت: ای پلیدک، دروغ گفتی، معشوق من از معشوقه تو نیکوتر است.

پس ایشان با یکدیگر سخن می‌گفتند و معارضت همی کردند تا اینکه میمونه بالگ بر دهنش زد و بدو خشم آورد. دهنش فروتنی کرد و نرم نرم با میمونه گفت: تا دیگری را در میانه حکم نکنیم دشوار است که مدعای ما ثابت شود زیرا که هر یک معشوق خویش را نکوتر می‌پنداشد. بهتر این است که یکی دیگر پدید آریم که در میانه ما به انصاف داوری کند و ما نیز او را معتبر داشته به سخشن اعتماد کنیم. میمونه گفت: راست گفتی، چنین کنیم. آن گاه پای بر زمین بزد. عفریتی از زمین به درآمد که چشمان دریده داشت

چون قمرالزمان ملکه بدور دختر ملک غیور را بدید و حسن و جمال او را مشاهده کرد و دید که پیراهن بلندی مطربه طرز زین بی شلوار در بر کرده و فلاحة مرصع از گوهرهای قیمتی به گردن آویخته قمرالزمان را عقل حیران گشت و بدو مقتون شد و شهوت بر او غالب آمده دست به سوی او برد و تکمه پیراهن او بگشود. شکمی چون نقره خام پدید شد. چون به شکم و پستان او نظاره کرد محبت و رغبتی افزون شد و خواست که بیدارش کند. ملکه بیدار نگشت از آنکه دهنش بر او خواب گران کرده بود. پس قمرالزمان دست بدو همی‌مالید و او را همی‌جنباید و می‌گفت: ای حبیبه من، بیدار شو و مرا ببین که کیستم. من قمرالزمانم. ملکه بیدار نشد و سر از بالین برندشت. قمرالزمان درگاهی در کار او به فکرت رفت و با خود گفت: گمان من این است که پدرم همین دختر قمر منظر را می‌خواست بر من کابین کند. من از نادانی سخن پدر نپذیرفتم و سه سال عمر به بیحاصلی گذشت. اگر خدا بخواهد و بامداد شود با پدر بگویم که همین زیباروی از برای من تزویج کند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و هشتاد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، قمرالزمان با خود گفت: با پدر بگویم که همین دختر را از برای من تزویج کند و نگذارم که نصف‌النهار بگذرد مگر اینکه از وصل او کامیاب شوم و از باغ حسنش گل مراد چینم. پس از آن قمرالزمان میل کرد که سیده بدور را بوسه دهد.

میمونه جنیه را دل تپیدن گرفت و شرمگین شد. و اما دهنش از نشاط همی خواست بیرد. پس قمرالزمان خواست دهن او را بیوسد، از خدا شرم کرد و با خود گفت: مرا شکیبا بودن اولی تراست زیرا که چون پدر من بر من خشم آورد و مرا به زندان کرد. شاید که این دخترک را فرموده است که در کنار من بخوابد و مرا امتحان کند و شاید که او را سپرده باشد که هرگاه من او را بیدار کنم بیدار نشود و به او گفته باشد که: هرچه قمرالزمان با تو کند تو با من بازگو و بسا هست که پدرم در جانی ایستاده باشد که او مرا ببیند و من او را ببینم و

آه از این دلبران زیباروی
گاهه تن را جدا کنند از جان
چون من مستمند سوخته دل
هر یکی را هزار بر سر کوی

پس از آن عفریت قش قش روی به میمونه و دهنش آورده به ایشان گفت: به خدا سوگند این دو هیچ کدام از آن دیگری نیکوت و خوبتر نیست، بلکه این دو در حسن و جمال به یکدیگر همی‌مانند ولکن مرا در این باب حکمی دیگر هست و آن این است که هریک از اینها را بی خبر از دیگری بیدار کیم و هر کدام به رفیق خود میل کند و سست شود او را خوبی و نیکوبی کمتر از آن دیگری است. میمونه گفت: این رأی صواب و حکم متین است. من بدین حکم راضی هستم. دهنش گفت: من نیز بدین حکم راضی هستم. پس در آن هنگام دهنش به صورت کیک درآمد و قمرالزمان را بگردید.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و هشتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، دهنش به صورت کیکی درآمد و قمرالزمان را از جای نرمی بگزید. از شدت سوزش گزیدن از جای بجنبید و در پهلوی خود کسی خفته یافت که نفسش ز مشک خوشبوتر بدنش از حریر نرمتر بود. قمرالزمان را بسی عجب آمد و برخاسته راست بنشست و بر آن شخص که در پهلوی او خفته بود نظر انداخت. دید که دخترکی است چون گوهر درخششنه و دو پستان چون دو حقه عاج از سینه بلورینش رسته و از زلف سیاه توده عنبر بر ارغوان شکسته چشمان مکحولش سرمشق سحر بابل و خال مشکینش پرهیزگاران را بلای جان و آشوب دل، چنان که شاعر گفت:

پیکری بن دلسستان و شاهدی بن دلرسا
نسازکی بن دلفریب و چایکی بن دلپذیر
دست و ساعد چون بلور و عارض و دندان چو دز
زلف و ابرو چون کهان و غمزه و بالا چو تیر

او گردید و از غایت محبت و عشق خردش برفت و هوشش بیرید.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از دستان فروپست.

چون شب یکصد و هشتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه را از دیدن قمرالزمان خرد به زیان رفت و هوشش بیرید و با خود گفت: این پسر قمرمنظر کیست که در خوابگاه من خفته؟ وای بر من اگر این کار آشکار شود، بارسوای چه خواهم کرد؟ پس از آن به چشمان مخمور و ابروان به هم بیوسته او نظر کرد و حسن و جمال و عارض و خال او بیدید. مهرش بر او بحنید و بسته دام محبتش گردیده گفت: به خدا سوگند که این پسر را بهجت و جمال به آفتاب همی‌ماند و مراد از شوق نزدیک است که از هم بیاشد و من در عشق این زیبا پسر رسوا خواهم شد و به خدا سوگند اگر می‌دانست که این پسر همان است که مرا از بهر او خواستگاری می‌کردند هر آینه سخن پدر می‌پذیرفتم و رسول این ملکزاده را رد نمی‌کرد و این را شوی خود می‌گرفتم و از جمالش بهره‌مند گشته از باع وصالش میوه مراد می‌چیدم. پس ملکه بدور چشم به روی قمرالزمان دوخته به او گفت: ای خواجه من و ای حبيب دل و روشنایی دیده من، از خواب بیدار شو و از حسن من تمتع برگیر. آن‌گاه دست برده قمرالزمان را همی‌جناید. ولی میمونه جنیه خواب بر قمرالزمان سنگین کرده بود که او بیدار نمی‌شد. پس ملکه او را به دو دست بجهانید و به او گفت: به جان منت سوگند می‌دهم که سخن من پذیر و از خواب بیدار شو و به زلف و خال من نظاره کن و بر جبین و روی من بوسه ده و دست بر شکم و نافم بنه و با من از همین ساعت تا بامداد مقازله و ملاعبه کن. قمرالزمان جواب نگفت و سر از بالین برنداشت.

پس ملکه بدور گفت: چرا به حسن و جمال خویش مغروفی؟ تو اگر باع گلی من چمن یاسمنم، تو اگر حسن و صباحت داری مرا نیز نیکویی و ملاححت در سر حد کمال است. مگر ترا از اعراض من آگاه کرده‌اند و یا اینکه بدر پیر پلید من ترا منع کرده که امشب با من سخن نگویی؟ قمرالزمان چشم

هرچه که من با این دختر بکنم بخواهد دید و فردا مرا سرزنش خواهد کرد و با من خواهد گفت: چگونه می‌گفتی که من حاجت به زن ندارم چرا این دختر را در آغوش گرفتی؟ پس همان به که خودداری کنم و بدین دختر نزدیک نشوم و دست بر این دختر نهشم و او را نگاه نکنم تا در نزد پدر رسوانگرم، ولکن باید چیزی از او بگیرم که پیش من یادگار بماند و در میانه من و او اشارتی باشد. آن‌گاه دست ملکه گرفته انگشتی از انگشتیش به در آورد و انگشتی را نگین از گوهرهای گران قیمت بود و این ایات بر آن نقش کرده بودند:

سوگند خورده‌ام به سر زلف آن پسر
تا مهر از او نتایم و عهدهش برم بسر
سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار
بر هم شکست و خورد سر زلف آن پسر

چون قمرالزمان انگشتی از انگشت آن دختر به در آورده و در انگشت خویش کرد پشت بر ملکه برگردانده بخسید. میمونه جنیه چون این بدید فرحنک شد و با دهنهش و قش گفت: محبوب مرادید که خود را از این دختر چگونه بازداشت و به چه سان پاکدامن بود که هرگز این پریزاد را در آغوش نگرفت و دست بر تن او ننهاد و او را بوسه نداد بلکه پشت بدو گردانیده بخسید، و این نبود مگر از پاکدامنی و کمال حسن او. دهنهش و قش گفتند: آری کردار صواب او را دیدیم و پاکدامنی او را که سرآمد نیکویه‌است دانستیم. پس از آن میمونه خود را کیکی کرده به جامه ملکه بدور معشوقه دهنش فرورفت و بر ساقهای او همی‌گشت تا به رانهای او برسید و از آنجا بر ناف او رفت و ناف او را بگزید. ملکه چشم بگشود و درست نشست. دید که پسر ماهروی در کنار او خفته که در نکویی و خوبرویی چنان است که شاعر گفتند:

غندوستند بسر ماه سنور خط و زلفین آن مهروی دلبر
یکی راسنبل نورسته بالین یکی رالله خودروی بستر

چون ملکه بدور قمرالزمان را بدید شیفتة جمال و مفتون عارض و خال

بدور رفته او را برداشته همی بردند تا اینکه ملکه را به مکان او رسانیده در خوابگاهش گذاشتند.

میمونه جئیه در بالین قمرالزمان نشسته او را نظاره می کرد، تا اینکه صبح نزدیک شد. میمونه از پی کار خود شد. چون فجر بدید قمرالزمان بیدار شد و به چیز و راست نگاه کرده دخترک را در نزد خود نیافت. با خود گفت: این کار را سبب هیچ کس نیست مگر اینکه پدر من مرا به تزویج همین دختر که در نزد من بود ترغیب می کرد. چون من سخن او را نباید رفتم بی خبر از من، این دختر را نزد من آورد تا رغبت مرا به زن گرفتن بیفزاید. پس خادمی را که در پشت در خفته بود آواز داد و گفت: ای پلیدک، برخیز. خادم به وحشت از خواب برخاست و آب دست نماز برداشته پیش آورد. قمرالزمان برخاسته به آبخانه رفت.

چون بیرون آمد، وضو بگرفت و فریضه صبح به جا آورده به تسبیح پروردگار بنشست. پس از آن به خادم گفت: ای بر تو ای خادم کی بدینجا آمده و دخترک را از پهلوی من برگرفت؟ خادم گفت: ای خواجه، دخترک کیست؟ قمرالزمان گفت: دختری که امشب در کنار من خفته بود. خادم گفت: در نزد تو دختری نبود. از کجا دختر بدینجا آمد که من در پشت در خفته بودم و در بسته بود. ای خواجه، به خدا سوگند نزد تو زنی یا مردی نبود. قمرالزمان گفت: ای غلامک، دروغ می گویی، مگر ترا رتبت بدینجا رسیده که مرا فریب دهی. راست بگو که دختری که امشب با من خفته بود به کجا رفت؟ غلامک از او هراس کرده گفت: ای خواجه، به خدا سوگند که من دختر یا پسری ندیده ام. قمرالزمان از سخن خادم در خشم شده برخاسته کمر خادم بگرفت و به زمینش انداخت و پای بر حلقوم او گذاشته همی فشدند تا اینکه خادم از خود برفت. پس او را به ریسمان بسته در چاهش فروآویخت تا به آب رسید. آن گاه ریسمان سست کرده خادم در آب غوطه خورد. دگر بارش از آب بیرون کرد. خادم لابه آغازید و فریاد زد. قمرالزمان گفت: ای پلیدک، به خدا سوگند که از چاهت به در نیاورم تا اینکه مرا از قضیه آن دختر آگاه کنی و با من بگویی که دخترک را از کنار من که بگرفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

باز نکرد. ملکه را هر ساعت محبت افرون می گشت و مهر قمرالزمان اندر دلش جای می گرفت و با حسرت بر او همی نگریست. پس ملکه را خاطر پریشان شد و اندامش بلرزید و با قمرالزمان گفت: یا سیدی، یا من سخن بگو و جواب بازده که تو عقل از من بربودی و هوش از من ببردی. ملکه این سخنان همی گفت ولی قمرالزمان غرق خواب بود و رد جواب نمی کرد. پس ملکه بدور دلتگ شد و گفت: چرا به خویشن مفرور هستی؟ آن گاه دست او را گرفته انگشتتری خود را در انگشت قمرالزمان بدید فریاد برکشید و با غنج دلال گفت: به خدا سوگند که تو حبیب من هستی و تو مرا دوست می داری ولی اعراض تو از ناز است زیرا که من به خوابگاه خود خفته بودم تو به نزد من آمده‌ای نمی دام که با من چه کار کرده‌ای. پس جیب پیراهن قمرالزمان بگشود و سر پیش برد گلوبی او ببوسید و دید که شلوار اندر بای ندارد، پس دست از زیر دامن پیراهن دراز کرده به ساقهای قمرالزمان همی مالید، در حال رنگش پرید و دلش تپیدن گرفت. پس از آن انگشتتری قمرالزمان را در عوض انگشتتری خود در انگشت کرد و دهان و دست قمرالزمان را بوسه داد و هیچ عضو در تن قمرالزمان نماند مگر اینکه ملکه او را ببوسید. پس از آن او را به سینه گرفت و یک دست به زیر سر او گذاشت دستی دیگر بدو حمایل کرد و در کنار قمرالزمان بخسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و هشتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه بدور قمرالزمان را در آغوش گرفته بخسید. چون میمونه این را دید فرحنگ شد و به دهنش گفت: ای پلیدک، دیدی که معشوقه تو چگونه واله معشوق من شد و معشوق مرا دیدی که به چه سان غرور و ناز با معشوقه تو به کار برد؟ شک نیست که معشوق من از معشوقه تو ننکوت است ولی من بر تو بخشدم. پس آزادانه‌ای از بهر او بتوشت و رو به قش قش کرده گفت: دهنش را یاری کن و معشوقه او را برداشته به مکانش برسان که از شب ساعتی بیش نماند. پس دهنش و قش قش پیش ملکه

قمرالزمان گفت: ای وزیر، خادمک به شما چه گفت که به تشویش اندر شدید؟ وزیر گفت که: خادم با حالت منکر آمده از تو حالتی حکایت کرد که آن حالت از تو دور باد و سخنی گفت که نتوان گفت. حمد خدا را که تو سلامت هستی و ترا خود بی تقاضان است. هرگز از تو کار بد رو نداده و نمی دهد. قمرالزمان گفت: ای وزیر، این خادم پلید چه گفت؟ وزیر گفت: خادم از تو دیوانگی حکایت کرد و خبر داد که تو گفته‌ای دخترکی دوش در کنار من خفته بود! آیا تو این سخن گفته‌ای یا نه؟ چون قمرالزمان از وزیر این سخن بشنید سخت خشنمناک شد و با وزیر گفت: بر من آشکار شد که شما این کار را به خادم آموخته‌اید.

چون فسحه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب یکصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، قمرالزمان گفت: بر من آشکار شد که این کار را شما به خادم آموخته‌اید و شما گفته‌اید که مرا از کار دخترکی که دوش در کنار من خفته بود آگاه نکند. ای وزیر، تو خردمند و فرزانه‌ای، با من بگو دختری که دوش در کنار من خفته بود به کجا رفت؟ و یقین دارم شما او را نزد من فرستاده بودید که امشب در کنار من بخسبید. من امشب تا سحرگاهان با او بخشم و لی وقتی که بیدار شدم او را در خوابگاه نیافرتم. تو راست گو که اکنون دخترک کجاست؟ وزیر گفت: ای قمرالزمان، به خدا سوگند که ما کس پیش تو فرستاده‌ایم و تو در این مکان در بسته تنها خفته بودی و خادم در پشت در بود و به نزد تو دختری یا پسری نیامده. به عقل خود بازگرد و خاطر دخترک مشغول مکن و این سخنان مگو. قمرالزمان گفت: ای وزیر، آن بیداری به عیان دیده‌ای یا در خوابش دیده‌ای؟ قمرالزمان گفت: ای پیر خرف نادان، مگر ترا گمان این است که من او را در خواب دیده‌ام! به خدا سوگند که من او را به بیداری به چشم خود دیده‌ام و نمی از شب با او بسر بردم و به

چون شب یکصد و هشتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، خادم با قمرالزمان گفت: ای خواجه، مرا از چاه به در آور و از این ورطه خلاص ده تا راستی با تو بگویم. قمرالزمان او را از چاه به در آورد و آن ایام فصل زمستان بود. خادم از بسیاری غوطه خوردن و بیرون آمدن از شدت سرما مانند بید که از باد تند بلر زد همی لرزید و جامدهاش از آب تر بود. گفت: ای خواجه، مرا بگذار تا بیرون شوم و جامد برکنده بپشارم و به آقاباش بیکنم و جامده دیگر بوشیده بزودی در نزد تو حاضر آیم و حکایت دخترک با تو بازگویم. قمرالزمان گفت: ای غلامک، اگر تو مرگ را بدين سان معاینه نمی دیدی سخن به راستی نمی گفتی. اکنون برو و کار خود را انجام داده بازگرد و حکایت دخترک با من بگو ولی دیر مکن. در حال خادم به در آمد و همی دوید تا اینکه به نزد ملک شهرمان درآمد. دید که با وزیر نشسته در کار قمرالزمان مشورت می کنند و خادم شنید که ملک با وزیر می گفت: دوش مرا بس که خاطر به قمرالزمان مشغول بود نخفته‌ام و بیم از آن دارم که از آن برج آفته بدو رسد، او را در آنجا به زندان کردن مصلحت نمی نماید. وزیر گفت: هراس مکن. به خدا سوگند که هیچ آسیب بر وی نمی رسد. تو یک ماه او را در زندان بگذار تا نخوتش کم شود.

الغرض، ملک با وزیر در گفتگو بودند که خادم با آن حالت منکر به نزد ایشان درآمد و با ملک گفت: ای پادشاه، پسرت دیوانه گشته و با من چنین و چنان کرد و گفت دخترکی دوش در کنار من خفته بود بیخبر از من رفته است تو خبر او با من بگو. چون ملک شهرمان حالت قمرالزمان از خادم بشنید فریاد اوپيلا برکشید و به وزیر خشم آورده گفت که: سبب این کارها تو بوده‌ای اکنون برخیز و از کار قمرالزمان آگاه شو و مرا نیز باخبر کن. در حال وزیر از نزد ملک به در آمد و از بیم ملک راه رفتن نمی توانست و با خادم به سوی برج روان شد. و در آن وقت آفتاب برآمده بود. چون وزیر پیش قمرالزمان رفت دید که بر تخت نشسته تلاوت همی کند. وزیر او را سلام کرد و در پهلوی او بنشست و گفت: ای خواجه، این خادمک پلید سخنی با ما گفت که ما را به تشویش اندر کرد و ملک از سخن او در خشم شد!

چون شب یکصد و هشتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر همی دوید تا به پیشگاه ملک شهرمان رسید.
ملک گفت: ای وزیر، چون است که ترا پریشان و درهم می بینم؟ وزیر با
ملک گفت: بشارت آورده‌ام، ملک گفت: بشارت بازگو. وزیر گفت: بشارت
همین است که پسرت قمرالزمان دیوانه گشته.

چون ملک این سخن بشنید ستاره به چشم اندرش تیره شد و با وزیر
گفت: صفت جنون قمرالزمان بر من بیان کن. وزیر آنچه از قمرالزمان دیده بود
باز گفت. ملک با وزیر گفت: من نیز ترا بشارت دهم که ترا خواهم کشت، از
آنکه تو سبب جنون قمرالزمان گشته‌ای و من این کارها را با اشارت تو
کرده‌ام. به خدا سوگند که اگر به فرزند من آفتنی رسید ترا عبرت بینندگان کنم و
ساغر هلاک بر تو بنوشانم. پس ملک برخاسته با وزیر به برج اندر آمدند.
چون به نزدیک قمرالزمان رسیدند قمرالزمان بر پای خاست و از تخت به زیر
آمده دست ملک را بوسه داد و دست بسته بایستاد، تا یک ساعت بدان منوال
سر به زیر افکنده بایستاد. پس از آن سر بر کرده آب از دیده‌ها فروبارید و
گفته شاعر برخواند:

ز ابتدای کون عالم تا به وقت بیادشاه
از بزرگان عفو بوده است از فروستان گناه

در آن هنگام ملک برخاسته پسر را در آغوش کشید و جین او را بوسه
داد و در پهلوی خود بر تختش بشاند و با نظر خشم به وزیر نگاه کرد و
گفت: ای وزیر نادان، چگونه در حق پسر من چنین و چنان گفتی و مرا به
تشویش اندر انداختی؟ پس از آن رو به قمرالزمان کرده گفت: ای فرزند، نام
امروز چیست؟ گفت: ای ملک، امروز روز شنبه است و فردا یکشنبه و
پس فردا دوشنبه و پس تر فردا سهشنبه و پس از آن چهارشنبه، پنجشنبه و پس
از آن آدینه است. ملک گفت: ای فرزند، حمد خدا را که سلامت هستی. بازگو
که این ماه به عربی چه نام دارد؟ قمرالزمان گفت: این ماه ذوالقعده پس از آن
ذوالحجه و محرم و صفر و ربیع الاول و ربیع الآخر و جمادی الاولی و

حسن و جمال و شما بدلیع او نظاره کردم و شما او را سپرده بودید که با من
سخن نگوید و خویشتن را به خواب زند. من نیز تا صباح در کنار او بختم
وقتی که بیدار شدم او را به خوابگاه اندر نیافتم. وزیر گفت: یا سیدی! شاید
آن که تو دیده‌ای اضافت و احلام است که از بخار طعام رو داده و یا شیطان
بر تو وسوسه کرده. قمرالزمان با وزیر گفت: ای شیخ بلید، تو از بهر چه مرا
استهزا می کنی؟ می گویی شاید که به خوابش دیده‌ای با وجود اینکه خادم به
آمدن دختر اعتراف کرد و به من و عده داد که از بیرون بازگشته مرا از قضیه او
آگاه کند. وزیر گفت: دیوانهوار سخن مگو، چنین دختر ماهر و به این منزل
خراب از کجا راه یافت؟ قمرالزمان در خشم شد و نشخان و وزیر گرفته از
تخت به زیر کشید و به زمین افکند و لگد زدن آغاز کرد.

وزیر دید که از ضربت مشت و لگد هلاک خواهد شد. با خود گفت: جایی
که خادم با دروغی خود را از این دیوانه خلاص کند چگونه من با دروغی
خود را از چنگ او نرهانم؟ پس رو به قمرالزمان کرده گفت: یا سیدی، از من
مؤاخذه ممکن که پدر تو مرا فرموده بود که خبر این دخترک از تو پوشیده دارم
ولی من مرد پیر ناتوان هستم، از شکنجه‌های تو رنجور و فیگار گشتم، بیش از
این طاقت آزار ندارم، مرا اندکی مهلت ده تا قصّه دخترک با تو بیان کنم.
در حال قمرالزمان دست از آزربدن او کوتاه کرد و گفت: چرا پیش از آنکه ترا
شکنجه کنم حکایت دخترک نگفته‌ی؟ اکنون ای شیخ بلید، برخیز و قصّه آن
دخترک بر من فروخوان که آن دختر قمرمنظر را در کنار منش که آورد و
الحال در کجاست و اگر پدر من ملک شهرمان از این کارها قصد امتحان من
داشت که به زن گرفتم راضی کند اکنون من راضی شدم و اگر قصد پدرم این
بوده است که آن دخترک به من بنماید، پس از آن او را از من پوشیده دارد تا
بدو حریص گشته به تزویج تن در دهم، اکنون مرا میل در سرحد کمال است و
جز آن دخترک کس را نمی خواهم. زود برخیز و پدر مرا اشارت کن که در
تزویج او شتاب کند و خود نیز همین ساعت به نزد من بازگرد. وزیر برخاسته
در حالتی که گمان خلاصی نداشت همی رفت تا از برج به در آمد و همی دوید
تا به پیشگاه ملک شهرمان برسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

سوگند یاد کن که ترا بر آن دختر و مکان او آگاهی نیست. پس ملک به او گفت: به خدای موسی و ابراهیم سوگند همی خورم که مرا به دختر و مکان او آگاهی نیست، شاید این که به خوابیش دیده‌ای احلام و اضفای باشد. قمرالزمان گفت: ای پدر، ترا مثلی گویم تا از آن مثل بر تو آشکار شود که اینکه من دیدهام به بیداری بوده است نه به خواب. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و نوادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان با ملک شهرمان گفت: ای پدر، ترا مثلی گویم تا بر تو آشکار شود که این که من دیدهام به بیداری بوده است نه به خواب و آن مثل این است که من از تو سؤال می‌کنم آیا از برای کسی اتفاق افتاده است که خود را به خواب بیند که به قتال و جدال اندر است، چون از آن خواب بیدار گردد شمشیری خون آلود در دست خود بیند؟ ملک شهرمان گفت: لا والله ای فرزند، هرگز چنین کار اتفاق نمی‌افتد. قمرالزمان گفت: ای پدر، ترا از آنچه به من روی داده باخبر کنم و آن این است که من دوش نیمی از شب رفته از خواب بیدار شدم، دختری آفاتبروی در پهلوی خود خفته یافتم که قامت و عارضش به من همی مانست. من او را در آغوش گرفتم و انگشتی از انگشت او به در آورده در انگشت خویش کردم و او نیز انگشتی من به در آورده در انگشت خویش کرد. من گمان کردم که تو او را نزد من فرستاده‌ای و خود در جایی پنهان گشته‌ای تا ببینی که با او چه خواهم کرد. من نیز از تو شرم کرده دهن او را نبوسیدم و مرا به خاطر رسید که تو امتحان من همی‌کنی و قصد تو این است که مرا به زن گرفتن حریص کنی. پس چون بامداد شد من از خواب بیدار گشتم، از دخترک اثری نیافتم. چگونه چنین کار دروغ خواهد بود که اینک انگشتی در دست من است و اگر انگشتی نبودی من نیز گمان می‌کردم که اینها را در خواب دیدهام. پس قمرالزمان انگشتی به ملک شهرمان داده گفت: ای ملک، نظاره کن به چند ارزش دارد؟ ملک شهرمان انگشتی بگرفت و این سوی و آن سوی آن نظر کرده با قمرالزمان گفت: ای

جعادی‌الآخر و رجب و شعبان و رمضان و شوال است. ملک شهرمان را به غایت خشنودی روی داد و خوب بر روی وزیر بینداخت، که چگونه گمان کرده بودی که فرزند من دیوانه شده و حال آنکه تو خود پست‌ترین دیوانگان هستی؟ وزیر سر بجنابنید و خواست سخن گوید. باز اندکی صبر کرد تا بیند که چه روی خواهد داد. آن‌گاه ملک با قمرالزمان گفت: ای فرزند، چه بوده است آن سخن که به خادم و وزیر گفته‌ای که دوش با دختر خوبروی خفته بودم؟ اکنون بازگو که آن دختر چه کاره است و آن خوبروی از کجا بسود؟ قمرالزمان از سخن ملک بخندید و گفت: ای پدر، بدان و آگاه باش که دیگر مرا طاقت تحمل نماند، زیاده بر این با من سخن مگویید که از کارهای شما تنگدل گشتمام و بدان که به تزویج راضی شده‌ام، به شرط آنکه همان دختر را که دوش در کنار من خفته بود از برای من تزویج کنید که من دانسته‌ام که او را تو به نزد من فرستاده بودی و مرا تو شوغمند کردی و باز پیش از آنکه بامداد آید به اشارت تو آن دختر را از کنار من بردند. ملک شهرمان گفت: ای فرزند، نام خدا به گرد خویشتن بدم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و هشتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک شهرمان گفت: ای فرزند، نام خدا به گرد خویشتن بدم تا ترا خرد از آفت، سلامت بماند و اینکه تو گمان کرده‌ای که من دختری نزد تو فرستاده‌ام، پس از آن به اشارت من او را بیرون بردند، به خدا سوگند که مرا به این کار آگاهی نیست و ترا به خدا سوگند می‌دهم که مرا خبرده که این اضفای و احلام است و یا اینکه دوش به خیال زن گرفتن خفتی و ترا خاطر به زن گرفتن مشغول شد و از آن خیال و سوشه اندر دلت پدید گشت؟ نفرین خدا به تزویج باد که تو با همان خیال خفته‌ای و در خواب دخترک خوبروی دیده که با تو هم آغوش گشته و اکنون ترا اعتقاد این است که به بیداری آن دخترک را دیده‌ای، ای فرزند، اینها همه اضفای و احلام است. قمرالزمان گفت: ای پدر، این سخن بگذار و به خداوند جهان‌آفرين

تو در کمند نیقتادهای و معذوری از آن به قوت بازوی خویش مغوری
گر آن که خرم من سوخت با تو بردازد مسیرت نشود عاشق و مستوری
چون قمرالزمان ابیات به انجام رسانید وزیر با ملک گفت: ای شهریار
جهان، تا کی در نزد قمرالزمان نشته از کار مملکت و سپاه غافل خواهی
بود. بسا هست که به سبب غفلت تو کار مملکت اختلال پذیرد و مرد خردمند
را ضرور است که چون ناخوشیهای مختلف بر وی روی دهد نخست
بزرگترین آن ناخوشیها را معالجت کند و اکنون مرا رأی این است که تو
قمرالزمان را از این مکان بیرون کنی و در قصر به غرفه‌ای رو به دریا جایش
دهی و خود نیز شبانه‌روز در نزد او بنشینی و هفتمای دو روز امرا و وزرا و
نواب و حجات و خاصان مملکت و ارباب دولت و سپاه و رعیت را به
پیشگاه حاضر آوری تا کارهای خود را بر تو عرضه دارند. تو نیز حاجت
ایشان برآوری و در میان ایشان داوری گفته و باقی هفته را در نزد قمرالزمان
باشی و پیوسته این حالت ترک نکنی تا اینکه خدا کربت و اندوه از تو ببرد و
ای ملک، از حادثات روزگار اینم مباش و از زیرستان غفلت روا مدار،
چنان که شاعر گفته است:

الا تا به غفلت شخصی که نوم حرام است بر چشم سalar قوم
غم زیرستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار

ملک سخن او را بر صواب دید. در حال برخاسته فرمود که: قمرالزمان از
آن مکان بیرون کنند و در قصر به غرفه‌ای رو به دریا جای دهند. آن‌گاه
خدمان فرشاهی حریر بدان غرفه گستردند و دیوار آن را دیبا بستند و
برده‌های مرصع به گوهر بیاویختند. قمرالزمان بدانجا درآمد و از شدت عشق
رنجور شد و از غایت شوق پیوسته بیدار بود و همیشه خیال متعشه به
خاطر داشت و گونه‌اش زرد و تشن نزار می‌گردید. پدرش ملک شهربان در
بالین او محزون بنشست و ملک شهربان هفته‌ای دو روز شنبه و دوشنبه جواز
داد که امرا و وزرا و حجات و نواب و سپاه و رعیت در پیشگاه حاضر شوند
و ظایف خدمت به جای آورند و هنگام پسین بازگردند. و ایشان نیز
بدان سان می‌کرندند. و ملک شهربان باقی ایام هفته را زد قمرالزمان آمده با او

فرزند، حکایت این انگشتی حکایتی است بزرگ و آنچه ترا دوش اتفاق
افتاده کاری است دشوار و نمی‌دانم که این حادثه از کجا روی داده و سبب
همه این کارها نبوده است مگر وزیر بی‌تدبیر. و ای فرزند، ترا به خدا سوگند
می‌دهم که شکیبایی پیش گیر و تحمل پیشنه کن شاید خدا این اندوه از تو ببرد
و ترا خلاصی دهد که شاعر گفته است:

بغایان را گردو روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به دام افتاد تحمل بایدش

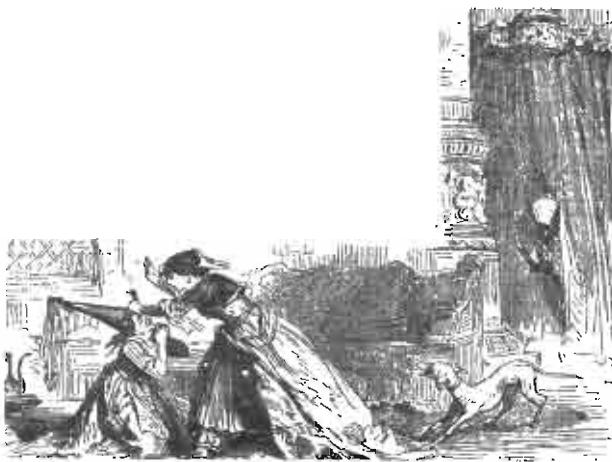
و ای فرزند، اکنون دائیستم که تو دیوانه نیستی و این اندوه را از تو دور نکند
مگر خدا. قمرالزمان گفت: ای پدر، ترا به خدا سوگند می‌دهم که دخترک
آنتابروی را جستجو کن و در آوردن او بستاب و گزنه من از حزن هلاک
خواهم شد. پس قمرالزمان را شور عشق بگرفت و رو به پدر کرده این دو
بیت برخواند:

بروید ای حسیان بکشید یار ما را به من آورید زود آن صنم گریز با را^۱
اگر او به وعده گوید که دم دگر بسیام مخورید مکر او را بفرید او شما را
قمرالزمان چون ابیات به انجام رسانید با فروتنی و لابه رو به پدر کرده
آب از دیده روان ساخت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب یکصد و نود و یکم برآمد
گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان آب از دیده روان ساخت و این ابیات
برخواند:

۱. در اصل «به من آورید آخر صنم گریز با را»، کلیات شمس تبریزی. تصحیح فروزانفر، امیرکبیر، ۱۳۷۸، غزل، ۱۶۳.



سخنان به کشتن مده، بسا هست که مزاح ترا به گوش ملک غیور برسانند، آن گاه ما را از دست او خلاصی نخواهد بود. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهزاد لب از داستان فروشت.

چون شب یکصد و نود و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دایه گفت: بسا هست این مزاح ترا به گوش ملک غیور برسانند، آن گاه ما را از دست او خلاصی نخواهد بود. ملکه بدور با دایه گفت: به خدا سوگند که امشب پسری خوب روی و کمان ابرو در خوابگاه خود خفته یافتم. دایه گفت: ای خاتون، مگر ترا خرد به زیان رفته که چنین سخنان همی گویی. در آن هنگام ملکه بدور نظر کرده انگشتی قمرالزمان در انگشت دید و انگشتی خود را در انگشت نیافت. با دایه گفت: ای بلهید، چرا سوگندهای دروغ یاد می کنی و می گویی کس بدینجا خفته بود. دایه گفت: به خدا سوگند که با تو دروغ نگفتم. ملکه بدور در خشم شد و شمشیری که داشت برکشید و دایه را بکشت. آن گاه خادمان و کنیزکان بانگ بر او زده به نزد پدرش رفته، حالت ملکه با او بازگفتند. ملک غیور در حال به

بسر می برد و شب و روز از او جدا نمی گشت و دیرگاهی حال بدین منوال بود.

الغرض، قمرالزمان بن ملک شهرمان را کار بدینجا رسید. و اما ملکه بدور دختر ملک غیور را جنیان از نزد قمرالزمان برداشته به خوابگاه خود رسانیدند. از شب ساعتی پیش نمانده بود. چون صبح بدید ملکه بدور بیدار گشته به چپ و راست نگاه کرده متعشو خود را در آغوش ندید. دلش بتپید و پای خردش بلرزید، فریادی بلند برآورد. در حال کنیزکان و دایگان بیدار شده نزدیک ملکه آمدند. بزرگترین ایشان پیش رفته گفت: ای خاتون، بر تو چه رسید؟ ملکه گفت: ای پلید، متعشو خوب روی من که دوش در آغوش من خفته بود کجاست؟ دایه بزرگ چون سخن او بشنید به هراس اندر شد و گمان آفت رسیدگی بر خرد وی کرد و گفت: ای ملکه بدور، این سخنان بیهوده چیست؟ ملکه بدور گفت: ای عجوزک پلید، آن پسر نیکوروی سیاه چشم و کمان ابرو که از آغاز شب تا نزدیک صبح با من خفته بود کجا رفته؟ دایه گفت: ای خاتون، به خدا سوگند که من نه پسر دیده ام و نه کس دیگر، ترا به خدا سوگند می دهم که این گونه مزاح بیرون از اندازه مکن و ما را با این





بدین منوال بود. و ملکه بدور را برادر رضاعی مرزاوان نام بود که به شهرهای دور سفر می‌کرد و در این مدت که این حادثه از برای ملکه روی داد مرزاوان در سفر بود و مرزاوان او را به غایت دوست می‌داشت و بیش از محبت برادری و خواهری بدومایل بود. چون از سفر بیامد به نزد مادر خود رفت و نخست حال خواهر خود سیده بدور را پرسید. مادرش به او گفت: ای فرزند، ملکه بدور دیوانه گشته و سه سال بر او گذشته که او را زنجیر به گردن است و طبیان از معالجه او عاجز مانده‌اند. چون مرزاوان این سخن بشنید گفت: ناچار باید به نزد او شوم شاید که ناخوشی او بتناسم و بر معالجه او قادر باشم. مادر مرزاوان گفت: چنین باید کرد ولکن صبر کن تا فردا در کار تو حیلته کنم. پس مادر مرزاوان به قصر ملکه رفت و با خادمی که به در قصر گماشته بودند بنشست و هدیتی از برای او بداد و گفت: مرادختری است که با سیده بدور پرورش یافته و من او را به شوهر داده‌ام. چون این ماجرا بر سیده بگذشت دلش از بهر او بی‌تاب شد و شوق دیدار او کرد و اکنون مرا از تو تمنا

نزد دختر خود ملکه بدور بیامد و به او گفت: ای دختر، این چه حادثه است؟ ملکه گفت: ای پدر، کجاست آن پسر قمر منظر که دوش در پهلوی من خفته بود؟ این سخن بگفت و چون دیوانگان به چپ و راست نظر کرد. پس از آن جامه خود تا به دامن بدرید. چون پدرش این کارها از او مشاهده کرد کنیزکان و خادمان را فرمود که او را گرفته زنجیر به گردش نهند و در غرفه‌ای که به قصر اندر بود زندانش کنند. ملکه بدور را کار بدین گونه شد. اما پدرش ملک غیور چون ماجراهی دختر بدید جهان بر او تنگ شد و از بس که او را دوست همی‌داشت کار او را بر خود هموار نکرده ستاره‌شناسان و حکیمان حاضر آورد و با ایشان گفت: هر کس دختر مرا از این حادثه خلاص کند دختر را بدو ترویج کم و نیمه مملکت بدو بخش و هر کس که تواندش خلاص کرد او را بکشم و سر او را از قصر دختر بباویزم. پس هر که به معالجه ملکه می‌رفت و او را از ناخوشی خلاص نمی‌کرد ملک او را کشته سرشن را از در قصر دختر همی‌آویخت و پیوسته کارش همین بود تا اینکه چهل تن از برای دختر کشته شد و همه روزه حکیمان اطراف جمع می‌کرد، ولی حادثه ملکه به حکیمان دشوار شده بود و از معالجه او عاجز بودند و معالجه را اقدام نمی‌کردند. پس از آن ملکه را عشق و شوق افزون می‌شد و سرشک از دیده می‌ریخت و این ایات برخواند:

زهی خجته و فرخنده باد فروردین
به فرخی و خوشی آمدی ز خلد برین
مسافری و تو کردی جهان مسافر وار
همی‌شوی و جهان را همی‌دهی تزین
اگر بدان صنم ماهروی برگذری
یکی ز حزن من آگه کنش به صوت حزین
درون زلف دلاویز از او بجز و دلم
جهان که گم نشوی در میان حلقة چین

چون ایات به انجام رسانید گریان شد و همی‌گریست. تا اینکه چشمش و لبین از گریه رنجور شد و گل عارضش فردۀ گشت و تا سه سال حال او



گوش دار که من شبی در ثلث آخر شب از خواب بیدار گشتم. در پهلوی خود جوانی دیدم که بدان خوب رویی کس ندیده بودم و زبان سخنداش در وصف او عاجز و حیران بود. مرا گمان این شد که این کار به اشارت پدر است و او امتحان من همی خواهد از آنکه بارها ملوک مرا خواستگاری کردند و پدرم مرا به ترویج بفرمود، سخن پدر نپذیرفتم و از برای همین گمان که کرده بودم آن پسر را بیدار نکردم و ترسیدم که اگر او را بیدار کرده در آغوش بگیرم پدرم آگه شود.

پس چون با مدد شد دیدم که انگشتتری او در عوض انگشتتری من در دست من است. ای برادر، مرا حکایت این بود و اکنون دلسته و مفتوح او هستم و از غایت شوق و عشق، خواب و خور بر من حرام گشته و بجز گریتن

این است که دخترک مرا جواز دهی که به نزد سیده بدور رفته، ساعتی در آنجا بنشیند و بزودی بازگردد و هیچ کس نداند. خادم گفت: این کار نخواهد شدن مگر وقتی که ظلمت شب جهان بگیرد و ملک نزد دختر خود باید و بازگردد و آن گاه تو با دختر خود بیا. پس عجوز دست خادم ببوسید و به سوی خانه خود رفت. چون هنگام شام شد و جهان پرده قیرگون بر سر کشید، در حال عجوز برخاسته مرزوان را جامه زنان در بر کرد و دست او را به دست گرفته همی برد تا به نزد خادم رسید، در آن وقت ملک از نزد دخترش بازگشته بود. چون خادم عجوز را بدید بر پای خاست و گفت: به درون خانه شوید ولی دیر ننشینید. پس عجوز پسر خود مرزوان را به درون برد. سیده بدور را بدیدند و او را سلام کردند و ملکه بدور مرزوان را بدید و او را بشناخت و گفت: ای برادر، سفر کرده بودی و اخبار تو از ما بربیده بود. مرزوان گفت: راست است ولکن خدا به سلامتم بازگرداند و دوباره سفر مرا در نظر است و سبب آمدن من بدینجا این بود که از حادثه تو آگاه گشتم. دلم سوت، به نزد تو بیامد. شاید که درد تو بشناسم و دارو تو انم بدید آورد. ملکه گفت: ای برادر، ترا نیز چون دیگران گمان این است که مرا جنون فراگرفته، لا والله دیوانه نیستم. این بگفت و بگریست و این دو بیت برخواند:

رنگ رویم غم دل با همه کس می گوید فاش کرد آن که زبیگانه همی بنهفتم
پیش از آنم که به دیوانگی انجامد کار معرفت پسند همی داد نمی بذرفت
مرزوان دانست که ملکه عاشق است. پس گفت: قصه با من بازگو و آنچه
به تو روی داده بیان کن. شاید خدا مرا به چیزی آگاه کند که خلاص تو در آن
باشد.

چون قصه بدینجا رسید با مدد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و نود و سوم برآمد
گفت: ای ملک جوانیخت، مرزوان با سیده گفت: شاید خدا مرا به چیزی آگاه
کند که خلاص تو در آن باشد. سیده بدور گفت: ای برادر، حدیث من

اینکه پس از یک ماه به شهری درآمد که آن شهر را طیرب می‌گفتند و مرزاون در آن شهر از مردمان اخبار همی‌پرسید که شاید دوای ملکه بید آورد. پس در آنجا شنید که قمرالزمان پسر ملک شهرمان را سوسه گرفته و دیوانه گشته. چون مرزاون این سخن بشنید از مردم شهر جویان شد که قمرالزمان را شهر کدام است و از اینجا تا به شهر او چند ماه راه مسافت است؟ گفتند: مکان قمرالزمان جزایر خالدان است و از راه دریا یکماهه بدانجا توان رفت ولی از خشکی شش ماهه راه است.

پس مرزاون به کشتی که به جزایر خالدان روان بود بنشست و باد مراد بر ایشان بوزید و در مدت یک ماه به جزایر خالدان نزدیک شدند و سواد شهر پیدیگشت و ساکنان کشتی را کاری نماند بجز اینکه به ساحل درآیند. در آن هنگام بادی تند بوزید که طنایها بگسیخت و بادبان بدربد و در حال کشتی با ساکنین و آنچه در کشتی بود واژگون گردید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و نود و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، چون کشتی واژگونه شد هرگزش به خویشن مشغول گردید. اما مرزاون را موج همی‌کشید تا به پای قصر ملک شهرمان که قمرالزمان در آنجا بود برسانید و از قضا در آن روز امرا و وزرا در خدمت ملک حاضر بودند و ملک شهرمان سر فرزند خود قمرالزمان، در کنار گرفته نشته بود و خادم باد بر قمرالزمان همی‌زد و دو روز بود که قمرالزمان نمی‌خورد و نمی‌نوشید و سخن نمی‌گفت و وزیر در زیر پای قمرالزمان نزدیک به منظره رو به دریا ایستاده بود. چون وزیر سر بر کرد چشمش به دریا اندر به مرزاون افتاد که از صدمت موج به هلاکت نزدیک شده و جز نفس و ایسین چیزی نمانده. پس وزیر را دل بر او بسوخت و به سلطان نزدیک شده سر پیش برد و به او گفت که: مراجعت فرماتا به ساحت قصر رفته در قصر بگشایم و این غریق را از غرق آب برهاشم، شاید که به سبب او خدا پسرت قمرالزمان را از این ورطه نجات دهد. ملک گفت: هر آنچه به پسر

کاری ندارم. پس از آن سرشک از دیده روان ساخت و این ایيات بربخواند:

زان گه که بدان صورت خوم نظر افتاد
از صورت بی طاقتی ام پرده برافتاد
گفت که به عقل از همه کاری به در آم
بیچاره فرومائد چو عشقش به سر افتاد
در سوخته پنهان نستان داشتن آتش

ما هیچ نگفتم و حکایت به در افتاد
صاحب نظران زین نفس گرم چو آتش
دانند که اندرون من نیشتر افتاد

پس از آن شنیده بدور با مرزاون گفت: ای برادر، بیین که در کار من چه خواهی کرد و چاره من از که خواهی جست؟ مرزاون سر به پیش افکنده در عجب بود و نمی‌دانست که چاره چیست. پس از آن سر برکرده با ملکه گفت: هر آنچه بر تو روی داده همه راست و درست است و در فکر این پسر عاجز و حیران مانده‌ام ولکن همه شهرها بگردم و دواي درد تو کنم، شاید چاره تو در دست من باشد اکنون تو مضطرب مباش و شکیبا شو. مرزاون این بگفت و ملکه را وداع کرده از آنجا برآمد و ملکه این ایيات بربخواند:

دل از سنگ باید به سر راه وداع
تسا محمل کند آن روز که محمل ببرود
اشک حسرت به سرانگشت فرو می‌گیرم
که اگر راه دهم قافله در گل ببرود
ره ندیدم چو برفت از نظم صورت دوست
هیچو چشمی که چرا غش ز مقابل ببرود

پس از آن مرزاون به خانه خویشن آمده آن شب را در آنجا بسر بردا. چون بامداد برآمد سفر را آماده گشته روان شد و پیوسته از شهری به شهری و از جزیره‌ای به جزیره‌ای سفر همی‌کرد و به هر شهر که می‌رسید و از هر مکان که می‌گذشت در آنجا خبر دیوانگی ملکه بدور دختر ملک غیور همی‌شنید، تا

اینکه پدر او سه سال پیش از این او را به ازدواج تکلیف کرد و او سخن نذیرفت. فرمود که او را به زندان کردن. روزی بامدادان از خواب برخاست و گمانش این بود که در خوابگاه دختری قمر منظر و خوبروی و سیم اندام و سیاه چشم و مشکین موی در پهلوی خود دیده است و با ما گفت که انگشتی آن دخترک درآورده در انگشت خویش کرده‌ام و انگشتی من نیز در انگشت آن دختر است و اکنون توای فرزند، چون با من به قصر اندر آیین نظر به سوی پسر ملک مکن که ملک را دل از من خشمگین است. مرزووان چون این سخن بشنید با خود گفت: همانا مطلوب همین است. پس مرزووان از عقب وزیر به قصر اندر آمده به ایوان برشدند و وزیر در زیر پای قمرالزمان بنشست. و اما مرزووان در پیش روی قمرالزمان بایستاد و نظر به او بدوخت. وزیر هراس کرد و از بیم نزدیک بود که هلاک بشود و پیوسته مرزووان را به بیرون رفتن اشارت می‌کرد ولی مرزووان را چشم اندر قمرالزمان بود و داشت که مطلوب او همان است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و نود و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، مرزووان داشت که مطلوب همان است. گفت: هنرۀ است آن خدایی که قدّ و عارض و زلف و چشم این جوان را چون ملکه بدور آفریده و این با او و او با این همی‌مانند. پس قمرالزمان چشم بگشود و گوش به سخن گفتن مرزووان بداشت. چون مرزووان دید که قمرالزمان گوش به سخن او همی‌دارد این ایات برخواند:

کدام سرو ز سنبیل نهاده بند به یافت؟

که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت

غم که کرده خلل در خرام چابکت ای گل؟

زره گذار که در با خلیله خار جفاایت

متاز کم ز نکویان سمند ناز که هستی

تو از برای یکی زار و صدهزار برایت

من رسیده سبب تو بوده‌ای بسا هست که این غریق به در آوری و او بر حالت و کار فرزند آگاه گشته ما را شمات کند، ولكن به خدا سوگند اگر این غریق به در آید و به قمرالزمان نظر کند، آن‌گاه بیرون رفته راز ما به کسی بگوید هر آینه ترا پیش از او بکشم از آنکه ای وزیر، آنچه بر ما رفته از آغاز تا انجام سبب تو بوده‌ای و اکنون آنچه تو مصلحت می‌دانی بکن. پس وزیر برخاسته به ساحت اندر شد و در بگشود و بیست پله به زیر رفت. پس از آن به دریا برسید مرزووان را دید که از هلاکش چیزی نمانده دست دراز کرده موی سر مرزووان بگرفت و او در حالت مرگ بود و شکمش پر از آب گشته چشمانش از خانه چشم به در آمده بود. پس وزیر صیر کرد تا روان به تن او بازگشت. آن‌گاه وزیر جامه او را برکنده و جامه جداگانه‌اش بیوشانید و دستار یکی از غلامان خود را بر سر او گذاشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و نود و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، وزیر نیکویی به جای مرزووان کرد و از غرقابش به در آورد. آن‌گاه گفت: بدان که من از غرقاب ترا نجات دادم مبادا اینکه تو کاری کنی که سبب هلاک من و تو باشد. مرزووان گفت: این سخن از بهر چه بود؟ وزیر گفت: از آنکه تو اکنون به ایوان اندر شده و در میان وزرا و امرا قرار خواهی گرفت و همه ایشان خاموش هستند و از بهر خاطر قمرالزمان بن ملک شهرمان سخن نمی‌گویند. چون مرزووان نام قمرالزمان بشنید او را بشناخت از آنکه حدیث او را به شهرها شنیده بود. پس مرزووان گفت: قمرالزمان کیست؟ وزیر گفت: پسر ملک شهرمان است که بیمار و رنجور به بستر افتاده، نه آرام دارد و نه شب از روز می‌شناسد، بس که تتش نزار گشته نزدیک است که رواتش از تن برود و ما از زندگی او نومید شده‌ایم. مبادا اینکه تو او را نظر کنی ترا باید جز زیر پای خود به جای دیگر نگاه نکنی و گرنه تو و من کشته خواهیم شد. مرزووان گفت: ترا به خدا سوگند می‌دهم با من بگو که سبب این حالت که به جوان رسیده چیست؟ وزیر گفت: من سببی ندانم مگر

پس ملک، مرزاون را بسی گرامی بدانست و از برای او خوردنی بخواست.
خدمان طعام حاضر آوردند. مرزاون خوردنی بخورد. قمرالزمان نیز با او
بخورد و آن شب مرزاون در نزد قمرالزمان بخفت و ملک نیز از غایت
خرستنی در نزد ایشان بخسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و نود و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک شهرمان نیز از غایت خرسنی در نزد ایشان
بخسید. پس چون بامداد شد مرزاون قصه با قمرالزمان فروخواند و گفت که:
من آن دخترک حورزناد را که سا او ملاقات کرده‌ای می‌شناسم. نام او
سیده‌بدور، دختر ملک غیور است.

پس آنجه که به سیده‌بدور روی داده بود از آغاز تا انجام بیان کرد و
فروونی محبت ملکه را که با قمرالزمان داشت بدو باز گفت و به قمرالزمان
بنمود که هرچه ترا با پدر در میان گذشته او رانیز با پدر بدان سان رو داده و
شک نیست که تو عاشق و او مشوقة تو است. تو خاطر خوش دار و عزیمت
محکم کن که من ترا به او برسانم و میانه تو و او جمع آورم. امید که ترا کار بر
مراد شود چنان که شاعر گفته:

روز مبارک شد و مراد برآمد یمار چو اقبال روزگار برآمد
دور شب غم گذشت و گریه عاشق نوبت شادی و خنده سحر آمد
و پیوسته مرزاون قمرالزمان را دلداری می‌داد تا اینکه قمرالزمان به
خور و خواب و عیش و نوش بگراید و روان بر تنش بازگشت و مرزاون
پیوسته قمرالزمان را حدیث می‌گفت و منادمت می‌کرد و او راتسلی می‌داد و
اشعار از برای او همی خواند تا اینکه قمرالزمان را بهبودی کامل روی داد و به
گرمابه اندر شد. و پدرش ملک شهرمان از غایت فرح و شادی به آراستن شهر
فرمان داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

پس چون مرزاون این ایيات بروخواند اندرون تافته قمرالزمان خنک شد و
عافیت بر وجودش راه یافت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب یکصد و نود و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مرزاون چون ایيات بروخواند قمرالزمان را آتش دل
فرونشست و عافیت بدو راه یافت و زبانش اندر دهان بگشت و به دست به
ملک اشارت کرد که این جوان را جواز ده که در پهلوی من بنشیند. چون
سلطان از قمرالزمان این اشارت بدید پس از آن همه خشم که به مرزاون
داشت و کشتن او را مکنون خاطر کرده بود خود برخاسته مرزاون را در
پهلوی پسر بنشاند و رو به او آورده گفت: تو از کدامین شهری؟ مرزاون گفت:
از جزایر که از بلاد ملک غیور خداوند جزایر و قصور هفتگانه است. پس
ملک شهرمان با او گفت: امید هست که علاج درد پسر من در دست تو باشد.
پس از آن مرزاون سر فراگوش قمرالزمان برده با او گفت: خاطر تو خرسنده و
چشمت روشن باد که آن دختر قمر منظر که تو از بهر او بدين روز افتاده‌ای، او
هم از بهر تو بربیتانتر گشته و رنجورتر است ولی تو راز خود پوشیده بیمار و
نیاز گشته‌ای و اما آن زهره جیین عنشق خود آشکار کرده دیوانه شده، و اکنون
آن پریزاد به زندان اندر است و زنجیر آهین در گردن دارد، و اگر خدا بخواهد
چاره درد تو و او در دست من خواهد بود. چون قمرالزمان این سخن بشنید
به خود آمد و روانش قوت گرفت و پدر خود ملک شهرمان را اشارت کرد که
او را از بستر بلند کرده بنشاند. پس ملک فرحنان گشته پسر خود را بنشانید
و امرا و وزرا را بیرون رفتن فرمود و قمرالزمان بر متکا تکیه کرده بنشست.
ملک فرمود: شهر را بیاراستند. به مرزاون گفت: به خدا سوگند ای فرزند،
طلعت تو طلمت مبارک بوده.

بغت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید
روی مجموع تو دیدن در شادی بگشاید

جان من شد رفتنی از رفتن جانان من
من دل از وی برگرفتم او دل از من برگرفت

چنبر زلفش ز من بربود چرخ چنبری
تا ز هجرش قامت من پیکر چنبر گرفت

آن گاه قمرالزمان و مرزوان بر اسبهای سوار گشتند و جنیتیها بگرفتند و اشتراحتی
را که توشه و آب بر آن بسته بودند با خودشان برداشته رو به صحراء گذاشتند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو است.

چون شب دویستم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، قمرالزمان با مرزوان رو به بادیه آورده آن روز
را تا هنگام شام همی رفتند. پس از آن فرود آمده خوردنی و نوشیدنی
بخوردند و بنوشیدند و ساعتی برآسوده دگربار به باره نشستند و سه
شبانه روز برگفتند تا اینکه به سر چهارراه که مکانی بود فراخنای و بیشه و
نیستان در اطراف داشت بر سیدند و در آن مکان فرود آمدند. و مرزوان شتری
و اسبی را گرفته سر ببرید و گوشت آنها را پاره پاره کرد و پیراهن و دستار و
سایر جامه قمرالزمان را پاره پاره بدرید و به خون اسب بیالود و در کنار راه
پینداخت.

پس از آن خوردنی بخوردند و بنوشیدند، و قمرالزمان سبب آن کارها
بیرسید. مرزوان گفت: ای قمرالزمان، بدان که چون تو یک شب غایب شوی و
شب دیگر نیز به غیبت اندر باشی ناچار پدر تو ملک شهرمان سوار گشته با
اما بر اثر ما روان خواهد شد و او تند همی راند تا بدینجا برسد. آن گاه
این خون در اینجا بیسند و جامه خونین و پاره پاره ترا نظاره کرده گمان می کند
که از بهر تو حادتهای از دزدان و راهزنان و یا وحشیان و درندهای روى داده.
در آن هنگام از تو نومید گشته به شهر خود بازگردد و ما بدین حیلت از
جنگ او رها گشته به مقصود برسیم. قمرالزمان گفت: خوب کاری بود که
کردی. پس از آن چند شبانه روز برگفتند و پیوسته قمرالزمان گریان بود
تا اینکه مرزوan بشارت داد که اینک دیار معشوقه تو پدیدار شد. قمرالزمان

چون شب یکصد و نود و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، ملک شهرمان از غایت خرسنده به آراستن شهر
امر فرمود و خلعتها به همه کس بخشود و به فقرا و مساکین صدقه و نفقة داده
بند از زندانیان برداشت. پس از آن مرزوان با قمرالزمان گفت: بدان که من از
نzd سیده بدور نیامده ام مگر از برای انجام همین کار و سبب مسافرت من این
بوده است که میانه تو و او را جمع آورم و او را از رنج و تعقیب خلاص کنم.
ولی رفتن ما را به سوی سیده بدور حیلتي باید، از آنکه پدر تو به جدائی تو
شکیبا نتواند بود. ولکن فردا من از ملک شهرمان نخجیر رفتن ترا دستوری
بخواهم، چون ملک جواز دهد، خورجین پر از زر و سیم بگیر و بر اسی از
بهترین خیل سوار گشته جنیتی را نیز زین کن و با خود بردار و من نیز بدین
سان کنم. آن گاه تو با پدرت بگو که من قصد تفرج و نخجیر دارم و
همی خواهم که صحراء بگردم و یک شب نیز در آنجا بسر برم، مبادا ترا خاطر
از برای من به چیزی مشغول باشد که بزودی بازخواهم گشت. قمرالزمان از
گفته مرزوان شادان گشت و به نزد پدر رفته اجازت رفتن نخجیر خواست و
سخنی را که مرزوان سیرده بود با پدر بازگفت. ملک شهرمان اجازت رفتنش
بداد و به او گفت: بیش از یک شب به نخجیر گاه اندر مباش و فردا بدینجا
بازگرد که مرا بی وجود تو عیش محال است، و تو می دانی که من خلاص ترا
گمان نداشتم. پس ملک شهرمان این دو بیت برحواند:

از همه باشد بسه حقیقت گزیر از تو نباند که نداری نظر
بذل تو کردم تن و هوش و روان وقف تو کردم دل و جان و ضمیر

پس از آن ملک شهرمان به تهیه اسباب قمرالزمان و مرزوان پرداخته
فرمود: از برای هر یک اسبی و جنیتی زین کردن و توشه و آب بر اشتراحتی
بیستند و قمرالزمان فرمود که: کسی با او بیرون نرود. پس پدر قمرالزمان او را
وداع گفته در آغوشش گرفت و جیش را بوسید و سوگندش بداد که بیش از
یک شب خواب بر من حرام مکن و جز امشب از من غایب مشو. پس
ملک شهرمان این بگفت و گریان شد و این دو بیت برحواند:



آورد. سه روز در آنجا برآسودند، آنگاه قمرالزمان را به گرمابه اندر برد و جامه بازرگانان بر روی بیوشانید و از برای او تخته رمل زرین بساخت و اصطرلایی زرین فراهم آورد. آنگاه با قمرالزمان گفت: برخیز و در پای قصر ملک ایستاده نداش کن که من شماردان و ستاره بشناسم هر که مرا خواهان باشد بازنماید. چون ملک آواز ترا بشنود ترا بخواهد و به نزد دختر خود که معشوقه تو است بفرستد، چون دختر ملک ترا ببیند جنون او برود و پدرش به سلامت او شادان گشته او را به تو تزویج کند و مملکت بخش کرده نیمه آن را به تو دهد که با خود پیمان بسته و این شرط را سوگند خورده. پس قمرالزمان اشارت مرزاوان پذیرفت و از کاروانسرا بپرون شد و تخته و اصطلاب با خود همی برد تا به پای قصر ملک غیور بایستاد و ندا در داد که علم شمار بدانم و ستاره بشناسم، گمشده‌ها بجویم و یوشیده‌ها بگویم. کیست مرا خواهان باشد؟ چون مردم شهر این سخن بشنیدند و دیرگاهی بود که رمال ندیده بودند همگی بر او گرد آمدند و نظر بر او کردند. در خوبی و شما بدلیع او به شگفت اندر ماندند و عقولشان حیران بود و با قمرالزمان گفتند: ای خواجه، ترا به خدا سوگند همی دهیم که طمع از کایین کردن دختر ملک غیور بردار و

نگاه کرده جزایر ملک غیور را بدید. فرحنگ گشته و این ایات برخواند:

این بوی روح برور از آن کوی دلبر است
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
بوی بهشت می‌گذرد یا نیم دوست
یا کاروان صبح؟ که گیتی منوار است
بر راه باد، عود بر آتش نهاده‌اند
یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبر است؟
پس از آن کردار نیک مرزاوان را پاس گفت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربست.

چون شب دویست و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان کردار نیک مرزاوان را پاس گفت. پس از آن همی رفتند تا به شهر درآمدند و مرزاوان او را به کاروانسرا یی فرود



را به دست خادم سپرده گفت که: این را به نزد خاتون خود سپیده بدور ببر. آن گاه خادم دست قمرالزمان گرفته به دهلیز اندر شد و قمرالزمان پیش خادم همی رفت و خادم به او می گفت: ای بیجاره، در هلاک خویشتن مشتاب. به خدا سوگند که هیچ یک از این ستاره شناسان را ندیدم که چون تو در هلاک خویش بشتابد. ولی جرم از تو نیست، از آنکه ندانی که چه در پیش داری و بر تو چه خواهد رفت. قمرالزمان از سخنان خادم روی در هم کشید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان از گفته خادم روی در هم کشید و این بیت برخواند:

گویند پسای دار، گرت سر دریغ نیست
گو سر قبول کن که به پایش دراگکنم
امکان دیده بستم از روی دوست نیست
اولی تر آنکه گوش نصیحت به پا کنم

پس از آن خادم قمرالزمان را در پشت پرده بداشت. قمرالزمان با خادم گفت: کدام یک از این دو کار دوست داری، خاتون ترا از همین جا که ایستاده ام معالجه کنم یا به اندرون خانه رفته از جنونش خلاص دهم؟ خادم از سخن او در عجب شد و گفت: اگر در همین جا که ایستاده ای معالجه شن کنی هترمندی خود آشکار خواهی کرد. پس در حال قمرالزمان بنشست و دوات و قلم به در آورده این ایات بناگشت:

کاسلام دین لیل و باق ضلال است
عذر اکه نانوشه بخواندی حدیث عشق داند که خون دیده واقع رسالت است
پس از آن این کلمات را بنوشت که: شفاء قلوب در دیدار محبوب است.
هر کس را حبیب ستم کند خدا او را طبیب است و هر کدام از من و تو خیانت

این کارها به طمع او مکن و نظر به این سرهای آویخته بینداز که خداوندان آنها همه در سر این کارها کشته شده اند و طمع ایشان را به هلاکت انداخته. قمرالزمان سخن ایشان را نتیو شیده آواز بلند کرده و همی گفت که: من ستاره بشناسم و طالبان را به مطلوب نزدیک کنم. مردمان بر او خشم آورند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان سخن مردمان نپذیرفت، پس مردمان بر او خشم آورند و به او گفتند: تو جوانی خود رأی و نادان هستی، چرا به خویشتن رحمت نکنی و بدین حسن و جمال خود دلت نمی سوزد؟ پس قمرالزمان فریاد زد که من چیزهای پوشیده بگویم و دزدیزدها پدید آورم. هر که مرا خواهان باشد با من بازگوید. الغرض، قمرالزمان فریاد همی زد و مردم او را از این کردار و گفتار منع می کردند که ناگاه آواز او به گوش ملک غیور برسید و با وزیر گفت: برو و این ستاره شناس را نزد من آور. پس وزیر برفت و قمرالزمان را بیاورد. چون قمرالزمان به پیشگاه ملک برسید در پیش روی ملک زمین بوسه داد و این دو بیت برخواند:

از دست گشاده، داد بخشش دادی
تسابنده تو شدم ز غم آزادم از بندگی توام مباد آزادی

چون ملک غیور را چشم بدو افتاد او را در پهلوی خود بنشاند و رو بدو کرده گفت: ای فرزند، ترا به خدا سوگند می دهم که نام ستاره شناسی بر خود مگذار که من بر خود فرض کرده ام که هر کس به نزد دختر من رفته او را از ناخوشی جنون خلاص ندهد من او را بکشم و سر او را از در قصر بیاویزم و اما آن کس که او را از این ناخوشی خلاصی دهد من دختر بدو تزویج کنم. پس تو به حسن و جمال و قد بالاعتدال خود مغفور مباش. به خدا سوگند و باز به خدا سوگند که اگر خلاصش نتوانی داد ترا بکشم. قمرالزمان گفت: ای ملک، من از تو این شرط پذیرم. پس ملک غیور گواهان بگرفت و قمرالزمان



چون شب دویست و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان کتاب را به خادم بداد. خادم کتاب گرفته به سیده بدور رسانید. چون سیده کتاب بدید بگرفت و بگشود. انگشتی خود در میان کتاب یافت. پس از آن ورقه بخواند، دانست که معشوق او قمرالزمان است که در پشت پرده ایستاده. آنگاه از غایت شادی عقلش پریدن گرفت و دلش بگشود و اندوهش برفت و از بس شادی و نشاط بگریست و به این دو بیتی مترنم شد:

آن غم که به من زان بت محبوب رسید
نzd من از آن نامه بسی خوب رسید

هرگز نه همانا که به ایسوب رسید
چون نامه یوسف که به یعقوب رسید

کند به مراد خویشتن مرسداد و از برای معشوق جفاپیشه جز عاشق وفادار نشاید. پس از آن بنوشت که این کتابی است از واله و حیران و عاشق سرگردان و اسیر اشیاق و گداخته آتش فراق، قمرالزمان بن ملک شهرمان به سوی یگانه دوران و شمسه خوبیان و رشک حور، سیده بدور دختر ملک غیور «اعلمی ائمّتی فی لیلی سهرا، و فی نهاری حیران، و زائد التحول و الاسقام، و العشق و الغرام. کثیر الزفات، غزیر العبرات، اسیر الهوى، قتيل الجوى، غريم الفرام نديم السقام. فاما التهرا، الذى لا تهجم مقلته، والمتم الذى لا ترافق عيرته، فنار قلبى لاطفى و لهيب شوقى لا يخفى»^۱ پس از آن در حاشیه کتاب این بیت بنوشت:

ز دست گریه کتابت غی تو انم کرد
که می نویسم و در حال می شود مفسول
پس از آن این ایات نیز بنوشت:

سیاست که بینم کدام زهره و بیارا
روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت؟
گرم جواز نباشد به بارگاه قبولت
کجا روم که بیرم به آستان عبادت

پس قمرالزمان انگشت سیده بدور را در میان کتاب بنهاد، کتاب بیچید و مهر بر او زد و در عنوان کتاب این بیت نگاشت:

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا درآید چیست فرمان شما
کتاب به خادم بداد.

چون قصه بدینجا رسید با مدد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

^۱. بدان که من همه شب بی خوابم و همه روز بی تاب، رنج و درد فرون از شمار و عشق و دلباختگی ام بیرون از حساب است. دلم برآه است و چشم برآب، بسته بند شدایی و کشته ناشکیایی. دلباخته دلباختگی و هدم رنج و درد جدایی، آری من آن شب زنده دارم که دیده بیدارش خواب ندارد و گریانی که رسشک دیدگانش آسودگی نمی شناسد، بلی آتش دل من فروشناندنی و سعله اشیاقم بنهان شدنی نیست.



و سپاهیان جمع آمدند و از هر سو قبیله‌ها و طایفه‌ها رو به شهر آوردند و تهییت همی‌گفتند و سیده‌بدور را مشاطگان بیاراستند و قمرالزمان را به نزد او آوردند و در حسن و جمال به یکدیگر همی‌مانستند. پس آن شب قمرالزمان در کنار سیده بخسید و کام از او برداشت و تمنع برگرفت و تا سامداد هم آغوش بودند. در روز دوم ملک ولیمه مهیا کرد و تمامی اهل جزایر درونی و بیرونی را حاضر آورده سماط بگسترند و طعامها بنهادند. تا یک ماه حال بدین منوال بود. پس از آن قمرالزمان می‌گفت: ای فرزند، چرا با من چنین کردی او را به خواب دید که با قمرالزمان می‌گفت: ای فرزند، چرا با من چنین کردی و چگونه مرا از یاد به دربردی؟ و در خواب این دو بیت بر قمرالزمان بخوانند:

من بی تو به ناله زار تا کی باشم با غم همه‌ساله یار تا کی باشم
سسا دیسده زاله بار تا کی باشم دل سوخته لاله‌زار تا کی باشم

چون قمرالزمان پدر خود به خواب دید که به او عتاب همی‌کند محزون و اندوهناک از خواب برخاست و سیده‌بدور را از خواب خود بی‌گاهانید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون سیده‌بدور شعر به انجام رسانید، در حال برخاست و پای به دیوار نهاد و به توانایی هرچه تمامتر زور به زنجیر زد. زنجیر از گردن بگسلاند و سلسله‌های دیگر از خود بگشود و از پشت برده به در آمده خود را به جانب قمرالزمان بینداخت و دهان او را بوسه داد و او را در آغوش کشیده به او گفت: یا سیدی، این به خواب است یا به بیداری است که ترا همی‌بینم و از دیدن تو گل مراد همی‌چینم؟ پس از آن حمد خدا بهجا آورد و شکر بگراشت که چگونه ما را پس از آن همه نومیدی به یکجا جمع آورد. چون خادم این حالت بدید و این مقالت بشنید به سوی ملک غیور همی‌دوید تا اینکه بر آستان ملک رسید و در پیش روی ملک زمین بیوسید و گفت: ای پادشاه، بدان که این ستاره‌شناس از همه ستاره‌شناسان برتر و داشمندتر است از آنکه سیده را از پشت پرده معالجه کرد و به نزد سیده درون نرفت. ملک به خادم گفت: سخن به راستی گوی! خادم گفت: برخیز و او را نظاره کن که چگونه زنجیر گسیخته و سلسله‌ها پاره کرده به در آمده و ستاره‌شناس را در آغوش گرفته و او را همی‌بوسد. پس در آن هنگام ملک غیور برخاست و نزد دختر خود درآمد. چون سیده‌بدور ملک را بدید برپای خاست و سر و روی خود بپوشانید و این بیت بخواند:

درد من از او بُود درمانم از دیدار او

دیده‌ای دردی که او را بنگرد درمان شود

پس پدر او به عافیتش شادمان شد و جیبنش بیوسید و روی به قمرالزمان کرده حال او بپرسید و به او گفت: از کدامین شهری؟ پس قمرالزمان خوبیشتن به او بشناسانید و آنچه که میانه او و سیده‌بدور گذشته بود و چگونه انگشتی سیده گرفته در انگشت خود کرده و انگشتی خود در انگشت او کرده همه را بازگفت. ملک از آن سخنان در عجب شد و به حیرت اندر ماند و گفت: حکایت شما را باید در کتابها بنویسند و به روزگار اندر بخوانند.

پس از آن ملک، قاضی و شهود حاضر آورده سیده‌بدور از برای قمرالزمان بنوشتند و صیغه ازدواج بخوانند. آن‌گاه ملک فرمود تا هفت روز شهر پیارایند. پس سفره‌ها بگسترند و طعامها فروچیدند و شهر را سیاراستند

پستانهای او یکسو کرده بود. قمرالزمان را چشم به شکم و ناف و پستان او بینقاد، مهرش بجنبد و محبتش افرون گشت و این دو بیت برخواند:

ایا یاری که بالا به ز سرو کاشم داری
به سرو اندر بهارستان به مشک اندر قر داری
لب از یاقوت سرخ و سینه از عاج و تن از نقره
بنانگوش از گل سیراب و زلف از مشک تر داری

قمرالزمان را شهوت غالب آمده بنشست و دست به بند شلوارش برده بند بگشود. نگینی سرخ به بند شلوار سیده بسته دید که بر او نامهایی چند به خطی نوشته بودند که خوانده نمی‌شد. قمرالزمان از آن نگین در شکفت ماند و با خود گفت که: اگر کاری بزرگ در این گوهر نبودی ملکه آن را بدینجا نمی‌بست و پوشیده‌اش نمی‌داشت، آیا این نگین چه باشد و سر این نگین چیست و از بھر چه بدینجا بشسته است؟ پس آن نگین را برگرفت و از خیمه بیرون شد که در روشنایی‌اش ببیند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب دویست و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، قمرالزمان نگین را گرفته بیرون شد و در روشنایی همی دید که ناگاه پرنده‌ای خود را بر آن نگین انداخته او را از دست قمرالزمان بربرود و اندکی بیرید و بر زمین نشست. قمرالزمان بیم از نگین داشت و برادر پرنده روان بود و پرنده به اندازه دویden قمرالزمان همی بیرید. الغرض قمرالزمان از پی پرنده از بیانایی به بیانی و از تلی به تلی همی دوید تا اینکه شب درآمد و جهان تیره گشت و پرنده به فراز درختی بلند بشد و در آنجا بخفت و قمرالزمان در پایی درخت حیران بایستاد، و پس گرسنه و سخت مانده بود و گمان هلاک به خویشتن داشت. چون قصد بازگشت کرد راه به جایی ندانست و تاریکی بر او چیره گشت و ناچار در پایی همان درخت بخفت. هنگام بامداد بیدار شد و پرنده را دید که بیدار گشته و از فراز درخت

چون شب دویست و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، قمرالزمان محزون و اندوه‌ناک از خواب برخاسته ملکه را از خواب خود آگاه کرد. پس سیده‌بدور با قمرالزمان به نزد ملک غیور بیامدند و او را از خواب قمرالزمان آگاه کرده سفر را دستوری خواستند. ملک، قمرالزمان را اجازت سفر داد. سیده‌بدور گفت: ای پدر به جدایی او شکیبا نتوانم بود. ملک با سیده‌بدور گفت: تو نیز با او مسافت کن و یک سال در آنجا بمان و پس از یک سال بدینجا آمده مرا زیارت کن. پس سیده دست پدر را بوسه داد و همچنین قمرالزمان دست ملک را ببوسید. آن گاه ملک به تهیه اسباب سفر بپرداخت و از برای ایشان اسباب و اشتران به در آورد و از برای دختر محملی مهیا کرد و مایحتاج سفر بر استران بار کردند و روانه شدند.

ملک غیور قمرالزمان را خلعت زرین مرصع و گوهرها ببخشود و گنجی مال بدو داد و سپارش دختر خود به او گفت. پس از آن به نزد دختر خود سیده‌بدور بیامد و او را نیز وداع گفت و یکدیگر را در آغوش گرفتند و ملک غیور بگریست و این دو بیت برخواند:

رفتی و صدهزار دل و دست در رکیب

ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب؟

چون دیگران ز دل نروی گر روی ز جشم

کاندر میان جانی و از دیده بر حیب

پس ملک از نزد دختر بیرون شد و نزد قمرالزمان بیامد و جیبن او را بوسه داده و داعش کرد و از ایشان جدا گشته به سوی جزایر بازگشت و قمرالزمان با زوجه خود سیده‌بدور و خادمان شتابان تا یک ماه همی رفتند. پس از آن در مرغزاری وسیع و سیز و خرم فرود آمدند و خیمه‌ها بدانجا برافراشتند و بخوردن و بنوشیدند و برآسودند و سیده‌بدور بخفت. قمرالزمان به خیمه سیده‌بدور درآمده او را خفته یافت و بر تنش پیراهنی دید حریر که همه اعضای او از پیراهن نمایان می‌شد و باد پیراهن او را از روی شکم و



نیست آگه که هست آگه جانا
تا چد همی بینم از زمانه وارون
گرد بیان و کوه و دشت چو مجنون
کرد آن از عشقت ای به حسن چولیل
گاه کند بر دلم فراق شیبیخون
باشد آیا که باز بینم و بوسم
دو رخ گلگون بار و دولب میگون
چون قمرالزمان ایيات به انجام رسانید و راحت یافت به شهر اندر درآمد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون قمرالزمان برخاسته به شهر اندر آمد و نمی‌دانست به کدام سوی برود پس همه شهر بگشت و همی‌رفت تا از دروازه دیگر که سمت دریا بود بیرون رفت ولی از مردم شهر به هیچ‌کس ملاقات نکرد

پرید. پس قمرالزمان برادر او روان شد و آن پرنده اندک‌اندک به اندازه راه رفتن قمرالزمان می‌پرید. پس قمرالزمان تبسیم کرد و گفت: سبحان الله این پرنده همه روز به اندازه راه رفتن من همی‌پرید و امروز که مرا رنجور و مانده یافته، دانسته است که طاقت دویدن ندارم بدین سبب او نیز اندک‌اندک همی‌برد و این کاری است شگفت، ولکن باید از بی این پرنده روان شوم، یا مرا به سوی مرگ خواهد کشید و یا خلاص من در پروردی او خواهد بود. پس قمرالزمان در زیر و پرنده در هوا رفتند و هر شب پرنده به فراز درختی می‌خفت و قمرالزمان در پای درخت بسر می‌برد. تا ده شب‌نیروز کار بدین سان بود و قمرالزمان بین گیاهان و برگ درختان همی‌خورد.

پس از ده روز به شهری آبادان برسیدند. پرنده چون بر ق طرف به شهر اندر شد و از چشم قمرالزمان ناپدید گشت و قمرالزمان ندانست که به کجا رفت. پس قمرالزمان را این کار عجب آمد و گفت: مت خدای را که به سلامت در این شهر بیامدم، آن گاه به نزد چشمه‌ای روان بنشست و دست و پای خود را بشست و ساعتی برآسوده راحت و عزت خود را به خاطر آورد و به محنت و غربت خود نگاه کرده بگریست و این ایيات برخواند:



پس قمرالزمان را کار بدینجا کشید. و اما زوجه او سیده بدور دختر ملک غیور چون بیدار شد قمرالزمان را بطلبید و نیافت و بند شلوار خود را گشوده یافت. چون تأمل کرد دید گرھی که نگین بر آن بسته بود باز است و نگین نیز در آنجا نیست. عجب آمدش و با خود گفت: آیا معشوق من کجا رفته؟ گویا نگین را برداشته و رفته است و گویا سری که در آن نگین بود ندانسته ولکن او را کاری عجب پیش آمده که سبب رفتن او شده و گرنه او به جدایی من شکیابی نداشت. نفرین خدا بر آن نگین باد که سبب این کارها همان نگین گشته.

پس از آن سیده بدور سر به جیب فکرت فروبرد و با خود گفت: اگر بیگانگان را از رفتن قمرالزمان آگاه کنم بر من طمع خواهد کرد، مرا ناجار حیلیتی ضرور است. پس جامه قمرالزمان پیوشید و عمامة او را بر سر بنهاد و دهان بند بیست و کنیز را در محمل بگذاشت و از خیمه به در آمده بانگ بر غلامان زد و اسب طلبیده سوار شد و فرمود که بارها بسته روان شدند. ولی سیده بدور را کار پیوشیده بود از آنکه به قمرالزمان همی مانست. پس شبانه روز سفر می کردند تا در کنار دریا به شهری برسیدند. سیده در خارج شهر نزول کرد و در آن مکان از بهر راحت خیمه زدند. سیده نام آن شهر پیرسید گفتند: این شهر آبنوس و سلطان این ملک، آرمانوس نام دارد و آن ملک را دختری است حیات النقوش گویند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و هشتم برأمد

گفت: ای ملک جوانیخت، چون سیده بدور در خارج شهر آبنوس نزول کرد، ملک آرمانوس کس بفرستاد که خبر باز پرسد. رسول برفت و خبر بپرسید گفتند: این ملکزاده ای است که به جزایر خالدان نزد ملک شهرمان روان بود، اکنون راه گم کرده. رسول به سوی ملک آرمانوس بازگشت و خبر با ملک گفت: ملک آرمانوس چون این سخن بشنید با ارباب دولت به دیدار او پذیرنده شد.

و کس راندید. پس چون از دروازه بیرون رفت رو به سوی باستان کرده همی رفت تا به میان درختان با غها بر سید و به سوی بااغی درآمده به در آن بااغ بایستاد. با غبان به در آمده قمرالزمان را تحيیت گفت و گفت: حمد خدای را که به سلامت از مردم شهر درگذشتی، اکنون زودتر به بااغ اندر آی که کس ترا نبیند. پس در حال قمرالزمان به بااغ اندر شد و از غایت بیم خردش برفت و هوشش بپرید و با غبان را گفت که: حکایت این شهر و مردمان این شهر چیست با من بازگو؟ با غبان گفت: مردمان این شهر محوس هستند. تو بازگو که چگونه بدینجا رسیدی و سبب آمدن تو بین شهر چیست؟ پس قمرالزمان تمامت سرگذشت خود بیان کرد. با غبان به حیرت اندر شد و به او گفت: ای فرزند، بلاد اسلام بدینجا بس دور است و میانه ما و اسلامیان چهارماهه راه از دریاست و از بیابان یکساله راه است و در این دریا کشته هست که سالی یک دفعه بضاعت به اوایل بلاد اسلام ببرند و کشته از اینجا به جزایر خالدان رود که پادشاه آنچا را ملک شهرمان گویند. قمرالزمان چون این سخنان بشنید ساعتی به فکرت فرورفت و دانست که از برای او هیچ کار بهتر از آن نیست که در همان باع به نزد باغبان سر برده منتظر فرج باشد. پس با غبان گفت: مرا در این باع منزل ده و از من نگهداری کن. با غبان گفت: سمعاً و طاعتاً. پس از آن قمرالزمان را آبیاری درختان بیاموخت و آب به پای درختان همی بست و درخت خشکیده همی بپرید و با غبان کرتهای کبود و کوتاه، او را در بر کرد که به زانوهای او می رسید. پس قمرالزمان درختان را آب می داد و سرشک از دیدگان همی ریخت و شبان روز در جدایی معشوفه خود سیده بدور اشعار همی خواند. از جمله آنها این ایات برمی خواند:

عاشق بدری شدم کز عشق او گشتم هلال
فاتنه سروی شدم کز هجر او گشتم خلال
کیست چون من در جهان از هجر سرو و عشق بدر
شخص دارد چون خلال و پشت دارد چون هلال
گر مراد از صبر زاید من کجا یمام مراد
ور خیال از خواب خیزد من کجا بیم خیال



چون به خیمه‌ها بر سید پیاده گردید و سیده‌بدور از خیمه بیرون آمد و با یکدیگر سلام گفتند. ملک آرمانوس او را به شهر خود درآورد و تاسه روز در دارالضیافت نگاه داشت و پس از سه روز ملکه به گرمابه رفته بیرون آمد و به آفتاب همی مانست. ملک به او گفت: ای فرزند، بدان که من پیر گشته‌ام و بجز از یک دختر فرزندی ندارم و آن دختر در قدر و شکل ترا همی ماند و مرا نیز طاقت مملکت داری نمانده، آیا تو سر آن داری که در اینجا بمانی تا من دختر به تو تزویج کنم و مملکت به تو سپارم؟ سیده‌بدور سر به پیش افکند و جیبینش از شرم خوی کرد و با خود گفت: این کار چگونه خواهد شد که من مرد نیستم. اگر فرمان او نپذیرم و از این شهر روان شوم سما هست که از بی من سپاه بفرستد و مرا بکشد و هرگاه سخن او را اطاعت کنم رسواخواهم شد و من محبوب خود قمرالزمان را گم کرده‌ام و او را توانم یافتم مگر اینکه دعوت او را اجابت کنم و در اینجا مقیم شوم تا آن که خواسته برووردگار است روی دهد.

پس سیده‌بدور سر بر کرد و به فرمان ملک آرمانوس گردن بنهاد و گفت: سمعاً و طاعتاً. و ملک آرمانوس به این سخن فرحنای شد و منادی را فرمود که در جزایر آبنوس ندای عیش و فرح دردهد و شهر رازینت کنند. آن‌گاه حجات و نواب و امرا و وزرا و ارباب دولت و قضات شهر را حاضر آورد و خویشتن از مملکت معزول کرده سلطنت به سیده‌بدور سپرده، جامه ملوکانه بد و پوشانید. و امرا همگی در نزد سیده بار یافتدند و همه را گمان این بود که او جوانی است ماهروی و خیال دختر بودن او نمی‌کردد.

الغرض چون سیده‌بدور به تخت مملکت بنشست ملک آرمانوس به تجهیز دختر خود حیات‌النفوس پرداخت. در اندک زمانی سیده‌بدور را به حجله حیات‌النفوس بفرستادند و آن هردو به زهره و مشتری همی مانستند که در یک برج جمع شوند و یا چون آفتاب و ماه بودند که از یک مشرق به در آیند. پس درها بر ایشان بیستند و پرده‌ها بیاویختند در آن هنگام سیده‌بدور با سیده حیات‌النفوس بنشست و یاد از محبوب خود قمرالزمان کرده به حزن و اندوهش بیفزود و سرشک از دیده روان ساخت و این ایات برخواند:

سیاقتر روز پیش به حکمرانی پرداخت. ملک آرمانوس به نزد دختر خود آمد و از حال او بپرسید. حیاتالنفوس ماجرا بازگفت و شعری را که ملکه بر او خوانده بود بر او بخواند و گفت: ای پدر، من خردمند و شرمنگین تر از شوهر خود کسی را ندیده‌ام مگر اینکه او پیوسته گریان و نالان نشسته. ملک آرمانوس گفت: شکیبا شو، جز امشب که شب سیم است باقی نمانده، اگر نزد تو نیاید و بکارت از تو برندارد مرا در حق وی رأی و تدبیر است و آن این است که مملکت از او بستانم و او را از این شهر بیرون کنم. پس ملک با دختر در این سخن یکدله گشتند و این رأی به خاطر اندر مکنون داشتند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب دویست و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک با دختر در آن رأی یکدله گشتند. چون شب درآمد ملکه بدور از تخت مملکت برخاسته به سوی قصر بیامد و به حجله اندر شد، دید که شمع افروخته و حیاتالنفوس نشسته است. پس شوهر خود قمرالزمان را به خاطر آورده و از آنجه در آن مدت گذشته بود یادش آمد، پس آب از دیده بریخت و این ایات برخواند:

ما دگر کس نگرفتیم به جای تو ندیم الله تولی فراموش مکن عهد قدم
باغان گر نگشاید در درویش به باغ آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
گر نسیم سحر از کوی تو بادی آرد جان فشایم به سوغات نسیم تو نه سیم

چون ایات به انجام رسانید قصد ادای فریضه کرده از جای برخاست. حیاتالنفوس در دامنش آویخت و با او گفت: یا سیدی، آیا از پدرم شرم نداری که به جای تو چندین نیکوبی کرد و تو مرا تا این وقت ترک کرده‌ای؟ چون سیده‌بدور این بشنید بشت و به او گفت: ای حبیبه من، چه بود اینکه تو گفتی؟ حیاتالنفوس گفت: سخن من این است که من کس چون تو ندیده‌ام که به خویشن مغروف باشد. مگر همه کس که خوبروست بدین سان مغروف است؟ و من این سخن از بهر آن نگفتم که در من رغبت کنی بلکه از

ای باد صحمد گذری کن به سوی من پیغام من ببر به بر ما هروی من از آفتاب، نور ندیده است کوی من تیار تو ببرد همه رنگ و بوی من بودم به باغِ عشقی تو چون تازه گلبنی چوگان خویش را خبری ده زگوی من دل گوی کردم از بی چوگان زلف تو چون سیده‌بدور ایات به انجام رسانید در نزد حیاتالنفوس بنشست و دهان او را بوسه داد. پس از آن برخاسته و ضو گرفته به نماز ایستاد و نماز همی‌گزارد تا اینکه حیاتالنفوس بخفت، آن‌گاه سیده‌بدور به خوابگاه اندر آمده و پشت به حیاتالنفوس کرده بخفت. صبح که حیاتالنفوس را با ملک آرمانوس و مادرش ملاقات دست داد ماجرا با ایشان بازگفت و شعرهایی که سیده‌بدور خوانده بود با پدر و مادر بازگفت. پس حیاتالنفوس را با پدر و مادرش گفتگو بدین سان گذشت و اما ملکه بدور از خانه بیرون شد و بر تخت سلطنت بنشست و امرا و ارباب دولت و بزرگان لشکر در پیشگاه سیده حاضر شدند و سلطنت را تهنيت گفته و آستان او را بوسه داده تناخوان گشتند و چنان می‌دانستند او پسر است. پس سیده‌بدور امر و نهی کرد و حکم براند و عدالت به کار برد و زندایان را خلاص داد و در مستند حکومت نشته بود تا اینکه شب درآمد، آن‌گاه برخاسته به حجله اندر شد. دید که حیاتالنفوس نشته، در پهلوی او نشست و از روی مهریانی با او سخن گفت و جین او را بوسه داد و این ایات برخواند و پگریست:

من از تو صبر ندارم که بی تو بشنیم کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بیرس حال من آخر چو بگذری روزی که چون همی‌گزرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخ ام بی تو زنده خواهم ماند که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندافت که چه گویم که هردو چشم منی که بی وجود شریفت جهان غی‌بینم
چو روی دوست نبینم جهان ندیدن به شب فراق منه شمع پیش بالینم
پس از آن ملکه بدور بر پای خاست و سرشک از رو پاک کرده و ضو ساخت و به نماز بایستاد تا اینکه خواب به حیاتالنفوس چیره شد. آن‌گاه ملکه بدور بیامد و در پهلوی حیاتالنفوس تا بامداد بخفت. پس از آن برخاسته فریضه صبح به جا آورد و بیرون آمده بر تخت سلطنت بنشست و به

چون دویستی به انجام رسانید گفت: ای خواهر، سینه احرار قبور اسرار است، خاطر آسوده دار که راز تو آشکار نکنم. پس از آن بایکدیگر ملاعت کردند و از هر سوی حدیث راندند و هم آغوش تانزدیک صحیح بخفتد. آن گاه حیات النقوس برخاسته مرغی را سر برید و کهنه‌ای به خون او بسالود و کنیزکان را آواز داد و کنیزکان درآمدند و خبر را جویان بود و تا هنگام شام در نزد حیات النقوس برخاسته درآمد و خبر را جویان بود و تا هنگام شام در نزد حیات النقوس سر بردا. اما ملکه بدور به گرمابه فرنه غسل کرده و فریضه به جا آورد و به ایوان درآمد و بر تخت سلطنت بنشست و در میان مردم به حکمرانی مشغول بود.

و اما ملک آرمانوس چون آواز کنیزکان بشنید سبب باز پرسید، از ازالت بکارت حیات النقوس آگاهش کردند. فرحتناک شد و ملاتش برفت و ولیمه‌ها فروچید. تا دیرگاهی بدین منوال بودند.

الغرض کار ایشان بدینجا رسید و اما ملک شهربان پس از آنکه پرسش قمرالزمان با مرزاون به نجعیر شدند چشم به راه قمرالزمان بنشت. چون شب پرسید و قمرالزمان نیامد ملک شهربان در فکرت و حیرت بماند و آن شب را بر بیداری و اضطراب به روز آورد و تا نصف‌النهار نیز چشم به راه انتظار بدوخت و قمرالزمان نیامد. ملک شهربان را دل به جدایی گواهی داد و آتش اشتیاق شرر افروز شد و از برای پسر چندان بگریست که جامه او تر شد و با دل محزون و ناشاد این ایات برخواند:

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| تا جدا گشته از کنار بدر | تیره شد بی تو روزگار بدر |
| روز و شب در فراق طلعت تو | ناله و نوحه گشت کار پدر |
| غمگسار بدر تو بودی و گشت | بی تو باد تو غمگسار بدر |

چون ایات به انجام رسانید سرشک از رخ باک کرده لشکر را فرمان رحلیل بداد. پس سپاه همگی سوار شدند و ملک نیز سوار گشته با دل محزون و اندوهناک بیرون آمد و لشکر را چهار بخش کرده به چهار سو بفرستاد و گفت: پس از جستجوی در سر چهار راه جمع آیند. پس سپاهیان به چهار جانب پراکنده شدند و آن روز را تا هنگام ظلمت شب بگشتند و تمامت شب

ملک آرمانوس بر تو هراس کرده‌ام. این سخن گفتم از آنکه او را قصد این است که اگر تو امشب بکارت از من برنداری فردا مملکت از تو باز ستاند و از بلاد خود روانه‌ات کند و سا هست که خشمگین گشته ترا بکشد. من ای خواجه بر تو رحمت آورده پند بگفتم و گرنه آن کن که خود دانی. چون ملکه بدور این سخن بشنید سر پیش افکنده در کار خود حیران شد و با خود گفت: اگر مخالفت کنم هلاک خواهم شد و اگر اطاعت کنم به رسوایی اندرم ولکن به از این نیست که راز خود با این دختر آشکار کنم، از آنکه ملک آرمانوس سلطنت جزایر را به من داده و تمامت خلق مرا به زیر حکم‌اند و من با قمرالزمان بجز این مکان در جای دیگر نخواهم رسید که راهی به جزایر خالدان جز این نباشد و کار خود را به خدا تقویض کنم که او خوب تدبیر کند. پس ملکه بدور دست به گردن حیات النقوس افکند، جیین او را بوسه داد و حکایت از آغاز تا انجام بر او خواند و خویشن بر او بنمود و به او گفت: ترا به خدا سوگند می‌دهم که کار من مخفی بدار و راز من بیوش تا وقتی که خدا مرا با محبوب خود قمرالزمان جمع دارد. پس از آن هرچه شدنی است خواهد شد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دریست و دهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون سیده بدور حیات النقوس را از قضیه خود آگاه کرد و پوشیده داشتن راز از او بخواست، حیات النقوس از کار او به شگفت اندر ماند و دلش بر او بسوخت و به جمع آمدن او با قمرالزمان دعا کرد و گفت: ای خواهر، باک مدار و هراس مکن و شکیبا شو تا پروردگار کار بسته تو بگشاید و چنان شود که شاعر گفته:

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

ملک شهرمان را کار بدین گونه شد. اما ملکه بدور دختر ملک غیور به پادشاهی شهر آبتوس بنشست و مردم را گمان این بود که او ملک آرمانوس را داماد است. پس او هر شب بسا سیده حیات النقوس هم آغوش گشته می خسید و از جدایی شوهر خود قمرالزمان محزون بود.

و اما قمرالزمان در همان باغ به نزد باگبان دیر زمانی بسر برد و شبان روز همی گریست و ایام خوشی و مسرت را به خاطر آورده ایات می خواند و از آه جانگذار شرر به جهان در می زد و باگبان در تسلی او می گفت که: آخر سال کشتنی به بلاد مسلمانان روان خواهد شد، و قمرالزمان پیوسته در این حالت بود تا اینکه مردم را دید که به یکجا گرد آمدند و باگبان در آن ساعت بیامد و با قمرالزمان گفت: ای فرزند، امروز مشتعله به یکسوی نه و آب به پای درختان بر مگردن که امروز روز عید است و مردمان یکدیگر را زیارت کنند. تو نیز امروز راحت کن و دل به عیش و شادی بند که من در این زمان تزدیک کشتنی از برای تو خواهم دید و ترا به بلاد مسلمانان خواهم فرستاد. باگبان این بگفت و از باغ به در آمد. قمرالزمان گریان و شکسته خاطر در آنجا بماند و همی گریست تا بخود شد. چون به خود آمد برخاسته نرم نرم می رفت و از ستم روزگار و جدایی محبوبه گلعناد متفکر و حیران بود و ماند مستان پیش پای خود نمی دید و از چپ و راست خویش آگاه نبود. پس پایش بلغزید و بیفتاد، پیشانی او به درختی برآمد. خون از جینیش برفت و سرشک و خون با هم درآمیختند. پس برخاسته خون از جینی و سرشک از چشم یاک کرد و جین خود را به کنهای بیست و در باغ حران همی رفت که چشمش به فراز درخت به دو پرنده درافتاد که با هم به جدال اندر بودند. یکی از آنها به دیگری غلبه کرد و چندان منقار به حلقوم او زد که حلقوم او بریده از بدن جدا شد. آن پرنده سر او به چنگال گرفته پرید و جشناش در

را تا نصف النهار همی گشتند، تا اینکه در سر چهار راه همه سپاهیان گرد آمدند و ندانستند که قمرالزمان از کدام راه رفته است ولکن اثر جامه پارهای از جامه و گوشت در یک جا مشاهده کردند.

چون ملک شهرمان این بدید فریاد برآورد و واولدابگفت و تبانجه بر روی خویش زد و ریش خویش بکند و جامه بر تن بدرید و به مرگ فرزند خویش قمرالزمان بگریست و بنالید و لشکر نیز به گریستن او بگریستند و بنالیدند که به هلاکت تزدیک شدند و ملک را دل از آتش حسرت همی سوخت و این ایات همی خواند:

ای عزیز پدر کجا رفتی
از کنار پدر کجا رفتی
سوی کاشانه فنا رفتی
جه سزا چون به ناسزا رفتی
ازدهایست مرگ مردم خوار

چون ایات به انجام رسانید با دیده اشک افشار به سوی شهر بازگشتند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از دستان فروبست.

چون شب دویست و یازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ملک شهرمان از خواندن شعر فارغ شد با لشکر خود به سوی شهر بازگشت و هلاک قمرالزمان را یقین داشت و چنان می دانست که از دزدان یا وحشیان آفتش بدو رسیده، پس از آن در جزایر خالدار ندا دردادند که مردم جامه در ماتم قمرالزمان پوشند و از برای ملک خانهای ساخته بیت الاحزانش نامیدند و ملک هفتادی دو روز به کار رعیت و سپاه مشغول بود و سایر ایام هفته را به بیت الاحزان اندر آمده می گریست و می نالید و اشعار در مرثیه فرزند می خواند. از آن جمله این ایات بود:

ای ز قصر بقا بیفتاده
عالیت شربت فنا داده
یک جهان مرد وزن به ماتم تو
درد و غم راشدند آماده
سینه از خشم و کف چو پیروزه



خاک به یکسوی همی کرد. ناگاه طبقی چوبین پدید شد. پس طبق برداشت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و سیزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان چون طبق برداشت دری پدید شد. به درون رفته سرداشه کهنه یافت که از عهد شمود و عاد یاد همی داد. در آنجا خمره‌ها بود پر از زر سرخ. پس با خود گفت: رنجها رفت و ایام شادی شد. آن گاه از آن مکان بیرون آمد و طبق برگردانید و بدان سان کرد که بود. خود به آبیاری باغ پیرداخت، پیوسته به کار خود مشفول بود تا هنگام شام بررسید و باغبان درآمد و با قمرالزمان گفت: ای فرزند، بشارت باد ترا که بازگشت به وطن نزدیک شد و بازرگانان سفر را آماده گشته‌اند و کشتن سه روز دیگر به شهر آبنوس روان خواهد بود و آنجا نخستین شهری است از شهرهای اسلامیان، چون آنجا بررسی در ششماه به جزاير خالداران توان رفت. قمرالزمان از سخن باغبان فرحنگ شد و دست باغبان را بوسه داد و به او گفت: ای پدر، چنان که تو مرا بشارت دادی من نیز ترا بشارت دهم. پس حدیث سردايه و زرها بیان کرد. باغبان خرسند شد و گفت: ای فرزند، من هشتاد سال است در این باغ هستم، چنین چیزی ندیده‌ام چون تو در این انک زمان چنین چیزی بیدی او نصیب تو است و نشانه اقبال است و سبب وصول تو به وطن و جمع آمدن پراکنده‌گی تو خواهد بود. قمرالزمان گفت: ناچار باید در میانه من و تو بخش شود. پس باغبان را برداشته به سردايه آمدند و زرها به باغبان بنمود. بیست خمره بود. ده خمره خود برداشت ده خمره دیگر به باغبان بداد. باغبان گفت: ای فرزند، از برای تو مشکها از زیتون بر کنم که این متعار در غیر این شهر یافت نشود و بازرگانان آن را بار بسته به هر سوی برند و این زرها در آن مشکها کنم و زیتون به روی زرها جا دهم و آن گاه دهان مشکها بسته به کشته بگذار.

پس در حال برخاسته بینجه مشک فراهم آورده و تمامت زرها در مشکها جای داده زیتون بر روی آنها ریختند و قمرالزمان همان نگین را به یکی از

آنجا افتاده بود که دو پرنده بزرگ بیامدند و بر لاش آن پرنده بنشستند: یکی سر و دیگری به طرف دم او بنشست و پرهای خودشان بیفشدند و گردنهای سوی او دراز کرده بگریستند. قمرالزمان چون دید که پرنده‌گان بهر یار خود گریان هستند او نیز به دوری محبوبه خود ملکه بدور بگریست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و دوازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان به دوری محبوبه خود بگریست. پس از آن قمرالزمان دید که آن دو پرنده بزرگ گودالی بکنند و آن پرنده مقتول را در آنجا به زیر خاک پنهان کرده بیریدند. ساعتی غایب بودند، پس از ساعتی بیامدند و پرنده قاتل را بیاورند و بر سر خاک مقتول فرود آمدند و مقابر و چنگال بر آن پرنده قاتل همی زدند تا او را بکشند و شکم او را بدریدند و روده‌های او را برآوردن و خون او را به خاک مقتول بربیختند و گوشت و بوسٹ او را پاره پاره کردند و آنچه در شکم داشت درآورده بسیراکنند و قمرالزمان به آنها می‌نگریست و در کردار آنها به شگفت اندرا بسود. پس قمرالزمان را بدانجایی که پرنده را از هم ریخته بودند نظر بیفتاد، چیزی را دید که پرتو همی دهد. پس قمرالزمان به آن چیز نزدیک رفته دید که حوصلة پرنده است، او را برداشت و پشکافت، همان نگین را که سبب جدایی او از ملکه بدور شده بود دریافت. چون نگین را نیک بشناخت از غایت فرج و شادی بیخود بیفتاد.

چون به خود آمد گفت: این علامت خیر است و بشارت جمع آمدن با محبوبه است. پس نظر بر آن نگین بدوخت و او را به چشمان خود بمالید، پس از آن به بازوی خویش بیست و شادان و خرم همی رفت تا باغبان پدید آورد. تا هنگام شام از بهر او می‌گشت، پدیدش نیاورد. قمرالزمان آن شب را در جای خود به روز آورد. بامدادان برخاسته میان به لیف خرما بیست و تیشه به دست گرفته درختان خشکیده همی برید و از جای خود برمی‌کند تا اینکه به درختی بس کهنه و خشکیده بیامد و تیشه به ریشه آن درخت همی زدی و



بگذاشت و زیتون بر سر آنها بریخت و از کشتهٔ جویان شد. گفتند: سالی بیش از یک دفعه به بلاد اسلامیان نمی‌رود، پس حسرت و اندوهش افزون گشت و سواس خاطرش بیفروض و به سرگذشت خود محزون و اندوه‌ناک بود، خاصه بر آن نگین که از سیده‌بدور بود. پس شب و روز همی‌گریست و اشعار همی‌خواند.

الغرض قمرالزمان را کار بدین گونه شد و اما ملاحان، پس باد مراد به ایشان بوزید و به جزیره آبنوس برسیدند و از قضایای اتفاقیه ملکه بدور در منظره نشسته بود و به کشتهٔ همی‌نگریست تا اینکه کشتهٔ به ساحل برسید. ملکه را دل مضطرب شد برخاسته با امرا و حجاج سوار گشته به کنار دریا درآمدند و به کشتهٔ بایستاد، آن‌گاه رئیس کشته را حاضر آورده از بضاعت کشتهٔ جویان گشتند. رئیس گفت: ای ملک، ما را در این کشته از همه گونه بضاعت چندان است که استران و اشتaran از برداشتن آنها عاجز شود و علاوه بر آن، در کشتهٔ گونه‌گونه عطرها و عود قافلی و تمرهندی و زیتون عصافیری هست که در این بلاد کمتر یافت می‌شود. پس ملکه اشتهازی زیتون کرد و با خداوند کشته گفت: چقدر زیتون ترا همراه هست؟ گفت: پنجاه مشک زیتون همراه من است ولی خداوند زیتون با من نیست. ملکه گفت:

مشکها نهاده دهان مشکها محکم کردند و با غبان و قمرالزمان به حدیث اندر بیوستند و قمرالزمان با جمع آمدن با محبوبه یقین داشت و با خود می‌گفت: چون به جزایر آبنوس برسم از آنجا به شهر بدر روان شوم و از محبوبه خود ملکه بدور جویان گردم که او یا به شهر ملک شهرمان رفته و یا نزد ملک غیور بازگشته. پس از آن قمرالزمان به انتظار گذشتن سه روز بنشست و با با غبان قصه پرندگان بدان سان که روی داده بود بیان کرد. با غبان را عجب آمد و آن شب هر دو تا بامداد بخفتند. با غبان به رنجوری از خواب برخاست و دو روز رنجور بود و روز سیم رنجوری اش سخت شد و از زندگانی اش نومید گشتند. قمرالزمان با با غبان محزون نشسته بود که ناگاه ملاحان بیامدند و با غبان را بیرسیدند. قمرالزمان رنجوری با غبان بنمود. ملاحان گفتند: کجاست آن جوان که با ما قصد سفر به جزیره آبنوس داشت؟ قمرالزمان گفت: آن غلامکی است که در پیش روی شما ایستاده.

پس ملاحان را گرفت که مشکها به کشتهٔ نقل کنند. ایشان مشکها به کشتهٔ بردن و با قمرالزمان گفتند که: خود نیز بشتاب که باد خوش همی‌وزد. قمرالزمان به ایشان گفت: سمعاً و طاعتاً. پس توشهٔ خود را نیز به کشتهٔ درآورده به نزد با غبان بازگشت و داعش کند دید که در حالت جان‌کنندن است. در بالین او بنشست تا اینکه با غبان بمرد. پس او را تجهیز کرده به خاکش سپرد و به سوی کشتهٔ برفت دید که بادبانها را افراشته روان گشته‌اند و همی‌رفتند تا از نظر قمرالزمان ناپدید شدند. قمرالزمان حیران و سرگردان به باع بازگشت و با حزن و اندوه خاک بر سر می‌کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب دویست و چهاردهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، قمرالزمان چون از کشتهٔ نومید شد به حزن و اندوه به باع بازگشته باع را اجاره کرد و دو مرد به زیر دست خود بیاورد که در آبیاری باع او را مدد کنند. پس از آن به سوی سرداربه آمد طبق چوین برداشته به سرداربه اندر شد و تتمهٔ زرها برداشته به پنجاه مشک دیگر

را به یغما دهم. پس بازگانان روی به رئیس کشته کرده او را وعده مزد دادند که بازگشته با غیبان را بیاورد و پیش رئیس بنالیدند و گفتند که: ما را از این ورطه خلاص کن. پس رئیس به کشته درآمد و بادبان کشید و باد مراد بوزید. همان شب به جزیره برسید و از کشته به در آمده به باع اندر شد، و آن شب قمرالزمان به یاد محبوبه خود ملکه بدور محزون و اندوهناک نشسته و نخسته بود و به ماجرای خویش همی‌گریست.

پس رئیس در باع بکوافت. قمرالزمان برخاسته در باع بگشود، ملاحان او را برداشته به کشته درآمدند و بادبان برافراشته کشته براندند و شبانه‌روز همی‌رفتند ولی قمرالزمان سبب این حالت نمی‌دانست. پس جویان شد، به او گفتند: تو غریب پادشاه جزایر آبنوس داماد ملک آرمانوس هستی و ای پلیدک تو مال او درزدیده‌ای. قمرالزمان گفت: به خدا سوگند که در همه عمر بدان شهر نرفته و آن شهر نشناخته‌ام. پس ایشان به کشته اندر همی‌رفتند تا به جزایر آبنوس برسیدند. رئیس او را از کشته به در آورد و به نزدیک ملکه بدورش برد. چون ملکه او را دید بشناخت و گفت که: به خادمانش بسپارید که به گرمابه‌اش بزند. پس ملکه مهر از سر مال بازگانان برداشت و رئیس کشته را خلعت بداد. و به نزد حیات‌التفوس رفته او را از آمدن قمرالزمان آگاه کرد و پوشیده داشتن رازش سیرد. پس خادمان، قمرالزمان را به گرمابه برده جانمه ملوکانه بر او پوشاندند. چون قمرالزمان از گرمابه به درآمد رو و جینش چون ستاره همی درخشید و از قامتش سرو خجل و شمشاد پای اندر گل بود. چون به قصرش آوردن ملکه بدور او را بیدید، خردش برفت و هوشش پیرید ولی شکیبا شد و خودداری کرد تا کار بخوبی انجام‌بزدیر شود. و ملکه به قمرالزمان مملوک و خادم و اشتر و استر بداد و گنجی از زر و سیم به او عطا کرد و بیوسته کار قمرالزمان بهتر می‌شد و او را رتبت برتر و قدر و متزلت افزونتر می‌گشت تا اینکه ملکه او را خزینه‌دار کرد و تمامت گنجها بدوسپرد و به خویشن نزدیک کرد و امرا را از رتبت و متزلت او آگاهی داد. ارباب دولت همه او را دوست می‌داشتند و ملکه بدور همه روزه به رتبت او می‌افزود و قمرالزمان سبب نمی‌دانست. و قمرالزمان را بس که مال و گنج به هم رسیده بود به همه کس مال می‌بخشید و بزرگ و کوچک را خلعت همی‌داد و هیچ

مشکه‌ای زیتون از کشته به درآورید تا ببینم. رئیس بانگ به ملاحان زد، در حال پنجاه مشک زیتون به درآوردن. ملکه دهان مشک باز کرد زیتون را بدید. گفت: من این پنجاه مشک بگیرم و آنچه قیمت آنهاست به شما را می‌کنم. رئیس گفت: اینها در شهر ما قیمت ندارد ولی خداوند زیتون مردی است بی‌چیز، از ما و ایس مانده. ملکه گفت: من هزار درم قیمت اینها بدهم و مزد شما نیز با من است. پس ملکه فرمود مشکها به قصر درآوردن. چون شب درآمد مشکی از آنها حاضر آورد و دهان مشک بگشود و در خانه جز او و حیات‌التفوس کس نبود. پس طبقی در پیش نهاده خواست که زیتون در طبق فروزیزد دامنی از زر سرخ در طبق فرو ریخت. چون زرها بدیدند همه مشکها خالی کردند جز زر سرخ چیزی نیافتند و در همه آن مشکها از یک مشک زیتون بیش نبود. پس ملکه بدور زرها را این‌سوی و آن‌سوی همی‌کرد تا نگین طلس‌نگاشته خود را در میان زرها بددید. برداشته بر او نیک نظر کرد، دانست که همان گوهر است که در بند شلوار داشت و قمرالزمان او را گرفته بود. پس از غایت شادی فریاد زد و بیهوش شد.

چون قصه‌هدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب دویست و پانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه بدور چون نگین بدید بشناخت و از غایت شادی بیخود گشت. چون به خود آمد با خود گفت: همین نگین است آنکه سبب جدایی من از محبوب من قمرالزمان شد ولکن نشانه خیر و اقبال است. پس حیات‌التفوس را آگاه کرد که یافت شدن این نگین بشارت وصل است. پس چون بامداد شد بر تخت مملکت بنشست و رئیس کشته را حاضر آورد. رئیس آستان ملکه را بوسه داد و به او گفت: خداوند زیتون را کجا گذاشتید؟ گفت: ای ملک جهان، در بلاد مجوش گذاشتم و او با غای را با غبان بود. ملکه گفت: اگر او را بینیاری بسی ضرر بر تو و کشته خواهد رسید. پس بفرمود بضاعت کشته را به جانی گذاشته مهر بر آن بزد و به ایشان گفت: خداوند زیتون غریب من است. اگر او نیاید همه شما را و مال شما

امشب مگر به وقت نمی خواند این خروس
عشاق پس نکرده هنوز از کنار و بوس
بستان بار در خسم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که جشم فتنه به خوابست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشت به گفتن بهوده خروس

پس از آن ملکه بدور ماجراه خویش از آغاز تا انجام با قمرالزمان باز گفت. قمرالزمان نیز سرگذشت خود را به ملکه فروخواند. چون بامداد شد، ملکه بدور کس به نزد ملک آرمانوس پدر حیات‌التفوس بفرستاد و او را از حقیقت کار خود آگاه کرد و قصه خود با قمرالزمان یان نمود و سبب جدالی را شرح داد و نیز آگاهش کرد که حیات‌التفوس به همان حالت باکره است. چون ملک آرمانوس حدیث ملکه بدور بشنید در شگفت ماند و فرمود که به آب زر به اوراق بنگارند. پس ملک آرمانوس روی به قمرالزمان کرده گفت: ای ملکزاده، اگر ترا به دامادی من رغبتی هست دختر خود حیات‌التفوس بر تو کاین کنم. قمرالزمان گفت: با ملکه مشاورت ضرور است. چون قمرالزمان مشورت به ملکه بدور کرد ملکه گفت: آری رأی همین است، تو او را کاین کن و من از کنیزکان او خواهم بود از آنکه او را بر من بسی نیکوییهایست، خاصه پدرش که ما را غرق احسان کرده. پس چون قمرالزمان ملکه را بدین کار مایل یافت و دید که ملکه به حیات‌التفوس رشک نمی برد با ملکه بر این چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و شانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قمرالزمان و ملکه بدور به کاین کردن حیات‌التفوس متفق و یکدله گشتند و قمرالزمان سخنی را که ملکه بدور گفته

گاهی از خدمت ملک آرمانوس غفلت نمی کرد تا اینکه ملک آرمانوس بر او مهربان شد و همچنین امرا و خاص و عام او را دوست می داشتند و سوگند بزرگشان به زندگی قمرالزمان بود و با وجود اینها قمرالزمان سبب را نمی دانست و از بزرگ داشتن ملکه او را به شگفت اندر بود و با خود می گفت: به خدا سوگند بدین سان مهربانی را سبی خواهد و با هست این شهریار از گرامی داشتن من غرضی فاسد در نظر دارد، ناچار من از ملک دستوری خواسته از این شهر سفر کنم.

پس قمرالزمان شی پس از رفتن امنای دولت که مجلس خلوت شد روی به ملکه آورده به او گفت: ای ملک، تو مرا بسی گرامی داشتی و نعمت و احسان بر من تمام کردی و احسان تو تمام آنگه شود که مرا جواز دهی اگرچه همه مال که بر من داده ای واپس بستانی. ملکه بدور تبسیم کرده به او گفت: با اینکه ترا نعمت و عزت و شادی و راحت به غایت برسیده چون است که قصد سفر داری و محنت به خویشن همی پسندی؟ قمرالزمان گفت: ای ملک، این گونه گرامی داشتن اگر سبب نداشته باشد جای تعجب است، خاصه اینکه رتبه ای که مرا به آن نواختنای شایسته خردمندان و سالخوردگان است. من نادان و خردسال هستم. پس ملکه به او گفت: برای اینکه مطلب خود را تمام کنی همراه من به اندرون بیا. و او را برداشته به اندرون رفت و در اطاق خوابگاه پهلوی خویشن بشناید و با او شوخی کردن آغاز کرده و ملاعيب نموده گفت: سبب گرامی داشتن این است که من به سبب زیبایی و خوبی بی که تراست بر تو عاشقم و به زلف و خال و قد بالاعتدال تو مفتون هستم. قمرالزمان شرمگین شده گفت: هرگز باور نداشتم که ملک را این قسم بی‌آزم بینم و حالیه هم جداً استدعای مرخصی کرده و جواز سفر می خواهم. پس ملکه بدور چندان بخندید که به پشت درافتاد و با قمرالزمان گفت: ای حبیب من، چه زود فراموش کردی آن شبها را که با تو در آغوش هم بخسیدیم. پس خویشن به قمرالزمان بشناسانید. قمرالزمان دانست که او ملکه بدور دختر ملک غیور است. در حال او را به سینه گرفت، او نیز این را در آغوش کشیده از همیگر بوسه بربودند. پس از آن به خوابگاه وصال اندر بخسیدند و گفته شاعر بخوانند:

پس هر یک از آن دو زن با پسر هووی خود ملاعبت می‌کردند و ایشان را در آغوش می‌گرفتند. هرگاه مادر آن پسر این حالت می‌دید گمان می‌کرد که از آن دو محبت مادرانه است که به فرزندان دارند. پس عشق بدانها چیره شد و آن دو پسر را مفتون گشتند و همی خواستند که از ایشان جدا نشوند. پس شوق و عشق ایشان افرون گشت و راه به وصال نیافتند و به حزن و اندوه اندر شدند و از خوردن و نوشیدن بازماندند و از لذت خواب دور گشتند. پس از آن ملک به نجیرگاه شد و دو پسر را بفرمود که در جای او نشسته به هر روز یکی به عادت معهود حکمرانی کنند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دریست و هفدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، ملک به نجیر رفت و پسران خود را فرمود که به عادت معهود هر یکی روزی حکمرانی کند. پس روز نخست ملک امجد پسر ملکه بدور بر تخت مملکت بنشست، به امر و نهی و عزل و نصب مشغول شد. ملکه حیات النقوس، مادر ملک اسعد خواست مکتوبی بدو بنویسد و از او مهربانی طلب کند و به او بنماید که شیفته و مفتون اوست و از او وصال جوید. پس ورقه برداشته این عبارت را نوشت که این مکتوبی است از مسکینه عاشقه حزینه‌ای از یار جدا گشته، آن که در عشق تو عمر تلف کرده و در حسرت تو رنجها برده و شوق و محبت بر او چیره گشته و اندوه و محنت او را فراگرفته، هرگاه درازای شباهی جدائی و رنجهای ایام دوری بیان سازد و اگر گذاختن دل ناشاد و نزاری تن فگار و دیده اشکبار شرح دهد هر آینه سخن دراز کشد و شکایت به طول انجامد، این ورقه مختصر و مکتوب محقر گنجایش آن نخواهد داشت. ای حبیب من، بدان که زمین و آسمان بر من تنگ گشته و جز تو آرزوی ندارم و مرگ روی بر من نهاده و هلاک را به عیان همی بینم. مرا اشتباق افرون گشته و درد محنت جدائی بر من چیره شده شرح اشیاقم در اوراق نگتجد و درد فراقم جز وصال تو درمان ندارد. پس از نوشتن این کلمات این دو بیت نیز نوشت:

بود با ملک آرمانوس باز گفت که: ملکه این کار خوش می‌دارد و می‌گوید که من از کنیز کان حیات النقوس، چون ملک این را بشنید سخت شادمان شد. پس از آن بیرون آمده بر تخت مملکت بنشست و امرا و وزرا و حجاب و ارباب دولت را حاضر آورد و قصه قمرالزمان و ملکه بدور را از آغاز تا انجام به ایشان بازگفت و ایشان را از قصد خود آگاه کرد که همی خواهد دختر خود حیات النقوس را به قمرالزمان تزویج کند و او را به سلطنت بنشاند. ایشان همگی رضامندی و رغبت آشکار کردند و خدمتگزاری قمرالزمان را متنهد شدند. ملک آرمانوس فرحنایک شد و قاضی و شهود حاضر آورد و بزرگان دولت بخواست و کایین دختر ملک آرمانوس، حیات النقوس را به قمرالزمان بیستند. پس ملک با ساطع عیش فرو چید و ولیمه‌ها بداد و خلعتها بیختنید و به فقرا و مساکین احسانها فرمود و زندانیان از زندان رها کرد. پس از آن قمرالزمان بر تخت مملکت بنشست، بدعتها برداشت و به سیاه و رعیت مالها بیخشید و با زنهای خویش به عیش و نوش و کامرانی پسر می‌برد و هر شب به پیش یکی از ایشان می‌خفت و تا دیرزمانی بدين سان بود. اندوه و حزنش برفت و پدر خود ملک شهرمان را فراموش کرده یاد از او نمی‌کرد تا اینکه حضرت پروردگار از دو زن او دو فرزند نرینه عطا فرمود که چون دو ستاره درخشان بودند و به مهر و ماه همی مانستند. مهتر ایشان از ملکه بدور بود و ملک امجد نام داشت و کهتر ایشان از حیات النقوس که ملک اسعدش گفتندی و اسعد از برادر خود امجد بهتر و نکوتر بود. پس ایشان به عزّت تربیت یافتد و خط و علم و بزرگی و سواری بیاموختند و همچه روزه به حسن ایشان می‌افزود، به قسمی که در حسن و جمال به غایت رسیدند و در شهر شهرو گشته زنان و مردان به ایشان مفتون گشتند تا اینکه ایشان به هفده سالگی برسیدند و بیوسته با هم بودند و خورد و خواب با هم داشتند و از یکدیگر جدا نمی‌شدند و مردم وفاق ایشان را حسد می‌بردند.

چون به پایه مردان رسیدند و با کمال آراسته شدند پدر ایشان هر وقت به سفر می‌رفت حکومت بدیشان می‌سپرد که هر روز یکی در میان مردم حکمرانی کنند. از قضا محبت ملک اسعد پسر حیات النقوس در دل ملکه بدور جای گرفت و حیات النقوس نیز دل به مهر ملک امجد پسر ملکه بدور بهاد.

نیرنگ به دل گرفت و به سبب کشته شدن خادم مسلول و خشمگین بود و ملک امجد آن شب را به خشم و قهر به روز آورد و از خواب و خور بی نصیب بود. چون بامداد برآمد برادرش ملک اسعد بیرون رفته در جای پدر بر تخت نشست و به عزل و نصب و امر و نهی مشغول شد و به عدل و داد حکمرانی می کرد و تا هنگام عصر نشسته بود. ملکه بدور، مادر ملک امجد پیرزنی را که از افسونگران و نیرنگ بازان روزگار بود حاضر آورد و آنچه که در دل داشت به او باز نمود و ورقه ای برداشت که به ملک اسعد مراسله نویسید و از کثرت محبت و غایت شوق که بدو داشت شکایت کند. پس این کلمات بنوشت که این مکتوب از کسی است که وجود و شوق هلاکش کرده به سوی کسی که در صورت و سیرت بهترین مردمان است و به جمال خویشتن معروف است و از عاشقان که طالب وصال هستند دوری همی کند و هر کس که پیش او فروتنی کند و زاری نماید او را به خود راه ندهد و آن قمر منظر ملک اسعد زهره جبین و آفتاب رو و مشکین مو و سروقدی است که در عشق او تن من گذاخته و بوسه خویشتن به حیرت اندرم و پیوسته به حزن و اندوه بسر می برم و کار خویشتن به حرام گشته و صبر و آرام از من کناره گرفته و بیماری و خواب و خور بر من غلبه کرده، روان خود بر تو فدا همی کنم و از خدا همی خواهم که ترا نگاه دارد و از بدیها پناه دهد. پس از آن این ایات نیز نگاشت:

بحث آیینه ندارم که در او می نگری

خاک بازار نیزم که بدو می گذری

من چنان عاشق رویت که ز خود بی خبرم

تو چنان فتنه خویشی که ز ما بی خبری

گفت از بهر غمت سر به جهان در بنهم

چون تو انم که به هر جای روم در نظری

به فلک می رود آه سحر از سینه ما

تو همی بر نکن دیده ز خواب سحری

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست

تساغمت پیش نماید غم مردم نخوری

آن را که غمی باشد و گفتن نتواند شب تا به سحر نالد و خفتن نتواند از ما بشنو قصه ما ورنه چه حاصل پیغام که باد آرد و گفتن نتواند آن گاه ملکه حیات النقوس مکتوب را به پارچه ای حریر گرانیها پیچید و با مشک و عنبرش بیالود و از تارهای گیسوی خود که هر تاری جهانی بر هم می زد به میان پارچه حریر بگذاشت و او را به دستارچه پیچیده به خادم بداد و خادم را فرمود که مکتوب به ملک امجد رساند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و هجدهم برآمد

گفت: ای ملک جوابخت، حیات النقوس مکتوب به خادم داده فرمود که به ملک امجدش برساند. خادم روان شد ولی نمی دانست که در غیب از بهر او چه آماده گشته، چون خادم نزد ملک بیامد در پیش او زمین بوسه داد و دستارچه بدو رسانید و تبلیغ رسالت کرد. ملک امجد دستارچه از خادم گرفته بگشود و مکتوب به در آورده بخواند. چون مضمون بفهمید دانست که زن پدرش به خیانت اندر است و به ناموس پدرش قمرالزمان خیانت کرده است. پس خشمگین شد و کردار زنان را تنبیه دید و گفت: نفرین خدا به زنان خیانتکار باد که در دین و خرد ناقص هستند. پس از آن تبع برکشید و با خادم گفت: ای سیاهک پلید، این مکتوب خیانت آمیز چیست که از زن خواجه خود آورده ای؟ به خدا سوگند ای سیاه رو و قیچع منظر در هیئت تو سودی نمی بینم، پس شمشیر بدو زد و سرش را از تن جدا کرد و آن گاه دستارچه را با آنچه در او بود پیچید و در جیب بنهاد به نزد مادر خود بیامد و ماجرا بر او بیان کرد و او را دشنام داده گفت: شما زنان هر یک از دیگری پلیدتر هستید. به خدا سوگند اگر نمی ترسیدم که در حق پدرم قمرالزمان و برادرم ملک اسعد سوء ادب شود هر آینه نزد آن پلید روسی رفته سر او را چون سر خادمش از تن جدا می کردم، پس از آن ملک امجد در غایت خشم از نزد مادر خود ملکه بدور به درآمد. و اما ملکه حیات النقوس از کردار ملک امجد نسبت به خادم آگاه شد بر او دشنام داد و از برای او حبیلت و

و به چشم بد به زنان تو نگریسته‌اند و از برای تو ننگ و بدنامی بادگار گذاشته‌اند. چون قمرالزمان از زنان خود بشنید، جهان در چشمش تار شد و سخت خشمگین گشت و از غایت خشم عقلش برفت و با زنان خود گفت: قصه با من بیان کنید. پس ملکه بدور گفت: ای ملک، بدان که پسر تو ملک اسعد دیرگاهی است که با من مکاتبت و مراسلت داشت و مرا به خود دعوت می‌کرد و لی من او را نهی می‌کردم و او سخن من نمی‌پذیرفت. چون تو به نخجیر بر قدمی ملک اسعد سرمست بود و بر من هجوم آورد و شمشیر در دست داشت. پس خادم من بکشت و من ترسیدم که مرا نیز بکشد. معانعت نکردم و او حاجت از من به زور روا کرد. هرگاه تو داد من از او نستانی من خویشن هلاک کنم که پس از این همه رسوایی زندگی مرا نشاید و حیات‌النفوس نیز بدان سان که ملکه بدور گفته بود گفت.

چون قصه بیدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و نوزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، حیات‌النفوس به شوهر خود قمرالزمان بدان سان گفت که ملکه بدور گفته بود و گفت: مرا نیز با ملک امجد ماجرا چون ملکه بدور است. این بگفت و گریستن آغاز کرد و با قمرالزمان گفت: اگر داد من از او نستانی ماجرا به پدر خود ملک آرمانوس باز گویم، پس آن دو زن در نزد قمرالزمان بگریستند و بنالیدند. قمرالزمان چون گریستن ایشان بشنید سخن ایشان براستی باور کرد و سخت خشمناک شد، پس برخاسته به قصد کشتن فرزندان شمشیر برداشت.

در آن حال پدر حیات‌النفوس ملک آرمانوس به قصد دیدن قمرالزمان به خانه درآمد. دید که تیغ برکشیده اندر کف دارد و شرر از چشمانش همی‌ریزد و از غایت خشم کس را نمی‌شناسد. پس ملک آرمانوس سلام کرد و سبب آن حالت باز پرسید. قمرالزمان آنچه که از زنان خود درباره ملک امجد و ملک اسعد شنیده بود بیان کرد و گفت: اکنون به قصد کشتن ایشان همی‌روم که ایشان را به بدترین طورها بکشم و عبرت بندگانشان کنم. ملک آرمانوس نیز

پس از آن ملکه بدور مکتوب را به مشک اذفر معطر ساخته با تارهای گیسوی خود در پیچید و به عجوزش بداد و فرمود که به ملک اسعدش برساند. پس عجوز در حال نزد ملک اسعد درآمد و او به خلوت نشسته بود. عجوز ورقه بدو داد و ساعتی به انتظار جواب بایستاد. پس ملک مکتوب بخواند و مضمون بدانست، آن‌گاه ورقه را با تارهای گیسویست و در جیب گذاشت و سخت خشمگین شد و به زنان خیانتکار نفرین کرد. پس از آن برخاسته عجوز بکشت و سر در گریان فکرت همی‌رفت تا نزد مادر خود حیات‌النفوس رسید. دید که به بستر افتاده رنجور است و سبب رنجوری ماجراهی بود که از ملک امجد به خادم رفته بود. پس ملک اسعد مادر خود را دشنام داد و نفرین کرد. آن‌گاه بیرون آمده با برادر خود ملک امجد ملاقات کرد و تمامت آنچه میانه او و ملکه بدور، مادر ملک امجد گذشته بود باز گفت و از کشتن عجوزش بیاگاهانید و به او گفت: به خدا سوگند که اگر از تو شرم^{۲۰} نداشتم اکنون به نزد مادر تو رفته او را هم می‌کشتم. پس ملک امجد گفت: ای برادر، دیروز که من بر تخت مملکت بنشتم بر من نیز چنین ماجرا که امروز بر تو گذشته بگذشت و مادر تو مکتوبی مانند مکتوب مادر من نوشته بود. ای برادر، به خدا سوگند اگر شرم از تو نداشتم آنچه که به خادم کرده بودم به او نیز بدان سان می‌کرم. پس هردو برادر آن شب را با هم به روز آوردن و تا بامداد حدیث همی‌گفتند و زنان را نفرین می‌کردند. پس از آن با یکدیگر به پوشیده داشتن راز یکدله شدند که مبادا پدر ایشان قمرالزمان باخبر شود و آن هردو را یکشند و آن شب را به ملامت بودند. چون بامداد شد ملک قمرالزمان از نخجیرگاه بازگشت و امرا و ارباب دولت که همراه بودند به خانه‌های خود برفتند و ملک به قصر درآمد. هر دو زنان خود را به بستر افتاده یافت که از برای ملک امجد و ملک اسعد دام حیلت گستره بودند و در هلاک دو نورسیده متفرق و یکدله گشته بودند از آنکه آن دو نایاک خود را در پیش فرزندان رسوا کرده بودند و از عاقبت کار همی ترسیدند. چون ملک ایشان را در آن حالت بدید به ایشان گفت که: شما را چه روی داده؟ پس ایشان برخاستند و دست و پای ملک را بوسه دادند و قضیه را به عکس بیان کردند و به او گفتند: ای ملک، این دو فرزند تو که نعمت ترا همی خورند به ناموس تو خیانت کرده‌اند

پس آن دو برادر یکدیگر را در آغوش گرفتند و وداع بازیسین کردند و اسعد با خازن گفت: ای امیر، به خدایت سوگند می‌دهم که داغ بر جگر من منه و شربت حسرت او بر من مجشان بلکه مرا پیش از او بکش که این بر من آسانتر است. امجد نیز با خازن همان را گفت که اسعد گفت و خازن را به کشتن خویشن ترغیب می‌کرد و می‌گفت: برادر من از من خردسالتر است، مصیبت او بر من روا مدار و مرگ او به من منمای. پس ایشان سخت گریان گشتند و خازن به گریستان ایشان بگریست. پس از آن هر دو برادر هم آغوش شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و بیستم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، آن دو برادر بگریستند و پس از آن هر دو برادر هم آغوش شدند و یکدیگر را وداع کردند و با خود گفتند که: این همه محنت و بلیت از کید و مکر آن دو خیاتکار مادر من و مادر تو است و این پاداش نیکویه است که تو با مادر من و من با مادر تو کرده‌ام.
آن گاه اسعد دست در گردن برادر افکنده فریاد به ناله بلند کرد و این دویتی برخواند:

منسخ شد مروت و معدهم شد وفا زین هردو نام ماند جو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفیه شد دوستی عداوت و شدمدمی جفا
چون امجد گریستان برادر دید گریان شد، برادر را به سینه گرفته این دویتی
برخواند:

دگر باره چه صنعت کرد با ما سیهر سرکش فرتوت و رعننا
ندامن چرخ را با ما چه کینه است مگر با زهره بگرفته است ما را

پس از آن ملک امجد با خازن گفت: ترا به پروردگار بی‌همتا سوگند
می‌دهم که مرا پیش از برادرم اسعد بکش که آتش دل من شعلهور نشود و

بر آن دو طفل خشمگین شد و با قمرالزمان گفت: ای فرزند، کار نیکوست اینکه خواهی چنین ناخلفان را بکشی زیرا چنین فرزندان که با پدر خیانت کنند هستی را نشایند ولکن ای فرزند، در مثل گفته‌اند که: «من لم ینظر فى العاقب ما الدهله له صاحب» (=کسی که در عاقبت امور ننگرد، جهان به کام او نیست). ایشان در هر حال فرزندان تو هستند و پاره جگر تو می‌باشند. سزاوار نیست که با دست خود ایشان را بکشی و همی ترسم پشیمان شوی که سودی ندارد. ولی یکی از مملوکان بر ایشان بگمار که ایشان را به بادیه برده بکشد و از چشم تو دور باشد.

پس چون قمرالزمان این سخن بشنید صوابش دانست و تیغ در غلاف کرده بازگشت و بر تخت خود نشست. خازن خود را که مردی بود سالخورده و روزگار دیده و کاردان بخواست و به او گفت: پس‌ران من امجد و اسعد را بازوان محکم بیند و به صندوق اندرشان بنه و صندوق بر استری بسته ایشان را ببر و در بادیه بکش و دو شیشه از خونشان پر کرده نزد من آر دیر مکن و بسی بشتاب. خازن گفت: سمعاً و طاعتاً.

پس در همان ساعت برخاسته رو به سوی امجد و اسعد گذاشت. وقتی به ایشان برسید که از قصر به درمی آمدند و جامه‌های نیکو پوشیده به دیدار پدر روان بودند تا او را سلام کنند و به سلامت او تهنیت گویند. چون خازن ایشان را بدبید گفت: بدانید که من مملوک و پدر شما مرا به کاری امر فرموده، آیا شما فرمان او می‌پذیرید یا نه؟ گفتند: آری فرمان پذیر هستیم. در آن هنگام خازن پیش رفته بازوان ایشان را بیست و به صندوقشان گذاشته بر استری بنهاد و از شهر به در آورد و تا هنگام ظهر همی برد تا اینکه در مکانی بی‌آب و علف فرود آمد و صندوق باز کرده ملک امجد و ملک اسعد را به در آورد. حسن و جمال ایشان بدبید و سخت بگریست! پس از آن تیغ برکشید و به ایشان گفت: ای ملکزادگان، به خدا سوگند که بر من دشوار است که با شما بدی کنم و شما را آسیب رسانم ولکن معذور هستم و به این کار مأمور شده‌ام و پدر شما قمرالزمان را به کشتن شما امر فرموده. پس ایشان گفتند: ای امیر، برآنچه مأمور گشته‌ای بکن. ما به تقدير خدا شکیبا هستیم و خون خود را بر تو حلال کردیم.

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ به غره آید از غره به سلخ

چون خازن از امجد این سخن بشنید سخت بگریست چندان که سرشک بر
زنخ او روان شد. و اما ملک اسعد سرشک از دیدگان فرو ریخته این دو بیت
برخواند:

جهاتا چه بی مهر و بدحو جهانی چو آش فته بازار بازارگانی
غمین تر کس آن کش غنی تر کنی تو فروتر کس آن کس تو برتر نشافی
بس از آن سرشک بر رخسار روان کرده این ایات نیز برخواند:

الحدار ای غافلان زین و حنت آباد الحذار
الفرار ای عاقلان زین دیسومدم الفرار

ای عجب دلتان نیگرفت و نشد جاتنان ملول
زین هوهای عفن زین آهای ناگوار
مهر را خفاس دشمن شع را پروانه خصم
جهل را در دست تیغ و عقل را بر پای خار

بس از آن آواز به ناله بلند کرده این ایات برخواند:

این جهان بر متال مرداری است گرد او کرکسان هزار هزار
این مر او را همی زند محلب او مر این را همی زند منقار
آخرالامر بر پرند همه وز همه بسازماند این مردار

چون اسعد ایات به انجام رسانید، با برادر خود ملک امجد چنان یکدیگر
را به کنار گرفتند که گویا دو مغز در یک بوست و دو روان در یک تن بودند و
خازن شمشیر برکشیده بلند کرد و همی خواست بزند، از قضا اسب خازن
برمید و رو به طرف بادیه بدوید و اسب هزار دستان قیمت داشت و زیستی

شرر جدابی برادر خرم وجود نسوزد. پس ملک اسعد بگریست و گفت:
نخست من کشته باید شوم.
ملک امجد گفت: رأی من این است که هم آغوش گشته یکدیگر را به سینه
بگیریم تا اینکه تیغ هر دو را به یک دفعه بکشد. پس هر دو دست در گردن
یکدیگر افکنند و روی بر روی هم بگذاشتند و با یکدیگر بخسیدند و خازن
ایشان را به رسیمان همی بست و همی گریست و آن گاه تیغ برکشید و گفت: ای
خواجگان، به خدا سوگند که کشتن شما بر من دشوار است، آیا شما را
حاجتی هست تا روا کنم یا وصیت دارید تا بگزارم؟ امجد گفت: ما را حاجت
نیست و اما وصیت این است که برادر من اسعد را به زیر انداخته مرا به روی
او بداری تا اینکه صدمت شمشیر نخست مرا رسد و چون از کشتن فارغ
شوی و به پیشگاه ملک قمرالزمان بروی او با تو بگوید که: از ایشان چه
شنیدی؟ به او بگو که: فرزندات ترا سلام کردند و گفتند که: تو ایشان را کشته
ولی ندانستی که جرم دارند یا بیگناه هستند و گناه ندانسته ایشان را کشته و
به حال ایشان نظر نکردی. و این ایات نیز بر او فروخوان:

کرا عقل باشد زبردست شهوت چرا زیمردست کند هیچ زن را
عال زن خویش باشد هر آن کس که فرمانبر زن کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد کجا درگذارد به گوش این سخن را
بس امجد گفت: ما از تو تمنا نداریم جز اینکه این ایات که شنیدی به
ملک فروخانی.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و بیست و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، ملک امجد با خازن گفت: ما از تو نمی خواهیم مگر
اینکه این ایات بر او فروخانی و ترا به خدا سوگند می دهم که اندکی مهلت
بده تا این دو بیت دیگر از برای برادرم بخوانم. این بگفت و بگریست و این
دو بیتی برخواند:



بایست تا من به نیستان اندر شده نظاره کنم. ملک امجد گفت: نخواهم گذاشت که تنها در نیستان شوی باید هر دو با هم بدانجا رویم، اگر سلامت ماندیم هر دو بمانیم و اگر هلاک شدیم هر دو هلاک شویم. پس هر دو به نیستان درآمدند. شیری دیدند که به خازن چیره گشته و خازن در چنگال شیر به گتششک همی ماند. ولی به تذلل و تظلم، خدای را همی خواند و به گریه و زاری چشم به سوی آسمان دوخته.

پس چون امجد این حالت بدید تیغ برگرفته روی به شیر آورده، شمشیر بدو زد و او را بکشت. پس امیر خازن برخاسته ولی از این حادثه در شگفت مانده بود و خویشتن را در پای امجد و اسعد بیفکند و به ایشان گفت: ای خواجهگان، به خدا سوگند که کشتن شما ستمی است بزرگ، بر من نشاید و من شما را نخواهم کشت. هرگاه دیگری خواهد شما را بکشد، من جان خود را به شما فدا خواهم کرد.

چون قصه بدنجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و بیست و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خازن با امجد و اسعد گفت: من جان خود را به شما فدا کنم. پس خازن در حال برخاسته ایشان را به کنار گرفت و سبب

مرضع بر او نهاده بود. پس شمشیر از دست بینداخت و برادر او روان شد. چون قصه بدنجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و بیست و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خازن برادر اسب روان شد و از بی او همی رفت که او را نگاه دارد تا اینکه اسب در نیستان شد. خازن از بی او در نیستان رفت، اسب در میانه نیستان باستاد و یا ب زمین بکویید، گرد بلند شد، پس اسب فریاد می زد و شیشه می کرد و خشمناک بود و در آن نیستان شیری قوی هیکل و قبیح منظر جای داشت که شرر از چشمانش همی ریخت و از شکل مهیب و روی در هم کشیده او مردمان به هراس اندر بودند.

ناگاه همان شیر قصد او کرد. خازن از دست شیر گریزگاهی ندید و با خود شمشیر نداشت. گفت: سبحان الله سبب این حادثه نخواهد بود مگر اینکه خدا مرا به گاه امجد و اسعد گرفته است و این سفر از آغاز سی نامبارک بود. خازن را کار بدنجا رسید و اما امجد و اسعد را گرمی آفتاب تأثیر کرد و سخت شته شدند، چندان که لبانشان بخشکید و جگر شان تافه شد و از تشنجی استغاثه کردند، کس پناهشان نداد. گفتند: کاش کشته می شدیم و آسوده می گشتم و نمی دانیم که اسب به کدام سوی گریخت که خازن از بی او برفت. ای کاش خازن باز می گشت و ما را می کشیم که مرگ از برای ما خوشتر از این رنجها بود. ملک اسعد گفت: ای برادر، شکیبا شو که بزودی از حضرت پروردگار نجات در رسد. از آنکه گریختن اسب نبود مگر اینکه خدا با ما عنايتی داشت و اکنون ما بجز تشنجی باکی نداریم.

پس اسعد با توانایی تمام به چپ و راست حرکت کرده در حال بازوشن گشوده شد و بازوان برادر نیز بگشود و شمشیر امیر خازن برداشته با برادر گفت: به خدا سوگند از اینجا نخواهم رفت تا از چگونگی کار خازن آگاه شوم و سرگذشت او را بدانم.

پس هردو برادر برادر خازن گرفته همی رفتند تا به نیستان برسیدند و با هم گفتند که: اسب و خازن از اینجا درنگذشته اند. اسعد با برادر گفت: همین جا

خون شیر پر کرد و ملکزادگان را وداع کرده بر اسب بنشست و رو به شهر آورد. همی رفت تا به نزد ملک برسید و در پیش روی ملک زمین بپرسید. ملک دید که خازن را گونه متغیر گشته و او را گونه از صدمت شیر متغیر بود. ملک گمان کرد از کشنن ملکزادگان متغیر است. ملک را فرج روی داد و با خازن گفت: کار به انجام رساندی یا نه؟ خازن گفت: آری ای ملک، پس بقجه‌ها و شیشه‌ها در پیش روی ملک بنهاد. ملک به او گفت که: از ایشان جه دیدی آیا وصیت گذارند یا نه؟ خازن گفت: ایشان را به خواسته پروردگار و فرمان شهریار شکیبا یافتم و گفتند: پدر ما معذور است، ما خون خود بر او حلال کردیم و گفتند که: این ابیات را بر ملک بخوان:

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| کرا عقل باشد زبردست شهوت | جز رازیردستی کند هیج زن را |
| عیال زن خویش باشد هر آن کس | که فرمانبر زن کند خویشن را |
| ولکن کسی را که زن شوی باشد | کجا درگذارد به گوش این سخن را |

چون ملک از خازن این سخن بشنید دیرزمانی سر به زیر افکند و دانست که ابیات فرزندانش دلالت دارد بر آنکه به ستم کشته شده‌اند. پس از آن ملک در مکر و کید زنان به فکرت فرو رفت و بقجه‌ها را بگشود و جامدهای فرزندانش این سو و آن سو همی‌گردانید و همی‌گریست. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و بیست و چهارم برأمد

گفت: ای ملک جوانیخت، ملک قمرالزمان بقجه‌ها گشوده جامدهای فرزندانش را این سو و آن سو همی‌گردانید و همی‌نگریست. پس چون جامه پسر کهتر، ملک اسعد بگشود، در جیب او ورقه‌ای که به خط زن خود ملکه بدور مرقوم بود دریافت و تارهای گیسوان او را به رقعه پیچیده دید. ورقه بگشود و بخواند و مضمون بدانست معلوم کرد که پسرش اسعد به ستم کشته شده. آن گاه جامه ملک امجد برداشته در جیب او ورقه‌ای یافت که به خط زن خود حیات النفس نوشته بود و به تار گیسوان او بسته بودند. پس ورقه

گشودن بازوan بپرسید. ایشان گفتند که: تشنگی بر ما غلبه کرد. پس بند از یکی خود به خود گشوده شد و دیگری را آن یکی بگشود. آن گاه اثر یای تو گرفته، بدینجا رسیدم.

چون خازن سخن ایشان بشنید ایشان را سپاس کرد و شکر نیکوبی شان به جا آورد و با ایشان از نیستان بدرآمد. چون به خارج نیستان برآمدند امجد و اسعد گفتند: ای امیر، برآنجه از پدر ما حکم رفعه اقدام کن. خازن گفت: حاشا که من به شما آسیبی رسانم. ولی همی خواهم که جامه شما را برکنده جامه خود را بر شما بیوشانم و دو شیشه از خون همین شیر پر کرده به سوی ملک بازگردم و به او بگویم که ایشان را کشتم. و اما شما به شهرهای دور بروید که خدا را مملکت بسیار است و ای ملکزادگان، بدانید که جدایی شما بر من سخت دشوار است.

پس خازن و ملکزادگان بگریستند و خازن جامه ایشان برکند و جامه خویش بر ایشان بیوشانید و جامه هر یک را به بقجه‌ای گذاشت، دو شیشه از



نبود، پس ایشان عاجز شدند و مانده گشتند و از رسیدن به منتهای کوه نمی‌شد.
گشته بازگشتند و از راهی که در کمر کوه بود برفتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو است.

چون شب دویست و بیست و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، ملک امجد و ملک اسعد چون از راه کمر کوه روان شدند و آن روز را تا هنگام شام برفتند، ملک اسعد برنجید و پای رفشارش نماند. با برادر خود گفت: ای برادر، مرا طاقت راه رفتن نماند. برادرش گفت: ای اسعد، همت بگمار و دل قوی دار شاید که خدا اندوه از مایرید. پس ایشان پاسی از شب رفتند تا اینکه ملک اسعد چنان مانده شد که قدم برداشتن نتوانست و گفت: ای برادر، مرا قدرت رفتار نمانه. این بگفت و بر زمین بیفتاد و بگریست. پس ملک امجد برادر را برداشته همی برد و ساعتی راه می‌رفت و ساعتی از پر آسایش می‌نشست تا اینکه صبح بدید و هر دو برادر به فراز کوه برشدند، در آنجا چشمه و درخت نار بدیدند. در کنار چشمه بشنستند و آب بنوشیدند و از آن نار بخورند و تا عصر بخفتند. هنگام عصر برخاسته اراده رفتن نمودند. ملک اسعد را قدرت رفتار نشد و یاهای او آماس کرده بود. پس سه روز در آنجا بمانند و خوب برآسودند. پس از آن چند روزی در کوه همی رفتند و از تشنجی به رنج اندر بودند که ناگاه از دور شهری پدیدار شد. فرحنک گشتند و برفتند تا بر آن شهر نزدیک شدند و از رسیدن بدینجا شکر خدا به جا آوردند و ملک امجد با ملک اسعد گفت: ای برادر، تو در همین جا بنشین که من به شهر رفته اوضاع شهر مشاهده کنم و احوال مردمانش باز پرسم تا بدانیم که ما به کجا هستیم و چقدر راه بریده‌ایم. ای برادر، اگر ما از کمر کوه نمی‌آمدیم در یک سال بدين شهر نصی رسیدیم، اکنون حمد خدا را که سلامت هستیم. پس ملک اسعد گفت: ای برادر، به شهر جز من کس نباید برود از آنکه من فدای تو هستم و اگر تو مرا بدینجا کذاشته بروی و از من غایب شوی من از بهر تو غریق فکرت مانده به حیرت اندر خواهم بود و به دوری تو شکنیابی نخواهم داشت. ملک امجد گفت: برو دیر مکن و زود بازگرد. پس اسعد چند

بگشود و بخواند و مضمون معلوم کرده بدانست که او نیز به ستم کشته گشته. پس دست به دست سود و گفت: سبعان‌الله، فرزندان خود به ظلم و جور بکشتم. پس از آن تپانچه بر رخسار همی‌زد و «واولداه و ام‌صیبتاه» (= وای از پسرانم و فریاد از این مصیبت) همی گفت. آن‌گاه فرمود که: دو قبر ساخته بیت‌الاحزانش نامید. و گفت که: بر آن دو قبر نام دو پسر من بنویسید. پس خود را به قبر امجد انداخته بگریست و بنالید و شکایت کرده این ابیات خواند:

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| ای چراغ دلم کجا رفقی | ای نشاط دلم کجا بودی |
| کس به گل شمس رانیداید | تو به گل شمس را بیندوی |
| در فراق لقای خویش مرا | صبر و غم کاستی و افزودی |

پس از آن خود را بر روی قبر ملک اسعد انداخته بگریست و بنالید و سیلان اشک روان ساخته این ابیات برخواند:

| | |
|------------------------|-------------------------|
| تم از آندهان بفسودی | دل از دیدگان بیالودی |
| پشتم از بسار رنج بشکتی | رویم از خون دیده آلوی |
| طلعت همچو شس خویش مرا | نمودی و زود بربودی |
| من وصالت هنوز نسادیده | هجر جستی ز من بدین زودی |

چون ملک ابیات به انجام رسانید از دوستان دوری گزید و در خانه‌ای که بیت‌الاحزانش نام نهاده بود گوشنه‌نشین شد و از همه کس بپرید و از زنان و پیوندان دوری کرد و شبان روز به دوری فرزندانش همی‌گریست. ملک قمرالزمان را کار بدینجا رسید.

و اما ملک امجد و ملک اسعد در کوه و هامون همی رفتند و بادیه‌ها همی نور دیدند و تا یک ماه بین گیاهان و برگ درختان همی خورند و از غدیرها آب باران همی نوشیدند تا اینکه به کوهی از یک پارچه سنگ سیاه بر سریدند که سر آن کوه پدیدار نبود و در نزد آن، راه به دو سو می‌رفت: یکی از کمر کوه می‌رفت و یکی به فراز کوه برمی‌شد. ملک‌زادگان از راهی که به قله کوه برمی‌شد برفتند. تا پنج روز به فراز کوه برمی‌شدند ولی سر کوه پدیدار



دینار برداشته از کوه به زیر آمد و امجد به انتظار او بنشست و او همی رفت تا به شهر درآمد. و در کوچه‌های شهر همی گشت که در راه به مردمی سالخورده برخورد که ریش او فروآویخته واز سینه بگذشته و عصایی در دست داشت و جامه‌ای فاخر پوشیده و دستارچه‌ای سرخ بر سر نهاده بود. چون ملک اسعد او را بدید از لباس و هیئت او در عجب شد. پیش رفت او را سلام کرد و گفت: ای خواجه، راه بازار کدام است؟ چون شیخ این بشنید با جین گشاده به او گفت: ای فرزند، گویا غریب هستی؟ اسعد گفت: آری ای خواجه، غریب هستم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب دویست و بیست و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، اسعد به آن شیخ گفت: آری ای خواجه، غریب هستم. شیخ به او گفت: فرزند شهر ما از قدم تو مبارک گشت. بازگو که از بازار چه خواهی خرید؟ اسعد گفت: ای عم، مرا برادری است که در دامنه کوهش گذاشته ام و از بلاد دور آمده‌ایم. سه ماه است که سفر همی‌کردیم و هامون همی نوردیم، چون بدین شهر نزدیک شدیم من بدینجا آمدم که خوردنی بخرم و به سوی برادر بازگردم. شیخ گفت: ای فرزند، بدان که من ولیمه ساخته‌ام و در نزد من مهمانان بسیار هستند و طعامهای نیکو از پیر آنها مهیا کرده‌ام و در آنجا هرچه دل بخواهد و دیده لذت ببرد حاضر آورده، همی خواهم که تو نیز با من بدان مکان قدم رنجه داری و آنچه خواهی ترا بدhem و قیمت از تو نستانم و ترا از اوضاع شهر و مردمانش آگاه کنم. ای فرزند، حمد خدای را که جز من کسی با تو ملاقات نکرد. اسعد گفت: هر آنچه شایسته خود می‌دانی بکن ولی بشتاب که برادرم به انتظار من نشسته و خاطرش از پیر من در تشویش است. پس شیخ دست اسعد بگرفت و او را به کوچه‌ای تنگ بازگردانید و بر روی او تسمی کرد و می‌گفت: مت خدای را که ترا از مردم این شهر نجات داد. پس شیخ ملک اسعد را همی‌برد تا به خانه وسیعش درآورد. و آن خانه ساحتی بود که در آن ساحت چهل تن مرد پیر سالخورده حلقه زده و نشسته بودند و در میان حلقه آتشی افروخته داشتند و

چون ایات به انجام رسانید دست دراز کرده به نزدیک سر خود، قرصهای و کوزهای آب شور یافت. از قرصه گمکی بخورد و از آب انداخته بتوشید و تا بامداد پیوسته از اذیت کیک و شبش و پشه بیدار بود. چون روز برآمد کنیزک به سردابه اندر شد و جامه از تن ملک اسعد برکنده. ولی جامه به خون الوده، بر تن او چسبیده بود و پوستش با پیراهن به درآمد و اسعد فریاد بزد و بنالید و گفت: ای پروردگار من، اگر رضای تو در این است محنت بر من افزون کن و ای خدای من تو از ستمکار من غافل نیستی. پس از آن ناله کرد و آه برکشید و این دو بیت برخواند:

ای رهانیده خلق را ز بلا زین بلا بنده را تو باز رهان
که دلم تنگ و طبع مظلم کرد تنگی بند و ظلمت زندان

چون ایات به انجام رسانید کنیزک به شکنجه او مشغول شد و او را همی زد و در زنجیر مقید بود تا از خود برفت و کنیزک قرصه و کوزه آب شور بدانجا انداخته از نزد او به درآمد و او را تنها بگذاشت و او محزون نشسته خون از تنش همی رفت. پس برادر خود را به خاطر آورد و از عزّتی که داشت یاد کرد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و بیست و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، اسعد برادر خود را به خاطر آورده و از عزّت روزهای گذشته یاد کرده بنالید و بزرگیست و شکایت روزگار کرده این ایات برخواند:

یکی را سر اندر دم دیگری
حوادث ز من نگسلد ز آنکه هست
که ننهادم اندر دهان شکری
مرا چرخ بد شربت تلخ داد
بساب که کردم ز گل بسته
ز خنارم اگر بسالشی می نهند
نهمانه ندارد بسه از من پسر
بود در وجود این چنین بیکری

آن مشایخ به گرد آتش نشسته بودند عبادت می کردند و بر آن آتش سجده می بردن. چون ملک اسعد ایشان را بدید هنوز از کارشان آگاه نگشته نشست بلرزید و دلس بتپید، پس آن شیخ که اسعد را آورده بود با مشایخ دیگر گفت: ای پرستندگان آتش از برای شما چاشتی مبارک آورده‌ام. آن‌گاه بانگ زد یا غضبان! در حال غلامی سیاه با روی در هم کشیده و دماغ بلند و قد خمیده و صورت مهیب به درآمد. شیخ به او گفت که: این پسر را بازوان محکم بیند و به سردابه اندر کن و فلانه کنیزک را بگو که شبانه‌روز به آزردن او مشغول شود. پس غلامک، اسعد را گرفته به سردابه‌اش برد و به کنیزک بسپرد. کنیزک به آزردن او مشغول گشت و بامدادان قرصهای و شامگاهان قرصهای دیگر می داد و کوزهای آب شور وقت چاشت و کوزهای دیگر وقت شام بدو می داد. و مشایخ با همدیگر می گفتند که: چون عید آتش پرستان در رسداو را در این کوه بکشیم و بر آتش بگذاریم. و اما ملک اسعد، پس کنیزک نزد او آمده او را با تازیانه چندان بزد که خون از تن او برفت و بیخود گشت. پس از آن کنیزک قرصی نان و آب شور به نزد او گذاشته رفت و اسعد نیمه شب به خود آمد. خود را به قید اندر بدد و تنش را متروک و فگار یافته ملول شد و عزت و نیکبختی و بزرگی و سلطنت خود را به خاطر آورده بگریست. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و بیست و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، چون ملک اسعد از ایام عزّت و نیکبختی و بزرگی یاد کرد بگریست و آواز به ناله بلند کرده این ایات برخواند:

گردون چه خواهد از من سرگشته ضعیف
گیقی چه خواهد از من درمانده گدای
ای محنت ارننه کوه شدی ساعتی برو
ای دولت ارننه باد شدی لحظه‌ای بپای
ای دیده سعادت ساریک شو مین
ای مادر امید سترهن شو و مزای

بگیری؟ امجد گفت: آری بسی مایل هستم. خیاط فرحناک شد و او را در نزد خود جای داد و شبانه روز او را دلداری می کرد و به شکیباشی اش می فرمود و صنعت خیاطی اش همی آموخت تا اینکه خیاطی بیاموخت. پس از آن روزی به کنار دریا رفت و جامه خویشتن بشست و به گرمابه درآمد. چون از گرمابه بیرون شد جامه ای پاک بپوشید و از بهر تقزج در شهر همی گشت، که در میان راه به زنی خوب روی، فرشته خوی، سروقد برسيد. آن زن چون امجد را بدید نقاب از رخ برکشید و با چشم و ابرو غمزدها همی کرد و اين ابيات همی خواند:

آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را
گر صورق چنین به قیامت درآورند
عاشق هزار عذر بگوید گناه را
این یوسف است بر زخم آورده چاه را
چون امجد ابيات از آن زن زهره جبين بشنيد به نشاط و طرب اندر شد و
مهرش بدو بجنيد و فريغه غنج و دلال و شيفته زلف و خال او گشته به سوي
او اشارت كرده، اين ابيات برخواند:

گر ما من برافکند از رخ نقاب را
بر چشم من به سحر بپستند خواب را
گوئی دو چشم جادوی عابد فریب او
اول نظر برفت ز دستم عنان عقل
چون آن حور نژاد ابيات از امجد بشنيد آه دردناك کشide به سوي امجد
اشارت كرد و اين ابيات برخواند:

این چه رفتاريست کارامیدن از من می بری
عقلم از سر می ربایی هوشم از تن می بری
باغ لالهستان چه باشد آستینی برفشان
باغبان را گو بیا گر گل به دامن می بری
من که از دروازه بپریونم غنی بردند خلق
با تو می آیم گرم در چشم سوزن می بری

چون اسعد ابيات به انجام رسانيد بسیار بگریست و بنالید و جدائی برادر را به خاطر آورده محزون و اندوهناک بود. اسعد را کار بدین گونه شد.
و اما برادرش ملک امجد تا نصف النهار به انتظار برادر در دامنه کوه
بنشست، ملک اسعد به سوی او بازنگشت. ملک امجد را خاطر پریشان شد و
به تشويش اندر افتاد و اندوه جدائی بر او چيره گشته آب از دیده روان
ساخت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب دویست و بیست و نهم برآمد

گفت: اى ملک جوانبخت، اندوه جدائی اسعد بر ملک امجد چيره شد، آب از
دیده فروريخت و فرياد واحسرتا برآورد. پس از آن از کوه به زير آمد و آب
از دیده بر رخسارش روان بود و همی رفت تا به شهر درآمد و به شهر اندر
همی گشت تا به بازار برسيد و از نام شهر و از مردمان جويان شد. گفتند: اين
شهر را شهر مجوس گويند و مردمان اينجا آتش همی پرستند و خدا را
نشناسند. پس از شهر آبنوس بپرسيد. گفتند: مسافت ميانه او و اينجا از باديه
يک سال و از دريا شش ماه است و پادشاه آنجا را ملک آرمانوس گويند که
در اين اوقات ملکزاده ای داماد خود گرفته و به جاي خود بر تخت سلطنت
نشانده و آن ملکزاده را نام قمرالزمان است. چون ملک امجد نام پدر بشنيد
فریاد زد و بنالید و بگریست و نمی دانست که به کدام سوی بخورد و از بهر
خوردن چيزی خريده بود. به جاي خلوت رفت که خوردنی بخورد، پس در
آنجا بنشست و خواست که خوردنی بخورد برادر را ياد کرده بگریست و
خورده بروخاسته در شهر همی رفت تا اثر برادر پدید آورد و خبر او را معلوم
كند. پس مردی خیاط مسلمان را در دکمه ای بدید. در پهلوی او نشسته قصه
خود را بر او بيان کرد. خیاط به او گفت: اگر برادرت دست هر کدام از مجوس
گرفتار شود بسی دشوار است که او را دگربار ببینی، اميد هست که پروردگار
ميانه تو او را جمع آورد.

پس از آن خیاط گفت: اى برادر، آيا رغبت داری که در منزل من جای

ملک امجد با خود می‌گفت: بسا هست که چون دیر شود ماهروی برود و من در اینجا بمانم.

الغرض ملک امجد به حیرت اندر بود. چون وقت دیر شد ماهرو گفت: ای خواجه، غلامک نیامد و ما به کوچه اندر نشسته‌ایم. پس برخاسته سنگی بگرفت و بر قفل زد. ملک امجد گفت: ای خاتون، شتاب مکن که اکنون غلامک خواهد آمد. آن دلارام سخن ملک امجد تنبیه شد و سنگ بر قفل همی زد تا اینکه قفل بشکست و در بگشود. ملک امجد گفت: از بهر چه قفل بشکستی؟ دخترک گفت: خانه خانه من است ولکن حاجت به در شکستن نبود. پس ملک امجد گفت: خانه اندر شد و امجد حیران ایستاد و از خداوند خانه بیم داشت و نمی‌دانست که چه بایدش کرد.

پس دخترک گفت: ای خواجه، چرا به درون خانه نمی‌آینی؟ امجد گفت: سمعاً و طاعتاً. ولی غلامک دیر کرده و نمی‌دانم که آن چیزها که بدو گفتمام مهیا کرده است! این بگفت و در غایت اندوه و بیم به خانه درآمده دید خانه‌ای است نیکو و چهار غرفه رو به رو در آنجا هست و فرشتهای حریر و دیبا به غرفه‌ها گسترده‌اند و در میان خانه حوضی است هشت‌گوشه که به نگینهای گرانبها اطراف آن را مرصع ساخته‌اند و در چهار سوی حوض همه گونه میوه‌ها و ریاحین و ظروف شراب فرو چیده‌اند و در آنجا شمعدانها گذاشته و کرسیها نشانده‌اند. چون امجد آنها را بیدید در کار خود حیران شد و با خود گفت: کشته خواهم شد، «انا الله و انا اليه راجعون». و اما دخترک چون مکان بدان سان بیدید بی‌اندازه فرحنگ شد و گفت: ای خواجه، به خدا سوگند که غلامک تو در تهیه منزل کوتاهی نکرده و از آنکه مکان را طربانگیز کرده و طعام پخته و میوه و شراب حاضر آورده و ما در بهترین وقت رسیده‌ایم. ملک امجد بدو التفات نکرد و از خداوند خانه به هراس اندر بیود. دخترک گفت: ای خواجه، ترا چه می‌شود که بدين سان ایستاده‌ای؟ پس پیش آمده از ملک امجد بوسه‌ای بربود و به او گفت: ای خواجه، اگر جز من دیگری را وعده داده‌ای غمین مباش که میان به خدمت بیندم. پس امجد از غایت خشم بخندید. آن گاه به غرفه درآمده بنشست و

ملک امجد چون ایات از او بشنید گفت: آیا تو به نزد من آیی یا من به نزد تو بیایم؟ ماهروی از شرم لب بیست و ساعتی سر در پیش افکند. پس از آن سر بر کرد کلام پروردگار برخواند: «الزجال قوامون علی النساء بما فضل الله بعضهم على بعض»^۱ (= مردان از آن جهت که خدا بعضی را بر بعضی برتری داده است، بر زنان تسلط دارند). ملک امجد از تلاوت اشارت بدانست. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب دویست و سی ام برآمد

گفت: ای ملک جوابخات، ملک امجد از اشارت ماهرو دانست که قصد ماهرو این است که ملک امجد به هر جا رود او نیز با ملک امجد برود. و اما ملک امجد شرم داشت از اینکه او را به منزل خیاط که امجد را جای داده بود بیرد. پس ملک امجد پیش افتاده برفت و ماهمنظر نیز بر اثر او روان بود و از کوبی و از محلتی به محلتی همی رفتند تا اینکه پریزاد مانده گشت و آزده شد و به ملک امجد گفت: ترا خانه در کدامین محلت است؟ ملک امجد گفت: خانه من در همین نزدیکی است. اندکی مانده که بدینجا برسیم. پس از آن به کوچه دیگر درآمدند و همی رفتند تا به آخر کوچه برسیدند. ملک امجد دید که از آن کوی راه به در نمی‌رود و بنیست است. گفت: «الاحول و الاقوة الا بالله العلی العظیم» (= هیچ قوه و نیرویی جز خدای بلندمرتبه بزرگ نیست). آن گاه نظر به چپ و راست کرد در همان کوی دری دید بس بزرگ و این سوی و آنسوی در دو مصطبه داشت ولکن در بسته بود.

پس امجد در یکی از مصطبه‌ها بنشست و زهره‌جبن به مصطبه دیگر قرار گرفت و با ملک امجد گفت: ای خواجه، در انتظار کیستی؟ ملک امجد دیرزمانی سر در پیش افکنده سخن نگفت. پس از آن سر بر کرده گفت: چشم به راه غلامک خویشم که کلید در با اوست و من به او گفته بودم که پیش از آمدن من از گرمابه طعام و مدام حاضر آورد و اکنون خواهد آمد. پس

۱. بخشی از آیة ۲۴ سوره نام.



به آبخانه می‌روم. پس پایی بر هنر به دهلیز بیامد. چون بهادر را بدید دانست که او خداوند خانه است. به نزد او بستافت و دست او را بوسه داد. پس از آن گفت: ای خواجه، پیش از آنکه مرا بیازاری ترا به خدا سوگند می‌دهم حدیث مرا بشنو. پس قصه خود را از آغاز تا انجام بازگفت و بنمود که به اختیار خود به خانه در نیامده و قفل را دخترک شکسته و در گشوده است. چون بهادر سخن ملک امجد بشنید و دانست که او ملکزاده است بر او رحمت آورد. پس از آن به امجد گفت: سخن من گوش گیر و آنچه من گویم پیذیر که تو در آمان من هستی و اگر مخالفت کنی ترا بکشم. امجد گفت: به هرچه خواهی فرمان ده که هرگز مخالفت نخواهم کرد که من از آزادکردن تو هستم. بهادر گفت: به خانه اندر شو و در جایی که نشسته بودی آسوده بنشین من نیز داخل خانه می‌شوم و مرا نام بهادر است، چون من به خانه درآیم تو مرا دشنام ده و بگو که سبب دیر کردن تا این وقت چه بود و عذر

دخترک در پهلوی او نشسته ملاعبت می‌کرد و می‌خندید. ولی ملک امجد ملول و روی در هم کشیده نشسته بود و هر ساعت هزار مالیخولیا می‌کرد و می‌گفت: خداوند این منزل الحال می‌رسد، من به او چه عذر گویم و او مرا به یقین خواهد کشت. پس از آن دخترک برخاست و آستین بزرگ و سفره بگسترد و خوردنی گذاشته همی خورد و با ملک گفت: ای خواجه، بخور. ملک امجد پیش رفته همی خورد ولی خوردنی بر او گوارا نبود و چشم به سوی دهلیز داشت. چون دختر سیر شد سفره برجید طبق میوه پیش آورده و ابریق می‌در میان نهاد. آن گاه قدحی بیمود و به ملک امجد بداد. ملک امجد بگرفت و با خود گفت: اگر خداوند خانه بیاید و مرا ببیند با من چه خواهد کرد و من چه خواهم گفت؟

الغرض قدح اندر کف گرفته دیده بر خانه دوخته بود که ناگاه خداوند خانه بیامد و امیر آخرور ملک بود و این خانه از بهر عیش و نوش ترتیب داده بود و با هر کس که می‌خواست در آنجا خلوت می‌کرد و آن روز از پی مشووقی که داشت فرستاده و خانه از بهر او مهیا کرده بود و او بهادر نام داشت و مردی بود سخنی و بخشنده و خداوند جود و احسان. چون به نزدیک رسید ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب دویست و سی و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون خداوند خانه به نزدیک رسید، در خانه را گشوده یافت، اندک اندک بیامد و سر پیش آورد، ملک امجد را دید با دختر نشسته طبق میوه و آلت شراب در پیش نهاده اند و همان وقت ملک امجد را قدح در کف و چشم بر در بود. چون چشمش به چشم خداوند خانه بیفتاد گونه اش زرد شد و دست او بلرزید. چون بهادر میر آخرور دید که گونه امجد زرد شد و حالتش دگرگون گشت، انگشت بر دهان نهاده بدو اشارت کرد که خاموش باش و به نزد من بیا.

پس امجد قدح بر زمین گذاشت و برخاسته به سوی بهادر روان شد. دخترک پرسید به کجا می‌روم؟ ملک امجد سر پجنبانید و به اشارت گفت که:

انتقام از او بکشم که او امروز عیش بر من منقص کرده. پس امجد چوب از دست دختر بربرود و بینداخت.

آن گاه بهادر برخاسته سرشک از دیده پاک کرد و ساعتی در خدمت بایستاد. پس از آن قندیلها و شمعها روشن کرد و هر وقت بهادر به خانه اندر می‌شد و از خانه بیرون می‌رفت دخترک او را دشnam می‌داد و نفرین می‌کرد. امجد به دختر خشم می‌آورد و می‌گفت که: غلام من بدين چیزها عادت ندارد. پس امجد با دختر به لهو و لعب و خوردن و نوشیدن مشغول بودند و بهادر به خدمت ایستاده بود تا اینکه شب از نیمه گذشت و بهادر از خدمت مانده شد و در میان ساحت افتاده بخفت و نفیر خواب بلند کرد. چون دخترک از نشنه باده سرمست شد و خردش به زیان رفت به امجد گفت: برخیز و به این شمشیر که به دیوار آویخته این غلام را بکش و اگر نکشی کاری کنم که خود هلاک شوی. امجد گفت: در کشتن مملوک من چه به خاطر تو رسیده؟ دختر گفت: بی‌کشتن او عیش بر من حرام است و اگر تو برخیزی و او را نکشی من خواهیش کش. امجد گفت: به خدا سوگندت می‌دهم که چنین کار ممکن. دختر گفت: ناچار این کار باید بشود. پس دخترک تیغ گرفته از غلاف برکشید و خواست که بهادر را بکشد. امجد با خود گفت که: این مرد با من نیکوبی کرده و سر ما بپوشید و از روی احسان خود را مملوک شمرد. ما چگونه این را به کشتن پاداش دهیم؟ هرگز این کار نخواهیم کرد! پس بهادر گفت: چون از کشتن او گریز نیست من به کشتن غلام خود سزاوارتم.



مرا نپذیر بلکه برخاسته مرا بزن و اگر به من مهریانی کنی ترا بکشم. پس اکنون به خانه اندر شو و به عیش و نوش بگرای و آنجه که از من خواهی در حال حاضر آورم و امشب را بدان سان که دلت خواهد به روز بسیار و چون فردا شود به هر جا که خواهی رو از آنکه تو غریبی و من غریبان را دوست دارم و گرامی داشتنشان فرض دام.

پس امجد دست او را بوسه داده و به خلوت بازگشت در حالتی که گونه زردش سرخ گشته بود. پس نخستین قدم که به خانه گذاشت با جین گشاده و تبسم کنان با دختر ماهر وی گفت: امشب مبارک شیبی است که تو به منزل من قدم رنجه داشتی. دخترک گفت: عجب است از تو اینکه جین بگشادی و مرا بناوختی. امجد گفت: ای خاتون، به خدا سوگند که مرا گمان این بود که مملوک من بهادر عقدهای گوهر مرا که هر یک با هزار دینار برابر بودند دزدیده است و من بدان سبب به فکرت و حیرت اندر بودم. چون اکنون برخاستم و از عقدها تفییش کرده آنها را در جای خود یافتم آسوده شدم و انبساط روی داد، ولی نمی‌دانم سبب دیر کردن بهادر تا این وقت چیست؟ و من آزرن از را ناچار هستم.

پس دخترک از سخن امجد راحت یافت و خاطرشن آسوده شد و به ملاغعت و منادمت و باده‌گساری مشغول گشتند و پیوسته در عیش و نوش بودند تا هنگام شام شد و بهادر درآمد ولی جامه بدل کرده و جامه مملوکانه در بر داشت. پس بهادر سلام کرد و زمین بپویید و دست بسته ماند گناهکاران سر بر زمین افکند. امجد به چشم غصب بدو نگاه کرد و به او گفت: ای پلیدترین مملوکان، سبب دیر کردنت چه بود؟ بهادر گفت: ای خواجه، به شستن جامه مشغول بودم و ندانستم که تو در خانه هستی، از آنکه وعده تو با من هنگام شام بود نه وقت چاشت. پس امجد بانگ بر او زده گفت: ای پلید، دروغ همی‌گویی، آن گاه برخاسته بهادر را به زمین انداخت و چوبی را گرفته نرم نرمی‌زد که دخترک برخاسته چوب از دست امجد بگرفت و بهادر را سخت همی‌زد و چندانش بزد که خون از تن بهادر همی‌رفت. و بهادر استغاثه می‌کرد و دندان می‌سود و امجد بانگ به دختر می‌زد و می‌گفت: چنین نکن. دختر می‌گفت: بگذار تا خشم من فرونشیند و



پس ملک در خصم شد و به کشتنه فرمود و در حال سیاف بد و آویخت و شحنه منادی را گفت: به تفرج بهادر میرآخور ندا در دهد و بهادر را در کوچه و بازار بگردانند. الغرض بهادر را کار بدینجا رسید. و اما ملک امجد چون دید که روز برآمد و آفتاب بلند شد و بهادر بازنگشت گفت: «lahoul و لا قوة الا بالله»، کاش می‌دانستم به بیچاره چه رسیده و سر در گریبان فکرت داشت که ناگاه آواز منادی بشنید که به تفرج بهادر ندا همی‌دهد که او را هنگام ظهر به دار خواهند کشید. چون این ندا به گوش امجد رسید گریان شد و گفت: آن جوانمرد از برای من خود را به کشتن داده است و حال آنکه دخترک را من کشتهم. به خدا سوگند که این کار ناشدنی است. پس درحال از خانه بیرون آمده در بیست و در میان شهر همی‌رفت تا به نزد بهادر رسید و در پیش روی شحنه بایستاد و گفت: ای

آنگاه شمشیر از دست دخترک بگرفت و تیغ به گردن او بزد، در حال سر دخترک از تن بپرید و بر روی بهادر بیفتاد و بیدار گشته بنشت و چشم گشوده امجد را دید ایستاده و شمشیر خون آلود در دست دارد. چون به دخترک نگاه کرد دید که او مقتول است. از امجد ماجرا بپرسید. امجد حدیث دخترک بازگفت و بهادر را آگاه کرد که او می‌خواست ترا بکشد و سخن مرا نپذیرفت.

پس بهادر برخاسته جبین امجد را بوسید و گفت: ای خواجه، کاش بر او بخشوده بودی. اکنون که حادثه روی داده باید او را پیش از دمیدن صحیح بیرون کنیم. پس بهادر برخاسته دخترک را به عبا در پیچید و به جوال اندر بنهاد و خود برداشت و به امجد گفت: تو غریبی و راه به جایی نداری در همینجا بنشین و تا هنگام برآمدن آفتاب به انتظار من باش. اگر من بازگشتم با تو نیکویها کنم و در پدید آوردن برادرت کوششها به جا آرم و اگر آفتاب برآید و من به سوی تو بازنگردم، بدان که من کشته گشتم و این خانه با آنچه در اوست از آن تو. پس بهادر جوال به دوش گرفته از خانه بیرون شد و از کوچه و بازار همی‌رفت و قصد دریا کرده بود که او را به دریا دراندازد. چون به دریا نزدیک شد شحنه و سرهنگان بدو گرد آمدند و چون او را بشناختند در عجب شدند. پس از آن جوال بگشودند کشته‌ای در آن بدیدند. آنگاه بهادر را گرفتند و در زنجیر تا بامداد نگاه داشتند. چون بامداد شد او را با همان جوال که کشته در آن بود به نزد ملک بیاوردند. چون ملک آن حالت بدید بسی خشمگین شد و به بهادر گفت: وای بر تو، مگر تو همیشه بدین سان مردمان کشته به دریا افکنده و مال ایشان را گرفته‌ای؟ بهادر سر در پیش افکند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و سی و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، بهادر در پیشگاه ملک سر در پیش افکند. ملک به او بانگ زد و گفت: کشنه این دختر کیست؟ گفت: ای پادشاه، منش کشتم.

به سوی دریا روان شد و نزدیک کشته مجوس بایستاد و خادمان را فرمود که به کشته درآیند و جستجو کنند شاید که اسعد در آنجا باشد. خادمان به کشته اندر شدند و جستجو کرده چیزی نیافتدند. بیرون آمده امجد را آگاه کردند. پس امجد سوار گشته به سوی خانه بازگشت. چون به قصر درآمد دلش بگرفت و این سوی و آنسوی خانه نظر می‌کرد. به دیوار خانه این دو بیت نوشته یافت:

یارب سبی ساز که یارم به سلامت
باز آید و بر هاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

چون امجد دویستی برخواند یاد برادر کرده بگریست. او را کار بدین گونه شد. و اما بهرام مجوس به کشته درآمد بانگ بر ملاحان زد که بادبان بگشایند. پس ایشان به شتاب هرچه تمامتر بادبان بگشودند. کشته روان شد و شب و روز همی رفند، ولی هر روزی یک دفعه اسعد را از صندوق به در آورده اندکی نان و آبش می‌دادند تا اینکه به کوه آتش نزدیک شدند. بادی مخالف بر ایشان بوزید و کشته را از راه به در برد و از براهمه کشته روان شد تا اینکه به شهری که در کنار دریا بنا نهاده بودند رسید و آن شهر قلعه‌ای داشت که منظره‌های او به دریا همی نگریست. بزرگ آن شهر زنی بود که ملکه مرجانه نام داشت. رئیس کشته با بهرام مجوس گفت: ای خواجه، ما راه گم کرده‌ایم و ناچار باید بدین شهر فرود آییم و راحت کنیم. پس از آن هرچه خدا بخواهد روی خواهد داد. بهرام گفت: رأی تو رأیی است صواب. رئیس گفت: اگر ملکه این شهر حال ما پرسد چه جواب گوییم؟ بهرام گفت: این مسلمان را که در نزد من است جامه مملوکانش در بر کنیم و با خودمانش بیرون ببریم. چون ملکه او را ببیند گمان کند که او مملوک است و من با ملکه بگویم که من باز رگانی هستم که بندگان بخرم و بفروشم و در نزد من ممالیک بسیار بودند. همه را فروختم جز این بنده دیگر نمانده. پس رئیس گفت: این سخن سخنی است نیکو. آن گاه بادبان برچیدند و میخنا

خواجه، بهادر را مکش که از این گناه بری است. به خدا سوگند که دخترک را جز من کسی نکشته. شحنه چون این بشنید او را با بهادر گرفته به آستان ملک برد و آنجه را از امجد شنیده بود با ملک بازگفت. ملک نظری به سوی امجد انداخته به او گفت: این دخترک را تو کشته‌ای؟ امجد گفت: آری منش کشته‌ام. ملک گفت: سبب این حادثه حدیث کن و سخن براستی بگو. امجد گفت: ای ملک، بدان که سرگذشت من عجیب و کار من غریب است. پس از آن حکایت بازگفت و آنجه که بر او و برادرش رفته بود از آغاز تا انجام بیان کرد. ملک را عجب آمد و در شگفت ماند و به او گفت: من دانستم که تو معذوری ولکن ای پسر آیا میل داری که وزیر من شوی؟ امجد گفت: سمعاً و طاعتاً. پس ملک او را و بهادر را خلعت بداد و از برای او خانه‌ای شایسته و در خور عطا فرمود و خادمان و ظروف و فروش و سایر آلات و مایحتاج از بهر او ترتیب داد و فرمود که: برادر او ملک اسعد را جستجو کنند. پس امجد در مستند وزارت بنشست و به عدالت حکمرانی کرد و به عزل و نصب پرداخت و از بهر برادرش اسعد منادی به کوچدهای شهر بینداخت. روزی چند منادی در کوچه و بازار ندا درداد و از اسعد خبری و اثری پدید نشد. امجد را کار بدینجا رسید.

اما ملک اسعد را مجوس تا یک سال شب و روز شکنجه می‌کرد تا آنکه عید مجوس نزدیک شد. بهرام مجوس سفر را بسیجید و کشته مهیا کرد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب دویست و سی و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، بهرام مجوس سفر را مهیا شد و کشته از برای خود آمده کرد. آن گاه اسعد را به صندوق اندر بنهادند و صندوق محکم کرده به کشته درآورد. از قضا در آن ساعت که بهرام مجوس صندوق را به کشته درآورد ملک امجد در منظرة قصر خود نشسته تفرّج دریا می‌کرد و به آن چیزها که به کشته درمی‌آوردن نظر می‌کرد. پس دلش بگرفت و خاطرشن برپیشان شد غلامان را فرمود که اسب حاضر آورند و با جمعی سوار گشته



و اما ملکه مرجانه اسعد را گرفته به فراز قلعه برد و منظره‌های رو به دریا را بگشود و کنیزکان را فرموده که طعام حاضر آوردند. ملکه با اسعد طعام خوردند. پس از آن فرمود که شراب حاضر آورند.
چون قصه بدینجا رسید پامداد شد و شهزاد لب از داستان فروشت.

چون شب دویست و سی و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، ملکه مرجانه کنیزکان را فرمود شراب حاضر آوردند، با اسعد به باده‌گساری مشغول شد و محبت اسعد در دل ملکه جای گرفت و قدر به اسعد همی پیمود تا اینکه اسعد را عقل برفت و از بهر قضای حاجت فرود آمده دری یافت گشوده. از آن در داخل شد و همی رفت تا به یاغی بزرگ برسید که همه میوه‌ها و گلها در آن باغ بود. پس اسعد در زیر

کوفته و طباها بیستند، کشته بایستاد. در حال ملکه مرجانه با لشکر خود به سوی کشته باز آمدند و بر کشته بایستادند. پس ملکه رئیس را بخواست. رئیس بیرون آمده در پیش روی ملکه زین بیوسید. ملکه گفت: در این کشته چه داری و یاران تو کیستند؟ رئیس گفت: ای ملکه جهان، با من مردی است بازگان که بندگان همی فروشد. ملکه گفت: نزد منش بیاور. در حال بهرام از کشته به درآمد و اسعد به هیئت بندگان از پی او همی آمد تا به نزد ملکه برسید و در پیش روی ملکه زمین را بوسه داد. ملکه به او گفت: شغل تو چیست؟ بهرام گفت: بازگان بندگان هستم. ملکه نظر به اسعد انداخته گمان کرد که او بنده است، به او گفت: نام تو چیست؟ گلوی اسعد از گریه بگرفت و گفت که: مرا نام اسعد است. ملکه گفت: خط توانی نوشت؟ گفت: آری توانم. پس ملکه قلم و دوات و قرطاس بدو داده گفت: چیزی بنویس تا ببینم. اسعد این دو بیت نوشت:

نه جا به سایه شاخی نه پا به حلقة دامی
نه بر شکسته به سنگی نه برنشسته به سامي
ندام این چه غرور است در دیار نکوی
که خواجهگان به نگاهی غی خرند غلامی

چون ملکه ورقه بدید بدو رحمت آورد و بهرام را گفت که: این بنده را به من فروش. بهرام گفت: ای ملکه، من او را نیارم فروخت که همه بندگان فروخته این را از بهر خود نگاه داشته‌ام. ملکه مرجانه گفت: ناجار این را از تو بگیرم یا بفروشی یا به منش ببخشی. بهرام گفت: نفروشم و نبخشم. ملکه چون این بشنید اسعد را گرفته با خود به قلعه بازگشت و کس پیش بهرام فرستاده بیغام داد که اگر نه امشب از بلاد من بروی همه مال از تو بگیرم و کشته ترا بشکنم. چون بیغام به بهرام رسید ملول شد و گفت: این سفری بود بس نامبارگ. پس از آن برخاسته آماده بازگشت شد و آنچه ضرور بود مهیا کرده به انتظار آمدن شب بنشست و با ملاحان گفت: تدارک خود بینید و آب و توشه بردارید که آخر شب روان خواهیم شد. پس ملاحان به تهیه ضروریات برداختند. الفرض بهرام را کار بدین گونه شد.

هر وقت به کشتی مجوس برسید خلعت و مال به شما خواهم داد و اگر نرسید خواهمنان کشت. ملاحان را بیم غالب آمد و امیدواری به وعده ملکه داشتند. آن روز و آن شب و روز دوم و سیم کشتیها براندند و روز چهارم کشتی بهرام مجوس نمایان شد. و هنوز روز به آخر نرسیده بود که کشتیهای ملکه مرجانه کشتی بهرام مجوس را احاطه کردند و آن ساعت بهرام اسعد را به در آورده به تازیانه اش همی زد و اسعد استغاثه می کرد و پنهان می خواست. کس او را پنهان نمی داد. پس در آن هنگام که با شکنجه اسعد مشغول بود نظرش به اطراف کشتی افتاد، دید که کشتیها کشتی او را احاطه کردند بدان سان که سیاهی چشم مردمک را احاطه کند. پس یقین داشت که هلاک خواهد شد. به حرسرت و افسوس درمانده به اسعد گفت: ای اسعد، وای بر تو که این همه حادثه در زیر سر تو می باشد.

پس ملاحان را فرمود که: اسعد را به دریا افکنند و گفت: من ترا پیش از آنکه خود کشته شوم بکشم. آن گاه ملاحان دست و پای اسعد گرفته به دریا افکنند. چون خدا سلامت او را خواسته و اجلش نرسیده بود در آب فرورفت و بیرون آمد و شنا همی کرد و موجش همی زد تا به ساحل درآمد در حالتی که گمان خلاص نداشت.

الغرض چون اسعد به کنار دریا رسید جامه از تن بیرون آورده بفسرد و به آتفا بش انداخت و عربیان نشته سرگذشت خود و مصیبهای اسیری به خاطر آورده همی نالید و همی گریست و این دو بیتی همی خواند:

نه هست به شادی مرا دسترسی نه گفت تو انم غم خود را به کسی
 صد غم دارم نه فته در هر نفسی در من نگرید و شکر گویید بسی

چون دویستی بروخواند برخاسته جامه در بر کرد و نمی داشت که به کدام سوی برود. پس حیران و سرگردان شبانه روز می رفت و بیخ گیاهان و برگ درختان می خورد و آب چشمهای می نوشید تا اینکه شهری نمایان شد. اسعد فرحناك گشت و بسرعت به سوی شهر رفت. چون به شهر رسید هنگام شام شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

درخت بنشت و حاجت قضا کرده برخاست و به سوی حوضی که در میان باغ بود درآمد در کنار حوض بینتاد و بخفت تا اینکه شب درآمد. و اما بهرام مجوس چون شب درآمد بانگ بر ملاحان زد که بشتابید که روان شویم. ملاحان گفتند: سمعاً و طاعتاً ولی اندک مهلت ده تا مشکها پر کنیم. آن گاه بادیان بگشاییم. پس از آن ملاحان مشکها برداشته به کنار قلعه آمدند و همی گشتند. جز دیوارهای باغ جایی که به قلعه درآیند نیافتند. به دیوار باغ آویخته به باغ آمدند و راهی را که به کنار حوض همی رسید بگرفتند و بیامدند. چون به حوض برسیدند اسعد را در آنجا افتاده دیدند. چون بشناختند فرحناك شدن و مشکها بر از آب کردند و اسعد را نیز برداشته و از دیوار گذشته به شتاب هرچه فزونتر به نزد پهراشت برسانیدند و او را بشارات دادند که اسیریت را که ملکه مرجانه به زور از تو گرفته بود در کنار حوضش گرفته آوردیم. پس اسعد را به پیش روی بهرام مجوس بیفکنند. چون بهرام او را بیدی از فرح دلش پریدن گرفت و به نشاط اندر شد و ایشان را خلعت بخشد و امر کرد که بادیان بسرعت بگشایند. پس ملاحان بادیان برافراشتند و به سوی کوه آتش روان شدند و تا صبحگاهان همی رفتد. ایشان را کار بدین گونه شد.

و اما ملکه مرجانه چون اسعد از نزد او فرود آمد ساعتی به انتظار او بنشت و اسعد بازنگشت و آن گاه ملکه برخاسته او را تدقیش کرد بیدیش نیاورد. پس شمعی روشن کرده کنیز کان را فرمود که اسعد را جستجو کنند و خود نیز فرود آمده در باغ را گشوده یافت. داشت که اسعد به باغ درآمده، پس ملکه به باغ اندر شده کفش اسعد را در کنار حوض بدید. پس همه باغ را گشتند اثری پدید نیامد و تا هنگام بامداد در باغ و کنار باغ بگشتند. پس از آن ملکه حال کشتی جویان شد، گفتند سه یک از شب نزفه بود که کشتی برفت.

پس ملکه داشت که اسعد را ایشان گرفته و بردۀ اند. این کار بدو دشوار و ناهموار آمد و خشمگین گشت و فرمود در حال ده کشتی ترتیب دادند و خود نیز جنگ را آماده گشتند به یکی از آن ده کشتی بنشتند و سیاهیان نیز به کشتی درآمدند و بادیانها افرادش روان گشتند و با ملاحان کشتی گفتند.

پس از آن به اسعد گفت: چه نام داری؟ گفت: نام اسعد است. بستان گفت: خود نیکبختی و نیکبخت آن روزگاری است که تو در وی هستی. الحق تو مستوجب آزار نیست و من دانستم که تو مظلومی.

الفرض، بستان، دختر بهرام، با سخنان مهرآمیز زنگ از دل اسعد بزدود و با او موؤانست می‌کرد. پس از آن، قید از دست و پای او برداشته از دین اسلام جویان شد. اسعد او را باخبر کرد که دین اسلام دین حق و محکم است و یغمیر اسلامیان محمد صلی الله علیه، خداوند معجزات و آیات است و آتش سودی به کس نمی‌دهد. پس قواعد و احکام دین اسلام به بستان بیاموخت و بستان به اسلام اذعان کرد و حبّ ایمان در دلش جای گرفت و محبت اسعد را خدا در دل او بیامیخت. پس شهادتین بر زبان راند و از اهل سعادت شد و اسعد را نان و آب می‌داد و با او حدیث می‌کرد و با هم نماز می‌گزارند و غذاهای مقوی بدو می‌خورانید تا اینکه ناخوشیهای اسعد برفت و عافیت و صحت بدو راه یافت. پس از آن بستان، دختر بهرام، از نزد اسعد به درآمد و به در خانه ایستاده بود که ناگاه آواز منادی بشنید که همی گفت: هر کس در نزد او جوانی باشد چنین و چنان و او را آشکار کند هرچه مال بخواهد از سلطان خواهد گرفت و هر کس که چنین جوان را پوشیده دارد به در خانه خود به دار خواهد شد و مالش به یفما خواهد رفت و نسلش بریده خواهد شد. و اسعد با بستان، دختر بهرام، تمام سرگذشت خویش گفته بود. چون بستان این را بشنید دانست که مطلوب منادی اسعد است. پس به نزد اسعد بیامد و او را از حکایت منادی آگاه کرد و او را از سردايه بیرون آورده به خانه وزیرش فرستاد. چون اسعد وزیر را دید بشناخت و گفت: به خدا سوگند که همین وزیر برادر من امجد است.

پس اسعد به ایوان درآمد. چون به نزد ملک امجد بررسید خویشن بدو بینداخت و امجد نیز او را بشناخت و در آغوشش گرفت. خادمان بر ایشان گرد آمدند و اسعد و امجد هردو از خود برفتند و ساعتی بیخود بودند. چون به خود آمدند امجد اسعد را برداشته به نزد سلطان برد و اسعد پیشامد خود را برای سلطان نقل کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب دویست و سی و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون اسعد به دروازه شهر بررسید هنگام شام بود و دروازه شهر بیستند و این شهر همان شهر بود که اسعد در آنجا به زندان بود و برادرش امجد وزارت ملک را داشت. چون اسعد دروازه بسته یافت به سوی مقبره‌ها بازگشت. چون بدانجا رسید مقبره‌ای را در گشوده یافت. در آن مقبره رفته بخسید. و اما بهرام مجوس چون کشته‌های ملکه مرجانه بدو رسید بهرام از مکر و نیرنگی که داشت ملکه را شکست داد و خود بسلامت به سوی شهر خود بازگشت و با فرح و شادی همی‌آمد. چون گذارش به مقبره‌ها افتاد از قضا در همان جا از کشته‌ی به درآمد و در میان مقبره‌ها همی‌رفت. پس مقبره‌ای را که اسعد در آنجا خفته بود دید که درش گشوده است. عجب آمدش گفت: باید در اینجا نظر نکنم و سبب بازماندن در مقبره بدانم. چون نظر کرد اسعد را در آنجا دید که خفته. بهرام سر در پیش برد او را بشناخت و به او گفت: ای پست ترین مسلمانان، تو تا اکنون زنده مانده‌ای؟! پس او را گرفته به خانه خود برد و به خانه اندر سردايه ای بود که از برای شکنجه مسلمانان ترتیب داده بود و دختری داشت بستان نام. پس قید آهنهای و سنگین به هر دو پای اسعد گذاشته او را بدان سردايه بیاورد و دختر خود را به آزردن فرمان داده و گفت: شبانه‌روز شکنجه‌اش بدار تا بیمرد. پس بهرام او را به تازیانه چندان بزد که تتش فگار شده خون از او روان گشت. آن‌گاه در سردايه را بسته کلید به دختر سپرد و چون بستان دختر بهرام به سردايه درآمد که او را حسب فرمان پدر بیازارد اسعد را دید جوانی است نیکورو، زیبا شمایل و سیاه چشم و کمان ایرو. پس محبت اسعد در دل بستان، دختر بهرام، جای گرفت و روی به اسعد کرده گفت:

تو پریزاده ندام ز کجا می‌آیی
کامدیزاد نباشد به چنین زیبایی
راست خواهی نه حللاست که پنهان دارند
مثل این روی نشاید که به کس بنایی

امجد و اسعد از سخنان او فرحتاک شدند. پس از آن بگریستند. بهرام به ایشان گفت: ای خواجهگان، گریان مباشد و شکیبایی پیش بگیرید که با پیوندان خود جمع خواهید آمد چنانچه نعمت و نعم با هم جمع آمدند. امجد و اسعد گفته‌اند: چگونه بوده است حدیث نعمت و نعم؟

حکایت نعمت و نعم

بهرام گفت: چنین گویند که در شهر کوفه مردی بود از بزرگان شهر و او را ربیع بن حاتم می‌گفتند و او مرقه‌الحال و خداوند مال بود و خدا پسری به او عطا فرمود که نعمت‌الله نام داشت. روزی ربیع به دکه کنیز فروشان گذر کرد و نظرش بر کنیز کی افتاد که از برای فروختن داشته بودند و دختر کی خردسال در کنار کنیز بود. ربیع بن حاتم به کنیز فروشن اشارت کرد که این کنیز را با دختر او قیمت چند است؟ کنیز فروشن گفت: پنجاه دینار. ربیع گفت: بیع‌نامه بنویس و قیمت گرفته به خداوند کنیز بده. پس ربیع قیمت بشمرد و دلالی بداد و کنیز با دختر او گرفته به خانه خود بیاورد. دختر عزم ربیع چون کنیز بددید گفت: یا بن‌العم، این کنیز از برای چیست؟ ربیع گفت: این کنیز را به سبب رغبتی که به دختر او داشتم بخریدم و بدان که اگر این دختر بزرگ شود در بلاد عرب و عجم در خوبوی نظر و مانند خواهد داشت. دختر عزم ربیع به کنیز گفت: چه نام داری و نام دخترت چیست؟ کنیز گفت: نام من توفیق و نام دختر سعدی^۱ است. گفت: راست گفتی او سعدی است و هر که او را خریده سعید است. پس از آن گفت: ای پسرعم، او را چه نام خواهی نهاد؟ ربیع گفت: هرجه تو اختیار کنی.

دختر عزم ربیع گفت: نعم. ربیع گفت: نکونامش بنهادی. پس آن کودک نعم‌نام با نعمت بن ربیع در یک گهواره پرورش یافتد تا به ده سالگی بر سیدند و هر یک از ایشان از دیگری نکوتر و خوبروتر بود و نعمت به او خواهر خطاب می‌کرد و او به نعمت برادر همی گفت. پس از آنکه نعمت به ده سالگی

چون شب دویست و سی و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، سلطان فرمان داد که خانه بهرام مجوس را غارت کنند. وزیر جماعتی را از بهر غارت فرستاد. فرستادگان برفتند و خانه بهرام را بتاختند و بستان، دختر بهرام مجوس، را چنانچه وزیر سیرده بود به نزد وزیر آوردند. امجد او را گرامی بداشت. پس از آن امجد به اسعد ماجراخ خود را بیان کرد و آنچه که با دخترک در خانه بهادر میرآخور روی داده بود بازگفت و هر یک اندوه ایام جدایی و محنتهای زمان دوری را به آن دیگری می‌شمرد. پس از آن مجوس را حاضر آورده به کشتیش فرمان داد. بهرام گفت: ای ملک، آیا به کشتن من مضمون شده‌ای؟ ملک گفت: آری. بهرام گفت: ای ملک، اندکی مهلت ده. این بگفت و سر به زمین افکند. پس از آن سر بر کرده شهادتین بر زبان براند و در دست سلطان مسلمان شد. حاضران به اسلام او فرختنگ شدند. آن‌گاه امجد و اسعد تمامت سرگذشت خود از آغاز تا انجام با بهرام بازگفتند. بهرام به ایشان گفت: ای خواجهگان، آماده سفر شوید که من هم با شما سفر کنم.



۱. در همه چاپهای عربی «سعید» آمده است.

تا حاجاج آوازه دخترک بشنید و چون خلیفه از او کنیز کی طلبیده بود روزی در داراللیا به خود گفت که: ناچار حیلی کنم و این کنیز نعم نام را گرفته به سوی خلیفه عبدالملک بن مروان بفرستم، از آنکه در قصر خلیفه بهتر از او و مانند او به هم نمی‌رسد و خوشنی از او کسی تواند تعقی کرد. پس از آن حاجاج پیرزنی را که در نیرنگ و تلبیس به ابلیس برتری داشت بخواست و به او گفت که: به خانه ریبع بن حاتم شو و با کنیز او نعم نام طرح آشناهی افکن و در گرفتن او حیلی کن تا به خلیفه‌اش بفرستم که شنیده‌ام در روی زمین چون او لعنت دلربا یافت نمی‌شود. عجوز سخن حاجاج بیدیرفت. چون یامداد شد جامه پشمین در بر کرد و تسبیح هزار دانه به گردن آویخت.

چون قصه بدینجا رسید یامداد شد و شهرزاد لب از دستان فروبست.

چون شب دویست و سی و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عجوز سبحة هزار دانه به گردن آویخت و عصا به دست گرفته برفت. سبحان الله و الحمد لله لا اله الا الله و الله اکبر همی گفت و بیوسته نامهای خدا او را ورد زبان و دل او در خیال فریفت این و آن بود تا اینکه به خانه نعمت بن ریبع برسید و در بکوفت. دریان در بگشود و با عجوز گفت: چه می خواهی؟ گفت: بینوایی هستم از خدایران، وقت نماز ظهر در رسیده و همی ترسم که وقت فضیلت از من فوت شود. می خواهم در این منزل مبارک نماز ظهر بهجا آورم. دریان گفت: اینجا خانه نعمت بن ریبع است، این نه مسجد که در او هر زده درآیی به خروش. عجوز گفت: می دانم که اینجا مسجد نیست ولی هیچ مسجد و هیچ خانه چون خانه نعمت بن ریبع مبارک نباشد و من از دایگان دارالخلافه هستم از بهر عبادت و سیاحت بیرون آمده‌ام. دریان گفت: من نخواهم گذاشت که تو به خانه درآیی و سخن در میان ایشان به طول انجامید و عجوز با دریان بیاویخت و گفت: آیا تو چون منی را که به خانه امرا و وزرا همی روم از رفن خانه نعمت بن ریبع ممانت می‌کنی؟ پس در آن ساعت نعمت به درآمد و سخن عجوز بشنید و بخندید و با عجوز گفت: برادر من بیا. خود برفت و عجوز از بی او همی رفت تا به

برسید^۱ پدر نعمت، ریبع بن حاتم به او گفت: ای پسر، این ترا خواهر نیست بلکه کنیز است که به نام تو اش خریده‌ام. تو او را بس از این خواهر مخوان. نعمت گفت: چون چنین است من او را به خود تزویج کنم. آن‌گاه نعمت به نزد مادر رفته او را آنچه در دل داشت آگاه کرد. مادرش گفت: ای فرزند، این کنیز تو است، پس نعمت با نعم بزرگ شد و او را بسی دوست داشت. و نه سال بر ایشان بگذشت^۲ که ایشان را حال بدین منوال بود و در کوفه کنیزی بهتر و خوبتر از نعم به همی‌رسید و او قرآن و خط و سایر علوم بیاموخت و شطرنج و همه گونه بازی نیک می‌دانست و در آداب تعقی و آلات طرب مهارتی تمام داشت، به حدی که سرآمد تمام اهل زمان بود. پس روزی با خواجه خود نعمت بن ریبع به باده گساري نشسته بودند. نعم عود به دست گرفت و تارهای آن محکم کرد و این دویتی برخواند:

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا باری هست
یسا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
به کمند سر زلفت نه من افتدام و بس
که به هر حلقه موی تو گرفواری هست

نعمت را طربی بزرگ و نشاطی بی اندازه روی داد و با نعم گفت: به جان منت سوگند می‌دهم که بادف و آلات طرب از برای من تغیی بکن. پس از آن نعم نعمه‌های نشاط‌انگیز ساز کرده این دو بیت برخواند:

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیده است ترا با منش انکاری هست

نعمت گفت: ای نعم، الله درک. پس ایشان به عیش و کامرانی همی گذاردند

^۱ و ۲. این اشتباه در جاوهای زبان اصلی (عربی) و جاوهای فارسی هست و اشتباه از نویسنده یا نشانخ بوده. زیرا در سطرهای بعدی نه سال و چهارده سال آمده است.

گفت: یک ماه مهلت از تو می خواهم، گفت: ترا یک ماه مهلت دادم، پس از آن عجزو به خانه نعمت و نعم آمد و شد می کرد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و سی و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، عجزو به خانه نعمت و نعم آمد و شد می کرد و ایشان به عزّت و حرمت او می افزودند و عجزو روزها در آنجا سر می برد و شبهای روز می اورد تا اینکه روزی با کنیزک نعم خلوت کرد به او گفت: ای خاتون، هر وقت که به مکانهای پاک حاضر شوم ترا دعا کنم و آرزو می کنم که تو نیز با من باشی تا مشایخی را که واصل گشته اند بینی و از ایشان همت بخواهی و ایشان ترا به هرچه که در دل داری دعا کنند. نعم به او گفت: ای مادر، ترا به خدا سوگند می دهم مرا با خویشن بیر. عجزو گفت: از مادر خواجه اجازت بخواه تا ترا بیرم. نعم به مادر خواجه گفت: ای خاتون، از خواجه بخواه که مرا جواز دهد تا روزی من و تو با مادرک پیر بیرون رفته با فقرا در مکانهای پاک نماز بگزاریم و دعا کنیم. پس چون نعمت درآمد و بنشست عجزو پیش رفته خواست دست او را بپرسد، خواجه او را منع کرد. پس عجزو خواجه را دعا گفته از خانه به در شد. چون روز دوم برآمد عجزو حاضر شد و نعمت در خانه نبود. پس عجزو روی به نعم کرده گفت: دوش به شما دعا کرم ولکن اکنون برخیز و پیش از آنکه خواجه باز آید تفرج کن و بازگرد. نعم به مادر نعمت گفت: ای خاتون، ترا به خدا سوگند می دهم که مرا به بیرون رفتن جواز ده تا با این عجزو نکوکار بیرون رفته در مکانهای پاک تفرج اولیا کنیم و بسرعت پیش از آنکه خواجه بیاید بازگردیم. مادر نعمت گفت: مرا بیم از آن است که خواجه ترا بینند. عجزو گفت: به خدا سوگند نگذارم که بر زمین بنشیند بلکه به یا ایستاده نظاره کند و بسرعت بازگردد. پس عجزو با حیلت کنیزک را گرفته به سوی قصر حجاج روان شد. چون به قصر برسید کنیزک را در غرفه ای بشاند و حجاج را از آوردن او آگاه کرد. حجاج بیامد و او را نظاره کرد، دید که به روزگار در خوبی مانند و نظری

نژد نعم برسیدند. عجزو او را سلام داد و از حسن و جمال نعم در شگفت ماند.

پس از آن عجزو وضو گرفته به نماز بایستاد و رکوع و سجود همی کرد و دعا همی خواند تا اینکه روز برفت و شب درآمد. نعم گفت: ای مادر، ساعتی راحت کن و اندکی برآسای. عجزو گفت: هر که آخر طلب کند خود را در دنیا برنجاند و هر که در دنیا به زحمت اندر نیاشد به مقام نکوکاران نرسد. آن گاه نعم برخاسته از برای عجزو خوردنی پیش آورد و به او گفت: طعام بخور و مرا دعا کن که خدا توبه و رحمت به من نصیب کند. عجزو گفت: ای خاتون من، روزه هستم و اما تو دخترک خردسال هستی، خوردن و نوشیدن ترا سرزاست. خدا ترا بیامزد و توبه از تو قبول کند.

الغرض کنیز ساعتها با عجزو نشسته به حدیث اندر بود. آن گاه با نعمت گفت: ای خواجه، این عجزو را سوگند بده که مدتی در نژد ما باشد که از روی او نور عبادت پدید است. نعمت گفت: از برای او منزلی از بهر عبادت خالی کن و کس نگذار که به نژد او رود شاید خدا به برکت او ما را سودی بخشد و ما را از هم جدا نکند. پس عجزو آن شب را در آنجا به روز آورد و تا بامداد گاه در نماز ایستاده و گاه تلاوت می کرد. چون روز برآمد عجزو به نژد نعمت و نعم شد و با ایشان تحيیت صباح به جا آورد و ایشان را وداع کرد. نعم به او گفت: ای مادر، به کجا همی روی که خواجه مرا فرموده جایی از برای تو خالی کنم که در آنجا معتکف گشته به عبادت مشغول شوی؟ عجزو گفت: خدا خواجه را از شر حاسدان نگاه دارد و نعمتش را به شما بفراید ولکن تمنای من از شما این است که در بیان را بسپارید که هر وقت خواهم پیش بیایم مرا منع نکند و من انشاء الله در اماکن ظاهره همی گردم و شما را دعا کنم و شبانه روز پس از ادای فرایض و نوافل از بهر شما آمرزش بطلبم. پس از آن عجزو از خانه به درآمد و کنیزک بیچاره به جدایی او می گریست و نمی دانست که سبب آمدن او چه بوده است.

آن گاه عجزو به نژد حجاج رفت. حجاج به او گفت: چه چیز داری؟ عجزو گفت: کنیزک را دیدم، هیچ مادر خوبر و روت از او در این زمان نزاده. حجاج گفت: اگر خدمت به جا آوری سودی بزرگ از من به تو خواهد رسید. عجزو

ندارد. چون نعم حاجاج را دید رخ بپوشید ولی حاجاج دور نگشت مگر اینکه حاجب بخواست و پنجاه سوار با او همراه کرد و او را فرمود که کنیزک را برداشته بر اسب بنشاند و به سوی دمشق برسد به خلیفه عبدالملک بن مروان برساند و مکتوبی به خلیفه نوشت و گفت: این را نیز به خلیفه برسان و جواب بگیر و زود بازگرد. پس حاجب کنیزک را بر اسب نشانده به سوی دمشق روان شد و کنیزک از دوری خواجه‌اش همی‌گریست تا اینکه به دمشق رسیدند. حاجب اجازت خواسته به نزد خلیفه درآمد و خبر کنیزک با خلیفه بازگفت. خلیفه کنیزک را به قصری جای داد. پس از آن خلیفه به حرمسرای درآمد و با زن خود گفت که: حاجاج کنیزکی از دختران ملوک کوفه از برای من به صد هزار دینار خریده و این مکتوب را با کنیزک پیش من فرستاده، زن خلیفه به او گفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب دویست و سی و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه چون زن خود را از قصه کنیزک باخبر کرد زن خلیفه به او گفت: خدا از فضل خود ترا بی‌بهره نگرداند. پس از آن خواهر خلیفه به نزد کنیزک درآمد، چون او را بدید گفت: به خدا سوگند ترا مشتری مغبون نخواهد شد اگرچه صد هزار دینار قیمت بدهد. پس کنیزک به او گفت: ای خوب روی، این قصر از آن کیست و این شهر چه نام دارد؟ خواهر خلیفه گفت: نام این شهر دمشق است و این قصر، قصر خلیفه برادر من عبدالملک بن مروان است. پس از آن به کنیزک گفت: تو گویا این را ندانسته‌ای؟! گفت: ای خاتون، به خدا سوگند که من اینها ندانسته بودم. خواهر خلیفه گفت: آن که ترا فروخته و قیمت ترا اگرفته ترا آگاه نکرده که خلیفه ترا خریده است؟ چون نعم این سخن بشنید سرشک از دیده بریخت و با خود گفت: نیرنگ عجزور من تمام شد. پس از آن با خود گفت: اگر سخن بگوییم کس باور نخواهد کرد بهتر این است که خاموش شوم و صیر کنم که خدا را الطاف خفیه بسیار است. آن‌گاه از خجلت سر بر زمین افکنده گونه‌هایش سرخ شد. پس از آن روز



الله» (= جز خدا کسی به نهانها آگاه نیست) و صاحب شرطه می‌دانست که آن کار، کار عجوز محتاله حجاج است. پس نعمت به او گفت: من این کارها را جز تو از کس نشناسم و میانه من و تو حکم از حجاج باید. صاحب شرطه گفت: پیش هر کس که خواهی برو. پس نعمت روی به قصر حجاج کرد و پدر نعمت از بزرگان کوفه بود. چون به قصر حجاج بر سید حاجب به نزد حجاج رفته قضیه به حجاج بگفت. حجاج به حاجب گفت: او را نزد من بیاور. چون نعمت بن ریبع در پیش روی حجاج حاضر شد حجاج به او گفت: ترا چه روی داده؟ نعمت گفت: مرا کاری عجب روی داده و حادثه به حجاج بگفت. پس حجاج گفت: صاحب شرطه را حاضر آوردند و او را به پدید آوردن عجوز بفرمود و گفت: از تو می‌خواهم که کنیزک نعمت بن ریبع پدید آوری. صاحب شرطه گفت: لا یعلم الغیب الله. حجاج گفت: چاره جز این نیست که سوار گشته همه راهها بگردی و شهر را تفتیش کنی.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و چهلم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حجاج به صاحب شرطه گفت: ناچار باید سوار گشته طرق و شوارع و خانه‌های شهر بگردی و کنیزک را تفتیش کنی. پس از آن روی به نعمت کرده گفت: اگر کنیزک تو پدید نیاید من ده کنیز از خانه خود ترا دهم و ده کنیز از خانه صاحب شرطه گرفته بدم. پس از آن به صاحب شرطه گفت: به جستجوی کنیزک بیرون رو. صاحب شرطه بیرون رفت و نعمت ملول و محزون بود و از حیات نومید شد، و او چهارده سال داشت و هنوز خط به عارضش ندمده بود. پس به گریستن و نالیدن مشغول شد و در خانه خود از مردم دوری گزید و پیوسته گریان بود. پس از آن پدرسش روی به او کرده گفت: ای فرزند، حجاج حیلت کرده کنیزک را بسیرد. ولکن از این ساعت تا ساعت دیگر از خدا گشایش به کارهای بسته همی‌رسد. الغرض نعمت را حزن و اندوه افزون شدی و سخن خود نمی‌دانست و هر کس که پیش او می‌آمد نمی‌شاختش و تا سه ماه رنجور همی‌زیست تا

خواهر خلیفه او را گذاشتند برفت و روز دیگر به نزد او بیامد و جامه دیبا و قلاده گوهرنشان آورده بدو پوشانید. پس خلیفه به نزد او بیامد و در پهلوی او بنشست. خواهر خلیفه به او گفت: به این کنیزک نظاره کن که چگونه در حسن و جمال به سرحد کمال است. پس خلیفه با نعم گفت: نقاب از رخ به یکسو کن. نعم نقاب برنداشت و خلیفه روی او نمید ولی انگشت‌های او را بیدید. محبت او در دل خلیفه جای گرفت و با خواهرش گفت: به نزد او نیایم مگر پس از سه روز که با تو انس بگیرد. پس خلیفه برخاست و برفت و کنیزک در کار خود متفسک و حیران بود و به دوری نعمت حسرت و افسوس همی خورد. پس چون شب درآمد کنیزک رنجور شد و تیش بگرفت. نخورد و نتوشید و گونه‌اش زرد شد. می‌اجرا به خلیفه گفتند. کار به خلیفه دشوار شد و اطبا نزد او حاضر آورد، کس از درد او آگاه نشد، کنیزک را کار بدینجا رسید.

واما خواجه او نعمت بن ریبع چون به خانه بازگشت کنیزک را ندید. آواز داد، جواب نشید، بسرعت برخاست و فریاد کرد، کس پیش او نیامد و هر کنیزی که به خانه اندر بودند از بیم خواجه پنهان گشتد. پس نعمت بیرون آمده به نزد مادر رفت، دید که مادرش نشسته و ساعد ستون زینخ کرده. به او گفت: ای مادر، نعم به کجا رفته؟ گفت: ای فرزند، با کسی رفته که از من معتربر و مهربانتر است. نعمت گفت: آن کیست؟ مادرش پیاسخ داد که آن عجوز نکوکار است. نعم با او به زیارت فقرا رفته و زود باز خواهد گشت. پس نعمت گفت: او کی به این چیزها عادت داشت و چه وقت بیرون رفته است؟ مادرش گفت: آغاز روز بیرون رفته، نعمت به مادر خود گفت: تو چرا اجازتش بدادی؟ مادر نعمت گفت: ای فرزند، او به خواهش خود رفت.

پس نعمت از خانه به درآمد ولی بیخود بود. به نزد صاحب شرطه رفت و به او گفت: آیا با من نیرنگ می‌کنی و کنیزک از خانه من به حیلت بیرون می‌بری؟ ناچار باید سفر کرده به نزد خلیفه روم و شکایت به او بگویم. صاحب شرطه گفت: کنیز ترا که به حیلت برد؟ نعمت گفت: عجوزی که صفتی چنین و چنان است و جامه پشم پوشیده و سبعة هزار دانه با خود داشت. صاحب شرطه گفت: تو عجوز را به من بنما تا من کنیز ترا از او بگیرم. نعمت گفت: عجوز را که می‌شناسد؟ صاحب شرطه گفت: «لا یعلم الغیب»

ای نعمت، تو پس از این مرا به جای فرزند هستی. مرا هر وقت بخوانی پدر بخوان و من هم ترا فرزند همی خوانم.

پس از آن مردمان دمشق به دکان عجمی گرد آمدند و تفرج دکان می کردند و از حسن و جمال نعمت بهرمند می شدند. و طبیب با نعمت به لغت پارسیان سخن می گفت و نعمت نیز به همان لغت پاسخ می داد، از آنکه پارسی را نیک می دانست و آن طبیب در نزد دمشقیان شهره شد. همه کس بیماری بدو بیان می کرد و او دارو همی داد و قاروره بیماران می آوردند او قاروره دیده از بیماری خبر می داد و علامتهای بیمار بازمی گفت. پس مردم دمشق بر او جمع آمدند و او در شهر شهره شد و خبرش به خانه بزرگان بر سید. پس در آن هنگام روزی نشسته بود که ناگاه عجوزی بیامد به درازگوش نشسته، بالان آن درازگوش از دیبا و به گوهرها مرصع بود و بر دکان عجمی بایستاد و او را اشارت کرد. نعمت دست او بگرفت و عجوز از درازگوش به زیر آمد و گفت: طبیب عجمی تو هستی؟ طبیب گفت: آری من هستم. عجوز گفت: مرا دختری است و قاروره دختر به در آورد. چون طبیب به قاروره نظر کرد به عجوز گفت: ای خاتون، این کنیزک چه نام دارد که طالع او حساب کنم و بدانم که کدام ساعت دارو خوردنش مناسب است؟ عجوز گفت: ای برادر، اسم کنیزک نعم است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب دویست و چهل و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون طبیب نام نعم بشنید نام بنوشت و به شمار درآورد و با عجوز گفت: ای خاتون، تا من ندانم این کنیزک از کدام سرزمین است دارویش ندهم از آنکه هواها مختلف است و هرجایی را دارویی مناسب است. تو با من بگو که کنیزک در کجا پرورش یافته و او چندساله است؟ عجوز گفت: چهارده ساله است و در زمین عراق به کوفه اندر پرورش یافته. طبیب گفت: چند ماه است که بدین شهر آمده؟ عجوز گفت: اندک زمانی است که بدین شهر آمده. چون نعمت سخن عجوز بشنید و نام کنیزک را بدانست،

اینکه حالت او دگرگون گشت و پدرش از او نومید شد و اطبا به نزد او بیامدند و گفتند که: بیماری او جز کنیزک دارو ندارد. پس روزی از روزها طبیب عجم که در طب و نجوم انگشت‌نمای مردم بود به شهر درآمد. ربيع او را بخواست. چون طبیب حاضر آمد ربيع او را در پهلوی خود بنشاند و گرامی اش بداشت و به او گفت که: به حال فرزندم نظر کن. پس طبیب بعض نعمت بگرفت و به روی او نگاه کرده بخندید و گفت: پسر ترا بیماری اندرون است. ربيع گفت: ای حکیم زمان، راست گفتش اکنون رمل از برابی او بکش و مرا از تمامت کار آگاه کن و هیچ چیز از من یوشیده مدار. عجمی گفت: او به کنیزی مقتول است و آن کنیز به بصره یا به دمشق اندر است و بیماری فرزند ترا دارو جز وصل کنیزک نیست. پس ربيع گفت: اگر میانه او با کنیز جمع آوری ترا چندان مال دهم که تمامت عمر ترا بس باشد. طبیب عجم گفت: این کار، کاری است آسان و نزدیک. پس از آن روی به نعمت کرده گفت: خوشدل باش که ترا باک نیست. آن گاه طبیب به ربيع گفت: چهارهزار دینار مال بیرون کن. ربيع چهارهزار دینار زر به در آورده به طبیب تسليم کرد.

پس طبیب به ربيع گفت: همی خواهم که پسر تو با من به دمشق سفر کند و انشاء الله بازخواهیم گشت مگر اینکه کنیز را بیاوریم. پس از آن طبیب روی به آن جوان کرده گفت: نام تو چیست؟ گفت: نام من نعمت است. گفت: ای نعمت، بنشین که در امان خدا هستی و خدا میانه تو و کنیز ترا جمع آورد. پس نعمت راست بنشست. طبیب به او گفت: دل قوی دار که ما سفر خواهیم کرد ولکن بخور و بنوش و دلشاد باش تا قوت سفر داشته باشی. پس از آن همه ضروریات مهیا کرد و از پدر نعمت دههزار دینار بستد و اسپان و اشتaran از او بگرفت. آن گاه نعمت پدر خود را وداع کرده با طبیب عجمی به حلب سفر کردن و در آنجا از کنیزک خبری نشنیدند. پس از آن از حلب بیرون آمده همی رفتند تا به دمشق برسیدند و سه روز در آنجا برآسودند. پس از آن دکه بگرفته لاجورد و طلا در طاقهای آن مکان به کاربرد و ظروف زرین و چینی فرو چیده پوششهای زرین بر آن ظروف انداخت و در پیش روی خود شیشه‌ها و روغن‌دانهای بلورین فرو چیده و اصطلاح درآویخته، جامه حکیمان در بر کرد و نعمت را پیش روی خود ایستاده بداشت و به او گفت:

نعم گفت: ای دیوانه، خوردنی و نوشیدنی از برای من بیاور، عجوز به کنیز کان گفت: خوانها بگسترند و همه گونه خوردنیهای لذید بیاورند. نعم خوردنی همی خورد که ناگاه عبدالملک بن مروان بیامد. کنیز را دید نشسته و به خوردن مشغول است. خلیفه فرحاک شد. پس از آن دایه گفت: ای خلیفه، مبارک باد بر تو عافیت کنیز تو نعم، و سبب عافیت او این است که به شهر ما طبیبی درآمده است که به بیماریها و داروها از همه کس داناتر است، من از آن طبیب از بهر کنیز دارو آوردم. یک بار از آن دارو بخورد، اثر عافیت در او پدید شد. پس خلیفه گفت: این هزار دینار بگیر و به او ده و کنیز را مواظب باش تا بهبودی درست پدید شود.

پس از آن خلیفه شادان گشت و از تزد نعم به در آمد و عجوز هزار دینار به دکان طبیب برده بدو داد و طبیب را آگاه کرد که دخترک بیمار کنیز خلیفه است و ورقه‌ای که نعم نوشته بود به طبیب بداد و طبیب ورقه به نعمت داد. چون نعمت ورقه بدد خط نعم بشناخت و بیخود بیقاد. چون به خود آمد ورقه گشوده بخواند و در آن ورقه نوشته بود که: این مکتوب از فریب خورده حیلت‌گران و بازمانده و دورافتاده‌ای از حبیب خود و سکینه نعمت از دست رفته، که بدان و آگاه باش مکتوب شما رسید دلم بگشود و خاطرم خرسند شد بدان سان که شاعر گفتند:

هست در دیده من خوبتر از روز سید

روی حرف که به نوک قلمت گشته سیاه

عزم من بنده چنان است که تا آخر عمر

دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

پس چون نعمت این شعر بخواند آب از چشمانش بریخت. دایه به او گفت: از بهر چه گریانی؟ خدا چشم ترا نگریاند. طبیب گفت: ای خاتون، پسر من چون نگرید که این کنیز، کنیز اوست و او خواجه آن کنیز نعمت بن ریبع کوفی است و عافیت یافتن آن کنیز بسته به دیدار این جوان است که او را علیتی جز عشق این جوان نیست. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربست.

دلش مضطرب شد. پس طبیب با عجوز گفت که: فلان دارویش ده. عجوز بهر دارو ده دینار پیش طبیب بینداخت. طبیب روی به نعمت کرده گفت: این داروها حاضر گردن و عجوز به نعمت می‌نگریست و می‌گفت: ای فرزند، ترا به خدا همی‌سپارم که شکل تو به شکل آن دختر می‌ماند. پس از آن عجوز با طبیب گفت: آیا این مملوک توست یا ترا فرزند است؟ طبیب گفت: فرزند من است. پس از آن نعمت داروها به کیسه کرده ورقه بگرفت و این دو بیت بنوشت:

خیال روی تو در هر طریق همه ماست

نیم بُوی تو پیوند جان آگه ماست

به حاجب در خلوت‌سای خاص بگو

فلان ز گوشنه‌نشینان خاک درگه ماست

و آنگاه ورقه به کیسه اندر بنهاد و سر کیسه مهر کرده در سر کیسه با خط کوفی نوشت که: من نعمت بن ریبع کوفی هستم. پس از آن کیسه به عجوز داد. عجوز کیسه گرفته طبیب را وداع کرده روان شد و به قصر خلیفه باز آمد و کیسه دارو به نزد کنیز بیاورد و به او گفت: ای خاتون، به شهر ما طبیبی عجم درآمده که من از او داناتر کس ندیده‌ام و من نام تو به او گفتم و قاروره بدو نمودم. او ناخوشی بدانست و دارو بگفت. پس از آن پسر خود را بفرمود و داروها از برای تو بیست و در دمشق خوبروتر و نکوتر از پسر طبیب کس نیست و چون دکان طبیب، دکانی به دمشق اندر نباشد. پس نعم کیسه بگرفت و در سر کیسه نام خواجه خود نوشته یافت. چون خط بدد گونه‌اش متغیر شد و گفت که: خداوند دکان از بهر من آمده. پس از آن با عجوز گفت که: صفت آن پسر به من بازگوی. عجوز گفت: نام او نعمت است و در میان ابروی راست خالی دارد سیاه و جامهٔ فاخر در بر دارد و در نکوبی به سرحد کمال است. پس کنیز دوا برداشته بخورد و بخندید و می‌گفت: داروی مبارکی است. آنگاه کیسه را تفتیش کرده ورقه بگشود و بخواند و دانست که خداوند خط، خواجه خود نعمت است. خرم و خوشدل شد و فرحاک گردید. چون عجوز اثر انبساط در کنیز بددید به او گفت: امروز روز مبارکی است. پس

زینتها بیاراست و جامه زنانه اش اندر بر و چادر بر سر کرد. نعمت در خوبی به حور بهشت همی مانست. چون عجوز او را در آن صفت و بدان خوبرویی بدید گفت: تبارک الله احسن الخالقین. به خدا سوگند که از کنیز خوبروی تری. پس از آن عجوز گفت: چون زنان پایی چپ پیش بنه و پایی راست بگذار و سرین خویشن بجنبان. پس نعمت در پیش روی عجوز بدان سان که یاد داده بود برفت. چون عجوز دید که راه رفتن زنان آموخته است به او گفت که: مکث کن که فردا شب نزد تو خواهم آمد و اگر خدا بخواهد ترا گرفته به دارالخلافه ببرم ولی چون تو حاجبیان و خادمان بیینی دل قوی دار و سر به زیر انداخته با کسی سخن مگو. چون وقت موعد در رسید عجوز درآمد و او را گرفته به قصر خلیفه برد. حاجب خواست ممانعت کند، عجوز گفت: ای پلیدک، او کنیز نعم خاصه خلیفه است، چگونه او را باز می گردانی؟! پس از آن گفت: ای کنیز، داخل شو. نعمت با عجوز داخل شدند و در دهليز همی رفتد. عجوز گفت: ای نعمت، با دل قوی داخل قصر شو و از دست چپ پنج در شمرده و از در شمین داخل شو که آن مکان از بهر تو مهیا گشته و هراس مکن و چون کسی با تو سخن گوید تو با او سخن مگو. پس از آن عجوز نعمت را همی برد تا به دری برسیدند که به قصر گشوده می شد. حاجب در برابر بایستاد و با عجوز گفت: این کنیز چیست؟

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و چهل و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حاجب در برابر عجوز بایستاد و به او گفت: این کنیز چیست؟ عجوز گفت: این کنیز را خاتون همی خواهد شرا کند. حاجب گفت: بی اجازت خلیفه کس نتواند به درون درآید، این کنیز بازگردن، من نگذارم به درون درآید که من بدین سان مأمور شده‌ام. عجوز دایه با حاجب گفت: ای بزرگ حاجب، عقل تو کجا رفته؟ نعم، کنیز خلیفه که خلیفه دلبسته محبت اوست از بیماری خلاص یافته و خلیفه گمان خلاصی او را نداشت، اکون همی خواهد که این کنیز شرا کند. تو به کنیز ممانعت

چون شب دویست و چهل و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، طبیب گفت: آن کنیز علتی جز عشق این جوان ندارد و ای خاتون، تو این هزار دینار بگیر که از آن تو باشد و از برای تو بیش از این در پیش من مال هست. به چشم مهریانی بر من نظر کن که ما اصلاح کار خود جز توازن کسی دیگر نمی دانیم. پس عجوز به نعمت گفت: آیا تو خواجه این کنیز هستی؟ نعمت گفت: آری من او را خواجه‌ام. عجوز گفت: راست می گویی که او از یاد تو بیرون نیست. پس نعمت سرگذشت خود را از آغاز تا انجام بیان کرد. عجوز گفت: ای فرزند، جمع آمدن خود را با کنیز از کسی جز من مخواه. پس عجوز در حال سوار گشته بازگشت و به نزد کنیز درآمد و به روی او نظاره کرده بخندید و گفت: ای دختر، اگر تو از بهر خواجه من نعمت بن ریبع کوفی گریان و رنجور شوی بسی سزاوارتر خواهد بود. نعم گفت: مگر پرده ما برداشته شد و حق بر تو آشکار گردید. عجوز گفت: خوشدل باش و آسوده بنشین. به خدا سوگند که میانه تو و او جمع آورم اگرچه من کشته شوم. پس عجوز به سوی نعمت بازگشت و به او گفت: من به نزد نعم تو رفتم. شوق او را افزونتر از تو یافتم، از آنکه خلیفه می خواست با او درآمیزد و او دوری می کرد اگر ترا قدمی ثابت و دلی قوی باشد من خود را به ورطه دراندازم و حیلتي ساخته دام مکر بگسترم و ترا به قصر برم و با کنیز جمع آورم که او راه بیرون آمدن نداند. نعمت به او گفت: خدا ترا پاداش نیکو دهد. پس عجوز نعمت را وداع کرده به نزد کنیز رفت و به او گفت: خواجه تو نعمت را از هلاک چیزی نمانده و از شوق تو به مرگ نزدیک گشته و همی خواهد که با تو جمع آید ترا رأی چیست؟ نعم گفت: من نیز چون او بیقرارم و روان من همی خواهد از تن جدا شود و وصل او را بیش از جان طالیم.

پس در آن هنگام عجوز بقجه جامه زنانه برداشته به سوی نعمت روان شد و به او گفت: با من به جانی جدآگانه بیا. آنگاه نعمت با عجوز به ساحتی که در پشت دکان بود درآمدند. عجوز نعمت را به وسمه و سرمه و سرخاب و سفیدآب بیاراست و موهای او را چون گیسو بر جیبیش بیاویخت و به بهترین

بانگ بر کنیز خود بزد و گفت: به منزل نعم برو و او را به اینجا بسیاور. در موقعی که کنیز به نزد نعم رفت عجوز دایه نیز در نزد نعم بود و به او می‌گفت: خواجهات به نزد تو رسید یا نه؟ نعم گفت: لا والله. دایه گفت: شاید که او به غلط مکان ترا گم کرده و به مکان دیگر رفته باشد. نعم گفت: سبحان الله به هلاکت درافتادیم و از مرگ ما چیزی نمانده. پس دایه و نعم نشسته متفکر و حیران بودند که ناگاه کنیز خواهر خلیفه دررسید. نعم را سلام کرد و به او گفت: که: خاتون ترا به ضیافت همی خواهد. نعم گفت: سمعاً و طاعتاً. دایه گفت: خواجه تو اگر در نزد خواهر خلیفه باشد پردهها پاره خواهد شد. پس نعم در حال برخاسته به نزد خواهر خلیفه درآمد. خواهر خلیفه به او گفت: این است خواجه تو که در نزد من نشسته؟ گویا به غلط در این مکان آمده و بر تو و او خوف و بیم نیست. چون نعم این سخن بشنید مطمئن و آسوده گشت و به سوی نعمت برفت و نعمت نیز برپای خاست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و چهل و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نعمت چون کنیزک خود نعم را بدید برپای خاسته یکدیگر را در آغوش گرفتند و هر دو بیخود بیفتادند. چون به خود آمدند خواهر خلیفه به ایشان گفت: بنشینید تا در این حادثه که روی داده تدبیر خلاصی کنیم. ایشان بنشستند و گفتند: حکم از آن شماست. خواهر خلیفه گفت: به خدا سوگند که هرگز بد به شما نخواهد رسید. پس از آن به کنیز خود گفت: طعام و شراب حاضر آور. چون حاضر آورد بخورند و به باده گساری بنشستند. پیمانه در میان ایشان به گردش آمده اندوه از ایشان به یکسو کرد.

پس خواهر خلیفه به نعمت گفت: آیا نعم را دوست می‌داری؟ گفت: ای خاتون، عشق اوست که مرا بدین مهلهکه اندخته و از جان خود درگذشتم! پس از آن خواهر خلیفه به نعم گفت: تو نیز خواجه خود دوست داری؟ گفت: ای خاتون، هوای او است که تن مرا بدین سان گذاخته و حالت من دگرگون

مکن که مبادا این خبر بدو رسد و او بر تو خشم آورد که اگر او ترا خشم آورد در کشتن تو بخواهد کوشید. پس از آنکه عجوز این سخنان به حاجب گفت، روی به نعمت کرده گفت: ای کنیزک، سخن او را مشنو و به درون شو ولی خاتون را از ممانعت حاجب آگاه مکن. پس نعمت سر به پیش انداخته به قصر اندر شد و خواست که به دست چپ ببرود، غلط کرده به دست راست برفت. خواست که پنج در بشمارد، شش در بشمرد و از هفتمن در داخل شد. مکانی یافت که فرنی دیبا بدانجا گسترد و پردههای حریر منتش به طلا به دیوارهای آن آویخته‌اند و عود و عنبر و مشک اذفر به مجرم اندر انداخته‌اند و در صدر مکان سریری از پشم مرصع به گوهرهای گران قیمت گذاشته‌اند. پس نعمت به فراز تخت بنشست و نمی‌دانست که قلم غیب از برای او چه نوشته است.

پس در آن هنگام که او نشسته و در کار خود متفکر بود، خواهر خلیفه با کنیزکان خود درآمد. چون او را به فراز تخت بدید گمان کنیزش کرد، پیش رفته گفت: ای دخترک، کیستی و چه کار داری و سبب آمدنت به این مکان چیست؟ نعمت سخن نگفت و پاسخ نداد. خواهر خلیفه گفت: ای کنیزک، اگر از خاصگان برادر من هستی و برادرم به تو خشم آورده به من بگو که شفاعت کنم و او را بر سر مهربانی بیاورم. نعمت جواب نگفت. آن‌گاه با کنیزک گفت: به در غرفه بایست و کس مگذار که بدینجا باید. پس پیش رفته به جمال او نظر کرد و گفت: ای دخترک، خوبیشن به من بشناسان که کیستی و نام تو چیست و به چه سبب بدینجا آمدی که من ترا در این قصر ندیده بودم؟ نعمت باز پاسخ نداد. در آن هنگام خواهر خلیفه در غضب شد دست به سینه نعمت بگذاشت. دید که پستان ندارد. خواست که جامه او را بکند و از کار آگاه شود. نعمت به او گفت: ای خاتون، من مملوک هستم، مرا بخر و بر تو پناه آورده‌ام مرا پناه ده. خواهر خلیفه گفت: بر تو باک نیست. بازگو که کیستی و ترا که بدینجا آورده؟ نعمت گفت: ای ملکه جهان، من نعمت بن ربع کوفی هستم و از برای کنیزک خود نعم خود را به مهلهکه اندخته‌ام و از جان خود درگذشتم. ای ملکه آفاق، بدان که نعم کنیزک من است. حجاج او را به حیله گرفته بدینجا فرستاده است. گفت: هراس مکن بر تو باک نیست. آن‌گاه

به می عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بازد خشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

و ایشان پیوسته ایات می خواندند و قدح می نوشیدند و در عیش و نوش
بودند که ناگاه خلیفه بدیشان داخل شد. چون خلیفه را بیدند بر بای خاستند
و زمین بپرسیدند. پس خلیفه نظر به نعم کرده دید که عود همی نوازد. گفت:
ای نعم، حمد خدای را که بیماری از تو برد و دردهای تو یکسوز کرد. پس از
آن نعمت را نظاره کرده گفت: ای خواهر، این کنیز که در پهلوی نعم نشسته
کیست؟ خواهر گفت: از خاصگان تو کنیز است انسیه نام که نعم با هیچ کس
جز او انس نمی گیرد و طعام نمی خورد. پس خلیفه گفت: به خدا سوگند که او
هم در ملاحت به نعم همی ماند و فردا منزل جداگانه نزدیک منزل نعم از برای
او ترتیب دهم و همه چیز از برای او مهیا کنم و بیش از نعم او را مال بخشم.
پس خواهر خلیفه طعام از برای خلیفه بخواست. طعام از برای او حاضر
آوردن. طعام خورده به باده گساری بنشست. پس قدحی درکشید و نعم را به
شعر خواندن اشارت فرمود. نعم عود گرفته یک دو قدح بنوشید و این دویستی
بخواند:

شاها انر صبور کار عجب است نازد به صبور هر که شادی طلب است
باده به هم وقت طرب را سبب است لکن به صبور کیمیای طرب است
خلیفه به طرب آمده قدحی دیگر پر کرد و به نعم بداد و او را خواندن
فرمود. نعم قدح نوشیده تارهای عود به حرکت آورد و این ایات خواند:

می خور که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خسوس بگذران و بشنو از این بیرون منعی
صبور است زاله می چکد از ابر بهمنی
برگ صبور ساز و بزن جام یکنی
خسون پیاله خسون که حلال است خسون او
در کار باده کوش که کاریست کرد

کرده! خواهر خلیفه گفت: به خدا سوگند شما را که هر دو عاشق یکدیگر
هستید، خوشی نبینید آن که از هم جدا کرده. ولکن پس از این خوشدل باشید
و چشم شما روشن باد که شما را ایام جدایی سپری شد. پس ایشان فرحنک
شدند و نعم عود بخواست. عود از برای او حاضر آوردند. عود بگرفت و
تارهای آن به اصلاح درآورد و با نغمه‌های نشاط‌انگیز این دو بیت بخواند:

آن نه زلف است و بستاگوش که روز است و شب است
آن نه بالای صنوبر که درخت رطب است
آن دهان نیست که در وصف سخنان آید
مگر اندر سخن آیی و بدانم که لب است
پس از آن نعم عود را به خواجه خود نعمت بداد و گفت: شعری از برای ما
بخوان. نعمت عود بگرفت و به اصلاحش درآورد و با نغمه‌های طرب آمیز
این دو بیت بخواند:

آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت
عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار
هر گیاهی که به سوروز نخند حطب است

چون ایات به انجام رسانید نعم قدحی پر کرده بدو داد. نعمت قدح گرفته
بنوشید. پس از آن قدحی به خواهر خلیفه پیمود. او نیز قدح بنوشید. آن گاه
نعم عود گرفته تارهای او را محکم کرد و این دو بیت بخواند:

کنون که می دهد از بستان نسیم بهشت
من و شراب فرج بخش و یار حورسرشت
چمن حکایت اردیبهشت می گوید
نه عاقل است که نسیمه خرد و نقد بهشت

پس از آن عود به نعمت بن ریع بداد. نعمت عود گرفته تارهای آن را به
اصلاح درآورد و این دو بیت بخواند:

که نعم را خواندن فرمای و بشنو که چه می خواند. خلیفه گفت: ای نعم، بخوان.
آن گاه نعم با نفعه های طربانگیز این دو بیت برخواند:

ما را مدار خوار که ما عاشقیم و زار پیار و دل فگار و جدا مانده از دیار
ما را مگوی سرد که بس رغب دیده ایم از گشت آسمان ور آسیب روزگار

چون خلیفه ایات بشنید خواهرش به او گفت: ای برادر، هر کس حکمی
کند یا سخنی گوید بر او فرض است که به حکم خود قیام کند و از گفته خود
تجاویز نکند. پس نعمت و نعم را گفت: هر دو با هم برای خیزید، هردو برای
خاستند. خواهر خلیفه گفت: ای خلیفه، این کنیزک که نعم نام دارد این همان
کنیزکی است که دزدیده اند و حاجاج بن یوسف ثقیل او را دزدیده به نزد تو
فرستاده است و آنچه در مکتوب نوشته که به دههزار دینار خریده ام کذب
محض و خلاف است و این جوان که در جامه زنان آیستاده نعمت بن ربیع،
خواجه این کنیز است. ترا به حرمت پدران یاکت سوگند می دهم که بر ایشان
بیخشای و ایشان را به یکدیگر عطا کن و اجر و پاداش از خدا بخواه که
ایشان به زیر حکم تو و در امان تو هستند و طعام و شراب تو نوشیده اند و من
شفیع خون ایشان هستم.

پس در آن هنگام خلیفه گفت: ای خواهر، راست گفتی. من خود این حکم
کردم و از حکم خود بازنگردم. پس از آن خلیفه با نعم گفت: این خواجه تو
است؟ گفت: آری خواجه من است! خلیفه گفت: بر شما باکی نیست از شما
درگذشته و شما را به یکدیگر بخشیدم. آن گاه با نعمت گفت: چگونه به مکان
کنیز راه پیدا کردم و ترا که بدینجا راه نمود؟

گفت: ای خلیفه، حدیث من بنیوش و حکایت من گوش دار که به حق
خلافت سوگند هیچ چیز از تو پوشیده ندارم پس تمامت حدیث خود بیان کرد
و آنچه که طبیب عجمی و عجوز دایه به او کرده بود، بازگفت و از آمدن به
قصر و غلط کردن درهای غرفه ها آگاهن کرد. خلیفه شگفت ماند و طبیب
عجمی را بخواست و او را از جمله خاصان خود برگزید و او را خلعت و
چاپر بخشووده گفت: کس که چنین دانا و مدیر باشد فرض است که از
خاصان و نزدیکان ما باشد. پس از آن به نعمت و نعم احسان و انعام کرد و

چون خلیفه ایات بشنید گفت: شهدرک، یا نعم، چه خوب فصیح زبان هستی
و چه نیک خوش بیانی. و ایشان پیوسته در عیش و نوش و باده گساري بودند
تا اینکه شب از نیمه گذشت. آن گاه خواهر خلیفه گفت: ای خلیفه، من پاره ای
از کتب تواریخ حکایتی دیده ام. خلیفه گفت: چون است حکایت؟ گفت: ای
خلیفه، در شهر کوفه جوانی بوده که نعمت بن ربیع شیخی گفتند او کنیزکی
داشته که هردو یکدیگر را دوست می داشتند و در یک خوابگاه بزرگ شده
بودند. چون بالغ شدند محبت و مهر هر یک در دل دیگری جای گرفت. پس
از آن روزگار بر ایشان ستم کرده ایشان را از هم جدا ساخت و بدخواهان به
نیرنگ و حیلت کنیزک را از خانه او بدزدیدند. پس از آن او را به بعضی از
ملوک به دههزار دینار بفروختند و خواجه آن کنیز را بسی دوست می داشت.
بدان سبب از خانه و پیوندان خود دوری گزیده در وصل او وسیله جوی
گشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و چهل و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوابنخست، خواهر خلیفه به او گفت که: خواجه آن کنیز از
خانه و پیوندان دور گشته، خود را به محلکه انداخت و از جان درگذشت تا
آنکه با آن کنیزک جمع آمد و هنوز آرام نگرفته بود که پادشاهی که کنیزک را
خریده بود به نزد ایشان درآمد و به کشن ایشان فرمان داد و انصاف نکرده
در حکم بستاید. ای خلیفه، در انصاف آن پادشاه چه می گویی؟ خلیفه گفت:
این کاری است شگفت و آن ملک را سزاوار این بود که هنگام قدرت عفو
کند، از آنکه ملک را واجب بود که سه چیز نگاه دارد: نخست این ملاحظه
بایست کرد که ایشان همدیگر را دوست می داشتند، دوم اینکه ایشان در منزل
ملک و در امان او بودند و سیم اینکه ملک را در حکم خود تائی و آرام
ضرور است، خاصه در چنین موارد و حق این است که آن ملک کار ملوکانه
نکرده.

پس خواهر خلیفه گفت: ای برادر، به خدای آسمان و زمینت سوگند می دهم

چون امجد این را بشنید دانست که برادرش اسعد را همی خواهد. گفت: ای ملک جهان، آن مملوک برادر من است! پس حکایت خود و برادر را بیان کرد و آنچه که در غربت بدیشان رفته بود همه را بازگشت و سبب بیرون آمدن از جزایر آبنوس به او بنمود. ملکه مرجانه را عجب آمد و از دیدار ملک اسعد فرحنای شد و برادر او امجد را خلعت بیخشنود. پس از آن امجد و اسعد به دیدار ملکه بیرون آمدند. چون به نزد ملکه بر سیدند و هنوز قرار نگرفته بودند که گردی برخاست و جهان را فروگرفت. پس از ساعتی گرد بنشست و لشکری چون دریای موج پدید شد و روی به شهر آورده شهر را چون نگین انگشتی احاطه کردند و تیغها برکشیدند. پس امجد و اسعد گفتند: سبحان الله، این لشکر چیست؟ لامحاله اینها دشمنان هستند! اگر ما با ملکه در جنگ ایشان متفق شویم هر آینه شهر از ما بگیرند و ما را بکشد و اکنون ما را گزیری نیست جز اینکه نزدیک رفته سبب حادثه معلوم کنیم. پس از آن امجد برخاسته به نزد ایشان رفت دید که لشکر، لشکر جدش ملک غیور پدر ملکه بدور است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروbst.

چون شب دویست و چهل و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، امجد با لشکر بر سید دید که لشکر ملک غیور پدر ملکه بدور است. چون امجد در پیشگاه ملک جای گرفت و پیغام بگذاشت، ملک گفت: نام ملک غیور است و عابر سبیل هستم. مرا روزگار از دختر خود جدا ساخته که نه دختر به پیش من بازگشته و نه خبر او و خبر شوهرش قمرالزمان به من رسیده. آیا شما را از ایشان خبری هست؟ پس چون امجد این بشنید ساعتی سر به پیش افکند. پس از آن سر برداشته زمین بپرسید و او را آگاه کرد که پسر دختر اوست. پس یکدیگر را در آغوش گرفتند و همی گریستند! آن گاه ملک غیور حمد خدا به جا آورد و امجد او را از عافیت ملکه بدور و ملک قمرالزمان آگاه کرد و گفت: در شهر آبنوس هستند و با ملک غیور گفت که: قمرالزمان به امجد و برادر او غضب کرده و به کشت

عجز دایه را امان بخشد و نعمت و نعم هفت روز در آنجا بمانندند، پس از هفت روز نعمت دستوری خواسته با کنیز خود به کوفه سفر کردند و با پدر و مادر خود جمع آمدند و به عیش و نوش بسر می برندند تا اینکه بر هم زنده لذتها و برآنده کننده جماعتها بدیشان چیره شد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروbst.

باقي حکایت قمرالزمان

چون شب دویست و چهل و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون امجد و اسعد حکایت را از بهرام بشنیدند بسیار تعجب کردند و آن شب را به روز آوردند. چون روز برآمد امجد و اسعد سوار گشته خواستند که به نزد ملک روند. از حاجب جواز گرفته به نزد ملک درآمدند. ملک ایشان را گرامی بداشت و به حدیث نشسته بودند که ناگاه از مردم شهر آواز فریاد و استغاثه بلند شد و حاجب ملک در رسید و گفت که: ملکی از ملوک با لشکر خود به خارج شهر نزول کردند و تیغهای آخته اندر کف دارند ولی قصد ایشان را ندانستم. پس ملک آنچه از حاجب شنیده بود به امجد و اسعد بازگفت. امجد گفت: من بیرون رفته خبر بازپرسم. پس امجد به خارج نهر بیرون شد ملکی با لشکری انبوه بدانجا یافت. چون ایشان ملک امجد را دیدند دانستند که او رسول ملک است. او را در پیش سلطان حاضر آوردن. چون به پیشگاه رسید زمین بوسه داد و دید که ملک آن لشکر زنی است نقاب بوش. پس ملک به امجد گفت: بدان که مرا با شما کاری نیست مگر اینکه مملوکی از من بدین شهر آمده اگر او را در نزد شما یافتم بر شما باکی نیست و اگر یافت نشود میانه ما و شما چنگ و جدال روی خواهد داد از آنکه من نیامدهام مگر از برای آن مملوک. پس امجد گفت: ای ملک، آن مملوک را نام و نشان چیست؟ ملکه گفت: نام او اسعد و مرا نام مرجانه است و او را بهرام مجوس به قلعه من بیاورد و به فروختنش راضی نشد، من به زور غلامک را از او بگرفتم. پس از آن بهرام او را شب از نزد من به دزدی دربرد.



پس ناگاه گردی بزرگ برخاست و جهان را تیره ساخت و از شم اسباب زمین به لرزه درآمد و آواز طبلها چون رعد به آسمان برمی شد و لشکریان همه اسلحه جنگ و زره پوشیده بودند ولی همگی جامه سیاه در بر داشتند و در میان ایشان پیری بود سالخورده که او را ریش از سینه درگذشته بود، جامه نیلی در بر داشت. چون مردم آن لشکر را بدیدند به ملوک گفتند: حمد خدای را که شما را در یکجا جمع آورد و همه با هم بیوند و شناسا بوده اید. ولکن این لشکر انبوه را ندانیم چیست و ملوک ایشان کیست. ملوک به ایشان گفتند: از او هراس مکنید که ما سه یادشاه هستیم و هر یک لشکر بسیار داریم. اگر ایشان خصم باشند با شما در مقابله ایشان یار خواهیم شد. پس ایشان در این سخن بودند که رسولی از آن لشکر به سوی شهر بیامد.

رسول را به تزد ملک غیور و قمرالزمان و ملکه مرجانه و ملک شهر

ایشان فرمان داده بود ولی خازن به ایشان رحمت آورده ایشان را رها کرده. پس ملک غیور گفت: من ترا با برادرت به تزد قمرالزمان برده میانه شما اصلاح کنم. امجد زمین بیوسید. آنگاه ملک غیور خلعتی فاخر بدو عطا کرد. امجد تبسم کنان به نزد ملک بازگشت و او را از حدیث ملک غیور آگاه کرد. ملک را بسی عجب آمد و از برای ملک غیور اسباب ضیافت بفرستاد و اسب و استر و گوسفند و علیق بداد و از برای ملکه مرجانه نیز همه گونه اسباب ضیافت بفرستاد و ملکه مرجانه را نیز از ماجرا آگاه کردند. او گفت: من نیز با لشکر خود به همراه شما بروم و در صلح میان شما و پدر کوشش کنم. پس ایشان در این سخن بودند که ناگاه گردی برخاست که روز تیره شد و از میان گرد آواز مردان و شیهه اسباب همی شنیدند و شمشیرهای آخنه و نیزه های افراحته همی درخشید. چون به شهر تزدیک شدند و آن دو سپاه دیدند طبلها بزدند. ملک شهر مجوس چون آن لشکر بدید گفت: امروز روز مبارکی نبود. حمد خدا را که این دو لشکر را به یاری ما بفرستاد و امیدوارم که این لشکر نیز از دوستان ما باشند و نه از دشمنان. پس گفت: ای امجد تو با برادرت اسعد بیرون شوید و خبر این لشکر از برای من بیاورید که من انبوهر از این لشکر لشکری ندیدم. هردو برادران از شهر به در آمدند و دروازه شهر را از بیم سپاه بیستند. پس آن دو برادر رفتند. چون به لشکر برسیدند دیدند که لشکر ملک جزایر آپوس است و پدر ایشان قمرالزمان نیز در میان آن لشکر است. چون پدر را بدیدند بر پایش افتادند و زمین بوسیده بگریستند و قمرالزمان نیز ایشان را به کنار گرفته سخت بگریست و از ایشان معذرت خواست. پس ایشان محتهای زمان دوری بیان کردند و آمدن ملک غیور را به آن سرزمین بازنمودند. آنگاه قمرالزمان با خاصان و امجد و اسعد سوار گشته به لشکرگاه ملک غیور برسیدند و کس پیش فرستاده ملک غیور را از آمدن قمرالزمان آگاه کردند. ملک غیور به دیدار قمرالزمان بیرون آمد. همه در یکجا جمع آمدند و از قوع این کارها در شحفت بودند که چگونه در یکجا همگی جمع آمدند و مردم شهر از برای ایشان همه گونه اسباب ضیافت از خوردنها و میوه ها و حلواها و اسباب و اشتران و گوسفدان و سایر مایحتاج لشکر بیرون برندند.

چون قصه تمام شد ملک شهریار گفت: ای شهرزاد، این طرفه حکایت بود. شهرزاد گفت: ای ملک، این حکایت خوشتر از حکایت علاءالدین ابوالشامات نیست. ملک گفت: حکایت علاءالدین چون است؟ شهرزاد گفت: ای ملک پیروزبخت ...

حکایت علاءالدین ابوالشامات

چنین گویند که در زمان گذشته به مصر اندر، بازرگانی بود نکورو و راستگو که مال فراوان و خادمان و بندگان و کنیزان داشت و شمس الدین شاه بندرش می‌گفتند و با زن خود محبت بی‌اندازه در میان داشتند و هر یک دوستدار آن دیگری بود. ولکن آن بازرگان پسری یا دختری نداشت. روزی به دکان نشسته بود. بازرگانان را دید که هر کدام یک پسر و دو پسر و بیشتر دارند و به جای پدران در دکان نشسته‌اند و آن روز آدینه بود. شمس الدین برخاسته از برای غسل جمعه به گرمابه اندر شد. چون از گرمابه به در آمد آینه دلاک را گرفته صورت خود مشاهده کرد و صلووات بر پیغمبر خدا فرستاد. پس از آن به ریش خویش نظر کرد دید که سفیدی آن به سیاهی غلبه کرده. محزون شد و مرگ را به خاطر آورد و زن بازرگان هم وقت خانه آمدن او را می‌دانست برخاسته غسل کرد و خود را از برای شهر بیاراست. پس شمس الدین به خانه درآمد. زن گفت: «مسائک الخیر» (شبت بخیر). بازرگان گفت: خیری نمی‌بینم! پس از آن زن کنیزک را به آوردن سفره بفرمود. چون طعام حاضر آمد شمس الدین خوردنی نخورد و روی از سفره بگردانید. زن گفت: سبب اعراض تو چیست و از یه رچه محزونی؟ شمس الدین گفت: سبب حزن من تو هستی. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربست.

چون شب دویست و چهل و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوابنیخت، شمس الدین با زن خود گفت: سبب حزن من تو هستی. زن گفت: چه روی داده که سبب حزن تو من گشتم؟ شمس الدین

مجوس بیاوردند. پس رسول زمین بوسه داد و گفت: این ملک از ملوک عجم است. سالهاست که او را پسری گم گشته و از بهر او همی گردد. قمرالزمان گفت: این پادشاه در عجم چه نام دارد؟ گفت: او را ملک شهرمان گویند که خداوند جزایر خالدان است. چون قمرالزمان سخن رسول بشنید فریادی بلند بزد و بیخود بیفتاد و ساعتی بیهوش بود. چون به هوش آمد سخت بگریست و به امجد و اسعد گفت که: ای فرزندان، با خادمان بروید و جد خود را سلام کنید که او پدر من ملک شهرمان است و او را به هستی من بشارت دهید که او از بهر من محزون و اندوهناک است و تا اکنون جامه نیلی از دوری من دربر دارد. پس تمام آنچه در ایام جوانی بدو روی داده بود، از برای ملوک بیان کرد و ملوک در عجب شدند. پس از آن پدر و پسر یکدیگر را ملاقات کرده و هردو بیخود بیفتادند. چون به هوش آمدند سایر ملوک به ملک شهرمان سلام کردند. آن گاه ملکه مرجانه را به اسعد تزویج کردند. پس از آن بستان دختر بهرام را به امجد تزویج کردند و همگی به شهر آبنوس بازگشتد. پس قمرالزمان به نزد ملک آرمانوس رفته جمیع ماجرا بیان کرد و ملک آرمانوس به جمع آمدن فرزندان قمرالزمان شادمان شد و سلامت را تهنیت گفت. پس از آن ملک غیور به نزد دختر خود ملکه بدور درآمد یک ماه در شهر آبنوس بمانند و ملک غیور با دختر خود ملکه بدور به شهر خود بازگشت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربست.

چون شب دویست و چهل و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوابنیخت، ملک غیور با دختر خود ملکه بدور به شهر خویش سفر کرد و امجد رانیز با خود به سفر برد. چون به شهر خود برسید امجد را در جای خود به سلطنت بنشاند و اما قمرالزمان اسعد را در شهر آبنوس به جای خود بنشاند و خود با پدرش ملک شهرمان سفر کرده همی رفتند تا به جزایر خالدان برسیدند. مردمان، شهر را زینت کردند و تا یک ماه مردم به عیش و شادی مشغول بودند و قمرالزمان در جای پدر به سلطنت نشسته حکمرانی همی کرد تا اینکه بر هم زننده لذتها و پراکنده کننده جماعتها بر ایشان بناخت.

به نزد بازرگان آورده گفت: سخت‌کننده بیضه همین است، باید گوشت گوسفند نر و کبوتر خانگی را با ادویه بسیار بخوری و از این معجون نیز تناول کرده می‌کهنه و تلخ بی‌دری بنوشی. پس بازرگان همه آنها را مهبا کرده به نزد زوجه خود بفرستاد و به او گفت: این رانیکو طبیخ کن و معجون را نگاه دار تا وقتی که من بخواهم. زن بازرگان بدان سان که سیرده بسودش ترتیب داد. هنگام شام طعام حاضر آورد. بازرگان خوردنی بخورد و معجون بطیلید و قدری از او بخورد و با زوجه خود درآمیخت. همان شب زن شمس‌الدین آبستن شد.

پس از آن نه ماه و اندی بگذشت. حمل بسر رسید. درد زادنش بگرفت و پسری بزاد. دایه‌ها و قابل‌ها شادی برپا کردند. کودک را به پارچه‌ای حریر بیچیده به گوشش تکبیر گفتند. آن‌گاه به مادرش سیردند. مادرش پستان به دهان او گذاشت. چون شیر خورد بخفت و دایه نیز سه روز در نزد ایشان بخفت. پس از آن حلوای پخته پخش کردند. در روز هفتم کودک را نمک پاشیدند. آن‌گاه شمس‌الدین درآمد و به سلامت جفت خود تهیت گفت و از او پرسید که: امانت خدا در کجاست؟ کودک را پیش او برداشت و او هفت روزه بود ولی هر که او را می‌دید طفل یک‌ساله‌اش گمان می‌کرد. چون بازرگان به روی او نظر کرد دید که بدروی است درخششته و در دو رخسار او خالهای عنبرین هست. پس با زوجه خود گفت: چه نامش نهاده‌ای؟ زن گفت: اگر دختر می‌بود منش نام می‌نهادم. چون پسر است جز تو کس نباید که نامش نهد. و در آن زمان اولاد را به فال نام نهادن مشورت می‌کردند که ناگاه کسی با رفیق خود گفت: یا سیدی، علاء‌الدین. بازرگان گفت: علاء‌الدین ابوالشامات نامش بهنید. یعنی علاء‌الدین خداوند خالهای عنبرین.

پس از برای او دایگان ترتیب دادند. دو سال تمام شیر خورد. پس از آن از شیرش بازداشتند و نشوونما کرد تا به هفت‌سالگی برسید. او را از بیم زخم چشم به سردا به کردند و شمس‌الدین گفت: تا او را خط ندمد از سردا به بیرون نیاید و از برای او کنیزی و غلامی بدادند. کنیز چاشت و شام حاضر می‌کرد و غلام به نزد او می‌برد. پس از آن بازرگان او را ختنه کرده و لیمة بزرگ بداد. آن‌گاه آموزگاری بدوبگماشت که خط و قرآن و علمش بیاموزد.

گفت: امروز چون دکان بگشودم هر کدام از بازرگانان را دیدم که یک پسر و دو پسر و بیشتر دارند، به جای پدران در دکان نشته‌اند و تو در شب نخست مرا سوگند بدادی که من جز تو زن نگیرم و کنیز چشمی یا رومی نیز نیاورم و یک شب از تو دور نخسبم. من نیز خلاف سوگند نکرم و چندین باتو بسر بردم و اکنون دانسته‌ام که تو عقیم و نازا هستی. زن گفت: نه چنین است، بلکه جرم از تو است. پس تاجر آن شب را به روز آورده صبح برخاست و از سرزنش زنش پشیمان بود و زن نیز از سرزنش شوهر به ندامت اندر بود. چون بازرگان به بازار عطارها درآمد، از عطاری پرسید: دارویی که بیضه را سخت کند داری یا نه؟ عطار گفت: داشتم اکنون تمام گشته از همسایه بازرگان. پس بازرگان دکده‌ها همی‌گردید و دارو همی‌پرسید تا اینکه همه عطاران بگشت و ایشان به سخن او می‌خندیدند. پس از آن به دکان بازگشته بنشست. و در آن بازار مردی بود شیخ دلان که حشیش و افیون به کار برده و بنگ‌خوردی و او را شیخ محمد سمس می‌گفتند. مردی بود فقیر، هر روز هنگام بامداد پیش شاه‌بندر آمده او را سلام می‌داد. پس به عادت معهود نزد شمس‌الدین آمده او را سلام داد. شمس‌الدین جواب بازگفت ولی خشمگین بود. شیخ دلان گفت: ای خواجه، چرا خشمگین هستی؟ شمس‌الدین آنچه می‌اندازد و زنش گذشته بود بیان کرد و به شیخ گفت: چهل سال است من او را تزویج کردم از من آبستن نگشته، به من گفتند که: سبب نزدین او تو هستی و ترا بیضه سست است و من از بهر دارو که بیضه مرا سخت کند تو بازگو که اگر کسی معالجه کند که پس از چهل سال زن تو آبستن شود به او چه خواهی کرد. بازرگان گفت که: اگر این کار کنی ترا احسان کنم و بر تو مال بخشم. شیخ گفت: یک دینار بده. بازرگان گفت: این دو دینار بستان.

پس شیخ دو دینار بگرفت و به نزد عطار رفت و از او دو وقیه مکر کر رومی بخرید و قدری کبابه چینی و قرنفل و زنجیل و فلفل سبید و سقنقور جبلی بگرفت و همه را کوفته در روغن گل بجوشانید و قدری سیاه‌دانه پاک کرده در او بrixت و همه آنها را با عسل معجون کرده به حقه بگذاشت و

خدا پدر ترا خواسته بی شمر عطا فرموده. پس علام الدین گفت: ای مادر، حمد خدای را که من پسر سلطان اولاد عرب هستم و پدر من شاهبندر بازرگانان مصر است. پس از بهر چیست که مرا در سرداریه به زندان کرده‌اید؟! مادر علام الدین گفت: ای فرزند، ترا در سرداریه نگذاشتم ایم مگر از بیم جشم بد. علام الدین گفت: ای مادر، از قضایا و قدر گریز نیست و از حادثات روزگار گریزگاهی نه، و آنچه که به جدم رسیده به پدرم نیز خواهد رسید. اگر پدر من امروز هست فردا نخواهد بود و چون پدر من بمیرد و من بیرون آمده بگویم که علام الدین پسر شمس الدین هستم کس از من باور نکند و می‌گویند که ما به عمر خود از برای شمس الدین پسری یا دختری ندیده و نشنیده بودیم. آنگاه مال پدر را گرفته به بیت‌المال برند. خدا یا مژده آن کس را که گفته است: چون مرد بمیرد مال او برود و زن او را دشمن ترین مردمان بگیرند. پس تو ای مادر، با پدر سخن بگو که مرا به بازار برد از بهر من دکان بگشاید و بیع و شرا به من بیاموزد.

مادر علام الدین گفت: ای فرزند، چون باز آید ماجرا به او بگویم. پس چون شمس الدین به خانه باز آید، پسر خود علام الدین را دید که با مادر خود نشسته. شمس الدین به زن خویش گفت: از بهر چه این را از سردار نشسته به در آورده‌اید؟ زن گفت: ای پسرعم، منش نیاورده‌ام ولکن خادمان فراموش کرده، در سرداریه بازگذاشته بودند و من با جماعتی از زنان بازرگان نشسته بودیم که ناگاه علام الدین درآمد. پس از آن زن شمس الدین سخنان پسر را به او گفت. شمس الدین گفت: ای فرزند، فردا انشاء الله ترا با خود به بازار برم ولکن ای فرزند، نشستن دکان را ادب و کمال شرط است.

پس علام الدین آن شب را از سخن پدر شادان به روز آورد. چون روز برآمد پدر او را به گرمابه اندر برد و جامه گرانبهایش بیوشانید و خود بر استر سوار گشته پسر را بر استر دیگر بنشاند و خود از پیش و علام الدین از پس روانه بازار شدند. مردم بازار دیدند که شاهبندر بازرگانان می‌آید و برائی او پسری چون قدر همی آید.

یکی از ایشان به رفیق خود گفت که: این پسر را برائی شاهبندر نظر کن که شاهبندر را مردی نکو می‌دانستیم و او را موی سفید و دل سیاه بوده است!

اتفاقاً خادم روزی سفره از برای او بنهاد و فراموش کرده در سرداریه بازگذاشت. علام الدین از آن مکان به در شد و به نزد مادر بیامد. در نزد او جماعتی از زنان بازرگان بودند. علام الدین چون از در درآمد زنان او را بدیدند، روی بیوشیده و گفتند: چگونه این بیگانه به نزد ما آوری؟ زن شمس الدین گفت: او نه بیگانه است، او پسر من است و پسر شاهبندر شمس الدین است. زنان گفتند: ما در همه عمر از برای تو پسر نمی‌دانستیم! زن شمس الدین گفت: چون پدر او از چشم بد بر او ترسیده او را به سرداریه اندر پرورش می‌دهد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و پنجاهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مادر علام الدین گفت: پدر او به سرداریه اندر همی‌پرورد و شاید خادم فراموش کرده در سرداریه بازگذاشته که او بیرون آمده، و مراد این نبود که او از سرداریه به در آید مگر روزی که خط بر عارض او بدمد. پس زنان زن شمس الدین را مبارک باد گفتند و پسر از نزد ایشان به ساخت خانه درآمد و از آنجا به غرفه رفته بنشست. در همان جا نشسته بود که ناگاه خادمان درآمدند و استر پدر او را بیاورند. علام الدین به ایشان گفت که: این استر به کجا بود؟ گفتند: که: پدرت به این استر سوار بود. او را به دکان رسانیده بازگشته‌ایم و استر باز آورده‌ایم. علام الدین به ایشان گفت: پدر من چه صنعت دارد؟ گفتند: شاهبندر بازرگانان مصر است و او بزرگ فرزندان عرب است.

پس علام الدین به نزد مادر درآمد و به او گفت: ای مادر، پدر من چه صنعت دارد؟ گفت: ای فرزند، پدرت بازرگان است و شاهبندر بازرگانان مصر و سلطان اولاد عرب است و مملوکان در خرید و فروخت با او مشاوره نکنند مگر در متعاعی که هزار دینار قیمت داشته باشد اما متعاعی را که کمتر از هزار دینار قیمت دارد بی مشourt بفروشنند و از هیچ شهر متاع به مصر نیاورند و از مصر به هیچ شهر بضاعت نبرند مگر اینکه از آن پدر تو باشد. و ای فرزند،

چون شب دویست و پنجاه و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شاهبندر ضیافت را وعده خواست و گفت: جمع آمدن در باغ خواهد بود. چون با مداد روز دیگر شد، شاهبندر فرش به قصری که در باغ بود بفرستاد و اسیاب طبخ از همه چیز مهتاً آورد و دو مجلس قرار داد؛ در یکی شمس الدین میزان بود و در یکی علاء الدین و به علاء الدین گفت: ای فرزند، چون جوانان درآیند تو پیش رفته ایشان را به مجلس خویشن بیاور و چون پیران بیایند من ایشان را به مجلس آورده بنشانم. علاء الدین گفت: ای پدر، سر این دو مجلس یکی بهر پیران و یکی از بهر جوانان چیست؟ شمس الدین گفت: ای فرزند، جوانان از پیران شرم کنند و در پیش ایشان خوش توانند بود و به عیش و نوش توانند نشست. پس چون بازارگانان بیامندند شمس الدین مردان را استقبال کرده به مجلس میبرد و علاء الدین پسران را پیش رفته به مجلس مینشاند. پس از آن طعام بیاوردن، خوردنی بخوردند و نوشیدنی بنشیدند و عیش کردن و طرب نمودند و در میان ایشان بازارگانی بود که او را محمود بلخی میگفتند و او به ظاهر مسلمان و در باطن مجووس بود. او را به علاء الدین نظر افتاده شیفتة حسن و جمال او شد. پس از آن محمود برخاسته به مجلسی که پسران بازارگانان بودند برفت. ایشان محمود بلخی را بدیدن، بربای خاستند. اتفاقاً علاء الدین از بهر کاری ضرور از مجلس بیرون رفت. محمود روی به پسران بازارگان کرده به ایشان گفت: اگر شما دل علاء الدین را به سفر کردن با من مایل کنید هر یک از شما را خلعتی گرانبها میبخشم. این بگفت و از مجلس ایشان برخاسته به مجلس مردان درآمد. در آن حال علاء الدین درآمد و بازارگان زادگان بر پای خاستند و او را در صدر جای دادند. پس یکی از ایشان به رفیق خود گفت: ای خواجه حسن، بگو که ترا سرمايه چند است و از کجا سرمايه فراهم آورده‌ای؟ حسن به او گفت: چون من بزرگ شدم با پدرم گفتم از برای من بضاعت آور، پدرم گفت: ای فرزند، من چیزی ندارم، برو از یکی وام بگیر و به آن بیع و شرکا کن. من پیش یکی از بازارگانان رفتم و هزار دینار وام گرفتم و به آن هزار دینار متعاق خریده به شام سفر کردم. سود

پس شیخ محمد سمسم نقیب که پیشتر نام او ذکر شد به تجار گفت: ما پس از این او را بزرگ نخواهیم و شاهبندر ندانیم. و عادت بازارگانان این بود که: چون شاهبندر از خانه به بازار می‌آمد و در مکان خود می‌نشست، نقیب بازار پیش می‌آمد و بازارگانان را فاتحه می‌خواند. آن‌گاه بازارگانان با او برخاسته به سوی شاهبندر آمده از برای او فاتحه می‌خوانندند و به مکان خود بازمی‌گشتند.

الغرض، چون شاهبندر در دکه خویش بنشست بازارگانان چنانچه عادت ایشان بود پیش او نیامدند و او را فاتحه نخواهندند. شاهبندر نقیب را آواز داد و به او گفت: از بهر چه بازارگانان خلاف عادت معهود کرده بیش نیامدند؟ نقیب گفت: من سجن نیارم پوشیده داشتم، بازارگانان اتفاق کرده‌اند که ترا از بزرگی عزل و بر تو فاتحه نخواهندند. شاهبندر گفت: سبب این کار چیست؟ نقیب گفت: اینکه در پهلوی تو نشسته چه کاره است که تو بزرگ بازارگانان هستی. آیا این پسر غلام تو و یا از بیوندان زن تو است؟ و ما گمان می‌کنیم که تو به او عشق همی‌ورزی و بدو مفتون گشته‌ای. شاهبندر چون این بشنید بانگ بر وی زد و گفت: خاموش باش ای پلید که این پسر من است. نقیب گفت که: ما به عمر خود از برای تو پسری نمیدیم. شاهبندر گفت: وقتی که تو معجون از بهر من بدادی مرا بیضه سخت شد و زن من آبستن گشته این را بزاد ولی از چشم بد بدو ترسیدم و او را در سردايه بپروردم و قصد من این بود که تا خط به عارض او ندمد، از سردايه‌اش بیرون نیاورم. ولی مادرش راضی نشد و از من درخواست که از بهر او دکان بگشایم و بضاعت گذاشته بیع و شرایص بیاموزم.

پس نقیب به سوی بازارگانان رفته حقیقت حال بدیشان معلوم کرد و همگی برخاسته با نقیب به سوی شاهبندر بیامندند و در پیش روی ایستاده فاتحه‌اش بخوانند و تهنیت پسر بدادند و به او گفتند: چون بینواییان ما را فرزندی زاده شود، ناچار بزمی ترتیب داده همراه و بیوندان و بزرگان را ضیافت دهد و تو بدین سان نکرده‌ای. پس شاهبندر به ایشان گفت: شما را به ضیافت دعوت می‌کنم ولکن جمع آمدن در باغ خواهد بود. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

بهترین احسانها این است که تعجیل در او کنند. اگر احسان خواهی کرد اکنون وقت احسان است. پس مادر علامه‌الدین خادمان بخواست و کسانی که بار بستن را شناسایی داشتند حاضر آورد و با ایشان فرموده بار متعال مناسب بغداد بار بستند.

الغرض مادر علامه‌الدین را کار بدین گونه شد. و اما پدر علامه‌الدین چون نگاه کرد پسر خود علامه‌الدین را در باع نیافت، از او جویان شد گفتند: سوار گشته به خانه رفت. شمس‌الدین سوار گشته از پی او به خانه درآمد، بارهای بسته در آنجا دید از آن بارها جویان گشت. زن شمس‌الدین آنچه از بازرگان زادگان به پرسش روی داده بود با شوهر بگفت. شمس‌الدین به علامه‌الدین گفت: ای پسر، خدا غربت را نیست کناد. یغبیر علیه السلام فرموده: از نیکبختی مرد آن است که در شهر خود روزی خورد و پیشینیان گفته‌اند که: سفر را ترک کن اگرچه یک میل راه باشد. پس از آن به پسر خود گفت: آیا تو سفر را مصمم شده‌ای و از این قصد بازنخواهی گشت؟ علامه‌الدین گفت: ناچار باید سرمایه برداشته به بغداد سفر کنم و گرنه جامه خویشن برکنده کسوت درویشان پیوشم و بیرون شهر رفته به شهرها بگردم! شمس‌الدین گفت: من بی‌چیز و محتاج نیستم، مرا خواسته بی‌شمر هست و بضاعتها و بارچه‌های مناسب هر شهر دارم. پس از جمله آنها چهل بار که به هر بار ده‌هزار دینار قیمت آن را نوشتے بودند به علامه‌الدین بنمود و گفت: ای فرزند، این چهل بار را با آن ده بار که مادرت داده بگیر و در امان خدا سفر کن ولکن ای فرزند، من از بیشه‌ای که آن را غایبة‌الاسد (= بیشه شیر) گویند بر تو همی‌ترسم و در راه تو بادیه‌ای است که بادیه سگانش نامند، از آن نیز بر تو بیم دارم که در این دو مکان بسی جان تلف شده و بسی جوان کشته گشته. علامه‌الدین گفت: ای پدر، سبب چیست؟ شمس‌الدین گفت: بدُوی است راههن که عجلانش گویند، این همه قتلن را سبب اوست. علامه‌الدین گفت: انشاء الله از او ضرری نخواهد رسید.

پس از آن علامه‌الدین با پدر سوار گشته به سوق الدواب رفتند. ناگاه عکامی از استر خود به زیر آمده دست شاهیندر بازرگانان بی‌سیید و به او گفت: ای خواجه، دیرگاهی است که بضاعت تجارت ترا بار نبسته‌ایم و با تو

من یک بر دو شد. پس در آنجا متعال خربده از شام به بغداد سفر کردم و متعال بفروختم یک بر دو سود کردم و پیوسته مرا کار بیع و شرا و سفر کردن به شهرهای دور بود، تا اینکه سرمایه من ده‌هزار دیسانار شد و هر یک از آن بازرگان زادگان با رفیق خود بدین سان سخنان می‌گفت تا اینکه نوبت سخن به علامه‌الدین افتاد. به او گفتند: ای خواجه، تو چه کار کرده‌ای؟ گفت: من به سرداره اند پرورش یافته‌ام و هفتة گذشته از آنجا به در آمد و اکنون به دکان می‌روم و به خانه باز آیم. پس بازرگان زادگان به او گفتند که: تو به خانه نشستن عادت کرده‌ای و لذت سفر ندانسته‌ای و مردان را سفر ضرور است. علامه‌الدین به ایشان گفت: مرا حاجت به سفر نیست و در جهان راحت عوض ندارد. پس یکی از ایشان گفت: او به ماهیان همی‌ماند که اگر از آب دور شوند خواهند مرد. آن گاه به علامه‌الدین گفتند: ای خواجه علامه‌الدین، فرزندان بازرگانان جز سفر تجارت فخری ندارند. پس علامه‌الدین از سخن ایشان در خشم شد و از نزد ایشان محزون و گریان به در آمده بر استر سوار گشت و به سوی خانه برفت. مادر علامه‌الدین او را خشمناک و گریان یافت. به او گفت: ای فرزند، سبب گریستن تو چیست؟ علامه‌الدین به او گفت که: فرزندان بازرگانان مرا سرزنش کردند و گفتند: بازرگان زاده را فخری بجز سفر کردن نیست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و پنجاه و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علامه‌الدین به مادر خود گفت: گفتند که بازرگان زادگان فخر ندارند جز اینکه سفر کرده مال کسب کنند. پس مادر علامه‌الدین به او گفت: ای فرزند، آیا تو قصد سفر داری؟ علامه‌الدین گفت: آری قصد سفر دارم. مادرش گفت: به کدام شهر سفر خواهی کرد؟ گفت: به سوی بغداد همی‌خواهم بروم که در آنجا مردم یک بر دو سود بروند. مادرش گفت: ای فرزند، پدر تو بسی مال دارد و هر آنچه خواهی به تو بدهد و هرگاه او از برای تو بضاعت مهیا نکند من از مال خود ترا سرمایه دهم. علامه‌الدین گفت:

از برای علاءالدین و کسان او خوردنی و نوشیدنی حاضر آورد. پس از آن، رو به راه بنهادند و محمود بلخی چهارخانه به چهار شهر داشت: خانه‌ای در مصر و خانه‌ای در شام و یکی در حلب و دیگری در بغداد بود. پس علاءالدین با محمود بلخی در کوه و صحراء همی‌رفتند تا اینکه به شام نزدیک شدند. پس محمود بلخی غلام خود را نزد علاءالدین بفرستاد. غلام نزد علاءالدین بیامد، دید که علاءالدین تلاوت همی‌کند. غلام پیش رفته دست علاءالدین بپرسید، گفت: خواجه ترا سلام می‌رساند و از تو وعده مهمانی همی‌خواهد. علاءالدین گفت: تا به کمال الدین عکام که مرا به جای پدر است مشورت نکنم دعوت او را اجابت نتوانم کرد! پس علاءالدین با کمال الدین مشورت کرد، او گفت: مردو.

پس از آن از شام سفر کرده به حلب برسیدند. محمود بلخی در آنجا نیز بزم ضیافت آراسته علاءالدین را دعوت کرد. علاءالدین با کمال الدین مشورت برد، او گفت: مردو. پس از حلب روان شدند و همی‌رفتند تا در میان ایشان و بغداد یک منزل بیش نماند. محمود در آنجا نیز مجلس مهمانی فرو چیده کس به طلب علاءالدین بفرستاد. علاءالدین با عکام باز نمود، عکام منعش کرده به او گفت: این مردی است فاسق، هرگز با او ملاقات نکن و همراه او مشو. ولکن ای فرزند، اگر ما از او جدا شویم بر جان خودمان از هلاک اندیشناک از آنکه بارهای ما در یک قافله است. علاءالدین گفت: اگر چنان باشد که تو می‌گویی محال است که با او ملاقات نکم. پس از آن علاءالدین متعاهدی خود را بار کرده با کسانی که با او بودند در بادیه فرود آمدند. کمال الدین عکام گفت: حال که ترا رأی چنین شد در اینجا فرود نیاید و بدین سان که هستید بروید ولی در رفتن بشتابید که شاید پیش از آنکه دروازه شهر بغداد را بینند بدانجا برسیم که دروازه شهر را طلوع آفتاب بگشایند و غروب آفتاب بینند. علاءالدین گفت: ای پدر، من این بضاعت از برای سود بدین شهر نیاورده‌ام بلکه قصد من تفرق بوده است. کمال الدین گفت: ای فرزند، من از راههنان عرب بر تو و بر مال تو بیم دارم. علاءالدین گفت: ای مرد، تو فرمابنیری یا فرمانرو؟ من به بغداد نخواهم رفت مگر هنگام بامداد که بازرگان زادگان بغداد بضاعت مرا بینند و مرا بشناسند. عکام گفت:

به سفر نرفته‌ایم. شاهبندر گفت: مرا ضعف پیری دریافته دیگر سفر کردنم نشاید، اکنون نوبت سفر به پسر من افتاده.

بنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من
شد سودمند مدت و ناسودمند ماند
هر روز بر گهان و یقینم ز عمر خویش
دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند

عکام گفت: خدا این پسر را از بهر تو نگاه دارد. پس از آن شاهبندر پسر خود را به عکام سپرده گفت: این ترا به جای فرزند است و صد دینار بدو داده گفت: این صد دینار از برای زیر دستان خود قسمت کن. آن گاه شاهبندر شصت استر بخرید و با علاءالدین گفت: ای فرزند، اگرچه من با تو نیستم ولی این مرد به جای من ترا پدر است، هرچه بگوید باید سخن او را بینویشی. پس از آن استران و خادمان را به خانه آوردن. آن شب ختم گرفته سفره بدادند. چون بامداد شد شاهبندر شمس الدین پسر خود را دههزار دینار زر نقد داده گفت: چون به بغداد آندر شوی اگر در متعاق خود رواج بینی بفروش و اگر متعاق کاسد باشد از این زرها خرج کن. پس بار بر استران بنهادند و هم‌دیگر را وداع کرده از شهر بد در آمدند. و محمود بلخی نیز به سفر بغداد آمده گشته، بارها بیرون آورده بود و شمس الدین پدر علاءالدین را هزار دینار در نزد محمود بلخی از تئمه معاملت مانده بود. پس محمود پیش شاهبندر رفته او را وداع کرد. شمس الدین به محمود گفت که: هزار دینار طلب مرا به فرزندم علاءالدین بده و علاءالدین را به او سپرده و گفت: او ترا به جای فرزند است. پس علاءالدین با محمود بلخی در یکجا جمع آمدند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب دویست و پنجم و سوم برآمد گفت: ای ملک جوانبخت، علاءالدین با محمود بلخی در یکجا جمع آمدند و محمود برخاسته طباخ علاءالدین را سپرد که جداگانه چیز نیزد. پس محمود

مال نمرده است. پس به سوی کشتگان بازگشتد و کشتگان را با نیزه و شمشیر دوباره همی زدند و جراحت ایشان افزون می کردند تا اینکه به علاءالدین برسیدند که او خود را در میان کشتگان چون کشته انداخته بود. به او گفتند: چون تو خویش مانند کشتگان کرده ای ما نیز ترا پاک بکشیم تا امید زنده شدن نماند. آن گاه بدوي زوبین برکشید و خواست که به سینه علاءالدین بکوبد، همت از پاکان خواست، ناگاه دستی پیدیدار شد که زوبین از سینه او برگرداند و به سینه کشته ای که در پهلوی او خواسته بود برآمد و بدوي را گمان این شد که طعنه او به علاءالدین برآمد. آن گاه بارها براندند و برفتد. آن گاه علاءالدین از میان کشتگان برخاست. بدوي به یاران خود گفت: ای عرب، من آواز پای روندهای شنیدم. پس یکی از سواران بیرون آمد، علاءالدین را دید که همی دود، به او گفت: گریز ترا سودی ندهد که ما از پی تو هستیم. پس عرب اسب را از پی علاءالدین تند براند و علاءالدین در پیش روی خود حوض آبی دید که در کنار او مصطبه ای بود به فراز مصطبه رفته بر پشت خوابید و چنان نمود که خفته است و گفت: «یا جمیل الستر استرنا» (ای آن که به زیبایی می بوشانی، ما را بیوشان). ناگاه بدوي به پای مصطبه برسید و دست برد که علاءالدین را بگیرد، بدوي فریاد زد و گفت: یا جماعت‌العرب، مرا دریابید که عقریم بگزید! پس از روی استر فرود آمد و یارانش برسیدند و دوباره به باره‌اش بنشاند به او گفتند: چه بر تو رسید؟ به ایشان گفت: عقریم بگزید. پس اثر قافله را گرفته برفتد.

الغرض ایشان را کار بدین گونه شد. و اما علاءالدین در همان مصطبه بخفت. و اما محمود بلخی به بار کردن بارها فرمود و همی رفتد تا به غابة‌الاسد برسیدند و چون غلامان علاءالدین را در آنجا کشته یافت فرحنک شد. پس پیاده گشته به سوی حوض بیامد و او را استر بسی تشنگه بود. سر در پیش برد که از حوض آب بنشود سیاهی علاءالدین را دیده برمید. محمود بلخی سر بر کرده چشمش به علاءالدین افتاد، دید که با یک پیراهن و شلوار خفته. محمود به او گفت: با تو این کارها که کرده و ترا بدین حالت که انداخت! علاءالدین گفت: عرب مرا بدین روز نشاند. محمود بلخی گفت: ای فرزند، همه مال و چاربیان ترا فدا شوند تو ملول مباش:

آنچه خواهی کن که من ترا پند همی دهم. پس علاءالدین به فرود آوردن بارها بفرمود. خادمان بارها فرود آوردن و به یکجا جمع کردند و تائیمه شب در آن مکان بودند. آن گاه علاءالدین از برای دفع ضرورت درآمد از دور چوزی دید که همی درخشید. گفت: ای قافله‌سالار، این چیست که درخشنان است؟ عکام تأمل کرده نیک نظر بدان سوی انداخت دید که سنان نیزه‌ها و صفحه شمشیرهایست که درخشناند! ناگاه دیدند که ایشان سواران عرب هستند و بزرگ ایشان شیخ عجلان است! چون عرب بدیشان نزدیک شدند و بارها بدیدند یکدیگر را آواز دادند که امتبث شب غنیمت است. چون این ندا به گوش ایشان بیامد، کمال‌الدین عکام گفت: ای پست‌ترین عرب، عنان نگه دار. پس شیخ عجلان با زوبین چنان به سینه او زد که از مهره پشتش به درآمد و کشته بر در خیمه بیفتاد. سقا گفت: ای پلیدک، چه کار کردی؟ او را نیز به شمشیر دو نیم کردند و علاءالدین ایستاده بدین کارها نظر می کرد. پس از آن عرب جولان می کرد و حمله می آورد تا اینکه از آن قافله که با علاءالدین بودند کس نگذاشتند و بارها به استران بار کرده برفتد. علاءالدین با خود گفت: ترا به کشتن نخواهد داد مگر این جامه و استر. پس جامه از تن خویش کنده به پشت استر بینداخت و خود با یک پیراهن و شلوار به در خیمه بایستاد. آن گاه دید که از خون کشتگان برکه خونی بدانجا جمع آمده، خود را با پیراهن و شلوار به میان خون انداخته به خون بیالود و خود را مانند کشتگان کرد که به خون آلوه باشد. علاءالدین را کار بدین گونه شد. و اما عجلان با زیرستان خود گفت: ای جماعت، این قافله از مصر همی آیند یا از بغداد بیرون شده‌اند؟ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب دویست و پنجماه و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، بدوي پرسید که این قافله از مصر همی آیند یا از بغداد بیرون گشته‌اند؟ به پاسخ گفتند: از مصر همی آیند. پس به ایشان گفت: به سوی کشتگان بازگردید، مرا گمان این است که بزرگ این قافله و خداوند این

دینار زر نقد و جامه‌ای که هزار دینار قیمت داشته باشد ترا بدهم. علامه الدین گفت: اینها را به چه سبب به من خواهی داد؟ بازرگان گفت: این پسر که می‌بینی پسر برادر من است و پدر او جز او پسری نداشت و مرا نیز دختری است که جز او دختر ندارم و او را نام زبیده عودیه و در حسن و جمال به شهر اندر شهره است. من آن دختر بدو تزویج کردم و این پسر او را دوست می‌داشت، ولی دخترک این را ناخوش می‌داشت. این پسر به سه طلاق سوگند خورد و از چفت خویش جدا گشت. پس از آن همه مردمان نزد من بفرستاد که من دختر بدو رد کنم. من گفتم تا محلل نباشد این کار صحیح نیست و با پسر متفق شدیم که مردی غریب را محلل قرار دهیم تا از برای ما در این کار ننگ و سرزنش نباشد. پس تو چون غریب هستی با ما بیا که دختر به تو تزویج کنیم و تو یک امشب در نزد او به روز آور. چون صبح درآید او را طلاق ده و زر و مالی که گفتم از من بستان. علامه الدین با خود گفت: یک شبه با دخترکی در خانه و خوابگاهی بسر بردن بهتر از این است که در کوچه‌ها و دهليزهای مساجد شب را به روز آورم. پس برخاسته با ایشان به سوی خانه قاضی رفت. چون قاضی به علامه الدین نظر کرد او را جوان معقولی یافت. با پدر دخترک گفت: چه قصد دارید؟ بازرگان گفت: همی خواهم که این جوان را از برای دخترک خود محلل قرار دهم ولکن حجتی به ده هزار دینار از بابت مهر بنویس که اگر این جوان امشب در نزد او به روز آورده بامدادان طلاقش دهد، من او را هزار دینار نقد و جامه‌ای به قیمت هزار دینار و استری به هزار دینار بپخشم و اگر دخترک را طلاق ندهد ده هزار دینار وجه مهر بشمارد. پس با این شرط صیغه خواندند و پدر دخترک حجت از علامه الدین بگرفت و جامه بر او بیوشانید و او را به خانه دخترک بردن. بازرگان او را به در گذاشته پیش دخترک درآمد و به او گفت: حجت مهر خود را بگیر که ترا به جوان نکورویی که او را علامه الدین ابوالشامات گویند تزویج کردم. پس علامه الدین را به او سپرد و حجت بدو داده به خانه خود بازگشت.

و اما پسر علامه دخترک دایه‌ای داشت که به خانه زبیده عودیه آمد و شد. با دایه گفت: ای مادر، اگر زبیده دخترعم آن جوان نکوروی ببیند پس از آن مرا قبول نخواهد کرد. من از تو همی خواهم که حیلتش کرده

زود از بی آرام پدید آید آشوب زود از بی آشوب پدید آید آرام ولکن ای فرزند، فرود آی و هراس مکن و باک مدار. پس علامه الدین فرود آمد. محمود بلخی او را بر استری بنشاند و همی رفتند تا به شهر بغداد بر سیدند و در خانه محمود بلخی فرود آمدند. محمود علامه الدین را به رفتن گرمابه بفرمود. علامه الدین به گرمابه رفته و بر موقع بیرون آمدن چون محمود را مرد فاسقی می‌دانست به نزد او نرفت و از گرمابه به در آمده همی رفت و در تاریکی شب نمی‌دانست که به کدام سوی رود که ناگاه به در مسجدی برسید. به دهلیز مسجد آمده در آنجا سکون یافت و به هر سوی نظاره می‌کرد. پرتوی دید که همی آید. چون نیک نظر کرد دید که فانوس در دست دو غلام و دو بازرگان از بی ایشان همی آیند که یکی از ایشان مردی است خوش‌سیما و نیکوروی و دیگری جوانی است سروقد و گلمنزار. پس علامه الدین شنید که آن جوان با بازرگان گفت: ای عَمَ ترا به خدا سوگند می‌دهم که دختر عم به من رد بکن! بازرگان گفت: بارها من ترا نهی کردم و تو نبزیرفتی و به طلاق سوگند خوردم. چون بازرگان این بگفت به دست راست خود ملتقت گشته پسری دید که در زاویه مسجد نشسته و به قرص قمر همی ماند. او را سلام داد و او رد سلام کرد. به او گفت: ای پسر، تو کیستی؟ گفت: من علامه الدین بن شمس الدین شاهندر بازرگانان مصر هستم و از پدر سرمایه خواهش کردم، پنجاه بار متاع گران قیمت از برای من به رسم سرمایه مهیا کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و پنجم و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علامه الدین به آن بازرگان گفت که: بدرم از بهر من پنجاه بار بضاعت مهیا کرد و ده هزار دینار زر نقد به من داد و من سفر کرده به غابة الاسد بر سیدم. عرب بر من بتاختند و مال مرا بگرفتند. من بدین شهر درمانده نمی‌دانستم که در کجا شب به روز آورم. چون این مکان بسیدم در این مکان جا گرفتم. بازرگان گفت: ای فرزند، چه می‌گویی در اینکه من هزار

دخترک را از آن جوان منع کنی. دایه گفت: به جوانی ات سوگند که آن پسر را نگذارم به دخترک نزدیک رود. آن گاه دایه پیش علامه‌الدین آمده به او گفت: ای فرزند، من از بهر خدا ترا پند می‌دهم پند مرا بیدیر و به این دختر نزدیک مشو او را بگذار تنها بخوابد و تو دست بر او منه و بدلو نزدیک مرو. علامه‌الدین گفت: از برای چه بدين سان کنم؟ دایه گفت: تن او مجذوم است و بر تو از او بیم دارم. مبادا ناخوشی او ترانیز بگیرد و جوانی و خوبرویی تو به افسوس تلف شود. علامه‌الدین گفت: مرا به چنین دختری حاجت نیست. پس از آن دایه به نزد دختر درآمد و به او نیز همان گفت که به علامه‌الدین گفته بود. دخترک گفت: من به چنین شوی نزدیک نخواهم شد و امتبث او را تنها بگذارم که بامدادان از بی کار خود رود. پس زیبده عودیه کنیز بخواست و به او گفت که: سفره برداشته به نزد آن پسر بر که طعام بخورد. پس کنیز سفره طعام در پیش علامه‌الدین بگذاشت، علامه‌الدین چندان بخورد که سیر گشت. پس از آن به تلاوت نشسته به آواز نیکو سوره یس همی خواند. پس دخترک گوش به آواز او داده دید که او را آواز به داود همی ماند. با خود گفت: خدا عجوزک را بشکشد که به من گفت این جوان گرفتار چندام است. کسی را که چندام گرفته باشد آواز او بدين سان نمی‌شود. سخن عجوزک در حق این جوان دروغ است. پس از آن دخترک عود را برداشته تارهای او را راست کرده به آواز طرب انگیز که پرنده را در هوا نگاه می‌داشت این دو بیت برخواند:

تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری که کمال سرو بستان و جمال ماه داری
به یکنی لطیفه گفتن ببری هزار دل را نه چنان لطیف باشد که دل نگاه داری

چون علامه‌الدین این دو بیت از دخترک بشنید او نیز سوره یس را تمام کرده پس از آن به آواز نیکو این یک بیت خواند:

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته‌ای

حسن تو جلوه می‌کند این همه بردہ بسته‌ای

پس دختر را مهر به او بجنید و برخاسته پرده برداشت. چون علامه‌الدین او را بددید این دو بیت برخواند:

تو از هردر که باز آبی بدين خوبی و رعنایی

دری باشد که از رحمت به روی خلق بگنایی

پس از آن دخترک قدم پیش گذاشته و هر یک از دیگری به نظرهای چنان دل بربرودند که مجال نظره دیگر نماند. چون تیر غمزگان دخترک در سینه علامه‌الدین جای گرفت این دو بیت برخواند:

مستائبند و موزون حرکات دلفریبت

مستوجهند بر ماسخان بی‌حییت

عجب از کسی در این شهر که بارسا باند

مگر او ندیده باشد رخ پارسافریبت

پس چون دخترک به علامه‌الدین نزدیک رسید و در میان ایشان دو گامی پیش نماند علامه‌الدین این ایات برخواند:

تو درخت خوب‌نظر همه میوه‌ای ولکن

جه کنم به دست کوته که غنی‌رسد به سیبت

پس چون دخترک در برابر علامه‌الدین باستاد علامه‌الدین گفت: از من دور شو تا ناخوشی تو مرا فرونگیرد. دخترک آستین بر زده مساعد سیمین بنمود. پس از آن دخترک گفت: تو نیز از من دور شو که جذام تو مرا نگیرد. علامه‌الدین گفت: ترا که گفت که من مجذوم هستم؟ دخترک گفت: از عجز این حدیث شنیدم. علامه‌الدین گفت: مرا نیز عجزور گفته بود که ناخوشی برص تراست. پس علامه‌الدین چاک پیراهن یکسو کرده تنی چون نقره خام بدو بنمود. آن گاه دخترک او را به سینه درکشید و آن شب را به شادی و طرب به روز آوردند. چون روز برآمد علامه‌الدین به او گفت: افسوس از عیشی که ناتمام ماند. دخترک گفت: قصد تو از این سخن چه بود؟ علامه‌الدین گفت: ای خاتون، مرا با تو ساعتی بیش نمانده، پس از آن از هم جدا خواهیم شد. دخترک گفت: این سخن از که شنیدی؟ علامه‌الدین گفت: پدرت ده هزار دینار مهر تو از من حجت گرفته، اگر امروز مهر ندهم مرا در خانه فاضی به زندان اندر کنند، اکنون دست من از یک درم کوتاه است. دخترک گفت: یا سیدی زن

رفته دست او را بپرسید و پنجاه دیسوار به دست او بگذاشت و گفت: یا مولانا القاضی، به کدام مذهب است که من وقت خفتن تزویج کنم و هنگام بامداد بی رضا طلاق دهم؟! قاضی گفت: طلاق بی رضای شوهر در هیچ مذهب از مذاهب مسلمانان جایز نبادست. پس پدر دخترک گفت: اگر طلاق نخواهی دههزار دینار ادا کن! علاءالدین گفت: سه روز مهلت ده. قاضی گفت: سه روز مهلت کفايت نکند ده روز مهلت باید داد و با علاءالدین شرط کردند که پیش از ده روز یا مهر ادا کند یا طلاق گوید. و به این شرط از محکمه بیرون آمد و گوشت و برنج و روغن و سایر خوردنی و نوشیدنی گرفته به خانه رفت. حکایت به دخترک بازگفت. دخترک گفت: تو حاطر آسوده دار در غیب خدا را بسی کارهایست. سحر تا چه زاید شب آبستن است.

کار خود گر به خدا بازگذاری حافظت ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی پس از آن دخترک بر خاسته طعام حاضر آورد، خوردنی بخوردند. آنگاه علاءالدین از دخترک سماع و طرب خواست. دخترک عود بگرفت و چنانش بنواخت که سنگ سخت از او به طرب آمد و تارهای عود ندای یا داود همی داد. پس ایشان در عیش و طرب و نشاط و انبساط بودند که در کوفته شد. دخترک به علاءالدین گفت: برخیز بین که بر در کیست؟ علاءالدین به در آمده در بگشود. چهار تن از درویشان و غربیان شهر هستیم و روان ما را قوت و قوه از ساعع اشعار نفر است و مراد ما این است که امشب را در نزد شما به عیش و شادی به روز آوریم. چون بامداد شود بی کار خویشن رویم که ما سمع دوست داریم و در میان ما هیچ کس نیست مگر اینکه قصاید و اشعار نفر یاد دارد. علاءالدین به ایشان گفت: مشورت باید کرد. پس به نزد دخترک بازگشته او را بیاگاهانید. دخترک گفت: از برای ایشان در بگشای. پس در بگشود و ایشان را آورده بشانید و تعیشان گفت و طعام حاضر آورد. ایشان نخوردند و گفتند:

در آن بساط که منظور میزان باند شکم برست کند التفات بر ماکول

از آن تو و طلاق گفتن به رضای شوهر است. علاءالدین گفت: طلاق گفتن با من است ولکن مرا چیزی نیست که مهر ادا کنم. پس دخترک گفت: کار آسان شود، دل بد مکن و باک مدار و از هیچ چیز هراس مکن. ولکن تو این یکصد دینار از من بستان، اگر مرا بجز این چیزی بودی نثار تو می کردم ولی جز این یکصد دینار چیزی ندارم، که پدرم از محبتی که با پسرعمه من دارد تمام مال خود را از نزد من به خانه او بردۀ تا اینکه زیورهای مرا نیز بردۀ و چون فردا پدرم از سوی شرع رسول پیش تو فرستد ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و پنجاه و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دخترک به علاءالدین گفت: چون فردا از سوی شرع رسول پیش تو فرستند و قاضی و پدرم ترا گویند که زن خود را طلاق بگو تو به ایشان بگو در کدام شرع جایز است که من وقت خفتن تزویج کنم و هنگام بامداد طلاقش گویم؟ پس از آن تو دست قاضی را بپوس و احسانی به وی بکن و همجنین دست امنای دارالقضايا را یک یک بپوس و به هر یک ده دینار بده تا آنگاه سخنی که ترا سودمند افتاد بگویند و اگر کسی بگوید که چرا طلاق نمی گویی و هزار دینار خوشتراست و هرگز طلاق نگویم و هر موی دخترک به نزد من از هزار دینار خوشتراست و ترا بگویم که زر و استر و جامه نستانم و اگر قاضی با تو بگوید مهر ادا کن، بگو مرا اکنون مکنت ادای مهر نیست، پس قاضی و شهود با تو مدارا کنند و ترا مهلت دهند. علاءالدین با دخترک به گفتگو بودند که ناگاه رسول رسول قاضی در بکوفت. علاءالدین به درآمد. رسول گفت: قاضی ترا همی خواهد و پدرزن تو در نزد قاضی نشسته. آنگاه علاءالدین نیم دینار در کف رسول بنهاد و به او گفت: در کدام شرع جایز است که وقت خفتن تزویج کنم و بامدادان طلاقش بگویم؟ رسول گفت: در نزد ما هرگز جایز نیست و اگر تو به شرع نادان باشی مرا وکیل خود گردن. پس هر دو پیش قاضی بیامددند. قاضی به علاءالدین گفت: چرا زن را طلاق نمی گویی تا آنچه شرط کرده‌ای بستانی؟ علاءالدین پیش

دههزار دینار حاضر آورده اید یا نه؟ گفتند: هنوز پدید نیاورده ایم ولکن باک مدار فردا انشاء الله از برای تو کیمیا بیزیم، اکنون تو زن خویش را به خواندن و عود زدن بفرما که دل ما را به نشاط اندر کند که ما سماع را دوست داریم. پس دخترک عود چنان بنواخت که مکان به رقص درآمد و آن شب را نیز به عیش و شادی به روز آوردند. هنگام بامداد خلیفه یکصد دینار زر به زیر سجاده بگذاشت و علام الدین را دلداری داده خاطر او را به دست آورده و از نزد او بازگشتند. به همین منوال تا نه شب به نزد علام الدین می آمدند و هنگام بازگشت صد دینار به زیر سجاده می نهادند. چون شب دهم برآمد ایشان نیامدند و سبب نیامدن آن بود که خلیفه مرد بزرگی را از بازگانان بخواست و به او گفت: پنجاه تنگ (= عدل، لنگه بار) متعاع مصر حاضر کن. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و پنجاه و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، خلیفه به بازگان گفت که: پنجاه تنگ متعاع مصر حاضر کن که هر تنگ هزار دینار قیمت داشته باشد و قیمت تنگ را بر آن بنویس و غلامکی حبسی حاضر آور. پس بازگان همه آنچه خلیفه فرمان داده بود حاضر آورده و خلیفه پنجاه تنگ را به غلامک سپرده مکتوبی از زبان شمس الدین شاه بندر بازگانان بنوشت و به غلامک گفت: این بارها را گرفته به فلان محلت رو و بگو که خواجه من علام الدین ابوالشامات را خانه کدام است که مردم محلت ترا دلالت کنند. پس غلامک حبسی بارها و هدیه ها را بدان سان کرد که خلیفه فرموده بود.

و اما پسرعم دختر روز دهم که روز موعد بود به نزد پدر دخترک درآمد و به او گفت: بیا تا به نزد علام الدین رویم و دخترعم را طلاق بگیریم. پس پدر دخترک با پسر برادر روان شدند و روی به خانه علام الدین بسیارند. چون به خانه علام الدین رسیدند دیدند که پنجاه استر و به هر یکی تنگی متعاع مصر نهاده اند و غلامکی بر استر سوار گشته در آن محلت ایستاده است. به غلامک گفتند که: این بارها از آن کیست؟ گفت: از آن خواجه من علام الدین

پس از آن گفت: یا سیدی، توشة ما ذکر خدا در دلها و سماع چنگ و نی در گوشهاست. ما چون بدین مکان نزدیک شدیم سماع نی همی شنیدیم چون بیامدیم موقوف شد. علام الدین به ایشان گفت: این زن من بود که سماع همی کرد. پس حکایت خود به ایشان باز گفت و ایشان را بسیاگا هاندید که پدرزن من به دههزار دینار مهر حجت گرفته و ده روز مهلت داده. یکی از آن درویشها گفت: ملول مباش و به خاطر خود جز شادی راه مده. من شیخ تکیه درویشان و چهل درویش مرا در زیر حکم است، ایشان را بفرمایم و بزودی دههزار دینار را از بھر تو فراهم آورم ولی اکنون تو این دخترک را به خواندن بفرمایم و از برای طایفه ای چون دوست و آن چهار درویش، خلیفه غذاس است و از برای طایفه ای چون دوست و آن چهار درویش، خلیفه هارون الرشید و زیر بر مکی و ابونواس بن حسن هانی و مسورو سیاف بوده اند و سبب آمدنشان بدان خانه این بوده است که خلیفه را دلتگی روی داده با وزیر می گوید که: ای جعفر، قصد من این است که به شهر اندر بگردم که دلتگی من برود. پس جامه درویشان بوشیده در شهر همی گشتند تا به در آن خانه رسیده آواز عود بشنیدند، خواستند که از حقیقت حال آگاه شوند.

الغرض آن چهار درویش شب را به عیش و نشاط به روز آورده اند. چون بامداد شد خلیفه صد دینار به زیر سجاده گذاشت و علام الدین را دلداری بدادند و از خانه به در آمدند. چون دخترک سجاده برچید یکصد دینار به زیر سجاده یافت و به شوهر گفت: این زرها بگیر که اینها را در زیر سجاده یافتم، درویشان این را به زیر سجاده گذاشته اند. پس علام الدین زرها گرفته به بازار رفت و آنچه خوردنی ضرور بود خربد. چون شب دوم برآمد علام الدین شمع روشن کرده با دخترک گفت: دراویش دههزار دینار که وعده کردن نیاوردهند ولکن ایشان خداوند مال نیستند که وعده به جا نتوانند آورد. پس در گفتگو بودند که درویشان در بکوفتند. دخترک به علام الدین گفت: در به روی ایشان بگشا. علام الدین در بگشود. ایشان به خانه اندر آمدند. علام الدین گفت:

۱. در چایهای عربی و ترجمه انگلیسی کلمه نی نیست زیرا دخترک عود می نواخته است و احتمالاً در اثر تصحیف کاتیان وارد متن شده است.

نگیرم و اما مهر زن خود زبیده را تو با او به هر طور که دانی بکن. پس علامه‌الدین با پدرزن خود برخاسته بارها را به آوردن خانه بفرمود و خودشان به نزد زبیده درآمدند. زبیده با پدر خود گفت: ای پدر، این بارها از آن که بود؟ گفت: ای دختر، اینها از شوهر تو علامه‌الدین است که پدرش اینها را عوض بارهای یغمارفته او فرستاده و از برای علامه‌الدین پنجاه‌هزار دینار زر نقد فرستاده در باب مهر. رأی رأی تو است، خواهی بگیر و خواهی بخش. پس علامه‌الدین برخاسته صندوق بگشود و مهر بشمرد. پسرعم زبیده گفت: ای عُم، بگذار علامه‌الدین زن مرا طلاق دهد. پدر زبیده گفت: این کار نخواهد شد که طلاق در دست شوهر است. پس پسر ملول و محزون به نومیدی برفت و به بستر افتداده رنجور گشت و چندی نگذشت که درگذشت.

و اما علامه‌الدین بارها در ابیار کرده به بازار رفت و مایحتاج به سیاقت هرشب مهیا کرده به خانه بیاورد. آن‌گاه به زبیده گفت: آن دراویش دروغگو را نظر کن که وعده کردند و خلاف نمودند. زبیده به او گفت: تو پسر شاهبندر بودی به نیم درم دسترس نداشتی، آن دراویش که مسکینان هستند ده‌هزار دینار را چگونه می‌توانستند بدنهند؟ علامه‌الدین گفت: اکنون که خدا ما را از ایشان بی‌نیاز کرد ولکن اگر باز بیایند در به روی ایشان نگشایم. زبیده گفت: چرا حق ایشان ندانی که این خیر و برکت از قدم ایشان به ما رسید و ایشان هرشب صد دینار به زیر سجاده در می‌نهادند و چون بیایند ناچار باید در به روی ایشان بگشایی. پس چون شب درآمد شمعها روشن کردند. علامه‌الدین به زبیده گفت: عود بگیر و بیتی چند بخوان. در این سخن بودند که در بکوفتند. زبیده گفت که: برخیز و ببین که کوینده در کیست؟ علامه‌الدین بیرون رفته در بگشود. دید که درویشان هستند. علامه‌الدین گفت: مرحبا ای دروغگویان! به درون درآیید. پس ایشان درآمدند و نشستند. علامه‌الدین سفره بگشترد بخوردند و بنوشیدند و طرب کردند. پس از آن گفتند: ای خواجه علامه‌الدین، ما را خاطر به تو مشغول بود، بازگو که پدرزن خود چه کار کردی؟ گفت: خدا افزونتر از مراد به ما عطا فرمود. گفتند: به خدا سوگند که ما بر تو ترسان بودیم.

چون قصه بدینجا رسید بایداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

است که پدر او از برای او بضاعت داده به شهر بغدادش فرستاده بود، طایفه‌ای از عرب بدو تاخته مال او را به یغما برداشتند. پس از آنکه خبر او به پدر او شمس‌الدین شاهبندر برسید این بارها را عوض بضاعت یغمارفته او بفرستاده و از برای او این استر نیز با پنجاه‌هزار دینار زر نقد فرستاده است. پدر دختر گفت: ای غلام، خواجه تو داماد من است، بیا تا من ترا به خانه او دلالت کنم. در آن هنگام علامه‌الدین ملول و محزون به خانه اندر نشسته بود که ناگاه در بکوفتند. علامه‌الدین گفت: ای زبیده، گویا پدر تو از سوی قاضی و یا از خادمان والی رسول بیش من فرستاده. زبیده گفت: برو از قضیه آگاه شو. چون علامه‌الدین در بگشود دید که پدر زبیده شاهبندر بازگانان بغداد در آنجا ایستاده و غلامکی گندم‌گون و نیک‌منظیر بر استری سوار است. چون علامه‌الدین را دید از استر فرود آمده خود را به پای او درافکند. علامه‌الدین گفت: چه می‌خواهی؟ غلام گفت: مرا پدر تو شمس‌الدین شاهبندر بازگانان مصر با این امانتها به سوی تو فرستاده. پس از آن مکتوب را به علامه‌الدین داده، علامه‌الدین مکتوب گرفته دید در آن مکتوب نوشتند:

بازآی که تا سوز و گدازم بیفی بسیداری شبهای درازم بیفی
نف غلطم که خود فراق تو مرا کی زنده گذارد که تو بازم بیفی

پس از آن نوشتند بودند: بعد از سلام تمام و تحييت و اکرام از شمس‌الدین به سوی پسر خود علامه‌الدین، که ای پسر بدان که خبر کشته شدن خادمان و یغما رفتن بارهای تو به من برسید و من پنجاه تنگ متعاع مصری از برای تو فرستادم. ملول مباش که صد چندین مال ترا فداست و ای فرزند شنیدم که ترا از برای زبیده عودیه دختر شاهبندر بغداد محلل قرار داده و پنجاه‌هزار دینار مهر او با تو شرط کردند. من آن پنجاه‌هزار دینار را با غلامک سليمان فرستادم و ای فرزند، مادر و اهل خانه به سلامت و عافیت اندرند و ترا سلام می‌رسانند والسلام.

علامه‌الدین چون مکتوب بخواند بارها بگرفت و با پدرزن خود گفت: این پنجاه‌هزار دینار مهر زبیده را تو بگیر و این بارها را نیز ببر بفروش و سرمایه به من داده سود آن را خود صرف کن. پدر زبیده گفت: لا والله، هیچ چیز

اسب طرب و عیش تو ای شاه به زین باد
 جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد
 خورشید زمینی و خداوند زمانی
 از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد

پس خلیفه او را مرحبا گفت و علامه‌الدین گفت: ای خلیفه، پیغمبر
 علیه السلام هدیه را قبول کرده و من این ده طبق را با آنچه در آنهاست به
 سوی تو هدیه آورده‌ام. پس خلیفه هدیه را قبول کرد و او را خلعت بخشود و
 شاهیندر بازرگانانش کرد و در دیوان جایش بداد. و علامه‌الدین نشسته بود که
 ناگاه پدرزنش درآمد. علامه‌الدین را دید در جای او نشسته و خلعت پوشیده.
 به خلیفه گفت: یا ملک‌الزمان، از بهر چه علامه‌الدین خلعت پوشیده در جای
 من نشسته؟ خلیفه گفت: من او را شاهیندر بازرگانان کردم. نشینیده‌ای که در
 مثل گفته‌اند: «المناصب تقلید لاتخلید» (= مقامات افسارند و ماندگار
 نیستند). اکنون تو معزول هستی. پدرزن علامه‌الدین گفت: او نیز از ماست و
 ای خلیفه کار نکو و بجا کرده‌ای، بسی خردسالان هستند که بزرگ قبیله‌اند.
 پس از آن خلیفه منشور نوشته به والی بداد و در دیوان نداد دادند که
 علامه‌الدین شاهیندر بازرگانان است و او مسموع‌الکلمه و محفوظ‌الحرمه است
 و اکرام و احترام او بر همه کس فرض است. چون روز دیگر شد علامه‌الدین
 دکان از برای غلام بگشود و او را بر بیع و شرا بر شاند و خود سوار گشته
 روی به دیوان خلیفه گذاشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب دویست و پنجماه و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علامه‌الدین سوار گشته روی به دیوان خلیفه آورد و
 به عادت معهود در جای خویشتن قرار گرفت و همه روزه حال بدین منوال
 بود که روزی گوینده‌ای به خلیفه گفت که: فلان ندیم، عمر به خلیفه بداد. خدا
 دولت خلیفه را پایدار کند.
 پس خلیفه گفت: کجاست علامه‌الدین ابوالشامات؟ علامه‌الدین در حضرت

چون شب دویست و پنجماه و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دراویش به علامه‌الدین گفتند که: ما بر تو بیم داشتیم
 و ما را از تو باز نداشت مگر تهیه‌ستی ما. علامه‌الدین گفت: فرج قریب از نزد
 پروردگار من برسید و بدرم پنجاه‌هزار دینار و پنجاه تنگ میانع مصر که هر
 باری هزار دینار قیمت داشت به سوی من بفرستاد و میانه من و پدرزن آشتنی
 شد و با هم مهریان گشتم و الحمد لله علی ذلک. پس از آن خلیفه از بهر دفع
 ضرورت برخاسته بیرون رفت. جعفر وزیر برمکی به علامه‌الدین گفت: ای
 علامه‌الدین، ادب نگاه دار، تو در حضور خلیفه هستی. علامه‌الدین گفت: کدام
 بی‌ادبی از من در نزد خلیفه روی داده و خلیفه کیست؟ جعفر وزیر گفت: آن
 که با تو سخن می‌گفت و برخاست همان خلیفه هارون‌الرشید است و من
 جعفر وزیر هستم و این مسرور سیاست است و این ابونواس بن حسن هانی
 است. با عقل خود تأمل کن و ببین که مسافت از مصر تا به بغداد چند است؟
 علامه‌الدین گفت: چهل و پنج روز مسافت است. وزیر به او گفت: از روزی که
 بارهای تو به یغما رفته تا امروز ده روز است. در این ده روز چگونه خبر به
 پدر تو رسید و او نیز بار بسته بدینجا بفرستاد؟ علامه‌الدین گفت: ای خواجه،
 بازگو که این مال و زر از کجا بود؟ وزیر گفت: از خلیفه هارون‌الرشید بود. به
 سبب محبتی که با تو داشت ترا به این‌گونه احسان بنواخت. پس ایشان در این
 سخن بودند که خلیفه درآمد و علامه‌الدین برخاست و در پیش خلیفه زمین
 بوسه داد و گفت: خدا خلیفه را پاس کناد و او را دوام عمر و عزت دهداد.
 خلیفه گفت: یا علامه‌الدین، زیبده را بگو که به شکرانه خلاصی از دست
 پسرعم خود، نعمه‌ای طرب‌انگیز ساز کرده و به آواز نیکو بخواند. پس زیبده
 عود بگرفت و چنانش بنواخت که سنگ سخت به طرب آمد. پس آن شب را
 به شادکامی به روز آوردند. چون بامداد شد، خلیفه به علامه‌الدین گفت: فردا
 به حضرت ما حاضر آی. علامه‌الدین گفت: سمعاً و طاعتاً. پس از آن
 علامه‌الدین روز دوم ده طبق هدیه‌های قیمتی گرفته به حضرت خلیفه حاضر
 آمد و خلیفه به کرسی نشسته بود که علامه‌الدین از در درآمد و این دو بیت
 برخواند:

ترا حزن و اندوه هرگز سود ندهد. علامه الدین گفت: حزن و اندوه از من نزود مگر زمانی که من بعیرم و مرا در بهلوی او به خاک بسپارند. خلیفه گفت: در نزد خدا هر تلف شده‌ای را عوضی هست و به هیچ حیلیت از مرگ نتوان رستن.

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی | اگر مرگ و پیری نبودی در اوی |
| زماتا دم مرگ یکدم ره است | اگر دم دراز است اگر کوته است |

چون خلیفه او را عزا گفت، به آمدن دیوان فرمانتش داد. آن گاه برخاسته به دارالخلافه بازگشت و علامه الدین آن شب را به روز آورد. چون روز برآمد، سوار گشته به دیوان برفت و در حضرت خلیفه زمین بوسه داد. خلیفه او را تحييت گفت و در منزلت و مقام خودش جای داد. پس از انقضای دیوان، خلیفه گفت: ای علامه الدین، تو امشب مهمان منی. پس او را به سرای اندر آورد و کنیزکی را که قوّۃ القلوب نام داشت حاضر آورد و به او گفت: علامه الدین زنی داشت زبیده عودیه نام که اندوه از علامه الدین همی برد و سبب عیش او بود، اکنون زبیده وفات یافته. قصد من این است که از بهر علامه الدین عود بنوازی و بخوانی. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و شصتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، خلیفه با کنیزک خود قوّۃ القلوب گفت: همی خواهم که با سماع طرب انگیز حزن و اندوه از علامه الدین ببری. پس کنیزک عود بگرفت و سنگ سخت را به رقص درآورد. خلیفه گفت: ای علامه الدین، چه می گویی در آواز این کنیزک؟ علامه الدین گفت: زبیده را آواز از این خوشتر بود ولکن این در عود نواختن ذوقنون است. خلیفه به او گفت: آیا این کنیزک ترا خوش آمد؟ علامه الدین گفت: آری ای خلیفه زمان، مرا از او خوش آمد. خلیفه گفت: به تربت نیاکانم سوگند که این کنیزک را با خادمان و کنیزان او به تو بخشمیدم. علامه الدین چنان گمان کرد که خلیفه مزاح همی کند. چون بامداد

خلیفه حاضر آمد. چون خلیفه او را بدید خلعت بدو داده ندیمیش خواند و از برای او در هر ماہی هزار دینار وظیفه نوشتند. پس علامه الدین در نزد خلیفه به ندیمی بسر می برد. اتفاقاً روزی در نزد خلیفه نشسته بود که بزرگی از بزرگان دولت به حضرت حاضر شد و به خلیفه گفت: رئیس ستین درگذشت. خدا خلیفه را زنده بدارد. پس خلیفه به علامه الدین خلعت بداد و او را به منصب رئیس ستین بنواخت و رئیس ستین گذشته را زن و فرزند نبود. خلیفه گفت: ای علامه الدین، رئیس را به خاک بسپار و همهٔ مال او را به تصرف خویش بیاور. چون دیوان منقضی شد، سوار گشته در رکاب او احمد دتف با چهل تن از زیردستان خود که سرهنگان میمنه و میسره خلیفه بودند روان گشته و دیرگاهی بدین سان در خدمت خلیفه بسر می بردند. روزی از روزها علامه الدین از دیوان سوار گشته به سوی خانه بازگشت و احمد دتف و حسن شومان با تابعان خود به منزل بازگشتند. علامه الدین با زن خود زبیده عودیه بنشت و شمعها روشن کردند. پس از آن زبیده از بهر کاری ضرور برخاسته بیرون رفت و علامه الدین نشسته بود که فریادی بلند بشنید. در حال پسرعت برخاست که خداوند فریاد بشناسد. دید که زن خود زبیده عودیه است که بر زمین افتاده. چون دست به سینه او بنهاد مردهاش یافت. و خانه پدر زبیده در بهلوی خانه علامه الدین بود. او نیز فریاد زبیده را بشنید با علامه الدین گفت: چه فریاد بود اینکه شنیدم؟ علامه الدین گفت: تو بیان که زبیده برفت ولکن ای پدر، گرامی داشتن مردگان به خاک سپردن ایشان است.

پس چون روز برآمد زبیده را به خاک سپردن و علامه الدین پدر زبیده را عزا گفت و او نیز علامه الدین را به شکیبا یی بفرمود و اما علامه الدین جامه ماتم و حزن پوشیده از دیوان بپرید و غمین و گریان بنشت. روزی خلیفه با جعفر وزیر برمکی گفت: ای وزیر، سبب بریدن علامه الدین از دیوان چیست؟ وزیر گفت: علامه الدین از بهر زن خود زبیده محزون است. خلیفه به احضارش فرمان داد. چون حاضر آمد، در جواب خلیفه گفت: از بهر مرگ زبیده، زن خود محزون هستم و سبب بریدن از دیوان همین است. خلیفه گفت: اندوه از خود دور کن و حزن به یکسو بنه که آن که مرده است به آمرزش اندر است و



قوه القلوب نیامیخته‌ای؟ گفت: ای‌الخیفه، آنچه خواجه‌گان را شاید به بندگان حرام است و من تا اکنون نزد او نرفتمام و طول او از عرض نتناشم. خلیفه گفت: قوه القلوب را همی خواهم ببینم. پس خلیفه برخاسته به نزد قوه القلوب رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوست.

چون شب دویست و شصت و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، خلیفه برخاسته به نزد قوه القلوب رفت. چون قوه القلوب خلیفه را بدید برخاسته زمین بوسه داد. خلیفه به او گفت: علاءالدین به نزد تو آمده یا نه؟ گفت: لا والله ای‌الخیفه، من به طلب او فرستادم ولی او نیامد. پس خلیفه او را به بازگشتن دارالخلافه بفرمود و با علاءالدین گفت: از ما کناره مگیر. پس از آن خلیفه به دارالخلافه روی نهاد و علاءالدین آن شب را به روز آورد. چون روز برآمد سوار گشته به دیوان برفت و به جای رئیس ستین بنشست. خلیفه خازن را فرمود که ده‌هزار دینار به عجفر وزیر بدهد، خازن مبلغ حاضر آورد. خلیفه به عجفر برمکی گفت: قصد من این است که به بازار کنیز فروشان رفته به این ده‌هزار دینار کنیز کی از

شد خلیفه به نزد قوه القلوب بیامد و به او گفت: ترا به علاءالدین بخشیده‌ام. قوه القلوب فرحنگ شد که او را چون دیده دوست داشته بود. پس خلیفه بفرمود که قوه القلوب آنچه متاع دارد به خانه علاءالدین برند. چون قوه القلوب به قصر علاءالدین برفت دو خواجه‌سرای را گفت که هریک از ایشان به چپ و راست در قصر کرسی نهاده بشنیتند و چون علاءالدین بسیاد دست او را بوسیله به او بگویند که خاتون ما قوه القلوب ترا همی خواهد. خلیفه او را با کنیز کان به تو بخشیده. پس خواجه‌سرایان بدان سان کردند که قوه القلوب فرمان داده بود.

چون علاءالدین باز آمد دو خواجه‌سرای از خواجه‌سرایان خلیفه به در نشسته یافت. عجب آمدش و با خود گفت: شاید این خانه من نباشد و گرنه بودن ایشان را سبب چیست؟ پس چون خواجه‌سرایان علاءالدین را بدبندند به استقبال او برخاستند. دست او را بوسیدند و گفتند که: ما از سملوکان قوه القلوب هستیم و او ترا سلام داد و گفت که خلیفه او را با کنیز کان او به تو بخشیده و اکنون ترا همی خواهد. علاءالدین گفت: از من قوه القلوب را سلام داده بگویید که تا تو در این قصر هستی من به نزد تو نخواهم آمد که آنچه از خواجه باشد بر بندۀ حرام است و به قوه القلوب بگویید که او را در نزد خلیفه خرج یکروزه چه بود؟ پس خواجه‌سرایان به سوی قوه القلوب رفتند و ماجرا به او گفتند. قوه القلوب در جواب گفت که: صرف یکروزه من صد دینار است. پس علاءالدین همه‌روزه یکصد دینار از بهر قوه القلوب می‌فرستاد تا اینکه روزی از روزها علاءالدین از دیوان ببرید. خلیفه گفت: ای عجفر، من قوه القلوب را به علاءالدین ندادم مگر به سبب اینکه او از زن خود زبیده عودیه شکیبا شود و بر او محزون نگردد، باز سبب بریدن علاءالدین از دیوان چیست؟ عجفر گفت: ای خلیفه، راست گفته‌اند که «من لقی اصحابه نسی اصحابه». یعنی هر که به دوستان رسد یاران را فراموش کند. خلیفه گفت: شاید بریدن او از ما به عذری باشد، ما را باید که به سوی او رویم. پس خلیفه با وزیر پنهانی به سوی علاءالدین رفتند. چون به نزد علاءالدین برسیدند، علاءالدین ایشان را بشناخت برخاسته در پیش روی خلیفه زمین بوسه داد، و خلیفه در جین او اثر ملالت بدید. به او گفت: ای علاءالدین، سبب حزن چیست؟ مگر با

بگذرد من یک دسته یاسمین از برای تو شرائكم. حیظلم گفت: ای مادر، یاسمین را که از جنس ریاحین است نگفتم بلکه یاسمین کنیزک را همی خواهم که پدر من او را نخرید. زن والی به شورهش گفت: چرا کنیزک را از برای پسرم نگرفتی؟ والی گفت: کنیزکی را که علاءالدین، رئیس ستین مشتری بود من یارای خرد آن نداشت.

پس حیظلم را رنجوری فرون گشت و از خواب و خور باز ماند و مادرش به حزن اندر شد تا اینکه روزی در خانه محروم نشته بود که ناگاه عجوزی درآمد و آن عجوز را مادر احمد قمامق السراق می گفتند و این احمد در آغاز جوانی دزد بود که نور آفتاب و سرمه از چشم همی دزدید. پس از آن او را امیر دزد بگران کردند و والی وقتی او را به گناهی بزرگ گرفته پیش خلیفه برد، خلیفه به کشتنش فرمود و او به وزیر پناه برد و شفاعت وزیر در نزد خلیفه رد نمی شد. پس از برای احمد شفاعت کرد. خلیفه سا وزیر گفت: چگونه شفاعت از شخصی کردی که جان و مال مردم از او به مخافت اندر است؟ وزیر گفت: ای خلیفه، در زندانش کن از آنکه زندان را از روی حکمت ساخته اند که زندان گور زندگان و سبب شمات دشمنان است. خلیفه او را به زندان فرستاد و در قید او نوشتشد که تا روز مرگ باید در زندان مخلد باشد و مادر او به خانه والی آمد و شد داشت و به در زندان به نزد پسرش می رفت و مادر کار بر من مقدر شده بود ولکن ای مادر، چون به نزد زن والی بروی او را به شفاعت من برانگیز. پس چون عجوز به نزد زن والی درآمد دید که ملوو و محروم است. گفت: ای خاتون، چرا به حزن و ملامت اندری؟ گفت: از برای پسرم اندوهناکم.

پس حکایت را به عجوز بازگفت. عجوز گفت: چه می گویی در کسی که حیلت و نیرنگ ساز کرده، پسرت را از این رنج برهاند؟ زن والی گفت: کیست که چنین حیلت تواند کرد؟ عجوز گفت: مرا سری است احمد قمامق السراقش گویند و او به زندان اندر است و در قید او نوشته اند که تا زمان مرگ در زندان مخلد بماند. پس تو اکنون برخیز و خوبیش را بیارای و جامه نیکو در بر کن و با جین گشاده نزد شوهر رو و بگو حاجتی دارم. با تو بگویید که حاجت تو

برای علاءالدین شرائكم. وزیر فرمان پذیرفت و با علاءالدین به بازار اندر آمدند. اتفاقاً در آن روز خالدانم والی بفاداد به بازار آمده بود که برای پرسش کنیزکی شرائکند و سبب این بوده است که خالد زنی داشت خاتون نام و او را فرزندی بود قبیح المنظر که [او را] حیظلم بظاهره می گفتند و آن پسر پانزده ساله بود ولی بر اسب نشستن نتوانستی و پدر او از دلیران روزگار بود. پس مادرش به والی گفت: مراد من این است که از برای حیظلم زن بگیری که شایسته ترویج است. والی گفت: این پسر قبیح المنظر و کریه الایحه است. هیچ زن او را به شوهری قبول نکند. زن والی گفت: کنیزکی از برای او بخرا. از قضا همان روز که وزیر با علاءالدین به بازار آمده بودند والی نیز با پسر خود حیظلم به بازار درآمدند و ایشان به بازار اندر بودند که مردی کنیزکی، خداوند حسن و جمال و صاحب قد با اعتدال بیاورد. وزیر با دلال گفت که: این کنیزک را به هزار دینار گفتگو کن. در آن هنگام حیظلم را نیز بدان کنیز نظر افتاد و مهر کنیزک اندر دلش جای گرفت و با پدر گفت: این کنیزک از برای من شرائکن. پس والی از نام کنیزک بپرسید. کنیز گفت: مرا نام یاسمین است. آن گاه به حیظلم گفت: اگر ترا از کنیزک خوش همی آید بر قیمت کنیزک بیفرای. حیظلم به دلال گفت: چند قیمت داده اند؟ دلال گفت: هزار دینار داده اند. گفت: من هزار و یک دینار می دهم. دلال نزد علاءالدین بسیامد، علاءالدین دوهزار دینار قیمت داد. پس هرچه پسر والی یک دینار می افزود علاءالدین هزار دینار افزون می کرد. آن گاه پسر والی در خشم شد و به دلال گفت: کیست که بر قیمت من همی افزایید؟ دلال گفت: جعفر وزیر می خواهد که کنیز از بهر علاءالدین شرائکند و علاءالدین اکنون قیمت به ده هزار دینار رسانید. خواجه کنیز چون ده هزار دینار بشنید قیمت بستد و کنیز را به علاءالدین بفروخت و علاءالدین کنیز را در راه خدا آزاد کرد و به خویشن تزویجش کرده به خانه خود برد.

اما حیظلم، پسر والی دلگیر بازگشت و به حسرتش همی افزود تا اینکه رنجور گشته به بستر افتاد و خوردن و نوشیدن بگذاشت و عشق بد و چسیره شد. چون مادرش این حالت بدید سبب رنجوری باز پرسید. حیظلم گفت: ای مادر، یاسمین از برای من بخرا. مادرش گفت: چون ریاحین فروش از ایسجا



روزی مادر احمد به نزد والی بیامد. زن والی به او گفت: حمد خدای را که پسرت از زندان خلاص شد و اکنون به صحت و راحت اندر است. پس چرا تو به او نمی‌گویی که در آوردن یاسمين برای پسر من تدبیر کند؟ مادر احمد گفت: بزودی بگویم. پس از نزد زن والی برخاسته پیش احمد بیامد. در حالتی که احمد مست بود به احمد گفت: ای فرزند، سبب خلاصی تونبوده است مگر زن والی و از تو می‌خواهد که در کشتن علامه‌الدین تدبیری کرده کنیزک او یاسمين را از برای پسر والی حیظلم بظاهره بیاوری. احمد با مادرش گفت: این کاری است بس آسان. همین شب در این کار تدبیر کنم و آن شب غرّه ماه بود. خلیفه را عادت این بود که شب غرّه هر ماه را نزد زبیده به روز می‌آورد و در وقت رفاقت نزد زبیده بدله و خاتم و دستار خلافت را درآورده با سبحه گوهر در ایوان حکومت به فراز کرسی برمی‌نهاد و خلیفه را مصباحی بود زرین که سه گوهر گران پارشته‌ای زرین از آن آویخته بودند و آن مصباح در

چیست؟ بگو تا به طلاق سوگند نخوری حاجت نگویم. چون سوگند به طلاق یاد کند به او بگو که در زندان احمد نامی است. مادر مسکینه‌ای دارد و مرا شفیع کرده که از تو درخواهم تا در پیش خلیفه شفاعتش کنی که خدا ترا پاداش نیکو دهد. زن به عجزوه گفت: سمعاً و طاعتاً. پس چون والی به نزد جفت خود درآمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب دویست و شصت و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون والی به خانه درآمد، زن او سخن را که عجزوز یاد داده بود به شوهر بگفت و او را به طلاق سوگند بداد. چون صبح شد والی به زندان درآمده به احمد گفت: آیا از کردار ناصواب خود توبه خواهی کرد؟ احمد گفت: من به سوی خدا بازگشت کرده‌ام و به دل و زبان همی‌گویم استغفار‌الله. پس والی او را از زندان به درآورد ولی قید اندر پای داشت و او را به قصر خلیفه برد و در پیش روی خلیفه آستان بوسه داد. خلیفه گفت: ای امیر خالد، چه حاجت داری؟ پس امیر خالد احمد قمامق را در قید و زنجیر پیش خلیفه بداشت.

خلیفه گفت: ای قمامق، تو تا اکنون زنده هستی؟ احمد گفت: ای خلیفه، بدیختان را عمر دراز است! خلیفه گفت: ای امیر خالد، او را از پیر چه بدینجا آورده‌ای؟ خالد گفت: ای خلیفه زمان، او را مادری است پیر و رنجور که جز این پسر در جهان هیچ کس ندارد و این غلامک را شفیع کرده خلیفه قید از پسر او بردارد و منصب امارت دزدگیران که پیشتر داشت باز بدو بدهد، به شرط آنکه توبه کند و دیگر گرد این گونه کردارها نگردد. خلیفه به احمد قمامق گفت: آیا از کردارهای بد خود توبه کرده‌ای یا نه؟ گفت: ای خلیفه، به سوی خدا بازگشت کرده‌ام. خلیفه فرمود آهنگ حاضر آوردند و قید از او برداشتند. آن‌گاه خلیفه منصی بدو داده خلعتش بخشد و او را به درست راه رفتن بفرمود. پس احمد پای خلیفه را بوسیده از قصر به درآمد و زمان از این بگذشت.

آوردن این درد به عهده من است ولکن خلیفه دو تن از خادمان قاضی و دو تن از خادمان والی همراه من کند از آنکه هر کس که این کار کرده نه از والی بیم دارد و نه از خلیفه به هراس اندر است. خلیفه فرمود: با هر کس که خواهی همراه باش ولی نخست جستجوی قصر من بکن پس از آن خانه وزیر و خانه رئیس شیئن تفتیش کن که به جان خودم سوگند این کار از هر کس که ظاهر شود ناچار او را بکشم اگرچه پسر من باشد. پس احمد قماقم فرمان از خلیفه بگرفت که به خانه‌ها درآمده تفتیش کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب دویست و شصت و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، احمد قماقم فرمان از خلیفه گرفت که به خانه‌ها درآمده تفتیش کند. پس سه میخ مسین و سه میخ آهنین و سه میخ فولادین به دست گرفته نخست قصر خلیفه تفتیش کرد. پس از آن خانه وزیر جستجو نمود و به خانه‌های حجاب و نواب نیز گذر کرد تا به خانه علامه الدین، رئیس شیئن بررسیدند. چون علامه الدین آواز ایشان بشنید از نزد یاسمین برخاسته به در آمد، والی را با کوکبه بدید و به او گفت: ای امیر خالد، چه خبر است؟ والی تمامت حکایت به او بیان کرد. علامه الدین گفت: به خانه من نیز درآید. والی گفت: ای خواجه، تو امین هستی چگونه گمان بد به تو توان بردا؟ «جبرئیل مؤمن و آن گاه درد». علامه الدین گفت: ناچار باید خانه من جستجو کنید. پس قاضی و والی به خانه درآمدند و احمد قماقم پیش رفته به لوحهای رخام که به خانه گسترده بودند نظاره می‌کرد تا بدان لوح بررسید که چیزها را خود در زیر او خاک کرده بود.

پس سینخ به رخام گذاشته به توانایی تمام فرو برد. در حال رخام بشکست و از زیر او چیزی بدرخشید. احمد گفت: مائاء الله از برکت قدوم ما در این مکان گنج پدید آمد! پس قاضی و والی پیش رفته نظاره کردند تمامت آن چیزها در خانه علامه الدین یافته شد. آن گاه ورقه را به مهرهای خود مهر کردند و علامه الدین را گرفته دستار از سر او برداشتند و همه مال او را ضبط

نزد او بسی عزیز بود. پس خلیفه خواجه‌سرایان بدان مصباح و خاتم و دستار و بدله و سبجه برگماشت، خود به قصر زبده درآمد. و احمد قماقم صبر کرد تا اینکه شب از نیمه بگذشت و ستاره سهیل سر بر زد و همه کس بخفتند. آن گاه تیغ برکشیده کمند برداشت و رو به قصر خلیفه آورد. کمند به حصار قصر بینداخت و بدو آویخته به فراز رفت. پس از آن با کمند فرود آمده در ایوان بگشود. خواجه‌سرایان خفته یافت و ایشان را به داروی بیهوشی بخود کرد و بدله و سبجه و خاتم و دستار خلیفه را با مصباح زرین برداشته از همانجا که به قصر درآمده بود بپرون رفته به سوی خانه علامه الدین روان شد. و آن شب علامه الدین با یاسمین دست در آغوش یکدیگر خفته بودند و یاسمین را در آن شب آبستنی روی داده بود. پس احمد قماقم از دیوار حصار به ساحت خانه علامه الدین فرود آمد و لوحی از فرش خانه به در آورد و زمین آن را برکنده پاره‌ای از آن چیزها که از قصر خلیفه آورده بود بدینجا بنهاد و پاره‌ای با خود برداشت. پس از آن رخام به جای خود برگردانید و بدسانش کرد که بود و از دیوار حصار به درآمده با خود می‌گفت: چون به باده‌گساری بشنینیم همین مصباح را در پیش روی خود بگذار.

پس چون روز برآمد خلیفه روی به ایوان نهاد. خواجه‌سرایان را بیخود یافت. ایشان را به خود آورد. آن گاه نظر کرد بدله و سبجه و خاتم و دستار و مصباح را بدانجا ندیده در خشم شد و جامعه غضب بپوشید و در دیوان بنشست. وزیر پیش آمده آستان بوسه داد و گفت: ایهالخلیفه، چه روی داده؟ خلیفه حادثه به وزیر باز گفت که ناگاه والی درآمد و احمد قماقم در رکاب او بود. خلیفه را در خشم یافت. چون خلیفه را نظر به والی افتاد گفت: ای امیر خالد، بغداد چگونه است؟ والی گفت: الحمد لله به امن و امان اندر است. خلیفه گفت: دروغ همی‌گویی! والی گفت: ای خلیفه، چه روی داده؟ خلیفه قصه با او بیان کرد و او را گفت که بر تو لازم کردم که این چیزها بیاوری! والی گفت: ای خلیفه، کرم درخت از خود پدید آید، بیگانگان قدرت آمدن بدینجا ندارند. خلیفه فرمود که: اگر این چیزها بیاوری ترا بکشم! والی گفت: پیش از آنکه کشته شوم من نیز احمد قماقم را بکشم را نتواند پسید آورد مگر امیر دزدگیران. پس احمد قماقم آستان خلیفه را بوسه داد و گفت: پدید



می‌شمارم و تو به من خیانت همی کنی؟ پس از آن فرمود که: علاءالدین را بردار کنند. آن‌گاه والی علاءالدین را به در آورد و متادی ندا همی داد که این کمتر پاداش آن‌کسی است که به خلیفه خیانت کند. چون مردمان این ندا بشنیدند در پای او به تفرج برآمدند. علاءالدین را کار بدین‌گونه شد.

و اما احمد دنف با زیرستان خود در باغی به عیش و نشاط نشسته بودند که ناگاه مردی از مقربان دیوان به نزد ایشان درآمد و دست احمد دنف را بپرسید و گفت: ای احمد دنف، ای سرمهنگان خلیفه، تو در عیش و نوش نشسته و آب اندر زیر پای تو بسته‌اند و از حادثه‌ای که روی داده آگاه نیستی؟ احمد گفت: چه حادثه‌ای روى داده. سقا گفت: علاءالدین را که به فرزندی گرفته بودی به پای دارش بردن و همی خواهند که بر دارش کنند. احمد دنف با حسن شومان گفت: ای برادر، چه حیلت داری و چه تدبیر ترا به خاطر

کردند و احمد قمامق کنیز او یاسمن بگرفت و او آبستن بود. پس او را به مادر خود رسانید و به مادرش گفت: این را به خاتون زن والی برسان. آن‌گاه عجوز یاسمن را گرفته به نزد زن والی بیاورد.

چون حیظلم بظاهره کنیز را بدید عافیت بدو راه یافته در حال از بستر برخاست و فرحنگ شد و به نزدیک یاسمن رفت. پس یاسمن خنجر بگرفت و به او گفت: از من دور شو و گرنه ترا بکشم و خود رانیز بکشم! مادر حیظلم به یاسمن گفت: ای روسی، بگذار تا پسرم از تو به مراد خویشن برسد. یاسمن گفت: ای پلیدک و ای سگ نصرانیان، در کدام مذهب جایز است که یک زن دو شوهر بگیرد و چگونه شده است که سگان همی خواهند که به مکان شیران بشنیدند! پس حیظلم را عشق افرون گشت و شوق و وجود بیقرارش کرد و خورد و خوابش بریده شد و به بستر درافتاد. زن والی به یاسمن گفت: ای روسی، چرا پسرم را به اندوه و عسرت گرفتار کرده‌ای؟ ناچار ترا بیازارم و در کشتن علاءالدین بکوشم. یاسمن گفت: اگر من در هوای علاءالدین بمیرم بر من گوارا تر است که با حیظلم سخن بگویم! پس خاتون زن والی برخاسته جامه حریر و زینه اسباب را از یاسمن برکند و جامه درشت و پیشینه‌اش بیوشانید و به مطبخیان را خدا بدو مهریان کرد، به جای او خدمت می‌کردند و رنجش او رانمی خواستند. یاسمن را کار بدینجا رسید.

و اما علاءالدین را گرفته با متعاهه‌ای خلیفه به دیوان بردند. خلیفه بر کرسی خلافت نشسته بود که ناگاه والی و احمد و خادمان علاءالدین را با متعاهه‌ای خلیفه حاضر آوردن. خلیفه گفت: اینها را در کجا پدید آوردید؟ گفتند: در میان خانه علاءالدین یافتیم. پس خلیفه غضب آلود شد و متعاهها را بگرفت و مصباح را در میان آنها ندید. با علاءالدین گفت: مصباح کجاست؟! گفت: من نزدیده ام و مرآ خبر از جایی نیست. خلیفه به او گفت: ای خیاتکار، چگونه من ترا نزدیک به خود می‌کنم و تو مرآ از خود دور می‌کنی و من ترا امین

نتوان کرد و آن کس را که ملوک در قصد او باشند رنجش دراز کشد. علاءالدین گفت: ای پدر، کجا باید رفت؟ احمد دتف گفت: من ترا به اسکندریه بر سانم که منزلی است مبارک و نزهتگاهی است خرم. علاءالدین گفت: من سخن ترا بنیویشم و اطاعت کنم. پس احمد دتف با حسن شومان گفت: هر وقت که خلیفه از من جویان شد تو به او بگو که از برای نظم تغور رفت. پس احمد علاءالدین را برداشته از بغداد بیرون شد و همی رفتند تا به باغ رسیدند. در آنجا دو یهودی از غلامان خلیفه بدیدند که به استر سوار بودند. احمد به یهودیها گفت: باج بیاورید. گفتند: باج از بهر چه بدھیم؟ احمد گفت: من باجستان این مکان هستم. پس هریک از ایشان صد دینار دادند. پس از آن احمد ایشان را بکشت و استر ایشان بگرفت و خود بر استری نشسته علاءالدین را بر استر دیگر سوار کرده بر فتد تا به شهر ایاس رسیدند و در کاروانسرایی فرود آمدند و شب را در آنجا به روز آوردند. علاءالدین استر خود بفروخت و استر احمد را به خادم کاروانسرا بسیرد و به کمی نشسته کشی براندند تا به اسکندریه برسیدند. احمد دتف، علاءالدین را به بازار برد در آنجا همی گستند که ناگاه دلال مردم را به دکانی دلالت می کرد و قیمت نهصد و پنجاه دینار می گفت. علاءالدین گفت: من هزار دیسانارش همی دهم. پس دلال دکان به علاءالدین بفروخت. علاءالدین کلیدهای دکان گرفته دکان بگشود دید که فرشها به طبقه گسترده اند و در مخزنهاي دکان متاع خرازي چندان که خواهی حاضر است. احمد به علاءالدین گفت: ای فرزند، این دکان و طبقه با آنچه متاع در آنجا هست همگی از آن تو شد، اکنون به دکان اندر بنشین و بیع و شرآکن و دل ناخوش مدار که تجارت کاری است مبارک. پس احمد دتف سه روز در نزد علاءالدین بماند و روز چهارم او را دلداری داده گفت: تو در این مکان برقرار باش که اکنون من همی روم و به سوی تو باز خواهم گشت و از خلیفه امان از بهر تو خواهم آورد و از آن کس که این حیلت با تو کرده تقدیش کنم.

پس احمد دتف از آنجا روان گشته به ایاس برسید. استر از کاروانسرا گرفته سوار شد. همی رفت تا به بغداد درآمد با حسن شومان ملاقات کرده گفت: ای حسن، خلیفه از من جویان شد یا نه؟ حسن گفت: لا والله به

می رسد؟ حسن شومان گفت: علاءالدین از این گناه بری و از این کار بیخبر است. یکی از دشمنان دام نیرنگ بدو گسترد. احمد گفت: اکنون ترا رأی چیست؟ حسن شومان گفت: خلاص او انشاء الله دست ما خواهد بود. پس حسن شومان برخاسته به زندان رفت و به زندانیان گفت: یکی از زندانیان را که به علاءالدین بسیار شبیه که به کشن سزاوار است بیاور. زندانیان کسی را که به علاءالدین رسرا او را بود از زندان به در آورد و به حسن شومان بداد. حسن شومان سر او را پوشیده با احمد دتف و علی زبیق مصری به میان گرفته بیاوردند و علاءالدین را جlad همی خواست که به دارش کشد. احمد دتف پیش رفته پای بر روی جlad بگذاشت. جlad گفت: کنار روید که ما کار به انجام رسانیم. احمد به او گفت: ای پلید، این مرد را بگیر و به جای علاءالدین بر دارش کن که او مظلوم است. جlad آن مرد را گرفته به جای علاءالدین بر دارش کشید. پس از آن احمد دتف و علی زبیق مصری علاءالدین را برداشته به خانه احمد دتف پرداش نیکو دهاد. احمد گفت: ای علاءالدین، این چه کار است که از تو سرزده است؟!

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب دویست و شصت و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، احمد گفت: این چه کار است که از تو سرزده است؟ خدا بیامزد آن که این مثل گفته: «من اشتمنک لاتخنه و لو کنست خائناً»، یعنی آن کسی که ترا امین بداند به او خیانت مکن اگرچه خائن باشی. با اینکه خلیفه ترا در نزد خود جایگاه بلند و رتبت برتر بداد و ترا ثقه و امین نام نهاد چگونه تو به او این کار کردی و متعاهدی او را بگرفی؟! علاءالدین گفت: ای پدر، به نام خدا سوگند که این کار سن نیست و مرا گناهی نباشد و آن کس که این کار کرده نشناسم. احمد دتف گفت: این کار نکرده است مگر یکی از دشمنان، و ای فرزند، هر کس کاری کند به پاداش آن برسد ولکن ای علاءالدین، دیگر ترا افاقت در بغداد نشاید از آنکه با ملوک دشمنی

اکنون پسر تو است. والی گفت: علامه‌الدین خیانتکار بود. یاسمین گفت: حاشا که او خائن باشد. والی گفت: وقتی این پسر بزرگ شود و به تو بگوید پدر من کیست تو به او بگو که پسر امیرخالد والی هستی. کنیزک گفت: سمعاً و طاعتاً پس از آن امیرخالد اصلاح را ختنه کرده با خوشنویس طورها پرورش داد و آموزگار بدو بگماشت. اصلاح خط و فرائت یاد گرفت و امیرخالد را پدر همی خواند. سواران جمع آورده او را فنون سواری و آداب جنگ و جدال یاموختند و در لیری و سواری به سرحد کمال رسید و بدین سان می‌گذشت تا اینکه چهارده ساله شد.

از پذا روزی با احمد قمامق السراق جمع آمدند و با هم دوست گشتند. احمد او را به باده‌گساری دعوت کرده اصلاح دعوت او را پذیرفت. ناگاه احمد، مصباح زرین خلیفه را که گوهرها بدو آویزان بود به در آورده در پیش روی خود بگذاشت و به پرتو آن باده همی‌نوشید تا مست شد. اصلاح به او گفت: ای سرهنگ، این مصباح به من ده. احمد گفت: آن را توانم به تو داد. اصلاح گفت: چرا به منش توانی داد؟ احمد گفت: از آنکه جانها از برای او تلف شده. اصلاح گفت: جان که تلف شده؟ احمد گفت: یکی بدین شهر درآمد که او را علامه‌الدین می‌گفتند و او را نیس ستین کردند و همین مصباح سبب هلاکت او شد! اصلاح گفت: حکایت او چگونه است؟ احمد قمامق گفت: ترا برادری بود مگر ظلم بظاهره نام داشت. چون چهارده ساله شد و شایسته زن گرفتن گردید پدرت خواست که از برای او کنیزکی بخرد، پس قصه را از آغاز تا انجام به اصلاح فرو خواند و ستمی که به علامه‌الدین ابوالشامات رسیده بود به او باز گفت. اصلاح با خود گفت: شاید یاسمین نام مادر من باشد و پدر من نخواهد بود مگر علامه‌الدین ابوالشامات. پس اصلاح از نزد احمد قمامق به در آمد و با احمد دتف ملاقات کرد. چون احمد دتف او را دید گفت: منزه است خدایی که مانند ندارد! حسن شومان گفت: از چه چیز در عجب شدی؟ احمد دتف گفت: این پسر به علامه‌الدین بسیار شیبه است. پس احمد دتف او را آواز داد و گفت: ای اصلاح، نام مادر تو چیست؟ گفت: او را یاسمین نامند. پس احمد گفت: ای اصلاح، چشمت روشن باد که پدر تو نیست مگر علامه‌الدین ولکن ای فرزند به نزد مادرت رفته نام پدر از او جویان شو. اصلاح

خاطرش هم نگذشتی. پس احمد به خدمت خلیفه قیام نمود. پیوسته تفتیش اخبار همی کرد تا اینکه روزی بدیند که خلیفه به عصر وزیر التفات فرمود گفت: ای عصر، علامه‌الدین را بدیدی که با من چه کار کرد؟ وزیر گفت: ای خلیفه، تو نیز به دارکشیدنش پاداش بدادی و پاداش او همان بود که بدو رسید. خلیفه گفت: ای وزیر، همی خواهم که رفته او را بر دارش بیشم. وزیر گفت: ای خلیفه، آنچه فرموده‌ای بکن. پس خلیفه با وزیر به پای دار برفتند. خلیفه بدان مرد دارکشیده نظر کرده دید که جز علامه‌الدین کس دیگر است. گفت: ای وزیر، این علامه‌الدین نیست. عصر بر مکی گفت: ای خلیفه، چگونه شناختی که دیگری است؟ خلیفه گفت: علامه‌الدین کوتاه بود و این دراز است. وزیر گفت: دارکشیده دراز همی شود. خلیفه گفت: علامه‌الدین سفید بود این سیاه است. وزیر گفت: ای خلیفه، مگر ندانی که مرگ صورت اصلی دگرگون کند؟ پس خلیفه فرمود از دارش به زیر آوردند. گفت: «لایعلم الغیب الا الله». ما که ندانستیم این شخص علامه‌الدین است یا دیگری! آن‌گاه خلیفه فرمود به خاکش سپردنند و نام علامه‌الدین از میان گم شد و از دلها فراموش گشت. و اما حیظلم بظاهره را از عشق یاسمین بیماری سخت شد و رنجوری فزون گشت تا اینکه درگذشت و به خاکش سپردنند و اما یاسمین را ایام حمل بسر آمد، پس از ماه‌نظر بزاد. کنیزکان گفتند: چه نام خواهی گذاشت؟ یاسمین گفت: اگر پدر می‌داشت او نامش می‌گذاشت ولی من اصلاحش همی خوانم. پس از آن دو سال پس درین شیرش داد و پس از دو سال از شیرش باز گرفت و اصلاح بزرگ همی شد تا اینکه راه رفتن توانست. اتفاقاً روزی مادر اصلاح به کار مطبخ مشغول بود که او از پله‌های مطبخ فراز رفته امیرخالد والی نشسته بود، او را بگرفت و در کنار خود بشانید و در شمايل او تأمل کرده دید که به علامه‌الدین بسیار شبیه است. پس از آن مادرش یاسمین جستجو کرده نیافتش. به ساحت خانه درآمد دید که امیرخالد نشسته و طفل را اندر کنار گرفته است. چون کودک مادر خود بدید خویشتن را به سوی او انداخت. امیرخالد کودک را در آغوش گرفته گفت: ای کنیزک، بیا چون یاسمین بیامد، والی به او گفت: این کودک پسر کیست؟ کنیزک گفت: پسر من است. والی گفت: پدرش کیست؟ گفت: علامه‌الدین ابوالشامات بود. ولکن

پرورش داده. پس آنچه میانه تو و احمد قمامق گشته باز بگو و بگو ای خلیفه، مرا به تفتیش مصباح اجازت ده تا مصباح از نزد احمد قمامق پیدید آورم. اصلاح گفت: سمعاً و طاعتاً.

پس از آن اصلاح درآمده امیرخالد والی را دید که مهیای رفتن به پیشگاه خلیفه است. اصلاح گفت: همی خواهم که مرا نیز لباس حرب بیوشانی و سا خود به پیشگاه خلیفه ببری. پس امیرخالد او را لباس جنگ در بر کرده سا خود به میدان برد و خلیفه در خارج شهر سرا برده‌ها و خیمه‌ها نصب کرده لشکر بدانجا جمع آمده بودند و با گوی و چوگان بازی می‌کردند. یکی از ایشان گوی را به چوگان می‌زد و بلند می‌کرد و دیگری در هوا چوگان بر آن گوی زده و باز می‌گردانید. تا اینکه یکی جاسوس که به کشتمن خلیفه در میان سواران بود گوی بگرفت و به چوگان بزد و به سوی خلیفه پیشداخت. نزدیک شد که گوی به روی خلیفه برآید ناگاهه اصلاح آن گوی را به چوگان چنان بزد که گوی بازگشته به میان دو شانه همان شخص برآمده در حال به زمین افتاد. خلیفه اصلاح را بناخت و او را آفرین خواند. پس از آن از اسبها فرود آمده به کرسی برنشست و خلیفه به حاضر آوردن آن شخص جاسوس بفرمود و به او گفت: بازگو ترا که بدین کار ترغیب کرده و بیان کن که از دوستان هستی یا از دشمنان؟ جاسوس گفت: از دشمنان و کشتمن ترا در دل داشتم! خلیفه گفت: سبب چیست مگر تو مسلمان نیستی؟ گفت: نه مجوس هستم.

پس خلیفه به کشتمن او فرمان داد و به اصلاح گفت: از من تمنای بکن. اصلاح گفت: تمنای من آن است که خون پدر من از کشنده او بگیری. خلیفه گفت: ترا پدر زنده است! اصلاح گفت: پدر من کیست؟ خلیفه گفت: امیرخالد والی ترا پدر است! اصلاح گفت: ای‌الله‌الخلیفه، او را پدر تربیت است ولکن پدر من نیست مگر علامه‌الدین ابوالشامات. خلیفه گفت: ترا پدر خیانتکار بود! اصلاح گفت: ای‌الخلیفه، حاشا که او خیانتکار باشد. چه خیانت از او بر تو رفته؟ خلیفه گفت: متعاهی مرا دزدیده. اصلاح گفت: ای خلیفه زمان، حاشا که پدر من دزد باشد ولکن ای خلیفه وقتی که متعاهی ترا از خانه پدر من علامه‌الدین پیدید آوردن آیا مصباح را نیز آوردنده یا نه؟ خلیفه گفت: مصباح را ندیده‌ام. اصلاح گفت: من مصباح را در نزد احمد قمامق دیده‌ام و من مصباح را

به نزد مادر رفته از نام پدر جویان شد. یاسمین گفت: پدر تو امیرخالد والی است. اصلاح به مادر گفت: پدر من نیست مگر علامه‌الدین! پس مادرش بگریست و گفت: ای فرزند، ترا که آگاه کرد؟ اصلاح گفت: احمد دتف مرا آگاهانید. پس حکایت را یاسمین از آغاز تا انجام به اصلاح بگفت و گفت: ای فرزند، حق آشکار شد و باطل پوشیده گردید. بدان که پدر تو علامه‌الدین ابوالشامات است. امیرخالد والی ترا پرورش داده و ترا فرزند خود گرفته. پس ای فرزند، اگر با احمد دتف ملاقات کنی به او بگو که ای پدر ترا به خدا سوگند می‌دهم که خون پدر مرا از قاتل او بگیر. پس اصلاح از نزد مادر به درآمده برفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب دویست و شصت و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اصلاح از نزد مادر به درآمده برفت تا پیش احمد دتف برسید و دست او را بیوسید. احمد دتف گفت: ای اصلاح، ترا چه می‌شود؟ اصلاح گفت که: من تحقیق کردم و شناختم که پدر من علامه‌الدین ابوالشامات است و همی خواهم که خون پدر من از کشنده او بگیری. احمد گفت: کشنده او کیست؟ اصلاح گفت: او را احمد قمامق السراق کشته است. احمد دتف گفت: تو از کجا دانستی که او را احمد قمامق السراق کشته؟ اصلاح گفت: مصباح زین گوهراویز را که از جمله متعاهی خلیفه بود در نزد او دیدم و به او گفتم که: این را به من ده، به من نداد و گفت: در سر این مصباح جانها رفته و با من حکایتها کرد که متعاهی خلیفه را دزدیده به خانه پدر من برد. پس احمد دتف به اصلاح گفت: چون می‌بینی که امیرخالد والی لباس جنگ همی پوشد به او بگو مرا نیز لباس جنگ بیوشان. پس وقتی که سا او بیرون شوی و دلیری خود به خلیفه بنمایی، خلیفه به تو خواهد گفت: ای اصلاح، از من تمنای کن. بگو تمنای من این است که خون پدر مرا از کشنده او بگیری! خلیفه خواهد گفت: پدرت زنده است. تو به او بگو که پدر من امیرخالد نیست بلکه پدر من علامه‌الدین ابوالشامات است و امیرخالد مرا

از برای او دکانی بگشودم. پس خلیفه گفت: از تو می‌خواهم که او را بیاوری. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوست.

چون شب دویست و شصت و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه به احمد دتف گفت: همی‌خواهم که او را بیاوری و فرمود دهزار دینار به احمد دادند. پس احمد به اسکندریه روان شد. اصلاح را کار بدینجا رسید.

و اما علاءالدین چون در اسکندریه به دکان بنشست، تمامت آنچه به دکان اندر بود به مرور ایام بفروخت. در دکان جز اندک مال و اینبانی بر جای نماند. پس علاءالدین اینبان گرفته او را برفشارند و گوهری به بزرگی بیضه کبوتر در رشته زرین از اینبان بیفتاد و آن گوهر پنج روی داشت و در هر روی او نامها و طلسها به خطی چون جای پایی مور نقش شده بود. علاءالدین هر پنج روی گوهر را دست بمالید، هیچ‌کس او را جواب نگفت. آن‌گاه با خود گفت: شاید این گوهر نیز از برای بیع باشد، پس او را از دکان بیاویخت. ناگاه مردی کوتاه‌بالا از آنجا درمی‌گذشت. چشمش به گوهر بیفتاد. پیش آمده در دکنه علاءالدین بنشست و به علاءالدین گفت: یا سیدی، این گوهر فروختنی است یا نه؟ علاءالدین گفت: آنچه مرا به دکان اندر است از برای بیع است. قفصل (= مرد کوتاه قامت)^۱ گفت: این گوهر را به هشتادهزار دینار به من بفروشن. علاءالدین گفت: خدا برکت دهد. قفصل گفت: آیا به صدهزار دینار می‌فروشی؟ گفت: بفروشم، قیمت بشمار. قفصل گفت: من قیمت این را با خود نتوانم آورد که در اسکندریه دزدان و حرامیان هستند، اگر تو با من به کشتی درآیی در آنجا قیمت گوهر بدhem و علاوه بر آن طاقه شال کشمیر و پنجاه گز اطلس و حریر و بقجه و قطیفه یمانی ترا دهم. پس علاءالدین برخاسته دکان را پس از آنکه گوهر به قفصل داد در بست و کلید دکان به همسایه سپرده به

^۱. تسویجی در سطرهای قبل قفصل را به فارسی برگردانده و در اینجا کلمه عربی آن را آورده است.

از او خواهش کردم به من نداد و گفت: در سر این مصباح جانها تلف شده و از برای من رنجوری حیظلم بظاهره را از عشق یاسمين باز گفت و خلاصی خود را از زندان و دزدیدن متعاههای خلیفه را به من حکایت کرد و تو ای خلیفه، خون پدر مرا از کشته‌داشتم او بگیر! پس خلیفه به گرفتن احمد قمامق بفرمود. احمد قمامق را بگرفتند. آن‌گاه خلیفه احمد دتف، سرهنگ میمنه را بخواست. چون حاضر آمد خلیفه به او گفت: احمد قمامق را تفتشیش کن. پس دست بر جیب او گذاشته مصباح گوهرآویز را به در آورد. پس خلیفه فرمود او را به تازیانه بزندند تا اینکه اعتراف کرد که متعاههای خلیفه را خود دزدیده. خلیفه به او گفت: ای پلیدک و ای تختمه نایاک، این کارها از بهر چه کردی و علاءالدین امین را چرا به کشتن دادی؟ پس خلیفه به گرفتن والی نیز فرمان داد. والی گفت: ای خلیفه، من بی‌گناه هستم و به حکم تو علاءالدین را کشتمام و از حقیقت این کار آگاهی نداشتم که این حیلت در میانه عجز و احمد قمامق و زن من بوده است.

پس والی روی به اصلاح آورده پناه خواست. پس از آن خلیفه به والی گفت: مادر اصلاح را کار به کجا رسیده؟ والی گفت: او در نزد من است. خلیفه گفت: زن خود را حکم کن که لباس و زیور یاسمين بدو بیوشانند و مهر از خانه علاءالدین برداشته مال او را به اصلاح بده. پس والی به نزد زن خود درآمد و حکم خلیفه به او بگفت و جامه و زرینهای یاسمين را بدو بیوشاند و مهر از خانه علاءالدین برداشته کلیدهای خانه به اصلاح سپرد. پس از آن خلیفه گفت: ای اصلاح، از من تمنایی بکن. اصلاح گفت: تمنای من این است که مرا با پدر جمع آوری. خلیفه چون این سخن بشنید گریان شد و گفت: ظاهراً همان شخص که بر دارش کشیده‌اند او کشته‌داشته بود تو علاءالدین بود ولکن به روان پدرانم سوگند هر کس مرا به زندگی علاءالدین بشارت دهد من خواهشی‌ای او را روا کنم و هرچه مال خواهد او را بیخشم. پس احمد دتف پیش آمده زمین آستان بیوسید و گفت: ای خلیفه، مرا امان ده. گفت: امان دادم. احمد گفت: بشارت باد ترا که علاءالدین امین در قید حیات است. خلیفه گفت: چه می‌گویی؟ احمد گفت: به حقوق خلیفه سوگند که راست همی‌گویم و من دیگری را که مستوجب کشتن بود به او فدا کردم و او را به اسکندریه رسانیدم و



او برسید که تو از کدام شهری؟ علام الدین گفت: از اسکندریه هستم. پس سیاف را به کشتن او نیز بفرمود. سیاف تیغ بلند کرده خواست او را بکشد. ناگاه عجوزی باهیبت برسید. ملک به تعظیم او برپای خاست. پس عجوز گفت: ای مادر، به تو نگفتم هر وقت که قبطان اسیران بیاورد یکی دو تا از برای خدمت دیر نگاه دار. ملک گفت: ای مادر، کاش ساعتی زودتر آمدت بودی ولکن ای مادر یکی از اسیران را هنوز نکشته‌ام، او را از برای خدمت دیر بگیر. پس عجوز روی به علام الدین کرده به او گفت: آیا خدمت دیر می‌کنی یا بگذارم ملک ترا نیز بکشد؟ علام الدین گفت که: به دیر اندر خدمت کنم. آن گاه عجوز علام الدین را گرفته از دیوان به دربرد و به کنیسه‌اش درآورد و علام الدین به عجوز گفت: چه خدمت باید کرد؟ عجوز گفت:

او گفت: اینها در نزد تو امانت است تا من با این قنصل به کشتی رفته قیمت گوهر بیاورم و اگر آمدن من دیر کشد و احمد دتف سرهنگ میمنه خلیفه که مرا بدین شهر آورده بازآید تو کلیدها بدو بسپار و او را از این ماجرا آگاه کن. پس علام الدین با قنصل همی رفتد تا به کشتی درآمدند. قنصل کرسی از برای علام الدین گذاشته او را به کرسی بشاند و به آوردن مال بفرمود. پس قیمت گوهر بشمرد و آن متعاها که وعده کرده بود بدادش. آن گاه به علام الدین گفت: یا سیدی، دل مرا به خوردن لقمه‌ای نان و یا نوشیدن جرمدای آب به دست آور. علام الدین گفت: اگر آب باشد بنوشم. قنصل آبی خواست که در او بنگ کرده بودند. علام الدین آب بنوشیده در حال بیخود افتاد. پس کرسیها بر سریدند، آن گاه بادیان برافراشتند و باد به ایشان همی وزید تا به میان دریا بر سریدند، آن گاه علام الدین را به هوش آوردن. چون چشم بگشود گفت: من به کجا هستم؟ قنصل گفت: تو بسته بند منی! علام الدین گفت: ترا مشغله چیست و این کار از بهر چه کرده‌ای؟ گفت: من قبطان^۱ هستم و قصد من این است که ترا به حبیبه خود سوغات بیرم. پس ایشان به گفتگو بودند که کشتی دیگر رسید که چهل تن از بازرگانان در آنجا بودند. قبطان به کشتی ایشان بتاخته مال کشتی را غارت کرده بازرگانان را به اسیری بگرفتند و به شهر جنوه روان شدند.

چون به شهر جنوه برسیدند قبطان به دری قصر بیامد. ناگاه دخترکی که دهان بند بسته بود به درآمد و با قبطان گفت: آیا گوهر و خداوند گوهر را آوردي یا نه؟ قبطان گفت: آری هردو را آورده‌ام. دخترک گفت: گوهر به من ده. پس گوهر بگرفت و بازگشت و ملک آن شهر رسیدن قبطان بدانست، به ملاقات او بیرون آمده به او گفت: ترا سفر چگونه بود؟ قبطان گفت: سفری بود مبارک، در این سفر کشتی بگرفتم که چهل و یک تن مسلمانان در آن کشتی بودند. ملک ایشان را بخواست. چون حاضر آوردن نخست به یکی از ایشان گفت: ای مسلمان، از کجا هستی؟ گفت: از اسکندریه هستم. پس سیاف را به کشتی او بفرمود و سیاف او را بکشت و تا چهلین تن یک را پیش آورده بکشت و علام الدین در آخر ایستاده بود. آن گاه علام الدین را پیش خواسته از

۱. عربی شده کاپیتان، ناخدا.

مریم، دختر ملک یوحنا، ملک این شهر قصد زیارت کنیسه کرده، در این جایگاه کس نباید بنشیند. پس علاءالدین برخاسته چنان بنمود که به خارج کنیسه می‌رود ولکن با خود گفت که از کنیسه بیرون نروم تا دختر ملک را تفرج کنم و بدانم که او نیز چون زنان ماست یا بهتر از ایشان است؟ پس در جایی که از نظره آنجا به کنیسه نگریستی پنهان شد و به کنیسه نظاره می‌کرد. ناگاه دید که دختر ملک درآمد. او را نظاره کرده دید که چون بدر است که از زیر ابر درآید و دختری با او همراه است. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب دویست و شصت و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانخت، به دختر ملک نظاره کرد دید که دختری با اوست و او بدان دختر زبیده خطاب می‌کند. پس علاءالدین بدان دختر نیک نظر کرد، دید که زن خود زبیده عودیه است که مرده بود. پس از آن دختر ملک به زبیده گفت: برخیز و از برای من زمزمه عود ساز کن. زبیده به او گفت: تا تو مرا به مقصود نرسانی و وعده خود را وفا نکنی من عود نخواهم نواخت. دختر ملک گفت: کدام وعده با تو کردام؟ زبیده گفت: تو با من وعده کرده‌ای که مرا به وصل شوهر خود علاءالدین ابوالشامات برسانی. دختر ملک گفت: بشارت باد ترا که با شوهر خود جمع آمده‌ای! زبیده گفت: کجاست شوهر من؟! دختر ملک گفت: در همین کنیسه است و سخن گفتن ما را می‌شنود. پس زبیده عود به دست گرفته مکان را به نشاط و سنگ را به رقص درآورد.

چون علاءالدین این را بشنید وجود و شوتش افزون گشت و از جایی که پنهان بود به درآمد و روی به ایشان سیاورد، زن خود زبیده عودیه را در آغوش کشید. زبیده نیز او را بشناخت و دست در گردن او کرده هردو بیخود بیفتادند. ملکه خوبروی یعنی حُسن مریم پیش رفته گلاب بدیشان یفشاند و ایشان را به خود آورد و گفت: خدای را شکر کنید که پراکنده‌ی شما را جمع آورد. علاءالدین گفت: ای سیده، ما به محبت تو به یکدیگر بر سیدیم. پس از

هر صبح پنج است برداشته به بیشه رو و هیزمهای خشک بریده به استران بار کن و به مطبخ دیر بیاور، پس از آن فرشها را برچیده رخام و مرمر دیر را پاک کن، پس از آن فرشها را گسترده جاروبش بزن و آن گاه نصف خروار گندم پاک کرده آردش کن، پس از آن خمیرش کرده و از برای دیر نان بیز و وزنه‌ای عدس نیز گرفته پاکش بکن و او را نیکو بیز، پس از آن چهار حوض دیر را پر از آب کن، آن گاه چمچه برداشته سیصد و شصت کاسه را آب کن و نان در آنها خُرد کرده و عدس پخته بر او بربیز و هر یک کاسه به نزد رهبانان بیر.

پس علاءالدین به او گفت: مرا پیش ملک بازگردن تا مرا بکشد که کشته شدن از برای من آساتر از این همه خدمت است. عجوز گفت: اگر نه این خدمتها به جای آوری ترا بگذارم ملک بکشد. پس علاءالدین ملول و محزون بنشست.

و در کنیسه ده تن نایينا بودند که بر پای خاستن نمی‌توانستند. یکی از ایشان به علاءالدین گفت: قصریه بیاور، علاءالدین بدان قصریه بسیارد. پس آن نایينا بر او پلیدی کرده گفت: غایط را دور بینداز. علاءالدین چنان کرد که نایينا گفته بود. نایينا به او گفت: آفرین بر تو ای خادم کنیسه دیر، مسیح ترا یاری کند. پس در آن هنگام عجوز درآمد و به علاءالدین گفت: چرا خدمت به جا نیاوردی؟ علاءالدین گفت: چند دست دارم که این همه خدمت تو انم به جا اورد؟ عجوز گفت: ای مجنون، من ترا نیاوردم مگر از برای خدمت. پس از آن عجوز به او گفت: ای فرزند، این قضیب را که صلیب بر سر دارد بگیر و در کنار راه بایست و چون والی این شهر بیاید به او بگو که ترا از برای خدمت کنیسه می‌خواهم، او ترا مخالفت نکند، آن گاه گندم بدو سیار که پاک کرده آردش کند و خمیر ساخته بیزد. اگر کس را از برای خدمت کنیسه بخوانی او ترا مخالفت کند او را بزن و باک مدار. پس علاءالدین بدان سان کرد که عجوز سپرد. تا هفده سال پیوسته خرد و بزرگ را به خدمت کنیسه بازمی‌داشت. روزی به کنیسه اندر نشسته بود که عجوز درآمد و به او گفت: که بیرون کنیسه رو. علاءالدین گفت: به کجا روم؟ عجوز گفت: یک امشب را در میخانه به روز آر. علاءالدین گفت: از بهر چه بایدم بیرون رفت؟ عجوز گفت: حُسن

ترا به مقصود رسانم و کام تو بدهم و من او را صد بدره زر بدام، در هیئت بازارگانش فرستادم و چون ترا پس از کشتن آن چهل تن خواستند بکشند من عجوز را به سوی تو فرستادم که ترا خلاص کرد. علامه الدین گفت: خدا ترا پادشاهای نیکو دهاد.

پس از آن حسن مریم در دست علامه الدین اسلام خود را تازه کرد. چون علامه الدین دانست که سخن او راست است، به او گفت: مرا از خاصیت این گوهر آگاه گردن و بگو که این گوهر از کجاست؟ حسن مریم گفت: این گوهر از گنجی است طلس و او پنج خاصیت دارد که در وقت حاجت ما را سود بخشید و جدّه من، مادر پدرم سحر می‌دانست، حل رموز می‌کرد و آنجه در گنجها بود به دست می‌آورد و همین گوهر را از گنجی بربرو. پس چون بزرگ شدم و چهارده ساله گشتم انجلی و کتابهای دیگر بخواندم نام مبارک محمد صلی اللہ علیہ و آله در چهار کتاب تورات و انجلیل و زبور و فرقان بدیدم و او را ایمان بیاوردم و با خود تحقیق کردم که جز خدا پروردگاری نیست و دانستم که آفریننده خلق جز دین اسلام دینی خوش ندارد. و جدّه من چون رنجور شد این گوهر به من داد و پنج خاصیت آن را به من بیاموخت و جدّه من پیش از آنکه بمیرد پدرم به او گفت که: تخت رمل از برای من بزن و انجام کار مرا نظر کن. جدّه من به او گفت: در دست اسیری که از اسکندریه اش آورده باشند کشته خواهی شد. پس پدر من سوگند یاد کرد که هر اسیر که از اسکندریه بیاورند هلاکش سازد و قبطان را حکم کرد که به کشتهای مسلمانان هجوم آورد و هر کشتی که از اسکندریه کسی باشد او را بکشد و یا پیش پدر من بیاورد. پس قبطان به فرمان پدر مسلمانان را همی آورد و سا مسلمانان که تا امروز کشته شده است. پس از آنکه جدّه من بمرد من از پسر خویش تخت رمل بزدم و در دل بگرفتم که آیا به که تزویج خواهم شد؟ آن گاه از برای من پدید شد که شوهر من نخواهد بود مگر شخصی که علامه الدین ابی الشاماتش نامند. از این کار در شحفت ماندم و شکیباً پیش گرفتم تا با تو جمع آمدم! پس حسن مریم خود را به علامه الدین تزویج کرد و علامه الدین به او گفت: قصد من این است که به وطن خود باز روم. حسن مریم گفت: چون ترا رأی جنین است بrixz با من بیا. پس علامه الدین را با خود

آن علامه الدین رو به زبیده عودیه کرده به او گفت: ای زبیده، تو که مرده بودی و ما ترا به خاک سپرده بودیم، چگونه زنده گشته و بدین جا درآمدی؟ زبیده گفت: یا سیدی، من نمرده بودم، عفريتی مرا بربرود و مرا بدین مکان بسیاورد. آنچه شما به خاکش سپریدید او عفريتهای بود که به شکل من درآمده و چنان بنمود که مرده است ولی پس از آنکه به خاکش سپریدید بیرون آشده در خدمت خاتون خود حُسْنِ مریم است و اما من بیهوش شدم، چون جشم بگشودم خود را در نزد حُسْنِ مریم، دختر ملک یافتم و او همین است و به او گفتم که: چرا مرا بدین جا آوردي؟ به من گفت: مرا خبر داده‌اند که به شوهر تو علامه الدین تزویج خواهم شد! ای زبیده، آیا تو قبول می‌کنی که علامه الدین یک شب از من و یک شب از آن تو باشد؟ من گفتم: ای خاتون، من بدین کار خرسندم ولکن کجاست شوهر من علامه الدین؟ ملکه گفت: بر جین او به قلم قدرت نوشتند چون موعد بر سد بدینجا خواهد آمد. من در این مدت نزد ملکه بودم و با نعمات و ضرب آلات خود را تسلی می‌دادم تا اینکه خدا پراکنگی ما را جمع آورد.

پس از آن حُسْنِ مریم رو به علامه الدین کرده گفت: یا سیدی، آیا مرا قبول می‌کنی که عیال تو شوم و تو شوهر من باشی؟ علامه الدین به او گفت: ای خاتون، من مسلمان هستم و تو نصرانیه‌ای! چگونه ترا تزویج کنم؟ ملکه گفت: حاش اللہ که من کافر باشم من هیجده سال است که مسلمانم. علامه الدین گفت: ای خاتون، من همی خواهم که به وطن خود بروم. ملکه گفت: بدان که من در جین تو کارها نوشته یافتم، ناجار آن کارها روی خواهد داد و تو به مقصود خواهی رسید. ای علامه الدین، بشارت باد ترا به اینکه فرزندی از برای تو به وجود آمده که نام او اصلاح است و اکنون او به جای تو نشته و منصب تو با اوست و هیجده سال دارد و بدان که حق آشکار گردید و پرده از روی کار احمد قمامق برداشته شد و خلیفه دانست که متعاهدی خلیفه را او دزدیده و الحال به زندان اندراست و بدان که گوهری که از اینان پدید آمد او را من فرستادم که در اینانش بنهادند و من بودم که قبطان را فرستادم تا ترا با گوهر بیاورد و بدان که این قبطان مفتون و دلبخته من است و وصل من همی جوید و من او را تمهین ندادم و به او گفتم: چون گوهر و خداوند گوهر را بیاوری

برده در قصر خود پنهان داشت و خود نزد پدر درآمد. پدرش به او گفت: ای دختر، من امروز بسی دل گرفتم با من بنشین تا تو مست شوم. حسن مریم با او نشست. ملک سفره شراب بخواست و حسن مریم قبح پر کرده بدو همی داد تا اینکه ملک بیخود شد. پس از آن حسن مریم بنگ در قبح کرده قبح بدو داد چون قبح بنوشید از هستی بیرون شد.

آن گاه حسن مریم نزد علاءالدین آمده او را از آن مکان که بود به در آورد و به او گفت: دشمن تو و دشمن خدا بیخود افتد و من او را مست کرده و بنگش داده‌ام، اکنون هر آنچه خواهی به او بکن. پس علاءالدین به نزد او برآمد و او را بنگ خورده و بیخود یافت. پس بازوان او را سخت بیست و قید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و شصت و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علاءالدین ملک را به هوش آورد. ملک دید که علاءالدین با دخترش حسن مریم به سینه او نشسته‌اند. با دخترش گفت: ای دختر، آیا با من چنین کارها می‌کنی؟ حسن مریم به او گفت: اگر من دختر تو هستم تو نیز مسلمان شو که من مسلمان گشتم و حق بر من آشکار شد و من بر حق هستم و از باطل دوری گزیده‌ام، اگر تو نیز اسلام قبول کنی ترا دوست و گرامی دارم و گرنه ترا بکشم. پس علاءالدین نیز ملک را پند گفت. ملک پند نپذیرفت و به اسلام گردن ننهاد. علاءالدین خنجر کشید و سر او را ببرید و در ورقه‌ای ماجرا را بنوشت و ورقه به سینه ملک بگذاشت، آن گاه چیزهای سبک وزن و گران قیمت برداشته از قصر به در آمدند و رو به کنیسه آورند.

پس از آن گوهر را گرفته دست به یک روی گوهر که سریر در آن روی نقش کرده بودند بهاد و او را بمالید. سریری در آنجا حاضر شد. حسن مریم با علاءالدین و زیبده عودیه بر آن سریر بشستند و ملکه گفت: ای سریر، به حق آن نامها که در این گوهر نقش شده ما را به هوا بلند کن. پس سریر



به در آمده قصد بغداد کرده بودند که ناگاه احمد دنف بر سید. به علاءالدین سلام داده او را در آغوش گرفت و بشارت پرسش اصلاح را بدو داده گفت: بیست ساله است. و علاءالدین سرگذشت خود را از آغاز تا انجام به احمد دنف بازگفت. احمد دنف را از آن حکایت عجب آمد و آن شب را در اسکندریه به روز آوردند.

چون بامداد شد، احمد دنف علاءالدین را آگاه کرد از اینکه خلیفه او را طلبیده. علاءالدین به احمد دنف گفت که: من به مصر رفته پدر و مادرم را سلام خواهم گفت. پس همگی به سریر بنشستند و در مصر به در خانه شمس الدین فرود آمدند. علاءالدین در بکویید. مادر علاءالدین گفت: کیست که در همی کویید؟ گفت: فرزند تو علاءالدین هستم.

پس ایشان بیرون آمده او را در آغوش گرفتند. علاءالدین با یاران خود به خانه درآمدند و سه روز در آنجا برآسودند. پس از آن قصد سفر بغداد کردن. پدرش گفت: ای فرزند، در نزد من باش. گفت: به دوری پسرم اصلاح شکبا نتوانم بود! آن گاه علاءالدین پدر و مادر خود برداشته به بغداد روان شدند. چون به بغداد بر سریدند احمد دنف به پیشگاه خلیفه رفته، خلیفه را به آمدن علاءالدین بشارت داد و سرگذشت علاءالدین را به خلیفه بازگفت. خلیفه به دیدار او بیرون شافت و اصلاح، پسر علاءالدین را با خود بر. چون علاءالدین را ملاقات کرد او را در آغوش گرفت. آن گاه خلیفه به حاضر آوردن احمد قماقم بفرمود. چون حاضر آمد، خلیفه به علاءالدین گفت: دشمن خود را بکش. علاءالدین تیغ کشید و احمد قماقم را کشت. پس از آن خلیفه قاضی و گواهان حاضر اورده حسن مریم را به علاءالدین تزویج کردن و عیشی بزرگ بر پا داشتند و چون علاءالدین به حجله حسن مریم درآمد او را دُری یافت ناسفته. پس از آن خلیفه پسر او اصلاح را در جای پدر بنشاند او را رئیس ستین کرد و ایشان را خلعتهای فاخر بداد و ایشان به عیش و نوش همی گذاشتند تا اینکه مرگ بر ایشان بتاخت و ایشان را پراکنده ساخت.

شهرزاد چون قصه به بیان رسانید گفت: ای ملک، حکایات ارباب کرم و خداوندان بخشش بسیار است و از جمله حکایتها آن است که:

ایشان را به هوا برداشت و به بادیهای برسانید که گیاه در آنجا نرسته بود. پس ملکه آن روی گوهر را که صورت خیمه بر آن نقش شده بود دست بمالید در حال خیمه‌ای بربا شد و در آن بنشستند. و آن گاه چهار روی دیگر به آسمان کرده گفت: به حق نامهای خدا که در این بادیه درختان رسته شود و به گرد درختان دریا پدید آید. در حال درختان بروید و به گرد درختان دریا پدید شد. پس آب نوشیده وضو بگرفتند و نماز کردند. آن گاه سه روی گوهر را به آسمان کرده گفت: به حق نامهای خدا که سفره از برای ما گستردۀ شود. در حال سفره‌ای گستردۀ شد که همه گونه خوردنیها در آن سفره حاضر بود. پس خوردنی بخورند و نوشیدنی بنوشیدند. ایشان را کار بدینجا رسید.

و اما پسر ملک یوحتا چون به نزد پدر درآمد او را کشته دید و ورقه‌ای که علاءالدین نوشته بود بر سینه او یافت. ورقه را خوانده مضمون بدانست و خواهر خود را تفتیش کرده پدید نیاورد و به سوی کنیسه رفته از عجوز خواهر خود را جویان شد. عجوز گفت: از دیروز تا حال ندیده‌ام. پس به سوی لشکر بازگشت و ماجرا به ایشان بیان کرد. ایشان را سواری فرمود. آن گاه لشکر سوار گشته بر قفتند تا به خیمه بر سریدند. حسن مریم نگاه کرد دید گردی پدید آمد که جهان را فرو گرفت.

چون گرد بنشست از زیر گرد برادرش با لشکر انبوه بددیار گشته و ندا همی کردن که: کجا خواهید از دست ما جان برد؟ حسن مریم به علاءالدین گفت: در جنگ ثبات تو چون است؟ علاءالدین گفت: چنان که میخ در خاکستر بکویند که من نه جنگ و جدال توانم و نه نیزه و شمشیر شناسم! پس ملکه گوهر به درآورد و آن روی گوهر را که صورت سوار بر آن نقش بود دست بهاد. در حال سواری آشکار شد و با آن لشکر جنگ و جدال همی کرد تا ایشان بشکست. پس از آن به علاءالدین گفت: به مصر خواهی رفت یا به اسکندریه؟ علاءالدین گفت: به اسکندریه خواهم رفت. آن گاه به سریر بنشستند و عزیمه بر سریر بخوانندند. سریر ایشان را به یک چشم بر هم زدن به اسکندریه برسانید.

علاوه‌الدین ایشان به دکان برده برآسودند و پس از یک روز از دکان

شما را گفتم که اشترا مراد ریابید و می‌دانم که اگر شما نحرش نکرده بودید هر آینه می‌مرد. پس چون روز برآمد ذوالکرای اشترا یکی از باران خود را سوار گشته او را ردیف خود کرده همی‌رفتند. چون چاشتگاه شد سواری دیدند که به اشترا سوار است و مهار اشترا دیگر در دست دارد و شتابان همی‌آید، به او گفتند: تو کیستی؟ گفت: من عدی بن حاتم طائی هستم. پس عدی بن حاتم گفت: ذوالکرای امیر حمیر کدام است؟ ذوالکرای را به او بمنمودند. آن‌گاه به ذوالکرای گفت: بر این اشترا سوار شو که اشترا ترا پدر من نحر کرده و من این اشترا به جای او آورده‌ام! ذوالکرای گفت: این خبر به تو که گفت؟ عدی بن حاتم گفت: من دوش خفته بودم. پدرم در خواب به من گفت: ای عدی، بدان که ذوالکرای ملک حمیر از من ضیافت خواسته و من شتر او را نحر کردم، تو او را با اشترا دریاب که سوار شود و عذر بخواه که در نزد من چیزی نبود. پس ذوالکرای اشترا را گرفته از جود و سخای حاتم در شگفت بماندند!

حکایت کرم معن بن زانده

و نیز از حکایت کریمان است آنچه از معن بن زانده حدیث کرده‌اند که او روزی از روزها به نخجیرگاه شد و تشنجی بر او چیره گشت، در نزد غلامان خود آب نیافت. پس در آن هنگام که او بدان سان تشهه بود سه دخترک پدید گشتد که سه مشک آب به دوش داشتند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و هفتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، سه دخترک سه مشک آب به دوش داشتند. معن بن زانده از ایشان آب خواست. آن دختران معن بن زانده را آب دادند. پس معن از غلامان خود چیزی خواست که به دختران بذل کند، در نزد غلامان از زر و سیم چیزی نیافت. آن‌گاه از برای هریکی از آن دختران ده تیر از ترکش بداد که ناولک آن تیرها زرین بودند. پس یکی از دخترکان با

حکایت کریمان

حکایت حاتم و ذوالکرای

از حاتم طائی حدیث کنند که چون حاتم بمرد او را در سر کوهی به خاک سپرده‌ند. در سر گور او از سنگ حوض ساختند و صورت دخترانی پریشان موند و گشاده‌گیسو در سنگ نقش کردند و در پای آن کوه نهری بود روان که هرگاه کاروان در سر آن نهر فرود می‌آمدند تا هنگام بامداد آواز ناله و شیون بشنیدند، پس چون صبح می‌شد هیچ‌کس جز صورتهای دختران که در سنگ نقش بودند نمی‌یافتد. گویند وقتی ذوالکرای ملک حمیر در آنجا فرود آمد و شبی را در آنجا به روز آورد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و شصت و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، گویند که وقتی ذوالکرای ملک حمیر شبی را در آنجا به روز آورد، چون آواز شیون و گرسنگ بشنید گفت: سبب این ناله و فریاد چیست؟ به او گفتند: گور حاتم طائی در اینجاست و در سر گور او حوضی است از سنگ و صورت دختران مو پریشان در سنگ نقش کرده‌اند و هر شب آواز ناله و شیون به گوش فرود آیندگان همی‌آید. پس ذوالکرای ملک حمیر، حاتم را سخیره و استهزا کرده با حاضران گفت که: ما امشب مهمان حاتم طائی هستیم، گرسنه‌ایم و از حاتم تمیّزی ضیافت داریم. پس از ساعتی خواب بر او غلبه کرد و هراسان از خواب بیدار گشت و گفت: ای طایفه عرب، بیایید و اشترا مرایاورید. چون اشترا را بیاوردند دیدند که اشترا لرزان است. پس ذوالکرای فرمود اشترا را نحر کردند و گوشت او را بریان کرده بخورند. پس از آن حاضران سبب آن را از ذوالکرای جویان شدند.

گفت: چون من بخفتم حاتم طائی را در خواب دیدم که شمشیر در دست گرفته به سوی من آمده گفت: تو پیش ما آمده‌ای در حالتی که ما را چیزی نیست، آن‌گاه اشترا مرایا همان شمشیر نحر کرد. چون از خواب بیدار شدم

صد دینار درخواست کنم. فرمود: اگر بگوید این قدر بسیار است؟ گفت: پنجاه دینار تمنا کنم. فرمود: اگر بگوید این هم بسیار است؟ گفت: با سی دینار بسازم. فرمود: اگر بگوید از برای تو این قدر نیز بسیار است؟ گفت: سه دست و پای درازگوش را به او حوالت کرده با دست تنهی به خانه خود بازگردم. پس معن از سخن او بخندیده اسب راند و به غلامان دریپوست و در منزل خود فرود آمد. به حاجب گفت: اگر مردی به درازگوش نشسته خیار بیاورد او را نزد من آور. پس از ساعتی آن مرد بیامد. حاجب او را جواز دخول بداد. چون به نزد امیر معن بن زانده درآمد نشناخت که امیر همان سوار است که او را پیش آمده بود از آنکه خدم و حشم بسیار بود و هبیت امیر بدو غلبه کرد. پس چون مرد سلام داد امیر فرمود: یا اخالعرب، چه آورده‌ای؟ گفت: در غیر موسیم خیار آورده از امیر تمنایی دارم. فرمود: چند تمنا داری؟ گفت: هزار دینار. معن فرمود: بسیار است. گفت: پانصد دینار. فرمود: بسیار است. گفت: سیصد دینار. فرمود: بسیار است. گفت: صد دینار. فرمود: بسیار است. گفت: پنجاه دینار. گفت: بسیار است. گفت: سی دینار. فرمود: بسیار است. گفت: به خدا سوگند سواری که مرا پیش آمده بود بسی مردی شوم بوده است، از سی دینار کمتر چه خواهد بود. پس معن بخندید و هیچ نگفت. آن گاه اعرابی دانست که او همان سوار است که پیش آمده بود. پس گفت: یا سیدی، اگر سی دینار نباشد اینک خر بر در ایستاده و امیر معن بن زانده نشسته است. امیر چندان بخندید که بر پشت افتاد. پس از آن وکیل خود را خواسته فرمود: اعرابی را هزار دینار و پانصد و سیصد و دویست و یکصد و پنجاه و سی دینار بده تا بگذرد که خر بر در ایستاده باشد. پس اعرابی دوهزار و یکصد و هشتاد دینار گرفته میهوت گشته نناخوان و دعاگویان بازگشت. رحمت الله عليهم اجمعین.

حکایت تسلط اعراب بر اندلس

ای ملک جوانبخت، چنین گویند که در اندلس شهری بود تختگاه ملوک و او را لبطه می‌گفتند. و در آن شهر قصری بود که همیشه قفل بر در داشت و هر ملکی از ملوک که آنجا می‌مرد و دیگری به جای او می‌نشست قفلی دیگر بر

دیگری گفت که: این خصلت و سخاوت نیست مگر از معن بن زانده، خوب است هر یکی از ما شعری در مدحت او بگوییم. دخترک نخستین گفت:

صواب کرد که بر تو نکرد هردو جهان یگانه ایزد دادر و بی‌نیاز و همال و گرنه هردو جهان را کف تو بخشنیدی امید بمنه غاندی به ایزد متعال و دخترک دومین گفت:

زمین به سیم تو سیمین کند همی چهره هوا به زر تو زرین کند همی اشکال سؤال رفقی پیش عطا پذیره کنون همی عطای تو آمد پذیره پیش سؤال

و دخترک سومین گفت:
دستت به سخا چون ید و بیضا بنمود
از جسد تو در جهان جهانی بفزود
چون تو سخای نه هست و نه خواهد بود
گو قافیه دال بساند ای مایه جود

چنین گویند که معن بن زانده با جماعتی به نخجیر رفتند. ایشان را گله آهوبی پیش آمد، به صید کردن پراکنده شدند و معن بن زانده بر اثر یکی از آن آهوان روان گشته از جماعت دور افتاده بر آهو ظفر یافت. از اسب فرود آمده او را ذبح کرد. در آن حال مردی دید که به درازگوش نشسته همی آید. معن بن زانده سوار گشته پیش رفت و آن شخص را سلام داد و به او گفت: از کجا آمده‌ای؟ آن شخص گفت: از سرزمین قضاوه می‌آیم و سالهاست که در آن سرزمین بارش نبود. امسال که باران بیارید و زمین سبز و خرم شد، من در آن سرزمین جالیز کاشته از خیارهای پیش رسیده برجیده، امیر معن بن زانده را که در سخا و جود شهره است قصد کرده‌ام. معن به او گفت: تمنای تو از او چند است؟ آن مرد گفت: هزار دینار تمنا دارم. معن فرمود که: این قدر از برای تو بسیار است. گفت: پانصد دینار تمنا کنم. فرمود: اگر بگوید که این بسیار است؟ گفت: سیصد دینار تمنا کنم. فرمود: اگر بگوید این هم بسیار است؟ گفت: دویست دینار بخواهم. فرمود: اگر بگوید این نیز برای تو بسیار است؟ گفت:

دهکده‌ها در آن کتاب نوشته بودند و طلسمات و علم کیمیای شمسی و قمری در آن کتاب دانسته می‌شد و کتاب دیگر یافتند که در آن کتاب صنعت تراشیدن یاقوت و سایر سنگها و ترکیب سوموم و تربیاقات و صورت زمین و دریاها و شهرها و معدنهای نوشته بودند. در آن شهر خمره‌ای بزرگ پر از اکسیر یافتند، اکسیری که یک درم از او صد درم نقره را زرد می‌ساخت. و در آنجا آئینه‌ای بزرگ و مستدری یافتند که از برای سلیمان بن داود علیهم السلام ساخته بودند، هر وقت که بیننده بر آن آئینه نظاره می‌کرد هفت اقلیم را به عین می‌دید و در آنجا مکانی یافتند که چندان یاقوت در آنجا بود که در وصف نیاید و به شماره نگنجد. پس همه آن مال را بسارت از برای عبدالملک بن مروان برداشتند و عرب در آن شهر بزرگی کردند و آن شهر از بزرگترین شهرها بود.

حکایت هشام و کودک

و نیز حکایت کرده‌اند که هشام بن عبدالملک بن مروان روزی از روزها به تضییغ‌گاه اندر آهوبی بدید و از بی او روان گشت. در آن اثنا چشمش به کودکی از کودکان یافتاد که گوسفند همی چرانید. پس هشام پاره‌ای از غلامان را فرمود که این کودک را گرفته نزد من بیاورید. آن کودک سر بر کرده به هشام گفت که: رتبت برگزیدگان نشناختی و به من به چشم حقارت نظر کردی و مرا خرد شمردی. گفتار تو چون گفتار ملوک بود ولی ترا کردار به کردار چارپایان همی‌ماند. پس هشام به او گفت: وای بر تو، مگر مرا نمی‌شناسی؟ آن کودک گفت: شناختم ولی بس بی ادب هستی که بیش از آنکه به من سلام دهی با من سخن گفته. هشام گفت: وای بر تو، من هشام بن عبدالملک مروانم. کودک به او گفت: خدا ترا فرونی ندهد و به مقضود نرساند، سخن گفتن تو بیشتر و حرمت داشتن تو کمتر است. پس هنوز کودک را سخن به انجام نرسیده بود که غلامان از هر سوی به هشام گرد آمدند و هر یک از ایشان می‌گفت: السلام علیک ایها الخلیفه، هشام به ایشان گفت: این سخن کوتاه کنید و این کودک نگاه دارید، آن گاه غلامان او را بگرفتند.

در آن قصر می‌زد تا اینکه بر آن در بیست و چهار قفل جمع شد. آن گاه مملکت به مردی رسید که از نسل پادشاهان نبود. پس آن ملک قصد کرد که قفلها بگشاید تا آنکه آنچه در قصر هست ببیند. بزرگان دولت ملک را منع کردند. ملک سخن نپذیرفت و گفت: ناچار در قصر بگشایم. پس بزرگان آنچه که مال داشتند به ملک بدل کردند که در قصر نگشاید. ملک از قصد خود بازنگشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و هفتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، ملک از قصد گشودن در بازنگشت. پس از آن قفلها برداشته در قصر بگشود. در آنجا صورت عربی چند بدید که به اسباب و اشتران سوارند و تیغها در کمر و نیزه‌ها در کف دارند و در آنجا کتابی یافت. در آن کتاب نوشته بودند که هر وقت این در گشوده شود قومی از عرب بدین تا خیه غلبه کنند، آن عربها بر این هیئت و این صورت خواهند بود. زینهار زینهار از گشودن این در حذر کنید. پس در همان سال طارق بن زیاد در عهد خلافت ولید بن عبدالملک اموی آن شهر را بگرفت و آن ملک را با بدترین طورها بکشت و شهر او را غارت کرده و زنان و پسران آنجا را به اسیری برد و ذخیره‌های بزرگ در آنجا یافت. از جمله آن ذخیره‌ها یکصد و هفتاد تاج در و یاقوت بود و در آنجا سنگهای گرانها یافت. و ایوانی در آنجا بود که سوار نیزه‌دار بر آن ایوان در آمدن نتوانستی و در آن ایوان ظرفهای زرین و سیمین پدید آمد چندان که در شمار نگنجد، و در آنجا مانده‌ای یافت که از سلیمان بن داود علیهم السلام مانده و آن مانده از زمود سیز بود و همان مانده اکنون در شهر روم^۱ موجود است و طروف آن مانده زرین است و در آن شهر زبور یافتند که به خط یونانی در ورق زرین نوشته و گوهرها بدان نشانده بودند و کتابی در آنجا یافتند که سود و زیان گیاهها و کیفیت شهرها و

۱. در جایهای عربی متظور از روما و روم هردو شهر رم باختخت کنونی ایتالیاست.

یکی صعوه در چنگل چیره باز
همی گفت با لابه و بانیاز
الا ای که بر مرغ کان مهری
ببخشای بر کودک لاغری
مکن زور مندی که نبود صواب
که با پشه زور آزماید عقاب

هشام تپس کرد گفت: به حق قرایتی که مرا با رسول است اگر این کودک نخست این سخنان را می‌گفت بجز خلافت آنچه که از من می‌خواست مضایقه نمی‌رفت. ای خادم، دهان او را بر از گوهر بکن. آن‌گاه خادم جایزه‌ای بزرگ از زر و مال بدو داد. کودک جایزه گرفته بازگشت و از بی کار خویش رفت.

حکایت ابراهیم بن مهدی و مامون

و نیز از جمله حکایات نفر این است که چون دور خلافت به مامون بن هارون الرشید رسید، عم او ابراهیم بن مهدی او را بیعت نکرد و به سوی مملکت ری روان گشته در آنجا مدعی خلافت شد و یک سال و یازده ماه و دوازده روز حال بدین منوال گذرانید و برادرزاده او مامون از او خواهش می‌کرد که به طاعت بازگردد و از جماعت تخلف نکند ولی ابراهیم خواهش مامون نپذیرفت و اطاعت نمی‌کرد. چون مامون از بسازگشتن او شوید شد لشکر برداشته به سوی ری روان گشت. چون خبر به ابراهیم بررسید طاقت نیاورده از بیم کشته شدن به بغداد گریخت و در آنجا پنهان شد و مامون فرمود که هر کس مرا به ابراهیم دلالت کند یکصد هزار دینارش بدهم. ابراهیم می‌گوید: چون من این را بشنیدم بر خود پرسیدم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب دویست و هفتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوابنخست، ابراهیم می‌گوید: چون من این خبر بشنیدم بر خود پرسیدم و در کار خود به حیرت اندر ماندم. هنگام ظهر از خانه خود به در آمده نمی‌دانستم به کدام سوی روم. پس به کوچه‌ای درآمدم و در سر کوچه دلاکی دیدم که بر در خانه‌ای ایستاده بود، پیش رفته به او گفتم: آیا ترا

چون آن کودک عرب بسیاری لشکر بدید به ایشان سخن نگفت و از ایشان چیزی نپرسید بلکه سر پیش انداخته بیامد تا به هشام رسیده و در برابر او بایستاد و چشم به زمین دوخته سلام نداد و سخن نگفت. یکی از خادمان گفت: ای پست‌ترین کودکان عرب، چرا به خلیفه زمان سلام نکردی؟ آن بسر خشمگین به سوی او نگاه کرد گفت: یا برضعه‌الحمار (= پالان خر)، مرا طول طریق و واماندگی از این بازداشت که خلیفه را سلام کنم. هشام را غضب افزون گشته گفت: ای کودک، امروز ترا اقبال برگشته و مرگ دررسیده. کودک گفت: ای هشام، به خدا سوگند اگر مرا روزی مانده و روزی من بسر نرسیده باشد سخن تو بر من زیان نرساند. آن‌گاه حاجب به آن کودک گفت: ای پلیدک، ترا رتبت بدان پایه است که با خلیفه زمان به دهان سخن گویی؟ آن کودک بسرعت پاسخ بداد که همواره به محنت گرفتار آیی و از رنج و تعجب دور نشوی. مگر نشینیده‌ای آنچه پروردگار فرموده: «یوم تائی کُلْ نَفِيْ
تُجَادِلُ عَنْ نَفْسِهَا»^۱ (= روز قیامت هر کس به دفاع از خویش به مجادله می‌پردازد). پس در آن هنگام هشام سخت خشمگین شده و سیاف را فرمود: سر این کودک به نزد من آرکه او ادب نگاه نداشت و سخن بسیار گفت. پس سیاف کودک بگرفت و بر نطعمش بنشانید و تیغ برکشیده در سر او بایستاد و از هشام دستوری خواست. هشام به کشتنش بفرمود و دوباره اجازه خواست. هشام جواز داد. چون بار سیام دستوری طلبید، کودک بدانست که اگر این بار سیاف جواز یابد خواهدش کشت. آن‌گاه چنان خنده دید که دندانهای نواجدش آشکار شد. هشام را از خنده او خشم افزون گشته گفت: ای کودک، گمان دارم که دیوانه هستی. مگر نبینی که اکنون از دنیا خواهی رفت و از زندگانی جدا خواهی شد، در این حالت ترا خنده از بهر چه بود؟ کودک گفت: ای‌الخلیفه، اگر در اجل تأخیر باشد هیچ از برای من زیان ندارد ولکن ای خلیفه بیتی چند مرا یاد آمد آنها را بشنو که در کشتن من فرصت فوت نخواهد شد. هشام گفت: ایات بخوان ولی به اختصار بکوش. پس کودک عرب این ابیات برخواند:

۱. بخشی از آیه ۱۱۱ سوره نحل.

ابراهیم می‌گوید: من به او گفتم که خوبی و احسان بر من تمام کردی اندوه و حزن از من ببردی بدین ایات که برخواندی بیتکی چند بیفرا. آن‌گاه این ایات نیز برخواند:

دل، تگ مدار ای ملک از کار خدایی
آرام طرب را مده از کار جدایی
صد بار فتاده است چنین هر ملکی را
آخر بر سیندند به هر کامروایی
آن کس که ترا دید ترا بیند در جنگ
داند که تو با شیر به شتیر در آیی

ابراهیم می‌گوید که: چون این ایات از او بشنیدم شگفت ماندم و نشاط و طرب مرا دست داد. آن‌گاه بدره‌ای که زر بسیار در او داشتم در پیش او بنهادم و او را وداع کرده به او گفتم که: خواهش من این است که از این زرها در مهمات خود صرف کنی هرگاه من از این ورطه خلاص شوم ترا پیش از اینها پاداش دهم. دلاک بدره زر برداشته خشمناک به سوی من بینداخت و گفت: یا سیدی، اگر ما گدایان را در نزد شما رتبتی نیست ولکن از مروت و جوانمردی است که چون تو بزرگی مرا نواخته به قدم مبارک مرا سر بلند ساخته است، من در عوض خدمتی که مرا فرض بوده است از تو زر بستان! به خدا سوگند اگر این سخن دوباره گویی و بدره پیش من بیندازی خود را خواهم کشت. ابراهیم می‌گوید که من بدره بگرفتم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فریبست.

چون شب دویست و هفتاد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابراهیم بن مهدی می‌گوید پس من بدره بگرفتم و بازگشتم. چون به در خانه او برسیدم به من گفت: یا سیدی، این مکان از برای تو از همه جا امن‌تر است و مؤونه تو بر من گران نیست. تو در همین جا اقامت کن تا پروردگار ترا فرج عطا فرماید. من به او گفتم: سخن ترا بپذیرم

جانی هست که من ساعتی در آنجا پنهان شوم؟ گفت: آری. پس در بگشود و مرا به خانه‌ای نظیف برده در بیست و در حال برفت. من به هراس اندر شده با خود گفتم: شاید این مرد وعده زر و مال شنیده است، اکنون بپرون رفت که خلیفه را به من دلالت کند. پس محزون بنشستم و چون دیگ بر آتش همی‌جوشیدم و در کار خویش به فکرت اندر بودم که ناگاه دلاک درآمد و حمالی با خود بیاورد که حمال همه اسباب تعیش از ظرف و خوردنی در دوش داشت و به من گفت: فدای تو شوم مرا چون بپوسته دست به خون و زین مردم آلوده است نخواستم که از ظرف من و از دست من چیزی خورده باشی. ابراهیم می‌گوید: در آن حال من بسی حاجت به خوردن داشتم. به خوردن بنشستم و هیچ‌گاه چنان خورش مرا یاد نمی‌آید. پس چون حاجت از خوردن روا کردم دلاک با من گفت: یا سیدی، من آن قدر و رتبت ندارم که با تو حدیث گویم ولی اگر تو بخواهی که بندۀ خود را بناواری این از بلندی رای تو خواهد بود. من به او گفتم، و گمان من این بود که مرانی شناسد: تو از کجا یافتنی که من حدیث دوست دارم؟ گفت: سیحان اللہ خواجه را شهرت بپیش از این است. تو سید من ابراهیم بن مهدی هستی که مأمون سراغ‌دهنده ترا یکصدهزار دیسار و عده داده. ابراهیم می‌گوید: چون این سخن از او بشنیدم مرؤت او به من آشکار شد و رتبت او نزد من افزون گشت و تمنای او را در حدیث گفتن موافقت کردم. آن‌گاه مرا فرزند و پیوندان به خاطر آمده این دو بیت بخواندم:

گر به قدر سوزش دل چشم من بگریستی
بر دل من مرغ و ماهی تن به تن بگریستی
دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون
تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی

چون ایات از من بشنید گفت: یا سیدی، آیا مرا نیز جواز هست که بیتی چند بخوانم؟ گفت: بخوان. پس دلاک این ایات برخواند:

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| بار خدایا بسی عذاب کشیدی | انده تمیار گونه گونه بسیدی |
| خوردی بسیار غم، نبید خور اکنون | تو نه سرای غمی سرای نبیدی |
| شاد زی و بر مراد دل بعنو خوشن | زانکه بسی بیمراد دل بفندی |

بگراشت و در حال از خانه بیرون رفت و چنان بنمود که از پهر ساز برگ ضیافت همی رود و من از هیچ جایی آگاهی نداشتم. ناگاه دیدم که ابراهیم موصلى با غلامان و زیرستان خود همی آید و زنی در پیش روی ایشان است. چون نیک بدیدم همان کنیزک بود. آمد تا به نزدیک من رسیده مرا به دست ایشان بسپرد. ایشان مرا با جامه زنان که در بر داشتم به سوی مأمون بردند.

پس مأمون در مجلس عام مرا بخواست. چون به مجلس درآمدم او را خلیفه خوانده سلام دادم. مأمون گفت: «السلام» (= بر تو درود مبار). من به او گفتم: ایهالخلیفه، فرمان تو است یا بکش و یا بخشای ولکن در عفو لذتی است که در انتقام نیست و ترا بخشایش بیشتر از همه بخشایشهاست چنان که مرا گناه بزرگتر از همه گناهان است.

گر بکشی حاکمی ور بنوازی رواست. پس از آن دو بیت بخواندم:

ای شاه کهان را چو خطر نیست ببخش جرم من اگر هست و گر نیست ببخش
هر چند گناه من بزرگ است ای شاه دام که ز تو بزرگتر نیست ببخش

ابراهیم می گوید: چون ایات بخواندم مأمون سر بر کرده به سوی من نگریست. آن گاه من به خواندن این دو بیت مباردت کردم:

کار شاهنشاه من سرجنشی است کار شاهنشاه من سرجنشی است
گر ببرد او به قهر خود سرم باز بخشد شست جان دیگرم
پس مأمون سر پیش انداخته این دو بیت برخواند:

بر خصم جو آهئیم و بر دوست چو موم با دوست موافقیم با دشمن شوم
از حضرت ما برند انصاف به هند وز هیبت ما برند زنار به روم

چون از او این بیتها بشنیدم رایحه رحمت به مشام من آمد. پس از آن مأمون رو به پسرعم و برادرش ابی اسحق آورده در کار من با ایشان مشورت کرد. همگی به کشتم اشارت کردند ولی در کشتن اختلاف داشتند. آن گاه مأمون به احمد بن خالد گفت: تو چه می گویی؟ احمد گفت: ایهالخلیفه، اگر تو

ولی به شرط آنکه از این بدره صرف کنی. او به من چنان بنمود که شرط مرا پیدا نبرفت. پس من در خانه او چند روزی بماندم ولی از بدره صرف نمی کرد. آن گاه من چون زنان، موزه بر پای کرده نقاب از رخ بباویختم و چادر به سر گرفته از خانه او به در آمدم و سخت همی ترسیدم تا اینکه به کنار جسر برسیدم و خواستم که از جسر بگذرم که ناگاه سواری را که بیشتر از غلامان من بود بر من نظر افتاد و مرا بشناخت. فریاد برآورده گفت: همین است آن که مأمون خلیفه او را جویان است. این بگفت و در من بباویخت. من مشتی به دهان اسب او زده او را با اسب به دجله درافکنند. مردمان بدو گرد آمده به خلاصی او مشغول گشتند. آن گاه من در رفت بشتاییدم تا اینکه از جسر درگذشم و به در خانه ای برسیدم که زنی در دهلیز آن خانه ایستاده بود. من به او گفتم: ای خاتون، خون مرا نگاه دار که من از خلیفه گریزانم. آن زن گفت: بر تو باکی نیست. در حال مرا به غرفه ای برده با من ملاطفت کرد و خود را نوشیدنی از برای من حاضر آورد و گفت: آیا بیم از تو برفت یا نه؟ پس او در این سخن بود که ناگاه در خانه را به درشتی بکوییدند. آن زن بیرون رفته در بگشود. دیدم که خداوند خانه همان مرد است که من او را به جسر درافکنده بودم و او را سر و جبهین شکسته و خونش همی رفت و اسب با خود نداشت. زن به او گفت: چه حادثه ای روی داده؟ گفت: به حکم خلیفه کسی را جویان بودم از قضا بر او طفر یافتم ولی او مشتی به دهان اسب من بزد و مرا به دجله درافکنده بگریخت. پس از آن زن دستارچه به در آورده سر و جبهین او را بیست و در بسترش بخوابانید. آن گاه به نزد من درآمد و به من گفت: گمان من این است که این قضیه قضیه تو باشد. من به او گفتم: آری منش به دجله درافکندم. پس از آن زن مرا بنواخت و به مهریانی بیفزود و گفت: بیم مدار و هراس مکن که ترا باک نیست. پس من سه روز در نزد او بماندم. آن گاه با من گفت: من از این مرد بر تو بیم دارم که بر تو اطلاع یابد و بر آنجه بیم از او داشتی گرفتار آیی، بهتر این است که خویشن نجات دهی. پس من از او تا نامگاه مهلت خواستم. گفت: مضایقت نکنم. چون شب درآمد جامه پوشیده از نزد او به در آمدم و مرا کنیزکی بود، به خانه او برقتم. چون مرا بدید به حالت من بگریست و بناالید و به سلامت من شکرها

ضیاع ترا به تورد کردم و بر تو باک نیست. پس من شکر به جا آوردم و او را دعا گفتم. پس مأمون مرا گرامی بداشت و با من گفت: ای عَمَّ، مرا ابوساحق و عباس به کشتن تو اشارت کردند. من گفتم: ای خلیفه زمان، ابوساحق و عباس ترا پند گفتند ولکن تو کار شایسته خود کردی و مرا از بیم به آمید بازگرداندی. پس مأمون به سجده برآمد و دیرگاهی سر در سجده داشت. آن گاه سر برداشته گفت: ای عَمَّ، دانستی که سجده من از بھر چه بود؟ گفتم: شاید سجده از بھر این بود که خدا ترا به دشمنت چیره گردانید. مأمون گفت: قصد من این نبود ولکن شکر خدا به جا آوردم که بخشايش ترا بر من الهام فرمود. ابراهیم می‌گوید که من صورت کار خود و آنچه که از مرد حجَّام و سپاهی وزن سپاهی و کنیزک خود بر من گذشته بود از برای مأمون بیان کردم. پس مأمون به حاضر آوردن کنیزک فرمان داد و او در خانه به انتظار جایزه نشسته بود. چون در پیشگاه خلیفه حاضر شد، خلیفه به او گفت: ترا چه بر این بداشت که با خواجه خود بدین سان خیانت کردی؟ کنیزک گفت: رغبت در مال مرا بر این کار بداشت. خلیفه گفت: ترا شوهری و پسری هست یا نه؟ گفت: لا والله. پس خلیفه بفرمود که بقصد تازیانه‌اش بزندن و در زندان مخلوش بدارند. پس از آن سپاهی را با زن او و مرد حجَّام را حاضر آوردن. خلیفه از سپاهی سبب آن کار که با من کرده بود پرسید. سپاهی گفت: مرا طعم مال بر آن بداشت. خلیفه گفت: ترا با این پست فطرتی سزاوار است که حجَّام باشی. آن گاه کسی بدو بگماشت که به دکان حجَّامان برده حجَّامی بیاموزندش و زن سپاهی را انعام فرمود و گرامی بداشت و در قصر خلافتش جای بداد و گفت: این زنی است فرزانه و خردمند، در مهمات به کار آید. پس از آن به حجَّام گفت: به سبب جوانمردی و مروّت که از تو سرزده حق است که در اکرام و انعام تو مبالغت شود. آن گاه خانه سپاهی را بدو داده پائزدهزار دینار نیز به علاوه آن به حجَّام بخشود.

حکایت ارم ذات‌العما德

و دیگر حکایت کردند که از عبد‌الله بن ابی قلابه اشتری گم شده بود، به جستجوی اشتر بیرون رفت و در بادیه‌های سرزمین یمن و ارض سبا

او را بکشی مثل تراکشنده‌ای مثل او خواهیم یافت و اگر بر او ببخشای مثل ترا نخواهیم دید که به مثل او ببخشدید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب دویست و هفتاد و چهارم برآمد
گفت: ای ملک جوانبخت، چون مأمون خلیفه سخن احمد بن خالد بشنید سر پیش افکنده این ایيات بخواند:

گفت اگر دیو است من بخشیدمش
ور بیلیسی کرد من پوشیدمش
چون که آمد پای او اندر میان
راضی ام گر کرد مجرم صد زیان
گر ترا آن فضل و آن مقدار هست
صدهزاران خشم را تانم شکست
گر زمین و آسمان بر هم زدی
زانکه لابة تو یقین لابة من است
ور شدی ذره به ذره لابه گر
لانکه لابة را هیچ نتوانم شکست
لابه‌های را هیچ نتوانم شکست

پس چون این ایيات بشنیدم چادر را از سر گرفته آواز به تکییر بلند کرده
گفتم: ای خلیفه، خدا بر تو ببخشاید. آن گاه مأمون گفت: ای عَمَّ، بر تو باکی
نیست. گفتم: ای خلیفه، مرا گناه از آن بزرگتر است که به او عذر توانم گفت و
ترا بخشايش از آن بزرگتر است که از عهده شکر آن توانم به درآمد. پس از
آن این ایيات بخواند:

ای تاج مُلک به تو سرفراز باد
بخشت جوان و تازه و عمرت دراز باد
از بھر رامش و طرب تو در این سرای
حسور غزلسرا و بُتْ چنگساز باد
بر خلق عالم است در خانه تو باز
بر روزگار تو در اقبال باز باد

مأمون گفت: پیروی به یوسف علیهم السلام کرده، می‌گوییم «لاتشیریت علیکم
اليوم بغير الله لكم وهو ارحم الراحمين»^۱ (= امروز شما را سرزنش نباید کرد؛
خداآوند شما را می‌بخشاید که او مهربان ترین مهربانان است). ای عَمَّ، مال و

بفرستاد. با او نیز هرچه دیده بودم بازگفتم. معاویه سخن من باور نکرد. من از آن لآلی که آورده بودم بر او بنمودم ولکن لؤلؤها زرد و دگرگون شده بود. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپشت.

چون شب دویست و هفتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عبدالله بن ابی قلابه گفت: ولکن لؤلؤ زرد و دگرگون شده بود. معاویه را عجب آمد و کعب الاحباز را حاضر آورده گفت: ای کعب، من ترا خواستم که از حقیقت کاری بازیرسم! کعب گفت: ای خلیفه، از چه چیز خواهی پرسید؟ معاویه گفت: ترا علم هست به اینکه در جهان شهری باشد که از زر و سیمینش بنا نهاده باشند و ستونهای او از زبرجد و یاقوت و ریگهای او لؤلؤ و خاکش مشک و عنبر و زعفران باشد؟ کعب گفت: آری ای خلیفه، آن شهر «ارم ذات‌العما德» است که از خلق مثلها فی‌البلاد^۱ است و او را شداد بن عاد داشت؛ و همانند آن در هیچ شهری آفریده نشده بود) است و او را شداد بن عاد، بنا کرده. معاویه گفت: حکایت آن شهر به من حدیث کن. کعب گفت: ای خلیفه، عاد بزرگ دو پسر داشت: یکی شدید و دیگری شداد. چون پدر ایشان بمرد آن دو برادر به همه کشورها مالک شدند و از پادشاهان روی زمین کس نبود مگر اینکه سر اندر فرمان آن دو برادر داشت. پس شدید نیز بمرد مملکت به برادرش شداد برسید و شداد به خواندن کتابها بس حریص بود. پس چون در کتابها نام آخرت و بهشت و قصرها و غرفه‌ها و نهرها و درختان و میوه‌ها که در بهشت هستند بید نفسم او را خواهش این شد که مثل بهشت در دنیا جایی بسازد. و شداد صدهزار پادشاه در زیر حکم داشت و در زیر حکم هر ملک صدهزار دلیر بودند و در زیر حکم هر دلیر صدهزار لشکر بودند. پس شداد جمعی از کارگزاران حاضر آورد و به ایشان گفت: در کتابهای قدیم صفت بهشت را که در آخرت و عده کرده‌اند دیده‌ام و همی خواهم که در دنیا مثل آن بهشت بهشتی بنا کنم، پس شما بروید و سرزمینی خرم و

می‌گردید. ناگاه به شهری بزرگ رسید که در آن شهر قصرهای بلند بود. چون بدان شهر نزدیک شد گمان کرد که در آن شهر ساکنان هستند. آهنگ شهر کرد که از اشتراخ خود جویان شود، چون به شهر رسید شهر را ویران و خالی از ساکنان یافت. می‌گوید که از اشتراخ فرود آمد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپشت.

چون شب دویست و هفتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عبدالله بن ابی قلابه می‌گوید که: من از اشتراخ فرود آمده اشتراخ را بستم و خودداری کرده به شهر درآمد و در آن شهر قلعه‌ای بود. بدان قلعه نزدیک شدم و از برای آن قلعه دو در یافتم که مانند آن درها، در بزرگی و بلندی، در ندیده بودم، و آن درها با گونه‌گونه گوهرها و یاقوت‌های سفید و سرخ و زرد و سیز مرصن بودند. پس چون آن درها بدیدم غایت شکفتگی به من روی آورد. پس ترسان و هراسان به قلعه درآمدم، قلعه را چون شهری بزرگ یافتم و در آنجا قصرها بود و در قصرها غرفه‌ها بود که از زر و سیم ساخته بودند و درهای آن قصرها با یاقوت و زبرجد و لؤلؤ و گوهرهای رنگارنگ مرصن کرده بودند و درهای آن قصرها در خوبی به درهای قلعه همی مانست و زمین قصرها با لؤلؤهای بزرگ فرش بود و به جای خاک مشک و عنبر و زعفران به کار برده بودند. چون به میان قلعه رسیدم و از انسیان کس بدانجا نیافتم، نزدیک شد که از بیم هلاک شوم. پس از آن نظر کرده دیدم که نهرها از پای غرفه‌ها روان است و در کنار آن نهرها همه گونه درختان میوه‌دار سرسیز و خرم هستند و دیوار قلعه را خشته از زر و خشته از سیم بنا کرده‌اند. با خود گفتم همانا این بهشتی است که در آخرت وعده داده‌اند. آن‌گاه از جواهر ریگها و مشک خاکهای آنجا چندان که می‌توانستم برداشتم و به شهر خود بازگشته مردم را از این واقعه بی‌آگاهانیدم. پس خبر به معاویه رسید و او در حجاز خلیفه بود. به عامل خود که در صنایع یمن داشت نوشت که: آن مرد را حاضر آور و از حقیقت حال سوال کن. عامل معاویه مرا بخواست و از آنجه به من روی داده بود جویان گشت. من آنجه دیده بودم بازگفتم. مرا به سوی معاویه

انجام رسانیدند شداد را خبر کردند. آنگاه شداد هزار وزیر از وزرای خود را بفرمود و همچنین خاصان و معتمدان را فرمان داد که ساز برگ رحیل کرده در رکاب ملک روی زمین، شداد بن عاد آماده رفتن ارم ذاتالعاد شوند و از زنان و کنیزکان و خادمان نیز هر کس را می خواست به تهیه اسباب سفر امر کرد. تا بیست سال تهیه سفر تمام کردند. پس از آن شداد با جماعتی انبوه و لشکری بیکران روان شد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب دویست و هفتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شداد بن عاد بالشکری انبوه به سوی ارم ذاتالعاد روان شد و از حصول مرام شادان همی رفت تا اینکه میانه او و ارم ذاتالعاد منزلی بیش نماند. آنگاه جناب احادیث بر ایشان ضیحه‌ای از عالم قدرت پفرستادند که همه ایشان هلاک شدند و هیچ یک از شداد و لشکریان بدان مکان نرسیدند و حضرت ذوالجلال آثار آن شهر را پوشیده داشت، تا هنگام رستخیز پوشیده خواهد بود. معاویه گفت: آیا کسی در دنیا آن مکان را خواهد دید؟ کعب الاخبار گفت: آری مردی از امت محمد علیه السلام بدانجا خواهد رفت و آن مرد به صفت همین مرد که نشته است خواهد بود و اشارت به عبدالله کرد.

و شعبی از علمای چمیر حکایت کرده که: چون شداد با همراهان خود از ضیحه هلاک گشتند پسر او شداد اصغر به مملکت بنشست و پدر او شداد اکبر او را در سرزمین حضرموت و ارض سبا گذاشتند خود با لشکریان به سوی ارم ذاتالعاد روان گشته بود. پس چون خبر به او رسید که پدرش پیش از آنکه به ارم ذاتالعاد برسد هلاک شده فرمود پدرش را از آنجا به حضرموت بیاوردند و امر کرد در حضرموت در غاری از برای او جایی بکنند. آنگاه جنازه پدر را به فراز تخت زرین بدانجا بگذشت و هفتاد حله از دیباگی مطرز به طراز زرین و مرصع به گوهرهای قیمتی بر او پوشانید و لوحی زرین در نزد سر او نهاد که در آن لوح این ایات مرقوم بود:

فراختنای پدید آورده، در آنجا شهری و به شهر اندر قصرها از زر و سیم بنا کنید و ریگهای آن را از یاقوت و لؤلؤ و ستونهای او را از زبرجد قرار دهید و نهرها و درختان از همه گونه میوه‌ها در کنار نهرها بکارید. پس ایشان گفتند: ما چگونه تو نیم شهری بدین صفت که تو گفتی بنا کنیم و بدان سان زبرجد و لؤلؤ و یاقوت از کجا پدید آوریم؟ شداد گفت: آیا نمی‌دانید که پادشاهان روی زمین در اطاعت من هستند و مخالفت کردن نتوانند! شداد گفت: به سوی معدنهای زبرجد و یاقوت روان شوید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب دویست و هفتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شداد به آن جماعت گفت: به معدنهای زبرجد و یاقوت و لؤلؤ و زر و سیم بروید و این فلزات و یواقیت از معدنهای بیرون آورید و هرچه که زر و سیم و گوهر و یاقوت نزد ملوک باشد جمع آورید و کوشش فرو نگذارید، در پیش هر کس از اصناف جواهر چیزی باشد بگیرید و مخالفت جایز ندانید. پس به همه پادشاهان اطراف مکتوب بنوشت و ایشان را بفرمود که از اصناف جواهر آنچه که در نزد خود و نزد مردم باشد جمع آورند و به معدنهای رفته سنگهای گران قیمت بیرون آورند و هرچه که در تم دریاها باشد به غواصی به در آورند. پس ایشان تا بیست سال به جمع آوری زر و سیم و سنگها مشغول بودند و در آن عهد سیصد و شصت پادشاه در روی زمین حکمرانی می‌کردند. آنگاه مهندسین و حکما و کارکنان و بنایان و صنعتگران از همه بلاد جمع آورده به بیانها و صحراءها فرستادند. ایشان از بهر مکان آن شهر همی گشتند تا به بادیه فراخنایی بررسیدند که در آنجا سنگستان و نیستان و کوهها و بلندی و پستی نبود و چشمدها و نهرهای روان داشت. گماشتنگان گفتند: بدان صفت که ملک فرموده همین جای است. پس به بنا کردن شهر مشغول گشتند و پادشاهان ممالک از هرسوی گوهرها و سنگها و لآلی خرد و بزرگ شنگ شنگ و کشتنی کشتنی به عاملان بفرستادند و عمال سیصد سال مشغول کار بودند. چون شهر و قصرها و غرفه‌ها و نهرها به

چون مرا به سر دیوار رسانیدند دیدم که چهار تن دختر کاند. مرا تھیت گفتهند و از زنبیلم به درآوردن. ایشان در پیش و من بر اثر ایشان همی رفتم تا به خانه‌ای رسیدیم که غرفه‌های آن فرش گشته بود و تا آن روز بدان سان خانه و فرش ندیده بودم مگر در دارالخلافه. پس من در آنجا نشستم و آگاهی از جایی نداشتم. چون ساعتی برفت پرده برداشتند. ناگاه هشتاد تن کنیزکان با مجرمهای عود و شمعهای روشن و در میان ایشان دخترکی سروقد و نارپستان و ماهروی درآمد. من بر پای خاستم، دخترک مرا تھیت گفت و مرا بسی بنواخت و به نشستنم اشارت کرد و از خبر من جویان شد. به او گفتم از نزد پاره‌ای از یاران به قصد خانه خود بازگشته بودم. به جهت کاری ضرور به این کوچه بیامدم و زنبیلی آویخته یافتم. مرا مستی بر آن زنبیل بنشاند، پس مرا در زنبیل به این خانه بالا کشیدند، حدیث من همین است والسلام. دخترک گفت: بر تو باکی نیست و امیدوارم که عاقبت کار تو نیکو شود. پس از آن به من گفت: ترا مشغله چیست؟ گفتم: در بازار بغداد بازارگانی هستم. گفت: آیا از اشعار چیزی یاد داری؟ گفتم: از اشعار مرا بسی به خاطر اندر است. گفت: چیزی از آن بخوان. من گفتم: کسی که سرزده به خانه‌ای رود به هراس و بیم اندر باشد تو به خواندن ابتدا کن تا بیم من برود. دخترک گفت: راست همی‌گویی. پس شعری نفر از گفته پیشینیان بخواند و آن شعر خوشترین شعرهای ایشان بود و از حسن و جمال و حسن روایت و اشعار نفر او در شگفت بودم. پس به من گفت: آیا ترا بیم و دهشت برفت یا نه؟ گفتم: آری به خدا سوگند بیم من برفت. دخترک گفت: به خدا سوگند گمان ندارم که تو از بازاریان باشی. پس از آن دخترک طعام خواست. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب دویست و هفتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اسحق موصلى می‌گوید: پس از آن، دخترک به حاضر آوردن طعام بفرمود و در مجلس گونه گونه ریاحین و میوه‌ها بود. طعام حاضر آورده فرو چیدند. آن‌گاه دخترک شراب بخواست. قدحی از

از جهان سفله چشم مهربانی داشت
هست چون از گرگ امید شبانی داشت
کو جم و کیخر و کو کیقباد و اردشیر
و آن به میدان صولت شیر زیانی داشت؟
کو منوجهر و چه شد سالار او سام سوار
و آن سر و سالای گمی پهلوانی داشت؟
این شنیدستی که کاووس و فریدون چون بدید
غره بـر آن تاج و تخت خسروانی داشت؟
زیرخاک اینک مر ایشان را فراموش است باک
تاج افریدونی و تخت کیانی داشت
تعالی گفته است: اتفاقاً دو مرد بدان غار در آمدند، در صدر آن غار پلکانی یافتند. از آن پلکان که در غار بود فرود آمدند، در آنجا گودالی دیدند که صد ذرع طول و صد ذرع عرض و یکصد ذرع بلندی داشت و در آن گودال سریری بود زرین و مردی بزرگ جنه به درازی و پهنی سریر به فراز سریر بود و بر او حلمه‌های حریر انداخته بودند و در بالای سر او لوحی زرین بدیدند، پس از آن لوح را با حقه گوهرها چندان که می‌توانستند برداشته بیرون آمدند.

حکایت اسحق موصلى و مأمون

و از جمله حکایات طرفه این است که اسحق موصلى گفته است که: شبی از نزد مأمون به درآمده قصد خانه خود کردم. در آن حال به جهت دفع پلیدی به کوچه‌ای درآمده به قضای حاجت بنشستم. ناگاه چیزی را از دیوار خانه‌ای آویخته یافتم، دست به او بردم که بدام چه چیز است. دیدم زنبیلی است چهار گوش و بزرگ که دیبا بر آن زنبیل کشیده بودند. با خود گفتم: ناچار آویختن این سببی دارد و به حیرت او را می‌نگریستم. پس مستی شراب مرا بر آن داشت که در زنبیل بنشیم، در آن زنبیل نشستم، ناگاه خداوندان خانه مرا بالا برداشت و چنان گمان کردند که من همانم که به انتظارش نشسته‌اند.

چون شب دویست و هشتادم برآمد

گفت: اى ملک جوانیخت، آن دخترک در حال برخاست و به من گفت: آنچه از ما دیدی پوشیده بدار. من به آن ماهرو گفتم: فدای تو شوم حاجت به سیردن نبود. پس من او را وداع کردم. او کنیزک را فرمود با من تا در خانه بیامد و در بگشود من بیرون آمده رو به خانه خود گذاشتم و فریضه صحیح به جا آورده بختم. پس رسول مأمون پیش من آمد و مرا به نزد او برد و من روز را در نزد مأمون بسر بردم. چون هنگام شام در رسید مکانی را که دوش در آنجا بودم به خاطر آوردم و از نزد مأمون بیرون گشته به کوچه‌ای که زنبیل آویخته بودند بر قتم. زنبیل را در همان جا آویخته سافتم. به زنبیل بشتم، مرا در زنبیل بالا بردن و در مکانی که دوش در آنجا بودم جای دادند. پس از آن با دخترک ماهمنظر به عادت دوشینه به حدیث گفتن و شعر خواندن بنشستیم. چون فجر دمید به منزل خود بازگشتم، فریضه صحیح به جا آورده بختم. آن گاه رسول مأمون نزد من آمده و مرا پیش خلیفه برد. روز را در آنجا بسر بردم. چون هنگام شام در رسید خلیفه مرا سوگند داد که بشنی تا من بیرون رفته بازگردم. چون خلیفه برفت و سوسه مرا فروگرفت و حالت شهای پیش به خاطرم آمد. مخالفت خلیفه را آسان بشمردم از جای خود بر جسته شتابان بر قتم. به زنبیل بررسیدم چون به زنبیل نشستم مرا بالا برده در همان مجلس نزد دخترک پریروی جای دادند. پس دخترک گفت: شاید که تو پار دوشینه‌ای؟ گفتم: آری والله دوستدار شما هستم. گفت: مگر خانه ما را دارالاقامه (= سکونت‌گاه) قرار داده‌ای؟ گفتم: فدای تو شوم حق ضیافت سه روز است. هرگاه پس از این بدین مکان بازگردم خون من به شما حلال است. پس از آن به منادمت نشستم. چون وقت نزدیک شد داشتم که مأمون سرگذشت از من خواهد پرسید و تا ماجرا شرح ندهم خلاصی نخواهم داشت: پس به آن دخترک گفت: ترا می‌بینم که زمزمه عود و تغفی دوست همی‌داری، مرا پرسعنه است که از من نیکو روی تر و عزیزتر و داشمندتر است و اسحق را او از همه کس بیشتر شناسد. پریزاد گفت: پسرعم خود را به طفیل خود بیاور، گفتم: فرمان تراست. پس چون وقت در رسید من برخاسته

شراب بنوشید و قدحی دیگر به من بداد، گفت: اکنون هنگام حدیث گفتن است. پس من او را مشغول کردم و حکایتهای طرفه گفتم و اشعار نغز بخواندم. او را نشاط روی داده گفت: مرا عجب آید از اینکه یکی از بازرگانان را این گونه حکایات و اشعار به خاطر اندر باشد! این حکایتها، احادیث ملوک است. من به آن دختر گفتم: مرا همسایه‌ای بود که با ملوک منادمت می‌کرد و هر وقت که او خدمت ملوک در نمی‌یافتد من به خانه او می‌رفتم و گاهی از او حدیث شنیده به خاطر اندر نگاه می‌داشتم. پس آن دخترک به من گفت: به جان خودم سوگند که بس نیکو فرا یاد گرفته‌ای. پس از آن به حدیث گفتن مشغول شدیم و هر وقت که من خاموش می‌شدم آن دخترک می‌گفت تا اینکه شب از نیمه بگذشت و در حالتی بودم که اگر خلیفه آن حالت را می‌دانست بر من رشك می‌برد. پس آن دخترک با من گفت: تو لطیفترین و ظریفترین مردمان هستی و در تو هیچ منقصتی نیست مگر یک چیز. گفتم: چه چیز است آن منقصت؟ گفت: اگر تو عود نواختن بتوانی عیش بر ما تمام خواهد شد. من گفتم: پیش از این مرا بستگی بدین کار بود چون از او حظی نیافت اعراض کردم. دوست دارم که عود بناواز و نغمه بسازم تا در بقیه عمر عیش بر ما تمام شود. آن گاه دخترک عود بخواست، چون حاضر آوردن عود بگرفت و تارهای آن محکم کرده بناخت و به آواز نیکو بخواند که من به آن نیکویی آواز و عود نواختن ندیده بودم. پس از آن گفت: خداوند این اشعار شناختی و این آواز دانستی؟ گفتم: لا والله، دخترک گفت: این شعر از فلان و این آهنگ پدید آورده اسحق موصلى است. گفتم: فدای تو شوم آیا اسحق را از این هنرها بهره‌ای هست؟ گفت: آری به خدا سوگند اسحق استاد این صفت است. پس من گفتم: منزه است آن خدایی که به آن مرد چیزی عطا فرموده که دیگران را نصیبی نیست. پس آن شب را تا دمیدن صحیح در عیش و نوش بگذاشتم. چون بامداد شد عجوزی بیامد گویا دایه آن دخترک بود و به آن دخترک گفت: وقت در رسید. دخترک در حال برخاست و به من گفت: آنچه از ما دیدی پوشیده بدار که «المجالس بالامانات» (= شرط همنشینی امانتداری است).

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

میادرت کرده گفت که: خانه از حسن بن سهل است. خلیفه گفت: او را به ترد من آورید. عجوز ساعتی غایب شد و حسن بن سهل را حاضر آورد و مأمون به او گفت: آیا ترا دختری است خدیجه‌نام؟ گفت: آری. خلیفه فرمود که: شوهری دارد یا نه؟ حسن گفت: لا والله. خلیفه فرمود: من او را خواستگاری همی‌کنم. حسن گفت: او از کیزیکان خلیفه است. خلیفه گفت: او را به سی هزار دینار مهر تزویج کردم و در بامداد همین شب بدره‌های زر پیش تو آورند. چون زرها بستانی دختر را شب به سوی ما بفرست. حسن گفت: سمعاً و طاعتاً. پس از آن ما از خانه بیرون شدیم. خلیفه به من گفت: ای اسحق، این قصه با کس حدیث مکن. من آن ماجرا را پوشیده همی‌داشتمن تا اینکه مأمون درگذشت و از برای هیچ کس مثل آن چهار شب که با خدیجه گذرانیدم نگذشته بود و مثل آن چهار روز که با مأمون نشستم با کس ننشسته بودم. به خدا سوگند در میان مردان مانند مأمون کس ندیدم و در میان زنان چون خدیجه زنی را مشاهده نکردم والله اعلم.

حکایت زیال و خاتون

و از جمله حکایتها این است که در موسوعه مردمان در طوف بودند و از بسیاری طیفان در طوفگاه جای سر سوزنی خالی نبود. ناگاه کسی را دیدند که به پرده‌های کعبه درآویخته از دل خالص همی‌گوید که: ای پروردگار، از تو سؤال می‌کنم که آن زن از شوهر خشم گیرد تا بار دیگر با او جمع آیم. راوی می‌گوید: چون حاجیان این سخن بشنیدند او را گرفته پس از آنکه گوشمال دادند نزد امیر حاجش آوردند و به او گفتند: ایه‌الامیر، این مرد را در مکان مقدس یافتم که چنین و چنان می‌گفت. امیر حاج به کشتن او بفرمود. آن مرد گفت: ایه‌الامیر، به رسول الله سوگندت همی‌دهم که نخست قصه و حدیث را بنویش پس از آن با من هرجه خواهی بکن. امیر حاج گفت: حدیث خود را بگو. گفت: ایه‌الامیر، من مردی ام زیال که از مسالخ گوسبندان و از سایر جاهای او ساخت (=کنافت) و زیاله جمع آورده به مزرعه همی‌برم. اتفاقاً روزی از روزها من با خر زیاله بار کرده می‌رفتم. مردمان را دیدم که

به خانه خود برفتم. هنوز به خانه در نیامده بودم که فرستادگان مأمون به من احاطه کرده مرا به عنف برداشتند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب دویست و هشتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، اسحق گفته است که: فرستادگان مأمون مرا به عنف برداشته نزد مأمون برداشتند. مأمون را در کرسی نشسته یا قائم و بسی خشمگین بود. به من گفت: ای اسحق، آیا سریعیج هستی؟ گفت: لا والله. گفت: بازگو که ترا قصه چیست؟ گفت: ای خلیفه، براستی بگوییم ولی مکان را خلوت کنید. پس خلیفه اشارتی فرمود. حاضران از ما دور گشتد. من حدیث به خلیفه بیان کردم و به او گفت: حضور ترا به دخترک و عده دادم. خلیفه گفت: ای اسحق، کاری نیکو و بجا کرده‌ای. پس آن روز را به عیش و نوش بگذاشتمن ولی مأمون را خاطر بر آن دخترک مشغول بود. چون وقت شام در رسید به کوچه‌ای که زبیل در آنجا بود روان شدیم و من به مأمون گفتمن: مبادا پیش دخترک نام من به زبان آوری. بلکه من در حضرت او از جمله تابعان تو خواهم بود. پس بر آن معنی اتفاق کرده با هم برفتیم و به مکانی در زبیل بنشستیم. ما را به مجلس برداشتند. دخترک ماهر و به من سلام داد. چون مأمون او را بدید از خوبی او شگفت بماند و از نیکوبی اش به حرمت اندر شد و با او به حدیث گفتمن و شعر خواندن مشغول شدند. پس از آن نبیذ حاضر آوردن. باده بنوشیدیم ولی دخترک چشم به مأمون دوخته بر او مسرور بود و مأمون نبیذ چشم بر جمال دخترک داشت. پس از آن دخترک عود گرفته راهی بزد و بخواند و پس از آن اشارت به مأمون کرده به من گفت: پسرعم ترا نبیذ مشغله بازرگانی است؟ گفت: آری او نبیذ بازرگان است. گفت: بسیار به هم دیگر شبیه هستید. پس چون مأمون سه رطل از شراب درکشید او را طرب و نشاط روی داد و بانگ بر من زد که یا اسحق! گفت: لبیک ایه‌الخلیفه. گفت: به همین راه بخوان. چون دخترک دانست که او خلیفه است به غرفه دیگری داخل شد. آن گاه خلیفه به من گفت: بین که خداوند این خانه کیست؟ عجوزی به جواب

الغرض من سر تسلیم پیش داشتم و با هراس تمام از بی ایشان می رفتم تا اینکه به در بزرگی رسیدند و به خانه داخل گشته مرا نیز به خانه اندر بردن. خانه‌ای دیدم بس عالی که نمی دانم او را چگونه صفت کنم، و فرشها به آن خانه گستردۀ بودند که صفت آنها نیارم گفت. پس زنان به غرفه‌ها شدند و من بسته رسیمان خواجه‌سرایان بودم و با خود می گفتم که: در این خانه مرا چندان عقاب کنند که بسیرم و هیچ کس را از من آگاهی نباشد. آن‌گاه خواجه‌گان مرا به گرمابه‌ای نظیف که در آن خانه بود درآوردند و من به گرمابه اندر بودم که سه تن از کنیزکان درآمدند و در پهلوی من بنشستند و به من گفتند: این کنه‌ها از پر خود دور کن. من آن کنه‌ها را برکنم. یکی از ایشان سر من می شست و یکی پایی من پاک می کرد و یکی تن من همی شست تا اینکه کار به انجام رسانیدند و بقیه‌ای از جامه حریر پیش آورده مرا به پوشیدن آنها امر کردند. گفتم: به خدا سوگند من نمی دانم که اینها را چگونه بپوشم؟ آنها پیش آمدند و به من بپوشانیدند و بس من همی خندیدند. پس از آن شیشه‌ای از گلاب آورده مرا به گلاب معطر ساختند و مرا به غرفه‌ای غیر از آن غرفه بردن. به خدا سوگند نمی دانم که آن خانه را با آنجه در آن خانه بود چگونه وصف کنم؟ چون به خانه داخل شدم زنسی دیدم آفتاب روی که به تختی برنشسته ...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و هشتاد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد گفته است چون داخل خانه شدم زنی دیدم آفتاب روی که بر تختی نشسته و کنیزکان در پیش روی او ایستاده بودند. چون مرا دید بربای خاست و مرا به پیش خود خواند. چون پیش رفتم جواز نشستن داده در پهلوی او بنشتم و کنیزکان را به آوردن طعام فرمان داد. کنیزکان مانده از همه گونه طعامها حاضر اوردن که من هرگز نام آن طعامها نشناختم و صفت آنها را هم نمی دانم. پس من به قدر کفایت طعام خوردم. چون مانده برداشتند و دست بشتم در حال همه گونه میوه‌های گوناگون

گریزان هستند. چون به من برسیدند یکی از ایشان به من گفت: داخل این کوچه شو تا کشته نگردی. من گفتم: مردم از بهر چه گریزانند؟! گفتند: زن یکی از بزرگان همی آید و خادمان او مردمان را از راه دور می سازند. همه کس را می زنند و از هیچ کس باک ندارند. پس من سر خر بازگردانیده به کوچه‌ای داخل شدم.

چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و هشتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد گفته است که: من خر به خود بازگردانیدم و به کوچه درآمده به انتظار گذشتن جماعت ایستاده بودم. دیدم که خادمان هریک چوبی در دست دارند و سی تن از زنان با ایشان همی‌روند و در میان زنان زنی بود ماهر و سرو قامت و نیکوشمایل و بدان سان بود که شاعر گفت:

سیب و گل و سیم دارد آن دلبر من سیش زخ و گلش رخ و سیعش تن
بنگر به رخ و به زلف آن سیم ذقن تا لاله به خروار بمری مشک به من

پس زن ماهر و سر کوچه‌ای که من در آنجا ایستاده بودم برسید و به چسب و راست نگاه کرده خواجه‌سرایی را بخواست و به او سرگوشی سخنی گفت و خواجه‌سرای به سوی من آمده مرا بگرفت. مردم چون این حالت بدیدند، بگریختند و خواجه‌سرایان درازگوش من بگرفتند و مرا با رسانی بسته می کشیدند و من نمی دانستم که از بهر چیست که مرا همی کشند؟! و مردمان بر اثر ما روان بودند و فریاد برآورده می گفتند که: این مردی است زبال و پریشان حال، از بهر چه او را با رسن بسته‌اند؟ و به خواجه‌سرایان می گفتند: بدین بیچاره رحمت آورید که خدا به شما رحمت آورد و او را از این بند رها کنید و خدا را خشنود سازید. و من با خود می گفتم: این خواجه‌سرایان مرا نگرفتند مگر به سبب اینکه رایحه عفن از من و از بار من به مشام خاتون رسیده و از آن رایحه رنجیده است و شاید خاتون آبستن بوده است و از این رایحه ناخوش، ضرری بدو رسیده.

بلند شد. از بام به کوچه نظر کردم پسری ماهر و بیدم که سوار اسب است و در دست چپ و راست او غلامان و در پیش روی او معلوکان روان هستند. چون به در همان خانه رسید پیاده شد و داخل خانه گردید. خاتون را دید که در سریر نشسته. پیش آمدۀ در برابر خاتون زمین بوسید و دست خاتون را بوسه داد ولی خاتون با او سخن نگفت و آن پسر به خاتون تذلل و تظلم همی کرد تا اینکه خاتون به سخن درآمد و با او صلح کرد و آن شب را در نزد آن پسر بخفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و هشتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، آن زن آفتاب روی با شوهر خود صلح کرده آن شب را با هم بخفتند. چون روز برآمد غلامان و خادمان به در خانه بیامدند. آن پسر قمر منظر سوار گشته برفت و دخترک پری پیکر پیش من آمد و به من گفت: این پسر را دیدی؟ گفتم: آری دیدم. گفت: او شوهر من است و آنچه میانه من و او گذشته با تو حکایت کنم و آن این است که: اتفاقاً روزی من و او نشسته بودیم ناگاه او از پهلوی من برخاسته بیرون رفت و دیرگاهی از من غایب شد. من با خود گفتم: شاید به آبخانه اندر است. پس برخاستم و به سوی آبخانه رفته او را نیافتم و از آنجا به سوی مطبخ رفته او را جویان شدم. کنیزکی او را در آن حالت دیدم، سوگند بزرگ یاد کردم که با کثیف ترین و پست ترین مردان درآمیزم و در آن روز که خواجه سرایان ترا بگرفتند چهار روز بود که من در طلب کسی می‌گشتم که کثیف ترین و پست ترین مردان باشد. چون ترا از همه کس کثیف تر و پست تر یافتیم ناچار ترا اختیار کرم و آنچه شدنی بود شد و اکون من از سوگند خود خلاص شدم، دیگر مرا به تو حاجتی نیست از بی کار خویش رو، هر وقت که شوهر من با مطبخیان بخوابد من نیز ترا به همخوابگی اختیار کنم. من چون این سخن بشنیدم بگریستم و گفته شاعر بخواند:

بیاوردند، به قدر کفایت از آنها نیز بخوردم. آن گاه کنیزکان را فرمود که شراب حاضر آورند. ایشان شراهای گوناگون حاضر آوردند و عود و عنبر به مجرم انداختند. کنیزکی جوان برخاسته باده به ما می‌بیمود و نفعه‌های نشاطانگیز همی سرود تا اینکه من مست شدم و آن خاتون نشسته بود ولی مرا گمان این بود که خواب همی‌بینم. پس از آن به کنیزکان خوابگاه بگسترند. آن گاه خاتون برخاسته دست مرا بگرفت و بدان غرفه برد و تا بامداد در آغوش یکدیگر بخفقیم و هر وقت که او را به سینه می‌کشیدم رایحه مشک مرا فرو می‌گرفت و مرا گمان این بود که در بهشت هستم.

چون بامداد شد، مکان من برسید. گفتم: در فلان محلت است. آن گاه مرا به بیرون آمدن از خانه امر کرد و دستارچه‌ای که طرازهای زرین و سیمین داشت به من بداد. چیزی به گوشة دستارچه بسته بود. به من گفت که: با اینها به گرمابه رو. من فرحناك شدم و با خود گفتم: اگر به دستارچه پنج فلوس می‌بود من امروز او را قیمت چاشت می‌کرم. پس از نزد او بیرون شدم. گویا که از بهشت درآمدم. چون به کلبه خود رسیدم دستارچه بگشودم. پنجاه دینار زر در آن یافتیم. زرها به زیر خاک کرده دو فلوس به نان و خورش داده چاشت خوردم و بنشستم و در کار خود به فکرت اندر بودم. چون هنگام عصر شد دیدم کنیزکی بیامد و به من گفت که: خاتون ترا همی خواهد. من با او بر قدم تا به در خانه برسیدم. کنیزک دستوری خواسته مرا به خانه اندر برد و من در پیش روی خاتون زمین بوسه دادم. مرا جواز نشستن بداد و طعام و شراب بخواست. به عادت دوشیزه همه چیز حاضر آوردند، خوردنی و نوشیدنی بخوردیم و بنوشیدیم و با هم بخفتیم.

چون بامداد شد، دستارچه دیگر که در او پنجاه دینار زر بود به من بداد. من دستارچه بگرفتم و از نزد او بیرون آمده به کلبه خود بر قدم و زرها به زیر خاک کردم و با همین حالت تا هشت روز، هنگام عصر پیش آن آفتاب روی می‌رفتم، بامداد به در می‌آمدم. پس شب هشتم نزد او خفته بودم که ناگاه کنیزکی دوان دوان درآمد و به من گفت: برخیز و به فراز بام شو. من برخاسته به فراز بام رفتم. در آنجا نشسته بودم دیدم آواز مردمان و صدای سم اسیان

دهد که: ای معاشر مردمان از خاص و عام و خرد و بزرگ هر کس که به زورقی نشسته به دجله اندر تفرج کند او را بکشم. خلیفه و عصر گفتند: ای شیخ، این دو دینار بگیر و ما را به زورق بنشان. شیخ گفت: دینارها بیاورید، «التوکل علی اللہ». پس دینارها گرفته ایشان را به زورق بنشاند و همی خواست که زورق براند. ناگاه زورقی از آن سوی دجله بدید شد که شمعها و مشعلهای روشن در آن زورق بود. پس شیخ ملاح به ایشان گفت: من به شما نگفتم که هرشب خلیفه در دجله تفرج همی کند. پس شیخ با ستارگویان زورق به یکسو رانده پردهای سیاه به زورق برکشید و ایشان از زیر پرده نظاره می کردند. دیدند که در اول زورق مردی است که مشعل زرین در دست دارد و مشعل با عود قاقلی همی افروزد و در تن آن مرد قابای است از اطلس سرخ و بر سر او تاجی است موصلى و همیانی حریر پر از عود قاقلی به دوش انداخته که مشعل بدان عود همی افروخت و مردمی دیگر نیز در آخر زورق بدیدند که چون مرد اول مشعل در دست دارد و جامه‌ای چون جامه او بوشیده، و در زورق دویست مملوک در چپ و راست ایستاده دیدند و کرسی از زر سرخ در زورق نشانده یافتند که جوانی قمرمنظر بر آن کرسی نشسته و جامه‌ای سیاه مطرز به طراز زرین در بر دارد و در پیش روی او کسی ایستاده که به عصر وزیر همی مانست و خادمی با تبعیغ کشیده بر سر او ایستاده گویا که مسورو سیاف است و بیست تن از ندیمان در برابر او نشسته‌اند.

چون خلیفه این را بدید با عصر وزیر گفت: ای عصر، گویا این یکی از فرزندان من است، مأمون یا امین خواهد بود. پس از آن خلیفه در آن جوان تأمل کرده او را پسری خداوند حسن و جمال یافت. روی به وزیر کرده گفت: ای وزیر، به خدا سوگند این که بر کرسی نشسته از اوضاع خلافت چیزی باقی نگذاشته و آن که در پیش روی او ایستاده ای عصر گویا تو هستی و خادمی که بر سر او ایستاده گویا که مسورو است و آن ندیمان که در برابر او نشسته‌اند به ندیمان من همی مانند و مرا عقل در این کار به حیرت اندر است. چون شهرزاد حدیث بدینجا رساند، دنیازاد، خواهر کهتر او گفت: ای خواهر، ترا حدیث بسی طرفه و نغز و شیرین است. شهرزاد گفت: اگر زنده

از در خویشم مران کاین نه طریق وفات
در همه ملکی غریب در همه شهری گداست
پس از آن ناچار از نزد او بیرون آمد و چهارصد دینار زر در آن هشت روز اندوخته بودم. پس من آن زرها صرف کرده بدین مکان شریف آمد و از خدا همی خواهم که شوهر آن ماهرو بار دیگر به سوی کنیزک مطبخی بازگردد شاید من نیز بار دیگر با آن پریزاد جمع آیم. چون امیر حاج قصه آن مرد بشنید او را رها کرد و با حاضران گفت: شما نیز در حق او از خدا درخواست کنید که او معذور است.

حکایت محمد جواهرفروش و دختر یحیی بر مکی

و از جمله حکایتهای طرفه این است که خلیفه هارون الرشید را شیخ از شبهای بیخوابی به سر افتاد. وزیرش عصر بر مکی را بخواست و به او گفت که: پس تنگدل هستم و قصد من این است در کوچه‌های بغداد بگردم و کارهای مردم را نظاره کنم به شرط آنکه جامه بازرگانان بپوشیم تا اینکه کس ما را نشناسد. وزیر گفت: سمعاً و طاعتاً. پس برخاست و جامه‌های خلافت برکند و جامه بازرگانان بپوشید و با عصر و مسرور سیاف از مکانی به مکانی همی رفند تا اینکه به دجله رسیدند. شیخی به زورق اندر نشسته دیدند. به سوی آن شیخ رفته سلامش دادند و به او گفتند: ای شیخ، می خواهم که ما را از فضل و احسان خود در این زورق بنشانی تا در دجله تفرج کنیم و این یک دینار مزد را بگیری.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و هشتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، با شیخ گفتند که: ما را به زورق بنشان تا تفرج کنیم و یک دینار مزد بستان. شیخ به ایشان گفت: ما را یارای تفرج نیست که خلیفه هارون الرشید هرشب به دجله درآمده به زورق نشیند و منادی ندا

هارونالرشید گفت: ای جعفر، این کار عجب کاری است که اگر او را می‌شنیدم باور نمی‌کردم ولی اکنون به عیان بدیدم. پس از آن خلیفه به شیخ ملاح گفت: ای شیخ، این ده دینار بستان و زورق ما را به برابر زورق ایشان بران که ایشان را تفرق کنیم که ایشان به روشنایی و ما به تاریکی اندیم، ما ایشان را خواهیم دید و ایشان ما را نتوانند دید. پس شیخ ده دینار بگرفت و زورق به برابر آن زورق براند و در سایه زورق ایشان همی‌رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب دویست و هشتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شیخ ملاح ده دینار بگرفت و زورق را در سایه زورق ایشان همی‌راند تا به باغها رسیدند. پس رسیمان کشته خلیفه ثانی را به میخی بسته به کنار دجله آمدند و در آنجا غلامان ایستاده و اسبی را با زین و لگام نگاه داشته بودند. پس آن خلیفه بر اسب بنشست و ندیمان از چپ و راست و مملوکان از پیش و پس بر قرنده. خلیفه هارونالرشید و جعفر و مسورو نیز از زورق به در آمده به میان ایشان بستافتند. آن‌گاه غلامان را نظر بر آن سه تن افتاد که لباس بازرگانان پوشیده‌اند و به غریبان همی‌مانند. پس بدیشان خشم آورده ایشان را بگرفتند و در پیش روی خلیفه ثانی حاضر آوردند. پس خلیفه ایشان را بدبید. به ایشان گفت: چگونه بدین مکان آمدید و سبب آمدن در این وقت چیست؟ گفتند: یا مولانا، طایفه‌ای از بازرگانان و غریبان این شهر هستیم و امروز به این شهر درآمده‌ایم و امشب از بهر تفرق بیرون آمده بودیم. چون بدینجا رسیدیم غلامان ما را گرفته به نزد تو آوردند. حدیث ما همین است والسلام. آن خلیفه گفت: بر شما باکی نیست که شما غریبان این شهر هستید، اگر شما از بغداد بودید هر آینه شما را می‌کشتم. پس آن خلیفه رو به وزیر خود کرده به او گفت: اینها را در صحبت خود بگیر که امشب اینها همان ما هستند. وزیر گفت: سمعاً و طاعتاً. پس ایشان بر قرنده. خلیفه هارونالرشید و جعفر و مسورو با ایشان همی‌رفتند تا اینکه به قصری بلندکریاس و محکم اساس برسیدند که دیوارهای آن سر به ابر می‌سود و

بعانم و ملک مرا نکشد شب آینده خوشر از این حدیث گویم. ملک با خود گفت: به خدا سوگند که این را نکشم تا بقیه حدیث او بشنوم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب دویست و هشتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه چون این حالت بدد عقل او حیران بماند و گفت: به خدا سوگند ای جعفر، من از این کار بسی در عجبم. جعفر گفت: ای خلیفه، من نیز به حیرت اندرم. القصه آن زورق برفت چندان که از نظر ناپدید شد. در آن هنگام شیخ ملاح از زورق خود به در آمد و گفت: ملت خدای را کسی ما را ندید. هارونالرشید گفت: ای شیخ، خلیفه هر شب به دجله می‌آید؟ شیخ گفت: آری یا سیدی، یک سال تمام است که خلیفه بدین منوال هر شب به دجله درمی‌آید. هارونالرشید گفت: ای شیخ، تمدنی ما از فضل و احسان تو این است که شب آینده در همین مکان زورق از برای ما نگاه داری که ما ترا پنج دینار زر بدھیم، از آنکه ما در این شهر غریب هستیم و قصد تفرق داریم. شیخ گفت: سمعاً و طاعتاً. پس از آن خلیفه و جعفر و مسورو از زورق بیرون آمده به سوی قصر بازگشتد و جامه بازرگانان برکنده خامه خلافت و وزارت بپوشیدند. چون روز برآمد خلیفه در مسند خلافت جای گرفت و امرا و وزرا و حجّاب و نواب در پیشگاه خلیفه بار یافتد. دیرگاهی خلیفه به دیوان برنشسته بود. چون دیوان منقضی شد هر کس از بی کار خود برفت. چون شب برآمد هارونالرشید گفت: ای جعفر، برخیز تا به تفرق خلیفه ثانی رویم. جعفر بخندید. آن‌گاه خلیفه و جعفر و مسورو جامه بازرگانان پوشیده در غایت نشاط و انبساط به سوی دجله روان شدند. چون به دجله بر سریدند شیخ ملاح را دیدند که به انتظار ایشان ایستاده. پس ایشان به زورق بنشستند و ساعتی نرفته بود که زورق خلیفه ثانی پدید شد و به سوی زورق خلیفه هارونالرشید همی‌آمد و خلیفه و جعفر بر او نگریستند و بدقت او را نظاره می‌کردند. دیدند که دویست مملوک غیر از ممالیک دوشیزه در چپ و راست او هستند و منادیها به عادت معهود نسدا درمی‌دهند. خلیفه

جعفر گفت: عربدهای در میان نیست و سخن خلاف نگفته‌یم مگر اینکه رفق من می‌گوید که من بسی شهرها گردیده‌ام و با ملوک منادمت کرده با اکابر بسر برده‌ام بهتر از این نظام و نشاط‌انگیزتر از این مجلس بزمی ندیده‌ام ولکن مردمان بغداد می‌گویند که باده بی‌سماع و طرب مایه صداع و تعب است.

چون خلیفه ثانی این سخن بشنید نبسم کرده فرحاک شد و قضیی که در دست داشت بر در بزد. در حال در بگشود و از بی او دخترکی قمرمنظر و زهره‌جیین به درآمد. خادم کرسی بنهاد و دخترک بر کرسی بنشست و عود بگرفت، نفعه‌ای نشاط‌انگیز ساز کرد و بیست و چهار طریقه بزد که عقول در آن حیران بماند. پس از آن آهنگ دیگر ساز کرده این ایات برخواند:

مجلس ما دگر امروز به استان ماند
عیش خلوت به تماشای گلستان ماند
می‌حلال است کسی را که بود خانه بهشت
خاصه از دست حریق که به رضوان ماند
هر که با صورت و بالای تو اش انسی نیست
حکیوان است که بالان به انسان ماند

چون خلیفه ثانی از دخترک این ایات بشنید فریاد بزد و جامه‌ای که در تن داشت تا دامن بدرید. خادمان پرده بر او بینداختند و جامه دیگرش بیوشانیدند. پس از آن جوان در جای خود قرار گرفت. دور قدح از سر گرفتند. چون نوبت قدح توشی بدان جوان رسید قضیب بر در زد. در حال در بگشود. خادمی کرسی بیاورد و بر اثر او دخترکی نیکوتراز دخترک نخستین بیامد و به کرسی بنشست و عود به دست گرفته به این دویتی نفعه ساز کرد:

از درد فسراقت ای به لب شکر ناب
نه روز مرا قرار و نه شب در خواب
چشم و دل من ز هجرت ای ذر خوشاب
صحرای پر آتش است و دریای پر آب

چون جوان این شعر بشنید فریادی بلند برآورد و جامه تا دامن بدرید. پرده

درهای آن قصر از آبنوس زراندود بود و در و گوهر بدو نشانده و این دو بیت بر آن درها نقش کرده بودند:

نگویم که عین بهشت است لکن بهشتی است اندر سرای مکدر تصاویر او دهشت طبع مان تماشی او حیرت جان آذر

پس از آن خلیفه با جماعت به قصر اندر شدند و خلیفه بر کرسی زرین مرصع که پرده‌ای زیبا بر آن کشیده بودند بنشست و ندیمان پیش روی او بنشستند و سیاف با تیغ برکشیده در بر ابر باستاد. پس از آن سفره بگستردن و خوردنی بخوردن و سفره برداشته دستها بنشستند. پس از آن قنینه‌ها و قدحها فرو چیدند و به باده‌گساری بنشستند. چون دور قدح به خلیفه هارون الرشید بر سرید قدح نتوشید. خلیفه ثانی به جعفر گفت: رفیق ترا چه شده است که باده نمی‌نوشد؟ جعفر گفت: یا مولانا الخلیفه او مدتی است که شراب ترک کرده. پس خلیفه ثانی گفت: در نزد من جز باده چیزی هست که شایسته اوست و او را ماء‌الحیة می‌گویند. آن‌گاه فرمود ماء‌الحیة حاضر آوردند. خلیفه ثانی پیش آمده نزد هارون الرشید باستاد و به او گفت: هروقت که دور قدح به تو رسد تو به جای شراب از این بنوش. پس ایشان شراب ناب همی‌نوشیدند تا اینکه مستی می‌در سر ایشان جای گرفت و خردشان برفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست.

چون شب دویست و هشتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه با یاران ساده همی‌نوشیدند تا اینکه به خردشان زیان آمد. خلیفه هارون الرشید با وزیر خود گفت: ای جعفر، به خدا سوگند در نزد ما چنین قدحها و قنینه‌ها (=شینه، بطری) نیست. کاش می‌دانستم که این پسر چه کاره است و این اوضاع را حقیقت چیست؟ پس در آن حال که خلیفه هارون الرشید با جعفر به سرگوشی سخن می‌گفتند آن جوان را بدیشان نظر افتد. وزیر را دید که بسا خلیفه به سرگوشی سخن می‌گویند. گفت: در بزم میگساران سرگوشی سخن گفتن یک نوع عربده است.

چون خلیفه ثانی از دخترک ایات بشنید فریاد برآورده ...

چون قصه بدینجا رسید پامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب دویست و هشتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون خلیفه ثانی ایات بشنید فریاد برآورده جامه بر تن بدرید و بیخود بیفتاد. خواستند که پرده بر وی فرو آویزند طرف پرده به یکسو شد و هارون‌الرشید را نظر بر تن او افتاد و جای زخم تازیانه اندر تن او بیدید. آن‌گاه به جعفر برمکی گفت: ای وزیر، به خدا سوگند این جوان پسری است قمرمنظر ولی درزی بدکردار است. جعفر گفت: ای‌الخلیفه، از کجا دانستی که او دزد است؟ خلیفه گفت: آیا جای زخم تازیانه اندر تنش ندیدی؟ پس پرده بدو آویختند و جامه دیگر شیوه‌شانید. آن‌گاه برخاسته راست بنشست و با ندیمان به صحبت در پیوست. پس نظر کرده خلیفه را با جعفر به حدیث اندر بیدید. به ایشان گفت: ای بازرگانان، حدیث کردن شما را سبب چیست؟ جعفر گفت: یا مولانا، بر تو بوشیده نماند که این رفیق من بازرگان است و به جمیع شهرها سفر کرده و صحبت ملوک و بزرگان دریافتند، او می‌گوید که آنچه امشب از خلیفه روی داد از عجایب است و من در هیچ‌کس ندیدم که کاری را بین سان کند از آنکه خلیفه چند کرت جامه‌ای را که هزار دینار قیمت داشت بدرید و این بسی اسراف است! خلیفه ثانی گفت: ای جوان، مال از بھر بخشیدن است و آن جامه‌ها که من بدریدم هر یکی را با پانصد دینار زر نقد به یکی از ندیمان بیخشودم. جعفر برمکی گفت: یا مولانا، اگر چنین است خوب کرده‌ای و این بیت برخواند:

زمانه برقة ضفغان سیم و زر گردد گر اختران ز صفائ تو فتح باب کنند

چون جوان این بیت از جعفر بشنید هزار دینار زر و خلعتی گران قیمت به جعفر عطا فرمود. پس از آن ساغر باده به گردش افتاد و مجلسیان را طرب و نشاط بی‌اندازه روی داد. آن‌گاه خلیفه هارون‌الرشید به جعفر گفت: سبب جای زخم تازیانه که اندر تن این جوان بود بازپرس تا بینم که در جواب چه

بر او انداخته جامه‌ای دیگر بیاورند. آن پسر جامه پوشیده به حالت نخستین بازگشت و با روی گشاده سخن همی گفت تا اینکه دور قدر بدرویسد. چون قدر بتوشیدند چوب بر در زد. خادمی به در آمد و از بی او دخترکی چون آفتاب درآمد. از دخترکان نخستین زیباتر و رعناتر بود. چون خادم کرسی بنهاد، دخترک بر کرسی بنشست و عود را به کف آورده تارهای عود محکم کرد و نعمه‌های نشاط‌انگیز ساز کرده به آواز خوش این ایات برخواند:

اگر آن عهدشکن بر سر میاناق آید
جان رفته است که بر قالب مشتاق آید
همه شهای جهان روز کند طلعت دوست
گرچه صبحش نظری بر همه آفاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن دائم
پیش از آنم بکند زهر که تریاق آید

چون جوان این ایات بشنید فریادی بلند برآورده جامه خویش تا دامن بدرید. پس پرده بدو انداختند و جامه‌ای دیگر بیاورند. جامه پوشیده بنشست و به حالت نخستین بازگشت و با ندیمان صحبت آغاز کردن و قدر باده به گردش آورند. چون دور قدر به آن جوان رسید چوب بر در زد. در گشوده شد. خادمی آمده کرسی بیاورد و از عقب او دخترکی درآمد و به کرسی بنشست. عود گرفته نعمه‌ای طرب آمیز ساز کرد و این ایات برخواند:

شب دراز به امید صبح بیدارم
مگر که بمو تو آرد نسیم اسحارم
به تیغ هجر بکشتن مرا و برگشتن
بیا و زنده جاوید کن دگر بارم
از آستانه خدمت کجا توانم رفت
اگر به منزل قربت غنی دهی بارم
چه روزها به شب آورده‌ام در این امید
که با وجود عزیزت شوی به روز آرم

خدم و حشم به دور من ایستاده بودند. ناگاه دخترک سوار اشتری که سه کنیزک در خدمت او بودند روی به دکان من بیاورد. چون به من نزدیک شد، فرود آمده در دکان بنشست و به من گفت: آیا محمدعلی گوهرفروش هستی؟ گفتم: آری، مملوک تو هستم. پس گفت: در نزد تو عقدی هست که شایسته من باشد؟ گفتم: ای خاتون، هرجه که در نزد من هست به تو بازنمایم و در پیش تو حاضر آورم، اگر از آنها چیزی ترا خوش آید از نیکبختی این بندۀ خواهد بود و اگر پسند نیافتد از بدیختی این غلام می‌باشد. و در نزد من یکصد عقد گوهر بود همه را به او بنمودم، هیچ کدام نیستدید و گفت: بهتر از اینها همی خواهم. پس من برخاسته عقدی را که پدرم به صدهزار دینار خریده بود و چنان عقد در پیش ملوک یافت نمی‌شد بیاوردم. چون او را بدید پیستدید و گفت: مطلوب من همین است و چنین عقدی را پیوسته تمنا می‌کرم. پس از آن گفت: قیمت این عقد چند دینار است؟ گفتم: پدر من به صدهزار دینار خریده. گفت: پنج هزار دینار ترا سود دهم؟ گفتم: ای خاتون، عقد و خداوند عقد از آن تو است. گفت: ناچار پنج هزار دینار ترا سود دهم و متّ بسیار از تو دارم. پس در حال سرعت برخاسته به اشترا سوار گشت و به من گفت: برخیز در صحبت من بیا تا قیمت بستانی. آن‌گاه من برخاسته دکان بیستم و با او همی‌رفتم تا به در خانه‌ای برسیم که از آنجا اثر سعادت و اقبال آشکار بود و دری داشت که با زر و سیم و لاجورد نقش کرده بودند و این دو بیت بر آن در نوشته یافتم:

ای بخوبی و خرمی چو بهار گشته در دیده‌ها بهار نگار
از سپهرت به رفعت آمده ننگ وز بهشت به نزهت آمده عار

پس دخترک فرود آمده و به خانه اندر شد و مرا به نشستن در محضطه در خانه بفرمود تا صراف حاضر آید و من ساعتی به در خانه بنشستم. ناگاه کنیزکی بیرون آمد و به من گفت: یا سیدی، نشستن تو بدینجا خوش نیست پیشتر آی و به دهليز اندر بنشین. من برخاسته به دهليز رفتم و در آنجا نشسته بودم که کنیزکی بیرون آمد و به من گفت: یا سیدی، خاتون می‌گوید که به درون آی و در پهلوی ایوان بنشینیں تا صراف بیاید و قیمت شمرده شود. پس من

خواهد گفت. جعفر گفت: ای‌الخلیفه، شتاب مکن که صیر در کارها نیکوست. هارون الرشید گفت: به تربت عباس سوگند که اگر همین ساعت سؤال نکنی زندگانی تو بر باد دهم.

پس در آن هنگام جوان را به آنان نظر افتاد و به او گفت: ترا چه شده است که با رفیق خود به سرگوشی سخن همی‌گویی؟ مرا از کار خود آگاه کنید. جعفر گفت: جز بخوبی سخن نگفتم. جوان گفت: به خدا سوگندت می‌دهم که هرجه گتفید با من بازگو و هیچ چیز از من پوشیده مدار. جعفر گفت: یا مولانا، رفیق مرا نظر بر تن تو افتاده جای زخم تازیانه در او بددیده و از این کار شگفت مانده می‌گوید: چگونه می‌شود که خلیفه را بدین سان زده باشند و اکنون قصد او این است که سبب این حالت بداند. چون جوان این سخن بشنید تبسم کرده گفت: بدانید که حدیث من عجیب و کار من غریب است. پس از آن آه برکشیده این آیات بخواند:

همیشه بد بُود اندوه و درد فرقه بیار
خصوص وقت گل سرخ و روزگار بهار
چگونه باشد از این خسته‌تر به گیتی مرد
چگونه باشد از این بسته‌تر به گیتی کار
ز دوست فرد شدم با عناش گشتم جفت
زیار دور شدم با بلالش گشتم بیار
به وصلش اندر بسیار خرمی دیدم
به هجرش اندر خواهم گریست بسیار

پس از آن گفت: چنان دانم که شما خلیفه و جعفر و مسورو سیاف باشید. جعفر انکار کرده گفت که: ما نه آئیم که تو نام بردي. آن‌گاه جوان بخندید و گفت: ای خواجگان، بدانید که من خلیفه نیستم ولی خود را به این نام نامیده‌ام که در این شهر آنچه خواسته باشم بکنم. بلکه مرا نام محمدعلی بن علی جواهری است و پدر من از اعیان بود. چون پدرم بمرد مال بسیار از زر و سیم و لولو و مرجان و یاقوت و زبرجد و کاروانسراها و حمامها و باغها و بندگان و کنیزان به میراث بگذاشت. اتفاقاً روزی من در دکان نشسته بودم و

و راضی شده‌ام، پس کتاب او را از برای من بنوشتند. آن‌گاه مرا به غرفه جداگانه برده شراب حاضر آورده‌ند و قبح به دور افتاد. چون به ما متن چیره گشت دخترک آفتاب روی کنیزکی را فرمود عود گرفته نعمه‌ای نشاط‌انگیز ساز کند. پس از آن کنیزک عود بگرفت و این دو بیت برخواند:

خر و آن است که در صحبت او شیرین است

در بهشت است که هم خوابه حورالعین است

همه عالم صنم چین به حکایت گویند

صنم ماست که در هر خم زلفش چین است

پس کنیزکان یک یک نعمه می‌برداختند و ایات نزد همی خوانند تا اینکه
ده تن از کنیزکان عود بنواختند و بخوانند. پس از آن سیده‌دنیا عود گرفته
راههای خوش همی‌زد و این ایات همی خواند:

سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت

تسا جه اندیشه کند حکم جهان آرایت

تو به هرجا که فرود آمدی و خیمه زدی

کس دیگر نتواند که بگیرد جایت

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست

هم در آئینه توان دید مگر همتایت

چون سیده ایات به انجام رسانید من عود از او بگرفتم و آهنگهای غریب
بزدم و این ایات بخواندم:

ای کآب زندگان من از دهان تست

تیر هلاک ظاهر من در کمان تست

گر بر قمی فروزنگذاری بر این جمال

در شهر هر که کشته شود در ضمانتست

هر روز خلق را سر بیاری و صاحبیست

ما را همین سر است که بر آستان تست

برخاسته به خانه اندر شدم و لحظه‌ای بنشستم و در صدر ایوان کرسی‌ای دیدم
زین که پرده‌ای حریر بر آن آویخته بودند. چون پرده به یک سو کردند، همان
دخترک آفتاب روی که عقد از من خریده بود از زیر پرده به در شد و روی چون
آفتاب بنمود و همان عقد از گردن آویخته بود. پس مرا از دیدن او خرد به زبان
رفت و هوشم پریدن گرفت و دلم به تپیدن آمد. چون پریکر مرا باید از فراز
کرسی برخاسته به سوی من آمد و به من گفت: ای نور دیده من، آیا هر کس
چون تو خوب روی باشد نباید که به محبوبه خود رحمت آورد؟ من گفت: ای
خاتون، خوبی همه در تو جمع است. پس گفت: ای گوهرفروش، بدان که من
عاشق تو هستم و گمان نداشتم که ترا به نزد خود توانم آورد. این بحث و سر
پیش من آورد. من او را بوسیدم و او نیز مرا بوسیده به سینه خود کشید.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوست.

چون شب دویست و نویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گوهرفروش گفت که: آن ماهروی مرا به سوی
خود برد به سینه کشید. من او را تنگ در آغوش گرفتم و از حالت من چنان
یافت که با او درآمیختنم هوس است. آن‌گاه به من گفت: یا سیدی، آیا
می‌خواهی که به حرام با من جمع شوی؟ نه به خدا سوگد چنین کار نخواهد
شد که من باکره هستم و کس به من نزدیک نگشته و من در این شهر گمنام
نیستم، آیا مرا می‌شناسی که کیستم؟ گفت: لا والله ای خاتون نمی‌شناسم.
گفت: من سیده‌دنیا، دختر یعنی ابن خالد برمکی هستم و برادر من جعفر وزیر
خلیفه است. پس چون از او این بشنیدم مرا بیم در دل آفتابه به او گفت: ای
خاتون، در آمدن به اینجا گناه من چیست؟ تو خود مرا بدینجا آوردی و به
طعم وصالم تو انداشتی! آن‌گاه گفت: بر تو باکی نیست. تو به مراد خویشتن
خواهی رسید که مرا اختیار به دست خویش است و قصد من این است که ترا
شهر خود بگیرم. پس از آن قاضی و شهود بخواست. چون حاضر آمدند آن
زهره‌جیین به ایشان گفت که: محمدعلی بن علی گوهرفروش مرا به زنی
خواسته و این گردنند را در عوض مهر به من داده است و من نیز قبول کرده

نه از چیم حکایت کن نه از روم
که من دل با یکی دارم در این بوم
هر آن ساعت که با یاد من آید
فراموشم شود موجود و معدوم
نه بی او عیش می خواهم نه با او
که او در سلک ما حیف است منظوم

پس چون ایات بخواندم سیده زبیده به من گفت: خدا ترا برخوردار کناد که
در حسن آواز به یایه بلند رسیده‌ای، اکنون برخیز پیش از آنکه سیده‌دنیا به
مکان خوبیش بازگردد برو که اگر او باید و ترا به خانه اندر نیابد بر تو خشم
خواهد آورد. پس من زمین بیوسیده بیرون آمدم و عجوز در پیش روی من
همی‌رفت تا مرا به در خانه رسانید. من به خانه درآمده سیده‌دنیا را دیدم که
از گرمابه بیرون آمده به فراز سریر خفته بود، من در نزد پای او نشسته پای او
را بمالیدم، آن‌گاه چشم گشوده مرا بدید، پای خود جمع کرد و مرا با لگد بزد
و از سریر انداخت و به من گفت: ای خیانتکار، خلاف سوگند کردی و عهد به
جا نیاوردی، ترا با من و عده این بود که از جای خود برخیزی خلف و عده
کردی و به نزد سیده زبیده رفی، به خدا سوگند اگر از رسولی نمی‌ترسیدم
قصر سیده زبیده را بر سر او خراب می‌کدم. پس به غلامک زنگی گفت: یا
صواب، این کذاب را بکش. غلامک پیش آمده دستارچه‌ای به درآورده
چشمان مرا بیست، آن‌گاه تیغ برکشیده خواست که مرا بکشد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب دویست و نود و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، محمدعلی گوهرفروش گفته است که غلامک
خواست مرا بکشد که کنیزکان خرد و بزرگ به التاس برخاسته گفتند: ای
خاتون، این نخستین خطای است که از او سرزده و او خوی ترانمی شناخت
و چنان گناهی نکرده که مستوجب کشتن باشد. سیده‌دنیا گفت: به خدا سوگند
نماچار در او اثری بگذارم که تا زنده است آن اثر بر جای باشد. آن‌گاه فرمود
با تازیانه مرا بزدند و اثری که شما دیدید جای زخم همان تازیانه است. پس
از آن فرمود مرا از قصر بیرون کرده دور انداختند. من برخاسته اندک اندک

چون سیده خواندن بشنید فرحناك گشته کنیزکان را بیرون رفتن فرمود.
کنیزکان برقتند. ما برخاسته به مکانی که بهترین مکانها بود برفتیم. من جامه
او را برکندم و او را در آغوش گرفتم. او نیز مرا به سینه خود برکشید، او را
ذری یاقتم ناسفته بدو شادان گشتم و در تمام عمر خوشت از آن شب شبی
ندیده‌ام.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب دویست و نود و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، محمدعلی بن گوهرفروش گفته است که نزد آن
آفتاب جین یک ماه بماندم و خبر از دکان و پیوندان نداشتیم. روزی با من
گفت: ای نور دیده، امروز من قصد گرمابه کرده‌ام تو به فراز همین سریر قرار
گیر و از جای خود برخیز تا من بازگردم و آن ماهروی مرا سوگند داد که از
جای خود برخیزیم.

پس کنیزکان را برداشته به گرمابه روان شد و هنوز آن قمر منظر سر کوچه
نرسیده بود که در گشوده شد و عجوزی پیدید آمد و به من گفت: ای
محمدبن علی، سیده زبیده حسن آواز ترا شنیده است، اکنون ترا همی خواهد.
من به عجوز گفت: به خدا سوگند از جای خود برخیزیم تا سیده‌دنیا بازگردد.
عجوز گفت: ای خواجه، می‌سند که سیده زبیده دشمن تو شود و بر تو خشم
آورد، برخیز به او سخنی بگو و به مکان خود بازگرد. من در حال برخاسته
به سوی سیده زبیده روان شدم و عجوز پیش پیش همی‌رفت تا مرا به
سیده زبیده برسانید. چون به نزد او برسیدم به من گفت: یا نورالعنین، معشوق
سیده‌دنیا تویی؟ گفتم: من از مملوکان و بندگان تو هستم. گفت: آن که ترا به
حسن و جمال و ادب مدحت کرده راست گفته است که تو برتر از گفته
گویندگانی و ترا صفت نکویی به گفتن راست نیاید ولکن از برای من بخوان تا
آواز ترا بشنوم، من گفتم: سمعاً و طاعتاً.
آن‌گاه عود حاضر آوردن. من عود بگرفتم و به آهنگ غریب این ایات
برخواندم:

پس آن جوان با جعفر به نزد خلیفه درآمد. زمین آستانه بوسیده سلام داد و به
دوام عزّت و دولت خلیفه دعا کرد و این دویتی برخواند:

مر جاه ترا بلندی از جوزا باد بدخواه ترا سیاست از دریا باد
رای تو ز روشنی فلک پیا باد خورشید سعادت تو در بالا باد

خلیفه تبسم کرده جواب سلام بازگفت و به چشم عنایت بدو نظر کرد و در
نزدیکی خود بنشانید و به او گفت: ای محمد بن علی می خواهم آنجه را که
امشب روی داده حدیث کنی که بسی عجیب و غریب بود. پس جوان گفت:
الغفو الففو ایهاالخلیفه، دستارچه زینهار به من عطا فرما که دلم آرام بگیرد و
بیم من بروم. خلیفه فرمود تو در امان من هستی از هیچ چیز باک مدار پس
آن جوان شروع به حدیث کرده سرگذشت از آغاز تا انجام بیان کرد. خلیفه
دانست که آن جوان عاشق است و از معشوق دور افتاده، به او گفت:
می خواهی که آن دختر به تو بازپس دهم؟ جوان گفت: اگر خلیفه چنین کار
کند از جمله فضل و احسان او خواهد بود. پس این دو بیت برخواند:

ای موالی تو گنج طرب و کان نشاط
دل خصمان تو مشغول همیشه به محن
نه امیریست ز دست تو عطا ناسته
نه سپاهی است ز شمشیر تو نادیده شکن

پس در آن هنگام خلیفه روی به وزیر کرده فرمود: ای جعفر، خواهر خود
سیده دنیا را حاضر آور. جعفر در حال خواهر خود را حاضر آورد. چون
سیده دنیا در پیشگاه خلیفه حاضر شد خلیفه به او گفت: ای دنیا، آیا این جوان
را می شناسی؟ سیده دنیا گفت: ایهاالخلیفه، زنان مردان را از کجا شناسند؟
خلیفه تبسم کرده به او گفت: ای دنیا، این شوی تو محمد بن علی گوهرفروش
است و ما حکایت را از آغاز تا انجام شنیده ایم و از درون و بیرون کار آگاه
گشته ایم، کارها هرچند که بوشیده باشد در آخر آشکار شود. سیده دنیا گفت:
ایهاالخلیفه، حکم تقدیر چنین بوده است و من از این ماجرا توبه کردم و از
فضل تو امید بخشایش دارم که از من درگذری. خلیفه هارونالرشید بخندید

برفتم و به منزل خود برسیدم و جراحی حاضر آورده زخمها بدو بازنمودم.
جراح را دل به من سوت و در معالجه من بکوشید. چون زخمها من به
شد به گرمابه برفتم، چون رنجوری من زایل شد به دکان بیامدم. آنجه که مال
داشتم بفروختم و قیمت آنها را جمع آورده چهار صد مملوک بخریدم که نظری
یکی از ایشان در نزد ملوک نیست و هر شب دویست تن از ایشان با من به
کشتنی درآیند و این کشتنی را به پنج هزار دینار ساخته ام و خود را خلیفه
نامیده به هر یکی از خادمان رتبت یکی از اتباع خلیفه داده به هیئت او
درآورده ام و ندا داده ام که هر کس در دجله تفرق کند او را بکشم و یک سال
است که حال بدین محوال می گذرد و من از سیده دنیا چیزی نشینیده ام و بر اثر
او واقع نگشتم. چون جوان این سخنان بگفت بگریست و اشک به رخساره
بریخت و این ایات بخواند:

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم به طاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوق که توانم کنار جست از او نه قدرق که به شوخیش در کنار کشم
نه دست صیر که در آستین عقل برم نه بای عقل که در دامن قرار کشم

چون هارونالرشید سخن از او بشنید و اندوه و حسرت و عشق او را
بدانست در کار او واله و حیران بماند و گفت: منزه است خدایی که از بهر هر
کاری سبی ساخته. پس از آن هارونالرشید و جعفر از آن جوان اجازت
انصراف خواسته بازگشتن و هارونالرشید در دل بداشت که از عدل و انصاف
نگذرد و جور و اعتساف بگذارد و به جوان نیکویی کند. چون به جعفر برمکی گفت: ای
وزیر، آن جوان را بیاور.

چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب دویست و نود و سوم برآمد
گفت: ای ملک جوان بخت، خلیفه با وزیر گفت که: جوان به نزد من آر. جعفر
فرمان پذیرفت و به نزد آن جوان رفته به او گفت: پذیرای فرمان خلیفه شو.

بردم که آن غلام انبانی داشت. چون به شهر دیگر درآمدیم من به بیع و شری نشسته بودم که مردی کُرد و ستمکار و جفاپیشه به من هجوم آوردہ انبان از من بگرفت و گفت: این انبان، انبان من و آنچه متعاق در اوست از آن من است. من گفتم: ای جماعت مسلمانان، مرا دریابید و از دست این ستمکار فاجر مرا برهانید! مردمان در جواب گفتهند که هردو به نزد قاضی روید و به حکم او راضی شوید. پس ما رو به خانه قاضی کردیم.

چون در نزد او حاضر شدیم قاضی گفت: از بهر چه آمده‌اید و کار شما چیست؟ من گفتم: ما دو تن با هم مخاصمت داریم و از تو محاکمت همی خواهیم. قاضی گفت: کدام یک از شما مدعی هستید؟ آن مرد کرد تقدّم کرده گفت: «ای‌الله مولانا القاضی» (= خدا قاضی سرور ما را نیکو دارد)، این انبان با هرچه در اوست از آن من است. قاضی گفت: این انبان از تو چه وقت گم شده؟ کرد گفت: دیروز این انبان از من رفته و دوش من از انده تو خفته‌ام. قاضی گفت: اگر این از آن تو است متعاقی را که در اوست از برای من توصیف کن.

پس آن مرد گفت: در این انسان میله‌ای سیمین و گُحلهای عنبرین و شمعدانهای زرین و تنگهای بلورین و غرفه‌های نگارین و فرشهای فاخر و رنگین و حصنهای حصین و چشممه‌های گوارا و شیرین و شهر همدان و قزوین و مالک هند و چین و جمعی از کردهای بی‌دین گواهی می‌دهند که این انبان، انبان من است. قاضی به من گفت: ای فلان، در این انبان چیست و گواه تو کیست؟ من در حالتی که دلم سوخته و آتش غضبم افروخته بود پیش رفتم و گفتم: «اعز الله مولينا القاضی» (= خدا قاضی سرور ما را عزیز دارد)، در این انبان خانه‌ای است خراب و چشممه‌ای است بی‌آب و میخ است و طناب و طبور است و رباب و نُقل است و شراب و سیخ است و کتاب و در این انبان است کواعب اتراب و اصدقه و احباب و شهر گنجه و نواحی باب‌الابواب و جمعی از اهل کتاب و شیخ و شاب گواهاند که این انبان از من و آنچه در اوست از آن من است. جوان کُرد از سخن من داد زد و فریاد برآورد که ای‌الله‌القاضی، این انبان معروف است و آنچه در او هست موصوف است و در این انبان است عيون و انها و کروم و اشجار و دریا و کوهسار و صحراء

و قاضی و شهود طلبیده عقد سیده را به محمد بن علی تجدید کردند و نیکبختی از برای ایشان روی داد و هارون‌الرشید محمد را از ندیمان خود گزید و در عیش و نشاط و فرح و سرور برقرار بودند تا لشکر مرگ به ایشان بتاخت و ایشان را پراکنده ساخت.

حکایت انبان علی عجمی

و نیز از جمله حکایتها که از هارون‌الرشید عباسی حدیث کرده‌اند این است که شبی از شبهای خلیفه هارون‌الرشید را بیخوابی به سر افتاد، وزیر خود را بخواست. چون وزیر حاضر آمد خلیفه به او گفت: ای جعفر، امشب مرا بیخوابی و تنگدلی فرو گرفته از تو چیزی می‌خواهم که او دل مرا بگشاید و خاطر من شاد بدارد. جعفر گفت: ای‌الخلیفه، مرا صدیقی است، علی عجمی نام دارد و در نزد او از حکایت و اخبار طرب آمیز و نشاط‌انگیز چندان هست که انده ببرد و خاطر فرحنگ کند. خلیفه فرمود: او را پیش من آورید. وزیر بیرون آمده علی عجمی را بطلبید. چون علی حاضر آمد وزیر گفت: بذرای فرمان خلیفه باش. علی عجمی گفت: سمعاً و طاعتاً.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب دویست و نود و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی عجمی گفت: سمعاً و طاعتاً. پس با وزیر به سوی خلیفه روان شد. چون در پیشگاه خلیفه حاضر آمد خلیفه جواز نشستنش بداد و به او گفت: یا علی، امشب بسی تنگدل هستم و شنیده‌ام که تو حکایات و اخبار باد داری، از تو می‌خواهم چیزی بگویی که انده از من ببرد و خاطر مرا مشغول دارد. علی گفت: ای‌الخلیفه، آیا از خبرهایی که به چشم خود دیده‌ام حدیث کنم و یا از چیزهایی که به گوش شنیده‌ام بیان سازم؟ خلیفه گفت: چیزی که دیده باشی حدیث کن. عجمی گفت: ای خلیفه، بدان که من در یکی از سالها از همین شهر بغداد سفر کردم و غلامی با خود

شما از روی فساد و دعوی شما محض لجاج و عناد است زیرا که از جزایر خالدات تا سرحد ظلمات و از مغرب زمین تا نواحی هرات و از فارس تا خراسان و از چین تا بادیه آم غیلان و از زمین تا آسمان و همه دنیا از کران تا کران گنجایش آنچه شما گفتید ندارند. مگر این انبان هفت آسمان است؟! مگر این انبان عالم دیگر است؟! آن گاه به گشودن انبان امر فرمود. چون انبان بگشودند جز قرصه نان جوین و مشتی زیتون چیزی در آن نبود. قاضی انبان بر ما انداخته ما را از مجلس براند. علی عجمی گفته که خلیفه چون این حکایت از من بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاده و جایزه نیکو به من داد.

حکایت هارون و کنیزک

و از جمله حکایتها این است که جعفر وزیر بر مکی شبی با هارون الرشید در منادمت بود. در حال مستی هارون الرشید گفت: ای جعفر، شنیده‌ام که کنیزکی خوبی و نیکوشما بیل خربده‌ای و نادیده مرا دل بد مفتون گشته، او را به من بفروش. جعفر گفت: نخواهم فروخت. خلیفه فرمود: او را به من هبه کن. جعفر گفت: ای‌الخلیفه، هبه نیز نخواهم کرد. پس هارون گفت: زیبده به سه طلاق از من مطلقه است اگر من کنیز از تو به هببه یا به شری نستانم؛ جعفر گفت: زن من به سه طلاق مطلقه است اگر من کنیزک را بفروشم و یا هببه کنم! پس از آنکه هردو از مستی باده هشیار شدند و دانستند که به کاری بزرگ درافتاده‌اند که در اصلاح آن تدبیری نتوان کرد. آن گاه هارون الرشید گفت: این واقعه را چاره نتواند کرد مگر ابویوسف. پس ابویوسف را بخواستند. نیمه شب بود که رسول خلیفه نزد ابویوسف آمد. ابویوسف برخاسته بسرعت بپرون آمد و به استر سوار شد و خادم خود را گفت که: توبه استر با خود بردار که استر بی‌علوّه نساند. خادم توبه برداشته برقتند. چون ابویوسف به نزد هارون الرشید برسید، هارون بر پای خاسته او را در پهلوی سریر بنشاند و با هارون هیچ‌کس به فراز سریر نمی‌نشست. آن گاه خلیفه به ابویوسف گفت: این

مرغزار و سواران نیزه‌دار و شیران آدمخوار و هزار گروه مار و در این انبان است دام صیاد و کوره حداد و قصر شداد بن عاد و ارم ذات‌العماد و شهر بصره و بغداد و هزار دزد شیاد و هزار هزار قحبه و قواد و جماعتی از اکراد گواهاند که انبان من و آنچه در اوست از آن من است. پس قاضی گفت: یا علی چه می‌گویی؟ من به خشم اندر شده پیش نشتم و گفتم: «ای‌الله مولینا القاضی»!

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب دویست و نود و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی عجمی گفته است که من در خشم شده به قاضی گفتم: در این انبان من تیغ است و سنان و تیر است و کمان و گوی است و چوگان و زره است و خفتان و مرد است و میدان و صحن است و ایوان و سرو است و بستان و گل است و ریحان و در این انبان است قلزم و عمان و ری و طبرستان و دامغان و سمنان و قم و کاشان و لیبان و اصفهان و ساحت آذربایجان و سامان خراسان و جمیع از عالمان و زاهدان و واعظان و قیسیس و رهبان گواهاند که این انبان انبان من و آنچه در اوست از آن من است. کرد از سخن من برآشتفت و پیشتر نشسته گفت: ای‌القاضی، در این انبان چمن است و گلزار و شکوفه است و ازهار و عنديلیب است و هزار و چنگ است و مزمار و میخانه است و خمّار و شهر کوفه و بصره و سیزوار و هزار هزار اختیار و اشاره گواهاند که این انبان انبان من و آنچه در اوست از آن من است.

من چون این سخنان شنیدم خشمگین گشته فریاد کشیدم که ای‌القاضی در این انبان جبال است و بحور و قلاع است و قصور و غلمان است و حور و ساز است و طبیور و دجله است و فرات و بلخ است و هرات و در این انبان است ایوان انوشیروان و مملکت سلیمان و تختگاه کیان و از وادی نعمان تا ارض سودان و از هند تا عسقلان. چون قاضی این سخنان بشنید عقلش حیران شد و گفت: نیستید شما مگر دو مرد منافق و دو فاجر فاسق. سخنان

گفت: قبول کن. کنیزک قبول کرد. آن گاه قاضی گفت: چون مملوک به ملک کنیزک درآمد نکاح منفسخ شد و به حکم شرع باید از یکدیگر جدا شوند. پس خلیفه بر پای خاست و گفت: در هیچ عهد چون تو قاضی دانشمند نبوده است. پس خلیفه چند طبق زر به ابویوسف بداد و به او گفت: چیزی داری که این زرها را در او جای دهی؟ آن گاه قاضی گفت: آن گاه ابویوسف را توبه استر به خاطر آمد و توبه را بخواست و زرها به توبه اندر کرده به خانه خود بازگشت.

حکایت جوان کریم

واز جمله حکایتها این است که خالد بن عبد الله قسری امیر بصره بود. روزی جماعتی پسر نیکورو و خردمندی را گرفته به نزد امیر آوردند. امیر خالد از قصه ایشان باز پرسید. ایشان گفتند: این پسر دارد است و ما این پسر را دوش در منزل خود گرفتیم. چون خالد به سوی آن پسر نظر کرد از حسن و نظافت او شگفت ماند. در حال مکان را خلوت کرد و آن پسر را به نزدیک خود خوانده از قصه او سؤال کرد. آن پسر گفت: این جماعت راست می‌گویند و کار همان است که گفتند. پس خالد گفت: ترا به این صورت جميل چه بر این کار بداشت؟ آن پسر گفت: طمع در مال به این کارم بداشت و از قضای حق نتوان گریخت. پس خالد به او گفت: مادرت به عزای تو نشینید، مگر ترا به این نیکویی و جمال و خردمندی و کمال منع کننده‌ای نبوده است که ترا از دزدی منع کند؟ آن پسر گفت: ای امیر، این سخنان بگذار و آنچه که حکم پروردگار است جاری کن که باداش عمل من همین است و خدا هیچ بندۀ‌ای را ستم نکند. پس خالد ساعتی به فکرت فرو رفت و در کار آن پسر حیران بود. آن گاه به او گفت: اعتراف تو در میان مردم را به تردید و تشکیک همی‌اندازد و گرنه من به تو گمان دزدی نمی‌برم، شاید ترا بجز سرقت حکایتی باشد، اگر ترا حکایتی هست به من بازگو. آن پسر گفت: ایها‌الامیر، بجز آنچه اعتراض کردم چیزی به خاطرت راه مده، مرا هیچ گونه قصه‌ای نیست که او را شرح دهم مگر اینکه من به خانه اینها داخل گشته دزدی کرم. ایشان مرا بدیدند و پگرفتند و به نزد تو آوردند. چون خالد سخنان آن پسر بشنید فرمود او را در

وقت ترا نخواسته‌ام مگر از بهر کاری بزرگ. پس صورت واقعه بیان کرد و گفت که: در تدبیر این کار عاجز مانده‌ام! ابویوسف گفت: ایها‌الخلیفه، این کار آسانترین کارهاست. پس از آن به جعفر گفت: نصف کنیز را به خلیفه بفروش و نصف دیگر را به کن تا هردو از سوگند او خلاص شوید. جعفر چنان کرد و خلیفه مسرو شد. آن گاه خلیفه فرمود که همین ساعت کنیزک را حاضر آورید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربودت.

چون شب دویست و نود و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خلیفه هارون‌الرشید گفت که: همین ساعت کنیزک را حاضر آورید که من بسی شوق به دیدار او دارم. پس کنیزک را حاضر آوردن. خلیفه به ابویوسف گفت که: اکنون می‌خواهم با او درآمیزیم که طاقت شکیبایی به گذشتن ایام استبرا (= عده پاک شدن زن) ندارم و در این باب حیلتش باید. ابویوسف گفت: بندۀ‌ای از بندگان خلیفه را حاضر بسیاریم. در حال مملوکی را حاضر آوردن. ابویوسف به خلیفه گفت: اگر مرا اذن دهی این کنیزک بین مملوک تزویج کنم و قبل از دخول طلاق بگویید. آن گاه بدون استبرا برآمیختن تو با او حلّ خواهد بود. هارون‌الرشید از این حیلت بیش از حیلت نخستین تعجب کرد. خلیفه ابویوسف را جواز عقد داد. قاضی عقد نکاح بست و مملوک قبول کرد. پس از آن قاضی به مملوک گفت: این را طلاق بگو و صد دینار بستان. مملوک گفت: طلاق ندهم و دینار نستان. پس قاضی به شماره دینارها همی‌افزود ولی مملوک راضی نمی‌شد تا اینکه به هزار دینار رسید. آن گاه مملوک به ابویوسف گفت: ایها‌القاضی، طلاق به دست من یا به دست خلیفه است؟ ابویوسف گفت: طلاق در دست تو است. مملوک گفت: به خدا سوگند که هرگز طلاق نخواهم گفت. آن گاه خلیفه در غضب شد و به ابویوسف گفت که: این کار را علاج چیست؟ ابویوسف گفت: ایها‌الخلیفه، تشویش مکن که این کار بس آسان است و اکنون تو این مملوک را به همین کنیزک تعلیک کن. خلیفه گفت: این بندۀ را بدو تعلیک کردم. قاضی با کنیزک

گشته بدان مکان درآمدند و قاضی را نیز بخواستند. آن گاه به حاضر آوردن آن پسر بفرمود. در حال آن پسر را بازوان بسته پای در قید آهین یاوردند و هیچ کس او را در آن حالت ندید مگر اینکه بدو بگریست و زنان را آواز به گریه و شیون بلند شد. قاضی فرمود زنان را ساكت کردند. آن گاه به آن جوان گفت که: خصم‌های ترا گمان این است که تو به خانه ایشان داخل گشته مال ایشان دزدیده‌ای ولی ای جوان، شاید که تو به قدر نصاب نزدیده باشی! آن پسر گفت: تمامت نصاب دزدیده‌ام. قاضی گفت: شاید تو در آن مال شریک باشی! آن پسر گفت: لا والله، همه مال از ایشان بوده است، مرا در او حقی نبود. پس خالد در خشم شد و خود برخاسته به سوی آن پسر آمد و تازیانه بر وی بزد و این دو بیت برخواند:

گ روی سفله را نصیحت‌گوی نزد او سهل و سرسری باشد

آن گاه فرمود دست او را ببرند. پس سیاف کارده بزنده از غلاف کشید. آن پسر دست پیش برد و سیاف کارد بر دست او نهاده همی خواست دست او را از ساعد جدا کند که ناگاه دختر کی از میان زنان به شتاب هرجه تمامتر بیرون آمد که جامه‌ای کهنه و چرکین در بر داشت؛ پس فریاد برآورده خود را بر آن پسر بینداخت و نقاب از روی چون قمر یکسو کرد. مردمان آوازها بلند کردند و از حمیت به حمایت برآمدند. نزدیک شد به سبب این حاده فتهای بريا شود. آن گاه دخترک به آواز بلند نداد درداد و گفت: ایها الامیر، ترا به خدا سوگند می‌دهم در بریدن دست او شتاب مکن تا این رقهه بخوانی. پس آن دخترک رقهه به امیر خالد داد. امیر خالد رقهه بگشود و این سه بیت در آن نوشته یافت.

ای امیر مظفر بدان و آگه بساش

که هست عاشق من این جوان یا کسر است
شگفت نیست که از دست بگذرد عمدًا
که جاد و مال به سودای من ز دست بهشت
بود نه دزد و به دزدی همی کند اقرار
که فاش کردن سر است پیش عاشق زشت

زنдан کردند و منادی را امر کرد که در بصره ندا دردهد به اینکه هر کس دوست می‌دارد که به تفرج فلان دزد درآید و بریدن دست او را مشاهده کند فردا در فلان مکان حاضر آید. پس آن پسر در زندان جای گرفت و قید آهین در پایش بنهادند. آهی کشیده آب از دیدگان بریخت و این دو بیت برخواند:

آن نه عشق است که از دل به زبان می‌آید
و آن نه عاشق که ز معشوق به جان می‌آید
عاشق آن است که بی خویشتن از ذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید

چون زندانیان این شعر بشنیدند به نزد امیر خالد آمده او را آگاه کردند که این جوان عاشق است. چون شب درآمد، پرده ظلمت به جهان فرو آویخت. امیر خالد آن پسر را بخواست و با او سخن گفت. آن پسر را بسیار خردمند و ادب و ظرفی و هوشیار دید؛ فرمود طعام از بهر او بیاورند. پس از آن پسر خوردنی بخورد و ساعتی با امیر خالد حدیث گفتند. آن گاه امیر خالد گفت: من دانستم که ترا بجز دزدی حکایتی هست، فردا چون قاضی حاضر شود و مردمان جمع آیند و از تو سؤال کنند که دزدی کرده‌ای یا نه تو اعتراف مکن. سخنی بگو که از بریدن دست بر هی که بیغمبر علیه السلام فرموده است: «ادرزوا الحدود بالشبهات» (= با [طرح] شبهات حدود را دفع کنید). پس از آن امیر خالد او را به زندان بفرستاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و نود و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، امیر خالد جوان را به زندان بفرستاد. آن شب را به زندان اندر به روز آورد. چون روز برآمد مردمان به تفرج آن پسر در مکان موعود گرد آمدند و در بصره از مرد و زن هیچ کس نماند مگر اینکه به تماشای عقوبت آن پسر به درآمدند و امیر خالد نیز با بزرگان بصره سوار

حکایت کرم جعفر برمکی

واز جمله حکایتها این است که خلیفه هارون‌الرشید چون جعفر وزیر برمکی را بکشت فرمود که: هر کس از برای جعفر گریه کند و یا مرنیه گوید او را نیز بکشد. پس مردمان خود را از این کار بارداشتند.

اتفاقاً عربی بادیده‌نشین را عادت این بود که در هرسال قصیده‌ای در مدح جعفر گفته به زیارت او می‌آمد و هزار دینار از جعفر گرفته بازمی‌گشت و تا آخر سال آن هزار دینار صرف کرده با قصيدة دیگر می‌آمد. در آن سال نیز به عادت معهود با قصيدة‌ای بیامد. چون به بغداد برسید جعفر را کشته یافت. به همان مکان که او را کشته بودند بیامد و اشتر در آنجا بخوابانید و سخت بگریست و اندوهناک شد و قصیده را انشا کرده بخفت. جعفر برمکی را در خواب بدید که به آن بدوي می‌گوید که تو خود را به تعب درانداختی و قصیده‌ای گفته بیش من آوردى و مرا کشته یافتی ولکن اکنون به بصره روان شو و از مردی که فلان نام دارد جویان شو، چون به او بررسی بگو که جعفر برمکی ترا سلام می‌رساند و می‌گوید که هزار دینار از امارت بالا بده. پس چون اعرابی بیدار گشت به سوی بصره روان شد و آن بازرگان را بررسید و با او جمع آمده گفته جعفر وزیر را تبیغ کرد و آن مرد چنان فریاد زد که نزدیک شد روان از تشن به در آید. پس از آن بدوي را گرامی بداشت و در پهلوی خود بشناسید و سه روز در ادای رسوم میزانی چیزی فرو نگذاشت و پس از سه روز بدوي خواست از نزد او بازگردد. آن مرد بازرگان هزار و پانصد دینار در بداد و به او گفت: یک هزار دینار را به حکم جعفر دادنی بودم و پانصد دینار دیگر خود به تو دادم و از این به بعد هرسال به استمرار هزار و پانصد دینار در نزد من است. چون آخر سال شود بیا و زرها از من بستان.

آن گاه بدوي با بازرگان گفت: ترا به خدا سوگند می‌دهم مرا از حکایت باقلاً آگاه کن. بازرگان گفت: من در آغاز کار بینوا و پریشان حال بودم، باقلابخته در کوچه‌های بغداد می‌گردانیدم و او را فروخته و سیله معاش می‌کردم. اتفاقاً روزی دیگ باقلاً برداشته بیرون رفت و در آن روز هوا سرد بود و باران می‌بارید و مرا حامه‌ای که از سرما و باران نگاه دارد نبود. گاهی

چون خالد ایات بخواند از مردم به یکسو رفته تنها باستاد و دخترک را طلبیده حکایت بازپرسید. دخترک گفت که: این پسر عاشق من است و به قصد زیارت من به خانه ما درآمده سنگی به آگاهانیدن من به خانه انداخته بود و پدر و برادرانم صدای سنگ شنیده بیرون رفته بودند؛ چون این جوان ایشان را بدید به جمع آوردن چیزهای خانه پرداخت و خویش را چنان بنمود که دزدی همی‌کند و قصدش این بود که پرده از مشوقه‌اش برداشته نشود. پس چون پدر و برادرانم او را در این حالت بدیدند او را بگرفتند و به جهت دزدی به نزد امیر بیاورند. او نیز به سرفت اعتراف کرد تا من رسوا نشوم و خود را از غایت جوانمردی بدین ورطه بزرگ بینداخت! پس خالد گفت: به خدا سوگند سزاوار نیست که در آوردن حاجت این جوان نکوشم. آن گاه پسر را نزد خود بخواند جبین او را بوسه داد و پدر دخترک را بخواست و به او گفت: ایهالشیخ، ما قصد کرده بودیم که دست این جوان بیریم ولکن خدا مرا این خطر نگاه داشت و اکنون ده هزار درم بدین پسر عطا کنم از آنکه او دست خود را از بهر پاس ناموس تو و ناموس دختر تو بدل کرده بود و دختر ترا نیز ده هزار درم عطا کنم که او را بیاگاهانید و از این خطر مرا بازداشت و از تو همی خواهم که اجازت دهی تا دختر ترا بدین پسر تزویج کنند. آن شیخ گفت: ایهالامیر، جواز دادم. پس خالد شکر خدا به جا آورد و بزمی نیکو و شایسته از برای عقد فروچید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب دویست و نود و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت. امیر خالد مجلسی نیکو از بهر عقد بیاراست و دخترک ماهره‌ی را به آن پسر تزویج کرد و فرمود که بیست هزار درهم را با دخترک به خانه آن پسر بردن و مردمان بصره فرخناک و شادان بازگشته و من عجب از آن روزی ندیدم که آغاز آن روز گریه و اندوه و انجامش نشاط و سرور بود.

چون شب دویست و نود و نهم برآمد

دنبیزاد با شهرزاد گفت: ای خواهر، حدیث تمام کن. شهرزاد گفت: اگر ملک اجازت دهد بازگویم. ملک گفت: ای شهرزاد، حکایت تمام کن. شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، آن خواجه‌سرا گفت: ایها‌الخليفة، سیده‌زبده‌ترا سلام می‌رساند و می‌گوید که من این تاج ساختم و گوهرها بدو بنشاندم. اکنون این تاج به گوهری بزرگ محتاج است که بر تارک او بنشانم و من ذخیره‌های خود را تفیش کرده بدان سان گوهری بزرگ نیافتم که شایسته او باشد. پس خلیفه فرمود که: گوهری بزرگ بدان سان که سیده‌زبده خواسته است تفیش کنند. خزینه‌داران تفیش کردند، چنان گوهری نیافتند و خلیفه را بی‌گاهانیدند. خلیفه از این رهگذر تنگدل شد و گفت: من خلیفه زمان و سر پادشاهان روی زمین باشم و از بهر یک دانه گوهر عاجز شوم. پس در خشم گشته خادمان را فرمود که: از بازگانان تفیش کنید. خادمان گفتند: ایها‌الخليفة، بازگانان را سخن این است که بدین سان گوهر یافتد نشود مگر در نزد مردی از مردمان بصره که او را ابومحمد تنبل گویند.

آن گاه خلیفه وزیر خود جعفر برمه کی را فرمود که منشوری به امیر محمد زبیدی، والی بصره بنویسد که امیر محمد، ابومحمد تنبل را روانه حضور خلیفه سازد. در حال جعفر وزیر منشور نوشته در صحبت مسرور سیاف بفرستاد. مسرور به بصره روان گشته نزد امیر محمد والی بررسید. امیر محمد فرحنک شد و مسرور را گرامی بداشت. پس از آن مکتوب خوانده مضمون بدانست و مسرور را با جمیع از تابعان خود به سوی ابومحمد تنبل بفرستاد. ایشان رو به خانه ابومحمد آورده در بکوقفتند. خادم ابومحمد بیرون آمد. مسرور گفت: خواجه خود را بگو که هارون‌الرشید او را خواسته است. خادم به درون رفته خواجه خود را باخبر کرد. ابومحمد بیرون آمده مسرور، حاجب خلیفه را با تابعان والی در آنجا بیدید. به احتشام خلیفه زمین بیوسید و گفت: خلیفه را فرمابردار هستم ولکن به خانه اندر آید. ایشان گفتند: مجال خانه درآمدن نداریم که خلیفه ما را امر کرده که در بردن تو بشتابیم و انتظار ترا همی‌کشد. پس ابومحمد گفت: چندان که سفر را آماده شوم صبر کنید. آن گاه ایشان

از شدت سرما می‌لرزیدم و گاهی به آب باران می‌افتدام و بدان حالت از پای قصر جعفر وزیر می‌گذشتم؛ ناگاه جعفر را از منظره قصر جشم بر من افتاد و به حالت من رحمت آورده خادمی به سوی من بفرستاد. خادم را به نزد جعفر برد. در آن هنگام زنان و خاصگان جعفر در نزد او نشسته بودند. چون جعفر مرا بیدید به من گفت: هرچه باقلا ترا هست به حاضران بفروش. من پیمانه بگرفتم و به هریک از حاضران پیمانه‌ای از باقلا پیمودم. پس هریک از ایشان پیمانه مرا پر از زر کرده به من می‌دادند تا اینکه من هرچه باقلا داشتم بفروختم و زرها جمع کردم. آن گاه جعفر برمه کی به من گفت: آیا از این باقلا چیزی به دیگر اندر مانده است یا نه؟ من گفتم: نمی‌دانم. پس دیگر را جستجو کرده یک دانه باقلا پیدی آوردم. جعفر وزیر آن یک دانه باقلا را از من بگرفت و او را دو نیمه بشکست: نیمه‌ای خود برداشته و نیمه‌ای به یکی از زنان خود بداد و به او گفت: این نیمه باقلا را چند دینار می‌خری؟ آن زن گفت: به دو برابر این زرها که مرد باقلا فروش جمع آورده است بخرم. مرا از این سخن عقل حیران گشت و با خود گفتم که: چنین کار معحال است! پس من در عجب سودم و سر در گریبان فکرت داشتم که ناگاه آن زن کنیزکان خود را فرمود و برابر آن زرها که داشتم حاضر آورده به من دادند. آن گاه جعفر گفت: من این نیمه دیگر را بدو برابر همه این زرها شری کنم. پس خادمان را به حاضر آوردن زر بفرمود و دو برابر همه زرها به من بداد و همه زرها را جمع آورده دیگر مرا پر از زر کرد. من زر برداشته بازگشتم و به بصره آمده با آن مال به بازگانی بنشستم و از آن مال مالی بسیار اندوختهام. هرگاه در هر سال هزار دینار به احسان جعفر برمه کی ترا بدhem زیانی به من نخواهد رسید که رحمت حق به روان جعفر باد.

حکایت هارون‌الرشید و ابومحمد تنبل

و از جمله حکایتها این است که هارون‌الرشید روزی در تخت خلافت نشسته بود که یکی از خواجه‌سرايان درآمد و تاجی از زر سرخ مرصع با در و گوهر گران قیمت بیاورد و آستان خلیفه را بوسه داد و گفت: ایها‌الخليفة. چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربست.



صندوق تحفه‌های ملوکانه درآورد که از جملت آنان درختان زرین بود و آن درختان اوراق از زمردهای سیز و اثمار از یاقوت‌های سرخ و زرد و لؤلؤهای سفید داشت. خلیفه از دیدن آنها شگفت ماند. پس از آن ابومحمد صندوقی دیگر حاضر آورد و از آن خیمه‌ای از دیبا که با لؤلؤ و یاقوت و زمرد و زبرجد و انواع گوهرها مکلل بود به درآورد که ستونهای آن خیمه از عود هندی و دامن آن خیمه مرصع با زمرد سیز بود و در آن خیمه صورت حیوانات و حوش و طیور نگاشته بودند و آن صورتها با گونه گونه گوهرها و زمرد و یاقوت و زبرجد و بلخش مکلل بودند. چون هارون الرشید آن را بدید فرحتناک شد. آن گاه ابومحمد تبل گفت: ایها الخلیفه، گمان مکن که من این هدیت به سبب یم یا امید آورده‌ام ولکن چون دیدم که من مردی ام پسترتیت و این تحفه‌ها جز خلیفه کسی را سزاوار نیست از بهر همین بیاوردم و اگر خلیفه مرا دستوری دهد به پاره‌ای چیزها که قدرت دارم بنمایم. خلیفه گفت: آنجه اراده کرده‌ای بکن تا تقریج کنیم. پس ابومحمد لبان خود را دیگر کرد طاقها به جای خود بلند شد. پس از آن به چشم خود اشارتی کرده در حال قصرهای درسته پدید گشت. آن گاه روی به آن قصرها کرده سخن

داخل خانه گشتند و در دهلیز خانه پرده‌های مطرز به طراز زرین آویخته یافتند. آن گاه ابومحمد تبل بعضی از غلامان خود را فرمود مسرو را به گرمابه‌ای که در خانه بود برند. خادمان مسرو را به گرمابه بردند. مسرو دیوارها و فرش گرمابه را دید که از جمله عجایب هستند، همگی زراندود و سیماندود و آب گرمابه با گلاب درآمیخته است. پس خادمان به مسرو گرد آمده خدمت او را به انجام رسانیدند. چون از گرمابه به درآمدند خلعتهای دیبای زرین بر او پوشانیدند. آن گاه مسرو با یاران خود به نزد ابومحمد درآمده دید که در قصر خود به تختی زرین که با در و گوهر مرصع بود برنشته و فرشتهای حریر گسترده‌اند. چون ابومحمد مسرو را ببدید او را تحيت گفته در پهلوی خوشش جای داد و به حاضر آوردن سفره بفرمود. چون سفره بگستردن مسرو با خود گفت: به خدا سوگند که من در نزد خلیفه بدین سان سفره ندیده‌ام. و در آن سفره همه گونه طعامها بود که هرگونه را به طبقی زرین نهاده بودند. مسرو گفته است که خوردنی بخوردیم و نوشیدنی بنوشیدیم و آن روز به عیش و نشاط بی اندازه بسر بردیم. آن گاه به هریکی از حاضران پنج هزار دینار بداد.

چون روز دیگر برآمد خلعتهای سیز مطرز به طرازهای زرین بر ما پوشانید و ما را گرامی بداشت. مسرو به او گفت که: بیش از این رخصت توقف ندارم که از خلیفه اندیشناکم. ابومحمد تبل به او گفت: تا فردا صیر کن که بسیع سفر دیده روانه شویم. پس آن روز را نیز توقف کردند. چون روز سیم شد، خادمان استری از برای ابومحمد تبل زین زرین مرصع با در و گوهر برنهادند. مسرو با خود گفت: اگر ابومحمد تبل این مال خواهد پرسید یا نه؟ پس مسرو و خلیفه آید آیا خلیفه از سبب این مال خواهد پرسید یا نه؟ پس مسرو و ابومحمد تبل، امیر محمد والی را وداع کرده از بصره بیرون آمدند و همی رفتند تا به شهر بغداد برسیدند. چون در حضرت خلیفه حاضر آمدند، خلیفه ابومحمد را به نشستن اشارت فرمود. ابومحمد بنشست و با ادب تمام به سخن گفتن آغاز کرد و گفت: ایها الخلیفه، من هدیتی به اندازه قابلیت خود نه در خور شان خلیفه با خود آورده‌ام، اگر خلیفه جواز دهد حاضر آورم. هارون الرشید جواز بداد. پس ابومحمد صندوقی حاضر آورده بگشود و از آن

آن گاه گفتم: کشتهای من بیاور و گفتم: کفش در پای من کن. مادر کفش در پای من کرد. گفتم: مرا بردار و از زمین بلند کن و چنان کرد که من گفتمن. پس از آن گفتم: مرا بگیر تا راه بروم. او مرا بگرفت و من از غایت تنبلی همی‌گریستم و می‌رفتم و دامنهای من به پای من در می‌پیچید تا اینکه به کنار دریا پرسیدم و شیخ را سلام داده به او گفتم: ای عَم، ابوالمظفر تو هستی؟ گفت: آری ابوالمظفر منم. گفتم: این پنج درم بگیر و از بلاد چین متاعی از برای من شری کن شاید که خدا سودی به من عطا فرماید. شیخ ابوالمظفر از یاران خود پرسید که: این جوان را می‌شناسید؟ گفتند: آری این جوان را ابومحمد تنبل گویند و ما بجز این وقت هرگز ندیده بودیم که او از خانه خود به در آید. ابوالمظفر گفت: ای فرزند درمها پیش من آور و توکل بر خدا کن. پس شیخ درمها از من بستد و بسم الله گفت. پس از آن با مادر خود به خانه برگشت و شیخ ابوانظرف با بازرگانان به سفر روانه شدند و همی‌رفتد تا به بلاد چین پرسیدند.

آن گاه شیخ ابوالمظفر به بیع و شری مشغول شد. چون کار به انجام رسانید با یاران خود بازگشت و سه روز کشته همی‌راند. چون روز چهارم شد شیخ ابوالمظفر گفت: کشته نگاه دارید. بازرگانان گفتند: ترا چه حاجت افتاد که به نگاه داشتن کشته امر کردی؟ شیخ گفت: بدانید که من تمنای ابومحمد تنبل را فراموش کرده‌ام و درمهای او را متاع نخریده‌ام؛ با من بازگردید تا از بهر او متاعی بخرم شاید که او را سودی شود. بازرگانان گفتند: ایها الشیخ، ترا به خدا سوگند می‌دهم که ما را بازمگردن که ما مسافتی طی کرده از خطر گذشته‌ایم و رنجها برده‌ایم.

شیخ ابوالمظفر گفت: ناجار بازگردم. بازرگانان گفتند: از ما چندین برابر سود پنج درم بستان و بازمگردن. شیخ سخنان ایشان را بپذیرفت و مالی افزون از برای ابومحمد جمع آوردند. پس از آن کشته همی‌راندند تا به جزیره‌ای برسیدند که در او خلقی بسیار بود و در آنجا لنگرهای کشته فرو آویختند و بازرگانان از آن جزیره به خریدن گوهر و لولو مشغول شدند. آن گاه مردی را از اهل جزیره دید نشسته و بوزینه بسیار در پیش دارد و در میان آن بوزینگان، بوزینه موی برکنده پریشان حالی هست که هر وقت خداوند بوزینگان غفلت می‌کرد آن بوزینگان دیگر او را می‌گرفتند و می‌زدند.

گفت: ناگاه آوازهای مرغان در جواب بلند شد. خلیفه را غایت شگفت و تعجب روی داده به او گفت: این همه مال و هنر ترا از کجاست که ترا نام جز ابومحمد تبل نیست و ما شنیده‌ایم که پدر تو مردی بوده است حجاج که در گرمابه‌ها خدمت می‌کرده است و میرانی از برای تو نگذاشته است؟ ابومحمد گفت: ای خلیفه، حدیث مرا گوش دار. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصدم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابومحمد به خلیفه گفت: ایها الخلیفه، حدیث مرا گوش ده که بس عجیب است. هارونالرشید گفت: حکایت خود بازگو. پس ابومحمد گفت: ای خلیفه زمان، اینکه مرا تبل نامند و می‌گویند که پدر من مالی به میراث نگذاشته است همه راست است که پدر من به گرمابه اندر حجاج بود و من در خردسالی تبل ترین همه مردمان روزگار بودم و از تنبلی به جایی رسیده بودم که اگر به روزهای گرم تابستان در آفتاب می‌خفتم از غایت تنبلی برینی خاستم که از آفتاب به سایه روم، پانزده سال به همین منوال گذراندم. پس از آن بدرم درگذشت و چیزی به میراث نگذاشت و مادر من در خانه‌های مردم خدمت کرده مرا نان می‌داد و من در یک پهلو افتاده از جای خود نمی‌جنیدم.

اتفاقاً روزی مادرم به نزد من آمد و پنج درم نقره داشت و به من گفت: ای فرزند، شنیده‌ام که شیخ ابوالمظفر قصد سفر چین کرده و او مردی است که بینوایان را دوست می‌دارد. تو این پنج درم برداشته پیش شیخ ابوالمظفر شو و از او تمنا کن که به این پنج درم از بلاد چین متاعی از برای تو شری کند شاید که از فضل خداوسدی از آن متاع به هم رسد. من تنبلی کردم که از جای خود برخیزم، او قسم یاد کرد که اگر من برخیزم او مرا نان و آب ندهد و به نزد من نیاید و مرا تشنه و گرسنه بگذارد تا بمیرم. پس چون سوگند مادر بشنیدم دانستم که خلاف سوگند نخواهد کرد و مرا از گرسنگی خواهد کشت، ناگزیر مانده به او گفت: مرا بگیر و بنشان. پس مرا گرفته بنشانید و من همی‌گریستم.

چون شب سیصد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شیخ ابوالمظفر با بازرگانان گفت: مرا این بوزینه خلاص کرده و من هزار دینار از برای او نیست کرده‌ام، بازرگانان گفتند: اگر ما را خلاصی دهد ما نیز از بهر او هزار دینار نیست کنیم. پس برخاسته یکان یکان را بند بگشود. چون همگی خلاصی یافتدند به سوی کشتی روان شدند. چون به کشتی درآمدند متاع کشتی را بر جای یافتدند و نقصانی در او ندیدند. آن‌گاه بادیان برافراشته برفتدند. شیخ ابوالمظفر گفت: ای جماعت بازرگانان، وعده خود را وفا کنید. پس بازرگانان هریک هزار دینار از برای بوزینه بدادند و ابوالمظفر نیز هزار دینار از مال خود بداد و برای بوزینه مالی افزون گرد آمد و کشتی همی‌راندند تا به شهر بصره برسیند و از کشتی به درآمدند. آن‌گاه شیخ ابوالمظفر گفت: ابومحمد تبل کجاست؟ خبر به مادر من برسید. وقتی که من به پهلو خفته بودم مادرم بیامد به من گفت: ای فرزند، شیخ ابوالمظفر از سفر بازگشته برجیز و به سوی او برو و او را سلام کن و از آج به از بهر تو خریده جویان شو، شاید که خدا ترا گشاشی عطا فرماید. من به مادر گفتم: مرا از زمین بردار و بر خودت تکیه ده تا بیرون آمده بروم. مادرم مرا از زمین بلند کرده اندک همی‌برد تا به کنار دریا برسیم و در نزد شیخ ابوالمظفر حاضر شدم. چون شیخ مرا دید گفت: آفرین بر کسی که درمهای او باعث خلاص من و خلاص این بازرگانان گشته. پس از آن به من گفت: این بوزینه را از بهر تو خریده‌ام این را برداشته به خانه رو تا من به نزد تو بیایم. من بوزینه را برداشته به خانه رفتم و با خود می‌گفتم: عجب متاعی از بهر من خریده‌اند! چون بوزینه را به نزد مادر بردم به او گفتم: من هرچه می‌خوايدم تو مرا به برخاستن امر می‌کردی، اکنون برجیز و متاعی را که خریده‌اند نظر کن. این گفتم و به پهلو افتاده بختم. ناگاه غلامان شیخ ابوالمظفر بیامدند و از بی ایشان شیخ دررسید. من برخاسته دست او را بیوسیدم. به من گفت: به خانه من بیا. من با او رفتم. چون به خانه او رسیدم غلامان خود را به حاضر آوردند مال بفرمود. ایشان مالی بسیار حاضر آوردن. گفت: ای فرزند، خدا از برکت آن پنج درم این مال را به تو عطا

و به سوی خداوند بوزینگانش می‌انداختند و خداوند بوزینگان برخاسته بوزینگان را می‌بست و می‌زد.

چون شیخ ابوالمظفر این حالت بدید پسر آن بوزینه رحمت آورده و به خداوند بوزینگان گفت: این بوزینه را می‌فروشی؟ آن مرد گفت: شری کن. شیخ گفت: کودک یتیمی پنج درم پیش من دارد. آیا این بوزینه را به همان پنج درم می‌فروشی یا نه؟ گفت: فروختم، خدا برکت او را به صاحبیش بدهد. پس شیخ درمها بداد و بوزینه بستد. خادمان شیخ بوزینه را در کشتی به جایی بستند. آن‌گاه بادیان کشتی افراخته روان شدند و همی‌رفتند تا به جزیره‌ای دیگر برسیند و در آنجا نیز لنگر انداختند و غواصان آن جزیره نزد بازرگانان بیامدند و از بازرگانان مزد گرفته به دریا فرو می‌شدند و لؤلؤ و گوهر و چیزهای دیگر از دریا در می‌آورند. چون بوزینه این بدید خود را از قید گشود و خویشن را از کشتی به دریا افکنده فرو شد. شیخ ابوالمظفر گفت:

سبحان الله از بخت بد آن یتیم بوزینه تلف شد.

پس شیخ از بوزینه نومید گشته بنشست. چون غواصان بیرون آمدند بوزینه نیز با ایشان از آب بیرون آمد و گوهرهای گرانبهای در هردو دست داشت. گوهر را به شیخ بینداخت. شیخ از این کار در شگفت ماند و با خود گفت: این بوزینه را سری است بزرگ. پس از آن کشتی به راه انداخته همی‌رفتند تا به جزیره زنگیان برآمدند و ایشان گروهی بودند سیاه که گوش آدمیان همی‌خورند. چون زنگیان از رسیدن کشتی بدانجا آگاه گشتند به فراز خیکهای پادرمیده نشسته به سوی کشتی آمدند و اهل کشتی را گرفته نزد ملک خویشن برداشتند. ملک بعضی از ایشان را ذبح کرده برای خورش به کار برد و بقیه را به زندان فرستاد. ایشان با اندوه و انبوه در زندان بودند. چون شب درآمد بوزینه برخاسته به سوی ابوالمظفر شد و بند از او بگشود. چون بازرگانان شیخ را گشوده یافتد گفتند: ای ابوالمظفر، امید هست که خلاص ما در دست تو باشد. شیخ گفت: بدانید که مرا پس از اراده پروردگار این بوزینه خلاص کرد.

چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب سیصد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، ابومحمد تنبل می‌گوید که: من به دکان او رفته او را سلام بدام و در نزد او بنشتم و با من ده تن مملوکان بودند. پس شریف گفت: شاید ترا در نزد من حاجتی باشد؟ گفتم: آری مرا در نزد تو حاجتی هست. گفت: حاجت تو چیست؟ گفتم: به خواستگاری دختر تو آمده‌ام. آن‌گاه به من گفت که: ترا مال نیست و حسب و نسب نداری. من بدره‌ای که هزار دینار داشت به در آوردم و به او گفتم: حسب و نسب من همین است که

فرموده. پس خادمان صندوقها به دوش گرفته کلید صندوقها به من سپردند. شیخ به من گفت: این صندوقها به خانه خود بیر که این مال همه از آن تو است. من فرحنات گشته آن مال را نزد مادر آوردم. مادرم گفت: ای فرزند، اکنون که خدا ترا گشایش داده و این مال بسیار به تو ارزانی داشته تنبلی و کسالت به یکسو بنه و به بازار رفته و به بیع و شری بنشین.

پس من کسالت و تنبلی به یکسو نهادم و در بازار دکانی گشودم و بوزینه با من در دکان می‌نشستم. هرگاه چیز می‌خوردم او نیز با من چیز می‌خورد و اگر آب می‌نوشیدم او نیز آب می‌نوشید و هر روز هنگام بامداد از من ناپدید گشته وقت ظهر بازمی‌گشت و بدره‌ای که هزار دینار زر در آن بود با خود می‌آورد و بدره پیش من گذاشته در پهلوی من می‌نشست. دیرگاهی به همین منوال بود تا اینکه مالی بسیار در نزد من جمع آمد. ای خلیفه زمان، من به آن مال ضیاع و قرا و بستان و عبید و جواری بخریدم.

اتفاقاً روزی از روزها من نشسته بودم و بوزینه نیز در پهلوی من نشسته بود. ناگاه بوزینه بی‌سبب به چپ و راست نگاه کرد. من با خود گفتم: این بوزینه را چه شده است که به این سوی و آن سوی نگاه می‌کند؟ در حال آن بوزینه به حکم پروردگار به سخن درآمد و با زبان فصیح گفت: ای ابومحمد. من چون سخن گفتن او را بیدید سخت بترسیدم. او به من گفت: یعنی مدار که من ترا از کار خود آگاه کنم. بدان که من از جنیان هستم، به سبب اصلاح پریشانی تو به نزد تو بیامدم و می‌خواهم که دخترک ماهره‌وی را از بھر تو تزویج کنم. من به او گفتم: آن دخترک کیست و در کجاست؟ گفت: فردا جامه فاخر پوش و استری رازین زرین مرصن برنهاده سوار شو و به بازار علافان رفته از دکان شریف سؤال کن و در نزد او بنشین و با او بگو که من به خواستگاری دختر تو آمده‌ام. اگر بگوید که ترا مال نیست و حسب و نسب نداری تو هزار دینار به او بده، اگر بگوید این چیست، بیفزای و به مال ترغیبیش کن. پس چون بامداد شد من جامه فاخری پوشیدم و استری رازین زرین نهاده سوار گشتم و به بازار علافان رفته از دکان شریف جویان شدم. او را به دکان نشسته یافتم. سلامش کرده در نزد او بنشتم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

پس چون میعاد در رسید من به خانه شریف رفتم و با عروس خلوت کرد
واز حسن و جمال او تمتع برداشتیم و تانیمه شب با او بنشستیم. چون شب از
نیمه بگذشت عروس را خواب درربود. من برخاسته کلیدها بگرفتم و سردا به
را که بوزینه گفته بود بگشودم و کارد برداشته خروس را ذبح کرده و صندوق
را سرنگون ساختم و علمها بخواباندم. پس از آن بیرون آمده دخترک را بیدار
کردم. چون در سردا به را گشوده و خروس را کشته دید گفت: همین ساعت
عفایت مرا خواهد گرفت. هنوز سخن او به انعام نرسیده بود که عفایت
حاضر گشته او را ببریود. در آن هنگام فریاد از همه سو برخاست. ناگاه
شریف بیامد و تپانچه بر رخسار خود زد و گفت: ای ابو محمد، آیا باداش
نیکویی من این بود که کردی؟ و گفت: ای ابو محمد، من این طلسما را در این
سردا به از بیم همین عفایت پلید ساخته بودم که او شش سال بود قصد ریبون
این دختر داشت و به سبب این طلسما نمی توانست بر باید و الحال که کار بدین
گونه شد تو از بی کار خویش رو که پس از این ترا جای اقامت در این مکان
نماند. در حال من از خانه شریف بیرون آمده به خانه خود رفتم و بوزینه را
در خانه نیافتم. آن گاه دانستم که بوزینه همان عفایت بوده است که زن مرا
درربوده است. من پشیمان گشته جامه خود بدریدم و تپانچه به سر و روی
خویش زدم و جهان بر من تنگ شد و همان ساعت بیرون آمده قصد بیابان
کردم و حیران می رفتم تا هنگام شام در رسید و به هیچ سوی راه نمی دانستم
و به فکرت فرو رفته بودم که ناگاه دو مار پدید شدند: یکی سیاه و دیگری
سپید که با یکدیگر جنگ می کردند و مار سیاه بر مار سپید غالب بود! من
سنگ بگرفتم و مار سیاه ستمگر را بکشتم. مار سپید از من غایب شد. پس از
ساعتی به سوی من آمد. ده مار همراه داشت. چون به نزد آن مار سیاه که
کشته بودم برسیدند بدبو گرد آمده او را پاره پاره کردند و هر پاره به سویی
انداخته از بی کار خود رفتند. من از بس ماندگی و آزردگی در همانجا بیفتادم
و در کار خود حیران بودم که ناگاه آواز هاتمنی بشنیدم که این بیت
همی خواند:

لپ مرد باید که خستدان بسود
بید و نیک، هر دو ز یزدان بود

فرموده‌اند: «نعم الحسب المال». يعني مال، نیکو حسپی است و شاعر در این معنی نکو گفته:

گرجه فرزند زاده ملکی است ور گدازدهای است دولتند بخت اگر نیست خاک می خاید یکلک کار از وزیر براید و نیز گفته: **و**

گر جهودی قراضهای^۱ دارد و آنکه دین دارد و ندارد مال

شريف چون اين سخن از من بشنيد و مضمون اييات بدانست ساعتي سر به زير افکنده پس از ساعتني سر بر کرد و به من گفت: اگر از خواستگاري دختر من ناگزير هستي سدهزار دينار ديگر بده. در حال من يكى از مملوکان خود را به متزل فرستادم. سدهزار دينار زر بياورد. چون شريف زرها بدید برخاسته دكان فروبيست و ياران خود را از بازار دعوت کرده به خانه برد و دختر خود را به من تزویيج کرد و به من گفت که: پس از ده روز دختر به نزد تو خواهم فرستاد. پس چون ميعاد نزديك شد بوزينه به من گفت: مرا به تو حاجتني هست اگر او را براوری به پاداش آن هرچه بخواهي حاضر سازم. گفتم: حاجت تو چيست؟ گفت: در صدر خانه اي که تو به دختر شريف داخل خواهی شد خزانه اي هست و بر در آن خزانه حلقه اي است که کلیدها بر آن حلقه است: پس تو کلیدها گرفته در بگنجاي، صندوق خواهی یافت آهين که در چهار گوشة صندوق چهار يدقی (= بيرقی) است طلس شده و در ميان خانه طشتی است بر از زر و مال و در پهلوی طشت یازده مار است و به طشت اندر خروسی است سفيد که او را بسته اند و در پهلوی صندوق کاردي هست، تو آن کارد بگير و خروس را ذبح کن و يدها بخوابان و صندوق را سرنگون ساز، پس از آن بيرون آمده به نزد عروس شو و بكارت او بردار. حاجت من در نزد تو همين است. گفتم: سمعاً و طاعتاً.

۱. پول کم‌بها، کنایه از ثروت مادی.

خادمی از خادمان ایشان بیامد. من به دوش آن خادم سوار گشتم. آن گاه مرا به هوا بالا برد چندان که هر یک از ستارگان مانند کوههای بزرگ به نظر من همی آمد و آواز تسبیح ملانک همی شنیدم و آن عفریت که من به دوش او بودم دمادم با من سخن می گفت و مرا مشغول می کرد که مبادا من نام پروردگار به زبان آورم.

پس در آن هنگام شخصی با تیغ برکشیده که جامدای سیز و روی روش و گیسوان مجعد داشت رو به ما آورده به من گفت: یا ابا محمد بگو لا اله الله محمد رسول الله و گرنه ترا بکشم. مرا دل از بیم شکافته شد در حال نام خدای تعالی به زبان راندم. پس آن شخص تیغ بر آن عفریت بیا هیخت و آتشی از تیغ بر آن عفریت بگرفت و او را سوخت. من از دوش او بیفتادم و به دریابی برآمدم. اتفاقاً کشتی پدید شد که پنج تن در آن کشتی بودند؛ چون مرا بدیدند به سوی من آمده مرا برداشتند و با من به لفتن سخن گفتند که من زبان ایشان نداستم و به اشارت ایشان را معلوم کردم که من زبان شما را نمی دانم. پس ایشان دام به دریا افکنده ماهیان چند صید کردند و آنها را بریان کرده به من بخورانیدند و پیوسته همی رفتند تا مرا به شهر خودشان برسانیدند. مرا به نزد ملک آن شهر برداشتند. من در پیش روی ملک زمین بوسیدم. ملک مرا خلعت بداد و آن ملک لغت عرب می دانست. به من گفت: من ترا از اعوان خود کنم. من از او نام شهر بیرسیدم. گفت: نام این شهر هناد و از بلاد چین است. پس ملک مرا به وزیر آن شهر سپرد و وزیر را فرمود که مرا به شهر اندر بگرداند تا تفرج کنم. یک ماه در آن شهر بماندم.

روزی به کنار نهری در آمده بنشستم. ناگاه سواری پدید شد. به من گفت: آیا ابو محمد تبل تو هستی؟ گفت: آری. گفت: بیم مدار و هراس مکن که نیکویی تو به ما رسیده است. من گفت: تو کیستی؟ گفت: من برادر مار سفیدم و اکنون به مکان آن دختر که او را می طلبی نزدیک شده‌ای. پس آن سوار مرا ردیف خود کرد و مرا به بادیه‌ای برده به من گفت: از اسب فرود آی و از میان این دو کوه برو تا شهر نحاس را بینی. چون شهر پدید شود تو دورتر از شهر بایست و به شهر اندر مشو تا من به سوی تو بازگردم و به تو بگویم که چه کنی. پس من از اسب فرود آمدم و همی رفتم تا دیوارهای شهر را دیدم که

چون این آواز بشنیدم ای خلیفة جهان، مرا حیرتی بزرگ دست داد و به فکرت فرو رفتم که ناگاه آواز دیگری شنیدم که همی گفت:

از چنین خوش‌عمرمان خود درمکش
سار را اغیار بسنداری همی
شادی ای رانام بنهادی غمی

من به او گفتم ترا به معبد خود قسم می دهم که خود را به من بشناسان. در حال آن هائف به صورت انسان درآمد و به من گفت: هراس مکن که نیکویی تو به ما رسیده است و ما طایفه‌ای از مؤمنین جنیان هستیم، اگر ترا حاجتی باشد ما را بیاگاهان تا حاجت تو برآوریم. من به او گفت: مرآ حاجتی است بزرگ و هیچ کس به جهان اندر مانند من محنتی نکشیده آن گاه به من گفت: تو ابو محمد تبل هستی؟ گفت: آری، ابو محمد. گفت: ای ابو محمد، من برادر مار سپیدم که تو دشمن او را کشتی. ولی ما چهار برادریم که همگی فضل و احسان ترا شکرگزار هستیم و بدان که این مکر و کید با تو همان بوزینه کرده و او همان عفریت است که زن ترا درربوده و اگر او در گشودن طلس و کشتن خروس ترا فریب نمی داد. دختر را نمی توانست ریودن، از آنکه او دیرگاهی بود قصد ریودن دختر داشت و به سبب این طلس نمی توانست ریود. ولکن تو بیم مدار و ناله مکن که ترا بدان دختر می رسانیم و آن عفریت را بکشیم که نیکویی تو در نزد ما ضایع نخواهد ماند. پس از آن فریادی بلند برزد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوابخت، پس از آن فریادی بلند برزد. در حال جماعتی حاضر شدند، از ایشان بوزینه را جویان شد. یکی از ایشان گفت: جای بوزینه در مدینه نحاس است که آفتاب بر آن شهر نتابد. پس به من گفت: یا ابا محمد، خادمی از خادمان ما ترا به دوش بردارد و کیفیت آوردن دخترک را به تو بیاموزد ولکن بدان که این خادم از کفار جنیان است، چون او ترا بردارد تو نام پروردگار به زیان میر که او از تو بگریزد. گفت: هرچه گویی جنان کنم. پس



عفربی که آن دخترک را بدین شهر آورده به بند کنید. ایشان در حال به سوی آن عفریت رفتنه او را در بند کردند و محکم ببستند و به سوی من بازگشته گفتند: یا سیدی، فرمان تو به جا آوردیم. آن گاه من ایشان را جواز بازگشتن بدادم و خود نزد دخترک بازگشتم و آنچه روی داده بود به او بگفتم و از او برسیدم که آیا با من می‌آیی یا نه؟ گفت: آری، جان نیز به تو فدا کنم. پس او را برداشته به سردار ادر شدم و از همان راه که به شهر رفته بودم بیرون آمدم و همی رفتم تا به آن طایقه‌ای که مرا به دختر دلالت کرده بودند برسیدیم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

مسین است و به گرد آن شهر همی گشتم تا دری بباب نیافتم و حیران بودم که ناگاه برادر مار سپید در رسید و شمشیری طلسمنشده به من داد که به خاصیت آن شمشیر کس مرانمی دید.

پس چون شمشیر به من داد برفت و ساعتی نگذشت که آوازها بلند شد و مردمان بسیار دیدم که چشمان ایشان در سینه بود. چون مرا بیدیدند به من گفتند که: تو کیستی و ترا که بدین مکان آورده؟ من واقعه به ایشان بیان کردم. ایشان گفتند: دخترکی را که می‌گویی عفریت بدین شهر آورده و ما برادران مار سپیدیم، اکنون تو به سوی این چشمۀ آب رو و ببین که از کجا آب به شهر می‌رود تو نیز با آب به شهر همی شو. پس من با آب به شهر شدم.

آب مرا به سردارهای برسانید. چون از سرداره بیرون آمدم خود را در میان قصری دیدم و دخترک را دیدم که بر تختی زرین برنشسته و پرده‌ای از دیبا بر آن تخت کشیده است و اطراف آن قصر باقی است که درختان او از زر سرخ و میوه‌های آن درختان گوهرها و یاقوت‌های گرانیها بود. پس چون دخترک مرا دید بشناخت و گفت: یا سیدی، ترا به این مکان که برسانید؟ من ماجرا بدو باز گفتم و او به من گفت: بدان که این پلیدک از سیاری محبت که به من دارد که در این شهر طلسمنی هست که اگر کسی هلاک همه مردمان را بخواهد، به آن طلس درستونی است. من گفتم که: آن ستون در کجاست؟ مکان ستون را دخترک به من باز نمود. گفتم: آن طلس به چه صورت است؟ دخترک گفت: به صورت عقاب است و چیزی بر او نوشته‌اند که من او را نمی‌دانم ولی تو در برابر آن ستون بنشین و آتش اندر مجمره انداخته قدری مشک بر آتش ببریز، چون دود از آن مجمر بلند شود همه عفاریت در پیش تو حاضر آیند و هرجه که ایشان را فرمان دهی فرمان بپذیرند، اکنون برخیز و به امیدواری خدای تعالی این کار بکن شاید فرجی روی دهد.

پس من در حال برخاستم و به سوی آن ستون برفتم، هرجه که دخترک گفته بود چنان کردم. عفاریت در پیش روی من حاضر آمدند و گفتند: لیک یا سیدی، ما را به هرجه بفرمایی به جا آوریم. من به ایشان گفتم: نخست

صالح، به خدا سوگند هلاک من نزدیک شد از آنکه تمامت ملک من اگر به قیمت گران فروخته شود یکصد هزار درم نخواهد بود. نمی دانم نهصد هزار درم از کجا فراهم آورم. صالح به او گفت: تدبیری کن که بزوادی خلاص شوی و گرنه من نیز هلاک شوم، اکنون تا وقت است بشتاب و در چاره کار حیلی کن که خلاف فرمان خلیفه کردن نتوانم و از معاد خلیفه تجاوز نتوانم. منصور گفت: ای صالح، از فضل و احسان تو همی خواهم که مرا به خانه خود ببری تا فرزندان خود را وداع کنم و وصیت به پیوندان بگذارم. صالح گفته است که: من با منصور به خانه او رفتم، او به وداع فرزندان منصور شد و از خانه او آواز ناله و شیون بلند گردید. در آن حال صالح به منصور گفت: مرا به خاطر می رسد که خلاص تو در دست بر مکیان باشد. صواب این است که به خانه یحیی بن خالد روی منصور پند صالح پیدا نیافت و هردو به خانه یحیی روان شدند. چون به خانه یحیی بر سیدنده منصور ماجرا بر یحیی بن خالد بر مکی بازگفت، یحیی از آن خبر محزون شد و سر در پیش افکند. پس از ساعتی سر بر کرد. خازن خود را بخواست و به او گفت: در خزانه چند درم داری؟ خازن گفت: پنج هزار درم به خزانه اندر است. فرمود پنج هزار درم حاضر آوردند. پس از آن رسول به سوی فضل پسر خود بفرستاد و مکتوبی بدین مضمون بنوشت که قصبه‌ای بزرگ و آباد را از بهر فروختن به من عرضه داشته‌اند و ضیعه بسی ارزان است، قدری درم و دینار بفرست که در بهای ضیعه صرف شود. فضل بن یحیی صدهزار درم به باره‌ای درم و دینار افتاد. جعفر در آن یحیی رسولی به نزد جعفر بفرستاد و مکتوبی بدین مضمون نوشت که ما را کار ضروری روی داده و حاجت به باره‌ای درم و دینار افتاد. جعفر در حال صدهزار درم از بهر او بفرستاد و یحیی پس دریی رسولان به سوی بر مکیان فرستاده از ایشان یکان یکان مال از برای منصور جمع آورد تا اینکه مال بسیاری از بهر منصور فراهم آورد و صالح و منصور از این کار آگاهی نداشتند. پس منصور به یحیی گفت: یا مولانا، من در دامن تو آویخته‌ام حاجت خود را بجز تو از کسی نمی خواهم، بقیه دین مرا تمام کن؛ چنانچه عادت کرم تو همین است. آن گاه یحیی سر در پیش افکنده بگریست و به غلام خود گفت: ای غلام، خلیفه هارون الرشید به کنیزک من دنائیر عواده،

چون شب سیصد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابو محمد تقبل گفت که: به آن قوم که مرا به دختر دلالت کرده بودند برسیدم. به ایشان گفتتم: مرا به راهی دلالت کنید که به شهر خویش برسم. ایشان مرا به کنار دریا بیاوردن و به کشتی اندر بنهادن. آن گاه باد مراد به ما بوزید. در اندک زمانی کشتی ما به بصره رسید. چون دخترک را به خانه شریف آوردم، پیوندان دخترک او را دیده فرحنانک شدند. پس از آن مشک را در آتش انداخته عفاریت را حاضر آوردم. گفتند: یا سیدی، چه می خواهی؟ ایشان را امر کردم که آنجه زر و مال و گوهر و یاقوت در مدینه نحاس بود به خانه من آوردن. پس از آن عفاریت را به آوردن بوزینه فرمان دادم. بوزینه را دست و پا بسته بیاوردن. به او گفتتم: یا پلیدک، چرا با من نیرنگ کردی؟ پس عفاریت را امر کردم که او را به خم روئین اندر کردن و سر آن خم را با سرب بیندومند. پس از آن آسوده خاطر با جفت خویش در عیش و نوش بسر بردم. اکنون ای خلیفه، از گوهرهای گران قیمت در نزد من چندان است که در شمار نیاید و در حساب نگذجد و اگر خلیفه جهان چیزی بخواهد من جنیان را حکم کنم در حال حاضر آورند. خلیفه را این حکایت بسیار عجب آمد و در عوض هدیه‌ای او موهبه‌های ملوکانه کرد و به انعام و احسان شایسته و درخور، او را بنوخت.

حکایت کرم یحیی بر مکی

و از جمله حکایتها این است که پیش از آنکه بر مکیان را حال دگرگون شود، روزی خلیفه هارون الرشید مردی از اعوان خود را که صالح نام داشت بخواست و فرمود: ای صالح، به سوی منصور شو و به او بگو که ما را در نزد تو هزار هزار درم می باشد، رأی چنین اقتضا کرده که درمها را در همین ساعت به سوی ما بیاوری و صالح را فرمود که: اگر منصور آن مبلغ را تا غروب آفتاب ندهد سر منصور را از برای خلیفه بیاور. صالح به فرمان خلیفه بشتابت. چون به نزد منصور درآمد او را از ماجرا بیاگاهانید. منصور گفت: ای

گریان شدم و گفتم: روزگار چون تو وجودی به عرصه شهود نخواهد آورد، افسوس که تو با این خلق کریم در زیر خاک پنهان خواهی شد و این دویستی برخوانند:

با قدر تو آب آسمان ریخته باد سا خاک درت ستاره آمیخته باد
گر کم کند از سر تو یک موی فلک خورشید از او به موى آویخته باد

حکایت کرم برآمکه

و از جمله حکایتها این است که یحیی بن خالد و عبدالله بن مالک خرازی خصوصت پنهانی با هم داشتند ولی آشکار نمی‌کردند و سبب دشمنی در میان ایشان این بود که خلیفه هارون‌الرشید عبدالله این مالک را بسی دوست می‌داشت به حدی که یحیی و فرزندان یحیی می‌گفتند: عبدالله خلیفه را افسون کرده است.

الغرض دیرگاهی حال بدین منوال رفت و حسد و خصوصت در دل ایشان بر جای بود. اتفاقاً خلیفه منصب ولایت مملکت ارمن را به عبدالله واگذار فرمود و عبدالله را به سوی ارمن بفرستاد و چون عبدالله در مقرب ولایت جای گرفت، از اهل عراق مردی خداوند فضل و هنر که بس بی‌پیاعت و پریشان حال بود، مکتوبی مزور از زبان یحیی بن خالد به عبدالله رسید، مکتوب ساخته به سوی عبدالله سفر کرد. چون به در خانه عبدالله رسید، مکتوب مزور را به یکی از حاجیان او بداد، حاجب کتاب گرفته به تزد عبدالله برد. عبدالله مکتوب گشوده بخواند. چون در آن مکتوب تأمل کرد، دانست که آن مکتوب مزور است؛ آن‌گاه آن مرد را بخواست. آن مرد حاضر گشته عبدالله را دعا کرد. عبدالله به او گفت: چرا با این همه رنج و تعقیب مکتوب مزور را از برای من آورده‌ی؟ ولکن اندیشه مکن و تشویش یکسو نه که من سعی ترا بی‌حاصل نکنم و ترا نومید نگردانم. آن مرد گفت: خدا عمر ترا طولانی گرداناد، اگر آمدن من بر تو گران است در منع من حاجت به بهانه نیست که زمین خدا وسیع و روزی دهنده زنده است و مکتوبی که آورده‌ام از یحیی بن خالد برمکی می‌باشد. عبدالله گفت: من به وکیل خود که در بغداد

گوهرهای گران قیمت موهبت فرموده بود، تو به تزد کنیزک من رو و به او بگو که گوهرها به سوی من بفرستند. پس غلام برفت و گوهرها بسیارند. آن‌گاه یحیی بن خالد به صالح گفت: من این گوهرها از برای خلیفه به دویست هزار دینار از بازرگانان شری کرده‌ام و خلیفه اینها را به کنیزک من دستانیر عواده موهبت فرموده، چون این گوهرها با تو بییند این گوهرها بشناسند و ترا گرامی بدارد و به اکرام ما از خون تو درگذرد، و اکنون ای منصور، مال تمام شد. صالح گفته است که: مال را با گوهرها به سوی خلیفه هارون‌الرشید بردم و منصور با من همی‌رفت. ناگاه در اثنای راه از منصور شنید که همی گفت:

مرا رفتن به سوی آل برمرک به رغبت نیست از روی مداراست

مرا از پستی فطرت و خبیث طبیعت او عجب آمده او را دشنام دادم و به او گفت: در روی زمین بهتر از برمهکیان کس نیست و بدر از تو نیز کس ندانم از آنکه ایشان ترا از مرگ خلاص دادند، تو ایشان را شکر نگذاشتی، بلکه در مقابل احسان ایشان چنین سخنی نالایق گفتی.

الغرض من و او بر فتیم تا به پیشگاه هارون‌الرشید رسیدیم. من قصه بدو فرو خواندم و تمامت ماجرا باز گفتم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، صالح گفته است که: من قضیه به هارون‌الرشید بیان کردم. خلیفه را از جود و کرم یحیی عجب آمد و از پستی و پلیدی منصور هم شگفت مانند و فرمود گوهرها به یحیی بن خالد رد کنید که ما آنجه موهبت کرده‌ایم او را باز پس نگیریم. پس من به سوی یحیی بن خالد بازگشتم و قصه منصور و بدکرداری او با یحیی حدیث کردم. یحیی بن خالد گفت: ای صالح، چون مرد بی‌چیز شود تنگل گردد و خاطرنش را پریشانی روی دهد و او را به گفتار و کردار زشت او نگیرند از اینکه هرچه بگوید و هرجه بکند به اختیار نکند. پس یحیی از جانب منصور معدتر همی خواست تا اینکه من

بدل خواهد شد. پس مرا فرض است که آن مرد را تصدقیق کنم و مکتوبی به عبداللہ بنویسم که به اکرام و احترام آن مرد بفرزاید.

چون ندیمان این سخن بشنیدند، یحیی را دعا گفتند و از کرم و جوانمردی او شگفتند. آن گاه یحیی ورقه و دوات بخواست و مکتوبی به سوی عبداللہ بنویشت بدین مضمون: بدان که مکتوب تو به من رسید و من او را خواندم و به سلامت تو شادمان و خرسند گشتم و اینکه تو گمان کرده‌ای که آن مرد مکتوب مزور از من به سوی تو آورده حاشیه‌الله، نه چنین است، بلکه کتاب و خطاب از من است و تمنای من از کرم و احسان و فطرت نیکوی تو این است که به اندازه خواهش آن مرد، او را بتوانی و حرمت او نگاه داری و او را به مقصود رسانی و به عنایتهای خود مخصوص کنی که هر احسان به جای او کنی در حقیقت به جای من کرده‌ای و من متّبی‌ذیر و شکرگزار هستم. پس مکتوب را ختم کرده به وکیل بسپرد و وکیل مکتوب را به عبداللہ فرستاد. چون عبداللہ مکتوب بخواند از مضمون مکتوب فرحتاک و مبتهج شد و آن مرد را حاضر آورد. به او گفت: کدام یک از آن دو چیز که وعده کرده بودم دوست‌تر داری؟ آن مرد گفت: زر در نزد من بهترین چیز‌هاست. پس عبداللہ دویست‌هزار درم و دو اسب تازی و بیست جامه فاخر و ده تن مملوک و پاره‌ای گوهرهای گرانبهای آن مرد عطا فرمود و او را به شادی و سرور به بغداد روانه کرد. چون آن مرد به بغداد رسید، پیش از آنکه به خانه خود رود به سرای یحیی بن خالد رفته اجازت دخول خواست. حاجب یحیی رفته به او گفت: یا مولانا، به در خانه مردی است با حشمت که مملوکان بسیار دارد و همی خواهد که به نزد تو آید. یحیی جواز بداد. چون آن مرد در حضور یحیی حاضر شد، زمین بوسه داد. یحیی به او گفت: تو کیستی؟ آن مرد گفت: ای خواجه، من آنم که از ستم روزگار مرده بودم و تو مرا زنده کردي و من آنم که مکتوب مزور از جانب تو به سوی عبداللہ بن‌مالك خزاعی برد بودم. یحیی به او گفت: او با تو چه کار کرد و ترا چه عطا کرد؟ آن مرد گفت: مرا چندان چیز بداد که بی‌نیاز شدم و همه عطیتها و موهبتهاي او را آورده‌ام، به در خانه است و فرمان از آن تو است. یحیی گفت: کار تو با من بهتر از کاري است که من با تو کرم و ترا بر من متّی است بزرگ که

دارم چیزی بنویسم و او را مأمور کنم که از حال این مکتوب جویان شود، اگر این مکتوب صحیح و غیرمزور باشد یکی از بلاد خود را به تو بدهم و یا اینکه دویست‌هزار درم با یک اسب و یک شتر و خلعتی شایگان به تو بدهم و اگر مکتوب مزور باشد بگوییم ترا دویست تازیانه بزنند و زنخ ترا بتراشند. پس عبداللہ فرمود او را به حجره‌ای برد مایحتاج او را در آن حجره آماده سازند تا کار او معلوم شود.

آن گاه عبداللہ به وکیل خود بیاورد و سخن آن مرد این است که: مردی به نزد ما بیامده و مکتوبی با خود بیاورد و سخن آن مرد این است که مکتوب از یحیی بن خالد برمکی است ولی من سوء ظن برده مکتوب را قبول نکردم. اکنون ترا فرض است که این کار مهمل نگذاری و خود رفته حقیقت حال معلوم کنی و بزودی جواب از برای من بفرستی تا راست و دروغ بدانم. چون مکتوب عبداللہ در بغداد به وکیل او برسید ...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، چون مکتوب به وکیل عبداللہ بن مالک خزانعی رسید، در حال سوار گشته به خانه یحیی بن خالد برفت. دید که یحیی با ندیمان و خاصان نشسته، او را سلام داد و مکتوب به پیش روی او بنهاد. یحیی مکتوب بخواند. به وکیل گفت: فردا به نزد من آی تا جواب بنویسم. چون برفت یحیی روی به ندیمان کرده گفت: چیست پاداش آن که مکتوب مزور از من به سوی دشمن من برد؟ پس هر کدام از ندیمان سخنی گفتند و هر یکی یک گونه عقوبیت سزادیدند. یحیی به ایشان گفت: همگی به خط‌اندر شدید و سخن ناستجیده گفتند و از پستی همت و خست فطرت که شماراست مرا بدین کار اشارت کردید، شما قرب و منزلت عبداللہ را به خلیفه دانسته‌اید و دشمنی و حسد که میانه من و اوست به شما معلوم است، الحال خداوند تعالی این مرد را سبب دفع دشمنی و واسطه صلح میانه من و او کرده و خصومتی که سالها در دلهای ما می‌بود به واسطه این مرد به آشنازی و محبت

آب حاضر آورده دست پشستند و سفره بگسترند و خوردنی بخورند. پس از آن فقیهان برخاسته بیرون رفتند و مأمون آن مرد را از رفتن ممانعت کرد و به خود نزدیکتر نشانده به ملاطفت و مهربانی بیفروض و وعده احسان و انعامش بداد. آن‌گاه مجلس شراب مهیا کرد و نديمان را بخواست و ساقیان خوبروی حاضر آمده پیمانه شراب به گردش آوردند. چون دور قدح به آن مرد رسید، در حال بربای خاست و گفت: اگر خلیفه مرا اجازت دهد یک سخن بگویم. خلیفه گفت: هرچه خواهی بگو. آن مرد گفت: بر خلیفه ایدالله دولته عیان شد که من امروز در این مجلس شریف از پست ترین مردمان بودم و خلیفه زمان مرا به سبب اندک دانشی که از من به ظهور آمد، به خود نزدیک خواند و در درجه بلند جای داد و اکنون همی خواهد که میانه من و آن اندک دانش، جدابی افتاد تا از عزت به ذلت و از کثرت به قلت اندر آیم، حاشا که خلیفه جهان بر این اندک دانشی که من دارم حسد برد از آنکه مرد چون شراب بنوشد عقل از او دور شود و جهل بر او نزدیک گردد و ادبیش به یکسو روود و در چشم مردمان بست نماید. از رأی بلند خلیفه امیدوارم که این گوهر گرانها را از من باز نگیرد. چون خلیفه مأمون این سخن بشنید، او را مدحت گفت و در همان رتبت بلندش بنشاند و به توقیر و تعظیمش بیفروض و از برای او صدهزار درم بداد و خلعتی فاخرش بخشد و پیوسته در مجلس مناظره او را به خود نزدیکتر می‌نشاند و به سایر فقیهانش ترجیح می‌داد.

حکایت علی بن مجدالدین و کنیزک

و نیز حکایت کرده‌اند که در روزگار قدیم بازرگانی بود از بازرگانان خراسان، مجدالدین نام داشت و او را مالی بسیار و غلامان و کنیزکان بیشمار و همه چیز مهیا بود مگر اینکه از عمر او شصت سال گذشته و به اولادی مرزوق نگشته بود. پس در سن شصت سالگی خدای تعالی جلت قدرته فرزندی بد و عطا فرمود. او را علی نام نهادند. چون آن پسر بزرگ شد و همه گونه صفت کمال جمع آورد، پدرش را بیماری مرگ بگرفت. آن‌گاه فرزند خود را خواسته به او گفت: ای فرزند، مرا هنگام مرگ دررسیده همی خواهم که ترا

دشمنی و خصومتی که میانه من و آن مرد محتمم بود به صداقت و موذتی بدل شد. من نیز ترا چندان مال که عبدالله داده است بدهم. پس یحیی فرمود از برای آن مرد مال و اسب و خلعت چندان که عبدالله داده بود بدادند. آن مرد با مال بسیار و نعمت فراوان بازگشت و به آن دو جوانمرد ثناخوان بود.

حکایت مضرّت شراب

و نیز روایت کرده‌اند که در میان خلفای بنی عباس، خلیفه‌ای داناتر از مأمون بود که جمیع علوم نیک بدانستی و او را در هر هفته دو روز مجلس مناظره علماء منعقد می‌شد و فقیهان و متکلمان هریک در مرتبه خویشتن می‌نشستند. روزی مأمون با فقیهان و متکلمان نشته بود، مردی غریب که جامه‌ای سفید کهنه در بر داشت به مجلس اندر آمد و پایین تر از همه بنشست. فقیهان به سخن گفتن شروع کردند و به حل مسائل مشکله اقدام نمودند و ایشان را عادت این بود که مسئله را به اهل مجلس یکان یکان عرضه می‌داشتند و هر کدام از اهل مجلس را لطیفه‌ای یا نکته‌ای به نظر می‌آمد او را ذکر می‌کرد. پس مسئله را در آن روز به تمامت اهل مجلس عرضه داشتند تا نوبت بدان مرد غریب برسید. آن مرد به سخن گفتن آغاز کرد و جوابی نیکوتر از جوابهای فقیهان داد. خلیفه او را تحسین کرد ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوابخت، خلیفه مأمون الرشید سخن آن مرد غریب را پیشندید و فرمود که بالاتر از آن مکانی که نشته بود بنشیند. چون مسئله دوم طرح شد و نوبت سخن گفتن بدو رسید جوابی بهتر از جواب نخستین بازگفت. مأمون فرمود که از آن مکان نیز بالاتر نشیند. چون مسئله سیم به میان درآمد، آن مرد جوابی نیکوتر از دو جواب نخستین بازگفت. آن‌گاه مأمون فرمود که نزدیک به خلیفه بنشیند. پس چون مناظره به انجام رسید،

زیرستان بر تو رحمت آورند و بر کسی ستم روا مدار که به هرگز ستم کنی خدای تعالی او را بر تو مسلط گرداند و در هرسه معنی شاعر گفته:

مشورت را زنده‌ای باید نکو که ترا زنده کنند، آن زنده کو؟
مکر شیطان است تعجیل و شتاب لطف رحمان است صبر و احتساب
زیردست خوبیش را مزار هان تاباشی زیردست دیگران

و ای پر بر تو باد دوری از نوشیدن می که می سر همه بدیهاست و خوردن او خرد را برد و باده گساران در نظر مردمان خوارند و در این معنی شاعر گفته:

نکند دانا مستقی خنورد عاقل می تنه مرد خردمند سوی پستی پی گر کند بخشش گویند که می کرد نه او ور کند عربده گویند که او کرد نه می ای فرزند، وصیت من به تو همین است. این وصیت را پیوسته به خاطر اندر نگاه دار. پس از آن مجددالدین از خود برفت. چون به خود آمد، شهادتین به زبان براند و از جهان درگذشت. پرش بر او بگریست و به تجهیز او پرداخت و به جنازه او خرد و بزرگ حاضر آمدند و از حق او چیزی فرو نگذاشتند. پس از آن بر او نماز کرده به خاکش سپردهند و این دو بیت را به گور او بینند:

آن خواجه کز آستین رحمت دست کرم بزرگوارش
برداشت ز خاک عالمی را در خساک نهاد روزگارش

بس از آن علی بن مجددالدین به ماتم پدر بنشست و پیوسته از برای او محزون بود تا اینکه مادر او نیز پس از اندک زمان درگذشت و علی بن مجددالدین آنچه که از برای پدر کرده بود از برای مادر نیز به جا آورد. پس از آن در دکان به بیع و شرا بنشست و وصیت پدر بهجا آورده با کس معاشرت نمی کرد و یک سال بین متواال پگذشت. پس از یک سال او باشی بدو گرد آمدند و از راه حیلت با او یار گشتند تا اینکه او نیز به ایشان مایل گشته از صلاح به فساد بازگشت و از طریق مستقیم بیرون رفت و به باده پرستی و عشق بازی بگراییده گفت: پدرم برای من این مال جمع آورد. اگر من این مال صرف نکنم از برای که خواهشمند گذاشت؟ به خدا سوگند نکنم مگر آن کاری که شاعر گفته:

وصیتی گویم. پر گفت: ای پدر، آن وصیت چیست؟ مجددالدین گفت: ای پر، از همنشین بد دور شو که جلیس بد مانند آهنگر است که اگر آتش او ترا نسوزاند دود او ترا بیازارد و شاعری در این معنی نکو گفته:

از این مشتی رفیقان ریایی بسریدن به بود از آشنازی ز تو جویند در دولت معونت گریزند از بر تو روز عننت

علی این مجددالدین گفت: ای پدر، شنیدم و اطاعت کردم، دیگر جه کار کنم؟ مجددالدین گفت: تا توانی با مردم نکوبی کن و در احسان بکوش و دست افتادگان بگیر که شاعر گفته است:

ره نیکردن آزاده گیر چو استادهای دست افتاده گیر به احسان آسوده کردن دل به از الف رکعت به هر منزل چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی بن مجددالدین با پدر گفت: ای پدر، بند ترا بشنیدم پس از آن چه کار کنم؟ مجددالدین گفت: ای فرزند، خدا را نگاه دار تا خدا ترا نگاه دارد و مال خود را ضایع مکن که اگر مال ضایع کنی ترا به فروماهیگان حاجت افتد و ای فرزند بدان که قیمت مرد با مال است و در این معنی شاعر نکو گفته:

بی زر میسرت نشود کام دوستان
چون کام دوستان ندهی کام دشمن است

هیچش به دست نیست که هیچش به دست نیست
زر در میان مقابله روح در تن است

علی بن مجددالدین گفت: ای پدر، پس از آن چه کار کنم؟ مجددالدین گفت: ای فرزند، کسی که در سال از تو بزرگتر است در کارها با او مشورت کن و هر کار را که قصد کنی شتاب مکن و به زیرستان خود رحمت آور تا



دخترک زمرد نام داشت. چون علی بن مجددالدین او را بیدید از حسن و جمال او به شگفت اندر ماند. گفت: به خدا سوگند از اینجا نروم تا بینم قیمت کنیزک به چند خواهد رسید و مشتری او را بشناسم. پس در میان بازرگانان باستاند. بازرگانان گمان کردند که او کنیزک را مشتری است از آنکه او را خداوند مال می‌دانستند.

آن گاه دلال در نزد کنیزک باستاند و گفت: ای بازرگانان و ای خداوندان دولت، بر این کنیزک قمر منظر زهره جیبین ناریستان که زمرد نام دارد در قیمت بگشایید. یکی از بازرگانان پانصد دینار داد، دیگری ده دینار دیگر بیفروض و شیخی زشتروی و ازرق چشم که او را رشید الدین می‌گفتند صد دینار دیگر بیفروض، دیگری ده دینار دیگر بیفروض. آن گاه شیخ رشید الدین گفت: به هزار دینارش می‌خرم. آن گاه بازرگانان را زبان کوتاه شد و همگی خاموش شدند. دلال با خواجه کنیزک مشورت کرد، خواجه گفت: من سوگند یاد کرده‌ام که این کنیزک را نفوشم مگر به کسی که کنیزک او را اختیار کند. در این باب به کنیزک مشورت کن.

پس دلال به سوی کنیزک آمد و گفت: ای شمسه خوبان، این بازرگان همی خواهد که ترا شرا کند. کنیزک ماهروی به سوی آن شیخ ازرق چشم زشترو نگاه کرده به دلال گفت که: من به مرد کهنسال فروخته نمی‌شوم که شاعر گفته:

با دوستان خور آنچه ترا هست بیش از آنک
بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند

پس علی بن مجددالدین شب و روز مال خود را صرف متعشوک و می‌نمود تا اینکه همه مال او برفت و بی‌چیز شد و دکان و کاروانسرا بفروخت. پس از آن جامه تن خود بفروخت. پس چون مستی برفت و هوش بازآمد به افسوس و ندامت اندر شد و یک روز از بامداد تا هنگام عصر گرسنه بنشست. آن گاه با خود گفت: نزد یارانی که مال بر ایشان صرف کردم بروم، شاید یکی از ایشان مرانانی دهد. پس به همه ایشان بگردید و در خانه هر یکی از ایشان که می‌رفت در به روی او نمی‌گشادند و روی نمی‌نحوذند تا از گرسنگی طاقتمند و به بازار بازرگانان رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی بن مجددالدین از گرسنگی بیتاب گشته به بازار بازرگانان رفت. مردمان را دید که در یکجا جمع آمده‌اند. با خود گفت: آیا سبب جمع آمدن مردمان چیست؟ بهتر این است که از این مکان نروم تا سبب جمع آمدن مردمان بدانم. آن گاه پیش رفته دخترک سروقد و گل رخسار بدید که در حسن و جمال مانند و نظری نداشت و در خوبی و بی بدان غایت بود که شاعر گفته:

زنایان رخ و زلف و چشم ای دلب
یکی گل است و دوم سبل و سیم عابر
همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز
یکی شکنج و دوم حلنه و سیم جنبز
به بوی خوش ز دو زلفت سه چیز بهره‌ورند
یکی نسیم و دوم نسافه و سیم عنبر

چون شب سیصد و دهم برآمد

گفت: ای ملک جوان بخت، چون کنیزک را نظر به علی بن مجdal الدین افتاد، بسته کمند او شد، از آنکه علی بن مجdal الدین بدیع الجمال و نیکوشمایل بود، پس کنیزک اشارت به علی بن مجdal الدین کرده به دلال گفت که: مرا جز این خواجه نشاید از آنکه سرو قامت و گل رخسار است و بدان سان است که شاعر او را توصیف کرده:

کسی گر دل به کس بندد بدان زیبا پسر بندد
که بعدش عقدها از مشک بر روی قمر بندد

پس از آن گفت که: مالک من نتواند بود مگر این پسر آفتاب منظر که او کمر باریک و سیاه چشم و عنبرین موی است. چنانچه شاعر گفته:

تساهمنی جولان زلفش گرد لالستان بود
عشق زلفش را به گرد هر دلی جمولان بود
مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او
کز شبه زنجیر باشد ساز شب چوگان بود
شادی اندر جسان من مأوى گرفت از عشق او
شادمان شد جان آن کس کش چنان جسانان بود
تا جهان بوده است کس بر باد نفشنده است مشک
زلف او را هر نی ی بر باد مشک افshan بود

چون دلال ایات از کنیزک در مدحت علی بن مجdal الدین بشنید، از فصاحت کنیزک عجب آمدش. خداوند کنیزک به دلال گفت: از فصاحت او عجب مدار و از حفظ کردن ایات نفرش به شکفت اندر مباش که او قرآن مجید را به هفت قرائت همی خواند و احادیث شریقه را به روایات صحیحه روایت کند و هفت قلم را بسی نیکو نویسد و از علوم چندان بداند که عالمان دانشمند خوشچین خرم از هستند و دستهای او از زر و سیم بهتر است از آنکه او به هشت روز پرده‌ای حریر بدوزد و در هر پرده پنجاه دینار زر سرخ سود کند.

چون پیر بود همیشه دلگیر بود
آری مثل است اینکه زنان می‌گویند در پهلوی زن تیر به از پیر بود

چون دلال سخن کنیزک بشنید گفت: به خدا سوگند که عذر تو پذیرفته و ترا قیمت ده هزار دینار است. پس از آن یکی از بازرگانان پیش آمد و گفت: به همان قیمت که شیخ رسید الدین می‌خواست منش همی خرم. کنیزک به سوی او نظر کرد دید که او ریش خود را رنگ کرده. چندی خیره بد و نظر کرده و بسی در عجب شد و این ایات بخواند:

ریش خود را به نیل کرده سیاه کش جوان خوانی و خوانی پیر
خواجه را بین که از نهایت مکر کرده با ریش خویشتن تزویر

چون بازرگان این ایات بشنید و مضمون بدانست، از خریدن کنیزک بازیس ایستاد. پس بازرگان دیگر پیش رفته به دلال گفت: به همین قیمت از برای منش مشورت کن. چون کنیزک به سوی او نگاه کرد، اعورش یافت و گفت: این مرد اعور است و شاعر در حق اعور این دو بیت انشا کرده:

خواجه متکبر است و یک چشم این هردو حفت که داشت شیطان از غایت کبر با یکی چشم بیند سوی خلق و سوی کیهان

آن گاه دلال دست برده بازرگانی را گرفت و به کنیزک گفت: اگر اجازت دهی به این بازرگانت بفروشم. کنیزک به سوی او نظر کرد و او را کوتاه قد و دراز ریش یافت. گفت: این همان است که شاعر از بهر او گفتند:

قد تو کوته است و ریش دراز هرد و باشند بس تو ارزانی آن یکی همچو روز پاییزی وان دگر چون شب زستان

پس دلال به آن کنیزک گفت: ای خاتون، حاضران را نظاره کن از هر کس که ترا خوش آید به من بگو تا ترا بدو بفروشم. پس کنیزک به حاضران نظاره کرد و یکان یکان را تفرس نمود. چشمش به علی بن مجdal الدین افتاد. چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از دستان فرویست.

را ظرف و فرش بگیر. علی بن مجدد الدین چنان کرد. آن گاه کنیزک به او گفت:
به سه دینار دیگر خوردنی و نوشیدنی خریده حاضر آور.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب سیصد و یازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزک به علی بن مجدد الدین گفت که: به سه دینار نوشیدنی و خوردنی خریده حاضر آور. علی بن مجدد الدین نیز چنان کرد. پس از آن کنیزک به او گفت: یک پرده از حریر با هفت گونه ابریشم از برای من بخر. علی بن مجدد الدین چنان کرد.
آن گاه کنیزک فرش گشته شمعها روشن کرد و با علی بن مجدد الدین به خوردن و نوشیدن بنشستند. پس از آن به خوابگاه درآمده در آغوش یکدیگر بخقتند بدان سان که شاعر گفت:

مرا راحت از زندگی دوش بود که آن ماهروم در آغوش بود
جهنان مست دیسدار و حیران او که دنیا و دینم فراموش بود
به دیسدار و گفتار جان پرورش سرایای من دیسه و گوش بود
نمی داشم آن شب که چون روز شد کسی باز داند که باشوش بود
و تا بامداد در آغوش یکدیگر خفته بودند. چون بامداد شد، کنیزک ماهروم پرده گرفته به ابریشمها رنگارنگ و تارهای زرین و سیمین نقشهای گوناگون در آن طرح کرد و در آن پرده صورت پرندگان و صورت وحشیان بدوقت و در جهان صورتی نبود مگر اینکه کنیزک او را در پرده نقش کرده بود و هشت روز به کار آن پرده مشغول بود. چون کار به انجام رسانید، صیقل زده فرو پیجید و به علی بن مجدد الدین بداد و به او گفت: این را به بازار برد و به پنجاه دینار بده ولی به بازرگانان بفروش و حذر کن از اینکه او را به راهگذار بفروشی که اگر چنین کار کنی سبب جدایی من و تو خواهد شد که ما را بسی دشمنان اند. علی بن مجدد الدین پرده حریر را به بازار برد و بازرگانان بفروخت و پارچه حریر با ابریشمها رنگ رنگ و تارهای سیمین

دلال گفت: خوشا به اقبال کسی که چنین حورنژاد در خانه او باشد. پس از آن خواجه کنیزک به دلال گفت: او را به هر کس که خود خواهد بفروش. آن گاه دلال رو به علی بن مجدد الدین آورد و دست او را بوسید و به او گفت: ای خواجه، این کنیزک را شراکن که او همی خواهد. علی بن مجدد الدین ساعتی سر به زیر افکنده به خویشتن همی خندید و با خود می گفت: من تا اکنون چاشت نخورده‌ام، چگونه چنین کنیزک تو انم خرید ولکن از بازرگانان شرم دارم که بگوییم مرا مال نیست.

پس کنیزک سر به زیر انداختن او را بیدید و به دلال گفت: دست مرا گرفته به سوی او ببر تاخویشتن به او بنمایم و او را به شرای خود ترغیب کنم. دلال دست او را گرفته در پیش روی علی بن مجدد الدین بداشت و به او گفت: ای خواجه، در خریدن این ماهروم رأی تو چیست؟ علی بن مجدد الدین پاسخ نداد. کنیزک گفت: یا سیدی، چون است که مرا نمی خری؟ تو به هرجه خواهی مرا بخر که من سبب سعادت و اقبال تو خواهم بود. علی بن مجدد الدین رو به او کرده گفت: بیع و شرا نه به اجبار و اکراه است. تو به هزاران دینار گران هستی. کنیزک گفت: یا سیدی، تو به نهصد دینار بخر. علی بن مجدد الدین گفت: نهصد دینار نیز بسیار است. کنیزک گفت: به هشتصد دینار بخر. علی بن مجدد الدین گفت: بسیار است. کنیزک پیوسته قیمت همی کاست تا اینکه گفت: به یکصد دینار شرا کن. علی بن مجدد الدین گفت: یکصد دینار تمام با خود ندارم. آن گاه دخترک بخندید و به او گفت: از یکصد دینار چقدر کم داری؟ علی بن مجدد الدین گفت: نه یکصد دینار مرا هست و نه بیشتر و نه کمتر. به خدا سوگند که من از درم و دینار چیزی ندارم. تو از برای خود کسی بدراهای که هزار دینار زر سرخ داشت بیرون بیاورد و به علی بن مجدد الدین آهسته گفت که: این زرها بستان، نهصد دینار از این زرها به خواجه من بده و یکصد دینار با خود نگاه دار. پس علی بن مجدد الدین او را به نهصد دینار بخرید و قیمت او را از همان بدره بشمرد و او را به سوی خانه خویش برد. چون کنیزک به خانه برسید، خانه را ویران یافت که نه فرش داشت و نه ظرف. پس هزار دینار دیگر بدو بداد و به او گفت: به بازار شو، سیصد دینار

علی بن مجدالدین گفت: همی خواهم آب به دلال دهم. کنیزک گفت:
سبحان الله، چرا از دشمن حذر نمی‌کنی؟ پس از آن این دو بیت برخواند:

حضر کن زآنکه گوید دشمن آن کن که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی غاید راست چون تیر از او برگرد و راه دست جب گیر

القصه، علی بن مجدالدین کوزه آب بیرون آورد. نصرانی را در دهلیز خانه
یافت به او گفت: ای پلیدک، چگونه بی اجازت من به خانه آمدی؟ نصرانی
گفت: یا سیدی، به در خانه ایستادن و در دهلیز خانه آمدن فرقی ندارد. پس
کوزه آب به او داد. نصرانی آب بخورد و کوزه به علی بن مجدالدین بداد.
علی بن مجدالدین کوزه گرفته به او گفت: برخیز و از پی کار خود رو. نصرانی
گفت: یا سیدی، از آن کسان مباش که نیکوبی کنند و مت نهند. پس از آن
نصرانی گفت: یا سیدی، آب خوردم ولی می خواهم که مرا طعام نیز دهی اگرچه
قرص جویی باشد. علی بن مجدالدین به او گفت: پیش از آنکه ترا بیازارند
برخیز و از پی کار خود رو. نصرانی گفت: یا سیدی، اگر به خانه اندر چیزی
نیست این یکصد دینار بگیر و از بازار خوردنی از برای من شراکن تا میان من
و تو حق نان و نمک پدید آید. علی بن مجدالدین گفت: این نصرانی ناحدمند
است. یکصد دینار بگیر و مساوی دو درم خوردنی از بهر او حاضر آورم.
پس نصرانی به او گفت: یا سیدی، من چیزی می خواهم که گرسنگی از من
ببرد اگرچه قرصه خشکی باشد. از آنکه بهترین توشه‌ها آن است که گرسنگی
ببرد نه طعام فاخر لذیذ است و در این معنی شاعر نکو گفت:

گر گل شکر خوری به تکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گل شکر بود

پس علی بن مجدالدین با نصرانی گفت: اندکی در این مکان درآسای تا من
در بسته به بازار روم و بهر تو خوردنی حاضر آورم. نصرانی گفت: سمعاً و
طاعتاً. پس علی بن مجدالدین در خانه را بیست و کلون به پشت در بینداخت
و کلید را با خود برداشته به سوی بازار رفت و قدری علی و مغز بادام و نان
و ماهی بربان گشته خریده بازگشت. چون نصرانی او را بیدید به او گفت: یا

و زرین خریده بیاورد و از خوردنی و نوشیدنی بدانچه حاجت داشتند حاضر
آورده و بقیه درهما را به کنیزک بداد. پس کنیزک در هر هشت روز پرده‌ای
دوخته به علی بن مجدالدین می‌داد و او به پنجاه دینارش می‌فروخت و تایک
سال حال بدین منوال گذشت و پس از یک سال علی بن مجدالدین پرده
برداشته به عادت معهود به بازار برد و پرده را به دلال بداد. در آن حال
نصرانی ای پدید آمد و پرده را خواستگاری نموده شصت دینار قیمت بداد.
علی بن مجدالدین امتناع نمود و نصرانی به قیمت پرده همی افزود تا اینکه به
صد دینار رسید و ده دینار به دلال قرار داد. پس دلال به نزد
علی بن مجدالدین آمده از قیمت پرده او را آگاه ساخت و او را به معاملت
نصرانی ترغیب می‌کرد و می‌گفت: یا سیدی، تو از این نصرانی بیم مدار که ترا
از او باکی نیست. پس علی بن مجدالدین با خاطر مشوش پرده به نصرانی
بفروخت و قیمت گرفته به سوی خانه روان شد و نصرانی را دید که بر اثر او
همی آید. به نصرانی گفت: چون است که بر اثر من همی آیی؟ گفت: یا سیدی،
مرا در سر این کوچه کاری هست. علی بن مجدالدین هنوز به خانه در نیامده
بود که نصرانی برسید. علی به او گفت: ای پلیدک، از بهر چه در بی من روان
هستی؟ نصرانی گفت: یا سیدی، مرا جرعه‌ای آب ده که بسی تشنهام و پاداش
از خدای تعالی بگیر. علی بن مجدالدین با خود گفت: این مردی است ذمی از
من جرمه آبی پیش نخواسته به خدا سوگند که این را نومید نگردانم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و دوازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوابخت، علی با خود گفت که او را نومید نگردانم. پس به
خانه اندر آمده کوزه‌ای آب بگرفت و کنیزک او زمزد چون او را بیدید به او
گفت: یا حبیبی، پرده را فروختن یا نه؟ گفت: آری فروختم. زمرد برسید به
بازارگانان فروختن یا به راهگذری؟ راست گو که مرا به دل بوی فراق رسید.
علی بن مجدالدین گفت: به بازارگانش فروختم. کنیزک گفت: حققت کار به
من بگو تا در تدارک آن بکوشم و بازگو که کوزه آب بهر چه گرفتی؟

چون به در خانه علی بن مجددالدین رسیدند در خانه بگشودند. غلامان به زمرد گرد آمده او را به قهر و جبر بگرفتند و به او گفتند: خاموش باش و اگر سخن بگویی کشته خواهی شد. پس خانه را به حال خود بگذاشتند و از آن چیزی برنگرفتند و علی بن مجددالدین به دهليز خانه بیخود افتاده بود که ايشان در خانه را بسته کلید را در پهلوی علی بن مجددالدین بگذاشتند و کنیزک را برداشته به قصر نصرانی بردند. نصرانی او را در میان کنیزکان خود جای داده به او گفت: ای روپسی، من همان که به هزار دینار همی خواستم ترا شری کنم تو راضی نشدم و مرا هجو گفتشی، اکنون ترا بی دینار و درم بگرفتم. کنیزک بگریست و به او گفت: ای شیخک پلید، چگونه میان من و خواجه من جدائی انداختی؟ نصرانی به او گفت: ای روپسی، بزودی خواهی دید که ترا چگونه عذاب کنم، به مسیح و عذرزا سوگند که اگر مطاوعت من نکنی و به دین من نیایی ترا گونه گونه عذاب کنم. کنیزک گفت: به خدا سوگند اگر گوشت مرا پاره پاره بیری من از دین خود جدا نخواهم شد و اميدوارم که خدای تعالی بزودی فرج عطا فرماید. و نصرانی سخت او را همی زد و او همی گریست و همی نالیید. پس از آن زیان از ناله کوتاه کرده به قول «حسی الله» (= خداوند مرا بسند است) متزن بود تا اینکه نفسش ببرید و نالیدن نتوانست. چون نصرانی این حالت بدید به خادمان گفت: او را به مطبخ اندازید و طعامش ندهید. چون بامداد شد باز کنیزک را حاضر آورد. به سیاقت روز پیش او را همی زد تا اینکه بیخود شد. آن گاه به خادمان گفت او را به مطبخ اندر بینداختند. پس از ساعتی کنیزک به خود آمده گفت: «لَا إِلَهَ إِلَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ حَسِيْنُ اللَّهِ وَ نَعَمُ الْوَكِيلُ» پس از آن پناه به خواجه دو عالم محمد عليه السلام برد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و چهاردهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن کنیزک زمزدnam به خواجه هر دو عالم محمد عليه السلام پناه برد و او را کار بدینجا رسید و اما علی بن مجددالدین تا روز

سیدی، این همه چیز از بھر چه بود که به ده مرد کفايت کند و من تنها هستم، شاید تو با من طعام خوری. علی بن مجددالدین به او گفت: تنها بخور که من سیر هستم. نصرانی گفت: یا سیدی، حکیمان گفته‌اند که هر که با مهمان چیز نخورد نایا کرزاده است. چون علی بن مجددالدین این را شنید، بشست و با او اندکی چیز خورد و خواست که دست باز کشد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و سیزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی بن مجددالدین چون خواست دست از طعام بازکشد نصرانی مفرغ بادامی را گرفته بوسٹ از وی برداشت و دو نیمه کرد و در نیمة آن بندگی مکرر که پیل را از پای درانداختی به کار برد و بیاعسلش بیامیخت و به علی بن مجددالدین گفت: یا سیدی، ترا به دین خود سوگند می دهم که این را نیز بخور. علی بن مجددالدین شرم کرد که سوگند نبزیرد ناچار او را گرفته بخورد. هنوز در شکم او جای نگرفته بود که بیخود بیفتاد. چون نصرانی این را بدبید بسان گرگ گرسنه بريا خاسته کلید خانه را از جیب او به در آورده به سوی برادر خود بستایید و او را از ماجرا بیاگاهایند. و سبب این بوده است که برادر نصرانی همان مرد کهنسال زشترو بود که همی خواست کنیزک را به هزار دینار بخرد. کنیزک او را ناخوش داشته به آن ایاتش هجو کرده بود و آن شیخ در باطن کافر و به ظاهر هیئت مسلمانی داشت و خود را رسیدالدین نامیده بود. چون کنیزک او را ناخوش داشت و به آن ایات هجوش گفت، او شکایت به برادر خود، همین نصرانی برد و این نصرانی که بر سوم نام داشت به برادر گفت: از این کار ملول مباش که من حیلتنی کرده بی آنکه درم و دینار صرف کنم او را بھر تو بیاورم. پس از آن نصرانی بیوسته دام حیلت می گسترد تا اینکه این حیلت به کار برد و کلید از جیب علی بن مجددالدین درآورده به سوی برادر روان شد و او را از ماجرا آگاه کرد. در حال برادرش بر استر سوار گشته با غلامان خود به سوی خانه علی بن مجددالدین بیامد و بدره‌ای هزار دینار زر با خود برداشت که اگر شحنے او را ببیند بدره بدو دهد.

من بودم و دوش یار سیمین تن من
ایشان همه صبحدم پراکنده شدند جز خون جگر که ماند بر دامن من
عجوز چون بدانست که او عاشقی است از یار جدا گشته به او گفت: ای
فرزنده، همی خواهم که حکایت خود به من بگویی و از مصیبتی که ترا رسیده
مرا بیاگاهانی، شاید که من ترا یاری کنم. علی بن مجدالدین تمامت آنجه از
برسوم نصرانی بر او گذشته بود بیان کرد. چون عجوز ماجرا بدانست گفت:
ای فرزند، تو معدوری. پس عجوزک را دل بسر او بسوخت و آب از دیده
بریخت و این دو بیت برخواند:

چشمی که نظر نگه ندارد پس فتنه که بر سر دل آرد
کس بسار مشاهدت نجیند تا خشم مجاهدت نکارد

چون عجوز دو بیت به انجام رسانید به او گفت: ای فرزند، برخیز قفسی
چون قفس زرگران بخر و خاتمهای دستبندها و خلخالها و زیورهایی که زنان
را به کار آید شری کرده و از مال مضایقت ممکن و همه آن چیزها را به قفس
اندر نهاده بیش من آور که من او را بر سر گذاشته به صورت دلالان گرد
خانه‌ها بگردم تا خبر کنیزک را از بهر تو بیاورم. علی بن مجدالدین از سخن
عجوز فرحتاک گشته دست او را بوسه داده و بسرعت برفت و تمامت آنجه را
که عجوز خواسته بود حاضر آورد. آنگاه عجوز برخاسته جامه کهن پوشید
و چادری زردگون بر سر کرده و عصایی به دست گرفته، قفس برداشت و به
هر کوچه و بروز گرد خانه‌ها همی گشت تا اینکه خدای تعالی او را به قصر آن
پلیدک رشیدالدین نصرانی دلالت کرد و از درون خانه آواز شاله بشنید. در
بکوفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و پانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون عجوز از درون خانه ناله شنید در بکوفت.
کنیزکی از کنیزکان نصرانی آمده در بگشود و عجوز را سلام داد. عجوز به او

دیگر بیخود افتاده بود. تا اثر بنگ از او برفت و چشم بگشود و بانگ زد که:
زمد! کس او را پاسخ نداد. پس برخاسته به خانه اندر آمد. خانه را از آن
ماهرو خالی یافت. دانست که این ماجرا از نصرانی بدو رفته. آنگاه فریاد
برکشیده بتالید و آب از دیدگان بریخت و این ایات برخواند:

اگر شناختمی قیمت وصال ای ماه
مرا زمانه نکردمی ز درد هجر آگاه
مرا ز هجر تو چون روی توست دیده سپید
مرا ز عنق تو چون موی توست نامه سیاه
گهی ز دیده برآرم ز اشتیاق تو خون
گهی ز سینه برآرم در انتظار تو آه

چون ایات به انجام رسانید آواز به ناله بلند کرد و این دوبیتی نیز برخواند:
در طرم نوک فراق تو بست ابر غم تو ماه نشاطم بنهفت
هجران تو حوری بهشتی را جفت آن کرد به من که باز نتوانم گفت
علی بن مجدالدین از کردار خود به ندامت اندر بود ولی ندامت سودی
نداشت. پس جامه بر تن بدرید و سنگی به کف آورده به سینه خود
همی کویید و گریان گریان به دور خانه همی گشت تا اینکه طاقت نیاورده از
خانه به در آمد. کودکان چون او را بیدیند دیوانه‌اش نامیده بدو گرد آمدند.
ولی هر کس که او را می‌شناخت به حالت او می‌گریست و می‌گفت: ای فلان،
این چه ماجراست که بر تو رفته؟ پس علی بن مجدالدین تا آخر روز به همان
حالت در کوی و محلت می‌گشت. چون شب درآمد و بردۀ ظلمت به جهان
بیاویخت علی بن مجدالدین در پاره‌ای از کوچه‌ها بخسید. چون روز برآمد
برخاسته به حالت روز پیشین به شهر اندر همی گردید تا اینکه به خانه خود
بازگشت که شب را در آنجا قرار گیرد. پیرزنی را نظر بدو افتاد و آن پیرزن از
جمله نیکوکاران بود و به او گفت: ای فرزند، این چه آفتی است که به عقل تو
رسیده و ترا خرد از بهر چه به زیان رفته؟ علی بن مجدالدین به این دوبیتی
عجوز را جواب داد:

شبان آهسته می‌نالم مگر رازم نهان ماند
به گوشن هر که در عالم رسید آواز پنهانم

چون ابیات به انجام رسانید بنالید و سرشک به گونه روان ساخته این دو
بیت نیز خواند:

کی نهم روی دگرباره به آن روی چو ماه
کی زنم دست دگرباره به آن زلف سیاه

برروم روی بسر آن روی نهم کآمد وقت
برروم دست در آن زلف زنم کآمد گاه

پس از آن صیر کرد تا نیمه‌ای از شب گذشت. آن گاه برخاسته در همان
کوچه به پای قصر آن پلیدک بیامد و در مصطبة پای قصر بنشست. چون
دیرگاهی رفته بود که از دوری آن ماهر وی نخفته بود خواب بر او چیره گشت
و مانند مستان یفتاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب سیصد و شانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی بن مجددالدین چون میگساران بیخود افتاده بود
که دزدی از دزدان بیرون آمده در کوی و محلت شهر می‌گشت تا چیزی
بدزد. دلیل قدر او را به پای قصر آن پلیدک راهنمونی کرد و به دور آن قصر
بسی بگردید راه به بالا رفتن نیافت و به در قصر همی‌گشت تا بدان مصطبه‌ای
که علی بن مجددالدین در آنجا خفته بود برسید. چون علی را در آنجا خفته
دید عمامه از او برگرفت و ایستاده بود که ناگاه زمرد به لب یام برآمد. دزد را
دید که در تاریکی ایستاده. گمان کرد که خواجه او علی بن مجددالدین است.
صفیری بزد، دزد نیز صفیری بزد. آن گاه زمرد خود را از ریسمان بیاویخت و
خورجینی پر از زر سرخ با خود آورده بود.

چون دزد او را بدید با خود گفت: این کاری است عجیب و این کار سبی
غیری خواهد داشت! پس از آن، کنیزک را با خورجین به دوش گرفته مانند

گفت که: در نزد من چیزهای فروختنی هست. آیا در این خانه کسی هست که
چیزی از من بخرد؟ کنیزک گفت: آری هست. در حال کنیزک او را به خانه
اندر آورده بنشاند و کنیزکان بر او گرد آمده هر یک چیزی از عجوز بگرفتند
و عجوز با ایشان مهر بانی کرده در قیمت چیزها چشم پوشی همی‌کرد و
کنیزکان از نرم گفتن و ارزان فروختن او خرسند بودند. و عجوزک به این
سوی و آن سوی خانه همی‌نگریست تا خداوند ناله را بشناسد. ناگاه او را
نظر به زمزد افتاد و او را بشناخت و گریان شد و به کنیزکان گفت: ای
دخترکان، این بینوا را چه روی داده که به این حالت افتاده؟ کنیزکان قصه به
عجوز بازگفتند و گفتند که: این کار نه به اختیار ماست بلکه خواجه ما، ما را
به این کار فرموده و او اکنون به سفر رفته. عجوز به ایشان گفت: ای دخترکان،
من را به شما حاجتی هست و آن این است که شما بند از این بیجاره بردارید.
چون خواجه بازگرد دوباره بندش نهید و پاداش نیکو از پروردگار بگیرید.
کنیزکان سخن او را بیدیرفتند و بند از زمزد برداشته نان و آبش بدادند. پس
از آن عجوز به نزد زمزد رفته به او گفت: ای دخترک، بزودی خدای تعالی ترا
گشایش دهد و آهسته به او گفت که از نزد خواجه تو علی بن مجددالدین
آمده‌ام و او امشب به پای قصر خواهد آمد، در آنجا صفیری خواهد زد، چون
آواز صفیر بشنوی تو نیز صفیری بزن. آن گاه از ریسمانی خود را بیاویز که او
ترا گرفته خواهد برد. پس زمرد شکر عجوز را به جا آورده و عجوز از خانه
به در آمد و نزد علی بن مجددالدین رفت و او را از واقعه بیاگاهانید و به او
گفت: چون شب از نیمه بگذرد در فلان کوچه به پای قصر آن پلیدک رو و در
آنجا ایستاده صفیری بزن که کنیزک تو زمزد از ریسمانی آویخته به نزد تو
آید. آن گاه تو او را گرفته به هرجا که خواهی ببر. علی بن مجددالدین عجوز را
شکرگزاری کرد و آب از دیدگان ریخته این ابیات برخواند:

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شی دستی برافشانم
فراقت سخت می‌آید ولکن صبر می‌باید
که گسر بگریم از سختی رفیق سست بیایم

مادر جوان کُرد کرده گفت: ای خاله، به خارج غار نمی‌روی که به روشنایی شبشهای ترا بکشم؟ عجوز گفت: به خدا سوگند ای دخترک همی‌آیم، چه دیرگاهی است من از گرمابه دور افتاده‌ام و این ناجوانمرد مرا از این مکان بدان مکان می‌گرداند. آن‌گاه زمزد با عجوزک از غار به در آمد و سر عجوز را به دامن گرفته شبشهای او را همی‌کشت تا اینکه عجوز را خواب دربریود. در حال زمزد برخاسته جامه آن شخص را که جوان کُردش کشته بود در بر کرد و تیغ او را به میان بست و عمامة او را بر سر نهاد و خورجین پر از زر سرخ را که با خود آورده بود بگرفت و بر اسب سوار شد و گفت: یا جمیل‌الستر استرنی. پس روی در بادیه گذاشته با خود گفت: اگر من به سوی شهر روم شاید یکی از پیوندان سپاهی مرا ببیند و عاقبت کار من نیکو نشود. پس روی از شهر برگردانده حیران همی‌رفت و از گیاه صحراءها و آن نهرها همی‌خورد تا ده روز، کار او بدین سان بود. روز یازدهم به شهری آباد برسید که زستان گذشته و فصل ربیع دررسیده و آن شهر سبز و خرم بود. چون بدان شهر رسید بزرگان شهر و سپاهیان را بدید. از آن حالت در عجب شد، با خود گفت: مردمان این شهر را که به دروازه شهر گرد آمده‌اند سببی عجیب خواهد داشت. پس به سوی ایشان برفت.

چون به ایشان نزدیک شد سپاهیان پیش آمدند و در پیش روی او زمین بیوسیدند و صف بکشیدند و گفتند: ای سلطان، خدا ترا نصرت دهد و قدم ترا به مسلمانان مبارک گرداند. زمزد به ایشان گفت: شما را چه می‌شود؟! وزیر آن شهر به او گفت: خدایی که در عطا کردن بخل ندارد نعمت به تو عطا فرموده و ترا سلطان این شهر کرده. بدان که عادت مردمان این شهر این است که چون ملک ایشان بمیرد و از برای ملک فرزندی نباشد سپاهیان و بزرگان شهر بدین مکان درآیند و سه روز در این مکان پنشینند هر کس از این راه که تو آمدی بباید او را سلطان خویش گیرند. ملت خدای را که جوان زیبایی را از اولاد ترکان به ما پرسانید. اگر پست‌تر از تو نیز پدید آمدی سلطان ما او بودی. زمزد گفت: گمان مکنید که من از رعیت‌زادگان ترکان بلکه من از بزرگ‌زادگان ایشان هستم ولکن بر ایشان خشم کرده بیرون آمده‌ام و این خورجینی که بر از زر سرخ است، با خود آورده‌ام که به فقرا و مساکن

تندباد روان شد. زمزد به او گفت: من از عجوز شنیده بودم که تو از دوری من رنجور و ضعیف گشته‌ای اکنون ترا می‌بینم که از پیل قویتری؟ دزد او را جواب نگفت. زمزد تأمل کرده و در روی او ریشی یافته کشیفر از جاروب آبخانه، پس زمزد از او بترسید و به او گفت: تو کدام جانوری؟ دزد گفت: ای روسی، من شاطر جوان کُرد^۱ هستم و از زیردستان احمد دنف و ما چهل عیاریم. زمزد دانست که قضا بر او چجه گشته و او را حیلی نیست بجز اینکه کار به خدای تعالیٰ بسپارد. پس به حکم خدا شکیبا شد و سر تسلیم پیش نهاده گفت: سبحان الله، از ورطه‌ای خلاص نشده به ورطه‌ای بزرگتر افتادم. و سبب آمدن جوان کُرد بدان مکان این بوده است که او به احمد دنف گفت: ای خواجه، در خارج این شهر غاری هست که چهل تن در آن غار توانستند نشست، من همی‌خواهم که مادر خود را به آن غار برده خود به شهر بازگردم و از شهر غنیمتی آورده در نزد مادر جمع آورم که فردا چاشت شما را ضیافت کنم. احمد گفت: هر آنچه خواهی بکن. چون از غار به در آمد شخصی دید خفته رفته مادر خود در آن غار بگذاشت. چون از غار به در آمد شخصی دید خفته و اسب در پهلوی خود بسته، پس جوان کُرد او را بکشت و جامه و سلاح و اسب او را به غار اندر برد و به نزد مادر گذاشته به شهر بازگشت و زمزد را گرفته به سوی غار برد و او را نیز نزد مادر گذاشته مادر را به نگاه داشتن او بسیرد و خود از غار به در آمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربودست.

چون شب سیصد و هفدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جوان کُرد مادر خود را به نگاه داشتن زمزد بسیرد و خود از غار بیرون رفت. پس زمزد با خود گفت: مرا پس از این غفلت نشاید و در خلاص خود حیلی باشد. چون این خیالش به خاطر آمد رو به

۱. در نسخه‌های ترجمة فارسی جوانگرد آمده است اما در متن اصلی (نسخه‌های عربی) و همچنین چندین ترجمه انگلیسی جوان کُرد است و به نظر می‌آید تصحیف یا دگرخوانی باشد.

فرسخ عرض بنا کنند. در اندک زمانی فرمان به جا آوردند. چون ایوان به انجام رسید ملکه زمزد به ایوان درآمد و از بهر خود خیمه‌ای در آنجا برپا کرد و از چپ و راست خیمه کرسیهای بزرگان بنهادند. آن‌گاه فرمود سفره‌ها بگستردن و گونه‌گونه خوردنها فرو چیدند و بزرگان را به خوردن طعام پفرمود و به بزرگان گفت: هر وقت که آغاز ماه نو شود در اینجا حاضر آید و در شهر منادی نداشته که هیچ‌کس در آن روز دکان نگشاید و به سفره ملک حاضر آیند و هر کس مخالفت کند کشته خواهد شد. پس چون آغاز ماه نو شد فرمان به جا آوردند و بر این عادت مستمر بودند تا در سال دوم آغاز ماه نو شد. زمزد به صورت سلطان درآمد و مردمان شهر و سپاهیان فوج فوج همی آمدند و ایشان را به نشستن جواز می‌داد و خود به تخت مملکت نشسته به ایشان نظاره می‌کرد و هر کس که به سفره نشسته بود با خود می‌گفت: نظر ملک با من است و حاجبان به آواز بلند می‌گفتند که شرم نکنید، بخورید که ملک خوردن شما را دوست دارد. پس ایشان به قدر کفايت طعام خورده ملک را دعاگویان بازمی‌گشتند و با یکدیگر می‌گفتند ما چنین سلطان فقیرتواز تا اکنون ندیده بودیم و زمزد نیز از ایوان برخاسته به قصر اندر می‌آمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و نوزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکه زمزد از ایوان برخاسته به قصر اندر آمد و از این کاری که ترتیب داده فرحتنک بود و با خود می‌گفت که: اگر خدای تعالی بخواهد به سبب این تدبیر به خواجه خود علی بن مجددالدین خواهم رسید. پس چون آغاز ماه دوم شد به عادت معهود سفره بگستردن و ملکه زمزد به ایوان درآمده به فراز تخت بنشست و مردمان گروه گروه می‌آمدند و ملکه ایشان را به نشستن جواز می‌داد. ناگاه ملکه را چشم به برسوم نصرانی که پرده از علی بن مجددالدین خواجه او خربده بود یافتاده او را شناخت و گفت: این نخستین فرج است. پس از آن برسوم نصرانی پیش آمده با مردم به طعام

تصدق کنم. پس سپاهیان و بزرگان شهر او را دعا کردند و به او شادمان شدند و زمزد نیز فرحنک با خود گفت: اکنون که بدین مقام رسیدم ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و هیجدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، زمزد با خود گفت: اکنون که بدین مقام رسیدم امید هست که خدای تعالی میانه من و خواجهام علی بن مجددالدین در این مکان جمع آورد. آن‌گاه زمزد روان شد و بزرگان سپاهیان از پی او روان شدند تا به شهر اندر آمدند و او را به قصر سلطنت درآوردند. چون از اسب فرود آمد امرا و بزرگان زیر بغل او را گرفته به فراز تختن بنشاندند و در پیش روی او زمین بوسه دادند. چون زمزد به تخت بنشست به گشودن خزاين امر فرمود و خواستهای بی شمر به سپاهیان و بزرگان دولت بداد و همگی دوام ملک او را دعا گفتند و او دیرگاهی به کار سلطنت مشغول بود و هیبتی بزرگ به دلهای مردم راه یافت و او بدعتها برداشت و زندانیان را رها کرد و مردمان او را بسی دوست می‌داشتند، ولی او هر وقت از خواجه خود یاد می‌گریست و از خدا می‌خواست که میانه او را با خواجه‌اش جمع آورد. اتفاقاً شیی از خواجه خود یاد کرده روزهایی که با او گذرانده بود به خاطر آورد و آب از دیدگان بریخت و این دویستی برخواند:

من شیگر خصمان تو چون زهر کنم در عشق تو خود را تسری دهی کنم
خصمان ترا من از تو بی بهر کنم بیا جان بدhem بیا همه را قهر کنم
پس از آن اشک از رخساره پاک کرد و به حرمسراي درآمده کنیزکان و زنان را منزل جداگانه ترتیب داد و خود در مکان تنها بنشست و بجز خادمان خردسال کسی را به خود راه نداد و یک سال بدین منوال گذشت و از خواجه‌اش علی بن مجددالدین اثری پدید نشد. آن‌گاه مضطرب و تنگدل گردیده وزرا و حاجبان را بخواست و ایشان را فرمود که مهندسین و بناها حاضر آورده از برای او در پای قصر ایوانی به یک فرسخ طول و به یک

آن ملکه بانگ به نصرانی زد و گفت: سخن براستی بگو و گرنه هلاک خواهی شد. نصرانی گفت: العفو یا ملک الزمان، تو در حکم راستگو هستی، من رو سیاه نصرانی ام!

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب سیصد و بیستم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، نصرانی گفت: من رو سیاه نصرانی هستم! پس حاضران از رمل داشتن ملک در شکفت ماندند. پس ملکه فرمود که پوست از نصرانی برداشته کاه در پوست او کنند و از دروازه شهرش بسیاپریزند و در خارج شهر گودالی کنند و گوشت و استخوان او را به گودال اندر بسوزانند. آنچه که ملکه فرموده بود چنان کردند و مردمان می‌گفتند: این نصرانی را پاداش همین بود.

پس چون آغاز ماه سیم شد به عادت معهود سفره بگستردن و طعامها فرو چینند و ملکه زمَرَد بر تخت بنشست. سپاهیان و مردمان شهر به سفره گرد آمدند و به مکان ظرف طعام شکرآمیخته نظاره می‌کردند. یکی از حاضران با رفیق خود گفت: از آن ظرف طعام شکرآمیخته بر حذر باش و از او مخور که کشته خواهی شد. پس مردمان به خوردن نشسته بودند و ملکه به فراز تخت بر متکای مرصنم تکیه زده به ایشان همی نگریست که ناگاه مردی از در ایوان درآمد و رو به سفره همی شتابید. ملکه را چشم بر او افتاده بر او تأمل کرد. دید که همان جوان کُرد دارد است و سبب آمدنش این بوده است که او مادر خود را به غار گذاشته به سوی یاران خود رفته بود و به ایشان گفته که من دوش دو غنیمت خوب به دست آورده‌ام. یکی سپاهی کشته اسب و سلاح و جامه او را گرفتم و خورجینی پر از زر سرخ با دخترکی ماهروی که هزار برابر آن زرهاست در ریوده همه را در نزد مادر به غار اندر گذاشتند. یاران او از این خبر فرخناک گشته به سوی غار روان شدند. جوان کُرد از پیش و ایشان از پی به غار درآمدند، غار را خالی از زر و مال و دخترک گلعدار یافتدند. جوان کُرد حقیقت کار از مادر جویا شد. مادر ماجرا بیان کرد. جوان

خوردن بنشست و ظرفی طعام که شکر بر او آمیخته بودند از برسوم دورتر به سفره اندر بود. برسوم دست برده آن ظرف برداشت و پیش روی خود بگذاشت. مردی که در پهلوی او بود، به او گفت: چون است که از ظرف پیش روی خود طعام نمی‌خوری و چرا شرم نکرده، دست به ظرف دور از خود همی‌بری؟ برسوم نصرانی به او گفت: نخورم مگر از همین ظرف. آن مرد گفت: بخور خدای تعالیٰ به تو گوارا نکند.

پس برسوم نصرانی با او مخالفت کرده لقمانی از آن ظرف برداشت. ملکه زمَرَد به سوی برسوم نظاره می‌کرد. بانگ بر خادمان زده گفت: این مرد را که ظرف طعام شکرآمیخته در پیش دارد بیاورید و نگذارید که آن لقمه بخورد و همان لقمه را از دستش بستانیز. پس چهار تن از سپاهیان به برسوم گرد آمده او را بکشیدند و لقمه از دستش گرفته بینداختند و در پیش تخت ملکه زمردش بدانستند. مردم دست از طعام خوردن بازداشتند و با یکدیگر می‌گفتند که: این مرد ستمکار و گناهکار است، از آنکه ظرف طعام از پیش یاران خود بگرفت. دیگری می‌گفت: صیر کنید تا بینیم انجام کارش به کجا خواهد رسید؟ پس چون او را در برابر تخت ملکه بدانستند ملکه بانگ بدو زد که ایها الازرق^۱ نام تو چیست و بدین شهر از بهر چه آمده‌ای؟ آن پلیدک نام خود پوشیده داشت و گفت: ای ملک، نام من علی و شغل من حیاکت (= بافتگی) است و بدین شهر از برای کاسپی آمدهام. ملکه زمَرَد گفت: تخت رمل از برای من بیاورید و قلمی مسین حاضر کنید. در حال آنچه ملکه خواسته بود حاضر آوردند. ملکه قلم بگرفت و رمل همی‌زد و با قلم همی نوشت. آن گاه ملکه سر برداشته ساعتی چشم به هرسو دوخت و به او گفت: ای پلیدک، چرا با پادشاهان دروغ گفتی؟ تو نصرانی هستی و نام تو برسوم است که از بهر تفتش کسی آمده‌ای سخن براستی بگو و گرنه به خدا سوگند که همین ساعت ترا بکشم. نصرانی زبان در دهان بگردانید. حاضران با خود گفتند که: ملک رمل نیز می‌داند. پاک است آن خدایی که همه چیز به او عطا فرموده. پس از

۱. کبود یا نیلگون اشاره به لباس مخصوص اهل ذمہ یا آن مرد چشم‌سیز بوده است. در اینجا تر سایان یا مسیحیان در دوران خلافت عباسی است.

بودید. آن‌گاه خادمان به فرمان ملک بشتابند و چنان کردند که فرموده بود. چون مردمان خوردنی بخوردند و برخاسته به مکانهای خویش بازگشتند، ملکه زمزد به قصر درآمد و خدم و حشم را جواز بازگشتن بداد. چون آغاز ماه دیگر شد به عادت معهود سفره در ایوان بگسترند و مردمان جمع آمده بنشستند و انتظار اجازت همی کشیدند که ملکه درآمد و به کرسی بنشست و چشم به حاضران انداخته نظاره می‌کرد. ناگاه چشمش به کسی بیفتاد که با شتاب هرچه تمامتر به ایوان درآمد و در سر همان ظرف طعام شکر آمیخته که کس در آنجا نشسته بود بنشست. چون در آن مرد تأمل کرد دید آن نصرانی پلید جفاکردار است که خود را شیدالدین نامیده بود. ملکه با خود گفت: چه مبارک طعامی بود امروز که این خداتناس ستمکار را در دام افکند و آمدن آن پلیدک سبیی عجیب داشت و سبب این بوده که چون او از سفر بازگشت... چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوت.

چون شب سیصد و بیست و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن پلیدک ستمکار چون از سفر بازگشت اهل خانه او را بیاگاهانیدند که زمزد با خورجینی از زر و مال ناپدید گشته. چون این سخن بشنید جامه بر تن بدرید، تپانچه بر سینه و روی خود بزد و ریش بکند و برادر خود برسوم را از بهر تقیش به شهرها فرستاد. چون برسوم بازنگشت آن پلیدک خود به تقیش زمزد و برسوم بیرون رفته شهر به شهر همی گشت تا اینکه در آغاز ماه بدان شهر درآمد. کوچه‌های شهر را خالی و دکانها را بسته یافت. از پارهای زنان و کوکان سبب آن حالت برسید، گفتند: در آغاز هرماه ملک سفره گسترده مردمان در آنجا حاضر آورد و کس را یارای نشستن خانه و دکان نیست. پس او را به مکان ضیافت دلالت کردند. چون بدان مکان برسید، مردم را دید که به خوردن نشسته‌اند. او نیز خواست بشنید. ملکه را نظر بر وی افتاد و او را بشناخت. در حال بانگ به خادمان زد که این را بگیرید و نگذارید که طعام بخورد. او را بگرفتند و در پیشگاه ملک بداشتند. ملکه زمرد به او گفت: ای پلیدک، نام تو چیست و چه صنعت داری

گرد انگشت ندامت به دندان گرفت و گفت: به خدا سوگند از بهر آن روسی جهان را بگردم و در هر مکان که باشد او را پدید آورم، اگرچه به ظلمات اندر باشد او را پیدا کنم و آتش دل از آن روسی فرو نشانم. پس در حال بیرون آمده شهر به شهر و کوی به کوی همی گشت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوت.

چون شب سیصد و بیست و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جوان گرد شهر به شهر همی گشت تا اینکه به شهر ملکه زمرد برسید. چون به شهر درآمد کسی در شهر نیافت. از پارهای زنان سؤال کرد. ایشان او را بیاگاهانیدند که آغاز هرماه ملک این شهر سفره بگسترد و مردم بدانجا رفته طعام خورند. پس او را به مکان ضیافت دلالت کردند. چون بدان مکان اندر آمد ملکه او را بشناخت و خادمان را فرمود که نگذارید این مرد به سفره طعام بشنید که از جین او اثر فساد پدیدار است. خادمان او را گرفته در پیشگاه ملکه بداشتند. ملکه به او گفت: ترا نام چیست و چه صنعت داری و بدهن شهر از بهر چه آمده‌ای؟ جوان گرد گفت: مرا نام عثمان و شغل من با غبانی است و چیزی از من گم شده از بی گمشده خویش همی گردم. ملکه زمرد گفت: تخت رمل از برای من بیاورید. تخت رمل حاضر آوردن. قلم به دست گرفته رمل بزد و ساعتی تأمل کرده پس از آن سر برداشت و با جوان گرد گفت: ای پلیدک کذاب، چگونه با ملوک دروغ می‌گویی؟ این است رمل، مرا خبر داد به اینکه نام تو جوان گرد و شغل تو دزدی است، که به باطل مال مردم ببری و خون ایشان به ناحق بریزی. آن‌گاه ملکه بانگ بدو زد که ای پلیدک، سخن براستی بگو و گرنه ترا بکشم. چون جوان گرد سخن او را بشنید گونه‌اش زرد گشت و گمان کرد که اگر سخن براستی گویید نجات خواهد یافت. گفت: ای ملک، راست گفتی ولکن من در دست تو توبه کنم و به سوی خدا بازگردم. ملکه به او گفت: ای پلیدک، مرا نشاید که خار اندر راه مسلمانات بگذارم! پس خادمان را فرمود که پوست از این ستمکار بردارید و با او چنان کنید که در ماه گذشته با آن یکی کرده

امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
گلم ز دست به در برد روزگار مختلف
امید هست که خارم ز بای هم به درآید
گرم حیات باند، غاند این غم و حسرت
و گر غیرد بلیل درخت گل به برآید
زبس که در نظر آید خیال روی تو ما را
جنان شدم که خیالم به جهد در نظر آید
هزار قرعه به نامت زدیم و بازنگشی
ندام آیت رحمت به طالع که درآید

چون ابیات به انجام رسانید تن به قضا در داده به دوری حبیب خود شکبیا
بود. روزها در میان مردم حکمرانی می‌کرد و شبها در جدائی خواجه خود
علی بن مجدالدین می‌گریست تا اینکه آغاز ماه دیگر شد. فرمود به عادت
معهود سفره در ایوان بگستردن و مردم شهر به سفره جمع آمدند و ملکه زمزد
به ایوان درآمده در صدر بنشست و چشم بر در ایوان دوخته بود و این
مناجات همی کرد: «یا من رَدْ یوسف علی یعقوب و کشف البلا عن ایوب مُنَّ
علی برَدْ سیدی» (= ای کسی که یوسف را به یعقوب برگرداندی و از ایوب
رفع بلا کردی با بازگرداندن مولایم به من، بر من مت گذار). هنوز مناجات
او تمام نشده بود که کسی از در ایوان درآمد که سرو قامتش از بار غم خمیده
واز محنت و اندوه تنش نزار گشته و گونداش زرد شده بود. چون به ایوان
درآمد، در مکانی که خالی بود بنشست. زمرد را از دیدن او اضطراب و
پریشانی روی داد و به دقت تمام در وی نظر کرد. دانست که او خواجه‌اش
علی بن مجدالدین است. خواست که از شادی فریاد براورد ولی از رسایی
ترسیده خودداری کرد و راز خود را پوشیده داشت. و سبب آمدن علی بن
مجدالدین این بوده است که چون در مصطفیه پای قصر نصرانی خواب بر او
چیره شد و زمرد را جوان گُرد گرفته برفت، پس از آن علی بن مجدالدین
بیدار شد دید که عمامه بر سر ندارد. دانست که کسی به او ستم کرده عمامه او

و بدین شهر از بهر چه آمده‌ای؟ گفت: ایهالملک، نام من رستم است و مرا
صنعتی نیست بلکه درویش هستم. ملکه تخت رمل بخواست. چون تخت
رمل حاضر آوردن قلم مسین به کف آورده رمل بزد و بنوشت و ساعتی
تأمل کرده پس از ساعتی سر به سوی او برداشت و به او گفت: ای پلیدک،
چگونه با ملوک دروغ گفتی؟ ترا نام رشیدالدین نصرانی است و صنعت تو
همین است که دام حیلت به دختران مسلمان گستره ایشان را بگیری و تو در
ظاهر مسلمان و در باطن نصرانی هستی. اکنون راست گو و گرن به بدترین
رنجهای ترا بکشم. نصرانی زبان در دهان بگردانید و سخن خویش همی خاید
تا اینکه گفت: ای ملک زمان، راست گفتی! ملکه فرمود او را بینداختند و هزار
تازیانه بر تن او بزدند، پس از آن پوست از وی گرفته استخوان او را به گودال
اندر افکنده بسوزانیدند و پوست او را بر از کاه کرده از دروازه شهر بیاویختند.
پس از آن مردمان را جواز بداد، چون طعام بخوردند هریک به مکان خویش
بازگشتد و ملکه زمزد به قصر درآمد و گفت: منت خدای را که دل مرا از
کسانی که مرا آزرسد بودند راحت بخشود و انتقام مرا از ایشان بکشید. پس
شکر خدای تعالی به جای آورد و به یاد خواجه این دویتی برخواند:

يا رب تو مرا به بیار دمساز رسان آوازه دردم به هم آواز رسان
آن کس که من از فرقت او بیام او را به من و مرا به او باز رسان
پس از آن بگریست و گفت: امید هست خدایی که مرا به دشمنان ظفر داد،
به ملاقات دوستان نیز شاد کند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و بیست و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، ملکه زمزد گفت: امید هست که خدای تعالی مرا به
ملاقات دوستان شادمان سازد و بزودی علی بن مجدالدین را به من برساند
که خدای تعالی به هرچه خواهد قادر است. پس حمد خدای تعالی به جا آورد
و به حکم تقدیر گردن بنهاد و گفت:

ای صبا نکهقی از خاک ره بار بیار
بیر اندوه دل و مزده دلدار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمهای از نفحات نفس بار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست
نکتهای زان لب شیرین شکریار بیار

چون سال دوم برآمد عجوز به او گفت: ای فرزند، این حزن و اندوه سبب بازگشتن محبوبة تو نخواهد شد. برخیز و میان محکم بیند و شهر به شهر از محبوبه خود تدقیق کن، شاید که بر اثر او آگاهی یابی. علی بن مجددالدین سخن عجوز را پذیرفته از شهر خود به درآمد و اطراف بلاد همیگشت تا به شهر زمرد برسید و به ایوان ضیافت درآمد و به سفره طعام نشسته، دست بر آن طعام شکرآمیخته که کس از او نخوردی دراز کرد. حاضران بر او محزون شدند و به او گفتند: ای پسر، از این ظرف مخور که هر که از این ظرف چیزی خورد زیان کرد. علی بن مجددالدین گفت: من از همین ظرف چیز خورم تا آنچه می خواهد با من بکنند، شاید که از این زندگانی و رنج و تعب خلاص یابیم. این بگفت و به خوردن مشغول شد. چون لقمه اول بخورد، زمرد قصد کرد که او را پیش خود بخواند. باز به خاطرش آمد که او گرسنه است. بهتر این است که او را به خوردن طعام بگذارد تا سیر شود. پس علی بن مجددالدین چیز بخورد و سیر گشت. ملکه زمرد به یکی از خواجه‌سرايان گفت که: به سوی این پسر برو و به او به نرمی بگو که نزد ملک حاضر آید. خواجه‌سرا به نزد او رفت به او گفت: یا سیدی، به نزد ملک حاضر آی. علی بن مجددالدین گفت: سمعاً و طاعتاً. در حال با خواجه‌سرا برفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و بیست و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، علی بن مجددالدین با خواجه‌سرا برفت. مردمان با یکدیگر گفتند: آیا ملک با این چه خواهد کرد؟ پارهای از ایشان می گفت:

را گرفته است. در حال برخاسته به نزد آن عجوز که از مکان زمرد خبر داده بود بیامد و در پیش روی او چندان بگریست که بیخود افتاد. چون به خود آمد، حکایت خود را به عجوز بازگفت. عجوز او را سرزنش کرده به او گفت: ترا این مصیبت از خود رسیده و خودکرده را چاره نیست.

قصه عجوز علی بن مجددالدین را ملامت می کرد و او همیگریست تا اینکه دوباره بیخود افتاد. پس از ساعتی به خود آمد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و بیست و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، چون علی بن مجددالدین به خود آمد، عجوز را دید که به حالت او گریان گشته آب از دیده می ریزد و این دو بیت همی خواند:

گر بهار غمر باشد باز برطرف چمن
چتر گل در سر کشی ای منغ خوشخوان غم مخور
در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کشند خار مغیلان غم مخور

پس از آن به او گفت: در همین جا بنشین تا من از برای تو خبری بیاورم. پس عجوز علی بن مجددالدین را در همانجا گذاشته برفت و تانیمة روز غایب بود. پس از آن به سوی علی بن مجددالدین بازگشت و به او گفت: ای علی، گمان من این است که تو به حسرت خواهی مرد و تا زنده‌ای محبوبه خود را نخواهی دید، از آنکه اهل قصر نصرانی چون شب را به روز آورده‌اند منظرة قصر را گشوده یافته‌اند و از زمرد جویان شده به قصر اندرش ندیده‌اند. چون علی بن مجددالدین این سخن بشنید، جهان در چشمی تیره شد و از زندگانی نوید گشت و فریاد کشیده همیگریست تا اینکه بیخود افتاد. چون به خود آمد، از الم دوری رنجور گشته به بستر افتاد و عجوز پیوسته اطبا به نزد او آورده دارو و شربت بدو همی داد تا اینکه روان به تن او بازگشت. و محبوبه خود زمرد را به خاطر آورده این ایات بخواند:

گفت: برخیز و از این طعامهای لذیذ بخور و از این شراب بنوش که تو از رنج راه آزردهای چون علی بن مجددالدین طعام و شراب خورد، برخاسته در برابر تخت ملک بایستاد. زمرد به او گفت: به فراز تخت برآی و پاهای من بمال. علی بن مجددالدین به فراز تخت رفته با و ساق او را همی مالید. دید که ساقهای او از حریر نرمتر است و به ساقهای زنان همی ماند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب سیصد و بیست و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس با خود گفت: سبحان الله، این ملک به دختران همی ماند و این کاری است عجیب. پس شهوتش بجنید. چون زمرد این حالت را از او دید بخندید و گفت: یا سیدی، هنوز مرا نشناختی؟ علی بن مجددالدین گفت: تو کیستی؟ گفت: من کنیزک تو زمرد. چون علی بن مجددالدین این را بدانست او را بپرسید و در آغوشش بکشید و زمرد غنج و دلال می کرد. چون خواجه سرایان آواز ایشان بشنیدن، به پشت پرده بیامدند. دیدند که ملک غنج و دلال همی کند. خواجه سرایان گفتند: این به غنج و دلال مردان نمی ماند. شاید که این ملک زن باشد! پس چون صبح برآمد، زرد بزرگان لشکر و ارباب دولت را بخواست و با ایشان گفت: قصد من این است که به سوی شهر خود روم، شما از برای من نایبی اختیار کنید که در میان شما حکمرانی کند، تا من به سوی شما بازگردم. پس از آن به تجهیز سفر مشغول شد و توشه و اموال و استران و اشتaran برداشته از شهر بیرون آمدند و شب و روز کوه و صحراء همی تور دیدند تا به شهر علی بن مجددالدین برسیدند و در آنجا به عیش و نوش و فرح و شادی بسر بردنند تا اینکه مرگ ایشان را دریافت.

حکایت جعیب بن عُمیر و نامزدش

و از جمله حکایتها این است که: شبی خلیفه هارون الرشید را بیخوابی به سر افتاد و از این پهلو به آن پهلو بسی بگشت تا اینکه عاجز شد. آن گاه مسرور

ملک با او جز نکوبی نکند، اگر می خواست به او بدی کند او رانمی گذاشت که بخورد و پارهای دیگر به حالت او محزون بودند. چون علی بن مجددالدین در پیش روی زمرد بایستاد و زمین بپرسید، زمرد با او به ملاطفت سخن گفت و پرسید نام تو چیست و چه صنعت داری و بدین شهر از بهر چه آمده‌ای؟ علی بن مجددالدین گفت: ای ملک زمان، نام من علی و از اولاد بازرگانان هستم و شهر من خراسان است و سبب آمدن من بدین شهر این است که دخترکی از من گم شده که در نزد من از جان عزیزتر بود و قصه من همین است. این بگفت و بگریست، چندان که بیخود افتاد. زمرد فرمود تا گلاب بدو بیفشنند و به هوشش آورند. آن گاه زمرد تخت رمل و قلم مسین بخواست. چون کنیزکان حاضر آورند، قلم بگرفت و رمل بزد و ساعتی تأمل کرده پس از آن گفت: سخن براستی گفتشی. بزوی خدای تعالی ترا با او جمع آورد.

پس زمرد حاجبان را فرمود که او را به گرمابه برند و جامه ملوکانه اش پوشانند. پس از آن به اسبی نشانده هنگام شام به سوی قصرش باز آورند. حاجب او را به گرمابه آورد. پارهای از حاضران گفتند: چون است که ملک با این پسر ملاطفت کرد؟ پارهای دیگر گفتند: چنان شمایل نیکو را جز نکوبی نیارست کرد. پس هر یکی از حاضران سخنی می گفتند تا اینکه از مجلس پراکنده گشته هر یک بی کار خود بر منت و زمرد به قصر درآمده به انتظار رسیدن شب بنشست. چون شب درآمد، بدان مکان که در آنجا خفتی برفت و چنان بنمود که خواب بر او غلبه کرده و او را عادت این بود که بجز دو خدمتکار خردسال کس در نزد او نمی خفت. پس چون در آن مکان قرار گرفت، کس به سوی محبوب خود علی بن مجددالدین بفرستاد و خود به فراز تخت بنشست. شمعها روشن بود. چون اهل قصر شنیدند که ملک کس به سوی آن پسر فرستاد، به شگفت اندر ماندند. هر یک از ایشان گمانی می کرد و سخنی می گفت و پارهای از ایشان می گفت که ملک دلبسته این پسر شد و فردا او را سردار لشکر خواهد کرد. الغرض چون خادمان علی بن مجددالدین را به نزد زمرد بیاورندند، علی پایه تخت را بپرسید و او را دعا کرد. زمرد با خود گفت: خود را به او نشناشانم تا ساعتی با او مزاح کنم. پس از آن گفت: یا علی به گرمابه رفته یا نه؟ علی بن مجددالدین گفت: آری ای ملک. زمرد

علی بن منصور گفت: ایهالخلیفه، بدان که من در هرسال رسومی از محمد بن سلیمان هاشمی داشتم. در آغاز سال به عادت معهود به نزد او رفتم و او را دیدم که آماده نخبیرگاه است. او را سلام دادم و او رد سلام کرد و به من گفت: یابن منصور با من سوار شو. من گفت: ای خواجه، مرا طاقت سواری نیست. پس مرا در دارالضیافه بشاند و حاججان و میزانان به من بگماشت و خود به نخبیرگاه شد. ایشان غایت اکرام با من کردن و لوازم ضیافت فرو نگذاشتند. با خود گفتم که عجب است که دیرگاهی در بصره باشم و راهی بجز از قصر به باغ و از باغ به قصر نشناشم. مرا بجز این وقت فرصتی نخواهد بود که در اطراف بصره تفرّج کنم، بهتر این است که من برخاسته تنها به تفرّج روم. در حال برخاسته جامه‌ای فاخر در بر کرد و از خانه روان شدم و ای خلیفه تو می‌دانی که در بصره هفتاد محلّت است که طول هر محلّت هفتاد فرسنگ عراقی است. پس من در کوچه‌های او راه کم کردم و تشنگی بر من غلبه کرد. ناگاه به در بزرگی رسیدم که دو حلقه مسین بر آن در بود و پرده‌های دیباي سرخ بر آن در آویخته بودند و در دو سوی آن در دو مصبه بود که درختان تاک بر آن مصبه‌ها سایه انداده بودند. من در آن مصبه به سایه بنشتم و آن مکان را تفرّج می‌کردم که ناگاه آواز نالهای بشنیدم که از دل محزون برمی‌خاست و این آبیات همی‌خواند:

دوست می‌دارم من این نالیدن دلسوز را

تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح روی می‌برم

کاین صبح نیست این صبح جهان‌افروز را

وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای دوست

تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را

کام‌جویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست

بر زستان صلی باید طامع نوروز را

با خود گفتم: اگر خداوند این آواز را ملاحتی باشد هر آینه ملاحت و آواز خوش را جمع کرده است. پس از آن به در نزدیک شدم و کم کم پرده از در به

را بخواست و به او گفت: ای مسورو، کسی پدید آور که از رنج بخوابی مرا آسوده کند. مسورو گفت: ایهالخلیفه، آیا میل داری که به باغ اندر شوی و به گلها و شکوفه‌ها تفرّج کنی و ستارگان را نظاره نمایی که چگونه در میان ایشان برتو انداخته؟ گفت: ای مسورو، دلم به هیچ یک از اینها مایل نیست و از اینها خاطر من نگشاید.

مسورو گفت: ایهالخلیفه، ترا در قصر سیصد همسر است و هریکی از ایشان را جداگانه قصری هست، بفرما تا ایشان قصرهای خود را خلوت کنند و تو در قصرهای ایشان بگرد و ایشان را تفرّج کن. خلیفه گفت: ای مسورو، قصر از آن من و کنیز کان ملک من هستند و مرا نفس به این چیزها طالب نیست. مسورو گفت: ایهالخلیفه، عالمان و شاعران را حاضر آور تا با هم مباحثه کنند و اشعار نفر بخوانند و حکایات و اخبار از برای تو حدیث کنند. خلیفه گفت: مرا نفس به هیچ کدام از این چیزها طالب نیست. مسورو گفت: ایهالخلیفه، ندیمان و ظریفان را حاضر آور تا نکههای سنجیده و سخنان پسندیده ترا بگویند. خلیفه گفت: مرا دل به این چیزها نمی‌گشاید. مسورو گفت: ایهالخلیفه، مرا بکشن ... چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و بیست و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مسورو گفت: ایهالخلیفه مرا بکشن، شاید بخوابی تو برود و اضطراب یکسو شود. خلیفه از سخن او بخندید و به او گفت: ای مسورو، نظر کن که از ندیمان کدام بر در است؟ مسورو بپرون رفته بازگشت. گفت: ای خلیفه، علی بن منصور دمشقی بر در است. گفت: او را به نزد من آر. پس مسورو برفت و علی بن منصور را بیاورد. چون علی بن منصور حاضر آمد، خلیفه را سلام داد. خلیفه رد سلام کرده گفت: ای علی، از حکایات خود چیزی حدیث کن. گفت: ایهالخلیفه، چیزی را که شنیده باشم بگویم یا چیزی را که دیده‌ام بگویم؟ خلیفه گفت: اگر چیزی دیده باشی حدیث کن که شنیده چون دیده نخواهد بود.

پیش من آورد، من کوزه بگرفتم و آب دیر دیر می‌نوشیدم و دزدیده او را نظر می‌کردم. پس از آن کوزه به کنیزک رد کرده‌ایستادم. آن دختر گفت: ای شیخ، راه خویش در پیش گیر. من به او گفتم: ای خاتون، مرا فکرتی روی داد. گفت: چه فکرت روی داد؟ گفتم: در گردن روزگار و بی‌درپی آمدن حوادث فکر همی‌کنم. آن دخترک گفت: سزاست که به فکرت اندر باشی از آنکه روزگار کارهای عجیب دارد. بازگو که از بهر چه به فکرت فرو رفتی؟ گفتم: از بهر خداوند این خانه فکر می‌کنم که او در حال حیات با من صدیق بود. آن دخترک گفت: خداوند این خانه چه نام داشت؟ گفتم: محمد بن علی گوهرفروش نام داشت و بسیار توانگر بود، نمی‌دانم او را فرزندی برجا هست یا نه؟ گفت: آری، دخترکی از او بر جای مانده که بدور نام دارد و وارت همه مال اوست. گفتم: ای خاتون، گونه‌ترها متغیر می‌بینم، مرا از کار خود آگاه کن شاید گره کار تو از دست من بگشاید؟ آن دخترک گفت: ای شیخ، اگر از اهل راز باشی راز خود را به تو گوییم، تو مرا آگاه کن که کیستی تا بدانم رازبوش هستی یا نه که شاعر گفته:

نگوید راز هر کو هست بخرد مگر بیش حکم و مرد موبد
به قدر عقل هر کس گویی با وی اگر اهل مده دیوانه را می

من به او گفتم: ای خاتون، من علی بن منصور دمنقی ندیم هارون‌الرشیدم. چون دخترک سخن من بشنید، از فراز کرسی به زیر آمده به من گفت: آفرین بر تو یابن منصور. اکنون ترا از حالت خود باخبر کنم و ترا از راز خود آگاه کنم. بدان که من عاشقی هستم از یار جدا مانده. گفتم: ای خاتون، تو خوب و هستی، خوب و بیان عشق نورزنده مگر خوب و بیان را، بازگو که معشوق تو کیست؟ گفت: من عاشق جُنیزیر بن عَمِّیر شیانی هستم. من به او گفتم: ای خاتون، در میان شما مواصلت یا مراسلت اتفاق افتاده است یا نه؟ گفت: آری، ولکن عشق او برخلاف عشق من عشقی است در زیان نه در دل، از آنکه او به وعده وفا نکرد و عهد مودت و دوستی نگاه نداشت. من به او گفتم: ای خاتون، سبب جدایی در میان شما چیست؟ گفت: سبب جدایی این است که من روزی نشسته بودم، همین کنیزک گیسوان مرا شانه می‌کرد. گیسوان مرا

یکسو می‌کردم. ناگاه دخترکی به درآمد سپیداندام چون قرص ماه با ابروان پیوسته و زلفکان برشکسته و چشمان مخمور و بستان چون گوی بلور و دهانی چون حلقة انگشتی و رخانی رختنده‌تر از زهره و مشتری که دل از پیر و جوان بربودی و عقل از مرد و زن ببردی، بدان سان که شاعر گفته:

دل من برد بدان زلف پر از حلقه و خم
که فروریخته چین از بر جین تا به قدم
صنمی سیم پر است او و منش شیفتام
خنک آن کس که بود شیفتة روی صنم

پس من از روزنهای پرده او را نظاره می‌کردم. ناگاه او را نظر بر من افتاد. با کنیزک خود گفت: ببین کیست که بر در ایستاده؟ کنیزک برخاسته به سوی من آمد و گفت: ایها الشیخ مگر شرم نداری؟ از پیران کار زشت نه خوب است! من به او گفتم: ای خاتون، اما پیر را راست گفتی، بیرم ولکن گیمان ندارم که کار زشت کرده باشم. پس خاتون ساكت شد. کنیزک گفت: کدام کار زشت ترا از این است که به خانه بیگانگان درآیی و به نامحرمان نظاره کنی؟ من گفتم: ای خاتون، معدوم. گفت: ترا عذر چیست؟ گفتم: مردی ام غریب و بسی تشنهم. گفت: ^۱ ما عذر ترا پذیرفتیم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و بیست و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوابنخت، آن دختر گفت: من عذر ترا پذیرفتیم. آن گاه کنیزکی را گفت که: این مرد را آب ده. آن کنیز کوزه‌ای زرین مرصع به دُر و گوهر پر از آبی که به مشک اذفر آمیخته و دستارچه‌ای حریر سبز بر او گشیده بودند

۱. در متن عربی نیز همین اهم و وجود دارد. و تنها مطلب روشنی که می‌توان به آن رسید این است که خاتون اشاره به کنیز است که پیر مرد «شیخ» از روی ادب کنیز را «سیدتی» (خاتون) خطاب می‌کند.
۲. در عربی فقط «قالت» به کار رفته است و فاعل نیامده که اشاره به خاتون خانه است.

چون شب سیصد و بیست و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، علی بن منصور گفت: به سفره جُبیر بن عَمِّیر
بنشتم و این دو بیت در او نوشته یافتم:

گُر ندیدی بهشت و حورالعین اینک این مجلس امیر بین
جام را همچو حوض کوت دان ساقیان را بسان حورالعین
پس از آن جُبیر بن عَمِّیر به من گفت: دست به طعام ما دراز کن و خاطر
شکسته مرا به خوردن طعام به دست آور. گفتم: به خدا سوگند اگر حاجت من
برنیاوری از طعام تو لقدمای نخورم. گفت: حاجت تو چیست؟ من مکتوب
بیرون آورده بدو دادم، چون مکتوب بخواند مکتوب را پاره کرده دور انداخت
و با من گفت: یابن منصور جز این حاجت ترا هر حاجتی باشد روا کنم و
خداآند این مکتوب در نزد من جواب ندارد. من از نزد او خشنناک برخاستم.
آن گاه در دامن آویخت و به من گفت: یابن منصور من ترا از آنچه او به تو گفته
است خبر دهم. او به تو گفته است که اگر جواب بیاوری ترا پانصد دینار زر
سرخ دهم و اگر جواب نیاوری یکصد دینار دهم؟! گفتم: آری چنین گفته است.
گفت: امروز تو در نزد ما بنشین و به عیش و نوش بسر بر پانصد دینار زر
سرخ از من بگیر. من آن روز در نزد او نشتم و خوردنی بخوردم، پس از آن
به او گفتم: یا سیدی، مگر ترا میل به سماع و طرب نیست؟ گفت: دیرگاهی است
که می خوردن مانه به سماع است. آن گاه آواز داده گفت: یا شجرة الدُّر. کنیزکی
با عودی که صنعت هنود بود بیامد و در نزد ما بنشست و عود به کثار گرفته
بیست و یک راه بزد. پس از آن به راه نخستین بازگشت و این ایات بخواند:

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را

بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را

می با جوانان خوردم خاطر تنا می کند

تا کودکان در پی فتند این پیر دُردآشام را

جائی که سرو بوستان با پایی چوین می چمد

ما نیز در قصر آوریم آن سرو سیم اندام را

بیتافت، از حسن و جمال من عجب آمدش. پیش آمده روی مرا بپوسید و در
آن وقت معشوق من بی خبر درآمده چون این حالت بدید این دو بیت بر من
بخواند:

رو رو که دل از مهر تو بدمهر گستیم از دام هوای تو بجستیم و برستیم
چونان که تو ببریدی ما نیز بریدیم چونان که تو بشکستی ما نیز شکستیم
و از آن وقت تا اکنون بر من خشم آورده و قصد کرده است که پیوسته از
من دور باشد و تا اکنون به نزد من نیامده و مکتوب از برای من نفرستاده. من
به او گفتم: الحال قصد تو چیست؟ گفت: قصد من این است که از من کتابی به
سوی او ببری، اگر جواب او را به من آوری ترا پانصد دینار زر سرخ دهم و
اگر جواب نیاوری صد دینار ترا بدهم. پس کنیزکی را بخواست و گفت: قلم و
قرطاس از بهر من حاضر آور. کنیزک قلم و قرطاس بیاورد و دخترک
آفتاب روی این ایات بنوشت:

گُر دست دهد هزار جام در پای مبارک فشام
آخر به سرم گذر کن ای دوست انگار که خاک آستان
تو خسود سر وصل ما نداری من عادت بخت خسیش دام
تشریف دهد بر آشیام هیهات که چون تو شاهبازی
آخر نه من و تو دوست بودیم عهد تو شکست و من همام

پس از آن مکتوب مهر کرده به من بداد. من مکتوب گرفته به خانه جُبیر
شیبانی رفتم. او را در نخجیر یافتم، به انتظار او بنشتم تا اینکه از نخجیر
بازگشت. ای خلیفه، من چون او را سواره بیدیم از جیین و جمال او هوش
من برفت و به خرد زیان آمد. پس نگاه کرد مرا به در خانه خود نشسته
بدید، از اسب به زیر آمده به سوی من آمد و دست در گردن من افکند و مرا
سلام داد. من چنان گمان کردم که بهشت را در آغوش گرفتم. پس از آن مرا
به درون خانه برد و در پهلوی خود بنشاند و به آوردن سفره یفرمود. خادمان
سفره بنها دند و همه گونه طعامها در آن سفره فرو چیدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

سیدی و مولایی، چنانچه مرا به محبت جُبیر بن عَمِير مبتلا کرده‌ای او را نیز به محبت من مبتلا کن و این محبت را از دل من برداشته به دل او بینداز، پس از آن یکصد دینار زر سرخ به من داد. من زرها گرفته به بغداد بازگشتم. چون سال دوم برآمد به عادت معهود به شهر بصره رفتم که رسوم خود از والی بگیرم، والی رسوم مرا بداد. خواستم که به بغداد بازگردم. از آن دخترک بامداد شد، غلامکی بیش من آمد و بدره‌ای که پانصد دینار زر در او بود با خود بیاورد و به من گفت: این همان زرهاست که خواجه من ترا وعده کرده بود ولی تو به سوی آن دخترک که ترا فرستاده بازگرد، گویا که تو ما را هرگز ندیده‌ای. گفتم: سمعاً و طاعتاً. پس من بدره گرفته برفتم و با خود گفتم که: دخترک به انتظار من نشسته است. به خدا سوگند ناچار به سوی او بازگردم و او را از ماجرا بیاگاهنم که اگر من به سوی او بازنگردم ناجوانمردی استد پس من به سوی او برفتم. او را در پشت در ایستاده یافتم. چون مرا بید گفت: یابن منصور تو حاجت من نیاوردی! من به او گفتم: تو از کجا دانستی که من حاجت ترا نیاوردم؟ گفت: ای پسر منصور من می‌دانم که چون تو مکتوب مرا به او بدادی او مکتوب مرا بدرید و بر زمین بینداخت و به تو گفت: یابن منصور تو بجز این هر حاجتی که داری از من بخواه که خداوند این مکتوب در نزد من جواب ندارد. تو از نزد او خشمگین برشاستی. او در دامت آویخته گفت: امروز در نزد من بنشین و روز را با نشاط به شب آر، آن گاه پانصد دینار ترا بدهم، پس تو در نزد او بنشستی و به نشاط اندر شدی و کنیزکی با فلان آواز فلان شعر را بخواند، او بیخود بیفتاد. ای خلیفة زمان، من به آن دخترک گفتم: آیا تو با ما بودی که این کارها بیدی و این سخنان بشنیدی؟ گفت: یابن منصور مگر گفته شاعر نشیده‌ای؟ قلب عاشق آئینه شش رو بود. ولکن ای پسر منصور، به روزگار هیچ چیز نیست که تغیر نذیرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست. چون کنیزک ایات به انجام رسانید خواجه فریادی بزد و بیخود بیفتاد. کنیزک گفت: ای شیخ، خدای بر تو مگیراد که ما دیرگاهی بود از بیمی که به خواجه داشتیم شراب با سماع نمی‌نوشیدیم، ولی اکنون تو بدان غرفه شو و در آنجا بخسب. من بدان غرفه که اشارت کرده بود برفتم و در آنجا بخفتم. چون بامداد شد، غلامکی بیش من آمد و بدره‌ای که پانصد دینار زر در او بود با خود بیاورد و به من گفت: این همان زرهاست که خواجه من ترا وعده کرده بود ولی تو به سوی آن دخترک که ترا فرستاده بازگرد، گویا که تو ما را هرگز ندیده‌ای. گفتم: سمعاً و طاعتاً. پس من بدره گرفته برفتم و با خود گفتم که: دخترک به انتظار من نشسته است. به خدا سوگند ناچار به سوی او بازگردم و او را از ماجرا بیاگاهنم که اگر من به سوی او بازنگردم ناجوانمردی استد پس من به سوی او برفتم. او را در پشت در ایستاده یافتم. چون مرا بید گفت: یابن منصور تو حاجت من نیاوردی! من به او گفتم: تو از کجا دانستی که من حاجت ترا نیاوردم؟ گفت: ای پسر منصور من می‌دانم که چون تو مکتوب مرا به او بدادی او مکتوب مرا بدرید و بر زمین بینداخت و به تو گفت: یابن منصور تو بجز این هر حاجتی که داری از من بخواه که خداوند این مکتوب در نزد من جواب ندارد. تو از نزد او خشمگین برشاستی. او در دامت آویخته گفت: امروز در نزد من بنشین و روز را با نشاط به شب آر، آن گاه پانصد دینار ترا بدهم، پس تو در نزد او بنشستی و به نشاط اندر شدی و کنیزکی با فلان آواز فلان شعر را بخواند، او بیخود بیفتاد. ای خلیفة زمان، من به آن دخترک گفتم: آیا تو با ما بودی که این کارها بیدی و این سخنان بشنیدی؟ گفت: یابن منصور مگر گفته شاعر نشیده‌ای؟ قلب عاشق آئینه شش رو بود. ولکن ای پسر منصور، به روزگار هیچ چیز نیست که تغیر نذیرد.

چون شب سیصد و سی ام برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن دخترک گفت: ای منصور، به روزگار اندر هیچ چیز نیست که تغیر نذیرد. پس از آن سر بر آسuan کرده گفت: الهی و

هست این دیار یار اگر شاید فرود آرم جمل
برسم زیاب و رعد را حال از رسوم و از طلل
جویم رفیق را انسر کو دارد از لیل خبر
داند کریم منزل قر کی رفت و کی آمد زحل
تا من برفتم زین چمن نه سرو ماند و نه سن
بودی همانا اشک من آنگه نهالش را نهل

چون من به این ایات اهل آن خانه را مرثیه گفتم ناگاه غلامکی سیاه به در آمد و به من گفت: ای شیخ، زبان تو لال باد از بهر چه به این ایات به این خانه مرثیه می‌گویی؟ من با غلامک گفتم که: مرا در این خانه صدقی بود. غلامک گفت: نام صدقی تو چیست؟ گفتم: جُبیر بن عَمِير شبیانی است. گفت: الحمد لله او را چیزی روی نداده و او را دولت و سعادت و بزرگی قرین است ولکن او را خدای تعالی به محبت دخترک بدوران مبتلا کرده و در محبت آن دخترک مانند پاره‌سنگی است که افتاده باشد که اگر گرسنه شود خوردنی نخواهد و اگر شنه باشد نوشیدنی نخواهد. من به غلامک گفتم: از

آن گاه کتاب را مهر کرده به من بداد. من مکتوب بگرفتم و به خانه سیده بدور رفته پرده از در کم کم به یکسو می کردم که ناگاه دیدم ده تن از کنیز کان ماهروی و سیده بدور چون ماه در میان ستارگان نشسته بودند و هیچ گونه المی و حزني نداشت. در آن هنگام که من او را نظر کردم او را چشم بر من افتاد. دید که بر در ایستاده ام. گفت: آفرین بر تو ای پسر منصور، شاعر در این بیت دروغ نگفته:

صبر کن اندر جفا و در رضا دم به دم می بین بقا اندر فنا

ای پسر منصور اینک من جواب بنویسم تا آنجه ترا وعده کرده است بستانی. من به او گفتم: خدا ترا پاداش نیکو دهد. پس کنیز کی را فرمود قلم و قرطاس حاضر آورد و این ایات بنوشت:

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| حقا که نسایی از لم کام | ضایع چه کنی در این غم ایام |
| چون عود وجود خویشن را | در مجرم غم چه سوزی ای خام |
| گر ناله کنی ز شام تا صبح | ور گریه کنی ز صبح تا شام |
| کامی ز وصال ما نبینی | زین کام طمع ببر به ناکام |

من به او گفتم: ای خاتون، میانه او و مرگ چیزی نمانده اگر این ورقه بخواند در حال بمیرد! پس او مکتوب گرفته باره کرد. من به او گفتم: غیر از این ایات شعر دیگر بنویس. آن گاه ورقه برداشته این ایات بنوشت:

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| ای غمزده ترک این هوس کن | دم درکش و این حدیث بس کن |
| دیدار منت چونیست روزی | در آتش شوق جند سوزی |
| یاری و وفانیبی از من | جز جور و جفانیبی از من |

من گفتم: ای خاتون، اگر او این ایات بخواند روانش از تن برود. گفت: یابن منصور، مرا گناهی نیست که مرا در عشق او رنج به جایی رسید که این سخنان بگفتم. من به او گفتم: اگر بیش از این بگویی سزاست ولکن شیوه کریمان عفو و بخشایش است. چون سخن مرا بشنید دیدگان پر از آب کرده ورقه ای دیگر بنوشت. به خدا سوگند ای خلیفه در دیوان تو کس بدان خوبی

برای من دستوری بخواه تا به درون خانه بیایم. غلامک گفت: یا سیدی، به نزد کسی می روی که او ترا بشناسد یا اگر نشناشد بازخواهی رفت؟ من به او گفتم: در هر حال باید به نزد او بیایم. پس غلامک به خانه رفته اجازت بگرفت و بازآمد. من با او به خانه اندر شدم. جنیبر را مانند پاره سنگی افتاده دیدم نه اشارت می داشت و نه کس را می شناخت. من به او سخن گفتم. او هیچ نگفت. یکی از حاضران به من گفت: یا سیدی، اگر ترا شعری به خاطر اندر باشد از برای او بخوان و آواز خود بلند کن که او از شعر خواندن تو به هوش آید و ترا جواب گوید. پس من این دو بیت بخواندم:

عاشق پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل
عشق در دام آورد صیاد را عشق سازد بنده هر آزاد را

چون جنیبر شعر من بشنید چشم بگشود و به من گفت: آفرین بر تو ای پسر منصور. من گفتم: یا سیدی، ترا به من حاجتی هست یا نه؟ گفت: آری می خواهم و رقمای به آن دختر بنویسم که تو او را بیری، اگر جواب از بهر من بیاوری هزار دینار زر سرخ به تو بدهم و اگر جواب نیاوری دویست دینار زر به تو عطا کنم. من به او گفتم: آنچه خواهی بکن.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب سیصد و سی و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی بن منصور گفته است که: من به جنیبر بن عُمیر گفتم هر آنچه خواهی بکن. پس کنیز کی را فرمود قلم و قرطاس حاضر آورد و این ایات بنوشت:

| | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| کلک مشکین تو روزی که ز مایاد کند | برد اجر دو صد بنده که آزاد کند |
| قاده حضرت سلمی که سلامی دل ما شاد کند | چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند |
| یا رب اندر دل آن خرو شیرین انداز | که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند |
| حالیا عشه عشق تو ز بنیاد برد | تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند |

شرطی که میانه من و اوست. گفتم: چه شرط در میان دارید؟ سیده گفت: عاشقان کس را از راز خود با خبر نکنند. آن‌گاه سیده دهان خود به گوش جبیر بن عمیر بگذاشت و به او سخنی نهفته گفت. جبیر گفت: سمعاً و طاعتاً. پس از آن جبیر برخاسته یکی از غلامان را بپرون فرستاد. غلامک پس از ساعتی بازآمد. قاضی را با دو شاهد حاضر آورده به قاضی گفت: عقد این دخترک را به این مبلغ از برای من بخوان. قاضی با سیده گفت: تو نیز راضی هستی؟ سیده رضامندی آشکار نمود. آن‌گاه قاضی صیغه نکاح بخواند. پس سیده بدور بدره گشوده مشتی از زر سرخ به قاضی و شهود بداد و بقیه بدره را به جبیر بن عمیر تسلیم کرد. پس قاضی و شهود بازگشتد. من با انبساط و عیش نشسته بودم تا اینکه شب از نیمه بگذشت. آن‌گاه با خود گفتم که: ایشان هردو عاشق‌اند و دیرگاهی است که از هم جدا مانده‌اند بهتر این است که من همین ساعت برخاسته در غرفه‌ای دورتر از ایشان بخشم و ایشان را به یکدیگر بگذارم. چون من برخاستم سیده بر دامن من آویخت و به من گفت: ترا چه به خاطر گذشت؟ من آنچه به خاطرم گذشته بود به او گفتم. سیده گفت: بنشین، هر وقت که بخواهیم ترا روانه کنیم، من با ایشان بششم تا اینکه صحیح نزدیک شد. آن‌گاه سیده به من گفت: ای پسر منصور، بrixz و بدان غرفه دیگر شو. من برخاسته بدان غرفه رفتم و تا بامداد در آنجا بختم.

چون بامداد شد غلامکی طشتی و ابیریقی بیاورد، من وضو گرفتم و دوگانه به جا آوردم. نشسته بودم که ناگاه جبیر با محبوبه خود از گرمابه‌ای که به خانه اندر بود به در آمدند و آب گیسوان همی فشردن. من ایشان را تنهیت گفتم و گفت: هر چیزی را که آغاز او ساختی است در آخر به خوشی بدل شود. جبیر گفت: راست گفتنی ما را فرض است که ترا اکرام کنیم. در حال خازن خود را بخواست و به او گفت: سه‌هزار دینار زر سرخ بیاور. خازن بدره‌ای که سه‌هزار دینار در او بود بیاورد. جبیر به من گفت: ای پسر منصور، این هدیت از من قبول کن و متنی بر جان من بنه. من به او گفتم: تا سبب جنون تو پس از جنون سیده ندانم هدیت قبول نکنم. جبیر گفت: ای پسر منصور، بدان که در میان ما عدی است که او را عید نوروز نامند و در آن روز مردمان بپرون آمده به زورقها نشسته در دریا تنزیج کنند. من در آن روز بپرون آدم و با یاران خود

خط نتواند نوشت. چون رقمه به انجام رسانید دیدم که این ایات در او نوشته:

بدان آگه باش ای چراغ ترکستان
که هفته‌ای دگر آیم به پیش تو مهمان
به مهر هیچ بقی ناسپردام دل خویش
چنان که بردم باز آرمش بر تو چنان
بر تو یا بر من به که نوکند پیوند
لب تو بالب من به که نوکند پیمان

چون مکتوب را به انجام رسانید ...
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و سی و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون سیده بدور مکتوب به انجام رسانید او را مهر کرده به من داد. گفتم: ای خاتون، این مکتوب بیماران را بهمودی بخشد و آتش دل را فرو نشاند. پس من مکتوب گرفته بپرون آدم. آن‌گاه سیده مرا آواز داد و به من گفت: ای پسر منصور، به جبیر بن عمیر بگو که امشب سیده بدور مهمان توست. من از این سخن فرحنای گشته مکتوب به سوی جبیر برم، دیدم که چشم بر در دوخته منتظر جواب است. چون مکتوب بدو دادم مکتوب گشوده بخواند و مضمون آن بدانست صحیده بیلند برآورده بیفتاد. چون به خود آمد گفت: ای پسر منصور، آیا سیده این مکتوب را به دست خود بتوشت و انگشتان خود بدین مکتوب بسود؟ گفتم: یا سیدی، مگر کسی که می‌نویسد به پای خود می‌نویسد؟! به خدا سوگند ای خلیفة زمان، هنوز سخن من و جبیر به انجام نرسیده بود که صدای خلخالهای سیده به گوش ما بررسید و در حال به خانه اندر آمد. چون جبیر او را بددید بریای خاست چنان که تو گفتی هرگز بیمار نبوده است. چون یکدیگر را در آغوش گرفتند رنجوری از او برفت. پس از آن جبیر بشست و سیده باشست. من به او گفتم: ای خاتون، چرا نتشینی؟ گفت: ای پسر منصور، من نتشینم مگر به

یمن مردی بود خداوند مال. وقتی از یمن به بغداد آمد، شهر بغداد را خوش بداشت. آن گاه فرزندان و عیال و مال خود را به بغداد بیاورد و او نش تن کنیز کان داشت: یکی از آنها سپیداندام و دیگری گندمگون و یکی فربه و چارمین لاغر و پنجمین زرد بود و ششمین سیاه. ولی همه ایشان خوبرو و داشتمند و به صنعت غنا و نواختن عود آشنا بودند. اتفاقاً روزی آن مرد کنیز کان را در پیش خود جمع آورده طعام و مدام بخواست؛ بخوردند و بنوشیدند و نشاط کردند. پس از آن مرد قدحی پر از می کرده در دست بگرفت، به کنیزک سپید اشارت کرده گفت: ای ماهری، سخنی نفر بگو. کنیزک عود بگرفت و تارهای او را محکم کرد و او را چنان بنواخت که مکان به رقص درآمد و با نعمه‌های نشاط انگیز این ایات بخواند:

بی‌تا‌گل برافشانیم و می در ساغر اندازم
فلک را سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساق به هم سازیم و بنیادش براندازم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پساکوبان سراندازم

خواجه به نشاط اندر شد و قدح بنوشید و قدح دیگر پر از می کرده در دست بگرفت و اشارت به کنیزک گندمگون کرده به او گفت: ای آتشین روی و پهشتی خوی، آواز خوش خود را به من بشنوان. کنیزک عود بگرفت و نعمه‌های طرب‌انگیز ساز کرده مکان را به نشاط آورد و این ایات بخواند:

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم
سخن پیر مفغان است به جان بنیویشم
نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد
چاره آن است که سجاده به می بفروشیم
خوش هواییست فرحبخش خدایا برسان
نازینی که به رویش می گلگون نوشیم

به تفرّج مشغول بودم، زورقی دیدم که در او ده تن از کنیزکان ماهری و سیده در میان ایشان نشسته بود و سیده بدور عودی اندر گف داشت. پس بازده راه بزد و به راه نخستین بازگشت و این ایات بخواند:

ای خداوند یکی بیار جفاکارش ده
دلبر عشه‌گر و سرکش و خونخوارش ده
چند روزی ز بسی تعبیره بیارش کن
با طبیبان جفاپنه سر و کارش ده
تا بداند که شب ما به چه سان می‌گذرد
درد عشقش ده و عشقش ده و بیارش ده

من به کنیزکان گفتم که او را براند.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب سیصد و سی و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، جیبیر گفته است که من گفتم که او را براند. خادمان من چندان نارنج بدو باریدند که از غرق شدن زورق او بیم کردیم و همین کار سبب انتقال محبت او بر دل من شد. پس من بدره‌ای زر برداشته به سوی بغداد روان شدم. خلیفه چون این حکایت از علی بن منصور بشنید دلش بگشود. و از جمله حکایتها این است.

حکایت خداوند شش کنیز

مأمون خلیفه روزی از روزها در قصر خود نشسته و بزرگان دولت و شعرا و نديمان را حاضر آورده بود و از جمله نديمان محمد بصری بود. مأمون روی به او کرده گفت: یا محمد، از تو می خواهم که با من حدیثی گویی که هرگز من او را نشنیده باشم. محمد بصری گفت: ایها الخلیفه، چیزی که به گوش شنیده باشم بگوییم یا آنچه به چشم دیده‌ام حدیث کنم؟ مأمون گفت: هرگذام که طرفه‌تر است حدیث کن. محمد گفت: ایها الخلیفه، در زمان گذشته در بلاد

گل در بر و می در کف و معشوقه به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است
در مذهب ما باده حلال است ولکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است
گوشم همه بر قول می و نعمه چنگ است
چشم همه بر لعل لب و گردش جام است
میخواره و سرگشته و رندم و نظر باز
آن کس که چو ما نیست در این شهر کدام است

پس از آن کنیز کان برخاسته در پیش خواجه زمین بیوسیدند و به او گفتند که: در میان ما داوری کن که کدام یک نیکوتربیم؟ خواجه به حسن و جمال و اختلاف الوان ایشان نظر کرده شکر خدای تعالی به جا آورد و به ایشان گفت: در میان شما هیچ کدام نیست مگر اینکه قرآن آموخته و علوم یاد گرفته و اخبار پیشینیان دانسته است. اکنون خواهش من این است که هریک از شما برپای خاسته ضد خود را مخاطب کند و خویشن را مدح و او را هجا گوید و لکن سخن هریک را از قرآن شریف یا اخبار و اشعار دلیلی باید تا من مایه داشش شما را بدانم و سخن گفتن شما را نظر کنم. ایشان گفتند: سمعاً و طاعتاً. چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و سی و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیز کان گفتند: سمعاً و طاعتاً. پس از آن کنیز سفید برخاسته به کنیز سیاه اشاره کرده گفت: ای سیاهک، بدان که من چون بدر درخشند و تابنده هستم و لون من آشکار است و جین من روشن است و خدای تعالی در کتاب عزیز خود به پیغمبر موسی علیه السلام فرموده: «أَدْخُلْ يَدِكْ فِي جَبَيْكَ تَخْرُجْ بِضَاءِ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ»^۱ = دست را در گریبان بیر تا بی هیچ آسیبی سفید بیرون آید) و نیز خدای تعالی فرمود: «وَإِنَّ الَّذِينَ أَيَضَّتُ وَجْهَهُمْ»^۲ (= و اما آنان که سپید روی شده اند). مرا لون

^۱. بخشی از آیه ۱۲ سوره نمل. ^۲. بخشی از آیه ۱۰۷ سوره آل عمران.

و قدحی دیگر پر کرده در دست بگرفت و کنیز ک فربه را خواندن فرمود. کنیز عود گرفته چنان بزد که حزن از دلها برفت و این دو بیت بخواند:

شکفته شد گل همرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای عارفان باده برسست
سیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

پس خواجه را طرب روی داده قدح بنوشید و قدحی دیگر پر کرده در دست بگرفت، به کنیز لاغر اشارت کرده به او گفت: ای حور بهشتی، ما را به آواز خوش خود به نشاط درآور. پس کنیز عود بگرفت و به آواز خوش این دویستی بخواند:

ما باده تلخ هری و بلت خوریم در هر ماهی ز غزه تا سلخ خوریم
تقدیر چنین بود که صاف عنی ز هاد ترش خورند و ما تلخ خوریم

پس خواجه به طرب آمده قدح بنوشید و قدحی دیگر پر کرده در دست بگرفت و اشارت به کنیز ک زرد کرده به او گفت: ای آفتاب روشن، از اشعار نفر بخوان. آن کنیز عود گرفته به نفمه های نشاط انگیز این ایات بخواند:

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو و باده و دفتر جایی
کردام توبه به دست حنم باده فروش
که دگر می غنورم بی رخ بزم آرایی
جویها بستدام از دیده به دامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالای

خواجه را طرب روی داده قدح بنوشید و قدح دیگر پر کرده در دست بگرفت و اشارت به کنیز سیاه کرده به او گفت: ای مردمک چشم، بخوان. پس کنیز عود بگرفت و تارهای او را محکم کرد و چندین راه بزد. پس از آن به راه نخستین بازگشته با نفمه های نشاط انگیز این ایات بخواند:

شب سیصد و سی و پنجم / حکایت خداوند شش کنیز

اگر قطراهای از سیاهی من
به روی تو افتاد به وجه حسن
از آن خال حست یکی صد شود
خریدار حسن تو بی حد شود
اگر از بیاض تو بر عکس کار
به جلد شود نقطه‌ای آشکار
مرا خلق مبروص خوانند و شوم
گریزند از من به هر مرز و بوم

و نیز ای سپیدک جمع آمدن دوستان جز در شب نشاید و همین فضل او را
کافی است و او پرده احباب است. ایشان را از بدگویان و ملامت‌گران نگاه
دارد و شاعر در این معنی نکو گفته:

می راز لب ش چاشنی ای داده به قند
امشب منم و صحبت آن سرو بلند
ای شب اگرت هزار کار است مرو
ای صحیح گرت هزار شادیست مخند

اگر من سیاهی را چنان که سزاوار است مدحت گویم در اوراق نگنجد ولی
به همین مختصر اقتصار کردم. و اما ای سپیدک لون تو لون بصر را ماند و
جمال تو اندوه و غصه فرازید و وارد شده است که زمهریر عذاب اهل نکیر
است و از فضیلت سیاهی است که کلام مجید الهی را با مداد نویسند و مشک
و عنیر را به سیاه‌فامی سیايش می‌کنند و به قیمت گران فروشنند و از برای
ملوک به ارمغان برند و اگر سیاهی بهترین چیزها نمی‌بود خدا او را مردمک
دیده قرار نمی‌داد و شاعر در مخد من گفته:

هرگه که کنم به عارضین تو نگاه
در دیده من تیره نماید رخ ماه
تو مردمک جشم منی ای دلخواه غم نیست اگر دیده تو هست سیاه
خواجه به او گفت که: بنشین که همین قدر کفایت است. پس خواجه به
کنیزک فربه اشارت کرد که برخیز. کنیزک فربه برپای خاست.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوست.

چون شب سیصد و سی و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزک فربه برخاست و اشارت به کنیزک لاغر
کرد و ساقه‌ای خود را بگشود و ساعدهای خویش بنمود و جامه از شکم

آیت رحمت و حسن جمال من به حدّنهایت رسیده و جامه خوبی مرا برازنده
است و دلها گروگان منستند و به حدیث اندر است که بهترین لونها سپیدی
است و مسلمانان به جامه سپید افتخار کنند و اگر من هم بخواهم سپید را
مدحت گویم سخن دراز کشد ولکن سخن مختصر که به مراد کفایت کند، بهتر
از مطولیست که به مطلب وفا نکند. ای سیاهک، بزویی به مذمت تو شروع
کنم و ای مدادگونه و غراب‌وش در مدحت بیاض و مذمت سواد شاعر گفته:

ندیده‌ای که ذری را به بدره‌ای بخربند به یک درم بفروشند توده انگشت
سیاه‌روی بسود جاودانه در دوزخ سفیدروی رود برخلاف او به بهشت

و در خبر است که نوح علیه السلام روزی از روزها خفته و دو پسر او سام
و حام در نزد او نشسته بودند. آن‌گاه بادی بیامد جامه نوح علیه السلام به
یکسو کرد و عورت او پدید گشت. حام نظر بر او کرده بخندید. آن‌گاه سام
برخاسته او را بپوشانید. در حال نوح علیه السلام از خواب بیدار شد و آنجه
از هردو پسر روی داده بود بدانست. سام را دعا کرد و به حام نفرین گفت.
سام روی سپید گشت و از پیغمبران و خلفای راشدین گردید و پسادشاهان
فرزندان او هستند و مردمان در این معنی متفق‌اند که طایفه سودان
سودان از نسل او هستند و مردمان در این معنی متفق‌اند که طایفه سودان
کم‌خردند و در مثل گفته‌اند: «کیف یوجد اسود عاقل»، یعنی سیاه خردمند
کجا یافت می‌شود! پس خواجه به او گفت: بنشین، به همین قدر کفایت است.
پس از آن به کنیزک سیاه گفت: برخیز. کنیزک برخاست و اشارت به کنیزک
سپید کرده به او گفت: آیا تو ندانسته‌ای که در قرآن منزل به نبی مرسل وارد
شده «وَاللَّيْلُ إِذَا يَغْشِي وَالنَّهَارُ إِذَا تَجَلَّنَ»^۱ (= سوگند به شب آن‌گاه که جهان
را در خود فروپوشد و به روز آن‌گاه که آشکار شود) اگر نه شب حرمتی
می‌داشت خدای تعالی به او سوگند یاد نمی‌کرد و او را از روز پیش
نمی‌انداخت؟ آیا ندانسته‌ای که سیاهی زینت شباب است، چون سپیدی پری
بیاید لذتها برود و مرگ نزدیک شود؟ پس ترا سرزنش کردن من نشاید. شعر:

۱. سوره اللیل، آیات ۱ و ۲.

و در چون منی عاشقان حیران شوند و مشتاقان سرگردان بمانند. اگر دوستدار من به سوی من میل کند من به سوی او میل کنم و اگر او مرا به سوی خود بکشد من او را به سوی خود بکشم. ولی ای فربه خوردن تو چون خوردن پیل است و بودن با تو دل را آسودگی نبخشد و بزرگی شکم و فربه ترا ملاحتی و لطافتی نیست. فربه را جز ذبح کردن نباید و او را هیج گونه مدحت نشاید و اگر کسی با تو مزاح کند به او خشم آوری و اگر با تو ملاعت است کنند محزون شوی و غنج و دلال تو بسی زشت است و اگر راه بروی خسته و درمانده شوی و اگر چیز خوری سیر نگردی، نه ترا حرکتی هست و نه در تو برکتی و ترا مشغله جز خور و خواب نباشد. گویا تو خیک هستی بادمیده و یا بیلی هستی مسخ شده، در تو از خیر هیچ چیز نیست و شاعر در مذمت تو نکو گفته:

فریان را نتوان داشت نهان در همه جای
لاغران را به همه جای توان داشت نهان
سبکی شادی جانست و گران غم دل
برخوشم غم دل باز خرم شادی جان
جان سبک باشد و لاغر نبود جز که سبک
تن گران باشد و فربه نبود جز که گران
پس خواجه به او گفت: بنشین. آن گاه اشارت به کنیزک زرد کرده. کنیزک
زرد بربای خاست و اشارت به کنیزک گندمگون کرد ...
چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و سی و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیزک زرد اشارت به کنیزک گندمگون کرده گفت: مرا خدای تعالی در قرآن ذکر کرده و مدحت گفته و رنگ مرا به رنگهای دیگر برتری داده و فرموده است: «صرفاء فاقع لونها تَسْرُّ الناظرين»^۱ = به زرد تند

^۱. بخشی از آیه ۶۹ سوره بقره.

خود به یکسو کرد. شکمی چون حریر و دیباچ و نافی چون حلقة عاج پدید شد و گفت: حمد خدایی را که صورت مرا نیکو آفریده و فربهی حسن و جمال من بیفزوده و مرا در کتاب عزیز ذکر فرموده و گفته است: «و جاءَ بعجل سمين» (= و گوسالهای چاق آورد) و مرا چون باعی آفریده که در او شفتالو و سیب و نار باشد و مردمان مرغ فربه دوست دارند و از مرغ فربه بخورند و فربه را بسی مفاخر است. و اما ای لاغرک، ساقهای تو چون ساقهای گنجشک است و به آتش گاؤسوز همی ماند و در تو چیزی نیست که خاطر را شادمان کند چنانچه شاعر گفته:

ای چون بی عصفور ترا لاغر بی لاغر تن تو چون تن من بیاشد کی
آنچا که بود سرو که بیند سوی تو آنچا که بود سرو که بیند سوی فی
آنچا که من کی نگرد کن سوی تو

خواجه به آن کنیزک گفت: بنشین و اشارت به کنیزک لاغر کرد. کنیزک لاغر چون نهال سرو برخاست و او را ساق و قد به شاخه خیزان و ساقه ریحان همی مانست و گفت: حمد خدای را که مرا نیکو آفریده که وصل من اصل مقصد است و مرا به نهال سرو شبیه کرده که دلها بدو مایلند. اگر برخیزم سبک برخیزم و اگر بنشینم چابک بنشینم. و کس را ندیده ای که بگوید معشوق من چون پیل و یا مانند کوه عریض و طویل است بلکه معشوق را به نهال سرو مانند کنند. وصل من عاشقان را به نشاط آورده طالبان را طرب افزاید و دیدن من راحت جانهاست و چندیدن آفت روانها. گویا که من شاخه خیزان و یا ساقه ریحان هستم و مرا در خوبی نظر نیست چنانچه شاعر در مدحت من گفته:

لاغری یار من است از همه خوبان جهان
که مه میان است و بت تنگ دهان
یار لاغر به همه حال ز فربه خوشتر ·
ورندانی ز من آگاه شو و نیک بدان
لاغری دارم و بنا او دل من سخت خوش است
صیر نتوان از او یک نفس و نیم زمان

گرجه شیرین دهنان پادشاهاند ولی
او سلیمان زمان است که خاتم با اوست
حال مشکین که بر آن عارض گندمگون است
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

رنگ مرا ملوک رغبت کنند و شکل من لطیف است و قد من ظریف و مرا
تن پرینان است و قیمت من گران. من در ملاحت و ادب و فصاحت به غایت
رسیده‌ام، مرا مزاج خوش است و ملاعیت من دلکش. اما تو ای کنیزک
زردگون، به سرگین همی‌مانی. ترا طلعت چون طلعت بوم است و طعم تو
چون طعم زقوم و هر که با تو همخوابگی کند ضيق نفس آرد. باید که دل به
مرگ بگارد و از نکویی در تو نشانه‌ای نیست و در وصف چون توبی شاعر
گفت:

مستنفر زبس که مکروهی از تو و صحبت تو عفربت است
روی تو هست زرد چون کبریت نفست همچو دود کبریت است
چون کنیزک سخن به انجام رسانید خواجه به او گفت: بنشین.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و سی و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون کنیزک سخن به انجام رسانید خواجه گفت:
بنشین و به همین قدر کفایت کن. پس از آن خواجه میان کنیزکان اصلاح کرد
و خلعتهای فاخر به ایشان پوشانید و گوهرهای گرانها به ایشان بخشود.
ایها الخلیفه، من در هیچ مکان خوبتر از آن کنیزکان نمیدهم. چون مأمون این
حکایت از محمد بصری بشنید گفت: یا محمد مکان آن مرد یعنی کجاست تا
این کنیزکان از برای من شراکنی؟ محمد بصری گفت: ایها الخلیفه، شنیده‌ام که
خواجه کنیزکان به ایشان مفتون است و به جدایی ایشان شکیبا تواند بود.
مأمون گفت: از برای هریک از کنیزکان ده‌هزار دینار ببر.
پس محمد بصری شصت‌هزار دینار برداشته به خانه آن مرد یعنی رفت.

که رنگش بینندگان راشادمان می‌سازد). مرا لون بهترین لونهاست و مرا رنگ
به آفتاب و ماه و ستارگان ماند. من رشک ماه و مشتری و کشور صاحبت و
دلبری هستم. رنگ من چون زر عزیز است و در من بسی منفعه‌است و در
مدح چون منی شاعر گفت:

مهری منا اگر بود چهر تو زرد خوش باش که در خیل نکویانی فرد
تو پیشو و یکسره مهریانی چون پیشو و یکسره گلهای گل زرد
و ای کنیزک گندمگون، رنگ تو چون رنگ گاومیش است. مردمان از تو
نفرت کنند و هر چیزی که به رنگ تو باشد و هر طعام که رنگ تو دارد
مسوم است و رنگ تو از علامات حزن است. هرگز ذر و گوهر و سیم و زرد
به رنگ تو نباشد. اگر ترا بیارایند رشت شوی و اگر آرایش تو برود رشتی تو
بیفزاید. نه سیاه هستی که ترا تعریف کنند و نه سفیدی که ترا توصیف گویند و
در تو هیچ گونه خوبی نیست چنان که شاعر گفت:

هر کرا عقل بود پیشو و راهمنون نشود شیشه هرگز به رخ گندمگون
چون که آدم دل او میل سوی گندم کرد کرد از جت فردوس خدایش بیرون
خواجه او را گفت: بنشین. و به کنیزک گندمگون اشارت کرد و او کنیزکی
بود خوش‌سیما و سروپالا، بدیع‌الجمال و فرشته‌مثال و عنبرین‌موی و
بهشتی‌خوی و لاغرمیان و فربه‌سرین، تنی داشت نرمت از حریر و زلفکانی
سیاهتر از قبر.

در حال به اشارت خواجه برخاست و گفت: حمد خدایی را که مرا نیکو
آفریده نه فریه مذموم هستم و نه لاغر شوم و نه چون مبروض سفید و نه
چون زنگیان سیاه و پلید، بلکه رنگ من پستدیده خردمندان و برگزیده
شاعران است که گندمگون را به هر زبان مدحت گویند و او را به همه رنگها
برتر شمرند، چنانچه شاعر گفت:

آن سیمه‌جرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

شراب و شمع و تخت کجا و این کنیزک سیاه کجا؟ پس به تخت نزدیک رفت دید که در روی تخت دختر کی خفته و گیسوان بر رو انداخته. چون گیسوان به یکسو کرد، دید که به آفتاب همی ماند. پس خلیفه قدحی از آن شراب بنوشید و بر گل رخسار او نظاره می کرد. آن گاه سر پیش برده خال روی او را بوسید. کنیزک در حال از خواب بیدار شد و گفت: «يا امين اللہ ما هذا الخبر؟» (ای امین خدا، چه خبر، این کار چیست؟) خلیفه گفت: مهمانی است که در این وقت شب ترا رسیده باید او را تا هنگام سحر مهمانی کنی. کنیزک برخاسته شراب پیش آورد و به باهه گساری بشنستند و کنیزک عود به دست گرفته تارهای او را محکم کرد و بیست و یک راه بزد. پس از آن به راه نخستین بازگشته با نغمه های نشاط انگیز این ایات بخواند:

ای که گفق هیج مشکل چون فراق یار نیست
گرامید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من
این عجب کانوقت می گیریم که کس بیدار نیست
نوک مزگانم به سرخی بر بیاض روی زرد
قصة دل می نویسد حساجت گفتار نیست

چون کنیزک ایات به انجام رسانید گفت: ایهالخلیفه، من مظلوم هستم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوست.

چون شب سیصد و سی و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن کنیزک گفت: ایهالخلیفه، من مظلوم هستم. خلیفه به او گفت: ترا که ستم کرده؟ کنیزک گفت: پسر تو دیرگاهی است که مرا به دههزار دینار خریده و می خواست که مرا به تو هدیت دهد، دختر عم تو زیبده دو برابر قیمت مرا به پیش او بفرستاد و او را فرمود که مرا در این غرفه جای داده از تو پوشیده دارد. خلیفه به او گفت: از من چیزی درخواست کن.

چون به نزد او برسید به او گفت: خلیفه قصد خریدن کنیزکان تو دارد و شصت هزار دینار قیمت ایشان با من فرستاده تو از بهر پاس خاطر خلیفه کنیزکان را بفروش. آن مرد کنیزکان را به سوی خلیفه بفرستاد. چون کنیزکان به نزد خلیفه درآمدند، خلیفه مجلسی لطیف از برای ایشان مهیا کرده با ایشان به صحبت و منادمت بششت و از حسن و دیرگاهی خلیفه با ایشان شب و روز بسر می برد. پس از آن خواجه ایشان به جدایی کنیزکان طاقت نیاورده مکتوبی به خلیفه مأمون بنوشت و از محنت جدایی کنیزکان به خلیفه شکایت کرد و در مکتوب این دویتی نیز بنوشت:

در فرقت آن شش صنم سیمین تن
شش چیز جدایی بگزیده است از من
هوش از سر و رنگ از رخ و نور از دیده
صربر از دل و طاقت ز کف و جان از تن

چون مکتوب به خلیفه برسید کنیزکان را جامه فاخر پوشانده شصت هزار دینار به ایشان بداد و ایشان را به نزد خواجه ایشان فرستاد. کنیزکان در نزد خواجه حاضر آمدند. خواجه به ایشان فرحنگ گشت و با ایشان به عیش و نوش بسر می برد تا هادم لذات به ایشان بتاخت.

حکایت بدیهه گویی ابونواس

و نیز از جمله حکایتها این است که خلیفه هارون الرشید را شمی از شها بیخوابی بگرفت و او را فکرت بزرگ روی داد. پس برخاسته در اطراف قصر همی رفت تا اینکه به غرفای برسید که پرده ای بر او آویخته بود. چون پرده به یکسو کرد در صدر غرفه تختی بیدد و در آن تخت یکی سیاهی بیدد بود که گویا کسی سیاهرنگ در آنجا خفته و در چپ و راست او شعها روشن بود. پس خلیفه او را نظاره می کرد. ناگاه دید طاسی پر از شراب کنه و قدحی بر آن نهاده اند. خلیفه را از این حالت عجب آمد و با خود گفت: این

گفتمش مهان به شیگیر آمده است تا برد اینجا یک امنب را بر گفت نیکو آمدی خدمت کنم میهان را با دل و جان و بصر خلیفه به ابونواس گفت: خدا ترا بکشد، گویا تو در نزد ما حاضر بوده‌ای. پس از آن خلیفه دست ابونواس گرفته به سوی همان کنیزک برد. ابونواس در حال این ایات بخواند:

من بدين خوي و زيناني نديدم روی را
ويمن دلاويزی و دلبندی نباشد موى را
روی اگر پنهان کند سنگين دل و سيمين بدن
مشك غماز است نتواند نهفتني بسوی را
اي موافق صورت و معنى که تا چشم من است
از تو زيباتر نديدم روی و خوشتر خوي را

چون ابونواس ایات به انجام رسانید کنیزک قدحی شراب از برای خلیفه پیش آورده و خود عود به دست گرفته با نعمه‌های نشاط‌انگیز این ایات بخواند:

امشب بر آن صنم شوم مست در دام——ن زلف او زنم دست
گويم که ترا ز یهر من نیست آن غم که مرا ز یهر تو هست
خواهم که مرا دهی به یکبار از دولت خویش بوسه‌ای شست

خلیفه فرمود شراب بسیار به ابونواس بدادند چندان که خردش به زیان رفت، پس از آن قدحی دیگر به او داد. ابونواس جرعه‌ای از آن خورده قدر در دست نگاه داشت. خلیفه کنیزک را فرمود که قدر از دست او گرفته پنهان کند.

کنیزک قدر از او گرفته پنهان کرد. آن گاه خلیفه تبع برکشید و در بالای سر ابونواس ایستاده و بایی به ابونواس زد. ابونواس به هوش آمده دید که خلیفه با تبع برکشیده بر سر او ایستاده. ابونواس را مستی از سر بپرید. خلیفه به او گفت: شعری بخوان و از قدحی که در دست داشتی مرا خبر ده و گرنه ترا بکشم. در حال ابونواس این ایات بخواند:

کنیزک گفت: تمنای من از تو این است که شب آینده در پیش من باشی. خلیفه و عده داد و کنیزک را در آنجا گذاشت برفت. چون بامداد در مسند خلافت بنشست، ابونواس شاعر را بخواست. او را نیافتند. آن گاه حاجب را فرمود که تفتیش کند.

چون تفتیش کرد دید که او را در میخانه‌ها به گرو هزار درم نگاه داشته‌اند. حاجب چون ابونواس را بدبید از حالت او بازرسید. ابونواس به حاجب فروخواند که هزار درم صرف باده کرده‌ام. حاجب به سوی خلیفه بازگشته حالت ابونواس بیان کرد. خلیفه فرمان داد هزار درم حاضر آوردن و حاجب را فرمود که: درمها برده ابونواس را از گروگانی برهان. حاجب درمها به سوی ابونواس برد و او را خلاص کرده نزد خلیفه‌اش بیاورد. چون ابونواس در پیش خلیفه بایستاد خلیفه به او گفت: شعری بخوان که «یا امين اللہ ما هذا الخبر» در او باشد. ابونواس گفت: سمعاً و طاعتاً.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و سی و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوابخت، ابونواس گفت: سمعاً و طاعتاً و در حال این ایات بخواند:

دوش پیاسی رفته از شب بیشتر برد اندیشه برون خواهم ز سر
گرد خانه گشتنی شوریده وار بر در هر حجره‌ای کردم گذر
گشتم و هنگام گشتن مر مرا پیکری آمد سیاه اندر نظر
لیکن آن حوری سیداندام بود گشته در گیسو سرابا مستر
ط——لعشن آزار ماه آسمان قامتش آزم سرو کاشم
در کشیدم جرعه‌ای از جام او کرد عشقش عقل من زیر و زیر
بوسه دادم آن لیان چون شکر پیش رفتم زان سبی گستانه وار
خاست بی هش وزدو سو بازان قدش همچو شاخ سرو از باد سحر
گفت با من از سر مستی و ناز یا امين اللہ ما هذا الخبر

گونه گونه حریر و دیبا پوشانده بودند و طوپهای زرین و سلسله‌های سیمین در گردن داشتند. پس آن سگها را هر یکی به جایی جداگانه بست و خود برفت. پس از زمانی از برای هریک از سگان ظرفهای زرین پر از طعام لذیذ بیاورد و ظرفها در پیش سگان جدا بگذاشت و خود از پی کار خویش برفت. و آن مرد بینوا به آن طعامها نظاره کرده از شدت گرسنگی می‌خواست پیش یکی از سگها رفته با او طعام خورد ولی ترس مانع بود. آن گاه سگی از آن سگها به سوی آن مرد نظر کرد و به الهام غیبی حالت او بدانست و از ظرف طعام پست ایستاد و آن مرد را به خوردن طعام اشارت کرد. آن مرد پیش آمده به قدر کفايت طعام خورد و خواست که بیرون رود. سگ او را اشارت کرد که این ظرف را با بقیت طعام از په خود بگیر. پس آن مرد ظرف بگرفت و از خانه به در رفت و کسی بر اثر او نیامد و از آن شهر به شهر دیگر سفر کرد. ظرف را در آن شهر بفروخت و به قیمت او بضاعت خریده به سوی شهر خود بازگشت و به بیع و شری بنشست و وامهای خود ادا کرد و نعمت و برکت او را روی داد و دیرگاهی در شهر خود بسر برد. پس از آن با خود گفت: ناچار من به شهر خداوند آن ظرف زرین سفر کنم و از برای او هدیه‌های شایسته برم و قیمت ظرفی را که سگی از سگان او به من داده بود به او بدهم. پس هدیه‌های شایسته فراهم آورده و قیمت ظرف را برداشته سفر کرد و شبان روز همی رفت تا آنکه بدان شهر برسید و در کوچه‌های شهر بگردید تا اینکه بدان محلت رسید. آن مکان را دید خراب گشته و بجز بوم و غراب کس بدانجا نیست از مشاهده این حال پریشان خاطر شد و گفته شاعر بخواند:

آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد گرگ و رویه را مکان شد زاغ و کرکس را وطن
کاخی که دیدم چون ارم خرمتر از روی صنم
دیوار او بینم به خسم مانده پشت شمن
چون آن مرد آن حالت بیدید با حزن و اندوه یار گشته به حسرت و
افسوس ایستاده بود که مرد مسکینی را بیدید و از دیدن او به اندامش لرزه

نگارین که دارد خال بر رخ
چو مشکین نقطه بر سیمین صحيفه
به شوخی از کفم بگرفت ساغر
نکو در کار من کرد این طفیله
ربود و کرد پنهانش به عمد
ولکن نام او گفتن نیارم
خليفه او را گفت: خدا ترا بکشد، جای قدح چگونه دانستی؟ آن گاه خليفه
از برای ابونواس خلعتی با هزار دینار ببخشود و ابونواس شادمان از نزد
خليفه بازگشت.

حکایت پخشش سگ

واز جمله حکایتها این است که مردی وام بسیار داشت و بی‌جز و بدروزگار بود. از تهیدستی، اهل و عیال خود را ترک کرده از شهر به در آمد و حیران همی رفت. پس از دیرزمانی به شهری برسید و به مذلت و خواری بدان شهر درآمد و از گرسنگی و رنج سفر به تعب اندر بود. پس او را به یکی از کوچه‌های شهر گذر افتاد. جمعی از بزرگان را دید که همی‌روند. با ایشان برفت تا به جایی برسیدند که به مکان ملوک شبهه بود. آن مرد نیز با ایشان درون رفت. در صدر آن مکان مردی دیدند با وقار و جلال و مزرگی از جیش آشکار بود و غلامان و خادمان در پیش او صف کشیده بودند. چون آن مرد ایشان را بدید بر پای خاسته به ایشان اکرام کرد و آن مرد بینوا از دیدن این حالت به هراس اندر شد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و چهلم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد بینوا از دیدن این حالت به هراس اندر شد و از مشاهده خدم و حشم مدهوش گردید. آن گاه پست رفته در مکانی دورتر از مردم تنها بنشست و به حیرت به این سوی و آن سوی نظاره می‌کرد که ناگاه مردی درآمد و جهار سگ شکاری با خود بسیار و جهار سگ شکاری با خود بسیار که بر آن سگها

کاروانسرا فرود آمد و پاسی از شب را در آنجا بختم. چون بیدار شدم دیدم که بدره‌ای که دو هزار دیستار در او بود از خورجین من گم شده. والی سرهنگان را فرمود که هر کس به کاروانسرا اندر بود حاضر آوردند و ایشان را تا بامداد به زندان بفرستاد. چون بامداد شد از زندانشان به درآورد و مرد سپاهی را نیز بخواست و همی خواست که ایشان را عقوبت کند. ناگاه مردی صفها شکافته پیش آمد و در پیش والی بایستاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و چهل و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مردی صفها شکافته پیش آمد و در پیش والی و آن مرد سپاهی بایستاد و گفت: ایهالامیر، این مردم رها کن که ایشان مظلومان اند و مال این سپاهی را من بردهام و بدره او هفین است که از خورجین به درآوردهام. پس بدره از آستین درآورد و در پیش والی و آن مرد سپاهی بنهاد. والی به آن مرد گفت: مال خود بگیر که ترا به مردمان دیگر راهی نیست. حاضران آن مرد را دعا کردند. پس از آن مرد گفت: ایهالامیر، اینکه بدره را خود به نزد تو آوردم عیاری نبود بلکه عیاری این است که این بدره را دوباره از این مرد سپاهی برایم. والی گفت: ای عیار، چه کردی و بدره را چگونه ربودی؟ گفت: ایهالامیر، من در مصر به بازار صیرفیان ایستاده بودم که این مرد این زرها را صرافی کرده به میان بنهاد. من کوچه به کوچه از پی او روان شدم و به دزدیدن این مال راهی نیافتمن. پس از آن این مرد سوار شده سفر کرد. من از پی او شهر به شهر همی گشتم و در گرفتن این مال حیلها به کار می بردم ولی به گرفتن این مال راهی نیافتمن. چون او بدین شهر درآمد من نیز از پی او درآمدم. چون به کاروانسرا فرود آمد من نیز در پهلوی او جای گرفتم و به انتظار او بودم تا اینکه بخوابید و نفر خواب از او بشنیدم. نرمک نرمک به سوی او رفته خورجین را با این کارد بریده، بدره بدین منوال بگرفتم و دست برده بدره از پیش والی و سپاهی بگرفت و به یکسو رفت. مردم او را می دیدند و گمان می کردند که می خواهد به ایشان

افتاد و بر حالت او دلش بسوخت. به او گفت: هیچ می دانی که روزگار با خداوند این خانه چه لعیت باخته و غلامان ماهر و کنیزکان زهره‌جین او کجا شدند و بنیان این خانه چرا ویران گشت؟ آن مرد مسکین گفت: خداوند این خانه من مسکینم که حوادث روزگار مرا به این روز انداخته ولکن سخن پیغمبر علیه السلام عبرت گیرندگان را موعظتی است بليغ که آن جناب فرموده: خدا را فرض است که در اين روزگار هیچ کس را بلند نکند مگر اينکه او را پست گرداند. پس اگر مقصود سؤال کردن از سبب اين خانه بودم و غلامان ماهر و کنیزکان زهره‌جین مرا بودند. لكن روزگار روی از من بگرداند و کنیزکان و زر و مال مرا ببرد و مرا بدين حالت بگذاشت و حادثاتی که در نزد روزگار پوشیده بود روی به من آوردن. ولی این سؤال تو سبب عجیبی دارد، سبب به من بازگویی و تعجب به یکسو بنه؟ آن مرد تمامت قصه به او بازگفت و به او گفت: اکنون ترا هدیتی آوردهام و قیمت آن ظرف زرین را که سبب بی نیازی من شد و پس از خرابی باعث آبادانی من گردید از بهر تو آوردهام. آن مرد چون این سخن بشنید سر بجناید و بگریست و بنالید و گفت: ای فلاں، گمان می کنم که تو دیوانه باشی از آنکه چنین سخن از عاقل سر نمی زند! چگونه می شود که سگی از سگان من ظرفی زرین به تو داده باشد و من قیمت آن ظرف را از تو بازپس ستابم! اگر من از گرسنگی بیترم به انعام سگ خود باز نخواهم گشت! به خدا سوگند هدیت ترا نذیرم، به سلامت به شهر خود بازگرد. پس آن مرد پای او را بوسه داده او را تناگفت و وداعش کرده بازگشت و هنگام وداع این بیت برخواند:

ای خدا تو بمنفان را ده خلف ای خدا تو مسکان را ده تلف

حکایت عیار جوانمرد

و از جمله حکایتها این است که در سرحد اسکندریه والی ای بود حسام الدین نام. شسی از شهبا در مستند بزرگی نشسته بود که مردی از سپاهیان به نزد او درآمد و به او گفت: ایهالوالی، من امشب بدین شهر داخل شدم و در فلاں

منکر همی کنند. پس من برخاسته با غلام خود پنهانی به سوی ایشان بر قدم و همی رفتم تا به در خانه برسیدم، در بکوفتم، کنیزکی به در آمدۀ از برای من در بگشود و به من گفت: تو کیستی؟ من جواب رد نکرده به خانه اندر شدم. آن دو عادل را دیدم که با خداوند خانه نشسته و شاهد و شراب در پیش دارند. چون مرا بیدیند برخاسته به من تعظیم کردند و مرا در صدر جای دادند و گفتند: آفرین به مهمان عزیز و ندیم ظریف. پس از آن خداوند خانه از نزد ما برخاسته ساعتی غایب شد. چون بازگشت سیصد هزار دینار با خود بیاورد و هیچ از من بیم نداشت. به من گفت: ایهاالوالی، تو به هر طور که بخواهی به آزار ما قادر هستی و لکن این کار ترا جز رنج نیفرازید. بهتر این است که تو این مال را بگیری و راز ما بوشیده داری که ستار نام بزرگ خداست و راز بندگان بوشیده داشتعن دوست دارد. من با خود گفتم: این مال از ایشان بگیرم و این کرمت راز ایشان بوشیده دارم اگر کرت دیگر به ایشان دست بیابم انتقام از ایشان بکشم. پس در مال طمع کرده مال بگرفتم و ایشان را به حال خود گذاشته بازگشتم و هیچ کس از کار من آگاه نشد.

روز دیگر نشسته بودم که رسول قاضی درآمد و به من گفت: ایهاالوالی، قاضی ترا همی خواهد. من برخاسته به سوی قاضی رفتم و سبب را نمی دانستم. چون به نزد قاضی رسیدم آن دو شاهد عادل را با خداوند خانه در آنجا نشسته یافتم. پس خداوند خانه برخاسته سیصد هزار دینار به من ادعای کرد و محضری به در آورد که آن دو شاهد عادل به ادعای او شهادت داده بودند. پس در نزد قاضی به گواهی آن دو عادل ادعای او ثابت شد و قاضی مرا به رد کردن آن مبلغ بفرمود. من از ایشان بیرون نیامدم مگر اینکه سیصد هزار دینار از من بگرفتم. من از کرده خود پشیمان بودم و در غایت خجلت بازگشتم.

پس والی سولاق برخاست و گفت: ایهاالملک، عجیتر حکایتی که مرا روی داده این است که من وقتی سیصد هزار دینار مدیون شدم و از هجوم دین خواهان به رنج اندر بودم. پس هرجه داشتم بفروختم، صدهزار دینار جمع آوردم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوت.

بنماید که بدره را از خورجین چهگونه گرفته است که ناگاه او بدوید و خود را به برکه آب بینداخت. والی بانگ بر خادمان زد که او را بگیرید. خادمان بر قفتند و رختها نکنده به برکه اندر شدند ولی آن مرد عیار از پی کار خود رفتند. او را بسی تفتیش کردند و نیافتند. آن گاه والی به مرد سپاهی گفت: ترا به مردم دستی نماند که ستمکار خرد را بشناختی و مال خود را به دست آورده توانستی نگاهداشتن. پس سپاهی برخاسته محزون برفت و مردمان از دست او خلاص شدند.

حکایت سه واقعه عجیب

و از جمله حکایتها این است که ملک ناصر در روزی از روزها والی قاهره و والی بولاق و والی مصر قدیم را حاضر آورد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوت.

چون شب سیصد و چهل و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت. ملک ناصر به آن سه تن والیان گفت که: می خواهم عجیب‌ترین واقعه‌ای که در زمان ولایت هر یک از شما روی داده برای من بیان کنید.

والی قاهره گفت: ایهاالملک، عجیتر حکایتی که در ایام ولایت به من روی داد این است که در این شهر دو مرد بودند که به قروح و دماء و جراحات و اموال شهادت می دادند و گواهی ایشان بسی معتبر بود ولی ایشان به دوستی زنان و به میگساری حریص بودند و من به هیچ حیلت بدیشان راه نمی یافتم که ایشان را گرفته انتقام بکشم. پس من باده فروشان و خداوندان خانه‌هایی که از پرای فساد مهیا بود بسپردم که وقتی آن دو عادل در مکانی به باده گساری بنشینند. خواه با همیگر باشند خواه تنها مرا آگاه کنند و از من پوشیده ندارند. اتفاقاً در یکی از شبهه مردی پیش من آمد و به من گفت: ای والی، آن دو عادل در فلان کوچه به فلان خانه اندرند که مسکر همی خورند و

کشته به او آویخته بود کجاست؟ پاسبانان حقیقت حال از من پنهان داشتند. آنگاه من قصد آزردن ایشان کردم. گفتند: ایهالامیر، بدان که ما دوش خفته بودیم. چون بیدار شدیم دیدیم که یکی از دارآویختگان گریخته و چوب دار را برده است. بدین سبب ما از تو به هراس بودیم که ناگاه دهقانی دیدیم که خری در پیش داشت. ما او را گرفته بکشیم و به جای گریخته از همین چوبش بیاویختیم. ای پادشاه، مرا سخن پاسبانان عجب آمد! به ایشان گفتمن: دهقان چه چیز همراه داشت؟ گفتند: خورجینی در پشت خر داشت. پرسیدم که: به خورجین اندر چه بود؟ پاسبانان گفتند: نمی‌دانیم. گفتم خورجین در نزد من حاضر آوردن. چون خورجین بگشودم مردی کشته در خورجین دیدم. با خود گفتمن: سبحان الله سبب کشته شدن این دهقان نبوده است مگر ستمی که به این مظلوم کرده.

حکایت عیار و اقرار او

و از جمله حکایتها این است که مردی از صیرفیان بدرهای زر سرخ با خود داشت و از دزدان همی گذشت. یکی از عیاران گفت که: من توام که این بدره از این مرد بذدم. یاران او گفتند: چگونه خواهی دزدید؟ آن عیار گفت: نظاره کنید تا چگونه خواهمش دزدید. پس آن عیار از بی صیرفی روان شد تا اینکه صیرفی به منزل خویش رفت و بدره را بر طاقجه گذاشته خود به آبخانه رفت و از کنیزک ابریق خواست. کنیزک ابریق پر از آب کرده از بی او برفت و در خانه را باز گذاشت. فی الفور آن مرد عیار به خانه درآمد و بدره بگرفت و به نزد یاران برد و ایشان را از ماجرا آگاه کرد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و چهل و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، آن مرد دزد آنچه او را با صیرفی و کنیزک در میان گذشته بود به یاران بازگفت. یاران او گفتند: به خدا سوگند کاری که تو

چون شب سیصد و چهل و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، والی بولاق گفت: صدهزار دینار جمع آوردم و در کار خود به حیرت اندر بودم تا اینکه شبی از شبها من در آن حالت نشسته بودم که ناگاه در بکوفتند. غلامی را گفتم: بین که بر در کیست؟ غلام بیرون رفت. چون بازگشت دیدم که گونه او زرد گشته و تن او همی لرزد. به او گفتم: ترا چه روی داد؟ گفت: بر در مردی دیدم که جامه پوست در بر و تیغ در دست داشت و جمعی در همین هشت با او بودند و ترا همی خواهد! پس شمشیر بگرفتم و بیرون رفتمن. ایشان را دیدم چنان بودند که غلامک گفته بود. به ایشان گفتمن: کار شما چیست؟ گفتند: ما دزدان هستیم و امشب غنیمتی بزرگ به دست آوردهایم و او را پیشکش تو گردانیدهایم تا در این تنگدستی من به ایشان گفتمن: آن غنیمت کجاست؟ در حال ایشان صندوقی بزرگ بر از ظرفهای زرین و سیمین حاضر آوردن. چون من او را بیدیدم فرحنک شدم و با خود گفتمن: وام خود را از این صندوق بدهم و از برای من دو برابر وام ذخیره خواهد ماند. پس من صندوق گرفته به خانه درآوردم و با خود گفتم: نه از جوانمردی است که ایشان را تهیدست روانه کنم. پس آن صدهزار دینار نقد را که جمع آورده بودم به ایشان بدادم و شکر احسان ایشان به جای آوردم. ایشان زرها بگرفتند و از بی کار خود برفتند و هیچ کس از این کار آگاه نشد. پس چون بامداد شد، هرچیز که به صندوق اندر بود میشنیش یافتم که زراندود کرده بودند و همه آنها برایر پانصد درم نبود. پس من از تلف شدن زرهای خود و به فربی که از ایشان خورده بودم اندوهناک و محزون گشتم. و عجیتر حکایتی که در زمان ولایت به من رفته است همین بود والسلام.

پس از آن والی مصر قدیم برخاست و گفت: ایهالسلطان، عجیتر حکایتی که مرا روی داده این است که من ده تن از دزدان را به دار کشیدم و هریکی را از چوبی جداگانه آویختم و پاسبانان به حرast ایشان بگماشتمن. پس چون فردا شد به پایی دار رفتمن که کشتگان را نظاره کنم. دو کشته از یک چوب آویخته دیدم. به پاسبانان گفتم که: این کار که کرده است و آن چوبی که این

هستم و همی خواهم که در دست تو توبه کنم و به سوی خدا بازگردم و قصد من این است که تو مرا یاری کنی که من به تو پناه آوردهام و این صندوق که با من است در او چیزهای است که چهل هزار دینار قیمت دارند و تو بدین صندوق سزاوارتر از دیگران هستی. ولکن تعنای من این است که از مال خالص حلال خود هزار دینار به من بدهی که من او را سرمایه کرده کسب حلال کنم و از حرام بی نیاز شوم. پس از آن صندوق گشوده به والی بنمود و در صندوق زرینهای و گوهرها و نگینهای و لؤلؤهای چندان بود که والی از دیدن آنها به حیرت اندر شد و فرجی بزرگ او را روی داد و خازن خود را بخواست و با او گفت: فلان بدره‌ای که هزار دینار در او است حاضر آور. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوست.

چون شب سیصد و چهل و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، والی گفت: فلان بدره که هزار دینار در او است حاضر آور. خازن همان بدره حاضر آورد. والی بدره را بدان مرد بداد. آن مرد بدره را بگرفت و شکرگویان از نزد والی به درآمد و از پی کار خود برفت. چون بامداد شد، والی زرگران و گوهرشناسان حاضر آورد و آنچه به صندوق اندر بود بددند. همه زرها مس و گوهرها و نگینهای شیشه بودند. والی از این قضیه با اندوه بازگشته به طلب آن مرد به هرسو خادمان بفرستاد ولی هیچ‌کس او را پدید آوردن نتوانست.

حکایت ابراهیم بن مهدی

واز جمله حکایتها این است که خلیفه مأمون الرشید به ابراهیم بن مهدی گفت: طرفه حکایتی که تو آن را دیده باشی حدیث کن. ابراهیم گفت: ایهاخلیفه، بدان که من روزی به قصد تفرج بیرون رفتم، مرا گذر به مکانی افتاد که در آنجا رایحة طعامی استشمام کردم و نفس من به آن طعام مشتاق گشته، حیران بایستادم. نه از آن مکان گذشتمن می‌توانستم و نه قادرت رفتن بدان مکان

کرده‌ای نیکو عیاری است و همه کس نتواند چنین کاری کند ولکن این کار خلاف جوانمردی است. همین ساعت صیرفى از آبخانه به در آید. چون بدره نبیند کنیزک را بیازارد، اگر تو عیار جوانمرد هستی کنیزک را از آزار خلاص کن. آن مرد عیار گفت: انشاء الله کنیزک و بدره هردو را خلاص کنم. پس آن مرد دزد به خانه صیرفى بازگشت. دید که صیرفى کنیزک را از برای بدره همی آزارد. در حال در بکوفت. صیرفى گفت: کیست؟ دزد گفت: من غلامی هستم از همسایه دکان تو که در قیصریه داری. خواجه ترا سلام می‌رساند و می‌گوید که از چه رهگذر ترا حال دگرگون گشته و چرا بدره زر بر در دکان انداخته رفته‌ای؟ که اگر مردی بیگانه بدره را ببدیدی در حال بگرفتی، خدا را با تو بسی عنایت است که بدره را جز خواجه من کسی ندید و گزنه ترا بدره تلف می‌شد. پس از آن مرد دزد بدره بیرون آورد و به صیرفى بنمود. چون صیرفى بدره بدید گفت: همین بدره از من است. آن گاه دست برد که بدره را بگیرد. دزد به او گفت: به خدا سوگند که بدره به تو ندهم تا چیزی نتویسی و مهر نکنی که در نزد خواجه حجت من باشد که من می‌ترسم تو بدره بگیری و در نزد خواجه تصدقی من نکنی. پس صیرفى به خانه بازگشت که وصول بدره را در ورقه‌ای بنویسد. عیار در حال بازگشته از پی کار خود برفت و کنیزک خلاص شد.

حکایت علاءالدین و دزد

واز جمله حکایتها این است که علاءالدین والی شبی از شبها در خانه خود نشسته بود که مردی نیکوصورت و خوش‌منظیر با خادمی که صندوقی در سر داشت به در خانه علاءالدین آمد و به یکی از غلامان او گفت که: به نزد امیر رفته او را آگاه کن که قصد من این است با او در یکجا جمع آیم که مرا با او راز نهفته‌ای است. غلامک به نزد علاءالدین بیامد و او را از واقعه آگاه کرد. علاءالدین به حاضر آوردن آن مرد بفرمود. چون آن مرد به خانه درآمد امیر او را نیکوصورت و خوش‌منظیر یافت و در پهلوی خود او را جای داد و او را گرامی داشت و به او گفت: چه حاجت داری؟ آن مرد گفت: من از راهزنان

ای خلیفه جهان، مرا از حسن و جمال و شعرهای نفر آن دخترک طرب و نشاط روی داد. گفتم: ای دختر، یک چیز دیگر باقی است. در حال دختر غضبناک گشته عود از دست پینداخت و گفت: کی بوده است که شما چنین سفیهان و ناخردمندان به مجلس خود راه می‌دادید؟ من از گفته خود پیشیمان شدم و حاضران را دیدم که خیره خیره به من نظاره می‌کنند. با خود گفتم: هرچه آرزوی من بود همه باطل شد و دردفع ملامت حیلی نیاقتم مگر اینکه عود بخواستم و گفتم: ای دخترک، اکنون من آن راه را که از تو فوت شده بود بزئم تا بر تو ظاهر شود. حاضران را از این سخن جبین بگشود و عود گرفته تارهای او محکم کردم و این دو بیت بخواندم:

آن سرو که گویند به بالای تو ماند هرگز قدمی پیش تو رفت نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست با غمze بگو تا دل مردم نستاند
دختر در حال برخاسته در پای من افتاد و پای مرا بوسیده معذرت خواست
و گفت: یا سیدی، به خدا سوگند من رتب ترانداستم و این راه که تو بر زدی تا
اکنون نشیده بودم. پس حاضران را غایت طرب روی داده به ملاطفت من
بیفزود و هریک از ایشان راهی دیگر و آوازی دیگر از من تمنا کردند. من عود
همی نواختم و همی خواندم تا اینکه یاران مست شدند و بیخود بیفتادند.
خدمان مهمانان را برداشته به سوی منزل ایشان برداشتند و بجز دخترک و
خداآنده خانه کس نماند. ساغری چند بپوشیدم آن گاه خداوند خانه با من گفت:
یا سیدی، مرا تا اکنون عمر بیهوده تلف گشته که چون تویی را نشناختم. ولکن
ترا به خدا سوگند می‌دهم که خود را به من آشکار کن. من خود را بدو آشکار
نمی‌کرم و او سوگند داد تا من خود را بر او بشناساندم. پس نام من بشناخت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب سیصد و چهل و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابراهیم بن مهدی گفته که: خداوند خانه چون مرا
بشناخت بر پای خاست و گفت: عجب داشتم که چنین فضل و دانش جز تو

داشتم. چون سر برکرد منظره‌ای دیدم و از آن منظره دست و ساعدهی نمودار
شد، که من بهتر از آن دست و ساعده ندیده بودم که از دیدن آنها هوش من
برفت و رایحه طعام فراموش کردم و از بی آن بودم که بدان دست و ساعده
برسم که ناگاه مردی دیدم خیاط که نزدیک آن مکان نشسته. پیش او رفته او
را سلام دادم و او مرا جواب سلام گفت. به او گفتم: این خانه از آن کیست؟
گفت: خداوند این خانه مردی است بازرگان، ابوسعید نام و جز بازرگانان با
کسی منادمت نکند. پس من و آن خیاط در سخن بودیم که دو مرد باوقار و
بزرگ‌منش از سر کوچه پدید شدند. خیاط به من گفت: این دو تن از خواص
ندیمان خداوند خانه هستند و پیوسته با او ایس و جلیس‌اند. من نام ایشان را
از خیاط یاد گرفتم و به سوی ایشان برفتم. چون به ایشان بررسیدم به ایشان
گفتم: فدای شما شوم، چرا در آمدن دیر کردید؟ ابوسعید در انتظار شما
نشسته. پس با ایشان همی‌رفتیم تا به در خانه بررسیدیم. من به خانه اندر شدم
و ایشان نیز از بی من درآمدند. چون خداوند خانه مرا با ایشان بدید گمان
کرد که من با ایشان یار هستم. برخاسته مرا تحقیت گفت و در صدر مجلس
مرا جای داد. پس از آن مانده بگشتردند. من با خود گفتم: شکر خدامی را که
مقصود من از آن طعام حاصل کرد، امید دارم که مراد من از آن دست و ساعده
نیز برآید. پس از آن به مکان دیگر رفته به منادمت بشستیم. خداوند خانه را
مردی دیدم لطیف و طریف و با من ملاطفت و مهربانی می‌کرد. به گمان اینکه
من مهمان مهمانان او هستم و مهمانان نیز غایت ملاطفت به جا می‌آوردن
به گمان اینکه من از ندیمان خداوند خانه‌ام و پیوسته ایشان بر ملاطفت و
مهربانی می‌افزودند، تا اینکه قدحی چند باده بخوردیم. پس از آن دخترکی
سرقد و ماهروی پیامد که عود در کف داشت و با نغمه‌های نشاط‌انگیز این
دو بیت همی خواند:

ساعی کز درم آن سرو روان بسازآمد
راست گویم به تن مرده روان بازآمد
تا تو بازآمدی ای مونس جان از در غیب
هر که در سر هوسی داشت از آن بازآمد

شب سیصد و چهل و هفتم / حکایت زن صدقه‌دهنده ۹۴۷

مرد در پیش خلیفه حاضر آمد، خلیفه با او سخن گفت و از ظرافت و دانش و ادب او خیره ماند و او را از جمله خواص و ندمای خود گردانید.

حکایت زن صدقه‌دهنده

و از جمله حکایتها این است که ملکی از ملوک، به مردم شهر خود گفت: هر کس از شما چیزی تصدق کند، دست او را ببرم. مردم از صدقه بازماندند. کسی نمی‌توانست به کسی تصدق کند. اتفاقاً روزی از روزها، گدایی را گرسنگی بی‌طاقة کرده، به دریوزگی به نزد زنی رفت و به او گفت: به من صدقه‌ای ده.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و چهل و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد سائل با زن گفت: چیزی به من تصدق کن. زن گفت: چگونه تو انم تصدق کرد که ملک دست مرا خواهد برید. سائل گفت: به خاطر خدا صدقه‌ای به من ده که گرسنگی طاقت از من ببرد. آن زن چون نام خدای تعالی بتشید، دلش بسوخت و بدان سائل رحمت آورد و دو قرصه نان به او داد. چون این خبر به سلطان کشور رسید، زن را طلب فرموده دو دست او را برید. چندی بر این بگذشت. ملک به مادر خویش گفت: می‌خواهم که زن خوبرویی به من تزویج کنی. مادر ملک گفت: به همسایگی ما زنی است که بخوبی در جهان نظری ندارد، ولی او را عیبی است بزرگ که دستهای او را بریده‌اند. ملک گفت: او را نزد من آورید تا او را ببینم. او را بدید، بدو مفتون گشت و او را تزویج کرد. و این همان زن بوده است که به سائل دو قرصه نان داده و بدان سبب دستهای او را بریده بودند. چون ملک او را تزویج کرد، سایر همسران ملک به او رشک بردنده و به ملک نوشتند که این زن، زنی است فاجره. ملک سخن ایشان باور کرده مادر خود را فرمود که او را از خانه بیرون

کسی را باشد. روزگار مرا به نعمتی بزرگ رسانیده که شکر او نتوانم گفت و گمان می‌کنم که خواب می‌بینم و گرنه کی طمع می‌کردم که مرا دست به بار درخت خلافت رسد و چون تو شاهیازی پا به آشیانه محقق من نهد و با من به منادمت بنشیند.

آن گاه من او را به نشستن سوگند دادم. بنشست و از سبب حضور من در آن مجلس باز پرسید. من قصه را از آغاز تا انجام باو بیان کردم و هیچ چیز از او بپوشیده نداشتم و گفتم: از رایحه طعام به مقصود رسیدم و اما از آن دست و ساعد کام حاصل نکردم. پس با من گفت: امید است از دست و ساعد نیز به مراد خویشتن برسی. آن گاه رو به کنیزکی کرده گفت: ای فلانه، فلانه را بگو که به مجلس درآید. پس کنیزکان خود را یکان یکان بخواست و به من بازنمود و من خداوند دست و ساعد را در میان ایشان ندیدم. آن گاه گفت: یا سیدی، به خدا سوگند جز مادر و خواهرم کسی نمانده، ولکن ناچار ایشان را به نزد تو درآورده باز نمایم. مرا از حسن خلق او عجب آمد گفت: فدای تو شوم نخست خواهر را بیاور. در حال خواهر خود را بیاورد و به من بنمود، دیدم که او خداوند دست و ساعد است. من به او گفت: فدای تو شوم این دخترک همان است که من دست و ساعد او را دیده‌ام. در حال غلامان را به حاضر آوردن شهود بفرمود و دو بدره زر سرخ حاضر آورد و به شهود گفت: این سید ما ابراهیم بن مهدی عم خلیفه است. خواهر من فلانه را خواستگاری همی کند. من شما را گواه می‌گیرم به اینکه خواهر خود را به او تزویج کردم و یک بدره زر در مهر او دادم.

پس از آن صیغه بخواند من خود قبول کردم. آن گاه یکی از دو بدره را به خواهرش داده، یکی دیگر به گواهان بخش کرده و با من گفت: یا مولانا، همی خواهم که یکی از این غرفه‌ها از بهر تو مهیا کنم تا با زن خویش بخسبی: من از وی شرم کردم و به او گفت: تو او را به منزل من بفرست. ای خلیفه، به جان تو سوگند که آن مرد چندان جهیز با خواهر خود به خانه من بفرستاد که خانه بر آن جهیزها تنگ آمد. پس از آن مرا از آن دخترک پسری متولد شد و آن پسر همین است که در پیش تو ایستاده. مأمون را از جوانمردی آن مرد عجب آمد و به حاضر آوردن آن مرد بفرمود. چون آن

و کوزه سفالین بود. مرد عابد آنها را برداشت. کسی آنها را نخرید و او در بازار حیران همیگشت که ناگاه مردی بر او بگذشت که ماهی گندیده‌ای داشت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و چهل و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مردی بر او بگذشت که یک ماهی داشت گندیده و کس آن ماهی نمیخرید. خداوند ماهی به مرد عابد گفت: آیا متعاق ناروای خود به متعاق ناروای من میفروشم؟ مرد عابد گفت: آری میفروشم. پس کاسه و کوزه را به او داده، ماهی از او بگرفت و به سوی خانه بیاورد. زن عابد گفت: ما این ماهی گندیده چه کار کنیم؟ عابد گفت: او را بسیان کرده بخوریم تا خدا روزی ما را برساند.

در حال زن عابد ماهی گرفته شکم آن را پاره کرد و در شکم او دانهای لولو یافت. عابد را خبر داد. عابد گفت: لولو را نظر کن اگر او را سفته باشند مال دیگران خواهد بود و اگر ناسفته شود رزقی است که خدا به ما عطا فرموده. پس لولو را دیدند ناسفته بود. عابد او را پیش یکی از یاران خود که بدان گونه چیزها شناسایی داشت برداشت. آن مرد گفت: ای فلان، از کجا ترا این لولو به هم رسیده؟ عابد گفت: رزقی است که خدا عطا فرموده. آن مرد گفت: مرا گمان این است که این لولو به هزار درم ارزش دارد، ولیکن تو او را به نزد فلان بازرگان بر که او را شناسایی بیش از من است. عابد لولو را به نزد بازرگان برداشت. بازرگان گفت: این لولو را من به هفتاد هزار درم میخرم. پس بازرگان قیمت بشمرد. عابد حمالان خواسته مال را به خانه برداشت. چون مال را به در خانه رسانید، سائلی بیامد و به او گفت: از آنجه خدا به تو عطا فرموده به من نیز نصیبی ده. آن مرد به سائل گفت: ما دیروز چون تو بودیم، امروز که خدای تعالی به ما روزی عطا فرموده ما او را دو نیمه کنیم و نیمة آن را به تو بدهیم.

پس آن مرد عابد مال گرفته دو نیمه کرد. نیمه به سائل بداد. سائل گفت: مال از بهر خود نگاه دار. خدا از این مال ترا برکت دهاد که من رسول

کند و به صحرایی فرستاده در همانجا بگذارند. مادر ملک چنان کرد که ملک گفته بود. پس آن زن در صحرای بی‌آب و علف‌گریان و نلالان و گرسنه و عطشان، کودک بر دوش داشت و همی رفت تا به کنار نهر آبی برسید. از غایت شنگی زانوها به زمین نهاد که آب بخورد. کودک از دوش او به آب اندر افتاد و زن در کنار نهر نشسته به کودک همیگریست که ناگاه دو مرد بر او بگذشتند و به او گفتند: ترا گریه از بهر چیست؟ گفت: پسری بر دوش داشتم. چون به آب خوردن بنشتم، پسر به آب اندر افتاد. آن دو مرد گفتند: میخواهی که ما پسرت را از آب بیرون کنیم؟ زن گفت: آری. پس ایشان دعا کردند و هنوز دعای ایشان تمام نشده بود که پسر به سلامت از آب درآمد و آسیبی بدو نرسیده بود. آن گاه آن دو مرد گفتند: دوست داری که خدای تعالی دستهای ترا به تو بازگردداند؟ زن گفت: آری. پس ایشان از خدای تعالی دعوت کردند و دستهای او بهتر از آنجه بود بدو بازگشتند. پس از آن مردها گفتند: آیا میدانی که ما کیستیم؟ زن گفت: لا والله. گفتند: ما آن دو قرصه نانیم که در راه خدا به سائل بدادی و بدان سبب دستهای تو بریده شد. اکنون تو به سلامت فرزند و به بازگشتن دستهای خود شکر کن و سپاس خدای تعالی به جای آور. آن زن سپاس حق بگفت و شکر پروردگار بدها آورد.

حکایت عابد و فایده صدقه

و از جمله حکایتها این است که در بنی اسرائیل مردی بود عابد که عیال او پنبه می‌رشت و آن مرد عابد، ریسمان او را فروخته پنبه دیگر می‌خرید و فاضل قیمت را نان خریده در آن روز با عیال خود می‌خورد. روزی از روزها، مرد عابد بیرون آمده ریسمان بفروخت. در آن هنگام یکی از برادران دینی حاجت خود بدو شکایت کرد. آن مرد عابد قیمت ریسمان به او داده خود تهیdest به سوی عیال بازگشت. نه پنبه از برای ریشن خرید و نه طعام از برای خوردن بیاورد. زن عابد گفت: چرا پنبه و طعام نیاوردی؟ گفت: کسی حاجت به من آورد. من قیمت ریسمان به او دادم. زن عابد گفت: ما را چه باید کرد که در نزد ما چیزی فروختنی نیست. و در پیش ایشان کاسه شکسته

عقوبت آخر است و اگر بگویم که آن مال صرف کرده‌ام، هنک حرمت من خواهد کرد. ناچار به او گفتم که: مرا این منزل مستحکم نبود و از برای مال صندوقی نداشتم. چون همیان از تو بگرفتم، به جای معتبر در نزد معتمدی بگذاشت. تو چون فردا شود، به نزد من آی و همیان از من بستان.

پس آن مرد از نزد من بازگشت و من شب را به حیرت اندر بودم و مرا خواب نمی‌برد و چشم بر هم نهادن نمی‌توانستم. پس برخاسته بانگ بر غلامک زدم و به او گفتم: اسب را از برای من زین بشه. غلامک گفت: یا سیدی، از شب چیزی نرفته. من به خوابگاه خود بازگشتم و مرا خواب نمی‌برد. پیوسته من غلامک را بیدار می‌کردم و او مرا منع می‌کرد تا اینکه صبح بدمید. غلامک اسب را زین بهاد من سوار گشتم و نمی‌دانستم به کدام سوی روم. لگام اسب سست کردم و به فکرت و حزن اندر بودم و اسب از بعنهاد به سوی مشرق همی‌رفت که ناگاه طایقه‌ای را دیدم. گفتم شاید راهزنان باشند. فی الفور راه از ایشان برگردانیده به راه دیگر بر قدم و ایشان بر اثر من بیامدند و به سوی من بنشافتدند و به من گفتند: خانه ابوحسان زیادی را می‌شناسی؟ گفتم: ابوحسان زیادی منم. گفتند: فرمان خلیفه را بذیره شو. من با ایشان بر قدم تا به حضور خلیفه مأمون الرشید برسیدم. خلیفه به من گفت: تو کیستی؟ گفتم: مردی ام فقیه از اصحاب ابویوسف. خلیفه گفت: چه نام داری؟ گفتند: نام من ابوحسان زیادی است. گفت: قصه خود با من شرح ده. من قصه خود به او بارگفتم. آن‌گاه خلیفه بگریست و گفت: ای ابوحسان، دو شی پیغمبر علیه السلام مرا به سبب تو نگذاشتند است که خواب روم از آنکه چون من در آغاز شب بخشم، پیغمبر علیه السلام به من گفت: ابوحسان زیادی را دریاب. من از خواب بیدار شدم و ترا نشناختم. چون خشم، پیغمبر علیه السلام به من گفت: ابوحسان زیادی را دریاب. پس از آن مرا جرئت خواب نشد و همه شب را به بیداری بسر بردم و خادمان را بیدار کرده، به طلب تو فرستادم. پس از آن خلیفه دههزار درم به من بداد گفت: این را به آن مرد خراسانی بده. و سی هزار درم دیگر بداد و گفت: به اینها خویشتن را بساز. چون روز شود به نزد من آیی تا ترا منصبی دهم و کاری بسیارم. من از نزد او بپرون آمدم و به منزل خود رفته فریضه صبح به جای آوردم و در مصلای خود نشسته بودم

پروردگار تو هستم و مرا از بهر امتحان تو فرستاده. پس آن مرد عابد حمد خدا را به جا آورد و با عیال خود در عیش و نوش همی‌زیستند تا اینکه مرگ به ایشان دررسید.

حکایت ابوحسان زیادی

و از جمله حکایتها این است که ابوحسان زیادی گفته است مرا در پاره‌ای روزها تنگدستی به هم رسید و بقال و خباز در مطالبت قیمت آنچه داده بودند ابرام می‌کردند. مرا غصه افرون گردید. از برای خود حیلی نیافتم و نمی‌دانستم که چه کار کنم، ناگاه غلامک من آمده به من گفت: مردی بر در است و ترا همی خواهد. گفتم او را نزد من آوردن. دیدم مردی بود خراسانی. بر من سلام داد من رد سلام کردم. آن مرد با من گفت: ابوحسان زیادی هستی؟ گفتم: آری، چه حاجت داری؟ گفت: مردی هستم غریب و قصد حج کرده‌ام و با من مالی است که بردن آن بر من گران است و همی خواهم که دههزار درم از آن مال نزد تو به ودیعت بگذارم تا حج به جا آورده بازگردم و اگر حاجیان بازگردند و تو مرا نبینی بدان که مرا مرگ دررسیده و آن مال از آن تو خواهد بود و اگر بازگشتم و دیعت به من باز پس ده. آن‌گاه همیانی به در آورد. من با غلامک گفتم که: میزان حاضر کن. غلامک میزان بسیار دارد. آن مرد زرها سنجیده به من سپرد و برفت. در حال بقال و خباز و سایر وام خواهان را حاضر آورده دین خود را ادا کردم و از آن زرها صرف می‌کردم و با خود می‌گفتمن: تا آن مرد بازگردد، خدای تعالی از فضل و احسان خود گشایشی به من عطا فرموده.

پس چون روز دیگر شد، غلامک به نزد من آمد و به من گفت: آن مرد خراسانی بر در ایستاده. من به غلامک گفتم: او را به درون بیاور. چون آن مرد بیامد گفت: من قصد حج داشتم، ولی اکنون خبر مرگ پدر من رسیده و عزیمت بازگشت کرده‌ام. مالی را که دیروز به ودیعت سپردم بازیس ده. چون این سخن از او بشنیدم، اندوهی بزرگ به من روی داده و حیران مانده جواب رد نکرده و با خود گفتمن: اگر انکار کنم مرا سوگند خواهد داد و این سبب

من پسر اویم. پس گوهرفروش مردم را جمع آورد و ایشان گواهی بدادند که این گوهرفروش فلان را پسر است. پس آن سه مرد خورجینی به در آوردهند که برابر سی هزار دینار گوهرها و نگینهای گرانبهایها در آن بود. گفتند: اینها از پدر تو در نزد ما امانت است. پس آنها بازگشتند. آن گاه زنی بیامد و از آن گوهرها گوهری را که پانصد دینار ارزش داشت، مشتری شد. گوهرفروش او را به سه هزار دینار بفروخت. پس از آن برخاسته پانصد دینار که وام گرفته بود برداشته به سوی صدیق خود برد و به او گفت: این پانصد دینار وام خود بگیر که خدای تعالی کار بر من آسان کرد و مرا گشایش عطا فرمود. آن مرد گفت: من وقتی که این زرها به تو دادم آن را از مال خود بیرون کردم و به رسم موهبت به تو دادم. تو این زرها بردار و این ورقه بگیر و او را بجز خانه خود جای دیگر مخوان و آنچه در این ورقه نوشته شده است به آن عمل کن. پس گوهرفروش مال برداشته ورق بگرفت و به خانه خود رفت. چون ورقه بگشود این ایات در آن نوشته یافت:

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| من نبخشیدم به امید عوض | که مرا جود است از بخشش غرض |
| سوی تو آنان که آوردهند مال | مر مرا بودند باب و عم و خال |
| مام من بود آن که بخربید آن گهر | صد ره افزون از بھایش داد زر |

حکایت خواب عجیب^۱

و از جمله حکایتها این است که در بغداد مردی خداوند نعمت بود و مالی بسیار داشت. از حوادث روزگار او را مال تلف شد و حال دگرگون گشت و روزی خود را به مشقت تحصیل می کرد. شبی از شیها با حزن و اندوه بخفت. در خواب دید که گویندهای با او همی گویید که ترا روزی در مصر است، به سوی مصر سفر کن. آن مرد ناگزیر به سوی مصر سفر کرد. وقتی که به مصر درآمد، هنگام شام بود. در مسجدی بخفت و در همسایگی مسجد خانه مرد

۱. این داستان را بورخس عیناً در «حکایت آن دو تن که خواب دیدند» آورده است.
بنگرید به: هزار توهای بورخس، ترجمه احمد میرعلاءی، زمان، ۱۲۵۶.

که مرد خراسانی آمد. من او را اکرام کردم و بدره در آورده بدو دادم. گفت: این عین مال من نیست. گفتم: آری، عین مال تو نیست. گفت: عین مال من چه شده و سبب چیست که مال دیگری به من دادی؟ من قصه بدو فرو خواندم. خراسانی بگریست و گفت: به خدا سوگند اگر تو ماجرا به من گفته بودی، من از تو مطالبت نمی کردم و اکنون نیز به خدا سوگند هیچ چیز از تو بازپس نگیرم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و چهل و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گفت: به خدا سوگند که از این مال هیچ از تو بازپس نگیرم و ترا بهل کردم. این بگفت و از نزد من بیرون رفت. من کار خود به اصلاح درآورده به نزد مأمون خلیفه رفتم. چون مرا دید نزدیک خود خواند و منشور قضاوت مدینه شریفه را به من بداد و در هر ماه پانصد دینار از بهر من ترتیب بداد و خلعت گرانها به من بیخود. راوی گفته که ابوحسان زیادی در قضاوت مدینه مشرفه مرفه الحال و خوش وقت همی زیست تا اینکه در عهد خلافت مأمون از این جهان درگذشت.

حکایت کرم گوهرفروش

و از جمله حکایتها این است که مردی مال بسیار داشت. او را مال تلف شد و بی چیز گشت. زن او گفت: از پارهای دوستان چیزی تمیاکن. آن مرد به نزد یکی از دوستان رفت و بریشانی خود به او بازگفت. آن دوست پانصد دینار زر سرخ او را وام داد که با او بیع و شراکند و آن مرد گوهرفروش بود. زرها گرفته به بازار گوهرفروشان رفت و در دکان پدر به بیع و شری بنشست. روزی از روزها، سه مرد پیش او آمدند و از خداوند قدیم دکان بیرسیدند. آن مرد گفت: خداوند قدیم دکان پدر من بود و اکنون وفات یافته. گفتند: کسی می شناسد که پسر او هستی؟ گوهرفروش گفت: همه مردمان بازار گواهاند که

متولی بود. جماعته از دزدان به مسجد درآمدند و از دیوار مسجد به آن خانه رفتند. اهل آن خانه از آمدن دزدان بیدار شدند و ناله و فریاد برآوردنده استغاثه کردند. شحنه با تابعان خود به استغاثه ایشان بیامد. دزدان بگریختند و شحنه به مسجد درآمده مرد بغدادی را در آنجا یافت. او را بگرفت و با تازیانه اش چندان نزد که به هلاک نزدیک شد. پس از آن به زندانش بفرستاد و سه روز مرد بغدادی به زندان اندر بود. آنگاه شحنه او را حاضر آورد و به او گفت: از بغداد سبب آمدن تو به سوی مصر چه بود؟ گفت: من در خواب دیدم گوینده‌ای به من گفت که ترا روزی در مصر است، به سوی مصر برو. چون بدینجا آمدم و تازیانه از تو بخوردم، دانستم که روزی من چه بوده است. شحنه از سخن او بخندید و به او گفت: ای کم خرد، من سه بار در خواب دیده‌ام که گوینده‌ای به من گفته است که در بغداد در فلان مکان و به فلان محله خانه‌ای هست و در آن خانه حوضی است و در زیر آن حوض مالی است فراوان. تو بدانجا رفته آن مال ببرون آور. من این خواب را باور نکرده و سخن گوینده را نپذیرفتم و تو از کم خردی به سبب خوانی که اضطرات و احلام است از شهری به شهری سفر کرده‌ای! پس از آن شحنه درمی چند به آن مرد بغدادی بداد و به او گفت: این درمها توشہ راه خود گیر و به شهر خود بازگرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

دوش می‌دیدی مرا در خواب خوش کردی اندر خواب با من آشنا
از رخ و زلفین من در جسم خویش سنبل و نسرین و گل می‌کاشتی
صبحگاهان چون شدی بیدار باز مرمرا در فرقتن بگذاشتی

چون متولی کلام محبوه را بشنید، از مضمون ایات و از این اتفاق غریب عجب آمدش که محبوه نیز در خواب مطابق خواب خلیفه دیده بسود. پس خلیفه به حجره او درآمد. چون محبوه آمدن خلیفه بدانست بربای خاست و به پای خلیفه بیقاد. خلیفه او را بوسید. محبوه گفت: یا سیدی، همین واقعه را دوش من در خواب دیدم. پس از آن یکدیگر را در آغوش کشیدند و با هم صلح کردند و خلیفه ثبان روز در نزد او بسر برد و محبوه نام خلیفه را با مشک در عارض خود نتش کرده بود و خلیفه را نام جعفر بود.

چون خلیفه نام خود را بر رخسار محبوه با مشک نتش کرده دید این دو بیت برخواند:

متولی بود. جماعته از دزدان به مسجد درآمدند و از دیوار مسجد به آن خانه رفتند. اهل آن خانه از آمدن دزدان بیدار شدند و ناله و فریاد برآوردنده استغاثه کردند. شحنه با تابعان خود به استغاثه ایشان بیامد. دزدان بگریختند و شحنه به مسجد درآمده مرد بغدادی را در آنجا یافت. او را بگرفت و با تازیانه اش چندان نزد که به هلاک نزدیک شد. پس از آن به زندانش بفرستاد و سه روز مرد بغدادی به زندان اندر بود. آنگاه شحنه او را حاضر آورد و به او گفت: از بغداد سبب آمدن تو به سوی مصر چه بود؟ گفت: من در خواب دیدم گوینده‌ای به من گفت که ترا روزی در مصر است، به سوی مصر برو. چون بدینجا آمدم و تازیانه از تو بخوردم، دانستم که روزی من چه بوده است. شحنه از سخن او بخندید و به او گفت: ای کم خرد، من سه بار در خواب دیده‌ام که گوینده‌ای به من گفته است که در بغداد در فلان مکان و به فلان محله خانه‌ای هست و در آن خانه حوضی است و در زیر آن حوض مالی است فراوان. تو بدانجا رفته آن مال ببرون آور. من این خواب را باور نکرده و سخن گوینده را نپذیرفتم و تو از کم خردی به سبب خوانی که اضطرات و احلام است از شهری به شهری سفر کرده‌ای! پس از آن شحنه درمی چند به آن مرد بغدادی بداد و به او گفت: این درمها توشہ راه خود گیر و به شهر خود بازگرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و پنجماه برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، شحنه به آن مرد بغدادی گفت: به شهر خویشن بازگرد. آن مرد درمها گرفته به بغداد بازگشت و بدان نشان خانه که شحنه صفت کرده بود، خانه همان مرد بوده است. چون به خانه خود رسید حوض را بکند و مال را به در آورد.

حکایت مطابقت دو خواب

و از جمله حکایتها این است که در قصر متولی عباسی چهارصد کنیز بودند؛ دویست تن رومی و دویست تن حبشهی، و ایشان را عبد بن طاهر به سوی

فکرت افرون شد و به وسوسه اندر افتاد و آن شب را به حیرت به روز آورد.
وردان قصاب گفته است: چون بامداد برآمد، آن زن به عادت معهود یک دینار
پیش من آورده گوشت بگرفت و به حمال داده برفت. من دکان به شاگرد
سپرده از بی او روان نشد، چنانچه مرا نمی‌دید.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و پنجماه و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وردان گفته از بی او روان نشد، چنانچه او مرا
نمی‌دید و من او را همی‌دیدم تا اینکه از مصر به در رفت و به بستان وزیر
برسید. من در آنجا پنهان شدم تا او چشمان حمال ببست و من در بی او از
آن مکان به مکانی همی‌رفتم تا اینکه به کوهی رسید و در آنجا به مکانی که
ستگی بزرگ بداجا بود باستاد و قفس از دوش حمال بگرفت. من صیر
کردم تا اینکه حمال را بازگرداند و خود بدان مکان بازگشت و هرجیزی که
در قفس بود به در آورد و از من غایب شد. من نزدیک آن سنگ بیامد و
سنگ از جای خود به یک سو کردم. در زیر او دریچه و نردهای دیدم. از آن
نردهای آهسته آهسته به زیر رفتم تا اینکه به دهلیزی برسیدم و در خانه‌ای
بدیدم. به گوشة آن در تکیه دادم. پس در آنجا صدهای دیدم بدان صفة برشدم
و در آنجا منظره‌ای یافتم. چشم به منظره بنهادم. آن زن را دیدم که نرمهای
گوشت را گرفته در دیگی بگذاشت و باقی را به خرسی بزرگ که در آن مکان
بود بینداخت. آن خرس همه آن را بخورد و آتش به زیر دیگ همی‌کرد.
چون گوشت پخته شد، آن زن به قدر کفايت از آن گوشت بخورد و میوه و
نقل و نیز گذاشته قدحی خود می‌خورد و طاسکی زرین بر کرده بدان خرس
می‌داد تا اینکه ایشان را مستی بددید آمد. پس از آن هر یکی از ایشان بیخود
بیفتادند و جنبیدن نمی‌توانستند. با خود گفتم: اکنون هنگام فرست است.
فی الفور به ساحت اندر شدم. ایشان را دیدم به سبب مشقتی که بدیشان روی
داده بود رگی از ایشان نمی‌جنبید و با من کاردی بود که به یک حمله کمر
اشتر بپریدی. پس من کارد بگرفتم و به حلقوم خرس بگذاشم. از حلقوم او

تا فتنه‌تر کنی به رخ خویشم ای نگار
نام مرا به جهت خود کرده‌ای نگار
تو نام من به جهت خود برنوشته‌ای
من در سرشه عشق ترا با دل فگار
چون متوكل از جهان درگذشت، همه کنیزکان او تسلی یافتند مگر محبویه.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و پنجماه و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون متوكل درگذشت، محبویه پیوسته ملول و
محزون بود و شبان روز همی‌گریست.

حکایت عشق به خرس

و از جمله حکایتها این است که در زمان خلافت العاکم با مردی در
مصر بود وردان نام که گوشت گوسفند همی‌فروخت و زنی هم‌روزه یک
دینار پیش از آن یک دینار دو برابر و نصف یک دینار
مصری بود و حمالی نیز با خود همی‌آورد و به آن یک دینار گوشت خریده
به حمال می‌داد. زن از پیش و حمال از دنبال می‌رفتند.

الغرض، آن مرد قصاب را دیرگاهی هر روز یک دینار از آن زن، عاید
می‌شد. روزی از روزها وردان قصاب در کار آن زن به فکرت اندر شد و در
غیبت آن زن از حمال برسید که هر روز با این زن گوشت به کجا می‌بری؟
حمل گفت: من از کار این زن عجب دارم که او هر روز یک دینار گوشت و
یک دینار دیگر میوه و شمع و نقل و به یک دینار دیگر دو قزابه نبید خریده،
به دوش من بنهد و مرا با خود به بستان وزیر برد و در آنجا چشمهای مرا
بینند، چنان که هیچ جای را توانم دید. پس من به او گویم که مرا به کجا
می‌بری؟ او مرا جواب نگوید تا اینکه در جایی باستند و قفس از دوش من
گرفته بر زمین نهد و دست مرگرفته به مکانی که چشمان مرا بسته بود
بازگرداند و چشمان مرا بگشاید و ده درم به من داده، مرا روانه کند. باز چون
فردا شود، چنان کند که روز پیش کرده بود. وردان قصاب را از این سخن

ایهاخلیفه. گفت قفس بر زمین نه و خاطر آسوده دار که هرآنچه مال با توست از آن تو خواهد بود و کسی را با تو شرکتی نیست. پس قفس به زمین نهادم و سر قفس باز کردم. خلیفه آنها را بید و با من گفت: حکایت خرس با آن زن بازگو اگرچه من خود می دانم و حاجت به شنیدن ندارم. پس همه ماجرا بازگفتم و خلیفه می گفت راست می گویی. پس از آن خلیفه گفت: ای وردان، برخیز تا به سوی گنج باز رویم. من برخاستم با خلیفه بدان مکان رفتم و دریچه را بسته یافتیم. خلیفه گفت: ای وردان، در بگشای که این در را جز تو کس نتواند گشود که این گنج را به نام تو طلسنم کرده‌اند. پس من پیش رفته، دست بدان سنگ نهادم آن سنگ به آسانی بلند شد. خلیفه به من گفت: به درون شو و آنچه که مال در اینجا هست به در آور که جز تو کس بدینجا نتواند رفت و کشتن آن خرس و زن در دست تو بود و جز تو کس نمی توانست این کار بکند و این واقعه در نزد من مکتوب بود و من پیوسته به انتظار بودم که این واقعه کی روی دهد. وردان گفته است که: من بدان مکان درون شدم و هرچه در آنجا بود به درآوردم. پس خلیفه فرمود چاربایان حاضر آورده گنج را با چاربایان به دارالخلافه نقل کردند و آنچه که در قفس بود، او را به من بداد. من او را گرفته به خانه خود آمدم و از خود بازاری خریده دکانی گشودم و آن بازار اکنون موجود است و او را بازار وردان نامند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

حکایت اسب آبنوس

چون شب سیصد و پنجماه و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، از جمله حکایتها این است که در روزگار قدیم، ملکی بود ذوشوکت و خداوند حشمت و سه دختر آفتابر و یک پسر قمرمنظر داشت. روزی از روزها ملک بر تخت نشسته بود که سه تن از حکیمان به پیش او درآمدند که یکی از ایشان طاووسی داشت زرین و با دیگری بوقی بود سیمین و با سیمین اسی بود از عاج و آبنوس. ملک به ایشان گفت: اینها چیستند و چه منفعت دارند؟ خداوند طاووس گفت:

آوازی بزرگ مانند رعد بیامد. در حال زن، هراسان بیدار شد. چون خرس را سر بریده و مرا کارد بر دست ایستاده دید، فریادی بلند برآورد که من گمان کردم او را روان از تن به درشد و به من گفت: ای وردان، پاداش نیکویهای من این بود؟ من به او گفتم: ای دشمن جان خود، مگر مرد در عالم نمانده که تو با خرس عشق می ورزی. پس سر به زیر انداخته مرا پاسخ نگفت و به سوی خرس نظر کرد و او را بدان حالت دید. گریان شد و به من گفت: ای وردان، کدام یک از دو کار ترا خوشت است که به تو بگویم و سبب سلامت تو باشد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و پنجماه و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن زن گفت: ای وردان، سخنی با تو بگویم که سبب سلامت و بی نیازی تو باشد و یا اینکه با من مخالفت کنی که سبب هلاک تو باشد. من گفتم سخن ترا بنیوش هرآنچه خواهی بگو. زن گفت: چنانچه این خرس را سر بریدی، مرا نیز سر ببر و از این گنج حاجت خود بگیر و از بی کار خود شو. من به او گفتم: من از این خرس بهترم. تو از این کار توبه کن و به سوی خدا بازگرد تا من ترا تزویج کنم و باقی عمر را از این گنج به عیش و شادی بسر بریم. گفت: ای وردان، محال است من پس از او زنده بیامن. به خدا سوگند که اگر تو مرا نکشی، من ترا بکشم و تو از من خلاص شدن توانی. مرا رأی همین است. من به او گفتم: چون چنین است، ترا نیز بکشم. پس گیسوان او را گرفته به دوزخش بفرستادم.

آن گاه بدان مکان نظر کردم از زر و گوهر و نگین و لولو چندان بود که هیچ یک از ملوک جمع آوردن آنها نمی توانست. پس من قفس حمال برداشتم و چندان که می توانستم پر کردم و بالنگی که در کمر داشتم سر او را بپوشیدم و از گنج خانه به درآمده همی رفتم تا به دروازه مصر برسیدم. ناگاه ده تن از خادمان الحاکم بالله و خلیفه نیز از بی ایشان برسیدند. خلیفه با من گفت: ای وردان، گفتم: لبیک ایهاخلیفه. گفت: خرس را با آن زن کشته؟ گفتم: آری،



پس از این را که در شانه راست اسب بود حرکت داد. اسب رفتن به سوی بالا شدیدتر کرد. پس از آن اثر شانه چپ را بجناید. از بالا رفتن باز ماند و پیوسته به سوی زمین فرود می‌آمد و ملکزاده خویشتن را در خانه زین نگاه داشته بود.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب سیصد و پنجم و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکزاده خویشتن را در خانه زین نگاه داشته بود. چون ملکزاده این حالت بدید و منفعت اسب بدانست، دلش بر آن شاد و مسرور گشت و شکر خدای تعالی به جا آورد و پیوسته به سوی زمین همی‌آمد و روی اسب را به هرسو که قصد می‌کرد همی‌گردانید تا اینکه ملکزاده از این سوی و آن سوی رفتن مقصود حاصل کرد. روی اسب به سوی زمین بازگردانید و به شهرها و دریاها تفرق می‌کرد و هیچ یک از آنها را نمی‌شناخت و از جمله شهرها که می‌دید، شهری بود در میان ارض خضرا که خرم و سبز بود و درختان و چشمهای روان داشت. با خود گفت: کاش می‌دانستم که این شهر چه نام دارد و در کدام اقلیم است. چون روز به آخر

خاصیت این طاووس این است که هرچند ساعت از شب و روز گذرد این طاووس به شماره آن ساعات بال و پر بزند و آواز دردهد. خداوند بوق گفت: اگر این بوق به دروازه شهر بگذاری از برای آن شهر، به جای پاسبان خواهد بود. اگر دشمنی خواهد که به شهر درآید، این بسوق آواز دردهد. پس آن دشمن را بشناسند و او را بگیرند. و خداوند اسب گفت: خاصیت این اسب این است که چون کسی بدین اسب سوار شود به هر شهری که قصد کند این اسب او را بدان شهر برساند.

ملک گفت: تا معرفتها این صورتها تجربت نکنم شما را انعام نخواهم داد. پس از آن، طاووس را تجربت کرد. بدان سان یافت که خداوند طاووس گفته بود. آن گاه بوق را تجربت کرد. بدان سان یافت که خداوند آن گفته بود. ملک به آن دو حکیم گفت: آنچه از من تمنا دارید بگنید. ایشان گفتند: به هر یکی از ما، یکی از دخترکان خود تزویج کن. ملک به هر یکی از ایشان، یکی از دخترکان تزویج کرد.

آن گاه حکیمی که خداوند اسب بود پیش آمد و زمین بپویید و گفت: ای ملک جهان، به من نیز انعام کن بدان سان که به یاران من انعام کردی. ملک گفت: تا خاصیت اسب ندانم ترا انعام نخواهم کرد. پس در آن هنگام پسر پادشاه آمده گفت: ای پدر، من بدین اسب سوار شوم و او را تجربت نکنم تا خاصیت او بشناسم. ملک گفت: ای فرزند، او را تجربت کن. در حال ملکزاده برخاست و بر اسب سوار شد و پایهای خود بچسبانید ولی اسب از جای خود بجنیبد. ملکزاده گفت: ای حکیم، کجاست آن ادعا که تو کردی؟ پس در آن هنگام حکیم به نزد ملکزاده آمد و از ای را که در آن اسب تعیبه کرده بسود بجناید. در حال اسب به جنبش آمد و بر هوا بلند شد و ملکزاده را به سوی هوا برد و پیوسته او را همی‌برد تا از چشمها نسایدید گشت. در آن هنگام ملکزاده را پشیمانی دست داد و در کار خود به حریت اندر ماند و با خود گفت که: این حکیم در هلاک من حیلتی ساخت. پس از آن در جمیع اعضای آن اسب تأمل کرد، چیزی به مانند سر خروس در شانه راست او بدید و همچنین در شانه چپ او نیز صورت سر خروسی بدید. با خود گفت که: در این اسب بجز این دو شانه چیزی نمی‌بینم.

نمی‌دانست که به کدامین سوی رود، با خود گفت: به از آن نیست که من به همان مکانی که اسب در آنجاست بازگردم و امشب در نزد اسب بسر برم، چون بامداد شود سوار گشته روانه شوم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب سیصد و پنجماه و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکزاده گفت: نزد اسب شب را بسر برم و چون روز برآید سوار گشته روانه شوم. پس ملکزاده ایستاده و متفکر بود که ناگاه پرتوی را بدید که به سوی آن مکان همی آید. چون در آن روشناکی تأمل کرد، دید که خادمی با تیغ برکشیده و جماعتی از کنیزکان و دخترکی آفتابروی در میان ایشان است و در خوبی چنان بود که شاعر گفت:

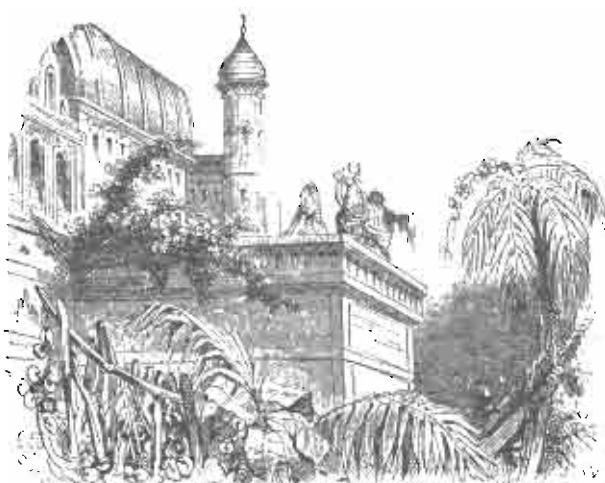
ای عارض تو چون گل و زلف تو چسو سنبل
من شیفته و فتنه آن سنبل و آن گل
بر دانه لمل است ترا نقطه عنبر
بر گوشة ماهست ترا خوشة سنبل
تو سال و مه از غنج خرامیده چسو کبکی
من روز و شب از رنج خروشیده چسو بلبل

و آن دخترک، دختر ملک آن شهر بوده است و پدرش از غایت محبت که با او داشت این قصر از برای او بنا کرده بود و هر وقت که آن دخترک تنگدل می‌شد با کنیزکان خود به سوی این قصر آمده، یک روز در آنجا بسر می‌برد. پس از آن به سرای پدر باز می‌گشت. اتفاقاً دخترک با کنیزکان در آن شب از پر تفرج به قصر اندر آمدند و به ملاعابت مشغول شدند. در آن هنگام ملکزاده به ایشان برسيد. تپانچه بدان خادم زد و او را بیخود بینداخت و شمشیر از او گرفته روی به کنیزکان آورد و ایشان را به چپ و راست پراکنده کرد. چون دختر ملک، حسن و جمال او را بدید گفت: شاید تو آن باشی که دی مرا از پدر خواستگاری کردی و او خواهش ترا نذیرفت و او را گمان این

رسیده بود با خود گفت: من از برای خود بهتر از این شهر جایی نخواهم یافت، به از آن نیست که امشب در این شهر به روز آورم. چون روز برآید به سوی مملکت خود بازگردم و ماجراهی خود با پدر بگویم و از آنجه در این اسب دیدم او را بیاگاهانم.

پس جایی را تفیش می‌کرد که در آنجا کسی او را و اسب را نبیند. ناگاه در میان شهر، قصری بلند بید. با خود گفت که: این قصر از همه مکانهای شهر بهتر است. پس اثری را که از جنبه‌های این قصر بگذراند، بجنایتی در حال اسب فرود آمد و به بام قصر برسید. آن گاه ملکزاده از اسب فرود آمد و بر بام قصر بنشست تا اینکه دانست که مردم آن بخفتند و چون ملکزاده از ساعتی که از پدر جدا گشته، خوردنی نخورده بود از غایت گرسنگی از جای برخاستن نمی‌توانست. با خود گفت: البته چنین قصر از خوردنی خالی نخواهد شد.

پس اسب در همانجا گذاشته، به لب بام درآمد. نزدبانی در آنجا بید. از نزدبان به زیر آمده، ساحتی یافت خرمتر از ساحت بهشت. از آن مکان عجب آمدش و در بیان نیکوی آن خیره ماند. ولیکن در آن قصر ایسی نیافت و کسی ندید. به حیرت اندر بایستاد و به چپ و راست نظاره می‌کرد و



از جنیان. ولیکن ای ملک، او بسی پاکدامن و با ادب است که کار زشت از او سر نزده.

چون ملک این سخن بشنید خشمش فرونشست و پرده را نرمک برداشت. دید که پسر پادشاه با دخترک خود نشسته، به حدیث اندرند ولی آن پسر در غایت نیکوبی و در نهایت خوبرویی است. ملک از غیرتی که داشت، خودداری توانست کرد. او را پرده برداشته با تیغ برکشیده، بسان غول بدیشان حمله کرد. چون ملکزاده بدید، با دختر ملک گفت: پدر تو همین است؟ دخترک گفت: آری.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و پنجماه و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون ملکزاده ملک را با تیغ برکشیده دید که بدیشان حمله کرد، با دختر گفت: پدر تو همین است؟ گفت: آری. در آن هنگام ملکزاده برپای خاست و شمشیر برداشته بانگی بلند بر ملک زد. ملک او را از خود دلیرتر یافته، شمشیر در غلاف کرد و بایستاد و با ملکزاده به ملاطفت گفت: ای جوان، تو از آدمیانی یا جنیانی؟ ملکزاده گفت: اگر نه من حرمت تو و دخترت را نگاه می‌داشتم، هر آینه خون ترا می‌ریختم، چرا به جنیان نسبت دهی و حال آنکه من پسر پادشاهی هستم که اگر اراده کند مملکت و سلطنت از تو بگیرد و مال ترا به غارت برد.

چون ملک سخن او را بشنید، بر خویشن بترسید و به او گفت: اگر تو از اولاد ملوک هستی، چگونه به قصر من آمدی و به دختر من از کجا رسیدی و چرا خود را شوهر او دانستی و این دعوی چرا کردی که او را به من تزویج کرده‌اند؟ من بسی پادشاهان و پادشاهزادگان را که دختر از من خواستگاری کرده‌اند کشته‌ام. اگر من بانگ بر غلامان خود زنم و به کشتن تو فرمان دهم، ترا که از کشته شدن خلاص خواهد کرد؟ چون ملکزاده این سخنان بشنید به ملک گفت: مرا از تو عجب آمد و از نادانی تو به شکفت اندرم که دختر ترا کدام شوهر است که از من بهتر و برتر باشد. تو مگر از من دلیرتر کسی

بود که زشت‌منظیری. به خدا سوگند پدرم دروغ گفته، تو بس خوبروی هستی. از قضا خواستگار او پسر ملک هند، و زشت‌منظیر بوده است. دختر ملک، گمان کرد که این ملکزاده همان است که او را خواستگاری کرده، پس روی به او آورده در آغوشش کشید و او را بیوسید. کنیزکان به دختر ملک گفتند: این نه آن است که ترا خواستگاری کرده که او زشتروی بود و این پسر بسی خوبروی است و آن که ترا خواستگاری کرده و پدرت خواهش او نذیر فته، شایسته خدمتگزاری این نتواند بود. ولیکن ای خاتون، کار این جوان کاری است بزرگ. پس از آن کنیزکان به سوی خادم رفته او را به هوش آوردند.

خادم هراسان برخاست و شمشیر خود را جستجو کرده نیافت. کنیزکان گفتند: آن که ترا بخود انداخت و شمشیر از تو گرفت، اینک با دختر ملک نشسته است. و این خادم را ملک به پاسبانی آن دختر برگماشته بود. پس خادم برخاسته، به سوی ایشان بیامد و پرده به یکسو کرده دختر را دید با آن ملکزاده نشسته، به حدیث اندرند. خادم به ملکزاده گفت: یا سیدی، تو از انسیان هستی یا از جنیان؟ ملکزاده به او گفت: ای پلیدترین غلامان، چگونه اولاد ملوک را از جنیان همی‌شماری. پس از آن شمشیر به دست گرفته به غلامک گفت: من داماد ملک هستم و ملک دختر خود به من تزویج کرده. چون خادم این سخن از او بشنید گفت: یا سیدی، اگر از آدمیان باشی دختر ملک جز تو کسی را نشاید و تو بر او از دیگران سزاوارتری. پس از آن خادم فریادزنان و جامددران و خاک بر سر کنان، به سوی ملک برفت.

چون ملک فریاد خادم بشنید به او گفت: ترا چه روی داده؟ خادم گفت: ای ملک، دختر خود را دریاب که یکی از جنیان در صورت آدمیان نزد دختر تو آمده. چون ملک این سخن بشنید، قصد کشتن خادم کرد و به او گفت: چرا از دختر من تغافل کردی که این سانحه بدو روی داده؟ پس از آن ملک روی به قصری که دختر در آنجا بود بگذاشت. چون به قصر برسید، از کنیزکان برسید که دختر مرا چه روی داده؟ گفتند: ای ملک، ما با او نشسته بودیم که این پسر ماهروی با تیغ برکشیده بیامد و گفت که: ملک دختر خود را به من تزویج کرده و بجز این چیز دیگر نمی‌دانیم و او را نمی‌شناسیم که از آدمیان است یا

شوند. ایشان را کار بدین گونه شد. و اما ملک پیوسته با ملکزاده در حدیث بود تا اینکه صحیح بدمید. آن گاه ملک برخاسته به تخت مملکت بنشست و لشکر را سواری فرمود و از برای ملکزاده اسبی از خاصان خیل بیاوردند و زین مرصع بدو بنهادند. ملکزاده به او گفت: ای ملک، تا من به لشکر نزدیک نشوم و ایشان را معاینه نبینم سوار نخواهم شد. ملک گفت: هر آنچه خواهی بکن. پس ملکزاده همی رفت تا به میدان برسید و لشکر را نظارت کرد و انبوهی ایشان را بدید. آن گاه ملک با لشکریان گفت که: این پسر، دختر مرا خواستگاری همی کند. من هرگز از او خوب روی تر و دلیر تر جوانی ندیده‌ام. او را گمان این است که تنها همه شما را غلبه خواهد کرد و دعوی می کند که اگر شما صد هزار باشید در پیش او خطیر نخواهد داشت. اکنون شما با او به مبارزت برآید و او را طعمه سنان نیزه‌ها بکنید که او کاری بزرگ در پیش گرفته.

پس از آن ملک به ملکزاده گفت: این تو و این لشکر. اکنون هنگام آزمایش است. ملکزاده گفت: ای ملک، انصاف نکری، من چگونه با ایشان پیاده مبارزت کنم؟ ملک گفت: من اسبان خود را به تو بنمایم، هر اسبی که از آن بهتر باشد اختیار کن. ملکزاده گفت: اسبهای تو مرا پسند نمی افتد و من سوار نشوم مگر بر اسبی که خود سوار او گشته بدنیجا آمدم. ملک گفت: اسب تو کجاست؟ ملکزاده گفت: مراسب در بام قصر است. ملک چون این سخن بشنید گفت: این نخستین دروغی است که گفتی. اسب چگونه در بام قصر قرار گیرد؟ پس ملک روی به حاجیان کرده گفت: به بام قصر بروید و هرچه که به بام قصر می بینید بیاورید. لشکر ملک از سخن ملکزاده در عجب بودند و با یکدیگر می گفتند که اسب چگونه از نزدیان به زیر خواهد آمد. پس فرستادگان ملک به بام قصر برفتند و اسبی را دیدند ایستاده که از او نیکوتر اسب ندیده بودند. آن گاه پیش رفته دیدند که آن اسب از آبیوس و عاج است. چون حاجیان ملک، این را بدیدند به یکدیگر نگاه کرده بخندیدند و گفتند: با چنین اسب آن هنرها که آن پسر گفت نخواهد بود. این پسر گمان داریم که دیوانه باشد ولی بزودی کار او به ما آشکار خواهد شد.

چون قصه بدنیجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوست.

دیده‌ای؟ گفت: لا والله، ندیده‌ام. ولکن همی خواهم که تو او را آشکار خواستگاری کنی تا من او را به تو تزویج کنم. زیرا در میان ملوك به بی غیرتی سمر (افسانه) خواهم شد. ملکزاده به او گفت: تو نیکو گفتی ولکن ای ملک، اگر غلامان و خادمان تو جمع آیند و مرا چنان که تو گمان کرده‌ای بکشند، باز خوبیشتن را رسوا خواهی کرد و پاره‌ای مردم سخن ترا داشت و پاره‌ای دروغ خواهند داشت. رأی صواب این است که تو آنچه من اشارت کنم بپذیری. ملک گفت: اشارت کن.

ملکزاده گفت: یکی از این دو کار کن: یا امشب من و تو مبارزت کنیم، هر که آن دیگری بکشد او به سلطنت سزاوارتر است و یا اینکه امشب مرا بدینجا بگذار چون بامداد شود با سیاه و غلامان خود به مبارزت بیا. ولی شماره سیاه با من بگو. ملک گفت: مراسیاه چهل هزار سوار است، بجز غلامان که خاصان من هستند و ایشان نیز چهل هزارند. ملکزاده گفت: چون آفتاب برآید، تو با سیاه و غلامان به مبارزت من به در آی و به ایشان بگو که این پسر، دختر مرا خواستگاری کرده و با من پیمان بسته که بسا همه شما مبارزت کند.

چون قصه بدنیجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوست.

چون شب سیصد و پنجماه و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت. ملکزاده به او گفت: و به ایشان بگو این پسر را دعوی این است که شما را غلبه خواهد کرد، پس مرا بگذار با ایشان مبارزت کنم. اگر ایشان مرا بکشند، راز تو پوشیده خواهد ماند و اگر بدنیشان غلبه کنم، شایسته دامادی تو خواهم بود. چون ملک این سخن بشنید رأی بپذیرفت و او را از این سخنان، بزرگ شمرد. پس آن گاه به حدیث گفتن بنشستند و ملک، خادم را پنهانی بفرمود که به سوی وزیر رفته، وزیر را به جمع آوردن لشکر بفرماید.

پس خادم به سوی وزیر رفت و او را از فرمان ملک بیاگاهانید. در حال وزیر سرهنگان لشکر بخواست و ایشان را فرمود که آلت حرب پوشیده سوار



بپسید و گفت: ای دختر، حمد خدا بهجا آور که ما را از این ساحر نجات داد. ملک از این گونه سخنان با دختر خود می‌گفت ولی دختر به سخن او گوش نمی‌داد و پیوسته می‌گریست و این ایات همی خواند:

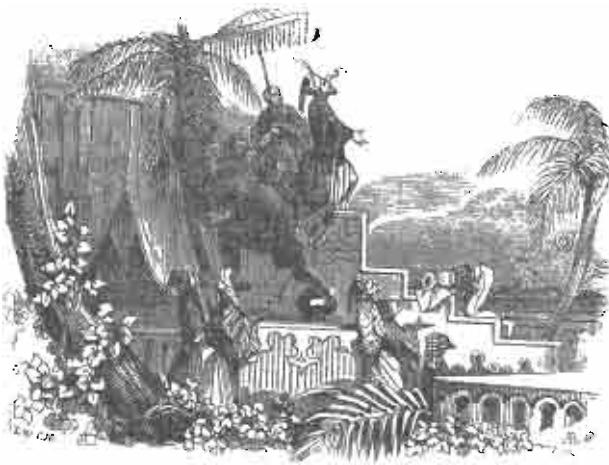
گرم بازآمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآورده و خار از یا و با از گل
گروهی هنثین من خلاف عقل و دین من
گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل
اگر عاقل بود، داند که مجعون صیر نتواند
شتر جایی بخواباند که لیل را بود منزل

دختر با خود گفت: به خدا سوگند که خوردنی نخورم و نوشیدنی نتوشم تا خدای تعالی میانه من و او را جمع آورد. ملک را از این کار اندوهی بزرگ روی داد و کار دختر بر ملک دشوار شد و از برای دختر محزون بود و هرچه با دختر ملاحظت می‌کرد او را وجود و عشق زیاد می‌شد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب سیصد و پنجم و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حاجیان ملک گفتند: گمان داریم که این پسر دیوانه باشد و بسا هست که در این کار، رازی بزرگ باشد که ما آن را ندانیم. پس اسب را به دست گرفته بیاوردند و در پیش روی ملک بداشتند. مردم بدان اسب گرد آمدند و او را نظاره کرده از حسن صفت و از خوبی زین و لگام او شگفت ماندند. ملک آن اسب را تحسین کرد. پس با ملکزاده گفت: اسب همین است؟ ملکزاده گفت: آری، و بزودی از او عجایبها خواهی دید. ملک به او گفت: اسب خود را بگیر و سوار شو. ملکزاده گفت: او را سوار نشوم تا لشکریان از من دور شوند.

پس ملک لشکریان را فرمود از گرد آن اسب پراکنده شدند و یک تیررس از او دور گشتدند. ملکزاده گفت: ایها الملک، من به اسب خود سوار گشته به سپاه تو حمله آورم و ایشان را به چپ و راست پراکنده کم و زهره ایشان را بشکافم. ملک گفت: هر آنچه خواهی بکن که ایشان نیز هر آنچه خواهند مضایقت نکنند. پس ملکزاده بر اسب بنشست و لشکر صفها بیاراستند. یکی گفت: چون این پسر برسد او را به سنان نیزه‌ها برداریم و یکی دیگر می‌گفت: به خدا سوگند کشتن این جوان خوبرو کاری است دشوار و دیگری می‌گفت: به خدا سوگند که از این جوان کاری بزرگ روی خواهد داد. پس چون ملکزاده بر پشت اسب قرار گرفت، اثری را که اسب از جنباندن آن بر هوا می‌شد، بجنابانید و سپاهیان نظاره می‌کردند که اسب به جنبش آمد و بدان سان که اسبها خود را جمع کنند خویشن را جمع کرد و بر هوا بلند شد. ملک بانگ بر سپاهیان زد که تا این پسر از دست نرفته او را بگیرید. در آن هنگام وزیر گفت: ای ملک، به مرغان برنده چگونه توان رسید و کار این جوان شری بود بزرگ. خدا ترا از او خلاص کرد، تو حمد خدا بهجا آور. چون ملک این را از ملکزاده بدید، به سوی قصر بازگشت و به سوی دختر برفت و او را از آنچه با ملکزاده روی داده بود بیاگاهاید. دختر ملک به حسرت و افسوس اندر شد و در فراق او رنجور گشته، به بستر افتاد. چون ملک او را بدان حالت بدید او را به سینه خود گرفته چشمان او را



چون شب سیصد و شصت و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک از جدایی پسر محزون گشته همی‌گریست.
ملک را کار بدین گونه شد.

و اما ملکزاده در هوا به شهر صنعا همی‌رفت تا بدنجا رسید که پیشتر فرود آمده بود. در حال اسب آنجا گذاشته خود به سوی مکان دختر ملک برفت. دختر و کنیزکان و خادم را در آنجا که دیده بود، نیافت. کار بدو دشوار شد و اندوهناک گردید و غرفه‌های قصر را یکان یکان تفتیش می‌کرد تا اینکه در غرفه‌ای دختر ملک را دید که به بستر افتاده و کنیزکان بدو گرد آمده‌اند. ملکزاده به تزدایشان درآمد و ایشان را سلام کرد. چون دخترک آواز ملکزاده بشنید در حال بر پای خاسته او را در آغوش کشید و لبان او را بپرسید. ملکزاده گفت: ای خاتون، در این مدت از دوری تو به وحشت اندر بودم. دختر ملک گفت: مرا وحشت از تو افزونتر بود. اگر تو نه همین ساعت می‌آمدی، من هلاک می‌شدم. ملکزاده گفت: ای خاتون، حالت من بسا پدر خویشن چگونه دیدی؟ به خدا سوگند اگر محبت تو در میان نبود هر آینه او را می‌کشم ولی از بهر خاطر تو او را نیز دوست دارم و آزردن او را نخواهم.

چون شب سیصد و شصتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دختر را عشق و وجود زیاده می‌شد. ملک را با دختر کار بدنجا رسید.

و اما ملکزاده، نام شهر ملک پرسیده بود و آن شهر صنایع یمن بوده است. چون ملکزاده بر هوا بلند شد در رفتن بشتابید تا به شهر پدر رسید و در بام قصر پدر فرود آمد. اسب در آنجا گذاشته خود به تزد پدر رفت. پدر را دید که از دوری او ملول و محزون نشسته. چون ملک او را بدید، برخاسته او را در آغوش گرفت و فرحتناک شد. آن‌گاه ملکزاده حکیمی که اسب را ساخته بود جویان گشت. پدرش گفت: خدا آن حکیم را برکت ندهاد که او سبب دوری تو از من گشت و او اکنون به زندان اندر است. ملکزاده خلاص او را تمنا کرد. پس حکیم را از زندان به در آورده در حضور ملک حاضر ساختند. ملک او را خلعت بداد و با او نیکوییها کرد ولی دختر بدنداد. حکیم از این سبب خشمناک گردید و دانست که ملکزاده خاصیت اسب را دانسته و کیفیت سیر او را شناخته. پس از آن ملک با ملکزاده گفت: مرا رأی این است که تو بدين اسب نزدیک نزوی و پس از این او را سوار نشوی از اینکه تو حالت او را ندانی که از او بر تو مضربت خواهد رسید. ملکزاده ماجراهی دختر ملک صنعا و آنچه با پدر او در میان گذشته بود با پدر خود بازگفت. ملک گفت: اگر پدر آن دختر کشتن ترا می‌خواست هر آینه می‌کشت، ولکن ترا در اجل مهلتش بوده است. پس از آن ملکزاده را شور دختر ملک صنعا در سر گرفت. برخاسته به سوی اسب رفت و بر اسب بنشست و اثری را که از جنباندن او، اسب بر هوا می‌شد بجنبانید. اسب پریدن گرفت. چون بامداد شد، ملک پسر را تفقد کرد و او را بر جای نیافت. به بام قصر درآمد و به هوا نگریست. پسر را دید که بر هوا همی‌رود. به جدایی پسر افسوس خورد و به ندامت اندر بماند که چرا اسب از او نگرفتم و با خود گفت: اگر پسرم بار دیگر به سوی من آید، اسب از او برگیرم که با بودن آن اسب، از پسر این نخواهم بود. پس از آن ملک از جدایی فرزند محزون گشته همی‌گریست.

چون قصه بدنجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب سیصد و شصت و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، دختر ملک گفت: هرچه خواهی بکن. و دختر ملک را به خاطر گذشت که او به شهر نخواهد رفت مگر به عزّت و شوکت، بدان سان که شایسته او باشد. پس ملکزاده دختر ملک را در آنجا گذاشته خود به نزد پدر بیامد. چون پدر او را دید، به آمدنش فرحناك شد و ملکزاده به پدر گفت: ای پدر، بدان که دختر ملک صنعا را آورده و در خارج شهر در یکی از باغها گذاشتم و آدمد که ترا آگاه کنم تا تو مسوک مهیا کرده به ملاقات او بیرون روی و حشمت و شوکت و انبوهی لشکر خود به او بنمایی. ملک در حال امر کرد که شهر را بیارایند و بزرگان دولت را با لشکریان جمع آورد و با حشمت کامل سوار گشت و ملکزاده ذخیره‌هایی که ملوک را شاید، حاضر کرد و از برای دختر مکانی ملوکانه مرتب ساخت و در آن مکان کنیزکان هندی و رومی و جبshi حاضر آورد و کنیزکان در آنجا گذاشته خود به سوی باغ رفت و به قصری که دختر را در آنجا گذاشته بود درآمد. دختر ک را در آنجا نیافت و اسب رانیز در قصر ندید. آن‌گاه تپانچه بر سر و روی خود زد و جامه بر تن بدرید و به گرد باغ همی‌گردید؛ اثری از دختر نیافت. پس از آن با خود گفت: این دختر خاصیت این اسب را از کجا داشت که من

دختر ملک به او گفت: اگر تو بار دیگر از من جدا شوی زندگانی من تباخ خواهد شد. ملکزاده گفت: اگر تو مرا اطاعت کنی کارها آسان گردد. دختر ملک گفت: دیگر به هرچه تو گویی مخالفت نکم که بی تو عیش می‌سر نمی‌شود ما را. ملکزاده گفت: باید به شهر من بیایی. دختر ملک گفت: به جان مت دارم. ملکزاده چون این سخن از او بشنید، فرحناك شد و با او پیمان بست. پس از آن به بام بیامدند. ملکزاده به اسب سوار شد و دختر ملک رانیز سوار کرد و او را به خود محکم بیست و اثر شانه راست اسب را بجنباید. اسب ایشان را بر هوا بلند کرد. در آن هنگام کنیزکان فریاد برآوردن و مادر و پدر دختر را بیاگاهانیدند. ایشان به بام قصر برآمده به هوا بنگریستند. اسب آبنوسین را دیدند که در هوا همی‌برد. ملک فریاد برآورد و گفت: ای ملکزاده، ترا به خدا سوگند می‌دهم که بر ما رحمت آور و میانه ما جدایی می‌فکن. ملکزاده گمان کرد که دختر از جدائی پدر و مادر پشیمان است به او گفت: ای فتنه روزگار، اگر خواهی ترا به پدر و مادر بازگردانم؟ پریزاد گفت: ای خواجه، به خدا سوگند مراد من این است که هرجا تو باشی من با تو باشم که مرا محبت تو از پدر و مادر مشغول کرده. چون ملکزاده سخن او را بشنید، فرحناك گشت و اسب را نرم نرم همی‌راتند که دختر ملک آزره نشود. همی‌رفتند تا اینکه مرغزاری خرم که چشم‌های روان داشت بدیدند. در آنجا فرود آمده بخوردن و بتوشیدند. پس از آن ملکزاده سوار گشت، دختر ملک رانیز سوار کرد و در هوا همی‌رفتند تا به شهر پدر ملکزاده برسیدند. ملکزاده را فرج افزون گشت و خواست که مملکت پدر را به دختر باز نماید و به او معلوم کند که مملکت پدر او بزرگتر و وسیعتر از مملکت پدر دختر است. پس او را در پاره‌ای از باغها که پدرش از بهر تفرج بدانجا آمدی فرود آورد و او را در قصری که از برای پدرش مهیا بود در جای داد و اسب را در قصر بگذاشت و دختر را به نگاهداری اسب بسپرد و به او گفت: در همین جا بنشین تا رسول من به سوی تو آید که من اکنون به سوی پدر همی‌روم تا از برای تو قصری جداگانه مهیا کنم و شوکت خود را به تو باز نمایم. دختر ملک چون این سخن بشنید فرحناك شد و به او گفت: هر آنچه خواهی بکن. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.



خاصیت اسب را بر او نشناشانده بودم؟! شاید حکیمی که این اسب ساخته بود، به او برخورده او را به پاداش بدیهای پدر من برده است. پس از آن ملکزاده با غبانان را بطلبید. به ایشان گفت: آیا شما کسی دیدید که از اینجا بگذرد و یا به این باغ درآید؟ ایشان گفتند: ما کسی جز حکیم فارسی ندیدیم که او به باغ درآمد که گیاهان از بهر دارو جمع آورد. چون ملکزاده سخن ایشان بشنید، دانست که حکیم دخترک را برده.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

گفت: ای ملک جوانبخت، ملکزاده چون سخن ایشان را بشنید دانست که حکیم دختر را برده.

از قضا وققی که ملکزاده دخترک را در باع گذاشته نزد پدر رفته بوده است، حکیم فارسی را گذر به در قصر بیفتاد و اسب را در آنجا بدید. از دیدن او بسی فرحتناک شد و اعضای او را جستجو کرد. همه را سالم یافت و خواست که او را سوار گشته برود. با خود گفت: البته ملکزاده با این اسب کسی را آورده و او را اینجا گذاشته است. پس به قصر اندر شده دخترکی دید در آنجا نشسته که به آفتاب همی ماند. پس بدان دختر نظاره کرد، دانست که همان دختر را ملکزاده آورده است و در این قصر گذاشته خود به سوی شهر رفته است. در آن هنگام حکیم نزد آن ماهروی آمده زمین ببوسید. زهره جین چشم برداشته او را بدید و او بسی زشتروی و بدصورت بود. به او گفت: تو کیستی؟ حکیم گفت: ای خاتون، من رسول ملکزاده هستم، امر فرموده تا ترا از اینجا به جای دیگر که به شهر نزدیک است بیرم دخترک چون این سخن بشنید به او گفت: ملکزاده در کجاست؟ حکیم گفت: در شهر به پیش پدر خویش است و بزودی به سوی تو خواهد آمد. دختر به او گفت: مگر ملکزاده جز تو کسی نیافت که به سوی من بفرستد؟ حکیم از سخن او بخندید و به او گفت: ای خاتون، ملکزاده مرا به رسالت اخصاص نداد مگر به سبب زشتی منظر من که او بسی محبت با تو داشت رشك آورد که دیگری را بفرستد.

اتفاقاً در آن روز ملک از بهر نخجیر بیرون آمده بر آن مرغزار بگذشت. حکیم را دید که با دخترکی در پهلوی اسب آبنوسین ایستاده‌اند. غلامان ملک به ایشان گرد آمدند. حکیم را با دختر بگرفتند و اسب آبنوسین را برداشته در پیش ملک حاضر آوردن. ملک چون زشتی منظر حکیم و خوبرویی دخترک را ناظره کرد به دختر گفت: ای خوبروی، این شیخ را با تو چه نسبت است؟ حکیم به جواب مبادرت کرده گفت: این زن من و دخترعم من است. دخترک گفت: ای ملک، دروغ همی گوید. به خدا سوگند او شوهر من نیست و من او را نشناسم. او مرا به حیلت گرفته. چون ملک مقالات دخترک بشنید، به آزرن حکیم بفرمود. او را چندان بزدند که به هلاکت نزدیک شد. پس از آن ملک بفرمود او را برداشته در شهر به زندان اندر کنند و ملک دخترک را با صورت اسب با خود بیاورد ولی خاصیت اسب نمی‌دانست. حکیم را با دخترک کار بدین گونه شد.

و اما ملکزاده چون از دختر ملک نومید شد، لباس سفر بپوشیده از پس ایشان روان گشت. از شهری به شهری همی‌رفت و از اسب آبنوسین همی‌برسید، اتری از حکیم و دخترک نمی‌یافت. پس از آن به شهر صنا که شهر پدر دخترک بود برفت و از دخترک جویان شد. خبری نشنید و پدر دخترک را محزون یافت و از آنجا بازگشته قصد بلاد روم کرد و همی‌رفت و سراغ همی‌گرفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و شصت و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، ملکزاده قصد بلاد روم کرده همی‌رفت و نشان ایشان همی‌برسید. اتفاقاً به کاروانسرایی فرود آمد و جمعی از بازرگانان را دید که نشسته حدیث می‌کنند. به ایشان نزدیک نشسته، بشنید که یکی از ایشان می‌گفت که: چیزی عجب دیده‌ام. گفتند: چه دیده‌ای؟ گفت: به فلان شهر اندر بودم، از مردمان شهر شنیدم که روزی ملک آن شهر به نخجیرگاه رفته به مرغزاری گذشته بود و در آنجا مردی را با دخترکی در پهلوی اسب

و گرنه ملکزاده را مملوکان و خادمان و غلامان چندین هستند که در شمار نیایند. دختر ملک این سخن را باور کرد و راست پنداشت و با او برخاست. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و شصت و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، دخترک سخن او را راست پنداشت. در حال برخاست و دست بر دست او بنهاد و به او گفت: ای پدر، چه آورده‌ای که سوار شوم؟ حکیم گفت: ای خاتون، اسیبی که با او بیامدی سوار شو. دختر ملک گفت: من تنها بر آن اسب نتوانم سوار شد. حکیم از سخن او تبسم کرد و به او گفت: من با تو سوار شوم. پس حکیم سوار شد و او را سوار کرده به خود محکم بست و او نمی‌دانست که چه قصد دارد. پس از آن حکیم اثر شانه راست بجناید. اسب در حال بجناید و بر هوا بلند شد و ایشان را برداشت اینکه شهر از نظر ایشان نایدید گشت. دختر به حکیم گفت: کجاست آن سخنی که از ملکزاده گفته‌ی؟ حکیم گفت: ملکزاده را خدا بکشد که بیلیدترین مردمان است. دخترک گفت: وای بر تو، چگونه فرمان خواجه را مخالفت کنی؟ حکیم گفت: او خواجه من نیست. مگر تو مرا نمی‌شناسی؟ دختر گفت: لا والله، تو خویشتن به من بشناسان. حکیم گفت: من آن سخن را از راه حیلت به تو گفتم که رسول ملکزاده هستم و ترا فریب داده آتش حرست به دل ملکزاده نهادم. بدان که من از برای این اسب به افسوس اندر بودم از آنکه این اسب صنعت من است و ملکزاده بر این اسب دست یافته بود و اکنون الحمد لله که من بر تو و اسب هردو دست یافتم و دل ملکزاده را بسوختم چنان که او دل مرا سوخته بود. دیگر ترا هرگز نخواهد دید ولی تو خوشدل باش که من از برای تو از او سودمندترم. چون دخترک این سخن بشنید، تیانجه بر رخسار زد و آواز به ناله بلند کرده گفت: وای بر من، نه حبیب به دست آوردم و نه نزد پدر و مادرم بماندم. پس دخترک از این حادثه سخت بگریست و حکیم او را همی‌برد تا به بلاد روم برسیدند. به مرغزاری خرم فرود آمدند و آن مرغزار به شهر نزدیک بود و آن شهر ملکی داشت بلندبایه.

است که ما هرگز بدان خوبی صنعت ندیده‌ایم و اکنون آن دخترک در نزد ملک است و ملک بدو مفتون گشته ولی آن دخترک دیوانه است. اگر این حکیم راستگو بودی هرآینه او را معالجه کردی که ملک بسی اهتمام در معالجه او دارد. و اما اسب آبنوسین در خزانه ملک است و آن مرد زشت و در نزد من به زندان اندر است و هر نیم شب از گریه و ناله ما را نگذارد که به خواب رویم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و شصت و ششم برآمد

گفت: ای ملک چو اینخت، چون زندانیان خیر حکیم پارسی با ملکزاده بگفتند، او را به خاطر گذشت که تدبیری کند تا به مقصود خویشن رسد. چون زندانیان خواستند که به خواب شوند، ملکزاده را به زندان اندر کرده در به روی او بیستند. ملکزاده شنید که حکیم می‌گرید و به پارسی توجه می‌کند و می‌گوید: چگونه خود را و ملکزاده و دخترک را ستم کردم که نه دخترک از برای ملکزاده گذاشتمن و نه خود به مراد خویشن برسیدم و اینها همه از سوء تدبیر من بوده است از آنکه چیزی را که نه در خور من بود طلب کردم و هرگز چیزی را که نه در خور اوست طلب کند به چنین و رطای که من افتادم بیفت. چون ملکزاده سخن حکیم بشنید به پارسی با او گفت: تا کی بدین سان نالان و گربان هستی؟ مگر چنان دانسته‌ای که آنچه به تو رسیده به کسی دیگر نرسیده؟ چون حکیم سخن او را بشنید با او انس گرفت و حالت خود به او شکایت کرد و مشقی که بدو روی داده بود به او باز گفت.

چون بامداد برآمد، دربانان ملکزاده را گرفته بیاوردند. ملک را آگاه کردن که این جوان دوش بدین شهر درآمد و فرست آوردن به پیشگاه ملک نشد. پس ملک با ملکزاده گفت: از کدام شهری و چه نام داری و صنعت تو چیست و بدین شهر از بهر چه آمده‌ای؟ گفت: نامم به پارسی هرمز و شهر من پارس و مرا صنعت علم و دانش است: خاصه علم طب را نیک داشم و در معالجه دیوانگان اوستادم و بدین سبب در اقالیم و شهرها همی‌گردم تا بر علم خود

آبنوسین ایستاده یافته و آن مرد بسی زشت و دخترک بسیار خوبروی بوده است. و اما اسب آبنوسین صورت عجیب و صنعت غریب داشته است. حاضران از آن مرد برسیدند که: ملک به ایشان چه کرده بود؟ باز رگان گفت: ملک آن مرد زشت‌منظظر را گرفته از حالت دخترک جویان شده. او را دعوی این بوده است که این دخترک مرا زن و دخترعم است ولی دخترک سخن او را تصدیق نکرده او را به دروغ و بیهان نسبت داده و گفته بود که او مرا به حیلت به دست آورده. پس ملک دخترک را از او گرفته او را به زندان اندر کرده است و اما اسب آبنوسین را ندانم که چه کار کرده‌اند.

ملکزاده چون این سخن از باز رگان بشنید، به تزدیک او رفته به تلطف و نرمی با او سخن گفت و از نام شهر و نام ملک شهر برسید و نام شهر و نام شهر را یاد گرفت و آن شب را به نشاط و سرور به روز آورد. چون روز برآمد، از آن شهر بیرون آمده روان شد و همی رفت تا بدان شهر که باز رگان گفته بود برسید. چون خواست که به شهر درآید، دربانان او را گرفته در پیشگاه ملک حاضر آوردن تا ملک از حالت او بازرسد و سبب آمدن او را بدان شهر بداند و اگر خداوند صنعتی باشد، صنعت او بشناسد و ملک را عادت همین بوده است. و چون آمدن ملکزاده بدان شهر هنگام شام بود، در آن وقت فرصت حاضر آمدن به پیشگاه ملک نشد. دربانان او را به زندان بردند.

چون زندانیان حُسن و جمال او را بدیدند، نیستدیدند که او را به زندان اندر کنند. پس در خارج زندان در نزد خویشن بشانندن. چون خوردنی بیاوردند، ملکزاده با ایشان طعام خورد و به حدیث گفتن بشستند و رو به ملکزاده کرده به او گفتند: تو از کدام شهری؟ گفت: از بلاد پارس همی‌آیم. زندانیان به سخن او بخندیدند و به او گفتند: ای جوان پارسی، ما حدیث مردم پارسی بسی شنیده‌ایم و حالت ایشان بسی دیده‌ایم ولی این پارسی که در نزد ماست دروغگوتر از او کس ندیده‌ایم. دیگری از ایشان گفت: از او زشت و تر نیز کس نخواهد دید. ملکزاده به ایشان گفت: از دروغ او به شما چه آشکار گشته؟ گفتند: او را گمان این است که ملک او را در نجعیرگاه دیده که با دخترک بدعی الجمال ایستاده بوده است و اسپی از آبنوس با ایشان بوده



چنان کنم. پس ملکزاده گفت: ای ملک، از اقبال تو درد دخترک بدانستم و داروی او بشناختم و او را از جنون اندرکی خلاص کردم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و شصت و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، ملک برخاسته به نزد دختر شد. چون دختر ملک صنعا او را بدید، برخاسته زمین بپویسد. ملک را از دیدن این حالت فرح و نشاط روی داد و کنیزکان را فرمود که به خدمت او قیام کنند و او را به گرمابه برده از بهر او زیورهای زرین ترتیب دهند. کنیزکان زیورهای زرین و جامه‌ای ملوکانه بدو پوشانیده عقد گوهر از گردن او بسیار یختند و او را به گرمابه اندر برده، به خدمتش قیام نمودند. پس از آن از گرمابه‌اش برآورده، به بدر تمام همی مانست. چون به نزد ملک بیامد، ملک را سلام داد و پیشگاه ملک را بپویسد. ملک را شادی بزرگ روی داد و به ملکزاده گفت: همه اینها از برکت قدوم تو بود. ملکزاده گفت: ایها‌الملک، او را معالجه آنگه تمام شود

علمی فرازیم و اگر یکی بیمار بینم معالجه‌ش کنم. چون ملک سخن او بشنید فرخناک شد و به او گفت: ای حکیم دانشمند، به هنگام حاجت به نزد ما رسیده‌ای، آن‌گاه او را از حالت دخترک آگاه کرد و به او گفت که: اگر تو آن دخترک را معالجه کنی و او را از جنون برهانی هرچه از من تمنا کنی ترا بدhem. چون ملکزاده سخن ملک بشنید گفت: ای ملک، مرا خبر ده که چندگاهی است او دیوانه شده است و او را از کجا آورده‌ای؟ پس ملک حکایت از آغاز تا انجام بدو فروخواند و به او گفت: آن شیع زشت و به زندان اندر است. ملکزاده گفت: ایها‌الملک، با اسب آبنوسین چه کرده‌ای؟ ملک گفت: اسب در خزانه است. ملکزاده با خود گفت: رأی صواب این است که من پیش از همه کار، مکان اسب بدانم. اگر اعضای او سالم باشد مرا مقصود حاصل آید و گرنه باید به حیلته خود را از این ورطه خلاص کنم. آن‌گاه به ملک گفت: ایها‌الملک، من همی خواهم که آن اسب را بینم شاید در آن اسب چیزی باشد که در معالجه مرا یاری کند. ملک برخاسته دست او را بگرفت و به مکانی که اسب در آنجا بود درآمدند. ملکزاده به گرد اسب بگشت و به اعضای او می‌نگریست. چون اسب را سالم یافت، فرخناک شد و با ملک گفت: ای ملک، همی خواهم که دخترک را بینم و امیدوارم که معالجه اوت در دست من باشد. در حال ملک با ملکزاده نزد دخترک رفتند. ملکزاده او را چون دیوانگان یافت ولی دیوانه نبود. خود را چنان می‌نمود که کس بدو نزدیک نشود.

چون ملکزاده او را بدان حالت دید به او گفت: ای فتنه روزگار، ترا باکی نیست. پس با او به ملاحظت و نرمی سخن همی گفت تا خویشن بدو بشناسانید. چون دخترک او را بشناخت فریاد بلندی برآورده از غایت فرح بیخود بیفتد. ملکزاده در حال دهان به گوش او بنهاد و به او گفت: ای خاتون، شکیبا شو تا حیلته کنم و در خلاص از این ملک تدبیری نمایم و گرنه من و تو در ورطه‌ای بزرگ هستیم و اکنون تدبیر این است که من به ملک بگویم که این دخترک دیوانه است و من معالجه اوت را ضامنم، شما بند از او بردارید. چون بند از تو بردارند تو با ملک سخن ستعجیده بگو تا گمان کند که معالجه من ترا سودمند افتاده، شاید مقصود حاصل آید. دختر گفت: هرچه گویی



را بشکست و مکتوبی به پدر دخترک بتوشت و سرگذشت دختر را از برای او پیغام کرد و هدایای گرانایه با مکتوب به سوی ملک صنعا بفرستاد. چون رسول به صناعی یعن برسید و پدر دخترک مکتوب بخواند، فرحناك شد و هدایا بپذیرفت و رسول را گرامی بداشت. پس از آن هدایه‌های قیمتی از برای دختر خود و داماد با همان رسول بفرستاد و رسول به سوی ملکزاده بازگشت و او را از فرج ملک صنعا بیاگاهانید و هرسال ملک صنعا از برای داماد خود هدایه‌ها می‌فرستاد تا اینکه پدر ملکزاده درگذشت و او به جای پدر بر تخت مملکت بنشست و به عدل و داد همی‌گذرانید تا اینکه کشورها بگرفت و همه را به طاعت بیاورد و در عیش و نوش بسر می‌برد تا اینکه بر هم زنده لذات و پراکنده کننده جماعات و مخرب قصور و معقر قبور به ایشان بتاخت.

که تو بالشکر خود بدان مرغزار که این را در آنجا گرفته‌ای درآیی و اسب آبنوسین با خود بیاوری که من در آنجا عفریتی را که بدو چیره گشت بیندم و به زندان کرده بکشم که هرگز به سوی او بازنگردد. ملک سخن او را پذیرفته با لشکریان سوار گشت و اسب آبنوسین و دخترک را برداشته به سوی آن مرغزار برقتند و مردمان نمی‌دانستند که ملکزاده چه قصد دارد. چون بدان مرغزار بر سیدنند ملکزاده حکیم صورت، امر کرد که دخترک را با اسب آبنوسین یک تیررسن مسافت از ملک و لشکریان دورتر بگذارند. آن‌گاه ملکزاده به ملک گفت: مرا دستوری ده تا بخور در آتش کنم و عزیمت بخوانم و عفریتی را که به دخترک چیره گشته در زندان کنم که هرگز به سوی او بازنگردد ولکن باید وقت عزیمت خواندن، من و دخترک بر اسب آبنوسین سوار باشیم.

چون ملک سخن او را بشنید فرحناك شد و ملکزاده حکیم‌نما را اجازت داد. ملکزاده بر اسب نشست و دخترک را نیز سوار کرد و ملک بالشکریان به سوی او نظاره می‌کردند که ملکزاده دخترک را به خود محکم بیست و اثر نشانه راست اسب را بجناید. اسب بر هوا بلند شد و لشکریان نظاره همی‌کردند تا از دیده ایشان ناپدید شد و ملک تا هنگام شام به انتظار بازگشتن او بنشست. چون بازنگشت، او را پیشمانی بزرگ روی داد. با لشکر خود به سوی شهر بازگشت. و اما ملکزاده قصد شهر پدر کرده همی‌رفت تا به قصر پدر درآمد و دخترک را در قصر فرود آورد و خود به نزد پدر رفته او را سلام داد و از آوردن دخترک او را بیاگاهانید. ملک اسباب عیش مهیا کرد و از برای مردم شهر و لیمه‌ها فروجید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب سیصد و شصت و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پدر ملکزاده از اهل شهر و لیمه بهناد تا یک ماه بساط عیش گسترده بودند. پس از آن ملکزاده به حجله دخترک شد و با او درآمیخت و با انساط و شادمانی بسر بردن و پدر ملکزاده اسب آبنوسین

به تو بازنمودم چه نام دارد؟ دایه گفت: نام او انسالوجود است. دختر وزیر آهی برکشید و به فکرت فرورفت. پس از آن این ایات بخواند:

لَمْ عَاشَقْ شَدَنْ فَرَمَوْدَ وَ مَنْ بَرْ حَسْبَ فَرْمَانْشَ
دَرَافَتَادَمْ بَهْ آنَ درَدِيَ كَهْ بِيدَانِيَتَ درَمانْشَ
بَهْ قَصْدَ گُويَ يَا چُوْگَانَ، بَهْ مِيدَانَ دِيدَمَشَ رُوزَيَ
زَلَفَ اوَ وَيَشَتَ مَنْ حَسَدَ مَيِّ بَرَدَ چُوْگَانَشَ
خَمَ چُوْگَانَ اوَ بَا گُويَ هَرَ سَاعَتَ بَهْ مِيدَانَ درَ
هَمَانَ كَرَدِيَ كَهْ رُوزَ بَادَ، لَفَشَ باَ زَنْخَداَشَ
زَ رَشَكَ آنَ كَهْ باَ زَلَفَينَ مَشَكَيَنَشَ نِيَامِيزَدَ
بَهْ آَبَ دِيدَهَ بَنْشَانَمَ سَراسِرَ گَرَدَ مِيدَانَشَ

چون ایات به انجام رسانید، ایات را به ورقه بتوشت و ورقه در پیچیده به پارچه حریرش بگذاشت و او را به زیر بالش نهاده بخفت. آن گاه دایه ورقه از زیر بالش برداشته بخواند. دانست که دختر وزیر به انسالوجود عاشق گشته. پس دایه ورقه را فروپیچید و به جای خود بنهاشد. چون خاتون او وردالاکمام بیدار شد دایه به او گفت: ای خاتون، تو می‌دانی که من از پندگویان تو هستم و بر تو مهربانم. بدان که عشق کاری است دشوار. پوشیدن آن آهن را می‌گذارد و سبب رنجوری و بیماری گردد و کسی که عشق را آشکار کند بر او ملامت نیست که عشق اول ز حوا بود و آدم. وردالاکمام گفت: ای دایه، داروی عشق چیست؟ دایه گفت: داروی عشق وصال است. وردالاکمام گفت: وصال از کجا باید یافت؟ گفت: ای خاتون، وصل با نامه و پیغام و سخنان نرم توان یافت. نامه و پیغام است که میان دوستان جمع آرد و کارهای دشوار آسان کند. اگر ترا کاری باشد من به پوشیدن راز تو و بردن نامه از دیگران سزاوارتم. چون وردالاکمام سخن او را بشنید فرحنگ شد ولی خود را از سخن گفتن بازداشت و با خود گفت: هیچ کس از این کار آگاهی ندارد. من راز خود به این زن آشکار نسازم تا او را امتحان کنم. پس دایه به او گفت: ای خاتون، من در خواب دیدم که شخصی با من گفت خاتون تو با انسالوجود عاشق یکدیگرند از کار ایشان غفلت مکن. اگر نامهای دارند بیر و حاجت ایشان

حکایت وَرْدُالاکمَام وِإِنْسُالوْجُود

و از جمله حکایتها این است که در روزگار قدیم ملکی بود خداوند عزت و سلطنت و او را وزیری بود ابراهیم‌نام و آن وزیر دخترکی داشت خوبروی، بدان سان که شاعر گفتند:

گَهْ آَنَ آَرَاسْتَهَلَفَشَ زَرَهَ گَرَدَدَ گَهَيَ چَنْبَرَ
گَهْ آَنَ بِيرَاستَهَعَدَشَ بِسَارَهَ مَشَكَ وَ گَهْ عَنْبَرَ
سَانَ لَاهَ رَخْسَارَهَ نَسَقَابَ لَاهَ جَرَارَهَ
بَرَ اَزَ عَاجَ وَ دَلَ اَزَ خَارَهَ تَنَ اَزَ شَيَرَ وَ لَبَ اَزَ شَكَرَ

و از غایت نیکویی و نهایت خوبرویی او را وردالاکمام نام نهاده بودند و ملک را عادت این بود که در هر سال یک بار اعیان مملکت را به بازی گوی و چوگان جمع می‌آورد و چون آن روز می‌شد و مردم به بازی گوی و چوگان گرد می‌آمدند، دختر وزیر در منظره‌ای نشسته ایشان را تنزیج می‌کرد. از قضا در روزی که سواران به بازی گوی و چوگان مشغول بودند، دختر وزیر را در میان لشکر، نظر به پسر ماهمنظر سروبالائی افتاد. با دایه خود گفت: ای دایه، این جوان نیکوروی که در میان لشکر است چه نام دارد؟ دایه گفت: این جوانان همه خوبروند، تو کدام یک از ایشان برگفتی؟ دختر وزیر گفت: صبر کن تا من او را به تو بازنمایم. آن گاه دختر وزیر سبیی بگرفت و به سوی آن پسر بینداخت. آن پسر سر برداشت دید که دختر وزیر در منظره نشسته. چون آن پسر را چشم بر او افتاد تیر عشق او را بخورد و خاطرش بدلو مشغول گشته گفتند شاعر بخواند:

دَلَمَ اَيَ دَوْسَتَ تَوَ دَانَى كَهْ هَوَى تَوَ كَنَدَ
لَبَ مَنَ خَدَمَتَ خَاكَ كَفَ پَايَ تَوَ كَنَدَ
چَهَ دَعاَ كَرَدَيَ جَانَاَ كَهْ چَنَنَ خَوبَ شَدَى
تَأَجَوَ تَوَ عَاشَقَ تَوَ نَيزَ دَعَى تَوَ كَنَدَ
چَونَ سَوارَانَ رَا بازَى بَهْ انجَامَ رسِيدَ، دَخَلَتَ خَرَبَهَ باَ دَايَهَ گَفتَ: آن جَوانَ كَهْ

آنگاه مکتوب فروپیچیده به دایه بداد. دایه مکتوب گرفته از نزد وردالاکام به درآمد. حاجب بانگ بر دایه زد که کجا می‌روی؟ دایه گفت: به گرمابه همی‌روم. ولی دایه تشویش کرد و مکتوب از او بیفتاد و کار دایه را بدین گونه شد.

اما مکتوب را یکی از خادمان وزیر در راه افتاده دید، آن را برداشته در پیشگاه وزیر حاضر آورد و با وزیر گفت: ای خواجه من، این ورقه در راه افتاده یافتم. وزیر ورقه را گرفته بگشود. ایات بخواند و مضمون آنها بدانست و خط بشناخت که خط دختر خویش است. در حال برخاسته به نزد زن خود بیامد و از غایت خشم همی‌گریست. زن وزیر گفت: یا سیدی، از بهر چه گریانی؟ وزیر گفت: این ورقه بگیر و بر آنچه در اوست نظاره کن. زن وزیر ورقه برگرفت و بخواند دید که دخترش وردالاکام به آن مضمون ایات به انسال وجود نوشته. زن وزیر را نیز گریه بگرفت ولی خودداری کرد و سرشکش را نگاه داشت و با وزیر گفت: یا سیدی، گریستن سود ندارد. رأی صواب این است که حیلی کنیم تا ناموس تو محفوظ ماند و راز دختر تو پوشیده شود. وزیر گفت: من به دختر خود از عشق انسال وجود بیم دارم. مگر تو نمی‌دانی که پادشاه انسال وجود را بسی دوست دارد و بیم من در این کار از دو راه است: یکی از دختر خود بیم دارم و یکی از پادشاه همی ترسم از آنکه انسال وجود ندیم پادشاه است. سا هست از این کار حادثه‌ای بزرگ روی دهد. بازگو که در این کار رأی تو چیست؟

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و نهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب سیصد و هفتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وزیر با او گفت: ترا در این کار رأی چیست؟ زن وزیر گفت: صبر کن تا نماز استخاره بهجا آورم، و استخاره کرد. پس از آن با وزیر گفت: در میان دریای کنوز کوهی است که او را جبل تکلا خوانند و بدان کوه کس نتواند رسید مگر با مشقت سیار. تو از برای دختر در آنجا مکانی ترتیب ده. دختر بداجا بفرست. وزیر را گفته زن دلیلسند افتاد و هردو متفرق

برآور و راز ایشان پوشیده دار که ترا سودمند خواهد بود. من آنکه در خواب دیده بودم به تو بازگفتم. اکنون فرمان تراست. وردالاکام به او گفت: ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب سیصد و هشتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، وردالاکام گفت: ای دایه، راز من خواهی پوشید؟ گفت: من چگونه راز تو نپوشم که من از کنیزکان دیرین تو هستم. پس وردالاکام ورقه‌ای را که شعر در او نوشته بود در آورده به دایه داد و گفت: این مکتوب را به انسال وجود برسان و جواب از برای من بیاور. دایه مکتوب گرفته به سوی انسال وجود رفت. چون به نزد انسال وجود برسید دست او را بپرسید و با سخنان مهرآمیز با او سخن گفت. پس از آن ورقه بداد. انسال وجود ورقه بخواند و مضمون بدانست. در پشت ورقه این ایات بنگاشت:

من همان روز که خال تو بدم گفتم بیم آن است بدین دانه که در دام افتتم
هرگز آشفته رویی نشدم یا ممی مگر اکنون که به روی توجومی آشدم
هیچ شک نیست که این واقعه باطاق افند گر بداند که من با غم رویت جفت
پس از آن مکتوب فروپیچیده به دایه داد و گفت: ای دایه، خاتون خود را از من سلام برسان. دایه مکتوب گرفته به سوی وردالاکام بازگشت و مکتوب به وی داد. وردالاکام مکتوب گرفته بپرسید و به چشمان خود بسود. پس از آن مکتوب گشوده بخواند و مضمون بدانست. در حاشیه آن این ایات بنوشت:

نه چندان آرزومندم که وصفش بر زبان آید
اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
چه نیروی سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
حدیث آنگه کند بلیل که گل در بستان آید
نمیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
کز آن جانب که او آید صبا عنبرشان آید

همه آن شب را برفت و روز دیگر نیز همی رفت تا گرمی آفتاب سخت [شد] و انس الوجود را تشنجی غلبه کرد. نظاره کرده درختی بدید که در کنار درخت، آبی بود روان. پس به سوی آن درخت بنشست و خواست که آب بنوش دید که آب در دهان او طعمی ندارد و حالش دگرگون است و باهای او از رفتن آماس کرده. از این حالت گریان شد و سخت بگریست و آب از دیده فرو ریخت و این ایات بخواند:

تاکے ای جان ائر وصلل تو نتوان دیدن

که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

عقل پی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند

خویشتن بی دل و دل بی سر و سامان دیدن

هر شب زلف سیاه تو غایند به خواب

تا چه اید به من از خواب پریشان دیدن

چون ایات به اتمام رسانید چندان بگریست که خاک تر شد. پس از آن
برخاسته روان گشته و در بادیه‌ها همی رفت. ناگاه درنده‌ای بیرون آمد که سر
او بزرگتر از گنبدها و دهان او گشادتر از در غار بود و دندانها مانند دندانهای
پیل داشت. چون انس الوجود او را بدید مرگ را یقین کرد و روی به قبه
آورده شهادت بر زبان راند. ولی در کتابها خوانده بود که درندگان را با سخن
نرم، فریب توان داد. پس انس الوجود به او گفت: ای سلطان درندگان، و ای
رحم‌کننده درماندگان، من عاشقم و از جدایی به هلاکت نزدیکم. بر من
بیخشای و به بیچارگی ام رحمت آور. چون شیر مقالت او را بشنید، پستر
رفت و بر دم خود بنشست و سر به سوی دم خود برده با دم سازی کردن
آغازید. آن گاه انس الوجود این دوستی پرخواند:

ای شیر، ترابه شیر یزدان سوگند
رحم آربر این تن که ز عشق است نزار
یکسو شو و ره بر من بیچاره مبند
در پنجه خوبش صید لاغر مپسند

چون شعر به انجام رسانید شیر برخاسته به سوی او برفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

سندنده براينکه در آن کوه قصری بنا کنند و دختر را در آن قصر جای دهند و ذوقه يك ساله او را در نزد او بگذارند و كسي را از بهر خدمت و مؤانته او و گمارند. در حال وزير بتها و نجارها جمع آورده به سوي آن کوه بفرستاد و آنجا قصری بزرگ و محکم بنیان بنا کردن. پس از آن زاد و راحله (= شتر برومند) مهیا کرده شب به نزد دختر بیامد و او را به مسافرت امر کرد. چون دختر بیرون آمد و اوضاع سفر مشاهده کرد، بگریست و صورت حادته بر طاق رپنوشت که انس الوجود را از ماجراهی خود آگاه کند و این ایيات بیز بنوشت:

سا بر قیم، تو دانی و دل غم خور ما

بخت بد تابه کجا می برد آشخور ما

زنثار مزه چسون زلف تو در زرگیرم

قادسی کز تو سلامی برساند بر ما

لک آواره به هرسو کشم می دانی

رشک می‌آیدش از صحبت جانپرور ما

م سرت گر همه افق به هم جمع شوند

توان برد هوای تو برون از سر ما

چون ایات به انجام رسانید، سوار شد و او را منزل به منزل همی بردنده تا دریای کوز بریدند و در کنار دریا خیمه بزدند و کشتی بزرگ از برای خترک مهیا کردند و دخترک را با کنیزک او به کشتی بنشاندند و وزیر فرمود که چون کشتی به کوه ثکلا برسد دخترک را با کنیزک او در قصر بگذارند و کشتی باز گردانده، در ساحل کشتی را بشکنند. خادمان هر آنچه که وزیر گفته بود به جا آورده و به احوال دخترک همی گریستند. ایشان را کار بدین گونه سد. و اما انس الوجود چون از خواب برخاست، دوگانه به جا آورد. پس از سوار گشته به پیشگاه سلطان رفت. به عادت معهود از در خانه وزیر گذشت و به در خانه نظاره کرده اشعار را به در خانه نوشته یافت. به خرم من جودش شر器 افتاد و به سوی خانه خود بازگشت. ولی قرار نمی گرفت و سکبیانی نداشت و پیوسته در اضطراب بود تا اینکه شب درآمد. شبانگاه از خانه به درشد و در بیان حیران همی رفت و نمی دانست که به کجا رود. پس

چون ایيات به انجام رسانید دید که در غار را بگشودند. انسالوجود به در غار آمده عابد راسلام داد. عابد رَدَّ سلام کرد و به او گفت: نام تو چیست؟ گفت: نام من انسالوجود است. عابد گفت: از بهر چه بدین مکان آمدہای؟ انسالوجود حکایت خود را از آغاز تا انجام به عابد فروخواند. عابد به حالت او بگریست و به او گفت: ای انسالوجود، من بیست سال است که در این مکان هستم. در اینجا کسی ندیده بودم مگر دیروز که آواز گریه‌ای شنیدم. به سوی ایشان نظر کردم که گروهی در کنار دریا خیمه زده‌اند. پس از ساعتی به کشتی نشسته بر منت. جمعی از ایشان از دریا بازنگشت و جمعی دیگر کشتی از دریا بازگردانده بشکستند و از بی کار خویش رفتند. گمان دارم آن جماعت آنان پاشند که تو در بی ایشان همی‌گردی. اندوه تو، اندوهی است بزرگ و هیچ عاشقی نیست که به اندوه گرفتار نباشد. پس عابد این ایيات بخواند:

| | |
|----------------------------|---|
| عشق جوشد بحر را ماند دیگ | عشق ساید کسوه را ماند ریگ |
| عنق جان طور آمد عائقا | طور مست و خَرَّ موسی صاعقا ^۱ |
| بساغ سبز عنق کو بی متنهاست | جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست |
| عاقبت جوینده یابنده بسود | کسه فرج از صبر زاینده بسود |

چو عابد ایيات به انجام رسانید...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب سیصد و هفتاد و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عابد چون این ایيات به انجام رسانید او و انسالوجود چندان بگریستند که کوه از گریستن ایشان به ناله درآمد و از غایت گریه و زاری بیخود بیفتادند. چون به خود آمدند، عابد با انسال وجود گفت: من امشب بعد از نماز از برای تو استخاره کنم تا معلوم شود که چه باید کرد. انسال وجود را کار بدینجا رسید. و اما وردالاکام چون به کوه ٹکلا رسید و

۱. «خرَّ موسی صاعقاً»؛ بخشی از آیه ۱۴۳ سوره اعراف؛ و موسی بیهوش بیقاد.

چون شب سیصد و هفتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، شیر برخاسته به سوی او برفت و به او مهربانی آشکار نمود و او را با زبان خود بلیسید و در پیش روی او روان شد و او را اشارت کرد که از بی من بیا. انسال وجود نیز از بی او روان شد و همی‌رفتند تا اینکه شیر او را به فراز کوهی برده در آن سوی کوه فرود آورد و اثر پایی را به انسال وجود به اشارت بنمود و خود بازگشت. انسال وجود دانست که جای پای کسانی است که وردالاکام را برده‌اند. پس انسال وجود همان اثر بی را گرفته شبان روز همی‌رفت تا کنار دریایی کنوز برسید و اثر در آنجا تمام شد. انسال وجود دانست که ایشان به دریا نشته‌اند. از ایشان نومید شد و آب از دیده فروریخت و این ایيات بخواند:

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| دوستان دستی که کنار از دست رفت | دوش در دل ماند و بار از دست رفت |
| تاغم آمد هر چهار از دست رفت | بخت و رای و زور و زر بسود ولیک |
| صبر و آرام و قرار از دست رفت | عشق و سودا و هوس در سر میاند |
| چون زمام اختیار از دست رفت | مرکب سودا دوانیدن چه سود |

چون ایيات به انجام رسانید، چندان بگریست که بیخود افتاد و دیرگاهی بخود بود. چون به خود آمد، به چپ و راست نگاه کرد که کسی راندید. از وحشیان بر خود بترسید. به فراز کوهی بلند که در آنجا بود رفته در بی ای سنگی بنشست و همی‌گریست که ناگاه آوازی شنید که از غار همی آمد و آن آواز از عابدی بود که ترک دنیا گفته به عبادت پروردگار مشغول گشته بود. پس انسال وجود به سوی غار رفته سه بار در غار بزد. عابد او را پاسخ نداد و بیرون نیامد. انسال وجود آهی برکشید و این ایيات بخواند:

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| نه کسی یک نفس مرا مونس | نه کسی یک نفس مرا غمخار |
| اشکم از غم چو لولو شهوار | روم از خون چو لاله خودرنگ |
| دهنم خشک و دیده طوفان بار | نفس سرد و سینه آشگاه |
| دل بسیالود چند از این محنت | تن بفرسود چند از این آزار |

عابد از آنها سیدی بافت و با انسال وجود گفت: در این بادیه گیاهی می‌روید و بر ریشه خود خشک می‌شود. تو در بادیه شو و از آن گیاهان خشکیده جمع آورده این سبد پر کن و دهان سبد را بیند و او را به دریا انداخته سوار شو و در دریا همی‌رو شاید که به مقصود برسی که هر که از جان نگذرد به مقصد نخواهد رسید. انسال وجود گفت: سمعاً و طاعتاً. پس عابد را وداع کرده از نزد او بازگشت و سبد پر از گیاهان خشک کرده سر سبد را استوار بست و بر او سوار گشته در روی آب همی‌رفت و موجهای دریا او را گاهی بالا می‌برد و گاهی به زیر می‌آورد تا اینکه از قضا پس از سه روز آن سبد را موج دریا به جبل ثکلا بینداخت و انسال وجود از گرسنگی و تشنگی به هلاکت نزدیک بود. پس در آن مکان نهرهای روان و مرغهای خوش‌الجان و درختان میوه‌دار بدید. از میوه درختان بخورد و از آب نهرها بنوشید و به این سوی و آن سوی همی‌رفت که از دور قصری دید. به سوی آن قصر رفته دید که قصری است محکم اساس و بلندکریاس ولی در قصر را بسته یافت. سه روز در آنجا بنشست. روز سیم در گشوده شد خدمی از قصر به درآمد. انسال وجود را دید در آنجا نشسته به او گفت: تو از کجایی و بدین جایگاه ترا که رسانید؟ انسال وجود گفت: از اصفهان هستم و به بازرگانی در دریا سفر می‌کرم. کشتنی من بشکست موج مرا بدین جزیره بینداخت. خادم او را در آنچون کشید و گفت: ای مبارکی، خوش آمدی که اصفهان شهر من است و در آنجا دخترعمی دارم که او را دوست می‌داشم و من خردسال بودم که به دخترعم خود عشق می‌ورزیدم. طایفه‌ای به جنگ درآمدند و ما را به اسیری بردن و در خردسالی مردی مرا ببریدند و مرا بفروختند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و هفتاد و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، گفت: مردی مرا ببریدند و مرا بفروختند. پس از آنکه خادم با انسال وجود سرگذشت به انجام رسانید او را به ساحت قصر برداشت. انسال وجود در میان قصر دریاچه‌ای دید بزرگ و به گرد آن درختان سبز

خود را با دایه خویش تنها دید بگریست و گفت: به خدا سوگند ای قصر تو نیکو مکانی ولیکن جای حبیب من در تو خالی است. پس ورداداکام در آن جزیره پرندگان بسیار بدید. خادم خود را فرمود که دامی برنهاده از آن پرندگان صید کند و هرچه صید کند به قفسی بگذارد. پس از آن خود در منظره قصر بنشست، از انسال وجود یاد کرده آب از دیدگان فرو ریخت و این ایات بخواند:

وقت است اگر از پای درآیم که همه عمر
باری نکشیدم که به هجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوخته هم سوخته داند
دیوانه اگر پند دهی خود نپذیرد
وربند نهی سلسه از هم گسلاند
ما بی‌تو بمه دل برزندم آب صبوری
در آتش سوزنده صبوری که تواند
گر بار دگر دامن کامی به کف آرم
تا زندهام از چنگ منش کس نرهاند

چون شب درآمد، ورداداکام را وجد و شوق افزونتر گشت و از روزهای گذشته یاد کرد و این ایات بخواند:

سر آن ندارد امشب که برآید آفتای
جهه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
نفس خروس بگرفت که نوبت بخواند
همه ببلان ببرند و غاند جز غرابی
نفحات صبح دافی به چه روی دوست دارم
که به روی دوست ماند که برافکند نقابی
ورداداکام را کار بدین گونه شد.

و اما انسال وجود، عابد به او گفت: به این صحررا رفته شاخهای درخت برچین و به نزد من بیاور. انسال وجود شاخها فروچیده به نزد عابد آورد.

گر چو من بلبل ز درد عاشق مدهوش نیست
بس چرا از ناله کردن یک زمان خاموش نیست
نیت چون آواز بلبل غمگسار من کنون
چون مرا آواز چنگ آن صنم در گوش نیست

پس از آن اندکی برفت، قفسی دید که از همه فقها بهتر بود. چون بر آن
قفس نزدیک شد کبوتری در آنجا یافت که نوحه‌های شورانگیز می‌کرد.
چون او را بدین حالت بدید آب از دیده روان ساخته این دو بیت برخواند:
چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی^۱ کش یار هم آواز بگیرند به دامی
از من مطلب صبر جدایی که ندارم سنگ است فراق و دل محنت‌زده جامی
چون انسال وجود شعر به انجام رسانید ...
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و هفتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون انسال وجود ایات به انجام رسانید، کبوتر را
گوش به آواز انسال وجود بود. در حال بانگ بر او زد و به نوحه و زاری
افروزده این ایات بخواند:

خوشت از ایام عشق ایام نیست بامداد عاشقان را شام نیست
عاشقان را منتهای کام نیست کام هر جوینده‌ای را آخر است
مستی از من پرس و شور عاشق آن کجا داند که دُرداشام نیست

پس از آن انسال وجود روی به خادمک اصفهانی کرده به او گفت: در این
قصر کیست و او را که بناهاده؟ خواجه‌سرآگفت: این قصر را وزیر فلان پادشاه
از بهر دختر خود بنانکرده که از عوارض روزگار بر او بیم داشت و اکنون او را با
تابعان او در این قصر جای داده و در قصر رانگشایند مگر در سالی یک بار که

۱. خمام: کبوتر.

و خرم و مرغان خوشالحان در قفسهای سیمین و زرین از درختان فروآویخته
و آن مرغان به آلحان خوش همی خواندند. چون انسال وجود به قفس نخستین
رسید، در آن قفس بلبلی دید که می‌خواند. انسال وجود چون آواز بلبل بشنید
بیخود افتاد. چون به خود آمد آواز به ناله بلند کرد و این بیت بخواند:

ای بلبل اگر نال من با تو هم آوازم تو عشق گل داری من عشق گل اندامی
پس از آن آن قدر بگریست که بیخود افتاد. چون به خود آمد برخاسته
همی رفت تا به قفس دویمین بررسید. در آن قفس نیز بلبلی دید که به آواز
خوش می‌خواند. در حال انسال وجود بنالید و این ایات بخواند:

هر شبی بلبل چرا چندین همی زاری کند
گرنه با وی گل جو با من دلبرم خواری کند
گر من از هجران آن گلرخ کنم زاری رواست
او چرا در وصل گل باری همی زاری کند
لکن آن زاری چنان دانم که از هر من است
زانکه او عشق را هسواره غمخواری کند
چون همی بیند که من یاری ندارم در فراق
با من اندر ناله کردن هرشی یاری کند

چون ایات به انجام رسانید به سوی قفس سیمین برفت. در آن قفس
عندهلیب دید. چون عندهلیب را چشم به انسال وجود افتاد ترانه ساز کرد و
انسال وجود از خواندن او این ایات بخواند:

گر فاش کرد راز مرا ساز عندهلیب گل نیز فاش کرد همی راز عندهلیب
چون عندهلیب ناله کنم در فراق یار وقت سحر چو بشنوم آواز عندهلیب
بررواز جان من همه بر یاد دلبر است تانزد گل بود همه آواز عندهلیب
چون ایات به انجام رسانید به سوی قفس چهارمین رفت. بلبلی در آنجا
دید که نوحه همی کند. چون انسال وجود نوحه بلبل بشنید آب از دیدگان
بریخت و این دو بیت بخواند:

چون صیاد ایات او را بشنید، ایام جوانی به خاطر آورده از روزگار عشق
خود یاد کرده بگریست و این ایات بخواند:

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| خوشا عاشق خاصه وقت جوانی | خوشا با بسیج‌هرگان زندگان |
| خوشا با رفیقان یکدل نشستن | به هم نوش کردن می ارغوان |
| به وقت جوان کنی عیش زیرا | که هنگام پیری بود ناتوان |

چون ایات به انجام رسانید، طناب کشته را در ساحل بیست و به نزد
وردالاکام آمده به او گفت: به کشتی اندر آی تا ترا به هر جایی که خواسته
باشی برم. وردالاکام به کشتی درآمد. صیاد کشتی براند و کشتی بسرعت
همی رفت تا اینکه در کنار دریا به شهری برسیدن.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب سیصد و هفتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، در کنار دریا به شهری برسیدن و در آن شهر
ملکی بود با سطوط که او را دریاس می گفتند و در آن وقت با پسر خود در
قصر مملکت نشسته از منظرة قصر به هرسو نظاره می کردند. ناگاه ایشان را
چشم به سوی دریا افتاد و به کشتی اندر دخترکی را دیدند که چون بدر از
افق طالع گشته و در گوشن او گوشواره بلخشی و در گردن او عقدی از
گوهرهای گرانایه پدید بود. ملک دانست که او از دختران بزرگان و ملوک
خواهد بود.

پس ملک از قصر فرود آمد و کشتی را دید که در ساحل ایستاده و
دختری در کشتی خفته و صیاد طناب کشتی همی بندد. ملک دخترک را از
خواب بیدار کرد و به او گفت: تو از کجایی و دختر کیستی و سبب آمدنت
بدینجا چیست؟ وردالاکام گفت: من دختر ابراهیم، وزیر ملک شامخ هستم و
آمدن من بدینجا سببی عجیب دارد. پس تمامت قصه را بر او فروخواند و
هیچ چیز از او پوشیده نداشت. پس از آن آب دیدگان فروپیخته این ایات
بخواند:

از برای ایشان آذوقه بیاورند. انسال وجود با خود گفت: لله الحمد که مقصود
حاصل گشت. ولکن مدتی بایست تا خون شیر شد و دیرگاهی باید که سال
بسر آید. انسال وجود را کار بدینجا رسید. و اما وردالاکام را خواب و خور
گوارا نبود و نشستن و خوابیدن نمی توانست. او را شور عشق بی طاقت کرد و
شکیبایی نتوانست. ناچار برخاسته در اطراف قصر بگشت و از هیچ جا راه به
در شدن نیافت. آنگاه آب از دیدگان بپریخت و این ایات بخواند:

من امروز و دلی زانده گئی به دونیم
جای آن است کنوم که به جان باند بیم
نه مرا مکن و مأوانه مرا خانه و جا
نه مرا مونس و غمخوار نه بیار و نه ندم
حالت خود به که گویم من مظلوم و غریب
چاره خود ز که جویم من رنجور و سقیم

چون وردالاکام ایات به انجام رسانید به بام قصر برآمد و خود را از بام
قصر باریسانی به زمین بپاپیخت و در کوه و هامون همی رفت تا به کنار دریا
رسید؛ صیادی را دید که به کشتی نشسته، صید همی کرد. چون وردالاکام را
بدید کشتی به میان دریا راند. وردالاکام او را آواز داد و این ایات بخواند:

اها الصیاد از من منا هیچ حذر
که من خون شده دل نیستم الا ز بشر
سرگذشت من بیچاره یکی بازنشو
که مرا گردش ایام چه آورد بر
عاشق روی بتی گنتم سیمین رخسار
که مرا هجر رخش دارد رخساره چو زر
نه کسی می برد از من، سوی او هیچ پیام
نه کسی آورد از او، سوی من هیچ خبر
گشته در بادیه هجر وی ام سرگردان
کیست آن کو شودم سوی وصالش رهبر

هر که درمان کرد مرجان مرا
جان من سهل است جان جانم اوست در دمند و خسته ام درمانم اوست
و روی به وزیر ملک درباس کرده به او گفت: تو به سوی خواجه خود شو
و به او بگو که انسال وجود سالی است که غایب شده و کسی نمی داند که او
در کدام سرزمین است. وزیر گفت: ای پادشاه، خواجه ام با من گفته که اگر او
رایاوردی ترا معزول خواهم کرد. من چگونه به سوی خواجه خود روم؟
ملک شامخ به وزیر خود ابراهیم گفت: تو نیز با وزیر ملک درباس برو و
انسال وجود را در اطراف بلاد جویان شو. ابراهیم گفت: سمعاً و طاعتاً. پس
تابعان خود را برداشته در صحبت وزیر ملک درباس به جستجوی
انسال وجود روان شد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و هفتاد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ابراهیم در صحبت ملک درباس به جستجوی
انسال وجود روان شدند و به هرجا که می گذشتند و هر کس که می دیدند از
انسال وجود جویان بودند. کسی از او خبری نمی گفت و یوسته در شهرها و
دهکده ها همی رفتند و در کوهها و بیابانها همی گشتند تا به کنار دریای کنور
برسیدند. کشته حاضر آورده به کشته بنشستند و همی رفتند تا به نزد جبل
ثکلا برسیدند. وزیر ملک درباس به ابراهیم گفت: این کوه را چرا جبل ثکلا
خوانند؟ ابراهیم گفت: در روزگار قدیم، جنیه ای از جنیان، جوانی از آدمیان را
دوست می داشت. عشق آن جوان بدو چیره شد. از پیوندان خویشتن به خود
پرسید و در روی زمین جایی را تتفییش می کرد که در آنجا از پیوندان
خویش پنهان شود. این کوه را یافت که هیچ کس از جنیان و آدمیان بدینجا
راه نداشت. پس مشعوق خود را بربود و در این مکان بگذاشت و خود گاهی
به نزدیک اقوام خود می رفت و گاه به پنهانی بدین کوه می آمد و دیرگاهی
بدین سان بودند تا اینکه از ایشان کودکان متولد شدند و هر کس از بازرگانان

چو بلبل هوس نالمهای زار آید
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
بهار وصل ندام که کی به بار آید
چون ایات به انجام رسانید قصه را دگربار به ملک فروخواند و گریان
گریان این دو بیت بخواند:

من بار دل داشتم بسامان اسلحه گون شد و دگران
فرمان دگر کس برد دل من این را چه حیل باشد و چه درمان
چون ملک سخنان او را بشنید از عشق او آگاه شد، دلش بر وی بسوخت
و به او گفت: تو بیم مدار که ناچار من ترا به مراد برسانم و کسی را که تو
عاشق اوی به نزد تو آورم و گفت:

چون که دانستم که رنجت چیست زود در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و این که من آن کنم با تو که بسaran با چمن

پس از آن ملک درباس، وزیر خود را بخواست و لشکری انبوه به او داد و
مالی بسیار به رسم هدیت بار بست و وزیر را فرمود که آن مال به سوی
ملک شامخ برد به او بگوید که در نزد او جوانی است انسال وجود نام. او را به
سوی من بفرستد تا دختر خود به او تزویج کنم. پس از آن به همین مضمضون
مکتوبی نوشته به وزیر بداد و وزیر را به آوردن انسال وجود تأکید کرد و به او
گفت: اگر انسال وجود را نیاوردی ترا از وزارت معزول کنم. پس وزیر هدیه ها
برداشته به سوی ملک شامخ روان شد. چون به ملک شامخ برسید، سلام
ملک درباس به او برسانید و مکتوب و هدیت به وی بداد. چون ملک شامخ
مکتوب بدید و نام انسال وجود را نظر کرد سخت بگریست و با وزیر
ملک درباس گفت: کجاست آن که تو از بهر او آمده ای؟ ای وزیر، بدان که
انسال وجود رفته است و ما مکان او را نمی دانیم. تو او را از بهر من بیاور من
چندین برابر این هدیتها به تو بدهم. پس از آن ملک شامخ بگریست و این دو
بیت بخواند:

و ابراهیم وزیر را از نایدید شدن دختر خاطر به حزن و اندوه مشغول بود و وزیر ملک درباس چون از سفر خود مقصود حاصل نکرد برخاست که به سوی بلاد خود رود و ابراهیم وزیر را وداع کرد و به او گفت: همی خواهم که این فقیر مجدوب را با خود برم، شاید به برکت خدای تعالی ملک را به من مهریان سازد که من در این فقیر جذبه رحمانی همی بینم و چون او را به شهر خود برم از آنجا به شهر اصفهانش بفرستم که به شهر مانزدیک است. ابراهیم وزیر گفت: آنچه خواهی بکن. پس هریک از آن دو وزیر یکدیگر را وداع کرده به سوی بلاد خویشن بازگشتند و وزیر ملک درباس انسال وجود را با خود برداشت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب سیصد و هفتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، وزیر ملک درباس انسال وجود را با خود برداشت و سه روز او را همی برد. ولی انسال وجود بیخود بود. چون به هوش آمد وزیر را آگاه کردند. وزیر گلاب و شکر از برای او بفرستاد. گلاب بر او بفشنandند و شکر ش بچشانند و پیوسته روان بودند تا به شهر ملک درباس نزدیک شدند. ملک آمدن وزیر بدانست. رسول به سوی وزیر بفرستاد که اگر انسال وجود را با خود نیاورده‌ای به شهر اندر می‌باشد. چون وزیر فرمان ملک بشنید کار بر او دشوار شد و وزیر از بودن ورداالاکام در نزد ملک آگاهی نداشت و سبب فرستادن او را از بی انسال وجود نمی‌دانست و انسال وجود نمی‌دانست که او را به کجا می‌برند و از اینکه وزیر را به طلب او فرستاده‌اند آگاهی نداشت و وزیر نمی‌دانست که این جوان انسال وجود است. پس او را حاضر آورده به او گفت: ملک مرا از بی حاجتی فرستاده بود و آن حاجت روانگشت. اکنون که ملک آمدن مرا دانسته رسول پیش من فرستاده و فرمان داده که اگر حاجت نیاورده است به شهر اندر نیاید. انسال وجود به او گفت: حاجت ملک چه بود؟ وزیر تمامت حکایت به او باز گفت. انسال وجود به او گفت: هراس مکن، مرا به سوی ملک ببر که من آمدن انسال وجود را ضامن شوم. وزیر به او گفت: آیا راست می‌گوینی، آوردن انسال وجود را ضامن می‌شوی؟ او گفت: به خدا سوگند راست

دریا بر این کوه می‌گذشت آواز گریه کودکان را چون آواز گریه زنی که از فرزندان جدا شده باشد می‌شنیندند و می‌گفتند که آیا در اینجا زنی هست شکلا؟ یعنی زنی هست که فرزند او مرده باشد. پس بدان سبب این کوه را جبل نکلا نامیده‌اند. وزیر ملک درباس از سخن او شگفت ماند و همی رفتد تا به در قصر برسیدند. در حال در گشوده شد و ابراهیم به ساحت قصر درآمد. در میان خادمان ورداالاکام، جوانی پریشان حال که انسال وجود بود بیدید. از خادمان پرسید که: این کیست و از کجاست؟ گفتند: او جوانی است بازگران که مال او غرق گشته و خود نجات یافته و او را جذبه‌ای رحمانی هست. وزیر ملک شامخ او را در آنجا گذاشته درون قصر رفت و دختر خود ورداالاکام را به قصر اندر نیافت. از کنیزکانی که در آنجا بودند سؤال کرد گفتند: ما ندانستیم که او چگونه رفت و در نزد ما روزگی چند بیش نماند. ابراهیم وزیر آب از دیده روان ساخته و این ایات بخواند:

تارفت مرا از نظر آن جشم جهان بین
کن واقف ما نیست که از دیده چجه‌ها رفت
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمری سرت که عمر همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

چون ایات به انجام رسانید گفت: از قضای خدا گریزگاهی نیست و حکم تقدیر را چاره نتوان کرد. پس از آن به سام قصر برآمد. رسماًنی را به طریقه‌های قصر بسته و به زمین آویخته یافت. دانست که دخترش از آن مکان فرود آمده و به بیراهه رفته است. گریان گریان از بام قصر فرود آمد و خادمان را فرمود که به اطراف کوه پراکنده گشته خاتون خویشن تفتیش کنند. ایشان تفتیش کردن و اثری نیافتند. ایشان را کار بدینجا رسید.

و اما انسال وجود چون بدانست که ورداالاکام از قصر به در رفته است، صیحه‌ای بلند بزد و بیخود بیفتاد. ایشان گمان برداشت که او را جذبه رحمانی بگرفت و انسال وجود دیرگاهی بیخود ماند. خادمان از زندگی او نویید شدند

ورداالاکام بداد و لشکر انبوه در صحبت ایشان روانه ساخت و ایشان همی رفتند تا به شهر خویشتن برسیدند. ملک شامخ مطربان و مغنیان جمع آورد و سفرهای بگسترد. تا هفت روز بساط عیش گستردہ بود و همه روز ملک شامخ خلعتهای فاخر به خرد و بزرگ می داد و خوانها از برای غریب و بومی می نهاد. پس از آن انسال وجود به حججه عروس درآمد و او را در آغوش گرفت و از غایت شادی بگریستند. پس ورداالاکام و انسال وجود یکدیگر را در آغوش گرفتند و بیخود بیفتادند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب سیصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، انسال وجود با ورداالاکام از لذت وصل بیخود بیفتادند. چون به خود آمدند انسال وجود این ایات برخواند:

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران
که هیچ آدمی ای نیست دیده در دوران
کنون وصال همه بر دلم فرامش کرد
خواش اصال بتان خاصه از پس هجران
هزار شادی دیدم به یک شب از دلبر
هزار خوشی دیدم به یک شب از جانان
ورداالاکام از وصال معشوق شادمان بود و این ایات همی خواند:

از پار مرا خوشت و نیکو بود امسال
همواره بدین حال بیاناد مرا حال
من پار همی روی به چنگال بکنم
زان سرو همی گل جنم امسال به چنگال
امسال طرب دیدم از آن ماه به یک روز
چندان که عنادیدم از او پار به یک سال

پس انسال وجود بوسه از لبان او بگرفت و این ایات بخواند:

ای نگاریده نگاری که ز تو مجلس من
گه چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
در هر آن خانه که از هم بگشایی لب و زلف
شکر و مشک در آن خانه بسه خروار بود

می گوییم. پس وزیر فرحناک شد و سوار گشته او را با خود برداشت و به سوی ملک برفت. چون به پیشگاه ملک برسیدند ملک با وزیر فرمود: کجاست انسال وجود؟ انسال وجود گفت: ایهاالملک، من مکان انسال وجود رامی شناسم. ملک او را به نزد خود خواند و به او گفت: انسال وجود در کجاست؟ گفت: انسال وجود بدین مکان نزدیک است ولکن تو مرا خبر ده که او را از بهر چه می خواهی تا من او را نزد تو حاضر آورم؟ ملک برخاسته انسال وجود را به خلوتگاه برد و قصه را از آغاز تا انجام به او گفت. انسال وجود گفت: ای ملک، جامه فاخر آورده به من بیوشان تا من انسال وجود را از برای تو بیاورم. پس جامه ملوکانه بیاوردند و به انسال وجود بیوشاندند. انسال وجود گفت: ایهاالملک، من انسال وجود هستم. پس از آن این ایات بخواند:

آن دوست که من دارم آن یار که من دام
شیرین دهنی دارد دور از لب و دندام
بخت آن بکند با من کان شاخ صنیر را
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشارم
ای خوبتر از لیل بیم است که چون بخون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابان
دستی ز غمت بر دل پایی ز پی ات در گل
با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم

چون انسال وجود ایات به انجام رسانید، ملک درباس به او گفت: به خدا سوگند که شما هر دو عاشق صادق هستید و کار شما کاری است عجیب. ملک، قاضی و شهود حاضر آورده صیغه ورداالاکام را برای انسال وجود بخواندند. آن گاه ملک درباس رسولی به نزد ملک شامخ بفرستاد و آنجه که از برای ورداالاکام و انسال وجود روی داد از برای ملک بنوشت. ملک شامخ را از شنیدن این واقعه غایت شادی روی داد و مکتوبی به ملک درباس بنوشت بدین مضمون که چون عقد ایشان در نزد تو است عیش ایشان را من باید برپا بدارم. پس از آن اسباب و استران و اشتaran با جمیعی از لشکر به طرف ایشان بفرستاد. چون مکتوب به ملک درباس رسید مالی بسیار به انسال وجود و

نفر هم از رذالت‌های ابونواس شکایت به خلیفه برده بودند. پس مسرور سیاف را فرمود که جامه او را بکند و پالان خر بر او بگذارد و رسن بر سر او بینند و او را در قصرهای کنیز کان بگرداند تا او را مسخره کنند. پس از آن سر او را بریده از برای خلیفه بیاورد. مسرور پالان بر وی نهاده او را همی‌گردانید و قصرهای خلیفه به شماره روزهای سال بود. پس هر کس ابونواس را بدان حالت مضحکه می‌دید مالی بدو می‌داد. وقتی که ابونواس بازگشت او را دامن پر از زر بود. در آن حال جعفر، وزیر بر مکی به نزد خلیفه درآمد. ابونواس را در آن حالت دیده به او گفت: ای ابونواس، چه گناه کرده‌ای که مستوجب چنین عقوبیت شده‌ای؟ ابونواس گفت: هیچ گناه نکرده‌ام مگر اینکه شعرهای نفر خود را به خلیفه هدیه کردم، خلیفه نیز جامه‌های فاخر خود را به من عطا فرمود. خلیفه با دلی پر از خشم بخندید و از او درگذشت و فرمود که او را بدرازه زر بدهند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

حکایت کنیز و خواجه

چون شب سیصد و هشتادم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، و از جمله حکایتها این است که: یکی از مردمان بصره کنیز کی ماهروی خریده دل به عشقش بنهاد و زر و سیم آنجه داشت بر او صرف کرد تا اینکه تهدست و پریشان روزگار شد. کنیز را دل بر وی بسوخت و گفت: ای خواجه، مرا بفروش و قیمت مرا صرف خویش کن. خواجه از غایت تندگستی سخن او را پذیرفت و او را به بازار بردا. دلال آن کنیز را پسندید و او را به پانصد دینار زر سرخ بخرید و قیمت به خواجه او بشرط. خواجه قیمت گرفته خواست که برگردد کنیز ک گریان شد و این دو بیت برخواند:

مرو ای دوست که ما بی تو نیارم نشست

مَبِّر ای دوست که ما از تو نخواهیم برید

آن که برگشت و جفا کرد و به هیچم بفروخت

به همه عالمش از من نتوانستند خرید

به سر تو که توانگر شود از مشک و شیکر
هر که را بالب و زلف تو سر و کار بود

گر گنهکار نشد زلف تو بر عارض تو
چون پسندی که همساله نگونسار بود

ور گنه کرد چرا یافت به خلد اندر جای
خلد آراسته کی جای گنهکار بود

و تا هفت روز در عیش و شادی بسر بردنده و شب از روز نمی‌دانستند.
پس از آن از حجله به درآمدند و به مردم خلعت و مال بخشیدند. پس از آن
ور دلاکام فرمود که گرمابه را خلوت کنند و به انس الوجود گفت: ای نور
دیدگان من، قصد من این است که ترا به گرمابه اندر تنها بینم و این دو بیت
بخواند:

امروز مرأی چنان است که تا شب پیوسته ترا بینم و تو نیز مرا بین
چشم من و آن روی پر از لاله و پر گل دست من و آن زلف پر از حلقه و پر چین

آن گاه برخاسته به گرمابه اندر شدند و در آنجا آن روز را به تنعم بسر
بردنده. پس از آن به قصر بازگشته و به عیش و نوش بسر می‌بردنده تا برهم
زننده لذات و پراکنده کننده جماعات بدیشان بیامد. «سبحان من لا يحول و
لا يزول» (= متره است [پروردگاری] که دگرگونی و زوال ندارد).

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

حکایت هارون و ابونواس

چون شب سیصد و هفتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، خلیفه هارون الرشید را عادت این بود که پس از
انجام دیوان به خلوت درآمده شاعران و نديمان را حاضر آوردی. اتفاقاً
روزی از دیوان برخاسته در خلوت نشسته و نديمان حاضر آمده هر یک در
مقام خویش نشسته بودند که ابونواس درآمد و خواست که در مقام خود
بنشینند. خلیفه هارون الرشید را آن روز حالت ناخوش بود و مخصوصاً چند



ماهرو را از این حادته خبر دادند. او را دل به آن عاشق صادق بسوخت و به زیارت او بازآمد. چون مرد عاشق آن پری رخسار را بدید آب از دیدگان بریخت و این بیت برخواند:

بعد از هلاک ما گذری چون به خاک ما آهسته نه قدم، به دل دردنای ما
چون آن زن گریستن او بدید و شعر او بشنید، گریان شد و به او گفت: به خدا سوگند گمان من این نبود که ترا عشق بدین پایه رسیده که خود را به دست مرگ داده‌ای. اگر من این حالت را دانسته بودم در این ماجرا ترا یاری می‌کردم و ترا از وصل خود کام می‌دادم. چون مرد عاشق سخن او بشنید آب از دیدگان بریخت و گفته شاعر بخواند:

بعد از این لطف تو با من به چه ماند، دان؟

نوشدارو که پس از مرگ به سهراب دهنده

و فریادی بلند بزد و در حال بمرد. پس آن زن خوب و خود را بر او انداخته

چون خواجه این سخن بشنید آواز به ناله بلند کرده بگریست و این ایات بخواند:

ندانستم من ای سیمین صنور
نگارین منا برگرد و مگری
زمانه حامل هجر است ولا بد

که گردد روز جونین زود زايل
که کار عاشقان را نیست حاصل
نهد یک روز بار خویش حامل
چون عبدالله شعر ایشان بشنید گفت: به خدا سوگند من شما را از یکدیگر جدا نکنم که هردو عاشق یکدیگرد. پس به خواجه کنیز گفت: ای مرد، مال را با کنیز بگیر که خدا هردو را به تو مبارک گرداند از آنکه جدا کردن دو دوست بسی دشوار است. پس خواجه و کنیز دست امیر بوسیده بازگشتند و همواره با هم بودند تا مرگ ایشان را از هم جدا کرد. سیحان من هو خنی لا یموت.

حکایت تأثیر عشق

و از جمله حکایتها این است که در قبیله بنی عذرہ مردی بود عشق پیشه که پیوسته با خوبی و بیان عشق ورزیدی. اتفاقاً او را به زنی خوبی از آن قبیله نظر افتاد و بر او عاشق شد و همروز نامه و پیغام به سوی آن زن فرستاد. ولی آن زن از او اعراض می‌نمود تا اینکه آن مرد از غایت وجود و عشق رنجور شد و به بستر افتاده از خور و خواب بازماند و کار او به مردم آشکار شد و نامش به عاشقی شهره گشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و هشتاد و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، آن مرد به بستر افتاد و الم او بزرگ شد. زن و مرد قبیله از آن زهره‌جیین ستمکار خواهش می‌کردند که او را زیارت کند. آن ماهروی سخن کس نمی‌پذیرفت تا اینکه آن مرد به مرگ نزدیک شد. آن

اتفاقاً آموزگار آن لوح بدید و آنچه در لوح بود بخواند. به حالت ایشان رحم آورده در زیر خط ایشان این دو بیت بنوشت:

سیمین ذقنا داد بده عاشق خود را
و اندیشه مکن خشم معلم، زنها
مندیش که او نیز به هنگام جوانی عاشق شده بر روی نکورو بسیار
اتفاقاً خواجه دخترک در آن ساعت به دیستان آمد. لوح دخترک برداشته
شعرهای پسر و دخترک و استاد را در آنجا نوشته یافت. در حال قلم به
دست آورده در زیر خط ایشان این دو بیت بنوشت:

ای طرفه پسر آنچه نوشته است معلم

من نیز رضا دادم و خشنودم از این کار
تو در خور او بودی و او در خور تو بود

ایزد رسانید سزا را به سزاوار

پس از آن قاضی و شهود حاضر آورده در همان مجلس کتاب دخترک را
از برای آن پسر بنوشت و آن پسر و دختر با یکدیگر در نشاط و سرور بسر
میبردند تا اینکه مرگ ایشان را دریافت.

حکایت مُتَلَّمْ شاعر

و از جمله حکایتها این است که مُتَلَّمْ^۱ شاعر از نعمان این متذر بگریخت و دیرگاهی از او غایب شد تا اینکه گمان کردند که او مرده است و او را زنی بود خوبی که امیمه نام داشت. پوندان آن زن او را به تزویج اشارت نموده اصرار کردند و آن زن ناچار دعوت ایشان اجابت کرد، ولی خاطرش ناخوش بود. پس او را به یکی از مردان قبیله تزویج کردند و شوهر او مُتَلَّمْ محبت بسیار به او داشت. چون آن زن را شب عروسی دررسید، شوهر او مُتَلَّمْ

۱. شاعر منثور عصر جاهلیت، جریر بن عبدالmessیح ضبعی، کتابی از او به نام دیوان با روایت اصمعی بر جا مانده است.

او را همی بوسید و همی گریست تا اینکه بیخود بیفتاد و چون به خود آمد و صیت بگذاشت که پس از مردن او را در قبر آن مرد به خاک بسپارند. پس از آن سرشک از دیده روان ساخته این دو بیت بخواند:

هر که او همنگ یار خویش نیست عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست
عنقهایی کز پسی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود
چون شعر به انجام رسانید سخت بگریست و همواره گریان بود که بیخود بیفتاد و سه روز پی درپی بیخود بود تا اینکه درگذشت و در قبر آن مرد عاشق او را به خاک سپردند.

حکایت دو همدرس

واز جمله حکایتها این است که پسری با دخترکی در یک دیستان بودند. پسر به آن دخترک مفتون گشت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و هشتاد و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن پسر به آن دخترک مفتون گشت. یکی از روزها در وقتی که کوکان دیستان غفلت داشتند آن پسر لوح دخترک بگرفت و این دو بیت بر او بنوشت:

برگو چه کنی ای صنم زیبارخسار با آن که شود بر رخ تو شیفته و زار خواهم که بدام من با عاشق مسکین معنوقة دل‌بیی یا بار دل‌آزار چون دخترک لوح برداشت و این شعر در او نوشته دید و مضمون شعر بدانست به حالت پسر دلش بسوخت و در زیر خط او این دو بیت بنوشت:

عاشق شده و وصل مرا نیز خریدار عاشقتم و شیفته من به تو صد بار چندان که تو بی شیفته و عاشق بر من

سیده‌زبیده به دریاچه اندر است. در حال از قصر فرود آمد و به نظاره سیده‌زبیده شوقمند شده در پشت برگهای درختان به تن عربیان او نظاره می‌کرد. پس از ساعتی سیده‌زبیده دانست که خلیفه از پشت برگهای درختان او را عربیان همی‌بیند. شرمگین گشت و دو دست خوبیش را پیش بداشت. خلیفه از این حالت در عجب شد. در حال پشت بد کرده بازگشت و این مصرع همی‌خواند: شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین.

پس از این مصرع، ندانست چه بگوید. آن‌گاه ابونواس را بخواند، چون حاضر آمد خلیفه به او گفت: شعری بخوان که در آغاز او این مصرع باشد: شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین. ابونواس این ایات بدیهه خواند:

شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین

هیچ‌کس شاهد بدان حسن و بدان کشی ندید

دیدمش می‌شست با ابریق سیمین خوبیش را

در میان برکه زیر ناخ سرو و شاخ بید

خلیفه هارون‌الرشید از سخن او بخندید و او را جایزه نیکو بداد و ابونواس از نزد خلیفه فرحناک بازگشت.

حکایت هارون‌الرشید و شعرا

چون شب سیصد و هشتاد و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، و از جمله حکایتها این است که خلیفه هارون‌الرشید را شبی بیخوابی سخت روی داد. برخاسته در قصر همی‌گشت. کنیزکی را بدید که از مستی متمایل است و خلیفه او را بسی دوست می‌داشت. با او ملاعت آغاز کرد و او را به سوی خود بکشید و از او وصل خواست. کنیزک گفت: مرا تا شب آینده مهلت ده که من خود را مهیا نکرده‌ام و حضور خلیفه را امشب نمی‌دانstem. پس خلیفه او را بگذاشت و برفت و چون روز برآمد خلیفه غلامکی پیش او فرستاد که او را آگاه کند بر اینکه شب خلیفه به حجرة تو خواهد آمد. کنیزک به رسول گفت که: به خلیفه بگو «کلام‌اللیل

در همان شب بازآمد و در میان قبیله آواز دف و نای پیشند. از پاره‌ای کودکان پرسید: این عیش از برای کیست؟ کودکان گفتند که: زن مُتَلَّقِس را به فلاں مرد تزویج کرده‌اند. امشب شب زفاف است. مُتَلَّقِس چون این سخن بشنید در میان زنان به حیلته به حجله درآمد و زن خود را دید که با آن مرد در بساط ایستاده گریان گریان این شعر می‌خواند:

ای نسیم سحر، آرامگه بار کجاست منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست
مُتَلَّقِس او را به این شعر پاسخ داد:

حیف از تو که ارباب وفا را نشناسی ما یار تو باشیم و تو ما را نشناسی
در آن هنگام داماد ایشان را بشناخت و از میان ایشان بسرعت به درآمد و
این شعر همی‌خواند:

چیست از این خوبی، در همه آفاق کار
دوست به نزدیک دوست، یار به نزدیک یار
پس از آن مُتَلَّقِس با زن خود در عیش و نوش بودند تا مرگ ایشان را از
همدیگر جدا کرد. فسبحان من لا یموت.

حکایت هارون‌الرشید و زبیده

و از جمله حکایتها این است که هارون‌الرشید، سیده‌زبیده را بسیار دوست می‌داشت و از برای تفریج سیده‌زبیده مکانی بنا کرده بود و در آنجا دریاچه‌ای ساخته، به گرد آن دریاچه چندان درختان کاشته بودند که اگر کسی به دریاچه اندر شدی از بسیاری برگهای درختان او را نمی‌دیدند. اتفاقاً سیده‌زبیده در آن مکان داخل شده و بدان دریاچه نظر کرده از حسن آن مکان و پیچیدن درختان به یکدیگر عجب آمدش و آن روز بسیار گرم بود. پس جامه خود را بکند و به دریاچه شد و در میان آب بایستاد و آب دریاچه چندان نبود که هر که در آنجا بایستد تن او را ببوشاند. پس سیده‌زبیده به ابریق سیمین آب از دریاچه برداشته به تن خود می‌ریخت. خلیفه دانست که

حکایت مصعب و عایشه

از جمله حکایات این است که مصعب این رُبیر با عزَه که عاقدترین زنان بود در مدینه ملاقات کرد و به او گفت: مرا قصد این است که عایشه، دختر طلحه را تزویج کنم و همی خواهم که تو به سوی او رفته حسن او را مشاهده کنی. عزَه به سوی عایشه رفته، به سوی مصعب بازگشت و به او گفت: عایشه را دیدم. رویی دارد نکوتر و دو چشمان او مانند نرگس شهلاست و دهانی دارد مانند نقطه موهوم و او را گرفتنی است چون گردن آهو و در سینه بلورینش دو پستانی است چون دو دانه نار، و او را نافی است چون حقه عاج و دو ساق به دو ستون مرمر همی ماند. عیسی که او را متصور است این است که پای او بزرگ است. مصعب گفت: پای بزرگ او را عیب نخواهد بود. پس او را تزویج کرد و بر او داخل شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و هشتاد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن عزَه عایشه را با زنان قریش به خانه خود دعوت کرد. عزَه به یاد مصعب به این دو بیت تغفی می‌کرد:

بیش رویت دگران صورت بر دیوارند
نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
اینکه گویند به عمری شب قدری بوده است
مگر آن است که با دوست به بایان آرند

زنی گفته است که من نزد عایشه دختر طلحه بودم که شوهرش به نزد او درآمد و او از غنج و دلال و حرکات عجیبه و غریبه فرونگذاشت و من آواز او را می‌شنیدم. چون شوهرش برفت من با عایشه گفتم: چگونه به این شرافت حسب و نسب که تو داری در نزد من این حرکات پیدید آوردنی؟ عایشه گفت: زنان را فرض است که با شوهر خود هر آنچه توانند غنج و دلال

یمحوه النهار» (= روز سخن شب را محو می‌کند). هارون الرشید چون این مصروف بشنید به ندیمان گفت: شعری بخوانید که این مصروف در او باشد. در حال رقاشی^۱ پیش آمده این دو بیت را بخواند:

عاشق یاری شدستی کز غرور حسن خوبیش
نه به نزد کس رود نه نزد او کس راست بار
وعده وصلت بداد و زان سپس با ناز گفت
آن شنیدستی کلام اللیل یمحوه النهار

پس از آن ابو مصعب پیش آمده این دو بیت بخواند:
گفتمش بس نیست جانا در هوای تو مرا
سینه پر درد و چهره زرد و چشم اشکبار
خوش همی خنید و با ناز و فربی و غنج گفت
آن شنیدستی کلام اللیل یمحوه النهار

پس از آن ابونواس پیش آمده این ایات بخواند:
دیدمش دوشینه مست می به قصر زرنگار
مسقی انسدر وی فرزوده گشی و خوبی هزار
گفتمش بر وصل خوبیش وعده‌ای فرمای راست
گفت خواهی صبح گشتن از وصالم کامکار
صبح گفتم وعده دوشین وفا فرمای گفت
آن شنیدستی کلام اللیل یمحوه النهار

پس خلیفه به هریکی از شاعران بدره زربداد مگر ابونواس را، که به کشتن او امر فرمود و گفت: تو شب با ما در قصر بوده‌ای. ابونواس گفت: به خدا سوگند جز خانه خود در جایی نخفته بودم و از کلام تو به مضمون شعر بی بردم. پس خلیفه از او درگذشت و دو بدره زر به او عطا فرمود.

^۱. بیزید رقاشی، شاعر عربی سرای ایرانی، اهل ری، مداح برمکیان و شاعر دربار هارون، درگذشته به سال ۸۱۴ میلادی.

می کنیم. نیمی من برداشته و نیمة دیگر ترا دهم. پس از آن تو زن خود را طلاق ده و من نیز از شوهر خود طلاق بستانم و تو مرا تزویج کن. چون به یکجا جمع آیین همه مال نیز به یکجا جمع کنیم. آن مرد با زن آسیابان گفت: مرا بیم از آن است که ترا شیطان فریب دهد که تو جز من دیگری را شوهر گرفتن از شوهر و تزویج من حریص باشی. زن گفت: من نیز از تو بدین سان هراسانم. من از این مال نصیب خود را به تو ندهم که من ترا به سوی این مال دلالت کردم. چون مرد از آن زن این سخن بشنید جز کشنن او چاره ندید. در حال آن زن را بکشت و در همانجا که خزینه بیرون آورده بودند بینداخت و مال برداشته از آسیاب درآمد. آن گاه آسیابان از خواب بیدار شد. زن را در بهلوی خویشتن نیافت و به آسیاب درآمد و خر را به آسیاب بست و بانگ بر خر زد. خر قدمی برداشت و بایستاد. آسیابان او را سخت بزد و هرچه که او را می زد او پس پس می رفت از آنکه از مرده زن که در آنجا افتاده بود می ترسید و پیش رفتن نمی توانست و آسیابان سبب ایستادن و پس پس آمدن خر نمی دانست. آن گاه کاردی بکرفت و سوک بر خر همی زد. ولی خر از جای خود نمی جنبد. پس آسیابان در خشم شد و کارد به شکم خر فروبرد. در حال بمرد. چون روز برآمد آسیابان خر را با زن مرده یافت و دانست که گنج را نیز بیرون آورده‌اند. از رفتن گنج و مردن خر و هلاک شدن زن اندوهی بزرگ از برای او روی داد. سبب این همه اندوه آن بود که آسیابان راز به زن خود آشکار کرد و خواب خود از او بوشیده نداشت.

حکایت خر ابله

و از جمله حکایتها این است که ابلهی می رفت و افسار خری را گرفته او را همی برد. دو مرد از عیاران او را بدیدند. یکی از ایشان گفت: من این خر را از این مرد بگیرم. آن یکی گفت: چگونه می گیری؟ گفت: با من بیا تا گرفتن به تو بازنمایم. پس آن عیار به سوی خر بازآمد و افسار را از سر خر بگشود. خر به رفیقش سیرده افسار بر سر خود بهناد و از بی آن ابله همی رفت تا اینکه

کنند و از حرکات غریبه هرچه که به شهوت مرد افزاید به جا آورند. گفتم: غنچ و دلال با شوهر خوب است ولی در شب. عایشه گفت: من روز بدین سان کنم و شب بیش از این به جا آورم.

حکایت ابوالأسود

و نیز شنیده‌ام که ابوالاسود کتیزک احوالی بخرید و او را بس دوست می داشت. بیوندان ابوالاسود مدمت در نزد او بگفتند. ابوالاسود را عجب آمد و دستها بر هرم بسود و این دو بیت برخواند:

اگر در دیده مجئون شیخی به غیر از خوبی لیل نیبی
تو مو می بینی و من پیچش مو تو ابرو، من اشاره‌ای ابرو

حکایت مضرت نپوشیدن راز

و از جمله حکایتها این است که مردی آسیابان را خری بود که با آن آسیاب می گردانید و آن مرد زن خویش را بسیار دوست می داشت. ولی زن را به او میلی نبود و در همسایگی به مردی عشق می ورزید و آن مرد همسایه او را ناخوش می داشت و ازا او دوری می کرد. شیخی شوهر آن زن در خواب دید که گوینده‌ای به او گفت: جایی را که در آن آسیاب می گردانی بکن که در آنجا گنج خواهی یافت. چون از خواب بیدار شد، خواب با زن خود بگفت. زن در حال برخاسته به نزد آن مرد همسایه آمد و او را از خواب شوهر آگاه کرد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و هشتاد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخش، زن آسیابان همسایه را از خواب شوهر آگاه کرد و به اتفاق آن مرد، همان مکان را بکنندن. در آنجا گنجی یافتند. آن مرد با زن آسیابان گفت: به این گنج چه کار خواهیم کرد؟ زن گفت: آن را دو نیمه بخش

پس از آن گفت: تمنای من از خلیفه این است مرا بنوازد و در این باغ فرود آید. خلیفه با خادمان خود گفت در آن باغ فرود آمدند. آن مرد یکصد بساط و یکصد بستر و یکصد متکا و یکصد طبق میوه و یکصد ظرف حلوا و یکصد ظرف شربتهاي مسکر (=مستن بخش) حاضر آورد. خلیفه الحاکم بامرالله از اين کار شگفت ماند و به او گفت: اى مرد، مگر تو آمدن ما را دانسته بودی که اينها را از برای ما مهیا کردی؟ آن مرد گفت: لا والله. ايهالخلیفه، آمدن شما را نمی دانستم و من مردی ام بازارگان و از جمله رعیتهاي تو هستم ولکن صد زن دارم. چون خلیفه مرا به فرود آمدن در این مکان بنواخت من به نزد هر يكی از ايشان رسول فرستاده چاشت خواستم. هر يكی از ايشان يك فرش از فرشاهای خوشبخت و يك ظرف خوردنی و نوشیدنی از جمله خوردنها و نوشیدنهاي خوشبخت بفرستادند از آنکه هر يكی از ايشان هر روز به هنگام چاشت يك طبق میوه و يك طبق حلوا و ظرفی طعام و ظرفی شراب از برای من بفرستند و همه روزها چاشت من همین است. آن گاه خلیفه الحاکم بامرالله شکر خدای تعالی به جا آورد و گفت: ملت خدای را که از رعیتهاي من کسی را چندان مرغفالحال کرده که خلیفه را با سیاه او باینکه تدارکی فراهم آورد مهمان تواند کرد. پس از آن فرمود آنچه که در بیتالمال در آن سال درم سکه دار جمع آورده اند بد و سوار نشد تا اينکه مال حاضر آوردن و به او بدادند. هفتاد و سه هزار درم بود. پس خلیفه به آن مرد گفت: اينها را از برای خود صرف کن که ترا مروت و جوانمردی بیش از اينهاست. پس از آن خلیفه سوار گشته بازگشت.

حکایت انوشیروان و دختر دهاتی

و از جمله حکایتها این است که ملک عادل نوشیروان از برای نخجیر سوار شد و در بی آهو از لشکر جدا ماند. در آن هنگام که او از پی نخجیر همی رفت دهکده ای یدیدار شد و او را تشنجی غالب بود. روی بدان دهکده کرد، به در خانه ای ایستاد و از خانگیان آب بخواست. در حال دختر کی به در آمد. چون او را بیدید، به خانه بازگشت و از برای ملک يك نیشکر

رفیق آن مرد عیار خر از میان به یکسو برد. آن گاه مرد عیار بایستاد و قدم برنداشت. مرد ابله به سوی او نگاه کرد دید که افسار در سر مردی است. به او گفت: تو چه چیز هستی؟ گفت: من خر تو هستم و حدیث من عجب است و آن این است که مرا مادر پیر نیکوکاری بود. من روزی مست نزد او رفتم. او با من گفت: اى فرزند، از این گناه توبه کن. من چوب بگرفتم و او را بزدم. او به من نفرین کرد. خدای تعالی مرا به صورت خر مسخ کرد و به دست تو بینداخت. من این مدت را در نزد تو بودم. امروز مادر از من یاد کرد و مهرش به من بچنید و مرا دعا کرد. خدای تعالی مرا به صورت اصلی بازگردانید.

پس آن مرد ابله گفت: ترا به خدا سوگند می دهم که اگر بدی با تو کرده ام بحل کن. آن گاه افسار از سر او برداشت و به خانه خود بازگشت و از این حادثه غمگین و اندوهناک بود. زنش به او گفت: ترا چه روی داده و خر تو کجاست؟ پس مرد حکایت با زن خود بازگفت. زن گفت: وای بر ما، چگونه در این مدت آدمیزاد به جای خر به خدمت بدادشیم! پس آن زن تصدق بداد و استغفار گفت و آن مرد دیرگاهی بیکار در خانه نشست. روزی زن به او گفت: تا کی به خانه اندر بیکار خواهی نشست، برخیز و به بازار شو و درازگوشی خریده به کار مشغول باش. آن مرد برخاسته به بازار چارپا فروشان رفت. خر خود را دید که در آنجا می فروشنند. چون او را بشناخت پیش رفته دهان به گوش او نهاد و به او گفت: اى میشوم، پندارم که باز شراب خورده مادر خود را آزرده و او ترا نفرین کرده. به خدا سوگند که من دیگر ترا نخواهم خرید. پس او را در آنجا گذاشته به خانه بازگشت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

حکایت حاکم بامرالله و مهماندارش

چون شب سیصد و هشتاد و ششم برآمد

و از جمله حکایتها این است که الحاکم بامرالله روزی از روزها با خادمان خود سواره می رفت. به باعی بگذشت و در آنجا مردی را دید که خادمان و غلامان بر او گرد آمدند. خلیفه از ايشان آب بخواست. خلیفه را آب دادند.

به قومی دگرگون شود، برکت از آن قوم برود. پس انوشیروان بخندید و آنجه را که در دل گرفته بود از دل به در آورد و دخترک را به خویشن تزویج کرد.

حکایت مکافات عمل

واز جمله حکایتها این است که در شهر بخارا مردی بود سقا که به خانه مردی زرگر آب می‌برد. سی سال آن مرد را حال بدین منوال گذشت و آن زرگر زنی خوبی و یاکدامن داشت. روزی سقا به عادت معهود آب بیاورد و به خمره‌ها ریخت و آن زن در میان خانه ایستاده بود. سقا به نزد او رفت و دست او را بگرفت و بفسرده راه خویش پیش گرفته برفت. چون شوهر آن زن از بازار آمد زن به او گفت: راست گو که تو امروز در بازار چه کرده‌ای که خدای تعالی از آن در غضب شده. آن مرد گفت: آنجه امروز کردام به راستی با تو بازگویم و آن این است که به دکان نشسته بودم زنی به سوی دکان من بیامد و فرمود که دستبندی از برای او بسازم. من دستبندی زرین ساخته به او بدادم. دست خود به در آورد. دست به ساعد بنها. من از سفیدی دست و نکویی ساعد او به حیرت بماندم و گفته شاعر به خاطر آوردم:

دستی از برده برون آمد چون عاج سفید

گفتی از میخ همی تبع زند زهره و ماه

پشت دستی به مثل چون شکم قاقم^۱ نرم

چون دم قاقم برکرده سرانگشت سیاه

آن گاه دست او را بگرفته بفسردم. زن گفت: سبحان الله، گناه از مرد سقا نبوده است که او سی سال است به خانه ما راه دارد و هرگز من از او خیانتی ندیده بودم مگر امروز دست مرا بگرفت و بفسردم. پس آن مرد استغفار کرد و به خدا بازگشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

^۱. قاقم: نوعی راسو با یوست و بشمی سیار نرم.

پبشرد و او را به آب بیامیخت و به قدحی گذاشته چیزی معطر شبیه خاک به میان قدح بربخت. پس از آن قدح را به ملک بداد. ملک به قدح نظاره کرده در او چیزی دید که شبیه خاک است. پس ملک از آن آب کم کم بخورد تا آب قدح تمام شد. پس از آن با دخترک گفت: خوب گوارا بود اگر این خاک نمی‌داشت از اینکه این خاک او را ناصاف کرده بود. دخترک گفت: ای مهمان عزیز، من به عمد او را ناصاف کردم. ملک گفت: از بهر چه این کار کردی؟ دخترک گفت: من دیدم که تشنگی بر تو چیره گشته، اگر این شبیه خاک در او نبودی تو او را به یک دفعه می‌نوشیدی و ترا ضرر می‌رساند. ملک عادل به او گفت: این شکر از چند نی فشردی؟ دخترک گفت: این همه از یک نی فشردم.

انوشیروان را عجب آمد و صورت خراج آن دهکده بخواست. خراج آن دهکده را اندکی یافت. در دل بگرفت که چون به سمت مملکت بازگردد به خراج دهکده بیفزاید و با خود گفت: در دهکده‌ای که از یک نی چندین آب فشرده شود، چگونه خراج آن به این قلت خواهد بود؟ پس از آن ملک به نجعیرگاه رفت و هنگام شام بازگشته به در همان خانه بگذشت و آب بخواست. همان دخترک به در آمد. ملک را بشناخت و به خانه بازگشت که از بهر او آب بیاورد. آمدنش دیر کشید. انوشیروان شتاب کرد. چون دختر بیامد به او گفت: از بهر چه دیر کردی؟

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، انوشیروان به او گفت: از بهر چه دیر کردی؟ دخترک گفت که: از یک نی به قدر حاجت شکر بر نیامد، ناچار سه چهار نی فشردم باز به قدر شیره‌ای که از یک نی برآمده بود از آنها نیامد. انوشیروان گفت: این واقعه را سبب چیست؟ دخترک گفت: نیت سلطان دگرگون گشته. گفت: این را از کجا دانستی؟ گفت: از پیشینیان شنیده‌ام که چون نیت سلطان

یک درم از او به زمین افتاد. در حال صیاد انبان به زمین گذاشته از برای درم خم شد و درم را برداشت و ملک با شیرین او را نظاره می کردند. شیرین گفت: ایها الملک، خست و پستی این مرد را مشاهده کن که یک درم از او افتاد به خود هموار نکرد که آن یک درم بر جای بگذارد تا یکی از غلامان ملک آن یک درم بردارد. ملک چون این سخن بشنید از پستی فطرت صیاد برآشته گفت: راست گفتی. پس از آن فرمود صیاد را بازگرداند. به او گفت: ای پست همت، و ای بخیل طبع، چگونه از برای یک درم انبان به زمین نهاده خم گشته؟ صیاد زمین بوسه داده گفت: خدای تعالی زندگانی ملک دراز کند. من درم را نه از بهر آن برداشم که در نزد من خطری داشت، بلکه درم از زمین بهر آن بگرفتم که یک روی درم صورت ملک و در روی دیگر نام ملک را نقش کرده بودند. ترسیدم که کسی ندانسته پای بر آن بگذارد و از برای نام ملک و صورت ملک استخفاف (= خوار داشت، خوار) شود. ملک گفته او را تحسین کرده چهارهزار درم دیگر به او عطا کرد و منادی را فرمود که در مملکت ندا دهد و بگوید که باید هیچ کس به زنان پیروی نکند و سخن ایشان نپذیرد که هر کس ایشان را پیروی کند به یک درم دو زیان خواهد کرد.

حکایت کرم یحیی برمکی

و از جمله حکایتها این است که یحیی بن خالد برمکی از دارالخلافه به درآمده روی به سوی خانه خود گذاشت و به در خانه خود مردی دید. چون بدو نزدیک شد آن مرد به پای خاست و او را سلام داد و به او گفت: به تو محتجام و خدا را به سوی تو شفیع آورده‌ام که به من چیزی دهی. یحیی امر کرد در خانه خود مکانی جداگانه از برای او ترتیب دادند. خازن خود را فرمود که هر روز از برای او هزار درم دهد و از بهر او از طعام خاص خود مقرر داشت. آن مرد یک ماه بین منوال بسر بردا. سی هزار درم گرد آورده بود. ترسید که یحیی از بسیاری درمها پشیمان گشته درمها از او بگیرد. آن گاه به پنهانی از خانه یحیی بیرون رفت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوست.

چون شب سیصد و هشتاد و هشتم برا آمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد استغفار کرد. روز دیگر مرد سقا بیامد و در نزد زن خویشتن را به خاک بینداخت و معدرت خواست و گفت: ای خاتون، از من درگذر که شیطان مرا فریب داد. زن به او گفت: از بی کار خود رو که این خطاب از شوهر من بود نه از تو و این کار که تو کردی عوض بدکاری او بود. چون زن آن مرد، کردار سقا را با شوهر خود بگفت مرد زرگر گفت: دَقَّةٌ بِدَقَّةٍ، یعنی عوض یک دفعه کوییدن در یک دفعه کوییدن است. اگر من بیش از این می کردم سقا نیز بیش از این می کرد. پس این کلام در میان مردم مثل شد.

حکایت تدبیر زن

و از جمله حکایتها این است که خسرو ملکی بود از ملوک که ماهی دوست می داشت. روزی با زن خود شیرین نشسته بود که صیادی ماهی بزرگ به هدیت خسرو بیاورد. خسرو را آن ماهی بسند افتاد. چهارهزار درم از برای صیاد بفرمود. شیرین گفت: بدکاری بود اینکه تو کردی. اگر تو پس از این این قدر مال به یکی از خشم خود دهی او آن مال را حقیر خواهد شمرد و خواهد گفت: به من چندان مال داد که به صیاد داده بود و اگر کمتر از مال بدهی خواهد گفت: من در نزد ملک مرتبت صیادی نداشتم. خسرو گفت: راست گفتی، ولکن از برای ملوک گرفتن قبیح است که عطا خوبی بازستانند. شیرین گفت: من تدبیری در باز پس گرفتن عطیت بکنم. خسرو گفت: چه تدبیر خواهی کرد؟ شیرین گفت: تو او را حاضر آور و به او بگو که این ماهی نرینه است یا ماده، اگر بگوید نرینه است تو بگو مرا ماهی ماده ضرور است و اگر بگوید که ماده است بگو که ما نرینه همی خواهیم. ملک صیاد را بخواست. چون صیاد بازگشت خسرو از او پرسید که این ماهی نرینه است یا ماده؟ صیاد زمین بوسه داده گفت: ای ملک، نه نرینه است نه ماده، این ماهی خشنی است. خسرو از سخن او بخندید و چهارهزار درم دیگر او را جایزه داد. صیاد درمها به انبانی که خود داشت بنهاد و بر دوش گذاشته خواست که بیرون رود

و او را بشناخت. از این کار در خشم شد، ولی از همتی که داشت خشم آشکار نکرد و تغییر نداد. چون مجلس به پایان رسید امین بن زبیده تابعان خود را فرمود زورقی را که جعفر سوار گشته به سوی او آمد بود، از درم و دینار و گوهرها و یاقوتها و جامدهای فاخر پر کردند؛ چندان که ملاحان استغاثه کردند و گفتند زورق را گنجایش بیش از این نیست، مباداً زورق در آب فرو رود. پس امین بن زبیده فرمود که آن مال را به خانه جعفر بردند.

حکایت سعید بابلی و برآمکه

و از جمله حکایتها این است که سعید بابلی گفته است که در زمان خلافت هارون‌الرشید مرا دست تهی شد. وام خواهان بر من جمع آمدند. من از ادای دیون عاجز ماندم. به حیرت اندر بودم نمی‌دانستم چه کار کنم. در آن حال عبدالله بن مالک خزانی را تصد کردم و از او التمام نمودم با رأی محکم خود مرا مددی کند و از حُسن تدبیر مرا به سوی خیر دلالت کند. عبدالله بن مالک خزانی با من گفت که: جز بر مکیان دیگری نتواند که ترا از این محنت و تنگستی خلاص کند. من گفتم: مرا طاقت تحمل تکر ایشان نیست و به تجرب ایشان صبر توانم کرد. عبدالله گفت: تحمل باید تا کار نیکو شود. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و نوادم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، پس من از نزد عبدالله به در آمده به سوی فضل رفتم و قصه خود به ایشان فرو خواندم و حالت خود را بدبیشان آشکار کردم. ایشان گفتند: خدا یاری کند و ترا از خلق بی نیاز کند و به روزی تو کفیل شود که او به هرجه خواهد قادر است و از بندگان خود آگاه است. پس من از نزد فضل و جعفر بازگشتم و به سوی عبدالله بن مالک برفتم. دلتنگ و شکسته‌خاطر بودم و آنچه از ایشان شنیده بودم با عبدالله بگفتم. عبدالله گفت: باید امروز نزد من بسر بری تا ببینم که خدای تعالی چه مقدار کرده. من

چون شب سیصد و هشتاد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، آن مرد درمها گرفته به بنهانی از خانه یحیی بیرون رفت. یحیی را از حادنه آگاه کردند. گفت: به خدا سوگند که اگر تمامت عمر نزد من بسر می‌برد من جایزه خود را از او نمی‌بریدم و ضیافت از او برنمی‌داشم. بر مکیان را فضیلت بیشمار است، خاصه یحیی بن خالد را که او همه مفاخر جمع آورده بود و شاعر در حق او گفته:

ای دوده تو همه خداوندان تو بار خدای دوده خوبی
با فضل ندیم و با هنر باری با جود رفیق و با خرد خوبی
از روی شمار یک تن ولیکن از روی هزار تن بیشی

حکایت امین و کنیز جعفر

و از جمله حکایتها این است که جعفر بن موسی الہادی را کنیز کی بود تارزن که بدر کبیر نام داشت و در آن زمان از او نکوروی تر و به خواندن و تارزن از او داناتر کسی نبود. امین بن زبیده خبر او را بشنید از جعفر التمام کرد که او را به امین بفروشد. جعفر به او گفت: تو میدانی که کنیز فروختن مرا نشاید. اگر این کنیز خانه‌زاد من نبودی او را به رسم هدیت به سوی تو می‌فرستادم.

پس از آن امین روزی به قصد طرب به سوی خانه جعفر بیامد. جعفر آنچه از برای دوستان حاضر آورند از بھر او حاضر آورد و کنیز خود بدر کبیر را به خواندن و تارزن امر فرمود. کنیز آلات طرب ساز کرده به آواز خوش همی خواند و امین بن زبیده به میگساری و طرب و نشاط مشغول بود و ساقیان را فرمود شراب به جعفر بیش از اندازه بدهند. ساقیان چنان کردند که امین فرموده بود. پس جعفر از غایت مستی بیخود بیفتاد و امین کنیز را گرفته به سوی خانه خود بیاورد. ولی دست بر او دراز نکرد و چون بامداد شد امین جعفر را بخواست. چون جعفر بیامد امین به حاضر آورد شراب بفرمود و کنیز را امر کرد که در پشت پرده بخواند. جعفر آواز کنیز بشنید

گفتند: این زن را دیدیم که با جوانی به فجور مشغول بود، جوان از دست ما بگریخت. و در آن ایام عادت بوده است که زناکار راسه روز از برای رسایی او می‌گردانیدند پس او را سنگسار می‌کردند. پس آن عاجز بیگناه راسه روز بگردانیدند و آن دو شیخ با غیان هر روز به نزد او آمدند و به او می‌گفتند: اگر مقصود ما برآوری، ترا از این ورطه خلاص می‌کنیم. او می‌گفت: من اگر به سختی جان بدهم به که به حرام دل بهنم. پس از سه روز مردم به سنگسار کردن او گرد آمدند. دانیال علی تبیناً و علیه السلام (= برپامیر ما و او درود باد) نیز در میان ایشان دوازده ساله بود. چون مردم خواستند او را سنگسار کنند، دانیال گفت: مشتابید تا من در میان ایشان حکم کنم. پس کرسی نهادند. دانیال بنشت و آن دو شیخ با غیان را از یکدیگر جدا کرد و او اول کسی بود که میان گواهان تفرق کرد. پس با یکی از آن دو شیخ گفت: آنچه دیده‌ای بازگو، آن مرد ماجرا بیان کرد. علیه السلام به او گفت: این کار در کدام مکان باع روی داد؟ گفت: در سمت شرقی باع و در زیر درخت امروز اتفاق افتاد. پس از آن دیگری را حاضر آورده از او پرسید که: آنچه دیده‌ای بازگو، او نیز ماجرا بازگفت. دانیال پرسید که: در کدام مکان از باع این حادثه روی داد؟ آن مرد گفت: در سمت غربی در زیر درخت سبب بود. با همه اینها آن زن ایستاده سر به آسمان داشت و از خدای تعالی خلاصی می‌خواست. آن گاه خدای تعالی صاعقه نازل فرمود. در حال آن دو شیخ با غیان بسوخت و پاکدامنی آن زن به مردم آشکار شد و این اول معجزه‌ای بود که از دانیال علیه السلام سرزد.

حکایت پاداش طبابت

و از جمله حکایتها این است که روزی از روزها، هارون الرشید با ابویعقوب ندیم و جعفر وزیر بر مکی و ابوتواس بیرون آمده در صحراء همی گشتد. شیخی را دیدند به خری سوار گشته. هارون الرشید با جعفر گفت: از این شیخ بپرس که از کجا می‌آید. جعفر به آن مرد گفت: از کجا می‌آئی؟ آن مرد گفت: از بصره همی آیم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

ساعتی در نزد عبدالله بن ششم، ناگاه غلامک من بیامد و گفت: یا سیدی، به در خانه استران بسیار با بار هستند و مردی هست که می‌گوید من وکیل فضل و یعنی پسران جعفر هستم. عبدالله بن مالک گفت: امیدوارم که این علامت، علامت فرج باشد. برخیز و نظر کن. پس من برخاستم و سرعت به سوی خانه خود بیامد. مردی به در خانه خود دیدم. ورقه در دست داشت که در آن ورقه نوشته بودند که چون ما سخن ترا بشنیدیم به سوی خلیفه رفتیم و او را آگاه کردیم که سعید را تنگدستی روی داده و کار بر او دشوار گشته. خلیفه ما را فرمود که از بیت‌المال هزار هزار درم به سوی تو بفرستیم. ما به خلیفه گفتیم که: این درمها به وام خواهان صرف خواهد کرد. پس نفقة او از کجا خواهد بود؟ خلیفه فرمود که سیصد هزار درم به سوی تو بسیارند و ما نیز هریک از مال خاص خود هزار درم از بهر تو فرستادیم. تو به این درمها وام خود را ادا کن و کار خود به اصلاح بیاور. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

حکایت معجزه دانیال^۱

چون شب سیصد و نود و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، از جمله حکایتها این است که در زمان گذشته در میان بنی اسرائیل زنی بود نکوکار و آن زن هر روز به مصلا بیرون می‌رفت و در پهلوی مصلا بااغی بود. چون آن زن به سوی مصلا می‌رفت. به باع اندر آمده در آنجا وضو می‌ساخت. دو شیخ به حرast آن باع مشغول بودند. آن دو شیخ او را به خویشتن بخواندند. آن پاکدامن امتناع کرد. ایشان گفتند: اگر ما را به خود راه ندهی ما هردو به زنا کردن گواهی دهیم. آن زن گفت: خدای تعالی مرا از شر شما نگاه خواهد داشت. پس از آن دو شیخ در باع بگشودند و فریاد برآورند. مردمان همه رو به سوی ایشان کردن و حادثه باز پرسیدند. ایشان

^۱ اصل این داستان در ابوکربلا کتاب مقدس بهودیان آمده است. سیس مارنیکس خیسه رُمانی براساس آن نوشته است. پنگرید به کتاب بهویاقم بالی د همسر بلندآوازه‌اش، مارنیکس خیسه، ترجمه عبدالله توکل، نشر مرکز، ۱۳۷۳.

چون نکوروی دیگر که بر او آویخته بودند در پیش خلیفه بداشتند. عمر بن خطاب به آن دو جوان گفت: دست از او بردارید و حکایت خود را با من بازگویید. گفتند: ما دو برادر هستیم و پدری داشتیم سالخورده که در قبایل به بزرگی معروف و به فضایل موصوف بود.

چون قصه بدینجا رسید با مداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب سیصد و نود و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن دو جوان گفتند: پدر ما روزی از پیر تفرج به باغی که داشت، بیرون رفت. این جوان او را کشته است و ما اکنون از تو همی خواهیم که در میان ما به آنچه حکم خداست حکم کنی. عمر به آن جوان بتندی نظر کرد و به او گفت: ترا جواب چیست؟ آن جوان دلیر و فضیح بود. تبسی کرد و با فضیح ترین زبان به تکلم درآمد و عمر را بالکمات نیکو تحيیت گفت. پس از آن گفت: به خدا سوگند آنچه گفتند راست گفتند ولکن قصه خود به توبیان کنم. پس از آن فرمان تراست. پس گفت: ای خلیفه، بدان که من از عربهای بادینشیم. وقتی قوم مرا قحطی پیش آمد، من با اهل و عیال و مال به سوی اینجا بیامدم. مرا راه به میان باغهای این شهر افتاد و با من ناقمهایی بودند که من آنها را عزیز می‌داشتم و در میان آنها فعلی بود کثیرالنسل و مليح الشکل و در میان آنها چون ملک در میان رعیت راه می‌رفت. پس یکی از ناقه‌ها سر به سوی باغ پدر ایشان برد و از دیوار آن باغ شاخ درختی به درآمده بود. ناقه آن شاخ را به دهان گرفت و او را بشکست. ناگاه شیخ از میان باغ بیرون آمد و از خشم، آتش از چشمان او فرومی‌ریخت و در دست راست سنگی داشت و مانند شیر همی‌غزید. پس به آن سنگ فعل را بزد و او را بشکست.

چون من دیدم که فعل بیفتاد، آتش غضب در نهاد من شعلهور گشت. همان سنگ را برداشته به سوی آن شیخ پینداختم. آن سنگ سبب هلاک او شد و با آنچه فعل را کشته بود خود کشته شد و در وقت رسیدن سنگ بدو فریادی بلند برآورد. من از آن مکان بگریختم. آن دو جوان بر اثر من

چون شب سیصد و نود و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد گفت: از بصره همی آیم. جعفر گفت: به کجا خواهی رفت؟ آن مرد گفت: به بغداد خواهم رفت. جعفر گفت: در بغداد چه خواهی کرد؟ گفت: از پیر چشم خود دارو خواهم گرفت. هارون‌الرشید با جعفر گفت: با این شخص مزاح کن. جعفر گفت: اگر با او مزاح کنم سخن ناخوش خواهم شنید. خلیفه گفت: به حقی که مرا در ذمت تو است سوگند می‌دهم که با او مزاح کن. جعفر به آن شیخ گفت: اگر ترا دارویی بیاموزم که به تو سود بخشد مراجه مکافات خواهی داد؟ آن مرد گفت: خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهد. جعفر گفت: گوش دار تا من دارویی که از برای هیچ کس نگفته‌ام با توبازگویم. آن مرد گوش داشت. جعفر گفت: صد متقابل روشنایی آفتاب و صد متقابل ماهتاب و صد متقابل پرتو چراغ بگیر و اینها را به یکجا جمع کن و سه ماه در پیش باد بگذار. پس از آن در هاوی که تم تداشته باشد سه ماه اینها را بکوب. پس از آن به سرمدانی گذاشته در وقت خواب استعمال کن و سه ماه مداموت کن. انشاء الله تعالی ترا عافیت روی دهد. شیخ چون سخن جعفر بشنید در پشت خر کج بنشست و ضرطهای بلند بزد و گفت: در این ساعت این را نزد خود بگیر، وقتی که من این دارو به کار برم و خدای تعالی عافیت به من ارزانی فرمود ترا کنیزکی بدهم که در زندگی ترا خدمت کند. چون خدای تعالی بزودی مرگ بر تو نصیب گردد و بزودی روح ترا به سوی آتش بفرستد، آن کنیزک از اندوهی که به تو خواهد داشت هر شبانه روز تیز بر روح تو بدهد و مدت عمر به نوحة توبنشیند. هارون‌الرشید چون این بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و به آن مرد سه هزار درم عطا فرمود.

حکایت عمر و صاحبان خلق نکو

حسین بن ریان الشریف حکایت کرده است که عمر بن خطاب روزی از برای قضاؤت در میان مردم نشسته بود و بزرگان اصحاب در مجلس او نشسته بودند که ناگاه جوانی نیکوشمایل را که جامه‌های لطیف در پر داشت، دو

ابوذر حکم خواهم کرد. پس حاضرین را از برای ابوذر اشک از دیده روان شد و ناظران را آواز به ناله بلند گشت و بزرگان صحابه از آن جوانان به گرفتن دیت التماس کردند. ایشان سخن کس نذیرفتند و بجز قصاص به چیزی دیگر راضی نشدند.

در آن هنگام مردمان به ابوذر افسوس خوردن و از بهر او می‌گریستند که ناگاه آن جوان درآمد و در پیش عمر بایستاد و به زبان فصیح او را سلام داد و از جیبن او عرق همی چکید. پس به عمر گفت: آن کودک را به خالوی او بسیردم و مکان مال را به ایشان بنمودم و در هوای گرم ظهر به وفا کردن عهد بستافت. مردم از صدق و وفای او و آمدن او به سوی مرگ شکفت ماندند. یکی از حاضران گفت: چه نیکو عهد بسیری و چه بیمان درستی. آن جوان گفت: آیا ندانسته اید که چون مرگ دررسد از او خلاص نتوان شد و من عهد خود را وفا کردم تا نگویند که وفا از مردم تمام شد. ابوذر گفت: به خدا سوگند ای عمر، این پسر را ضامن شدم در حالتی که او را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم که او از کدام قبیله است و پیش از این او را ندیده بودم، ولکن چون او از حاضران اعراض کرد و رو به من آورده گفت این ضامن من است، من نپسندیدم که او را رد کنم و مروت نگذاشت که او را نامید گرددانم تا نگویند که مروت در جهان منسوخ گشته.

در آن هنگام آن دو جوان گفتند: ای عمر، ما خون پدر را به این جوان بخشیدیم تا نگویند که احسان از میان مردم برداشته شده است. پس عمر از بخشیدن آن دو جوان و از راستی و پیمان درستی آن جوان قاتل و از جوانمردی ابوذر خوشحال شد و به آن دو جوان گفت: دیه پدر را از بیت المال بگیرید. آن دو جوان گفتند: ما به جهت رضای الهی از او درگذشتم و چشم دید حطام (= مال و منال اندک) دنیا نداریم.

حکایت اهرام مصر

واز جمله حکایتها این است که مأمون ابن هارون الرشید به محروسه (=کشور) مصر درآمد. به خراب کردن گنبدهای هرمان فرمان داد تا مالی را

بشتافتند و مرا گرفته به سوی تو آوردند و در پیش تو بداشتند. عمر گفت: اکنون که به جنایت خود اعتراف کردی ترا خلاصی محال و قصاص از تو فرض است. آن جوان گفت: به هرچه امام حکم کند اطاعت کنم و بر آنچه که شریعت اسلام اقتضا کند راضی هستم. ولکن مرا برادری است خُرداد سال که پدر پیش از وفات خود مال بسیار از برای او جدا کرده و کار او را به من سپرده و خدا را بر من گواه گرفته، گفته بود که این مال از برادر تو است، در محافظت این اهتمام کن. من آن مال را گرفته به خاکش سپردهام و جز من کسی مکان او نداند. اگر تو اکنون به کشتن من حکم کنی آن مال تلف شود و تو سبب اتلاف خواهی بود و روزی که خداوند عالم در میان مردمان حکم کند، آن صغير حق خود را از تو مطالبه خواهد کرد. اگر سه روز مهلت دهی من کار آن کودک را به کسی سپرده، خود به سوی تو بازگردم. عمر ساعتی سر به زیر انداخت. پس از آن به حاضران نظر کرده گفت: کیست که این جوان را ضامن شود؟ آن جوان به حاضران نگاه کرد. در میان ایشان به ابوذر اشارت کرده گفت: این مرا ضامن است.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و نود و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جواب بخت، جوان اشارت به سوی ابوذر کرد و گفت: این مرا ضامن است. عمر گفت: یا اباذر بازگشتن او را ضامن هستی یا نه؟ ابوذر گفت: بلى تا سه روز ضامن. عمر جوان را اذن بازگشتن بداد. چون مهلت بسیار شد که وقت به پایان رود، جوان حاضر نشد و عمر با اصحاب نشسته بودند و ابوذر نیز حاضر بود که آن دو خصم درآمدند و گفتند: ای ابوذر، خونی ما کجاست و چگونه آن کس که گریخته باشد بازآید؟ ولکن ما از این مکان برخیزیم تا او را بیاوری و ما حق خود را از او بخواهیم. ابوذر گفت: به خدا سوگند اگر ایام مهلت به انجام رسد و آن غلام نباید من به ضمانت خود وفا کنم و خوبیشن به شما بسیارم. عمر گفت: به خدا سوگند که اگر آن جوان تأخیر کند به مقضای شریعت اسلام در حق

حکایت دزد مغبون

و از جمله حکایتها این است که مردی دزد به سوی خدای تعالی بارگشت کرده دکانی بگشود و در آنجا به بیع و شری بنشست و دیرگاهی بدین منوال بود. شبی از شبهای دکان را بسته به سوی خانه خود بیامد. دزدی عیار به صورت خداوند دکان درآمد و کلیدها از آستان بدرآورد و با عسی گفت که: این شمع از برای من روشن کن. عسی شمع گرفته، برفت او را روشن کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و نود و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عسی شمع از آن دزد گرفته برفت که روشن کند. دزد دکان بگشود و شمعی دیگر که با خود داشت روشن کرد. چون عسی بیامد، دزد را در دکان نشسته یافت که دفتر حساب به دست گرفته به او نظاره می‌کند و با انگشتان خویش می‌شمارد؛ تا هنگام سحر بدین حالت بود. پس از آن با عسی گفت: اشتربانی با اشترباور که پاره‌ای متاع از بهر من بار کند. عسی شتربانی با اشترباور و دزد چهار بقجه متاع قیمتی به شتر بار کرد و دزد از دکان بیرون آمده در دکان بیست و دو درم به عسی بداد و از بی شتربان برفت و عسی را اعتماد اینکه او خداوند دکان است.

چون روز برآمد، خداوند دکان دررسید. عسی چون او را بیدید از بهر آن دو درم او را دعا گفت. خداوند دکان را مقالت او عجب آمد. پس چون دکان بگشود دید که: دفتر حساب افتداده و شمع گداخته و ریخته. چون در دکان تأمل کرد چهار بقجه متاع قیمتی نیافت. به عسی گفت: حکایت چیست؟ عسی حکایتی را که شب دیده بود به او گفت و قصه شتربان و بار کردن متاع را بیان کرد. خداوند دکان به عسی گفت: شتربانی را که شب آورده به تزد من آور. عسی شتربان را به تزد او آورد و خداوند دکان به او گفت: متاعی را که بار کردی به کجا بردی؟ شتربان گفت: در کنار دجله به فلان

که در آن مکان بود به دست آورد و چون خواست آنها را ویران کند نتوانست. بسی در خرابی آن مکان بکوشید و بسی مال صرف کرد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و نود و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مأمون در هدم گنبدها بسی بکوشید و مالی بسیار صرف کرد. یک اطاق کوچک بیش نتوانست ویران کند. گفته‌اند مأمون در آن اطاق چندان که مال صرف کرده بود مال پدید آورد. نه زیادتر بود و نه کمتر. پس آن مال را برداشته از آن نیت بازگشت و آن گنبدها از عجایب روزگار بودند و در روی زمین مانند آنها در استحکام و بلندی یافته نمی‌شد و آنها را با سنگ‌های بزرگ بنا کرده بودند؛ سنگها را سوراخ کرده قضیب‌های آهنین به سوراخ آن سنگ گذاشته و سنگ دیگر را نیز سوراخ کرده از روی آن قضیب آهنین به فراز سنگ دیگر گذاشته بودند و آنگاه سرب گداخته بر آن ریخته بودند و بلندی هر بنا صد ذراع از ذراعهای آن وقت بوده است. و پیشینیان گفته‌اند که: در آن گنبدی که خراب کردن سی خزینه بوده است پر از گوهرهای قیمتی و مالهای بسیار و صورتهای غریب و آلات و اسلحه فاخره که آنها را با روغنی روغن مال کرده بودند که تا روز قیامت آن آلات زنگ نگیرند و در آن خزینه‌ها شیشه‌هایی هست که پیچیده می‌شوند و نمی‌شکنند و گونه گونه معجونها در آنجا هست و در گنبد ثانی خرها کاهن در لوچها نوشته از هر کاهنی به یک لوحی نوشته‌اند و در آن لوح صنعتهای عجیبی آن حکیم مرسوم است و در دیوارها صورتها هست مانند اصنام که با دستهای خویشتن همه کار بکنند و هر گنبد را خازنی بود که پاسبانی او را می‌کرد و در عجایب آن بنها خداوندان بصایر و ابصار در حیرت مانده در وصف آنها اشعار گفته‌اند و از جمله آن اشعار این ایات است:

ز بس نفرکاری چو کاخ سلیمان
برافراز آن چنبر چرخ گردان
نه خورشید را سوی بالای او ره

ز بس استواری چو سد سکندر
سر پاسبان را ساید به چنبر

خارج قصر همی گشتم. مردم را دیدم که حلقه زده‌اند. من هم در آنجا ایستادم. مردی را دیدم که در آن میان ایستاده مردم را می‌خنداند و او را ابن الغاربی می‌گفتند. مرا اکنون از او یاد آمد. خنده بر من غلبه کرد، از تو بخشایش می‌طلبم. خلیفه گفت: آن مرد را همین ساعت به نزد من بیاور. مسرور بسرعت پیرون رفت و ابن غاربی را پدید آورده به او گفت: دعوت خلیفه را اجابت کن. گفت: سمعاً و طاعتاً. مسرور گفت: من با تو شرطی دارم و آن این است که چون به نزد خلیفه درآیی و او ترا جایزه دهد، باید چهار یک آن برداشته بقیه به من دهی. ابن غاربی گفت: هرچه خلیفه انعام کند دو نیمه کیم، نیمی خود برداشته نیمی ترا دهم. مسرور گفت: به این قسم راضی نیستم. ابن غاربی گفت: یک ثلث از من و دو ثلث آن از آن تو باشد. مسرور پس از گفتگوی بسیار به این قسمت راضی شد. آن گاه برخاستند و به نزد خلیفه آمدند. ابن غاربی سلام کرده در برابر ایستاد. خلیفه به او گفت: اگر تو مرا نخندانی سه کرت با این اینان ترا بزنم. ابن غاربی گمان کرد که اینان خالی است با خود گفت که: اگر خلیفه نخندد مرا با این اینان خواهد زد و از این اینان آسیبی به من نخواهد رسد. آن گاه سخنانی که خشمگین را خنداندی گفتن آغاز کرد و گونه گونه مسخرگیها پدید آورد. خلیفه نخندید و تبسیم نیز نکرد و به ابن غاربی گفت: اکنون مستوجب عقوبی.

پس اینان را بگرفت و یک بار با اینان او را بزد و در اینان چهار گلوله آهینی بود که هریکی از آنها دو رطل وزن داشت. چون اینان به گردن این غاربی بیامد، فریادی بلند بزد و شرطی که با مسرور کرده بود به خاطرش آمد گفت: ایهاخلیفه، دو کلمه دیگر از من بشنو. خلیفه گفت: بازگو. ابن غاربی گفت: ای خلیفه، مسرور با من شرط کرده که هر انعامی به من بر سر ثلثی از من و دو ثلث از آن او باشد و او قبول نمی کرد مگر پس از مشقت بسیار. اکنون که انعام خلیفه اینان زدن است اینک یک ضربت نصیب من بود و دو ضربت دیگر که باقی مانده از آن مسرور است و اینک او در برابر ایستاده.

چون خلیفه سخن او را بشنید چندان بخندید که بر پشت افتاد. آن گاه مسرور را پیش خواند و ضربتی دیگر بر او زد. مسرور فریاد برآورد و

مکان بردم و به فلان کشته بنهادم. خداوند دکان گفت: آن مکان به من بنمای. شتریان با او بدان مکان بیامد و کشته و خداوند آن کشته را به او بنمود. خداوند دکان با کشتبان گفت که: دوش بضاعت بازرگان را تا کجا بردارد؟ ملاح گفت: به فلان مکان بردم. آنچا شتریانی بیامد و بضاعت بر شتر خود بار کرده برفت. خداوند دکان گفت: تو آن شتریان را به من بنمای. ملاح آن شتریان را به نزد او بیاورد. خداوند دکان به او گفت: بضاعت از کشته به کجا بردارد؟ گفت: به فلان مکان بردم. خداوند دکان گفت: آن مکان به من بنمای. شتریان حجره‌ای که بضاعت در آن بود بنمود. خداوند دکان، حجره گشود و تمامت متعای خود را در آنجا یافت. آنها را به شتریان داد و دزد، عبایی بر آن مال انداخته بود، آن عبا را نیز به شتریان بداد. شتریان آنها را به شتر بار کرد و همی برندند که ناگاه دزد بر ایشان برخورد و بر اثر او برفت تا اینکه بار به کشته فرود آوردند. آن گاه دزد با خداوند کشته گفت: ای برادر، لله‌الحمد ترا بضاعت بی‌نقصان به دست آمد، تمنا دارم که عبای مرا بازپس دهی. بازرگان از سخن او بخندید و عبا بدو رد کرد و هر کدام به راهی رفتد.

حکایت تقسیم جایزه

و از جمله حکایتها این است که هارون‌الرشید را شبی از شبهای قلق و اضطراب روی داد. با وزیر خود جعفر بن یحیی برمکی گفت: مرا امشب بی خوابی روی داده و تنگدل هستم، نمی‌دانم چه کار کنم. مسرور خادم که در برابر ایستاده بود از این سخن بخندید. خلیفه فرمود: چرا خندیدی؟ مگر دیوانه‌ای و یا بر سخن من خندیدی! مسرور گفت: لا والله.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب سیصد و نود و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مسرور گفت: لا والله. ایهاخلیفه، به سیدالمرسلین سوگند که من این کار با اختیار نکرم. ولیکن من دیروز پیرون رفته در

در طرّه قصر نشته بود نظر کرد و به آن مرغ گفت: ایها الطائر، به حق آن خدایمی که ترا خلق کرده از آنجا فرود آی و به دست من بنشین. در حال مرغ فرود آمد و به دست او نشست. پس از آن به او گفت: برخیز و به جای خود بازگرد. مرغ برخاسته به جای خود بازگشت. آن‌گاه با مرغ گفت: فرود آی و به دست خلیفه بنشین. مرغ از فرود آمدن امتناع کرد. پس از آن پسر خلیفه گفت: تو از دوستی که به دنیا داری مرا رسوا کردی و من ناچار از تو جدا شوم و به سوی تو بازنگردم مگر در آخرت. پس از آن به سوی بصره روان شد و در آنجا مزدوری و کار گل می‌کرد و هر روز یک درم و یک دانگ مزد می‌گرفت. آن یک دانگ صرف خود می‌کرد و درم را تصدق می‌داد.

ابو عامر بصری گفته است که: دیوار خانه من بیفتاد و من به مکان فعله‌ها برفتم. چشم من به جوان نیکوروی بیفتاد. به نزد او آمده او را سلام دادم و به او گفتم: آیا قصد خدمت داری؟ گفت: آری. پس به او گفتم: با من بسیا. آن جوان گفت: مرا با تو شرط‌ها هست. گفتم: شرط‌های تو کدام است؟ گفت: یک درم و یک دانگ مزد می‌گیرم. وقتی که مؤذن اذان بگوید، مرا بگذار نماز با جماعت کنم. من شرط پذیرفتم و او را برداشته به منزل خود بیاوردم. آن روز خدمتی کرد که چنان خدمت از کسی ندیده بودم. گفتم: از برای تو چاشت بیاورم. قبول نکرد. من دانستم که او روزه است. چون آواز اذان شنید از کار بیرون آمد و ضوئی گرفت که من بهتر از آن وضو ندیده بودم. پس از آن به نماز جماعت برفت. چون نماز تمام کرد به سوی خدمت بازگشت. وقت عصر به او گفتم: خدمت فعله تا عصر می‌باشد، پس از این ترا خدمت کردن نشاید. او سخن مرا قبول نکرد و گفت: خدمت من تا هنگام شام باید و بیوسته او خدمت می‌کرد تا اذان شام بشنید. آن‌گاه من دو درم دادم. آن دو درم بینداخت و گفت: من مزد با تو شرط کرده‌ام و زیاده بر آنچه شرط کرده‌ام نخواهم گرفت. گفتم: این دو درم نصف مزد تو نخواهد بود. راضی نشد و از یک درم زیاده نگرفت. چون فردا شد، من به مکان فعله‌ها برفتم. او را در آن مکان ندیدم. از او جویان شدم با من گفتند که: او بدبینجا نیاید مگر روزهای شنبه. پس چون روز شنبه برسید، من بدان مکان رفته او را در آنجا یافتم. به او گفتم: بسم الله، از بهر خدمت قدم رنجه کن. به من گفت: به همان شرط که

گفت: ایها الخلیفه، مرا یک ثلث کافی است، ثلث دیگر نیز بر او عطا کن. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب سیصد و نود و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مسرور گفت: ثلث دیگر به او عطا کن. خلیفه از سخن ایشان بخندید و به هریکی از ایشان هزار دینار زربداد. هردو با مسرت و شادی بازگشتند.

حکایت خلیفه زاده پرهیزگار

و از جمله حکایتها این است که خلیفه هارون الرشید را پسری بود شانزده‌ساله که از دنیا اعراض کرده طریقه رُهاد و عَباد پیش گرفته بود و به سوی مقاومت رفته مردگان را خطاب می‌کرد و می‌گفت: شما دنیا را مالک شدید ولی دنیا شما را نجات نداد. کاش می‌دانستم پس از آنکه شما بسین مکان آمدید به شما چه گفتند. این سخنان می‌گفت و می‌گریست و این شعر هم خواند:

گویی که بعد ما چه کنند و کجا روند
فرزندگان و دخترکان یتیم ما
خدید ناوری که چه کردند و چون شدند
آن مادران و آن بدران یتیم ما

اتفاقاً روزی از روزها، پدرش با وزیران و بزرگان دولت و غلامان به او بگذشت. ایشان پسر خلیفه را دیدند که در تن او جبهه‌ای است پشمین و دستاری از پشم در سر دارد و با یکدیگر گفتند که: این پسر، خلیفه را در میان ملوک رسوا کرده، هرگاه خلیفه او را عتاب کند از این کار باز خواهد گشت. خلیفه سخن ایشان بشنید با پسر خود گفت: ای فرزند، تو مرا رسوا کردی! پسر خلیفه به سوی او نگریست و او را جواب نگفت. پس از آن به مرغی که

جهان ای برادر غاند به کس
دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و بشت
که بسیار کس چون تو یورود و کشت
جو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

ابو عامر بصیری گفته است: چون آن جوان وصیت به پایان رسانید من از
نژد او برخاسته به خانه خود برفتم. چون فردا به سوی او بازگشتم، دیدم که به
حق بیوسته. او را غسل دادم و جبهه او را بشکافتم. در جیب او یاقوتی دیدم
که صدهزار دینار قیمت داشت. پس از آن او را به خاک سپردم و به سوی
بغداد متوجه گشتم. چون به دارالخلافه برسیدم، به انتظار خلیفه هارونالرشید
نشسته بودم که خلیفه بیرون آمد. پیش خلیفه رفته یاقوت بدود دادم. خلیفه
جون او را بشناخت بیخود افتاد. خادمان مرا بگرفتند. چون خلیفه آمد، با
خادمان گفت: او را به خوشی سوی قصر ببرید. چون خلیفه به قصر درآمد،
مرا به نزد خود بخواند و به من گفت: خداوند این یاقوت را چه شد؟ من
حال آن جوان به او بیان کردم. او بگریست و گفت: خوشها به حال فرزند که
سعادتمند شد و بدا به حال پدر که زیانکار گشت. پس از آن زنی را آواز داد.
زن به در آمد. چون مرا بدید خواست که بازگردد. خلیفه به او گفت: یا بر تو
باکی نیست. آن زن درآمد و سلام داد. خلیفه یاقوت به سوی او بینداخت.
چون آن زن یاقوت بدید، فریاد بلندی برآورد و بیخود بیفتاد. چون به خود
آمد گفت: ایهالخلیفه، پسر من چه شده است؟ خلیفه به من گفت: حالت او
بیان کن. من حالت او بیان کرم. او بگریست و به آواز حزین گفت: ای
فرزند، بسی مشتاق لقای تو هستم، کاش من در نزد تو بودم و جرمهای آب
به تو می‌دادم و چشمان ترا می‌بستم. پس آن آب از دیدگان فروربخت و
این ایات برخواند:

برخیز تا غریبو به عیوق برکشیم
فریاد دردنگ ز سوز جگر کشم
از دیده آب گرم فشانیم همچو شمع
از سینه باد سرد چو وقت سحر کشم
این اشک گرم دیده سر در جهان نهیم
و این آو سرد خود را سر بر قر کشم
پس از آن گفتم: ایهالخلیفه، مگر آن جوان پسر تو بود؟ خلیفه گفت: آری،
او پیش از خلافت من به زیارت عالمان می‌رفت و با نکوکاران می‌نشست.

دانسته‌ای بیایم. من گفتم: آری. پس او را به خانه خود بردم در جایی ایستاده
او را نظر می‌کردم و او مرانمی دید. پس مشتی گل بگرفت و به دیوار بنهد و
سنگها خود به خود از روز پیش کار کرد. چون شب در رسید
او لیاء الله است. پس آن روز زیاده از روز پیش کار کرد. چون شبانه در رسید
من مزد به او دادم. او مزد از من گرفته برفت. چون شب نهایه دیگر درآمد، من بدان
مکان رفته او را ندیدم. از او جویان شدم به من گفتند که: او در فلان خیمه
بیمار است و آن خیمه از پیرزنی بود که به صلاح و تقوی مشهور بود و از نی
خیمه‌ای داشت. من به سوی آن خیمه برفتم.

چون به خیمه داخل شدم، دیدم که او بر روی خاک خفته و خشته به زیر
سر نهاده و روی او از ستاره درخشنادر است. من او را سلام داده در نزد سر
او بنشستم و به خُردسالی و غربت او بگریستم. پس از آن به او گفتم: ترا با
من حاجتی هست؟ گفت: آری، چون فردا شود بدینجا بیا مرا مرده خواهی
یافت. مرا غسل ده و قبری از برای من بکن و هیچ کس این را نداند. پس مرا
با این جبهه کفن کن، ولی نخست جبهه را تفتیش کن و آنچه در جیب جبهه بیابی
با خود نگاه دار. چون بر من نماز کنی و مرا به خاک سپاری به سوی بغداد
شو و به انتظار خلیفه هارونالرشید بنشین. چون بیرون آید سلام من به او
برسان و آنچه از جیب من یافته‌ای بدو رد کن. پس آن جوان تشهد گفت و
ثای پروردگار به جای آورد و این دو بیت برخواند:

ای خدا ای فضل تو حاجت روا با تو یساد هیچ کس نمود روا
حضرت پررحمت است و پرکرم عاشق تو هم وجود و هم عدم
پس از آن به طلب آمرزش مشغول شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب سیصد و نود و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، آن جوان به طلب آمرزش مشغول شد و صلوات به
پیغمبر علیه السلام فرستاد و آیه‌ای چند تلاوت کرد این ایات بخواند:

جویان گشتم. گفتند: کسی از او مرده. من با خود گفتم: مرا فرض است که او را تعزیت بگویم. پس به در خانه او بیامد و در بکوفتم. کنیزکی به در آمده مرا به درون بردا. او را دیدم تنها نشسته و دستارچه عزا به سر بسته است. من به او گفتم: «عظم الله اجرک» (= خدا پاداش ترا عظیم گرداند) این راهی است که همه کس در رفتن آن ناچار است، ترا باید که در این مصیبت شکیبا شوی. پس به او گفتم: کیست آن که مرده؟ گفت: او عزیزترین مردمان بود بر من. گفتم: شاید پدر تو بوده؟ گفت: لا والله. گفتم: مادر تو بوده؟ گفت: لا والله. گفتم: شاید برادر تو بوده؟ گفت: لا والله. گفتم: یکی از پیوندان تو خواهد بود؟ گفت: لا والله. گفتم: او را با تو چه نسبت است؟ گفت: او مشوقة من بود. من با خود گفتم: این نخستین نشانه کم خردی است. پس از آن به او گفتم: زنان بسیارند، از او نکوتر و بهتری پیدا می‌شود. گفت: من او را ندیده بودم تا بدانم که از او نیکوتر کیست؟ من با خود گفتم: این نشانه دومین حماقت است. پس به او گفتم: چگونه کسی را که ندیدی بر او عاشق شدی؟ گفت: ای برادر، بدان که روزی من بر در خانه نشسته بودم، مردی از راه بگذشت و این شعر بخواند:

سَأَمْ عَمَّرُو جَزِيزَ اللَّهِ مَكْرُمَة

رُؤْيَى عَبْلِي فَوَادِي إِيْنَا كَانَا

(= ای مادر عمرو، خدا به کرم خود پاداش بزرگت دهد

هَرْ جَابَاشِي سَرْدَلْ مَنْ بَغْذَرِي)

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب چهارصدم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن مرد معلم گفت: چون آن مرد راهگذر آن شعر را بخواند، من با خود گفتم: اگر این ام عمر و در جهان بی نظر نبود شاعران از بهر او مدحت نمی گفتدند. پس من بدین سبب به او مقتون شدم. چون دو روز دیگر بگذشت همان مرد از در خانه عبور کرد و او این ایات همی خواند:

چون من به خلافت بنشتم از من بگریخت و از من دور همی زیست. من به مادر او گفتم که: این پسر ترک دنیا گفته که او را سختی برسد، تو این یاقوت به او ده که در وقت احتیاج او را به کار آید. مادرش این یاقوت پیش برده او را سوگند داد که این یاقوت نگاه دار. او امر مادر را امتنال کرد و یاقوت از او بگرفت و از من غایب شد و پیوسته غایب بود تا به پاکی خدای خود را ملاقات کرد. پس خلیفه به من گفت: برخیز و قبر او به من بنما. من با خلیفه همی رفتم تا به سر قبر او برسیدم. خلیفه چندان بگریست که بی خود افتاد. چون به خود آمد از برای فرزند خود طلب امربزش کرد و او را دعا گفت. پس از آن از من خواهش کرد که در صحبت او باشم. من گفتم: ایهاخلیفه، من از پسر تو پندها گرفتم و از حالت او موعظتها پذیرفتام. پس این ایات بخواندم:

دلا تا کی در این زندان فریب این و آن بینی
یکی زین چاه ظلیانی برون شو تا جهان بینی
جهان کاندرو هر دل که بیاپی پادشا یابی
جهان کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی
نه بر اوج هموای او عقاب دل شکر یابی
نه اندر قعر بحر او نهنگ جانستان بینی

حکایت آموزگار کم عقل

و از جمله حکایتها این است که یکی از فضلا گفته است که: در دستان اطفال آموزگاری دیدم خوش صورت و پاک جامه. به سوی او برفتم، او برپای خاست و مرا نزد خود بنشاند. من با او در قرائت و نحو و شعر و لغت سخن گفتم. دیدم که او در همه کامل است. پس من با او دیرگاهی معاشرت کردم و هر روز یک گونه کمال از او ظاهر می شد. من با خود می گفتم که: چندین داشت و ادب از معلم اطفال عجب است که همه کس به نادانی معلم اطفال اتفاق کرده اند. پس از آن چند روزی از او مفارقت کردم. روزی به قصد زیارت او رفتم. دستان را در بسته یافتم. از همسایه های او حالت او را

چشمها را از برای دیدن و گوشها را از برای شنیدن آفریده و همچنین سایر اعضای این دو بیضه که منفعتی در او نیست. پس من کارد بگرفم و آنها را ببریدم و از برای من این حالت که می بینی روی داد. پس آن مهمان از نزد او به در آمد و گفت: راست گفته‌اند که آموزگار کودکان تا خرمند است اگرچه همه علوم را بداند.

حکایت آموزگار نادان

و نیز حکایت کردند که یکی از مجاورین خط و قرائت نداشت و با مردم با حیلیت راه می رفت و به آن حیلیت نام می خورد. روزی از روزها به خاطر شگذشت که دبستانی ترتیب دهد و کودکان را تعلیم نماید. پس لوحها و ورقه‌های نوشته جمع آورده از مکانی بیاویخت و دستار خود را بزرگ کرد و بر در مکتب بنشت. مردم از آنجا می گذشتند و به دستار او و الواح و اوراق می نگریستند، گمان می کردند که او دانشمندی است کامل. پس فرزندان خویش را به نزد او می آورند. او به یکی از اطفال می گفت: بنویس و به دیگری می گفت: بخوان. کودکان یکدیگر را تعلیم می کردند. روزی به عادت معهود بر در مكتب نشسته بود که زنی از دور پدید شد و مکتوبی در دست داشت. آن مرد با خود گفت: به یقین این زن قصد مرا کرده که مکتوبی که در دست دارد از بهر او بخوانم. کار من با او چگونه خواهد شد که من خط نمی شناسم. در حال قصد کرد که از مكتب به در آید و از آن زن بگریزد. پیش از آنکه او از مكتب به در رود زن برسید و با او گفت: کجا می روی؟ گفت: همی خواهم که نماز ظهر گرام و به منزل بازگردم. آن زن گفت: هنوز ظهر شنده! تو این مكتوب از برای من بخوان. آن مرد مكتوب از او بگرفت. بالای مكتوب را به پایین بداشت و پشت او را پیش گرفت و به آن مكتوب نظر می کرد. گاهی دستار خود می جنبانید و گاهی ابروان خود به رقص می آورد و گاهی خشم آشکار می کرد و آن زن را شوهر در سفر بود و مكتوب را شوهر او فرستاده بود. چون زن او را بدان حالت بدید با خود گفت: شک نیست که شوهر من مرده و این مرد شرم می کند که مردن او به من بازگوید. پس زن به

لقد ذهب الحمار به ام عمره
فلا رجعت ولا رجع الحمار
(= همانا خر رفت و مادر عمره بر آن سوار بود
پس او و خیر بـ ازنگـ شـ تـ)

من دانستم که ام عمره مرده است. از برای او محظوظ شدم و اکنون سه روز است که به عزای او نشسته‌ام. چون من قلت عقل او را دیدم او را گذاشته به منزل خود بازگشتم.

حکایت ثبوت حمامت آموزگار

و از جمله چیزها که در کم خردی آموزگار کودکان حکایت کردند این است که مردی آموزگار کودکان بود. مردی طریف به نزد او آمد و با او به صحبت دربیوست. دید که آن آموزگار از نحو و لغت و شعر و ادب بهره کامل دارد. او را عجب آمد و با خود گفت: آموزگار کودکان را عقل کامل نباشد، چون است که این مرد به کمال آراسته است؟ پس چون خواست که از نزد او بازگردد، آموزگار گفت: تو امشب مهمان منی. آن مرد دعوت او را اجابت کرد و به سوی منزل او برفت. مرد آموزگار او را گرامی بداشت و از برای او خوردنی پیاوید. خوردنی بخوردند و تایمه شب آز هر سوی حدیث گفتند. پس از آن، مرد آموزگار خوابگاه از برای مهمان مهیا کرد و خود به حرمسرای برفت. چون مهمان در خوابگاه بخسبید، فریادی از حرمسرای بلند شد. مهمان خبر بازپرسید. گفتند: شیخ را کاری بزرگ روی داد و او را نفس وابسین است. مهمان گفت: مرا به نزد او ببرید. او را به نزد شیخ بردند. دید که شیخ بیخود افتاده و خون از او همی رود. پس آب بدو فشناده او را به خود آورد. به او گفت: این چه حالت است که تو از نزد من تندرست به در آمدی؟! شیخ به او گفت: ای برادر، چون از نزد تو بیرون آمدم، نشسته در مصنوعات خدای تعالی آفریده، منفعتی در او هست از آنکه دستها را از برای چیز خوردن و رفع حاجت و به خصم حمله آوردن خلق کرده و پاهای را از برای انسان آفریده و

مفتون او شد و او را به خود دعوت کرد. آن زن او را می‌شناخت. پس او را به خانه خود درآورد و در آنجا بنشاند و کتابی از موالعظ به پیش او بگذاشت و گفت: تو به این کتاب نظر کن تا من خودسازی کرده به سوی تو بازگردم. ملک به مطالعه کتاب بنشست و در آن کتاب مذمت زناکاران و چیزهایی که به اهل عذاب و عده داده‌اند بیدی. از یم الهی تنفس بلرزید و به سوی خدا بازگشت و در حال برخاسته از خانه بیرون رفت. شوهر آن زن غایب بود. چون حاضر آمد زن او را از واقعه آگاه کرد. آن مرد با خود گفت: همی ترسم که چشم ملک از بی این زن باشد، پس به جماعت کردن با آن زن جرئت نکرد و دیرگاهی بدین سان گذشت. زن پیوندان خود را از آنچه میان خود و شوهر روی داده بود آگاه کرد. پیوندان زن شوهر را به سوی ملک برد و به ملک گفتند: «اعزَّاللهُ الْمَلِكُ» (= خدا شاه را سرفراز دارد)، این مرد از ما زمینی از بھر زراعت اجاره کرده مدتی در آنجا تخم کاشته. پس از آن او را معطل گذاشته نه او را ترک می‌کند که به دیگری اجاره دهیم و نه خود زراعت می‌کند. بیم از آن داریم که این زمین به جهت تعطیل فاسد شود از آنکه زمین را که نکارند فاسد می‌گردد.

ملک به آن مرد گفت: از بھر چه زمین خود را زراعت نمی‌کنی؟ آن مرد گفت: «اعزَّاللهُ الْمَلِكُ»، شنیدم که شیری بر آن سرزمین آمده من از آن شیر ترسیدم و نزدیک شدن بدآن زمین نتوانستم از آنکه دانستم مرا طاقت مقاومت شیر نیست. ملک قصه را بدانست و به او گفت: ای فلاں، شیر به زمین تو با نگذاشته و زمین از بھر زراعت بسیار نیکوست. تو آن زمین را زراعت کن که خدای تعالی از آن زمین ترا برکت دهد و آسوده باش که شیر بر آن زمین پا نگذاشته. پس از آن ملک از برای مرد و زن جایزه‌های نیکو بداد.

حکایت عبدالله مغربی

واز جمله حکایتها این است که مردی از اهل مغرب به شهرهای دور و دریاهای پرشور سفر می‌کرد. قضا و قدر او را به جزیره‌ای بینداخت و دیرگاهی در آن جزیره بماند. پس از آن به شهر خود بازگشت و پری از

او گفت: یا سیدی، اگر شوهر من مرده است به من بگو. او سری بجنبانید و خاموش شد. زن به او گفت: ای شیخ، بگو که جامه خود را پاره کنم. گفت: بکن. گفت: آیا به روی خود تپانچه زنم؟ گفت: بزن. پس زن مکتوب از دست او گرفته به سوی منزل خود بازگشت و با فرزندان خود به گریستان مشغول شدند. یکی از همسایگان آواز گریه بشنید و از حالت ایشان پاپرسید. گفتند: مکتوبی در مرگ شوهر این زن رسیده و گریستان از بھر اوست. مرد همسایه گفت: این سخن دروغ است از آنکه شوهر او از برای من مکتوب نوشته و مرا خبر داده که به تدرستی و عافیت اندر است و پس از ده روز بدینجا خواهد آمد. پس آن مرد همسایه در حال برخاسته به سوی آن زن آمد و به او گفت: کجاست آن مکتوب که شوهر تو فرستاده؟ زن مکتوب بیاورد. همسایه مکتوب گرفته بخواند و در آن مکتوب نوشته بودند: اما بعد بدآن که من تدرست و خوشدل هستم و پس از ده روز در نزد شما خواهم بود و از برای شما ملحفه و کمربندی فرستادم. پس آن زن مکتوب گرفته به نزد آن مرد آموزگار رفت و به او گفت: ترا چه بر این داشت که با من بدآن سان کردی؟ پس زن آنچه از همسایه بشنیده بود از سلامت شوهر خود بیان کرد و ملحفه و کمربند فرستادن او بازگفت. آن مرد آموزگار با زن گفت: راست می‌گویی و لیکن مرا معدور دار که من در آن ساعت به خشم اندر بودم و خاطرم به جای دیگر مشغول بود. چون کمربند را در ملحفه پیچیده دیدم گمان کردم او مرده است که او را اکن کرده‌اند. چون زن ساده‌لوح بود، عندر او پذیرفت و مکتوب از او گرفته بازگشت.

حکایت تأثیر کتاب

چون شب چهارصد و یکم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، حکایت کرده‌اند که ملکی از ملوک، مخفی بیرون رفت تا از احوال رعیت آگاه شود. به دهی بزرگ رسید و بسی تشه بود. به در یکی از خانه‌های ده بایستاد و آب بطیلید. زنی نکوروی با کوزه آبی به در آمده آب به ملک بداد. ملک آب خورده بدآن زن نظاره کرد و

است که آن را شجرة الشاب (= درخت جوانی) گویند و به آن چوب جون دیگر را هم می‌زندند جوان می‌شد و بعضی گفته‌اند سبب آن حالت گوشت جوجه رخ بوده است و این عجیبترین حکایت‌هاست.

حکایت عُدّی، بن زید

واز جمله حکایتها این است که نعمان ابن مُنْدَر، ملک عرب را، دختری بود هند نام و نیکوترين زنان روزگار بود و در آن روزها عَدُّی بن زید از نزد کسری هدیتی به سوی نعمان آورده بود. اتفاقاً در روزی از روزها که هند با کنیزک خود ماریه در کنیسه بیضا بود، عَدُّی بن زید نیز به تفرج کنیسه برآمد و او جوانی بود بدیعالجمال و نیکوشمایل و ماریه کنیز هند به او عشق داشت ولکن وصل ممکن نمی شد. چون ماریه او را بدبود به هند گفت: به سوی این جوان نظر کن. به خدا سوگند که او از همه کس خوب و تر است. هند دختر نعمان گفت: آن جوان کیست؟ ماریه گفت: او عَدُّی بن زید است. هند گفت: بیم من از آن است که او مرا بشناسد. ماریه گفت: از کجا ترا می شناسد که ترا هرگز ندیده. پس هند بیدو نزدیک شد. او با جوانانی که با او بودند مزاح می کرد و در حُسْن و جمال و فضاحت بدیشان برتری داشت. پس چون هند او را بدبود مفتون گشت و حالتش دگرگون شد و عدی نیز دلبسته او شد و دلش تپیدن گرفت و گونه اش زرد گشت و با یکی از آن جوانان به سرگوشی گفت که: بر اثر این ماهروی برو و خبر از بهر من بیاور. آن شخص از بی آن ماهروی روان شد. چون ساعتی گذشت بازآمد و گفت که: او هند دختر نعمان است. پس عدی بن زید از کنیسه در آمد و از شور عشق راه رفتن نمی توانست و این دو بیت همی خواند:

نیازمندیم در جنبش آمد بار دیگر
همانا عشق اندرونی پیش دارد

چون به مکان خود بازگشت آن شب را در آنجا به روز آورد، ولی طعم خواب نچشید.
چون قصه بدنیجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

پرهاي بجهه رخ که تازه از تخم برآمده بود با خود بياورد که نى آن پر نه
مشك آب را گچايش داشت و گفته‌اند که طول پر بجهه رخ وقتی که تازه از
تخت به درمى آمد هزار ذرع است و مردمان از نى آن پر تعجب كردند و آن
مرد را نام عبدالله مغربی بود، ولی به چيني شهرت يافته بود به سبب آنكه
ديرگاهي در چين مانده بود و حکایاتي عجيبة حديث مى‌كرد.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبيست.

چون شب چهارصد و دویم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، عبدالله چینی حکایات عجیبه حدیث می‌کرد و از جمله آنها گفته است که: وقتی با جماعتی از دریایی چین سفر مسی کردم. از دور جزیره‌ای دیدم. کشتنی به سوی آن جزیره رانده دیدم که جزیره‌ای است بزرگ. پس اهل کشتی از آن بیرون آمدند که آب و هیمه بردارند. تیشه و ریسمان با خود داشتند. آن‌گاه در جزیره قبة بزرگ سفید دیدند که طول آن هزار ذرع بود. چون او را بدیدند به سوی او برفتند و بر او نزدیک شدند. دیدند که او بیضه رخ است. او را با تیشه و سنگ و چوب همی‌زدند تا اینکه بشکست و یقه رخ، مانند شتر بزرگ از او بیرون آمد. پرهای او را بکنند و نمی‌توانستند مگر به یاری یکدیگر با اینکه پرهای آن جوجه کامل نشده بود. پس از آن آنچه می‌توانستند از گوشت جوجه بگرفتند و با خود به کشتی برداشته و بادبان کشتی افراشته آن شب را تا طلوع آفتاب رفتند. از قضا بادی تنده به آن کشتی همی‌وزید و کشتی بسرعت رفت که ناگاه رخ پدید شد. به ابری بزرگ همی‌مانست و در چنگال او سنگی بود از کشتی بزرگتر. چون او در هوا به برابر کشتی برسید، سنگ را به سوی کشتی بینداخت. چون کشتی می‌رفت به کشتی برنيامد و به دریا اندر افتاد. از افتادن او هراسی بزرگ به اهل کشتی روی داد ولی بسلامت به در رفته از آن جوجه طیخ کرده بخوردن. در میان اهل کشتی پیران موسفید بودند. چون بامداد شد دیدند همه راموی سیاه گشته. پس آن کسانی که از آن گوشت خورده بودند، پیر نگشتند و گفته‌اند که سبب بازگشتن جوانی به ایشان و پیر نشدن ایشان چوبی بوده

از طعام تو بخورد آن گاه تو دختر او را خواستگاری کن. او خواهش ترا رد نخواهد کرد. عدی بن زید گفت: مرا بیم از آن است که او بدین سخن آزرده شود و این سخن در میان ما سبب خصوصت گردد. ماریه گفت: من تا با نعمان تمام نکرده‌ام، سوی تو نیامده‌ام.

پس از آن ماریه به سوی نعمان بازگشت و به او گفت: از عدی بن زید خواهش کن که ترا در خانه خود مهمان کند. نعمان از عدی بن زید خواهش کرد که چاشت در نزد او بخورد. عدی بن زید چاشت آماده کرد و نعمان به سرای او برفت. چون نعمان لقمه‌ای بخورد، عدی بن زید پیذیرفت و دختر را به او تزویج کرد و پس از سه روز دختر به نزد او فرستاد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب چهارصد و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، عدی بن زید با دختر نعمان بن منذر سه سال به عیش و نوش بسر برداشت. پس از آن نعمان به عدی بن زید غضب کرده او را بکشت. هند را از این کار اندوهی بزرگ روی داد و از برای عدی بن زید در خارج شهر بقعه‌ای بساخت و خود در آن بقعه از خلق دور نشست و از برای عدی بن زید همی‌گریست و همی‌نالید تا اینکه درگذشت و بقعه هند تاکنون در خارج حیره موجود است.

حکایت دعبدل خزاعی

و از جمله حکایتها این است که دعبدل خزاعی^۱ گفته است که: من در دروازه کرخ نشسته بودم، ناگاه دخترکی بر من بگذشت که من از او نیکوروی تر

۱. شاعر عرب اهل کوفه (۲۴۶-۱۴۸ ه. ق.)، والی خراسان و اسوان مصر، از دوستداران تشیع و از اصحاب امام رضا (ع) و هجوکننده خلفای عباسی که به دست عباسیان کشته شد.

چون شب چهارصد و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، عدی بن زید طعم خواب نچشید. چون روز شد ماریه او را پیش آمد. چون ماریه را بیدید با جیبن گشاده با وی سخن گفت و مهریانی آشکار کرد. ماریه چون عدی بن زید را با خود مهربان دید به او گفت: حاجتی به تو دارم. عدی گفت: حاجت بخواه، به خدا سوگند هرچه بخواهی به تو عطا کنم. پس ماریه او را از عشق خود خبر داد و به او بیان کرد که حاجت من خلوت کردن با تو است. عدی بن زید گفت: حاجت تو برآورم به شرط اینکه میانه من و هند را جمع آوری. ماریه شرط قبول کرد و عدی بن زید او را به میخانه بیاورد و با او درآمیخت. پس ماریه بیرون آمده به نزد هند رفت و به او گفت: میل نداری که عدی بن زید را بینی؟ هند گفت: چگونه میل ندارم، که مرا عشق او بیطاقت کرده و چشم‌انم دوش نخفته. ماریه گفت: من مکانی از بیر او مهیا کنم که تو از قصر به سوی او نظاره کنی. هند گفت: آنچه خواهی بکن.

پس هر دو بدین ماجرا اقدام کردند. عدی بن زید به آن مکان بیامد و هند از قصر او را نظاره می‌کرد. چون او را بیدید نزدیک شد که از غرفه به زیر افتاد. آن گاه با ماریه گفت: اگر این جوان را امشب به نزد من نیاوری هلاک خواهم شد. این بگفت و بیخود بیفتاد. کنیز کان او را به مکان دیگر برداشت و ماریه به نزد نعمان بستافت و خبر هند را به او گفت که: او به عدی بن زید عاشق گشته و او را آگاه کرد از اینکه اگر هند را به او تزویج نکنی او از عشق عدی بن زید خواهد مرد و تو در میان عرب رسوا خواهی شد و در این کار حیلتش و تدبیری جز این نیست که هند را به او تزویج کنی. نعمان سر به زیر افکنده ساعتی در کار او به فکر فرو رفت. پس از آن به ماریه گفت: در تزویج هند به عدی بن زید چه حیلت کنم که مرا خوش نمی‌آید این سخن به عدی بن زید گفته باشم. ماریه گفت: ایها‌الملک، عدی بن زید را عشق بیشتر از هند است. در این کار من حیلت کنم بدان سان که او نداند که تو از کار او آگاه گشتمای. پس از آن ماریه به سوی عدی بن زید رفت و قصه بر وی فروخواند و به او گفت: طعامی مهیا کرده ملک را به آن طعام دعوت کن. چون ملک لقدمای

منزل او کردم. چون در بکوفتم بیرون آمد و مرا سلام داد. من به او گفتم: دوستان را از بهر چنین روز ذخیره کنند. گفت: درون یا باید. ما به درون رفته‌یم. او را بسیار فقیر دیدم. پس دستارچه‌ای برآورده به من بداد و گفت: این را به بازار برده بفروش و آنچه خوردنی و نوشیدنی ضرور باشد بخر. من سرعت به سوی بازار رفته دستارچه بفروختم خوردنی گرفته بسرعت بازگشتم. مسلم بن ولید را دیدم که با آن زهره‌جین در سرداربه خلوت کرده. چون آمدن من احساس کرد از جای جای برجسته به سوی من آمد و با من گفت: ای ابو علی، به سبب این نکوبی که با من کردی خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهد و ترا به نواب او برساند و او را در قیامت از حسنات تو بگرداند. پس طعام و شراب از من گرفته در به روی من بیست. مرا سخن او به خشم آورد. نمی‌دانستم که چه کار کنم و او پشت در ایستاده از شادی همی خنده‌ید. چون مرا در این حالت بدید گفت: یا ابا علی، به جان منت سوگند می‌دهم بگو که این دو بیت از کیست؟

تننه سوخته بر آتش حیوان چو رسد تو میندار که از بیل دمان اندیشد
ملحد گسته در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

مرا خشم افزون گشت او را دشنام دادم. تبسمی کرده گفت: ای احسمق قلتیان، تو خود به منزل من آمدی و دستارچه من بفروختی و به قیمت آن خوردنی و نوشیدنی خریدی. اکنون خشم تو با کیست؟ گفتمن: به خدا سوگند راست گفتی که مرا به حماقت و قلتیانی نسبت دادی. این گفتمن و از در خانه او به آندوه زیاد بازگشتم و تا امروز مرا دل از آن کار می‌سوزد و تا اکنون آن زن را ندیده‌ام.

حکایت اسحق موصلى و معنیه

واز جمله حکایتها این است که اسحق بن ابراهیم موصلى گفته است که: اتفاقاً من از ملازمت خانه خلیفه آزرده شدم. سوار گشته سحرگاهان به در آمدم و عزم کردم که در صحراء تنرج کنم و به خادمان خود گفتمن: هر وقت رسول

کسی ندیده بودم و در راه رفتن چنان متمایل بود که دل نظارگان اسیر می‌کرد. چون مرا چشم بر وی افتاد دلم بتپید بدان سان که گمان کرم دل از سینه من بپرید. پس من این بیت برخواندم:

از من ستر رسیده‌تری نیست شاه را گر گوش می‌کند سخن دادخواه را در حال دخترک به سوی من نظر کرد و این بیت در جواب من بخواند:
بیار زبونها بر خویش روا دارد درویش که بازارش با محنتی باشد
مرا سرعت جواب و حسن منطق او مدهوش کرده دوباره این بیت
بخواندم:

سم و دل که دائم به دو دست دارم او را
اگر شن نگاهداری به تو می‌سیارم او را

دخترک در جواب این مصراع برخواند:

هر که بینی دوست دارد دوستدار خویش را

هرگز به گوش من از این شیرینتر سخنی نرسیده و رویی نیکوتر از روی او چشم ندیده بود. پس من دوباره این بیت بخواندم:

مرا با عاشق خوش بود همار کنون خوشر که در خود یافتم بار در حال تبسمی کرد که من از آن دهان و دندان نکوتر دهانی و دندانی ندیده بودم. پس در جواب من این بیت بخواند:

نه دلداری چو تو دیده‌ست عاشق نه یک عاشق چو من دیده‌ست دلدار

در حال برخاسته دست او را بوسیدم و به او گفتمن: ترا به خدا سوگند می‌دهم از بی من یا که از چون تویی به چون منی عنایت و رحمت همی شاید. آن دخترک از بی من روان شد و در آن وقتها مرا منزلی که لایق چنان ماهری باشد نبود، ولی با مسلم بن ولید صداقتی در میان داشتم، قصد

سر و چمن پیش اعتدال تو پست است
توبه کند مردم از گناه به شعبان در رمضان نیز چشمهاش تومست است
آن گاه باران، ساغر کشیدند و دخترک عود همی زد و همی خواند و از
جمله راهها که از من بود برد و این دو بیت بخواند:

دست طرب داشتن ز طرّه معشوق

پیش کنی گوش اختیار به دست است
با جو تو روحانی ای تعلق خاطر
هر که ندارد دواب نفس پرست است

پس از آن به آوازهای غریبیه تغنى کرد و در اثنای تغنى راهی بزد که آن
نیز خاصه من بود و این دو بیت بخواند:

با همه زورآوری و مردی و شیری مرد ندام که از کمتد تو جسته است
دیده به دل می برد حکایت منظور دیده نداند که دل به مهر تو بسته است

من به وی گفتمن این راه دوباره بزن و مرا قصد این بود که آن راه به او
درست بیاموزم. آن گاه یکی از دو جوان روی به من کرده گفت: ما طفیلی از
تو بی شرمت ندیده بودیم. من از شرم سر به زیر افکندم و او را جواب ندادم.
جوان دیگر که با او بیار بود او را از من بازداشت. پس از آن باران از برای
نمایز برخاستند. من اندکی تأخیر کردم و عود را برداشته هردو سرو را محکم
کردم و تارهای او را به اصلاح درآوردم. آن گاه به نمایز برخاستم. چون از
نمایز فارغ شدیم آن جوان ملامت و سرزنش مرا از سر گرفت و در عربده با
من لجاجت کرد، ولی من خاموش بودم. پس دخترک عود برداشته آن را بید
گفت: که این عود را اصلاح کرده؟ همه گفتند: ما دست بر او ننهادیم. دخترک
گفت: به خدا سوگند این را کسی که در این فن استاد است به اصلاح آورده.
من گفتمن: او را من به اصلاح آوردم. گفت: ترا به خدا سوگند می دهم که این
عود بگیر و بزن. من عود گرفته راهی خوش بزدم که نزدیک بود روان
زندگان بزود و بر تن مردگان جان آید و این دو بیت بخواند:

خلیفه و یا کسی دیگر باید شما به او بگویید که اسحق سحرگاهان بیرون
رفته و نمی دانیم که به کدام سوی رفت. این بگفتم و تنها به در آمد و در شهر
همی گشتم تا اینکه روز گرم شد. آن گاه در شارعی که به حرم موسوم بود
بایستادم.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب چهارصد و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، اسحق بن ابراهیم موصلى گفته است: من در
شارعی که به حرم معروف بود بایستادم تا از گرمی آفتاب به سایه پناه برم و
هنوز آرام نگرفته بودم که خادمی سیاه بیامد و درازگوشی در پیش داشت و
بر آن درازگوش دخترکی نکوروی و سروقد سوار بود که جامدهای حریر و
فاخر در بر داشت. من از یکی از آن جماعت که از آنجا می گذشتند پرسیدم
که: این دختر کیست؟ گفتند: این مفنبه‌ای است. مرا دل بسته محبت او شد و
در پشت اسب قرار گرفتن نتوانستم.

پس آن زهره‌جین مشتری طلمت به خانه‌ای که من در پای دیوار او
ایستاده بودم برفت. من در فکر حیلتی بودم که بدان ماهر وی چگونه توان
رسید و حیران ایستاده بودم که ناگاه دو جوان نکوروی پیامند و خانه رفتن
را دستوری خواستند. خداوند خانه ایشان را دستوری داد. ایشان به خانه اندر
شدند. من نیز در صحبت ایشان بر قدم. ایشان را گمان این شد که مرا خداوند
خانه دعوت کرده.

چون ساعتی پنهستم خوردنی حاضر آوردند. خوردنی بخوردیم و شراب
بنهادند. پس از آن دخترک سیم بر عود بیاورد و تغنى آغاز کرد و ما ساغر
همی کشیدیم تا اینکه مرا حاجتی پیش آمد. از برای رفع حاجت بیرون رفتم.
خداوند خانه از آن دو جوان مرا بپرسید. ایشان گفتند که: ما او را نمی شناسیم.
پس خداوند منزل گفت: این طفیلی است ولکن مردی است ظریف با او رفتار
نیکو باید کرد. پس چون من بسیامد کنیزک به آواز لطیف این دو بیت
برخواند:

من عود گرفته آن راهها که دخترک از صنعت من نواخته بود بناختم. پس از آن با خداوند خانه به سرگوشی گفتم که: مرا دل به محبت این کنیز مفتون است و مرا از او شکیبایی نیست. آن مرد گفت: او از آن تو باشد، ولی به شرطی که یک ماه در نزد من بسر بری. آن گاه کنیزک را با زرینه و زیور او به تو دهم. من گفتم: آری، چنین کنم.

پس من یک ماه در نزد او بماندم و کس جای من نمی‌دانست و خادمان خلیفه همه جا را تدقیق می‌کردند و خبر از من نمی‌یافتد. چون ماه به پایان رسید، آن مرد کنیزک را با جامه‌ای که در بر داشت و با زرینه و زیور به من بداد و خادمی نیز به من بداد. من او را به منزل خود بیاوردم و بر او چندان شاد بودم تو گفتی همه دنیا به دست آورده‌ام. پس از آن سوار گشته به سوی مأمون خلیفه رقمت. چون در پیش او حاضر آمدم به من گفت: ای اسحق، در کجا بودی؟ من حکایت به او بازگفتم. خلیفه گفت: من همین ساعت می‌خواهم آن مرد را به نزد من بیاورید. خادمان خلیفه آن مرد را حاضر آوردن. خلیفه قصه از او بازرسید. او قصه به خلیفه باخواند. خلیفه گفت: تو سی جوانمرد هستی. یاری تو از جوانمردی است. پس صدهزار درم از برای آن مرد عطا فرمود و به من گفت: ای اسحق، کنیزک را حاضر کن. من کنیزک را حاضر کردم. کنیزک از برای او بخواند. او را نشاط و سرور پیدید آمد. پس از آن به کنیز گفت: به هر روز پنجشنبه به نزد من حاضر شو. آن گاه پنجاه‌هزار درم به کنیزک عطا فرمود.

حکایت اول عاشق

و از جمله حکایتها این است که غُبی^۱ گفته است: روزی با جمعی از اهل ادب نشته بودم و اخبار مردم یاد می‌کردیم تا اینکه ما را حدیث به اخبار عاشقان کشید. هر یکی از ما حدیثی می‌گفتیم و در میان جماعت شیخی

۱. احتمالاً ابونصر محمد غُبی (۴۲۱ یا ۴۲۷ ه. ق. - ۲۵۰)، تاریخنگار عربی‌نویس عصر سلجوقی و غزنوی و مؤلف کتاب تاریخ یمنی است.

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قرت
تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گیر در آیینه بیینی بسرود دل ز بست
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب چهارصد و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، اسحق ابن ابراهیم موصلى گفته است که: چون من شعر به انجام رسانیدم از آن جمع کسی نماند مگر اینکه برخاسته در پیش من نشستند و به من گفتند: یا سیدنا، ترا به خدا سوگند می‌دهم که آواز دیگر از برای ما بخوان. من راهی خوش بجز آن راه نخستین بزدم و این ایات بخواندم:

دل غانده‌ست که گوی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
در تو حیران و اوصاف معانی که تراست
وندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست
گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ
به وصالت که مرا طاقت هجران تو نیست

چون ایات به انجام رسانیدم، هیچ یک از یاران نماند مگر اینکه از غایت طرب برپای خاسته خویشن بر خاک انداختند. آن گاه عود از دست افکدم. ایشان به من گفتند: ترا به خدا سوگند می‌دهم که با ما چنین مکن و به آوازه خود بیفزای که خدای تعالی نعمتی را که به تو داده بیفزاید. من به ایشان گفتم: من از برای شما آواز دیگر و آواز دیگر و آواز دیگر بیفزایم و خود را به شما بشناسانم. من اسحق ابن ابراهیم موصلى هستم. به خدا سوگند مرا هر وقت خلیفه بخواهد من به او تکبر کنم و امروز شما ناخوشترين سخنان به من گفتید. به خدا سوگند پس از این تکلم نکنم و با شما نتشیم تا اینکه این جوان عربده‌جو را از میان بیرون کنید. پس او را گرفته از منزل بیرون کردند. آن گاه

حکایت دوم عاشق

واز جمله حکایتها این است که قاسم بن عدی از مردی از بنی تمیم حکایت کرده که او گفته است: من روزی به جستجوی گمشده‌ای بیرون رفت و به آبهای قبیله بنی طی رسیده و در آنجا دو گروه دیدم که به یکدیگر نزدیک بودند. چون تأمل کردم در یکی از آن دو گروه جوانی دیدم که او را بیماری نزار کرده، این دو بیت همی خواند:

گر به کوی عاشق با ما هم از یک خانه‌ای
با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه‌ای
ما چو اندر عاشق یکرویه چون آئینه‌ایم
تو چرا در دوستی با ما دو سر چون شانه‌ای

و در آن گروه دیگر، دخترکی بود. چون آواز آن جوان بشنید به سوی آن جوان مبادرت کرد. قبیله با دخترک به ممانعت هرآمدند و دخترک همی خواست که خود را از دست ایشان خلاص دهد. چون جوان آن را احساس کرد برخاسته به سوی او مبادرت کرد. قبیله او برخاسته با او درآویختند. آن جوان خود را از دست ایشان به درمی‌کشید. دخترک نیز خود را از دست قبیله به درمی‌برد تا اینکه هردو خلاص شدند و روی به یکدیگر گذاشتند.

چون به یکدیگر رسیدند در میان آن دو گروه با یکدیگر هم آغوش گشتد و هردو بیخود به زمین افتادند و در حال بمردند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب چهارصد و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن جوان با دخترگ در حال بمردند. آن گاه شیخی از میان آن خیمه‌ها به درآمد و در سر ایشان بایستاد و سخت پکریست و گفت: خدا شما را بیامرزد، اگرچه شما در حیات با یکدیگر جمع نگشته‌ید شما

خاموش نشسته بود. آن گاه شیخ گفت: من از برای شما حدیثی کنم که هرگز مانند او نشینده‌اید. گفتم: ما را به سخنان نظر نداز. شیخ گفت: من دختری داشتم عاشق جوانی بود و مانعی دانستیم و آن جوان نیز قبیه، دختر این عبیده خرازی را دوست می‌داشت و قبیه به دختر من مایل بود. روزی از روزها در مجلسی حاضر شدم که آن جوان در آن مجلس بود. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب چهارصد و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن شیخ گفت: آن جوان با قبیه در آن مجلس بودند. قبیه این بیت بخواند:

ترک مال و ترک جاه و ترک جان در طریق عشق اول منزل است
آن جوان به او گفت: ای خاتون، اذن می‌دهی که بعیرم. قبیه از پشت پرده به او گفت: آری، اگر عاشق هستی بعیر. آن جوان تکیه به بالین کرده چشم بر هم نهاد. چون دور قدح به او برسید او را بجنbandیم دیدیم که او مرده است. ما را نشاط به حزن و اندوه بدل شد. همان ساعت از مجلس پراکنده شدیم. چون من به منزل خود بازگشتم اهل خانه من سبب دیر آمدن من جویان شدند. من حکایت جوان به ایشان بگفتم. ایشان را این حکایت عجب آمد. چون دختر من این سخن را از من بشنید از مجلسی که من نشسته بودم برخاسته به مجلس دیگر رفت. من برخاسته از پسی او برفتم. او را دیدم بدان سان که من حالت جوان بیان کرده بودم به بالین تکیه کرده. من او را بجنbandیم دیدم که درگذشت.

پس ما به جنازه او مشغول شدیم. چون بامداد شد، جنازه بیرون بردیم. ناگاه در راه به جنازه سیمین بخوردیم. من از آن جنازه جویان شدم. گفتند: این جنازه قبیه است که او در ساعتی که مرگ دختر من شنیده سر به بالین گذاشته مرده بود. پس آن سه جنازه را در یک روز به خاک سپردیم و این عجیبترین حکایتهای عاشق است.

شرط مردان نیست در جان عنق جانان داشتن
پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
بلکه اندر راه جانان شرط مردان آن بود
بر در دل بسون و فرمان جانان داشتن

پس از آن گفت: آیا نکو سخن گفتم یا نه؟ ما گفتیم؛ احست، بسیار نیکو گفتی. پس دست دراز کرده سنگی که در آنجا بود برداشت. ما گمان کردیم که آن سنگ به ما خواهد انداخت. در حال از او بگریختیم. آن گاه دیدیم که او سنگ به سینه می‌کوبد و می‌گوید از من هراس مکنید و به من نزدیکتر آید و شعری چند از من بشنوید. ما بدو نزدیک شدیم. او این ابیات بخواند:

خیل تاشان جفاکار و محبان ملول
خیمه را هجو دل از صحبت ما برکنند
آن همه عشه که در پیش نهادند و غرور
عاقبت روز جدایی پس پشت افکنند
ما همین که بودیم و محبت باقی است
ترک صحبت نکند دل که به مهر آکنند
تا جه پیش آیدشان کز قبیل دوری خویش
ای بسا خاطر جمیع که بپراکنند

پس از آن به سوی من نظر کرد و یا من گفت: آیا تو می‌دانی که دوستداران را چه شد. گفتیم: آری، ایشان مردند و گوی سعادت بردن. در حال گونه او متغیر شد و برپای خاست و گفت: مرگ ایشان را از کجا دانستی؟ گفتیم: اگر ایشان زنده می‌بودند ترا بدین حالت نمی‌گذاشتند. پس آن محضون گفت: به خدا سوگند راست گفتی ولکن من نیز پس از ایشان زندگی نمی‌خواهم. در حال او را اندام به لرزه آمد و بیفتاد. ما به سوی او بستافتیم، چون او را بجنبانیدیم مرده بود. از این کار شگفت ماندیم و بر او افسوس خوردیم و تجهیز کرده به خاکش سپردم. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

را در ممات با یکدیگر جمع آورد. پس آن شیخ ایشان را غسل داده هردو را کفن کرد و ایشان را در یک قبر به خاک سپرد و از آن دو گروه هیج مردی و زنی نماند مگر اینکه از برای ایشان بگریستند و تیانچه بر سر و سینه خویشن بزدند. از شیخ پرسیدم که ایشان کیستند؟ شیخ گفت: این مرا دختر و او پسر برادر است و ایشان را عنق بدین پایه رسیده بود که دیدی. من با شیخ گفتیم: «اصلحک اللہ» (خدا تو را به سامان دهد) چرا ایشان را به یکدیگر تزویج نکردی؟ گفت: بیم ننگ و رسوابی داشتم و اکنون به ننگ و رسوابی دیگر دچار شدم.

حکایت سوم عشق

واز جمله حکایتها این است که ابوالعباس میرزد^۱ گفته است که: من با جماعتی قصد بریده کردم و به دیر هرقل بگذشتم، در سایه آن دیر فرود آمدیم. آن گاه مردی به نزد ما درآمد و گفت: در این دیر دیوانگان هستند و در میان آن دیوانگان مردی است که سخن به حکمت می‌گوید. اگر شما او را بینید سخن او شما را عجب آید. پس ما همگی برخاسته به دیر اندرون شدیم. در آنجا مردی دیدیم نشسته و سر خود را گشوده بود. ما او را سلام دادیم و او ما را جواب گفت ولی به سوی ما نگاه نمی‌کرد. آن مرد گفت: از برای او شعر بخوانید که چون او شعر بشنود سخن گوید. در حال من این دو بیت بخواندم:

ای گزیده مسر ترا از خلق، رب العالمین
آفرین گوید همی بر جان بیاکت آفرین
از برای آنکه میاه و آفتابت چاکرند
زان طوف آرد شب و روز آسمان گرد زمین

چون این شعر از من بشنید روی به سوی من کرده این دو بیت بخواند:

۱. شاعر و نویسنده عرب (۲۸۵-۲۱۰ ه. ق.)، اهل بصره، شهرت او به خاطر کتاب الکامل فی الله است.

را ملامت کردند و پند گفتند. او به سخن ایشان التفات نکرد و از نزد ایشان برخاسته داخل دهکده شد و بر در خانه آن دختر بنشست. دختر از حاجت او جویان گشت. جوان گفت: عاشق تو هستم. دخترک از او اعراض کرد. آن جوان سه روز در همان مکان بماند و خوردنی نخورد و چشم بر جمال آن نصرانیه دوخته بود. چون نصرانیه دید که این جوان از او باز نمی‌گردد بیوندان خود را از واقعه آگاه کرد. ایشان کودکان به او بگماشتند و کودکان سنگ به او همی‌زدند تا اینکه پهلوهای او شکسته شد و سر او بشکافت و آن جوان با همه اینها بازنمی‌گشت. اهل دهکده قصد کشتن او کردند. مردی از ایشان پیش من آمده مرا از حالت آن جوان آگاه کرد. من بیرون آمده او را دیدم که بر خاک افتاده. خون از روی او یاک کرد و او را برداشته به دیر بردم و رخمهای او را معالجه کردم و تا چهارده روز نزد من بود. چون اندکی قوت گرفت از دیر به در آمد و به در خانه آن دخترک رفته ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب چهارصد و دهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون طاقت رفتن به هم رسانید از دیر به در آمد و به در خانه آن دختر رفته در آنجا بنشست. چون آن دخترک او را بیدی برخاسته به سوی او بیامد و به او گفت: به خدا سوگند که مرا به تورحمت آمد، اگر تو به دین من درآیی من خویشن بن به تو تزویج کنم. آن جوان گفت: معاذللہ که من از دین خود بازگردم و به دین مشرکان درآیم. پس از آن دخترک گفت: چون چنین است دست از من بردار و از من بازگرد. آن جوان گفت: دل من نه به فرمان من است. آن گاه دخترک از اعراض کرده برفت و کودکان به جوان گرد آمده او را به سنگ همی‌زدند تا اینکه او بیفتاد. در حال من از دیر به در آمد و کودکان از او دور کرده سر او از خاک برداشتند. شنیدم که او همی‌گفت: «اللهم اجمع بینی و بینها فی الجنة» = پروردگارا در بهشت مرا با او محشور کن). پس او را برداشته به دیر بردم. پیش از آنکه به دیر بر سر درگذشت و به رحمت ایزدی پیوست. من او را در خارج دهکده به خاک سبردم. چون شب درآمد و

چون شب چهارصد و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، مُبَرَّد گفته است: پس از آن به بغداد بازگشته به نزد متوكل خلیفه رفتم. او آثار سرشک در روی من دید به من گفت: این چه حالت است؟ من قصه به او بازگفتم. خلیفه گفت: تواز بهر جه این کار کردی؟ به خدا سوگند اگر ترا از برای او محزون نمی‌دیدم ترا به خون او می‌گرفتم.

حکایت عاشق مقصوم

و از جمله حکایتها این است که ابویکر بن محمد ابیاری گفته است که: در پاره‌ای از سفرهای خود از انبار به سوی عمریه به درشدم و در دهی نزدیک عمریه به خارج دیر انوار فرود آمدم. رئیس دیر به سوی من آمد و او را نام عبدالmessیح بود. مرا به دیر اندر برداشت. من در آنجا چهل تن راهبان دیدم. مرا آن شب با ضیافتی شایسته گرامی بداشت. چون فردا شد از نزد ایشان کوچ کردم و من از راهبان عبادتی و مشقتی دیدم که از دیگران ندیده بودم. پس از آن به عمریه رفتم و کار خود انجام داده به سوی انبار بازگشتم. چون سال آینده شد، قصد زیارت مکه کردم و در هنگامی که من به دور خانه کعبه طواف می‌کردم عبدالmessیح را دیدم که با پنج تن از یاران خود طواف می‌کردند. چون او را نیک بشناختم، به سوی او رفتم و به او گفتمن: تو عبدالmessیح راهی؟ گفت: من عبداللہ راغبیم. پس ریش او را ببوسیدم و بگریسم و دست او را گرفته به سوی حرم بیامد و به او گفتمن: مرا از سبب مسلمانی خود آگاه کن. گفت: سبب مسلمانی من از عجایب روزگار است و آن این است که:

جمعی از زهاد و مسلمانان در دهی که دیر ما در آنجا بود، فرود آمدند و جوانی را به خریدن طعام بفرستادند. جوان در بازار دختری دید نصرانیه که نان همی‌فروخت و آن دختر بهترین زنان روزگار بود. چون این جوان بدو نظاره کرد به حال او مفتون شد. در حال بیخود بیفتاد. چون به خود آمد به سوی یاران خود بازگشت و ایشان را از آنچه به او روی داده بود یاگاهاید و به ایشان گفت: شما از بی کار خود بروید که من با شما نخواهم آمد. یاران او

آگاه نبود. چون بامداد شد، دو شیخ مسلمان پشمینه پوش روی به دهکده آوردند و با ایشان دو زن مسلمان پشمینه پوش بودند. به اهل دهکده گفتند: یکی از دوستان خدای تعالی در نزد شما در دین اسلام وفات یافته و باید ما به کار او پیردازیم. اهل دهکده آن دخترک را جستجو کردند. در روی قبر، مردهاش یافتدند. گفتند: این دخترک در دین ما مرده باید به کار او خویشن بپردازیم. آن دو شیخ گفتند: لا والله. او به دین اسلام مرده و جز ما کس نباید به کار او پیردازد. پس در میان ایشان خصوصت و جنگ پیدید آمد. یکی از آن دو شیخ گفت: علامت اسلام این دختر این است که چهل تن راهب که در دیر هستند جمع شوند و این مرده را از قبر بکشند، اگر او را از زمین توانستند برداشت بدانید که او نصرانیه است و اگر نتوانستند یکی از ما پیش رفته او را بکشد، اگر از قبر دور شد بدانید که او مسلمان بوده است. اهل دهکده به این راضی شدند و چهل تن راهبان جمع آمدند و خواستند که او را از قبر بردارند، توانستند. آن گاه رسیمان به میان اوسته او را به توانایی هرچه تمامتر بکشیدم. رسیمان پاره گشت و باز آن دخترک از جای خود نجنبید.

پس اهل دهکده پیش آمده با راهبان یار شدند. باز آن دخترک از جای نجنبید و همگی عاجز ماندیم. با یکی از آن دو شیخ گفتیم: تو پیش رفته او را بردار. یکی از آن دو شیخ پیش رفته او را به ردی خود پیچید و گفت: «بسم الله و على ملة رسول صلى الله عليه و آله» (= به نام خدا و ملت فرستاده خدا که درود خداوند بر او و خاندانش باد). آن گاه او را برداشته در آغوش گرفته به غاری که در آنجا بود برفت. آن گاه آن دو زن بیامدند و دخترک را غسل دادند و آن دو شیخ او را نماز کرده در پهلوی قبر آن جوان به خاک سپردهند و بازگشتند و ما همه اینها را مشاهده کردیم. چون با یکدیگر خلوت کردیم گفتیم که: دین حق، پیروی را سزاوار است و حق از برای ما به مشاهده و عیان واضح گشت و از برای دین اسلام روشتر از این برهانی که با چشم خود دیدیم نخواهد بود. پس من مسلمان شدم و رهبانان دیر و اهل دهکده به تمامی مسلمان شدم. پس از آن به اهل جزیره رسول فرستادیم و از ایشان فقیهی خواستیم که شرایع اسلام و احکام دین به ما بیاموزد. مردی فقیه و صالح بیامد و احکام اسلام به ما بیاموخت و ما امروز لله‌الحمد از نیکوکاران هستیم.

نیمه شب شد، همان دخترک در خوابگاه فریادی بلند برآورد و اهل دهکده بر او جمع آمده حادثه بازیرسیدند. دخترک گفت: همین ساعت خفته بودم، آن مرد مسلمان به نزد من آمد و دست من گرفته مرا به سوی بهشت برسانید. خازن بهشت مرا منع کرد و گفت: بهشت به کافران حرام است. من در دست آن جوان مسلمان گشتم و با او به بهشت اندر شدم و در آنجا قصرها و درختان دیدم که وصف آنها را نیارم گفت. پس از آن، قصری که از گوهر و یاقوت بود به من بنمود و با من گفت: این قصر از آن من و تو است و من بدین قصر داخل نخواهم شد مگر با تو و پس از پنج شب تو با من خواهی بود.

پس آن جوان دست برده از درختی دو سیب برجید و آنها را به من داده گفت: یکی از اینها بخور و یکی را نگاه دار تا راهب او را ببین. من یکی را خوردم. از او لذیذتر چیزی نخورده بودم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب چهارصد و یازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، آن دخترک گفت: من یکی از آن دو سیب خوردم بهتر از او چیزی نخورده بودم. پس آن جوان مرا از بهشت به در آورده به خانه خویشم برسانید. من چون از خواب بیدار شدم، بوی سیب از دهان خود بشنیدم و سیبی دیگر در نزد خود بدیدم. پس آن دخترک سیب به در آورد و آن سیب در تاریکی شب چون ستاره بدرخشید. در حال دخترک را با سیبی که در دست داشت به دیر بیاوردند. دخترک خواب به من بازگفت و سیب به در آورد که ما چنان سیب در میان میوه‌های دنیا ندیده بودیم. پس من کارد گرفتم و آن سیب را به شماره بیاران خود پاره کردم. از او لذیذتر و خوشبوتر چیزی نخورده بودم. آن گاه گفتیم: شاید که شیطان دخترک را به خواب آمده که او را فریب دهد و از دین خود بیرون برد. پس دخترک را برداشته بازداشتند. آن دخترک چیز نمی خورد و نمی نوشید تا اینکه شب پنجم برآمد. شبانگاه خود برخاسته از خانه به دررفت. چون به قبر آن جوان مسلمان برسید خویشن به روی قبر انداخته در آنجا بمرد. از پیوندان او کسی بر او

روی به خانه علی بن هشام آورد. چون علی بن هشام آمدن ایشان بدانست به استقبال بشتافت و در پیش خلیفه زمین بوسید و ایشان را به قصر اندر آورد و مجلسی فروچید که چشم بینندگان بهتر از آن مجلس ندیده بود. زمین و دیوارهای آن مجلس با گونه‌گونه رخام بنا شده بود و از هرگونه نقشهای رومی در آنجا نقش کرده و فرشهای بصریه و سندیه بر آن گسترده بودند. پس از ساعتی مأمون طعام خواست. علی بن هشام در حال خوانها طعام خورد، گفت: که در هر خوانی حد گونه خوردنی بیش بود. چون خلیفه طعام خورد، گفت: ای علی، چیزی به ما بنویشان. آن گاه علی بن هشام نبید خواست. ساقیان ماهره‌ی که جامه فاخر و مطرز به طرازهای زرین در بر داشتند در ظرفهای زرین و سیمین و بلورین نبید حاضر آوردند. مأمون شکفت ماند و گفت: ای ابوالحسن، علی بن هشام برخاسته طرف بساط بوسه داد و در پیش خلیفه بایستاد و گفت: لیک ایهالخلیفه. خلیفه گفت: از آوازهای نشاط‌انگیز چیزی به ما بشنوان. علی بن هشام گفت: سمعاً و طاعتاً. پس با یکی از خادمان گفت: کنیزکان مطربه را حاضر آورید. خادم لحظه‌ای غایب شد. چون حاضر آمد ده تن از خادمان ده کرسی زرین بیاوردند و در یکسوی مجلس کرسیها بگذاشتند. پس از آن ده تن کنیزکان آفتاب‌روی که تاجهای زرین مکلّل بر سر داشتند بیامندند و بر آن کرسیها بنشستند و با گونه‌گونه لحن‌های خوش بخواندند. مأمون به کنیزکی از آن کنیزکان نظر کرده، شیفتۀ حُسن و منظر او شد و به او گفت: ای کنیزک، چه نام داری؟ گفت: ایهالخلیفه، نام من شمشاد است. خلیفه به او گفت: ای شمشاد، از برای ما تقنی کن. پس آن کنیزک با نغمه‌های نشاط‌انگیز این ایات بخواند:

بیروند روح می‌کند این باد مشکبیز
هنگام نوبت سحر است ای ندمیم خیز
شاهد بخوان و شمع برافروز و می‌بنه
عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
ور دوست دست می‌دهدت هیچ گو مبانش
خوشت بود عروس نکوروی بجهیز

حکایت ابو عیسی و قرۃ العین

و از جمله حکایتها این است که عمرو بن مسude گفته که: ابو عیسی بن رشید برادر مأمون عاشق قرۃ العین، کنیز هشام بود و آن کنیزک نیز بر او عاشق بود. ولکن ابو عیسی عشق خود را می‌بوشید و با کسی شکایت نمی‌گفت و راز خود را به کسی آشکار نمی‌کرد و در خریدن آن کنیزک از خواجه او کوششی بسیار داشت و همه گونه حیلت به کار برد ولی سود نمی‌بخشید. چون از حیلت عاجز ماند و عشقش افزون و صبرش کمتر شد، روزی پس از بازگشتن مردم از نزد مأمون به نزد مأمون درآمد و به او گفت: ایهالخلیفه، اگر امروز مردم را در حالتی که غافل هستند امتحان کنی هرا آینه جوانمردان را از ناجوانمردان خواهی شناخت و قدر همت هریک از ایشان را خواهی دانست و قصد ابو عیسی از این سخن این بود که با این حیلت با قرۃ العین در خانه خواجه او وصل می‌شود. مأمون در جواب ابو عیسی گفت: این رأی صواب است. پس از آن خلیفه فرمود زورقی را که طیار نام داشت مهیا کنند. زورق را مهیا کرده پیش آوردند. خلیفه با جمعی از خاصان خود به زورق نشستند. نخستین قصری که خلیفه بر آن داخل شد قصر حمید طوسی بود که در حین غفلت او بر او داخل شدند او را نشسته یافتد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب چهارصد و دوازدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، حمید طوسی را به حصیر نشسته یافت که مغنانی در پیش او حاضر بودند و آلات طرب از عود و نای و چنگ در دست داشتند. پس مأمون ساعتی در آنجا بنشست، آن گاه طعام حاضر کردند و در میان خوردنیها گوشت مرغ نبود و همه گوشت چار بیان بود. مأمون به سوی هیچ یک از آنها التفات نکرد. ابو عیسی گفت: ایهالخلیفه، ما غافل بدین مکان درآمدیم که خداوند منزل قدوم خلیفه را نمی‌دانست، برخیز تا به مجلس دیگر رویم که او از بهر تو لا یق باشد. پس خلیفه با خاصان خود برخاست،

به گوهر به میان بسته بودند. پس به کرسیها بنشستند و به آوازهای خوش تغنى کردند. مأمون به یکی از آن کنیزکان که چون شاخ سرو بود نظاره کرد، گفت: ای کنیزک، نام تو چیست؟ گفت: ایهالخلیفه، مرا نام رشاست. خلیفه گفت: ای رشا، از برای ما تغنى کن. آن کنیزک بسان آهو این سو و آن سو نگاه کرده این ایات بخواند:

صفت رخام دارد تن نرم نازنیت
دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری
همه دیده‌ها به سویت نگران رنگ و رویت
منتن آن کمینه مرغم که اسیر دام داری
چه مخالفت بدیدی که مجالت بریدی
مگر آنکه مسا فقیرنم و تو احتمام داری

مأمون به او گفت: احسنت، ای کنیزک، باز بخوان. پس کنیزک برخاسته زمین بپویسد و این بیت برخواند:

فصل هار است خیز تا به تعالی روم تکیه بر ایام نیست تا دگر آید هار
مأمون را از این بیت تنشاط بزرگ روی داد. چون کنیزک دید که مأمون به نشاط اندر است آواز خود به همان بیت باز بگردانید. پس از آن مأمون گفت: زورق بیاورید و خواست که به زورق نشسته بازگردد. علی بن هشام برخاسته گفت: ایهالخلیفه، کنیزکی دارم که به ده هزار دینار خریده‌ام و من شیفته شعایل او هستم، قصد من این است که او را به خلیفه بازنمایم اگر خلیفه را از او پسند آید به خدمتکاری قبول فرماید. خلیفه فرمود کنیزک را بیاورید. در حال کنیزکی به درآمد چون شاخ سرو که چشمان مست و ابروان پیوسته داشته و بر سرشن تاجی بود از زر سرخ با دُر و گوهر و در زیر آن تاج دستارچه‌ای بود که بر آن دستارچه با زبرجد این بیت نوشته بودند:

هشتاهی بر سر بعداً افسر از مشک سیاه
خویش را امروز ای بت شهریاری کرده‌ای

مأمون گفت: احسنت ای کنیزک، این شعر بسیار دلپسند است بازگو که این آواز از کیست؟ گفت: این آواز از معبد است. پس مأمون و ابو عیسی و علی بن هشام ساغر درکشیدند. آن گاه کنیزکان بازگشتند و ده کنیز دیگر که هر یکی از ایشان برد یمانی مطرز به طرازهای زرین در بر داشتند بیامندند و بر کرسیها بنشستند و با گونه گونه لجنهای خوش بخوانند. مأمون به یکی از آن کنیزکان نظر کرده دید به آهی ختن همی ماند. به او گفت: ای کنیزک، چه نام داری؟ گفت: ایهالخلیفه، مرا نام طبیه است. خلیفه گفت: طبیه، از برای ما بخوان. پس از آن کنیزک گردن خویش چون آهو برکشید و دو بیتی برخواند. مأمون گفت: «الله درک» (= آفرین برتو).

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب چهارصد و سیزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، خلیفه گفت: ای طبیه، این آواز از کیست؟ کنیزک گفت: این آواز این سریع راست. پس مأمون ساغر درکشید و کنیزکان بازگشتند. ده تن کنیزکان دیگر که دیای سرخ زرین و مرصع به در و گوهر در بر داشتند و سر ایشان گشوده بود بیامندند و به کرسیها بنشستند و بیا گونه گونه لجنهای خوش تغنى کردند. آن گاه خلیفه به کنیزکی از آنها نظاره کرده به او گفت: ای کنیزک، نام تو چیست؟ گفت: ایهالخلیفه، نام من فاتن است. خلیفه به او گفت: ای فاتن، از برای ما تغنى کن. پس کنیزک با نعمه‌های نشاط‌انگیز این ایات بخواند:

کس از این نگ ندارد که تو ای غلام داری دل ریش عاشقان را نگ تمام داری
ملکا مها نگارا صنا بتا بهارا متینم ندام که تو خود چه نام داری
خلیفه گفت: ای فاتن، «الله درک». این آواز از کیست؟ کنیزک گفت: این آواز قدیم است. پس مأمون و ابو عیسی و علی بن هشام ساغر درکشیدند و کنیزکان برخاسته بازگشتند و ده تن کنیزکان مشتری طلعت درآمدند. جامدهای حریر که با زر سرخ بافته بودند در بر داشتند و منطقه‌های مرصع

غم عنق آمد و غمهای دگر پاک ببرد

سوزنی باید کز پای برآرد خاری

چون کنیزک اشعار به انجام رسانید، ابو عیسی گفت: ایهالخلیفه ...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب چهارصد و پانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون قرآن اشعار به انجام رسانید، ابو عیسی گفت: ایهالخلیفه، تا ما رسوا نشویم راحت نخواهیم یافت، اگر مرا اجازت دهی جواب این کنیزک بگویم، خلیفه گفت: ای ابو عیسی، هر آنچه خواهی بگو، پس ابو عیسی سرشک از دیده بیارید و این دو بیت برخواند:

می روی خرم و خندان و نگه می نکنی که نگه می کند از هر طرف غم خواری
خبرت هست که قومی ز غمت بیخبرند حال افتاده نداند که نیفتند باری
آن گاه قرآن عود به دست گرفته با نغمه های طرب آمیز این بیت
برخواند:

میندار از لب شیرین عبارت که کامی حاصل آید بحرارت

ابو عیسی بگریست پس سر به سوی قرآن برداشته آهی برکشید و این
ایات برخواند:

سلسلیت کرده جان و دل سبیل ای رخت چون خلد و لعلت سلسیل
همچو من افتاده دارد صد قتیل نساوک چشم تو در هر گوشدای
گرجه دارد او جمال ای دوستان من نمی یام مجال ای دوستان
سرد کن زان سان که کردی بر خلیل یارب این آتش که در جان من است

چون ابو عیسی ایات به انجام رسانید، علی بن هشام بر پای خاست و
دست ابو عیسی را بپرسید و به او گفت: یا سیدی، خدای تعالی دعوت ترا
اجابت کرده و مناجات ترا بشنید. تو این کنیزک را با همه زیور و زرینه و

و آن کنیزک چون سرو می خرامید و در خرامیدن، دل از پیر و جوان
می برد. پس به سوی کرسی آمده بر کرسی بنشست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروشت.

چون شب چهارصد و چهاردهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، آن کنیز سرو بالا بر کرسی بنشست. چون مأمون او را بدید در حُسن و جمال او به حیرت اندر ماند. ابو عیسی را دل تبین گرفت و گونه اش زرد گشت و حالتش دگرگون گردید. خلیفه به ابو عیسی گفت: چون است که ترا حالت دگرگون گشت؟ ابو عیسی گفت: ایهالخلیفه، به سبب ناخوشی است که گاهی مرا می گیرد. خلیفه گفت: آیا این کنیزک را پیش از این روزها می شناختی؟ ابو عیسی گفت: آری ایهالخلیفه، آیا کسی هست آفتاب را نشناسد؟ مأمون گفت: ای کنیزک، چه نام داری؟ کنیز گفت: مرا قرآن نام است. خلیفه گفت: ای قرآن، از برای ما بخوان. در حال قرآن این دو بیت برخواند:

چون خرابات نباشد زاهدی کش به شب از در در آید شاهدی
محتب کو تا بینند روی دوست همچو محرابی و من جون عابدی

خلیفه به او گفت: «الله دَرَكَ». این شعر بسیار نظر است بازگو این آواز از کنیزک گفت: این آواز از نوروز صغیر است. ابو عیسی چشم به کنیزک دوخته بود و همی گریست. اهل مجلس را حالت او عجب آمد. پس کنیزک روی به خلیفه کرده گفت: ایهالخلیفه، اگر اجازت دهی آواز دیگر بخوانم. خلیفه گفت: هر آنچه خواهی بخوان. کنیزک این ایات بخواند:

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری
دل نخواند که صیدش نکند دلداری
جان به دیدار تو یک روز فدا خواهیم کرد
تا دگر بر نکنم دیده به هر دیداری

او را دوباره به سوی امین فرستاد. چون کنیزک به نزد امین درآمد، امین به سوی او نظر کرد و آنجه در دامن پیراهن نوشته بودند بدید. خودداری نتوانست کرد ...

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب چهارصد و شانزدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، خودداری نتوانست و او را به خود نزدیک خواند و از برای او قصری جداگانه مرتب کرد و شکر نیکوبی عム خود ابراهیم را به جای آورد و ولایت ری را به عム خود تقاض کرد.

حکایت تأثیر شعر

و از جمله حکایتها این است که متوكل وقتی بیمار گشته بود و مردم از هرسوی هدیه‌ها و تحفه‌ها از برای او می‌فرستادند، فتح بن خاقان کنیزک باکره خوبی‌وسی به رسم هدیت بفرستاد و با آن کنیزک ظرفی بلور که در او شراب سرخ و جامی سرخ که با سیاهی بر آن جام این دویستی نوشته بودند، فرستاد:

من خور که ز تو کثرت و قلت ببرد اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
برهیز مکن ز کیمیابی که از او یک جرعه خوری هزار علت ببرد
چون کنیزک به نزد خلیفه درآمد، یوحنای طبیب در نزد خلیفه حاضر بود.
چون دویستی بددید تبسیم کرد و گفت: ایها الخلیفه، به خدا سوگند که این خاقان به معالجت تو از من داناتر است، باید خلیفه از گفته او تخلف نکند. خلیفه آن دوا را به مقتصای مضمون ایيات به کار برد و در اندک زمانی عافیت بدروی داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.



جامه او بگیر به شرط اینکه خلیفه را چشمی در او نباشد. خلیفه گفت: اگر ما را در این کنیز خواهشی باشد ابو عیسی را به خویش مقدم می‌داریم و او را به این کار اختیار کنیم. پس مأمون الرشید برخاسته به زورق بنشست و ابو عیسی قرآن‌العین را گرفته با نشاط و سرور و دل خرم به منزل خود بازگشت.

حکایت امین و کنیزک

و از جمله حکایتها این است که امین برادر مأمون به خانه عム خود ابراهیم بن مهدی درآمد. در آنجا کنیزک خوبی‌وسی دید که عود همی‌زد. دلش بر او مایل شد و طاقت نیاورده حالت خود به ابراهیم آشکار کرد. ابراهیم کنیزک را با جامه فاخر و گوهرهای گران قیمت به سوی امین بفرستاد. چون امین کنیزک را بددید، گمان کرد که عム او ابراهیم با او درآمیخته. او را بدین سبب ناخوش داشت. پس آنجه که هدیه با خود آورده بود قبول کرد و کنیزک را بازپس فرستاد. ابراهیم از نیت امین آگاه شد. پیراهنی از حریر به کنیزک پوشاند و در دامن او با زر سرخ این دو بیت بنوشت:

جز با نظر باک بدین مشکین مو گر جشم فکندهام سیه بادم رو
از بھر تو این درخت پروردستم ایزد داند که برخوردستم از او

علی بن محمد را از آن کنیزک عجب آمد و ادب و فضل او را خوش داشت و او را به هفتادهزار درم بخرید و از آن کنیز او را فرزندی متولد شد که عبیدالله بن محمد صاحب مائو بود.

حکایت گفتار زن

گفت: ای ملک جوانبخت، ابوالعینا گفته است که: در همسایگی ما دو زن بودند: یکی از ایشان مردان دوست داشتی و دیگری با مردان عشق ورزیدی. شنی از شیها در بام خانه یکی از ایشان که نزدیک خانه من بود جمع آمدند و ایشان نمی‌دانستند که من در آنجا هستم. پس با یکدیگر به حدیث اندر شدند. زنی که مردان دوست داشتی به آن یکی گفت: ای خواهر، مردان به آن ریش چون خواهند ترا بوسند شاربهای خود به لیان و عارض تو بگذارند. چگونه به خشنوت ریش صیر کنی؟ آن زن به او گفت: زینت درخت، برگهای اوست. ندانسته‌ای که ریش از برای مرد به جای گیسوان زن است. آیا ندانسته‌ای که خدای تعالی در آسمان ملکی خلق کرده که او می‌گوید: حمد بر آن خدایی که مردان را با ریش و زنان را با گیسو زینت داده. اگر ریش مردان به جای گیسوان زنان نمی‌بود ملک بدان سان نمی‌گفت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

حکایت علی مصری

چون شب چهارصد و نوزدهم برآمد

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، و از جمله حکایتها این است که در شهر مصر مردی بود بازدگان و او را مالی بسیار از زر و سیم و گوهر و ضیاع و عقار و چارپایان بود و او را حسن گوهر فروش بغدادی می‌گفتند. خدای تعالی او را پسری خداوند جمال عطا فرمود. او را علی مصری نام بنهادند و قرآن و سایر علومش بیاموختند. در علوم کامل شد و در زیر دست پدر به تجارت مشغول بود. پدر او را بیماری روی داد و چون رنجوری اش سخت شد، مرگ

حکایت عجوز

چون شب چهارصد و هفدهم برآمد

و از جمله حکایتها این است که ابوسوید گفته است: اتفاقاً من با جماعتی از یاران خود روزی از روزها به با غی درآمدیم که از میوه آن باع شراکتیم. در وسط آن باع عجوزی خوش‌سیما و نیکور و دیدیم که بسی صباحت و ملاحت داشت، ولی موهای او سفید شده بود و او با شانه‌ای از عاج، سر خود شانه می‌کرد. ما در نزد او بایستادیم او سر از ما نپوشانید. من به او گفتمن: ای عجوز، اگر تو موهای خود رنگ کنی تا سیاه شود، هر آینه از دختران نیکوتر خواهی شد. عجوز سر به سوی من برداشت و این دویتی برخواند:

رسید نوبت پیری و رفت برناپی دل از نشاط و طرب نالمید باید کرد
سرم سفید شد و نامه از گنه سیه است به آب توبه سیه را سفید باید کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

حکایت مونس کنیز

چون شب چهارصد و هجدهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، و از جمله حکایتها این است که علی بن محمد بن عبدالله بن طاهر را کنیزکی مونس نام از برای شرا عرضه داشتند. علی بن محمد از او پرسید: ای کنیزک، چه نام داری؟ کنیزک گفت: اعز الله الامیر، نام من مونس است. علی بن مونس ساعتی سر به زیر افکند. پس از آن سر به سوی کنیزک برداشت و این بیت بخواند:

منم و دلی که دائم به دو دست دارم او را
اگر شنگاه داری به تو می‌سازم او را

آن کنیزک گفت: ای امیر،

چون در آن دل برق مهر دوست جست اندروین دل دوستی می‌دان که هست

کشید و روانش از تن جدا شد. آواز ناله از خانه بلند شد. پس باران پسر جمع شدند و به تجهیز او مشغول گشتند. علی مصری مالی بسیار از برای او صرف کرد. آن گاه جنمازه او را به مصلا برداشت و او را نماز کردند. پس از آن به خاکش سپرده شد و به تربیت او قرآن تلاوت کرده به سوی منزل بازگشتند.

علی گوهرفروش تا چهل روز از برای پدر ختم گرفت و سفرهای بنهاد و به عنزداری در خانه نشست و جز روزهای جمعه که از بهر نماز بیرون می‌رفت و قبر پدر را زیارت می‌کرد از خانه به در نمی‌شد و پیوسته به نماز و تلاوت و عبادت مشغول بود تا دیرزمانی بگذشت. روزی بازرگان زادگان که باران او بودند از در درآمدند و او را سلام دادند و به او گفتند: این حزن و اندوه تا کی ترا خواهد بود و تا چند ترک باران گفته از تجارت خود بازخواهی ماند؟ الغرض ایشان در ترغیب علی مصری به سوی بازار کوشیدند و ابلیس پلید نیز ایشان را موافقت کرده در بیرون آوردند او می‌کوشید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب چهارصد و بیست و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوابنخت، بازرگان زادگان او را به بیرون رفتن به سوی بازار ترغیب کردند. علی مصری نیز با ایشان موافقت کرد و از خانه به درآمد. ایشان به او گفتند: استر خود سوار شو تا به فلان باغ رویم و در آنجا تفرج کنیم که حزن و اندوه تو برود. علی مصری با استر خود سوار شد و غلام خود را برداشته با ایشان به سوی همان باغ رفتد. چون به باغ اندر آمدند یکی از ایشان چاشت مهیا کرده به باغ بیاورد. چاشت بخورده و انبساط کردند و آن روز تا شام به حدیث گفتن بنشستند. پس از آن سوار گشته هر یک به سوی منزل خود بازگشتند و آن شب را به روز آوردن.

چون بامداد شد، باران به سوی او بیامدند و به او گفتند: برخیز تا به فلان باغ که از باغ نخستین بهتر و نکوتر است برویم. علی مصری سوار شد و با ایشان به سوی باغی که قصد کرده بودند برفت. چون به باغ اندر شدند یکی از ایشان چاشت به سوی باغ بیاورد و شراب نیز حاضر کرد. پس خوردنی

را حاضر دید و یقین کرد. پسر خود علی مصری را آورده به او گفت: فرزند، دنیا فانی و آخرت پایینه است و همه کس جام مرگ خواهد نوشید و اکنون ای فرزند مرگ من نزدیک گشته همی خواهم ترا و صیتی گویم، اگر به آن وصیت عمل کنی پیوسته آسوده و نیکبخت خواهی بود و اگر وصیت فروگذاری ترا مشقت و سختی روی دهد و پیشمان شوی. علی مصری گفت: ای پدر، چگونه وصیت ترا نشونم و پیروی او نکنم با اینکه طاعت تو مرا فرض است و شنیدن سخن تو مرا واجب است. گوهرفروش گفت: ای فرزند، من از برای تو مالی بسیار گذاشتام، اگر خواهی هر روز پانصد دینار مصرف کنی آن مال کم نخواهد شد. ولکن ای فرزند، پرهیزگاری پیش گیر و فرایض را که خدای تعالی فرموده به جای آور و امر و نهی پیغامبر علیه السلام پیروی کن و کارهای نیکو را مواجب باش و احسان را شیوه خود گیر و صحبت اهل خیر و دانش را بر خود فرض شمار و با فقراء و مساکین نیکویی کن و از بخل و صحبت اشرار دوری گرین و خادمان و عیال و زن خود را به رافت و مهربانی نظر کن، خاصه زن که او از دختران بزرگان است و از تو آبستن گشته، شاید از او فرزندی صالح خدا ترا عطا کند.

الغرض آن مرد پیوسته وصیت می‌کرد و می‌گریست و می‌گفت: ای فرزند، از خدای کریم سؤال می‌کنم که ترا از هرگونه بدی خلاص کنند و گشایش خود را به تو نزدیک فرماید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب چهارصد و بیستم برآمد

گفت: ای ملک جوابنخت، پس آن پسر سخت بگریست و گفت: ای پدر، به خدا سوگند مرا دل از سخنان تو گداخته شد. ترا سخن به سخن کسی ماند که خواهد وداع گوید. گوهرفروش گفت: آری، ای فرزند، من به حال خود شناساترم، مرا مرگ نزدیک گشته وصیت مرا فراموش مکن. پس از آن مرد گوهرفروش شهادت گفته تلاوت همی کرد تا هنگام مرگ دررسید با پسر گفت: ای فرزند، نزدیکتر آی. پسر نزدیک رفت. آن مرد او را ببوسید و آهی

مضایقت مکن. علی مصری تا سه سال بدين منوال صرف مال می کرد و پند زن خود نمی نوشید و وصیتهای پدر به خاطر نمی آورد تا اینکه همه زر و سیم او تلف شد. آن گاه گوهرها همه فروخته قیمت آنها صرف می کرد. پس از آن خانهها و کاروانسراها فروخته صرف می کرد تا از آنها نیز چیزی بجز خانه که در آنجا نشته بود برجای نماند. پس از آن رخامهای فرش خانه را چوبهای آن به در آورده می فروخت و قیمت آن را صرف می کرد تا اینکه با خود چیزی نیافت. ناچار خانه را بفروخت و خانه محقری در خارج شهر گرفته پس از آن همه عزت، در آن خانه ساکن شد و قوت یکروزه را مالک نبود و از بھر خدمت، کنیزی و غلامی نداشت. زن به او گفت: من از چنین روزی ترا می ترسانیدم و به این سبب می گفتم که وصیت پدر نگاه دار، تو سخن مرا نتوشیدی اکنون کودکان خردسال چه خواهند خورد؟ برخیز و به سوی یاران خود شو شاید که ایشان ترا چیزی دهند و ما امروز او را روزی خود کنیم. پس علی برخاسته به در خانه یاران خود یک یک می گشت ولی کسی روی بروی نمود و به هر کدام که ملاقات اتفاق می افتاد سخنان رشت از او می شنید. شامگاهان تهیست به سوی خانه بازگشت و با زن خود گفت: یاران مرا یاری نکردن. زن او ناچار برخاسته به سوی همسایگان رفت که از ایشان چیزی طلب کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب چهارصد و بیست و سوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، زن به سوی همسایگان رفت که از ایشان چیزی طلب کند. راهش به خانه زنی افتاد که او را می شناخت. چون آن زن حالت او را بدید برخاسته دست او را بگرفت و بگریست و به او گفت: ترا چه روحی داده؟ زن علی مصری تمام سرگذشت شوهر را بر او حکایت کرد. آن زن گفت: غم مخور و اندوهگین مباش که هرچه بخواهی من بی عوض ترا بدhem. زن علی مصری به او گفت: خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهد. زن همسایه مؤونة (= خرج، هزینه) یک ماهه به او بداد. زن علی مصری آذوقه گرفته به

بخاردند. آن گاه شراب بنهادند. علی با ایشان گفت: این چه چیز است؟ ایشان گفتند: این چیزی است که اندوه بیرد و نشاط بیاورد و پیوسته شراب را از برای او تحسین کردند تا اینکه او را به میگساری رغبت افتاد و با ایشان باده بنوشید و آن روز را هنگام شام به میگساری و لهو و لعب بسر بردنند. پس از آن به منزلهای خویشتن بازگشتد و لکن علی مصری را از شراب حالت دیگر روی داده بود.

چون علی مصری به آن حالت به نزد زن خود بیامد، زن به او گفت: چون است که ترا دگرگون می بینم؟ علی مصری گفت: امروز با یاران خود در تفرج و انبساط بودیم. یارهای از یاران شراب بیاوردند من با ایشان شراب خوردم و این حالت مرا روی داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب چهارصد و بیست و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، علی گفت: شراب خوردم مرا این حالت روی داد. زن گفت: یا سیدی، مگر وصیت پدر را فراموش کردی که بر آنجه نهی کرده بود اقدام نمودی و از معاشرت یاران دغل پرهیز نکردی؟! علی مصری گفت: ایشان بازارگان زادگان هستند، مرا معاشرت آنها ضرر نخواهد رسانید.

الفرض علی همه روزها با یاران خود بآن حالت بودند و هر روز در مکانی با خوردن و نوشیدن بسر می بردند تا اینکه یاران به او گفتند: دور ما بسر رسید و اکنون نوبت از آن تو است. علی مصری به ایشان گفت: به جان مت دارم.

پس چون بامداد شد، تدارک ضیافت از خوردنی و نوشیدنی فراهم آورد و طباخ و فراش برداشته به سوی باغ روان شدند و یک ماه تمام در آنجا به عیش و نوش و سماع و طرب بسر بردنند. چون ماه تمام شد، علی مصری صورت اخراجات را نظر کرده دید که در آن مدت مالی بسیار صرف کرده. ابلیس پلید او را فریب داده به او گفت که: اگر هر روز این مقدار که در یک ماه صرف کرده ای صرف کنی ترا مال کم نخواهد شد. تو از صرف کردن مال

چون شب چهارصد و بیست و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، هریک از اهل قافله به سویی گریختند و اما علی مصری قصد بغداد کرد و هنگام غروب آفتاب به بغداد پرسید، دید که در بانان قصد بستن دروازه دارند. به ایشان گفت: مرا داخل شهر کنید که امتبث در نزد شما بسر برم. در بانان او را داخل شهر کردند و به او گفتند: از کجا می آینی و به کجا خواهی رفت؟ علی مصری گفت: من مردی ام از شهر مصر و با من بضاعت و استران و غلامان و خادمان هستند. من سوار استری گشته به ایشان سبقت گرفتم تا مکانی از بهر خود تعیین کنم. جمعی از راهزنان مرا پیش آمدند و استر را با آنجه با خود داشتم از من بگرفند.

پس در بانان او را گرامی بداشتند و گفتند: امتبث را در نزد ما به روز آور، چون بامداد شود از برای تو مکانی لایق پدید آوریم. علی مصری دست در جیب برد یک دینار از آن دینارهایی که بازرگان بولاقی داده بود بر جای یافت. آن دینار در آورده به یکی از در بانان بداد و به او گفت: این را بگیر و از برای ما خوردنی بیاور. در بان یک دینار گرفته به بازار آمده خوردنی گرفته بازگشت. علی مصری خوردنی خورده در نزد ایشان بخفت. چون بامداد شد، یکی از در بانان او را برداشته به نزد یکی از بازرگانان برد و حکایت او را به آن بازرگان بازگفت. بازرگان باور کرده چنان دانست که علی مصری بازرگان است و او را بضاعت و مالی هست. او را به دکان آورده گرامی اش بداشت و جامه‌ای از جامه‌های خود از بهر او حاضر کرد و او را به گرمابه برد.

علی مصری گفته است که: من با آن مرد بازرگان به گرمابه اندر شدم. چون از گرمابه به در آمدیم مرا به سوی منزل خود و از برای من چاشت حاضر کرد، خوردنی بخوردیم. آن گاه مرد بازرگان به یکی از غلامان خود گفت: یا مسعود، با این خواجه برو و آن دو خانه را که در فلان محلت است به او بنمای، هر کدام از آن دو خانه او را بسند افتد خانه را به او بسیار. علی مصری گفته من با آن غلام رفتیم. به کوچه‌ای برسیدم که در آنجا سه خانه درسته بود. غلامک یکی از آن خانه‌ها را بگشود. من آن خانه را تفرج کردم، بیرون آمده به سوی خانه دومن رفتیم. آن خانه را نیز بگشود. من او را تفرج کردم

منزل خود بازگشت. چون شوهر او این حالت بدید بگریست و به او گفت: اینها از کجا آوردی؟ گفت: اینها را فلاذ زن به من داد و به من گفت: ترا به هرچه حاجت افتاد از من بخواه. علی مصری چون این سخن بشنید به زن خود گفت: اکنون که از برای تو چنین وسیله پدید شد من به جای دیگر می‌روم شاید خدای تعالیٰ ما را از این تهیdestی برهاند و گشایشی به من عطا فرماید. آن گاه زن را دلچویی کرده فرزندانش را بوسید و گریان گریان از نزد ایشان به در آمد و نمی‌دانست که به کدام سوی رود و اندوهگین همی‌رفت تا به شهر بولاق رسید. در آنجا کشته دید که به سوی دمیاط روان است و در آنجا مردی دید که میانه آن مرد و پدر او موذتی بود. او را سلام داد. مرد گفت: قصد کجا داری؟ علی مصری گفت: قصد دمیاط کرده‌ام که در آنجا بیان خود را زیارت کرده بازگردم. آن مرد علی مصری را به خانه خود برد او را گرامی بداشت و از برای او توشة راه مهیا کرد و چند دینار زر بدو بداد و بازش آورده در همان کشته که به دمیاط روانه بود بنشاند. چون کشته به دمیاط برسید علی مصری از کشته به در آمد و نمی‌دانست که به کجا رسد. به حیرت این سوی و آن سوی همی‌رفت که ناگاه مردی از بازرگانان او را بیدید. دلش به او بسوخت. او را به خانه خویش برد.

علی مصری دیرگاهی در نزد آن بازرگان بود. پس از آن با خود گفت: تا چند در خانه مردم بنشینم. در حال از خانه بازرگان به در آمده کشته دید که به سوی شام روان است، به همان کشته بنشست. چون کشته به ساحل شام رسید علی مصری از کشته به در آمد و سفر همی‌کرد تا به دمشق رسید و در کوچه‌های دمشق به حیرت می‌گشت. مردی از اهل خیر او را بدید و به سوی منزل خود برد. علی مصری چندی نیز در نزد او بماند، پس از آن به در آمد. قافله‌ای را دید که به بغداد روان اند. از خاطرشن گذشت که به سوی بغداد رود. با آن قافله بیرون رفت. خدای تعالیٰ یکی از بازرگانان قافله را با او مهربان کرد و او را در نزد خود نگاه داشت و همی‌رفتند تا میانه ایشان و بغداد یک روزه مسافت ماند. آن گاه جمعی از راهزنان به قافله بزدند و آنجه که مال داشتند بگرفتند و از ایشان جز معدودی خلاص نگشتند و هریکی به سویی گریختند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

اگر فرش به قصر برده در آنجا بخواهیم بهتر است. در حال برخاسته به قصر اندر آمد. در آنجا مکانی دید بزرگ. سقف او زرآندود و زمین و دیوارهای آن از گونه گونه رخام بود. پس فرش در آنجا بگشترد و آیاتی چند از قرآن مجید تلاوت کرد. ناگاه دید شخصی او را آواز می‌دهد و می‌گوید: یا علی بن الحسن آیا می‌خواهی که از برای تو زر بیفشاری؟ علی گفت: زر کجا بود که از برای من بیفشاری؟! هنوز علی مصری را سخن تمام نشده بود که او زر ریختن آغاز کرد و چندان زر بریخت که آن مکان پر از زر شد. آن گاه آن شخص گفت: ای علی، من خدمت به انجام رسانیدم مرا آزاد کن تا از بی کار خود روم. علی مصری گفت: ترا به خدا سوگند می‌دهم سبب ریختن این زرها با من پگو، آن شخص گفت: این زرها از قدیم به نام تو طلسمن شده بود. هر کس که به این خانه داخل می‌شد من به سوی او می‌آمد و به او می‌گفت: یا علی بن الحسن زر می‌خواهی که از برای تو بریزم. او از سخن من می‌ترسید و فریادی می‌زد. آن گاه من فرود آمده و گردن او رامی‌شکستم. اکنون که تو بدین مکان آمدی و من دانستم که خداوند زر تو هستی، پس زرها فرو ریختم و ترا گنجی دیگر در بلاد یمن هست. اگر بدانجا سفر کنی و آن گنج را برداشته بدین مکان بازگردی از برای تو بهتر است و همی خواهم که مرا آزاد کنی تا از بی کار خود روم. علی مصری گفت: به خدا سوگند تا آن گنج را که در بلاد یمن است از برای من نیاوری آزادت نخواهم کرد. آن شخص گفت: اگر آن گنج را از برای تو بیاورم مرا آزاد خواهی کرد یا نه؟ علی مصری گفت: آری. آن شخص علی مصری را سوگند بداد و با او پیمان بسته خواست که برود. علی مصری گفت: مرا به تو حاجت دیگری است. آن شخص گفت: چه حاجت داری؟ علی مصری گفت: مرا در شهر مصر، در فلان مکان زن و فرزندان هستند باید ایشان را بی مشقت از برای من بیاوری. آن شخص گفت: من ایشان را بخدم و حشم و تخت روان با آن گنجی که ترا در بلاد یمن هست به سوی تو می‌آورم. پس آن شخص سه روز مهلت گرفته برفت.

چون بامداد شد، علی مصری در خانه همی‌گشت که در مکانی مناسب آن زرها را جای دهد. در صحن خانه رخامی گشترده دید که در آن رخام اثربود. دست بر آن اثر بگذشت. آن رخام از جای خود بلند شد و دریچه‌ای از

و به او گفت: این خانه بزرگ از کیست؟ گفت: او نیز از آن خواجه من است. گفت: این را نیز در بگشا تا تفرج کنم. غلامک گفت: ترا به او حاجتی نیست. هیچ کس یک شب در آنجا نمانده مگر اینکه بامدادش مرده یافته‌اند و خواجه من به همین سبب او را ترک کرده و گفته است که دیگر این خانه به کسی ندهد. به او گفت: ناچار باید در این خانه بگشایی تا تفرج کنم و با خود گفتم که: مطلوب من همین خانه است که شب در آنجا بسر برده بامداد مرده باشم و از این حالتی که دارم راحت یابم. پس غلامک در بگشود. من به خانه اندر شدم، خانه‌ای دیدم بزرگ که مانند او خانه ندیده بودم. به غلامک گفت: من جز این خانه هیچ یک را اختیار نکنم. کلید این به من بسپار. غلامک گفت: تا به خواجه مشورت نکنم کلید ندهم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب چهارصد و بیست و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، غلامک با من گفت: تا به خواجه خود مشورت نکنم کلید خانه به تو نخواهم داد. پس از آن غلامک به سوی خواجه خود رفت و به او گفت: بازرگان مصری می‌گوید که من نشینم مگر در خانه بزرگ. پس آن مرد برخاسته به سوی علی مصری بیامد و با او گفت: یاسیدی، ترا به این خانه کار نباشد. علی مصری گفت که: من نشینم مگر در این خانه و از این سخنان باک ندارم. بازرگان بعدادی گفت: چیزی بنویس تا در میان من و تو حجت باشد که اگر در این خانه ترا آفتی برسد من ضامن تباشم. علی مصری گواهی از محکمه حاضر کرد و حاجتی نوشت و به او سپرد و کلید از او گرفته به خانه درآمد و بازرگان بعدادی فرشی و غلامی از برای او بفرستاد. غلام مصطبه را که در پشت در بود، فرش گشترده خود بازگشت. پس از آن علی مصری برخاسته خانه را تفرج می‌کرد. در یک سوی خانه چاهی بدید دلو در چاه انداخته آب بکشید و ضو گرفته فریضه به جا آورد، نشسته بود که غلامک از خانه خواجه شمع و شمعدان و مائدۀ عشا از بهر او بیاورد و خود بازگشت. علی مصری برخاسته شمع روشن کرده خوردنی بخورد و فریضه به جا آورده با خود گفت:

و آوردن فرزندان علی مصری به این کیفیت بوده است که: خادم گنج چون به مصر رفت زن و فرزند علی مصری را دید که در این مدت گرسنه و عریان‌اند. ایشان را از آن مکان برداشته به تخت روانی که در خارج مصر بود بگذاشت و جامه‌های فاخر که از گنج یعنی آورده بود بر ایشان پوشانیده ایشان را به سوی علی مصری بیاورد. علی مصری را از این واقعه آگاه کرد و او نیز برخاسته به نزد بازرگانان رفت و به ایشان گفت: برخیزید تا به خارج شهر برویم و قافله را که بضاعت من در آنجاست ملاقات کنیم و زنان خویشن را نیز بگویید که از بهر ملاقات زن من بیرون بروند. بازرگانان، زنان خویشن را از این واقعه آگاه کردند و زنان و مردان از شهر به درآمدند و در باقی از باغهای شهر نشستند و از هر سوی حدیث می‌کردند که ناگاه گردی بلند شد. چون گرد بنشست استران و مردان و فراشان با رقص و تغنى پدید شدند و همی‌آمدند تا به حاضران برسیدند. بزرگ عکامها به سوی علی بن حسن گوهرفروش بیامد و دست او را ببوسید و به او گفت: یا سیدی، سبب دیر کردن ما این بود که از راهزنان به هراس اندر بودیم. توقف کردیم تا اینکه خدای تعالی ترس از ما برداشت. پس بازرگانان برخاسته سوار شدند و با قافله روان گشتند و زنان بازرگانان از پی قافله با زن علی مصری همی‌آمدند و بازرگانان از آن بارها و صندوقها شگفت ماندند و زنان بازرگانان از جامه‌های زن و فرزند علی مصری تعجب داشتند و می‌گفتند که: چنین جامه‌ها ملیک بغداد ندارد. پس بازرگانان با علی مصری و زنان با زن او همی‌آمدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب چهارصد و بیست و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، بازرگانان بغداد با علی مصری و زنان ایشان بازن او همی‌آمدند تا به منزل رسیدند و بارها از استران فرود آورده در مخزنها جمع کردند و زنان به اجازت علی مصری به غرفه‌ها برفتند و به نشاط و شادی تا هنگام ظهر بنشستند. از برای ایشان از هرگونه خوردگی حاضر آوردند، ایشان

زیر او پدیدار گشت. علی مصری در بگشود سردايهای بزرگ در آنجا بیدید. به سردايه اندر شد در آنجا همیانهای دوخته دید. همیانها برداشته زرها به همیانها پر کرده به سردايه اندر بنهاد و در سردايه فروپست و اثری را که در رخام بود بجنانید. رخام به جای خود بازگشت. پس از آن برخاسته در مصطبه پشت در بنشست که ناگاه در بکوفتند. برخاسته در بگشود. دید که غلام خداوند خانه است. چون غلام او را بدید بسرعت به سوی خواجه بازگشت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب چهارصد و بیست و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، غلام خداوند خانه بسرعت به سوی خواجه خود بازگشت که او را بشارت دهد. چون به خواجه خود رسید گفت: یا سیدی، بازرگانی که در خانه ما نشسته بود زنده و تدرست است. خواجه در حال برخاسته فرخناک به سوی خانه بیامد. چون علی مصری را بدید او را آغوش کشید و جین او ببوسید و به او گفت: خدای تعالی با تو چه کرد؟ گفت: بجز خوبی چیزی ندیدم. بازرگان بغدادی به او گفت: آیا کسی به نزد تو آمد یا چیزی در این مکان دیدی؟ علی مصری گفت: از قرآن مجید چند آیه تلاوت کردم و بختم، علی الصباح برخاسته و ضو گرفتم و دوگانه به جا آوردم و در این مصطبه بنشتم و تا اکنون چیزی ندیدم. بازرگان سلامت او را شکر گزارد و از نزد او به درآمد و از برای او مملوکان و کنیزکان و فرشها بفرستاد. خانه بروفتند و فرشهای فاخر بگستردند. چهار تن از مملوکان و چهار تن از کنیزکان از بهر خدمت در نزد او بمانند دیگران به خانه خواجه بازگشتند.

چون بازرگانان از حال علی مصری آگاهی یافتند هدایای قیمتی از برای او بفرستادند و او را به مهمنی دعوت کردند و به او گفتند: بارهای تو چه وقت خواهد رسید؟ علی مصری به ایشان گفت: پس از سه روز بارهای من خواهد رسید. چون سه روز بگذشت خادم گنج نخستین که زر از برای او فروریخته بود بازآمد و به علی مصری گفت: برخیز و گنجی را که از یعنی آوردهام ببین و عیال و فرزندان خود را ملاقات کن.

دست زن را گرفته به نزد گنجی که در سردا به بود برده به او بنمود. زن به او گفت: اینها از کجا به تو رسیده؟ گفت: اینها از فضل پروردگار به من رسیده از آنکه من چون از مصر به درآمدم ...
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپشت.

چون شب چهارصد و بیست و هشتم برا آمد

گفت: ای ملک جوانیخت، علی مصری گفت: چون من از شهر مصر بیرون آمدم نمی داشتم که به کجا روم. حیران همی رفتم تا به شهر رسیدم و در آنجا کشته دیدم که به دمیاط می رفت. من در آن کشته بنشستم. چون به دمیاط رسیدم بازرگانی که پدر مرا می شناخت پیش من آمده مرا گرامی بداشت و به من گفت: کجا خواهی رفت؟ گفت: یا سیدی، به دمشق خواهی رفت. پس حکایت را از آغاز تا انجام بازن خود بگفت. زن گفت: یا سیدی، اینها همه از برکت دعای پدر تو است که پیش از مرگ ترا دعا کرده گفت از خدا سؤال می کنم که ترا به سختی نیندازد و اگر به سختی بیفتی ترا بزودی خلاص کند. حمد خدای را که اکنون ترا گشایش عطا فرمود و پیش از آنجه از تو تلف شده بود ترا عوض داد. ولکن ای خواجه، ترا به خدا سوگند می دهم که با یاران دغل، دوستی مکن و در آشکار و پنهان برهیزگاری بیشه کن. علی مصری گفت: پند ترا پذیرفتم. از خدا سؤال می کنم که قرین بد از ما دور گرداند و ما را توفیق طاعت و پیروی سنت پیغمبر علیه السلام کرامت فرماید. پس از آن علی مصری بازن و فرزندان خویش به عیش و نوش گراییدند و دکانی در بازار گشوده و گوهرهای گران قیمت در دکان بگذاشت و در شهر بغداد از بزرگترین بازرگانان بود. چون ملک بغداد خبر او را بشنید، رسولی به نزد او فرستاده او را بطلبید. چون رسول به نزد او بیامد، برخاسته چهار طبق زر سرخ و گوهر مهیا کرد. طبقها به خادمان داده به سوی ملک روان شد. چون در پیشگاه ملک حاضر گشت زمین بیوسید و دوام عزت ملک را دعا کرد. ملک گفت: ای بازرگان، به شهر ما خوش آمدی. علی مصری گفت: ای ملک جهان، کمین غلامک تو هدیتی آورده و از فضل تو امیدوار است که او

خوردنی خورده شربتها بنوشیدند و خویشن بن گلاب معطر ساختند. پس برخاسته او را وداع کردند و همچنین بازرگانان علی مصری را وداع گفتند و زنان و مردان همگی بازگشتن و بازرگانان هدیه ها از برای او بفرستادند. و اما بازرگان بغداد، خداوند خانه، پیوسته در نزد او بود و از او جدا نمی گشت. پس علی مصری خادمان را اجازت داد که به خارج شهر روند و چون شب دراید از آنجا سفر کنند. ایشان در حال به خارج شهر بازگشتن و به هوا پریدند و به مکانهای خویشن برفتند و علی مصری با خداوند خانه بنشستند. چون پاسی از شب گذشت، مجلس ایشان منقضی شد. خداوند خانه به خانه خود بازگشت و علی مصری به نزد زن خود درآمد و او را سلام داد و به او گفت: پس از من به شما در این مدت چه گذشت؟ زن علی گذشت: بازگو و تعیی که از گرسنگی و برهنگی برده بود بیان کرد. علی مصری گفت: بازگو چگونه آمدید؟ زن گفت: یا سیدی، سه شب پیش از این من با فرزندان خود خفته بودیم که ما را از زمین بلند کردند و در مکانی فرود آوردن که در آنجا استران باردار و تخت روانی بود و استر بزرگ دیدم و به دور تخت روان خادمان و غلامان بودند. من با ایشان گفتم: شما کیستید و این بارها چیستند و این مکان کجاست؟ ایشان گفتند: ما خادمان علی مصری، پسر حسن گوهر فروش هستیم. ما را فرستاده تا شما را به بغداد برسانیم. من گفتمن: مسافت میانه ما و بغداد دور است یا نزدیک؟ گفتند: نزدیک است. پس از آن ما را به تخت روان بنشانندند. چون بامداد شد خویشن در نزد تو دیدم و ما را هرگز مشقتی نرسید. علی مصری به او گفت: این جامه ها به شما که داد؟ زن گفت: رئیس قافله صندوقی از صندوقها بگشود و این حله ها به در آورده به من و فرزندان تو پوشید. بعد از آن صندوق بسته کلید صندوق به من داد و گفت: این رانگهدار و به شوهر خود بده. اینک آن کلید در نزد من است. پس کلید به در آورده به علی مصری بنمود. علی مصری صندوق باز کرد و در آنجا حلدهای بسیار دید و کلیدهای صندوقهای دیگر را نیز در آنجا یافت. پس صندوقها یک یک بگشود و به چیزهایی که در صندوق بود از گوهر و یاقوت و نگینهای قیمتی تفرج کرد که هیچ یک از آنها در نزد پادشاهی یافت نمی شد. پس صندوقها ببست و کلیدها برداشته بازن خود بازگشتن. آن گاه

او گفت: ای قاضی، کتاب دخترک مرا به این بازرگان علی مصری نام بنویس. علی مصری گفت: ای ملک زمان، چون من بازرگانی، دامادی ملک را نشاید. ملک گفت: منصب وزارت نیز به تو دادم. پس علی مصری در حال خلعت وزارت پیو شید و به کرسی وزارت بنشست و گفت: ای ملک جهان، تو این نعمت به من عطا فرمودی و مرا به انعام خود بنوختی ولی مرا سخنی هست که آن سخن با تو بگویم. ملک گفت: بگو و هر اس مکن. علی مصری گفت: اکنون که مرا با تزویج دختر خواهی نواخت سزاوار این است که دختر به پسر من دهی. ملک گفت: مگر ترا پسری هست؟ گفت: آری. ملک فرمود همین ساعت او را حاضر آور. علی مصری یکی از خادمان خود را فرستاده پسر را در پیشگاه ملک حاضر آورد. چون پسر به حضور ملک آمد، زمین بپویید و با ادب بایستاد. ملک او را نظاره کرده دید که از دختر خویش نکوروی تر و بهتر است. ملک به او گفت: ای فرزند، نام تو چیست؟ گفت: ای ملک جهان، نام من حسن است. در آن هنگام او چهارده ساله بود. پس ملک به قاضی گفت: صیغه دختر من حُسن الوجود را از برای حسن بن علی مصری بخوان. قاضی صیغه بخواند و باریافتگان از دیوان بازگشته و بازرگانان از بی علی مصری روان شدند و به منزل او بیامدند و وزارت او را تهنیت گفته بازگشتهند.

علی مصری به نزد زن خود درآمد. زن دید که او را خلعت وزارت در بر است. از چگونگی بازیرسید. علی مصری حکایت از آغاز تا انجام بیان کرد و به او گفت: ملک دختر خویش را به حسن تزویج کرد. پس زن علی مصری از این بشارت فرحتاک شد و آن شب را به شادی به روز آوردند. چون بامداد شد، علی مصری به بارگاه ملک حاضر شد. ملک او را بنوخت و در پهلوی خویشتن بنشاند. پس از آن فرمود شهر را بسیار استند و عیش برپا کردند و تا سی روز هنگامه عیش برپا بود. چون سی روز تمام شد، حسن بن علی مصری از دختر پادشاه تمتع برگرفت. و اما زن ملک چون شوهر دختر را بدید او را بسی دوست داشت. پس از آن ملک از برای حسن بن علی بنا کردن قصری فرمود. بزودی از برای او قصری بزرگ در پهلوی قصر ملک بنا کردند. پسر وزیر در آن قصر جای گرفت. پس از آن ملک فرمود قصر دیگر در پهلوی قصر خود در اندک زمانی از برای وزیر بنا کردند. وزیر نیز در آن

را قبول کنی. پس طبقها پیش آورد و سریوش از آنها برداشت. ملک در آن گوهرها تأمل کرده دید که یکی از آنها در پیش هیچ ملک یافت نمی شود و قیمت یکی از آنها برابر خزینه ملک است. پس گفت: ای بازرگان، هدیت را قبول کردم و انشاء الله ترا پاداش بزرگ دهم. پس علی مصری دست ملک بوسیده از نزد او بازگشت. آن گاه ملک بازرگان دولت را بخواست و با ایشان گفت: تاکنون بسیاری از ملوك دختر مرا خواستگاری کردند ولی هیچ یک از آن ملوك چنین هدیت از برای من توانستند بیاورند. ایشان گفتند: ای ملک، در نزد ایشان یکی از این گوهرها یافت نمی شود. ملک گفت: قصد من این است که دختر خود به این بازرگان تزویج کنم. ایشان گفتند: ای ملک، رأی ایشان گفت: ای ملک خواجه سرایان خود را فرمود طبقها به حرمسراي برداشت و خود نیز به حرمسراي رفت. طبقها برابر زن ملک بنهادند. زن ملک گفت: اینها هدیت کدام پادشاه است؟ شاید از پادشاهانی باشد که دختر ترا خواستگاری کردن! ملک گفت: اینها از مردی است بازرگان که از مصر به این شهر آمده. من چون آمدن او را شنیدم او را احضار کردم. او این چهار طبق را به هدیت بیاورد. من او را جوان نکوروی و خداوند عقل دیده‌ام. دور نیست که او از اینای ملوك باشد. چون او را دیدم دلم بدوم مایل گشت و دوست داشتم که دختر خود به او تزویج کنم و من این هدیتها به بازرگان دولت بنمودم و در تزویج دختر با ایشان مشورت کردم. ایشان گفتند: رأی ملک صواب است. اکنون مشورت به تو آوردم. ترا جواب چیست؟ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب چهارصد و بیست و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، زن ملک گفت: ای ملک زمان، فرمان تراست. ملک گفت: انشاء الله دختر خود به آن جوان تزویج کنم. پس آن شب را به روز آوردند. چون بامداد شد، ملک به دیوان بنشست و علی مصری را بسا بازرگان و بازرگانان بقداد بخواست. همگی در پیش ملک حاضر آمدند. ملک ایشان را اجازت نشستن داد. چون بنشستند، ملک قاضی را حاضر آورده به

من پادشاه کنند و قصد من این است که در زندگی ترا بیعت کنم. در حال حسن برخاسته زمین بپویسید و گفت: ای ملک، در میان بزرگان دولت از من سالخورده‌تر و از من بلندقدرت‌تر کسی هست، او را به سلطنت بنشانید و مرا از این کار معاف دارید. تمام امرا گفتند: جز تو به پادشاهی کسی راضی نیستیم. حسن به ایشان گفت: پدر من از من بهتر است و من و او یکی هستیم، مرا نباید به او ترجیح داد. آن‌گاه پدرش به او گفت: ای فرزند، من راضی نیستم مگر به آنچه برادران من راضی شدند. تو فرمان ملک را مخالفت مکن. پس حسن از شرم سر به زیر انداخت. ملک به حاضران گفت: آیا به سلطنت او راضی شدید؟ همگی گفتند: راضی هستیم. پس هفت الحمد بخوانند و ملک به قاضی گفت: چیزی بنویس که امرا به سلطنت حسن اتفاق کردن و پس از من حسن پادشاه است. قاضی محضر بنوشت، نخست ملک او را بیعت کرد. از آن پس حاضران یک یک او را بیعت کردند. آن‌گاه به تخت مملکت بنشست و آن روز را به حکمرانی مشغول شد و بزرگان دولت را خلعت فاخر داد. چون دیوان منقضی شد، حسن نزد ملک قدیم درآمد و دست او را بپویسید. ملک قدیم به او گفت: ای حسن، در میان رعیت عدالت کن. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب چهارصد و سی و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک قدیم به او گفت: ای حسن، در میان رعیت عدالت کن و پرهیزگار باش. پس از آن حسن برخاسته به قصر پدر بیامد. در آنجا شادیها کردند و شکر خدای تعالی به جا آوردند و پدرش او را به پرهیزگاری و مهربانی رعیت و صیت کرد و آن شب را به فرح و شادی به روز آوردند. چون بامداد شد، ملک حسن دوگانه به جای آورد. آن‌گاه بیرون رفته به ایوان برنشست. سپاهیان و خداوندان مناسب در پیش او حاضر شدند و او به حکمرانی مشغول شد و پیوسته حکومت می کرد تا دیوان منقضی شد و سپاهیان بازگشته و خود برخاسته نزد ملک قدیم رفت. دید که او را بیماری سخت گشته، ملک چشم بگشود و گفت: ای حسن، مرا اجل نزدیک گشته ترا

قصر جای گرفت و هرسه قصر به یکدیگر راه داشتند و بیوسته با حالت خوش و عیش تمام بسر برندند تا ملک را بیماری روی داد ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب چهارصد و سی ام برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، ملک را بیماری روی داد و رنجوری اش افزون گشت. بزرگان دولت را حاضر آورد و به ایشان گفت: مرا بیماری سخت روی داده بسا هست که این بیماری مرگ باشد. شما را حاضر آوردم که در امری مشورت کنم. ایشان گفتند: ایهالملک، چه مشورت خواهی کرد؟ ملک گفت: اگر بمیرم به مملکت خود از دشمنان بیم دارم. قصد من این است که همه شما به یک کس اتفاق کنید تا من در زندگی او بیعت کنم. همگی به یکبار گفتند: که ما به داماد تو حسن بن علی و زیر راضی هستیم که او را خداوند عقل و کمال یافته‌ایم و او مقام و رتبت خُرد و بزرگ بشناسد. ملک گفت: آیا به این راضی شدید؟ گفتند: آری، در این امر متفق هستیم. ملک گفت: شاید این سخن را در پیش من، برای دلخوشی من می‌گویید و در خارج جز این سخن خواهید گفت. همگی گفتند: به خدا سوگند سخنان ما در آشکار و پنهان یکی است. ملک فرمود فردا قاضی شرع شریف و حجاب و نواب را حاضر آورید تا کار بخوبی انجام پذیرد. ایشان گفتند: سمعاً و طاعتاً.

آن‌گاه از نزد ملک بازگشته و عالمان و امیران شهر را از این واقعه آگاه کردند. چون بامداد شد به بارگاه ملک بستافتند. چون در نزد ملک حاضر آمدند، ملک دوباره از ایشان سؤال کرد که: ای بزرگان بغداد، پس از من به پادشاهی که راضی هستید تا من در حیات خود به او بیعت کنم؟ ایشان همگی گفتند: به سلطنت حسن بن علی و زیر اتفاق کرده‌ایم. ملک به ایشان گفت: چون کار چنین است بروید و او را در نزد من حاضر آورید. همگی برخاسته به قصر حسن بن علی و زیر آمدند و او را از ماجرا آگاه کردند. حسن با ایشان به نزد ملک آمد و بای تخت ملک بوسه دادند. ملک او را امر به نشستن نمود و به او گفت: ای حسن، همه بزرگان اتفاق کردنده که ترا بعد از

چون شب چهارصد و سی و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، آن مرد گفت: ای عجوز، عجب از تو که در چنین مکان مقام داری و طعام تو این گونه خوردنیهاست و ترا آب از این چشمme تلنخ است. عجوز گفت: مگر بلاد شما چگونه است؟ آن مرد گفت: در بلاد ما خانه‌های وسیع و میوه‌های لذیذ و شیرین و آبهای گوارا و خوردنیهای خوش و گوشت‌های فربه و سایر چیزهای نیکو چندان است که جز بهشت در جای دیگر یافت نمی‌شود. عجوز گفت: من اینها شنیدم ولکن به من بگو آیا شما را سلطانی هست که به شما جور کند و اگر از یکی از شماها گناهی سر زندگان او را بگیرد و او را تلف کند و اگر بخواهد شما را از خانه خویشتن بیرون کند تواند کرد. مرد حاجی به آن عجوزه گفت: آری، این گونه چیزها اتفاق می‌افتد. عجوزه گفت: به خدا سوگند چون چنین است آن طعامهای لطیف و آبهای گوارا و میوه‌های لذیذ با آن ظلم و ستم زهر مذابی است کشند و ما را عادت گرفتن به این گونه طعامها تریاقی است سودمند. آیا نشنیده‌ای که بزرگترین نعمتها بعد از اسلام، صحت و امن است و این هم از عدالت سلطان روی زمین دست دهد و از حسن سیاست سلطان امن و امان پدید آید و سلاطین پیشین دوست می‌داشتند که ایشان را هیبتی باشد که رعیت آن را بیینند و از او بترسند ولکن پادشاه این زمان را فرض است که برای او سیاست تمام و هیبت بزرگ باشد از آنکه مردمان این روزگار چون پیشینیان نیستند که اینها دل‌سخت و لجوج و خیانتکارند. اگر خانکرده سلطان در میان ایشان ضعیف باشد و یا اینکه خداوند سیاست و هیبت نباشد شک نیست که بلاد خراب خواهد شد و در امثال گفته‌اند چیزی که مضمون آن این است که: اگر پادشاه صد سال ستم کند بهتر از آن است که رعیت با یکدیگر یک روز ستمکاری کنند و هر وقت که رعیت ستمکاری پیش گیرند خدای تعالی سلطان جبار و ملک قهار بر ایشان مسلط کند. چنانچه در اخبار وارد شده است که حاجاج بن یوسف روزی از روزها لوحی پدید آورد که در آن لوح نوشته بودند که پرهیزگار باش و بندگان خدا را ستم مکن.

چون حاجاج لوح بخواند به منبر فراز رفت و او بسی فصیح بود. آن گاه

و جفت ترا به پرهیزگاری و نیکوکاری وصیت می‌کنم که از هیبت ملک دیان ترسان باش و بدان که خدای تعالی به عدل و احسان امر فرموده. ملک حسن گفت: سمعاً و طاعتاً. پس از آن ملک قدیم سه روز زنده بود. پس از سه روز از این جهان درگذشت. او را تجهیز و تکفین کردند و تا چهل روز رسم عزاداری به جای آوردنده و ملک حسن بن وزیر در مملکت مستقل شد و رعیت به او شادمان گشت و پدرش او را وزیر بزرگ بود و دیرگاهی در بغداد پادشاهی کرد و از دختر ملک به سه فرزند نزینه مرزوق گشت که فرزندان او بعد از او وارث مملکت شدند و به عیش و نوش بسر برداشتند تا اینکه بر هم زننده لذات و پراکنده کننده جماعات برایشان بتاخت. «فسبحان من له الدوام» (= منزه است خدایی که جاودانه است).

حکایت عجوز پرهیزگار

و از جمله حکایات این است که مردی از حاجیان بر سر راه دیرگاهی بخفت. چون از خواب بیدار شد، اثری از حاجیان نیافت. برخاسته همی رفت تا راه گم کرد و به بیرون روان شد. از دور خیمدادی دید. بر در خیمه رفته عجوزی یافت که در نزد آن عجوز سگی خفته بود. پس به آن خیمه نزدیک شده به آن عجوزه سلام داده و از او طعام خواست. عجوزه گفت: به این صحراء شو و مارها صید کن تا من مارها برای تو بربان کنم. آن مرد گفت: مرا جرئت صید کردن و خوردن مار نیست. عجوز گفت: بیم مدار که من با تو می‌آیم و از آن مارها صید کنم. پس عجوز برخاست با او برفت و سگ از پیش ایشان روان شد. عجوز از مارها به قدر کفایت صید کرده و بربان ساخت. آن مرد حاجی گفته است چاره بجز خوردن مار بربان کرده ندیدم. از آن مارها بخوردم و تشنه شدم و از عجوز آب خواستم. عجوز به من گفت: به نزد چشمه شو و از آن چشمه آب بنوش. من به سوی آن چشمه رفته آب او را تلنخ یافتم ولی جز خوردن چاره ندیدم. پس از آن به سوی عجوز بازگشتم و به او گفتم: ای عجوز، عجب از تو که در چنین مکان جای گرفته‌ای ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

پس ابوالحسن روزی از روزها در پیش پدر نشسته بود. پدر به او گفت: ای فرزند، مرا اجل نزدیک شده و مرگ من در رسیده جز لقای الهی آرزویی ندارم و از برای تو چندان مال گذاشتهم که از برای پسران تو کفایت خواهد کرد، ولی تو پرهیزگار باش و پیروی هوا و هوس مکن. چند روزی بگذشت، مرد بازگشته به عزا نشست. پس از چند روز یاران او آمدۀ به او گفتند: کسی که چون تو پسر دارد او نمرده است و عزا نشستن از برای زنان و دختران خوب است. و پیوسته این سخنان به او می‌گفتند تا اینکه او را به گرمابه بردن و جامۀ حزن و اندوه از برش برکنند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب چهارصد و سی و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوابنخت، چون ابوالحسن جامۀ حزن و اندوه برکنده و صیت پدر را فراموش کرد و به کثرت مال مغور شد و خلعت داد و بخشود تا اینکه تمام مال او برفت و حالش دگرگون شد و از او جز کنیزی بر جای نماند و آن کنیزک در حسن و جمال به حدی بود که سخندان در وصف او عاجز و حیران می‌شد و او ابرواني داشت مانند هلال و چشمانی چون چشمان غزال و عارضی مانند لاله نعمان و دهانی بسان انگشتی سلیمان. چنان که شاعر گفتنه:

گل و مه است هانا شکفته عارض یار
که گونه گل و نور مهش بود هموار
مه است و بسته ز سنبل بر او هزار گره
گل است و کرده ز عنبر بر او هزار نگار
نستافتم سر زلفش بساقتم جعدهش
زمشک و غالیه پر کردم آستین و کار
آن زهره جبین را میانی بود باریک و سرینی مانند تل ریگ بدان سان که
شاعر گفته:

آمد برم به زلف بساقسته جبین
حسور حریر سینه و سرو سمن سرین
در چین زلفکاشن سیصد هزار بند

گفت: ایها الناس، خدای تعالی مرا به جهت اعمال شما به شما مسلط کرده. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب چهارصد و سی و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوابنخت، حجاج گفت: مرا به جهت اعمال شما به شما مسلط کرده. اگر من بعیرم شما به این اعمال زشت از جور و ستم خلاص نخواهید یافت. کسی از من ستمکارتر، سلطان شما خواهد بود که شاعر گفته است:

یکی می‌رود دیگر آید به جای جهان را غانبد بی‌کددخای

حکایت کنیز بی نظریر

و از جمله حکایتها این است که در بغداد مردی بود خداوند رتبت و نروت و او از بزرگان بازگانان بود و روزی فراوان داشت ولی او را فرزندی نیبود. او را پیری روی داده و قدش خمیده گشت و حزن و اندوه او افزون شد و از آنکه او را وارثی نبود بیم داشت که مال او برود و نام او در جهان گم شود. پس دست تضرع به سوی خدای تعالی دراز کرد. روزها روزه گرفت و شیها بیدار به روز آورد و صالحان را زیارت کرد. خدای تعالی دعوت او را جایت نمود و چند روزی از آن بگذشت که با یکی از زنان خود خلوت کرد و زن آبستن شد. چون ایام آبستنی پسر رسید پسر ماهمنظری بزاید. به شکرانه او نذور و صدقات بدادند و زنان بیوه و یتیمان را بپوشانیدند و در روز هفتم ولادت، او را ابوالحسن نام نهادند و به دایگان سپرندند تا آنکه نشو و نما کرد و قرآن مجید و فرایض اسلام و امور دین و خط و شعر و حساب و تیراندازی بیاموخت و آن پسر یگانه روزگار و بهترین اهل زمان بود. رویی ملیح و زبانی فصیح داشت و او را تنی بود چون دیبای ششتری و میانی چون حلقة انگشتی بدان سان که شاعر گفته:

حلقة زلف تو چون حلقة انگشتی است هم توانی گراز آن حلقة کمر خواهی کرد

داری؟ گفت: نام من تَوَدَّد است. خلیفه گفت: ای تودد از علوم چه می‌دانی؟ کنیز گفت: ایهاالخلیفه، نحو و شعر و فقه و تفسیر و لغت و موسیقی و علم ستاره و علم شمار و قسمت و مساحت بدانم. قرآن مجید را با هفت قرات خوانده‌ام و عدد سوره‌ها و آیه‌ها و حزبها و رباعها و عشره‌ها و سجده‌های او را بدانم و ناسخ و منسوخ و سبب نزول او بشناسم و احادیث شریفه را از مستند و مُرسَل و مُؤْتَق آگاه هستم و علوم ریاضی و هندسه و فلسفه و حکمت و منطق و معانی نظر کرده‌ام و بسیاری از این علوم در خاطر است و شعر خواندن و تاریخ و تاریخ زدن و نفعه پرداختن را نیک شناسم. اگر تفکی و رقص کنم مرد و زن را پفریم و اگر خویشن را بیارایم پیر و جوان را بکشم و مرا از نعمتهای الهی و از علوم جندان هست که آن را جز خدا کس شمار تواند کرد.

چون خلیفه هارونالرشید سخنان او را بشنید از فصاحت زیان او شگفت ماند و روی به خواجه او آورد گفت: من عالمان و حکیمان حاضر آورم تا با این کنیز در همه آنچه دعوی کرد مناظرت کنم. اگر کنیز ایشان را جواب داد، من قیمت او را به تو رد کنم و اگر جواب نداد او از بهر تو شایسته و تو از برای او سزاوارتری. پس خلیفه به عامل بصره نوشت که ابراهیم بن سیار را که در بلاغت و شعر و ادب سرآمد اهل روزگار بود به سوی خلیفه بفرستد و فرمود که قاریان و عالمان و طبیبان و منجمان و حکیمان و فلاسفه حاضر آورند. در اندک زمانی همگی در دارالخلافه حاضر شدند و سبب آمدن نمی‌دانستند. پس خلیفه ایشان را به مجلس خود بخواست. آنگاه فرمود کنیز تودنام را نیز حاضر آورشد. او پی پرده‌های درآمد. چون ستاره درخشان بود. از برای او کرسی زرین بنهادند. آنگاه به فصاحت تمام سخن گفتن آغاز کرد و گفت: ایهاالخلیفه، حاضران را بفرما که با من مناظره کنند. خلیفه به ایشان گفت: از شما همی خواهم که با این کنیز مسناظرت کنید. ایشان گفتند: ایهاالخلیفه، فرمان تراست.

پس در آن هنگام کنیز سر برداشته به ایشان گفت: کدام یک از شما فقیه و محدث است؟ یکی از ایشان پیش آمد. کنیز به او گفت: از هرچه خواهی سوال کن. آن مرد فقیه، به کنیز گفت: تو کتاب راخوانده‌ای ناسخ و منسوخ آن را شناخته‌ای و در حروف و آیات او تدبیر کرده‌ای یا نه؟ کنیز گفت:

الغرض آن ماهره‌ی با تن سیمین و بناگوش یاسمین و چشمان مخمور و بازوan بلور، فتنه زاهدان و فریب‌دهنده عابدان و آفت دل پیر و جوان بود و چون او لعنتی را سزاوار بود که شاعران به این ایات مدحت گویند:

بینی آن بت که ز پیراستن طرّه او
خانه خوشبوی تر از کلیه عطار بود
عاشقان را دل از آن طرّه نگه بساید داشت
آنچنان طرّه که او دارد طرّار بود
خواهم از دیده و آرام ز دل باشد دور
تا که آن دلبر عیار مرا سار بود
سر و را ماند و بارش همه مشک و سمن است
دیده‌ای سرو که مشک و سمنش بار بود
و آن پریروی با همه این اوصاف، فضیح و سخنگوی بود. چون خواجه او را مال برفت و حال دگرگون گشت و او را بجز کنیز چیزی نماند سه روز بی دریبی طعم نجشید و از خواب راحت نیافت. کنیز چون این حالت بدید به او گفت: ای خواجه، مرا به نزد خلیفه هارونالرشید برد...
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب چهارصد و سی و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، کنیز گفت: مرا به نزد هارونالرشید برد دههزار دینار زر سرخ قیمت مرا از او بخواه. اگر گوید که به این قیمت گران است تو به او بگو ایهاالخلیفه قیمت کنیز من بیش از این است. تو او را در همه فنون امتحان کن تا قدر و منزلت او در چشم تو افزون شود از اینکه این کنیز نظری و مانند ندارد و جز خلیفه دیگری را نشاید. پس از آن کنیز با خواجه خود گفت: زینهار که مرا کمتر از آنچه گفتم بفروشی که آن قیمت مرا کمترین بهاست. پس ابوالحسن کنیز را برداشته به نزد هارونالرشید برد و آنچه کنیز به او یاد داده بود به خلیفه بازگفت. خلیفه از کنیز پرسید: چه نام

و دوری از جامه ناپاک و ایستادن در مکان غیر مخصوص و روی کردن به قبله و برپای خاستن و نیت کردن و تکبیرة الاحرام گفتن به من فرض کرده. فقیه گفت: مرا خبر ده که به کدام نیت به سوی مسجد به درمی شوی؟ گفت: به نیت عبادت. گفت: با چه چیز به مسجد داخل می شوی؟ گفت: به نیت خدمت. آن مرد گفت: احسنت، مرا خبر ده که مبدأ نماز چیست و تحلیل و تحریم آن کدام است؟ گفت: مبدأ نماز وضو و غسل است و تحریم آن تکبیرة الاحرام و تحلیل آن سلام است. آن مرد گفت: تارک نماز به چه عقوبت سزاوار است؟ کنیز گفت: در حدیث صحیح روایت کردند که هر کس نماز را به عدم بدون عذر ترک کند او را از مسلمانی بهره‌ای نیست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب چهارصد و سی و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جواب بخت، کنیز گفت: کنیز حديث شریف ذکر کرد. فقیه به او گفت: احسنت، ای کنیز، مرا خبر ده که فایده نماز چیست؟ کنیز گفت: نماز سبب وصل بندگان است به خدای تعالی و نماز را ده خصلت است: اول دل را نورانی کند و روی را روشن گرداشد و بلاها را بگرداند و خدای تعالی را خشنود کند و شیطان را به خشم آورد و از شر دشمنان نگاه دارد و رحمت را زیاد کند و غصب خدا را فرو نشاند و بنده را به خواجه خود نزدیک کند و نماز کننده را از کارهای رشت بازدارد و نماز از واجبات است و ستون دین است. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، مرا خبر ده که کلید نماز چیست؟ کنیز گفت: کلید نماز وضو است. فقیه گفت: کلید وضو چیست؟ کنیز گفت: بردن نام خدای تعالی. فقیه گفت: کلید بردن نام خدای تعالی چیست؟ کنیز گفت: یقین است. فقیه گفت: کلید یقین چیست؟ کنیز گفت: توکل کلید یقین است. فقیه گفت: کلید توکل چیست؟ کنیز گفت: امیدواری. فقیه گفت: کلید امیدواری چیست؟ کنیز گفت: فرمانبرداری. فقیه گفت: کلید فرمانبرداری چیست؟ کنیز گفت: اعتراف کردن به یگانگی خدا. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، مرا خبر ده که واجبات وضو چند است؟ کنیز گفت: واجبات وضو در مذهب امام شافعی

آری. گفت: ای کنیز، مرا خبر ده که خدای تو کیست و پیغمبر و امام تو کیستند و قبله و برادران طریقت تو کدام‌اند؟ آن کنیز گفت: خداوند عالم، خدای من است و محمد علیه السلام پیغمبر است و قرآن امام است و کعبه قبله من است و مؤمنان برادران من‌اند. خلیفه را سخن فصیح او عجب آمده بس آن مرد فقیه با کنیز گفت: ای کنیز، مرا خبر ده که خدا را به چه چیز شناخته‌ای؟ گفت: به عقل شناختهام. گفت که: عقل چیست؟ گفت: عقل، دو عقل است: عقلی موهوب و عقلی مکسوب.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرویست.

چون شب چهارصد و سی و ششم برآمد

گفت: ای ملک جواب بخت، کنیز گفت: عقل موهوب آن است که خدای تعالی بر بندۀ خود عطا فرموده و به آن عقل، بندگان خود را به راه راست هدایت کند و عقل مکسوب آن است که مرد او را به معرفت خود کسب کند. فقیه گفت: احسنت. پس از آن پرسید که عقل در کجاست؟ کنیز گفت: عقل را خدای تعالی در دل انسان می‌اندازد و شعاع او به سوی دماغ بالا رود و در آنجا جای گیرد. فقیه گفت: مرا خبر ده که پیغمبر علیه السلام را به چه چیز شناخته‌ای؟ گفت: به کتاب خدا و دلالات و معجزات شناختهام. پس از آن گفت: مرا خبر ده که فرایض و سنن کدام‌اند؟ کنیز گفت: اما فرایض پنج است: اول شهادت به یگانگی خدای تعالی و پیغمبری محمد علیه السلام، دوم نماز پنجمگانه، سیم ادائی زکات، چهارم روزه ماه رمضان، پنجم حج بیت الله الحرام. و اما سنن چهارند: روز و شب و آفتاب و ماه هستند که آنها عمر و آتل را تعمیر کنند و بنی آدم نمی‌داند که آنها اجل را پیش آورند. فقیه گفت: احسنت. ای کنیز، مرا از شعار ایمان خبر ده. کنیز گفت: شعار ایمان نماز و زکات و روزه و حج و جهاد و دوری از گناهان است. آن مرد گفت: احسنت، اکنون مرا خبر ده که چگونه نماز را برپا کنی؟ گفت: به نیت عبودیت و به اعتراف بر ربوبیت نماز را برپا کنم. آن مرد گفت: مرا خبر ده که پیش از نماز چند چیز خدای تعالی به تو فرض کرده؟ گفت: طهارت و پوشیدن عورت

کنیز گفت: تیم هفت است: یکی نایاب شدن آب، دوم ترس و سیم تشنجی و چهارم آنکه آب در بار او باشد و چارپا گم شود و دیگری بیماری است پس از آن زخم و جراحت است و اما فرایض تیم چهار است: نیت است و خاک یک ضربت برای مسح رو و یک ضربت از برای دو دست است و اما سنن تیم بردن نام خدا و مقدم داشتن دست راست به دست چپ. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، مرا از شرایط نماز و از ارکان و سنن او آگاه کن؟ کنیز گفت: شرایط نماز پنج است: پاک بودن اعضا و پوشیدن عورت و استقبال قبله و دخول وقت و ایستادن به مکان پاک. و اما ارکان نماز نیت است و تکبیرةالاحرام و قیام با قدرت و خواندن فاتحةالکتاب و رکوع و طمأنینه در رکوع و راست ایستادن بعد از رکوع و طمأنینه در آن حالت و سجود و طمأنینه در سجود و نشستن در میان دو سجده و طمأنینه در آن حالت و خواندن تشهید و نشستن در حالت تشهید و صلووات در اثنای تشهید و سلام دادن بعد از تشهید و نیت بیرون آمدن از نماز. و اما ستهای نماز اذان و اقامه و برداشتند نستها در وقت تکبیرةالاحرام و دعای افتتاح و خواندن سوره‌ای از سوره‌های قرآن و تکبیرات در وقت برخاستن و نشستن و گفتن «سبع اللہ لعن حمیده» (= خداوند حمد آن که او را نیایش می‌کند، شنید) و بلند خواندن در موضوع جهر و آهسته خواندن در موضوع اخفات و تشهید و نشستن در تشهید و صلووات بر پیغمبر علیهالسلام.

فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، بازگو که زکات در چه چیز واجب است؟ کنیز گفت: زکات در زر و سیم و شتر و گاو و گوسفند و گندم و جو و ارزن و بالقلاء و برنج و نخود و مویز و خرما واجب است. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، بازگو در چه مقدار از زر زکات واجب است؟ کنیز گفت: چون زر به بیست متقابل بر سد، نصف متقابل زکات اوست و هرچه زیاد شود به همان حساب زکات باید داد. فقیه گفت: خبر ده که چه مقدار از نقره زکات دارد؟ کنیز گفت: چون نقره به بیست درم بر سد پنج درم زکات اوست و هرچه از این مقدار زیاد شود به همان حساب زکات باید داد. فقیه گفت: احسنت، بیان کن که زکات شتر در چه مقدار است؟ کنیز گفت: در هر پنج شتر گوسفندی است و چون به بیست و پنج شتر بر سد یک شتر زکات است و اما گوسفند چون به

شش است: نیت است و شستن رو و دو دست با مرافق و مسح باره‌ای از سر و شستن پایها تا کعبین و ترتیب در میانه اینها و مستحبات وضو ده چیز است: بردن نام خدای تعالی و شستن هردو دست پیش از داخل کردن در ظرف آب و مضمضه و استنشاق و مسح ظاهر و باطن گوشها و آب داخل کردن به میان ریشی که انبوه باشد و دست مالیدن به انگشتان دست و با دست راست را به دست چپ مقدم داشتن و هر عضوی را سه بار شستن و اعضای وضو را بی دربی شستن. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، بازگو که هر وقت انسان قصد وضو کند در نزد او از ملانکه و شیاطین کدام یک هستد؟ کنیز گفت: چون بندۀ مهیای وضو شود ملانکه از طرف راست و شیاطین از دست چپ او بیایند و چون در آغاز وضو نام خدا ببرد شیاطین بگزند و ملانکه بر ایشان غلبه کنند و خیمه‌ای با چهار طناب از برای بندۀ بزنند که به هر طنابی ملکی باشد که خدای تعالی را تسبیح گوید و از برای آن بندۀ طلب آمرزش کند و اگر در آغاز وضو نام خدا ببرد شیاطین بر ملانکه غلبه کنند و ملانکه از نزد او دور شوند و شیطان او را وسوسه کند تا اینکه او را به شک بیندازد و وضوی او را ناقص گرداند و بیغمبر علیهالسلام فرموده است که وضوی درست شیطان را دور کند و از جور سلطان ایمن گرداند و نیز بیغمبر علیهالسلام فرموده است هر کسی را که بی وضو باشد بلا او را فرو گیرد و جز خویشن دیگری را ملامت نکند.

فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، فرایض و سنن غسل را از برای من بازگوی. کنیز گفت: فرایض غسل نیت است و شستن تمام بدن و اما سنن غسل وضو گرفتن است قبل از او و مالیدن دست است بر بدن و رساندن آب به میان مویها. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز ...

چون قصه پدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربودت.

چون شب چهارصد و سی و هشتم برآمد گفت: ای ملک جوانیخت، کنیز چون فقیه را از فرایض و سنن غسل جواب داد، فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، از سبب تیم و فرایض و سنن آن خبر ده؟

فرایض احرام کدام است؟ کنیز گفت: احرام طوف و در مزدلفه و منا خوابیدن و رمی جمرات است. فقیه گفت: سنن حج کدام است؟ کنیز گفت: لبیک گویند و دوخته شده نپوشند و عطر نسایند و سر تراشند و ناخن نگیرند و صید نکشند و جماع نکنند. فقیه گفت: احسنت، جهاد کدام است؟ کنیز گفت: ارکان جهاد بیرون آمدن کفار است به سوی مسلمانان و وجود امام و مهیا کردن اسلحه و پایداری در هنگام جنگ و سنن جهاد ترغیب کردن مردمان است به جنگ چنان که خدای تعالی فرموده «یا ائمّهُ النّبِيِّ حَرَضُ الْمُؤْمِنِينَ عَلَى الْقَتْالِ» (= ای پیامبر، مؤمنان را به جنگ برانگیز).^۱ فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، مرا از فرایض و سنن بیع و شری خبر ده؟ کنیز گفت: فرایض بیع و شری اقامه است و اختیار است قبل از جدا شدن بایع از مشتری. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، مرا خیر ده از چیزی که فروختن پاره‌ای از آنها به پاره دیگر جایز نیست؟ کنیز گفت: در این باب حدیث صحیح از یعقوب (ص) یاد دارم که او فروختن خرم را به رطب و انجیر ترا به انجیر خشک و گوشت خشکیده را به گوشت تازه و کره را به روغن نهی فرموده.

پس چون فقیه سخنان او را بشنید، دانست که آن کنیز خداوند ذکاوت است و به فقه و حدیث و تفسیر، عالم است. با خود گفت: باید حیلتش کنم که در مجلس خلیفه به او غالب شوم.

پس به او گفت: ای کنیز، معنی وضو در لغت چیست؟ کنیز گفت: وضو در لغت نظافت و از چرکها پاک بودن است. فقیه پرسید: معنی صلات در لغت چیست؟ کنیز گفت: صلات در لغت دعا کردن است. فقیه پرسید: معنی غسل در لغت چیست؟ کنیز گفت: غسل در لغت تطهیر است. فقیه پرسید: معنی صیام در لغت چیست؟ کنیز گفت: امساك است. فقیه پرسید: معنی زکات در لغت چیست؟ کنیز گفت: زیادتی است. فقیه پرسید: معنی حج در لغت چیست؟ کنیز گفت: در لغت قصد است. فقیه پرسید: معنی جهاد در لغت چیست؟ کنیز گفت: در لغت به معنی دفاع است. آن‌گاه حجت فقیه بریده شد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

۱. بخشی از آیة ۶۵ سوره انفال.

چهل برسد یک گوسفند زکات دارد. فقیه گفت: احسنت، مرا از فرایض روزه خیر ده؟ کنیز گفت: فرایض روزه نیت است و امساك کردن از خوردن و نوشیدن و جماع کردن و به عمد قی کردن و روزه واجب می‌شود به دیدن هلال رمضان یا به خبر دادن شخص عادل و از فرایض روزه این است که نیت او را تبانگاه کنند و اما سنت روزه این است که زود افطار کنند و دیر سحر بخورند و سخن گفتن را ترک کنند و قرآن تلاوت نمایند و اما روغن مالیدن و سرم کشیدن و گرد از گلو فرو رفتن و آب دهن فرو بردن و بیرون آمدن منی به احتلام و نظر کردن به زنان بیگانه و فصد و حجاجت کردن، روزه را فاسد نمی‌کند. فقیه گفت: ای کنیز، مرا از نماز عیدین خبر ده؟ کنیز گفت: آن دو رکعت است و اذان و اقامه ندارد ولکن در رکعت اول هفت تکبیره‌الاحرام بگوید و در رکعت دوم پنج تکبیر جز تکبیر قیام به مذهب امام شافعی بگوید و تشهد به جا آورد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب چهارصد و سی و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، چون کنیز از نماز عیدین خبر داد، فقیه گفت: احسنت، مرا از نماز کسوف و خسوف خبر ده؟ کنیز گفت: دو رکعت بی اذان و اقامه و در هر رکعت دو قیام و دو رکوع و دو سجود است، پس از آن تشهد است و سلام. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، مرا از نماز وتر خبر ده؟ کنیز گفت: اقل نماز وتر یک رکعت است و اکثر آن بیازده رکعت. فقیه گفت: مرا از اعتکاف خبر ده؟ کنیز گفت: او سنت است و شرط او نیت و اینکه از مسجد بیرون نزود مگر از برای حاجت و با زنان نزدیکی نکنند و روزه بگیرید و سخن گفتن ترک کنند. فقیه گفت: احسنت، اکنون بگو که حج با چه چیز واجب می‌شود؟ کنیز گفت: به بلوغ و عقل و اسلام و استطاعت واجب می‌شود و در تمامت عمر یک بار واجب است. فقیه گفت: فرایض حج کدام است؟ کنیز گفت: احرام و ایستادن در عرفات و طواف و سعی کردن و سر تراشیدن است. فقیه گفت: فرایض عمره کدام است؟ گفت: احرام و طواف و سعی. فقیه گفت:

کدام است؟ کنیز گفت: بردن نام خدا و شستن دستها و نشستن به ران چپ و خوردن به سه انگشت و خوردن از چیزی که به خورنده نزدیکتر است. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، مرا از آداب خوردن خبر ده؟ کنیز گفت: لقمه خرد باید پرداشت و به همنشینان خود نگاه نباید کرد. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب چهارصد و چهل و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیز چون آداب اکل بیان کرد فقیه به او گفت: مرا از عقاید قلب و ضذهای او خبر ده؟ کنیز گفت: عقاید قلب سه و ضذهای او سه‌اند: اول انعقاد ایمان و ضد آن دوری از کفر است؛ دوم اعتقاد سنت و ضد آن دوری از بدعت است؛ سیم اعتقاد طاعت و ضد آن دوری از معصیت. فقیه گفت: احسنت، مرا خبر ده از ایمان؟ کنیز گفت: ایمان چند گونه است: ایمان به معبد است و ایمان به عبودیت و ایمان به خصوصیت و ایمان به ناسخ و ایمان به منسخ و ایمان به خدا و ملائکه و کتب و رسول و ایمان به قضا و قدر و خیر و شر و زشت و خوب. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، مرا خبر ده از سه چیز که مانع سه چیزند؟ کنیز گفت: از سفیان ثوری روایت است که سه چیز سه چیز را ببرد؛ استخفاف صالحان، آخرت را ببرد و استخفاف پادشاهان، زندگی را ببرد و استخفاف نعمتها، مال را ببرد. فقیه گفت: ای کنیز، کلیدهای آسمان از بهر من بیان کن و بازگو که آسمانها چند در دارند؟ کنیز گفت: خدای تعالی فرموده «وَفُتْحِ السَّمَاوَاتِ فَكَانَتِ ابْوَابًا»^۱ (= آسمان شکافته شود و هر شکاف دری باشد) و پیغمبر علیه السلام فرموده‌اند که شماره درهای آسمان را نداند مگر آن که آنها را خلق کرده و هر یکی از بنی آدم در آسمان دو در دارد؛ دری است که روزی از آن در فروود آید و دری است که عمل آن بنده از آنجا بالا رود و در روزی او بسته نمی‌شود تا اینکه بمیرد و در عمل او بسته نمی‌شود تا اینکه روح او بالا رود. فقیه گفت: ای کنیز، مرا از شیء و

چون شب چهارصد و چهلم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون فقیه را حاجت تمام شد، برپایی خاست و گفت: ای خلیفه، تو گواه باش که این کنیزک از من فقیه‌تر است. پس کنیز به فقیه گفت: از تو سوال می‌کنم جواب آن بازگو. فقیه گفت: بیرس، کنیز پرسید: سهام دین کدام است؟ فقیه گفت: سهام دین ده است: شهادت و صلات و زکات و صوم و حج و جهاد و امر به معروف و نهی از منکر و نهمنین الفت و معاشرت و دعمنین طلب علم. کنیز گفت: احسنت، بازگو که اصول اسلام چند است؟ فقیه گفت: چهار است: اول عقد، دوم صدق و حفظ حد و وفا به عهد. کنیز گفت: مسئللت دیگر باقی ماند اگر جواب نگویی جامه‌ترا بگیرم. فقیه گفت: سؤال کن. کنیز پرسید: فروع اسلام کدام است؟ فقیه ساعتی ساكت شد و جواب نگفت. کنیز گفت: جامه بکن تا فروع اسلام را از برای تو تفسیر کنم. خلیفه گفت: تو تفسیر کن، من جامه او را بکنم. کنیز گفت: فروع اسلام بیست و دو است: تمسک به کتاب خدا و اقتدا به پیغمبر علیه السلام و آزار از مسلمانان بازداشت و از حرام دوری کردن و رد کردن مظالم به اهله و توبه کردن و مسائل دین آموختن، دوستان را دوست داشتن و به قرآن پیروی کردن و پیغمبران را تصدیق کردن، به جهاد آماده شدن و عفو کردن در هنگام قدرت و صبر کردن به مصیبت و شناختن خدای تعالی و شناختن احکام پیغمبر علیه السلام و مخالفت ابلیس پلید و مجاهدة نفس و اخلاص به پروردگار، پس چون خلیفه اینها را بشنید فقیه را فرمود جامه و طیلسان برکند و از مجلس خلیفه شر مگین به درشد.

آن گاه مردی دیگر برخاست و گفت: ای کنیز، مسئللت مرا نیز جواب ده. کنیز گفت: بگو، آن مرد پرسید: صحت تسلیم کدام است؟ کنیز گفت: قدر معلوم و جنس معلوم و اجل معلوم است. آن مرد گفت: فرایض چیز خوردن و سenn او کدام است؟ کنیز گفت: فرایض چیز خوردن اعتراف به اینکه خدای تعالی روزی داده و شکر کردن است خدا را در مقابل او. آن مرد پرسید: شکر کدام است؟ کنیز گفت: شکر آن است که بسندگان هرچیز را که خدای تعالی از بهر چیزی خلق کرده در او صرف کنند. آن مرد گفت: سenn اکل

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَإِشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّداً رَسُولَ اللَّهِ» است و فرضی که همه فرایض به او احتیاج دارند وضوست و فرضی که همه فرضها را فرو گرفته است غسل جنابت است.

چون کنیز تفسیر به انجام رسانید فقیه برپای خاست و گفت: ای خلیفه، تو گواه باش که این کنیز از من داناتر است. پس از آن جامه بکند و مغلوب از مجلس بیرون رفت. پس از آن قاری برخاست و در برایر کنیز بنشت و به او گفت: آیا قرآن خوانده‌ای و آیات او را شناخته‌ای و ناسخ از منسوخ و محکم از مشابه و مکی از مدنی دانسته‌ای یا نه؟ گفت: آری. قاری گفت: خبر ده مرا از شماره سوره‌های قرآن و بازگو که در قرآن چند عشر و چند آیه و چند حرف و چند سجده است و بازگو که در قرآن چند پیغمبر ذکر شده و چند سوره قرآن مدنیه است و چند سوره مکیه است و در قرآن چند از نامهای مرغان هست. کنیز گفت: یا سیدی، اما سوره‌های قرآن صد و چهارده سوره است. مکی آنها هفتاد و مدنی چهل و چهار است و اما عشرهای قرآن ششصد و بیست و یک‌اند و اما آیات قرآن شش هزار و شصت و سی و شش است و اما کلمات قرآن هفتاد و نه هزار و شصتصد و هفتاد است و تلاوت‌کننده اما حروف قرآن سیصد و بیست و نه هزار و شصتصد و هفتاد است و اما سجده‌های قرآن چهارده است. قرآن را هر حرفی ده حسته نویستند و اما سجده‌های قرآن چهارده است. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربودست.

چون شب چهارصد و چهل و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، پس از آن کنیز گفت: اما پیغمبرانی که نامهای ایشان در قرآن ذکر شده بیست و پنج پیغمبرند و ایشان آدم و نوح و ابراهیم و اسماعیل و اسحق و یعقوب و یوسف و الیسع و یونس و لوط و صالح و هود و شعیب و داود و سلیمان و ذوالکفل و ادریس و الیاس و یحیی و زکریا و ایوب و موسی و هرون و عیسی و محمد صلوات‌الله‌علیهم‌اجمعین هستند و اما پرنزدگانی که نامهای ایشان در قرآن هست نهاند: بعوض (= پشه) و نحل (= زنبور عسل) و ذباب (= مگس) و نمل (= مورچه) و هدهد و غراب و

نصف شیء خبر ده؟ کنیز گفت: شیء مؤمن است و نصف شیء منافق و لاشیء کافر است. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز، قلوب را از برای من خبر ده؟ کنیز گفت: قلبی است سلیم، قلبی است سقیم، قلبی است منیب، قلبی است نذیر، قلبی است منیر، قلب سلیم دل دوستان خداست، قلب سقیم دل کافران است، قلب منیب دل برهیزگاران است، و قلب نذیر دل پیغمبر علیه‌السلام و قلب منیر دل پیروان او. گفتند که دلها سه گونه‌اند: دلی است معلق که دل کافر است و دلی است معده‌ومعده است و دلی است ثابت که آن دل مؤمن است و گفتند که قلوب سه گونه‌اند: دلی است پر از نور ایمان و دلی است مجروح از بیم هجران و دلی است ترسان از مذلت خذلان. فقیه گفت: احسنت، ای کنیز.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربودست.

چون شب چهارصد و چهل و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، فقیه گفت: احسنت، ای کنیز. آن‌گاه کنیز گفت: ایهای‌الخلیفه، این فقیه از من چندان سؤال کرد که خود عاجز بماند، من از او دو سؤال کنم اگر جواب نگویید جامه او را بگیرم. فقیه گفت: ای کنیز، از من هرچه خواهی سؤال کن. کنیز پرسید: ایمان چیست؟ فقیه گفت: ایمان اعتراف کردن است به زبان و تصدیق است به جنان و عمل کردن است به ارکان. پیغمبر علیه‌السلام فرموده مرد را ایمان کامل نشود تا اینکه او را پنج خصلت کامل گردد: توکل به خدا و سیردن کارها به او و تسلیم به حکم خدای تعالی و خشنود شدن به قضای او و اینکه کارها از برای خدا باشد و هر کس را کارها از برای خدا باشد ایمان او کامل شود. کنیز گفت: از واجبترین فرایض و از فرضی که در ابتدای هر فرض است و از فرضی که همه فرضها به او احتیاج دارد و از فرضی که همه فرضها را فرو گرفته مرا خبر ده؟ فقیه ساخت شد و جواب نگفت. پس خلیفه کنیز را فرمود ایها را تفسیر کن و فقیه را فرمود تا جامه خویش کنده به کنیز بدهد. آن‌گاه کنیز گفت: ای فقیه، واجبترین فرایض معرفت‌الله است و فرضی که ابتدای هر فرض است «اشهد ان

علی شیء^۱) (= یهودان گفتند که ترسایان بر حق نی اند و ترسایان گفتند که یهودیان بر حق نی اند) ایشان هردو راست گفته اند. قاری گفت: کدام آیه است که خدای تعالی از برای خود گفته؟ کنیز گفت: قول خدای تعالی «تَحْمَنْ تُسْبِعْ بِحَمْدِكَ وَ تُقَدِّسْ لَكَ»^۲ (= ما به ستایش تو تسیبیع می گوییم و تو را تقدیس می کنیم). قاری گفت: از «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم» و آن چیزها که در او وارد است مرا خیر ده؟ کنیز گفت: تعود واجب است و خدای تعالی در هنگام فراثت به او امر فرموده و دلیل او قول خدای تعالی است: «فَإِذَا قَرَأَتِ الْقُرْآنَ فَاسْتَعِذْ بِاللهِ مِنَ الشیطانِ الرجیم»^۳ (= و چون قرآن بخوانی، از شیطان رجیم به خدا پناه ببر). قاری پرسید: مرا خیر ده که استعاده کدام است؟ کنیز گفت: بعضی گفته اند که «اعوذ بالله القوى» (= پناه می برم به خدای قادر) است و بهترین همان است که قرآن مجید بر او ناطق است و حدیث بر او وارد شده و یغمغم علیه السلام هر وقت قرآن می گشود می فرمود «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم» و از تافق روایت شده و او از پدر خود روایت کرد که یغمغم علیه السلام هر وقت از بهر نماز می استاد می گفت: «الله اکبر کبرا و الحمد لله کثیرا او سبحان الله بکرة و اصيلا» (= از همه بزرگتر است خداوند به بزرگی و ستایش بسیار خدای را و منزه است هر صبح و شام) پس از آن می فرمود «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و من همزات الشیاطین و نزغاتهم» (= پناه می برم به خدا از شیطان رانده شده به سنگ و از سوسدها و سرکشی های شیطانها). و از این عبارت روایت شده که اول چیزی که جریئی به یغمغم علیه السلام آورده استعاده را به او یاد داد و به او گفت: ای محمد، بگو «اعوذ بالله السميع العليم» (= پناه می برم به خدای بسیار شنوا و دانا) پس از آن بگو «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» پس از آن «اقرأ باسم ربک الذي خلق»^۴ (= بخوان به نام پروردگار که بیافرید) را بخوان.

۱. بخشی از آیه ۱۱۳ سوره بقره.

۲. در چاهیای عربی یاسنخ کنیز استاد به آیه ۵۶ الذاریات است: «وَ مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْأَنْسَ الْأَلِيمَدُون» (= جن و انس را جز برای پرستش خود نیافریده‌ام) و آیه بعدی یاسنخ این سوال قاری است: «کدام آیه است که در آن از قول فرشتگان می گوید؟» که در چاهیای ترجمه فارسی افتداد است.

۳. بخشی از آیه ۲۰ سوره بقره. ۴. سوره نحل، آیه ۹۸. ۵. سوره العلق، آیه ۱.

جزداد (= ملخ) و ابابیل و مرغ عیسی علیه السلام که او خفاش است. قاری گفت: احسنت، ای کنیز، مرا خبر ده که در قرآن کدام سوره افضل است؟ کنیز گفت: سوره بقره. قاری پرسید: کدام آیه بزرگتر است؟ جواب داد: آیه الکرسی و آن پنجاه کلمه است و با هر کلمه پنجاه گونه برکت است. قاری گفت: کدام آیه است که در او نه آیه است؟ گفت: قول خدای تعالی «أَنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَ اخْتِلَافِ الْلَّيْلِ وَ النَّهَارِ وَ الْفُلْكِ الَّتِي تَجْرِي فِي الْبَحْرِ بِمَا يَنْفَعُ النَّاسَ»^۵ (= در آفرینش آسمانها و زمین و در آمدوشد شب و روز و در کشتهایی که در دریا می روند و مایه سود مردماند ...). قاری گفت: احسنت، ای کنیز، کدام آیت اعدل است؟ کنیز گفت: «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَ إِيتَاءِ ذِي التَّرْبِيَةِ وَ يَنْهَا عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَالْبَغْيِ»^۶ (= خدا به عدل و احسان و بخشش به خویشاوندان فرمان می دهد و از فحشا و زشتکاری و ستم نهی می کند). قاری پرسید: کدام آیه اطعم است؟ کنیز جواب داد: قول خدای تعالی «أَيْطَمَعُ كُلُّ إِمْرِيٍّ مِنْهُمْ أَنْ يُدْخِلَ جَنَّةَ نَعِيمٍ»^۷ (= آیا هر یک از ایشان طمع می ورزد که به بشدت پر نعمت داخل شود؟). قاری گفت: کدام آیه امیدوارکننده‌تر است؟ کنیز گفت: قول خدای تعالی «قُلْ يَا عَبَادِيَ الَّذِينَ اسْرَافُوا عَلَىٰ افْسَهُمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْفَغُورُ الرَّحِيمُ»^۸ (= بگو ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید، از رحمت خدا مأیوس مشوید. زیرا خدا همه گناهان را می آمرزد. اوست آمرزنده و مهریان). قاری گفت: ای کنیز، بازگو که با کدام فرانت تلاوت می کنی؟ کنیز گفت: با فرانت اهل بهشت که نافع است. قاری پرسید: کدام آیه است که در آن آیه به یغمغمان دروغ گفته است؟ کنیز گفت: قول خدای تعالی «وَ جَاءُوا عَلَىٰ قَمِيصِهِ بَدْ كَذَبْ»^۹ (= جامه‌اش را که به خون دروغین آغشته بود آوردند) و ایشان برادران یوسف بودند. قاری گفت: کدام آیه است که کافران در آن آیه راست گفته‌اند؟ کنیز گفت: قول خدای تعالی است «وَ قَالَتِ الْيَهُودِ لَيْسَ التَّصَارِي عَلَىٰ شَيْءٍ وَ قَالَتِ النَّصَارَى لَيْسَ الْيَهُودِ

۱. بخشی از آیه ۱۶۴ سوره بقره. ۲. بخشی از آیه ۹۰ سوره نحل.

۳. سوره مارج، آیه ۳۸. ۴. سوره زمر، آیه ۵۲.

۵. بخشی از آیه ۱۸ سوره یوسف.

یک بار نازل فرمود یا جدا جدا نازل کرد؟ کنیز گفت: جیرئیل امین از نزد رب العالمین او را به سیدالمرسلین در بیست سال جدا بیاورد. قاری گفت: احست، ای کنیز مرا خبر ده از نخستین سوره‌ای که به پیغمبر علیه السلام نازل شد؟ کنیز گفت: سوره در قول ابن عباس سوره علق و در قول جابر بن عبد الله سوره مدتر است. قاری گفت: مرا از آیه آخرین که نازل شد خبر ده؟ کنیز گفت: آیه آخرین که به پیغمبر علیه السلام نازل شد آیه ربا بود و گفته‌اند: «اذا جاء نصر الله والفتح»^۱ (چون یاری خدا و پیروزی فراز آید) بوده. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب چهارصد و چهل و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون کنیز کاری را از آیه آخرین جواب داد قاری گفت: احست، ای کنیز، مرا از قاریانی که از ایشان اخذ می‌شد خبر ده؟ کنیز گفت: ایشان چهارند: ابی کعب و معاذ بن جبل و سالم بن عبد الله و عبد الله بن مسعود. قاری گفت: در قول خدای تعالی «و ما ذبیح علی النَّصْبِ»^۲ (= هرچه بر آستان بتان ذبیح شود) چه می‌گویی؟ کنیز گفت: آنها اصنام‌اند که نصب کرده به آنها عبادت کنند. قاری گفت: در قول خدای تعالی «تعلم ما فی نفسی و لا اعلم ما فی نفسك»^۳ (= به آنچه در ضمیر من است دانایی و من از آنچه در ذات تو است بی خبرم) چه می‌گویی؟ کنیز گفت: یعنی تو حقیقت مرا به آنچه در نفس من است می‌دانی و من آنچه در نزد است نمی‌دانم. قاری گفت: در قول خدای تعالی «یا اهـا الـذـین امـنـوا لـأـتـحـمـوا طـبـیـاتـ ما اـحـلـ اللـهـ لـکـمـ»^۴ (= ای کسانی که ایمان آورده‌اید، چیزهای یا کیزهای را که خدا بر شما حلال کرده است حرام مکنید) چه می‌گویی؟ کنیز گفت: شیخ رحمة الله روایت کرده که ایشان عثمان بن مطعون و جمعی دیگر بودند که گفتند ما مردی خود را بیریم و پشمینه پوشیده رهبانیت اختیار کنیم، آن‌گاه این آیه نازل شد. قاری گفت: در

چون قاری سخنان کنیز کشید از فصاحت و دانش او خیره ماند. پس از آن گفت: ای کنیز، در بسم الله چه می‌گویی؟ او آیتی است از آیات قرآن یا نه؟ کنیز گفت: آری در سورة نعل و در میان هر دو سوره آیتی است از قرآن و در میان علماء خلاف در بسم الله بسیار است. قاری گفت: احست، ای کنیز. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب چهارصد و چهل و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، قاری گفت: احست، ای کنیز کمرا از فضیلت بسم الله الرحمن الرحيم و برکت او خبر ده؟ کنیز گفت: پیغمبر علیه السلام فرمود که بسم الله الرحمن الرحيم به هیچ چیز خوانده نشود مگر اینکه او برکت گیرد و نیز پیغمبر علیه السلام فرمود که خدای تعالی سوگند باید کرده که بسم الله الرحمن الرحيم به هیچ بیمار خوانده نشود مگر اینکه او را رنجوری شفا باید و گفته شده است که چون خدای تعالی عرش را خلق کرد اضطرابی بزرگ در عرش به هم رسید، چون بسم الله الرحمن الرحيم را بر او بنشوشتند اضطرابش آرام شد و چون بسم الله الرحمن الرحيم به پیغمبر علیه السلام نازل شد فرمود از سه چیز اینم گشتم: از خسف یعنی به زمین فرو رفتن و مسخ شدن و غرق گشتن اینم گشتم او را فضیلت و برکت بسیار است که از شرح دادن آنها سخن دراز کشد. از پیغمبر علیه السلام روایت کرده‌اند که فرموده است روز قیامت مردی را به موقف حساب بیاورند و از برای او حسته نیاشد. خدای تعالی او را به سوی آتش بفرماید. او گوید: الهی در حق من حکم به انصاف کن. خدای تعالی می‌فرماید: چگونه انصاف کنم؟ آن بندۀ می‌گوید: ای پروردگار من، تو خوبیشن را رحمن رحیم نامیده‌ای و اکنون همی خواهی که مرا در آتش بسوزانی. آن‌گاه خدای تعالی می‌فرمایند: بندۀ من راست می‌گوید، من خود را رحمن و رحیم نامیده‌ام بندۀ من را به سوی بهشت بسزید که من «ارحم الراحمین».^۵

چون قاری سخنان کنیز کشید گفت: به خدا سوگند باید حیلتش کنم که با آن حیلش او را غالب شوم. آن‌گاه گفت: ای کنیز، آیا خدای تعالی قرآن را به

۱. سوره النصر، آیه ۱. ۲. بخشی از آیه ۲ سوره مائدۀ.

۳. بخشی از آیه ۱۱۶ سوره مائدۀ. ۴. بخشی از آیه ۸۷ سوره مائدۀ.

برای علم ابدان بیدار شو و مرا از انسان خبر ده که خلقت او چگونه است و در تن او رگها چند است و چند استخوان و چند دنده دارد و آغاز رگها از کجاست و آدم را چرا آدم گویند؟ کنیز گفت: آدم را به سبب گندمگونی او آدم نامیده‌اند و یا اینکه او را از ایدیم ارض یعنی روی زمین خلق کردند، سینه او را از خاک کعبه و سر او از خاک مشرق زمین و پایهای او را از مغرب زمین خلق کردند و از برای سر او هفت در آفریده شده که آنها دو چشمان و دو گوشها و دو بینی و یک دهان است. دو چشم او را آلت نظر و دو گوش او را آلت شنیدن و دو بینی او را آلت بوبیدن و دهان او را آلت چشیدن کرده‌اند و زبان آنچه را که در دل هست بازگوید و خدای تعالی آدم را از چهار عنصر خلق کرده که آن آب و آتش و خاک و باد است. صفا طبیعت آتش و گرم و خشک است و سودا طبیعت خاک و سرد و خشک است و بلغم طبیعت آب و سرد و تراست و خون طبیعت باد و گرم و تراست و در انسان سیصد و شصت رگ آفریده و دویست و چهل یاره استخوان. و انسان را سه روح است: روح حیوانی و روح نفسانی و روح طبیعی که خدا به هریک از برای آنها حکمی مرتب ساخته است و خدای تعالی از برای انسان قلب و کبد و جگر و شن و روده و دو کلیه و مغز و استخوان و بوست و پنج حواس سامعه و باصره و شامه و ذائنه و لامسه آفریده و قلب را در طرف چپ سینه و معده را در پیش قلب قرار داده و جگر را بادبزن قلب آفریده و کبد را در طرف راست سینه محاذی قلب آفریده. طبیب پرسید: ای کنیز، مرا خبر ده که سر انسان چند طبقه است؟ جواب داد: سه طبقه است مشتمل بر پنج حواس باطنی که آنها حس مشترک و خیال و متصرفه و واهمه و حافظه‌اند. طبیب جواب داد: ای کنیز، مرا از هیکل استخوانها خبر ده.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب چهارصد و چهل و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، طبیب به کنیز گفت: مرا از هیکل استخوانها خبر ده. کنیز گفت: آن مرکب است از دویست و چهل استخوان و به سه قسم منقسم

قول خدای تعالی «و اتَّخَذَ اللَّهُ ابْرَاهِيمَ خَلِيلًا»^۱ (= خدا ابراهیم را به دوستی خود برگزید) چه می‌گویی؟ کنیز گفت: خلیل به معنی محتاج و فقیر است و یا به معنی محب و منقطع به سوی خداست. چون قاری دید که او در جواب توقف ندارد برپای خاسته گفت: ای خلیفه، تو گواه باش که این کنیز ک به قرائت و تفسیرات از من داناتر است. آن‌گاه کنیز گفت: من از تو یک سؤال کنم اگر جواب نگویی جامه ترا بکنم. خلیفه گفت: ای کنیز، سؤال کن. گفت: ای قاری، کدام است آن آیتی که در او بیست و سه کاف است و کدام است آن آیتی که در او صد و چهل عین است و حزبی که در او لفظ جلاله نیست؟ قاری از جواب عاجز ماند. کنیز گفت: جامه خویش بکن. در حال قاری جامه بکند. کنیز گفت: ایها الخلیفه آیتی که در او شانزده میم است در سورة هود و آن قول خدای تعالی است: «قَبْلَ يَا نُوحَ اهْبِطْ بِسْلَامٍ مَّنَا وَ بِرَبَّاتِ عَلِيْكَ»^۲ (= گفته شد ای نوح، به سلامت و برکاتی که بر تو و آنها که همراه تو از ارزانی داشته‌ایم، فرود آی) الخ و آیتی که در او بیست و سه کاف است در سورة بقره آیه دین است و آیتی که در او صد و چهل عین است در سورة اعراف قول خدای تعالی است «و أَخْتَارَ مُوسَى قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا لِّمِيقَاتِنَا»^۳ (= موسی برای وعده گاه ما از میان قومش هفتاد مرد را برگزید). از برای هر مرد دو عین است یعنی دو چشم است و حزبی که در او لفظ جلاله نیست از سورة القمر و الرحمن و الواقعه است. پس قاری جامه به او داده شرمسار از مجلس بپرون شد. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب چهارصد و چهل و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، چون قاری شرمنگین از مجلس به در رفت آن‌گاه طبیب در برابر کنیز بنشست و به او گفت: از علم ادیان فارغ شدید اکنون از

۱. بخشی از آیه ۱۲۵ سوره نساء. ۲. بخشی از آیه ۴۸ سوره هود.

۳. بخشی از آیه ۱۵۵ سوره اعراف.

چون شب چهارصد و چهل و هشتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیز چون علامات ظاهری مرض را بیان کرد طبیب پرسید: علامات باطنی مرض کدامند؟ کنیز جواب داد: پسی بردن به مرض از علامات باطنی، از شش چیز است: اول افعال، دویم از آن چیزها که از بدن استفراغ می‌شود، سیم از وَجع (= درد و رنجوری)، چهارم از مکان شخص، پنجم از ورم، ششم از اعراض. طبیب پرسید: مرا خیر ده که از کدام خوردنی آزار می‌رسد؟ کنیز گفت: اول از تداخل طعام، دوم خوردن به سیری که جهانیان را او قاتل است. هر کس بخواهد که باقی بماند صبح زود نان خورد و عشا را به شب نیندازد و با زنان کمتر جماع کند و فصد و حجاجت کمتر کند و شکم را سه بخش کند: یک بخش از برای خوردن و یکی از برای نوشیدن و یکی از برای نفس کشیدن، از برای آنکه روده آدمی هیجده وجب است: شش وجب برای خوردن و شش وجب برای نوشیدن و شش وجب برای نفس کشیدن. و اگر انسان آهسته راه رود از برای بدن سودمندتر است از آنکه خدای تعالی فرموده «ولاتمش فی الارض مرحأ»^۱ (به خود پسندی بر زمین راه مرو).

طبیب پرسید: ای کنیز، بازگو که علامت صفرا کدام است؟ کنیز جواب داد: از زردی گونه و تلخی دهن و سرعت نبض شناخته می‌شود و خداوند صفرا را بیم از تب محرقه و سرسام و برقان و قروح امعا (= زخم‌های دستگاه گوارش) و ورم و زیادتی عطش است. طبیب پرسید: علامت سودا کدام است؟ کنیز جواب داد: از سودا، اشتها کاذب و وسوسة زیاد و اندوه انبوه به هم رسد. پرسید: ای کنیز، مرا خیر ده از اینکه طب بر چند قسم است؟ کنیز جواب داد: به دو جزء منقسم شود: یکی تدبیر در بدنها رنجور و دیگری رد کردن ابدان به حالت صحت او. طبیب پرسید: مرا خیر ده که کدام وقت دارو خوردن سودمندتر است؟ کنیز جواب داد: وقتی که درختان سبز شوند و دانه‌ها در خوشها پدید آیند. طبیب پرسید: مرا خیر ده از اینکه آب از کدام

شود: سر است و جند و اطراف. اما سر منقسم می‌شود به کله و روی. اما کله مرکب است از هشت استخوان و چهار استخوان گوشها بر آن اضافه می‌شود و روی منقسم می‌شود به فک اسفل و اعلی. و فک اعلی منقسم است بر یازده استخوان و فک اسفل یک استخوان است و سی و دو دندان بر او اضافه می‌شود. و اما جسته بر سه قسم است: استخوانهای پشت و سینه که بیست و چهار از آن، استخوانهای پشت است و سینه نیز بیست و چهار استخوان است که به هرسو دوازده استخوان. و اما اطراف دو قسم است: دو علوی و دو سفلی. اما دو علوی منقسم می‌شود به متکب (= دوش یا شانه) که مرکب است از شانه و حلقوم و ثانیاً منقسم می‌شود به بازو و ثالثاً منقسم می‌شود به ساعد و رابعاً منقسم می‌شود به اصابع (= انگشتان) که هر یک از آنها مشتمل است به چهار استخوان. و شماره انگشتان پنج است: هر یک از آنها سه استخوان است مگر ایهام که دو استخوان است. و اما دو طرف سفلی او لا منقسم می‌شود بر آنکه یک استخوان است و ثانیاً به ساق که سه استخوان است و ثالثاً به قدم که قدم نیز بدان سان قسمت می‌شود که در دست گفته شد. طبیب پرسید: ای کنیز، مرا از اصل رگها خیر ده. کنیز جواب داد: اصل عروق وَتین (= سرخرگ بزرگ) است که رگها از آن جدا شوند و شعارة آنها را بجز خالق کس نداند و گفته‌اند که سیصد و شصت رگ در بدن هست و خدای تعالی زبان را ترجمان قرار داده و دو چشم دو چraig و دو سوراخ بینی از برای داخل شدن هواست و دو دست به منزله دو بال می‌باشد و ترحم را در کبد آفریده و خنده را در طحال آفریده و معده به جای خزانه و قلب ستون بدن است. اگر قلب نیکو شود همه بدن نیکو اگر فاسد شود همه بدن فاسد شود.

طبیب پرسید: از علامات و دلالات ظاهره که به آنها به مرض بی برند مرا خیر ده. کنیز جواب داد: اگر طبیب دانشمند باشد به حالت بدن نظر کند و از جستن رگ دست به حرارت و بیوست و برودت و رطوبت پسی برد و گاه می‌شود که در محسوس به مرضهای باطنی دلالتی باشد مثل زردی چشمها که دلالت به برقان دارد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از دستان فروبست.

۱. بخشی از آن سورة اسراء.

آب چه می‌گویی؟ کنیز جواب داد: آب به یک دفعه مخور که تشویش اذیت صداع (= سردرد) در او هست و آب را پس از بیرون آمدن از حمام نسباً خورد و از بی جماع نیز آب خوردن مضر است و همچنین پس از طعام، طبیب پرسید: مرا از خوردن شراب خبر ده. کنیز جواب داد: در منع شراب آنچه در قرآن وارد است از برای تو کافی است. خدای تعالی فرموده است «یَسْأَلُونَكُمْ عَنِ الْحَمْرَةِ وَالْتَّيْسِرِ قُلْ فِيهِمَا إِثْمٌ كَبِيرٌ وَمَنَافِعُ لِلنَّاسِ وَإِنَّهُمَا كَبِيرٌ مِنْ نَفْعِهِمَا»^۱ (= تو را از شراب و قمار می‌پرسند. بگو: در آن دو گناهی بزرگ و سودهایی است برای مردم. و گناهشان از سودشان بیشتر است). و شاعر نیز در این معنی گفت:

بُرده چون طاعت و دل و دینت باده تلخ عمر شیرینت
چیست حاصل سوی شراب شدن اوش شر و آخر آب شدن

و اما سودهایی که در شراب هست این است که: شراب امعا را تقویت کند و اندوه را برد و سخاوت را به جنبش آورد و صحت را نگاه دارد و هضم را یاری کند و امراض مفاصل بیرون برد و جسم را از اخلاط فاسدہ پاک گرداند و از او طرب و فرح زاید و به قوت طبیعت بیفزاید و مثانه محکم کند و کبد را قوت دهد و سده‌ها (= سدد، بندها) بگشاید و روی را سرخ کند و دماغ را از فضلات پاک گرداند و پیری را مانع شود و جوانی نگاه دارد و اگر خدای تعالی او را حرام نمی‌کرد در روی زمین هیچ چیز قائم مقام او نبود. طبیب پرسید: از شرابها کدام بهتر است؟ کنیز جواب داد: آنکه هشتاد روزه و زیادتر بود و از انگور سپید فشرده شود. طبیب پرسید: ای کنیز، در حجامت چه می‌گویی؟ کنیز جواب داد: از برای کسی خوب است که از خون ممتلى (= پُر) باشد و در خون او منفعتی نباشد و هر کس که قصد حجامت کند در نیمه آخر ماه خوب است ولی در روزی که ابر و باد و باران نباشد. و روز هفدهم از برای حجامت بهترین روز هاست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

ظرف باید خورد؟ کنیز جواب داد: اگر انسان از ظرف تازه آب خورد گواراتر است از آنکه از غیر آن ظرف آب خورد. طبیب پرسید: بعد از طعام، آب بی‌رنگ باید خورد یا ساعتی صبر باید کرد؟ کنیز جواب داد: ساعتی صبر کند که شاعر گفته است:

هر که خواهد که تندرست زید رنج بسیاری اش نیارد راه خوردن آب را ز بعد طعام باید ساعتی درنگ آرد

طبیب پرسید: مرا خبر ده از طعامی که سبب بیماری نشود؟ کنیز جواب داد: آن طعامی است که پس از گرسنگی خورده شود که بیغیر علیه‌السلام فرموده که معده خانه مرض است و اصل هر مرض از تُحْقیه (= انیاشتن معده) است یعنی به سیری چیزی خوردن. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب چهارصد و چهل و نهم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون حدیث بیغیر علیه‌السلام بخواند طبیب از او پرسید: در گرمابه چه می‌گویی؟ کنیز جواب داد: در سیری به گرمابه نباید رفت که بیغیر علیه‌السلام فرمود که گرمابه خوب مکانی است که بدن را نظیف کند و آتش را به خاطر آورد. طبیب گفت: از گرمابه‌ها کدام یک بهتر است؟ کنیز جواب داد: گرمابه‌ای که آب او شیرین و فضای او وسیع و هوای او نیکو باشد. طبیب پرسید: مرا خبر ده که از طعامها کدام یک بهتر است؟ کنیز جواب داد: طعامی که او را زنان ساخته باشند و بهترین خوردنها ترید (= ریز کردن نان در غذای آبدار) است که بیغیر علیه‌السلام فرمود نسبت کدام نان خوش بهتر است؟ کنیز جواب داد: گوشت که بیغیر علیه‌السلام فرموده است که بهترین نان خورشها گوشت است. طبیب پرسید: کدام گوشت بهتر است؟ کنیز جواب داد: گوشت گوسبند. طبیب پرسید: از میوه‌ها مرا خبر ده؟ کنیز جواب داد: میوه‌ها را تو رسیده باید خورد. طبیب پرسید: در نوشیدن

۱. بخشی از آیه ۲۱۹ سوره بقره.

طبیب پرسید: مرا خبر ده از اینکه کدام وقت جماع نیکوست؟ کنیز جواب داد: اگر شب باشد پس از هضم طعام و اگر روز باشد پس از خوردن چاشت. طبیب پرسید: از بهترین بقول مرا خیر ده. کنیز جواب داد: بهترین بقول کدو است. طبیب پرسید: بهترین ریاحین کدام است؟ کنیز جواب داد: گل است و بنفسه. طبیب پرسید: جای منی کجاست؟ کنیز جواب داد: در مرد رگی هست که همه رگها را آب دهد و آب از سیصد و شصت رگ جمع کرده به بیضه چپ بریزد. آن گاه خونی سرخ گردد. پس از آن از حرارت مزاج آب غلظیط و سفید شود و رایحه او مانند رایحه شکوفه خرماست. طبیب پرسید: ای کنیز، مرا خبر ده از پرنده‌ای که او را منی و حیض باشد؟ کنیز جواب داد: خفash است. پرسید: مرا خبر ده از چیزی که اگر او را به زندان کشند زندگی نماند و اگر استشمام هوا کند بمیرد. کنیز جواب داد: او ماهی می‌باشد. طبیب پرسید: مرا خبر ده از شُبُجاعی (=افعی‌ای) که تخم گذارد. کنیز جواب داد: او ازدهاست. پس طبیب از بسیاری پرسش عاجز شد و خاموش گردید. کنیز گفت: ایها‌الخلیفه، او چندان سؤال کرد که عاجز شد. من از او یک سؤال کنم اگر جواب ندهد جامه او را بگیرم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب چهارصد و پنجاه و یکم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیز گفت: اگر جواب نگوید جامه او را بگیرم. خلیفه گفت: پرس. کنیز از طبیب پرسید: چه می‌گویی در چیزی که مانند زمین گرد و دور است و بسیار وقت از چشم نایدید شود و او بی‌قدر و قیمت و همواره به قید اندر است ولی گریزان نیست و پیوسته زنجیرش ننهند ولی دزدی ندارد. مجروح است نه در میدان و در جنگ است نه با تیغ و سنان، حامله است ولکن فرزندی در شکم ندارد. خم گشته ولی به جایی تکیه نزده. بی‌آل特 مردی جماع کند و بی‌قوت کشته گیرد. شنبه‌ها از زن خود جدا شود و روزها با او هم آغوش گردد. طبیب خاموش شد و جواب نگفت و گونه‌اش متغیر گشت و ساعتی سر به

چون شب چهارصد و پنجاه هم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیز در منفعت حجامت گفت که او عقل و حفظ بیفزاید و پیغمبر علیه‌السلام فرموده که هرکس را و جعی (=درد) در سر و با به هم رسد حجامت کند و چون حجامت ترشی نخورد. طبیب پرسید: جَرْب (=گری) خواهد شد و پس از حجامت ترشی نخورد. طبیب پرسید: کدام روز حجامت نامناسب است؟ کنیز گفت: روز سدهشنه و چهارشنبه که هرکس در آن دو روز حجامت کند جز خوبیشن کسی را ملامت نکند و در شدت گرما و شدت سرما حجامت نه نیکوست و بهترین ایام حجامت ایام ربيع (=بهار) است. طبیب پرسید: مرا از مجامعت خیر ده؟ چون کنیز این بشنید شرمگین شد و سر به زیر انداخت. پس از آن جواب داد: ایها‌الخلیفه، از جواب عاجز نشدم ولکن شرم کردم و گرنه جواب سؤال در زبان من است. خلیفه گفت: ای کنیز، بگو. کنیز جواب داد: از برای جماع فضیلت بسیار است: از آن جمله بدنی را که پر از سوداست نیک بود و حرارت عشق را ساکن گرداند و جلب محبت کند و دل را به نشاط آورد و حشمت را ببرد. جماع کردن زیاد در تابستان و خریف (=پاییز) بسیار ضرر دارد. طبیب گفت: از منافع جماع مرا خیر ده. کنیز جواب داد: جماع اندوه و وسوسات را ببرد و عشق و غصب را فرو نشاند و قروح را سودمند افتد ولکن زینهار از جماع عجزوگان که او از کشندۀ‌هاست که علی علیه‌السلام فرموده که چهار چیز انسان را پیر کند و بکشد: در سیری به حمام رفتن و چیز شور خوردن و با شکم سیر مجامعت کردن و با زن پیر و بیمار درآمیختن. و عجوز زهری است کشندۀ. بعضی گفته‌اند که زینهار از کایین عجوز اگرچه بیش از قارون گنجها داشته باشد. طبیب پرسید: بهترین جماعها کدام است؟ کنیز جواب داد: جماع زن خردسال و نکوروی و ملیح قد و نارپستانی که از دودمان بزرگ باشد که او قوت و صحت را بیفزاید و چنان باشد که شاعر گفت:

چو خرم کسی کو به هنگام دی
 به دست آورد منقل و مرغ و می
بستی نارپستان به دست آورد
 که بر نار بستان شکست آورد
از آن ناراون نسا به وقت بهار
 گهی نار خواهد گهی آب نار

چون شب چهارصد و پنجماه و دوم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، چون کنیزک منازل قمر و قسمت آنها را به برجهای دوازده گانه بازگفت، منجم گفت: مرا از ستارگان سیاره و از طبیعت آنها و توقف آنها در بروج و سعد و نحس و خانه شرف و هبوط آنها خبر ده. کنیز جواب داد: ستارگان سیار هفت‌اند: قمر است و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل. اما شمس گرم و خشک و با مقارنه نحس و با نظر سعد است و در هر برج سی روز توقف کند. و اما قمر سرد و سعد و در هر برج دو روز و تلثی روزی توقف کند و عطارد با سعد، سعد و با نحسها، نحس است و در هر برج هفده روز و نیمه روزی بماند و زهره اعتدال دارد و سعد است و در هر برج بیست و پنج روز می‌باشد و مریخ نحس است و در هر برجی ده ماه باشد و مشتری سعد است و در هر برجی یک سال باشد و زحل سرد و خشک و نحس است و در هر برج سی ماه باشد و خانه آفتاب است و شرف او در نور و هبوط او در عقرب و ویال او در جدی است و زحل را خانه جدی و دلو و شرف او در میزان و هبوط او در حمل و ویال او در سرطان و اسد است و خانه مشتری قوس و حوت و شرف او در سرطان و هبوط او در جدی و ویال او جوزا و اسد است و زهره را خانه نور و شرف او در حوت و هبوط او در میزان و ویالش در حمل و عقرب است و خانه عطارد جوزا و سنبله و هبوط او در حوت و ویال او در نور است و خانه مریخ حمل و عقرب و شرف او در جدی و هبوط او در سرطان و ویال او در میزان است. چون منجم معرفت او را به سیارگان دانست، خواست حیلتی کند که او را در نزد خلیفه شرمگین سازد گفت: ای کنیزک، در این ماه باران می‌بارد یا نه؟ کنیز ساعتی سربه پیش افکنده دیرگاهی به فکرت فرو رفت. خلیفه را گمگان این شد که او از جواب درماند. آن گاه منجم به او گفت: چرا سخن نمی‌گویی؟ کنیزک گفت: تا خلیفه مرا دستوری ندهد سخن نگویم. خلیفه گفت: دستوری خواستن از یه ره چیست؟ کنیزک گفت: شمشیری از خلیفه همی خواهم که گردن این زندیق بزمن. خلیفه و حاضران بخندیدند. پس از آن کنیز گفت: ای منجم، پنج چیز است که جز

زیر انداخت. کنیز گفت: ای طبیب یا جامده بکن یا سخن بگو. طبیب برخاسته گفت: ایها‌الخلیفه، تو گواه باش که این کنیز از من داناتر است. پس جامده خویش بکند و از آن مجلس شرمگین به درآمد. خلیفه پرسید: ای کنیز، جواب آنچه را که پرسیدی بیان کن. جواب داد: ایها‌الخلیفه، او دکمه جامده‌است.

پس از آن با حاضران گفت: کدام یک از شما منجم است؟ در حال منجم برخاسته در برابر او بنشست. کنیز چون او را بدید بخندید و به او گفت: از هرچه خواهی سؤال کن.

منجم پرسید: ای کنیز، مرا از طلوع و غروب خبر ده. کنیز گفت: آفتاب از چشم‌های درآید و در چشم‌های فرو رود. آن چشم‌های که از آن بیرون آید از اجزای مشارق است و در آن چشم‌های که فرو می‌رود از اجزای مغارب است و هر دو صدو هشتاد جزء‌اند. خدای تعالی فرموده: «فلا أقسام برب المشارق والمغارب»^۱ = پس سوگد به پروردگار مشرقها و مغربها). منجم گفت: بازگو که چون شب برآید روز چگونه شود؟ کنیز گفت: خدای تعالی فرموده است: «يولج الليل في النهار و يولج النهار في الليل»^۲ = خدا از شب می‌کاهد و به روز می‌افزاید و از روز می‌کاهد و به شب می‌افزاید). منجم گفت: از منازل قمر خبر ده. کنیز گفت: بیست و هشت منزل دارد: «شرطین و بطین و ثریا و دیران و هقنه و هنعه و ذراع و نثره و طرفه و جبهه و زیره و صرفه و عوا و سماک و عفر و زیانا و اکلیل و قلب و شوله و نعایم و بلده و سعد ذاتی و سعد بلح و سعد السعد و ذوالسعد الاخیة و فرع مقدم و فرع مؤخر و رشا» و در اینها رازی است دشوار که جز خدای تعالی آن را کس نداند و اما قسمت منازل به برجهای دوازده گانه بدین گونه است که: در هر برجی دو منزل و تلثی منزل می‌ماند چنان که شرطین و بطین و ثریا و شوله و نعایم و بلده و سعد ذاتی و سعد بلح از برای حمل منزل است و دو تلثی ثریا بادران و دو تلثی هقنه مقام ثور است و از این قرار است همه منازل.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

۱. بخشی از آیه ۴۰ سوره معارج. ۲. بخشی از آیه ۲۹ سوره لقمان.

دشمنی پیدید آید و بارندگی معتمد شود. پاره‌ای زراعتها فاسد گردد و مرگ چارپایان و کودکان بسیار شود و ترب و پیاز گران گردد و در دریا هلاکت بسیار شود و گندم گران گردد و سایر حبوب ارزان شود و رعد و برق بسیار پیدید آید و عمل ارزان شود و کتان و پنبه و خرمای فراوان شود والله اعلم. منجم گفت: مرا از روز پنجشنبه خبر ده. کنیز جواب داد: خداوند آن روز مشتری است و او دلالت دارد بر آنکه در آن سال وزیران عدالت کنند و قضات و فقرا و اهل دین را حال نیکو شود و میوه و حبوب فراوان گردد و رعد و برق فراوان باشد و کتان و پنبه و عمل و انگور ارزان شود والله اعلم.

منجم گفت: مرا از روز جمعه خبر ده. کنیز جواب داد: خداوند آن روز زهره است و او دلالت کند که در آن سال دروغ و بهتان بسیار گویند و فصل خریف نیکو گردد و در بلاد ارزانی پیدید آید و فساد در بز و بحر آشکار شود و بذر کتان و گندم و عمل گران شود و انگور و خربزه فاسد گردد والله اعلم. منجم گفت: مرا از روز شنبه خبر ده. کنیز جواب داد: خداوند آن روز زحل است و او دلالت کند به قحط و غلام و بسیاری ابرها و در آن سال بنی آدم بسیار بمیرد و اهل مصر و شام از جور سلطان مضطرب شوند و برکت زراعت کم گردد و حبوب فاسد شود. پس از آن منجم سر به زیر انداخت. کنیز گفت: ای منجم، من از تو یک مستله باز پرسم اگر جواب نگویی جامه‌ترا بگیرم. منجم گفت: سؤال کن. کنیز پرسید: جای زحل کجاست؟ منجم جواب داد: در آسمان هفتم است. کنیز پرسید: مشتری در کجاست؟ منجم جواب داد: در آسمان ششم. کنیز پرسید: مریخ در کجاست؟ منجم گفت: در آسمان پنجم. کنیز پرسید: آفتاب کجاست؟ منجم جواب داد: در آسمان چهارم. کنیز گفت: زهره در کجاست؟ منجم جواب داد: در آسمان سیم. کنیز مقام عطارد پرسید. منجم گفت: در آسمان دوم. کنیز پرسید: قمر در کجاست؟ منجم جواب داد: در آسمان اول. کنیز گفت: یک مستلت دیگر باقی ماند. منجم گفت: سؤال کن. کنیز گفت: مرا از ستارگان خبر ده که به چند قسم منقسم می‌شوند؟ منجم ساكت شد و جواب نگفت. کنیز گفت: جامه برکن. منجم جامه برکد. آن گاه خلیفه به کنیز گفت: مستلت بیان کن. کنیز گفت: ایها الخلیفه، ستارگان چهار جزء‌اند: جزئی به آسمان دنیا متعلق است که زمین را روشن کنند و جزئی به شیاطین انداخته

خدای تعالی آنها را کسی نداند. آن گاه این آیه بخواند: «إِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنَزِّلُ الْغِيثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْضِ وَمَا تَنْدِرِي نَفْسٌ مَاذَا تَكْسِبُ غَدَأً وَمَا تَنْدِرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ»^۱ (۱) خداست که می‌داند که قیامت چه وقت می‌آید. اوست که باران می‌باراند و از آنجه در رحمهای خداوند آنگاه است. و هیچ کس نمی‌داند که فرد اچه چیز به دست خواهد آورد و کسی نمی‌داند که در کدام زمین خواهد مرد. خدا دانا و آگاه است). منجم گفت: ای کنیز، مرا جز امتحان تو قصدی نبود. پس کنیز گفت: از برای هر روز ستاره‌ای است که آن ستاره خداوند آن روز است. چون اول سال روز پنجشنبه باشد او از برای آن گفت: دلالت به جور ملوک و حکام و کمی باران کند و مردمان در آن سال در اضطراب بزرگ می‌باشند و حبوب فراوان شود مگر عدس، و انگور فاسد گردد و کتان گران شود و میانه ملوک جدال پیدید آید. منجم گفت: از روز دوشنبه مرا خبر ده. کنیز گفت: خداوند آن روز قمر است و او دلالت کند به مدارایی بخت حکام و بارندگی سال و کثیر حبوب در آن سال، مگر بذر کتان فاسد گردد و طاعون بسیار شود و چارپایان بمیرند و انگور فراوان و عمل کم شود و پنبه ارزان گردد والله اعلم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب چهارصد و پنجماه و سیم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، منجم گفت: از روز سهشنبه مرا خبر ده. کنیز جواب داد: خداوند آن روز مریخ است و او دلالت کند به مردن بزرگان و به خونریزی و به قحط و غلام و کمی باران و کم بودن ماهی و ارزانی عدس و عمل، و در آن سال جو ارزان گردد و جدال در میان ملوک بسیار شود و در آن سال خران بسیار بمیرند والله اعلم. منجم گفت: مرا از روز چهارشنبه خبر ده. کنیز گفت: خداوند آن روز عطارد است. چون آغاز سال روز چهارشنبه شود در آن سال از برای مردم اضطرابی بزرگ روی دهد و در میان مردم

۱. سوره لقمان، آیه ۲۴.

آیهای خدای تعالیٰ چنانچه در قرآن مجید فرموده: «منها خلقناکم و فيها نُعِدُكُمْ و منها نُخَرِّ جَنَمَ تَارَةً أُخْرَى»^۱ (= شما را از زمین آفریدیم و به آن بازمی‌گردانیم و بار دیگر از آن بیرون می‌آوریم). حکیم گفت: ای کنیزک، مرا خبر ده از پنج چیز که بخوردن و بتوشیدند ولی از بست برنامدند و از شکم تزادند. کنیز جواب داد: آدم و شمعون و ناقه صالح و فدیت اسماعیل و پرنده‌ای که او را ابوبکر در غار بدید. حکیم پرسید: مرا از پنج چیز خبر ده که در بهشت‌اند ولی نه از انسیان‌اند و نه از جنیان و نه از ملانکه. کنیز جواب داد: گرگ یعقوب و سگ اصحاب کهف و خر عزیز و ناقه صالح و دلدل پیغمبر علیه السلام. حکیم پرسید: مرا خبر ده از آن مردی که نماز کرد ولی نه در زمین بود و نه در آسمان. کنیز جواب داد: او سليمان علیه السلام بود که بر ساط خود نماز کرد و او بر پشت بادر وان بود. حکیم پرسید: مرا خبر ده از کسی که فریضه صبح به جای آورد، آن گاه به کنیز نگاه کرد. بر او حرام بود. چون وقت ظهر درآمد آن کنیزک او را حلال شد. و به هنگام عصر همان کنیز او را حرام گردید، چون مغرب درآمد کنیز بر او حلال شد. باز چون عشا گشت همان کنیز بر او حرام شد و به هنگام صبح کنیز بر او حلال گشت. کنیز جواب داد: ای حکیم، آن مردی است که به هنگام ظهر شد آن کنیز را بخرد. کنیز بر او حلال شد. هنگام عصر بود، چون هنگام ظهر شد آن کنیز را بخرد. کنیز بر او حلال شد. هنگام صبح کنیز را آزاد کرد، کنیز بر او حرام شد. وقت مغرب او را تزویج کرد. کنیز بر او حلال شد و هنگام عشا او را طلاق گفت، کنیز بر او حرام گشت و هنگام صبح به آن کنیز رجوع کرد، کنیز از برای او حلال شد. حکیم پرسید: مرا خبر ده از قبری که با صاحب خود راه رفت. کنیز جواب داد: آن ماهی است که یونس را فروبرده بود. حکیم پرسید: مرا از آن سر زمین خبر ده که آفتاب بر او یک بار تابیده و دیگر تا قیامت نخواهد تابید. کنیزک جواب داد: آن دریاست که چون موسی به عصای خود بزد دریا منشق شد و آفتاب بر او بتایید و دیگر تا قیامت آفتاب بر آنچه نخواهد تافت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

شود که خدای تعالیٰ گفته است «وَلَقَدْ رَيَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِعَصَابَيْحٍ وَجَعْلَنَاها رَجُومًا لِلشَّيَاطِينِ»^۱ (= ما آسمان فرودين را به چراغهای گداراستیم و آن چراغها را وسیله راندن شیاطین گردانیدیم). و جزء سیم به هوا متعلق است که دریاها و آنچه در دریاهاست روشن کند. منجم گفت: یک مستلت دیگر باقی ماند، اگر جواب گوید من به دانایی او اقرار کنم. کنیزک گفت: بگو. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب چهارصد و پنجاه و چهارم برآمد

گفت: ای ملک جوانیخت، منجم گفت: مرا خبر ده از چهار چیزی که با یکدیگر ضدند و به چهار چیز مرتب‌اند. کنیزک گفت: آن چهار چیز حرارت و برودت و رطوبت و بیوست‌اند که خدای تعالیٰ از حرارت آتش آفریده و طبیعت آن گرم و خشک است و از بیوست خاک آفریده که طبیعت آن سرد و خشک است و از برودت آب آفریده که طبیعت آن سرد و تر است و از رطوبت هوارا آفریده: حمل و طبیعت آن گرم و تر است. پس از آن خدای تعالیٰ دوازده برج آفریده: حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس و جدی و ذلو و حوت و آن برجها چهار طبیعت دارند، سه برج از آنها ناری است و سه برج خاکی و سه برج بادی و سه برج آبی. حمل و قوس و اسد آتشی هستند. ثور و سنبله و جدی خاکی‌اند، جوزا و میزان و دلو بادی، سرطان و عقرب و حوت آبی. آن گاه منجم برخاسته گفت: گواه گاشید که این کنیزک از من داناتر است. پس مغلوب از مجلس بازگشت و خلیفه گفت: حکیم فیلسوف کجاست؟ مردی برخاسته در برابر کنیز بنشست و به او گفت: از دهر مرا خبر ده. کنیز گفت: دهر نام ساعتها روز و شب است و پیغمبر علیه السلام فرموده که دهر را دشنام مدهید، بدرستی که دهر نام خداست و ساعت را نیز دشنام نگویید: «وَان السَّاعَةِ آتِيَةً لِرَبِّ فِيهَا» (= زیرا ساعت (قیامت) فرارسیدنی و آمدنی است و تردیدی در آن نیست.). و زمین را نباید دشنام داد و گفت که او آیستی است از

آفریده و سایر مخلوقات را فرمود پدید آیند، پدید آمدند. نظام گفت: مرا خبر ده که پدر تو در اسلام کیست؟ کنیز گفت: محمد علیه السلام. نظام پرسید: پدر محمد کیست؟ کنیز جواب داد: ابراهیم خلیل است. نظام پرسید: دین اسلام چیست؟ کنیز جواب داد: شهادت به یگانگی خدا و پیغمبری محمد علیه السلام. نظام گفت: مرا از آغاز و انجام خود خبر ده. کنیز گفت: آغاز من نطفه و انجام من جیفه است و نخست از خاک آفریده شده‌ام چنان که شاعر گفته:

ز خاک آفریدت خداوند پاک تو ای بنده افتادگی کن چو خاک

نظام گفت: مرا از چیزی خبر ده که آغاز او چوب است و انجام او جانور. کنیز گفت: او عصای موسی است که چون او را بینداخت به اذن خدای تعالی ازدها شد. نظام گفت: مرا از قول خدای تعالی «ولی فیها ماربُ اخْرِيٰ»^۱ = و مرا با آن کارهای دیگر است). خبر ده. کنیز گفت: موسی علیه السلام او را در زمین می‌کاشت و آن عصا شکوفه و ثمر می‌داد و از گرما سایه می‌انداخت و اگر موسی علیه السلام در می‌ماند او را سوار می‌شد و آن عصا از گوپسندان به هنگام خواب موسی حرastت می‌کرد. نظام گفت: مرا خبر ده از زنی که از مرد پدید آمد و از مردی که از زن پدید آمده. کنیز گفت: حوا از آدم و عیسی از مریم پدید گشته‌اند. نظام گفت: مرا خبر ده که گشاده چیست و بسته کدام است؟ کنیز گفت: ای نظام، گشاده سنتها و بسته فرضهاست. نظام جواب داد: از قول شاعر خبر ده:

جه لعیت است که او سر بریده خوب آید ز سر بریدن او قدر او بیفزايد
کرا بریده بود سر بر او ببخشایند به سر بریدن او هیچ کس نبخشاید

کنیز جواب داد: مقصود شاعر قلم است. نظام پرسید: مرا از قول شاعر خبر

:۵

ای نهاده بر میان فرق جان خویشن
جسم ما زنده به جان و جان تو زنده به تن

۱. بخشی از آیه ۱۸ سوره طه.

چون شب چهارصد و پنجم و پنجم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، فیلسوف حکیم پس از آن به کنیز گفت: مرا خبر ده از نخستین دامنی که بر روی زمین کشیده شد. کنیز جواب داد: دامن هاجر بود که از شرم ساره بر زمین بکشید و در عرب سنت شد. حکیم گفت: مرا خبر ده از چیزی که نَسَس دارد ولکن روح ندارد. کنیز گفت: «والصَّبْحُ اذَا تَفَقَّسَ»^۱ = و سوگند به صبح چون بددم). حکیم پرسید: از کبوترانی مرا خبر ده که آنها پریده، پاره‌ای به فراز درخت و پاره‌ای به پای درخت بترآمدند. آن‌گاه کبوترانی که بر فراز درخت بودند با کبوتران پای درخت گفتند که: اگر یکی از شما پیش ما آید شما ثلث ما خواهید بود و اگر یکی از ما به نزد شما آید در عدد با ما برابر خواهید بود. کنیز گفت: کبوتران دوازده بوده‌اند، هفت کبوتر به فراز درخت و پنج کبوتر به پای درخت بنشستند. اگر یکی از کبوتران بسالا می‌رفتند کبوتران فراز درخت دو برابر کبوتران پای درخت می‌شدند و اگر یک کبوتر فرود می‌آمد هر دو کبوتران با هم برابر می‌شدند. پس حکیم فیلسوف جامه خویشن بکند و از مجلس بگریخت.

و اما سخن گفتن کنیز با نظام بدین گونه است که کنیز پس از گریختن حکیم روی به حاضران کرده پرسید: کدام از شما در هر علم و فن سخنگوست؟ نظام برخاسته به سوی او بیامد و به او گفت: مرا چون دیگران گمان مکن. کنیز گفت: بلی مرا یقین شد که تو مغلوب هستی از آنکه تو خودبینی کردی و خدای تعالی مرا نصرت خواهد داد تا جامه ترا بکنم. اگر کسی می‌فرستادی که از برای تو جامه دیگری بیاورد صلاح تو در آن بود. نظام گفت: به خدا سوگند بر تو غلبه کنم و ترا رسای خاص و عام سازم. کنیز به او گفت: کفاره سوگند آماده کن. نظام گفت: مرا از آن پنج چیز خبر ده که خدا پیش از آفریدن خلق آفریده است. کنیز گفت: آب و خاک و نور و ظلمت و میوه‌جات. نظام پرسید: مرا خبر ده از چیزی که خدا او را به دست قدرت خود آفریده. کنیز گفت: عرش و درخت طوبی و آدم و بهشت است که اینها را خدای تعالی به دست قدرت خود

۱. سوره تکویر، آیه ۱۸

بزم کیکاووس را آرای و در وی بر فروز

آنچه سوگند سپاوش را بدود بد امتحان

برگ او بر خاک ریزان چون بلورین یاسمن

شاخ او بر باد بازان چون عقیقین خیزان

از بلورین یاسمنیش خاک بر سمعین سر

وز عقیقین خیزانش باد بر زین سنان

کنیز گفت: او آتش است. نظام گفت: مرا از گفته شاعر خبر ده که گفته است:

چیست آن شکل آسمان کردار آفتاب اندرو گرفته قرار

نعمت و محنت است آثارش آسمان را جنین بود آثار

کنیز گفت: انگشت‌تری است. نظام گفت: مرا از گفته شاعر خبر ده که گفته است:

منور چیست آن مهروی و گل رخسار را گلشن

جو شب یک روی او تاریک و چون روز آن دگر روش

همی خندند خوبانش به روز بزم بر چهره

همی بندند مردانش به روز رزم در جوشن

به تازی پارسی نامش از آن اسم زنان آمد

که مشاطه است نتواند کسی مشاطه جز از زن

جو مردم موسوم بهمن نمد را ساخته خرگه

ولکن روی او روشن بسان قبله بهمن

کنیز گفت: آینه است. نظام گفت: مراد شاعر از این چیست؟

کیست آن سیاح کو را هست بر دریا گذر

مررعی کو سال و مه بی‌بایی باشد در سفر

در میان بحر همچون بحر باند خشکل

باشدش بیم هلاک آن گه که شد لبهاش تر

کنیز گفت: کشتی است. نظام گفت: مرا از صراط خیر ده که چیست و طول

هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند

گویی اندر روح تو مضر همی‌گردد بدن

گر نهای کوکب چرا بیدانباشی جز به شب

ور نهای عاشق چرا گری همی بر خویشتن

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشید هرگزی

پیرهن بر تن تو پوشی تن همی بر پیرهن

چون بیزی آتش اندر تو زخم زنده شوی

چون شوی بیهار بهتر گردی از گردن زدن

کنیز جواب داد: مراد شاعر شمع است. نظام پرسید: مرا خبر ده که خدای تعالی با موسی عليه‌السلام چند کلمه تکلم کرد؟ کنیز جواب داد: از پیغمبر عليه‌السلام روایت شده که خدای تعالی با موسی عليه‌السلام هزار و پانصد و پانزده کلمه تکلم فرمود. نظام گفت: مرا از چهارده چیز که با خدای تعالی تکلم کرده خبر ده. کنیز جواب داد: هفت آسمان و هفت زمین بودند که گفته‌ند: «ایینا طانعین»^۱ (= فرمانبردار آمدیم). چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروپست.

چون شب چهارصد و پنجماه و ششم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیز چون مسئلت نظام را جواب داد، نظام گفت: مرا از آدم و اول خلقت او خبر ده. کنیز گفت: خدای تعالی آدم را از گل آفریده و گل از کف و کف از دریا و دریا از ظلمت و ظلمت از نور و نور از ماهی و ماهی از صخره یعنی از سنگ سخت و صخره از یاقوت و یاقوت از آب و آب از قدرت از آنکه خدای تعالی فرموده «آئما امره اذا اراد شيئا ان يقول له کن فيكون»^۲ (= چون بخواهد چیزی را بسیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو؛ پس موجود می‌شود). نظام گفت: مرا از گفته شاعر خبر ده که گفته است:

۱. بخشی از آیه ۱۱ سوره فصلت. ۲. سوره یس، آیه ۸۲

شادی قلب کدام است و کید نفس چیست و مرگ در زندگی و دردی که دارو ندارد کدام است و ننگی که برداشته نشود چیست و جانوری که در آبادی ننشیند و در خرایه‌ها منزل گیرد و با آدمیزاد دشمن شود و از هفت جانور در او آفریده شده کدام است؟ کنیز گفت: جامه بکن تا من اینها از بهر تو تفسیر کنم. خلیفه گفت: تو تفسیر کن و او جامه برکند. کنیز جواب داد: شیرین تر از عسل محبت فرزندان مهریان است و بزنده‌تر از شمشیر زبان و کشنده‌تر از زهر چشم بدخواهان و لذت ساعت جماع زنان و شادی سه روزه سوره کشیدن زنان و خوشترین روزها روزی است که در بیع و شری سودی به هم رسد و شادی یک هفته عروس است و حقی که خداوند باطل او را نتواند پوشید مرگ است و زندان قلب پسر نااهل است و شادی دل زنی است که طاعت شوهر کند و کید نفس مملوک نافرمان است و مرگ در زندگی فقر است و دردی که دارو ندارد سوء خلق است و ننگی که برداشته نمی‌شود دختر نااهل است و جانوری که به آبادی منزل گیرد و به خرابها بنشیند و آدمیزاد دشمن دارد و در او از هفت جانور آفریده شده است ملخ است که سر او ماند سر اسب و گردن او چون گردن گاو و دو پر او ماندیر کرکس و پای او چون پای شتر و دم او چون دم مار و شکم او چون شکم عقرب و شاخ او چون شاخ غزال است. خلیفه هارون الرشید از دانش و حذاقت او به شگفت اندر ماند و به نظام گفت: جامه برکن. در حال نظام برخاسته گفت: ای حاضران، گواه باشید که این کنیز از من و از همه کس داناتر است. این بگفت و جامه خود برکند و به کنیز گفت: بگیر این جامه را که خدای تعالی او را به تو مبارک بگرداند.

پس خلیفه جامه دیگر از برای ابراهیم نظام عطا کرد و به کنیز گفت: ای تو داد، از آن هنرا که وعده کرد بودی یک چیز باقی ماند که او شطرنج است. پس خلیفه به حاضر آوردن معلم شطرنج و گنجفه و نرد بفرمود. چون ایشان حاضر شدند، شطرنجی (= شطرنج بازار) با کنیز بنشست و مهره‌ها فرو چیزند. شطرنجی مهره بجنبانید و کنیز نیز مهره برداشت. هنوز شطرنجی مهره‌ای چند حرکت نداده بود که مغلوب گشته، شاه خود را مات دید. چون قصه بدینجا رسید پامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوت.

و عرض آن چقدر است؟ کنیز گفت: طول صراط سه هزار ساله راه است: هزار فرود آید و هزار بالا می‌رود و هزار مستوی است و او از شمشیر برنده‌تر است و از موی باریکتر. چون قصه بدینجا رسید پامداد شد و شهرزاد لب از داستان فربوت.

چون شب چهارصد و پنجماه و هفتم برآمد

گفت: ای ملک جوانبخت، کنیز چون صفت صراط به نظام بازگفت، نظام به او سه شفاقت، نظام گفت: آیا ابوبکر نخستین کسی بود که اسلام قبول کرد؟ کنیز گفت: آری. نظام گفت: علی علیه السلام پیش از ابوبکر مسلمان شد؟ کنیز گفت: علی علیه السلام نزد پیغمبر علیه السلام بیامد و او هفت ساله بود و خدای تعالی در خردسالی هدایت به او عطا فرمود و هرگز بت نبرستید. نظام گفت: مرا خیر ده که علی نفضل است یا عباس؟ نظام گفته است که قصد من از این مسئله مکر و کید بود که اگر او بگوید علی از عباس افضل است در نزد خلیفه معدور نخواهد بود. ولکن کنیز ساعتی سر به زیر انداخته گاهی سرخ و گاهی زرد می‌شد. پس از آن سر بر کرده گفت: چرا از دو مرد فاضل کامل گاهی سؤال می‌کنی که هریک از ایشان را فضیل‌های است، تو به سوی همان مناظرت که داشتیم بازگرد. چون خلیفه این سخن از کنیز بشنید از زمین راست شد و گفت: احسنت، ای کنیز. پس از آن هنگام ابراهیم نظام با کنیز گفت: مرا از گفته شاعر خیر ده که گفته است:

چیست آن مار که بر سینه خصم گذر است

خیزان بیکر و آهن دم و فولادسر است

کنیز گفت: او نیزه است. نظام گفت: از عسل شیرین تر چیست و از شمشیر برنده‌تر کدام است و از زهر کشنده‌تر چیست و لذت ساعت کدام است و لذت سه روز چیست و خوشترین روزها کدام است و شادی یک هفته چیست و حقی که خداوند باطل او را نتواند پوشید کدام است و زندان دل چیست و

خليفه به حاضر آوردن عود بفرمود. همياني از اطلس سرخ بياوردن. کنیزک همييان بگشود و عودی به در آورد که بر او نوشته بودند:

رشک همى آيدم از بربطت تنگ مگيرش صنا در کنار
پس عود به کنار گرفته چنان بزد که مجلسيان به نشاط اندر شدند و
کنیزک اين دو بيت همى خواند:

گر مرا آن شمع خوبان يك زمان بنواختي
هچيو شمع از آتش حرست تنم نگداختي
نيست چون چنگ او در چنگ او نالان تنم
گر مرا يك ره چو چنگ خويشت بنواختي

خليفه را طرب روی داده گفت: «بارک الله فيك». يعني خدا ترا خير دهد.
و استاد ترا ببايرزاد. در حال کنیزک برخاسته در پيش خليفه زمين ببوسيد.
خليفه فرمود از برای خواجه او صدهزار دينار حاضر آوردن. و با کنیزک
گفت: هرجه خواهی از من تمنا کن. کنیزک گفت: تمنای من این است که مرا
به خواجه خود ردد کنی. خليفه او را به خواجه او رد کرد و پنج هزار دينار به
کنیزک عطا فرمود و خواجه او را به منصب نديمه بنواخت.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

پایان جلد اول

چون شب چهارصد و پنجماه و هشتم برآمد

گفت: اى ملک جوانبخت، شطرنجي مات شد. آن گاه گفت: قصد من اين بود
که ترا به طمع بیندازم تا چنین گمان کني که بازى همى داني ولی اين بار مهره
فرو چين تا بازى به تو بنمایم. چون دوباره مهره فرو چيدند، شطرنجي با خود
گفت: باید به تأمل بازى کنم و گرنه اين کنیزک مرا غلبه خواهد کرد. در همین
فکرت بود و بازى همى کرد تا اينکه مات شد. چون اين حذاقت را از کنیز
بدید مدهوش شد و کنیزک بخندید و به او گفت: اى معلم، من اين بار با تو
گرو مى بندم که فرزين و رخ ميمنه و اسب ميسره را ببردارم، اگر تو مرا غلبه
کني جامه های مرا بگير و اگر من بر تو غلبه کنم جامه ترا بگشم. معلم گفت: به
اين شرط راضی هستم.

پس از آن مهره ها چيدند و کنیزک فرزين و رخ و اسب را برداشت و به
معلم گفت: مهره بران. معلم مهره براند و با خود مى گفت: اين کاري که او کرد
و فرزين و رخ و اسب را برداشت البته بر او چيره خواهم شد. هنوز مهره اى
چند نرا نده بودند که کنیزک بيدقی را فرزين کرد و بيدقی را رخ و بيدقی را
اسب ساخت و در بازى پنجم و ششم شاه مات گفت. پس از آن به معلم
گفت: جامه بکن. معلم جواب داد: جامه بکنم ولی از کندن شلوار درگذر که
خدا ترا پاداش نیکو دهد. و معلم سوگند ياد کرد که تا او در مملکت بغداد
باشد هرگز شطرنج نباشد. پس از آن جامه بركند و به کنیزک داد و خجلت زده
از مجلس بیرون رفت. آن گاه استاد نزد پيش آمد. کنیزک به او گفت: اگر
امروز بر تو غلبه کنم به من چه خواهی داد؟ استاد جواب داد: جامه دیباي
مطرز به طراز های زرین و ده جامه محمل و هزار دينار بدهم. ولی اگر من ترا
غلبه کنم از تو جيزي نخواهم مگر اينکه از برای من چيزی نويسي که من
مغلوب شده فلانم. کنیزک گفت: آري، شرط همین است. پس به بازى مشغول
شدند. لحظه اى نرفت که استاد نزد عاجز ماند و بر پاي خاسته گفت: به نعمت
خليفه سوگند مانند اين کنیز نزد در تمام بلاد یافت نشود. پس از آن
خداؤندان آلات طرب را بخواند. چون حاضر آمدند، خليفه به کنیزک گفت:
اگر آلات طرب را آشنا هستي چيزی بازنمای. کنیزک گفت: آري، پس